کردند و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته هم چنان باخود ببردند لشکر عجم چون آب یافتند و مانده شده بودند از پس ایشان نرفتند هم‌آنجا فرود آمدند و آب چاه همه بخوردند و آن شب برسرچاه ذی‌قار بماندند پس چون‌هانی یك روزه رفته بود دانست که کسی از پی‌ایشان نمی‌آید فرود آمد و جملهٔ قبیلهٔ خویش را گرد کرد و گفت ما کجا همیرویم پیش ما بیابان وبادیهٔ بی‌آب و همه از تشنگی بمیریم من این خواستهٔ نعمان بایشان سپارم شما خویشتن در بادیه هلاك مکنید ایشان‌را ازین‌سخن عارآمد گفتند که تو زینهار را مشکن که باز گردیم و تاجان داریم جنگ کنیم پس بازگشتند وپیش سپاه ایاس آمدند وآنروز جنگ کردند و عجم وسپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از عرب باسپاه ایاز [ظ. ایاس] بود همه‌را اندوه آمد که‌هانی وسپاه عرب همه هزیمت شده بودند و ایاس ازچاه دیگر آب طلب کرد و هیچ نیافت و سپاه عرب و عجم همه‌گرد آمدند ایاس پیش هانی کس فرستاد وگفت از سه کار یکی بکنید یاتر کهٔ نعمان باز دهید تا باز گردیم و من از کسری گناه شما بخواهم تا این کردارهای شما عفو کند یاچون شب‌درآید بگریزید و هر کجا خواهید بروید تا ما بهانه کنیم که همه بگریختند وایشان را در نیافتیم یاجنگ را آراسته باشید ایشان‌همه باهانی و حنظله گرد آمدند و گفتند اگر زنهار بسپاریم تاباشیم اندرمیان عرب سر برنتوانیم آوردن و تاجهان باشد ازین عار نرهیم واگر بگریزیم عاری عظیم‌ترباشد دیگرآنکه بادیه است همه هلاك شویم و دیگر آنکه رهگذر ما بربنی‌تمیم است و میان ما و[ا]یشان عداوت هاست و مارا همه بکشند پس‌مارا جزجنگ کردن روی‌نیست سوی ایاس رسول فرستادند و گفتند ما جنگ خواهیم کردن تونیز جنگ را مهیا باش که اگر در جنگ کشته شویم دوستتر داریم که در بادیه هلاك شویم از تشنگی و آن شب حنظلة بن ثعلبة رسنهای هودج پاك ببرید از بهرآنکه سپاه هانی بتابستان بذی قاربودندی وزن وعیال‌آنجا داشتندی چنانکه رسم‌عرب باشد درعماریها وهودجها و آن رسن که عماری بدان بازبندند بتازی وطین‌خوانند و حنظله آن رسنها ببرید تا عرب بیکبارگی دل برجنگ نهند وحنظله را ازآنگاه منقطع‌الوطین‌نام کردند وهانی آن شب چهار صد اسب و چهار صد زره برقوم خویش ببخشید وگفت اگر ظفرمارا بود بازجای‌نهیم و اگر ظفر ایشان را بود این نیز گوهلاك شو چون دیگر روز ببود همه سپاه صف برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند و ایاس برمیمنهٔ خویش‌هامرز را بداشت باعجم و برمیسره هرمز خراد برپای کرد و خود اندر قلب بایستاد وهانی برمیمنهٔ خویش یزیدبن هاشم الشیبانی را به‌پای‌کرد واومهتر بنی‌بکر بود و برمیسره حنظلة ابن ثعلبة را و او مهتربنی عجل‌بود و خود اندر قلب بایستاد و اول کسی که خود را از میمنهٔ ایاس بیرون افکند وبمیان هردوصف‌ایستاد هامرز بود ومبارزخواست بزبان پارسی‌مردی برمیسرهٔ هانی‌بود نام‌او زیدبن‌سهیل گفت مایقول‌هذاالکلب یعنی‌این سك چه میگوید گفتند میگوید رجل‌برجل فذانصفة وعدل‌پس‌مردی‌ازلشکرهانی‌خودرا بیرون‌افکند پیش‌هامرز نام اومزیدبن حارث البکری مردی مردانه و دلیر اندر جنگ بایکدیگر بگشتند پس مزید هامرز را شمشیری بزد برکتف راستش و همه تن از وی جدا شد و هامرز از اسب بیفتاد وبمرد و نخستین کسی از لشکر عجم اوکشته شد وهانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند مرظفر را و آن روز جنگ کردند واندر عجم‌تیراندازان بسیار بودند تیرباران کردند و به تیر بسیاری از عرب بکشتند و عجم همه تشنه شدند وآب نیافتند و صبر همیکردند تاشب اندر آمد و هردوسپاه فرود آمدند و این قیس بن مسعود که با ایاس بود دلش باهانی بود از بهرآنکه قرابت یکدیگر بود [ند] خواست که ظفر ایشان‌رابود پس به‌شب اندرسوی‌ایشان‌کس فرستاد وهانی وحنظله و عرب را گفت مرا از دل و جان باشما پیوند است و میخواهم که ظفر شما را بود نه ایاس را ونه‌عجم را که ایشان بیگانه اند و شما قرابت ولیکن بسوی شما بزنهار نتوانم آمدن که ندانم که ظفر کرا بود و آن دوستر دارم که امشب‌بگریزیم تا گروه‌عجم بهزیمت شوند یاآن‌خواهید که چون‌فرداصف جنگ‌راست شود و جنگ درپیوندد ما پشت بدهیم و روی بهزیمت نهیم تا عجم جملگی عاجز و حیران شوند و ایشان نیز بهزیمت روند هانی و حنظله و جملهٔ عرب گفتند ما آن خواهیم که فردا در صف جنگ هزیمت شوید و عرب بدین خبر شاد شدند ونشاط کردند و فال زدند برکشتن هامرز سالار لشکرعجم که ظفر مرعرب‌را باشد . . . پس لشکر عرب چون خبر قیس بن مسعود بشنیدند برجنگ حریص‌شدند ودل‌برمرگ نهادند‌که فردا از جان گذشته بزنیم پس حنظله هانی‌را گفت که فردا پانصد مرد را در کمین‌گاه بنشانیم جائی که کس نبیند و ما بجنگ رویم و جنگ درپیوندیم پس ایشان خویشتن‌را برعرب افکنند تا مگر هزیمت شوند وهانی مردی را از بنی بکر بخواند نام او زیدبن‌حان واورا‌پانصدمرد بداد ودر کمین‌گاه بنشاند واین‌جنگ درآنوقت بود که مصطفی صلی‌الله علیه و سلم بمدینه آمده‌بودوهجرت کرده وبامشرکان‌روز بدر جنگ کرد وظفر ونصرت اورا بود وهانی وحنظله باهمه سپاه گفتند شنیدیم که‌ازعرب پیغمبری بیرون آمده است نام او محمد و او را دوسه جنگ بوده است وهمه ظفر او را بوده است ومیگویند‌که هر که نام‌او می‌برد حاجتش روا می‌شود و کسی که در بیابان هلاك می‌شود یا شتری گم می کند و نام او می‌برد باز راه می‌یابد و آن گم شده را باز می‌یابد شما فردا درین جنگ نام محمد علامت دارید تا نصرت‌مارا بود وهمهٔ لشکر عرب این سخن را بجان قبول‌کردند چون‌روزدیگرصف بر کشیدند لشکرهانی بیکبار نعره برآوردند وگفتند محمّدنا منصور یعنی‌محمد با ماست(؟) ونصرت وفیروزی‌وظفرما را بود وچون این‌بگفتند حنظله بفرمود که حمله کنند لشکر هانی بیکبار حمله کردند وخویشتن را بر لشکر عجم زدند وآن‌پانصدمردنیز کمین‌بگشادند ونام پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بگفتند وآن لشکر عرب‌که با ایاس بودندهزیمت شدند واایاس تنهابماند وعجم چون هزیمت ایشان بدیدند [و] از تشنگی بیطاقت بودند و دل‌شکسته‌چون‌آن پانصدمردکمین‌بگشادند و عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر ایشان نهادند از پیش و پس عجم روی بهزیمت نهادند و لشکر عرب از ایشان میکشتند تا چندان کشته شدند که بهیچ جنگ و حرب این مقدارکشته نشده بودند اندر آن روز هانی مرایاس را دریافت و خواست که‌اورا بکشد حنظله اورا رها کرد و ایاس بهزیمت میشد تا بدرکسری و آن حکایت نام پیغمبر (ص) با کسری بگفت کسری کین آنحضرت در دل بگرفت و بخبر اندر ایدونست که پیغمبر علیه‌الصلواة والسلام از پس ذی‌قار که کارکسری‌ضعیف شده بود و عرب بر آن لشکر عجم غلبه کرده بودند نامهٔ نوشت وبه پرویز فرستاد و آن نامه این بود بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الله الذی لا اله الا هوالحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیراً و نذیراً الی قوم غلب علیهم‌الشقاء و سلب عقولهم و من یهدی‌الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له و ان‌الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیئ وهوالسّمیع العلیم اما بعد اسلم تسلم

وایدن بحرب من الله ورسوله ولم یعجز هما(۱)
چون آن نامه بکسری رسید خشم آمدش گفت این کیست که نام خویش پیش از نام من نوشته است وآن نامه‌را بدرید ورسول‌را خوار داشت چون این خبر به پیغمبر(ص) رسید فرمود که او ملک خویش درید و ایدون خواندم اندر اخبار مغازی که چون کار پیغمبر(ص) قوی شد کسری دو رسول بیرون کرد و نزد پیغمبر فرستاد از مهتران عجم و نامه کرد به باذان که ملک یمن بود از دست کسری و این رسولانرا یکی نام بابویه بود ویکی خرخسره واندرنامه باذان نوشت که چون این‌نامه برخوانی کس فرستی بزمین یثرب سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغمبری میکند و نام وی محمد و بفرمای تا اورا بآهن بندند وسوی من آرند وبسوی پیغمبر(ص) نامه نوشت و رسولان بیرون کردند و بفرمود که نخست بمدینه روید و آنمرد را سوی من خوانید تا من سخن او بشنوم و اگر بیاید با او باز گردید و اگر نیاید ازوبگذرید وبیمن شوید ونامه بباذان دهید تا کس فرستد و او را ببندد و نزد من فرستد و این نامه در آخر عمر کسری بود پس هردورسولان برفتند پیش پیغمبر(ص) آمدند و ریشها سترده و سبلتها درازکرده بودند پیغمبر(ص) چون ایشان‌را بدید عجب آمدش گفت چرا چنین کردید گفتند خدایگان ما مارا چنین فرمود که ریش بتراشید و سبلت بجای رها کنید وترجمان سلمان فارسی بود میان ایشان وپیغمبر پس پیغمبر(ص) ازسلمان پرسید که چه میگویند گفت میگویند امرنا ربنا ان ننقص اللحیة و نعفوا عن الشوارب(۲) مصطفی(ص) فرمود امرنی ربی ان اقص الشوارب و اعفوا اللحیة گفت مرا خدای من چنین فرمود تاسبلت بسترم و ریش عفو کنم پس ایشان پیغام کسری به پیغمبر(ص) بگفتند ایشانرا اجابت نکرد و ردکرد و ایشان‌را بخانهٔ سلمان فرود آورد و قوت ایشان فراخ کرد از پست جووخرما و هرروزی پیش پیغمبر(ص) میرفتند وشتاب میکردند و آن حضرت ایشانرا وعدهٔ نیکو همیداد و بمدارا همیداشت تا ششماه آنجا بماندند و رسولان کسری بعد از ششماه دلتنگ شدند پس جبرئیل در نیمشب آمد و پیغمبررا(ص) آگاه کرد که شیرویه مرکسری را بکشت و دیگر روز با سلمان بیامدند و گفتند مارا بیش ازین صبر نماند یا با ما بیا یا مارا دستوری ده تا برویم سلمان مر آنحضرت را ترجمه کرد پس پیغمبر(ص) گفت لختی صبر کنید ایشان برپای خاستند ودلتنگی نمودند وگفتند خدایگان ما از ماچندین درنگ نپسندد و این سخن سلمان با آن حضرت ترجمه کرد و فرمود که بگو ان‌الله ربی عزوجل قد قتل ربکما سلطالله علیه ابنه شیرویه حتی قتله البارحة . سلمان ایشان را گفت پیغمبر(ص) میگوید که خدای تعالی خدایگان شمارا بکشت و شیرویه پسرش را برو مسلط کرد تا اورا بکشت دوش بشب . ایشان باز گشتند و گفتند مارا روی نیست با این‌مردمان بودن و او را استوار نداشتند و سوی کسری نیارستند شدن نزد باذان رفتند بیمن ونامهٔ کسری بدادند و نامهٔ شیرویه بوی‌آمده بود که پرویز بمرد و من بملك بنشستم هرچند سپاه با تو است اندریمن بیعت من ازایشان بستان و آن مرد را که بزمین یثرب دعوی پیغمبری میکند وکسری درحق او نامهٔ بتو کرده بود که او را سوی من فرست او را مجنبان تا امر من بتو آید و آن رسولان بنزدیك باذان بماندند و آخر کسی که از جهت ملك عجم بیمن آمد باذان بود و از پس او هیچکس دیگر از عجم نیامد. پس چون کار پرویز بآخر رسید وکارهای خطا همی‌کرد و سپاه و رعیت و همه خلق را دل برخود تباه کرده‌بود وآن سپاه که ازهزیمت قیصر روم باز پس شده بودند همه پیش او گرد آمدند و او همه‌را بگرفت و بزندان کرد با فرزندان برآنکه همه را بکشد و گفت من‌شمارا سی سال پروردم واندر نعمت من همی بودید از بهر این روز شمارا همیداشتم و با من وفا نکردید و خون شما برمن حلال است ومقداری‌نیست شمارابیست هزار مرد ازایشان همیداشت و هرشب امیر جرس را همی فرمود تا چهار پنج کس همی کشت و امیر جرس مهتران را نمی‌کشت و تاخیر همیکرد وکهترانرا درپیش همیداشت و میکشت‌تاسپاه نشورد ودل سپاه بروتباه‌شد و آن‌مردرا که نام‌اوفرخزاد بودبربقایای‌خراج موکل بود تاباقیهای خراج بیست‌ساله‌وسی‌ساله بخواری همیگرفت ودل رعیت نیز بر پرویز تباه شد و فرزندان را درخانه همیداشت محبوس کرده‌ازبهر آنکه‌منجمان اورا گفته‌بودند که تورا [پسر]پسری بود واندامی‌ازوناقص بود وملك توازاهل وبیت‌توازدست اوبیرون شود واین‌یزدجرد‌پسرشهریاربود و کسری پسران خویش را در حصار کرده بود و موکل برایشان گماشته تاهیچ زنی پیش ایشان نشود و ایشان سیزده‌تن بودند پسر، وگروهی گفتند هفده تن پسر بودند و همه بزرگ شده بودند و ایشان را بزن‌حاجت افتاد و تنگدل شدند و از همه پسران‌مهتر شهریاربود سوی شیرین فرستاد وازپنهانی زن خواست که نزد او فرستد هر کس که باشد و شیرین را پرستاری بود و حجامت کردی اندر سرای و کنیزکان شیرین را حجامت همی‌کرد پس شیرین آن سیاه پیش شهریار فرستاد تا شهریار بدو نزدیکی کرد و آن سیاه حجام ازو بار گرفت وگروهی گویند او را ازبهرحجامی فرستاده‌بود و گفته بودتاباوی سخن نگوید تاشهریار نداند او زنست چون دست برسر وگردن شهریار بنهاد بدانست که او زن است که نرمی دست زنان نه‌چنان باشد که آن‌مردان پس شهریار دست باو درازکرد چون شیرین بدانست آن کنیزك را بخانه باز داشت او را پسری آمد یزدجرد نام کرد و بفرمود تا او را از مداین بیرون بردند و دایگان بروگماشت تا او را همی داشتند چون پنج ساله شد او را بشیرین باز آوردند شیرین او را درخانه پنهان همیداشت یك روز پرویز باشیرین حدیث همیکردپس‌گفت بهرزه نسل خود را بریدم و فرزندان را زنان ندادم و از آن کار ایشان پشیمان شده بود شیرین گفت‌خواهی تا از نسل خود پسری بینی ازان پسران ، گفت خواهم . یزدجرد را پیش پرویز برد پرویز گفت این پسر کیست شیرین گفت این پسر از پشت شهریار است ومن ازپنج سال [باز] اورا همی‌پرورم پرویزبر وشادی گرد و اورا بر کنارخویش نشاند و بنواخت و بسیار خواسته او را داد پس آن سخن منجمان‌او را بایادآمد که‌او را پسر پسری بود و براندام وی نقصان بود و ملك عجم بردست او برود پس شیرین را گفت او را برهنه کن‌تاهمه اندام وی بنگرم او رابرهنه کردهمه اندام او درست بود مگر که کونهٔ چپ او کهتر از آن راست بود گفت این است که مرا از وی حذر باید کردن و او را اندرربود و خواست که برزمین زند شیرین او را بگرفت ازوی و گفت اگر ایزد تعالی قضائی کرده است توآنرا باز نتوانی داشتن و باشد که آنکه تو از وی میترسی‌نه‌این باشدپرویزگفت راست اینست اکنون این را از پیش من ببر که هرگز نخواهم که چشم من بروی افتد شیرین او را بسواد فرستاد و پرویزکار برآن‌پسران سخت‌تر گرفت و موکلان را بیشتر داشت وهمهٔ پسران‌را دل برو تباه‌شد واز خطاهای او یکی آن بود که او را سرهنگی بود بزرگوار و بطاعت او بود وخدمت اوکرده بود و از آن پدرش نیز کرده بود بسیار سال و مردمان عجم او را بزرگ داشتندی هم‌سپاه و[هم]رعیت. نام‌اومردانشاه وپرویز او را امیری بابل داده بود وشهرهای‌عراق و شهریست درآن بیابان نام آن بابل همه درشهر نیمروز نشستندی(؟)واین مردان شاه آنجا امیر بود پرویز به‌آخر عمر بدوسال

(۱) رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص۲۵۰ شود . (۲) رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص۲۵۱ وبعد شود .

پيش از آنكه بمرد منجمان را پرسيد كه آخر كارمن چگونه بود ايشان گفتند مرگ تو بردست مردی بود كه از سپاه تو بود و اوامير بابل ونيمروز بود پرويز برانديشيد و از مردانشاه بترسيد كه مردانشاه مردی مردانه بود و پرويز دل برآن نهاد كه مردانشاه را بكشد نامه كرد بدوكه سپاه را آنجا گذار و خود باخاصكان بيا تا چيزی كه گفتنی است با تو بگويم مردانشاه بيامد پرويز به روی او درنگريست و پيری وخدمتها و نصيحت‌های وی يادش‌آمد و نيزگناهی نكرده بود شرم داشت از وی و از آن مردمان كه او را بكشد پس‌تدبير كرد كه دست راستش ببرد واو را خواستهٔ بسيار دهد و باز جای خويش فرستد تا بی‌دست همی زيد و كسری ازو ايمن شود و او بسر ولايت باز رود پس بفرمود تا دستش ببريدند وبخانه بازفرستاد ومردانشاه دست بريدهٔخويش بركنارنهاد وهميگريست و هميگفت الهی بفرياد بيگناهان رس و ميخروشيد و سه روز طعام نخورد و نخفت كسری بخانهٔ او كس فرستاد و از وی عذر خواست وخواستهٔ بسيار داد وگفت اين‌قضا بود وبرفت ومن دانم‌كه ترا هيچ گناه‌نيست و بعد ازين ترا چندين خواسته‌دهم كه خشنودشوی مردانشاه‌گفت مراهيچ خواسته نمی‌بايد مرا بتو يكی حاجت است اگرروا كنی دل من خوش گردد كسری گفت روا كنم‌گفت‌مؤبدبزرگ‌رابخوان وبرخويشتن گواه كن و عهدی كن كه آن حاجت كه‌مرا بتواست اگرچه‌گران باشد روا كنی كسری از شرم آنكه چنان معاملت باوی كرده‌بود مؤبد مؤبدان را بخواند و سوگند خورد و عهد كرد پس گفت حاجت خواه كه سوگند خوردم‌گفت حاجت من‌آنست كه مرا بكشی كسری از بهر آن سوگند چاره نديد بفرمود تااو را بكشتند پس پسر او را كه نام اومهرهرمز بود خواست‌كه بعوض پدر به بابل فرستد هرچند گفت او نرفت و از لشكری توبه كرد و از آن سبب دل همهٔ عجم بركسری تباه شد از بهر مردانشاه و همه گردآمدند واز كسری حاجت‌خواستند كه بيست هزارمرد محبوس را يله كن‌اجابت نكرد گفتند اگر ايشان را رها نكنی اين هزار مردكه سرهنگان‌اند يله كن هم‌نكرد وسوگند خوردكه همه را بكشم پس‌لشكر و سرهنگان همه متفق شدند وتدبيركردند كه‌ملك ازوی بازستانند و يكی از پسران وی را دهند پرويز را پسری بود از مريم دختر قيصر نام اوشيرويه‌اجابت كردوپرويز خال خود را كشته بود باچندان رنجها و

محنت‌ها كه او از برای پرويز كشيده بود و نيز بسطام را از خراسان باز خواند تا بكشدبسطام عاصی گشت ونيامد واوبندوی را بكشت بعوض آنكه پدرش را كشته بود تا مردمان را معلوم شود كه اوبكشتن پدر راضی نبوده است و پسر بندوی با پرويز بدبود مردمان اورا نيز باخوديكی كردند وملك پرويز سی‌و هشت سال تمام شده بود پس‌شبی‌تدبير كردند باتفاق‌وچون نيمشب بود همه سپاه گردآمدند ودرزندان بشكستندوآن‌بيست‌هزارمردمحبوس‌رابيرون آوردند وآنگاه نزد شيرويه رفتند واو را بملك بنشاندندوخواستندكه همان‌شب‌پرويز را از سرای بيرون آورند شيرويه گفت رها كنيد كه شب است تا بامداد مردمان برشيرويه گرد آمدند وهم در آن شب با او بيعت كردند روز آذراندر آذرماه وهمه باز گشتندوبردرآن‌سرای بايستادندبرپشت اسبان كه پرويز اندرآنجا بود تاروزگشت دربگشادند وعجم را عادت چنان بود كه همه شب پاسبانان بانك كردندی بر بام كوشك ملك ونام ملك ميبردندی‌تامردمان دانستندی كه ملك بسلامت است پس درين شب كه بانك هميكردند كه پرويزشاهنشاه. وهمه ملوك عجم را رسم چنان‌بود چون‌ملك بشيرويه آمد امير جرس پاسبانان را گفت نام شيرويه بگوئيد هرچندوی اندركوشك نيست پاسبانان بانك‌كردند كه شاد بادملك شيرويه شاهنشاه. پرويز سحرگاه از خواب بيدار شد واين حديث بشنيد دانست كه‌وی معزول است و ملك بشيرويه داده اند و با با وی بيعت كرده اند هم اندر شب با كنيزكان بربام كوشك برآمد و بفرمود تا او را بديوار فروهشتند وپياده‌برفت وبدان باغ خويش شد از شهر بيرون وپنهان شد چون روزبود دركوشك‌بگشودند ومردمان در رفتند كه پرويز را بيرون آورند اورا نيافتند پس او را طلب داشتند اندر باغ يافتند بگرفتند وطناب درگردن وی كردند و شيرويه‌را دادند و شيرويه فرمود تا او را اندر خانه باز داشتندوشيرويه او راجامهای پادشاهانه‌فرستاد و فرش زربفت در زير او افكند وموكلان بروی به‌پای‌كرد و از وی عذر خواست كه‌من‌طلب ملك نكردم وملك نه برضای من بمن دادند از بهر آنكه از تو آزرده بودند ومن از بهر آن پذيرفتم تا از خاندان ما بيرون نرود وسه روز بود مردمان چنان دانستند كه‌او پدر را بكشد چون نكشت مردمان گرد آمدند و گفتند دوملك در يك كوشك روا نباشد تو او را بكش‌واگرنه‌ملك بوی‌باز دهيم‌تا اوخودترا بكشدشيرويه تافته شدوسه روززمان خواست

گفتند او را بزندان فرست كه دو ملك در يك جای‌خوب نباشد شيرويه پرويز رايكی جامه‌بسراندر كشيدوبراسبی‌نشاندوسرهنگی را با پانصد مرد بروی موكل كرد وگفت او را هم‌چنين سر پوشيده بخانهٔ سرهنگی نام او ماه اسفندبريد پرويز را سرپوشيده بيرون بردند اندر راه به دكان كفشگری رسيدند آن كفشگر دانست كه او پرويز است ودشنام داد برو وكالبدی بدوانداخت برسراو آمد وآن‌سرهنگ‌باز گشت.وگفت ای كم از سگ تو كه باشی كه بر ملوك دست‌درازی كنی وكالبد اندازی شمشير زد وسر كفشگر بدور انداخت‌وپرويزرا ببردند وبخانهٔ ماه اسفند بنشاندند و شيرويه او را جامهٔزربفت‌فرستاد وسرهنگی بروی موكل كرد نام‌او جالينوس‌مردی مردانه وبزرگ وباقدر واورا بفرمود تا بردرخانه ماه‌اسفند بنشينند با پانصدمرد باسلاح تمام چون‌ميعاد كه كرده بود بگذشت مردمان شيرويه را گفتند اگر تو ملكی بفرمای تا پرويز را بكشند و اگرنه دستوری ده تا ما برويم و اورا بكشيم شيرويه گفت يك امروز ديگر زمان دهيد تا نزد او پيغامی چند بفرستم و سرزنش كنم او را بدان گناهان كه كرده است تا چه حجت آورد و چه جواب دهد شيرويه مردی را بخواند نام او را اسعاد حسيس [كذا (۱)] با علم و حكمت و از مهتران‌دبيران بوداورا گفت كسری‌را ازمن پيام ده وبگوی اين بلا [كه] بتو رسيد از تو بود ونه از من ونه از كسی‌ديگر گناه‌تو كردی وخدای‌ترا گفت [ظاهراً بگرفت] وملك از تو ستانيد اول آن بود كه پدرت را كوركردی‌وبكشتی‌دوم فرزندان‌بزرگ را بخانه اندر كردی و نسل از ايشان باز داشتی وآنچه خدايتعالی برخلق‌حلال‌كرده است برماحرام كردی‌سيوم بيست هزارمرد را بزندان اندر بازداشتی وبخواستی‌كشتن ببهانهٔ آنكه از در روم باز گشتند ايشان وبذی قار توقف نكردند وهزيمت شدند و جنگ گاه برين بود وگاه‌بران‌واگرخدای تعالی ترا نصرت نداد ايشانرا چه گناه بودواندر سياست آن واجب بودی كه‌ايشان را بنواختی وهمه را درم وسلاح دادتی تا برفتندی و جنگ كردندی. چهارم آنكه در زندان‌توهركس كه‌بود بخواستی كشتن وهرشبی‌پنجگان‌وششگان‌همی كشتی‌وايشان راآن‌ذل وسختی‌بود كه در زندان‌توبودند كشتن[ظ، كشش] نمی‌بايست‌كردن‌وهرچه‌اندر جهان‌خواسته‌بودهمه‌را درخزانهٔخويش‌نهادی وكس راهيچ ندادی تا خزانه از زرو سيم پرشد وچندان جواهرو گونه‌گونه خواسته بنهادی كه عدد آن كس ندانست ونه هيچ كس را چندان خواسته گرد آمد كه ترا.

(۱) ظاهراً گشنسب اسپاذ (ايران درزمان‌ساسانيان).

پنجم چندین هزار زن آزاد در کوشك خویش باز داشتی وبهمه نرسیدی وبه نیمی وسه‌یك آن نتوانستی رسیدن وایشان را از آرزو باز داشتی وخودرا بشیرین مشغول کردی. ششم مردی ظالم را برگماشتی بر رعیت تا بقایای خراج بیست ساله و سی‌ساله بضرب وزخم وشکنجه ستانند هفتم ملك روم باتو چندان نیکوئی کرد وترا سپاه داد و پسر خود را با تو فرستاد تا بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش را بتو داد بزنی و چون‌ترا دست بود بروم غلبه کردی وچوب چلیبا بدست تو افتاد و از تو بازخواست آنرا نفرستادی‌وحق‌نعمت او نشناختی‌هشتم پسر شهریار یزد جرد را بخواستی کشتن وبربالای سربردی تا او را بزمین زنی تا شیرین از تو بگرفت و پنهان کرد. نهم نعمان بن منذر را بیاوردی و بی‌گناه او را بکشتی از بهر زنی و جداو منذربن امرء القیس کندی بودکه بهرام گور پرورده‌بود و پادشاهی بهرام گور بوی داده بود وآبا واجداد ما نعمان را حق می‌شناختند و تو حق‌اونشناختی وبدروغ دبیری، اورا بکشتی ازبهر آنکه‌دختربتونداد وخدای تعالی ترا بدین گناهان بگرفت. دهم مردانشاه امیر بابل بخواستی کشتن بی‌گناه دست او را ببریدی‌تا اواز غایت آنکه خواست‌تاخودرا ازتغابن‌توبرهاندمرگ‌خویشتن‌ازتوبمواثیق وعهود خواست تا اونیز کشته شد این همه بی‌حسابیها درعالم‌کردی تابافعال سیئهٔ خود مأخوذ گشتی وملك ازتو بشد وخدای عز - وجل خلقی را گماشته کرد تا امروز مرا میگویند اگر تواورا نکشی مانخست تورا بکشیم اگر حجت‌داری بگوی تامن‌ایشانرا بگویم تا از کشتن برهی و مرا حجت باشد وجواب ایشان به آن باز توانم دادن دبیر برفت که پیغامها بگذارد چون بزندان‌پرویز رسیدآن پانصد مرد باسلاح که موکل‌بودند چون‌رسول‌رادیدندبرخاستندورسول‌بنشست وآن سرهنگ‌راکه سرمو کلان بود گفت خویشتن را باسلاح گران رنجه چه داری که نه کسی با تو جنگ خواهد کردن و ملك برشیرویه‌راست بایستاد وهمه خلق‌اورا مطیع شدند موکل گفت ای رسول راست گفتی ولیکن این محبس است نه مجلس ملکه (ظاهراً ، ملك) این مجلس سلاح‌است چنین باید که ادب این مجلس نگاهداشته باشیم وبهرمجلسی که باشی آلت آن‌مجلس‌را باخویشتن‌داری نیکوتر بود و مردم چون بمجلس شراب نشینند توانند که بی نقل و وآلت آن شراب بخورند ولیکن اسپر - غمها ومیوها برای جمال مجلس‌را بنهندتاحق آن مجلس گذارده شود مجلس سلاح نیز همچنین است‌چون رسول بنشست موکل‌را گفت ازملك شیرویه بسوی پرویز پیغامی دارم دررو وازوی دستوری خواه موکل در آمد ودستوری خواست پرویز گفت‌اگر ملك شیرویه است مرا حجابی نباشد و اگر حجابی هست پس ملك منم پس رسول را بارداد رسول درآمد وپرویز را سجده‌کرد پرویز اورا گفت سربرگیر وآبئی دردست داشت وآن را بر بالش نهاده خود راست بنشست‌ازآن تکیه‌که کرده بودآن آبی از بالش‌درگذشت‌وازمصلی[کذا] درگذشت و بربساط بگذشت وبخاك افتاد وپرویز آنرا بفال بدداشت وغم‌آمدش پس‌رسول‌آن‌آبی برگرفت واز خاك پاك کرد و پیش پرویز بنهاد پرویز گفت این آبی از نزدیك من دور برو رسول‌را گفت بنشین رسول‌بنشست پرویز سربرآورد و گفت هر کاری که باز گردد آنرا حیلت و چاره سود ندارد واین بفال مرا چنان بنمود که این ملك از من برود وبدانکس که ازمن بدوبرسدنماند وبدیگرکس وبه سه دیگر کس‌هم نماند و واز فرزندان من بیرون شود وبکسانی‌رسد که ایشان نه از اهل بیت مملکت باشند پس رسول را گفت که بگو که چه گفتند رسول‌آن‌پیغامهارابدادپرویزگفت شیرویه‌را بگوی که ای‌مسکین کوته زندگانی! مرا برین کارها که گوئی حجت است و اگر حجت نبود ترا نبایستی که برمن از این گناهها برشمردتی که هیچ کس را نرسد که گناه دیگری برشمارد الا آنکه خود معصوم بود و کس معصوم نیست اما آنچه گفتی از گناهان پدرم هرمز نچنانست که گفتی‌وتوهنوزازمادر نیامده‌بودی که‌میان‌من وپدر جدائی‌افتاد ومن‌هنوز به‌روم‌نرفته بودم که بهرام چوبین برمن حیلت‌کرد و بنام من درم زد ونقش من بردرم کرد تا پدر مرا تهمت کرد ومن از پدر بگریختم و به آذربایجان‌رفتم وآنجا در آتش‌خانه‌بنشستم وبعبادت خدای مشغول شدم وهمه مردمان دانستند که آن محنت که به پدرم رسید نه تدبیر من بود ونه‌بهوای من‌چون خودغایب بودم وچون باز آمدم پدر را برحالی‌دیدم که ملك را شایسته نبود چشم برفته و تن تباه شده واگراو تن‌درست بودی‌من هرگز بملك اوننشستمی چون ازپیش بهرام‌چوبین برفتم وبروم شدم‌خال‌من‌بندوی بازگشت‌من ندانستم ونفرمودم ونپسندیدم که اوپدر مرا بکشت‌وچون‌ملك بمن‌بازآمدوکاربمن راست شدمن‌خال‌خویش‌بندوی رابکشتم واهل‌وبیت ایشان‌ناچیز کردم واز ملك‌خوددور کردم‌و مردمان آن‌حال‌میدانندامآ آنچه‌ازبهرخویش وبرادران خویش گفتی که شمارا اندرخانه باز داشتم بدان باز داشتم تا ادب آموزید وکارملك راشایسته‌شویدشمارا ادب‌میبایست آموخت نه لهو وطرب و برشما اجری تمام داشتم از خوردنی وپوشیدنی وآنچه شمارا به‌کار می بایست وزن از شما از بهرآن باز داشتم که منجمان‌مرا گفته بودند که‌ازاهل و بیت تووفرزندان توفرزندی آید که مملکت عجم بردست‌وی برود وخواستم که‌آن نسل نبایدتامن‌زنده‌باشم ومنجمان‌اندرمولودتومرا گفته‌بودندکه‌توباشی که‌ملك‌ازمن‌بستانی‌روز آذر اندرماه آذر درسال سی‌وهشتم ازملك من در مولود تو چنین حکم کرده اند و بمهر من است وبدست شیرین داده ام اگر خواهی بخواه از وی. چنان واجب کردی که چون این بدانستمی‌ترا بکشتمی ولیکن نکشتم از بهر فرزندی و از پس‌آنکه تو بزرگ شدی ملك هندوستان بمن نامه‌کرد وهدیه فرستاد وشمارا هریك‌جدا جدانوشته بود ومن آن نامه را برخواندم واز بهرتو نوشته بود که این ملك بدست تو آید به روزآذراندرماه‌آذر وآن نامه را مهرکردم وشیرین را دادم اگر خواهی بستان‌وآنرا بخوان وچندان علامتها مرا از تو پدیدآمد وترا نکشتم وبتنگ وبند نداشتم وترا از این آگاه نکردم از بهر پدر فرزندی. و دیگر آنکه‌دانستم که قضای خدای تعالی‌را کس‌نتواند گردانیدن‌ودیگر ازشفقت‌پدری دلم را [ظ. راه] نداد که ترا بکشتمی ودریغ نیامدم که این ملك بتو رسد. اما آنچه گفتی که بیست‌هزارمرد از سپاه اندر زندان باز داشتی‌بدان‌که این مردمان‌بودند که‌من ایشان را پروردم سی‌سال اجراوعطا دادم تا روزی با دشمن من جنگ کنند ایشان آنروز که مرا بدیشان حاجت افتاد هزیمت شدند ومرا یاری نکردند و حقوق مرا نشناختند وخون ایشان بحکم سیاست حلال باشد که مرا بایشان هیچ امید نماند عالمانرا گردکن وبپرس تا ترا معلوم کنند که خون ایشان حلالست یانه ومن همی‌شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کردن و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن وتوهرگز از ایشان منفعت نه‌بینی وبرزندانیان ازآن رحمت نکردم که من هیچ کس به‌زندان باز نداشتم الا که‌کشتن برو‌واجب‌بود وجریدها وقصهٔ گناهان ایشان‌بخوان تابدانی که‌ایشان اهل کشتن‌اند و هرروزی که من درکشتن ایشان تقصیر کرده‌ام فضلی بوده‌است‌که من بایشان کرده‌ام. اما آنچه گفتی که خواسته گردکردی‌هم‌چندان که‌هیچ‌ملك‌رانبودبدان وآگاه باش که ملك بی‌سپاه نتوان داشتن وسپاه بی‌بسیاری‌مال‌نتوان‌داشتن‌وتوانگری سپاه عز ملك بردوتوانگری ملك قوت دل سپاه بود وقوت سپاه آبادانی ملك‌وبرملك سپاه آنگهی دل‌نهد که او را دوست‌دارند وامیددارند و ملکان دیگر از وی بترسند وبه پادشاهی او نتوانند آمدن هرگاه که کاری افتد دست بدان خواسته کند و ملك درویش را هیچ مقداری نباشد بمیان سپاه و رعیت و هیبت نبود ازو در دل دشمن‌و تو جهد آن کن که آن خواسته نگاه داری‌و دگر فراز آوری و نگر تا آنرا نبرا کنی

میان اهل‌غوغا که ترا بملك بنشاندند ونگر
تا به سخن‌ایشان فریفته نشوی تا تهی دست
و درویش نمانی که آن خواستها بروزگار
بسیار وقصه‌های عجیب گردآمده است وتو
چنان‌نتوانی کردن که ترا نه چندین قوت و
چندین روزگار بود . اما آنچه
از بهر زنان گفتی که بسیار اندر سرا
گردکردم ولذت مردان از ایشان بازداشتم
بدانکه من‌ایشان‌را بداشتم بنعمت وکامرانی
و خواستهٔ بسیار که ایشان هیچ مرد بر من
نگزیدند ونیز هرسالی شیرین‌را بفرمودمی
تا همه‌را گرد کردی وهر که از ایشان شوی
خواستی و رغبت کردی که از سرای من
بیرون آید او را جهاز کردمی و بشوهر
دادمی و خود کس نخواست که ازسرای من
بیرون رود از بسیاری نعمت من برایشان و
امروز که من هلاك شوم و ایشان شوهران
کنند هم بدان‌حال که با من بوده‌اند دوستر
دارند . اما آنچه گفتی که مردی بربقایای
خراج برگماشتی وبیست‌ساله‌وسی‌ساله‌بستدی
این خراج چیزی واجب است مُلك بخراج
درست شود و این واجب است بر رعیت و
بیت المال را و این نه بدعت است که من
آورده‌ام و این خراج برخلق انوشروان
نهاد که ملك را از خواسته چاره نیست و
رعیت همه‌را گرد کرد و همه زمین‌ها مساحت
کرد و بهمداستانی رعیت آن خراج نهاد
که هرسال بسه‌بار یا چهاربار بدهند بهرسه
ماه ربعی یا بهر چهارماه ثلثی و از بهر آن
بود که این خراج را خراج همداستانی نام
کردند یعنی مال‌الرضا واین نام انوشیروان
نهاد و این مهر درم او بود شاهنشاه ملك
دادگر انوشروان . و آن سرای که خراج
اندرو ستانند آنرا سرای شمرده نام کردند
و آن کس که خراج نداد و بخویشتن جمع
کرد حق است برملك که جان او بستاند
و او را عقوبت کند که ویرانی بیت‌المال
خواسته است و من حق ایشان بستدم و
کسی را عقوبت نکردم که اگر کارداران از
ایشان چیزی ستدند کایشان‌را نادادنی بود
بر من بیش از آن نبود که بر در خویش
دودکان کردم و آنرا دکان داد نام نهادم و
هرماهی دو روز تا نیم آنجا بنشستمی و در
قضاء حاجتهای خلق همی نگرستمی و نگه
کردمی تاهرداد خواهی میگفتی ومی‌شنیدمی
و هر که داد نخواست ستم او برخویشتن
کرد نه من بروی اما آنچه گفتی که حق
ملك روم نشناختم اگر مرا سپاه داد و با
من پسر فرستاد و دخترش‌را مریم بمن داد
من چون‌بهرام چوبین هزیمت‌کردم چندان
مال و نعمت بوی فرستادم که هرگز چشم
وی ندیده بود ونه بدل‌اندیشیده وپسرش‌را
چندان‌خواسته دادم که متحیر بماند وهرکسی
از سپاه او همچنین و چون چلیپا بدست‌من
افتاد مرا برایشان چیرگی بود از بهر آن
بدیشان باز ندادم که تا آن چوب بدست ما
بود و به خزانهٔ ما مارا برایشان دست بود
و ایشان ذلیل و مقهور باشند و نگر
تا آن چوب بدیشان باز ندهی که تو
ایشان‌را برمملکت خویش مسلط کنی . اما
آنچه گفتی که من یزدجرد شهریاررا بخواستم
کشتن و اورا برگرفتم که برزمین زنم و
بکشم بدان سبب بود که منجمان مرا گفته
بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که
این ملك عجم بردست او برود و برعرب
افتد و علامتی که گفته بودند بدین یزدجرد
پیدا بود چون من اورا بدیدم یقینم شد که
این است وواجب بود مرا که اورا بکشتمی
که برروی زمین فرزندی نزاد شومتر
از آن فرزند که ملك چندسالهٔ پدر برپدر
از دست او برود و شماهم چنین باید که
او را دشمن دارید و هر کجا یابید او را
بکشید . اما آنچه گفتی از نعمان‌بن منذر
که اورا کشتم وحق او وپدران او نشناختم
از بهرزنی بدروغ دبیری اورا هلاك کردم
من او را نه از بهر زن کشتم و نه بگفتار
دبیر ولیکن من آنوقت که از دست بهرام
چوبین بگریختم و بروم شدم براه اندر که
همیرفتم راهبی را دیدم و این‌همه کارها که تا
امروز دیدم مرا گفته بود که این ملك از
خاندان ما برود وبدست مردی بزرگ‌شود
از عرب و نگفت که آن مرد کیست و من
اندر عرب ازو بزرگتر کس ندیدم ونمیدانستم
بدلم چنان بود که این‌عرب او بود وبر آن
بهانه جستم واورا ازبهر صیانت ملك بکشتم
ونگاهداشتن‌ملك براهل‌وبیت‌خویش وبدین
معنی کردم‌جائی که‌تهمت کردن‌ملك بود آنجا
هیچ‌حقی‌راجای نماند ومن این همه که کردم
بحجت کردم‌اکنون‌من‌دانم که‌کارمن بکرانه
رسید وروزگارمن‌تباه شدولیکن خواستم‌که
ترا آگاه کنم تابندانی من‌حمل نکنی ومرا
ملامت‌بهرزه‌کردی وحجت من‌ندانستی ومرا
برتودل همی سوزدکه چون تو مرا بکشی
از ملك برنخوری که همهٔ خلق جهان
اندر همه دنیا متفق اند چون جهودان و
ترسایان و مغان که هرکه پدر خود بکشد
میراث پدر بروی حرام شود و اگر بگیرد
ازآن برنخورد وکمترین ملکی که اندر
جهان باشد و کمترین روزگار ملکی کردن
تو باشد . پس آن رسول بازگشت و آن
پیغام حرفاً بحرف بشیرویه‌گفت وحدیث‌آبی
نیز بتمامی با او شرح داد شیرویه بگریست
و درد آمدش ازکشتن پدر . دیگر همه‌سپاه
نزدیك او گرد شدند و رسول بخواندند و
[گفتند] عرض‌کن آنچه درجواب وسوال
شیرویه پرویز گفته است رسول همچنان‌که او
گفته بودپیش سپاه وبزرگان عجم باز گفت
شیرویه‌گفت هرآنچه ماپنداشتیم که او خطا
کرده است همه حجت پیش آورد وخون او
ریختن حلال نیست اوراهم آنجامی‌باید داشتن
مردمان سپاه این سخن نپسندیدند و گفتند
پادشاهی بدوملك‌راست‌نشودواندرمیان‌رعیت
بیشتر آنند که پدرت‌را میخواهنداگر تواو
را نکشی‌ما این‌ملك‌بدوبازدهیم ازبهرآنکه
ایشان خلاف کنند و حیلت انگیزند
بمیان مردمان اندر و این ملك برتور است
نشود و چون ملك بدو باز دهند تو دانی
که او در کشتن تو باکسی مشورت نکند
و نگذارد که برتو یکروز بگذرد تاترا
نکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر
در ملك بنشیند هم در ساعت او را بکشد
ازآن سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود
که برو و اورا هلاك کن آن مرد باسلاح
رفت و اندر پیش پرویز ایستاد پرویز گفت
ترا بچه فرستاده اند گفت مرا فرستاده اند
تاترا بکشم پرویز گفت بروکه توآن [ظ
نه‌آن] مردی که مرا بتوانی کشتن و کار
مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ
بازگشت بسوی شیرویه وآن سپاه همچنان
نشسته بودندشیرویه‌مردی دیگررا بفرستاد
پرویز او را هم چنین بگفت پس شیرویه
بمیان مردمان اندر نگریست پسرمردانشاه
را دید آن مردانشاه که پرویز دست او
بریده بوداو راگفت برو و پرویز رابکش
و نام پسر مردان شاه مهرهرمزد بود پس
آن مهر هرمزد پیش پرویز رفت پرویز
گفت تو مرا خواهی کشت که منجمان مرا
گفته بودند که مرگ من بردست کسی
باشد از ولایت نیمروز و ندانستم که تو
خواهی بودن و ترا نشناختم و پدرت را
بکشتم و تو پسر اوئی وهرکه کشندهٔ پدر
را نکشد حرامزاده بود و من پدرت را
بدین تهمت‌کشتم و ندانستم که این‌بردست
توخواهد بود مهرهرمزد تبرزینی بر کتف
او زد کار نکرد که بازوی پرویز مهرهٔ
بسته بود که آهن بروی کار نکردی‌پرویز
دانست که تبرزین بروی کار نکند مهره
بینداخت مهرهرمزد به تبرزینی دیگر کار
او آخر کرد و پیش شیرویه آمد و گفت
کشتمش‌گفت ترا چه‌گفت گفت کشندهٔ من
توخواهی‌بودن‌که هرکه‌کین پدربازنخواهد
حرامزاده بود و سپاه همه آفرین کردند
وبازگشتند وشیرویه گریستن گرفت‌وآنروز
تاشب همی‌گریست چون شب‌اندر آمدمهر
هرمزد رابخواند واورابکشت وگفت‌کشندهٔ
پدر را نتوانم دید خاصه پیغام آورده باشد
که هرکه کشندهٔ پدر نکشد حرامزاده بود
پس روز دیگر شیرویه برتخت بنشست و
تاج برسرنهاد وسپاه را گرد کرد وبزرگان
رابار داد وآنکسان راکه پدرش نام‌ایشان
ازدیوان‌افکنده بود همه را بنوشت‌وخواسته
داد وزندانیان‌را دست بازداشت وبرملك‌ابن
ضروز [کذا‌شاید‌فیروز] که‌جدبرامکه‌بودوزیر
کرد وخراج آن سال از رعیت باز داشت
وعدل‌وداد‌کرد وگفتند که او راشانزده‌برادر

بود همه پسران پرویز وشیرویه هفدهم بود و مهتر ایشان بود همه را بکشت تا ملك بدو بماند . . . پس چون شیرویه برادران بکشت هیچ فرزندی از فرزندان پرویز نمانده بود مگر دو دختر یکی‌را نام‌توران دخت‌ویکی‌را آذرمی‌دخت‌هردو دختر پرویز بودند وتوران مهتر بود . . . (انتهی) مؤلف مجمل‌التواریخ‌آورده است: «کسری پرویز پسر هرمزد نوشران بود . پارسیان او راخسرو پرویز خواندندی یعنی بخشنده چون ابر ، پیراهن‌موّردوشی داشت‌وشلوار آسمان گون وتاج سرخ (۱) نیزه در دست بندوی را خالش . [را] بکینهٔ پدربکشت وگستهم از این کار بترسید و عاصی گشت وخواهر بهرام چوبین را گردیه بزن کرد وآن سپاه بهرام که باوی از ترکستان بازگشتند باگستهم یکی گشتند ، وآخر کار گستهم بردست زنش‌گردیه خواهر بهرام چوبینه کشته شد بفرمان شاه [خسرو] و خسرو او را بزن کرد از وی پسر زاد ، و شیرین را پیش‌از این بشبستان آورده بود پس کار خسرو سخت بزرگ شد ، و هیچ پادشاه راچندان خواسته وگنج و زینت‌نبود وتعظیم که او را ، وتفصیل آنچ از وی‌باز ماند در خزینه درآخر نویسیم بجایگاهی ، مالی که‌آنرا اندازه‌پیدانبودست. امامختصری از دیگرها ذکرکنیم : تخت‌طاقدیس‌بودش و او تمام بساخت و آنرا قصه درازست که ابتدا بعهد جمشید کردند وافریدون بر آن زیادتها کرد و از آن بهری بروم افتاد و بترکستان. گستاسف ازجنسی دیگربساخت وخسرو از همه جای آنرا باز جست و تمام کرد چنانکه اهل عالم اندران خیره بودند ، و روایتست که هزار خروار زر تمامت در آنجا کرده بود [بیرون] ازجواهر که‌قیمت آن بی‌غایت باشد و دوازده هزار زن در شبستان او بودند از بنده و آزاد و در جمله مریم دخترملك روم وبهرام دخت ، و گردیه وشیرین که تا جهان بود کس بنیکوئی او صورت نشان ندادست وفرهاد سپهبد او را عاشق بودست وآنکارها کرد بربیستون که اثر آن پیداست وهجده‌هزاراسب برآخور بودش ودر جمله خاصگان چون شبدیز آنك بکرمانشاهان صفت او بر نقش کردست . نزدیك دیهی که آنرا بسطام (۲) خوانند وبسطام‌گستهم‌بود خال خسرو ودرسرور(۳) نامه چنان خواندم که این‌صنعتها برسنگ کیطوس‌کرد پسرسمسار (۴) رومی ، آنك سدیروخورنق‌کردست‌وفرهادسپهبدفرمودش با استادان دیگر ، وچون بپرداخت‌بفرمان خسرو بدان سرچشمه ایوان بود و قصری بالای این‌صفهٔ سنگین که هنوز بجایست و شاه آنجا شراب‌خورد با بزرگان وسپاهان بفرهاد داد و آنجا صفت پرویز وشبدیز و شیرین‌وموبدوشکارگاه همه‌بجایست ،نگاشته برسنگی ، ونهصد پیل بودش بروزگار ، ودرجمله‌پیلی که‌آنرا آکذیزاد (۵)خواندندی که به ایران زاده بود واین از عجایب بود که ایدرپیل هرگز بچه نکرده است ،چنانك بروم شیر و بچین گربه وبه هندوستان‌اسب و این از خاصیت [اقلیم] است و دوازده هزار استر بارکش‌بودش‌ودر بیروزنامه(۶) گفتست و والله اعلم ، که قیمت‌آنچ هر روز خسرو بخوردی دوازده هزاردرم بود، ویك لون بودی ، از جهت آنك جوهری قیمتی گفته ودر آن حل‌کردندی موافق طبع او، وعلتی‌را شایسته که بودش (؟) و از آن‌پس شصت رطل‌شراب‌سوری‌بازخوردی، وبوقت بایست . و درشبانه روزی شصت بارمباشرت کردی وهمچنین هر روز بیرون از دریزها وغالیه(۷) ، شصت‌رطل‌مشك(؟)وظیفه‌بودش از جمله بیست رطل خوردنی و شراب خاصه ندیمان را . وبیست‌رطل‌از بهر بیت‌الشراب وفراشخانه وشستن‌اوانی ، وده رطل آب‌رو شستن را ، وده‌رطل وظیفه‌کنیز کان وچون بشکاربیرون‌شدی‌ازچپ‌وراست‌پانصد کنیزك بمجمرهای زرین اندرعود همی سوختندی ، وهزار مرد فراش با مشك پیرامون‌آب‌همی ریختندی تا بادگرد نینگیزد ، وهزاراسترو عماری نشست مطربان را که جفت جفت در عماری ساخته بودندی و از آنچ سواران و شکره‌بودی ، ودیگر زینت‌های بی‌نهایت وخسروپرویزرا زانچ هیچ‌ملوك‌دیگرانبود کوزابری[کذا]بودهرچنداز آن‌شراب‌واگر آب‌فروکردندی هیچ کم‌نیامدی ،ودستارچهٔ آذرشب (۸) وآن ازموی‌سمندر بافته بود، وزرِمُشت‌افشار که برآن مهرنهادی‌وبرسان موم بود(۹) وازجملهٔ گنجها، چون گنج‌عروس وگنج باد آورد ، وگنج کاووس ، وگنج افراسیاب ، ودینارخسروانی ، واین‌هریك‌را قصهٔ هست که چگونه‌بودست وچگونه بدست افتادورامشگرچون‌سرگیس‌رومی وباربد که این همه نواهانهادست ودستانهاهیچ‌پادشاهی را این دستگاه و کامرانی نبود . . . و از عمارتها قلعهٔ کنگور کرد و قصر شیرین در راه بغداد و اثر هر دو ظاهر است ومطبخ او درناحیت اسدآباد بود واکنون دیهی‌است آنرا اصبخ (۱۰) خوانند وبتابستان بیشتری بر کوه اروند همدان وآن نواحی، آنجاکه دکان خسرو خوانند ، وخم خسرو، ودیگر جایها و درسیرالملوك چنان‌خواندم که ازین مطبخ تا آنجا که وی بودی بکنگور تا اروند همدان خوردنیها دست بدست غلامان مطبخ بدادندی و ظرفهای زرّین ومکبهای‌بجوهرتاگرم بوی‌رسیدی، از بسیاری بندگان که برسم این کار بودند سبب تعظیم را ، که از آن عهد باز همی گویند. اندرعهد خسروپرویز دستور خرّاد برزین بود و مهتران بندوی و گستهم خال وی بودند و سپهبد فرهاد بود و سَمرگوی به روز و منجم برزین و حاجب اونوش [ظ . انوش] بود و گنجور خورشید ، و نوشین بازدار و فریبرز جاندار بودش و طبیب هاهوی خراد (۱۱) . . . و پرویز بمدائن مدفونست (انتهی) . چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر رسید گفت من استخلفوا ؟ قالوا ابنته بوران‌دخت قال(ص) لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة(۱۲) ومرحوم پیرنیا در ایران باستانی آورده‌است که: «خسرو بعدازهرمز به تخت نشست واوراورومیها خسرو دوم و مورخین ایرانی خسرو پرویز گفته اند نامه به بهرام چوبین نوشته او را بدربار خود احضار کرد (۱۳) و بلندترین مقام دولتی را باو وعده داد بهرام جواب توهین آمیزی فرستاد وگفت خود خسرو باید نزد اورفته عفو خودرا بخواهد خسرو باز درصدد استمالت برآمد ونتیجه نگرفت بالاخره قشون برداشته بجنگ او رفت و شکست خورده فرار کرد و با وجود اینکه عدهٔ از سپاهیان بهرام اورا تعقیب‌میکردند

(۱) ص۳۶-۳۷ مجمل‌التواریخ. (۲) امروز به طاق بستان‌معروفست . (۳) ظ پرویزنامه(حاشیه ناشرومصحح) (۴) ظ . سنمار(حاشیهٔ‌مصحح)
(۵) یعنی‌خانه‌زاد. (۶) مرادپرویزنامه‌است (حاشیه‌مصحح). (۷)دریز، درزیر، دژیزهم‌خوانده میشودومعنی‌آن‌معلوم‌نشد .حاشیهٔ مصحح . شاید ذریره‌ها. (۸) وپرویزهرروز یك‌کاسه طعام‌خوردی که ده‌هزار دینارقیمت آن‌بودی‌ازبس‌جواهرمقوی که درآن بود واوراجواهری‌بودکه‌بریسمان محکم کرده بدریا انداختی هرگوهری که دردریا بودی بسان‌مغناطیس‌باخود گرفته بیرون‌آوردی . (۱۱) دستارچهٔ پرویز را که ظاهراً از پنبه نسوز بوده بدین نام خوانده اند (حاشیه مصحح) مجمل التواریخ . انتهی . صحیح این کلمه آذرشست است و آن نام جامهٔ بوده است که از حجرالفتیلة (پنبهٔ‌کوهی) کردندی وما در معنی کلمهٔ آذرشب وآذرشین به پیروی دواوین ولغت‌نامه‌ها باشتباه افتاده‌ایم که درچاپهای بعد باید تصحیح شود و شعر منوچهری را نیز باید بصورت ذیل خواند :

درشود بی‌زخم وزجر ودرشود بی‌ترس وبیم همچوآذرشست بآتش‌همچوسرغابی بجوی. منوچهری درصفت اسب . دهخدا .

(۹) وگوئی‌داشت ازطلای دست افشار دویست مثقال . (۱۰) ظاهراً مطبخ (حاشیه مصحح)
(۱۱) مجمل التواریخ والقصص (به تصحیح آقای ملك الشعراء بهار) ص ۳۶ و۳۷ و ۷۶-۸۴ و۹۶ و۱۷۲ و۲۴۹-۲۵۲ و۴۱۹ و۴۶۴ .
(۱۲) تاریخ بیهقی (چاپ‌آقای فیاض و دکترغنی ص ۳۷۹) (۱۳) بهرام چوبین درحال شورش با لشکر همراه خود بطرف تیسفون میامد

ازدجله عبور کرده بشهر رومی سیرسزیوم (۱) رفت رومیها با احترام اورا پذیرفته دستور از قسطنطنیه خواستند بعد مذاکرات او با مُریس (۲) امپراطورروم بدینجا رسید که امپراطور مزبور حاضر شد خسرورا پسر خود دانسته از اوحمایت نماید تابتخت ایران برگردد بشرط اینکه خسرو در ازای این همراهی ارمنستان ایران را باشهردارا بروم واگذارکند . . . پس از آن خسرو باقشون رومی عازم ایران گردید و ازطرف دیگر بهرام چوبین بعد از شکست خسرو وارد تیسفون شده بتخت نشست ولی وقتی که خبر آمدن خسرو بایران با قشون رومی منتشر شد مقام اوسست گردید درسنه ۵۹۱ میلادی خسرو ازدجله گذشت وجنگی مابین قشون رومی و سپاهیان بهرام روی داد اگرچه قشون بهرام پافشاری زیادی نشان داد ولی بالاخره قلب قشون او شکست خورده و بهرام عقب نشینی کرده بطرف کردستان رفت در آنجا فیلهای جنگی بقشون بهرام ملحق شدند و کمکی هم به رومیها باسردار نامی آنها نرسس (۳) رسید جنگ دراینجا دوروز طول کشید بالاخره بهرام شکست خورده و فرار کرده نزد خاقان ترکستان رفت لازم است توضیح شود که قشون آذربایجان که عموی [ظاهراً خال] خسرو جمع آوری کرده و بمیدان جنگ آورده بود بقشون رومی کمک میکردند خسرو بعد از این فتح به تیسفون رفته برتخت نشست وبعد قشون رومی را باهدایای فراوان مرخص کرد ولی چون مقام خود را متزلزل میدید هزار نفر از سپاهیان زبده رومی را نگاه داشت .
خسرو پس از این فتح اشخاصی را که باعث خلع وکشته شدن پدرش شده بودند تعقیب کرد یکی از آنها که بیستام نام داشت و حاکم خراسان بود بدست نیامد حاکم مزبور با ترکها ودیلمیها (۴) همدست شده در ماد چهارسال پادشاهی کرد (از ۵۹۲ تا ۵۹۶) وبعد که از پرویز شکست خورد نزد ترکها رفته در آنجا خائنانه کشته شد . (۵) تاوقتی که مریس امپراطور روم بود روابط مابین دو دربار کاملاً صمیمانه بود ولی در ۶۰۳ مریس را کشتند و پسر او بایران آمده به خسرو پرویز پناهنده شد و او بپاس حقوق امپراطور مقتول جانشین او فکاس (۶) را بامپراطوری نشناخت این بود که جنگ مابین دولتین شروع شد (۷) خسرو با لشکری جرار وارد بین النهرین گردیده باپهره‌مندی پیشرفت وشهردارارا محاصره کرده بعد از سه ماه آنرا گرفت (۶۰۵) بعد آمد (دیار بکر) و ادس و حرّان و سائر استحکامات رومی‌ها را تسخیر کرد پس از آن قشون ایران از فرات گذشته (هیرپوپولیس) و سایر شهرهای رومی را گرفته تانزدیکی بیروت امروزه تاخت ازطرف دیگر اردوی دیگر ایران ازطرف ارمنستان حمله به کاپادوکیه برده فریژیه ودو ولایت دیگر آسیای صغیر را غارت کرد و در آسیای صغیر بقدری پیش رفت که اهالی قسطنطنیه مضطرب شدند اوضاع دولت روم دراین زمان قرین هرج و مرج بود فکاس که تخت سلطنت را غصب کرده بودنتوانست در مقابل فتوحات خسرو کاری کند ازطرف دیگرفشارایرانیها باعث وحشت واضطراب در ممالک روم شده بحرانی تولید کرد این بودکه هراکلیوس که درتاریخ ایران معروف به هرقل است از افریقا با کشتیهائی به قسطنطنیه آمد و باهمراهی مردم زمام امور را بدست گرفت (۶۱۰) .
از طرف دیگر خسرو بجهانگیری خود ادامه‌داده در ۶۱۱ به‌شامات تاخت وانطاکیه و دمشق را گرفته غارت کرد پس از آن بکمک ۲۶ هزار نفر یهودی بیت المقدس را محاصره کرده گرفت وصلیب حضرت عیسی را بایران فرستاد این فتوحات پی در پی خسرو اثر غریبی در عالم آنروزی کرد بخصوص تصرف بیت المقدس و آوردن صلیب که در انظار عالم مسیحیت چیزی مقدس‌تر از آن نبود پس از آن خسرو به این فتوحات خود اکتفا نکرده شهر براز را که یکی از سرداران نامی ایران بود باقشون بطرف مصر فرستاد واو از کویری که مابین شامات و مصر حائل است گذشته وارد مصر شد و اسکندریه را که شهرنامی تجارتی آن زمان بود گرفت این فتح سردار ایران باز اثر بزرگی در عالم آن روزی کرد زیرا مدت نه‌قرن بود که مملکت مصر ازتصرف ایران خارج شده وشاهان ساسانی همواره در این صدد بودند که حدود ایران رابحدود زمان هخامنشیها برسانند وبرقرار شدن سلطهٔ ایران درمصر توسعهٔ روزافزون ایران را میرساند (۶۱۶) .
« ازطرف دیگر در ۶۱۷ میلادی شاهین سردار نامی دیگر ایران ازکاپادوکیه گذشته ممالک آسیای صغیر را یك بیك گرفت وبه کالسدن (۸) نزدیکی قسطنطنیه رسید در اینجا هرقل باسردار ایرانی ملاقاتی کرده بصلاح دید اوسفیری نزدخسرو پرویز برای مذاکرات صلح فرستاد ولی مذاکرات بجائی نرسید زیرا فتوحات خسرو او را بسیار مغرور و متکبر کرده بود خسرو نه فقط برای مذاکرات صلح حاضر نشد بلکه سفیر را در حبس انداخته او را تهدید بقتل کرد که چرا هرقل را در غل و زنجیر در جلو تخت او حاضر نکرده پس ازآن کالسدون به زودی تسخیر شد و ایران تقریباً بحدود زمان هخامنشی‌ها رسید . اوضاع روم دراین وقت بسیار بد بود از یکطرف فتوحات ایران برای روم تقریباً ممالکی باقی نگذاشته بود زیرا ارمنستان روم و شهرها و قلاع رومی در بین النهرین و تمام ممالک آسیای صغیر و شامات و فلسطین و مصر در تصرف ایران و ازطرف دیگر خود قسطنطنیه در تحت تهدید ایران و (آوار) ها بود اینها مردمی بودند که از طرف شمال به روم فشار می‌آوردند تهدید ایران نسبت به قسطنطنیه بقدر تهدید آنها مؤثر وخطرناك بنظر نمی‌آمد زیرا خسرو بحریه نداشت ولی آوارها می‌توانستند از راه خشکی این پایتخت معظم را تصرف کنند اوضاع روم در این زمان بقدری بد بود که هرقل در ابتداء خواست از پای تخت فرار کرده به قرطاجنه واقع در افریقا برود وبااین مقصود خزانهٔ روم را از قسطنطنیه حمل کرد (۹) ولی روحانیون مسیحی ومردم بصدا درآمدند بالاخره او راضی شد بماند وقرارشد که خزائن و نفائس کلیساها بمصرف تهیهٔ اردوهای نظامی و جنگ برسد برای امپراطوری روم فقط شهر قسطنطنیه وقسمتی از یونان و ایطالیا و چند شهر در افریقا باقی مانده بود (۱۰) .
هرقل باقشون خود در ۶۲۲ از بوغازهلس پنت (۱۱) یاداردانل امروزی گذشت و در ایسوس (۱۲) یعنی درآنجائیکه اسکندر در در ۹۵۰ سال قبل دارا را شکست داده بود پیاده شد در نزدیکی ارمنستان جنگی مابین او و شهربراز درگرفت که به‌فتح رومی‌ها تمام شد پس از آن هرقل به‌قسطنطنیه مراجعت کرد درسال بعد بامردمان شمالی مثل خزرها و غیره همدست شده ازطرف لازیکا بطرف ایران قشون کشی نمود و خسرو با قشونی مرکب از چهل هزار نفر به شیز واقع در آذربایجان (گنزك) (۱۳) شتافته به‌اردوهای خود امرکرد که نیز بطرف دشمن بشتابند ولیکن قبل از اجتماع اردوها هرقل جنگ کرده فاتح شد وپس از آن به‌غارت شهرهای ایران پرداخته آتشکده ها را خراب نمود (۶۲۳) درسال بعد خسرو خواست حمله

---

(۱) Circesium (۲) Maurice (۳) Narses (۴) دیلمیها مردمی بودند که در حوالی گیلان سکنی داشتند.

(۵) ایران باستانی ص ۳۴۳ _ ۳۴۵ (۶) Phocas (۷) این جنگها از (۶۰۳) تا (۶۲۷) امتداد یافت .. (۸) Calcédon

(۹) این خزانه چنانکه در ذیل بیاید بدست سردار خسرو پرویز افتاد وموسوم به گنج بادآورد شد . (۱۰) ایران باستانی ص ۳۴۵-۳۴۷ .

(۱۱) Issus . (۱۲) Hellespont

(۱۳) کرسی قسمتی از آذربایجان باین اسم موسوم بوده ومورخین عرب آن را جنزق نوشته‌اند (تخت سلیمان کنونی) .

به‌ارّان (البانی) برده‌قوای‌هرقل را معدوم کند و به‌سه اردوی ایران امر کرد که بدانطرف بشتابند ولیکن هرقل پیشدستی کرده بارمنستان وارد شد وقبل از اینکه اردوهای ایران بهم ملحق شوند با هریك جدا گانه‌جنگ کرده‌اول‌دواردوو بعد اردوی سوم را شکست داد و پس از آن ناگهان حمله به‌اردوی شهر براز برده‌آنرا هم‌درهم شکست در ۶۲۵ هرقل آمد را پس گرفت وجنگی مابین او و شهر براز روی داد که باز به فتح هرقل تمام شد(۱) « خسروپرویز که ازفتوحات روم‌مضطرب شده بودخواست یك ضربت قطعی برومیهاوارد آرد وبااین مقصود آخرین جدّ خود را بکار برده دو اردوی بزرگ تشکیل داد یك اردو در تحت سرداری‌شاهین مأمورشد که‌قسطنطنیه را محاصره کرده وباآوارها متحد شده آنرا تسخیر نماید و اردوی دیگر برضد خود هرقل عملیات کند (۶۲۶) هرقل قوائی برای‌محافظت قسطنطنیه‌گذاشته خودبطرف لازیکا روانه شد و ازآنجا به تفلیس حمله برد ولی موفق نشد ازطرف دیگر ساخلو قسطنطنیه باشاهین جنگ کرد و بواسطه تندبادی که برضد قشون‌ایران میوزیدموفق شد آنرا عقب بنشاند وشهر کالسدن راپس بگیرد شاهین بعد از این جنگ بواسطهٔ اینکه مورد غضب خسرو واقع شده بود از غصه بمرد آوارهاهم‌حمله به‌قسطنطنیه بردند ولی موفق بتسخیر آن نشدند زیرا ایرانی‌ها نتوانستند بآنها کمك کنند جهة موفق نشدن ایران در این جنگهای هرقل باخسرو نداشتن بحریه بود وبعکس هرقل در تمام جنگهای مذکور از اینکه دریاها در تصرف او بوده است استفاده کرد . در سال ۶۲۷ هرقل مصمم شدکه بطرف دستگرد برود این محل تقریباً در بیست فرسخی‌تیسفون واقع واقامتگاه‌خسرو بود در نزدیکی نینوای قدیم جنگی مابین رومیها وایرانیها وقوع یافت دراین جنگ اگرچه سردار ایرانی‌کشته شد ولی قشون ایران پافشاری‌کرد تاآنکه بالاخره بطرف سنگرهای خود عقب نشینی کرد و پس از آنکه بآن کمکی رسید بطرف کانال براز رود رفته وآنرا سنگر خود قرارداده‌برای جنگ حاضر شد ولیکن در این حیص و بیص ترسی برخسرومستولی شدکه درنتیجهٔ آن قشون ایران‌را رها کرده فرار کرد با وجود این‌لشکر ایران مقاومت کرد تاقواء ایران در نهروان بهم ملحق و دویست فیل جنگی بقشون ایران ضمیمه شدند هرقل چون استقامت لشکر ایران را دید و از آمدن فیلهای جنگی مطلع شد نقشهٔ اولی

خود را که تعقیب خسرو و محاصره تیسفون بود تغییر داده به‌گنزك یعنی بطرف شمال رفت (۶۲۷) . شکست خسرو در دستگرد و مخصوصاً فرار او از قشون باعث هیجان نجباء ومردم تیسفون گردید رفتار بد خسرو با شهر براز و توهینی که به نعش شاهین کرده بود برتنفر مردم افزود نوشته‌اندکه خسرو تمام سرداران خود را از این جهت که فاتح نشده بودندکشت ومیخواست شهر برازراهم به قتل رساند و حال آنکه شهر براز وشاهین‌بواسطهٔ فتوحات سابقشان‌خیلی محبوب‌القلوب بودند دراثر این‌تنفرخسرورا از سلطنت خلع نموده و در محبس تاریك انداخته بعد ازچندی کشتند (۶۲۸میلادی) دراین قضیه فرمانده ساخلو تیسفون‌پیشقدم بود و نجباء ومردم با او همراهی‌کردند تنفر وکینهٔ دشمنان خسرو باندازهٔ بودکه درمحبس مهرداد پسر اورا درجلو چشم اوسر بریدند از وقایع مهمهٔ سلطنت خسرو یکی طغیان آب فرات ودجله است‌که تمام بین‌النهرین‌را فراگرفته آن‌را مبدل به باطلاقی کرد و دیگر طاعونی است که بروز و کشتارزیادی کرد (۲) جنگ ذوقار که اول جنگ عرب با ایرانیهاست در زمان خسرو پرویز واقع شد این جنگ اگرچه کوچك بود ولی اثرات مهمی داشت (۳) جهات و کیفیات این‌جنگ این است : خسروپرویز درزمان قشون کشی به روم (تقریباً در حدود ۶۱۰ میلادی) شنید که نعمان ملك حیره دختر بسیار وجیهٔ دارد و خواست او را ازدواج کند ولی‌نعمان بواسطهٔ دسیسهٔ که شده بود راضی نشد ازاین‌جهت خسرو درغضب شده در صدد برآمد که قشون برای تنبیه او بفرستد نعمان همین که از این قضیه اطلاع یافت فرار کرده نزد طائفهٔ شیبانی رفته و تمام دارائی‌خودرا به رئیس آن سپرده نزد خسرو آمد که پوزش بخواهد ولی خسرو قبول نکرد و اورا کشت پس از آن‌خسرو از رئیس شیبانیها خواست که تمام اموال نعمان را تسلیم کند واو قبول نکرد خسرو قشونی مرکب از ایرانی و عرب بعدهٔ چهل هزار نفر حرکت داد که امر او را اجراء نمایند مابین‌قشون ایران واعراب چند دفعه جنگ شد در جنگ ذوقار اعرابی که در قشون ایران‌بودند ایرانیهارا گذاشته فرار کردند و سپاهیان ایرانی شکست خورده معدوم شدند این جنگ اگرچه‌کوچك‌بود ولی نخستین مرتبهٔ بودکه اعراب ایرانیهارا شکست داده دانستند که با حملات بی‌باکانه میتوان‌قشون‌منظم‌ایران‌رادرهم‌شکست (٤) خسرو پرویز بعد از انوشیروان معروفترین شاه ساسانی است از قصور عالی وحرم سرا

و تجملات دربار او حکایتها مانده ادباء و شعرای دوره‌های اسلامی داستانها نوشته یا سروده اند و غالب آنچه گفته یا نوشته اند واقع امر بوده زیرا خزانه ها وگنجها و تجملات اورا احدی از شاهان سابق‌ساسانی نداشته . . . عدهٔ زنهای این شاه‌را مورخین سه هزار نفر نوشته‌اند و علاوه برآنها چند هزار کنیزك برای خواندن ونواختن جزو حرم سرای او بودند (۵) از اینجا میتوان استنباط کرد که مخارج دربار ایران در آن زمان چه بوده و اگر در نظر آریم که خسرو پرویز وقتی‌که در محبس بود درمقام مدافعه از خود گفته بودکه موجودی خزانهٔ ایران‌را چهاربرابر کرده و مخارج جنگهای ۲۷ سالهٔ ایران‌را با روم نیز علاوه کنیم به سهولت میتوان دریافت که چه تحمیلاتی در زمان او بمردم ایران میشده جنگهای او با روم قوای ایران‌را تحلیل برد . خسرو در سالهای اول فتوحات نمایانی کرد و این فتوحات بواسطه ورزیدگی لشکر ایران در زمان شاهان قبل و اصلاحات انوشیروان درامور لشکری و لیاقت‌شهر براز وشاهین، دوسردار نامی ایران‌آن زمان بود در اثر فتوحات مزبوره موقعی رسید که پرویز میتوانست منتی برهرقل نهاده پیش‌نهاداورا راجع بصلح قبول کند و با شرایط بسیار مفیدی عهدنامهٔ منعقد و دست دولت روم را از بقیهٔ بین النهرین و ارمنستان و لازیکا کوتاه نماید زیرا حدود طبیعی‌ایران‌ساسانی از طرف غرب و شمال و غرب رود فرات و دریای سیاه وجبال قفقاز بود این مسئله‌را شاهان سابق ساسانی خوب دریافته بودند چنانکه عملیات آنها شاهد این مدعا است تاخت وتاز آنها تا انطاکیه وآسیای صغیر شرقی برای آوردن غنایم‌وتضعیف روم‌بود نه برای تسخیر ممالك مذکوره مسئلهٔ که‌در نظر آنها نهایت اهمیت را داشت تصرف ارمنستان و بین‌النهرین وقفقازیه بود یعنی داشتن سنگرهائی در مقابل امپراطوری روم و مردمان قوی و وحشی آن طرف جبال قفقاز که غالباً بتحریك روم و گاهی از پیش خود بحدود ایران تجاوز میکردند خسرو پرویزبواسطهٔ غرور وخود پسندی نخواست این نکات را درك کند و قوای‌خود را بیهوده در جاهائی صرف‌کرد که حفظ آنها برای ایران آن روزی بواسطه فقدان بحریه قوی‌مشکل بودوباین نتیجه رسید که‌وقتی که هرقل ازطرف شمال بطرف ایران‌حمله‌ورشدقشون ورزیدهٔ‌سابق

(۱) ایران باستانی . ص ۳٤۸-۳٤۹ (۲) ایران باستانی ص ۳٤۹-۳۵۰ (۳) ایران باستانی ص۳۵۷-۳۵۸

(٤) ایران باستانی ص ۳۵۸ (۵) تاریخ طبری . بعضی از مورخین عدهٔ زنهای حرم سرای اورا از ده الی دوازده‌هزار نوشته‌اند .

بواسطهٔ جنگهای متمادی از میان رفته و سرداران نامی اویکی بواسطهٔ حق ناشناسی خسرو از غصه مرده و دیگری آزرده‌خاطر ودل‌سرد شده بود باز باید پافشاری لشکر ایران را در دستگرد قدردانی کرد که با وجودفرار خسرو پرویز مقاومت کرده‌هرقل را از تسخیر تیسفون منصرف کرد کلیهٔ خسرو پرویز شاهی بوده است خودپسند ، ستم‌کار، شهوت‌ران، وحق ناشناس. سلطنت او تماماً بجنگ گذشت وجنگهای اونه‌فقط چیزی بایران نداد بلکه آنرا بی‌اندازه ضعیف کرده باسرعت تعجب آوری بطرف انحطاط برد در واقع امر از حیث جهات ظاهری خسرو پرویز بانی انحطاط ایران آن زمان وباعث‌انقراض ساسانیان‌است(۱).

پروفسورآرتور کریستن‌سن در کتاب‌معروف خود بعنوان ایران در زمان ساسانیان (۲) در بارهٔ خسرو آورده است :

« هرمزد باطرزی موهن وهرام چوبین را از فرماندهی [کل نیروی ایران در برابر رومیان] خلع کرد چون وهرام‌ازلشکریان خود اطمینان داشت‌رأیت خلاف برافراشت این واقعه آتش فتنه را از هر سوی کشور مشتعل کرد ویستهم که از دودمان بزرگ اسپاهبذان بود وخویشاوند خانوادهٔ‌سلطنتی بشمار میرفت(زیرا که خال خسرو دوم‌بود) موفق شدکه برادر خودبندوی را اززندان پادشاه بیرون کشد. دوبرادر بکاخ‌سلطنتی‌در آمدندوهرمزدرا خلع کرده‌بزندان‌افکندند وکور کردند وپسرش‌خسرو دوم راکه بعد ملقب‌به ابهرویزشد (یعنی مظفر) بسلطنت برداشتند . خسرو دراین‌وقت‌در آذربایجان بود شتابان به تیسفون‌رفت ودر سال ۵۹۰ تاج برسر نهاد چندی بعد هرمزد راهلاک کردندبنا برأی تئو فیلاکت این کاربامر خسرو واقع شدوبعضی گویند خسرورضایت ضمنی در قتل اوداده بود .

اما وهرام چوبین حاضر نبود که بفرمان پادشاه جدید در آید زیرا که خودسودای پادشاهی داشت . دودمان مهران(۳) مدعی بودند که ازنسل ملوك اشکانی اندووهرام تکیه باین ادعا کرده در دعوی خود ابرام نمود در تاریخ ساسانیان‌چنین ادعائی تازگی داشت . از آنجا که سپاه وهرام نیرومند بود خسرو رو بهزیمت نهاد وهرام فاتحانه بپایتخت‌در آمدوعلی رغم جماعتی ازبزرگان بدست خود تاج برسر گذاشت وبنام خود سکه زددراین‌اثناخسرو ازسرحدروم گذشت‌و به پناه امپراطور موریس در آمد .

دولت مستعجل بهرام چوبین (وهرام‌ششم) عبارت از یك سلسله شورش وفتنه بودطبقهٔ روحانی‌وقسمتی‌ازاشراف‌با اومخالفت‌داشتند وتحمل پادشاهی او را نمی‌کردند . ولی از عقیده‌تودهٔ ایرانیان یعنی‌طبقات عامه‌اطلاعی نداریم . یهود وهرام را حامی و نگاهبان خود شمرده‌اورا بمال مدد میدادند ویندوی که‌دستگیر وزندانی شده بود بیاری چندتن از بزرگان رهائی یافت وپیشرو مخالفان وهرام شد . این توطئه‌بجائی نرسیدرؤسای شورشیان‌را هلاك کردندوبندوی‌بآذربایجان گریخت و نزد برادر خود ویستهم شد که بیاری خسرو پرویز علم برداشته بود .

قیصر موریس خسرو را با سپاهی مدد کرد بشرط آنکه شهرهای دارا و مایفرقط (میافارقین(٤))را که‌ازرومیان‌درجنگ‌گرفته بودند بروم واگذارد این پیش آمدبنتیجهٔ مطلوب منتهی شد بسی از بزرگان که هواخواه وهرام محسوب‌میشدند او را ترك کردند . پس از جنگهای خونین سپاه‌روم وارامنه اتباع موشل و ایرانیانی که بخسرو پیوسته بودند وهرام را در حوالی گنزك آذربایجان منهزم کردند . وهرام بترکان پناه برد ودر بلخ بیاسود ودرآن‌شهرچندی بعد ظاهراً بتحریك خسرو بقتل رسید(۵).

موبدان‌چندان از بازگشت خسرو شادمان نشدندزیرا که این‌پادشاه‌از روم این‌ارمغان را همراه داشت که نسبت باوهام و خرافات نصاری میلی حاصل کرده بود ومؤید و در این عقاید زنی عیسوی شیرین نام بود که سوگلی حرم او گردید باوجود این‌کامیابی خطری که‌ازجانب بزرگان خسرو راتهدید میکرد هنوز مرتفع نشده بود شاه آن دو شخص را که دراسترداد تاج و تخت بیش‌از همه باو یاری کرده بودند یعنی ویندوی و ویستهم‌رامورد خشم خویش قرار داد در آغاز بپاداش این یاوری درجات عالیه بانان وعده داده‌بود بنابرقول‌مورخان شرق‌خسرو ویستهم را بفرمانفرمائی خراسان وبلاد مجاور آن نصب کرد ولی از خاطر نمی‌برد ویستهم وبرادرش برهرمزد شوریده اند و بیم داشت که عمل آنان در آتیه سرمشق دیگران‌شود . پس ببهانهٔ ویندوی را هلاك کرد لکن ویستهم که از سرنوشت برادر عبرت گرفته‌بودسر بطغیان برافراشت‌وبوهرام چوبین تأسی کرده تاج برسر نهاد وبیاری افواج دیلمی و جنگجویانی که در سپاه وهرام چوبین خدمت کرده بودند مدت ده سال پایداری کرد و در سلطنت خراسان باقی ماند چنانکه از سکه‌های او آشکار است ودوتن از پادشاهان کوشانی‌را که شاوك (٦) و پاریوگ(۷) نام داشتند بفرمان‌خویش‌آورد . خسروچون خبرطغیان ویستهم را شنید هراسان و بیمناك شد ولی یکی از کشیشان عیسوی سبهریشوع (۸) نام او را تسلی داد و تشجیع کرد عاقبت ویستهم پس از جنگها و دسیسه‌هائی که ما ازجزئیات آن اطلاعی‌نداریم مغلوب‌شد(۹) خسرو این سبهریشوع را بجای یشوع یابه که بدرودجهان‌گفته بود بمقام جاثلیقی‌نصب کرد چند سال پس از واقعهٔ قتل موریس امپراطور روم‌که بدست فوکاس‌اتفاق افتاد بهانه بدست خسرو داد تا جنگی جدید با روم شروع کند . فوکاس بدست هرقل (هراکلیوس) (۱۰) خلع شد ولی جنگ بپایان نرسید . سرداران ایران در آسیای صغیر فتوحاتی‌کرده ادس وانطاکیه ودمشق را تسخیر کردند سپس اورشلیم را گرفته دارمقدس را از آنجا به‌تیسفون فرستادند عاقبت اسکندریه و بعض نواحی مصر را فروگرفتند این قسمتها ازعهد هخامنشیان ببعد از تصرف ایران خارج شده بود در این‌تاریخ یعنی۶۱۵ میلادی قدرت وشوکت خسروباوج‌تعالی رسید . درسرحدات شرقی مهاجمات پادشاه‌کوشانیان که نسبش‌بهفتالیان می‌پیوست وتابع خاقان ترك بود بپایمردی یکی از سرداران خسرو موسوم به‌سمبات - باگراتونی(۱۱) ارمنی دفع شد و پادشاه کوشان بخاك هلاك افتاد(۱۲) . قسمتی از شمال غربی‌هندوستان طوق اطاعت شاهنشاه ایران را بگردن نهاد و وجود سکه‌های خسرودراین‌نواحی شاهد این‌مدعاست(۱۳) بزرگترین سرداران لشکر ایران دو تن بودند یکی شاهین وهمن‌زاذگان(۱٤) که سمت پادگوسپانی غرب داشت دیگرفرخان که اورا رومیزان(۱۵) هم می گفتند واو دارای لقب شهرورا‌ز بود یعنی (خوك کشور) . شهربن (۱٦) در آسیای صغیر فتوحات بسیار کرد و شهر کالسدون را در برابر قسطنطنیه بتصرف‌آورد وپس ازآن از میان رفت ظاهراً بفرمان خسرو و را بهلاکت رسانده اند اما شهروراز که بلاد عظیمهٔ شامات و بیت‌المقدس راگرفته بود بمحاصرهٔ قسطنطنیه همت گماشت ولی وسیلهٔ

(۱) ایران باستانی ص ۳۰۱ - ۳۰۲ (۲) ترجمهٔ آقای رشید یاسمی . (۳) وهرام ازمردم ری پسر و هرام گشنسب از دودمان بزرگ مهران بود فرماندهی قادر ومحبوب سربازان خویش وپراز کبرو ادعا بود و از این حیث شبیه بزرگان عهد ملوك‌الطوایفی قدیم محسوب میشد (ایران‌درزمان ساسانیان‌ص۳۱۱). (٤) martyropolis (۵) راجع باین‌حوادث منبع عمده‌تاریخی‌است که‌تئوفیلاکت‌نوشته است . (٦) Châvagh. (۷) Paryôgh. (۸) Sabhrishô. (۹) بنابرافسانهٔ‌بهرام چوبینه ویستهم‌بدست‌زنش گردیك خواهر بهرام کشته شد این‌زن بعدها زن خسرو دوم گردید . (۱۰) Heraclius. (۱۱) Sombat Bagratuni (۱۲) مار کوارت ، ایرانشهر . (۱۳) مارکوارت ، ایرانشهر . (۱٤) ChahênVahmanzadhaghân (۱۵)Rômézân. (۱٦) ظاهراً شاهین .

عبور از بسفور و ورود بساحل اروپائی را نداشت .

عاقبت هراکلیوس موفق شد که ازپیشرفت سپاه فاتح ایران جلوگیری کند و افواج شاهنشاه را باز پس راند آسیای صغیر و ارمنستان را فتح کرد و بآذربایجان درآمد و در ۶۲۳ یا ۶۲۴ شهر گنزك را تسخیر و آتشکدهٔ بزرگ آذرگشنسب را ویران کرد خسرو در موقع فرار از این شهر آتش مقدس را بهمراه برده بود. درسالهای بعد قوم خزر ازنژاد ترك که درظرف نیمهٔ اخیر قرن ششم در قفقاز مسکن گزیده بودند دربند را بچنگ آورده با قیصرروم عقد مودت بستند(۱) . قیصر در این وقت لشکر به بین‌النهرین (ناحیهٔ دجله) کشید و در ۶۲۸ کاخ سلطنتی را در دستگرد بتصرف آورد و مهیای محاصره تیسفون‌شد خسروپایتخت را ترك کرده خود را بآمنی کشید(۲) . . .

« بعد از سی و هفت سال پادشاهی خسرو همان عاقبتی را یافت که برای پدر خود فراهم کرده بود . چون از دستگرد بیرون رفت و پیشنهاد صلح هرقل‌را رد کرد‌بقصر تیسفون درآمد و بیدرنگ از آنجا خارج شده از شط دجله گذشت و باشیرین در وه اردشیر (سلوسی) مقام گزید . سرداران ایرانی که از لجاج خسرو در ادامهٔ جنگ بجان آمده بودند سرکشی آغاز نهادند شهروراز شنید که خسرواز او بدگمان‌شده و یکی از افسران زیر دست او را وادار بکشتنش کرده است پس شرایط احتیاطرا بجا آورد و گردن از زیر پیمان خسرو کشید . خسرو دراین وقت مبتلای اسهال شد و امرداد که اورا به‌تیسفون بازگردانند تاترتیبی برای جانشینی خود بدهد شیرین و دو فرزندش مردانشاه و شهریارهم با او بودند . چون کواد ملقب بشیرویه که پسر خسرو از مریم دختر قیصر بود و ظاهراً مقام ارشدیت داشت از واقعه استحضاریافت مصمم شدکه ازحق خود دفاع کند فرمانده کل نیروی کشور گشنسب اسپاذ(۳) که‌بنابر روایت تئوفان برادر رضاعی او بود بیاری او کمر بمیان بست وباهرقل وارد گفتگو شد و او نیز حاضر گردید که با ایرانیان مصالحه نماید . بعضی دیگر از بزرگان‌نیز بشیرویه پیوستند از جمله شمطا پسر یزدین و نیوهرمزد(۴) فرزند پاذگسیان مردانشاه که خسرواورا بقتل آورده بود. پس بفرمان شیرویه قلعه فراموشی را گشودند جماعتی بسیار از زندانیان سیاسی نجات یافته از هواخواهان شیرویه شدند .

پس شیرویه خود را پادشاه خواند همان‌شب نگاهبانان سلطنتی از قصری که خسرو با شیرین درآنجا خفته بودند بیرون رفتند و پراکنده‌شدند وسپیده‌دم ازهرسواین‌بانگ برخاست « کواذشاهنشاه! » خسرو هراسان وبیمناك پای بگریزنهاد و خود را در باغ قصرپنهان کرد ولی‌اورا یافته دستگیرکردند و در خانهٔ که موسوم به کذگ هندوگ (خانه هندو) وانبار گنج محسوب میشدجای دادند ساکن این خانه مردی مهرسپند نام بود گویند یکی از پیشه‌وران (کفشگری) در راه باآن جماعت که خسرو را می‌بردند مصادف شد و شاه را در زیر روپوشی که براو افکنده بودند شناخت و باقالب کفشی که در دست داشت ضربتی براو نواخت اما سربازی که همراه شاه مخلوع بود ازاین کار بخشم آمد وشمشیرکشید وسراز تن‌کفشگر برداشت در روایات ساسانی کفشگر نمونهٔ پست ترین افراد طبقات عامه محسوب‌میشده است .

بنابرقول سبئوس ارمنی(۵) خسرو دربامداد همین روزکشته شد . شیروی فرمودکه دست وپای برادرانش را ببرند ومیخواست‌بهمین اکتفا کرده آنان‌را زنده بگذارد ولی‌پس از اندك زمانی مجبور شد آنان را هلاك کند تئوفان گوید شیرویه نخست مردانشاه راکشت بعد بسایربرادران پرداخت‌وخسرو را در انبار گنج خانه نگاهداشت که از گرسنگی بمیرد ولی چون دیدند بعدازپنج روز هنوز زنده است او را بضرب تیر از پای در آوردند بنا بر کتاب گمنام گویدی شمطاونیو هرمزد با اجازهٔ شیرویه خسرورا کشتند وبرادران شیرویه بدست گروهی از بزرگان‌که بریاست شمطاطغیان کرده‌بودند بهلاکت رسیدند در کتب ایرانی و عرب تفصیل بیشتراست‌گویند شیرویه در قتل‌پدر تردید داشت ولی بزرگان او را در این دوکار مخیر کردند که یا پدر را بکشد یااز تاج‌وتخت‌بگذرد شیرویه درصدد دفع‌الوقت برآمد وپرسش‌نامهٔ ترتیب‌داد حاوی‌مطالب ذیل(۶) : علت قتل‌هرمزدشاه ،سخت‌گیری خسرو نسبت بفرزندانش ، بدرفتاری با زندانیان‌سیاسی .رفتار مستبدانه خسرونسبت بزنانی که آنها را جبراً از محل خودآورده در حرمخانه نگاه‌میداشت ظلم وتعدی‌برعایا باوضع خراجهای گزاف، جمع خزائن‌ازمال رعیت ، جنگهای بی‌پایان و بی‌وفائی نسبت بقیصر روم . صورت استنطاق راگشنسب اسپاذ بخسرو داد و پاسخ مفصلی از جانب او بشیرویه آورداین جواب شاه‌مخلوع اگر چه غرورآمیز بود ولی بامهارت‌ازخوددفاع کرده پسر را موردملامت قرار داده بود که خیانت کرده و از معنی سئوالهای خود نیز آگاه نیست باعتقاد نولد که تفصیل این استنطاق (اگربتوان‌آنرا باین نام خواند) بنحوی که مورخان شرقی‌آورده اندچندان قابل قبول نیست بلکه می‌توان گفت که‌این گفتگو راچندی بعداز قتل خسرووشیرویه یکی ازرجالی نوشته است که کاملادرقضایا وارد بوده و میخواسته است از خسرو دفاع کند ولی باعتقاد من این‌روایت کاملاصحیح است ، و نمی‌توان باور نمود که در چنین موضوع بی سابقه یعنی استنطاق پادشاه مخلوع یکی از نویسندگان بصرف خیال قلمفرسائی کرده باشد .

باری‌بنابرتواریخ‌عربی‌خسروبارخصت‌شیرویه بدست مهرهرمزدمقتول شد(واین‌همان‌است که در کتاب گمنام گویدی بنام نیوهرمزد موسوم است) وشیرویه برادران خود راکه ۱۷ تن بودندبتحریك شمطا وسایربزرگان هلاك کرداما باوجود این مؤلفان شرقی‌که مأخذشان‌کتب پهلوی بود باکتاب گمنام گویدی‌دراین‌خصوص‌موافقت‌دارندکه‌شیرویه‌از کشتن پدر پشیمان شدواظهار ندامت کرد این حوادث در سال (۶۲۸) اتفاق افتاد روایتی جالب‌توجه دردومنبع مستقل‌می‌بینیم یکی در تاریخ طبری ودیگری در کتاب گمنام گویدی از اینقرار که : شیرویه‌جسد پدررا بمقبرهٔ سلطنتی فرستاد (در کتاب اخیر آمده‌که خسرورا در آنجا دفن‌کردند) بنا بر این یا باید گفت که جسد خسرو را بنا برسم‌زردشتیان دردخمهٔ مخصوص‌خانوادهٔ سلطنتی نهادندیا باید‌گفت که اورادرمقبرهٔ خاصی قرار دادند [این دو تعبیر از لحاظ مراسم دفن ساسانیان فرق میکند . . .(۷)

« این است بطور خلاصه کیفیت حوادثی که در عهد خسرو دوم اتفاق افتاد یعنی شهریاری که خود را چنین میخواند :

« انسانی جاویدان‌درمیان خدایان وخدائی بسیار توانا درمیان آدمیان صاحب شهرت عظیم . شهریاری‌که باخورشید طالع‌میشود وبدیدگان‌شب عطا کردهٔ اوست»(۸)«این شاهنشاه دولت‌ایران را چند سالی‌بشوکت و جلالتی رسانید که تا آن وقت در دورهٔ ساسانی بخود ندیده بود عبارتی که طبری

---

(۱) مار کوارت، ایرانشهر . (۲) ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۱ ـ ۳۱۵ . (۳) Gushnasp Aspadh

(۴) درتاریخ بی‌نام گویدی‌نام اورانیوهرمزدنوشته اند . (۵) Sébéos (۶) رجوع بکتاب نولدکه دربارهٔ‌ساسانیان(مبتنی برروایات طبری) شود . فردوسی وثعالبی ودینوری وصاحب نهایه و غیرهم با اختلافاتی این مطلب را آورده اند . مطالب مذکور باغلب احتمالات از کتاب تاجنامك‌گرفته شده‌که تفاصیل بسیاری‌راجع‌بمدت حبس خسرو پرویز و روابطی که باپرسش شیرویه داشته حاوی بوده است .

(۷) تئوفیلاکت ج ٤ (۸) ایران در زمان ساسانیان ص ۳۵۰ ـ ۳۵۳ .

درستایش خسرو آورده ناظر بهمین مطلب است : « ازهمه پادشاهان در دلیری و نفاذ رأی وفرط احتیاط بیش بودبنابر آنچه‌ازوی روایت کرده اند در نیرو وشهامت وکامیابی وجهانگشائی وگردآوردن خواسته و گنج ویاری بخت ومساعدت روزگار کار اوبجائی رسید که هیچ پادشاهی نرسیده بوداز این رو او را ابهرویز خوانند که درعربی بمعنی مظفر است . » با وجود این جای تردید است که آیا خسرو ازحیث شجاعت شایستهٔ چنین ستایشی بوده است یانه . خسرو در مصافهائی که با وهرام چوبین داد این هنر خود رانتوانست باثبات رساند وچون برمرکب سلطنت سوار شد در جنگهای گوناگون کشور وجودخودرا هیچگاه بخطر نیفکند وقدم در میدان ننهاد اما در باب احتیاط او هم بایدگفت که بیشتر بصورت تدابیرمزورانه بروز کرده‌است‌که منجر بقتل بزرگانی‌میشد که‌وجودشان را مظنهٔ خطری میشمرد . چه بخوبی میدانست‌که هرچند وسعت قدرت‌او وابسته بتأسیسات لشکری‌است‌که انوشروان دایرنموده ازخطرایمن نباید بود . درسالف زمان‌امراء ملوك‌الطوایفی بعضی‌ازسلاطین ساسانی‌راعزل کرده به‌جای‌آنان شاهزادگان مساعد با خود را بر سریر سلطنت نشانده بودند امااز عهد هرمزد ببعد سردارانی که که‌افواج دائمی وقابل‌انتقال در اختیارخود داشتند دم از پادشاهی زدند نخست وهرام چوبین در این میدان پای نهاد پس آنگاه نوبت بویستهم رسید . »(۱)

« محققاً قول‌اوتیکیوس که گوید‌خسروپرویز آئین نصاری گرفت اصلی ندارد(۲) ولی روابط این پادشاه با قیصر موریس که او را در گرفتن تاج وتخت یاری‌کرد ومزاوجت او باشاهزاده‌خانم رومی موسوم بماریاونفوذ محبوبهٔ او شیرین که‌کیش عیسوی داشت ،او را وادار میکرد که لااقل ظاهراً نسبت برعایای‌عیسوی‌خودنظر مرحمتی‌داشته‌باشد. اما شخص خسرو هم ممکن است بعضی از خرافات‌عیسویان‌رابرموهومات سابقهٔ‌خودافزود باشدزیراکه بنابرروایات موجوده‌مبنای‌ایمان او بر خرافات بوده است ومؤید این قول وجود جماعت کثیری غیب گو و جادوگر و منجم است که پیوسته در پیرامون او جای گرفته اند . پس عیسویان با جلوس خسرو پرویز بآزادی دینی نایل شدند ولی حق نداشتندکه زردشتیان را بکیش خود دعوت کنند زیرا که هر کس از زردشتیان دین رسمی‌ملی خود را ترك میگفت علی‌الاصول مستحق قتل‌می‌شد(۳) اگرچه درعمل غالباً اغماض‌میکردند(۴)خسروبکلیسا بخشش‌بسیار میکرد چندین عبادتگاه بنام سن سرجیوس که او را درایام جنگ یاری کرده بود ساخت وخاجی از زر بکلیسای‌سرجیوپولیس شام عطا کرد(۵) کشیشان نصاری بنابرمیل شاهنشاه در سال ۵۹۶ سبهریشوع را که اصلا چوپان بود و در زجر کردن کفار تعصبی فوق العاده داشت بمقام جاثلیقی برگزیدند . . . طایفهٔ یعقوبی‌هم که دراین عهد نیرومند شده بود بشدت هرچه تمامتر طایفهٔ نسطوری را متهم میکرد . نزاع یعقوبی و نسطوری شعله‌ور شد و یعقوبیان برتری یافتند . هواخواه و پشتیبان غیور این‌فرقه « درستبذ » گابریل رئیس‌پزشکان خسرو بود که از کیش نسطوری بعقیدهٔ یعقوبی منتقل‌شد میان گابریل وسبهریشوع شکرآبی رخ داد زیرا که‌سبهریشوع اورا بسبب طرز زندگی‌خصوصی‌که داشت تکفیر کرده بود خسرو گابریل را بسیار گرامی داشت‌خاصه پس‌ازآنکه شیرین طالب فرزند بود و معالجات این پزشك و دعاهای سن سرجیوس موجب شد که فرزندی یافت و اورا مردانشاه نام نهاد مرتبهٔ گابریل بالاتر رفت وقتی که شیرین تابع عقیدهٔ یعقوبیه‌شد این فرقه کاملا تسلط یافت . بعد از فوت سبهریشوع شیرین‌ازپادشاه درخواست‌کرد که‌گرگوار معلم مدرسهٔ سلوسی را مقام جاثلیقی بدهد انجمنی که علی‌الرسم دعوت شدبانهایت اطاعت امرشاه‌را شنیده‌گرگوار را انتخاب کردند این مردی فقیه و داناولی حریص و شکمخواره بود پس از چهارسال ریاست درسنه ۶۰۸ یا ۶۰۹ وفات کرد و مالی بسیار بجا گذاشت که خسرو آن را ضبط کرد . بعد ازاو مقام ریاست‌کل‌نصاری سالی‌چند بی‌شاغل‌ماند زیرا که خسرو بنابر نفوذ گابریل و شیرین اجازه نمیداد که از نسطوریان‌کسی بمقام جاثلیقی انتخاب شود این دوطایفه چندی بمنازعه پرداختند . . . نسطوریان مهران گشنسپ را که ازدودمانی بسیار عالی بود طرفدار خود کرده و اورا بنام ژرژ (گیورگیس) تعمید داده بودند واوحتی‌المقدور درحمایت آنان‌میکوشید(۶) امادرستبذ گابریل که یعقوبی مذهب بود برای پامال کردن این نسطوری متعصب تدبیری‌نمود واو را متهم بانکار دین‌زرتشتی کرد و چندان کوشید که شاه او را محکوم و مصلوب فرمود . . . پس از وفات گابریل یزدین واستریوشان‌سالار . . . ازعیسویانی بودکه بعد ازشیرین در حضور پادشاه مقرب تر ازهمه محسوب میشد وی مذهب‌نسطوری داشت و سعی بلیغ میکرد که فرقهٔ خود را یاری کند و اجازه بگیرد که نسطوریان جاثلیقی انتخاب نمایند اما کوشش او در حضور پادشاه بجائی نرسید و ظاهراً علت آن مخالفت محبوبهٔ شاه یعنی شیرین بوده است(۷) روحانیان زردشتی چندان قدرت نداشتند که از مخالفت این دو فرقهٔ عیسوی بایکدیگر فایده ببرند درست است که این طبقه نمایندهٔ دیانت رسمی ایران محسوب میشدند و در تعصب شدید خود باقی بودند ولی چنان ضعفی در قدرت آنان راه یافته بود که در پیش چشم آنها خانوادهٔ یزدین نصرانی به‌بلندترین مقامات مالیه رسیدند . درسابق‌هم عیسویان را واردکارهای‌دیوانی کرده بودند ولی‌مشاغل آنها چندان اهمیتی نداشت مثل منصب گاروگ‌بذ یعنی رئیس کارگران سلطنتی وغیره(۸) هم‌چنین‌اقدام خسرو پرویز در تعیین یکنفر بیگانه‌موسوم به فرخ زاد برای وصول خراج چندان موافقتی باسنت باستانی نداشت . انحطاط طبقهٔ روحانی حتی در اخلاق وایمان‌وعبادات مجوسان و مؤبدان هم سرایت کرده بود . . . در این عهد علماء دین زردشت سعی جمیل کردندتاتجدداً اصول‌ایمانی‌را نیروئی ببخشند دردینکردداشارت رفته است که خسرو پرویز هوشیارترین موبدان را فرمود تا تفسیری نوبرکتاب اوستابنگارند. مارکوارت(۹) در تفسیر فصل اول وندیداد اشاراتی راجع باحوال سیاسی ایران بعد از سال ۵۹۱ یافته است یعنی پس از آنکه حدود ایران و روم را خسرو و قیصر معین وثابت‌کردند ابداً نمی‌توان گفت که خسرو پرویز شخصاً علاقهٔ تامی راجع بمباحث الهی ومسائل‌دینی داشته است ولی ممکن است برای مقاصد سیاسی لازم دیده باشد که اهتمامی درباب دین زردشتی‌نشان‌بدهد وبدگمانی روحانیان را نسبت باعتقادات خود برطرف کند . طبری گوید(۱۰) خسروآتشکده‌ها ساخت و درآنها ۱۲۰۰۰ هیربذ برای تلاوت ادعیه جای داد ولی این قبیل اعداد کامل که مورخان آورده‌اند مبنای تاریخی ندارد .

« هجوم رومیان درزمان هرقل بخاك‌ایران دراحوال عیسویان اثر بخشید موافق روایت کتاب گمنام گویدی(۱۱)خسروسوگندخورد که اگر دراین جنگ فیروز شود در سرتا سرکشور کلیسائی یا « ناقوس کلیسائی» را برپای نخواهد گذاشت . در هرحال هم

(۱) ترجمه ایران در زمان ساسانیان . ص ۳۱۵ - ۳۱۶ (۲) نولد که ، طبری . (۳) دینکرد کتاب ۹ (بغ نسك .) (۴) ایضاً (۵) لابور (۶) لابور . (۷) لابور (۸) نولدکه ، طبری . لابور . راجع به کلمهٔ کروگ بذ رجوع شود بمقالهٔ بیلی درمجلهٔ مدرسهٔ السنهٔ شرقی وافریقائی‌لندن ۱۹۳۴ . (۹) ایرانشهر ص۱۶۳ . (۱۰) نولد که ، طبری . (۱۱) ترجمه نولد که ،

نسطوریان و هم یعقوبیان قتل عام شدند در این وقت بود که بفرمان خسرو یزدین را بدار آویختند و زنش را شکنجه کردند و اموالش را بتصرف آوردند . یکی از فرزندان یزدین شمطا نام در شورشی که منتهی بخلع و قتل پرویز شد از پیشقدمان بود .

« حوادث طبیعی که در این ایام رخ داد برمصائب جنگ افزود . . . در اواخر عهد خسرو پرویز در فرات و دجله طغیانی عظیم رخ داد (سال ۶۲۸ - ۶۲۷) و چندین سد را درهم شکست . گویند خسرو پرویز خرمنی از زر و سیم برروی فرشی نهاد و کارگران را تشویق کرد تایك روزه چهل سد ساختند . اما این کوشش بیفایده بود دنبالهٔ خسارات قطع نمیشد چندی بعد هجوم اعراب کار مرمت سدها را معطل گذاشت ومزارع پهناورمبدل بمرداب ونیزارشد(۱) شکستن سد بزرگ دجلة العوراء یعنی شعبهٔ از شط که از مکان فعلی شهر بصره میگذشت و کوشش‌های بیفایده و مخارج هنگفت خسرو برای اصلاح سدها دراذهان خلایق تأثیری عمیق کرد مقارن‌این احوال قسمتی از ایوان کسری ویران شدمورخان این‌حوادث‌را علائم‌سقوط سلسلهٔ‌ساسانی(۲) و فیروزی اسلام شمرده اند(۳) » .

« خسرو پرویز باوجود معایب واشتباهاتش شاهنشاهی با اراده و نیرومند بود و درمدت سلطنت دراز خود توانست از حرص و جاه طلبی بزرگان جلوگیری کند اما تعدیات و جنگهای او کشور را فقیرکرد وشکست‌های‌سنوات اخیرجنگ ایران و روم ضربتی هولناك براین کشور وارد آورد مرگ خسرو موجب غلیان هوی و هوس و طغیان حرص وآز شد و قدرت دودمان پادشاهی بعلت سلطنت بی‌دوام و مستعجل جانشینان خسرو ، ضعیف و بی‌مایه گشت . » (۴)

« درتاریخ‌طبری‌چند روایت مختلف ایرانی می‌بینیم که از روی کمال دقت ضبط شده وبعضی ازصفات خسروپرویز را ذکرمیکند که برای تکمیل اطلاع‌ما راجع بشخص‌این پادشاه بسیار سودمند است . گوید : بخت واقبال او رامتکبر ومغرور کردخودخواهی واستبداد وآزمندی او بنهایت رسید .یکی ازمردان بیگانه را که پسرسمی ؟ بود ونام ایرانی گرفته فرخزاد یا فرخان‌زادخوانده میشد بگرد آوردن خراج پس افتاده بر گماشت و او ظلم بی‌پایان میکرد و اموال رعیت را میگرفت این قبیل کارهای‌خسرو که موجب صعوبت زندگی مردم شد خلق را براو بددل کرد و نیز طبری گوید : خسرو مردمان را حقیر میشمرد و چیزهائی را خوار میداشت که هیچ شهریار عاقلی خوار نمیدارد در جرم وعصیان بباری‌تعالی بجائی رسید که برئیس نگاهبانان خاصه خود زاذان‌فرخ فرمان داد تاهمهٔ زندانیان را که عددشان‌به ۳۶۰۰۰ تن‌میرسید(۵) هلاك کنند . زاذان فرخ در اجرای‌امر تعلل کرد و امرار وقت نمود و در حضور خسرو عذرها آورد . ازاین گذشته‌خسرومیخواست افواجی را که از هرقل شکست یافته بود بقتل آورد .

« اگر هرمزد چهارم ببزرگان سخت‌گیری میکرد و رعیت را می‌نواخت خسرو پرویز بالعکس هم رعایا و پیشه‌وران را میآزرد هم بزرگان را رنجیده خاطر میکرداز‌فرط بدگمانی و کینه‌وری این شهریار همواره مترصد فرصت بود تا خدمتگزاران‌مظنون وخطیر را از دم‌تیغ بگذراند نخست‌چنانکه گفتیم از ویندوی و ویستهم بدگمان شد و شخص اخیر زحمت بسیار برای او فراهم کرد پس نوبت‌بمردان‌شاه پادگسپان‌نیمروز رسید که ازخدام باوفای‌او بود . بنا برقصهٔ که در کتب آمده منجمان خسرو را گفته بودندکه مرگ او از جانب نیمروز است واین نکته خسرو را نسبت بمردانشاه که فرمانفرمائی مقتدر بود بدگمان کرد .پس برآن شد که اورابهلاکت رساند ولی‌چون خدماتش را بخاطر آورد مصمم شدکه فقط به بریدن دست راست او اکتفا کند تا در نتیجهٔ این سیاست از اشتغال بخدمات عالیهٔ کشوری باز ماند چون سیاست اجرا شد خسروخواست با دادن‌مال بسیار اوراراضی وخوشدل کند ولی‌مردانشاه گفت بجای‌مال خواهشی دارم وآن‌این‌است که سرم را از تن جداکنیدزیرا که‌درچنین‌وضع‌شرم‌آوری زندگی برمن حرام است باری برفرض که تفصیل این قصه صحیح نباشد قدرمتیقن‌این است که پرویز مردانشاه را بهلاکت رساند وفرزند او مهر هرمزد یانیو هرمزد را در دشمنی خویش ثابت قدم کرد . پس آنگاه نوبت بدیگری ازبزرگان رسید یزدین نام که دین‌نصاری‌داشت ... وخانوادهٔ اوکه‌اصلا شامی‌بوددرکرخای‌بیت‌سلوخ (کرکوك‌فعلی) املاك پهناور داشت این یزدین ظاهراً در دیوان خراج دارای‌مقامی عالی بوده است او را مقام‌واستریوشان سالار دادندووصول عشریه راباو محول‌کردندهنگام لشکرکشی همراه‌سپاه میرفت‌تا از غنیمت جنگ‌وخراج رعیت پیوسته خزانه‌را سرشار بداردگویند هربامدادهزارسیکه‌زربخزانه‌می فرستاد(۶) یزدین نظیر این جهدی را که در انباشتن خزاین‌پادشاه‌بکار می‌بست‌درحمایت‌همکیشان خود نیزمبذول‌میداشت‌از این جهت‌مورخان عیسوی از او جانبداری کرده ازاستفاده‌ها وحیف و میلهائی که برای پر کردن کیسهٔ خویش میکرد چشم پوشیده در ستایش احسان وقوت ایمان او دادسخن داده اند . یزدین صومعهٔ را که شیرین محبوبهٔ خسرو بنانهاده بوداز خواسته واثاثهٔ گرانبهابی‌نیاز کردو « درهمهٔ‌جهان کلیساهاودیرهاساخت‌مانند بیت‌المقدس آسمانی[مسجداقصی؟] وچنانکه یوسف‌درچشم‌فرعون‌عزیز بودیزدین‌نیز در نظرخسرو عزت داشت بلکه بیش‌ازیوسف محبوب بود » (۷) درآنوقت که ایرانیان به بیت‌المقدس دست یافتند یزدین غنیمتی گزاف به‌تیسفون‌فرستادمن‌جمله‌ازچیزهائیکه در انظار عیسویان بسیار عزت داشت قطعهٔ از دار عیسی بود که خسروآنرا باتشریفات عظیمه در گنج تازه که درپایتخت ساخته‌بود قرارداد. یهودبیت‌المقدس‌که موقع رابرای کشیدن انتقام از عیسویان مغتنم شمرده و کلیساهاراآتش‌زده‌بودندبنابرپیشنهادیزدین و فرمان پادشاه بدار آویخته شدندواموال آنان‌ضبط‌شد . پس‌یزدین بعضی‌از کلیساها را از نو بنا نهاد . منزلت‌این واستریوشان سالار دوامی نیافت و علت سقوط او معلوم نیست اما هنگامی که سپاه هرقل بنواحی مغرب ایران روی نهاد خسرو فرمان داد تا یزدین را کشتند و زنش را در شکنجه نهادند شاید بگوید که‌شویش گنجهای گرد آورده‌رادر کجا نهفته‌است(۸). نعمان سوم پادشاه حیره که بدین عیسوی گرویده بود هم‌چنین فدای کینه جوئی‌خسرو شد گویند هنگامیکه خسرو از پیش وهرام چوبین گریزان بود نعمان را نزد خود خواند و او فرمان نبرد وازدادن دختر خود بخسرو امتناع ورزیددرفاصلهٔ سنوات ۵۹۵و۶۰۴ خسرو نعمان را بزندان انداخت وامارت‌را از دودمان لخمی گرفته بایاس طائی داد و یکنفر بازرس ایرانی براو گماشت که در تاریخ او را نخویرگان مینویسند . قساوت قلب خسرو گاهی چاشنی مزاح دهشتناکی هم داشت ثعالبی گوید خسرو را گفتند که فلان‌حکمران‌رابدرگاه‌خواندیم‌وتعلل‌ورزید پادشاه توقیع فرمود که : « اگر برای او

---

(۱) ابن خرداد به . (۲) نولدکه ، طبری . رجوع شود به‌طبری‌راجع بعلائمی که درشب‌تولد حضرت رسول‌ظاهرشد . (۳) ایران در زمان ساسانیان . ترجه ، ص۳۴۶-۳۵۰. (۴) ترجمهٔ ایران‌در زمان‌ساسانیان‌ص ۳۵۴ (۵) حاجت بذکر نیست‌که این عدد مبالغه‌آمیزست زاذان فرخ را می‌توان احتمال‌داد که همان فرخزاد باشد . (۶) تاریخ بی‌نام گویدی . (۷) تاریخ بی‌نام گویدی . (۸) تاریخ بی‌نام گویدی .

دشوار است که بتمام بدن نزد ما آید ما بجزئی از تن او اکتفا میکنیم تاکار سفر براو آسانتر شود بگویید فقط سراو را بدرگاه ما بفرستند » درکتب عربی روایات مختلفی در باب مجرمیت شهر و راز سردار لشکر درحضور خسرو نقل شده است جاحظ(۱) گوید که شهروراز فرمانده کل سپاه ایران در مقابل لشکر روم بود وخسرو باو نامه‌ها مینوشت با اوامر متضاد این سردار چون از کید خسرو اندیشناک شد بقیصر پیوست و راه را برای او باز کرد که تانهروان پیش آمد پس پرویز یکی از نصاری را بخواند که انوشیروان جد او را در فتنهٔ مزدك از قتل نجات بخشیده بود و او را نسبت بخود صدیق میدانست پس او را نامه داد که در عصائی نهفته بودند وگفت نزد شهروراز بردراین نامه‌شهروراز را فرمان داده بودکه قصر قیصر را بسوزد ولشکریان اورا هلاك کند . چون نصرانی بنهروان رسید(۲) بانك ناقوسها شنید و از کرده پشیمان شد که چرا بقیصرنصرانی خیانت کرده است پس مستقیماً بدرگاه امپراتور رفت و راز را فاش کرده عصا را باو داد . قیصر هراسان و بدگمان شد و پنداشت که شهروراز او را فریفته است پس لشکر را باز پس برد وخسرو که این واقعه را پیش بینی کرده بود باین ترتیب از دشمنی صعب رهائی یافت . (۳) برجسته‌ترین صفات خسرو میل بخواسته وتجمل بود درسی وهشت سال ایام سلطنت خود گنجها آکندوتجملات فراهم آورد در سال‌هجدهم سلطنت (سنهٔ ۸-۶۰۷) مالی که خسرو بگنج جدیدخود درتیسفون نقل کرد قریب ۴۶۸ میلیون مثقال‌زر بودکه اگر هردرهم(؟) ساسانی را یکمثقال بگیریم تقریباً معادل ۳۷۵ میلیون فرانك طلا میشود . از این گذشته مقدار کثیری جواهر و جامه‌های گرانبها داشت که بیشتر از عجایب‌روزگار بود بنا برتخمینی که خسرو بعداز سقوطش از مال وگنج خود کرده است و تفصیل آن بعداً خواهد آمد دارائی او خیلی بیش از میزانی بوده که فوقاً مذکور افتاد بعداز سیزده سال‌سلطنت درگنج او ۸۰۰ میلیون مثقال نقود جمع شده بود وچون پادشاهی او بسی‌سال رسید با وجودجنگهای‌طولانی و پرخرجی که کرد میزان نقوداو به۱۶۰۰ میلیون مثقال بالغ گردید که تقریباً معادل ۱۳۰۰ میلیون فرانك طلااست واین‌علاوه بر غنایم جنگ بود ، افزایش ثروت‌او در سالهای اخیر بسبب وصول بقایای مالیاتی بود که بدون اندك ترحم ورعایتی ازمردم میگرفتند ازاین‌گذشته مبلغی کثیر بعنوان غرامت اموالی که از خزانه او سرقت شده یا بطرق مختلفه تلف گشته بود ازمردمان گرفت بالجمله روایاتی که در منابع مختلفه راجع باحوال واطوارخسروابهرویز نقل‌شده هیچیك محرك‌محبت خواننده نسبت‌باونیست درخصال این پادشاه کینه‌توز و درون‌پوش وعاری‌از دلیری وشهامت‌چیزی‌نمیتوان‌یافت که کاملاشخص‌را باو علاقمند کند اما اگرچه آزمندبودامساك‌نداشت‌درموقع لزوم برای ابرازشوکت سلطنت واظهاربزرگی شخصی خود،از بس‌تجمل فراهم میکردو عجایب و غرایب‌نشان‌میداد دیدهٔ بینندگان‌خیره میشد. اگربخواهیم بدرستی‌سنگینی‌بار‌رعیت‌رابدانیم کافی نیست که خرمن‌های زرو سیم وجواهر را در گنجهای خسرو بنگریم بلکه باید مبالغ هنگفتی را که در راه عیش وعشرت خود ودرباریانش بمصرف میرسانید در نظر بگیریم تنها چیزی که عصر خسرو پرویز را ممتاز کرده است همین شکوه و جلال دربار است که درنفوس معاصران اوتاثیری عجیب نموده است . هرچه مورخان ایران‌و عرب راجع بعظمت وجلوهٔ دربار پادشاهان ساسانی از منابع قبل از اسلام نقل‌کرده‌اند اکثر مربوط بدربار خسرو پرویز است . با مطالعهٔ این‌روایات وملاحظهٔ‌نقوشی‌که خسرو برکوه‌طاق‌بستان کنده‌است‌می توانیم‌تااندازهٔ باحوال این دوره که آخرین‌عصر باعظمت تمدن ساسانی است پی ببریم .

« چون غیب‌گویان بخسرو گفته بودند که اقامت تیسفون براو نامبارك خواهد بود از سال ۶۰۴ تازمانی که هراکلیوس براوتاخت (۶۲۸-۶۲۷) به تیسفون نرفت‌اقامتگاه مطبوع‌او قلعهٔ دستگرد یا دستگرد خسرو بود که نویسندگان عرب او را الدسکره‌یا دسکرةالملك‌میخواندند‌اند این محل درکنار شاهراه نظامی بود که از بغداد بهمدان میرفت در مسافت ۱۰۷ کیلومتر تقریباً از پایتخت بطرف شمال شرقی نزدیك شهر قدیم ارتمیته (۴) قرار داشت هرتسفلد عقیدهٔ بعضی‌از مورخان را(۵) که بنای‌این شهر رابهرمزداول نسبت داده اند ردکرده است‌بسیارممکن است که‌شهر وکاخ‌دستگرد قبل‌از خسرو پرویز هم وجود داشته ولی مسلماً از زمان انوشروان بیعد پادشاهان ساسانی توقف در عراق را برسایر نقاط ترجیح داده ومخصوصاً درناحیهٔ بین تیسفون و حلوان مقام کرده اند هرتسفلد شرحی در وصف ویرانهٔ دستگرد که امروزموسوم به زندان است می نویسد (۶) در زمان جغرافی‌نگارعرب موسوم به‌ابن‌رسته‌(حدود سال ۹۰۳ میلادی) حصارآجری‌دستگرد سالم بوده است . ولی امروز جز یك‌قطعه بطول۵۰۰ متر تقریباً از این‌دیوار برجای نیست دوازده برج سالم وچهار برج خراب در آن جا دیده میشود . بنا بر رأی هرتسفلد حصار دستگرد محکمترین حصار آجری است که از عهود قدیمه در آسیای غربی باقی مانده است باستثنای دیواری‌که بانی آن نبوکد ونصر(۷)است حتی‌درزمان ابن‌رسته هم در داخل این‌حصار آثارویرانه دیده نمیشده است و سبب آن ، خرابی همهٔ ابنیهٔ‌آنجا بدست هراکلیوس بوده است که میخواست ازاین راه انتقام‌بلادی را بکشد که لشکرایران در ممالك روم ویران‌کرده بودقدری بالاتر درطریق نظامی بین‌خانقین وحلوان خرابهٔ قصر دیگری‌نمایان است که درتاریخ‌خسرو و پرویز ظاهراً دارای تأثیری بوده است آنجا را قصر شیرین میگویند وبنا برقصص رایجه که ممکن‌است صحیح باشد شیرین محبوبهٔ پرویز در آنجا اقامت داشته است‌درآنجا قلعهٔ مربعی است‌موسوم به قلعهٔ خسروی که چند برج دارد وخندقی آنرا احاطه کرده است وپلی‌طاق‌دار برآن خندق زده اند . در زمین مسطحی که قلعهٔ خسروی برآن‌مشرف‌است‌محوطهٔ وسیعی‌که دیوارهایش بجای‌شترگلو(؟) محسوب‌میشده باکاخ‌مجللی که امروزحاجی‌قلعه‌سی‌میخوانند وعمارتی عظیم‌که چوارقاپو(چهار دروازه) می‌نامند وجود داشته است . این بنای اخیر تا اندازهٔ شباهت‌بکاخ تیسفون دارد (۸) .

همه ابنیهٔ ساسانی که تا زمان‌ما برجای‌مانده طاق دارند ولی در ایران خاصه در عراق بناهای سلطنتی وکوشك‌های سبکتری هم بوده که سقف آنها بر ستونهای چوبین قرار داشته‌است تقریباً مثل کاخ چهل‌ستون صفویه در اصفهان . اما چون‌مصالح‌این‌قسم ابنیه بی‌دوام بوده‌فعلا چیزی از آنهابرجای نیست(۹) باوجود این‌اگربخواهیم از سبك

(۱) تاج ص ۱۸۰ . (۲) بنابرقول مسعودی (مروج الذهب) اسقفی از خراجگزاران ایران بوده است . (۳) افسانه‌های دیگری نیز راجع بخسرووشهروراز درطبری‌نلدکه و بیهقی‌مذکوراست بین‌پادشاه‌وسردار بزرگش اختلافاتی‌موجود بود که‌جزئیات آن برمامجهول‌است ومنتهی بعصیان‌شهرواز گردیده‌است.خسروبوسیلهٔ جاسوسان یکی از روحانیان را که‌درپایتخت‌مردم را بردولت‌ساسانی‌میشورانیدشناخت واورا نزدحاکم شهردیگری‌فرستادتاپس ازتسکین‌شورش‌پایتخت اورابهلاکت‌رساند (کتاب‌التاج‌جاحظ ص۹۸-۹۹)درکتب‌عربی که‌نوع آنرا ادب گویندقصصی‌راجع بخسرودوم دیده میشود که صحت‌آن‌مشکوك است مثلاً رجوع کنید به بیهقی‌ص ۱۵۵و۴۹۰ ومحاسن منسوب‌بجاحظ .
(۴) Artamita (۵)حمزه وابن‌قتیبه.(۶)سفر باستان‌شناسی. (۷) Nabuchodonosar
(۸) رجوع شود به دمرگان ، هیئت علمی‌در ایران وهرتسفلد ، نقوش ایران . (۹) هرتسفلد دروازه آسیا .

ساختمان آنها آگاه شویم باید بدقت در جزئیات معماری طاق بستان بنگریم . در کنار غاری که شاهپور سوم درکوه معروف طاق بستان کنده بود غار دیگری است خیلی بزرگتر(۱) که بفرمان خسرو پرویز ساخته اند طاقی که بشکل نیم دایره در مدخل این غار زده اند بسبك درگاه قصور سلطنتی است . پایه‌های اطاق بردوستون قرار دارد که نقوش بسیار ظریفی بر آن‌ها رسم کرده‌اند این نقش درختی است که شاخسار منظم و مرتب آن برستون پیچیده است برگ آن مثل برگ کنگر است (شوك اليهود) و در بالای آن گل شگفت انگیزی دیده میشود باعتقاد هرتسفلد این درخت نمونهٔ از درخت زندگانی است که درافسانه های عتیق ایران مذکور شده و در روایات و اساطیر مزدیسنی بصورتهای گوناگون در آمده و نامهای مختلف گرفته است از قبیل درخت گوکران(۲) ودرخت ون یوذبیش(۳) که شفابخش هرمرض بشمار میرفته است . برفراز ستون آنجائی که پایهٔ طاق شروع شده از دو طرف سرنوار چین داری دیده میشود که جزءلباس رسمی پادشاهان ساسانی است در بالا یعنی دوزاویه که در کنار نیم دایرهٔ طاق واقع شده تصویر دوفرشته نیسه(۴) دیده میشود که بسبك یونانی خالص حجاری شده و هریك ازطرفی تاج افتخاری بانوار های مواج بجانب دیگری دراز کرده اند درست در وسط طاق شکل هلالی ساخته اند که شاخ‌های آن بجانب بالااست این هلال هم بانوارهای شاهانه زینت یافته است (۵) جدارعقب غارمربع ودارای دونقش برجسته است که در دو طبقه قرار داده‌اند . در دو جانب نقش زیرین دوستون ازسنگ بیرون آورده اند که گوئی طبقهٔ دوم کتیبه برآنها قرار دارد دراین دوستون جدولهای مقعری رسم کرده اند سرستونها که بوسیلهٔ رشتهٔ ازبرگ‌تاك بیکدیگر متصل شده‌اند دارای همان نقشی هستند که در درختهای مدخل غارتعبیه شده است(۶) تحقیقات عالمانه هرتسفلد رابطهٔ تاریخی این ستونها را که نمونهٔ منحصر ستون سازی عهد ساسانی محسوب میشوند باستونهای چوبین نواحی کردستان که حافظ رسم معماری روستائی قدیم هستند واضح و روشن کرده است(۷) نقش بالا مجلس تاجگذاری را نشان میدهد پادشاه در وسط ایستاده و با دست راست تاجی را میگیرد که اوهرمزد (خدا) که در طرف چپ او ایستاده باو عطا میکند . از طرف دیگر الاهه اناهید (اناهیتا) هم افسری باو میدهد . این سه صورت ازروبرو دیده میشوند پادشاه همان تاجی را برسردارد که در سکه‌های خسرو پرویز معمولا رسم میکرده اند یعنی تاجی بزرگ که دو رشته مروارید در زیر و هلالی در پیش دارد . شاخهٔ که برفرازتاج نهاده اند درمیان دوبال عقاب واقع شده و برروی آن هلالی است که قرص خورشید را درآن رسم کرده‌اند جامهٔ پادشاه که بطرزمعمول دارای نوارهای مواج است عبارت است ازقبائی آستین‌دار که از زانو میگذرد و شلواری گشاد و وچین خورده قبا وشلوار غرق جواهراست حاشیهٔ قبا و غلاف و کمرشمشیر حتی شلوار او مزین برشته‌های مروارید است علاوه بر اینها چند رشته مروارید غلطان از گردن پادشاه آویخته است و نقوش لباس نیز همه شبیه مرواریدساخته شده یعنی بصورت قطره های نازلی که هریك بحلقهٔ آویخته است . خداوند اوهرمزد نیز جامهٔ بلند در بردارد ولی عبائی بدوش افکنده که حاشیهٔ آن مروارید نشان است . سرموزه‌هائیکه درپای دارد در زیرشلوار پنهان است . ریش‌بلند نوك دار و تاج نوار بستهٔ او نظیر نقوش ازمنهٔ عتیقه‌است. زنی که درجانب‌راست‌خسرو ایستاده بنابرعقیدهٔ هرتسفلد از روی سبوی دسته‌داری که دردست گرفته‌شناخته میشودکه کیست . ازعهد باستان نقش سبورا نمایندهٔ آبهای آسمانی که منبع فیوض نازلهٔ برزمین و بارور کنندهٔ خاك است ، قرار داده اند بنابراین آن زن اناهید است که الاههٔ آب محسوب میشده است قبای او بسبك یونانی است ودر روی آن عبائی ستاره‌نشان‌پوشیده و تاجش شبیه تاج اوهرمزد است و از زیر آن چهار رشته گیسو بردوش و سینه‌اش افتاده است و این بنابرشیوهٔ عادی زنان عهد ساسانی است(۸) در همهٔ این تصاویر آثار خشکی و فقدان حیات آشکار است. « گوئی شخص در برابر تصویر مجسمه‌هائی ایستاده » یانقوشی را می‌نگردکه از روی پرده نقاشی تقلید و ترسیم کرده‌اند(۹) خلاصهٔ توصیفی که هرتسفلد ازصنعت حجاری طاق بستان کرده این است که‌این نقوش گوئی از روی پردهٔ قلمی در سنگ حجاری شده‌است(۱۰) ... طبقهٔزیرین‌کتیبهٔ جدارعقب غارمذکورخسرو پرویز رامسلح و سوار براسب نشان میدهد این مجسمه که از سنگ بیرون آورده‌اند متأسفانه در اثر سوء رفتارمهاجمین شکسته است پادشاه کلاه خودی برسرنهاده که تاج بالدار باهلال و قرص خورشید برآن قرار دارد (بالهای تاج را شکسته‌اند وفعلاپیدا نیست) جوشنی باحلقه‌های آهنین پوشیده که تا کلاه خود میرسد و چهره پادشاه را می‌پوشاند وتن را تاران فرو میگیرد از زیر این جوشن جامهٔ پادشاه نمایان شده است که دارای تصاویری است شبیه ماهیانی که اصطلاحاً آنها را اسب آبی‌خوانند نیزهٔ در دست راست‌گرفته وآن‌را بردوش‌تکیه داده است ولی‌مسلمانان بت شکن آن دست را چنان قلم کرده اند که اثری ازآن پدیدار نیست در دست‌چپ آن‌سوار سپری‌مدور دیده‌میشود کمربندی مزین و ترکشی پرتیر سلاح این سوار را کامل کرده است . اسب در کمال آرامی برروی قوائم درشت خود ایستاده سر و سینه‌اش را برگستوانی منگوله دار پوشیده است دوطرف کفل اسب دارای علامتی‌است که‌گویاحلقهٔ باشدکه نواری بشکل(کراوات دستمال گردن.) ازآن گذرانده‌اندواین‌نشان در بعض مسکوکات ساسانی‌هم دیده شده و ظاهراً از علائم سلطنتی است از دو جانب کفل دوگوی بزرگ که‌گویا از پشم‌است درحریر پیچیده بشکل امرودی آویخته‌است واین قسم گوی در اکثرزین و برگهای سلاطین ساسانی بنظر میرسد . این مجسمهٔ سوار که‌بنابرروایات‌اسلامی(۱۱)خسروپرویز و اسب او شبدیز (یعنی شب رنگ) را نشان میدهد ازحیث ظرافت وسلامت اندام و تناسب و حسن ترکیب شاهکار حجاری محسوب میشود موافق روایت ابن الفقیه الهمدانی‌این‌پیکررا استادی‌بنام‌قطوس(۱۲) پسر سنمار (۱۳) ساخته است . البته سنمار معمار قصر خورنق حیره وجودش درتاریخ ثابت نیست و انتساب این حجار بآن‌معمار هم ازحیث زمان تناسبی ندارد ولی‌ظن‌قوی میرود که در زیر این کلمهٔ معرب (یعنی قطوس) اسمی از اسامی رومی نهفته باشد چنانکه آقای هرتسفلد گفته است احتمال دارد که تعلق حجار مزبور باین شاهکار صنعتی مبنای تاریخی داشته باشد(۱۴) نام

(۱) هرتسفلد ، دروازهٔ آسیا . (۲) Gokran (تلفظ آن است) (۳) Van i yudhbêsh (تلفظ آن است) (۴) Nicée

(۵) هرتسفلد ، دروازهٔ آسیا (۶) هرتسفلد ، دروازهٔ آسیا . رجوع کنید دمرگان . (۷) هرتسفلد ، دروازهٔ آسیا .

(۸) هرتسفلد ، دروازهٔ آسیا . (۹) هرتسفلد دروازهٔ آسیا . (۱۰) مقایسه شود باهرتسفلد ، خراسان(مجلهٔ اسلام) .

(۱۱) ابن‌حوقل (قرن‌دهم میلادی) ازروی‌کتاب عمروبن بحرالجاحظ . رجوع شود به هرتسفلد، دروازهٔ آسیا .

(۱۲) Quattus (۱۳) Sinimmar

(۱۴) هرتسفلد ، دروازهٔ آسیا . مقایسه‌شود بازاره در (زاره ، هرتسفلد) نقوش‌ایران.

شبدیز اسپ معروف خسرورا اکثر مورخان و شاعران ایران و عرب ذکر کرده اند گویند خسرو ابهرویزچنان این اسپ را دوست داشت که سوگند یاد کرده بود هرکس خبرهلاکتش را بیاورد او را بقتل خواهد رسانید . روزی که شبدیز مرد میرآخور هراسان شد و به باربد رامشگر پادشاه پناه برد باربد درضمن آوازی واقعهٔ اسب را با ابهام وتلویح گوشزد خسروکرد شاه فریاد برآورد که : « ای بدبخت مگر شبدیز مرده است ! » خواننده در پاسخ گفت : « شاه خود چنین فرماید » خسرو گفت : « بسیارخوب هم خودرا نجات‌دادی هم دیگری را . » . این‌قصه راکاالهمدانی و ثعالبی روایت کرده اند پیش ازآنها خالد الفیاض شاعر عرب (متوفی درحدود ۷۱۸ میلادی) آنرا بنظم آورده است در اروپاهم باشکال مختلف روایت شده‌است مشهورترین آنها قصه ملکهٔ تیردانبود (۱) است که بهمین طریق شوهر خود گرم (۲) پادشاه دانمارك را از مرگ فرزندش کنوددانیست(۳)مستحضرمیکند . دربرابر غار نزدیك چشمهٔ بزرگ مجسمهٔ از خسرو پرویزقرار داشته است درقرن دهم میلادی مسعربن المهلهل آنرا درهمان مکان دیده است (۴) بعد آن مجسمه در دریاچهٔ که نزدیك کوه است افتاده ودر قرن نوزدهم تنهٔ آنرا بدون پا ازآب بیرون کشیده در بالای سد نصب کرده‌اند اگرچه این‌پیکر را آب ضایع کرده وحشیگری‌روستائیان آسیب بسیار بآن وارد آورده ولی هنوز هیئت شاهنشاه را نشان میدهدکه ایستاده و دست‌ها برقبضه شمشیر نهاده است(۵) در کنار این پیکر یك جفت سرستون دیده میشودکه در یك سمت آنها تصویر خسرو دوم‌را بواسطهٔ شکل‌تاجش میتوان تشخیص داد و در سمت دیگر تصویر الاههٔ نقرشده که در دست راست حلقه یا افسری گرفته و در دست چپ شاخهٔ سدری . یك جفت سرستون دیگر که بهمین قسم حجاری‌شده در قریهٔ بیستون موجود است و یك جفت دیگر سابقاً در اصفهان بوده و فلاندن(۶) نقش او را برداشته است(۷) اشکال‌الاهه‌ها ازحیث جزئیات نقاشی وعلائم خدائی باهم اختلاف دارند اما تصویر پادشاه درهمهٔ آن سرستونها یکی است و خسرو پرویز را نشان میدهد . بعقیدهٔ هرتسفلد این سه جفت سرستون متعلق بجلوخان عمارتی بوده که سه طاق داشته است واین‌سرستونها رابقسمی قرار داده بودندکه تصویر پادشاه درسمت چپ و نقش الاهه درجانب راست واقع میشده باین‌ترتیب ازجفت‌شدن‌تصاویر دوبدو سه‌مجلس کامل‌تشکیل‌می‌یافته‌است(۸) در نقش‌قسمت فوقانی‌دیوار عقب غاربزرگ طاق بستان ، خسرو پرویز را با لباس روز بار می‌بینیم یعنی همان جامه که در مواقع مهمه می‌پوشیده وسراپا غرق جواهرالوان بوده‌است . اگر رنگ البسه وجواهرات‌را در سنگ معین کرده بودند تصویر کامل شاهنشاه را در دست داشتیم. حمزه بنا بر مجموعهٔ تصاویر شاهان ساسانی که دیده‌است الوان مخصوصهٔخسرو را چنین ذکرمیکند « خسروابرویز پسر هرمزد جامه‌اش گلفام وشلوارش آسمانی وتاجش سرخ بودونیزه در دست داشت » . امراء بزرگ وسفرای دول‌خارجه‌در قصر دستگرد که معرض شکوه وجلال سلطنتی بوده شاهنشاه را در همین لباس میدیده اند . موافق روایت بی پیرایهٔ طبری خسرو در حرم خویش سه هزارزن داشته است . غیراز دخترانی که خدمتکار یا مغنی ومطرب او بوده اند سه هزارخادم مردو۸۵۰۰ مرکب و۷۶۰فیل‌و۱۲۰۰۰ استر برای حمل بنه داشته‌است (۹) طبری گوید این پادشاه‌بیش ازهرکس‌بجواهرات وظروف و اوانی گرانبها وامثال آن مایل بود . باری‌عجایب بارگاه خسروپرویز ورد زبان مورخان ایرانی وعرب است بلعمی و ثعالبی دوازده چیز شگفت‌از خسروحکایت کرده اند من‌جمله : قصر تیسفون . درفش کاویان . زن‌اوشیرین . رامشگران ومغنیان دربار سر کش وباربد . (یاپهلبذ) . ریدك خوش آرزو . شبدیز . فیل سفید . هرتسفلد گوید(۱۰) این‌طرز‌شماره‌تقلیدی است از هندیان چنانکه قصهٔ هفت گوهر بودائیان شباهت تمام بنفایس دوازده گانهٔ خسرو پرویز دارد . فردوسی جداگانه با توصیفات شاعرانه از این‌نفایس سخن‌میراند وهفت گنج خسرو را بتفصیل میشمارد که در آن‌ضمن‌فقط نام‌دوشگفتی ازشگفتیهای ثعالبی مندرج است . مسلماًاین شرح را از خوذای نامك نقل نکرده اند زیرا که‌فقط در شاهنامه فردوسی وکتاب ثعالبی دیده میشود وبلعمی‌هم‌ازآن استفاده کرده‌است . ماخذ این روایت تحقیقاً آن قسمت‌ازمنابع عهد ساسانی است که تاثیر ادبیات هند در آن آشکاراست‌ونفوذ ادبیات هند در قرن اخیر سلطنت‌ساسانیان پیداشده است(۱۱) . در این‌روایت نام چندگنج راذکر کرده‌اند از قبیل « گنزواذآورد » « گنز گاو » گویند هنگامیکه ایرانیان اسکندریه رادر حصار گرفتند رومیان در صدد نجات دادن ثروت شهر برآمدند وآنرا درچند کشتی نهادند اما بادمخالف‌وزید وسفاین رابجانب ایرانیان راند این مال کثیر را به تیسفون فرستادندوبنام‌گنج‌بادآوردموسوم شد(۱۲) ثعالبی قصهٔ گنج گاورا چنین روایت میکند « کشاورزی مزرعهٔ خود را بوسیله دو گاو شیار میکرد ناگاه‌گاوآهن که‌آنرابفارسی غباز خوانند در ظرفی پراز مسکوك زر فروشد کشاورز ببارگاه پادشاه رفت وواقعه را عرض‌کرد شاه‌فرمان داد تا آن‌کشتزار را کندند ومالی‌که در آن نهفته بودبیرون کشیدند صد کوزه پرسیم و زر و گوهربدر آمد که مهر اسکندر داشت وجزء‌گنجهای اوبود چون خسروآن مال بدید خدایتعالی راسپاس گزارده‌یکی‌از کوزه‌ها رابکشاورز داد وباقی را در محلی نهاد که بگنج گاو موسوم شد . فردوسی گنجهای خسرو را چنین میشمارد :

نخستین که بنهاد گنج عروس
زچین‌وز برطاس و ازهندو روس
دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی
تو خوانی ورا دیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب
که کس‌رانبود آن بخشکی‌وآب
دگر گنج کش خواندی سوخته
کزآن گنج بد کشور افروخته
دگر گنج کز در خوشاب بود
که بالاش یك تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان
همان نامورکاردان بخردان
دگر آنکه بد شادورد بزرگ
که گویند رامشگران سترگ (۱۳)

---

(۱) Tyre Danebode (۲) Gorm (۳) Knud Daneast

(۴) عبارت یاقوت که هرتسفلد در ص ۸۲ دروازهٔ آسیا ذکر کرده است . (۵) هرتسفلد ، دروازهٔ آسیا .

(۶) Flandin .

(۷) فلاندن و کست . (۸) دروازهٔ آسیا ، مقایسه شود بادمرگان.

(۹) طبری نولدکه. درنهایه تقریباً همین اعداد ذکرشده وهردو از یك منبع گرفته شده . مقایسه شود بابلعمی .

(۱۰) رسالهٔ تخت خسرو و سالنامهٔ پروس. (۱۱) در رسالهٔ روز خورداد ماه فروردین (روزنوروز) که از رسالات پهلوی است به هیجده چیزعجیب که در مدت هیجده سال سلطنت بدست خسرواُفتاد اشاره شده‌است . رجوع شود به تذکرهٔ مدی ، نامه‌های آسیائی .

(۳) ن . ل . کەخوانند نامش کران‌سترگ. (۱۲) تاریخ بی‌نام‌گویدی. مقایسه شود باطبری نولدکه وثعالبی[شهر براز آنرا بایران‌فرستاد . ایران باستانی ص ۳۷۹] . (۱۳) که خوانند نامش کران‌ستراگ . ن.ل .

از عجایب و نفایس دستگاه پرویز یکی شطرنجی بود که مهره هایش را از یاقوت و زمرد ساخته بودند دیگر نردی از بسد و فیروزه دیگر قطعهٔ زری بوزن ۲۰۰ مثقال (مشت افشار) که چون موم نرم بودو میتوانستند آنرا باشکال مختلف در آوردند(۱) دیگر دستاری که شاه دست را با آن پاك می کرد. «چون چرکین میشد آنرا در آتش میافکندند آتش چرك راپاك میکرد ولی آن را نمی سوخت(۲)» ظاهراً این دستار ازپنبهٔ کوهی بوده (حجر الفتله) است. خسرو تاجی داشت که ۶۰ من زر خالص در آن بکار برده بودند و مرواریدهای آن تاج هریك مقدار بیضهٔ گنجشك بود یاقوت‌های رمانی آن « درشب چون چراغ روشنائی میداد و آنرا در شبان تار بجای چراغ بکار می‌بردند » زمردهایش « دیده افعی را کور میکرد» زنجیری بطول ۷۰ ذراع از سقف ایوان آویخته بود و تاج را بقسمی بآن بسته بودند که برسر پادشاه قرار میگرفت و از وزن خود آسیبی باو نمیرسانید(۳) بی‌شبهه این همان تاجی است که در بارگاه تیسفون میآویختند و طبری نیز از آن نام برده است(۴) . اما بزرگترین نفایس خسرو پرویز تخت طاقدیس بود (یعنی تختی که بشکل طاق است) و ثعالبی آنرا چنین وصف کرده است : « این سریری بود از عاج و ساج که صفائح و نرده‌های آن از سیم و زر بود ۱۸۰ ذراع طول و ۱۳۰ ذراع عرض داشت روی پله‌های آنرا با چوب سیاه و آبنوس زرکوب فرش کرده بودند . آسمانهٔ این تخت از زر ولاجورد بود و صور فلکی و کواکب وبروج سماوی وهفت کشور وصور پادشاهان و هیئت‌های آنان را در مجالس بزم و ایام رزم و هنگام شکار بر آن نقش کرده بودند در آن آلتی بود برای تعیین ساعات روز ، چهارقالی از دیبای بافته مرصع بمروارید و یاقوت در آن تخت گسترده بودند که هریك تناسب بایکی از فصول سال داشت.» اما فردوسی وصف مشروح تری از طاقدیس بنظم آورده است و گوید این سریری کهن بود که در عهد خسرو پرویز آن را از نو ساختند و شرحی هم از کیفیات نجومی این تخت بیان کرده است :

شمار ستاره ده و دو و هفت
همان ماه تابان ز برجی که رفت
چه زوایستاده چه مانده بپای
بدیدی بچشم سراختر گرای
وشب نیز دیدی که چندی گذشت
سپهر از برخاك برچند گشت ... »

هرتسفلد (۵) که رسالهٔ بدیعی در باب تخت طاقدیس نگاشته اشاره بقول یکی از مورخان رومی کدرنوس(۶) نام کرده کهاو هم روایت از یکی از کتب تئوفان (نیمهٔ دوم قرن هشتم میلادی) نموده است . کدرنوس گوید قیصر هرقل پس ازانهزام پرویز در سال ۶۲۴ واردکاخ گنزك شده بت خسرورا دید که هیئتی هولناك داشت و تصویر پرویز را نیز مشاهده کرد که در بالای کاخ بر تختی قرار گرفته بود این تخت بکرهٔ بزرگی شباهت داشت مانند آسمان و در پیرامون آن خورشید وماه و ستارگان بودند که کفار آنها را می‌پرستند و تصویر رسولان پادشاه نیز در اطراف آن بود که هریك عصائی در دست داشتند دراین گنبد بفرمان دشمن خدا (یعنی خسرو) آلاتی تعبیه کرده بودند که قطراتی چون باران فرو میریخت و آوائی رعدآسا بگوش میرسانید عجب این است که قصهٔ تخت طاقدیس در کتابی بدست آمده است که هیچکس باور نمیکرد در آن باشد یعنی تاریخ عمومی ساکسون (۷) و رأی هرتسفلد این است که طاقدیس تختی مثل سایر تختها نبوده بلکه ساعتی بزرگ بوده است شبیه ساعت غزه (۸) که ه . دیلس (۹) آنرا مورد تحقیق قرار داده است ومیان طاقدیس و ساعت غزه ، از حیث زمان ومکان چندان فاصله نبوده است . باری طاقدیس مثل تختهای سلاطین مشرق عبارت بوده است ازسکوئی در زیر وسقفی شبیه تخت برفراز آن ودراین سقف تصویر پادشاه وخورشید و ماه منقوش بوده است . هرتسفلد نمونهٔ این قسمت از طاقدیس را دریکی از مصنوعات آن عهد یافته است و آن جام نقرهٔ (کلیموا) محفوظ در موزهٔ ارمیتاژ لنینگراد است حجاران قندهار و نقاشان غارهای ترکستان چین کاملا باسرمشق ارّاده و ماه و خورشید آشنا بوده اند دریکی از مهره های عهد ساسانی و بعضی قطعات منسوجه که تقلید پارچه های ساسانی است نظایر این صورتها دیده میشود . باری صورت طاقدیس درجام مذکور نقش شده است با این تفاوت که سکو و تخت را شبیه ارّادهٔ ساخته‌اند که چهارگاو آنرا میکشد بطوری که درصور نجومی معمول است ماه را درحال هلال نشان داده‌اند در زیر تخت کمانداری ایستاده که بی‌شبهه هیکلی مصنوع بوده و در زدن زنگ ساعت دخالتی داشته است همانطور که در ساعت غزه هیکل هرکول(۱۰) کارش این بوده که درسروقت ناقوس بنوازد . اما در جام سابق الذکر (کلیموا) همهٔ اجزاء ساعت دیده نمی‌شود. از روایات مورخان شرق وغرب که اسنادی مستقل از یکدیگر محسوب میشوند میتوان استنباط کرد که درکاخ گنزك صورتی از مجلس تاجگذاری شاهنشاه هم بوده است و در پیرامون آن نقش بزرگان و اشراف کشور در حال سلام دیده میشده است این کاخ گنبدی متحرك داشته که برسقف آن سیارات هفتگانه و دوازده برج و اشکال مختلفهٔ قمر را نقش کرده وآلتی تعبیه نموده بودند که در اوقات معین باران می‌باریده و بانگ رعد میکرده است . این ساعت عجیب درقصر شاهی گنزك نزدیك آتشکدهٔ شاهنشاهی آذرگشنسب واقع بود هرقل آن کاخ وساعت وآتشکده را ویران کرد(۱۱) غنیمتی هنگفت در سال ۶۲۸ هنگام غارت دستگرد نصیب هرقل شد . بنابر روایت تئوفان قیصردر آن جا سیصد لوای رومی که در جنگها بدست ایرانیان افتاده بود با مقداری کثیر سیم غیر مسکوك و میزهای مخصوص عبادت و فرشهای گلابتون دوز و پارچه‌های ابریشمی وجامه‌های حریر و پیراهن سفید بیشمار وقند وزنجبیل و خردل و غیره بدست آورد و مقدار بسیار عود و مواد معطره دیگر یافت . درحیاط بزرگی که جزءقصرخسروبود وآنرا پارادیس میگفتند شترمرغ و غزال وگورخر وطاوس وتذرو وشیر وپلنگ بسیار دیدند(۱۲) این محوطه ظاهراً شکارگاه خسرو بود که نقش آنرا در جدار جنبین طاق بزرگ طاق بستان می‌بینیم بنا بر مقیاس هرتسفلد این دو تصویر که مختصراً برآمدگی دارند ارتفاعشان ۸ر۳ گز و عرضشان ۵ر۷ گز است . در دیوارراست طاق شکارگوزن را نشان داده‌اند قسمت میانی این نقش را درخطوطی محصور کرده‌اند که شبیه حصاری شده‌است . صیادان گوزنان را تعاقب کرده‌اند وآن جانوران هراسان و گریزان از مخرجی که درجانب راست حصار تعبیه شده بیرون میجهند . پادشاه که سوار بر اسب است در سه‌جای این حصار ترسیم شده است در سمت

(۱) ثعالبی . (۲) بلعمی . و این نوع جامه را آذرشست می گفتند . (۳) ثعالبی . (۴) ثعالبی .
(۵) رساله تخت خسرو در سالنامهٔ پروس . متمم این مطالب در باستان شناسی هرتسفلد مذکور است .
(۶) Kedrènos . (۷) Sächsische Weltchronik . (۸) Gaza.
(۹) مقالهٔ H. Diels راجع به پروکوپ در تحقیقات آکادمی پروس. (۱۰) Hercule (۱۱) راجع باشیاء قیمتی که به گنجهای خسرو دوم تعلق داشته توصیفاتی که کم و بیش صحیح است در دست هست رجوع شود مثلا به کتاب المحاسن منسوب بجاحظ.
(۱۲) زاره. هرتسفلد، سفرنامهٔ باستانشناسی.

بالا پادشاه سواره ایستاده و اسبش مهیای جهیدن است زنی دربالای سر او چتری را افراشته است که علامت شوکت سلطنتی است . دربشت سر او صفی از زنان هستند بعضی درحال احترام ایستاده وبرخی مشغول رامشگری هستند . دوتن از آنان شیپور در دست دارند و یکی طنبور می‌نوازد برروی چوب بستی که پلکانی برآن قرار داده‌اند زنانی نشسته‌اند که بعضی چنگ می‌نوازند و برخی کف میزنند . در زیر آن تصاویر صورت پادشاه دیده میشود که کمان‌را بزه کرده و دربی جانوران گریزان اسب می‌تازد . در قسمت زیرین آن نقش تصویر دیگری از پادشاه هست که اسب را بحالت یورتمه میراند و ترکش در دست از شکار باز میآید در سمت چپ حصار مذکور اشتران دیده میشوند که گوزنان کشته را می‌برند ، نقش دیوار چپ که با دقت فوق العاده ساخته شده شکار گراز را نشان میدهد . . . درست در وسط تصویر پادشاه با قدی فوق اندازهٔ طبیعی حجاری شده که در قایق ایستاده وکمان‌را بزه کرده است زنی در یسار اوایستاده تیری باوتقدیم میکند زنی دیگر در یمین او بنواختن چنگ مشغول است . قایق دیگر که در پشت‌واقع شده پر از نوازندگان چنگ است . شاه دوگراز بزرگ را با تیر از پای درآورده است . باز همان دوقایق در سمت راست تصویر دیده میشود . در این‌جا پادشاه که هالهٔ برگرد سر دارد در دست خود کمانی سست شده نگهداشته است معلوم میشود که شکار بپایان آمده است درقسمت زیرین این‌نقش فیلان‌مشغول جمع‌آوری شکار هستند واجساد جانوران‌را با خرطوم گرفته بریشت خود می‌نهند . . . درحجاری مزبور پادشاه که درقایق ایستاده لباسش دارای نقش اژدهاست که آنرا هیپوکامپ میخوانند . این حیوانی خیالی است که مأخوذ ازاژدهای صنایع چینی‌است. همین نقش در جامهٔ خسرو پرویز که سوار براسب است دیده میشود. . . معروف‌ترین قالی‌های عهد خسروپرویز که درکتب قدیمه شرقی شرح آن مذکور است از جنس ابریشم زربفت بوده است ثعالبی گوید طاقدیس (سابق الذکر) از چهار قالی زربفت مرواریددوز و یاقوت نشان پوشیده بود وهریك از این فرشها فصلی از سال‌را نشان میداد . قالی بزرگی که در تالار باریکی از قصور سلطنتی تیسفون بوده و وهار خسرو (بهار کسری) نام داشته یا بقول بلعمی آنرا (فرش‌زمستانی) میگفته‌اند از همان جنس زربفت بوده است . . . در نقش شکار طاق بستان فقط چندتن از سه هزار زنی که خسرو در حرم داشت می‌بینیم این شهریار هیچگاه ازاین میل سیرنمی‌شد دوشیزگان وبیوگان وزنان صاحب اولادرا در هرجا نشانی میدادند بحرم خود میآورد هرزمان که میل‌تجدید حرم میکرد نامهٔ چند بفرمانروایان اطراف می‌فرستاد و در آن وصف زن کامل‌عیاررا درج میکرد پس‌عمال او هرجا زنی را با وصف نامه ، مناسب میدیدند بخدمت می‌بردند (۱) گویا وصفی که اززن تمام عیار درنامه‌های عجیب خسرو پرویز درج بوده شباهتی با بیانات (ریدك) دارد آن غلامی که گفتگوی اورا با پادشاه در یك رسالهٔ پهلوی درج کرده‌اند وامروز در دست است . . . گوید : « بهترین زن آن است که پیوسته در اندیشه عشق‌ومحبت مرد باشد ثانیاً ازحیث‌اندام وهیئت نیکوترین زنان‌کسی است‌که بالائی میانه وسینهٔ فراخ وسروسرین وگردنی خوش ساخت وپاهائی خرد و قامتی باریك وکف پائی مقعر و انگشتانی‌کشیده و تنی نرم و استوار دارد باید که پستانش چون بهی‌و ناخنش چون برف سفید و رنگش سرخ چون انار و چشمش بادامی و مژگانش بنازکی پشم بره و دندانش سفید و ظریف و . . . (؟) و گیسوانش دراز و سیاه مایل بسرخی باشد و هرگز گستاخ سخن نراند . . . » (۲) « محبوبهٔ خسرو ، شیرین نام داشت که بقول ثعالبی : « بوستان حسن ورشك ماه تمام بود » چون شیرین عیسوی بود بعضی از مورخان غربی و شرقی(۳) اورا از رومیان دانسته‌اند اما اسم اوایرانی است بنابرقول سبئوس (۴) شیرین از مردم خوزستان بود در اوایل سلطنت خسرو بعقد او درآمد و و با اینکه منزلتی فروتر از مریم دختر قیصر داشت که پادشاه اورا بعلل سیاسی گرفته بود (۵) از حیث منزلت در وجود خسرو نفوذی تمام داشت . مطابق افسانهٔ وهرام چوبین خسروپرویز خواهر بهرام‌را که گردیك نام داشت و زنی مردانه بود بعقد خود در آورد و این پس از آن بود که گردیك ویستهم‌را هلاك کرد (۶) اگر تفصیل این قصه‌را نتوانیم باورکنیم ظاهراً مزاوجت خسرو و گردیك را باید مبتنی برحقایق تاریخی بدانیم شیرین خسرو را خبر دادکه از کید این زن دیوسار برحذر باشد (۷) از زمان بسیار قدیم افسانه‌هائی در باب معاشقهٔ خسرو با شیرین نوشته‌اند و ظاهراً قبل از سقوط دولت ساسانی‌هم یك یا چند افسانهٔ عامیانه راجع باین مطلب وجود داشته است و پاره های آن افسانه‌را در بعضی ازمتون عربی و فارسی خوذای نامك وارد کرده اند . ثعالبی و فردوسی شرح تدابیر شیرین را که در جلب عاشق بیوفای خود بکار می‌برده و تفصیل عروسی او را باخسرو نقل‌کرده اند وتدبیر ماهرانهٔ پادشاه را که دراسکات‌بزرگان‌بخرج داد تا توانست دختری‌از طبقهٔ فروتررا بعقد خود در آورد ذکر نموده اند بلعمی قصهٔ معاشقهٔ فرهادوشیرین راآورده است وچنین گوید : « فرهاد فریفتهٔ این زن شد و خسرو او را بکندن کوه بیستون گماشت فرهاد در آن کوه به‌بریدن سنگ‌مشغول‌شدوهرپاره که از کوه می‌برید چنان عظیم بود که امروز صد مردآنرا نتواند برداشت » قصهٔ فرهاد وشیرین وخسرو و شیرین موضوع بسی از منظومات عشقی و حماسی ایرانیان شده است (۸) . فردوسی قصهٔ کشته شدن ماریا (مریم) را بدست شیرین چنین‌بنظم آورده است :

زمریم همی بود شیرین بدرد
همیشه زرشکش‌دورخساره زرد
بفرجام شیرین‌و را زهر داد
شدآن دختر خوب قیصرنژاد
از آنکار آگه نبود ایچکس
که او داشت آن راز تنهاو بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد
شبستان زرین بشیرین سپرد .

پرویز همهٔ اقسام لذاید را استقبال میکرد . ذوق او رانسبت بعطریات‌در روایت‌بلاذری دریافتیم(۹) که چون‌بوی پوستهای‌تحریر را دوست نداشت مقرر فرمود که نامه‌هارا را برکاغذی که بگلاب و زعفران آغشته باشد بنویسند . مسلماً در قصور وکاخهای خسرو بوی عود وعنبر واشهب‌ومشك‌وکافور و صندل پیوسته هوا را معطر میداشته است چنانکه درعهد خلفاچنین بود. بنابرروایت ثعالبی ریدك خوش آرزو غلام خسرو که از لطایف مشمومات وقوفی کامل داشت‌در

---

(۱) طبری نولدکه . مقایسه با چهارمین‌گناهی شودکه بخسرو دوم نسبت داده‌اند (۲) خسرو و غلامش . چ اونوالا . مقایسه‌شود باعبارت ثعالبی . (۳) تئوفیلاکت و بلعمی . (۴) Sebéos مجله آسیائی سال۱۸۶۶ بعضی بر این عقیده اند که در مزن بدنیاآمده (لابور)
(۵) بعقیدهٔ طبری ماریا دختر موریس امپراطور روم بود منابع روم شرقی دربارهٔ‌این عروسی ذکری نکرده‌اند.رجوع‌شودبه نولدکه طبری .
(۶) نولدکه ، طبری . (۷) کتاب‌محاسن‌منسوب به جاحظ ص۱۶۹ (چاپ‌محمدامین) (۸) Herb w. Duda فرهادو شیرین .
(۹) خسرودوم که‌بوی‌اوراق پوستی‌رادوست نداشت امر داد تا صورت حساب را روی کاغذ هائی که بزعفران و گلاب آغشته باشد بنویسند (ایران درزمان ساسانیان ؛ ترجمه ص ۲۷۶).

جواب خسرو گفت « بهترین عطرها شاهسپرم آمیخته بائد (۱) است که بر آن گلاب پاشیده باشند دیگر بنفشه بابخور عنبر و نیلوفر بابخور مشك و باقلای معطر بابخور کافور. بوی نرگس چون رائحهٔ جوانی است و بوی گل سرخ چون رائحهٔ یاران است و عطر شاهسپرم چون نکهت اولاد است و بوی خیری چون رائحهٔ دوستان صدیق است. » خسرو باز پرسید که بوی بهشت چگونه است ریدك جواب داد : « اگر بوی شراب خسروانی وسیب شامی وگل فارسی وشاهسپرم سمرقندی وطرنج طبری ونرگس مسکی وبنفشهٔ اصفهانی وزعفران قمی و بونی [بوانی] و نیلوفر سیروانی و [ند] که مخلوطی از سه چیز معطر است (عود هندی و مشك تبتی و عنبر شحری) را فراهم آوری از بوی بهشت بوئی توانی برد » خسرو جامهای گرانبها را دوست داشت اکثر ظروف نقرهٔ عهد ساسانی که امروز در موزه‌ها دیده میشود تعلق باین دوره دارد . در روسیه مقدار کثیری از آن بدست آورده اند . . . باعتقاد داره (۲) این قبیل جامهای منقوش را در کارخانهٔ پادشاهی ساخته وبحاضران شکار یامیهمانی شاهنشاه یا امراء وسلاطین بیگانه هدیه میداده‌اند . . . نمونهٔ بسیار زیبائی از از ظروف عهد خسرو پرویز جام نقره‌ایست که در کتابخانهٔ ملی پاریس مضبوط است و خسرو را هنگام شکار تقریباً چنانکه در طاق بستان دیدیم نشان میدهد خسرو دیهیم بالدار برسر و جامهٔ بسیار گرانبها در بر و رشته های مروارید بگردن دارد کمان بزه کرده چهار نعل از پی جانوران گریزان می‌تازد ونوارهای سلطنتی او و از اثر باد در اهتزاز است چند گراز وگوزن و یك گاو وحشی به‌تیر اواز پای در آمده‌است (۳) . . . شکار گاه خسرو درطاق بستان ظاهراً حاکی از این ست که در آن عصر چنگ آلت درجهٔ اول موسیقی ساسانی بوده است اما آلات دیگر مطابق آثار آن عصر که مسلما در عهد پرویز وجود داشته عبارتند ازشیپور وطنبور ونای (رجوع شود بشکارگاه گوزنان طاق بستان) در روی بعضی از ظروف نقره تصویر نای زنانی بنظر میرسد (۴) « نام عدهٔ کثیری از آلات موسیقی در رسالهٔ خسرو وغلامش مسطور است از جمله عود هندی موسوم به ون — وعود متداول موسوم بهدار و بربط وچنگ و طنبور و سنطور موسوم به کنار ونای وقرنی موسوم بهمار وطبل کوچکی موسوم به دمبلک وآلتی بنام زنگ که دارای هفت تار بوده است. معروفترین رامشگران وسازندگان الحان موسیقی در بار خسرو پرویز سرگش (یاسر کش) و باربد بوده‌اند (۵) آنچه از احوال این دو استاد بما رسیده مأخوذ از خوذای نامك نیست بلکه از بعضی کتب عامیانهٔ اواخر عهد ساسانی نقل شده است تفصیلی که در کتاب فردوسی وثعالبی آمده تا اندازهٔ افسانه آمیز است گویند سرکش در آغاز حائز مقام اول بود وبرای حفظ پایگاه خود پیوسته باربد را که رامشگری جوان وبنا برعقیدهٔ ثعالبی از مردم مرو بود از حضور شاهنشاه دور میداشت اما باربد حیلهٔ کرد و آواز خویش را بگوش خسرو رسانید واز آن پس مقرب شد . . . . ثعالبی گوید باربد در ملاقات اول دستان یزدان آفرید را برای خسرو خواند بعد دستان پرتو فرخار را بسمع او رسانید . . . در برهان قاطع نام سی لحن باربد که برای بزم خسرو پرویز ساخته مسطور است وبا مختصر اختلافی نام آنها در خسرو وشیرین نظامی نیز ضبط است . . . مطابق روایتی که برون (۶) نقل کرده باربد برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته بود چنانکه هرروز دستانی نومی‌نواخت . . . بعض دستانها در وصف قدرت و ثروت خسرو پرویز بوده است مثل باغ شیرین و باغ شهریار و اورنگیك (یعنی سرود تخت) وتخت طاقدیس و هفت‌گنز (گنج) وگنزوادآورد و گنز گاو و شبدیز. » (۷) تاج خسرو پرویز و قبای او که از پارچه زربفت مرصع بجواهر و مزین بمروارید بود . . . زره و خود و ران‌بند و بازوبند وشمشیر وی که همه از طلا بود بدست عرب افتاد . . . شمشیرها وتاج خسرورا نزد خلیفه عمر بردند عمر تاج‌را در کعبه آویخت (۸)

پرویز. [پَ] نام فرزند اصغر احمدشاه دُرّانی (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۱۱۷-۱۱۸) .

پرویز. [پَ] سلطان. مؤلف قاموس الاعلام گوید پسر جهانگیر از ملوك تیموریهٔ دهلی هندوستان. وی در سال ۱۰۲۵ بر پدر عصیان آورد ودستگیر شد وبامر جهانگیر برادر بزرگ اومیرزا شاه جهان ویرا بدکن برده بدانجا بکشتند . اورا طبع شعر نیز بوده است و بیت ذیل ازوست.

خونم بجرم دوستی خویش ریختی
این خون بیك حساب بصد خون برابر است.

پرویز. [پَ] (مولی . . .) رومی . متوفی بسال (۹۸۷). اوراست ترجمه هیئت مولی علی قوشچی از فارسی بترکی در سال ۹۸۷ برای ابراهیم پاشا . و نیز اوراست رسالهٔ فی‌الولاء و تلخیص تلخیص المفتاح و شرح آن .

پرویزخاتون. [پَ] رجوع به‌پروین خاتون شود .

پرویزلارستان. [پَ زِ رِ] (قلعه...) فرسخی بیشتر جنوبی قریهٔ مربوت ازناحیهٔ مضافات شهر لار، کوه کوچکی افتاده آنرا قلعه پرویزوپرویزن گویند بده نفر مستحفظ محفوظ بماند آبش از آب انبار بارانی و چاهی عمیق دارد آبش شور است (فارس‌نامه ناصری نسخهٔ خطی) .

پرویزفلك. [پَ زِ فَ لَ] کنایه از خورشید است (برهان قاطع) .

پرویزن. [پَ زَ] آلتی بود که بدان بیختنیها چون شکر وآرد وامثال آن بیزند. پرویز (مخفف آن) . پروزن . آرد بیز . ماشوب . گرمه بیز . گرمه ویز . تنگ بیز . رغربال . آلك . پالونه . پالاوانه . ترشی پالا . مُنخل . مُنخُل . سماق پالا . هلهال :

که همچو یکی پر آتش اژدرها
که همچو یکی پر آب پرویزن.
(ناصرخسرو).

آب به پرویزن در چون بود
جان تو آب وتن پرویزنست.
(ناصرخسرو).

دهر پیرویزن زمانه فرو بیخت
مردم را چه خیاره و چه رذاله.
(ناصرخسرو).

خلق‌را چرخ فرو بیخت نمی‌بینی
خس بماند است همه برسر پرویزن.
(ناصرخسرو).

کرده از گرز ونیزه بردشمن
استخوان آرد پوست پرویزن.
(سنائی).

هزار دام نه بینی ، چو دانهٔ آید
هزار چشم پدید آیدت چوپرویزن.
(جمال‌الدین عبدالرزاق).

(۱) ند ، مخلوطی از مشك وعود و عنبر اشهب است . (۲) صنایع ایران باستان . (۳) بابلن ، رهنمای شعبهٔ مسکوکات . (۴) زاره ، صنایع ایران باستان. (۵) باربد که مؤلفین عرب وایرانی آنرامعرب نموده فهلبد نوشته اند اصل پهلوی آنرا پهلبد دانسته اند باربذرا در خط پهلوی میتوان پهل‌بذخواند و چون در نسخ خطی فارسی غالبا بین حرف ب وپ امتیازی نمیگذارند این کلمه پهلبذ نیز خوانده شده‌است وبغلط آنرا ازریشهٔ پهلو که بمعنی پهلوانان است شمرده‌اند از طرف دیگر اگر در اصل پهلبذ میبود هرگز آنرا باربذ نمیتوانستند بخوانند پس صحیح‌ترین صورت این اسم باربذاست . (۶) Browne . (۷) ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۶-۳۴۵ (۸) راجع بتاج خسرو درمکه صاحب نهایة (چاپ برون ص ۲۵۷) گوید: « امروزهم در همانجاست. » ایران درزمان ساسانیان ترجمه ص ۳۶۰

بریش خویش چراگوی می‌فروبیزی
اگر نه ریش تو پرویز نیست که پالای.
(سوزنی).
تا چه پرویزن است او که مدام
برجهان آتش بلا بیزد .
(انوری) .
همی پالید خون ازحلقهٔ تنگ زره بیرون
بر آن گونه که آب نار پالائی به پرویزن.
(شهاب مؤید نسفی. ازالمعجم) .
به پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبارت (۱) برآمیخته .
(سعدی).
در تنم یك جایگه بی زخم نیست
این تنم ازتیر چون پرویز نیست .
(مولوی).
در ره این ترس امتحانهای نفوس
همچو پرویزن بتمییز سبوس .
(مثنوی) .
زمانه خاك توهم عاقبت بپرویزن
فروگذارد اگر ماورای پرویزی .
(نزاری قهستانی).

پرویزن‌گر . [پَ زَ گَ] غربالی (دهار) .

پرویزی. [پَ] منسوب است به‌پرویز (خسرو دوم) پادشاه ساسانی، و شاید از اولاد وی . و بدین نسبت مشهور است، عبدالله احمد بن محمد بن الفضل البرویزی السرخسی . وی ساکن مرو بود و مولدش بسرخس. . . (سمعانی) .

پرویش. [پَ] فرویش. کاهلی. سستی. درکار . عطلت . تقصیر درکار . کوتاهی . تنبلی بکار . اهمال :
اژدها پیش است وتیغ اندرعقب ایام شد
ره مده ایدوست‌سوی‌خویشتن. پرویش‌را .
(امیرخسرو) .
و این کلمه درغیر این شعر یافته نشد .

پروین (۲) . [پَ] و آن شش ستاره است یك بدیگرخزیده مانند خوشه‌انگور. (التفهیم بیرونی). چند ستارهٔ کوچك باشد یکجا جمع شده درکوهان ثور وآنرا بعربی ثریا خوانند ونام منزلی است از جملهٔ ۲۸ منزل قمر و بعضی گویند این ستاره‌ها دنبهٔ حمل است نه کوهان ثورواول اصح است(برهان قاطع).شش ستارهٔ کوچك که باهم مجتمع اند و در ایام زمستان ازاول شب نمایان باشند. (غیاث اللغات).پروین رابعربی ثریا ، هم‌چنین النجم گویند . در منظومهٔ ستاره های برج ثور دو گروه ستاره موجود است که یکی همین پروین است و بیونانی پله‌ایادس(۳) گفته‌اند یعنی انبوه که ثریا بعربی‌هم همان معنی را دارد وازستاره‌های شفاف ثریایکی را هادی‌النجم و دیگری را تالی‌النجم و سومی را که از پشت سرآینها می آید دبران گویند . گروه دوم را بمناسبت ستارهٔ شفاف بزرگ آن بعربی الفنیق (شترنر، حیوان نر) و ستاره‌های اطراف آن را القلاص (شتران کوچك) و بیونانی هیادس(٤) گفته‌اند . پروین چند ستارهٔ خرد باشد نزدیك هم و مردم آن را بیکدیگر بسیار نمایند چه گویند براجتماع دلالت دارد برخلاف بنات‌النعش که‌برتفرقه دلیل کند و بدین سبب بیکدیگر ننمایند . (صحاح‌الفرس) . پرو . پروه . پَرَن . پَرَند . نرگسه . نرگسهٔ چرخ. نرگسهٔ سقف لاجورد . رفه . رمه . (ورجوع به‌ثریا شود .) :
هست پروین چودستهٔ نرگس
همچو بنات نعش رنگینان .
مشرقی. بنقل اسدی .
ستاره چو گل گشت‌وگردون چوباغ
چوپروانه پروین‌ومه چون‌چراغ.
فردوسی .
درودشت گفتی که زرین‌شده‌است
کمرها ز گوهر چوپروین‌شده‌است.
فردوسی .
بت آرای چون او نبینی بچین
براو ماه‌وپروین کنند آفرین .
فردوسی.
دولشکر بناگه بهم باز خورد
به‌پروین برآمد خروش‌نبرد .
فردوسی .
وزآنروی لشکر سوی چین کشید
سرنامداران به‌پروین کشید .
فردوسی .
ازینسان یکی شارسان ساختم
سرش را بپروین بر افراختم .
فردوسی .
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه .
فردوسی .
کسی کش پدر ناصرالدین بود
سرتخت او تاج پروین بود .
فردوسی .
باسماع چنگ باش ازچاشتگه تاآن‌زمانك
برفلك پروین‌پدیدآید‌چوسیمین‌شفترنگ.
عسجدی .
وزتپانچه زدن این دورخ زراندودم
آسمان‌گون شد واشکم شده چون‌پروینا .
عروضی .
بجای نعل نومَه بسته برپای
بجای دُر پروین بفته‌ بربش.
اسدی .
سزد که پروین بارد دوچشم من شب وروز
کنون کزاین دوشب من شعاع برزد پرو .
کسائی .
نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری
پروانه چون برآیدهرگز بچرخ پروین.
ناصرخسرو .
آنکه یقین بدان که برون آید
از کوه تن بجای گهر پروین.
ناصر خسرو .
چشم و دهن و دو بینی وگوش
پروین تو است خود همی بین .
ناصرخسرو .
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست
کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی .
ناصرخسرو .
پروین چوهفت خواهر خود دایم
بنشسته اند پهلوی یکدیگر .
ناصرخسرو .
پروین بجای قطره ببارد زمیغ
گر میغ بگذرد زبر برزنش .
ناصرخسرو .
جمع برآمد همی شکوفه چو پروین
باز شود چون بنات نعش پریشان .
مختاری .
آن قوم‌که بودند پراکنده تراز نعش
گشتند فراهم زسخای توچوپروین .
سنائی .
گاویست در آسمان سنامش پروین(۵)
یك گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای ای مرد یقین
زیرو زبر دوگاو مشتی‌خربین .
خیام .
که تامهد بریشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم .
نظامی .
همه‌آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانچه در خواب نشد چشم من‌وپروین‌است.
سعدی .
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری زبالین گور .
بوستان .
اگرخود روز راگوید شب است این
بباید گفت آنك ماه و پروین
گلستان .
مگوپروین نماید برسواد شب که این‌خازن
بروی نطع مشکین ریخت مشت لولوء لالا .
نظام استرابادی .
که زپروینش چون نبات النعش
جمع دشمن همه پریشان باد .
مگرکه پروین برآسمان سیاه تو شد
که هیچ حادثه آنرا زهم نکردجدا .

پروین .[پَ] اعتصامی . مسمّاة به رخشنده

(۱) ن . ل ظرافت .
(۲) Les pléiades . (۳) Pleiades (٤) Hyades
(۵) به تصحیح قیاسی مؤلف . ودرنسخ : گاویست درآسمان ونامش پروین .

شاعرهٔ ایرانی . دخت مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملك آشتیانی طاب ثراه .) وی در (۲۵) اسفند ماه (۱۲۸۵) شمسی در تبریز متولد گردید . در کودکی با پدر به تهران آمد وبقیهٔ عمر خود را در این شهر گذرانید . ادبیات فارسی وعرب را نزد پدر آموخت و دوره و مدرسه اناثیهٔ امریکائی تهران را در خرداد (جوزا) ۱۳۰۳ بپایان رسانید. در تیر ۱۳۱۳ با پسرعموی پدرخود ازدواج کرد . و او را شوهر بکرمانشاهان برد لیکن این وصلت نامتناسب بیش از دو ماه و نیم نپائید و بخانهٔ پدر بازگشت وتقریباً نه ماه بعد رسماً تفریق کردند. چندی درکتابخانهٔ دانش سرای عالی تهران سمت کتابداری داشت ودرشب شنبهٔ ۱۶ فروردین ۱۳۲۰ پس از ۱۲ روز ابتلاء بمرض حصبه نیمه شب در تهران در گذشت وبقم درصحن جدید درمقبرهٔ خانوادگی پهلوی قبر پدرخود مدفون شد . اواز طفولیت (درحدود هفت سالگی) بشعر گفتن آغاز کرد قریحهٔ سرشار واستعداد خارق العادهٔ وی همواره مورد استعجاب فضلا ودانشمندانی که باید راوخلطه داشتند می بود (رجوع شود بدیوان پروین چاپ ۱۳۲۳ ص ۳۷۱) دیوان وی تا کنون هشت هزار نسخه (بسال ۱۳۱۴ و ۱۳۲۰ و ۱۳۲۳ شمسی) بچاپ رسیده است طبع اخیر قسمت عمدهٔ قصائد و مثنویات و تمثیلات و مقطعات و مفردات را شامل است . پروین یك قسمت ازاشعارخودرا کهمطبوع طبع وقادوی نبود چندسال پیش ازمرگ خود بسوخت وبعض اشعاروی پیش ازآنکه بصورت دیوان منتشر شود درمجلد دوم مجلهٔ بهار که بقلم پدر والاگهر اومرحوم یوسف اعتصام الملك انتشار می یافت چاپ میشد (شعبان ۱۳۳۹ جمادی الاول ۱۳۴۱ هجری) . آقای ملك الشعراء بهار را درچاپ اول دیوان (۱) دیباچه ایست که قسمتی از آن را ذیلا نقل می کنیم ، این دیوان ترکیبی است از دو سبك و شیوهٔ لفظی و معنوی ، آمیخته باسبکی مستقل ، و آن دو ، یکی شیوهٔ شعراء خراسان است خاصه استادناصر خسرو و دیگر شیوهٔ شعراء عراق و فارس بویژه شیخ مصلح الدین سعدی؛ وازحیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما وعرفا است و این جمله باسبك واسلوب مستقلی که خاص عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوهٔ بدیع بوجود آورده است .

قصائد این دیوان ، بوئی و لمحهٔ از قصائد ناصرخسرودارد ودرضمن آنها ابیاتی کهزبان شیرین سعدی و حافظ را فرا یاد می آورد بسیار است ، وبالجمله در پند واندرزونشان دادن مکارم اخلاق وتعریف حقیقت دنیااز نظر فیلسوف عارف وتسلیت خاطر بیچارگان وستمدیدگان ومفاد « قل متاع الدنیاقلیل » و « نجی المخفون » دلخونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است ، در همان حال ، راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان میکند ومیگوید دردریای شوریدهٔ زندگی با کشتی علم وعزم راهنورد بایدبود ودر فضای امید وآرزو باپر وبال هنر پرواز باید کرد ،

علم سرمایهٔ هستی است نه گنج زرومال
روح باید که از این راه توانگر گردد .

میتوان گفت در « قصاید » طرز گفتارش طوریست ودر « قطعات » طوری دیگر. زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز « سؤال وجواب » یا « مناظره » بسته شده وگویا این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال وغرب ایران بوده ودر آثار پهلوی قبل از اسلام هم « مناظرات » دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر « مناظرات « بشاعران آذربایجان وعراق اختصاص داشته است . . . در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن میشود، زیرا اگر تنها پای بند تتبع شده بود چون مناظرات بندرت از اساتید باقی مانده وبیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده وکتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در دسترس میباشد بایستی این قسمت یعنی قطعات مناظره از این دیوان حذف میشدو و از اصل بخیال گوینده نمیرسید . لکن پیداست که شاعرهٔ ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود رادرگنجینهٔ روح ذخیره داشته وباوجود تأثیر مطالعهٔ قصایدشاعران خراسان یاکلیات شیخ شیراز بازنخبهٔ وجل گفتارش در زمینهٔ عادات ورسوم زادبوم اصلی است . . . بالجمله ، آنچه معلوم است خانم پروین ازروی فطرت وغریزهٔ خویش ، بار دیگر این شیوهٔ پسندیده را درقطعات جاوید خود احیاء کرده است .

باری ، از قرائت قصائد پروین لذتی بردم ودیگربار نغمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد . در خلال این نغمه‌های موزون وشورانگیز که پرده و نیم پردهٔ قدیم را فرایاد میآورد . آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل شکسته وخاطر افسرده را یأس از آن بیانات حکیمانه وتسلیت‌های عارفانه بسوی سعی وعمل ، امید ، حیات ، اغتنام وقت، کسب کمال وهنر ، همت واقدام ، نیکبختی و فضیلت ، رهنمائی میکند .

دیوانگی است قصهٔ تقدیر وبخت نیست
از بام سرنگون شدن وگفتن این قضاست
در آسمان علم ، عمل برترین پراست
در کشور وجود هنر بهترین غناست .
میجوی گرچه عزم تو زاندیشه برتراست
میپوی گرچه راه تو درکام اژدهاست.

خواننده در این قصائد خود را یکباردر عوالمی رنگانگ که بصورت یك عالم مستقل در آمده باشد می بیند . طرز بیان ناصر خسرو را در تمثیلات سنائی واستغنای حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد حکیمی عارف وعارفی حکیم و ناصحی پاك سرشت جای بجای در خود نمائی وجلوه گری است ، و عجب آنکه اینهمه سازوبرگ و آراستگی وترکیبات مختلف را چنان دریك کالبد جای داده وقبلا درضمیر مرکب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یك ساعت گفته شده است . احساسات متضاد واحوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته ، هیچوقت طرز وسبك خاص او را از اختیارش بیرون نیاورده است :

باخبر باش که بی‌مصلحت و قصدی
آدمی را نبرد دیو به مهمانی
اژدهای طمع وگرگ طبیعت را
گر بترسی ، نتوانی که بترسانی .
گر توانی ، بدلی توش وتوانی ده
که مبادا رسد آن روز که نتوانی
خون دل چندخوری در دل سنگ ،ای لعل
مشتریهاست برای گهر کانی.

خواننده همین که خواست از خواندن قصاید خسته شود بقسمت « قطعات » که روح این دیوان است میرسد . اینجا دیگر خستگی نیست لطف بیان ودقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد . گویندهٔ ماهر ، خودرا دراین قسمت زیادتر نشان میدهد ، یابقول مخفی زیادتر پنهان میکند :

درسخن مخفی شدم چون رنگ وبودر برگ گل
هر که خواهد دید گواندرسخن بیند مرا.

از پنج شش غزل (که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده ، قصاید کوتاهش بایدخواند) چون بگذریم ، میرسیم بمثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه‌های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو ، که پروین زیادتر استقلال و شخصیت خود را در آنها بکار برده ، عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را درهرقطعه ، ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده است .

خانم پروین در « قطعات » خود مهرمادری و لطافت روح خویش را از زبان طیور ، از زبان مادران فقیر ، از زبان بیچارگان بیان میکند . گاه مادری دلسوز و غمگسار وگاه در اسرار زندگی باملای روم و عطار و جامی سر همقدمی دارد :

مرغك اندر بیضه چون گردد پدید
گوید اینجا بس فراخ است وسپید

(۱) مورخ ۱۳۱۴ شمسی ، در زمان حیات شاعر .

عاقبت کان حصن سخت ازهم شکست
عالمی بیند همه بالا و پست
که پَرَد آزاد در کهسارها
که چمد سرمست درگلزارها .

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه‌داری پرداخته است و افکار لطیف و پرشور اوست که بصدهزارجلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده آنرا تماشا کنند . هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید : چشم و مژگان ، دام و دانه ، مور ومار ، سوزن و پیرهن ، دیك وتاوه، خاك و باد. مرغ وماهی، صیادومرغ، شبنم، ابر و باران ، کرباس و الماس ، کوه وکاه ، بالاخرة جماد ونبات وانسان وحیوان ومعانی مانند امید و نومیدی و لطائف و بدایع دیگر . . . و عاقبت ، خواننده را در عالم « الف لیله » و « کلیله ودمنه » و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال درونی وبرونی سیرمیدهد وتسلیت‌می بخشد . ماکیان ، کبوتر ، گنجشك ، گربهٔ دزد ، روباهی که درکمین‌ماکیان است ، جوجه‌های مرغ ، کودك فقیر ، عجوز مسکین ناتوان ، گل پژمرده ، مرکب ازقسمتی از خیالات گوینده بوده و مارا در زیر غرفهٔ مینشاند وبا این اسباب وابزارها بصد رنگ‌آمیزی و افسونگری اندوهگین میکند و متفکر میدارد و بندرت میخنداند . دائماً در فکر است بیشتر نگران وظائف مادری است . وقتی که از این اندیشه‌ها خسته میشود بیاد لطف خدا میافتد و قطعهٔ « لطف حق » را مردانه میسراید و خواننده‌را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا میسازد و درهمان حال نیز ازوظیفهٔ مادری دست برنمیدارد وبازهم مادری است نگران .

مادر موسی چو موسی‌را به نیل
در فکند ازگفتهٔ رَبّ جلیل
خود زساحل کرد با حسرت نگاه
گفت کای فرزندِ خرد بی گناه
گر فراموشت کند لطف خدای
چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد
آب ، خاکترا دهد ناگه بباد .

نفس‌را مطابق تعبیرعرفا میشناسد. اهریمن‌را که روح آریائی با آن وجود دوزخی کینهٔ دیرینه دارد ، همه‌جا درکمین‌جان پاك آدمی میداند . مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضائل اخلاق‌را طریقهٔ رستگاری دانسته و تشکیل خانوادهٔ مهربان و کودکان نورس وسعادت آرام و بی‌سروصدارا نتیجهٔ حیات می‌پندارد . این دیوان از افکار و خیالات وتعبیرات دیگران خالی نیست . ممکن‌است تتبع خانم پروین با حافظهٔ قوی و ادراك پاك او برمأخذ ومصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد ، لکن هرچه هست ، نتیجه از خود اوست . فی المثل ، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است :

تقصیر زدل بود وگناه از دیده
آه از دل وصدهزار آه ازدیده .

و همین معنی‌را باز از زبان باباطاهرعریان شنیده :

زدست دیده و دل هردو فریاد
که هرچه دیده بیند ، دل کند یاد .

نخواسته است از سر این مضمون درگذرد و قطعهٔ « دیده‌ودل »را ساخته ، اما تمامتر و لطیف تر و با نتیجهٔ که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی‌را پیش از این باختصار شنیده است :

ترا تا آسمان ، صاحب نظر کرد
مرا مفتون ومست و بی‌خبر کرد
شمارا قصه ، دیگر گون نوشتند
حساب کار ما با خون نوشتند
هر آن گوهر که مژگان تو میسفت
نهان بامن هزاران قصه میگفت
مرا شمشیر زدگیتی ، ترا مشت
ترا رنجورکرد اما مرا کشت
اگر سنگی زکوی دلبر آمد
ترا برپای و مارا برسر آمد
بتی‌گر تیر زابروی‌کمان زد
ترا برجامه و مارا بجان زد
ترا یك سوزومارا سوختن‌هاست
ترا یك نکته و مارا سخنهاست .

. . . درایران که‌کان سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده اند که مایهٔ حیرت اند جای تعجب نیست ، اما تاکنون شاعری ازجنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طی مقدمات تتبع و تحقیق ، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید ، از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است . خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده است اگر احیاناً بقول نظامی عروضی ، دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که ویرا بتوان باکلمات واصطلاحات وامثال‌متقدمین تا درجهٔ که ضرورت دارد آشنا خواند ، آشناست . هرگاه تنها غزل « سفراشك » از این شاعرهٔ شیرین زبان باقیمانده بود ، کافی بود که ویرا در بارگاه شعر و ادبیات حقیقی جایگاهی عالی و ارجمند بخشد ؛ تا چه رسد به « لطف حق » ، « کعبهٔ دل » ، « گوهر اشك » ، « روح آزاد » ، « دیده‌ودل » ، « دریای‌نور» ، « گوهر و سنگ » ، « حدیث مهر » ، « ذرّه » ، « جولای‌خدا » ، « نغمهٔ صبح » ، وسایر قطعات که هریك برهان آشکار بلاغت و سخندانی اوست . شاید خوانندهٔ شوریده سری ازما بپرسد : پس این دیوان دربارهٔ عشق که تنها چاشنی شعراست چه میگوید؟ آری نباید این معنی را از یاد برد ، زیرا هرچندشاعرهٔ مستوره‌راعزت‌نفس ودورباش عصمت وعفاف رخصت نداده است که‌یك‌قدم در این‌راه بردارد ، امابازچون نیك‌بنگری صحیفهٔ از عشق تهی نمانده است ، لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنون‌درس میدادند عشقی که جوریار ، زردی‌رخسار ، جفای رقیب ، سوز و گداز فراق وهزاران افسانهٔ دیگر جزو لاینفك آن میبود، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده وجز الفاظی چند برزبان‌مقلدان مکتب قدیم از آن برجای نیست . چنین عشق وطریقهٔ‌مبتذل، دراین‌دیوان‌نمیتوانست بوجود آید ، زیرا باحقیقت‌گوئی مخالف وباشخصیت‌گوینده نیز مُغایر بود .

ازاین معنی که بگذریم ، میرسیم به عشق واقعی ، آن عشقی که‌شعرای بزرگ‌بدان سرنیاز فرود آورده اند ، عشقی که بحقایق ومعنویات و معقولات وابسته است ، عشقی که بنیان آفرینش انسان برآن نهاده‌شده. چنین عشقی ، همان قسم که گفتیم ، اساس این دیوان است .

هنر بزرگ شاعرهٔ ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه‌جا در گفتار خودبشکلی‌جاذب‌و اسلوبی‌لطیف بپروراند وحقیقت عشق را مانند میوهٔ پاك ومنزّهی‌که از الیاف خشن وشاخ و برگ بیهوده ومسموم جدا ساخته باشند ، باصفای اثیر ورخشندگی نور وچاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد (۱) .

پروین . [پَ] . نام یکی از دیههای فرح آباد مازندران . (مازندران واستراباد رابینو) .

پروین خاتون . [پَ] شاعره ایست باستانی که از شعر او در لغت نامهٔ اسدی بشاهد آمده است و در بعض نسخ پرویز خاتون ضبط شده وظاهراً پروین خاتون درست باشد این دوبیت ازوست ،

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی زرنج ، او بربخت (۲)
گشت ساکن زدرد چون‌دارو
او(۳) بماچوچه(۴) دردهانش ریخت(۵)

---

(۱) دیوان قصائد و مثنویات و تمثیلات ومقطعات خانم‌پروین اعتصامی (چاپ‌سوم‌ـ‌ص ۷ـ۱۴)
(۲) بربیختن یعنی بربیچیدن . (۳) ظاهراً ، زن. (۴) ماچوچه دارو ریز که‌در گلوی کودکان‌بدان‌دارو ریزند (اسدی) نایژه. انبوب .
(۵) کتاب لغت فرس اسدی (چاپ‌تهران)ص ۵۰۵ـ۵۰۶

بیت ذیل نیز در موضعی ازلغت فرس(۵۰۶) بنام پرویز [ظ . پروین]خاتون برای لغت دنه بشاهد آمده است لکن در دیوان منوچهری نیزهمین بیت دیده میشود(۱)

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جز بگرد خم خرامش جز بگرددن نه .

پره . [پَ رَ رِ] و [پِ رِ] درختکی کائوچوکی دشتی نام آن دربندر عباس پره است و بسواحل عمان تا ۱۳۰۰ گزی ارتفاع دیده شود ونام دیگرآن پرخ است ورجوع به پرخ شود . گاوبا

پره . [پَ رَ] و [پَ رَ رَ] . حلقه و دایرهٔ لشکر از سوار وپیاده . خطی که از سوار وپیاده کشیده شود وآنرا بعربی صف خوانند (برهان). حلقهٔ زدهٔ لشکریان‌سوار وپیاده برای حصار دادن نخجیر وجز آن:
زگلبنان شکفته چنان نماید باغ
که میر پرّه زدستی بدشت بهرشکار .
فرخی .
مرغ از آن پرّه برون رفت ندانست‌همی
زاستواری که همی پرّه زدندآن لشکر.
فرخی .
در میان پره در تاخت کمان کرد بزه
جفت باعزت و بادولت و بافتح وظفر .
فرخی .
گردایشان پرهٔ بستی مانند عقاب
زان برون‌رفت‌ندانست‌همی‌زایج کنار.
فرخی .
از غلامان حصاری چو حصاری‌پره کرد
گرد دشتی که بصدره نپرد مرغ به‌پر.
فرخی .
آید بر کشتگان هزار نظاره
پرّه کشندوبایستند کناره . منوچهری.
همه لشکر پره داشتند واز ددکان ونخجیز برانده بودند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۱۳) . چون پره تنگ شد نخجیر را درباغی راندند (بیهقی ص ۵۱۳) .
دولشکر زدند از دوسو پره‌باز
پید دست‌جنگ دلیران دراز.
(گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ، ص ۱۷۷) .
پرنده جهان زتوو در پیشت
دایم زده آزوآرزوپره . ناصرخسرو.
در درون پرّه افتد از برون نی
شیروگاو آسمان روز شکارت .
انوری .
وربرمزند لشکر عزمت نبود تك
جزداخل آن نیزردیف سرطان را. انوری.
سبه پره زده همچون حصاری
حصاری گشته در وی‌هرشکاری .
ویس‌ورامین .
بزمی است این که هست سراسرسعودچرخ
پره زده بگرد بساط تو چون خیم .
مسعودسعد .
از سواران پرّه بسته بدشت
رمهٔ گور سوی شاه گذشت .
نظامی .

|| دامن . کناره . طرف : بدین‌خیمهای تهی وچهارپای و شبانی چند منگرید که‌خصمان درپرهٔ بیابان اند و کمین ها ساخته تا خللی نیفتد. (بیهقی‌ص۴۹۳) . بکتغدی حاجب و غلامان درپرهٔ بیابان‌میراندندبراشتر.(بیهقی ص ۳۸)اعیان ومقدمان بالشکرانبوه وساخته درپره بیابان‌اند ، (بیهقی‌ص ۶۱۸) .چون بمرو رسیدیم شهر و غلات بدست ماافتد و خصمان بپره‌های بیابان افتند . (بیهقی‌ص ۶۳۱) .
همیدون پرّه‌های کوه قارن
به پیشش‌هم چنان‌آید که‌گلشن.
ویس ورامین .
برنشان پای آن سرگشته راند
گرد از پرهٔ بیابان برفشاند .
مثنوی .
چو لشکر جمع شد در پرّهٔ کوه
زمین برگاو مینالید زانبوه .
(شرف یزدی بنقل‌ازشعوری .)

|| دندانهٔ چرخ و دولاب . دندانهٔ آسیا . پر آسیا . بال آسیای بادی . ناعره . هریك از تخته های پهن متصل به ستونه آسیاکه آب بدانهاخورد و گردند:
ستوران و پیلان چو تخم گیا
شد انـدر دم پرّهٔ آسیا .
فردوسی .
نرگس بسان چرخ « یکی پَرّه »آسیاست
آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی .
منوچهری .
[صف‌ّ ستارگان ز] برچرخ زودگرد
چون پرّه‌های سیمین برچرخ آسیا .
معزی .
بارّه پدر و مثقب وکمانه و مقل
بخط مهرهٔ گردون و پرهٔ دولاب .
خاقانی .
آبی است زیر پره که میگردد آسیا
سرّیست زیر پرده که‌میگرددآسمان.
قاآنی .

|| دُ کلان‌راگویند که‌دوك پشم‌رشتن‌باشد.
|| نرمهٔ چپ و راست بینی . جانب وحشی هریك ازمنخرین از جهت سفلی. پرهٔ‌بینی. ارنبه . نجَش (برهان) بشك . کِنفرة :
چون بوم بام چشم بابرو برد بخشم
وز کینه گشته پرّهٔ بینیش پیل وار .
سوزنی .

|| جزوی از قفل راگویند که قفل را بدان محکم و مضبوط سازند . (جهانگیری) . پرهٔ قفل . ـِگره قفل . دندانهٔ قفل. فراشه. ـِکرژ . شب پَرّه . دندانهٔ کلید. (اوبهی). شباة . شَباه .
دو دوست چون بهم آیند همچو پرّهٔ قفل
که تادمی رخ هجرانشان نباید دید.
سنائی .
کرای روشنت نه کلید جهان بود
در کام قفل شب شکند پرّهٔ نهار .
اثیرالدین اخسیکتی .
چون قفل و پرّه آلت بند است روز و شب
زان لاجرم کلید در غم نیافت کس.
خاقانی .
چو پیغام شه با تو کردم پدید
منِن پرّهٔ قفل را بر کلید .
نظامی .
ناطقه بی‌اختیار مدح تو سازد
پرهٔ قفل سخن کلید زبانرا .
سیف اسفرنگی .

|| فراشهٔ در ، کوژابند . کـوژانوك . || برگ خرد :
برنتوانم گرفت پَرهٔ کاهی زضعف
گرچه بصورت یکی‌است روی من‌وکهربا.
خاقانی .
از بهرجذب خنجز بیجاده رنگ تست
در آخر مجره اگر پَرّه کهست .
ظهیر فاریابی .

|| پهلو . جنب . (برهان) :
همی پَر(۳) بشکافت بر تیز تیر
بدان سان زند مرد نخجیر گیر.
فردوسی .
این بارگران بکو بدت بی‌شك
هم گردن و پشت و مهره و پرّه .
ناصرخسرو.
هریك‌از خانه‌های مرکبات که‌باپرده وغشائی ازدیگران ممتازاست . یك پره‌پرتقال . یك پره توسرخ .|| تَشَنُّج .|| دربعض‌لغات چون مزید مؤخری‌آمده‌است مانند: بادپره.|| پره زدن ،پره کردن، پره‌داشتن، پره بستن. پره کشیدن ، بمعنی گرداگرد گرفتن و حلقه زدن و چنبره زدن ، و دور کردن و دایره بستن‌است.پرّه‌پرّه کردن، پیره‌هاجداکردن لیموونارنگی وپرتقال‌وامثال آن.|| پره درقفل کردن ، افراش. (تاج المصادر بیهقی) .

پره . [پِ رِ] ناحیهٔ در فلسطین(۴) قدیم ، واقع درمشرق اُردن و پایتخت‌آن، پلا(۵) نام داشت .

پرهازه . [پَ زَ] رکوی سوخته و چوب پوسیده که برزبر سنگ چخماق نهند وچخماق‌بزنند تاآتش در آن‌درگیرد و آنرابه و خف و پود نیز گویند . (جهانگیری و برهان قاطع) .

پرهٔ آسیا . [پَ رَ رَ] رجوع به پرّه شود .

---

(۱) Euphorbia Larica. (۲) چاپ جدید تهران (۱۳۲۶) ص ۷۶
(۳) ن ل . پَرّ . بیت فوق را بعض لغت‌نویسان شاهد معنی‌مزبور آورده اند و صحیح نمینماید .
(۴) Perée (۵) Pella

پرهام . [پَ] نامی‌است پارسی‌باستانی (کذا) ومعرب‌آن براهیم است . (برهان قاطع).

پرهٔ بیابان . [پَ رَ رَ هٔ] . رجوع به پره شود .

پرهٔ بینی . [پَ رَ رَ هٔ] رجوع به پره شود .

پرهختن . [پَ هَ تَ] پرهیختن . ادب. کردن . فرهنجیدن .

پره‌دار . [پَ رَ] جنسی از قفل که صاحب انواعی است ، مقابل پیچ .

پرهراس . [پُ هَ] . پرترس. پربیم :

همی بود ازیشان دلش پرهراس
که روزی شوند اندرو ناسپاس .
فردوسی .

دبیران برفتند دل پر هراس
زشبگیر تاشب ،گذشته سه پاس .
فردوسی .

زدادار گیهان دلم پرهراس
کجا گشته بودم ازوناسپاس.
فردوسی .

بیزدان نباید شدن ناسپاس
دل ناسپاسان بود پرهراس .
فردوسی .

زدیوان هرآنکس که بد ناسپاس
وزیشان دل انجمن پرهراس .
فردوسی .

بیامد ، بیزدان شده ناسپاس
سری پرزکین ودلی‌پرهراس.
فردوسی .

از آن رقعه بودی دلش پرهراس
نیایش‌کنان بود در شب سه پاس .
فردوسی .

جهان را ازو بود دل پرهراس
همی‌داشتندی شب و روزپاس .
فردوسی .

زنوشین روان شد دلش پرهراس
همی رای‌زد روز و درشب سه پاس .
فردوسی .

پره زدن . [پَ رَ زَ دَ] و [پَ رَ زَ دَ] . رجوع به پره شود.

پره‌سنگ . [پَ رَ سَ] نام یکی از دیهیهای آمل مازندران . (مازندران و استراباد را بینو).

پرهٔ قفل . [پَ رَ رَ هٔ قُ] . رجوع به پره شود.

پره‌کوه . [پَ رَ] . نام‌یکی‌ازدیهیهای هزار جریب مازندران . (مازندران و استراباد رابینو) .

پره‌لا . [پِ رِ] . قسمی مرغابی‌است.

پرهما . [پَ رَ رِ] و [پَ رِ رَ هٔ] کلغی که از پرهای بعضی مرغان سازند اتاقه یا اتاغه نیز گویند .(غیاث‌اللغات). قدما چون سایهٔ هما(۱) را میمون و مبارک میشمردند پرآنرا بر کلاه و مغفر و امثال آن‌میزدند و نیز پرهماصورتی از فرهما است . رجوع به‌فر شود .

پرهمت . [پُ هِ مْ مَ] . بزرگ‌همت. جوانمرد . دلیر . باعزم . کوشا . پرخواهش . قوی . پراستقامت .

پرهنر (۲) . [پُ هُ نَ] . پرفضیلت . پرفضل . کثیرالفضل. صاحب فضیلت. بسیار . صاحب صنایع :

گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر وازاده بود .
رودکی ازمنظومهٔ سندبادنامه .

ستودش فراوان و کرد آفرین
برآن پرهنر پهلو پاکدین .
فردوسی .

شنیدند مردم سخنهای شاه
ازآن پرهنر مرد بادستگاه .
فردوسی .

چنان بد که یك روز مام و پدر
بگفتند با دختر پرهنر .
فردوسی .

برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که ای‌پرهنر مهتر دادجوی .
فردوسی .

چوبشنید شاپور کرد آفرین
برآن پرهنردختر پیش بین .
فردوسی .

ازآن پس چنین گفت باموبدان
که ای پرهنر نامور بخردان .
فردوسی .

نگه کرد پس ایرج پرهنر
بدان‌مهربان شاه ، فرخ پدر .
فردوسی .

بدوگفت کای پرهنر شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار .
فردوسی .

چو اغریرث پرهنر آن بدید
دل اندر براو یکی بردمید .
فردوسی .

که بخشود برما جهاندار ما
شد اغریرث پرهنر یارما (؟)

که این پرهنر نامدار دلیر
سرمرزبانان بدارد بزیر .
فردوسی .

بگفتا نکوهش کند زال زر
همان نیز رودابهٔ پرهنر .
فردوسی .

در ایوان آن پیر سر پرهنر
بزایی بکیخسرو نامور .
فردوسی (؟)

کجا پیلسم بود نام جوان
گوی پرهنر بودو روشن روان .
فردوسی .

چنین گفت از آن پس بافراسیاب
که ای پرهنر شاه با جاه و آب .
فردوسی .

بایران و توران تویی شهریار
زشاهان یکی پرهنر یادگار .
فردوسی .

بجوئیم رخشت بیاریم زود
ایا پرهنر مرد کارآزمود .
فردوسی .

وزان پس چنین گفت بایبلتین
که ای پرهنر مهترانجمن .
فردوسی .

برو شهر ایران کنند آفرین
همان پرهنر سرفرازان چین .
فردوسی .

بگیتی نداری کسی را همال
مگرپرهنر نامور پورزال .
فردوسی .

از این پرهنر ترك نوخاسته
بخفتان برو بازو آراسته .
فردوسی .

فرو رفت رستم ببوسید تخت
که ای پرهنر شاه بیدار بخت .
فردوسی .

که بدکرد با پرهنر مادرم
کسی را همان بدبسر ناورم .
فردوسی .

هم اندر زمان رستم پرهنر
کشید اندر ایشان‌زخون‌جگر(؟)
فردوسی .

که او زاید از مادر پرهنر
بسان درختی بود بارور .
فردوسی.

نه زو پرهنرتر بمردانگی
به‌تخت‌و به‌دیهیم‌و فرزانگی .
فردوسی .

مرا پارسائی بیاورد خرد
بدین پرهنر مهتر ده‌سپرد .
فردوسی .

بزین برنشستند هردوسوار
همان پرهنر لشکر نامدار .
فردوسی .

چنان شادم اکنون به‌پیوند تو
بدین پرهنر پاك فرزند تو .
فردوسی .

---

(۱) هما را استخوان خوار واستخوان‌رباو استخوان رند نیز نامند وآن را بلاتینی Pandion haliaetos و بفرانسه Orfraie گویند که از لفظلاتینی Ossifraga مشتق‌است (۲) هنرمعادل لفظ فرانسوی Vertu و گاهی Talent است .

چوشد مست برزین بدین دختران
چنین گفت کای پرهنر کهتران
فردوسی .
چنین پاسخ آوردمنذر براوی
که ای‌پرهنر خسرو نامجوی .
فردوسی .
همه مهتران خواندند آفرین
بر آن پرهنر شهریار زمین .
فردوسی .
بدان پرهنر زن بفرمود شاه
که آید بنزدیك اسب سیاه .
فردوسی .
بکوشی و او را کنی پرهنر
توبی‌برشوی چون وی آید ببر .
فردوسی .
نیاز است مارا بدیدار تو
بدان پرهنر جان بیدار تو .
فردوسی .
فراوان بگفتند با یکدگر
ازآن پرهنر شاه وآن بوم وبر .
فردوسی .
مرا شاد کردی بدیدار خویش
بدین پرهنر جان بیدار خویش .
فردوسی .
نخستین چنین‌گفت با مهتران
که ای پرهنر باگهر سروران .
فردوسی .
همه یك بدیگر نهادند روی
کاین‌پرهنر مرد پرخاشجوی . . .
فردوسی .
کم آمد زلشکر یکی نامور
که بهرام بد نام آن پرهنر .
فردوسی .
فرستادهٔ قیصر آمد بدر
خرد یافته موبد پرهنر .
فردوسی .
زبان برگشادند از آن پس زبند
که ای پرهنر شهریار بلند .
فردوسی .
بخندید از آن پرهنر مرد شاه
نهادند زیرش یکی زیرگاه .
فردوسی .
بخندید و بهرام‌را گفت شاه
که ای باگهر پرهنر پیشکار .
فردوسی .
کنارنگ با پهلوان و ردان
همان دانشی پرهنر بخردان .
فردوسی .
بدوگفت خسرو که ای پرهنر
همیشه تویی پیش هربد سپر .
فردوسی .
نگه‌کن تو اورا بخوبی نگر
که بابت فرستاده ای پرهنر .
فردوسی .
وزان پس چنین‌گفت با شهریار
که ای‌پرهنر خسرو تاجدار .
فردوسی .
بفرمود تا مؤبدی پرهنر
بیاید بخواهد ورا از پدر .
فردوسی .
بیاید بنزد تو ای پرهنر
مپیچان ز گفتار او هیچ سر .
فردوسی .
زتو پرهنر پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند ایشان گزید .
فردوسی .
دل شاه پرویز از آن شادگشت
کزان پرهنر دشمن آزاد گشت .
فردوسی .
چنین‌گفت با بچه جنگی پلنگ
که ای پرهنر بچهٔ تیزچنگ .
فردوسی .
غمی شد چو از خواب بیدار شد
سر پرهنر پر زتیمار شد .
فردوسی .
بدو باغبان گفت کای پرهنر
نخست او خورد می که بازیب‌وفر(۱).
فردوسی .
پرهنررا نیز اگرچه شد نفیس
کم‌پرست و عبرتی گیر از بلیس .
مولوی .
ساعد آن به‌که بپوشی(۲) توچواز بهرنگار
دست در خون دل پرهنران میداری .
حافظ .

پرهودن . [پَ دَ] . برهودن (لغت نامهٔ اسدی ص ۱۱۱) . بیهودن . (همان موضع) . پیهودن(۳) (لغت فرس‌اسدی ص۴۷۶) ، چنان‌باشد که‌گویند نزدسوختن رسید وجامهٔ که نزدیك آتش رسد چنانکه از تف وی نیك زرد شود گویند بیهود وبرهود نیز گویند (لغت فرس اسدی ص ۱۱۱) . بگردانیدن‌آفتاب و آتش‌رنگ چیزی‌را . داغدار شدن از تابش آتش . زرد رنگ شدن از اثر حرارت . تلویح . قشف . قشافت :
جگر بخواهم پرهود من بیاده چنانك
تراروان‌ودل‌ازعشق آن کمین[کذا]پرهود.
(ابوشکور . بنقل ازفرهنگ‌شعوری.) .
آب کز آتش است جنبش او
بس کزو سوخته است یاپرهود .
خسروی .
جوانی رفت پنداری بخواهد کرد بدرودم
بخواهم‌سوختن‌دانم‌که‌هم‌آنجای‌پرهودم(٤)
(کسائی بنقل از نسخهٔ از لغت نامه اسدی)
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
بسوزدست مرآنرا کمرترا پرهود .
(ناصرخسرو) .

پرهودنده . [پَ دَ دَ] که تواند پرهودن .

پرهودنی . [پَ دَ] قابل پرهودن .

پرهوده . [پَ دَ] جامهٔ باشد که از تابش آتش رنگ بگرداند ونزدیك سوختن بود . جامهٔ داغدار شده از تابش آتش . || سخن لغو . سخن بیهوده .

پرهوس . [پُ هَ وَ] کسی که نفس وی بسیار خواهشهای سُبُك و بیجا دارد . دارای آرزوی بسیار . بوالهوس . بلهوس . (مقابل کم‌هوس) :
شور شراب عشق تو آن نفسم رود زسر
کاین سر پرهوس‌شود خاك در سرای‌تو.
حافظ .

پرهول . [پُ هَ] مهیب . سخت‌سهمناك . سخت ترس‌آور .
میان دوکوه است پرهول جای
نبرد بر آن آسمانش همای .
فردوسی .

پرهون . [پَ] دایره و هرچیز میان تهی‌را گویند مانند چنبر و طوق و هالهٔ‌ماه و امثال آن . (برهان قاطع) . هرچیز گرد میان تهی . چنبرماه . خرمن ماه ،
آنچ بعلم تو اندراست گر آنرا
گرد ضمیر اندر آوریش چوپرهون.
دقیقی .
گاه چون‌ایوان پرهون‌گردگردد سربسر
گاه چون کاخ عقیقین بام وزرین درشود.
فرخی .
ای شده غافل ز علم و حجت وبرهان
جهل کشیده بگرد جان تو پرهون .
ناصرخسرو .

پرهیاهو . [پُ هَ] . پرآوا . پرداد و قال . پرآواز . پرقال و قیل .

پرهیاهوئی . [پُ هَ] . پرآوازی . بسیاری‌داد وفریاد . بسیاری آوازهای‌درهم.

پرهیختن .[پَ تَ] برهختن ، فرهیختن . فرهنجیدن. ادب کردن :
هست یاقوت بهرمان ، پرهیخت
ادب آمد که دیو ازاو بگریخت .
(صاحب‌فرهنگ‌منظومه‌بنقل‌ازجهانگیری).
|| پرهیز کردن . احترازکردن . دورشدن || رها کردن|| خالی کردن .

پرهیز . [پَ] حذر . حذر . احتراز . تحرّز . اجتناب . تجنب . خودداری. خویشتن داری . دوری . نگاه‌داری خود از . . . تحفظ . امساك . اِتقاء . توَقّی. کفّ نفس.

(۱) نخست آن‌خورد می که پرمایه تر. ن ل. (۲) ن .ل. نبوشی. (۳) جوانی‌رفت‌پنداری‌نخواهد کرد بدرودم بخواهم‌سوختن دانم که هم‌آنجای‌پیهودم کسائی . نسخهٔ دیگر از اسدی . (٤) ن .ل. که هم اینجا به پیهودم (لغت‌نامهٔ اسدی ص ٤٧٦)

تحتی. احتماء . حِمیة. شحشحه ؛
زبدهـا نبایـدت پرهیز کرد
چو پیش آیدت روزگار نبرد.
فردوسی .
چهل روز بالشکر آویز بود
گهی رزم و گه روی پرهیز بود.
فردوسی .
وزو هر که دانش پرهیز به
گلوی ورا دشنهٔ تیز به .
فردوسی .
چنین گفت کز دور چرخ بلند
چو خواهد رسیدن کسی را گزند
پرهیز چون بازدارد کسی
اگر سوی دانش گراید بسی .
فردوسی .
که پرهیز از آن کن که بدکردهٔ
که او را به بیهوده آزردهٔ .
فردوسی .
از او گر نوشته بمن بربدیست
نگردد بپرهیز کان ایزدیست .
فردوسی .
نوشته نگردد بپرهیز باز
نباید کشیدن سخنها دراز .
فردوسی .
بخواهد بدن بیگمان بودنی
نه کاهد بپرهیز افزودنی .
فردوسی .
زمانه چو آید به تنگی فراز
همانا نگردد به پرهیز باز .
فردوسی .
چو هنگامهٔ رفتن آید فراز
زمانه نگردد بپرهیز باز .
فردوسی .
از بخیلی چنان کند پرهیز
که خردمند پارسا ز حرام .
فرخی .
نکوروئی نکوخوئی نکوطبعی نکوخواهی
ترا پرهیز پیران داده یزدان دربرناهی .
فرخی .
چو مرگ آمد و گاه رفتن بود
نه دانش نماید نه پرهیز سود .
اسدی .
چون کنند از نام من پرهیز آخر، چون خدای
در مبارک ذکر خود گفته است نام بولهب .
ناصرخسرو .
چو خشم آری مشو چون آتش تیز
کز آتش بخردان راهست پرهیز .
ناصرخسرو .
از ابتداء مردمان پرهیز واجب دیدم . کلیله.
و چون ایام رضاع بآخر رسید در مشقت تعلم
و تأدب و محنت دارو و پرهیز... افتد . کلیله

بگفت طفل جستی راه پرهیز
بگفت انبیا از خواب برخیز
اسرارنامه .
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت .
(سعدی) .
مثل ، مشك خالی و پرهیز آب !
|| تقوی . تُقی . اِتّقاء . تقیه . بازایستادن
از حرام . پارسائی . عفت . وَرَع ،
بمردی و پرهیز و فرهنگ و رای
جوانان بادانش و دلگشای ...
فردوسی .
برین هم نشانست پرهیز نیز
که نفروشد او راه یزدان بچیز .
فردوسی .
سپهر گرازنده یار تو باد
همه داد و پرهیز کار تو باد .
فردوسی .
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین
از او باد بر شاه روم آفرین .
فردوسی .
برزم و ببزم و به پرهیز و داد
چنو کس ندارد ز شاهان بیاد .
فردوسی .
تو دانی که سالار توران سپاه
نه پرهیز دارد نه ترس از گناه .
فردوسی .
نبد خسروانرا چنان کدخدای
به پرهیز و داد و(۱) بدین و برای .
فردوسی .
فزون کرد خوبی و پرهیز و داد
همه پادشاهی بدو گشت شاد .
فردوسی.
چه نیکو زد این داستان هوشیار
که نیکوست پرهیز با شهریار .
فردوسی .
چو باشد فزایندهٔ نیکوئی
بپرهیز دارد دل از بدخوئی .
فردوسی .
سخت کوش است بپرهیز و بزهد
تو مرا و را بجوانی منگر .
فرخی .
عادت خود طاعت و پرهیز دار
تا فلك و خلق براین عادت است .
ناصر خسرو .
چون نیز هیچ خدمت بر گردنت نماند
آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی .
ناصرخسرو .
مریم عمران نشد از قانتین
جز که بپرهیز برو بر زنی .
ناصرخسرو .
دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی
تا باندك روزگاری خویشتن قارون کنی .
ناصرخسرو .

جز به پرهیز و زهد و استغفار
کار ناخوب کی شود مغفور .
ناصرخسرو .
با زخم تیغ دنیا بس باشد
پرهیز جوشن وزره دینم .
ناصرخسرو .
نه مالی دیدم افزون از قناعت
نه از پرهیز برتر احتیالی .
ناصرخسرو .
پرهیز تخم مایهٔ دین است زی خدای
پرهیزکار مردم با دین و بی ریاست .
ناصرخسرو .
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم ، کلُ مدَّعٍ کذاب .
سعدی .
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت . گلستان.
یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و
شب خیز و مولع زهد و پرهیز . گلستان .
|| تفاوت . (برهان قاطع) .|| احتیاط .||
قناعت (؟)|| اعتدال (؟)|| روزهٔ ترسایان (۲)
روزهٔ نصاری ، ایام پرهیز. || نزد محققین
اجتناب از ماسوی الله نمودن باشد . (برهان
قاطع) .

پرهیزانه . [پَ نَ] . روزه.|| غذا که
برای مریضان بنوی شفا یافته کنند . خوراکی
که بیمار یا تازه شفا یافته مأذون بخوردن
آنست .

پرهیزانیدن . [پَ دَ]. پرهیزدادن.
تجنیب .

پرهیز جستن . [پَ جُ تَ] دوری
کردن . اجتناب کردن . حذرنمودن. تحرز.
احتراز کردن . توقی. اتقاء. اشاحه ؛
دلاور چو پرهیز جوید زجفت
بماند بآسانی اندر نهفت .
فردوسی .

پرهیز شکستن . [پَ شِ كَ تَ] .
ترك پرهیز کردن . بترك پرهیز گفتن .
قطع پرهیز . بریدن پرهیز بیمار را.

پرهیز کار . [پَ] . پارسا . تقی، متقی.
باتقوی . دوری کننده از حرام . خویشتن
دار (از حرام) . بارّ . زاهد . ناسك .
مرتاض . صالح . برز . برزیّ . وَرِع .
عفیف . عفیفه . پاكدامن . آبدست .
هیرسا . (برهان قاطع) ؛
چه مایه زاهد پرهیزکار صومعگی
که نسك خوان شد برعشقش و یاوه گوی.
(خسروانی . بنقل فرهنگ اسدی.)
دوان خود بیامد بر شهریار
چنین گفت کای شاه پرهیزکار
فردوسی .

(۱) ن.ل. رادی .

(2) Diéte .

شو او را بخوبی بمادر سپار
بدست یکی مرد پرهیزکار .
فردوسی .
خرد را مه و خشم را بنده دار
مشو تیز با مرد پرهیزکار .
فردوسی .
همه پاك بودند(۱) و پرهیزکار
سخنهایشان برگذشت از شمار .
فردوسی .
دبیری نگه کرد پرهیزکار
بدانسان که‌دانست کردن‌شمار .
فردوسی .
براین و برآن بگذرد روزگار
خنك مردم پاك پرهیزکار .
فردوسی .
بدل گفت کین مرد پرهیزکار
همی از لب آب گیرد شکار .
فردوسی .
گشادی سر بدرها شهریار
توانگر شدی مرد پرهیزکار .
فردوسی .
بدو گفت کای مرد پرهیزکار
نهانی چه داری بکن آشکار .
فردوسی .
چو دانست کان مرد پرهیزکار
ببخشید برنالهٔ شهریار .
فردوسی .
از آن سو کواران پرهیزکار
بیامد یکی تا لب زودبار .
فردوسی .
یکی روز پیران پرهیزکار
سیاوخش را گفت کای‌شهریار .
فردوسی .
برارزانیان گنج بسته مدار
ببخشای برمرد پرهیزکار .
فردوسی .
همه سرفرازان پرهیزکار
ستایش گرفتند برشهریار .
فردوسی .
برین سان بود گردش روزگار
خنك مرد با شرم و پرهیزکار .
فردوسی .
خنك مرد بیرنج و پرهیزکار
بویژه کسی کو بود شهریار .
فردوسی .
و چون به‌تنهائی خود نقل فرمود [باری تعالی] امام پرهیزکارالقادربالله را که رحمت ایزدی برو باد درمردگی و زندگی (بیهقی ص ۳۰۹). و بهمن با بارین پرهیزکار که رستم فرستاده بودش بگریختند . (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۳) .

زن ارچه خسرو است ار شهریاری
ویا چون زاهدان پرهیزکاری . . .
ویس ورامین .
مفتئی را دید آن پرهیزکار
بردر سلطان نشسته روز بار .
عطار .
خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملك است پرهیزکار .
بوستان .
نه پرهیزکار ونه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند .
بوستان .
اگر خنده روی است وآمیزکار
عفیفش ندانند و پرهیزکار .
بوستان .
خردمندوپرهیزکارش (۲) برآر
گرش دوست داری بنازش مدار .
بوستان .
|| قانع || با احتیاط . پرهیزکاران . ج . پرهیزکار . پارسایان . اتقیاء . صلحاء . مرتاضان . بررَة :
بدان تاز کردارهای کهن
بپرسد زپرهیزکاران سخن .
فردوسی .
|| پرهیزکار بودن ، ورع داشتن . پارسا بودن. پاکدامن بودن. اِتّقاء .تقیه|| پرهیزکار شدن ، تقوی گزیدن. پارسائی کردن. پارسا گردیدن. دوری از حرام و منکر. اِحصان. تورّع.|| پرهیزکار گردانیدن. بازگردانیدن کسی را از حرام . پارسا کردن . اعفاف .

پرهیزکاری . [پَ] . پارسائی . باز ایستادن از حرام . خویشتن داری ازحرام. تقوی . تُقی . اِتّقاء . تقیه . تُقاة . دین . (منتهی الارب) . عفت . عفاف . اعفاف . وَرَع . تورّع . کفّ نفس . زهد . شرف . (منتهی‌الارب) :
چوپرهیزکاری کند شهریار
برآساید از کینه‌وکارزار .
فردوسی .
و تناسخیان گویند که وی (جمال) خلعت آفریدگار است که بمکافات آن پاکی و پرهیزکاری که بنده کرده بود اندرپیش... او را کرامت کند . نوروزنامه .
جهان آفرین گرنه یاری کند
کجا بنده پرهیزکاری کند . بوستان.

پرهیزکاری کردن . [پَ كَ دَ] پارسائی کردن . پارسا گردیدن . تورع . تعفف . استعفاف . نساکة .

پرهیزکردن . [پَ كَ دَ] دوری کردن . خودداری کردن . حذر کردن . حذر . حِذار . محاذره . احتراز . تحرز . اجتناب کردن . مجتنب بودن . مجانبت . تجنیب . تجنب . تحفظ . اِلاحة . امساك . استتار . تطرّس . (منتهی‌الارب) تَستُّر . اکتلاء . احتماء . تحمی . تحاشی . اشاحة ،
که پرهیز از آن کن که بدکردهٔ
که اورا به بیهوده آزردهٔ .
فردوسی .
زبدها نبایدت پرهیز کرد
چو پیش آیدت روزگار نبرد .
فردوسی .
پرهیز کن ازکسی که نشناسد
دنیا و نعیم بی‌قوامش‌را .
ناصرخسرو .
گر نخواهی‌رنج گر ازگرگنان پرهیز کن .
ناصرخسرو .
چون نیز هیچ خدمت برگردنت نماند
آنگاه کرد خواهی پرهیز وپارسائی.
ناصرخسرو . یا عاقلی که از عواقب غفلت پرهیز کند . (کلیله) .
ز خورد ناسزا پرهیزکردن
به‌است ازداروی بسیارخوردن. ویس‌ورامین.
لقمان‌را گفتند ادب ازکه آموختی گفت از بی‌ادبان که هرچه از ایشان درنظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیزکردم . (گلستان).
دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی .
گلستان .
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان.
حافظ.|| ترسیدن.|| پارسائی کردن. تقوی‌پیشه ساختن . توقّی . اِتّقاء . تقّیه . تُقی . تطهر. (منتهی‌الارب) . شدّالمئزر .

پرهیزکرده . [پَ كَ دِ] اجتناب کرده . دوری کرده . حذر کرده .

پرهیزنده . [پَ زَ دِ] دوری‌کننده . مُجتَنِب . حَذَرکننده. محتذر . محتاط. آژیر . || نگهبان ـ حافظ .

پرهیزی . [پَ] منسوب به پرهیز . || و درمرکبات، مجموع مرکب معنی مصدری دهد ، لقمهٔ پرهیزی :
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم .
حافظ .

پرهیزیدن . [پَ دَ] پرهیز کردن . دور شدن . دوری کردن . دوری جستن . اجتناب . تجنب . مجانبت . تحرّز. احتراز . حَذَر کردن . تحذیر . خود داری کردن. اِتقاء . امساك . اشاحه . تمأن ؛
بجنگ آنگهی شو که دشمن زجنگ
بپرهیزد و سست گرددش چنگ .
فردوسی .

(۱) یاران پیغمبر . (۲) یعنی پسر را .

که از تست جان و تنم پرزمهر
چه پرهیزی از من تو ای‌خوب چهر .
فردوسی .
از ایشان مپرهیز وتن پیش دار
که آمد گه‌کینه و کارزار .
فردوسی .
تو از من مپرهیز و خیز ایدر آی
که مارا دگر گونه گشته است رای .
فردوسی .
بپرهیز از آن مرد ناسودمند
که خیزد ازو درد ورنج و گزند .
فردوسی .
بپرهیز ازین رزم و آویختن
به بیداد برخیره خون ریختن .
فردوسی .
زنیکی مپرهیز هرگز برنج
مکن شادمان دل به بیدادو گنج .
فردوسی .
کسی کو نپرهیزد از خشم ما
همی بگذرد تیز برچشم ما . . .
فردوسی .
که اویست جاوید وما برگذر
تو از آز پرهیز و انده مخور .
فردوسی .
چه پرهیزی از تیزچنگ اژدها
که گر زاهنی زو نیابی رها .
فردوسی .
کسی کو بپرهیزد از بدکنش
نیالاید اندر بدیها تنش .
فردوسی .
بپرهیز از این جنگ وپیش من آی
نمانم که باشی زمانی بپای .
فردوسی .
بپرهیز و خون بزرگان مریز
که نفرین بود برتو تا رستخیز .
فردوسی .
بپرهیز تا بد نگرددت نام
که بد نام گیتی نه بیند بکام .
فردوسی .
سدیگر که بربد توانا بود
بپرهیزد و ویژه دانا بود .
فردوسی .
اگر بد بودگردش آسمان
بپرهیز بیشی نگیرد زمان .
فردوسی .
بپرهیز وتن‌را بیزدان سپار
بگیتی جز از تخم نیکی مکار .
فردوسی .
کسی کز مرگ نندیشد نه ازکشتن بپرهیزد
زبیم وهیبت شمشیر او براسب خون مبزد .
فرخی .
مشو در ره تنگ هرگز سوار
ز دزدان بپرهیز در رهگذار .
گرشاسب‌نامه .

تلاتوف آن کسی را گویند که خویشتن‌را از پلیدپاك ندارد ونپرهیزد . (نسخهٔ لغت نامهٔ اسدی نخجوانی) . واز هرچه نکوهیده‌تر از آن دور شود وبپرهیزد . (بیهقی) .
به بیوسی چوگر به چندکنم
زانکه چون سك زبد نپرهیزد .
انوری .
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی
ز دریا کی بپرهیزد گهرجوی .
ویس ورامین .
چواندر نیستانی آتش زدی
زشیران بپرهیز اگر بخردی .
سعدی .
تو و من گمرهیست زو پرهیز
در من و تو بابلهی ما ویز .
مولوی .
بپرهیزم از آن عسل که با شهدآمیخت
بگریزم از آن مگس که برمار نشست .
(نقل از تاریخ گیلان مرعشی) .
|| تقوی جستن . پارسائی کردن . اتّقاء . تقیه . باز ایستادن از حرام . تَورّع . || حفظ کردن. نگاهبانی کردن. نگاهداشتن:
مکن یاوه نام‌و نشان مرا
بپرهیز جان‌وروان مرا .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی .)
که این‌بنده را اندر آن قعرچاه
بپرهیز واز آب دارش نگاه .
(یوسف وزلیخای‌منسوب بفردوسی).
بپرهیز زاهریمن بیرهم
همی داردست از بدی کوتهم .
(یوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی.)

پری . [پَ] . موجود متوهم صاحب‌پر که اصلش از آتش است و بچشم نیاید و غالباً نیکوکار است بعکس دیو که بدکار باشد . فرشته، مقابل دیو . همزاد. جان . جن . جنی . جِنّة . خافی . خافیه . خافیاء . حوری. مَلك.روحانی.خندله.(منتهی‌الارب) . نوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشند. (غیاث‌اللغات). بعضی ازثقلان که‌جن وانس باشد: پس هفت‌تن ازپریان بر پیغمبرصلی‌الله علیه‌وسلم بگذشتند وبایستادند و آوازقرآن خواندن‌اوبشنیدند.(ترجمهٔ طبری بلعمی).این خلق‌ها ازآدمیان وپریان. (ترجمهٔطبری بلعمی) وهرچ بجهان اندربود ازدیووپری ووحوش وجنبندگان . ترجمهٔ تفسیر طبری .
گویند که فرمانبر جم گشت جهان پاك
دیو وپری‌و خلق وددودام رمارم .
(عنصری ، نقل از حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نخجوانی .)
پری وپلنگ انجمن کردوشیر
زدرندگان گرگ‌وببر دلیر .
فردوسی .
نگوئی مرا تا مراد تو چیست
که برچهر توفرّ چهرپریست .
فردوسی .

که جمشید با تاج‌و انگشتری
بفرمان او مرغ‌ودیو و پری .
فردوسی .
جدا گشت ازاو کودکی چون پری
بچهره بسان بت آذری .
فردوسی .
زمانه برآسوده از داوری
بفرمان او دیو ومرغ و پری .
فردوسی .
تو داری جهان زیر انگشتری
ددودام‌ومرغ‌و دیووپری .
فردوسی .
سپاهی ددودام و مرغ و پری
سپهبدار با کبر کند آوری .
فردوسی .
یکایك بیامد خجسته سروش
بسان پری پلنگینه پوش.
فردوسی.
همان تازی اسبان همچون پری
فردوسی .
پری خواندم اوراو زآنروی خواندم
که روی پری داشت‌آن‌پرنیان‌بر .
فرخی .
گریزان همی شد جم اندر جهان
پری‌وار گشته زمردم نهان .
گرشاسب‌نامه .
یکی دخترش بود کز دلبری
پری را برخ کردی ازدلبری .
اسدی .
دیوش مطیع گشته بمال‌و پری بعلم
آن‌یابداین که‌هوش‌وخردش آشناشد است.
ناصر خسرو .
بچهره شدن چون‌پری کی توانی
بافعال ماننده شومرپری را .
ناصر خسرو .
چون پری‌جمله پرندهند که صلح ولیك
بگه شر همه ابلیس لعین را حشراند.
ناصر خسرو .
اگر دیورا با پری دیدهٔ
وگرنی تنت دیوو جانت پریست .
ناصر خسرو .
پریت ای برادر برهنه چراست
اگر دیوت اندرخزششتریست .
ناصر خسرو .
دیوت ازطاعت پری گردد چنانك
چون بزرگیری کمرگردد دوال .
ناصر خسرو .
گرچه نهان شد پری از چشم ما
زین نکند عیب کسی بر پری .
ناصر خسرو .
چرا گر خداوند قولی‌وفعل
پری‌باشی ازقول ودیوازفعال.
ناصر خسرو .

جمشیدی وحشم چو پری مرترا مطیع
خورشیدی و عدو ز تو چون دیو در فرار.
سوزنی .

جان و انسان بندهٔ فرمان برش بادا مدام
تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری.
سوزنی .

بطبع بینم آتش صفات مردم را
از آن گریزان از هر کسی پری وارم .
خاقانی .

می چنانت کند بنادانی
که بز ماده را پری خوانی .
اوحدی .

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجبی است.
حافظ .

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری .
حافظ .

نیست مانند ای آتش آن پری
گرچه اصلش اوست چون می بنگری .
مولوی .

هرچه بدهر آدمی است و پری
نیست مگر بهر پرستش گری .
امیرخسرو دهلوی .

گفت ای چو پری نشسته دلشاد
از صحبت دیو مردم آزاد .
امیر حسینی سادات .

تا روزی گفت خدا یا زمین را همه پریان دارند و فساد می کنند . (قصص الانبیاء) . تذعّب، ترسانیدن کسی را پری. منتهی الأرب. مثل : مثل پری از آتش گریختن. ترسنده راچه پری چه عفریت . (نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند) .|| در آخر بعض اسماء مرکبه آمده است مانند ناف پری. (نوعی شیرینی) . نازپری (نام دختر پادشاه خوارزم که در حبالهٔ بهرام گور بود : برهان قاطع . || آدمی را از بسیاری خوشگلی و تر و تازگی و لطافت گاه پری گویند .|| نوعی از قماش است در نهایت ملائمی بسان مخمل، خوابکی هم دارد و رنگا رنگ می باشد و از آن مسند وفرش سازند . (غیاث اللغات بنقل از بهار عجم .)

پری . [پ َ] دوهنگام پیش ، دو بار پیش. مخفف پریر است که پریروز (کذا) باشد که روز پیش دیروز است (برهان قاطع .) (۱) پری، روز گذشته است (کذا) که مخفف پریر باشد و پریر نیز بیای مجهول است چون یای مجهول و واو مجهول در روزمرهٔ عراقیان بلکه اکثر اهل ایران نمانده و همه معروف شده بمعنی روز گذشته هم بیای معروف خوانند . (غیاث اللغات بنقل از سراج اللغات و بهار عجم) :

حمام بکام انوری بود پری
دروی صنمی بدلبری بود پری . انوری.

مرد امروزی هم از امروز گوی
از پری و دی و فردا دم مزن .
مغربی .

|| پریدوش ، دوشب پیش از امشب .
|| پریروز ، دو روز پیش از امروز || پریشب، دو شب پیش از امشب .

پری . [پ ُ] و [پ ُ رر] حالت و چگونگی پر. آکندگی. زفتی. مملوی. امتلاء. مِلاء. مِلائة. انباشتگی. بَشم. کظة :

نیشکری باش ز پری خموش
چند زدن چون نی خالی خروش. امیرخسرو.

امتلاء معده :

مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتر است
بد مزاجان را قی افتد در مجالس از پری. انوری.

|| کثرت :

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی از پری و بسیاری .
منوچهری.

|| پری با کمال زمان ، وقتی را گویند که خدای تعالی برحسب مشیت و تقدیر خود معین فرموده است که مطالب لازمة الوقوع در آن وقت بوقوع پیوندد .(قاموس مقدس).

پری . [پ َ] نام کاریزی درملایر .

پری. مؤلف قاموس الاعلام گوید: نام نهری است در منتهای شمال شرقی دَرسم و بطرف جنوب غربی جریان دارد طول آن تقریباً صد هزار گز. آنگاه که رود موزور و چند آب دیگر بوی پیوندد در نزدیکی خرپوت برود مراد ریزد درسابق وادی این نهر نیز بنام پری قضائی بود تابع سنجاق ماز گرد .

پری (۲). (مارکیز دو . . .) محبوبهٔ دوک دوبوربن ، وزیر لوئی پانزدهم . وی بسال ۱۶۹۸ در پاریس متولد و در ۱۷۲۷ در گذشت.



پری .

پری (۳). [پ ِ] لقب ومنصب پر . (٤) || اقطاع و تیولی که متعلق بمقام پر بود || مقام اعضاء مجلس لردها در انگلستان معاصر. || مقام اعضاء مجلس عالی فرانسه از ۱۸۱۵ تا ۱۸٤۸ .

پریاب . [پ َ] نام رودخانهٔ درفارس در ناحیهٔ رستم از بلوک ممسنی . پریاب از چشمهٔ مودکان برخاسته از کنارهٔ قلعهٔ طوس گذشته بآب چشمهٔ اسری و آب چشمهٔ حاجتی پیوسته رودخانهٔ چال موره گردد . (فارسنامهٔ ناصری نسخهٔ خطی).

پریاپ (۵) . در اساطیر یونان نام خدای باغها و تاکستانها .



پریاپ .

پریاپول (٦) . جنسی از کرمهای ژفیری. فرد کامل خانوادهٔ پریاپولیده ها (۷) که بالاخص در دریاهای شمالی منتشراند . پریاپول کرمی است کوتاه و ضخیم بشکل استوانه و درلجن زیست میکند .



پریاپول .

پریاخته (۸) . [پ ُ ت َ] . موجوداتی که چند یاخته دارند . (ازلغات فرهنگستان) .

پریام (۹) . یا پریاموس . آخرین پادشاه تروا (۱۰) فرزند لائومدون (۱۱) وپدر هکتور (۱۲) و پاریس و کساندر (۱۳) وجز آنها ، اخیلوس (۱٤) بتقاضای اوجسد هکتور را بوی باز داد . پس از آنکه یونانیان برشهر تروا غلبه یافتند پیروس اورا سر برید .



پریام

پریان . [پ َ] ج ، پری . جِنّة . رجوع به پری شود|| مخفف پرنیان است .(شعوری). ابریشم و حریر و ململ || چرم شتر .

پریان. [پ َ] موضعی است به نزدیکی

(۱) ظاهراً پری مستقلا وبرأسه بمعنی دوبار پیش ، دوهنگام پیش باشد وبا الفاظ روزوشب ودوش جمع شود ومخفف پریر نیست. (۲) Prie
(۳) Pairie. (٤) Pair . (۵) Priape . (٦) Priapule. (۷) Priapulidés (۸) Pluricellulaires . (۹) Priam .
(۱۰) Troie . (۱۱) Laomédon (۱۲) Hector . (۱۳) Cassandre . (۱٤) Achille .

پل سالار بر راه هرات و ماوراءالنهر. (۱)

پریاندر . [رِپ] (۲) نام جبار کورنت (۳) که از ۶۲۵ تا ۵۸۵ قبل از میلاد فرمان رانده است ویرا یکی از حکماء سبعه یونان بشمار آرند .

پری افسا . [پَ اَ] یا پری افسای . افسون گر یعنی صاحب تسخیر یا کسی که ازبرای تسخیر جن‌افسون خواند (برهان ـ قاطع .) پریسای . پری‌بند . پریخوان . جدو . عزائم کنندهٔ پری .

پری‌بند . [پَ بَ] شخصی که تسخیر جن کرده باشد . افسون گر . جن گیر . پری خوان . پری‌سای . پری‌افسای. افسونگر:

پری بندان و زرّاقان نشسته
زبهر ویس یکسر دلشکسته.
ویس ورامین .

چون پریداران درخت گل همی‌لرزد زباد
چون پری‌بندان براوبلبل همی‌افسون کند .
قطران .

پری بوی (٤) . قصبه‌ایست کوچك در ساحل رود لیم نزدیك سرحد. بوسنی ، در شمال شرقی سنجاق طاش لیجه از ولایت قوصوه . (قاموس‌الاعلام ترکی.)

پری‌پت(۵) . [رِپ] شعبهٔ از رود دنیپر (٦) و ازمردابهای پینسك (۷) میگذرد و (۸۱۰) هزارگزطول دارد .

پریپ‌لوس (۸) . [رِپ] لفظ یونانی بمعنی نوردیدن دور دریا یا کشور یا قسمتی از زمین . کتاب آریان (۹) مورخ یونانی راجع بدریا نوردی دور دریای‌سیاه بهمان مناسبت پریپ لوس نام دارد (۱۰)

پری‌پولیه(۱۱) . [رِیِ یِ] بساحل‌نهر الیم قصبهٔ کوچکی در شمال شرقی سنجاق طاش لیجه از ولایت قوصوه . اورا مسجد جامعی و مکتبی و قراولخانهٔ و بیمارستانی است و قضائی که بهمین نام مشهور است مرکب از سی‌قریه و از شمال به بسنی و از جانب شرق بصربستان محدود است و حیوانات اهلی‌درآنجا بسیارباشد وسی‌هزار سکنه دارد مرکب ازمسلم ومسیحی وهردو طائفهٔ بزبان بوشناق تکلم‌کنند .

پری‌پوی . [پَ].که پویهٔ چون پری دارد ،

سیه چشم و گیسوفش ومشك دم
پری‌پوی‌و آهوتك‌و گورسم .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی. درصفت‌اسب .

پری‌پیکر . [پَ پَ كَ] . کداندامی چون پری دارد :

فریب پری پیکران جوان
نخواهد کسی کو بود پهلوان .
فردوسی .

. . . وغلام پری‌پیکر . . . بالای‌سر بخدمت ایستاده . (گلستان) .

زلاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکراندر من آویخت‌دست.
بوستان .

. . . برقص اندر آمد پری پیکری .
بوستان .

بررخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب .
حافظ .

پریتانوم . (۱۲) رجوع‌به پروتانه‌یون شود .

پریتانه . [رِن] . (۱۳) یاپروتانه‌یون یعنی‌خانهٔ پریتانیها (١٤) یعنی‌خانهٔ مردم . رجوع به پروتانه‌یون شود .

پریتان . رجوع به پروتانه‌یون شود .

پری‌تکان . [پَ رَ تَ] . نام فرَیدن اصفهان‌بپارسی هخامنشی(۱۵) . پری‌تکان قدیم باولایت اصفهان‌تطبیق‌میشود وقسمتی راازآن‌اکنون‌فریدن گویند(۱٦)هرودوت آنرا پریکان آورده است .

پری‌تی‌وی.(۱۷). نام‌الهه‌هندی‌تشخص زمین در رگ‌ودا. او زوجهٔ دیوس(۱۸). (آسمان) است ومادرموجودات . بعدها پوراناها(۱۹) اورازوجهٔسیوا(۲۰)شمردند ومظهر نیروی خیر والههٔ زمین .



پری تی وی

پری‌جان. [پَ] . نام یکی‌ازدیهیهای سواد کوه مازندران (۲۱)

پری‌جهان‌خانم . [پَ جَ نُ] . نام دختر کریم‌خان‌زند .مادرش خواهرندرخان زند بود . وی در ۱۱۹٦ بنکاح علی‌مراد خان زند در آمد . (۲۲)

پریچاکلا . [پَ كَ] . نام یکی از دیهیهای ساری مازندران (۲۳)

پریچه [پَ چَ]. پوست وپوشال‌خرما که ریسمان تابند . لیف خرما . پیشن. پیشند. آژوغ . آزغ. آزوغ .

پریچه . [پَ چَ] .یکی ازمسلحه‌های مازندران(٢٤) ولی‌درتاریخ طبرستان ابن اسفندیار (چاپ طهران ص ۷۳ ـ ۷٤ و ۱۸۰ و . . .) تُریجه آمده و صحیح همین است تُریجه مشتق‌ازتوران جیراست (تاریخ طبرستان ص ۷۳)

پریچهر . [پَ چِ] .که چهره‌وسیمای پری‌دارد. پریچهره. پریروی:

پریچهر هرج او فتادش بدست
همه در سرو مغز خو جه‌شکست .
بوستان .

پریچهره . [پَ چِ رَ] . که چهره‌و سیمای پری دارد . پریچهر . پـریروی . بسیار زیبا . بسیار جمیل . خوبروی :

چو گشت آن پریچهره بیمار غنج
ببرید دل از سرای سپنج .
رود کی .

پریچهره فرزند دارد یکی
کزاو شوخترکم‌بودکود کی.
ابوشکور.

نیابم همی زین جهان بهرهٔ
بدیدار فرخ پری‌چهرهٔ .
فردوسی

سه خواهر زیك‌مادرو یك پدر
پریچهره‌وپاك وخسرو گهر .
فردوسی .

پریچهره را بچه بد در نهان
ازآن شاد شد شهریار جهان .
فردوسی .

پریچهره را بچه بد در نهان
ازآن خوب رخ‌شادمان شدجهان.
فردوسی .

پریچهره سیندخت درپیش سام
زبان‌کرد گویا ودل شاد کام .
فردوسی .

بپاسخ سیاوخش نگشاد لب
پریچهره برداشت‌ازرخ‌قصب.
فردوسی .

پریچهره برگاه بنشست پنج
همه درسران‌تاج‌ودرزیر گنج.
فردوسی .

زرومی همان نیز خادم چهل
پریچهره و شهره‌و دل گسل.
فردوسی .

وزان پس بیامد بشادی نشست
پریچهره پیش اندرون می‌بدست.
فردوسی .

(۱) این کامه بهمین صورت در حبیب‌السیرچاپ طهران (جزو چهارم از جلد سیم . ص ۳۸۰) آمده است .
(۲) Periandre. (۳) Corinthe. (٤) Priboj. (۵) Pripet. (٦) Dniéper. (۷) Pinsk. (۸) Priploos.
(۹) Arrien. (۱۰) بفرانسه Périple . لغت‌نامهٔ لاروس‌مصور وایران باستان ج۱ص۸٦. (۱۱) Priépolié. (۱۲) Prytaneum
(۱۳) Prytanée. (١٤) Prytanes. (۱۵) ایران باستان ج ۲ ص ۱٤۳۰ (۱٦) همان کتاب ص ۱٤۷۳و۱٤۹۱و۱٤۹۲
(۱۷) Prithivî. (۱۸) Dyos. (۱۹) Pourânas. (۲۰) Civa.
(۲۱) مازندران واستراباد رابینو (ص ۱۱٦) (۲۲) مجمل‌التواریخ تالیف گلستانه . نام پریجهان درفهرست اعلام پریچهر آمده‌است .
(۲۳) مازندران واستراباد تالیف رابیو (ص ۱۲۰) (٢٤) مازندران و استراباد تألیف رابینوص ۱٦۵ و ۱۳٦.

که ترکان بدیدن پریچهره‌اند
بجنگ اندرون پاك بی‌بهره‌اند .
فردوسی .

که آرد پریچهرهٔ می گسار
نهد بر کف دادگر شهریار .
فردوسی .

بیامد پریچهرهٔ می گسار
یکی جام بر کف برشهریار .
فردوسی .

پریچهره هرروز صد چنگ زن
بشادی بدرگه شدی انجمن .
فردوسی .

بگیریم ازیشان پریچهره چند
بنزدیك خسرو شویم ارجمند .
فردوسی .

پریچهره بینی همه دشت وکوه
بهرسو بشادی نشسته‌گروه .
فردوسی .

همه خوردنی شان زمردم بدی
پریچهرهٔ هر زمان گم بدی .
فردوسی .

چو رستم بدان سان پریچهره دید
زهر دانشی نزد او بهره دید .
فردوسی .

بر آن انجمن شاد بنشاندند
وزان پس پری چهره را خواندند .
فردوسی .

پریچره گریان ازو باز گشت
ابا انده و درد انباز گشت .
فردوسی .

کجا آن پریچهرگان جهان
کزایشان بدی شاد جان مهان .
فردوسی ،

کجا آن پریچهرگان جهان
کزیشان نبینم بگیتی نشان .
فردوسی .

پریچهرگان رد برد داشتند
بشادی شب و روز بگذاشتند .
فردوسی .

پری چهرگان پیش خسرو بپای
سر زلفشان برسمن مشك سای .
فردوسی .

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا باپریچهرگان زندگانی .
فرخی .

که هست این عروسی بمهرخدای
پریچهرهٔ سعتری منظری .
منوچهری .

سوی باغ بادایه ناگه زدر
درآمد پریچهرهٔ سیم بر .
گرشاسب نامه .

نگاری پریچهره کز چرخ ، ماه
نبارد دو و تیز کردن نگاه .
گرشاسب نامه .

پریچره را دید جم ناگهان
بدوگفت : ماها چه‌بینی نهان ؟
گرشاسب نامه .

وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت .
بوستان .

پریچهره را هم نشین کرد و دوست
که این عیب من گفت و یارمن‌اوست .
بوستان .

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد .
بوستان .

نرفته زشب هم چنان بهرهٔ
که ناگه بکشتش پریچهرهٔ .
بوستان .

طبیبی پریچهره در مرو بود
که درباغ دل قامتش سروبود .
بوستان .

پریچهرهٔ بود محبوب من
بدوگفتم ای لعبت خوب من .
بوستان .

ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی
زن دیوسیمای خوش طبع گوی .
بوستان .

آن ترك پریچهره که دوش از برما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت .
حافظ .

پریچهره . [پَ ـِچ ـِر] نام دخترزابل شاه همسر جمشید ومادر تور(۱) .

پریخان . [پَ] موضعی است بسرحد ایران و ترکیه که خط سرحدی از آن میگذرد .

پریخوان . [پَ . خا] شخصی که تسخیر جن کند . جن گیر . پری افسای . پری‌سای. پری‌بند. عزائم کنندهٔ پری. معزّم. افسونگر . افسون‌خوان . جادو : و هرکس را که رنجی باشد یابیمارشود ضیافت کنندو پری‌خوان‌رابخوانندورقصها کنند. (جوینی)
فسون بخوانم و برروی آن پری بدمم
ازآنکه کار پریخوان همیشه افسون‌است.
مولوی .
من شخص پریدارم من مره پریخوانم .
مولوی .
هم‌چنانکه پری‌خوان‌درحال که‌افسون‌درشیشه خواندپری درشیشه رونماید. بهاءالدین‌ولد. مرا برخاتونی تعلق شده بود و خود را برصفت پری خوانان می کردم و چشم می‌پوشیدم ومیگفتم ارواح چنین میگویند. (انیس‌الطالبین و عدة السالکین صلاح بن مبارك بخاری .)
پری خانه سازیم بتخانه را
پریخوان درآن پیرکاشانه‌را .
هاتفی .

پریخوانی . [پَ خا] تسخیر جن . افسونگری . عزیمت خوانی :
در پری خوانی یکی دل کرده گم
برنجوم آن دیگری بنهاده سُم .
مولوی .

پریدار . [پَ] .آنکه جن‌داشته باشد. کسی‌که جن اورا گرفته باشد . پری‌گرفته.
چون پریداران درخت‌گل همی لرزد زباد
چون‌پری بندان براوبلبل‌همی‌افسون کند.
قطران . چون خواهراوبهرنوع ازهذیانات پری داران با او سخنی میگفت تااو اشاعت میکرد (جوینی) .
من شخص پریدارم من مرد پری‌خوانم .
مولوی .
ساغر بزم پری جام پریدار بود
چون‌پریدارکف آورده بلب زان‌باشد.
سلمان ساوجی .
|| دختری دوشیزه که زنان جادو افسانها خوانده براو دمند تاپری در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و در آن اثنا ازمغیبات خبردهد . || دیوانه . مجنون . (برهان قاطع) || جا ومقام دیو . (برهان قاطع) .

پری‌داری . [پَ] چگونگی‌پریدار : و عبادتی آغاز نهاد و دعوی پریداری کرد یعنی جنیان باأو سخن میگویند . (جوینی).

پریداس . [پِ](۲) نام یکی‌ازصاحب منصبان اسکندرمقدونی‌که ویرا نزدسکاهای اروپائی فرستاد تا بآنها بگوید ،که‌بی‌اجازهٔ اسکندر از رود تاناایس ، که سرحد آنها بود بطارف‌آسیا نگذرند . این شخص‌مأمور بود مملکت سکائی‌را تابوغاز بوسفورتفتیش کرده نتیجهٔ تحقیقات را بـه اسکندر عرضه دارد(۳) .

پریدخت. [پَ دُ]درداستانهای‌ملی‌ایران نام دختر پادشاه چین‌است که‌سام پسرنریمان عاشق او شد وزال پدررستم ازو زاد .

پریدگی . [پَ دَ] . پرش . طیران . || رنگ پریدگی، رنگ باختگی .

پریدگی . [پُ دَ] . پرشدگی .

پریدن. [پَ دَ] . بابرسوی هوا اوج گرفتن ومسافت پیمودن . حرکت کردن صاحبان‌بال‌درهوا بابالهای‌خویش. برپریدن. پروازکردن . طیران کردن . طیرورت . طیر. استطاره. خفوق . تمرّص : (و رجوع به بپریدن شود) :
آن زاغ رانگه کن چون پرد
مانند یکی قیرگون چلیپا .
عماره .

(۱) مجمل التواریخ والقصص ص ۲۵ (چاپ طهران) .
(۲) Péridas .
(۳) ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۰۲ .

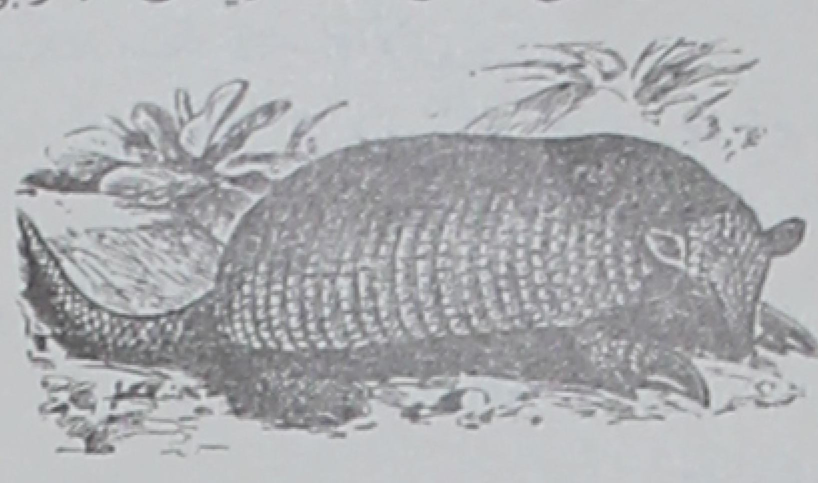
اگر بازی اندر چکک(۱) کم نگر
وگر باشهٔ سوی بطان میر .
ابوشکور .
ای غوک‌چنگلوک چوپژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک پری سوی هوا .
لبیبی . بنقل لغت‌نامهٔ اسدی .
ای خسرو مبارک یارا کجا بود
جائیکه باز باشد پریدماغ را .
دقیقی .
جغد که با بازو با کلنگان پرد
بشکندش پرّ و مرز گردد لت‌لت .
عسجدی .
بدو گفت از ایدر برو تابهرو
بدانسان که درباغ پردتذرو .
فردوسی .
چنان شد زلشکر درودشت وراغ
که برسر نیارست پریدزاغ .
فردوسی .
توگفتی که گردون بپرد همی
زمین ازگرانی بدرد همی .
فردوسی .
نیارد پریدن بسر برعقاب
ستاره نبیند زمینش بخواب .
فردوسی .
نپرد ببالای آن که عقاب
نجنبد زبیمش نهنگ اندر آب .
فردوسی .
بجائی کزاو دور باشد گذر
نپرد بر او کرکس تیزپر .
فردوسی .
چنان برپریدند از آن جایگاه
که از سایه‌شان دیده گم کرد راه .
فردوسی .
عقاب دلاور بر آن‌راه شیر
نپرد اگر چند باشد دلیر .
فردوسی .
وزآنجایگه خیره شد ناپدید
هش‌ورای اوهمچو مرغان پرید .
فردوسی .
ورمرغ بپرداز برش گوید
پرّی برکن به پیش من‌بفکن .
ناصرخسرو .
پرت از پرهیزوطاعت کرد باید کزحجاز
جعفر طیاربرعلیا بدین طاعت پرید .
ناصرخسرو .
روزی بپرطاعت از این گنبد بلند
بیرون پریده گیر چو مرغ‌بپرمرا .
ناصرخسرو .
|| بدر رفتن . بیرون رفتن . خارج شدن :
چوسهراب رستم بدانسان بدید
بیفتاد وهوش از سرش برپرید .
فردوسی .

چو آواز رستم بگوشش رسید
توگفتی که هوش ازسرش برپرید .
فردوسی .
چو افراسیاب این سخنها شنید
توگوئی که‌هوش ازسرش برپرید .
فردوسی .
بدو گفت کانکس که مارش گزید
همی از تنش جان بخواهد پرید .
فردوسی .
سرانجام بستر بود تیره خاک
بپرد روان سوی یزدان‌پاک .
فردوسی .
چو شیروی رخسار شیرین بدید
روانش نهانی زتن برپرید .
فردوسی .
بزد دست رامشگرو بر کشید
نوائی کزو دل زبربرپرید .
فردوسی .
|| پریدن‌جان ، مردن . در گذشتن :
جوانی که جانش بخواهد پرید
کجا می‌تواند به پیری رسید؟
فردوسی :

||یك‌جزء ازظرفی‌چینی وامثال‌آن به‌صدمتی شکسته وافتادن : کاسه لبش پرید . شمشیر لبش‌پرید.زانوی‌اسب‌پرید . ||متصاعدشدن، تبخیرشدن : الکل وبنزین می‌پرد . ازجائی بجائی جستن . فروجستن . برجستن : سوار وپیادگان‌قلعت‌براسبان پریدند وبیك ساعت جماعتی‌ازایشان بگرفتند بیهقی.|| برجستن . حمله کردن وثب . وثبان . وثاب . وثوب . وثیب : غلامان حصیری دراین‌مرد پریدند . (بیهقی).|| (دراندامها)جنبیدن وحرکت کردن‌بی ارادهٔ عضوی چون‌چشم ولب وجزآن. تشنج‌خفیف . پرش. اختلاج . خلجان. مختلج شدن. خلوج :چشمم می‌پرد . || پریدن (از خواب) ، بیدارشدن فجائی در اثر آوازی سخت ، یا خوابی آشفته و امثال آن . || خواب از سر کسی پریدن ، میل بخواب ، در صورتیکه گاه خواب نیز هست زائل‌شدن . دورشدن‌خواب.||پریدن رنگ‌زائل‌شدن،نابودشدن‌آن. رفتن‌رنگ. پریدن رنگ روی ،کاهی‌شدن آن . سفید شدن رنگ‌ازبیماری‌یاترس وجزآن :
از پریدنهای رنگ وازطپیدنهای دل
عاشق بیچاره هرجا هست رسوا میشود .
|| تفاخر کردن . تکبر نمودن(غیاث‌اللغات). فعل پریدن یك مصدر بیش ندارد .

پریدن . [پُ دَ] پرشدن . امتلاء . مملوشدن . انباشته شدن :
تو خودرا گمان بردهٔ پرخرد
انائی که پر شد دگر کی پرد .
بوستان .
دعدعه ، جنبانیدن پیمانه تا بیشتر پرد . (صراح‌اللغة) .

پری‌دنت (۱) . [یَ دُ] جنسی از پستانداران بی‌دندان در امریکای جنوبی



پری دنت

پریدنی . [پَ دَ] که پریدن تواند . قابل پریدن .

پریدنی. [پُ دَ] پرشدنی. مملوشدنی. قابل‌پرشدن.انباشتنی.که‌پریدن‌اوضروراست.

پریدوش . [پَ] شب پیش ازدوش . پریشب . این لفظ قیاساً باید چنین باشد . مرکب ازدوجزء پری ودوش امادرفرهنگها پرندوش است و پریدوش دیده نشده‌است. مرحوم ادیب پیشاوری راست :
پریدوش چون جنبش چرخ سنج
بزد پنجمین نوبت از هفت‌وپنج .

پریده . [پَ دَ] پرواز کرده . طیران کرده . || تبخیر شده . متصاعد شده || زائل شده . نابود شده || رنگ پریده ، رنگ باخته . رنگ رفته . کم رنگ‌شده.

پریده . [پُ دَ] پرشده . مملو ممتلی . انباشته .

پری دیدار . [پَ] پری پیکر . پری‌رخسار . پری‌منظر .

پری‌دیده . [پَ دَ]. جن دیده . پری گرفته .

پریر . [پَ] مخفف پریروز . روزپیش از روزگذشته . روز قبل از دی . دوروز پیش. اول من امس :
برمراد دل من بود او از دیّ وپریر
برمراد دل او باشم از امروز فراز .
فرخی .
گر نبودم بمراد دل او دیّ وپریر
بمراد دل او باشم زامروز فراز .
فرخی .
پریر قبلهٔ احرار ز اولبستان بود
چنانکه کعبه است امروز اهل‌ایمانرا.
ناصرخسرو .
گرشکرخوردی پریرو دی یکی نان‌جوین
همبر است امروزناچار این‌جوین‌باآن‌شکر.
ناصرخسرو .
میزد پریر سخت زتیمار . . . نفیر
بگذشت از پریر خروشی که‌دوش کرد .
سوزنی .
چون دی وپریر وپار وپیرار گذاشت
شادی وغم وصحت وتیمار گذشت . . .

(۱) ن . ل . چغو (لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۱۴)

(1) Priodonte.

خیام بنقل فرهنگ شعوری .
پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
همی رساند بارواح بوی عنبرتر .
انوری .
جنگ میکردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چوشیر .
مولوی .
او پریر از دار دنیا نقل کرد
مرد وزن از واقعهٔ او روی زرد .
مولوی .
مردمان‌را بچشم وقت نگر
از خیال پریر ودی بگذر .
وصفی کرمانی .
پریر ابلیس با جمعی ز اتباع
بلفظی دلگشا میکرد تقریر .
رکن‌الدین بکرانی .

پریرپریر . [پَ رِ پَ] روز پیش از پریر . (فرهنگ شعوری)

پریرخ . [پَ رُ] که روی چون پری دارد . پریرخسار . پریچهره . پریروی . خوبروی . بسیار زیبا . فرشته روی :
خردمندرا گردیه نام بود
پریرخ دلارام بهرام بود .
فردوسی .
پریرخ شده شادمان نوید
همی بد نهان‌را زدل بدامید .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی .
بتی پری‌رخ وآهن دلی وبی‌رخ تو
چنین پریزده کردار وشیفته است شمن .
سوزنی .
زسر تیزی آن آهنین دل‌که بود
بعیب پری‌رخ زبان برگشود .
بوستان .

پریرو . [پَ] یا پریروی . که روی چون پری دارد . پریچهر . پریچهره . پری‌رخ . خوبرو . زیبارو :
ز هرشهری سپهداری وشاهی
ز هرمرزی پریروئی وماهی .
ویس‌ورامین .
پریرو تاب مستوری ندارد
چو دربندی ز روزن سربرآرد .
شیخ محمود شبستری .

پریروز . [پَ] پریر . یك روز پیش از دیروز . روز پیش از روز گذشته . روز قبل ازدی . روز پیش . اوّل من امس .

پریروی . [پَ] پریرو . که روی‌چون پری دارد . پریچهر . پریچهره . پری‌رخ . خوبرو . زیبارو :
پریروی دندان بلب برنهاد
مکن گفت ازین‌گونه برشاه یاد .
فردوسی .
ده اسب گرانمایه با تاج زر
پریروی ده با کلاه و کمر .
فردوسی .
برآمیز دینار و مشك و گهر
پریروی ده با کلاه و کمر .
فردوسی .
فراوان پرستنده برگرد تخت
بتان پریروی بیدار بخت .
فردوسی .
همی لختکی سیب هربامداد
پریروی دختر بدین کرم داد .
فردوسی .
قباد آن پریروی‌را پیش خواند
بزانوی کند آورش برنشاند .
فردوسی .
پریروی گلرخ بتان طراز
برفتند و بردند پیشش نماز .
فردوسی .
ده اسب آوریدش بزرین لگام
پریروی زرین کمر ده‌غلام .
فردوسی .
دوپنجه پریروی بسته کمر
دوپنجه پرستار باطوق زر .
فردوسی .
فراوان پرستنده برگرد تخت
بتان پریروی فرخنده بخت .
فردوسی .
زساقیان پریروی پرنیان برگیر
میئی چنانکه چو جان‌در بدن بود دردن .
سوزنی .
صف زده بینم پریرویان به‌پیش‌صدراو
چون‌سلیمانست گوئی خواجه‌وایشان‌پری .
سوزنی .
مبادت یکزمان جان‌ودل ازلهوولعب خالی
جزازعشق پریرویان نباشد در دلت‌سودا .
سوزنی .
بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند .
گلستان .
سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار ازدل چوبستیزند بستانند .
حافظ .
نه بزم بادهٔ نی‌شوخ چشمی نی‌پریروئی
بدین آشفتگی‌چون بشکفانم چین‌ابروئی .
طالب آملی .

پریری . [پَ] منسوب به پریر . پریرینه .

پریرینه . [پَ نَ] منسوب به پریر . پریری .

پریز . [پَ] . فریاد . فغان . نعره :
از پریزت چنان بلرزد کوه
که زمین بومهن بلغزاند .
(حکیم علی‌فرقدی بنقل‌جهانگیری .) || بیدگیا . (کازیمیرسکی وشلیمر) || سبزه که در کنار جوی و رودخانه و تالاب و جائیکه آب بسیار باشد بروید . (برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری .) || مخفف پرویزن . آرد بیز . غربال .

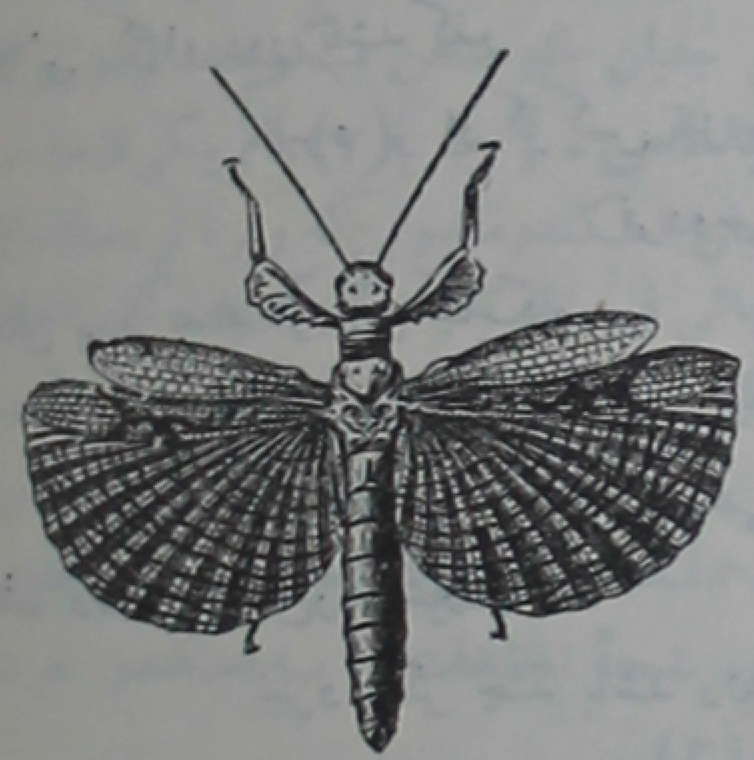
پریزاد . [پَ] پریزاده . فرزند پری . پری نژاد .

پریزاد . [پَ] رجوع به یاریزاتیس و پروشات شود .

پریزاد . [پَ] نام کنیزك شیرین‌است.

پریزاده . [پَ دَ] پریزاد . فرزند پری . پری‌نژاد :
پریزادگان رزم را دل پسند
بپولادپوشیده چینی پرند . عنصری .
همه رخ چو دیبای رومی برنگ
خروشان زچنگ پریزاده چنگ .
فردوسی .
پریزادهٔ یا سیاوخشیا
که دلرا بمهرت همی بخشیا .
فردوسی .؟
سیاوش نیم نز پریزادگان
از ایرانم از شهر آزادگان .
فردوسی ؟

پریزپ (۱) **.** [زَ] جنسی از حشرات اورتوپتر (۲) راه رونده ، ازدستهٔ (۳) فاسمیده(٤) که‌درنواحی گرمسیر مرطوب(٥) یافته میشود .



پریزپ

پری‌زدگی . [پَ زَ دَ] جن‌زدگی . سفع . صرع .

پری‌زدن . [پَ رِ زَ دَ] در تداول اطفال پریدن و پرواز کردن است .

پری‌زده . [پَ زَ دَ] مصروع . جن زده . مجنون . مسفوع . شبزَق :
بمن نمای رخ واند کی بمن ده دل
که باپری زده دارند اندکی آهن .
سوزنی .
بتی‌پری‌رخ وآهن دلی‌وبی‌رخ تو
چنین پریزده کردار و شیفته است شمن .
سوزنی .

پریزن . [پِ زَ] مخفف پرویزن است که آرد بیز باشد . غربال . هلهال .

پریزه . درچهارفرسخ‌ونیم غربی‌دشت‌است. فارسنامهٔ خطی ناصری .

(۱) Prisope (۲) Orthoptères (۳) Famille (٤) Fasmidés (٥) Tropicales

پریسا . [پَ] مخفف پریسای . رجوع به پریسای شود .

پریسای . [پَ] مخفف پری افسای . کسی که افسون پری خواند . تسخیر کنندهٔ جن. افسونگر. پریخوان . پری‌بند. عزیمت خوان . عزائم کنندهٔ پری :

گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب (۱)
(لبیبی بنقل صحاح‌الفرس) .

پریستری (۲) . [پِ رِ ت] نام قله و وذروهٔ کوهی میان مناستر و پرسپه کولی بارتفاع (۲۳۵۹) گز . وآن قلعهٔ کوه سوها غوره است و نام دیگر این کوه ترجقه باشد . قاموس‌الاعلام ترکی .

پریستلی (۳) . (ژُزف . . .) شیمی‌دان و عالم فیزیك و فیلسوف و متأله انگلیسی. متولد بسال ۱۷۳۳. وی ازت‌را کشف کرد و امر تنفس نباتات را دریافت و اکتشافات دیگر نیز دارد و بسال ۱۸۰۴ در گذشت .



پریستلی

پریستنی کوس (٤) . [تُ] جنسی از حشرات کولئوپتر (٥) گوشتخوار ازخانوادهٔ کارابیده .(٦) مخصوص نواحی معتدل غربی دنیای قدیم .



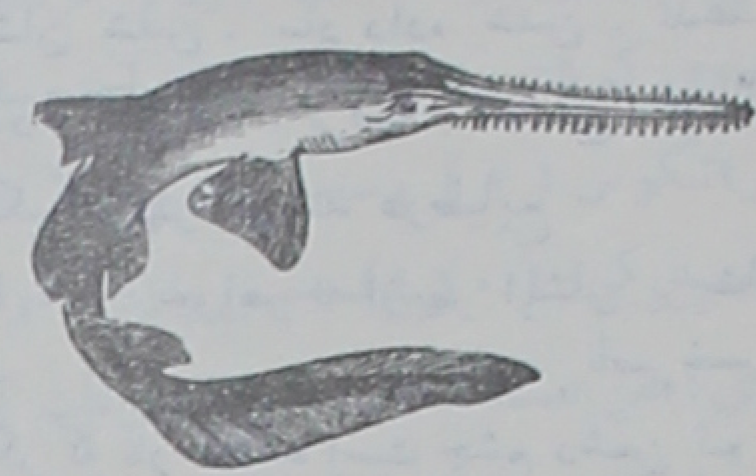
پریستنی کوس

پریستی‌پم (۷) . [پُ] جنسی‌ازماهیان. آکانتوپتر (۸) فردکامل تیرهٔ (۹) پریستی پوماتینه (۱۰) مشتمل برانواع متعددکه در دریاهای گرم منتشرست .



پریستی‌پم

پریستی‌فر (۱۱) . [یُ فُ] جنسی‌از اسکوالها (۱۲) فردکامل خانوادهٔ پریستی فوریده (۱۳) مشتمل برچند نوع که در دریاهای استرالیا و ژاپون منتشر است .



پریستی‌فر

پریستی یور (۱٤) . جنسی از ماهیان سلاسین (۱۵) ازخانوادهٔ سیلی‌ئیده (۱۶) که فردکامل آن‌دردریاهای اروپا زیست‌میکند.



پریستی‌یور

پریسکلا . زوجهٔ اکیلای یهودی متقی معروف‌بود وهمواره زوج‌خودرا درامورخیر و ضیافاتی که با سدنهٔ کلیسا در خانهٔ خود مینمود کمك میکرد . (قاموس مقدس) .

پری سلطان . یا پیری سلطان وی‌در عصرشاه اسماعیل بهادر خان داروغهٔ ولایت فوشنج بودوهنگام‌فتنهٔ ابوالقاسم‌ازامراء‌بخشی دربیرون‌هرات ، باسیصدتن ازغازیان بهرات آمده بامدد مردم‌شهردر کوچه باغ‌سرفراز (به‌نیم‌فرسنگی‌هرات) باابوالقاسم‌جنگ‌کرد وابوالقاسم مغلوب‌شد وبحدود غرجستان گریخت . (۱۷)

پریسوار (۱۸). قسمی زورق باریك و طویل که دررودها بکار برند .



پریسوار

پریسوز . [پَ] . نام دیری و معبدی در زمان خسرو پرویز و بعضی گویند نام مقامی است که شیرین ازدشت انجوك‌بآنجا رفت (برهان قاطع) :

ازآنجا تا دردیر پری سوز
پریدندی پریرویان در آن روز .
(نظامی بنقل‌فرهنگ جهانگیری) .

پری سیرت . [پَ رِ] . که روش و طریقهٔ پری دارد .

پریش . [پَ] پریشان . پریشیده . پراکنده . تار و مار . متفرق . جدا کرده . پراشیده. بازپاشیده . || فروفشانده . بیفشانده. افشانده. بیادداده.زلف‌پریش (بصورت‌اضافه)

نیك ماند خم زلفین سیاه تو بدال
نیك‌ماندشکن‌جعدپریش توبجیم. (فرخی).

|| درکلمات مرکبهٔ ذیل مخفف پریشنده . بمعنی پریشان کننده . پراکننده است . خاطرپریش.خاك‌پریش. وشایددندان‌پریش نیز از این قبیل باشد :

باد برسدهٔ توهم نرسد
باد فکرت نه بادخاك پریش . (انوری) .
درخوشی نبود لهو اندیش
گاه گفتن نبود لغو پریش .
(سنائی بنقل فرهنگ جهانگیری) .

پریشان . [پَ] در حال پریشانی . درحال پریشیدن . || پریش . پریشیده . پراشیده. پراکنده. متفرق. منتشر. متشتت. متخلخل . متقسم . صعصع : قردحمة . رای پریشان ، فکرپریشان :

باد بیرون کن زسر تاجم گردی بهرآنك
خاك‌را جزبادنتواندپریشان‌داشتن.(سنائی).

روزگار ضایع ومال هدر وجواهر پریشان . (کلیله) . گفت چندان‌مبالغه دروصف ایشان بکردی‌وسخنهای‌پریشان بگفتی. (گلستان) ودفترازگفته‌های‌پریشان‌بشویم (گلستان) .

مرازمستی و عشق است نام زلف تو بردن
که قصه‌های پریشان ز عشق خیزد ومستی .
(اوحدی) . درهیأتش نظرمی کرد صورت ظاهرش پاکیزه وصورت حالش پریشان . (گلستان) .

گفت لیلی را خلیفه کاین توئی
کزتومجنون‌شد پریشان‌وغوی. (مولوی).

|| درهم‌وبرهم شده . بهم‌برآمده . مختلط . ژولیده . گوریده . پشولیده . بشوریده . شوریده . وژگال . آلفته . آشفته : از هم فروفشانده، وازهم بازکرده و بیفکنده وبباد برداده .افشانده .شعواء . (درموی‌وزلف) :

سیه گلیم شریعت سهیل زین زنیم
که هست ریش پریشان اوچوسرخ گلیم .
(سوزنی) .
کی‌دهددست‌این‌غرض‌یارب‌که‌همدستان‌شوند
خاطرمجموع‌مازلف‌پریشان‌شما . (حافظ) .
آنکه برهم زن جمعیت ما شد یا رب
تو پریشان‌ترازآن زلف پریشانش کن .

آن‌ولایت‌راچون‌زلف‌بتان‌پریشان وماننده‌چشم خوبان‌خراب‌یافت. (روضة‌الصفابنقل کاترمر) || مضطرب . متوحش . بدحال . بی‌حواس . سرگردان . سرگشته . متردد . مغموم . غمناك . المناك . دلتنگ . محزون . ||

(۱) ن . ل . همی نماید از این‌بند آبگینه قباب . (۲) Péristéri (۳) Priestley (٤) Pristonychus (٥) Coléoptères
(٦) Carabidés (٧) Pristipome (٨) Acanthoptères (٩) La tribu (١٠) Pristipomatinés (١١) Pristiophore
(١٢) Squales (١٣) Pristiophoridés (١٤) Pristiure (١٥) Sélaciens (١٦) Scylliidés
(١٧) حبیب‌السیر جزو چهارم از جلد سیم صفحهٔ ۳۶۵ و ۳۸۰ . (١٨) Périssoire

تنگدست. تهی‌دست. فقیر. بی‌چیز. بی‌مکنت. بی‌بضاعت . بدبخت .

|| پریشان حدیث، حدیث پراکنده و بی اساس || پریشان خوردن ، خوردن نه باوقات معینهٔ آن وآن‌مضر باشد . بی‌ترتیب خوردن.|| بخت‌پریشان، بخت‌بد. طالع‌بد. تقدیر ناسازگار؛

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه‌بخت‌پریشان‌ودست‌کوته‌ماست. (حافظ)،

|| خوابهای پریشان، اضغاث احلام . که تأویل و تعبیر آن برای اختلاطها راست نیاید . خوابهای آشفته . خوابهای درهم و برهم . || سخن پریشان ، سخن بیهوده وبی‌معنی. هذیان . کلام مهجور. کلام‌بی‌ربط. گفتار پریشان ، کلام هجر . کلام‌بی ترتیب. سخن بی‌نظام .

پریشان . [پَ] نام دریاچه‌ایست درسه فرسخی مشرق شهر کازرون فارس میانهٔ بلوك کازرون و بلوك نامور . طول آن گاه از یك فرسخ ونیم بگذرد و پهنای‌آن نزدیك به نیم فرسخ است . در سال تقریباً پانصد من ماهی ازآن صید کنند .

پریشان‌بودن. [پَ دَ] . متفرق‌بودن . پراکنده‌بودن. ||درهم بودن .ژولیده‌بودن. آشفته بودن . || اضطراب داشتن.متوحش بودن . خیالات واهی داشتن . سرگردان بودن . || غمناك بودن . دلتنك بودن . || فقیر وتهی دست بودن . بدحال بودن || افشانده بودن . ازهم بازوپراکنده ومتفرق بودن .

پریشان حالی . [پَ] اضطراب . بدحالی. بدبختی . تنگدستی. تبه‌روزگاری؛

دوست آن باشدکه‌گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی . سعدی.

|| ملالت . دلتنگی .

پریشان‌حواس . [پَ حَ] .مضطرب. پراکنده فکر .

پریشان خاطر . [پَ طِ].مضطرب. مشوش . آشفته خاطر . || دلتنگ. مغموم.

پریشان خیال . [پَ] . مضطرب . پراکنده فکر.

پریشان‌دل. [پَ دِ] . پریشان‌خاطر. آشفته خاطر . پراکنده فکر .

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان‌دل و خاطرآشفته یافت . بوستان .
بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل‌کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل‌کرد .
حافظ .

پریشان‌رو . [پَ رَ]خودسر. بی‌فرمان. خلیع .

پریشان روزگار . [پَ] بدحال . بی‌سرانجام . تبه روزگار . لهیف ؛ هرگاه که یکی از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق تعالی بردارد . (گلستان) .

پریشان‌شدن . [پَ شُ دَ] پراکنده گشتن. متفرق ومتشتت شدن . تقسم . تفرق. افشان شدن . بباد داده شدن . تدعدع . تبدد . تخرّف . برقشه . اصداع . تصدّع ؛

حکما زبهر تو شد درطبایع
جواهر نه ازبهر ایشان پریشان .
ناصرخسرو .
مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو
کز او مدام پریشان شده است دانهٔ نار
(فرخی) .

|| تنگدست وگدا شدن . بدبخت شدن . مضطرشدن. التدام. ||مضطرب‌شدن. لمط .

پریشان‌فکر . [پَ فِ] . پراکنده فکر . سرگشته . ||مضطرب .

پریشان‌فکرت. [پَ فِ رَ].پراکنده فکر. سرگشته . مضطرب .آشفته؛ پریشان فکرت درکارها حیران بود (کلیله) .

پریشان‌کردن . [پَ كَ دَ] . پراکندن . متفرق کردن . متشتت وتارومار کردن. ترّ . ترترة . طحطحه . صعصعه ؛ درویش مرآن نقد و جنس را باندك زمان بخوردوپریشان کرد وباز آمد . (گلستان)

چون گرد آمدن‌خلق موجب پادشاهی‌است
تو چرا خلق را پریشان میکنی . گلستان .

|| افشاندن. پراکندن(دانه)؛ تادانه‌پریشان نکنی‌خرمن‌برنگیری . (گلستان) ||پریشان کردن موی یازلف ، از هم باز کردن تارهای آن :

پریشان کردهٔ زلف دوتا را .

|| گوراندن. آشفتن .آلفتن .آشفته وآلفته ساختن .

پریشان کننده . [پَ كُ نَ دَ] . پریشنده .

پریشان‌گفتار . [پَ گُ] . پریشان گوی . یاوه گوی . یاوه سرا . یافه سرا . بیهوده گوی . باطل گوی . پراکنده گوی.

پریشان‌گفتن .[پَ گُ تَ] . هذیان گفتن. هجر. یاوه گفتن . بیهوده گفتن. یافه سرائی کردن. پراکنده‌گفتن. باطل گفتن. گفت چندان مبالغه در وصف‌ایشان بکردی وسخنهای‌پریشان بگفتی . (گلستان) . و من بعد پریشان نگویم . (گلستان) .

پریشانی .[پَ]. پراکندگی .پاشیدگی. تفرقه . تفرق . تبدّد . تدعدع ؛

چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید
این خلاف از همه آفاق و پریشانی .
ناصر خسرو .
آبادی میخانه زویرانی ماست
جمعیت کفر از پریشانی‌ماست. خیام .
وجودت پریشانی خلق از اوست
ندارم پریشانی خلق دوست . بوستان .
تو کی بدولت ایشان رسی که‌نتوانی
جزاین‌دور کعت‌وآنهم بصدپریشانی. سعدی.

||آشفتگی. شوریدگی. اختلاط .ژولیدگی. بی‌نظمی . بی‌ترتیبی .||اضطراب.تشویش. بیقراری . عارفان گردنکردند و پریشانی نیست . (سعدی) .

غم موجود وپریشانی معدوم ندارم
نفسی‌میزنم‌آسوده‌وعمری بسرآرم .
گلستان .

|| فقر . تنگدستی . تهی‌دستی .بی‌چیزی . بی‌سامانی . || پریشانی حواس ، ناجمی و تفرقه حواس: پراکندگی فکر.|| پریشانی خاطر ، اضطراب . تشویش . آشفتگی خاطر . دلتنگی ؛

پریشانی خاطرداد خواه
براندازد از مملکت پادشاه . (بوستان) .

پریشانیدن. [پَ دَ] پراکندن.متفرق کردن . متشتت کردن . تار و مار کردن .|| بدحال‌وپریشان‌گردانیدن . بیخودگردانیدن. مضطرب کردن || تنگدست کردن .

پریشب . [پَ شَ] . دوشب پیش .شب پیش‌از شب گذشته . پرندوش (پریدوش؟) پردوش . بارحهٔ اولی .

پریش کردن . [پَ كَ دَ]. رجوع به پریشان‌کردن شود .

پری شکم . [پُ رِ شِ كَ] بطنة . کظّة . سیری . || آبستنی . حاملگی .

پریشم . [پَ شَ] . ابریشم .

پریشن. [پَ شَ] . مخفف‌پریشان‌باشد (برهان‌قاطع)|| افشاندن . ؟؟ فشاندن ؟؟ (اوبهی) . پریشان کردن (برهان‌قاطع).

پریشندگی. [پَ شَ دَ]. عمل‌پریشیدن. عمل پریشان‌کردن .

پریشنده . [پَ شَ دَ] . آنکه‌یاآنچه پریشان کند .

پریشیدگی . [پَ دَ]حالت پریشیده. پریشان شدگی .

پریشیدن . [پَ دَ]پراشیدن .پریشان کردن . پراکنده ساختن . متفرق کردن. بخش‌کردن . پاشیدن . طحطحه . صعصعه . ترتر . ترترة ؛

زچندین مال‌وچندین زرکه برپاشی‌وبپریشی
عجب‌باشدکه باشد درجهان‌تنگی‌ودرویشی .
فرخی .
مرد بدد‌ل خیانت اندیشد
راز خود پیش خلق بپریشد. سنائی .

||افشاندن . بر باد دادن . پریشان‌کردن ؛

بربنفشه بنشیم وپریشیم خطت
تابدوست ودل‌وپای بنفشه سپریم.(۱).
منوچهری .

پشولیدن . بشولیدن . ژولیدن. درهم‌کردن. آشفتن . آلفتن . || بدحال شدن و بدحال گردانیدن . بیخود گشتن .

پریشیدنی . [پَ دَ] . قابل‌پریشیدن.

(۱) ظاهراً این مصراع چنین باشد ، تا بدودستو بدوپای بنفشه سپریم .

پریشیده . [پَ دَ] . پراشیده.پریشان شده . متفرق گشته .متفرق ساخته . پراکنده شده :

گفت بر پرنیان ریشیده
طبل عطار شد پریشیده .
عنصری .

پریشیده عقل و پراگنده هوش
زقول نصیحت گرآ گنده گوش .
بوستان .

|| افشانده . برباد داده :

برون آمد از خیمه‌وزان دوزلف
بنفشه پریشیده بر نسترن .
ازلغت‌نامهٔ اسدی .

من عاشق آن ترك پریزاد که او را
هم جعدپریشیده وهم‌زلف خمیده‌است.
معزی .

پری‌صورت . [پَ رَ] . که چهره وسیمای پری‌دارد . پری روی . پری‌پیکر. پری‌رخ . پری‌رخسار. خوبروی . زیباروی.

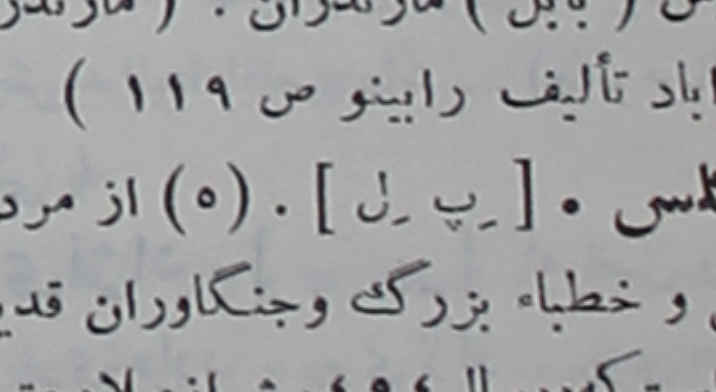
پری فش . [پَ فَ] . پری وش :

کنیزان یکی خیل پیشش بپای
پری‌فش همه گلرخ ودلربای .
گرشاسب‌نامه.

پریکا . [پَ] . (۱) لفظ زندی بمعنی پَری .

پریکان [پَ رَ] . رجوع به پری‌تکان شود .

پری کانت . (۲) جنسی از ماهیان اکانتوپتر(۳) ازخانوادهٔ‌پرسیده(٤)مشتمل بر ماهیان متوسط مستطیل و از فلس‌های بزرگ مستور و مخصوص دریاهای منطقه حاره اند .



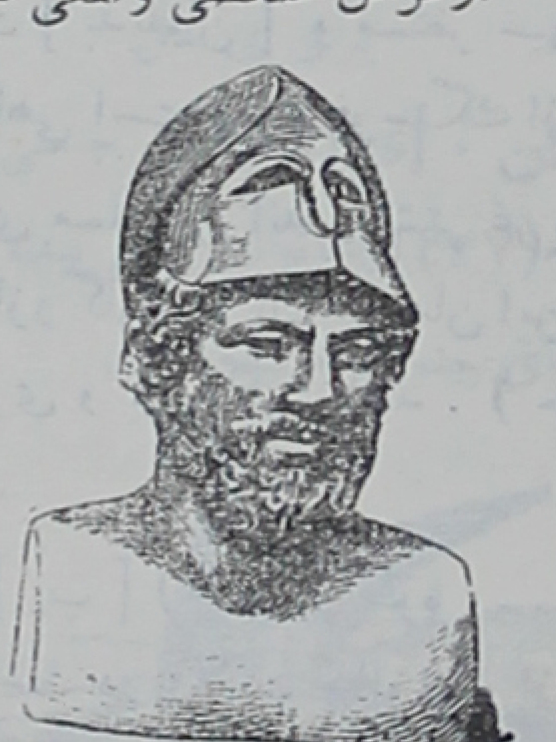
پریکانت .

پری کلا . [پَ كَ] . ازدیهیهای‌مجاور بارفروش (بابل) مازندران . (مازندران واستراباد تألیف رابینو ص ۱۱۹)

پریکلس . [پِ رِ] . (٥) از مردان سیاسی و خطباء بزرگ وجنگاوران قدیم آطن است که‌درسال ٤۹٤ پیش‌ازمیلاد متولد شد و در ٤۲۹ در گذشت . پریکلس در جوانی نزدآناکزاگراس(٦) وجمعی دیگر از دانشمندان زمان بتحصیل علوم وقت پرداخت . پس از آن چون سیمون پسر میلتیادس سردار معروف آطن بر طبقهٔ اشراف ریاست داشت پریکلس بر آن شد که ریاست عوام را بدست آرد و سرانجام به نیروی کوشش بدین امر نائل آمدو بمقام استراتگوس (۷) رسید و سیمون (۸) را تبعید کرد (٤٦۰). سپس بازدیادقوای بحری آطن همت گماشت و برمتصرفات آن شهر بیفزودوجزائرابوئا(۹)وشامس(۱۰)را تصرف کرد ودرجنگهای پلوپونزوس (۱۱) مداخله کرد . (از ٤٤۰ تا ٤۳۱ پیش‌از میلاد) ولی در جنگهای اخیر شکست یافت وآطنیان احضار سیمون را لازم شمردند و اندکی از اقتدارات پریکلس بکاست پس‌از مرگ سیمون(٤٤۹)پریکلس مجدداًقدرت یافت‌وتوسیدیدس(۱۲)راتبعید کرد(٤٤٤) وجزیرهٔ شامس را که سر از اطاعت آطن پیچیده بود مجدداً تسخیر و مردم آنراتنبیه کرد سپس برای آنکه اقتدارات خود را درجمع‌عوام‌محفوظ دارداز اهالی آتیکا(۱۳) آنانرا که ازپدر ومادر آطنی متولد نشده بودند از حقوق سیاسی محروم کرد و جمعی از مردم بیکار را بکار گماشت وبرای انجام این مقصود بینای‌ابنیهٔ مانند پارتنون (۱٤) وادئون(۱٥)ومعبدالوزیس(۱٦)وغیره‌پرداخت در زمان وی شعرائی‌مانندسوفوکلس(۱۷) واری‌پیدوس(۱۸) پدیدآمدندودورهٔ‌حکومت او از جهت ادبیات وصنایع بپایهٔ رسید که آنرا ازسایر ادوار برترشمرده‌قرن‌پریکلس خواندند(۱۹) ازخطابه‌های‌پریکلس چیزی برجای نیست لکن او در این فن مهارت بسیار داشته است چنانکه حتی رقیب وی توسیدیدس نیز مهارت او را کتمان کردن نتوانست (فرهنگ اعلام و اصطلاحات تمدن قدیم .)

در تاریخ ایران باستان آمده است (۲۰) : پریکلس پسرکسان تیپ واز طرف مادر از خانوادهٔ الکمئونید(۲۱)یعنی‌نجیب‌زاده بود کسان تیپ همان کسی است که در جدال میکال فرماندهی لشکر آطن داشت .

پریکلس در مدت سی سال در مشاغل مختلف بود و حکمران واقعی آطن بشمار میرفت ، چنانکه توسیدید گوید : که این مدت را باید سلطنت پریکلس نامید . نظر وعمل اورا مورخین بسیار ستوده اند این ناطق‌معروف، آطن‌رااول‌دولت‌دریائی‌یونان ساخت‌وپایهٔ‌بحریهٔ آنرابرمبنائی محکم نهادو بعد بمستملکات آطن توسعه داد و شهر آطن‌را با عمارات و ابنیهٔ تاریخی بیاراست و ادبیات و صنایع را بدانجا تشویق کرد . و قسمتی از جنگهای آطن با ایران در زمان او روی داد . این جنگها اگرچه بگفتهٔ یونانیها برای آطنی‌ها درخشان‌بود، ولی فایدهٔ برای آطن نداشت زیرا دولت هخامنشی دارای وسایل بی‌حد وحصر بود و میتوانست جنگهارا بدرازا بکشاند . از طرف دیگر آطن مجبور بود همواره پول و سپاه بخارج یونان بفرستد بالاخره چون دیدندکه نهایتی برای این‌جنگها نیست عقد عهدی را استقبال کردند و هم در زمان او آطن در جنگهای درونی یونان شرکت جست و بواسطهٔ سیاست دربار ایران باحال فلاکت باری از این جنگ بیرون آمد . با وجود این جنگها پریکلس دربسترمرگ میگفت : « یك زن آتیکی بواسطهٔ من عزادار نشد » و مقصودش این بود ، که تمام این‌جنگهارا من باقتضای سیاست‌دولت کردم ، نه ازغرض شخصی ونفعی خصوصی.



پریکلس

پری گرفته. [پَ گِ رِ تَ] کسی‌را گویندکه جن با او یار شده باشد و او را از مغیبات خبر دهد و از ماضی و مستقبل گوید و دزد بُردَه پیدا کند و هرچیز که در خاطر میگذرانی و ازو بپرسی بگوید واگر خوابی دیده باشی و آنرا فراموش کرده باشی از اوبپرسی جواب‌گوید وتعبیر نماید وازاحوال غایب نیز خبر دهد وبعربی اوراکاهن خوانند . (برهان‌قاطع) . جن‌زده. پریدار . مصروع : یزدان‌بخش‌بسرائی‌فرود آمد خداوند سرای‌را گفت بدین شهر شما هیچ‌کاهن هست یا هیچ پری گرفتهٔ او را بخوانید گفت‌زنی‌هست‌اورابیاوردند . (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

---

۱ Parika ۲ Priacanthe . ۳ Acanthopteres ٤ Percidés ٥ Périclès ٦ Anaxagore
۷ Stratège ۸ Simon ۹ Eubée ۱۰ Samos ۱۱ Pèloponèse ۱۲ Tucidide ۱۳ Attique
(۱٤) Parthénon . (۱٦) Eleusis . (۱۷) Sophocle . (۱۸) Euripide .

(۱٥) پلوتارك گوید (پریکلس‌بند۲۲) : اُدِاُن Odéon یکی از بناهای معروف‌آطن موافق نقشهٔ که پریکلس کشیده بودساخته شده واو چنانکه گویند نقشهٔ‌کوشك‌خشیارشا را در نظر داشته است . (ایران‌باستان ج ۲ ص ۱٦۰۰). (۱۹) قرن پریکلس را قرن طلائی آطن خوانده‌اند.(ایران باستان ج ۲ص۱۹٤٥) (۲۰) ج ۲ ص۹۲٤-۹۲٦ (۲۱) Alcméonides .

ُخم چو پری گرفته یافته صرع وکرده کف
خطّ مُعزّمان شده برگ رز از مزعفری .
خاقانی .

پریگو . [ـِ پ] (۱) عاصمهٔ ولایت (۲) دوردونی (۳) و عاصمهٔ قدیم پریگور (۴) بر کنار ایزی (۵). دارای راه‌آهن، به ۴۷۲ هزار گزی جنوب غربی پاریس .

پریگور . [ـِ پ](۶) نام قدیم بخشی از کشور فرانسه در شمال گوین (۷) که بسال ۱۵۸۹ در عصر هانری چهارم بقلمرو سلطنت پیوست و اکنون ولایت دوردونی و قسمتی از ولایت لُت و گارون (۸) را تشکیل میدهد .

پری لائوس . [ـِ پ] (۹) نام سردار آنتی گون یکی ازسرداران اسکندر ووالی سوریه . وی در کاریه از پولی کلیت سردار سلکوس وبطلمیوس درخشکی ودریا شکست یافت (۱۰) .

پریلاس (۱۱) **.** [ـِ پ] نام رئیس یونانی دستهٔ یونانی ازسی سی نیان که درجدال میکال (۱۲) که بین ایرانیان و یونانیان روی داد کشته شد.

پریلیپ (۱۳)**.** رجوع به پرلپه (۱۴) شود .

پریم . [پ] یا فریم . قصبهٔ ناحیت کوه قارن است [بدیلمان] و مستقر سپهبدان. بلشکر گاهی است برنیم فرسنگ ازشهر . و اندر وی مسلمانان اند وبیشتر غریب اند پیشه‌وروبازرگان. زیراک مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشد . (حدود العالم) .

پریم . [ـِ پ] (۱۵) (کوه . . .) کوه مرتفعی است در ولایت سالونیك از سلسلهٔ کوههای ورودوب در حدود بلغارستان و قلهٔ آن بنام یل‌تپه دارای ۲۶۸۱ گز ارتفاع است . (قاموس الاعلام ترکی) .

پریم . [ـِ پ](۱۶) جزیره‌ایست درمنتهای جنوبی بحر احمر دربغاز باب‌المندب بدرازای ۱۲۰۰۰ گز و پهنای ۵۰۰۰ گز و آنرا بندری زیباست و انگلیسان در ۱۸۵۷ این جزیره‌را غصب کردند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پریم . (۱۷) نام یکی ازژنرالهای اسپانیا در زمان ایزابل و او یکی از طرفداران تجدد بوده است پس ازآنکه باو لقب کنتی و مقام ژنرالی داده بودند در ۱۸۴۴ اورا حبس کردند و در ۱۸۵۳ آنگاه‌که میان روسیه و دولت عثمانی در کریمه جنگ پیوست بطرفداری‌عثمانیان درجنگ‌شرکت جست و پس ازفتحی که در مراکش نصیب وی گردید عنوان مارکی باو دادند وآنگاه که اسپانیا بمکزیك سپاه فرستاد او سالار سپاه بود و وی در مقابل سیاست ناپلئون سوم ایستادگی کرد وازتأسیس امپراطوری مکزیك ممانعت کرد و در ۱۸۷۰ میلادی شخصی از هوا خواهان جمهوریت او را بکشت . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پریم (۱۸) **دن‌ژوان** (۱۹)**.** مردسیاسی و سردار اسپانیولی . متولد در رس (۲۰) بسال ۱۸۱۴. وی یکی از مسببین سقوط ایزابل (۲۱) دوم است چون اختیار امور ملکی را بدست گرفت در صدد برآمد که پادشاهی برای اسپانیی بیابد و بخاندان هوهن‌زولرن (۲۲) رجوع کرد این اقدام سبب بروز جنگ ۱۸۷۰ گردید . پریم بسال ۱۸۷۰ درگذشت .



پریم



ژنرال پریم (از تابلو هانری رینیو) .

پریماتیس . (فرانچسکو پری ماتیك چیو . معروف به لُ پریماتیس) . نقاش و حجار و معمار ایتالیائی . متولد در شهر بولونی بسال ۱۵۰۴ وی در تزیین قصور فنتن بلو و شامبر شرکت داشت او بامر فرانسوای اول پادشاه فرانسه مجسمه ها وپرده های بسیار از عهد قدیم در فرانسه گردکرد و بسال ۱۵۷۰ درگذشت .



لُ پریماتیس

پری ماه . [پ ُ ی] . حالت بدر، و پری ماه را استقبال خوانند . (التفهیم ابوریحان) .

پرین . [ـِ ی](۲۳) نام‌شهری ازآسیای صغیر قدیم (یونیه) مقابل جزیره ساموس بین کوه میکال‌ومصب مآندر (۲۴) درساحل دریا . این شهر دو بندر معمور داشت و اطلال آن اکنون نزدیك دهکدهٔ سامون بجانب شمال غربی دیده میشود .



سکه پرین .

پرین . [ده . . .] قریهٔ برشش فرسخ‌ونیم شمال فهلیان است .

پری نبیوس . [نُ] (۲۵) جنسی از حشرات‌ك‌لئوپتر (۲۶) درازشاخ (۲۷) از خانوادهٔ پری‌ُپنده (۲۸) مخصوص ناحیهٔ‌مدیترانه.



پری‌نبیوس .

پرینت . [ـِ پ] نام قدیم قصبهٔ ارکلی برساحل روملی بمرمره که بعدها به هراکلیا موسوم‌شد این‌ناحیه ازمتفقین جمهوری آطن بود و در برابر فیلیپ مقدونی دیری‌مقاومت کرد و در آخر بسال ۳۴۱ فیلیپ آنجارا تسخیر کرد. الکبیادس دردومین تبعید ونفی خویش بدانجا اقامت داشت. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پری‌نژاد . [پ ِ نِ] که اصل و تبار از پری دارد . پری زاد . پری زاده . (کنایه از معشوق) :

گوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد .
رودکی .

---

۱ Pèrigueux . ۲ Dêpartement ۳ Dordogne ۴ Pèrigord ۵ Isie ۶ Pèrigord ۷ Guyenne .
۸ Lot et garonne ۹ Périlaüs (۱۰) ایران باستان ج ۲ ص ۲۰۳۳
۱۱ Périlas ۱۲ Mycale ۱۳ Prilip ۱۴ Perlépé ۱۵ Périm ۱۶ Périm ۱۷ Prim
۱۸ Prim ۱۹ don Juan ۲۰ Reus ۲۱ Isabelle ۲۲ Hohenzollern
(۲۳) Priene (۲۴) Méandre (۲۵) Prinobius. (۲۶) Coléoptères (۲۷) Longicornes (۲۸) Prionidés .

یاری گزیدم از همه گیتی(۱) پری نژاد
زان شد ز بیش چشم من امروز چون پری .
فرخی .

پرینه . [پ ِ نَ] . (از پری بمعنی پریروانینه که علامت نسبت است چون وِ بِین.)، پریروزی . پریروزینه .

پری نیا . (۲) جنسی از طیور پاسرو (۳) دانتی رستر (۴) از خانوادهٔ لوسی نی ده (۵) که در آسیای شرقی و گنگبار (بحر الجزائر) های این حدود منتشراند .



پری نیا .

پری وار . [پ َ] . مانند پری . چون پری . پریوش :
یکی خوی و لطف پریوار داشت .
بوستان .

پری واس . (۶) عاصمه ولایت اردش (۷) بر کنار رود اووز (۸) سکنهٔ وی ۷۲۳۰ تن و در ۶۰۸ هزار گزی جنوب شرقی پاریس واقعست .

پریوت . [پ َ] صاحب فرهنگ شعوری بنقل از لغت نعمت الله گوید بیماری ایست که در زیر ناخن پیدا آید و بترکی آنرا قورل غان گویند یعنی داخس . وظاهراً این کلمه مصحف پریون است و پریون نیز بمعنی قوباء است نه بیماری ناخن .

پریورت . [پ ُ ی ُ ر] (یا) پریورد . خانهٔ پریورت ، خانهٔ صاحب اطاقهای بسیار .

پریوش . [پ َ وَ] مانند پری . پریوار . چون پری :
گاه بألحان ثنا سرای تو باشم
گاه غزل گوی بر بتان پریوش .
سوزنی .
عاشق و رندم و میخواره، بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم .
حافظ .
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست .
حافظ .

پریون . [پ َ] علتی باشد باخارش که آنرا گر گویند و بعربی جرب خوانند . (برهان قاطع) . خارش . قوباء (زمخشری) پریون : پارسی قوبا پریون باشد . ذخیرهٔ خوارزمشاهی . سوم آفتهائی است که اندر پوست پدید آید . از آن خراشیده شود . چون پریون که بتازی قوبا گویند . ذخیرهٔ خوارزمشاهی . چون گر و خارش و پریون و آبله . ذخیرهٔ خوارزمشاهی .
صاحب فرهنگ شعوری گوید پریون بیماری باشد که در زیر ناخن پیدا آید و بترکی آنرا قورل غان گویند و در بعض نسخ بآن معنی تمر کو داده اند ورجوع به پریوت شود

پریه . [پ ِ ی ِ](۹) (کازیمیر پیر ...) بانکدار ثروتمند وسیاست مدار فرانسوی . متولد در گرنبل (۱۰) بسال ۱۷۷۷ . وی از پاریس بنمایندگی مجلس انتخاب گردید و درسال ۱۸۳۱ وزیر کشور شد و شورشهای پاریس ولیون را باشدت فرونشاند وبلژیک را برضد هلند حمایت کرد و اطریشی ها را با اعزام دستهٔ جنگی بشهر آن کن(۱۱) متوقف ساخت و در سال ۱۸۳۲ بمرض وبا در گذشت . برادر او کامیل ژزف(۱۲) پریه نیز سیاست مدار بود (۱۷۸۱-۱۸۴۴). واگوست کازیمیر ، پسر وزیر مزبور است.

پریه . [پ ِ ی ِ](۱۳) نام عاصمه بلوک مانش(۱۴) در ۱۶ هزار گزی کوتانس(۱۵) دارای ۲۲۰۲ تن سکنه . و راه آهنی از آن میگذرد .

پری یُ تل . [ی ُ ت ِ] (۱۶) جنسی از طیور گرنبور(۱۷) از خانوادهٔ تر گ نیده (۱۸) مخصوص جزیرهٔ کوبا(۱۹) .



پری یُ رتل .

پری یر . [ی ُ] (۲۰)(متیو ...) شاعر و مرد سیاسی انگلیسی متولد در ویمبورن(۲۱) بسال ۱۶۶۴ . شعروی دلپسند وظریف است و بسال ۱۷۲۱ در گذشته است



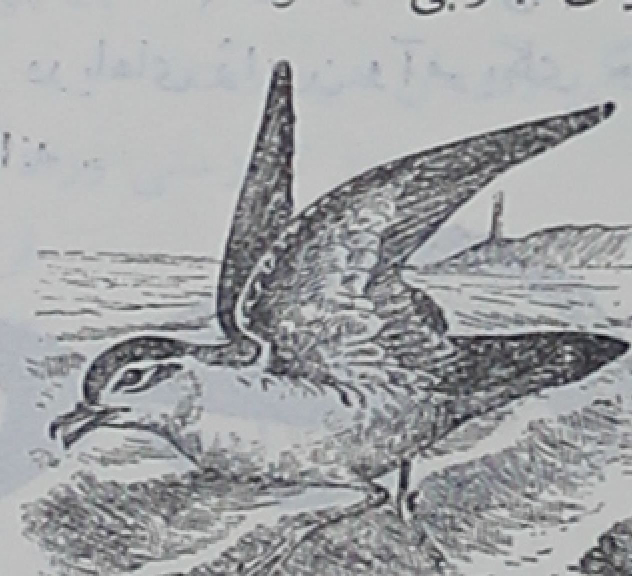
پری یر

پری ی سل . [ی ُ س ِ] . (۲۲) جنسی از حشرات ک ُ لئوپتر(۲۳) هترومر از تیرهٔ هل ُپینه(۲۴) که مشتمل حیوانات کشیده قامت سیاه یا خرمائی و درخشنده، (۲۵) است این حشرات در مناطق حارهٔ آفریقا زیست می کنند .



پری ی ُسل

پری ین . [ی ُ] (۲۶) . جنسی از طیور پالمی پد(۲۷) از خانوادهٔ پوفی نیده (۲۸) که در دریای جنوبی منتشراند .



پری ین

پری ین . [ی ُ] (۲۹) جنسی از حشرات



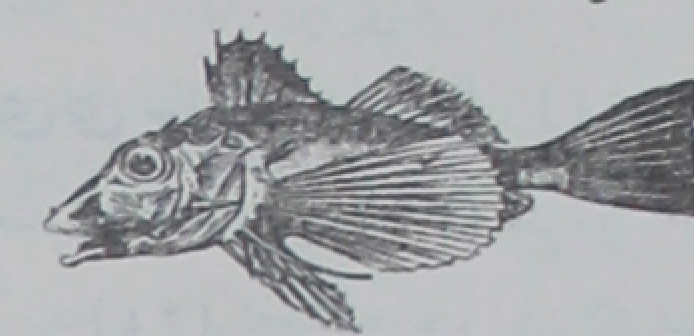
پری ین

ک ُلئوپتر درازشاخ (۳۰) . فرد کامل تیرهٔ پری نینه (۳۱) که در نیمکرهٔ شمالی منتشراند

(۱) ن . ل . مردم . (۲) Prinia (۳) Passereaux (٤) Dentirostres
(٥) Lussinidés (٦) Privas (٧) Ardèche (٨) l' Ouvéze (٩) Casimir-Pierre Périer
(١٠) Grenoble (١١) Ancône (١٢) Camille-Joseph (١٣) Periers (١٤) Manche
(١٥) Coutances (١٦) Priotéle (١٧) Grimpeurs (١٨) Trogonidés (١٩) Cuba
(٢٠) Mathew Prior (٢١) wimborne (٢٢) Prioscèle (٢٣) Coléopteres hétéromères
(٢٤) Hèlopinès (٢٥) Luisants (٢٦) Prion (٢٧) Palmipèdes (٢٨) Pufinidès (٢٩) Prione
(٣٠) Longicornes. (٣١) Prioninés.

پری ین . [ین] نام شهر قدیم یونیه (۱). زاد بوم بیاس فیلسوف که غالباً او را بنام فیلسوف پری ین خوانند. این محل اکنون سامسون(۲) نام دارد .

پری ی نت . [یَ نُ] (۳). جنسی از ماهیان آرکانتوپتر (۴) از خانوادهٔ تریگلیده (۵) که در دریاهای آمریکا و ژاپن منتشراند.



پری ی نُت

پری ی ن تک . [یَ نُ تِ] (۶). جنسی از حشرات کُلئوپتر (۷) هترومر (۸) مخصوص شمال آفریقا



پری ی ن تک

پری ی نور . [یُ] (۹) جنسی ازماهیان آکانتوپتر (۱۰) ازخانوادهٔ تُی دیده (۱۱) که در دریاهای ژاپون وآمریکای جنوبی منتشراند .



پری یُ نور

پز . [پُ] .(۱۲) لفظ فرانسوی بمعنی وضع وتظاهر وادعا . در زبان‌فارسی‌بمعنی ریخت وهیئات وشکل وصورت :

پزش‌را باش؛ یعنی هیأت وظاهر اورا نگر. || بدپز ، بدشکل . بدریخت . || خوش پز، خوش هیأت . خوش‌ریخت.زیبا .||پُزعالی ، جیب‌خالی . (مثل است) .

پز . [پَ] مخفف پزنده واین لفظ چون مزید مؤخر در آخر بسیاری از کلمات درآید : آجرپز. آشپز. آهك‌پز. پاچه‌پز. پی‌تی‌پز. پلوپز . چای‌پز. چلوپز. حلواپز . حلیم پز . خاصه پز . خرجی‌پز . خرده پز . خشت‌پز. خشکه‌پز . خوراك‌پز. خوردی‌پز. دست‌پز . دستی‌پز . دیزی پز . دیگ پز . (طباخ) . شُله پز . شیره پز . شیرینی پز . صابون پز . فرنی پز . قابلمه پز . قلیه پز . (قلاء) . کاشی‌پز . کباب‌پز . کله‌پز .کوزه‌پز. کوفته‌پز . کیپاپز . گچ پز . گردهٔ پز . گندم پز . لواش پز. مزدی پز . هریسه پز. یخنی پز . || پخته : ناپز . نیم پز . || در بعض کلمات مرکبه بمعنی [پِ . . . پخته] آید چون آب‌پز : تخم‌مرغ آب‌پز. گوشت آب‌پز . ||گاه بصورت مصدر استعمال‌شود: پخت و پز . || امر است از پختن : آنقدر به پزکه بتوانی‌بخوری. (مثل است)|| پز . عقبة . کُتَل . پشتهٔ بلند و نیز رجوع به پز شود .

پزا . [پَ] که زود پزد . آنچه که در حرارت کم پخته شود و بیشتر در حبوبات گویند : لپهٔ‌پزا . نخود پزا . (مقابل‌ناپزو ناپزا) . || در کلمات مرکبه مانند ناپزا (بمعنی ناپزنده یادیر پزنده) و دست پزا (بمعنی دست پخته است) .

پزائی .[پَ]حالت‌وچگونگی آنچه‌زودپزد. پزا بودن : این نخود را بشرط پزائی خریدیم .

پزاختن . [پَ تَ] گداختن .

پزاره. [پِ رُ] (۱۳) شهری‌است‌بساحل ادریاتیك در ۲۴۰ هزارگزی شمال شرقی روم نزدیك مصب رودپولیا دارای ۲۰هزار سکنه و بدانجا موزهٔ و چندین کلیساست و این شهری‌قدیم است وکارخانه‌های چینی و بلوروشمع و پارچه‌های نخی دارد.(قاموس الاعلام ترکی) .

پزان . [پَ] درحال پختن || پزاننده ؛ گرمای توت پزان .آش برگ‌پزان

پزاندن . [پَ دَ] پزانیدن . پختن .

پزاننده . [پَ نَ دَ] . آنچه پزد . منضج : وضمادها وطلیهاء پزاننده . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چندکه این علامتها پدید آیـد . . . طبیعت را بتدبیرهاء پزاننده یاری بایـد داد . ذخیرهٔ خوارزمشاهی . و داروهای پزاننده که اندر آن‌وقت بکار دارند تا سرکندوریم بپالاید ، نطرون‌است و بوره و انگزد وسِ و سرگین خطاف و سرگین خروس وبلبل‌وجند بیدستر ونوشادر وهزار اسفند وخردل وتخم ترب . . . ذخیرهٔ خوارزمشاهی. چند که این علامتها پدیدآید . . . طبیعت‌را بتدبیرهاء پزاننده یاری باید داد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) حب‌الصنوبر ولعوق‌اوپزاننده‌است. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) نضج ماده_ امّا پزانیدن‌ماده‌از کام گرم‌ورقیق‌را کشك‌آب باید فرمود.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). ولعوق‌اوپزاننده است . ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی

پزانیاس. [پُ](۱۴) از سرداران‌نامی اسپارتا(۱۵)بود که بکمك‌آریستیدس (۱۶) ماردُنیوس(۱۷) سردار سپاه ایران‌را در محل‌پلاتا(۱۸) شکست‌داد (۴۷۹ پیش از میلاد) لکن پس‌ازچندی بر آن شد که در اسپارتاحکمران‌مستبدگردد وباخشایارشا که بـو در عوض خیانتی وعدهٔ سلطنت یونان را داده بود همداستان شد و سنای اسپارتا او را بمرگ محکوم ساخت . و او بمعبد می‌نروا(۱۹)پناه‌بردوچون‌مردم‌اسپارتادرهای معبد را از هرسو مسدود ساختند وی در آنجا ازگرسنگی بمرد. (۴۷۷). معروف است که برای مسدود کردن درهای معبد اولین سنگ را مادر اونهاد . (شرح‌اعلام کتاب تمدن قدیم) .

پزانیدن . [پَ دَ] . پزاندن . پختن. انضاج. (زوزنی) .|| رسانیدن دمل وامثال آن : چون گندم که اندر شکم غذاست... و چون بربیرون نهی جراحتها را بپزاند. (الأبنیة) و اگر بپزانیدن حاجت آیـد علاج‌پزانیدن خناق کنند وچون پخته شد... (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).حرارت غریزی همیشه باندازه خویش رطوبتهارا می جنباند و می‌پزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) وآماس‌را نرم‌کند و بپزاند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) تامؤنت‌پزانیدن بروی سبك‌تر آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

واگر روزی چند بگذرد بچیزهای پزاننده و تحلیل کننده حاجت آیـد . . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

پزاوه . [پَ وَ] پژاوه . داش و کوره راگویند که درآن ظروف سفالین و خشت وگچ وآهك پزند (برهان قاطع). آوه . و عوام آنرا پجاوه گویند . (غیاث‌اللغات).

پزتا . [پِ زِ](۲۰) نام‌مسکوکی‌در اسپانیا .

پزد . [پَ] خون باشد که بعربی دم گویند و بعضی بمعنی جان گفته‌اند که‌بعربی روح‌خوانند (برهان قاطع). روان .

پزدادن . [پُ دَ] . (از پز فرانسه) بکبرنمودن شأن ومنزلت یاجامه‌های قیمتی خودرا . بهیأت و لباس خود تظاهر کردن. خودنمائی کردن. تکبرنمودن.

۱ Priéne . ۲ Samsoun ۳ Prionote ٤ Arcantoptères ٥ Triglidés
٦ Prionothéque ۷ Colèopteres ۸ Hètéromères (۹) Prionure. (۱۰) Acanahoptères
(۱۱) Teuthididés. ۱۲ Pose (۱۳) Pesaro . (۱٤) Pausanias. (۱٥) Sparte . (۱٦) Aristide .
(۱۷) Mardonius . (۱۸) Platée. (۱۹) Minerve . (۲۰) Peseta .

پزداغ . [پَ] و [پِ] [پُ] مصقله که بدان آینه و شمشیر وجز آن زدایند و روشن کنند . شعوری بنقل از شرفنامه . و رجوع به پزلاغ شود .

پزدك . [پَ دَ] کرمکی باشد که گندم را خورد و خراب کند . (برهان قاطع) . شپشه .

پزش . [پَ زِ] اسم مصدر پختن. عمل پختن .

پزشك . [پِ زِ] یا [پِ زَ] کسی که بدرد بیماران رسیدگی کند و بتدبیر و دارو شفا بخشد . پژشك . بجشك . طبیب . متطبب . حکیم . آسی . مُعالج :

بر روی پزشك زن مینديش
چون هست درست بیسیارت .
رودکی (٢) .

وابرص همچنین است زیرا که مرض برص چیزی است که پزشگان همه مقرند که علاج نپذیرد . ترجمهٔ طبری بلعمی .

همه دیده‌ها زوشده پرسرشگ
جگر پرزخون شد نه پیدا پزشگ .
فردوسی .

چوزین بگذری خسروا دیو رشك
یکی دردمندی بود بی‌پزشك .
فردوسی .

چوچیره شود بردل مرد رشك
یکی دردمندی بود بی‌پزشك .
فردوسی .

هر آنگه که دل تیره گردد زرشك
مر آن درد را دیو گردد پزشك .
فردوسی .

وگر چیره شد بردلت کام و رشك
سخنگوی تا دیگر آرم پزشك .
فردوسی .

بشد پیش خاتون دوان کد خدای
که دانا پزشکی نوآمد بجای .
فردوسی .

بسان پزشگی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاك رفت .
فردوسی .

بیارید پیران زمژگان سرشك
تن پیلسم در گذشت از پزشك
فردوسی .

پزشگی که باشد بتن دردمند
زبیمار چون باز دارد گزند .
فردوسی .

زبینش بگشاد یك روز خون
پزشك آمد از هرسوئی رهنمون
بدار و چویك هفته بستی پزشگ
دگرهفته خون آمدی چون سرشگ .
فردوسی .

سه دیگر پزشگی که هست ارجمند
زدانندگان نام کرده بلند .
فردوسی .

سوم آنکه دارم یکی نو پزشگ
که علت بگوید چو بیند سرشگ .
فردوسی .

سرآمد مرا روزگار پزشگ
توبرمن مبالای خونین سرشگ .
فردوسی .

نه آن خستگانرا ببالین پزشگ
همه جای غم بودو خونین سرشگ .
فردوسی .

پزشگی ودرمان هر دردمند
در تندرستی و راه گزند .
فردوسی .

بگرییم چونین بخونین سرشگ
تو باشی بدین درد مارا پزشگ
فردوسی .

هرآنکس که پوشید درد ازپزشگ
زمژگان فرو ریخت خون سرشگ .
فردوسی .

همیشه همی ریخت خونین سرشگ
بدان درد شطرنج بودش پزشگ .
فردوسی .

پزشگان فرزانه گرد آمدند
همه یك‌بیك داستانها زدند .
فردوسی .

پزشگان گیتی بسام انجمن
همی چاره سازند از مردوزن.
فردوسی .

پزشگان که دیدند کردند امید
بخون دل ومغز دیوسپید .
فردوسی .

بایران زمین باز بردندشان
بدانا پزشگان سپردندشان .
فردوسی.

بپزشگانت احتیاج مباد .
(لبیبی بنقل فرهنگ خطی)

مثل زنند که آید پزشگ ناخوانده
چو تندرستی تیمار دارد از بیمار .
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل بیهقی ص ٢٨١).

دار نکو مر پزشگ را گه صحت
تات نکو دارد او بدارو و درمان .
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل بیهقی ص ٦٥٠).

چون زدستی خود تبر برپای خود
خود پزشگ خویش باش ای دردمند .
ناصر خسرو .

نباشد پزشگش کسی جز که شاه
که درمانش سازد بگنج وسپاه .
گرشاسب‌نامه کتابخانهٔ مؤلف ص ٥٤ .

بیدوائی که دید آن بیمار
گشت‌چندین پزشگ‌در تیمار .
نظامی .

حکمت : بزاهد فربه وپزشگ نزار مگروید . عقاقیری با سرمایه جراح جوان باید پزشگ پیر کار افتاده می‌شاید مداوا را (٢) || عرّاف . || سرآمدن روزگار پزشگ کسی‌را وازپزشگ در گذشتن‌او ، لاعلاج وبی درمان بودن درد او :

بیارید پیران زمژگان سرشگ
تن پیلسم درگذشت ازپزشگ.
فردوسی .

سرآمد مرا روزگار پزشگ
توبرمن مبالای خونین‌سرشگ.
فردوسی .

پزشك . [پَ زَ] . جغد باشد و آن پرنده‌ایست معروف . برهان قاطع .

پزشگ خانه . [پِ زِ نَ] جای پذیرائی پزشکان خارج از بیمارستان . (فرهنگستان) . مطب . کلینیك (٣)

پزشگ‌دستیار . [پِ زِ دَ] . طبیب معاون . (فرهنگستان) .

پزشگی . [پِ زِ] . بجشگی . طب . معالجه . اِساء . آسو . مواسات :

اگر درپزشگیت بهره بدی
وگرنامت از دور شهره‌بدی .
فردوسی .

پزشگی ودرمان هردردمند
در تندرستی وراه گزند .
فردوسی .

پزشگی چون کنی دعوی که هرگز
نیابد راحت از بیمار بیمار .
ناصر خسرو .

جز که گمراه وبتن رنجه نباشی چو همی
رهبر ازگمره جوئی‌و پزشگی زسقیم .
ناصر خسرو .

عرب بره شعر دارد سواری
پزشکی گرپدند مردان‌یونان .
ناصر خسرو .

خورش باید از میزبان گونه گون
نه‌گفتن کزاین کم خورو زان‌فزون
اگرچه بود میزبان‌خوش‌زبان
پزشگی نه خوب‌آید ازمیزبان .
(گرشاسب‌نامه اسدی‌نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص ٢١)

پزشگی آزمایشی . [پِ زِ یِ] طب تجربی . (فرهنگستان) .

پزشگی کردن . [پِ زِ کَ دَ] . تطبّب (زوزنی) . اساء.اسو. مواسات .

پزغند . [پُ غَ] . (٤) بمعنی پزغنج

---

(١) این بیت به‌لبیبی نیزمنسوب است .

(٢) il faut avoir jeune chirurgien , Vieux médecin et riche apothécaire .

(٣) Clinique . (٤) Galle de pistachier .

است و آن پسته مانندی باشد بی‌مغز که بدان پوست را دباغت کنند. (برهان قاطع). بزغند. بزغنج. بزغن. بزغش. || صاحب فرهنگ شعوری آنرا بمعنی برگ سماق و برگی که باآن دباغت کنند آورده و گوید در بعض نسخ بمعنی آواز استر آمده است.

پزگر. [پَ گَ]. صاحب فرهنگ شعوری این کلمه‌را باشعر ذیل آورده و بآن معنی طباخ و آشپز و پزنده داده است:

تو را مهمان نو آیین برودیگی بنه زرین (۱)
بپز گر پروری داری وهم خرگوش کهساری.
(دیوان شمس بنقل فرهنگ شعوری)

ولیکن صاحب فرهنگ شعوری غلط خوانده است، بپز امر است از پختن و گر حرف شرط است و پروری بمعنی پرواری.

پزلاغ. [پ]. مِشحذ. فسان. سنگ سو. ورجوع به پزداغ شود.

پزناس. [پِ زِ] کرسی کانتن هرولت در ساحل یمین رود هرولت دارای ۷۳٦٤ سکنه.

پزندگی. [پَ زَ دَ] عمل پختن. عمل پزنده.

پزنده. [پَ زَ دَ] طباخ. طاهی. خوالیگر. دیگ پز. آشپز. باورچی. خوراك پز. || آنچه برزخم وجراحت نهند. پختن مادّه‌را مرهم(۲) ملهم (برهان).

پزوائی. [پُ] پزوایی. (در تداول عوام)، سست. ضعیف به تن و بفکر و عقل. سخت ضعیف. بی‌حرکت و بی عمل. || بی‌حمیت.

پزوایی. [پُ] رجوع به پزوائی شود.

پزوی. [پَ] و [پَ زَ] پژوی. فرومایه ترین مردمانرا گویند و بعربی ارذل‌ناس خوانند. (برهان قاطع). و در فرهنگی بی‌نام پُزوی آمده است بضمّ پی و بفتح واو، پست طبع. دنی‌طبع. مجهول‌النسب (مؤیدالفضلاء بنقل فرهنگ شعوری).

پزه. [پَ زَ] صاحب فرهنگ شعوری این صورت راآورده است و بآن معنی ریشهٔ آکیر و «وُج» میدهد رجوع به پژ شود. والله اعلم. || پیدا کردن باشد (فرهنگ اوبهی).

پزهان. [پُ] رجوع به پُژهان شود.

پزی. [پَ] مزید مؤخر که بدنبال بعض کلمات آید از فعل پختن به کلمه معنی عَمَل پختن ومحل پختن دهد: آجرپزی. کوره‌پزی. صابون پزی. کله پزی. شیرینی پزی. حلوا پزی.

پزیدگی. [پَ دَ] حالت آنچه پخته باشد. پخته شدگی.

پزیدن. [پَ دَ] پختن. پخته شدن:

هرمیوه که درباغ جهان بد همه پخته است
ای غورهٔ چون سنگ نخواهی تو پزیدن.
مولوی.

پزیدن. [پُ دَ] نشکنج گرفتن. (فرهنگ شعوری.)

پزیدن. [پُ زِ دُ] رب النوع دریا در اساطیر یونان قدیم و آن بانپتونس رومیان یکی است.

پزیدنی. [پَ دَ] قابل پختن. که پختن او ضرور است.

پزیل. [پِ زِ یِ ل لُ] (گلووانی...) (۳) قول و آهنگ ساز ایتالیائی مولد او به تارانت بسال ۱۷٤۱ و بسال ۱۸۱٦ درگذشته است.



پزیلُ

پزیونتن. [پَ نِ تَ] بزبان زند و پازند بمعنی دادن باشد که در مقابل گرفتن است ویزیونمی یعنی میدهم و پزیونید یعنی بدهید (برهان قاطع). ومراد صاحب برهان از کلمات زند وپازند غالباً هزوارش‌هاست.

پژ. [پَ]. سرعقبه بود (لغت‌نامهٔ اسدی). کُتل. تَبش. گردنه. گریوه. بند. سرِ کوه:

سفر خوش است کسی‌را که با مراد بود
اگر سراسر کوه ویژ آیدش درپیش.
(خسروانی. بنقل لغت‌نامهٔ اسدی).

پنج روز ببود با شکار و پیلان از پژغورك بگذشتند پس از پژ بگذشت (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸٦). و امیر بتعجیل برفت و به پروان یك روز مقام کرد و از پژغورك بگذشت (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۷۰).

ببزم [کذا] وبه نخجیر بر کوه‌ودشت
چنین تا پژی بُرز دیدار گشت
بر آن تیغ پژ از بر کوهسار
تکین‌تاش با جنگیان ده هزار
زتیغ پژ آمد بپائین کوه
بصد؟ صف کین باسپه هم گروه.
اسدی.

در جناب تو وهم خاطر کژ
راست چون لاشه بر گریوه و پژ.
عمیدلویکی.

پژ چوعقبه است و بوم وبرچوزمین
چو زمین لرز بومهن می‌بین.
صاحب فرهنگ منظومه.

پژبهمن، ظاهراً نام محلی ویا پژی خاص است:

در ترازوی همت اعلاش
دانگ سنگ آمده پژ بهمن.
ابوالفرج رونی.

|| زمین پست وبلند || کوچه:

از نشان دوگونه من ساغر (؟)
همه پژ پرنشان پای شتر.
سنائی بنقل فرهنگ شعوری.

اگر سنائی چنین شعری دارد معنی کوچه بخصوص از آن مفهوم نمیشود.

گل کهنه ونرم. (برهان قاطع). || کهنه. مندرس. || فژ. چرك. ریم. پلیدی. || سر پژ گرفتن، ظاهراً بصورت سخریه واستهزاء کاررا بکمال رسانیدن باشد از خوب یا زشت. مثل اینکه امروز گویند، معرکه کردی:

ویحك ای برقعی ای تلخ‌تر ازآب فرژ
تا کی این طبع بد توکه گرفتی سَر پژ.
منجیك.

پژ. [پُ]. برف ریزها که از شدت هوای سرد مانند زرك از آسمان بریزد. (برهان قاطع). پشك و شبنم که برزمین افتد. سقیط. (منتهی الأرب) بشك. جلید. صقیع. || چوبی باشد زرد که بدان مداوا کنند و آن را بعربی و ج خوانند. (٤) (برهان قاطع).

پژاگن. [پَ گِ] فژاگن. پژوین. ناشسته. آلوده بریم. پلید. چرکن. زشت. دَرنس:

لطیف و جوانم چوگل در بهار
پژاگن نیم سالخورده نیم. ابوشکور.

---

(۱) اصل، تو مهمانان نور آئین و تصحیح‌متن حدسی است.

(2) Onguent ou cataplasme.
(۳) Giovanni Paisiello.
(٤) Calamus Asiaticus.

ورجوع به فژاکن شود .

پژاون . [پَ وَ] . صاحب فرهنگ شعوری آنرا بمعنی پژاوند آورده است رجوع به پژاوند شود .

پژاوند . [پَ وَ] . چوبی ستبر باشد که از پس درافکنند . (لغت نامهٔ اسدی) . چوبی بود که از جهت محکمی از پس در اندازند تاکس نتواند بازکرد . (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) .

چوبی باشد که از پس در افکنند و بوقت جامه شستن جامه را بدو کوبند و آن را سکنبه(۱) وجلنبه(۲) وفدرنگ نیزگویند (حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی) . چوبی که پشت در برای باز نشدن اندازند و این مرکب است از پژ وآوند یعنی نسبت دارد بکوه در قوت ومحکمی. آوند کلمه نسبت است وحسین وفائی پژوند باین معنی آورده ... (فرهنگ رشیدی) .

دل از دنیا بردارو بخانه بنشین پست
درخانه فروبند(۳) بهفلج(۴)و بهپژاوند.

رودکی. لیکن این گفتهٔ رشیدی بر اساسی نیست. || چوبی که جامه را بوقت شستن براوزنند (صحاح الفرس) . چوب گازران . کدین .

پژاوه . [پَ وَ] . رجوع به پزاوه شود .

پژپژ . [پَ پَ] . کلمهٔ باشد که شبانان بزرا بدان نوازش کنند وبسوی خود خوانند وآنرا پژپژی هم گویند . پچ پچ :

نشود دل بحرف قرآن به
نشود بز به پژپژی فربه .

سنائی . و رجوع به پچ پچ شود .

پژخور . یعنی سرخ رو (لغت نامهٔ اسدی)(۵) شاید مصحف فرفور و پرفور یافرفیرباشد .

پژردگی . [پِ ژُ دَ] . پژرده شدگی .

پژردن . [پِ ژُ دَ] . (در تداول عامه) مروسیدن بیماررا . طفل راوپیررا پرستاری کردن . ترو خشک کردن طفل یا بیمار . تیمار داری . (و لفظ بَجرَمق آذری از این کلمه آید)

پژردنی . [پِ ژُ دَ] . قابل پژردن .

پژرده . [پِ ژُ دَ] . پرستاری یافته .

پژرندگی . [پِ ژُ رَ دَ] عمل پژرنده .

پژرنده . [پِ ژُ رَ دَ] . آنکه پژرد و پرستاری کند .

پژغند . [پَ غَ] . بزغند (شرفنامه بنقل فرهنگ شعوری) . عشقه (تحفة السعاده) . رجوع به پزغند شود .

پژغورك . [پَ ژِر] . بزغورك . عقبهٔ غورك . وآن موضعی است نزدیك پروان بحوالی غزنی : امیر [مسعود] ازاین نامه اندیشمندشد جواب فرمود که اینك آمدیم وازراه پژغورك میآئیم ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۶۹) . و امیر [مسعود] بتعجیل برفت و بپروان یکروزمقام کرد وازپژغورك بگذشت چون بچوگانی رسیددوسه روزمقام بود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۷۰) . ورجوع به پَژشود .

پژگاله . [پَ لَ] پرگاله ، حصه وبهره و لخت و پاره باشد از هرچیز وپاره وصله را نیز گویند که برجامه دوزند و در عربی رقعه خوانند (برهان قاطع) . و رجوع به پرگاله شود و ظاهراً یکی ازاین دوصورت تصحیف دیگریست. یاصحیح همان پرگاله است.

پژم . [پَ] بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند . (برهان قاطع) || پژ (فرهنگ جهانگیری) . رجوع به پژ شود .

پژم . [پُ ژُ] مردم فرومایه که بتازی رذل گویند . (فرهنگ رشیدی) . این کلمه در جای دیگر دیده نشد .

پژم . [پَ] صاحب فرهنگ شعوری از المشکلات نقل میکند. هومایسقط من الثلج فی اللیل . ظاهراً مصحف نزم است. ژاله . شب نم . صقیع . و رجوع به نزم شود .

پژم . ناحیتی است بزرگ از دیلمان بدیلم خاصه . (حدود العالم) .

پژمان. [پَ] [پُ] [پَ] مرکب از پژم که بمعنی کوه است والف ونون نسبت (بهارعجم بنقل غیاث اللغات) . و این دعوی بر اساسی نیست . پژمرده . افسرده . غمناك . غمنده . غمگین . مغموم . از غم فروپژمرده . اندوهگین. اندوهگن. اندوهناك. بی رونق . دژم . آسی (نصاب الصبیان) . آس .اسیان:

اندر این خانه بوده ام مهمان
کرده ام شاد از او دل پژمان .

(عنصری بنقل اسدی درنسخهٔ خطی لغت اسدی).

ازین هرزمان نو فرستم یکی
تو بادرد پژمان(۶) مباش اندکی .

فردوسی .

چنان چون فرستاده پژمان شود
زدیدارتان سخت ترسان شود .

در نسخهٔ از فردوسی(۷) .

همی حیران و بی سامان وپژمان حال گردیدی
اگر دیدی بصف" دشمنان سام نریمانش .

ناصرخسرو .

دربخارا دلی مدان امروز
که نه در فرقت تو پژمانست .

سوزنی .

تو دور ازمن و غمهای تو بمن نزدیك
تو شاد بی من و من بی تو باغم وپژمان

سوزنی .

بدان ملك فرمانت هزمان روان
که دشمنت را دوست پژمان روان .

گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۳۶۰ .

حمل سرود نوا شد [کذا] بمن همی شب و روز
چنانکه بختم از اوگشت رنجه وپژمان .

مسعودسعد .

گاه برفرزندگان چون بیدلان والهشویم
که زعشق خانمان چون غافلان پژمان شویم .

سنائی .

درانتظار عهد شب قدر زلف تو
پژمان تر ازچراغ بروزم زمان زمان .

(سیف اسفرنگ بنقل فرهنگ جهانگیری) || پشیمان || ناامید || مخمور (برهان قاطع) رجوع به بی پژمان شود .

پژمانی . اندوهگینی. وحشت . نفرت . غمگینی. مسائه. خدوك. رجوع به بی پژمانی شود .

پژمایون . [پَ] گاوی بوده است مرشاه افریدون را (حاشیهٔ لغت نامه اسدی نخجوانی) :

مهرگان آمد جشن ملك افریدونا
آن کجا گاونکو بودش پژمایونا .

دقیقی .

وظاهراً پژمایون تصحیف پرمایون است ورجوع به برمایون و برمایه وپرمایه شود .

پژمران . [پَ مُ] . درحال پژمریدن.

پژمراندن . [پَ مُ دَ] . پژمرانیدن. پژمرده کردن . اذواء . اذبال . الواء(۸) .

---

(۱) در بعض نسخ تنبهٔ در . تندر . (۲) در بعض نسخ چنبه . (۳) ن . ل . فرابند دَرخانه . (۴) ن . ل . فلخ .

(۵) این لغت فقط در(ع)هست بدون مثال. ضبط آن معلوم نشد ودرفرهنگها هم آنرا باین هیئت نیافتم. (حاشیه لغت نامه اسدی چاپ عباس اقبال) .

(۶) در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف که درحدود (۸۵۰) هجری کتابت شده است بجای پژمان (ویژه) آمده است .

(۷) و من گمان میکنم فردوسی این کلمه را نمیشناخته است واین دوبیت و دوسه بیت دیگر که ولف درنسخ دیگر از آن خبر میدهد مجعول یامغلوط است. (۸) الواء درمعنی متعدی در کتب معتبره دیده نشده معهذا یادداشتی دریادداشتهای من بود که بخاطر ندارم از کجانقل کرده ام.

همی پژمراند رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان .
فردوسی .

پژمرانده . [پ َ م ُ ن ْ د َ] . که پژمراند . پژمرده کننده .

پژمرانیدن . [پ َ م ُ د َ] پژمراندن . پژمرده کردن . اِذواء . اذبال . اِلواء ؛ رجوع به حاشیهٔ (۸) صفحهٔ پیش شود .
همی پژمراند رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان .
فردوسی .

پژمردگی . [پ َ م ُ د َ] . حالت آنکه پژمرده باشد . افسردگی . ذبول || غمناکی :
بکار اندر آی این چه پژمردگی است
که پایان بیکاری افسردگی است .
نظامی .
پژمردگیست دربی هر تازگی که هست
پیوسته روی تازه نباشد عروس را .
(نقل ازتاریخ گیلان مرعشی) .

پژمردن . [پ َ م ُ دَ] پژمریدن. پژمرده شدن . پلاسیدن . خوشیدن . خشکیدن . ترنجیدن. درهم کشیده‌شدن. انجوخ گرفتن . (لغت نامهٔ اسدی) . اِلواء. ذَبّ . ذُبوب ؛ ذَوی . ذبول . ذبل. کبو . کُبو. ذاو . ذای . قبوب . افسردن . فسردن . افسرده شدن . پخسیدن. فزولیدن :
چودانست کامد بنزدیك مرگ
بپژمرد خواهد همی سبز برگ .
فردوسی .
چوآن کرده شد روز برگشت و بخت
بپژمرد برگ کیانی درخت . فردوسی .
پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد چون زآب کنده سمن .
فردوسی .
نگاری بدی چون بهار بهشت
نمانی کنون جز بپژمرده کشت .
فردوسی .
تاچو گل در چمن بپژمردی
رویش از خون دیده گلگون شد .
مسعود سعد .
چوخاقان چنین آن سخنها شنید
بپژمرد و شد چون گل شنبلید .
فردوسی .
چو برخواند آن نامه را پهلوان
بپژمرد و شد تنك(۱) و تیره روان .
فردوسی .
چو بشنید گفتار کارآگهان
بپژمرد شاداب شاه جهان .
فردوسی .
چو برخواند آن نامه را شهریار
بپژمرد از آن لشکر بیشمار .
فردوسی .
چو موبد زشاه این سخنها شنید
بپژمرد و لب را بدندان گزید .
فردوسی .
بپژمرد برجای بوزرجمهر
زشاه و زکردار گردان سپهر .
فردوسی .
چو سال اندر آمد بهشتادو شش
بپژمرد سالار خورشید فش .
فردوسی .
سیاوش چوپاسخ چنین داد باز
بپژمردجان دو گردنفراز .
فردوسی .
از آن ماند بهرام یل در شگفت
بپژمرد و اندیشه اندر گرفت .
فردوسی .
چو برزوی جنگ‌آور اورا بدید
بپژمرد در جای و دم در کشید .
فردوسی .
ترا زین جهان روز برخوردنست
نه هنگام تیمار وپژمردنست .
فردوسی .
غمی گشت قیصر زگفتارشان
بپژمرد از آن تیره بازارشان .
فردوسی .
بپژمرد و برخاست لرزان زجای
همانگه بزین اندر آورد پای .
فردوسی .
هراسان شد از اژدها شاه جم
دلش پژمریده روان نیز هم .
فردوسی .
فروماندمانی زگفتار اوی
بپژمرد شاداب(۲) بازار اوی .
فردوسی .
که هر کس که دارد فزونی خورد
کسی کو ندارد همی پژمرد .(۳)
فردوسی .
بپژمرد چون مار در ماه دی
تنش سست ورخساره همرنگ نی .
فردوسی .
ورا آن سخن بدتر آمد زمرگ
بپژمرد وتیره شد آن تازه برگ .
فردوسی .
کشت شد خشك اگر نبارد میغ
ملك پژمرد اگر نخندد تیغ .
سنائی .
|| تبه‌گونه شدن . دگرگونه شدن :
دریغا که پژمرد رخسار من
چنین کژچراگشت پرگار من .
فردوسی .
|| بی‌رونق شدن :
پژمرد بدین شعرمن این شعر کسائی
« این گنبدگردان که بر آورد بدین‌سان »
ناصرخسرو .
پژمردن یك مصدر بیش ندارد .

پژمردنی . [پ َ م ُ د َ] که پژمرده تواند شد. قابل پژمردن. پژمرده شونده . افسردنی . ذاوی .

پژمرده . [پ َ م ُ د َ] . روی بخشکی آورده . خشك شده . پلاسیده . ترنجیده . چین و شکن بهم رسانیده . خوشیده . ذَبیب . بی‌طراوت :
هرگلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن .
رودکی .
ای غوك چنگلوك چو پژمرده برگ کوك
خواهی که چون چکوك بپری سوی هوا .
(لبیبی بنقل لغت نامهٔ اسدی).
شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست .
فردوسی .
گیاهان زخشك و زتر برگزید
زپژمرده و هرچه رخشنده دید .
فردوسی .
چو اندر کنارش پسر مرده شد
گل زندگانیش پژمرده شد .
فردوسی .
بهاری بدی چون نگار بهشت
نمانی کنون جز بپژمرده کشت .
اسدی .
هر حصبه که برظاهر حیوان میدمید بقوت جاذبه دراندرون میکشید تا گل رخسارها پژمرده شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۵)
روضهٔ مکارم پژمرده .(ترجمهٔ یمینی ص۴۴۳)
گفت هریکی را دخلی معین است بوقتی معلوم وگهی تازه‌اند (درختان) وگاه پژمرده. گلستان .
|| پژمان. افسرده . مغموم . غمناك. غمگین اندوهگن . اندوهگین . بی‌رونق . نژند . خسته دل .

(۱) ن . ل . کند . (۲) ن . ل . برجای . (۳) درنسخهٔ « بنگرد » و ظاهراً بنگرد اصح است . (۴) ظاهراً ، زنده نه (۵) ن . ل . همه گونه .

بره گیو را دید پژمرده روی
همی آمد آسیمه و پویه پوی .
فردوسی .
تو در جنگ مردان بسنده نهٔ
که پژمردهٔ هیچ زنده نهٔ .
فردوسی .
همان زال کو مرغ پرورده بود
چنان پیر سر بود و پژمرده بود .
فردوسی .
چنان گشته بی‌خواب و پژمرده‌ام
تو گوئی که من زندهٔ مرده‌ام. (۱)
فردوسی .
ورا دید پژمرده رنگ رخان
بدیبای زربفت برداده جان [کذا].
فردوسی .
دل گازر از درد پژمرده بود
یکی کودک زیرکش مرده بود .
فردوسی .
چو دانا رخ شاه پژمرده دید
روانش بدرد اندر آزرده دید .
فردوسی .
برادر چوطلحند را مرده یافت
رخ لشکر از درد پژمرده یافت .
فردوسی .
چو باشد کجا باشد آن روزگار
که پژمرده گردد رخ شهریار .
فردوسی .
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم
مگر بخت پژمرده بدرخشدم .
فردوسی .
ببالید قیصر زگفتار اوی
برافروخت پژمرده رخسار اوی .
فردوسی .
وزان پس بروی سپه بنگرید
سپه را همی گونه(۲) پژمرده دید .
فردوسی .
کند تازه پژمرده کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا .
فردوسی .
چون بگوش آید از بربطی آن راهك نو
روی پژمرده‌ت چون گل شود و طبع گیا .
ناصرخسرو.||پژمرده‌دل، افسرده . خسته‌دل.
اندوهگن. پژمان .

پژمرده‌شدن . [پ َ م ُ د َ ش ُ د َ] .
و پژمرده گشتن . پژمردن . پژمریدن .
افسرده‌شدن . فسردن. پژولیدن. پخسیدن.
ذبل . ذبول . پلاسیدن . خوشیدن .
درهم کشیده شدن . ترنجیدن . الـواء .
ذَب ْ . ذَوی . کبْو. کُبو . ذَاْو . ذَأی .
قبوب . کدْء . کدوء .

رزلاغرو پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم را مگر اندر دل رزراه‌گذاریست.
فرخی .
تاگل رخسارها پژمرده شد . ترجمهٔ یمینی
ص ۲۹۵ .
دلم گفت از درد پژمرده شد
بدانگه که آنشوی من مرده‌شد.
فردوسی .
چو پژمرده شد چهرهٔ آفتاب
همی ساخت هرمهتری جای‌خواب.
فردوسی .
چو پژمرده شد روی رنگین تو
نگردد کسی گرد بالین تو .
فردوسی .
هر گلی پژمرده گردد زونه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن .
رودکی .

پژمرده‌کردن . [پ َ م ُ د َ ک َ د َ] .
پژمراندن . پژمرانیدن . فسردن . افسرده
کردن . إذبال . کاهیده‌گردانیدن. تشزیب||
خشکاندن . خشك کردن. (نبات) إذواء .
تَکدِئة .

پژمرده‌گردانیدن . [پ َ م ُ د َ گ َ
د َ] . پژمرده کردن .

پژمرندگی. [پ َ م ُ ر َ د َ] . چگونگی
وحالت پژمرنده .

پژمریدگی . [پ َ م ُ د َ] . پژمرده
شدگی . حالت آنچه پژمرده باشد .

پژمریدن . [پ َ م ُ د َ] . پـژمردن .
پژمرده شدن :
ندانم چه چشم بدآمد براوی
چرا پژمرید آن‌چو گلبرگ روی .
فردوسی .
بپرسیدو گفتش چه دیدی بگوی
چراپژمریدت دوگلبرگ روی .
فردوسی .
بشکفی بی نوبهاروپژمری بی‌مهرگان
بگرئی بی‌دیدگان وبازخندی بی دهن .
منوچهری .

پژمریدنی.[پ َ م ُ د َ]. قابل پژمریدن.
که تواند پژمریدن . که باید پژمردن‌اوروا

پژمریده.[پ َ م ُ د َ]روی بخشکی‌آورده .
خشك شده . خوشیده . افسرده . پلاسیده .
بی‌طراوت . ذَ ب . ذُبّاب :
چون برگ لاله بوده اموا کنون
چون سیب پژمریده برآونگم .
رودکی .
ازین دوهمیشه یکی آبدار
یکی پژمریده شده برگ‌وبار .
فردوسی .
روی‌تو چون‌سنبل‌تر برشکفته بامداد
وان من چون‌شنبلید پژمریده‌درچمن .
منوچهری .
گلی تازه بودستی آری ولیك
شدستی کنون پژمریده‌زریر.
ناصر خسرو .
چو کشتی بود مهرش پژمریده
امید از آب وازباران بریده .
ویس‌ورامین .
گرانمایه سیندخت را خفته دید
رخش پژمریده دل آشفته دید .
فردوسی .

پژن. [پ َ ژ َ] . زغن . غلیواژ. گوشت‌ربا.

پژند . [پ َ ژ َ] درلغت‌نامهٔ اسدی آمده
است : برغست‌باشد وآن گیاهی بود که خر
بیشتر خورد و آنرا بتازی قنّابری خوانند
وگلکی زرد دارد . وصاحب مهذب‌الاسمأ
در معنی‌قنابری‌پجند آورده است و صاحب
برهان گوید : . برغست وآن گیاهی است
خود روی وخوشبوی مانند اسفناج‌که‌داخل
آش کنند و آنرا عرب قنّابری خوانند
بژند . موّجه (تحفهٔ حکیم مؤمن). مچه .
(ورجوع باین لفظ‌شود)||خیار(لغت‌شاهنامهٔ
عبدالقادر و لغت شاهنامهٔ وُلف) . ||خیار
صحرائی . قِثاء الحمار(فرهنگ نعمةالله)
غملول . کملول . هجند (فرهنگ رشیدی
درلفظ‌پژند‌وهجند)واین‌سه کلمه‌اخیربمعنی :
برغست است
نه هم قیمت لعل باشد بلور
نه‌همرنگ گلنار باشد پژند . عسجدی .
پیرزنی دید وچیزی در بغل گـرفته ، گفتا
زالاچه داری ؟ گفت نکانك (۳) و پژند
(تاریخ‌سیستان‌ص ۲۷۰) خصمانرا بخواند و
بدوازده هزار درم مرد را بازخرید. ازهر
گفت من نکانك و پژندزال خورده ام
عمروسیم از خزینه بداد . (تاریخ سیستان
ص ۲۷۱)وچنان‌شد که‌عمرورا باهمه لشکر به
پژند مهمان کرد (تاریخ سیستان ص ۲۷۱)
بیرون شد پیرزن سوی سبزه (یا تَرّه)
وآوردپژندچیده‌برتریان . (اسمعیل‌رشیدی
از نسخهٔ از لغت‌نامهٔ اسدی) .
||حنظل (برهان قاطع وجهانگیری) .
بوی خُلقت بهر زمین که گذشت
نیشکر آورد بجای پژند .
(نقل از فرهنگ نعمةالله).
و رجوع به هجند شود .

پژواك . [پ َ] آوازی که در کوه و

---

(۱) ظاهراً ، زنده نه . (۲) همه گونه . ن ل . (۳) نکانك ، معرّب آن نقانق است وآن رودهٔ آکنده بگوشت وپیه است . و مرادفها و یا انواع آن‌است ، جهودانه . سختو وزنوج و چرغند وچرب روده وزناج وجگرآکند و سغدو ولوالی و زیجك و غازی و کدك و کاشاك و عصیب و معادل . Saucisse و Saucisson و Cervelas وغیره . رجوع به المعالم القربة فی‌احکام الحسبه ص ۹۴ شود .

گرمابه‌ودره‌وگنبدومانند آن پیچد . صدا. آواز منعکس . عکس‌الصوت .

پژول . [پ َ] . پژول . بجول . بجول . شتالنگ . اشتالنگ . کعب . غاب . قاب. قاپ. چنگالهٔ کوب (زمخشری ص ۴۰) :

نه اقعس سرون‌ونه نقرس دوپای
نه اکفس پژول‌ونه ُشم [شایدسم] زاستر .
(بوعلی‌الیاس. بنقل لغت‌نامهٔ اسدی) .

چه که بر تخت ناز خسبی خوش
چه‌که برگل نهی‌دودست وپژول.

|| پستان زنان. پستان‌نرم. (برهان قاطع) . || فندق . بندق . (برهان قاطع) ||گلولهٔ که طفلان‌بدان بازی کنند. (برهان‌قاطع).

پژولانیدن . رنجه کردن :

گر روان من پژولانند زود
صد درمحنت برایشان برگشود .
مولوی .

پژول باز . [پ َ] قاب باز (فرهنگ شعوری) .

پژول بازی. [پ َ]. بازی‌قاب . قاب‌بازی.

پژولش. [پ َ ل ِ] . بژولش . پشولش. بشولش. وصاحب فرهنگ رشیدی گوید :
صحیح در این کلمات بای تازی است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است وشولش وشولیدن است . . . لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا ازاصل‌شده، بنا برآن دربای تازی مذکور شد و در پای فارسی خطاست . انتهی . (فرهنگ‌رشیدی). درهم شدگی. پریشانی || پژمردگی .

پژولیدن . [پ َ د َ] . پژمرده شدن. پژمرده کردن . || درهم شدن . درهم آمیختن. پریشان شدن . تداخل:

یکشب این‌دیوانه‌را مهمان‌آن‌زنجیر کن
وربژولاند سرزلف تورا ژولیده‌گیر .

مولوی بنقل فرهنگ جهانگیری در لغت پژولش) . || نرم شدن (مؤیدالفضلاء بنقل فرهنگ خطی). || نصیحت کردن. (برهان قاطع) || جستجو وبازپرس وتفحص کردن (برهان قاطع) (۱)

پژولیده. [پ َ د َ] . پژمرده . بی‌آب‌و تاب . افسرده . درهم . پریشان . آشفته :

صبحدمان مست برآمد ز کوی
زلف پژولیده‌و ناشسته روی .
سنائی .

زن کنیزک را پژولیده بدید
درهم‌و آشفته ودنگ‌ومرید .
مولوی .

نبرده آن هوا آب گلش را
پژولیده نکرده سنبلش را .
(جامی بنقل فرهنگ شعوری) .

|| نرم گردیده(برهان قاطع) ||ابترشده (برهان‌قاطع) .نصیحت کرده شده .(برهان قاطع) || بازپرسی کرده شده (؟) (شاید مصحف پژوهیده) (برهان‌قاطع) .

پژوم . [پ َ] . درویش . گدا . فقیر . مسکین . بی‌چیز . بی‌نوا . || بی اعتبار . خوار . ذلیل .

پژوند. [پ َ و َ] چوبی باشدکه‌دربس درگذارند تا درگشوده نگردد و چوب گاز را نیزگویند و کنایه از مردم پس درنشین ودیوث باشد وباین معنی بفتح‌اول و ثانی هم آمده است . (برهان قاطع) . ونیز رجوع به پژاوند شود .

پژوه . [پ َ] بازجستن بود . (لغت‌نامه اسدی) . تفحص . تجسس . || پرسش . بازخواست . || جوینده . طالب . خواهنده تفحّص کننده . وباین‌معنی‌چون مزید مؤخر استعمال‌شود : افسون‌پژوه. دین‌پژوه. کین پژوه . گیتی پژوه . دانش‌پژوه نهفته‌پژوه . خبر پژوه . لشگر پژوه :

چو خورشید برزد سراز تیغ کوه
بیامد سبک مرد دانش پژوه .
فردوسی .

بیامد یکی مرد دانش پژوه
کزایشان خبر آوردزی گروه .
فردوسی .

یکی جادوی بود نامش ستوه
گذارنده راه و نهفته پژوه .
دقیقی .

جام‌گیر وجای دار و نام جوی و کامران
بت فریب و کین گذار ودین‌پژوه وره‌نمای.
منوچهری .

سپهبد برآمد برآن تیغ کوه
بشد نزد آن پیر دانش پژوه .
(ازلغت نامه اسدی چاپ‌طهران ص۵۱۴)

امر از پژوهیدن یعنی بخواه و بطلب . || پشتهٔ بلند . (برهان قاطع) .||آسترقبا و مانند آن (برهان قاطع) . و ظاهراً این صورت بمعانی پشته و آسترقبا و مانند آن بفتح پی وفتح واو باشد .

پژوه . صاحب ریاض الشعراء آنرا نام دهی از مضافات اصفهان دانسته ونام دیگر آن بقول مؤلف مذکور شقر است (؟) (تعلیقات لباب الالباب جلد اول ص۳۵۹)

پژوهان . [پ ِ] درحال پژوهیدن . جویان .

پژوهش. [پ ِ هِ] اسم‌مصدرپژوهیدن. عمل پژوهیدن . پژهش (۲) پی‌جوئی . جویائی . بازجستن . جستجو . بازجوئی . بازجست . فحص . تفحص. بحث . تجسس. رسیدگی . بررسیدن . تحقیق . استفسار . تتبع . تنقیب . تَفقه . تَعرّف . تَفقد .

اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند .
ابوشکور .

دیگرکه در جای تنگ و نبرد
پژوهش نجویند مردان مرد .
فردوسی .

نه از پاک یزدان نکوهش بود
نه شرم از یلان چون پژوهش‌بود.
فردوسی .

ز کردار خوب ار پژوهش بود
ترا این ستایش نکوهش بود.
فردوسی .

همی جان من در نکوهش نهی
چرا دل نه اندر پژوهش نهی .
فردوسی .

پژوهش نمای و بترس از کمین
سخن هرچه باشد بژرفی ببین .
فردوسی .

جز از موی بروی نکوهش نبود
بدی دیگرش را پژوهش [کذا] نبود .
فردوسی .

بپرسید کار سپه شاه از وی
چنین گفت کای‌شه پژوهش‌مجوی .[کذا]
گرشاسب نامه ص ۲۱۹ .

پژوهش کنان پهلوان بلند
چه مردی ، بدوگفت ، سال توچند ؟
گرشاسب نامه ص ۲۳۳ .

بجز بخدمت تو بنده التجا نکند(۳)
بهرکجاکه پژوهش رود باصل ونژاد(۴)
کمال اسمعیل . || سرپرستی . تیمار :

بدین بندگان نیز کوشش نبود
هم از شاه ما را پژوهش نبود .
فردوسی .

|| بازپرسی . مواخذه . عقاب :

بدین گیتی اندر نکوهش بود
بروز شمارت پژوهش بود . (۵)
فردوسی .

|| جاسوسی . خبرچینی || پژوهش حال. استفسارحال . احوال پرسی . استعلام حال .

پژوهش کردن . [پ ِ هِ ک َ د َ] . پژوهیدن . جویاشدن . پی‌جوئی کردن . بازجوئی کردن. بازجستن . جستجوکردن. تفحص‌کردن ، تجسس‌کردن. تحقیق‌کردن. کاویدن . استفسار . تتبع . تفقد . تفتیش .

---

(۱) ظاهراً معانی اخیر برای پژوهیدن است . (۲) آنکه او این‌سخن شنید آزش بازپیش آر تا کند پژهش . درحاشیهٔ لغت نامهٔ‌اسدی‌نسخهٔ نخجوانی این لفظ بمعنی‌مقابله‌و روبرو کردن آمده لکن محتملست که بمعنی خود کلمه پژوهش باشد . (۳) ن . ل . بغیرخدمت من‌بنده التجا نکند (۴) ن . ل . پژوهش کنند زاصل و نژاد . (۵) ن . ل . همین را بدان سر پژوهش‌بود بدان در چورفتی پژوهش بود.

زهر کشوری گرد کن مهتران
از اختر شناسان و افسونگران
سخن سربسر مهتران را بگوی
پژوهش کن و راستی باز جوی .
فردوسی .
وزین هرچه گویم پژوهش کنید
اگر خام باشد نکوهش کنید .
فردوسی .
که گر باز یابی به پیچی زدرد
پژوهش مکن گرد رازش مگرد .
فردوسی .
که دانم که چون این پژوهش کنید
بدین رأی برمن نکوهش کنید .
فردوسی .
که دانم که چون این پژوهش کنید
وزین بند رأی گشایش کنید...
فردوسی .
کنند انجمن پیش تخت بلند
زکار سپهری پژوهش کنند .
فردوسی .
همانا که ما را نکوهش کنند
چو از رزم جوئی پژوهش کنند .
فردوسی .
پژوهش همی کرد و نگشاد راز
چنین تازخوان خوردن آمد فراز .
گرشاسبنامه ص ۲۱ نسخهٔ خطی متعلق بمؤلف.
زهر کدام پژوهش کنی زباب و نیا
جواب ندهد جز نام مادر و خواهر
بدان صفت که تفاخر بنام مام کند
کس از زباب پژوهش نماید از استر.
قاآنی .

پژوهشگر . [پَ وِ گَ] . پژوهش کننده .

پژوهندگی . [پَ هَ دَ] . عمل پژوهنده . تفحص . تجسس . جستجو :
در او کرد باید پژوهندگی
که از ماندارد شکوهندگی .
نظامی .

پژوهنده . [پَ هَ دَ] پژوهش کننده. جوینده . جستجو کننده. بازجست کننده . فاحص . باحث . متتبّع . محقق . مستفسر . متجسس :
پژوهندهٔ نامهٔ باستان
که ازمرزبانان (۱) زنداستان .
فردوسی .
دگر گفت کزگردش آسمان
پژوهنده مردم شود بدگمان .
فردوسی .
اگر در نهانی سخن دیگر است
پژوهنده را راز با مادر است .
فردوسی .
پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخنها همه بازجست .
فردوسی .
یکایک بدین بارگاه آمدند
پژوهنده نزدیک شاه آمدند .
فردوسی .
شدند اندر آن مؤبدان انجمن
زهردر پژوهنده و رای زن .
فردوسی .
دبیر پژوهنده را پیش خواند
سخنهای آکنده را برفشاند .
فردوسی .
چو یکسر براین بارگاه آمدند
پژوهنده نزدیك شاه آمدند .
فردوسی .
بگوهر سوی بچگان آمد او
زتخم پژوهندگان ؟ آمد او .
فردوسی .
پژوهندهٔ رای شاه عجم
نصیحت گر شهریار زمن .
فرخی .
پژوهنده بود وحجت نمای
در آن انجمن گشت شاه آزمای .
نظامی .
همه کودکان را بیاموخت زند
به تندی وخشم و ببانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندربرش
پژوهندهٔ زندو استا سرش
فردوسی .
|| طالب . خواهان :
ترا ای پدر من (اسفندیار) یکی بنده‌ام
نه از بهر شاهی پژوهنده ام .
فردوسی .
همی برد باخویشتن شست مرد
پژوهندهٔ روز گار نبرد .
فردوسی .
|| جاسوس. مفتش. خبرچین. کارآگاه. منهی:
پژوهندهٔ راز پیمود راه
ببلخ گزین شد سوی کاخ شاه.
فردوسی .
کدام است مردی پژوهنده راز
که پیماید این ژرف راه دراز .
فردوسی .
پژوهندگان دار برراهرو
همی‌دان نهان جهان نوبنو .
گرشاسب نامه نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۹۷
پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد
که دارا نه چندان سپه ساز کرد .
نظامی .
|| حکیم . خردمند . دانا . زیرك (برهان قاطع) .

پژوهنده‌اختر . [پَ هَ دَ یِ اَ تَ] منجم . ستاره شناس :
بجوید سخنگوی و دانش پذیر
پژوهندهٔ اختر و یادگیر .
فردوسی .

پژوهیدگی . [پَ دَ] حالت آنچه پژوهیده باشد .

پژوهیدن . [پَ دَ] پژوهش کردن . جویا شدن . پی‌جوئی کردن . بازجوئی کردن . بازجستن‌دانستن‌را . جستجوکردن. فحص . تفحص . جس‌ّ. (تاج‌المصادر بیهقی) تجسس . بحث . تحقیق . استفسار . تتبع . تفقد . تفتیش کردن . کاویدن زمین وسخن وجزآن . تنقیر :
چنین گفت پرسنده را راهجوی
که بپژوه تادارد این ماه شوی .
فردوسی .
یکایك زایران سراندر کشید
پژوهید وهر گونه گفت وشنید .
فردوسی .
بسی رایزن موبد نیکرای
پژوهید وآورد بازی بجای .
فردوسی .
برما درآمد پژوهید و گفت
که بگشای برمن نهان ازنهفت .
فردوسی .
پژوهید بسیار و پرسید چند (۲)
نیامد زخوبان کس اورا پسند .
فردوسی .
چنین گفت کاندر جهان این سخن
پژوهیم تا برچه آید بین .
فردوسی .
گمانی چنان برد کو را پدر
پژوهد همی تا چه دارد بسر .
فردوسی .
سبك سوی خان فریدون شتافت(۳)
فراوان پژوهید کس را نیافت .
فردوسی .
ولی گر ترا رأی جنگ است و کوه
از ایدر برو پیش زال و پژوه .
فردوسی .
جام گیر و جای دارو نامجوی وکامران
بت فریب وکین گذار ودین پژوره نمای .
منوچهری .
درپژوهیدن اسرار علوم
شوی از کاهلی آخر محروم .
مؤیدالدین .
|| طلب :
بدو گفت اگر نیستش بهره‌زین
نه دانش پژوهد نه آئین ودین .
فردوسی .

(۱) ن.ل. پهلوانان. (۲) این بیت درگرشاسب‌نامه اسدی نیز آمده است نسخهٔ خطی موأف(ص ۱۵۶) (۳) سوی خانهٔ آفریدون شتافت .

|| پرسیدن بجد . (اوبهی) || خواستن (برهان قاطع) . || با یکدیگر پژوهیدن ـ علم ، مباحثه . مفاقهه . (تاج المصادر بیهقی). ونیز رجوع به واپژوهیدن شود . این فعل یك مصدر بیش ندارد .

پژوهیدنی . [پ ِ دَ] . قابل پژوهیدن. سزاوار پژوهیدن . لائق پژوهیدن . که پژوهیدن آن ضروری‌است .

پژوهیده [پ ِ دَ] . پژوهش کرده . بازجسته . کاویده :

سخن شد پژوهیده از هر دری
زشاهی‌و تاج و زهر کشوری .
فردوسی.

||خردمند . عاقل . دانا . زیرك :

پژوهیده سودابه را شاه گفت
که این رازت از من نباید نهفت .

فردوسی. بعض‌فرهنگها‌معانی‌فوق‌را‌آورده‌و‌بیت مذکور راهم شاهد آن قرار داده‌اند لیکن هم معنی و هم شعر درست نمینماید .

پژوی. [پ َ ژَ] . پزوی. مردم‌فرومایه . (فرهنگ جهانگیری وبرهان قاطع) . و امروز ُپزوائی گویند .

پژوین . [پ َ] . چرگن . چرکین . شوخگن :

پیشم آرد دوات‌بن سوراخ
قلم سست وکاغذ پژوین .

سنائی . ||چرکین داشتن ؟ برهان قاطع|| چرکین شدن ؟ برهان .

پژه . [پ َ ژَ] . گریوه. گردنه . سرکوه. ُکتل . عقبه. و رجوع به َپژشود . || زمین پشته (برهان قاطع) . || آستر جامه و غیره .

پُژه . [پ ُ ژَ] . مخفف پژوه است .

پژهان . [پ ُ] . پزهان . آرزو . خواهش دل . آرزوی نیکیهای دیگران بی‌بریده‌شدن‌ازاو. غبطه . ظاهراً‌این‌صورت مصحف ُپردهان (بمله فیه) است . رجوع به‌پروهان شود .

پژهان بردن . [پ ُ] . اغتباط . غبطه خوردن . رجوع به‌پژوهان

پژهش . [پ َ هِ] . پژوهش : مقابله

آنکه او این سخن شنید آزش
باز پیش‌آر تا کند پژهش .

درحاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی این لفظ بمعنی مقابله وروبروکردن و شعر رودکی بشاهد آمده است در فرهنگ اوبهی نیزلغت پژهش بمعنی مقابله آمده است . لکن‌ظاهراً کلمه‌مخفف پژوهش است درهمهٔ معانی آن .

پژیدن . [پ َ دَ] . درفرهنگ‌شعوری بمعنی پزیدن و پختن و طبخ آمده است. وآن ظاهراً صورتی از پزیدن است .

پس . [پ َ] پشت . (مقابل پیش) . پشت سر . از پشت . عقب . در عقب . دنبال. بدنبال . پی.درپی.خلف. وراء. ظهر:

چون رسنگر زپس آمد همه رفتار مرا
بسفر(۱) مانم کوبازپس‌اندازد(۲)تیر(۳) .
ابوشکور .

مابرفتیم و شده نوژان وکحلان(؟) ازپس‌ما
بشبی گفتی تو کش سلب از انقاس است .

منجیك. مجاشع‌بن‌مسعودالسلمی‌رااپس‌یزدجرد بفرستاد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . چون اشکر از بیابان بیرون آمد بازرگانان هنوز از پس‌بودند وراه بیمناك نبود(ترجمهٔ طبری بلعمی) . زکریا علیه السلام ازشهر بگریخت و روی سوی شام نهادکه از پس مریم برود و خلق از پس وی سر بیرون نهادند . (ترجمهٔ طبری بلعمی] . اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان برفت و اورا اندر یافت .(ترجمهٔ طبری بلعمی) . مروان از سپاه خود سرهنگی را بیرون کرد وچهل هزار مرد بدو داد و بدان راه فرستاد که هزار طرخان همی‌آمد وخود از پس او همیرفت . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

بیامد پس او گزیده سوار
پس شهریار جهان نیوزار .
دقیقی .

پس منجنیق اندرون رومیان
ابا چرخ ها تنگ بسته میان .
فردوسی .

پس اندر سواران برفتند گرم
که برشیر جنگی بدرند چرم .
فردوسی .

پس اندر دلیران زابلستان
برفتند باشاه کابلستان .
فردوسی .

چو گودرز برخاست از پیش اوی
پس پهلوان تیز بنهاد روی .
فردوسی .

براز ستاره چنو کس نبود
زرای و بزرگی زکس پس نبود.
فردوسی .

پس هریك اندر دگرگون درفش
همه بادل(؟) و تیغ و زرینه کفش .
فردوسی .

گر او رفت ما از پس او رویم
بداد خدای جهان بگرویم .
فردوسی .

همان تخت(طاقدیس) پرویزده‌لخت‌بود
جهان روشن از فرّ آن تخت‌بود
چو اندر بره خور نهادی چراغ
پسش دشت بودی و درپیش باغ .
فردوسی .

یلان سینه آمد پس او دوان
براسب تکاور بسته میان .
فردوسی .

بیامد پسش لشکر بی‌شمار
نشستند جمله بگردحصار .
فردوسی .

به برگشتنت پیش در چاه باد
پست باد و بارانت همراه باد .
(فردوسی).

بیامد زقلب سپه پیلتن
پس او فرامرز با انجمن .
(فردوسی).

پس ساوه بهرام چون پیل مست
کمانی ببازو کمندی بدست .
فردوسی .

بیاورد چون آگهی‌یافت شاه
فرستاد مردم پس ما براه .
فردوسی .

چو بشنید کامدپس او سپاه
تهمتن به پیش اندرون کینه خواه .
فردوسی .

نرفتند ازیشان پس‌گوی‌کس
بماندند برجای ناکام و بس.
فردوسی

وراگفت بردار پا این زمان
بیا از پس ما بدل شادمان.
فردوسی .

سپه رانی و ما زپس برشویم
بگوئیم و زان درسخن بشنویم .
فردوسی .

سوی کشتمند آمد اسب جوان
نگهبان اسب از پس او دوان.
فردوسی .

گو پیلتن با سپاه از پس است
که اندر جهان کینه خواه او بس است.
فردوسی .

سواران ایران بکردار دیو
دمان از پسش برکشیده غریو.
فردوسی .

شب آمد برآندشت سندی نماند
سکندر سپاه از پس اندر براند.
فردوسی .

برآئین شاهان پیشین رویم
همان از پس فرّهٔ و دین رویم .
فردوسی .

همی تاختند از پس اردشیر
به پیش اندرون اردوان باوزیر .
فردوسی .

(۱) ن . ل . بشکر . شاید . بشتر . (۲) ن . ل . اندازم. (۳) شاید میز .

بایران شویم از پس کار اوی
نترسیم از آزارو پیکار اوی.
دقیقی.

بیا تا شویم از پس کار اوی
نگر تا نترسی زپیکار اوی.
دقیقی.

بگفت این‌و زان پس برانگیخت اسب
پس او همی تاخت ایزد گشسب.
فردوسی.

اگر چند مانی بباید شدن
پس آن شدن نیست باز آمدن.
فردوسی.

سه فرسنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن پس بدگمان.
فردوسی.

سپهرم پس‌وبارمان پیش‌رو
خبر شد بدیشان زسالار نو.
فردوسی.

من اینك پس نامه برسان باد
بیایم بنزد تو ای پاکزاد.
فردوسی.

برفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه.
فردوسی.

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
ابا برق شمشیرو باران تیر.
فردوسی.

پس اندر چوباد بزان اردوان
همی تاخت همواره تیره روان. فردوسی.

پس رومیان درهمی تاختند
درو دشت از ایشان بپرداختند.
فردوسی.

گریزان شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی تاخت گیودلیر.
فردوسی.

پس اندر همی تاخت شابور گرد
بگرد از هوا روشنائی ببرد.
فردوسی.

هرآنکس کزایشان گریزان برفت
پس اندر همی تاخت بهرام تفت.
فردوسی.

پس اندر همی آمد اسفندیار
زره‌دار باگرزهٔ گاوسار.
فردوسی.

پس لشگر اندر همی راندند
ابرشهریار آفرین‌خواندند.
فردوسی.

چو هشیار گردد پدر بی گمان
سواران فرستد پس من دوان.
فردوسی.

پس او سپاهی بکردار آب
سپهدارشان شاه افراسیاب.
فردوسی.

من اینك پس اندر چو باد دمان
بیایم نسازم درنگ و زمان.
فردوسی.

بره‌کنده پیش و پس اندر سپاه
پس‌کنده با لشگر وپیل شاه.
فردوسی.

جهود آن درخانه از پس ببست
بیاورد خوان و بخوردن نشست.
فردوسی.

سپهدار با چار پیل و سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه.
فردوسی.

گشاده نباید که دارید راه
دورویه پس وپیش آن رزمگاه.
فردوسی.

همیرفت پیش اندرون زال زر
پس او بزرگان زرین کمر.
فردوسی.

فرستاد سوی دژ گنبدان
گرفته پس و پیش اسپهبدان.
فردوسی.

پس ما بباید سپاهی گران
همه نامداران و جنگ آوران.
فردوسی.

مر اورا ستودند یك یك مهان
همان کز پس پرده بودش نهان.
فردوسی.

پس از پیش‌تختش گرازیدسام
پسش پهلوانان نهادندگام.
فردوسی.

بفرمودمش تابود بنده وار
چوآید پس پردهٔ شهریار.
فردوسی.

من اینك پس نامه برسان باد
بیایم دهم هرچه دارم بیاد.
فردوسی.

زواره درین بود کز پس دوان
سواری درآمد چو شیر ژیان.
فردوسی.

سواران جنگ از پس و پیل پیش
همه برگرفته دل از جان خویش.
فردوسی.

جائی که برکشند مصاف از پی‌مصاف
وآهن سلب شوند یلان از پس یلان.
فرخی.

نرم نرمك زپس پرده بچاکرنگرید(۱)
گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه.
کسائی.

دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت
ایدل اینك تن من را بره خویش بیار.
فرخی.

جهان را زپس انداز و ره خدمت او گیر
ترا راه نمودم زحرامی بحلالی.
فرخی.

همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دو پای پرشغه و مانده بادلی بریان.
عسجدی.

سرورویم شده چون نیل زبان‌گشته تمنده
زبالا درباران زپس و پیش بیابان.
عسجدی.

برکرده پیش‌جوزا وزپس بنات‌نعش
این همچو باد بیزن وآن همچو باب زن.
عسجدی.

دیگر خدمتکاران او را (احمد ارسلان‌را) گفتند... که هرکس‌پس‌شغل‌خویش‌روند. (بیهقی ص ۶۸).

در رزبست بزنجیرو بقفل از پس‌و پیش.
منوچهری.

تن من جله پس دل رود ودل پس تو
تن هوای دل و دل جله هوای تو کند.
منوچهری.

هرگز پس تو آید، از مکرو از مرائی
گوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی.
ناصر خسرو.

طلایه به پیش اندر ایرانیان
بنه از پس‌و لشکر اندر میان.
(گرشاسبنامهٔ خطی کتابخانه مؤلف‌ص ۵۵).

بامروز ما بازکی در رسیم
که تا بیش تازیم بیش‌ازپسیم.
گرشاسب‌نامه.

صعب باشد پس هر آسانی
نشنیدی‌که خار باخرماست.
مسعود سعد.

وهمچون کسانی نباشند که مشت درتاریکی زنندو سنگ از پس دیوار می‌اندازند. (کلیله) پس‌آن‌شب‌غلامان شمشیرکشیده‌ازراه آب درآمدند ازپس تخت متوکل. (مجمل التواریخ والقصص).

حکیم نوزده چون پیر خفته پشت شود
گهی که از پس خودکندهٔ جوان بیند.
سوزنی.

پیش‌و پسی ساخت صف کبریا
پس شعرا آمدو پیش انبیا.
نظامی.

گروهی بمانند مسکین‌وریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش.
بوستان.

چه سود آفرین برسرانجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن.
بوستان.

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد پس تو پیش فرست.
گلستان.

(۱) - ن. ل. از پس پرده نهانی سوی‌چاکر نگرید.

و لذت عیش دنیارا لذعهٔ اجل در پس است
ونعیم بهشت رادیوارمکاره درپیش (گلستان).
گفت ای برادر حرم در پیش است وحرامی
درپس .(گلستان) . ما درین حالت بودیم
که دوهندو از پس سنگی سر برآوردند و
آهنگ قتال ما کردند. (گلستان).
در پس هر گریه آخر خنده‌ایست .
مولوی .
آدمیان‌را سخنی بس بود
گاو بود کش خله از پس بود .
دهلوی .
مثل : مال مرده پس مرده میرود (ازمجموعهٔ
امثال طبع هند) . از پا پس میزندبادست
پیش می کشد . گفتند کی آمدی گفت
پس‌فردا ،گفتند پس فردا هنوز نیامده
گفت پیش‌افتادم تاپس نیفتم.
یك خواب و زپس اینهمه بیداریها !
بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست .
پس بودن هوا ، مساعد نبودن اوضاع و
احوال و حوادث بامقصودی .
|| کلمهٔ موصول بمعنی بعد. گاهی برای تعقیب
آید . . . وتعقیب آنست که ثانی رامحض، تأخر
درزمان باشدواول را مدخلی دروجودثانی نبود
چنانکه گوئی اول زیدآید پس‌عمرو پدرش
پس‌برادرش. (غیاث اللغات) . سپس . از
پس . بعداز . من‌بعد . ثُمَّ . مُؤخر . آخر
(زمخشری) :
کنهرا درچراغ کردسبك
پس دراو کرد اندکی روغن.
رودکی .
پس تبیری دید نزدیك درخت
هرگهی بانگی بجستی تندوسخت.
رودکی .
اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد وشاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
باز آمد تا هرشفکی ژاژ نخاید.
رودکی .
این آتش و این باد وسیم آب وزپس‌خاك
هرچار موافق نه یك‌جا و نه هامال .
(خسروی بنقل لغت‌نامهٔ اسدی).
جامه برافکند برزه چو درآمد
پس بتماشای باغ زی‌شجر آمد .
نجیبی .
پس ازپس . داود پسرش سلیمان بپادشاهی
بنشست .(ترجمهٔ طبری بلعمی). جرجیس‌هم
با یام ملوك طوایف بـود از پس عیسی .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) . وگویندکه نخستین
بنائی که ازپس‌طوفان کرده‌اند این [صنما]
است . (حدودالعالم).
بیامد پس از سروران سپاه
پس تهم جاماسپ دستورشاه .
دقیقی .

همی از پس رنجهای دراز
بطرطاینوش اندر آمد فراز.
عنصری .
بشب ازپس رنجهای‌دراز
بیگی جزیره رسیدند باز .
عنصری .
از آن پس نشستند شاه و سپاه
بدیدار رستم یل رزمخواه .
فردوسی.
بدان اژدها گفت بر گوی نام
کزین پس نبینی تو گیتی بکام .
فردوسی .
زتختی که هستی فرود آرمت
ازاین پس بکس نیز نشمارمت .
فردوسی .
نهادند خوان پیش یزدان پرست
گرفتند پس باژ وبرسم بدست
فردوسی .
پس اندر نهادند ایرانیان
بدان لشکر بیمرچینیان .
فردوسی .
بیادش یکی جام می درکشید
پس‌آن‌چرخ زه را بزه درکشید .
فردوسی .
پس سام تا تو شدی پهلوان
نبودیم یکروز روشنروان .
فردوسی .
بدّرند برتنت برپوست و رگ
سپارند پس استخوانت بسگ .
فردوسی .
نبینی زمن یك سخن بیش و کم
توزین پس مکن روی برمن دژم .
فردوسی .
زمن هرچه گویند ازین پس همان
زتو باز گویند بر بدگمان .
فردوسی .
بپوشید پس جامه را شهریار
بیاویخت آن تاج گوهرنگار.
فردوسی .
پدر را بکشت از پی تاج و تخت
کز این‌پس‌مبیناد خود روی‌بخت.
فردوسی .
بدان تازن‌وکودکانشان نگاه
بدارد پس‌از مرگ آن کشته‌شاه.
فردوسی .
که من از پس پور کاوس شاه
فریبرز نازان بدو تاج‌وگاه .
فردوسی .
ازآن پس بپرسیدش از رنج راه
از ایران‌و از شاه‌و کار سپاه .
فردوسی .
نخواهند از آن پس بشاهی ترا
بره وگاو اوراوماهی ترا .
فردوسی .

زپیشین سخن‌وانکه گفتی زپس
بگفتار دیدم ترا دسترس .
فردوسی .
فرستاد پس موبدان را بخواند
برتخت شاهی بزانو نشاند .
فردوسی .
حکیما چوکس نیست گفتن چه‌سود
ازین پس بگو کافرینش چه بود .
فردوسی .
نخستین که آتش زجنبش دمید
زگرمیش پس خشکی‌آمدپدید.
فردوسی .
پس از تو هرآنکس که قیصرشود
جهانگیر و باتخت و افسر شود .
فردوسی .
پس از هردوان [بوبکروعمر] بود
عثمان گزین
خداوند شرم وخداوند دین.
فردوسی .
پس از تو جهان را چه ماتم چه سور .
فردوسی .
پس آگاهی آمد بافراسیاب
که آمد سیاوش ازین‌روی‌آب .
فردوسی .
نگه کرد پس شاه هاماوران
همه کشته دید از کران تا کران .
فردوسی .
پس ارجاسب شاه سواران چین
بیاراست لشکرش را همچنین .
فردوسی .
زمین را ببوسید و دل شاد کرد
زبند غمان پس دل آزاد کرد .
فردوسی .
جهاندار پس گیو را پیش خواند
برآن نامور تخت شاهی نشاند .
فردوسی .
بایران همی بود شنگل دو ماه
فرستاد پس مهتری نزد شاه .
فردوسی .
تابدین شادی و نشاط خوریم
قدحی چند باده از پس نان .
فرخی .
همه را زاد یك دفعه نه پیشی نه پسی .
منوچهری .
امیر مسعود . . . زمین بوسه داد و پس
بـه‌نشست و گفت . . . (بیهقی) . پس از
آنکه چون این سخنان بامیر محمود بگفتند
خجل شد (بیهقی) . این نسخت بـدست
رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان که
وی زنده بود هنوز و پس از این بدوسال
گـذشته شد . (بیهقی) . پس از وفات
سلطان محمود صاحبدیوانی غزنه بدوداده
آمد . (بیهقی) پس اگر بگویند اینك
جـواب آنچه ترا بایـد داد در این مشافهه

فرمودیم نبشتن (بیهقی). بدرون میدان
شدم . . . پس دویت و کاغذ آوردند(بیهقی).
و پس از او مثال داد آنمدت که بر در گاه
بودیمی تا یکروز مقدم ما باشیم و دیگر روز
برادرما . (بیهقی) . بیاورم پس از اینکه
برهریکی ازاینها چه رفت (بیهقی) . پس
از وی (اسکندر) پانصد سال که ملك
یونان در امان بماند در روی زمین از یك
تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد
اسکندر کرد (بیهقی) . پس از وفات وی
(پیغمبرص) چه کردند و اسلام را بکدام
درجه رسانیدند (بیهقی) . چون . . . شرط
کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه
بنویسم پس براندن تاریخ مشغول شوم
اکنون آن شرط نگاه دارم (بیهقی) .
مودب چون باز گشتی نخست آندوتن
باز گشتندی و برفتندی پس امیر مسعود
پس از آن بیك ساعت (بیهقی) . پس از
آنکه حصار ستده آمد لشگر دیگر در -
رسید و همگان آفرین کردند (بیهقی).
آنجا دو روز ببود . . . پس از آنجا ببار
رفت.(بیهقی). دراین روزگار که امیر
مسعود برتخت ملك رسید پس از پدر این
زن را سخت نیکو داشتی . (بیهقی) .
قراتگین . . . بهرات نقابت یافت و پس از
نقابت حاجب شد . (بیهقی) . ایشان را
پس ازنان خوردن چیزی بخشیدی (بیهقی).
پس از این سوار من خیلتاش سلطانی
خواهد رسید (بیهقی). خواجه بوسعید ...
آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس
بخط خویش نبشت . (بیهقی) . باید بیننده
تأمل کند احوال مردمان را هرچه ازایشان
ویرا نیکو می آید بداند که نیکو است
و پس حال خویش را با آن مقابله کند(بیهقی).
پس ازاین عصر مردمان دیگر عصرها بآن
رجوع کنند . (بیهقی) . بیاورده ام . . .
آنچه بردست وی رفت . . . پس از آنکه
امیر محمود از ری باز گشت . (بیهقی) .
من[مسعود]میخواستم که ویرا[التونتاش را]
ببلخ برده آید و پس آنجا خلعت ودستوری
دهیم تا سوی خوارزم باز گردد (بیهقی).
از نشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده
روز نامه رسید از حاجب علی قریب(بیهقی).
پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه در
رسید (بیهقی) . گفته آمد تا . . . جملهٔ
لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس از آن فوج
فوج آمدن گرفتند (بیهقی). امیر بانگ
برایشان زدو خوارو سرد کرد پس مرا
بخواند و . . . گفت چنین مینماید که
خوارزمشاه مستوحش رفته است (بیهقی) .
پس از آن چون خواجه بزرگ احمد در رسید
مقررتر گردانید تا باد حاسدان یکبار گی

نشسته آمد (بیهقی) . آنچه ... بفراغ دل
باز گردد بباید نبشت . . . پس بسر کار
شویم (بیهقی) . پدر ما خواست که ویرا
ولیعهدی باشد ... تا آن کار بزرگ
با نام راست شد و پس از آن . . . ما را
بمولتان فرستاد (بیهقی) . بیاورده ام . . .
آنچه برفت ویرا از سعادت بفضل ایزد...
پس از وفات پدرش(بیهقی) . قصد شکار گاه
کردم . . . یافتم سلطان را همه روز شراب
خورده پس بخرگاه رفته (بیهقی). ایشانرا
بحرس بردند پس از آن نان خواست
(بیهقی) . خواجه . . . دو رکعت نماز
بکرد و پس بیرون از صدر نشست(بیهقی).
امیر سبکتکین مدتی بنشابور ببود . . .
پس بسوی هرات باز گشت . (بیهقی).امام
بوصادق را نگاه داشتند . . . پس از آن
باندك مایه روز گار قاضی قضاتی ختلان
ویرا داد (بیهقی) . پس از این مجلس
نیز بوسهل البته باز نایستاد از کار
(بیهقی) . پس از بر افتادن آل
برمك جریدهٔ کهن بود نزد من باز نگریستم
در ورقی دیدم نبشته . . . (بیهقی). پس از
حسنك این میکائیل بسیار بلاها دید ومحنتها
کشید (بیهقی) . طاهر . . . بر آن سخت
تازه و شادمانه شد پس از آن میان هردو
ملاطفات ومکاتبات پیوسته گشت (بیهقی) .
پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم
در باب قاسم (بیهقی) . سه روز بیاسود پس
بدرگاه آمد (بیهقی) . دانست تخت ملك
پس از پدر ویرا خواهد بود (بیهقی) .
فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال
بردار کردن این مرد و پس بشرح قضیه
تمام کنم (بیهقی) . پس از این هشیارتر
و خویشتن دارتر باش (بیهقی) . ایزد . . .
سبکتگین را . . . مسلمانی عطا داد و پس
بر کشید (بیهقی). اردشیر بابکان . . . سنتی
از عدل میان ملوك بنهاد و پس از وی
گروهی بر آن رفتند (بیهقی) . اسکندر
مردی بود که آتش وار سلطانی وی نیرو
گرفت . . . پس خاکستر شد (بیهقی) .
اگر بدرگاه عالی پس از این هزار مهم
افتد و طمع آن باشد که من بتن خویش
بیایم . . . (بیهقی) . بیارم پس از این که
درباب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت
(بیهقی). پس از آنکه این نامها گسیل کرده
آمد امیر حرکت کرد . . . بر جانب بلخ
(بیهقی) . پس از این کس را زهره نباشد
که سخن وی گوید (بیهقی) . پس از این
آشکارا گردید کار رضا علیه السلام(بیهقی).
عاقبت وی آن حق را فراموش کرد پس
بچند سال که در خراسان تشویش افتاد
ازجهت ترکمانان، دیوراه یافت بدین جوان

کارنادیده تا سر بباداد(بیهقی) . مردیها و
جد های ویرا اندازه نبود و پس از این
بیاورم بجای خویش (بیهقی) . آنرا خداوند
بخط خویش جواب نویسد و پس از جواب
توقیع کند(بیهقی). انگشتری . . . ملکست
وبتو دادیم تامقرر گردد که پس از فرمان و
مثالهای ما مثالهای خواجه است (بیهقی) .
آن سوگند نامه پیش داشتند . . . پس
خواجه بر آن خط خویش نبشت (بیهقی) .
یکی(۱) بوداز ندیمان این پادشاه... بگریست
و پس بدیههٔ نیکو گفت (بیهقی). امیر. . .
چون نامه بخواند سجده کرده پس برخاست
وبرقلعت برفت (بیهقی) . وهم از استاد عبد
الرحمن قوال شنودم پس از آنکه این تاریخ
شروع کرده بودم (بیهقی) . و پس از این
بیارم آنچه رفت درباب این بازداشتن بجای
خویش (بیهقی) . آنوقت پیغام آوردند از
امیر و پس بپرسش خود امیر آمد (بیهقی) .
فضل ربیع را بخواند و وزارت او داشت
از پس آل برمك (بیهقی) .

نشود غره خردمند بدان کز پس من
چو پس میرنیاید نه تگین ونه بشیر .
ناصرخسرو .

تو که ندانی همیش روز پس او
من که بدانسته‌ام چگونه ندانم .
ناصرخسرو .

پس تیرگی روشنی گیرد آب
برآید پس تیره شب آفتاب
(گرشاسب‌نامه ص ۳۱) وازپس اوطهمورث
بنشست (نوروزنامه).

گر بدی کرد چون به نیکی خفت
از پس مرده بد نباید گفت .
(نظامی).

یا رب ز دیو دین تو مرا درحصار دار
زین پس ممان بسلسلهٔ اومرا اسیر.
سوزنی .

من غریب خوهم بودکز پس یك ماه
برآن رباط مرانیز میهمان بیند .
سوزنی .

از پس هرمبارکی شومی است
وزپی هر محرّمی صفر است .
خاقانی .

پیش تومردن ازآن به که پس‌ازمن گویند
نه بصدق آمده بودآنکه بازاربرفت.
سعدی .

نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود
جزنام نیك ازپس نوشیروان نماند .
سعدی .

پس بگفتندش امیران کاین فنی است
از عنایتهاست ، کارجهد نیست .
مولوی .

(۱) ظاهراً مکی بود ، واین مرد قول سرای ، بگمان من ، آنست که منوچهری در بیت ذیل از او یاد کرده است :
یکی چون معبد مطرب دوم چون زازل رازی سیم چون ستی زرین چهارم چون علی مکی . منوچهری .
وستی . ستی زرین کمر است که ابوالفضل بیهقی درتاریخ ذکر او آورده است .

|| حرف عطف برای بیان نتیجه. گاه برای تفریع آید وتفریع آنست که اول را باوجود تقدم ذاتی و زمانی دخل در وجود ثانی بود چنانکه گفته شود که زید با کل سقمونیا مبادرت کرد پس او را اسهال شد اکل سقمونیا علت وسبب است برای اسهال. (غیاث‌اللغات). ازین‌رو. بنابراین. لذا. لهذا، بناء علیهذا. بناء علیه. علیهذا. معادل فاء تفریعیهٔ عرب. دراین‌صورت، دراین‌حال:

گر اوشهریار است پس من کیم
بدین تنگ زندان ز بهر چیم.
فردوسی.

چرا پس تو ما را نجوئی همی
بشاهی زخسرو نگوئی همی.
فردوسی.

چو ازیك تن این رنج شاید ترا
پس این پادشاهی چه باید ترا.
فردوسی.

شنیدی که او گفت کاوس کیست
گر او شهریارست پس طوس کیست.
فردوسی.

نه لبسی نکو و نه مال و نه جاه
پس این غنجه کردن زبهر چراست.
(حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

از جانب لشکر فوربانگی به‌نیرو آمد وفور را دل مشغول شد... اسکندر... وی‌را بزد وبکشت پس اسکندر مردی بوده است باطول و عرض (بیهقی). باز گرد وکار راست کن تابه نزدیك سلطان روی پس بازگشتم وکار رفتن ساختم. (بیهقی).

مارا زغم عشق تو ایدوست بس آخر
آن‌شادی وصل تو کجا رفت پس‌آخر
وصل توزمن رفت و پس وی نگرانم
گر باز نگردد بکند روی پس‌آخر.
سوزنی.

حسن [بصری] مریدی داشت که هرگاه کی آیتی از قران بشنودی خویشتن را برزمین زدی یکبار بدو گفت ای‌مرد اگر اینچ می کنی‌توانی که نکنی پس‌آتش‌نیستی در معاملهٔ جملهٔ عمر خود زدی واگر نتوانی که‌نکنی‌مارا بده‌منزل‌ازپس پشت بگذاشتی. (تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۲۸). هرکس که او را هرچه آید باید، پس هرچه اورا باید آید (اوصاف‌الاشراف‌خواجهٔ‌طوسی) || آنگاه. آنگه. آنوقت. آن زمان. اذن:

پس آمد بدان پیکر پرنیان
که یال یلان داشت وفرکیان.
فردوسی.

رسیدند پس پیش سام سوار
بزرگان ابا نوذر نامدار.
فردوسی.

بفرمود پس تا منوچهر شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه.
فردوسی.

بدیشان چنین گفت پس پیلتن
که باهم چه گفتید ازمن‌سخن.
فردوسی.؟

بدان نامداران چنین گفت پس
کزینسان دلاور ندیدست کس.
فردوسی.

|| عاقبت. آخرالامر. بعد ازهمه. آخرکار. || یکی از نهایت های طول را پیش نام است و دیگری پس (التفهیم) || دُبر. سرسفره‌است. کون. عَوء. شرج:

آهی کن‌وزجای بجه گرد برانگیز
کخ کخ کن‌وبر گردو بدر، برپس‌ایزار (حقیقی صوفی بنقل‌لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

|| چون مزید مقدم در اسماء و افعال بکار رود بمعنی عقب و پشت یابعد، پس‌افتادن. پس افکندن، پس انداختن، پس رفتن. پس نشستن، پس‌گرفتن، پس‌انداز، پس اندیش، پس خورده، و از خواص لفظ پس یکی آنست که مقطوع الاضافت هم میآید چوپس کوچه وپس‌دیوار و پس‌فردا وپس نگاه. (غیاث‌اللغات). || پس وپیش نگر، محتاط، حَذُور:

تا همی ساده دل خویش نگهداشتمی
بخدا بودمی ازعشق پس‌وپیش‌نگر.
فرخی.

|| از پس‌افگندن، بدنبال انداختن. بتاخیر انداختن. || ازپس‌انداختن، بدنبال‌انداختن. || ازپس کسی برنیامدن، ازعهدهٔ‌او برنیامدن. بااو برنیامدن. طاقت وتوانائی مقاومت با کسی‌نداشتن || باز پس‌تر، عقب‌تر || باز پس دادن، باز گرداندن. ردکردن بدو:

گر تضرع کنی وگرفریاد
دزد زرباز پس نخواهد داد.
سعدی.

|| باز پس شدن، باز گشتن. || باز پس نهادن، بجانهادن، ماندن چیزی راپس از خود. || پای پس، عوض: ضیافت پای پس هم دارد.

پس. [پُ]. مخفف پسر چه پسر بضم پی‌باشد چنانکه درسامی معرب بنظررسیده (فرهنگ رشیدی). پور. ابن:

آن کرنج وشکرش برداشت پاك
واندرآن دستار آن زن بست خاك
این زن از دکان فرودآمد چو باد
پُس فلرزنگش بدست اندر نهاد.
رودکی.

جز بمادندر نماند این جهان کینه‌جوی
باپسندرکینه دارد همچو بادختند را.
رودکی.

نخستین کی نامدار اردشیر
پس‌شهریارآن نبرده دلیر.؟
دقیقی.؟

بیامد پس از سروران سپاه
پُس تهم جاماسب دستورشاه.
دقیقی.

پُس شاه لهراسب گشتاسپ شاه
نگهدار گیتی سزاوار گاه.
دقیقی درحاشیه.

بیامد پس او گزیده سوار
پس شهریار جهان نیوزار.
دقیقی.

بیامد نخست آن سوار هژیر
پس شهریار جهان اردشیر.؟
فردوسی.؟

پس آگاه کردند زان کارزار
پس شاه را فرخ اسفندیار.
دقیقی.

انگه رزبانش را بخواند دهقان
دوپسرخویش راودوُپس رزبان.
منوچهری.

پسا. [پَ]. این‌پسا، آن پسا، دراین وقت، درآنوقت. دراین‌نوبت. بدان‌نوبت.

پسا. [پَ]. نام شهری است بفارس و فسامعرب آنست. مؤلف حدودالعالم‌آورده است: پسا شهری است بناحیت پارس خرم وبزرگ واو را قهندزاست و ربض است و جای بازرگانان است و با خواستهٔ بسیار است‌وشهر کهای کردیان‌وخیر(؟)ازپساست. ونیز رجوع به فسا شود.

پس آب. [پَ]. مقابل سراب، آب‌دوم که ازانگورفشرده یاگوشت پخته وغیرآن گیرند که‌آنرامزه وقوتی یابوئی کم مانده باشد: پس آب گلاب.

پسا پیش. [پَ] پس‌وپیش. قبل وبعد. اطراف. جوانب: چگونه‌است که کارخود را جددانی و پسا پیش کارهای خود رانگاه میداری. (کتاب المعارف).

پسا پیش شدن. [پَ شُ دَ]. تغییر محل دادن.

پساچین. [پَ]. میوه‌ئی که در باغها پس از چیدن میوه جابجابرسر درخت‌ماند. سبدچین؟ (برهان‌قاطع درذیل کلمهٔ‌سبدچین).

پسادست. [پَ دَ]. نسیه‌باشد (مقابل دستادست و پیشادست (۱)، نقد) که بهاء متاع‌خریده در زمان خرید ندهند وبوقتی دیگر محوّل کنند.

ستدوداد مکن هرگز جزدستادست
که پسا دست خلاف آردوصحبت (۲) ببرد.
ابوشکور.

پساروس. (۳) نام رودکی بده‌فرسنگی تارس کرسی کیلیکیه (٤)

پساسیری. [پَ]. منسوب به‌پسا ورجوع به بساسیری شود.

---

(۱) ستدوداد جزبه پیشادست   داوری باشدوزیان وشکست. لبیبی.   (۲) ن. ل. الفت
(٤) ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۵
(3) Psarus

پساک. [پَ]. بساک. عمار. اکلیل ریحان. تاجی که از گلها و اسپرغمها و ریاحین ساختندی و پادشاهان و بزرگان بروزهای عید و جشن‌ها و دیگر مردمان روز دامادی و یا بازگشتن از فتحی وظفری برسر زدندی :

همه امیدش آنکه خدمت تو
برسرش می نهد زبخت پساک
(ابوالفرج رونی، بنقل فرهنگ شعوری).

و فرهنگستان این کلمه را بجای آنتر (۱) بمعنی قسمت بالای پرچمهای گل گرفته است ورجوع به بساک شود.

پساکو. [پَ]. یکی از بلوک کلات خراسان است.

پساکلا. [پَ کَ] نام دهی در سواد کوه مازندران (مازندران واسترابادرابینو)

پسامتیک. (۲) [پِ م] اول. فرعون سائیس ومنفیس. وی بیست وششمین سلسلهٔ فراعنهٔ مصر را بسال ۶۶۶ پیش از میلاد تأسیس کرد و در ۶۱۱ (ق.م) درگذشت کارعمدهٔ او احیاء قدرت نظامی مصراست.

پسامتیک. [پِ م] دوم. پادشاهی از بیست و ششمین سلسلهٔ فراعنهٔ مصر. وی ازسال ۵۹۴ تا ۵۸۹ قبل‌از میلاد فرمانروائی مصر داشته است.

پسامتیک. [پِ م] سوم. مؤلفین قدیم وی را پسامنیت (۳) نیز نامیده‌اند. او فرعون مصر بود وبسال ۵۲۵ پیش‌ازمیلاد چون ایرانیان بر مصر دست یافتند خلع شد و نام این پادشاه در منابع شرقی فسمتیخ آمده است (۴) هنگامیکه کبوجیه بمصر حمله کرد آمازیس فرعون مصر بود ولی دیری نگذشت که وی وفات کرد و پسامتیک جانشین اوشد «این پادشاه کسی نبود که بتواند مصر را دراینموقع مشکل و باریک ازچنگ دشمنی نیرومند مانند کبوجیه، برهاند» (۵) لشکر ایران از غزه که در ساحل دریای مغرب واقع است داخل کویر شد ودرمدت سه روز آن را بکمک اعراب پیمود وپس‌ازگذشتن‌ازکویر به پلوزیوم (۶) رسید ودرمقابل قشون مصر صفوف خودرا آراست... این جنگ باعلی درجه سخت بود و هردو طرف تلفات زیاد دادند ولی بالاخره مصریها روی بهزیمت نهادند... پس‌از تسخیرارگ منفیس، کبوجیه‌پسامتیک راکه فقط شش ماه سلطنت کرده بود در حومهٔ شهر نشاند وخواست مردانگی او را امتحان کند، توضیح آنکه دختر اورا برآن داشت که رخت کنیزان پوشد و با دختران خانواده‌های معروف، که نیز همان لباس را دربرداشتند، فرستاد آب بیاورند. وقتی که دختران مزبور ازپیش پدران خود با ناله وزاری میگذشتند، این‌ها ازمشاهدهٔ وضع ننگین دختران خود صبر و شکیبائی را از دست داده سخت می‌نالیدند و صدای ضجه وشیونشان بلند میشد فقط پسامتیک ساکت ایستاده باین وضع نظاره میکرد و بعد سر خود را بزیرمی‌افکند. پس‌ازآنکه دختران گذشتند، کبوجیه پسر پادشاه مصر را با دوهزار مصری دیگر که همسن او بودند بقتل‌گاه‌فرستاد این‌هارا باریسمان بیکدیگر بسته بودند و میبایست بتلافی قتل سفیر کبوجیه واهالی می‌تی‌لن کشته شوند... پسامتیک دیدکه پسر اورا بمقتل می برند باوجود این خودداری کرد... پس از ان یکنفر مصری پیر، که ثروت خودرا ازدست داده وبفقر افتاده بود و ازسربازان تکدی میکرد ازپیش چشم پسامتیک گذشت. این شخص سابقاً از دوستان پادشاه مصر بود و وقتی‌که پسامتیک او را دید، سخت گریست وبسرخود زده‌اورا باسم بخواند. دراطراف پسامتیک مستحفظینی بودند، که از احوال اوکبوجیه راآگاه میکردند این قضیه‌باعث تعجب‌اوشد وپیامبری نزد پسامتیک فرستاد، تااین‌سئوال‌را بکند: شاه کبوجیه می‌پرسد: چرا، وقتی‌که دختر خود را بآن وضع دیدی وازبردن پسرت بقتل‌گاه آگاه‌شدی، گریه وزاری نکردی ووضع این مرد فقیر تورا برقت آورد، وحال آنکه اوازاقربای تونیست؟ پسامتیک جوابداد، مصائب ومحن خودمن نه‌باندازه‌ایست که‌بتوانم گریه کنم، ولی وضع این مرد، که در پیری از سعادت و ثروت محروم و دچار فقرگشته، مرا برقت آورد. این‌جوابرا کبوجیه صحیح دانست... و برقت‌آمده امر کرد پسرپادشاه‌را ازدست جلاد نجات دهند وخود او را ازحومهٔ شهر نزد وی آرند... پسامتیک را نزدکبوجیه آوردند. ازاین‌زمان‌او باکبوجیه بود وبی اعتدالی نسبت بونمیشد، حتی‌اگرتوانسته بود ساکت بنشیند وکنکاش برضد* پارسیها نکند حکمرانی مصر باو برمیگشت، زیرا پارسیها عادتاً بانظر احترام باولادشاهان مینگرندواینگونه رفتار درنزدآن‌ها قاعده ایست وموارد زیاد آنرا تأیید میکند... پسامتیک‌ازجهت‌کنکاشی، که‌برای‌شورانیدن مصریها کرد کشته شد، یعنی پس از این که کبوجیه بر قضیه اطلاع یافت، امر کرد باوخون‌گاونرخورانیدندواوفوراً بمرد (۷)

پس آمدن. [پَ مَ دَ]. پس‌آمدن‌با... غلبه کردن‌بر. حریف‌شدن به. برابری کردن‌با: من‌ازپس‌اوبرنمی‌آیم. || پس‌آمدن (مطلق) بازگشتن. مثل: سکه‌شاه‌ولایت‌هرچاردوپس‌آید.

پسام مون. [م] (۸) نام کاهنی مصری که درمعبد آمون خدمت میکرد، ایران باستان (ج ۱ ص ۴۸۸ - ۴۹۲) وی هنگامیکه اسکندر بان معبد رفت باوی ملاقات کرد و گفت: که خدا پادشاه مردمان است وبنابراین هرموجودی که بر مردمان حکم میکند، موجودی‌الهی‌است. اسکندراز این عقیده بسیار مشعوف شد بخصوص که خود نیز نظری دراین‌باب داشت (۹)

پسامنیت. [م] رجوع به پسامتیک شود.

پسان‌پریروز. [پَ پَ] سه‌روزپیش از دیروز.

پسان پریشب. [پَ پَ ش] سه‌شب پیش ازشب گذشته.

پسان‌پیرارسال. [پَ] سه سال پیش از پار.

پسانتن. [پَ تَ] بلغت زند و پازند بمعنی افشاندن باشد وباین معنی باضافهٔ ها نیز بنظرآمده است که پسهانتن باشد و پسانمی وپسهانمی بمعنی افشانم و پسانید و پسهانید یعنی بیفشانید. (برهان قاطع). ظاهراً این صورت تصحیف فشاندن است

پس آنگاه. [پَ]، سپس:

بروکرد جوشن همه چاک چاک
پس آنگاه برتارکش ریخت خاک.
فردوسی.

پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب
نشستند باجنگجویان بر اسب.
فردوسی.

پسان فردا. [پَ فَ]. دوروز بعداز فردا.

پسان‌فرداشب. [پَ فَ ش] دوشب بعداز فرداشب.

پسانیدن. [پَ دَ]. آب دادن کشت وباغ. سقایت. مشروب کردن:

---

(۱) Anthère (۲) Psammètique. (۳) Psammènite
(۴) ایران‌باستان ج۱ ص ۴۸۸ (۵) ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸ (۶) Pélusuim بر مصب‌اول شعبهٔ نیل‌ازطرف مشرق واقع بود
(۷) تاریخ هرودوت بنقل ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸ - ۴۹۱ (۸) Psammon
(۹) ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۵۶

ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان
ترکاری و باغی پسان هموار و ناهموارهٔ.
(مولوی بنقل فرهنگ جهانگری).

پس آوردن. [پَ وَ دَ] مراجعت دادن چیزی. رد کردن چیزی خریده بمالك او لی آن.

پساوند. [پَ وَ] قافیهٔ شعر را گویند. برهان قاطع. و بیت ذیل را مثال آورده‌اند:
همه یاوه (۱۰) همه خام و همه سست
معانی (۱۱) بازگونه تاپساوند.
(لبیبی).
لکن در این بیت که در لغت نامهٔ اسدی بشاهد آمده است پساوند بمعنی مقطع قصیده و غزل و غیر آن بنظر میاید و مصراع ثانی نیز ظاهراً بدینصورت بوده است: معانی ازچکاده. صاحب فرهنگ رشیدی گوید: معنی ترکیبی [پساوند] آنکه نسبت به آخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت.
|| مزید مؤخر.

پساویدن. [پَ دَ] بساویدن. دست مالیدن. دست سودن. لمس کردن:
مر گوهر خرد را نپساود
نه هیچ مدّبری نه شیطانی.
ناصرخسرو. || مستی کردن (برهان قاطع). ظاهراً مصحف مس کردن است.

پس آهنگ. [پَ دَ]. ساقه و مؤخره لشکر. فوج پسین. (بهار عجم) و بیت ذیل را که معنی آن مفهوم نیست شاهد آورده است:
جناح از هوا در زمین برد بیخ
پس آهنگ شد درزمین چارمیخ.
نظامی.
|| آهنی باشد که کفشگران در پس کفش نهند تا بآن کفش را فراخ کنند آنگاه که قالب را در کفش کنند و بتازی موئل گویند.

پس استاندن. [پَ اِ دَ] باز پس گرفتن. واستدن.

پس استدن. [پَ اِ تَ دَ]. مخفف پس استاندن. واستدن.

پس افت. [پَ اُ] ذخیره. یخنی. اندوخته. || آنچه از اقساط بدهی و قرضی در موعد خود پرداخته نشده باشد.

پس افتادگی. [پَ اُ د]. عقب افتادگی. تأخیر. || نُکس. بازگشت بیماری درحال نقاهت. || غش کردن یامردن. افتادن به پشت و مردن.

پس افتادن. [پَ اُ دَ]. عقب‌افتادن. تأخیر:
چونکه گله باز گردداز ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود.
مولوی.
|| نکس. عود مرض در حال نقاهت || غش کردن یامردن. افتادن به پشت و مردن.

پس افتاده. [پَ اُ دَ]. کسی را گویند که در راه از رفقا باز مانده باشد. (برهان قاطع) || پس افت. اندوخته. پس انداز. ذخیره. پس افکند. پس اوگند.

پس افکند. [پَ اَ گَ] پس اوگند. پس افکند. ذخیره. پس افتاده. پس انداز. اندوخته. مانید. یخنی:
زر و گهر بنماند نظر بمعنی دار
که پس فکند بزرگان به از ثنا نبود.
کمال اسمعیل.
هم بعلم خودش بده پندی [کذا]
که ندارد جز این پس افکندی.
اوحدی. || میراث (برهان قاطع).

پس افکندن. [پَ اَ کَ دَ]. چیزی از درآمد خود ذخیره کردن. اندوخته ساختن. ذخیره کردن. || تاخیر. بعقب انداختن. || میراث گذاشتن (برهان قاطع).
|| پس افکندن کار را، مساوقه.

پس افکنده. [پَ اَ کَ دَ]. چیزی که از درآمد و دخل کنار نهاده باشند برای زمانهای دیگر. ذخیره. اندوخته. پس انداز. پس افتاده.
|| پیخال طائران و سرگین دواب (غیاث اللغات).

پس انداختن. [پَ اَ تَ]. تعویق. تاخیر. تلگُو || قسطی از دین را بموعد ندادن || زن، حیض را دیر کردن || در تداول عوام، بلغت اهریمنی، زادن. زائیدن. تولید کردن: سه بچه پس انداخته است. سه تا کره پس انداخته است.

پس انداز. [پَ اَ]. ذُخر. ذخیره. پس افکند. پس اوگند. یخنی. نهاده. چیز نهان کرده. اندوخته. الفقده. دست پس. پس دست. پستائی. || صندوق پس انداز. (٤) صندوقی که در آن نقد حاصل از صرفه‌جوئی درخرج نهند.

پس انداز کردن. [پَ اَ کَ دَ]. یخنی نهادن. ذخیره کردن. اندوختن. پس دست نگاه‌داشتن. پستائی کردن. پس افگندن. آدخار.

پس اندازی. [پَ اَ]. عمل پس انداختن و پس انداز کردن.

پس اندوز. [پَ اَ]. پس اندوخته. پس انداز:
گر ملك فریدونت پس‌اندوز بود
روزت ز خوشی چو عید نوروز بود
در کار خود ار بخواب غفلت باشی
ترسم که چو بیدار شوی روز بود.
(وزیر سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل بنقل تاریخ گزیده).

پس اوفتادن. [پَ دَ] رجوع به پس افتادن شود.

پس اوگند. [پَ اَ گَ]. رجوع به پس افکند شود.

پس باختن. [بَ تَ]. در قمار بردمرا باختن.

پس بال. [پَ]. پری که در عقب شهپر است. خافیه.

پس بردار. [پَ بَ]. پسه بردار. خادمه که دامان بلند خاتون را گاه رفتن بدست برداشتی تا بزمین نساید.

پس برداری. [پَ بَ]. عمل پس بردار.

پس بردن. [پَ بُ دَ]. بعقب بردن || باز گردانیدن. رجعت دادن.

پس بودن. [پَ دَ]. عقب بودن. || دون مرتبه یادرجه کسی یاچیزی بودن.

پس پاشدن. [پِ شُ دَ] پس پایکی رفتن. بقهقرا رفتن. پس پسکی رفتن. پس رفتن. نکص. نکوص. منکص. آحجمَ عنه. پس پاشدازیم. (منتهی الارب).

پس پای. [پَ پِ] شاید بمعنی تیپا واردنگ: درجمله نزدیك آمد که این هراس فکرت وضجرت برمن مستولی گرداند و بیك پس پای در موج ضلالت افکند. (کلیله).

پس پایگی. [پَ یِ]. پس پسکی. بقهقهرا.

پس پایگی رفتن. [پَ یِ رَ تَ] پس پاشدن. پس پسکی رفتن. (منتهی الارب). نکص. نکوص. منکص.

پس پرده. [پَ پِ پَ دَ]. پشت پرده. شبستان. سرای. خانه. حَرَم.
پس پردهٔ مایکی دختری است
که ازمهتران درخور مهتری است.
فردوسی.
کرا در پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود.
فردوسی.
پس پردهٔ شهریار جهان
سه ماهست بازیور اندر نهان.
فردوسی.

(۱) ن. ل. پوچ. برج. (۲) ن. ل. معانی باچکامه. معانی باحکایت. ن. ل همه باد وهمه خام وهمه سست. معانی با چکامه تا پساوند (صحاح الفرس). شاید، همه یافه همه خام وهمه سست معانی ازچکاده تا پساوند صحیح باشد. ل.

(٤) Caisse d' épargne.

پس پردهٔ نامور کدخدای
زنی بود پاکیزه و پاکرای .
فردوسی .
پس پردهٔ او یکی دختر است
که رویش زخورشید روشن‌تر است .
فردوسی .
پس پردهٔ او بسی دختر است
که بابرز و بالا وبااَفسراست.
فردوسی .
|| عالم غیب :
نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
توچه دانی که‌پس پرده که‌خوبست‌وکه‌زشت.
حافظ .
|| در نهان :
پس پرده بیند عملهای بد
هم اوپرده پوشد باَلای خود.
سعدی .

پس‌پرس . [پَ پَ رَ] . نام دهی در کجور مازندران . (مازندران و استراباد رابینو) .

پس‌پریروز . [پَ پَ]. دوروزپیش از دیروز .

پس‌پریشب .[پَ پَ شَ] . پرندوش. دوشب پیش ازشب گذشته .

پس‌پسان پریروز . [پَ پَ پَ]. چهار روز پیش‌از دیروز .

پس‌پسان‌پریشب . [پَ پَ پَ شَ] چهارشب پیش‌از شب گذشته .

پس‌پسان پیرارسال . [پَ پَ]چهار سال پیش‌ار پار .

پس‌پسان فردا . [پَ پَ فَ] سه روز بعد از فردا .

پس پسان فرداشب . [پَ پَ فَ شَ] سه شب پس‌از فرداشب .

پس پسکی . [پَ پَ سَ] . قهقرا. عقب . پس‌پسکی‌رفتن . پس پایکی رفتن . پس پاشدن . سپسایکی‌رفتن (منتهی‌الارب درلغت نکص) . نکص . نکوص . مَنکص.

پس‌پشت . [پَ سِ پُ]. عقب. دنبال. پشت‌سر. عقب‌سر. درعقب. ظِهری*.(ربنجنی). مروان را سپاه صدو پنجاه هزار تمام شد و باسپاه اندرتعبیه همیرفت تا بشهرستان‌سمندر آنکه ملك خزران آنجا نشستی و خاقان بگریخت ومروان ازآنجابر گذشت و آن شهر را پس‌پشت خویش‌کرد وبرود سقلاب فرود آمد . (ترجمهٔ طبری بلعمی .)
پس پشت لشکر به نستور داد
چراغ سپهدار فرخ نژاد .
دقیقی .
همی تاخت تاپیش آن کاخ اسب
پس پشت او بود ایزد گشسب .
فردوسی .

پس پشت او چند از ایرانیان
به پیکار آن گرگ بسته میان .
فردوسی .
پس‌پشتشان ژنده پیلان مست
همی کوفتند آن‌سپه‌را بدست.
فردوسی .
سپاهی کشیدند برچار میل
پس پشت گردان‌و دربیش‌پیل .
فردوسی .
پس‌پشت وپیش‌اندر آزادگان
بشد تیزتا آذرآبادگان .
فردوسی.
نگه کرد خسرو پس پشت خویش
ازآن چار، بهرام را دید پیش .
فردوسی .
غلامی پدید آمدی خوب روی
سپاهی گران از پس پشت اوی .
فردوسی .
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان
پس پشت خود کرد آنگه سنان .
فردوسی .
پس پشت گودرز گستهم بود
که فرزند بیدار گژدهم بود.
فردوسی .
سپاهی پس پشت او نیزه دار
سپهبد بکردار شیر شکار .
فردوسی .
شهنشاه نوذر پس پشت اوی
جهانی‌سراسر پراز‌گفتگوی.
فردوسی .
برفتند سوی سیاوش گرد
پس پشت وپیشش سپه بود گرد.
فردوسی .
بیاید پس‌آن فرخ اسفندیار
سپاه از پس پشت ویزدانش یار .
فردوسی .
بـه پیش سپه رستم پهلوان
پس‌پشت او سرکشان وگوان.
فردوسی .
پس پشت پنجه هزار از یلان
پیاده همه تنگ بسته میان .
فردوسی .
وزانجا بیامد سوی طیسفون
سپاهی پس پشت و پیش اندرون .
فردوسی .
پس پشت لشکر گیومرث شاه
نبیره به پیش اندرون باسپاه .
فردوسی .
سپه سازی وسازجنگ آوری
که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش پس پشت او درنشست
ازین تاختن بادماند بدست .
فردوسی .

کنیزك پس پشت ناهید شست
از آن هریکی جام زرین بدست .
فردوسی .
دگر پیشتر کشته وخسته بود
پس پشتشان نیزه‌پیوسته بود.
فردوسی .
بدام آیدش ناسگالیده میش
پلنگ ازپس‌پشت‌وصیادپیش.
فردوسی .
پس پشت گرسیوز کینه خواه
که دارد سپه را زدشمن‌نگاه.
فردوسی .
کشیدند لشکر بـدشت نبرد
الانان دریا پس پشت کـرد .
فردوسی .
به پیش‌اندرون کاویانی درفش
پس‌پشت گردای زرینه کفش .
فردوسی :
برون رفت تازان بمانند گرد
درفشی پس پشت اولاژورد.
فردوسی .
پس‌پشت اواندر آمد چوگرد
سنان برکمربند اوراست کرد .
فردوسی .
یکی مؤبدی طوس یل را بخواند
پس پشت تو گفت لشکر نماند .
فردوسی .
به پیش اندرون خون همی ریختند
یلان از پس پشت بگریختند .
فردوسی .
دلیران ایران پس پشت او
بکینه دل‌آ کنده‌و جنگجوی.
فردوسی .
فریبرز را داد پس میمنه
پس پشت لشکرهجیرو بنه.
فردوسی .
درفشی درفشان پس پشت اوی
یکی کابلی تیغ درمشت‌اوی.
فردوسی .
وزان روی کندرسوی میمنه
پیاده پس پشت او با بنه .
فردوسی
پس پشت شاه اندر ایرانیان
یکایك بکردار شیر ژیان .
فردوسی .
پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران وهریك چوشیر ژیان .
فردوسی .
نهادند برگردنش پالهنگ
دو دست ازپس‌پشت بسته چوسنگ.
فردوسی .
دو دست از پس‌پشت بستش چوسنگ
گره زد بگردنش برپالهنگ .
فردوسی .

یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندرون باسپاه.
فردوسی.

هزاران پس پشت او سرفراز
عنان دار با نیزه‌های دراز.
فردوسی.

پس پشت شیدوش بد بادرفش
زمین گشته زان‌شیرپیکر بنفش.
فردوسی.

درفش از پس پشت آن‌شیر [گودرز] بود
که جنگش بگرز و بشمشیر بود.
فردوسی.

سواران ترکان پس پشت طوس
روان پرزکین‌وزبان پرفسوس.
فردوسی.

همی گرز بارید گفتی زابر
پس پشت پرجوشن‌و خودو گبر.
فردوسی.

شنهشاه نوذر پس پشت اوی
جهانی سراسر پراز گفت‌وگوی.
فردوسی.

دمان از پس پشت پیکر همای
همی رفت چون کوه رفته زجای.
فردوسی.

پس پشتشان زال با کیقباد
بیکدست آتش بیکدست باد.
فردوسی.

دوان بیژن اندر پس پشت اوی
یکی تیغ برّنده در مشت اوی.
فردوسی.

یلان با فریبرز کاوس شاه
درفش از پس پشت درقلبگاه.
فردوسی.

پس پشتودست چپودست راست
همیرفت با اواز آنسو که‌خواست.
فردوسی.

همه کوه یکسرسپاه است و کوس
درفش‌ازپس پشت گودرزوطوس.
فردوسی.

بیکروی گودرز و یکروی طوس
پس پشت اوپیل با بوق وکوس.
فردوسی.

پس پشت ایشان سواران جنگ
بیاکنده ترکش به تیرخدنگ.
فردوسی.

سپاهی کشیدند برچار میل
پس‌پشت‌گردان و از پیش پیل.
فردوسی.

سپاه اندر آمد پس پشت پیل
زمین شد بکردار دریای نیل.
فردوسی.

پس پشت او اندر آمد سپاه
ستاره شد از پر و پیکان سیاه.
فردوسی.

تلی بود خرّم یکی جایگاه
پس پشت آن رنج دیده سپاه.
فردوسی.

سپه دید چون کوه آهن روان
همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشت گردان درفشان درفش
بگرد اندرون‌سرخ وزردوبنفش.
فردوسی.

ز ترکان بسی درپس پشت اوی
یکی کابلی تیغ در مشت اوی.
فردوسی.

چو بر لشکر ترک برحمله برد
پس‌پشت او خود نماند ایچ‌گرد.
فردوسی.

به پیش سپاه اندرون بوق وکوس
درفش ازپس‌پشت‌گودرزوطوس.
فردوسی.

سپاه از پس‌پشت وگردان زپیش
نهاده بکف بر، همه جان‌خویش.
فردوسی.

پس پشتشان رستم گرز دار
دو فرسنگ برسان ابر بهار.
فردوسی.

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب
پس پشت جنگ آور افراسیاب.
فردوسی.

پس پشت او پور کشواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود.
فردوسی.

پس پشت او را نگه داشته
همی نیزه از میغ بگذاشته.
فردوسی.

بآئین پس پشت لشگر چو کوه
همی رفت گودرز خود با گروه.
فردوسی.

پس پشتش اندر سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران.
فردوسی.

بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش
پس پشت پیلان وشیران به‌پیش.
فردوسی.

عماری بماه نو آراسته
پس پشت او اندرون خواسته.
فردوسی.

پس پشتشان ژنده پیلان مست
همی کوفتند آن سپه‌را بدست.
فردوسی.

پس پشتش اندر یکی حصن بود
بر آورده سر تا بچرخ کبود.
فردوسی.

نه بینی مرا جز بروز نبرد
درفشی پس پشت من لاجورد.
فردوسی.

قباد از پس پشت پیروز شاه
همیراند چون باد لشکر براه.
فردوسی.

پس پشت بدشارسان هری
به‌پیش اندرون تیغ زن‌لشکری.
فردوسی.

پس پشت ایشان یلان سینه بود
سپاهی که در جنگ دیرینه بود.
فردوسی.

که من بی گمانم که پیران بجنگ
بیاید پس پشتمان بیدرنگ.
فردوسی.

بدینسان همی تاخت فرسنگ سی
پس پشت او قارن پارسی.
فردوسی.

زهرسو سپه باز چید اردشیر
پس پشت او بد یکی آبگیر.
فردوسی.

چو بهرام یل گشت بی‌توش و تاو
پس پشت او اندرآمد تزاو.
فردوسی.

امیر بدین خبرسخت شاد شد که شغل دلی ازپس پشت برخاست. (بیهقی‌ص۴۴۱) و چنین میگویند که سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که از لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند. (بیهقی ص ۳۵۱) و زن و بچه... گسیل میکردند بحصاری قوی و حصین که داشتند در پس پشت (بیهقی) حسن [بصری] مریدی داشت‌که هر گاه کی‌آیتی ازقرآن‌بشنودی خویشتن را برزمین زدی یکبار بدوگفت ای مرد اگر اینچ میکنی توانی که نکنی پس آتش نیستی در معاملهٔ جمله عمر خود زدی و اگر نتوانی که نکنی مارا بده‌منزل از پس پشت بگذاشتی. (تذکرة الاولیاء عطار ج ۱ ص ۲۸).

پس پشت افکندن. [پَ سِ پُ اَ کَ دَ] فراموش‌کردن. اِظهار. اَظهار. تظهیر. || ترک گفتن. مهمل گذاردن. اهمال کردن از دست نهادن.

پس پشت افکنده. [پَ سِ پُ اَ کَ دَ]. فراموش کرده شده. ||ظهری.

پس پشت انداختن. [پَ سِ پُ اَ تَ]. رجوع به پس پشت افکندن‌شود.

پس پشت انداخته. [پَ سِ پُ اَ تَ]. رجوع به پس‌پشت افکنده شود.

پس پشت گذاشتن. [پَ سِ پُ گُ تَ] بعقب گذاشتن: پس پشت گذاشتن دشمن را.

پس پیرار. [پَ] سال پیش از پیرار. دو سال پیش از پار. سه سال پیش.

پست. [پ َ] (مقابل بالا) پائین. تحت. سفل. زیر. مقابل بالا و روی. (مقابل علو و فوق) :

بیامد چو گودرز را دید ، دست
بکش کرد و سر پیش بنهاد پست .
فردوسی.

بکش کرده دست و سرافکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست .
فردوسی.

پر اندیشه بنشست برسان مست
بکش کرده دست و سرافکنده پست .
فردوسی.

کسی کو جوان بود تاجی بدست
برقیصر آمد سرافکنده پست .
فردوسی.

بکش کرده دست و سرافکنده پست
بر تخت شاهی بزانو نشست .
فردوسی.

توانا خداوند برهرچه هست
خداوند بالا و دارای پست .
فردوسی.

گرفته سپر پیش و ژوبین بدست
ببالا نهاده سر از جای پست .
فردوسی.

برآوردش از جای وبنهاد پست
سوی خنجر آورد چون باد دست .
فردوسی.

همه دستهاشان فرومانده پست
در زور یزدان بریشان ببست
فردوسی.

برستم درآویخت چون پیل مست
برآوردش از جای و بنهاد پست .
فردوسی.

فروباختی سوی خورشید ، پست
سرخویش ، چون مردم خورپرست.
(گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۱۷)

تو بودی به پیشم سرافکنده پست
چنان چون منم پیش تو بسته دست .
(گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۸۱)

زکشته چنان گشت بالا وپست
که هامون زمرکز فروتر نشست .
(گرشاسب نامهٔ خطی ص ۲۲۲)

فراوان کس از پیل افتاد پست
بسی کس نگون ماند بی پا و دست .
(گرشاسب نامهٔ خطی ص ۱۸۳)

سپرنیمی وسرش باکتف و دست
بزخمی بیفکند هرچار پست .
(گرشاسب نامهٔ خطی ص ۷۷)

زشبدیز چون شب بیفتاد پست
برون شدش چوگان سیمین ز دست
بزد روز بر چرمهٔ تیز پوی
بمیدان پیروزه زرینه گوی . . .
(گرشاسب نامهٔ خطی ص ۷۵)

امیرا گره چیپال از سر کنبد
فرو دوید و به پست آمد از بلند حصار.
مسعود سعد .

آب کم جو تشنگی آور بدست
تابجوشد آبت از بالا وپست .
مولوی .

بعزت هرآنکس فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا به پست .
سعدی .

اگر بصورت وترکیب هستی از اجسام
چرا ببالا تازی زپست چون ارواح .

|| (اسم) پستی . فرود ،

چون آب زبالا بگراید سوی پستی
وزپست چو آتش بگراید سوی بالا .
عنصری .

|| نشیب. قنوع . (منتهی الارب) || دون. دانی:

گشاده شود کار چون سخت بست
کدامین بلندی است نابوده پست .
ابوشکور .

جدا مانده بیچاره از تاج وتخت
بدرویشی افتاد وشد شور بخت
سرتخت پستش برآمد بماه
دگر باره شد شاه وبگرفت گاه .
عنصری .

اباسپهر کجا همت تو باشد پست
ابابهشت کجا مجلس تو باشد خوار .
فرخی .

ای که باهمت تو چرخ برافراشته پست
ای که باحلم گران توگران کوه چوکاه .
فرخی .

همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین
بافرودین پایگاه همتش دون است وپست .
سوزنی .

|| کوتاه . کوتاه وپهن شده (لغت نامهٔ اسدی). کم ارتفاع . قصیر :

چراش ریش دراز آمده است وبالا پست
محال باشد بالا چنان وریش چنین .
(منجیك ، بنقل لغت نامهٔ اسدی)

بپرسیدند صفت پیغامبر. علی گفت ، ببالا میانه بود نه درازی درازونه کوتاهی کوتاه پست. (مجمل التواریخ)

درنعل سمند اوشکل مه نوپیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست .
حافظ .

ازین رباط دو درچون ضرورتست رحیل
رواق وطاق معیشت چه سربلند وچه پست .
حافظ .

قُرزُحة ، زن پست قد. (منتهی الارب) . قرارة : مرد پست قامت. (منتهی الارب). آهنع ، پست گردن و خمیده قامت کوتاه. (منتهی الارب) . || آنچه بازمین راست باشد. هموار . یکسان باخاك. برابر باخاك. برابر بازمین :

زتیر خدنگ اسب هومان بخست
تن بارگی گشت باخاك پست . فردوسی.

ببالا برآمد بکردار مست
خروشش همی کوه را کرد پست .
فردوسی.

اگر تان بهبیند چنین گل بدست
کند برزمین تان همانگاه پست .
فردوسی.

سرانشان بگرزگران کرد پست
نشست از برتخت جادو پرست .
فردوسی.

نهاد آن سرش پست برخاك بر (۱)
همی‌خواند نفرین بضحاك بر . فردوسی.

فرمود تـا آن حصار بازمین پست کردند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۱۴).

زمانی بکردار مست اشتری
مرا پست بسپرد زیر سپل .
ناصرخسرو .

سم اسب سنبان زمین کرد پست
گروها گره راگراهون شکست .
(گرشاسب نامهٔ خطی مؤلف ص ۸۲)

ببردند نزد پدر هم بجای
فکندند دژ پست در زیر پای .
(گرشاسب نامهٔ خطی ص ۱۷۴)

بیامد بهو دید هرسو شکست
کز ایران سپه خیمه هاگشته پست .
(گرشاسب نامهٔ خطی ص ۶۷) .

بهرسو نگون هندوئی بود پست
چه افکنده بی سر چه بی پاودست .
(گرشاسب نامهٔ خطی ص ۷۹) .

گیابد که چون سوی او مرد دست
کشیدی شدی خفته برخاك پست .
(گرشاسب نامهٔ خطی ص ۱۱۳) .

یکی را فکنده زتن پاو دست
یکی‌را سرومغز از گرزپست.
گرشاسب نامه.

یکی درع در برسراز گرز پست
یکی را سرافتاده خنجر بدست.

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والاهمه سال. رودکی.

|| زمین هموار . برهان قاطع .

|| گو . مغاك . منخفض . فیج ، گوپست و نزدیـك تك از زمین (منتهی‌الارب) . حَیر ، جای پست . (منتهی‌الارب) . قرار، زمین پست هموار .(منتهی‌الارب) قرارة ، زمین پست هموار.(منتهی‌الارب) هبطه ، زمین هموار پست . (منتهی‌الارب) خَبَز ، جای پست وهموار . (منتهی‌الارب) . هبر. هموار وپست از زمین . (منتهی‌الارب) .

(۱) ن . ل . نهادآن دورخساره برخاك‌برهمی خواند نفرین بضحاك بر .

هجل ، زمین هموار پست میان کوه یا عام است . (منتهی‌الارب) . هضم ، زمین پست وهموار. (منتهی‌الارب) . ||(اسم)گودی. گو .|| خراب . (در مقابل آباد) . (برهان قاطع) .

بگودرز فرمود پس شهریار (کیخسرو)
که رفتی کمر بستهٔ کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست .
فردوسی .

جهانی زبیداد او گشت پست
زدستش بسر برنهاده‌دودست.
فردوسی .

بسی باره‌و دژ که‌کردیم پست
نیاورد کس دست‌من‌زیردست.
فردوسی .

نگر تا نیازی به بیداد دست
که آباد گردد زبیداد پست .
(سراج‌الدین‌سکزی بنقل‌فرهنگ‌خطی).

بند گسسته گشت و سیل اندر آمد و همه زمین یمن پست گشت‌و هامون‌و هیچ عمارت نماند مگر جائی که بر بلندی بود . (مجمل التواریخ‌والقصص). ||ذلیل. زبون . بیمقدار بی اعتبار . خوار . مغلوب :

کنون کین سیاه عدو گشت پست
ازاین پس ز کشتن‌بداریدست .
دقیقی .

ورا برزمین هوم افکند پست
چو افکنده شد بازوی او ببست .
فردوسی .

پس از جنگ پیشین که آمدشکست
بتوران پراز درد بودندو پست .
فردوسی .

سرش‌را بفتراك شبرنك بست
تنش را بخاك اندر افکند پست.
فردوسی .

هر آنکس که شاعر ورا کرد پست
نگیردش گردون گردنده دست .
فردوسی‌نسخهٔ خطی مؤلف.

کنون بندهٔ ناسزاوار پست
بیامد بتخت کیان برنشست .
فردوسی .

کنون گیو را ساختی پیل مست
میان یلان گشت نام تو پست .
فردوسی .

برآشفت‌وگیسوی او را بدست
گرفت‌و بروی اندر افکند پست.
فردوسی .

به تخت‌من‌و جای من برنشست
مرا سربخاك اندرون کرد پست .
فردوسی .

جزین تا بخاشاك ناچیز و پست
نیازد کسی ناسزاوار دست .
فردوسی .

بینداختندش بشمشیر دست
فکندندبی‌جانش برخاك‌پست.
(گرشاسب‌نامهٔ نسخهٔ‌خطی‌مؤلف ص ۱۷۹)

|| نابود . معدوم :

سپهری که پشت مرا کرد گوز
نشد پست‌گردون [ووارون ؟]بجایست‌نوز
فردوسی .

سخنها که گفتی تو برگست باد
دل‌و جان آن بد کنش پست باد .

|| سفله . فرومایه . لئیم . خسیس . بخیل. (لغت‌نامهٔ اسدی وبرهان قاطع) . خس . دون . دون‌همت . دنی. دنیه . رذیل. رذل . مرذول . رُذال . ماخ . بی ارج . حقیر . ناکس. رَدّی . هیچکاره . مهین. بی‌سروپا. درخوراستخفاف وتوهین . توهین کردنی . ||تنگ چشم . اندك بین . کاسد . کاسده : || نزد محققین آنکه نتواند ببال همت‌پرواز عروج بمدارج کمالات حقانی یا مرتبهٔ از مراتب دیگر کند. (برهان‌قاطع).||نبهره.|| ازبن‌و بیخ :

فرستاده را سر ببرید پست
زگردان چینی‌سواری‌بجست.
فردوسی .

زلشکر هر آنکس که آید بدست
سران‌شان ببرم بشمشیرپست .
فردوسی .

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که ازتن ببرد سرخویش پست .
فردوسی .

که بگرفت ریش سیاوش بدست
سرش را برید از تن پاك‌پست .
فردوسی .

بباید بریدن سر خویش پست
بخون غرقه کردن تن‌و تیغ و دست .
فردوسی .

سرانشان بخنجر ببرید پست
بفتراك شبرنگ‌سرکش به‌بست .
فردوسی .

سرش را بفرجام ببرید پست
بیفکند پیش‌وبخوردن‌نشست.
فردوسی .

بفرمود تا گوش‌وبینیش پست
بریدندو بربارگی برنشست .
فردوسی .

سر کرگ را پست ببریدو گفت
بنام خداوند بی‌یارو جفت .
فردوسی .

که بودند بامن همه دوش مست
سران‌شان بخنجر ببریدپست.
فردوسی .

به پیش اندرون سرخه را بسته دست
بریده ورازاد را یال پست .
فردوسی .

زدند آتش اندر سرای نشست
هزار اسب را دم بریدند پست .
[یعنی سپاه اسکندر در تعزیب‌او] .
فردوسی .

چو ببرید رستم سر دیو پست [اکوان]
برآن بارهٔ پیل‌پیکر [رخش] نشست
فردوسی .

ناخن ز دست حرص بخرسندی
چون نشکنی وپست نپیرائی .
ناصر خسرو .

ببرند ناگه سرشاه پست
بگیرندشهروبرآرندست.
(گرشاسب‌نامهٔ نسخهٔ خطی‌مؤلف‌ص ۲۲۷)

|| آسان . سهل . تند . چابك . چالاك :

گرازه چواز باد بگشاد دست
بزین برشد آن ترك بیدار پست .
فردوسی .

|| ساده . سهل التناول . آسان :

پست میگویم‌باندازهٔ عقبول
عیب نبود این بود کاررسول.
مولوی .

|| فارغ بال . آسوده . مستریح . راحت . آرام . بی‌حرکت :

دل از دنیا بردارو بخانه بنشین پست
فروبند درخانه (۱) بفلج و به پژاوند .
رودکی .

براین گونه بیهش بیفتاد و پست
همه خلق را دل برو بربخست .
فردوسی .

که تو چون روانی چنین پست منشین
که باتو نماند بسی این روانی .
ناصرخسرو .

پست منشین که ترا روزی ازین‌قافله‌گاه
گرچه دیراست همان‌آخر بر باید خاست .
ناصرخسرو .

بمن برگذر داد ایزد ترا
تو در رهگذر پست بنشستهٔ .
ناصرخسرو .

بخانهٔ کسان اندری پست منشین
مدان خانهٔ خویش خانهٔ کسان‌را .
ناصرخسرو .

این آسیا دوان و در او من نشسته پست
ایدون سپید سار درین آسیا شدم .
ناصرخسرو .

ای فکنده امل دراز آهنگ
پست منشین که نیست جای درنگ .
ناصرخسرو .

نبینی کز خراسان من نشسته پست دریمکان
همی‌آید سوی من یك بیك هرچم همی‌باید.
ناصرخسرو .

پست بنشین و چشم دار و بدانك
زود زیرو زبرشود نیرنگ .
ناصرخسرو .

---

(۱) ن . ل . درخانه فرو بند .

پست بنشستی و زبی خردی
نیستی آگه که در ره اجلی .
ناصرخسرو .
جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان
پست نشستستی و کنار پرارزن .
ناصرخسرو .
شکم مادرت زندان اوّل بودت
کآنجا روزگاری پست بنشستی .
ناصرخسرو .
پست نشسته تو در قبا و من اینجا
کرده زغم چون رکوک بوق چو آهن .
پسررامی .
ابر کوههٔ پیل در قلب گاه
بلورین یکی تخت چون چرخ ماه
بهو ازبرتخت بنشسته پست
بسر بریکی تاج وگرزی بدست .
(گرشاسب نامهٔ اسدی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۸۰) .
دو بدند هرکش همیدید پست (زنگی را)
گرفت آفرین برچنان زور دست (گرشاسب)
(گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص- ۱۷۴) .
خروشی بزد پیل و بفتاد پست
سبك پهلوان جست و بفراخت دست .
(گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص- ۲۲۵) .
بیفشرد بادشنه چنگش بدست
بیك مشتش از پای بفکند پست .
(گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۸۴) .
من بکنجی در، پست خفته بودم سرمست
... در زده دست ازبرای جلقو .
سوزنی .
در بحر بلا فتاده ام پست
حیران چو صدف نه پاونی دست .
خاقانی . (تحفة العراقین) .
بر کنار بامی ای مست مدام
پست بنشین یافرودآ والسلام .
مولوی .
|| هراسان . مضطرب . مشوش :
همان جام زرین گرفته بدست
همه دل زبیم شهنشاه پست .
فردوسی .
|| ناگوار . تلخ :
گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ
بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیابد بر آن پیر کاوس دست
شود کام وآرام ماجله پست .
فردوسی .
|| سست . ضعیف :
شگفت است کامد برایشان شکست
سپهبد مبادایج بارای پست .
فردوسی .

|| بیهوش . بی‌خبر از خود :
بفرمود (منیژه) تاداروی هوش بر
پرستنده آمیخت بانوش بر
بدادند وچون خورد و شد مرد (بیژن) مست
ابی خویشتن سرش بنهاد پست .
فردوسی .
برین گونه بیهش بیفتاد و پست
همه خلق را دل بر او بر بخست .
فردوسی .
چون بلندی سخن میداد دست
مستمع بیهوش می‌افتاد و پست .
عطار .
|| سخت خرد و ریزه و نرم (له درتداول عوام) :
چو بگرفت شاه اردشیر آن [جام یاقوت زرد] بدست
ز دستش بیفتاد و بشکست پست .
فردوسی .
شکسته خرد برشمشاد سنبل
فشانده پست بریاقوت عنبر .
عنصری .
بچاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیکدل مرد یزدان پرست .
فردوسی .
پیلان جنگی بخرطوم سواران درمی‌ربودند و در زیر پای پست می کردند . ترجمهٔ یمینی ص ۱۲۱ .
|| در موسیقی ، بم (مقابل زیر و تیز) .
زخمهٔ رودزن نه پست و نه تیز
زلف ساقی نه کوته و نه‌دراز .
فرخی .
|| بیزار . نفور :
که پشت سپه شان بهم برشکست
دل پهلوانان شد ازجنگ پست .
فردوسی .
|| پست بالا . پست قامت ، پست قد . کوتاه بالا . کوتاه قد : امرأة ضرزة ، زن پست بالای ناکس . (منتهی‌الأرب) . سِنداو ، مرد پست بالا ، باریك تن ، پهناسر (منتهی الأرب) ضكضاك و ضكضاكة ، پست‌بالای فربه پر گوشت . (منتهی‌الارب) قلهمّس ، پست بالاگرد اندام . (منتهی‌الأرب) . قزعملة ، زن پست بالا . (دهار) قُلّی ، دختر پست بالا . (منتهی الارب) کعنب ، پست بالا . (منتهی‌الأرب) . کواکیة و کوکاة ، پست بالا (منتهی‌الأرب) . قُنبُع ، پست قامت (منتهی‌الارب) قفعدّد ، پست قامت . (منتهی‌الأرب) . قنثر ، پست قامت . (منتهی‌الأرب) . کرتَع ، پست‌قامت.(منتهی‌الأرب). کنتع،پست‌قامت. (منتهی‌الارب) . کناثث ، پست‌قامت . (منتهی الأرب). کنفث، پست‌قامت. (منتهی‌الأرب)
کوالل پست‌قامت. (منتهی‌الارب) قَلیل، پست قامت‌لاغر. (منتهی‌الارب) قُفّة، مرد ریزه‌اندام یاپست قد (منتهی‌الأرب) .
|| پست پریدن ، نزدیك زمین پریدن : اسفاف ، پست پریدن مرغ (منتهی‌الأرب) سف الطائر علی وجه الأرض سفیفاً ، پست پرید مرغ و مرورکرد برروی زمین ورفت (منتهی‌الارب) || پست رفتار ، سست رفتار : بعج، پست رفتار . مر دست رفتار گویا معوج البطن است (منتهی‌الارب) .
|| پست سرین ، آنکه سرین کوچك دارد. ثطاء ، زن پست‌سرین .(منتهی‌الارب) .
|| پست همت ، کوتاه همت . سست عنصر.
|| پست‌وبلند دنیا دیده ، مجرب و آزموده . صاحب تجربت . سرد و گرم چشیده . || اندیشه پست کردن، مایوس و نا امیدشدن :
بیك رزم اگر باد ایشان بجست (۱)
نشاید چنین کرد اندیشه پست .
فردوسی .

پست . [پَ] و [پِ] . هر آردی را گویند عموماً وآردی که گندم وجو و نخود آن را بریان کرده باشند خصوصاً و آنرا بعربی سویق خوانند چه سویق الشعیرآرد جو بریان کرده و سویق الحنطه‌آرد گندم بریان‌کرده راگویند ... (برهان قاطع) . کبیدهٔ آرد .آردگندم یاجو یانخود. صویق (منتهی‌الارب).آرد بریان کرده که بترکی تلقان گویند و به لهجهٔ مازندرانی پیه خوانند . و بهندی ستو (غیاث‌اللغات) . (رشیدی) تلخان . قاووت . آرد بو داده با شکر وهردانه و مغز کوبیده . جشیش. (منتهی‌الارب) . قمیحة . (منتهی‌الارب). قلدة (منتهی‌الارب) . و ابوسفیان چون بگریخت با گروه قریش زادی که از مکه بر گرفته بودند وانبانهای ایشان ، پست که داشتندچون میگریختند می‌افگندند ازبهر سبکباری وبتعجیل کهمیکردند پس‌مسلمانان انبانهای ایشان پرازپست می‌یافتند واز راه برمیگرفتند واین غزو را از بهر آن غزو السویق گفتند . (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).پس ایشان پیغام کسری به پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگفتند ایشانرا اجابت نکرد وردکرد وایشان را بخانهٔ سلمان فرود آورد و قوت ایشان فراخ کرد از پست جو و خرما . . . (ترجمهٔ‌طبری بلعمی) . پرویز گفت ... مارا زودچیزی ده تابخوریم و برویم ایاس کاسهٔ بر گرفت و پراز پست کرد و خرما و گفت بخوریدایشان لختی‌بخوردند. (ترجمهٔ‌طبری بلعمی) . و اگر کسی اندرحج بماندی‌اورا اجری دادی و برقبائل عرب توزیع کردی ونفقه دادی ونیزازآن خویش خرما درشیر افکندی یابشیربیامیختی وعرب آنرا جشیش خوانند و نیز طعام بسیار بساختی و پست و

(۱) یعنی ایرانیان غالب شدند .

خرما بیك جای بیامیختی بسیار .. . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . بابك او (افشین) را از حصار خروار های ماست وروغن گاو وخیار بادرنگ (قثد) بفرستاد و او را رسولان فرستاد و گفت افشین را بگوئید که شما بمهمان من آمدید و از ده روز باز، براهها اندر رنجه باشید و دانم که جز کعك وپست چیزی دیگر نخوردید و ما را بحصار اندر جز این چیزی نبود . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بیاورد جامی زیاقوت زرد
پر از شکرو پست باآب سرد
بیامیخت باشکروپست زهر
که بهمن مگر یابد از کام بهر .
فردوسی .

بفرمود تاخانگی مرغ چار
پرستنده آرد برشهریار
چون آن مرغ برپست بگذاشتند
گمانی همی خیره پنداشتند
هم انگاه مرغ آن بخورد وبمرد
گمان بردن از راه نیکی ببرد .
فردوسی .

والله که همی نخورد خواهم
باشکربت برست پستم .
ناصرخسرو .

هر گه که مرا شکر شماری
من پست ازآن پست شمارم .
ناصرخسرو .

واگر تب نباشد آشامهٔ از کشك بریان کرده سازند یاااز پست جو(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وپست غبیراوپست نبق وپست انارذانك سود دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یا باکشکاب که از پست جو پخته باشند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و اگر پست جو و پوست عدس بدین آبها بسرشند روا باشد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . پست جو . پست عدس ؟ پست گاورس ؟ (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

داغ داری بسرین بر نتوانی شدُ حر
پست داری بدهان درنتوانی زد وای (۱) .
انوری.

عبدالله دانست که حجاج باوی چنان خواهدکردن چهل روزطعام ازخویشتن باز گرفته بود وبقدراندکی پست قناعت کرده بود بامشك وعبیرآمیخته تااندامش بوی نکردی وچون بیاویختندش هیچ اثرنمی کرد ازبوی ناخوش . (مجمل التواریخ و القصص .) . چاره نداشتم الا" آنك بامن بقایای قدری پست که بهر ذخیرهٔ مطبخ داشتم مانده بود آن جماعترا درآن مساهم ومشارك کردم ... (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ مولف ص۱۷) .

اشك چشم دردهان افتدگه افطار ازآنك
جز که آب گرم وپستی نگذرد از نای من .
خاقانی .

منم روی از جهان یك گوشه کرده
کفی پست جوین را توشه کرده .
نظامی .

تن اینجا به پست جوین ساختن
دل آنجا به گنجینه پرداختن .
نظامی .

چون خلافت به ابوجعفر منصور رسید از ابوالجهم کینهٔ دردل‌داشت. درپست‌بادام‌اورا زهرداد .(تجارب‌السلف‌هندوشاه). خُرنوب، نباتی است بری خاردار ثمرآن مانند سیب لیکن بدمزه باشد وقسم دیگر آن بستانی است ثمرآن مانند خیار شنبر، مگر نسبت بخیار شنبر اندك عریض باشد و ازآن رب گیرند و پست سازند (منتهی الارب) . سویق الرمان ، پست انار . سختیت پست ناآمیخته و کم روغن (منتهی‌الارب). خضخضه ، جنبانیدن آب وپست و مانند آن (منتهی‌الارب) . قشدة ، و قشاده ، دُردِ مسکه و ته نشین آن چون با پست و خرما پخته شوند (منتهی‌الارب) . سویقٌ قفارٌ ، پست‌ناشورانیده (منتهی الارب) . مهمق ، پست سائیده (منتهی الارب) || سبوس سبوسه . نخاله .

چکردم چون نسازد طبع توبامن
بدان ماند که گوئی آبم وپستی .
ناصرخسرو .

|| مرکبی باشد که بعضی ار چله نشینان و فقیران وجوکیان هندوستان از جگر آهو و مغز بادام و امثال آن سازند که هرگاه مقدار پستهٔ ازآن بخورند تاچند روزمحتاج بطعام نشوند (برهان‌قاطع)|| پست‌سنجد، سویق‌الغبیرا . آرد سنجد .|| پست سیب ، سویق التفاح . || پست فروش ،آنکه پست بمعرض بیع گذارد . سَواق (دهار) . || پستِ کَورَ : سویقَ کبر .

پست . [پُ] . لفظ فرانسوی ادارهٔ که نامه‌ها و امانات ازجائی بجائی برد ورساند. چاپارخانه . || شخصی که نامه ها و امانات رساند ؛ چاپار. چپر. پیك. برید.||منازلی‌در راه شهرها که در آن مرکوب برای حمل مسافر و بار نگاه دارند . || محل خدمت مأمورین انتظامی . || شغل . پایگاه . در ادارات دولتی . || پاسگاه (از لغات فرهنگستان) . || فراش پست ،آنکه نامه و بسته‌های امانات بصاحبان آن برد . پیك. گسی بنده . (ورجوع به گسی بنده شود). || غلام پُست . مأموری که بابسته‌های‌پستی و نامه‌ها از شهری بشهری همراه رود .

پست . [پَ] نام وادئی بأربل .

پست . [پِ](۱) پایتخت مجارستان که اردوی مغول در عصر او کتای‌قاآن(متوفی بسال ۶۳۹ هجری) آنرا گشودند و تا نزدیك وینه از طرفی و تا سواحل بحر ادریاتیك از طرفی دیگر پیش رفتند ولی از آن جهت که مردم مجارستان یعنی مجارها (هنگریها) با مغول ازیك نژاد بودند پس از یك سال [مغول] مملکت ایشانرا رها کرده بهمان تبعیت رسمی قناعت کرد (تاریخ مغل آقای عباس اقبال ج ۱ ص ۱۴۸) . پای تخت مجارستان بوداپست است وآن دوجزء است بودا وبست ومجموع آن‌دوراچون مفردی‌استعمال‌کرده بوداپست گویند و رود دانوب این دوجزء را از هم جدا کند رجوع به بوداپست شود .

پستا . [پَ] برسر کاری رفتن که قبل از این شروع درآن شده باشد . (برهان قاطع). || ذخیره . اندوخته .|| بار. کرت. دفعه : این پستاسیرآهك بساز.|| نوبت: من از آسیا میآیم تومی گوئی پستانیست ؟ . آسیا و پستا .

پستائی.[پَ](۲) اندوخته .ذُخر. ذخیره. یخنی . دستِ پس. پس انداز .

پستائی کردن . [پَ کَ دَ] برنهادن. اندوخته کردن . پس انداز کردن . ذخیره کردن .

پستادست . [پَ دَ] بمعنی نسیه باشد و آن خریدن اسباب و اجناس است که بعد ازچند روز قیمت بدهند (برهان‌قاطع). خریدی‌که پول آنرا بهنگام دیگرگذارند نسیه باشد وپیشادست نقد بود...(فرهنگ خطی) . پسادست .

پستالوجی . [پِ](۱) یا پستالودزی (ژان هانری . . .) یکی از علمای تعلیم و تربیت ازمردم سویس. متولد در زوریخ بسال ۱۷۴۶ وی باصلاح و بهبود تعلیم و تربیت کودکان فقیر همت گماشت و بسال ۱۸۲۷ درگذشت . یکی از علمای نوع دوست سویس است او را در بسیاری از علوم و فنون و بالخاصه در السنهٔ مختلفه و امر زراعت‌یدی طولی بود. دریکی از مزارع ارگویاباخرج شخصی‌خویش‌مکتبی تأسیس کرد و اطفال فقرا و ایتام رادرآن گرد آورد و خود بشخصه بی عوضی بتعلیم و تربیت‌آنان پرداخت و او را درفن‌تربیت و تعلیم اصولی مخصوص بود علوم ریاضیه و طبیعیه و السنه و زراعت و پارهٔ صنایع باایکدیگر در یك وقت بطفل تعلیم میداد و پیش از شروع بهرعلمی سعی‌میکرد تا غایت ومقصد آن علم را برای طفل‌روشن کند . دولت سویس حسن طریقهٔ او را دریافت و تقدیر کرد لکن از سوء حظ‌این مؤسسه در زمان خود او ازمیان برفت . او را در فن تربیت اطفال بعض تحقیقات فنیه هست و تألیفاتی نیز دارد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پستان . [پِ] دو غدهٔ بزرگ برسینهٔ آدمی که نزد زنها بزرگتر است و از آن شیر برای بچه می‌تراود . غده‌های برآمده برشکم حیوانات که از آن شیربیرون‌میآید.

---

(۱) ن . ل . نای

(۱) این‌لفظ درتکلم عوام پسا گفتهٔ میشود.

(1) Pestalozzi , Pestalodzi .

عضوی ازحیوان ماده که شیر دهد « پستانها دو عضو غددیند مخصوص بترشح شیر که‌در قدام و وسط صدر مابین ضلع سیم و هفتم در قدام عضلهٔ کبیر صدر واقع نسج حجروی رخوی که دارای صفات کیسهٔ مصلی است میان آنها و عضلهٔ مذکوره فاصله شده‌است (شاسبناك) در دختران قبل از بلوغ و در مردان مادام‌العمر کوچك در هنگام‌حمل و مخصوصاً پس از وضع حمل بسیار بزرگ میشوند حجمشان نسبت بأشخاص و اسنان زیاده مختلفست باعتقاد « سابی » حدوسط آن قطر عرضی یازده تادوازده عمودی ده قدام و خلفی پنج تاشش صد یك‌مطر است بعضی‌هم درزن‌وهم درمرد پستانهای اضافیه قائل شده‌اند . جلد ساتر پستانها از بابت شدت لطافت شایان ملاحظه و دقت است . در دور حلمه‌های ثدی قرصی است که در دختران کوچك گلی ودر زنان زائیده‌اسمر است و آنرا هاله یادائر نامیده‌اند عرض آن چهار الی پنج صد یك مطراست پست و بلندی آن بواسطه غده‌های شحمیهٔ عدیده و اغلب بسبب بعض جرابهای شعری است (تشریح میرزا علی ص ۶۸۵). بر. دیس . (لغت عراقی است ، منتهی‌الارب) ثَدی . ثِدی . ثَدی . ضرع . کَعب (منتهی‌الارب). ضَرّه . لابَنَة . (منتهی الارب) . سعدانه (درزن) (منتهی‌الارب) خلف(درشتر- منتهی‌الارب): ثندوه ، گوشت پستان مرد و بن آن (منتهی‌الارب) :

یاد کن زیرت اندرون تن شوی
توبرو خوار خوابنیده ستان
جعد مویانت جعد کنده همی
بیریده برون تو پستان . رودکی .

تذرو تاهمی اندر خرند خایه نهد
گوزن تاهمی از شیر پر کند پستان .
ابوشکور .

چگونه جدری (؟) جدری کجا زپستانش
هنوزهیچ لبی بوی‌ناگرفته‌لبن . منجیك .

ایدون‌فروکشی بخوشی آن می‌حرام
گوئی که شیر مام زپستان همی‌مکی .
کسائی .

چومشك بویالبکنش نافه بوده زغژم
چوشیر صافی پستانش بوده از پاشنگ .
عسجدی .

پرورده اندر خانهٔ مملکت
پستان دولت روز و شب دردهن . فرخی.

تهی دید پستان گاوش زشیر
دل میزبان جوان گشت پیر . فردوسی .

ببرّد زپستان نخجیر شیر
شودآب در چشمهٔ خویش‌قیر. فردوسی.

به پستان چنین خشك شد شیر اوی
دگر گونه‌شدرنگ‌وآژیر اوی. فردوسی .

چوبچه را کند از شیر خویش مادر باز
سیاه‌کردن پستان نباشد از پیکار .
(ابوحنیفهٔ اسکافی) .

از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان
دگر زمان بستاند بقهر پستان را .
ناصر خسرو .

خوردم زمادران سخن هریك
شیری دگر زدیگر پستانی . ناصرخسرو .

زمین است چون مادری مهرجوی
همه رستنیها چو پستان اوی .
گرشاسب‌نامه .

شیر عاشقت به پستان در جغرات شده است
چشم‌داردکه فروریزد در کیفر تو . طیان .

این سخن شیر است در پستان جان
بی کشنده خوش‌نمیگردد روان. مولوی.

عقل دور اندیش برما راه روزی بسته‌است
ورنه هرانگشت پستانی است طفل‌شیررا.
(صائب تبریزی بنقل فرهنگ شعوری) .

اجاع ، جملهٔ پستان‌اشتر ببستن . (زوزنی) .

زشیر ابر شود غنچه سیر وخنده زند
بروی مادربستان چوطفل پستان خوار .
(طاهر دکنی)

طِبی ، وُطبی سرپستان مادیان سباع و خر واسب وناقه وجزآن (منتهی‌الارب) ثَدیٌ مُکعب ، پستان بر آمده . (منتهی‌الأرب) ثَدیٌ کاعبٌ ، پستان بر آمده . (منتهی- الارب) . خنضرف ، زن سطبر پر گوشت کلان‌پستان . (منتهی‌الارب) . ذار .ذئار. مالیدن پستان‌ناقه را(منبهی‌الأرب) . ذمیم ، شیری که از پستان گوسپند چکد (منتهی- الارب) . عزّ ، پستان‌شتر . (تاج‌المصادر بیهقی) . مُقعد ، پستان‌فرو نشسته(منتهی- الارب) . ناقهٔ مُجدّدُ الأخلاف . ناقهٔ که پستانش از پستان بند ریش گردیده . (منتهی‌الارب .) . لَهس ، پستان لیسیدن کودك بی‌مکیدن . (منتهی‌الارب) . مرد ، پستان‌مالیدن کودك بدست . (منتهی‌الارب). ثَدیٌ مُتکعب پستان نوبر آمده (منتهی- الارب) . اهتجام ، همهٔ شیرپستان‌دوشیدن. (منتهی الأرب) . طَرطُب و طُرطُب ، پستان بزرگ فروهشته (منتهی‌الأرب) . ضرعٌ لحضٌ ، پستان بسیار گوشت که شیرش بدشواری برآید (منتهی‌الارب) . همر ، دوشیدن‌همهٔ شیرپستان (منتهی‌الارب). تهکك، کلان گردیدن‌پستان‌زن‌چون بزادن نزدیك گردد (منتهی‌الأرب) . اهتشام ، همه شیرپستان دوشیدن . (منتهی‌الأرب) . لفاع ، پستان پیشین‌ستور (منتهی‌الأرب) نهود ثدی ، برخاستن وبیرون آمدن‌پستان زن. (منتهی‌الارب) || بر آمدگی جای برگ درشاخ ؛ و یك پستان ببرند از آنکه [از پوستی که] در کاسهٔ آب انداخته باشند [پیوند کردن درخت را] . (فلاحت‌نامه). چنانکه حوالی پوست آن پستان در زیر پوست آن شکافته بود . (فلاحت‌نامه) . || پستان دادن ، شیر دادن . || سرپستان ، نوك‌پستان ، قُراد(منتهی‌الارب) . آسحم (منتهی‌الارب) .|| سگ پستان . سپستان. رجوع به سپستان شود .|| سیه پستان ، فرزندکش ؛

از خون دل طفلان سرخاب رخ‌آمیزد
این زال سیه ابرو وین‌مام سیه‌پستان.
خاقانی .

|| شش پستان‌زنی راگویند که‌پستانهای او نرم و بزرگ وافتاده باشد و کنایه از زن پیر هم هست وبفتح اول دشنامی باشد زنان راچه ایشان را بسگ نسبت کنند و سگ را نیز گویند که بتازی کاب خوانند .
(برهان‌قاطع) .

|| نار پستان ، آنکه پستان برآمده‌وسخت وخوش هیئت دارد : کاعب ، دخترنارپستان

بتی ناز پستان بدست آورد
که برنازپستان شکست آورد.
فردوسی .

(منتهی‌الارب) . || پستان مادرش راگاز گرفته یا پستان مادر را گزیده یا پستان مادر بریده ، کنایه از ناسپاس وحق‌ناشناس وکافر نعمت وحریص وبی‌حمیت و بی وفا . (برهان قاطع).|| پستان سردست گرفتن، عملی است که‌زنان گاه دعا یانفرین کردن کنند .

|| پستان سیاه کردن، سرپستان را رنگ سیاه زدن باامدك تلخی گاه بازگرفتن‌طفل از شیر (فطام) تاطفل به‌شیر بی‌رغبت‌گردد || پستان‌سفیدکردن، باز کردن طفل‌ازشیر. فطام|| برروی پستان چیزی بدمزه مالیدن:

الفتی میدید، بابخت سیاهم زان سبب
کرد درروز نخستین دایه‌ام پستان‌سفید.
(قاسم مشهدی)

پستان بند . [پِ بَ] . جامهٔ که زنان پستان را دارند وآنرا به بر سوی بندند ، تا پستان کلان نماید . پارچهٔ که پستان را زنان زیر پیراهن بدان بندند تا برجسته نماید . پیراهن کوتاهی بی آستین که زنان بر روی‌تن‌پوشندوجای‌پستان درآن برجسته باشد ،

چون یکی جغبوت(۱) پستان بند اوی
شیر دوشی‌زو ، بروزی یك‌سبوی (۲)
طیان .

صرار ، پستان بند ناقه (منتهی‌الارب) .

پستان‌دار . [پِ] (۳) . (حیوان...) جانوری که صاحب‌پستان است وبچهٔ خودرا بدان‌شیردهد . پستانداران . دودهٔ حیوانانی که‌بچه‌های‌خودرا شیر دهند . ذوات‌الثدی.

---

(۱) ن . ل . جغبوت (۲) یعنی از اوشیر توانی‌دوشیدن‌هرروزی بمقدار سبوئی .

(۳) Mamiferes .



(١) بوُدرکا.
(٢) مارخور.
(٣) اِگاگر.
(٤) پازن آلپی. رنگ آلپی.
(٥) پالمند.
(٦) ُپلو
(٧) گاو عنبر.
(٨) گاومیش کاپ
(٩) گاومیش ارنی.
(١٠) بیزن
(١١) یاغ.
(١٢) جبال.
(١٣) گاو وحشی هند.
(١٤) زرافه.
(١٥) ُاکاپی
(١٦) طبز. سار.
(١٧) فالج.
(١٨) الپاکا.
(١٩) ُپلاتوش.
(٢٠) سنجاب. ُرسك.
(٢١) ُلوار.
(٢٢) یربوع.
(٢٣) ریکاسه.
(٢٤) مارا (ُدلیکوتیس)،
(٢٥) پاکا.
(٢٦) بیدستر.
(٢٧) پارسو. آیو.
(٢٨) تاتو.
(٢٩) تامانوار.
(٣٠) پانگلن.
(٣١) تیلاسین.
(٣٢) فالانژه (کوسکوس).
(٣٣) فالانژهٔ پر ّان.
(٣٤) کانگوروی بزرگ.
(٣٥) ارنی ُترَنگ
(٣٦ اِشیدنه.

پستانداران اهلی



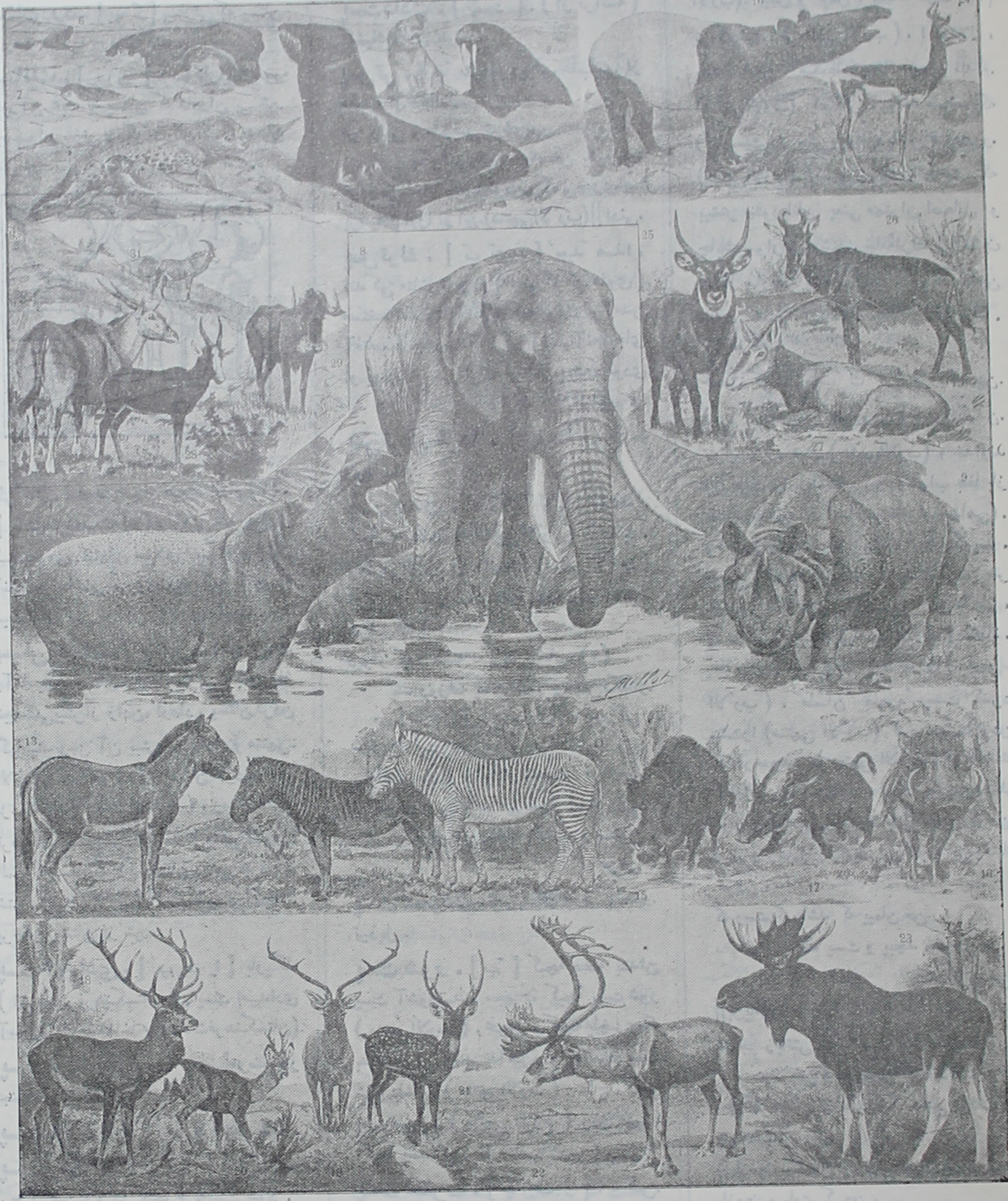
(۱) تازی .
(۲) بولدك .
(۳) دانمارکی .
(٤) سنتوبر .
(٥) گریفن وانده .
(٦) توله .
(۷) یالمندک .
(۸) گاسکنی .
(۹) براك .
(۱۰) پوتو .
(۱۱) لاوراک .
(۱۲) کبوده .
(۱۳) براق .
(١٤) ثورنرماندی .
(۱٥) ثورفلاماندی :
(۱٦) ثورهرفرد .
(۱۷) ماده‌گاو برُتن .
(۱۸) اسب اردن .
(۱۹) ابلق روسی .
(۲۰) یورتمه اُرلف .
(۲۱) عربی .
(۲۲) خر .
(۲۳) زل نوبی .
(٢٤) تیس . شاك .
(٢٥) گوسفند .
(۲٦) مرنیس .
(۲۷) بریشن :
(۲۸) قوچ سوت داون .
(۲۹) دیشله .
(۳۰) پری گوردن .
(۳۱) خوک نرماندی .
(۳۲) خوک پرکشایر .
(۳۳) خوک اسکس .
(٣٤) خرگوش .
(۳٥) خرگوش براق .
(۳٦) کبای جعد .
(۳۷) خوک هندی .
(۳۸) نمس .



(۱) اُرانگوتان .
(۲) ژیبون‌چست .
(۳) نازیك .
(٤) آسکان .
(٥) ماکاك .
(٦) سکسار ماندریل .
(۷) امادریاس .
(۸) آتل .
(۹) تامارن .
(۱۰) ماکی .
(۱۱) روست .

(۱۲) اپومُفر .
(۱۳) تانرك .
(۱٤) ذئب مُطوّق .
(۱٥) روباه .
(۱٦) فنك .
(۱۷) کفتارالیجه
(۱۸) شیر . اسد .
(۱۹) ببر .
(۲۰) پلنگ .
(۲۱) پوما .
(۲۲) سروال .

(۲۳) ژنت .
(۲٤) زُباد . شاخ .
(۲٥) گازرك .
(۲٦) کانی .
(۲۷) خرس اسمر .
(۲۸) خرس شامی .
(۲۹) خرس سفید .
(۳۰) راتل .
(۳۱) سمور .
(۳۲) قاقم .



(۱) اتاری .
(۲) شیر ماهی .
(۳) فیل بحری .
(٤) نمر بحری .
(٥) گوسالهٔ بحری .
(٦) بال باسك .
(۷) ختو . زال . ذوالقرن .
(۸) فیل .
(۹) کرگدن .
(۱۰) تاپیر .
(۱۱) زرد . عتابی .

(۱۲) کواگا .
(۱۳) خر وحشی .
(١٤) فرس‌النیل .
(١٥) گراز .
(١٦) فاکوشیر .
(۱۷) پتامُشر .
(۱۸) گوزن .
(۱۹) گوزن ِالدی .
(۲۰) بز کوهی .
(۲۱) ثیتل . نمش .

(۲۲) مرال شمالی .
(۲۳) الان .
(٢٤) غزال .
(٢٥) کُب .
(٢٦) بوبال .
(۲۷) اُریکس .
(۲۸) ِبلسبوك .
(۲۹) گنو .
(۳۰) ِالان‌کاپ .
(۳۱) هیپوتراك .

پستان‌درد . [پ َ د] بیماری‌ئی که پستان را رسد وآنرا دردناک کند .

پستانک . [پ َ ن َ] .(۱) ظرفی ازبلور یاغیرآن شبیه به پستان که مادران بی شیر شیرحوان یازنی دیگر درآن کرده بدهان طفل نهند .|| پستنک . جیلان . سنجد



پستانکها

گرگانی. سنجد. غبیراء. غبیده بادام (۲) . || پستانک تفنگ (۳) ، آهنی سوراخ‌دار که برروی انتهای سفلای تفنگ و امثال آنست و چاشنی بروی نهند که با تصادم شیطانک آتش از آن برباروت جهد .

پستان کردن . [پ َ ک َ د َ] ، برآمدن وآماسیدن پستان زن یا حیوان آبستن از شیر، کمی‌پیش از زادن، ارداد ، پستان کردن گوسپند وجز آن پیش از زادن (منتهی-الارب) . زَهو ، ... و پستان کردن میش نزدیک‌زادن . (صراح اللغة) . رمدّت‌الناقة ترمیداً . پستان‌کرد شترماده(منتهی‌الارب) الماع ، پستان‌کردن مادیان وماده خرو ماده شتر . (منتهی‌الارب) || شیربه‌پستان‌آوردن. پرشدن پستان از شیر .

پست امدادی . [پ ُ ت ِ ا] یاریگاه (از لغات فرهنگستان) . پست امدادی آموزشگاهها،شفاخانه (ازلغات‌فرهنگستان)

پست بادام . [ ] موضعی‌در جنوب بیابانک .

پست بالا . [پ َ] رجوع به‌پست شود .

پست‌بریدن . [پ َ ب َ د َ] از بن و بیخ بریدن . و نیز رجوع به‌پست شود .

پست پست . [پ َ پ َ] . نرم نرمک آهسته آهسته :

عشق میگوید بگوشم پست پست

صید بودن بهتر از صیادیست .

مثنوی .

پست‌چی . [پ ُ] پیک . برید . فراش پست . نامه رسان .

پست‌خانه . [پ ُ ن َ] . محل صدور و ورودنامه‌هاوبسته‌های‌امانات.اداره‌که‌مراسلات وامانتهارا گرفته بمقصد میرساند. اداره پست. پیک‌خانه . پیک کده. بریدخانه . برید کده . چاپارخانه. چپرخانه.چپرچی‌خانه .

پست‌دادن . [پ ُ د َ] . (از فرانسه) کشیک دادن بنوبت .

پس‌تر . [پ َ ت َ] . دیرتر. عقب تر. از عقب ، از دنبال :

سپه رانی و ما زپس ترشویم

بگوئیم وزین در سخن بشنویم .

فردوسی.اختباء،تعمیه‌کردن‌برکسی‌چیزی پستر پرسیدن اورا ازآن.(منتهی‌الارب)|| ادنی.

پس‌ترک . [پ َ ت َ ر َ] بُعیدَ هذا : اندکی متاخر ؛ و او (یعنی‌کوکب علوی) مستقیم است تا آنگاه که بوقت برآمدن آفتاب آنجا رسدکه اگر آفتاب‌آنجابجای او بودی از پس ترک از نماز پیشین بودی التفهیم . .

پس‌ترین فردا . [پ َ ت َ ف َ] سه روز بعد .

پست شدن . [پ َ ش ُ د َ] فرودشدن. سَفال . سُفول . (منتهی‌الارب) . هُفات . (منتهی‌الارب) . انهفات (منتهی‌الارب) || ویران شدن . منهدم گشتن. فرودآمدن. خراب شدن :

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیر(۱)

یک روزهمه پست شود رنجش‌بگذار.

رودکی .

شدی بارهٔ دژ هم‌آنگاه پست

نماندی در او جایگاه نشست. فردوسی.

درباغهای پست شده هم بدین امید

نو نو همی بنفشه نشانند و نسترن .

فرخی .

پست شمردن . [پ َ ش ِ م ُ د َ]تحقیر. ترذیل .

پست شور . [پ َ] کبچهٔ که بدان پست آشورند : مِجدَح، کبچهٔ پست شور (منتهی‌الارب) . مَخوض ، کبچه یاچیزی که بدان شراب زنند تاآمیزد و مِجدَح پست شور باشد . (منتهی‌الارب) . نِباج ، کبچهٔ پست شور . (منتهی الارب) . مِزهَف ، کبچهٔ پست شور . (منتهی‌الارب) .

پست فطرت . [پ َ ف ِ ر َ] . ناکس. دون . دنی . سفله . فرومایه . رذل .

پست فطرتی . [پ َ ف ِ ر َ] . پستی. فرومایگی . ناکسی . دنائت .

پست‌قامت. [پ َ م َ] رجوع به‌پست‌شود.

پست‌قد . [پ َ ق َ] رجوع به‌پست‌شود.

پستک. [پ َ ت َ] کوتاه قد . کوتاه‌بالا. قصیر. قُصقُص ، قُصقُصه (منتهی‌الارب)، قَلاش ، پستک ترنجیده (منتهی‌الارب). قَلَنزَه ، زن پستک ناکس . (منتهی‌الارب). کعل ، مردپستک سیاه فام. (منتهی‌الارب). وَحرَه ، زن سرخ رنگ پستک . (منتهی الارب) . قَعْل ، پستک زفت نافرجام (منتهی-الارب). کیس و کَیِس ، پستک نازک اندام پرگوشت . (منتهی الارب) . اکوتلال ، پستک شدن . مُکمَئظ ، پستک سطبر اندام. (منتهی‌الارب). کوَألل ، پستک مع‌فحج‌که رفتارپست‌یعنی‌پیش‌پایهانزدیک‌وپاشنه‌هادور. (منتهی‌الارب).||قسمی‌نیم‌تنه ازنمدخشن که بیشتر ستوربانان یعنی مهتران اصطبل و چابک سواران پوشند. جامهٔ‌ازنمدبی‌آستین یا از پارچهٔ پشمین زفت . نیم تنهٔ نمدین سخت خَشن . نیم تنه . یَلک . اشتربانه . زِر مانِقه .

پست کردن. [پ َ ک َ د َ]. فرود‌آوردن. فرود افکندن. پائین‌آوردن . بزیرافکندن. تنزل‌دادن . هبت (منتهی‌الارب) ، خداوند این علت را باید که . . . درخواب بقفا باز خسبدوبالین‌پست‌کند(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). و امروز زیر سر را کوتاه کردن گویند. تدمیج ، فرود آوردن و پست کردن سر خود را (از منتهی‌الارب) . تَطأطُؤ ، پست کردن سررا (منتهی‌الارب) طاطاة. طَاطَارَآسَه، پست کرد سر را (منتهی-الارب) . طَمأنَ ظَهره، پست کرد پشترا (منتهی الارب) قبع ، پست‌کردن سر در سجده (منتهی الارب) || آهسته گردانیدن ، استهلال ، پست کردن متکلم آواز را (منتهی الارب) || خوار کردن. ذلیل و زبون کردن . بی‌قدر و بی اعتبار کردن :

که رستم‌که باشد که پیمان من

کند پست و پیچد زفرمان من .

فردوسی.

|| بریدن :

بخنجر زبانش زبن پست کرد

زمویش زنخ چون کف دست کرد .

(گرشاسب نامهٔ نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۱۶) .

|| بازمین یکسان‌کردن. بازمین هموارکردن بازمین مساوی کردن :

به‌تیغ، طرهٔ بیرخ‌دزبنجهٔ‌خاتون

بگرز پست کند تاج برسرچیپال.

منجیک .

بپای پست کند برکشیده‌گردن شیر

بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار .

عنصری .

شغ گاو و دنبال گرگی بدست

بکوپال سر هردو را کرد پست.

فردوسی .

چوشیر اندر افتاد و چون پیل مست

همی کشتشان و همی کرد پست .

فردوسی .

(۱) ن . ل . پادیز .

(۱) Biberon. (۲) Elaeagnus angustifolia Sorbus . (۳) Chien de fusil .

به پیری بسی دیدم آوردگاه
بسی برزمین پست کردم سپاه .
فردوسی .
بشمشیر بران چو بگذاشت دست
سر سر فرازان همی کرد پست .
فردوسی .
ازیشان [ازدیوان] دوبهره بافسون به‌بست
دگرشان بگرزگران کرد پست .
فردوسی .
فرمود تاآن حصار بازمین پست کردند تا
بیش‌هیچ مفسدی آنجا مأوی نسازد.(بیهقی).
صف زنده پیلان همه کرد پست
سوار و پیاده بهم برشکست .
گرشاسب نامه ص ٦٤ .
ترا بهرجا فرمان برند و مامورند
اگرچه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل زباختر و خاور اربجوئیشان
دوند پست کنان کوه وکردر، آتش‌وآب.
مسعود سعد .
چون اردشیر او را [اردوان را] بدست
خویش بکشت اندر حرب خونش بخورد
و بر گردنش بایستاد بعد از آنکه سرش
بلگد پست کرد. (مجمل‌التواریخ). آنگاه
[متوکل] بفرمود تاگور حسین بن علی
رضی‌الله عنهما بازمین پست کردند چنانکه
هیچ اثرش نماند . (مجمل‌التواریخ) وامان
طلبید بجهت اصحاب قلعه و تسلیم کردند
اصفهبد آنرا خراب و پست کرد . (تاریخ
طبرستان) . وکوشك جا ولی من دیدم شاه
اردشیر پست کرد . (تاریخ طبرستان) .
که چرا برمن زد و دستم شکست
یا چرا برمن فتاد و کرد پست .
مولوی .
قولهم، طأبن هذه الحفیرة ، علی صیغة الامر.
یعنی پست کن گو آتش خوابانیدنرا .
(منتهی‌الارب) || کوتاه کردن کاستن :
گفتند آمرنا خدایگان بقص اللحی و عفو
الشارب . یعنی که ما را خدایگان فرمود که
که ریش پست کنیم و سبلت بگذاریم .
(مجمل‌التواریخ) .
||خراب کردن.||زائل کردن : نابودکردن.
معدوم کردن . از میان بردن ، دور کردن.
نخستین بمی ماهرا مست کن
زدل بیم و اندیشه راپست کن .
فردوسی .
که از تف آن کوه آتش برست[سیاوش]
همه کامهٔ دشمنان کرد پست .
فردوسی .
سپاهی زتوران بهم برشکست(رستم)
همه کامهٔ دشمنان کرد پست
فردوسی.
بگیو آنگهی گفت مندیش از این
که‌رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست
همه بندو زندان او کرده‌پست
به‌نیروی یزدان‌و فرمان شاه
برآرم من او را زتاریك چاه .
فردوسی .
روزو مه‌و سالش نکند پست ازیراك
پاینده بدو‌پست شده روزو مه‌وسال .
ناصر خسرو .
|| کشتن :
چوآمد برآن‌مرز بگشاد دست (ارجاسب) .
کسی‌را که دیدی همی کرد پست .
فردوسی .
فرود آوریدش شه تازیان
بدان تا کند پست‌شاه کیان .
فردوسی .
دوکس را بزخم لگد کرد پست
یکی را سرازتن بدندان گسست .
فردوسی .
خبر شد بضحاك بد روزگار
ازان بیشه وگاو وآن مرغزار
بیامد پرازکینه چون پیل مست
مرآن گاو پرمایه راکرد پست
همه هرچه دید اندرو چار پای
بیفکند وزیشان بپرداخت جای .
فردوسی .
بدین برزو بالاو این زور دست
کنی اژدها را بشمشیر پست .
فردوسی .
|| پست کردن آتش ، فرونشاندن آن ؛
آتشی را که همه روزه کند روزه بلند
شامگاهان بیکی لحظه‌کند پست فقاع .
سوزنی .
پستگان . [پ َ ت َ] . نام قریهٔ بمرو.
فستقان .
پست گردیدن و گشتن . [پ َ گ َ
د َ] پائین آمدن . تنزل یافتن :
هستم من آن بلندکه گشتم زچرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم زدهر خوار .
سنائی .
|| خراب شدن :
که گفتی جهان سربسر گشت پست
پس آنگه یکی گفت کایوان شکست .
فردوسی .
|| بازمین هموارشدن . یکسان‌شدن بازمین.
پست گشتن . [پ َ گ َ ت َ] تنزل کردن؛
امروز پست گشت مرا همت بلند
زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای .
مسعود سعد .
پستم . [پ ِ ت ُ] (۱) نام شهر قدیم
ایتالیا در ٤٠ هزارگزی ناپل‌دارای اطلال
تاریخی ازجمله معبد زیبای نپتون (۲)
پست نشستن . [پ َ ن ِ ش َ ت َ] .
آسوده‌نشستن . راحت بودن . آرام‌داشتن.
فارغ بال‌بودن . مستریح‌بودن. ونیز رجوع
به پست شود .
پستنك . [پ ِ ت َ ن َ] پستانك . سنجد .
سنجد گرگان. جیلان. غبیده بادام . غبیرا .
سه گونه از این درخت درایران یافت شود
دو گونه‌درجنگلهای‌خزرویك‌گونه‌درنواحی
خشك . ونیزرجوع به غبیرا وپستانك شود.
پستو . [پ َ] . صندوق خانهٔ کوچك .
پسته. [پ ُ ت َ (و) پ ِ ت َ] (۱)نام میوه‌ایست
که درخت‌آن در نقاط مختلف ایران ازجمله
دامغان وقزوین‌و رفسنجان واردستان غرس
شود ودر مراوه تپه بحال وحشی است و
پوست‌آن برای رنگ‌کردن مصرف‌میشود
مؤلف قاموس مقدس گوید که آن در اصل
ازآسیای صغیر بسایرامکنهٔ مشرق واروپای
جنوبی انتشاریافت. فستق. بُطم اخضر :
دهان دارد چویك پسته لبان دارد بمی شسته
جهان برمن‌چنین بسته(۲)بدان‌پسته‌دهان‌دارد(۳)
شهید بنقل لغت‌نامهٔ اسدی .
منم خو کرده‌بابوسش چنان‌چون باز برمسته
چنان‌بانك‌آرم‌ازبوسش‌چنان‌چون بشکنی‌پسته.
رود کی .
توشادمانه و بدخواه توزانده ورنج
دربده پوست به تن بر، چومغزپسته، سفال .
منجیك .
هم از خوردنیها وهرگونه ساز
که مارا بباید بروز دراز ...
همان ارزن وپسته و ناردان
بیارد یکی مؤبدکاردان ...
فردوسی .
دوچشمش چو دو نرگس آبگون
لبانش چوپسته رخانش چو خون .
فردوسی .
جز خوی بد فراخ جهانی را
برتوکه کرد تنگ تراز پسته .
ناصرخسرو .
گرچه کشف چوپسته بود سبزوگوژ پشت
حاشاکه مثل پستهٔ خندان شناسمش .
خاقانی .

(۱) Paestum. (۲) Neptune.
(۱) Pistacia vera . Pistacia Narbonensis . Pistacia reticielata ou pistache
(۲) این بیت درلغت نامهٔ اسدی چاپ پاول‌هورن به ابوشکور منسوبست .
(۳) در متن چاپی چویك بسته آمده است وصورت متن تصحیح مؤلف است.

بنگر این هرسه زخامی رسته را
جوز را ولوز را وپسته را . مثنوی .
نخود و کشمش وپسته خرك ومبوهٔ تر
قصب انجیر (۱) ودگرسرمش اسفید بیار .
بسحق .

|| دهان معشوق. || پسته‌بن، درخت پسته . (۲)
|| پستهٔ خندان ، پستهٔ دهان باز :
مهر زن بردهن خنده‌که درباغ جهان
سر خود میخوردآن پسته که خندان باشد .
صائب بنقل فرهنگ شعوری .
|| پسته دهان ، لقب معشوق :
ای بت بادام چشم پسته دهان قندلب
درغم عشق توچیست چارهٔ این مستمند .
سوزنی .
|| پستهٔ زمینی (۳)، کازو . || پستهٔ شکرفشان، کنایه ازلب و دهان معشوق است (برهان قاطع) || پستهٔ غالیه، حب‌البان. (بحر الجواهر). || پسته لب ، کنایه از معشوق . || پسته مغز ، مغز پسته .

پسته . [پَ تَ] حریر بود که عطاران مشك دراو بندند :
از نقش وازنگار همه جوی وجویبار
پستهٔ حریر دارد و وشی معمدا (٤) .
معروفی .

پستهٔ . [پِ تِ ای] فستقی . منسوب به پسته . ازپسته. مثل‌پسته. || برنگ‌درون مغزپسته . سبزی روشن چنانکه سبزهٔ اول بهار . سبزی خوش . رنگی سبز که کمی بزردی زند . سبز پستهٔ . || پسته فروش . || دکان پسته فروش .

پستهٔ وحشی . [پِ تِ یِ وَ] (٥) بنه . بن . ون . دوگونه از این درخت در ایران یافت شود که بعلت شباهت تمامی که با هم دارند بهردو نامهای زیرین دهند : خجك.بطم . حبةالخضراء . بانقش. بوكلك. کلخنگ . نانکش (٦) . بنك. چتلانقوش.

پستی . [پَ] پائینی. فرود . سفل . سُفل . سفح . حضیض . مقابل بالا وبالائی.
چون آب زبالا بگراید سوی پستی
وز پست چوآتش بگراید سوی بالا.
عنصری .
چو آگاه شد رستم نامجوی
زپستی ببالا نهادند روی . فردوسی.
زجنگش به پستی به پیچید (گیو) روی
گریزان همی رفت پرخاشجوی .
فردوسی .
کمی و فزونی و نیك اختری
بلندی و پستی وکند آوری . فردوسی .
وگر خوار گیرد تن ارجند
بپستی نهدروی،سربلند . فردوسی.
تا دربر هرپستی پیوسته بلندیست
تا درپس هرلیلی آینده نهاریست .
فرخی .
که زبالاسوی پستی بازگرددسر نگون[آتش سده]
که زپستی برفروزد سوی بالا برشود .
فرخی .
آخر فزون شود که فزونی زکاستی‌است
وزپستی آردش به بلندی ده وچهار .
مسعودسعد . هدهده ، فرودآوردن چیزی را از بلندی به پستی . (منتهی‌الارب) .
مثل : هرپستی‌یك بلندی‌دارد . || انحطاط. انخفاض . || نشیب . قنوع (منتهی‌الارب) .
|| گودی : لحج ، پستی وتنگ چاه و پستی وادی .(منتهی الارب) . || کوتاهی . کم ارتفاعی . || هموراری زمین . مسطح بودن. جای مسطح . || خواری . زبونی . ذلت . بی‌اعتباری :
ای‌درم از دست تو رسیده به پستی
زرّ زبخشیدنت فتاده بخواری . فرخی.
|| دنائت . رذالت . سفالت . خست. خساست. لآمت . پست‌فطرتی . نانجیبی . ناکسی . هیچ‌کسی . فرومایگی . دونی :
نکند مستی دانا نخورد عاقل می
ننهد مرد خردمند سوی‌پستی‌پی .
سنائی .
|| کوته نظری . تنگ چشمی .

پس تیگره . [پَ سِ رَ] یاپاسی تیگریس. نام رود کارون درنزد پارسیان قدیم. معنی آن پس دجله است زیرا چنانکه از کتیبهٔ بیستون داریوش معلوم است دجله را پارسی‌های‌قدیم تیگرمیگفتند. (کتیبه‌های بیستون طبع موزهٔ بریطانی، ستون ٦ ،بند ١٨) (٧) .

پستی گرفتن . [پَ گِ رِ تَ] فرود آمدن . تنزل . نزول‌کردن.نازل شدن :
چو شب رفت و بردشت پستی گرفت
هوا چون مغ آتش پرستی گرفت .
عنصری .
نالم بدل چونای من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای.
مسعودسعد .
|| پست گشتن(۸) . کوتاه شدن . انحطاط. دنائت .

پس جانشین . [پَ نِ] کنایه از شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد اوبجای صاحب دکان‌بنشیند وکالا بفروشد. (برهان قاطع) .

پسچنیوس نیژر . [پِ چِ رِ] یکی از سرداران روم . او درابتدا والی سوریه بود و پس ازمرگ پرتی ناکس در۱۹۳ میلادی‌سپاهیان اورا بامپراطوری برگزیدند و در ایلیریا، سپتیم سور نیز بهمین دعوی برخاست ومدتی برای‌جمع بین این‌دودعوی مساعی بکار رفت لکن موافقتی دست نداد وکار بمحاربه کشید و صاحب ترجمه هرچند در چند نوبت در میدان جنگ غالب آمد ولی درآخرمغلوب‌شد ودرابتدا به‌آنتیکوس و سپس بشاهنشاه ایران پناهنده شد و در ۱۹۵ یکی از کسان وی او را بکشت . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .ونیز رجوع به پس‌سن‌نیوس نیگر شود .

پس خانه . [پَ نَ] پشت‌خانه . داخل واندرون‌سرای. || بنه واسباب شاهی‌یاامیری که ازپس آرند ، ازآنکه در راه محتاج الیه نباشد . مقابل پیشخانه.

پس خریدن. [پَ خَ دَ] بازخریدن چیز فروختهٔ خویش .

پس خزیدن . واپس خزیدن . خزیدن بعقب :
بر گرفت آن آن آسبا سنگ وبزد
برمگس تا آن مگس واپس خزد .
مولوی .

پس خم زدن. [پَ خَ زَ دَ] گریختن فرار. دررفتن(درتداول‌عوام)(غیاث‌اللغات).

پس خم گرفتن . [پَ خَ گِ رِ تَ] پس سرکردن . روگردانیدن.(ازمصطلحات بنقل غیاث‌اللغات) .

پس خواستن . [پَ . خا . تَ] باز خواستن. خواستن چیزی‌را داده . طلبیدن فرستاده‌را .

پس خواندن . [پَ خا . دَ] خواندن کسی‌راکه باز گردد . مراجعت خواستن از کسی . دعوت بیاز گشت کردن . || پس خواندن صیغه ، فسخ کردن عقدی . فسخ کردن باعبارات رسمی .

پس خور . [پَ] آنکه بازماندهٔ غذای دیگران‌خورد. || مخفف‌پس‌خورده‌یابازمانده. یا فضله طعام وغذا . سُؤر .

---

(۱) این کلمهٔ قصب انجیر که شاید بمعنی‌انجیر برشته‌کشیده باشد درغیر این بیت بسحق دیده نشده است واحتمال قوی میرود‌که قصب‌الجیب گلستان سعدی دراین جمله (ذکرجمیل سعدی که درافواه عوام افتاده وصیت سخنش‌که در بسیط زمین رفته و قصب‌الجیب حدیثش که چون نیشکرمیخورند) همین قصب انجیر باشد . واین حدس‌را دوست فاضل من آقای دکترصدیقی دراین مورد زدند.
(۲) Pistachier . (گل‌گلاب) (۳) Arachis . (٤) درمتن چاپ طهران معمد آمده وآن‌خطاست‌وشی مُعَمَّد نوعی‌است ازنگارجامه . (منتهی‌الارب). (٦) ظاهراً مصحف بانکشن باشد‌که معرب آن با نقش است . (٥) Térebinthe . Pistacia .
(۷) ایران باستان ج ۲ ص۱۴۰۹-۱۴۱۰ و ص ۱۵۴٦ و ج ۳ ص ۲۰۱۲ و۲۰۲۰ .
(۸) امروز پست گشت مرا همت بلند زنگار غم گرفت مرا تیغ غم زدای . مسعود سعد .

پس‌خورد. [پَ] . رجوع به پس خورده شود .

پس‌خورده. [پَ دَ] . پس مانده . باقی ماندهٔ طعام یا شراب پس از خوردن و آشامیدن کسی آنرا . سُؤر . تَغبه . غُمجهَ ؛ اسار . پس خورده باز گذاشتن (تاج‌المصادر بیهقی) . اِشتف‌ٌ فی‌الاٌناء کله ؛ خورد تمامهٔ آب آوندرا که پس‌خورده نماند . رِدعِرم ، شتری که آب‌پس‌خوردهٔ شتران را خورد . (منتهی‌ُالارب) .

پس‌خیز. [پَ] . شاگرد و نومشق کشتی گیران ؛ چرا که بعد از تعلیم همهٔ شاگردان استاد بجهت تعلیم با او کشتی گیرد . (بهار عجم و شرح بنقل غیاث - اللغات) .

پس‌دادن. [پَ دَ] . بازدادن چیزی را که از کسی گرفته باشند. رد کردن‌چیزی گرفته از کسی‌راباو . خریده را بفروشنده باز گردانیدن وبهای‌داده‌راستدن؛ردٌ. بازاو دادن . وادادن(زوزنی) استرداد (زوزنی) || زهیدن . از برون سوی بیرون دادن به تراوش : این کوزه آب پس میدهد . این مشك نم پس میدهد . || خواندن متعلم درس فراگرفته را نزد مُعلم تامعلم داند که او آموخته است . درس را روان کرده باستاد خواندن . پیش دادن .

پس‌داکوه. [پَ] نام قسمتی ازمصیف (ییلاق) مردم رِنشتروزوار وَلنگا ازتوابع تنکابن مازندران. پس دا کوه وپیش‌دا کوه دوجزء دا کوه شمرده میشود (مازندران واسترا باد را بینو ص ۲۵) .

پس‌درد. [پَ دَ] . اوجاعی که زن را پس ازوضع حمل پدید آید وآنراعرَب رِحس‌ْ گوید . در دی که ز آهو را باشد پس از ولادت .

پس‌دست. [پَ سِ دَ] . ذخیره. پس انداز . یخنی . ذخر . || پس دست خود داشتن‌وپس‌دست‌نگاهداشتن، ذخر .ادّخار. ذخیره کردن برای‌موقع احتیاج . پس‌انداز کردن . یخنی نهادن .|| پس دست‌کردن . پنهان‌کردن . اندوختن . ذخیره نهادن :

وگر بخانه زری ماند زن کند پس دست .

(امیر خسرو دهلوی‌بنقل فرهنگ‌رشیدی).

پس‌دوزی. [پَ] دوخت پشت لباس وامثال آن بادست‌وآن نوعی دوختن باشد در اصطلاح خیاطان .

پسر. [پِ سَ] و [پُ سَ](۱)پور. پوره . (برهان قاطع) پُس . فرزندنرینه. ریکا . ابن . ولد . ریمن ؟ (برهان‌قاطع). واد؟ (برهان‌قاطع) . ابنم (منتهی‌الارب):

پسر بُد مراو را یکی خوبروی
هنرمندو همچون پدر ناجوی .
فردوسی .

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش پسر گشت‌و پیران پدر .
فردوسی .

کنون کارگر شد که بیکار گشت
پسر پیش چشم پدر خوار گشت .
فردوسی .

پدرکشته گردد بدست پسر
پسر هم بدانسان بدست‌پدر .
فردوسی .

چنین گفت مرزال را ای پسر
نگر تانباشی جز ازدادگر .
فردوسی .

چوآگاه شد شاه کامد پسر
کلاه کیْ برنهاده بسر .
فردوسی .

خنك آن میرکه درخانهٔ آن(۲)بارخدای
پسرو دختر آن میر بود بنده‌و داه .
فرخی .

پسر آن ملکی تو که بمردی بگشاد
زعدن تاجروان‌و زجروان تاککری .
فرخی .

سوی‌پسر کاکوودیگران . . . نامهافرمودیم بقرار گرفتن این‌حالهابدین‌خوبی‌ونیکوئی. (بیهقی)وپسرعلی را وسرهنگ‌محسن(۳) را بمولتان فرستادند . (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص ۸۸) . چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسرم مسعود شود . (بیهقی)

که پسر بود دو ، مر آدم را
رِمه قابیل‌و کهترش‌هابیل .
ناصر خسرو .

فخربرعالم ارواح‌و برارواح کند
آنکه‌درعالم‌اجسام‌چنینش‌پسر است.
ناصرخسرو .

پسر گرچه کوراست زین‌خانه دور
بچشم پدر شب چراغست ونور .

مذکار ، زن که همه پسر زاید و عادتش‌پسر زادن باشد . (منتهی‌الارب) . اذکار ،پسر زادن (تاج‌المصادر بیهقی و منتهی‌الارب). مُذِکر ، زن که همه پسر زاید (منتهی - الارب) . اِطاَبة ، پسران‌نیك‌سیرت‌زادن. (منتهی‌الارب) . دعوة ، بپسری‌خواندن. ([منتهی‌الارب). اِستلاَطة . پسر خواندن غیری‌را . (منتهی الاُرب) . التیاط ، پسر خواندن کسی را .(منتهی‌الاُرب) . ||فرزند.طفل. صَبیٌ. جوان. غلام . خطاب است بکودکی یا جوانی خواه پسر متکلم باشد یا پسر دیگری :

جله صید این جهانیم ای‌پسر
ماچوصعوه مرگ برسان‌زغن.
رودکی .

گفت خیز اکنون‌و ساز ره بسیج
رفت بایدت ای‌پسر ممغز تو هیچ.
رودکی .

اُترور ، پسرخرد .کودك (منتهی الارب) رِطشّة ، پسر خرد سال (منتهی الارب) . ||یکی‌ازسه اقنوم اهل تثلیث . عیسی. یکی از اقانیم ثلثه نزد نصاری . ابن.|| پسران، ابناء . ذکره (منتهی‌الارب) بنین . بنون . اغلمه . || پسران خدای ، بعضی بر آنند که قصد از این لفظ یاملائکه یا ارواح طاهره می باشند لکن بعضی دیگر گویند که قصد ازاین لفظ اشخاص مقدس ومحترمی هستند که پسران اشخاص مقدس و محترم بوده در تقوی و پرهیز کاری و خدا شناسی شهرت داشتند . (قاموس کتاب‌مقدس) . || پسران عنبر ، بَلعنبر یعنی بنوالعنبر و آن قبیله‌ایست ازبنی‌تمیم.(منتهی‌الارب)||پسراندر. پسندر، پسرشوی‌اززن‌دیگر یاپسرزن‌ازشوی‌دیگر. ربیب.|| پسربچه ، پسری که ازمرحلهٔ طفلی گذشته و بمرحلهٔ جوانی نرسیده باشد . مراهق . مؤلف فرهنگ شعوری بنقل از مؤیدالفضلا گوید (ج ۱ ص ۲۶۹) : بمعنی پسران بدکار و ناخلف باشد . || پسر برادر ، برادرزاده . فرزند برادر . || پسرِ پسر ، نوه . سبط . || پسر چه ، پسر کوچك . || پسر خوانده،آنکه بجای پسر گیرند . متبَنّی ، دَعیٌ (منتهی الارب) . زنیم (منتهی‌الارب) . مزنّم (منتهی‌الارب). مزنّد . (منتهی الارب) . ازیب (منتهی - الارب) . مُسبَع . (منتهی‌الارب). مُلصَق. (منتهی‌الارب) . مُلَسّق (منتهی‌الارب) . سنید . (منتهی‌الارب) . مُسند (منتهی - الارب) . لموس (منتهی الارب) . مُدخل (منتهی‌الارب) . مُدعذع (منتهی‌الارب) . حمیل (منتهی‌الارب) (٤) . ||پسرخواندگی، متقدمین و اشخاص زمان حال را عادت این بوده و هست که بچکان غیررا برای خود

---

(۱) اصل‌این‌لفظ پوثره‌است وامروز بکسرپی مستعمل است جز نزد مردم آذربایجان که اصل آنرا محفوظ داشتة اند و پُسر بضم پی تلفظ کنند . (۲) ن . ل . خانهٔ تو (۳) در چاپ‌آقایان دکترغنی ودکترفیاض : وپسرعلی‌را،سرهنگ‌محسن بمولتان‌فرستادند .

(٤) در مرادف های عربی که برای پسر خوانده آمده است با آنکه درلغت‌نامه‌های عربی بفارسی از قبیل منتهی الارب و غیره ضبط شده است لکن جزدر کلمهٔ متبنی دردیگر کلمات معنی زشتی نیز درآنها ملحوظ است .

برمیگزیدند و بجای اولاد خود شمرده حقوق وراثت و غیره را آن طرز که باید در حق ایشان مرعی میداشتند. (قاموس کتاب‌مقدس). قوم اسرائیل لفظ پسررا بسیار توسیع داده اند چنانکه گاهی برای نبیره وگاهی برای‌خویش بسیار دوراستعمال کرده اند. انتهی. قاموس کتاب مقدس. || پسرخواهر، خواهر زاده. || پسرزاده، بسرپسر. دختر پسر. امرد، پسر ریش نیاورده. ||پسرزن(باسکون‌راء) ناپسری. پسندر. ربیب || پسر شوهر (باسکون‌راء پسر) ناپسری. پسندر. || پسرگیر، پسر خوانده راگویند. || پسرمرده، آنکه پسر وی درگذشته است.

پسراك. لفظ ترکی است بمعنی استر که ازجفت شدن خرنر واسب ماده پیدا میشود از مصطلحات. (نقل بمعنی‌ازغیاث اللغات)

پس‌ران. [پَ] . جانب پسین ران. گوشت پسین ران.

پس ران. [پَ] حادّ. رانندهٔ شتر.

پس راندن. [پَ دَ] . بعقب راندن. عقب زدن.

پسرانه. [پِ سَ نَ] . منسوب‌بپسر.

پسر بکر. [پِ سَ رِ بَ] . . . ابن حمران. (۱) بروایت اصح وی مسلم بن عقیل‌را درکوفه شهیدکرده سرش‌را به‌پیش عبیدالله بن زیاد حاکم کوفه برد و تنش را از بام قصر بزیر انداخت (روضة الشهداء بنقل خواند میر مؤلف حبیب السیر. جزء اول از جلد دوم در حالات امام حسین علیه السلام).

پسرخالو. [پِ سَ] . پسر برادر مادر. پسردائی. پسرخال. دائی زاده.

پسرخاله. [پِ سَ لَ] پسر خواهر مادر. خاله زاده. || پسرخالهٔ دسته دیزی، درتداول عوام به‌مزاح وسخریه، خویشاوند نزدیك: اوپسر خالهٔ دسته دیزی‌من نیست.

پسردائی. [پِ سَ] . پسر برادر مادر. پسرنیا. (نیابمعنی خالوست: برهان قاطع). پسر خال. پسر خالو. || پسر نیای پدری.

پسرداود. [پِ سَ رِ وُ] . مؤلف قاموس‌کتاب مقدس‌گوید: این‌لغت بواسطه نبوّات‌وارده درعهد عتیق قصد ازنسل‌داود است که‌سلطنت پایدارمستقبل [ظ. مستقل] وباجلالی داشته باشد (انتهی).

پسر درغوش. یکی از شعرای دربار خضرخان ابن طفغاج خان ابراهیم ازملوك ترك خانیهٔ ماوراء النهر بوده است. آقای قزوینی‌حدس میزنندکه کلمهٔ درغوش‌چنانکه صاحب میزان الافکار شرح معیار الاشعار خواجهٔ‌طوسی گفته است‌لحنی‌است‌ازدرویش. انتهی. ولی کتیبهٔ داریوش وصور آن را اهالی‌آن نواحی نام صورت درویشان دهند واز مجموع این دو روایت بگمان من‌مانند میرزا آقا خان کرمانی باید گفت درویشان سکنهٔ نواحی کتیبهٔ داریوش و هم چنین در غوش درپسر درغوش شاید صورت مصحف ومکسّرنام دارا یاوش باشد. والله اعلم.

پسر رامی. [پِ سَ رِ] . یا قصّار امّی. شایدیکی ازاین‌دوتصحیف دیگری است وآن نام شاعری است باستانی واز او ابیات ذیل در فرهنگ اسدی شاهد آمده است ازجمله: درلفظ قُبا که نام‌شهری است:

پست نشسته تو درقبا ومن اینجا
کرده زغم چون رکوك بوق‌چوآهن (؟)

و در لفظ رکوك (کرباس) گوید:

بار ببستست در رکوك من اینجا
کرده رخم چون‌رکوك‌وبوق(؟)چواهن.

درلغت کفا (بمعنی سختی و رنج) بیت ذیل بنام‌قصارامی [ن. ل. قصار] بشاهدآمده است:

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین
آنکه‌شادست‌اوودوراست‌ازهمه‌رنج وکفا(۲)

پسررومی. [پِ سَ رِ] . نامی‌است که ابوالفضل بیهقی به علی ابن عباس ابن الرومی شاعرمعروف داده است (۳)رجوع به ابن رومی شود.

پس رس. [پَ رَ] . آنچه ازمیوه‌که دیررسد. میوهٔ‌که دیر بدست آید. (مقابل پیش رس.)

پسر عباس. [پِ سَ رِ عَ بْ ب] . مؤلف مجمل‌التواریخ (ص ۱۲) عبدالله‌بن عباس ابن عبدالمطلب را چنین‌نامیده است. رجوع به ابن عباس شود.

پسرعم. [پِ سَ عَ] . پسرنیای‌پدری. عم زاده. پسر عمو. عمو زاده. ابن عمّ. قِتل (منتهی‌الارب) : کلاله، پسران عم دورتر (منتهی‌الارب).

پسرعمو. [پِ سَ عَ] . رجوع به پسرعمّ شود.

پسر عمه. [پِ سَ عَ مْ مَ] . پسر خواهر پدر. عمه زاده.

پس رفتن. [پَ رَ تَ] . عقب رفتن. || تنزل (مقابل پیش رفتن وپیش آمدن، ترقی) : دَعسقة، ... پس‌رفتن(منتهی‌الارب) دغنجة، پس رفتن (منتهی‌الارب).

پسرفولاد. [پِ سَ رِ] . (۴) رجوع به ابن فولاد شود.

پسرك. [پِ سَ رَ] . فرزند خرد. بُنَیّ: یابُنَیّ، پسرك من.

پسرك. [پِ سَ رَ] . نام یکی از دیههای کوهسار استراباد (مازندران و استراباد را بینو ص ۱۲۹ و ۱۶۲).

پسر کاکو. [پِ سَ رِ] محمد بن ابوالعباس‌دشمنزیار کاکویه مکنی‌به‌ابی‌جعفر وملقب به علاءالدوله از دیالمهٔ‌کاکویه‌صاحب اصفهان و مضافات. وی پسر خال والدهٔ مجدالدولة ابن فخرالدوله بود و کاکویه بفارسی خال است (۵) وی درزمان سلطان محمود غزنوی ازجانب سیده مادر مجدالدوله حکومت اصفهان داشت چون‌مادرمجدالدوله از پسر جدا شد درکار ابوجعفر خللی‌پدید آمد و اوقصد بهاءالدولهٔ دیلمی‌کرد ومدتی نزد وی‌بماندآنگاه که سیده مادر مجدالدوله با پسر اصلاح کرد وبری بازگشت ابوجعفر ازنزد بهاءالدوله بگریخت ونزد سیده‌آمدو اووبرادیگربار باصفهان‌فرستاد(۶) ابوجعفر درآنجا استقرار یافت وشأن و اعتبارحاصل کرد و ابتداء دولت دیالمه کاکویه چنان‌بود که محمد بن دشمنزیار یکی از نزدیکان خویش ابوالفضل ابن نصرویه را برسالت بخدمت خلیفه القادر بالله فرستاد و رسول در سال (۴۰۹) از بغداد بیامد و از خلیفه تاج وطوق ولوا ولقب (علاءالدوله) آورد و منشور بمخاطبت عضدالدین علاءالدولة و فخرالملة وتاج‌الامة ابی‌جعفر محمدبن‌دشمنزیار حسام امیرالمؤمنین (۷) علاءالدوله در سال ۴۱۴ برهمدان استیلا یافت و آن شهر و حوالی آنرا تملك کرد و سبب این که سماءالدوله ابوالحسن‌بن شمس‌الدوله‌بن‌بویه صاحب همدان‌بقصد فرهادبن مرداویج‌دیلمی که اقطاع بروجرد داشت برخاست و اورا محاصره کرد پس فرهاد بعلاءالدوله پناه برد و علاءالدوله اورا حمایت‌کرد وهردو بسوی همدان رفتند و آن‌شهررا محاصره وخواربار رابرمردم شهر تنگ کردند پس لشکریان از شهر بیرون شدند وجنگ درگرفت بعد علاءالدوله بکلپایگان (جرفاذقان) رفت وسیصدتن از لشکر وی بسبب شدت سرما هلاك شدند تاج الملك (۸) کوهی رئیس (مقدم) لشگر همدان بسوی وی آمد و

(۱) این‌نام بهمین صورت درحبیب‌السیر آمده است. (۲) ن. ل. آنکه پیش آرد درشادی‌چوپیش آیدکفا. ومراد از ابواحمد ظاهر آمحمدابن محمودسبکتکین‌باشد چه‌کنیت‌محمد ابواحمد بوده است. والله‌اعلم. (۳) چاپ مرحوم ادیب‌ص ۳۷۱. (۴) ترجمهٔ یمینی نسخهٔ‌چاپی‌ص ۳۸۵. (۵) و خال‌را بلغت دیلم کاکویاکاکویه گویند. حواشی‌چهارمقاله عروضی سمرقندی (ص ۲۵۱). (۶) ابن‌الاثیرحوادث سال ۳۹۸ (جزء نهم‌ص ۸۶). (۷) مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۰۲-۴۰۳ (۸) در ذیل‌ترجمهٔ ابوعلی‌سینا درهمین‌لغت نامه‌تاج‌الدوله آمده وآن‌خطاست.

علاء الدوله را در کلپایگان محاصره کرد علاء الدوله با کردانی که همراه تاج الملك بودند بساخت کردان ازگرداو بپراکندند و علاء الدوله از حصار رهائی یافت و باردیگر بآرایش لشکر برای محاصرهٔ همدان پرداخت و سوی آن شهر حرکت کرد سماء الدوله با تاج الملك و لشکریان خویش با لشکر علاء الدوله تلاقی کرد و دو گروه جنگ کردند و عسکر همدان منهزم گشت و تاج الملك بقلعه (۱) پناه برد وعلاء الدوله سوی سماء الدوله رفت سماء الدوله از اسب فرود آمد وویرا خدمت کرد وبخیمهٔ خویش فرود آورد و مال و مایحتاج لشکر را نزد وی آوردند و هردو بسوی پناهگاه تاج الملك رفتند . علاء الدوله تاج الملك را محاصره کرد وآب را برقلعه به بست بعد تاج الملك امان خواست و علاء الدوله ویرا امان داد و او نزدوی آمد وباوی بهمدان رفت علاء الدوله پس از تصرف همدان بدینور وسپس بشاپور خواست رفت وآن دو شهر را بقلمرو ملك خویش افزود و بر امراء دیلم که بهمدان بودنددست یافت وآنانرا درقلعهٔ نزدیك اصفهان زندانی کردواموال واقطاع دیلمیانرا بگرفت و هرکس از آنان را که اهل شر بود دور گردانید وآنانرا کهاهل شر نبودند نزدخویش نگاهداشت وچون بسیاری ازمردم رابکشته بود هیبت وی در دلهاجا گرفت و مردم از وی بترسیدند ومملکت بضبط درآمد وقصد حسام الدوله ابوالشوك کرد و او سلطان مشرف الدوله ابوعلی بن بهاء الدوله را بشفاعت نزدعلاء الدوله فرستادو وی شفاعت مشرف الدوله بپذیرفت (۲) درسال ۴۱۵ سلطان مشرف الدوله دختر علاء الدوله ابن کاکویه رابزنی خواست بصداق پنجاه هزار دینار وسید مرتضی خطبهٔ نکاح بخواند (۳) درسال ۴۱۷ میان لشکرعلاء الدوله وکردان جوزقان جنگی شدید روی داد وسبب آن که علاء الدوله پسر عم خویش ابوجعفر را برشاپور خواست وآن نواحی عامل گردانید و کردان جوزقان را بوی منضم ساخت و ابوالفرج البابونی راکهمنسوب ببطنی ازآن کردان بود برآنان رئیس گردانید و باوی همراه کرد سپس میان ابوجعفر و ابوالفرج مشاجره درگرفت وکار بمنافرت کشید پس علاء الدوله آنانرا آشتی داد وهریك رابکار خود فرستاد اما کینه قوی گشت وشر تجدید شد وابوجعفر ابوالفرج را بلتی که در دست داشت بزدوبکشت. کردان جوزقان بجملگی برآشفتند وبنهب وفساد برداختند علاء الدوله لشکری بریاست ابومنصور پسرعم خویش که برادر مهتر ابوجعفر بود بدفع آنان فرستاد وفرهادبن مرداویج وعلی بن عمران راهمراه کرد چون کردان جوزقان این امر بدانستند بنزد علی بن عمران فرستادند واز وی درخواستند تامیان آنان را باعلاء الدوله بصلاح آرد و جماعتی از کردان پیش علی رفتند واوبامر اصلاح آغاز کرد پس ابوجعفر وفرهاد ازعلی بن عمران خواستند که جماعتی را که نزد وی رفته بودند بآنان تسلیم کند و خواستند که آنان رابقهر ازوی باز گیرند پس علی بن عمران بجوزقان رفت و میان دوطایفه چندبار جنگ روی داد و آخر کار فتح علی بن عمران وکردان جوزقان رابود پس فرهادمنهزم گشت وابومنصور وابوجعفر پسران عم علاء الدوله اسیر گردیدند وابوجعفر را بقصاص ابو الفرج بکشتند و ابومنصور را بزندان افکندند پس چون ابوجعفر کشته شد علی بن عمران دانست که میان او با علاء الدوله کار تباه گشته است و اصلاح بار دیگر میسر نتواند بود پس باوی راه حزم واحتیاط پیش گرفت (۴) و در ربیع الاول ۴۱۸ بین علاء الدوله واسپهبد جنگی سخت درگرفت وسبب آن که علی ابن عمران از طاعت علاء الدوله بیرون شد وباسپهبدصاحب طبرستان که در ری با ولکین ابن وندرین مقیم بودنامه نوشت واو را بتسخیر بلادجبل تحریض کرد و مکتوبی نیز بمنوچهر بن قابوس بن وشمگیر نگاشت و ازو استمداد کرد وبآنان چنان نمود که بلاد مذکور را در تصرف خویش دارد وآنها را مدافعی نیست اسپهبد که با علاء الدوله دشمن بود باولکین بسوی همدان رفت و آن شهر و اعمال جبل را بتصرف آورد و عمال علاء الدوله راازان نواحی براندولشکرمنوچهر نیز باعلی بن عمران بآنان بپیوست و قوت اسپهبد افزون گشت وهمگی بجانب اصفهان رفتند علاء الدوله در شهر متحصن گشت و آنان وی را محاصره کردند وبین آنان قتال روی داد و علاء الدوله بکسانی که از لشکر مخالف نزد وی میآمدند مال فراوان میبخشید و بایشان احسان میکرد اسپهبد و یاران وی چهار روز بماندند و خوار بار برایشان تنگ شد سپس بازگشتند و علاء الدوله آنان را دنبال کرد و از کردان جوزقان استمالت کرد و بعض آنان بوی بپوستند علاء الدوله بدنبال دشمنان بنهاوند شد و نزدیك آن شهر جنگی سخت درگرفت که بسیاری کشته و اسیر شدند و علاء الدوله پیروز گشت ودوپسر ولکین درجنگ کشته شدند و اسپهبد بادو پسر وی و وزیرش اسیر گردیدند وولکین باچندتن بجرجان رفت و علی بن عمران بقلعهٔ کنگورپناهنده شد پس علاء الدوله بسوی وی حرکت واو را محاصره کرد و اسپهبد نزد علاء الدوله محبوس بماند تاآنکه در رجب سال ۴۱۹ بمرد وولکین بن وندرین پس از خلاصی از آن وقعه نزد منوچهربن قابوس شد واورا بگرفتن ری تطمیع کرد و امر تصاحب بلاد را خاصه با اشتغال علاء الدوله بمحاصرهٔ علی ابن عمران سهل وآسان جلوه داد و چیزی که براین مزید شد این بود که پسرولکین شوی دختر علاء الدوله بود و علاء الدوله شهر قم را بوی باقطاع داده بود پس وی عصیان آورد و باپدر همرای شد ونزد وی فرستاد و او را بهتسخیر بلاد تحریض کرد پس ولکین بالشکر خویش و آن منوچهر قصد بلاد کردند وبری آمدندوبامجدالدوله ویارانش بجنگیدند ومیان دوگروه حوادثی روی داد و اهل ری ظفریافتند پس چون علاء الدوله چنین دید باعلی بن عمران صلح کرد ولکین این خبر بشنید و بدون کامیابی بترك ری گفت و علاء الدوله سوی ری آمد و بمنوچهر نامه نوشت و ویرا سرزنش و تهدید کرد واظهار قصد بلاد وی کرد لکن چون شنید که علی بن عمران بمنوچهر نامه فرستاده و او را تطمیع کرده و وعدهٔ یاری داده و بباز گشت ری تشجیع کرده است علاء الدوله از حرکت بسوی بلاد منوچهر درگذشت و خود را بدفع علی بن عمران آماده ساخت علی از منوچهر استمدادکرد ومنوچهر ششصد تن سوار و پیاده باقائدی از قائدان خویش بمدد وی فرستاد و علی ابن عمران جملهٔ ذخائر خویش گرد کرد و درکنگور متحصن گشت علاء الدوله او را محاصره کرد و بروی سخت گرفت علی صلح خواست وعلاء الدوله شرط کرد که او قلعهٔ کنگور و کشندگان ابوجعفر (پسر عم علاء الدوله) وقائدی را که منوچهر نزدعلی فرستاده بود تسلیم کند علی آن شروط بپذیرفت وآنان را نزد وی فرستادعلاء الدوله قاتلان پسر عم خویش را بکشت و قائد را بزندان افکند و قلعه را بتصرف آورد و بعوض آن شهر دینور را باقطاع بعلی سپرد منوچهر سوی علاء الدوله فرستاد و صلح خواست پس علاء الدوله قائد وی را آزاد

(۱) نام این قلعه درترجمهٔ ابوعلی سینابردان ذکر شده است و صحیح آن فردجان است و ذکر آن بیاید .
(۲) ابن الاثیر حوادث سال ۴۱۴ (جزءنهم ص ۱۳۷) (۳) ابن الاثیر حوادث سال ۴۱۵ (جزء نهم ص ۱۴۱)
(۴) ابن الاثیر حوادث سال ۴۱۷ (جزء نهم ص ۱۴۶)

گردانید(۱) درسال ۴۲۰ پس از آنکه سلطان محمود ری وبعض بلاد جبل رابتصرف آورد علاءالدوله دراصفهان خطبه بنام سلطان خواند و محمود بخراسان بازگشت و امیر مسعود را در ری بجانشینی خویش بگذاشت پس مسعود قصد اصفهان کرد و آنرا از علاءالدوله بگرفت و یکی ازکسان خویش را آنجا بنشاند واهل اصفهان براو بشوریدند و اورا بکشتند پس مسعود بازگشت وجمعی از آنان را قریب به پنج هزار تن بکشت و بری رفت و آنجا مقام کرد(۲) درهمین سال محمود غزان را از خراسان براند ودوهزار خرگاه از آنان باصفهان رسیدند پس محمود بعلاء الدوله مکتوبی فرستاد که آنان یا سر آنان را نزد وی فرستد علاءالدوله به نائب خویش دستور داد که طعامی بسازد وآنانرا بخواند وبقتل رساند . پس نزد غزان فرستاد وگفت که وی قصد دارد اسامی آنان را برای دخول بخدمت خویش ثبت کند و دیلمان در بستانها کمین کردند پس جمعی کثیر از غزان حاضر شدند و مملوکی ترک از آن علاءالدوله آنانرا بدید و حقیقت حال را بآنان اعلام کرد غزان بازگشتند و نائب علاءالدوله خواست آنان را از مراجعت باز دارد غزان نپذیرفتند . یکی ازقائدان دیلم بیکی از آنان حمله برد وی او را با تیر بزد و بکشت دیلمان بشنیدند و خروج کردند واهل شهر نیز بآنان پیوستند وجنگ میان غزان و دیلمان درگرفت پس دیلمان غزان را منهزم ساختند و ایشان خیمه‌های خویش بکندند و بشدند و برهرده که بگذشتند آنرا غارت کردند تا بآذربایجان بوهسودان پیوستند(۳) درسال ۴۲۰ چون علاءالدوله دانست که طائفهٔ غزاز ری بسوی آذربایجان رفته اند بری شد و بامیرمسعود اظهاراطاعت می کرد ونزد ابوسهل حمدوی فرستاد و از وی درخواست که مالی را که وی باید [در ازای عمل ری] بپردازد معلوم کند تاوی بتأدیه آن اقدام کند ابوسهل از ترس [تخلف و غدر] او بوی پاسخ نداد پس علاءالدوله نزد غزان فرستاد واز آنان خواست که اقطاعاتی بایشان بدهد و آنان وی را بضد ابوسهل حمدوی مدد کنند قریب بهزار و پانصد تن از غزان بریاست قزل بازگشتند و بقیه بآذربایجان رفتند چون آن گروه بنزد علاءالدوله رسیدند او بآنان احسان کرد وآن قوم نزد وی بماندند

سپس بریکی از قائدان خراسانی که نزد علاءالدوله بودند معلوم شد که علاءالدوله غزان را برای خروج و عصیان بر بوسهل خواسته است علاءالدوله او را حاضر کرد و بگرفت و در قلعهٔ طبرك بزندان افکند پس غزان از این امر بترسیدند و از وی دور شدند علاءالدوله در تسکین آنان بکوشید ولی سود نبخشید و آنان بفساد وغارت وراهزنی پرداختند وی بار دیگر به بوسهل حمدوی که در طبرستان بود نامه نوشت ودربارهٔ ری باوی قرار داد که آن ناحیت باختیار او باشد و او بامیر مسعود اطاعت کند ابوسهل باین امر رضا داد و به نیشابور رفت وعلاءالدوله درری بماند(٤) طائفهٔ از غزان که بآذربایجان رفته بودند بریاست منصور و گوکتاش بهمدان شدند وآن شهر را که در اختیار ابوکالیجار بن علاءالدولة بن کاکویه بود محاصره کردند ابوکالیجار با اهل بلاد بردفع آنان متفق گشت وجنگ میان آنان درگرفت وجماعتی کثیر از دوجانب کشته شدند وغزان همچنان درهمدان باقی ماندند پس چون ابوکالیجار ضعف خویش را در برابر آنان بدید نزد گوکتاش فرستاد وباوی صلح وخویشی کرد وطائفهٔ دیگر از غزان که قصد ری کرده بودند آن شهر را که علاءالدولة ابن کاکویه در وی بود محاصره کردند وفنا خسرو ابن مجدالدوله و کامرو دیلمی صاحب ساوه نیز بغزان پیوستند و جمع آنان فزونی یافت و شوکتشان بسیار شد پس چون علاءالدوله قوت آنان وضعف خویش بدید بترسید ودر رجب این سال شبانه از شهر بیرون شد و بفرار سوی اصفهان رفت (۵) چون غزان برری دست یافتند از ری بهمدان رفتند تا بحصار آن شهر پردازند ابوکالیجار این بشنید ودر خود تاب مقاومت ندید وازشهر باوجوه بازرگانان و اعیان بکنگور رفت و آنجا متحصن گشت . غزان بسال ۴۳۰(۶) بهمدان شدند واز مقدمان آن قوم گوکتاش وبوقا وقزل آنجا جمع آمدند وفنا خسرو ابن مجدالدولة بن بویه باعدهٔ کثیر ازدیلم باآنان بود چون داخل شهر شدند آنرا بصورتی منکر غارت کردند بنحوی که درجای دیگر آن چنان نکرده بودند . . . پس به ابوکالیجار بن علاءالدوله پیغام فرستادند وباوی صلح کردند واز وی خواستند که نزد آنان آید

تا بتدبیر کار ایشان پردازد و زوجهٔ وی را که از غزان بزنی گرفته بودنزد او فرستادند ابوکالیجارنزد آنان شد پس بوی حمله بردند ومال ودواب اورا غارت کردند واو بگریخت چون این خبر بعلاءالدوله رسید ازاصفهان بجبال رفت وباطائفهٔ کثیر از غز ملاقی شد وبا آنان جنگ کرد وفاتح شد و جماعتی از آنان را بکشت واسیر کرد وپیروز باصفهان بازگشت (۷) در سال ۴۲۱ مسعودبن محمود با لشکری بهمدان رفت وآن شهررا بگرفت ونواب علاءالدوله را از آنجا خارج کرد وروی باصفهان نهاد و چون باصفهان نزدیك شد علاءالدوله از شهر بیرون رفت ومسعود ذخائرودواب وسلاح وی را بغنیمت گرفت زیرا علاءالدوله چون در ترك شهر عجله داشت نتوانست جز قسمتی از اموال خود را باخویش ببرد علاءالدوله بشوشتر (تستر) رسید تا از ملك ابوکالیجار و از ملك جلال الدوله یاری خواهدوبلادخویش باز گردد وآنرا مستخلص سازد پس مدتی نزد ابوکالیجار ببود وابوکالیجار با آنکه پس از انهزام ازجلال الدوله ضعیف شده بودوعده داد که پس از صلح باجلال الدوله با علاءالدوله یاری کند ولشکر دهد در همین وقت خبر مرگ یمین الدوله محمود (ربیع الاول ۴۲۱) وحرکت مسعود بخراسان بوی رسید (۸) هنگام مرگ محمود ، مسعود باصفهان بود چون آن خبر بشنید یکی ازکسان خویش را با دستهٔ ازلشکر بجانشینی باصفهان گذاشت وآن شهر را ترک کرد اهل شهر بوالی حمله کردند واو را بالشکریان وی بکشتند این خبر بمسعود رسید وباصفهان بازگشت وآنرا محاصره کرد و بقهر بگشود و جمعی را بکشت و اموال را غارت کرد و مردی کافی بدآنجا بنشاندوقصد خراسان کرد(۹) علاءالدوله که درخوزستان بود ولشکریانش پراکنده شده بودند وخود می ترسید که مسعود از اصفهان قصد وی کند چون خبر مرگ محمود بشنید شاد شد و آنرا فرجی شمرد وقصد اصفهان کردوآن شهر بگرفت وهمدان وبلاد دیگر را تا ری وحدود ملك انوشیروان(۱۰) بن منوچهر بن قابوس مسخر کرد وخوار ری و دماوند را نیز از قلمرو حکومت وی بتصرف آورد پس انوشیروان بمسعود مکتوبی فرستاد وبوی تهنیت گفت ودر امر مالی که بایست بوی فرستد بپرسید امیر مسعود باو پاسخ نوشت و لشکری از

---

(۱) ابن الاثیر حوادث سال ۴۱۸ (جزء نهم ص ۱۴۸ - ۱۴۹) . (۲) ابن الاثیر حوادث سال ۴۲۰ (جزء نهم ص ۱۵۵)
(۳) ابن الاثیر . حوادث سال ۴۲۰ (جزء نهم ص ۱۵۷) . (٤) ابن الاثیرحوادث سال ۴۲۰ (جزء نهم ص ۱۵۸ - ۱۵۹ چاپ مصر).
(۵) ابن الاثیرحوادث سال ۴۲۰ (جزء نهم ص ۱۵۹) (۶) ابن الاثیر حوادث سال ۴۲۰ وعجب است که مؤلف در حوادث این سال ذکر وقایع سال ۴۳۰ کرده است . (۷) ابن الاثیرحوادث سال ۴۲۰ (جزء نهم ص ۱۶۰) (۸) ابن الاثیر وقایع سال ۴۲۱ (جزء نهم ص ۱۶۵).
(۹) ابن الاثیرحوادث سال ۴۲۱ (جزء نهم ص ۱۶۶) (۱۰) منوچهر بن قابوس وشمگیر در ۴۲۰ بمرد وپسر وی انوشیروان بپادشاهی رسید (ابن الاثیر حوادث سال ۴۲۰)

خراسان بمدد وی فرستاد وآنان دماوند را باز پس ستدند وعازم ری شدند و بایشان مدد رسید از آنجمله علی بن عمران بود چون جمع آنان بسیار شدری را که علاءالدوله در آن بود محاصره کردند و جنگی شدید روی داد ولشکر بقهر با فیلان وارد شهر شدند و جماعتی ازاهل ری ودیلم رابکشتند و شهر را غارت کردند و علاءالدوله منهزم گشت وجمعی از لشکر بدنبال وی رفتند و سروشانهٔ اوازخم زدند وی مبلغی دینارسوی آنان براکند بجمع آن مشغول شدند و اونجات یافت وبقلعهٔ فردجان بپانزده فرسنگی همدان رفت وآنجا بماند تا جراحت وی بهبودیافت ودر ری وملك انوشروان بنام مسعود خطبه خواندند (۱). ابوالفضل بیهقی در تـاریخ خویش آورده است : امیر مسعود [هنگام مرگ پدر خویش محمود بسال ۴۲۱ در اصفهان بود] رسولی نـامزد کرد سوی بوجعفر کاکو علاءالدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیك بود سوی وی وبیش ازآنکه این خبر [مرگ سلطان محمود] رسد امیرالمؤمنین [القائم بالله] بشفاعت نامه نوشته بود تا سپاهان بدو [پسر کاکو] باز داده آید و او خلیفت شما [سلطان] باشد و آنچه نهاده آید از مال ضمانی میدهد ، و نامه آور برجای بماند و اجابت می بود ونمی بود بدو ، لکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود این حال را ، و رسولی فرستاد و نامه و پیغام بر این جمله بود که ما شفاعت امیرالمؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوند بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات بزرگتر از مهمات سپاهان درپیش داشتیم ، وهیچ خلیفه شایسته تر ازامیرعلاءالدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج نرفته بودی ، این چشم زخم نیفتادی لیکن چه توان کرد ، بودنی میباشد ، اکنون مسئله دیگر شد وما قصد کردن برآن سویله کردیم که شغل فریضه درپیش داریم وسوی خراسان میرویم که سلطان بزرگ گذشته شد . . . اکنون باید که امیر [علاءالدوله] این کاررا سخت زود بگذارد و در سؤال و جواب نیفکند تا برکاری پخته ازینجا باز گردیم . پس اگر عشوه دهد کسی نخرد که اورا گویند با سستی باید ساخت که مسعود برجناح سفر است و اینجا مقام چند تواند کرد ، نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت بازگردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد. والسلام . این رسول برفت و پیغامها بگزارد و پسر کاکو نیکو بشنید و بغنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکوداد و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه وی خلیفت امیر باشد درسپاهان در غیبت که ویرا افتد و هرسالی دویست هزار دینارهریوه و ده هزارطاق جامه ازمستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیهٔ نوروز ومهرگان ازهرچیزی و اسبان تازی و استران بازین و آلت سفر از هردستی و امیر رضی الله عنه عذر او بپذیرفت و رسول را نیکو بنواخت وفرمود تابنام بوجعفر کاکو منشوری نبشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و گسیل کردند . و پس ازگسیل کردن رسول امیر [مسعود] از سپاهان حرکت کرد بـا نشاط و نصرت پنج روز باقی مانده بود از جمادی الاخری [سال ۴۲۱]. » (۲) بعد از چندی که نامه از ری رسیده بود که اینجا سالاری باید محتشم و کاردان امیر مسعود با خواجه احمد حسن و اعیان و ارکان دولت درین باب رای زدند خواجه احمدحسن گفت: « بنده را خوش تر آن آید که آن نواحی [ولایت ری] را به پسر کاکو داده آید که مرد هرچند نیم دشمنی است ازوی انصاف توان ستد و بلشکری گران و سالاری آنجا ایستانیدن حاجت نیاید ، و با وی مواضعتی نهاده شود مال را که هرسالی میدهد وقضات و صاحب بریدان درگاه عالی با وی ونائبان وی باشند در آن نواحی ، امیر گفت این اندیشیده‌ام ونیك است اما یك عیب بزرگ دارد و آن عیب آن است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان دائم از وی برنج و دردسر بودند ، امروزکه ری و قم و قاشان و جملهٔ آن نواحی بدست وی افتد یك دوسال از وی راستی آید پس از آن باد در سرکند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فراز آورده باشد و ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد بالشکرگران تا ویرا برکنده آید . و آن سپاهان وی را بسنده باشد بخلیفتی ما ، وسالار وکدخدائی که امروز فرستیم برسرودل وی باشد وری و جبال مارا باشد و پسر کاکو از بن دندان سر بزیر میدارد خواجه گفت اندرین رای حق بدست خداوند است . . . » (۳) .

در سال ۴۲۲ مسعود بن محمود امارت ری و همدان و جبال را بتاش فراش داد و وی بمحل حکومت خویش رفت و آنجا سیرت بدگردانید (۴) پس از آنکه علاءالدوله از ری منهزم شد و بقلعهٔ فردجان رسید وآنجا چندی برای التیام جراحت بماند بسال ۴۲۳ فرهادبن مرداویج بمدد وی آمد و هردواز قلعه ببروجرد رفتند پس تاش فراش رئیس لشکرخراسان سپاهی بریاست علی بن عمران بدفع علاء الدوله فرستاد چون علی نزدیك بروجرد رسید فرهاد بقلعهٔ سلیموه [کذا] رفت علاءالدوله بشابور خواست نزدکردان جوزقان شد لشکر خراسان بروجرد را تصرف کردند و فرهاد نزدکردانی که باعلی بن عمران بودند پیغام فرستاد وآنانرابخویش مایل گردانید و آنان با وی یار شدند و خواستندکه علی را بناگاه بگیرند وکارش را بسازند علی از این قصد آگاه گردید و شبانه با خاصان خویش بسوی همدان رفت و در راه بدیهی منیع بنام « کسب » فرود آمد وآنجا استراحت کرد فرهاد ولشکریان وی باکردان که بوی پیوسته بودند دررسیدند و اورا در قریه محاصره کردند علی چاره ندید پس امان خواست و بهلاك خویش یقین کرد قضارا در این روز باران و برف ببارید و برای فرهاد و همراهانش مقام درآنجا دشوارگشت زیرا چادر و خرگاه و لوازم زمستانی نداشتند پس علی رابگذاشتند و برفتند وعلی بامیرتاش فراش پیغام فرستاد واز وی خواست تالشکری بمدد وی بهمدان فرستد فرهاد و علاءالدوله ببروجرد آمدند وهردوقصدهمدان کردندعلاءالدوله باصفهان فرستاد و برادرزادهٔ خویش را که آنجا بود بخواند تا با سلاح و مال نـزد وی آید برادرزادهٔ علاءالدوله دستور عم خویش را اطاعت کرد و براه افتاد علی بن عمران چون این خبر بشنید از همدان بجریده قصد وی کرد و بناگاه درگلپایگان بروی درآمد و اورا با بسیاری ازلشکریانش اسیر کرد و بکشت و آنچه از صلاح و مال وغیر آن با ایشان بود بغنیمت بگرفت هنگامی که علی از همدان بیرون شد علاءالدوله بشهردرآمد وآنرا تصرف کرد و چنان پنداشت که علی از آنشهر گریخته است علاءالدوله ازهمدان بکرج رسید وآنجا خبر برادرزادهٔ خویش بشنید وسست گشت. علی بن عمران بعدازآن وقعه بسوی اصفهان رهسپارشد بطمع آنکه برآنشهر وبرمال واهل علاءالدوله دست یابد لکن اهل شهر ولشکری که درآن بود وی را منع کردند واوازآنجابازگشت . علاءالدوله و فرهاد باوی تلاقی کردند وجنگی درگرفت وعلی شکسته شد واسیران را از وی بگرفتند جزابومنصور(۵) برادر زادهٔ علاءالدوله را

---

(۱) ابن الاثیر حوادث سال ۴۲۱ (جزء نهم ص ۱۶۸ چاپ مصر) . (۲) تاریخ بیهقی چاپ آقایان دکتر غنی ودکتر فیاض ص ۱۵-۱۷
(۳) تاریخ بیهقی ص ۲۶۴-۲۶۲ (۴) ابن الاثیر حوادث سال ۴۲۲ (جزء نهم ص ۱۷۶) (۵) ابومنصور کنیهٔ فرامرز پسر علاءالدوله نیزهست واز مطالبی که بیهقی در حوادث سال ۴۳۱ آورده است معلوم میشود که فرامرز ابن علاءالدوله درزمان حیات پدر درلشکر سلطان مسعود باسیری بسر می برده بنا براین ممکن است که این ابومنصور همان فرامرز پسر علاءالدوله باشد نه برادر زادهٔ وی خاصه که بگرفتاری فرامرز درلشکر سلطان ابن الاثیر اشارتی نکرده است ازطرف دیگر ملاحظه میکنیم که ابومنصور فرامرز هنگام مرگ پدر بسال ۴۳۳ جانشین وی گردید پس محتملست که بعدازوقعهٔ دندانقان(۴۳۱)چنانکه درتاریخ بیهقی اشاره شده است ابومنصور فرامرز بوسیله لشکریان طغرل آزاد گشته باشد .

زیرا علی او را نزد تاش فراش فرستاده بود علی از میدان جنگ بفرار سوی تاش فراش رفت وبااو در کرج تلاقی کرد وبوی درتأخیر عتاب نمود وهردو بسوی علاءالدوله و فرهاد حرکت کردند علاءالدوله بکوهی نزدیك بروجرد تحصن جسته بود پس تاش و علی از دو سو یکی از پشت و دیگر از راه مستقیم قصد وی کردند و علاءالدوله این ندانست تاهنگامی که لشکر در وی افتادند پس او بافرهاد بگریختند و جمعی بسیارازمردان آن دوفریق کشته شدند علاءالدوله باصفهان رفت وفرهاد برقلعهٔ سلیموه صعود کردو آنجا متحصن گشت(۱)

در سال ۴۲۴ مسعود بسبب گرفتاری در خراسان و هند نزد علاءالدوله فرستاد و امارت اصفهان را بوی داد بشرط آنکه هرسال مالی بسلطان بپردازد و علاءالدوله نیز از وی همین را خواسته بود(۲). ونیز دراین سال مسعود ابوسهل حمدونی را بری فرستاد تا بامور آن بلاد رسیدگی وبحفظ آن قیام کند وچون ابوسهل بری آمدبمردم عدل ونیکی نمود و اقساط و مصادرات را برداشت وپیش از وی تاش فراش بلاد را پراز ظلم وجور کرده بود تا آنکه مردم رهائی از آنان و از دولت آنان را تمنا میکردند شهرهاخراب‌شده بود واهل آنها بپراکنده بودند چون حمدوی (۳) ولایت یافت وبساط احسان وعدل بگسترد شهرها آبادان شد و مردم ایمنی یافتند ابوالفضل بیهقی در این باب آورده است ،

«سال اربع وعشرین واربعمائه در آمد ،غرهٔ ماه و سال روز پنجشنبه بود . در راه نامهٔ صاحب بریدری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است وپسر کاکو و همگان که باطراف بودند سردر کشیدند... وهیچ خللی نیست . » (٤) چون در همین سال (٤۲٤) « نامها پیوسته گشت ازری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بلهو ونشاط وآداب آن مشغول‌می باشد ... واگر این‌اخبار بمخالفان‌رسد که کدخدائی اعمال واموال وتدبیر برین جمله است وسپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا می کنند چه حشمت ماند وجزدرد درد وشغل دل‌نیفزاید . . . امیر [مسعود] سخت تنگدل شد . . . امیر خادمی را که پرده نگاه میداشت آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان ، برحکم فرمان بخواندند وبیامد و پیش رفت و بنشست‌امیر گفت ما ترا آزموده ایم در همه کارها و شهم وکافی ومعتمد یافته ، شغل ری و آن نواحی مهم تر شغلهاست و از طاهر آن می نیاید ، وحال وی بگفت وآنگاه بازنمود که اختیار ما برتو می‌افتد ، باز گرد وکار بساز تابروی ، آنچه بایدفرمود ما بفرمائیم . . . (٥) دیگر روز امیر رضی‌الله عنه بار داد وپس از بار خالی کرد باوزیروبوسهل حمدوی‌وبونصرمشکان ، امیر بوسهل‌را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب‌چنان نمود ماراکه فرزند امیر سعید را باتو بفرستیم ساخته با تجملی‌بسزا تا وی نشانه بود و تو بکدخدائی قیام کنی چنانکه حل وعقد وخفض ورفع وامر ونهی بتو باشد و فرزندگوش باشارت تو دارد و حشمتی‌بزرگ باشد بوسهل گفت رأی‌عالی برتر رأیهاست و خداوند را احوالی که آنجاست‌مقررتراست وفرمان خداوندراست، اگردستوری‌باشد بنده بمقداردانش خویش وآنچه دیدار افتاده است وی را و داندباز گوید وپس ازآن بفرمان عالی کارمیکند. امیر گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت ثو مقرر است ، گفت‌زندگانی خداونددراز باد ، حال ری وجبال امروز برخلاف آنست که خداوند بگذاشته بودوآنجافتر تهاافتاده است وبدین قوم که آنجا رفتند بس قوتی ظاهر نگشت چنانکه مقرر است که اگر گشته‌بودی بنده‌را بتازگی فرستاده‌نیامدی وری وجبال پراز مخالفان است وخراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند و خزائن آل سامان همه در سر ری شد تا آنگاه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی‌نهادمیان خداوندان خویش وآل بویه ومدتی مخالفت برخاست و شمشیر ها در نیام شد . و پسر کاکو که امروزولایت‌سپاهان‌وهمدان‌وبعضی از جبال وی دارد مخالفی داهی‌استو گربز هم مال دارد وهم لشکروهم زرق و حیلت ومکر ، تا دندانی بدو نموده نیاید چنانکه سزای خویش بیند وبرنعمت ولایت نماند و یا سر برخط آرد و پسر را بدرگاه عالی فرستد وبنده وطاعت‌دار باشد ومال قوی که باوی نهاده آید سال بسال میدهد و اصحاب اطراف‌بدونگرند ودم درکشند ؛ جز چنین کار ری وجبال‌نظام نگیرد . وطاهروتاش‌و آن قوم که آنجا اند بشراب و نشاط مشغولند وغافل نشسته کار چون پیش‌رود ؟ ومن بنده که بری‌رسیدم آنجا یك ماه‌بباشم وقصد سپاهان وپسر کاکوکنم وتا از شغل وی فارغ دل نگردم دل بری ننهم ، واگر خداوندزاده بامن باشد بهیچ حال رواندارم که وی را بری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد وناچار وی را باخویشتن برم و چشم‌ازوی‌برنتوانم‌داشت،وچون‌روی‌بخصمی نهاده‌ندانم که‌صلح باشد یاجنگ‌اگرصلح‌باشد خودنیك واگر جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند روان شوند در طاعت خویش باشد (؟) ندانم تاحال‌خداوندزاده چون شود ، وازان مسافت دور تابنشابور رسد صد هزار دشمن بیش است ، اگر خداوند بیند نام ولایت ری وعراق بروی نهاده شود وبنده بخلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یك ماهی بری بباشد تاعمال بر کار شوند و کار تاش و لشکری که آنجاست بسازد و همچنین کار لشکری که از درگاه بابنده نامزدشود، و ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او را بصلح یابجنگ برقاعدهٔ راست بداریم و فارغ دل سوی ری بازگردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوندزاده برقاعدهٔ درست حرکت کند و بری آید و مشغولی دل نمانده باشد ، بنده را آنچه فراز آمد باز نمود رأی عالی برتر است . امیرخواجهٔ بزرگ و بونصر را گفت شما چه‌گویید ؟ احمد گفت رأی سخت درست است و خود جزاین نشاید . واجب است امضا کردن ، بونصر گفت هرچند این نه‌نبشتهٔ(٦) من است من‌باری ازین سخن بوی فتح سپاهان یافتم . امیربخندید وگفت رأی من همچنین بود که بوسهل گفت وصواب جزاین‌نیست، و آنجا لشکر قوی است و زیادت چند باید و عمال را اختیار باید کرد ازین قوم که بدرگاهند . بوسهل گفت هرچند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که ازینجا ساخته رود بالشکری دیگر [تا] هم‌جانب بنده را حشمتی افتد در دل‌موافق و مخالف وهم پسر کاکو ودیگران بدانندکه ازجانب خراسان اشکری دمادم است و حشمتی تمام افتد . امیر گفت نیك آمد ، و اعیان و مقدمان لشکر را شناسی ، نسختی کن ودر خواه تا نامزد کنیم ، بوسهل دوات و کاغذ خواست ، ازدیوان‌رسالت‌بیاوردند، بوسهل نبشتن گرفت ، پسر ارسلان جاذب را بخواست وگفت هم نام دارد وهم‌بتن‌خویش مرد است ، اجابت یافت . و دو سرهنگ سرایی محتشم نیز بخواست با دویست غلام سرایی گردن کش مبارزتر بریش نزدیك، اجابت یافت، وبوسهل بگرم، ساختن‌گرفت و تجمل و آلت بسیار فراز میاورد و کار میساخت . . . تا باری رفت . . . و دیگر روز امیر . . . بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قومی که باوی نامزد بودند جامهٔراه پوشیده‌پیش آمدند و خدمت وداع کردند امیرایشان را نیکوئی گفت و تازه بنواخت و سوی ری

(۱) ابن‌الاثیر حوادث سال ۴۲۳ (جزءنهم ص۱۷٦ - ۱۷۷). (۲) ابن الاثیرحوادث سال ٤۲٤ (جزءنهم ص ۱۷۸)
(۳) در اصل همه‌جاحمدونی آمده است‌وآن‌خطاست رجوع بتاریخ ابوالفضل بیهقی شود .
(٤) تاریخ بیهقی ص۳٦۱ (٥) تاریخ بیهقی ص ۳۸۷ - ۳۸۹ (٦) ظاهراً پیشه (حاشیهٔ مصحح) .

برفتند پس از نماز روز آدینه غرهٔ رجب این سال اربع وعشرین واربعمائه. وکارها رفت سخت بسیار درین مدت که این مهتر بزرگ بری بود بردست وی از هرلونی پسندیده و ناپسندیده آنچه مثال وی نگاه داشتند وآنچه برطریق استبداد رفتند تاآنگاه که بنشابور بازآمدند نزدیك این پادشاه که پس از آن حادثهٔ دندانقان اتفاق افتاد(۱) . . . » درسال ٤٢٥ علاءالدوله و فرهادبن مرداویج بجنگ بالشکرسلطان مسعود اتفاق کردند و لشکرهای سلطان بریاست ابوسهل حمدوی از خراسان بیرون آمدند و جنگی شدید بین دوگروه روی داد و از هردوجانب پایداری شد سپس علاءالدوله منهزم گشت و فرهاد کشته شد علاءالدوله بجبال میان اصفهان و گلپایگان پناه برد و لشکر مسعود بکرج رسید و ابوسهل نزد علاءالدوله فرستادکه مالی بدهد و بطاعت بازگردد تا برحکومت بقیت بلاد مستقر گردد و رابطه‌اش با مسعود اصلاح شود رسولان از دوجانب آمد و شدکردند ولی کار بجائی نرسید پس ابوسهل باصفهان رفت واصفهانرا تصرف کردوعلاءالدوله چون از بازجست وی بترسید ازپیش اوبگریخت و به‌ایذج که متعلق بملك ابوکالیجار بود برفت و چون ابوسهل براصفهان مستولی گشت خزائن و اموال علاءالدوله را غارت کرد و ابوعلی ابن سینا در خدمت وی بود کتب وی را بغنیمت بگرفتند و بغزنه حمل کردند و در خزائن کتب آن شهر نهادند تاآنکه لشکریان حسین بن حسین غوری آنرا بسوختند (۲)

درربیع‌الاول سال٤٢٦ امیرمسعود بدهستان رفت تا بخوارزم و بلخان کوه نردیك باشد و بری و جبال خبر رسد که امیر از نشابور برآن جانب حرکت‌کرد وبوسهل و تاش و حشم که آنجا بودند قوی دل‌گردند وپسر کاکو ودیگر عاصیان سربخط آرند وتاش تا همدان برودکه آنجا منازعی نبود وآنچه گرد شده بود بری از زر و جامه بدرگاه آرند (۳) و در جمادی الاخری سال ٤٢٦ « ملطفهٔ از صاحب بریدری بو نصر بیهقی برادر امیرك بیهقی پس‌از قاصدی‌رسید ... نبشته بود در ملطفه که سپاه سالار تاش فراش را مالشی رسیداز مقدمهٔ پسر کاکو ، و جواب رفت که « درکارها بهتر احتیاط باید کرد وما ازشغل‌گرگان‌وطبرستان‌فارغ شدیم واینك از آمل بر راه دماوند میآییم سوی ری‌که بخراسان‌هیچ دل مشغولی‌نیست واین از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان آن دیاربترسندکه بخراسان چندان مهم داشتیم که ری وپسر کاکو یاد نمیامد» (٤) درسال ٤٢٧ طائفهٔ‌ازلشکریان خراسانی که باوزیر ابوسهل حمدوی در اصفهان بودند بطلب خواربار پرداختند علاءالدوله کس بگماشت که آنانرا بجمع آوری‌غله درنواحی‌نزدیك مقام‌وی تطمیع کند آنان بی آنکه بدانند که علاءالدوله بآنان نزدیك است بحوالی محل اقامت وی رفتند چون علاء الدوله این بشنید برآنان بتاخت وآنچه با ایشان بود بغارت ببرد و جمع وی افزون گردید ودستهٔ از دیلم و دیگر مردم را گردکرد و بسوی اصفهان آمد . ابوسهل با لشکریان مسعود ازشهر بیرون آمد وباوی بجنگید پس‌ترکان بعلاءالدوله غدر کردند و او منهزم گشت و متاع واسباب وی‌را غارت‌کردند اوببروجرد و از آنجا به طارم [درمتن الطرم] رفت ابن‌السلار اورا نپذیرفت و گفت من قدرت مخالفت با خراسانیان ندارم پس علاءالدوله از نزد وی باز گشت (٥)« و روز پنجشنبه هشتم ذی‌القعده [سال ٤٢٧] نامه رسید از ری با سه سوار مبشرکه علاءالدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام‌گرفت وسواری چند ترکمانان کز خراسان سوی خود نواخته‌بود وزر داده سوی خراسان باز گشتند برراه طبس . امیر برسیدن این خبر شادمانه شد وبوق ودهل زدند ومبشران را خلعت‌دادند وبگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد باحماد خواجه عمیدعراق بوسهل حمدوی وتاش سپاه‌سالار و گفته شد که‌اینك رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بست و از آنجابهرات آییم وحالها دریافته آید ، ومبشران باز گشتند . و وصف این جنگها از آن نمی نویسم‌که تاریخ ازنسق نیفتد.» (٦)« درصفرسال٤٢٨ نامه‌هارسیدازبوسهل حمدوی عمیدعراق که چون‌پسر کاکوراسر بدیوار آمد وبدانست‌که بجنك می برنیاید عذر ها خواست و التماس میکند تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده آید و بنده بی فرمان عالی این‌کار برنتوانست‌گزارد رسول او را نگاه داشت . و نامه‌هاکه وزیر خلیفه‌راست محمدایوب بمجلس عالی و به بنده‌که درین باب شفاعت کرده است تااین مرد را بجای بداشته آیدآن رافرستاده آمد وبنده منتظر است فرمان عالی را درین باب تا برحسب فرمان‌کار کرده آید . بونصر این نامه‌ها را بخط خویش نکت بیرون آورد تااین‌عارضه [بیماری‌امیرمسعود] افتاده بود بیش چنین میکرد و از بسیار نکته چیزی‌که در آن کراهیتی نبود میفرستاد فرود سرای بدست من ومن‌بآغاجی خادم میدادم وخیرخیر جواب میاوردم وامیر را هیچ ندیدمی ، تا این‌نکته بردم وبشارتی بود آغاجی بستد وپیش برد پس‌از یك ساعت برآمدو گفت ای بوالفضل ترا امیرمی بخواند پیش رفتم ... و امیر را یافتم آنجا بر زبرتخت نشسته پیراهن توزی [برتن] و مخنقه در گردن ، عقدی همه کافور ، و بوالعلاء طبیب [را] آنجا زیر تخت نشسته دیدم‌گفت « بونصر را بگوی. جواب بوسهل بباید نبشست‌که این‌مواضعت را امضا بایدکردسپس‌آنکه احکام تمام‌کرده آید و حجت بر این مرد گیرد که این بار دیگر این مواضعت ارزانی داشتیم حرمت شفاعت‌وزیر خلیفه را و اگر پس از این خیانتی‌ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد، و جواب وزیر خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است به نیکوئی درین باب ، آن نامه که ببوسهل‌نبشته آید توبیاری تاتوقیع کنیم که مثال دیگر است.» من[بوالفضل] باز گشتم واینچه رفت بابونصر بگفتم‌سخت‌شاد شد وسجدهٔ‌شکر کرد خدای را عزوجل بر سلامت سلطان و نامه نبشته آمد نزدیك آغاجی‌بردم وراه یافتم‌تاسعادت دیدارهمایون خداوند دیگرباره یافتم وآن‌نامه را بخواند و دوات خواست وتوقیع‌کرد وبمن انداخت و گفت دوخیلتاش معروف را باید داد تا ایشان باسوار بوسهل‌بزودی بروند وجواب بیارند» (۷)«وروزیکشنبه بیست‌ویکم این ماه [جمادی الاولی] نامه‌ها رسید ازبوسهل حمدوی و صاحب بریدری که سخن پسر کاکو زرق و افتعال بود و دفع الوقت ، و مردم‌گردکرد از اطراف و فراز آمدند و بعضی از ترکمانان قزلیان ویغمریان وبلخان کوهیان نیز که ازپیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستندکه مرد زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت ، و ساخته روی بری نهاد وبیم از آن است که میداندکه خراسان مضطرب است ازسلجوقیان ومدد بمانتوانند رسانید وآنچه جهد است بندگان می کنند تا ایزدعزذکره چه تقدیرکرده‌است امیرسخت اندیشمند شد و جوابها فرمودکه «وزیر و حاجب‌بزرگ‌ولشکرهابخراسان است‌کفایت کردن‌کارسلجوقیان راومانیز قصدخراسان داریم، دل‌قوی باید داشت ومردوارپیش‌کار رفت که‌بدین‌لشکر که‌باشماست همهٔ‌عراق‌ضبط توان‌کردواین‌جوابهاباسکداروهم‌باقاصدان برفت و دربابی فرد بحدیث ری‌این‌احوال بتمامی شرح کنم » . (۸) « و روز شنبه نیمهٔ رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وی وصاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین ، هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش

(۱) تاریخ بیهقی ص ۳۹۲-۳۹۵ (۲) ابن‌الاثیر حوادث سال ٤٢٥ (جزءنهم‌ص ۱۸۱ - ۱۸۲) (۳) تاریخ بیهقی ص ٤٤٤ (نقل باختصار) (٤) تاریخ بیهقی ص ٤٦٦-٤٦٧ (٥) ابن‌الاثیر حوادث‌سال ٤٢٧ (جزءنهم‌ص ۱۸٦) (٦) تاریخ بیهقی چاپ‌آقایان دکتر غنی ودکترفیاض ص ٥٠١ (۷) تاریخ بیهقی ص ٥١٠-٥١١ (۸) تاریخ بیهقی‌ص٥٢١

آمد و وزیر را بسیار نیکویی گفت و وزیر
بازگشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند
وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی
در همهٔ خراسان یك ترکمان نماندی ومگر
هنوز(۱) مدتی سپری نشده‌است بودن ایشان
راباری تا حاجب بزرگ ولشکرها در شهرها
باشند از ایشان فسادی نرود اما دل بنده
بحدیث ری وبوسهل وآن لشکر و حمل زر
وجامه که با ایشان است وخصمی چون پسر
کاکو سخت مشغول است که از نا آمدن
رایت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال
ایشان چون شود . امیر گفت نباشد آنجا
خللی که آنجا لشکری تمام است وسالاران
نیك و بوسهل مردی کاری ، ندارند بس
حمیتی پسر کاکو ودیلمان وکردان ، ایشان
را دیده ام وآزموده وآن احوال پیش‌چشم
من است‌وزیر گفت انشاءالله که‌بدولت‌خداوند
همه خیر وخوبی باشد » (۲) در ذوالحجهٔ
۴۲۸ « امیر [مسعود] گفت . . .چنانکه
بوسهل حمدوی نبشته است پسر کاکو رابس
قوتی نیست واز مردم او هیچ کاری نیاید
وتر کمانان بر گفتار وی اعتماد نمی کنند ،
نباشدآنجاخللی . . . » (۳)« وروزسه‌شنبه
سوم جمادی‌الاخر(۴۲۹) نامه‌هارسید از
خراسان و ری سخت مهم و درین غیبت
[امیر مسعود] ترکمانان در اول زمستان
بیامده بودند وطالقان‌وفاریاب‌غارت کرده ...
وری خود حصار شده بود و امیر رضی‌الله
عنه پشیمان شد از رفتن بهندوستان و سود
نداشت . . . دیگرروزنامه رسید از نشابور
که‌بوسهل حمدوی‌اینجا آمدکه‌بری نتوانست
بود چون‌تاش فراش کشته شدوچندان(٤)
از اعیان بگرفتند و مدتی دراز وی‌بحصار
شد (۵) و ترکمانان مستولی شدند . . . تا
فرصت یافت و بگریخت و درین وقت که
بوسهل بنشابور رسید حاجب بزرگ‌سباشی
آنجاد بود (٦) (انتهی) . در سال ۴۳۲
مهلهل‌برادر ابوالشوك نزد علاءالدوله رفت
وازوی از تعدی برادر خویش دادخواهی‌و
استعانت‌کرد علاءالدوله با وی حرکت کرد
وچون بکرمانشاه رسید ابوالشوك بحلوان
بازگشت . علاءالدوله ویرا دنبال کرد تا
بمرج و نزدیك ابوالشواك رسید پس
ابوالشوك عزم قلعهٔ سیروان کرد تا بدانجا
تحصن جوید وبتجلد نزد علاءالدوله‌فرستاد
که من ازنزد تو برای نگاهبانی تواعظام
قدر تو و استعطاف از تو بازگشتم پس
اگر مراوادار،کاری کنی که مرا از آن‌چاره
نباشد معذور خواهم بود اگر من بر توظفر
یابم دشمنان در تو طمع کنند و اگر تو
برمن ظفر یابی قلاع و بلاد خویش‌رابملك
جلال‌الدوله تسلیم‌خواهم‌کرد. پس‌علاءالدوله
باوی صلح کرد بشرط آنکه دینور از آن
وی باشد وخود از آنجا بازگشت و در راه
بیمار گردید ودرمحرم سال ۴۳۳ درگذشت
و پسر بزرگ وی ظهیرالدین ابو منصور
فرامرز دراصفهان جانشین پدرگردید (۷)
دوپسر دیگر او ابو کالیجار گرشاسب وابو
حرب نام داشتند علاء الدوله محمد بن
دشمنزیار کاکویه همان امیراست که خواجه
ابوعلی سینا یك چندی دربار وی میزیست
ولی بخلاف آنچه دربعض مآخذ آمده است
هیچگاه وزیر وی نبوده است (۸) و نیز
رجوع به ابن کاکویه وابوعلی بن سیناشود

پسر کاکو . [پ َ س َ ر] فرامرزبن
محمدبن دشمنزیاربن کاکویه مکنی به ابی
منصور و ملقب به ظهیرالدین از امرای
دیالمهٔ کاکویه .که از ۴۳۳ تا ۴۴۳ در
کردستان واصفهان حکومت میکرد وچون
در سال ۴۴۳ سلاجقه این نواحی‌را مسخر
کردند دیالمهٔ کاکویه ازاستقلال افتادند(۹)
در تاریخ بیهقی آمده است : « . . . بغور
آمدیم [در رمضان ۴۳۱] و بر منزلی
فرو آمدیم گروهی دیگر میرسیدند و اخبار
تازه تر میاوردند اینجا آشنایی را دیدم
[یعنی مؤلف کتاب ، بیهقی .] سکزی
مردی‌جلد هرچیزی‌می‌پرسیدم ،گفت آنروز
که سلطان برفت [بفرار از دندانقان] و
خصمان [ترکمانان] چنان چیره شدند و
دست بغارت بردند . . . میان دونمازعلامتها
دیدم که دررسید گفتند طغرل وبیغو و داود
است و پسر کاکو که با بند برسر اشتری
بود دیدم که وی‌را از اشتر فروگرفتند و
بندش بشکستند و براشتری نشاندندکه از
آن خواجه عبدالصمد گرفته بودند ونزدیك
طغرل بردند(۱۰) »ونیزمؤلف‌تاریخ بیهقی
گوید ، « آنجا که این حال افتاده بود
خیمهٔ بزدند وتخت بنهادند و طغرل برتخت
بنشست وهمه اعیان بیامدند وبامیری‌خراسان
بروی سلام کردند و فرامرز پسر کاکورا
پیش آوردند و طغرل اورا بنواخت وگفت
رنجها دیدی دل قوی دارکه اصفهان وری
بشما داده‌آید » (۱۱) چون‌علاءالدوله محمد
بن کاکویه پدر وی بسال ۴۳۳ درگذشت
ابومنصور فرامرز جانشین او شد فرامرز
فرزندارشد وی بود ابوکالیجار گرشاسف
فرزند دیگر علاءالدوله محمد بنهاوند رفت
وبضبط اعمال ولایت جبال پرداخت فرامرز
اورا درکار خویش آزادگذاشت ونزدمردی
که از جانب پدر او مستحفظ قلعه نطنزبود
کس فرستاد و چیزی از اموال و ذخائرکه
پیش وی بود درخواست مستحفظ مذکور
از دادن امتناع‌کرد وعصیان آورد فرامرز
با برادر کوچك خود ابوحرب سوی قلعهٔ
نطنز رفت که آنرا متصرف شود ابوحرب
بقلعه شد و با مستحفظ بضد برادر سازش
کرد فرامرز باصفهان بازگشت و ابوحرب
بری نزد غزان سلجوقی فرستاد و ازآنان
مرد ولشکر خواست طائفهٔ از آنان بقاجان
[ظاهراً قاسان = کاشان] آمدند آنشهررا
غارت کردند و بابوحرب دادند وخود بری
بازگشتند فرامرز اشکری فرستادکه‌شهررا
از برادر بازگیرد ابوحرب ازکردان و غیر
آنان جمعی باصفهان‌فرستادتاآنشهرراتصرف
کنند فرامرز نیزلشکری بدفع آنان‌فرستاد
شکست برلشکر ابوحرب افتادو جماعتی از
آنان اسیرشدند لشکر فرامرزپیش رفتند و
ابوحرب‌را محاصره کردندچون وی‌چنین دید
بترسید و بخفا از قلعه بزیر آمد وبشیراز
نزد ملك‌ابو کالیجارصاحب فارس‌وعراق‌رفت
واورا برفتن‌اصفهان‌وگرفتن‌آنشهر ازبرادر
خویش ترغیب کرد ابوکالیجار باصفهان
رفت وآنرا محاصره کرد فرامرزسرازتسلیم
باز زد وآخر کار ابوکالیجار و فرامرزصلح
کردندمشروط براینکه‌فرامرزباصفهان‌بماند
ومالی‌بملك ابوکالیجار بدهدوابوحرب بقلعهٔ
نطنز بازگشت و محاصره براو تنگ وسخت
گردید پس پیش برادر فرستاد و از وی
صلح‌خواست‌دوبرادر بایکدیگرصلح‌کردند
مشروط براینکه‌ابوحرب بخشی از آنچه‌در
قلعه گرد آمده بود ببرادر دهد و در قلعه
باقی ماند . بعد سیف‌الدوله ابراهیم ینال
[برادرطغرل‌بیك] [ازخراسان(۱۲)]بری‌آمد
[و برآن‌مستولی‌شد] ونزد فرامرزفرستاد
واز وی‌صلح و آشتی خواست لکن فرامرز
دعوت وی‌نپذیرفت وبهمدان وبروجردرفت
و آن دو شهر را تصاحب کرد بعد با برادر

(۱) شاید ،که هنوز. (۲) تاریخ بیهقی ص ۵۲۳ (۳) تاریخ بیهقی ص ۵۳۰ (٤) شاید چند تن (حاشیهٔ مصحح) .
(۵) در تاریخ بیهقی (ص۵٤٦) آمده است که پسر کاکو در اواخر رمضان در ری بود (٦) تاریخ بیهقی ص۵٤۵
(۷) کتاب الکامل تالیف ابن‌الاثیر حوادث‌سال ۴۳۲ و ۴۳۳ (جزء نهم ص ۲۰۵-۲۰٦) (۸) حواشی چهار مقاله ص ۲۵۱ و آنچه
در لغت نامه در ذیل نام ابوعلی دراین باب آمده است باید اصلاح شود . (۹) ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام تألیف استانلی‌لین‌پول ص ۱۴۰
(۱۰) تاریخ بیهقی‌چاپ آقایان دکترغنی‌ودکترفیاض ص ٦۲٦-٦۲۷ (۱۱) تاریخ بیهقی ص٦۲۸ وازاین‌مطالب‌معلوم میشود که اوقبلا
در لشکر سلطان‌مسعود باسیری بسر میبرد لکن چنانکه در کتاب الکامل ابن‌الاثیر دیده میشود علاءالدوله محمد پدر وی‌در۴۳۳ درگذشت
وفرامرز پس از وی جانشین وی‌گردید (ابن الاثیردر وقایع سال ۴۳۳) (۱۲) الکامل ج ۹ ص۲۱۱

خویش ابوکالیجار گرشاسپ صلح کرد و همدان را باقطاع بوی داد و برمنابر بلاد کرشاسپ بنام فرامرز خطبه خواندند ومیان دو برادر یگانگی واتفاق حاصل شد و در حصول این اتفاق کیا ابوالفتح حسن بن عبدالله کوشش کرد و او مدّبر کار آنان بود . (۱) در سال ۴۳۵ فرامرز پیمانی را که باملك ابوکالیجار دیلمی داشت بشکست و لشکری بنواحی کرمان فرستاد لشکر دو حصن آنجا را بگرفتند پس ابوکالیجار پیش وی فرستاد که آنها را باز پس دهد فرامرز نپذیرفت ابوکالیجار لشکری بیاراست وبابرقوه فرستاد وآن‌جا را بگرفت فرامرز مضطرب گشت ولشکری بزرگ بیاراست وبسوی آنان فرستاد ملك ابوکالیجار لشکری دیگر بمددلشکر اول گسیل کرد میان دوقوم جنگ درگرفت وپس از قتال وپایداری ، مقدّم لشکر فرامرز امیر اسحق بن ینال اسیر شد ونوّاب ابوکالیجار آنچه را که فرامرزیان ازکرمان گرفته بودند بازستدند(۲) در سال ۴۳۷ بنام ملك ابوکالیجار دیلمی باصفهان واعمال آن خطبه خواندند و امیر ابومنصور فرامرز بطاعت وی درآمدوسبب آن بودکه چون فرامرز برابوکالیجار عصیان آورد وقصدکرمان کرد وبطاعت طغرل بك التجاء نمود آنچه‌که ازطغرل بك چشم‌داشت بدو نرسید پس چون طغرل بخراسان باز گشت فرامرز از ابوکالیجار بترسید و بازگشت بطاعت بوی‌نامه‌نوشت ابوکالیجار بپذیرفت وصلح میان آن‌دو برقرار گردید(۳) در سال ۴۳۸ طغرل مدینهٔ اصفهان رامحاصره کرد و فرامرز باصفهان بود طغرل بر او تنگ گرفت لکن بالاخره برشهر دست نیافت وآندو بایکدیگر صلح کردند مشروط بر آنکه فرامرز مالی بطغرل دهد و در اصفهان و اعمال آن بنام طغرل خطبه بخوانند(۴). لکن فرامرز باطغرل برطریق ثابت سلوك نمیکردگاه باطاعت می‌پرداخت وگاه خلاف میورزید چون طغرل بیك بسال ۴۴۲ از خراسان ببلاد جبال آمد که آن شهرها را از برادرش ابراهیم ینال بازگیرد وآنکار را انجام داد باصفهان‌رفت تا آنجا را از ابومنصور فرامرز بستاند . فرامرز این خبر بشنید و در شهر متحصن شد و بیاره‌های آن حمایت جست و طغرل درمحرم سال مذکور باصفهان رسید وقریب بیکسال بمحاصره پرداخت وجنگهای متعدد میان آندو وقوع یافت . طغرل برسوادشهر مستولی شد و چون حصار بطول انجامید و اعمال شهر ویران گشت کار برفرامرز و اهل شهر سخت شد سوی طغرل فرستادند و بطاعت و پرداخت مال رضا دادند اما طغرل خواهش آنان را اجابت نکرد و جز بتسلیم شهر قانع نشد آنان پایداری کردند تا آنکه خوار بار وتوشه نماند وصبر وتوان مردم بپایان رسید و مواد منقطع گردید و مردم مضطر شدند تاآنجا که چوبهای مسجد جامع را از شدت حاجت بکارسوختن بردند چون حال سختی باین پایه رسیدسر باطاعت فرودآوردندوشهررا بوی تسلیم کردند طغرل بامردم بخوشی رفتار کرد و ناحیت یزد و ابرقویه را باقطاع بفرامرز داد و خود در اصفهان تمکن جست و در محرم سال ۴۴۳ بشهر درآمد و مال و ذخائر وسلاح وی را از ری باصفهان آوردند(۵) وکارابومنصور فرامرز و دولت دیالمهٔ کاکویه درآن شهر پایان‌پذیرفت . مؤلف مجمل التواریخ والقصص آورده است : رایت سلطان معظم ابوطالب محمدبن میکائیل‌بن سلجوق پیدا شد بخراسان از جانب شمال مشرق ، ولقب او طغرل بك ، و از آن وقت باز که ابتداء دولت بود و سلطان‌مسعودبن‌محمود رابدندانقان‌بشکست ، در سنهٔ احدی و ثلاثین و اربعمائة ، از آن پس ری و اصفهان بگرفت بعد از انك بافرامهر [ظ . فرامرز] بن علاءالدوله صلح کرد ، و او را اقطاعی معین کرد در جملهٔ یزد و ابرقوه ، که آنجا مقام گرفت (انتهی)(۶) و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود .

پسر کشته . [پِ سَ کُ تَ] . آنکه فرزند ذکور وی بقتل رسیده باشد .

پسرمهران . [پِ سَ رِ م] وزیر ابواحمد محمد بن سلطان یمین‌الدوله محمود ابن سبکتکین . سلطان در حیات خویش پسرمهران را بوزارت محمد معین کرد(۷) و ظاهراً محمد هنگامی که بجوزجان رفت وزیر را باخود بدانجا برد .

پسر نوح . [پِ سَ رِ] . پسران نوح چند تن بودند بنام سام و حام و یافث و کنعان وکنعان کافر بود و چون پسرنوح مطلق درشعر وغیر آن گویند غرض کنعان است . مؤلف مجمل التواریخ گوید ، پس طوفان برآمدن گرفت ازبالا وزیر پسر نوح ، کنعان و بدیگر روایت نام‌او یام ، درکشتی ننشست و باخود گفت چون آب غلبه‌گیرد ، برکوه گریزم ، نوح گفت : لاعاصم الیوم من امرالله‌الامن رّحم ، اندرین‌سخن بود که موج آب طوفان او را درگردانید (انتهی) .

پسر نوح بابدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد .
(گلستان) .

و نیز رجوع به حام وسام و یافث و کنعان و یام شود .

پسرنیا . [پِ سَ] . پسرنیای پدری ، ابن‌عم . پسرعمو . || پسرنیای مادری ، ابن خال . پسرخاله . || پسر نیای نزدیك ، ابن عم‌لحّ . || پسرنیای دور ، ابن‌عم کلالة . (محمود بن‌عمر ربنجنی درلفظ ابن) . صاحب برهان قاطع در لفظ نیا گوید : بمعنی جد باشد مطلقا خواه پدر پدر و خواه پدر مادر و بمعنی برادر مادر که خالو باشد و برادر بزرگ‌هم بنظرآمده است ... (انتهی) .

پس‌رو . [پَ رَ] . مخفف پس‌رونده . پی‌رو . تبع . تابع . (محمود بن عمر ربنجنی . منتهی الارب . وصراح اللغة) . تبیع (دهار ومنتهی الارب) آنف (مهذب الاسماء) . تالی . (منتهی‌الارب) . مقتدی ، مأموم :

همه‌گر پس رو و گر پیشوائیم
دراین حیرت برابر می نمائیم .
عطار .

سِتِه ، پس رو قوم . (منتهی الارب) . استتلاء ، پس روچیزی شدن خواستن کسی را (منتهی‌الارب) . تلو ، پس روچیزی . (منتهی‌الارب) . || دنبال ،

دعای خالص من‌پس رو مراد تو باد
که به زیاد توام نیست پیشوای دعا .
خاقانی ،

|| پس‌روان ، اتباع . اخلاف . قطین . حشم . (دهار) . امت . توابع . اعقاب . آل . تبع . (منتهی‌الارب .) سَتل . (منتهی‌الارب) . داجَة ، پس روان لشکر . (منتهی‌الارب)

پسرو . [پِ سَ] . مصغر پسر . پسرك . پسرخرد . پسر کوچك . پسرچه . نیمچه‌پسر .

چشم خوش توکه آفرین باد براو
برما نظری نمیکند ای پسرو .

پسرواز . [پِ سَ] . مانند پسر . || سهم پسری (درارث) .

پس‌رودك . [پَ] ، (ده . . .) قریهٔ درهجده فرسخی میانهٔ شمال و مغرب که وار است . (جغرافیای سیاسی کیهان)

پس‌رونده . [پَ رَ وَ دَ] . پس‌رو . پی رو . تبع . تابع . تبیع . و دبران را نیز تابع النجم خوانند ، ای پس رونده پروین . (التفهیم) .

پسروی . [پَ رَ] . پیروی . اتباع . اتباع . تبعیت . متابعت .

نیکخوگشتی‌چو کوته کردی‌ازهر کس طمع
پیشروگشتی چوکردی عاقلان را پس‌روی .
(ناصر خسرو) .

پسروی کردن . [پَ رَ كَ دَ] . پیروی کردن . تبعیت کردن . متابعت . (تاج

(۱) الکامل ج ۹ ص ۲۰۶ - ۲۰۷ (۲) الکامل ج ۹ ص ۲۱۶ (۳) الکامل ج ۹ ص ۲۲۰
(۴) الکامل ج ۹ ص۲۲۲ (۵) الکامل جزء نهم ص ۲۳۴ (۶) مجمل‌التواریخ ص ۴۰۷
(۷) ترجمهٔ یمینی (چاپ طهران) ص۳۹۷

المصادر بیهقی ومنتهی‌الارب) تبع. (منتهی الارب) اتباع. (منتهی الارب). اتّباع (منتهی‌الارب). تباعة (منتهی الارب). اقتداء. اقتفاء. مسائلة. (منتهی‌الارب)، استتباع، پس روی کردن خواستن. (منتهی‌الارب). تباع، پس روی عمل‌کسی کردن. (منتهی‌الارب). تتابع، پس روی کردن با یکدیگر. (منتهی‌الارب). تکاتع، پس روی‌کردن با یکدیگر(منتهی‌الارب).

پسر هند (یا) پسر هندو. [پِ سَ رِ هِ] نام وی درترجمهٔ یمینی آمده‌است: ابونصربن محمودالحاجب بسببی‌ازاسباب بولایت شمس‌المعالی افتاد و شمس‌المعالی اورا بمال مدد کرد و بمناصبت نصربن الحسن‌بن فیروزان بقومس فرستاد و اوبارها برسر نصر دوانید تا او را و سپاه ویرا متفرق و آواره کرد و جستان بن داعی و پسرهند (۱) را با چند کس از اخوان او بگرفت و نصر از پیش او بهزیمت بسمنان افتاد. (۲)

پسری. [پِ سَ] حالت و چگونگی پسر. بنوت.

پسربچه. [پ‌ بَ چَ] پسرکوچک. || پسر بدکاره (برهان قاطع وفرهنگ رشیدی). در فرهنگ پسربچه بوزن جنبیده آورده‌بمعنی پسران بدکار. (در لغت‌نامهٔ خطی مجهول) || مردم سفله (برهان قاطع). بدکار وسفله باشد کذا فی‌المؤید. مردم پست فرومایه. دون. رذل.

پسری کرده. [پِ سَ کَ دَ] پسر خوانده. دَعی: پسر و دختر بر حقیقت آنرا باشدکه‌آنرا اهل‌وآفریده باشدوپسری کرده آن‌گیرد که او محتاج باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۳۴).

پسرینه. [پِ سَ نَ] منسوب به‌پسر، نرینه در فرزند آدمی: چنین‌گویندکه در این ایام حمزه آذرک در سبزوار زیادت از سی هزار مرد و کودک پسرینه بکشت. (تاریخ بیهق). اطفال پسرینه را جمله خارجیان بکشتند. (تاریخ بیهق). وآنچ پسرینه بودند از فرزندان سلطان هرچند خرد بودند بکشتند. (جهانگشای جوینی).

پس زانو نشستن. [پَ سِ نُ نِ شَ تَ] زانوهارا بسینه چسبانیده و نشیمن برزمین نهاده هردو زانورا در میان دو دست محاط کردن. چمباتمه نشستن و مجازاً اندوه‌بردن و غم خوردن:

پس زانو منشین وغم بیهوده‌مخور
که زغم‌خوردن تورزق نگرددکم وبیش.

پس زدن. [پَ زَ دَ] دور کردن چنانکه خاشاک را از روی آب و امثال آن عقب زدن. || بدنبال گذاردن. پیش افتادن از همکاران: همه همدرسان خود را پس زده است. مثل: ازپا پس میزند با دست پیش میکشد. چیزیرا که بزبان از قبول آن سر میزند در معنی طالب آنست و با کنایات و دیگر کارها خواستاری خود را می‌نماید. و نیز رجوع به پس... شود.

پس ستاندن. [پَ سِ دَ] پس‌ستدن. بازپس گرفتن.

پس ستدن. [پَ سِ تَ دَ] رجوع به پس‌ستاندن شود.

پس سر. [پَ سِ سَ] پشت سر. عقب سر. قفا (منتهی‌الارب). قذال(منتهی الارب). قمحدوه (منتهی‌الارب). ذِفری، پس سروگردن. (منتهی‌الارب). || پس سرکسی بدگفتن، غیبت او کردن.

پس سرنمودن. [پَ سِ سَ نُ دَ] کنایه ازروگردانیدن بخجالت باشد وکسی‌را که بخل طبیعت باشد بلطایف‌الحیل از سر وا کردن. (برهان قاطع). روگردانیدن از خجالت. (فرهنگ رشیدی).

پس سرین. [پَ سِ سُ] کفل (منتهی‌الارب).

پس سن نیوس نیگر. [پُ سِ ن ن گِ]. (۱) نام سردار رومی که پس‌از قتل پرتی ناکس(۲) (پ) امپراطورروم خود را امپراطورخواند وتفصیل آن بدین قرار است که کمودوس (۵) قیصر روم را در ۱۹۲ م کشتند وپس از او پرتی ناکس نامی امپراطور شد، ولی چون میخواست اصلاحاتی در دولت روم کند، سلطنتش بیش از سه ماه اول سال۱۹۳ طول‌نکشید واو را نیز بکشتند. جانشین او تازه معین شده بود که سه سردار رومی در جاهای مختلف ممالک روم نخواستند از او تمکین کنند و هریک خود را امپراطور خواندند یکی از آنها کلودیوس آلبی نوس بود که در بریطانیا اقامت داشت، دیگری سپ تیموس سوروس در پان نونینا بود و سومی پس‌سن نیوس نیگر در سوریه. وقتی که نیگر خود را امپراطور خواند و قبل ازاینکه معلوم شودکه او باید بااسلحه این مقام خود را بررومیها بقبولاند دولت پارت و پادشاهانی که دست نشاندهٔ شاهان اشکانی بودند سفرائی نزد نیگر فرستاده او را تبریک گفتند و نیز اظهار داشتندکه اگر کمکی لازم داشته باشد حاضرند قوهٔ برای او بفرستند. نیگر، چون تصور میکرد، که او بی جنگ باامپراطوری روم شناخته خواهد شد، این تکلیف را با ادب رد کرد ولی پس از آن بزودی دانست‌که مدّعی‌برزوری‌دارد(سوروس که‌بامپراطوری شناخته شده است با لشکری نیرومند بآسیا میآید، تا او را از میان بردارد. بنابراین او سفرائی نزد شاه اشکانی و پادشاهان ارمنستان والحضر، که تابع شاهان‌اشکانی بودند، فرستاده کمک آنها را طلبید (هرودیان کتاب ۳، بند ۱). در این‌وقت بلاش در موقع مشکلی واقع شد، زیرا نمیخواست کمکی به نیگربکند ولازطرف دیگر ملاحظه داشت جواب ردّ بدهد. بالاخره او جواب داد که به وُلات‌خودامر خواهد کرد قوائی جمع کنند ولی عجله در اجرای این وعده نکرد و از طرف دولت پارت قوهٔ برای نیگر فرستاده نشد. پس از آن مشاهده میشود که برسمیوس‌پادشاه الحضر فرستادگان نیگر را می پذیرد و ودستهٔ را از کمانداران‌ش بکمک اومیفرستد (هرودیان، کتاب ۳، بند ۱ و ۲۷). چون الحضر در این وقت دست نشاندهٔ پارت بود وبی‌اجازه یا تصویب بلاش نمی‌توانست‌چنین اقدامی کند باید باین عقیده باشیم که چون شاه اشکانی در موقعی مشکل واقع شده، باین پادشاه دست نشانده اجازه داده است کمکی به نیگر بکند با این مقصود که اگر نیگر فائق آمد، بگوید بوعده‌اش وفا کرده واگر شکست خورد و سوروس بهره‌مند گردید، درمقابل شکایت‌یاخصومت اوبتواند اظهار کندکه دولت پارت‌بیطرف بود وپادشاه الحضر از پیش خود بی‌اجازهٔ بلاش اینکار کرده... جنگ بین نیگر وسوروس یعنی بین، دو مدعی امپراطوری روم بطول انجامید و در ۱۹۴ م. هنوز دوام داشت لکن‌عاقبت درهمین‌سال سوروس بر رقیب خود یعنی نیگر غالب آمد (۶).

پس شاشیدن. [پَ دَ]. در تداول عوام، تنزل کردن. عقب رفتن. بدشدن پس از نیکوئی: مثل شتر پس میشاشد. روز بروز پس میشاشد.

پس‌شام. [پَ]. بمعنی سحور باشد و آن طعامی است که در ایام رمضان نزدیک بصبح خورند (برهان قاطع). طعام‌سحری که بتازی سحور گویند (فرهنگ‌رشیدی). چیزی که روزه گیران پیش‌ازبامداد خورند.

پس طلبیدن. [پَ طَ لَ دَ]. باز خواستن دادهٔ یا فرستادهٔ را.

پسغده. [پَ سَ دَ]. آماده و مهیا ساخته باشد (برهان‌قاطع) آراسته.ساخته. سبجیده. چیره. (لغت نامهٔ اسدی آقای

(۱) در نسخهٔ خطی مؤلف پسر هندو آمده است. (۲) نسخهٔ چاپی ص۲۶۹. (3) Pescennuis Niger.
(۶) ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۷۶ و۲۵۰۴ - ۲۵۰۶ (4) Pertinaxe. (5) Commode.

نخجوانی .) بسیجیده . (برهان قاطع در همین لفظ .)

پس غیژیدن . [پ دَ] بسوی عقب غیژیدن .

پس فتادن . [پَ فُ دَ] . مخفف پس افتادن . عقب ماندن . بدنبال افتادن :
چونکه گله باز گردد از ورود
پس‌فتد آن بز که پیش آهنگ بود .
مولوی .
|| بازگشتن مریض بمرض پس‌ازآنکه رو ببهبود نهاده بود و نیز رجوع به‌پس‌افتادن شود .

پس‌فردا . [پَ فَ] . یك روز بعداز فردا . بعد غد .

پس فرداشب . [پَ فَ شَ] . یك شب بعد از فرداشب .

پس فرستادن . [پَ رِ رِ دَ] عودت دادن . بازگردانیدن .

پس‌فروختن . [پَ فُ تَ] فروختن خریدهٔ را بفروشنده .

پس فکند . [پَ رِ كَ] . مخفف پس‌افکند. پس‌انداز. ذخیره . ذخر. یخنی:
زر و درم بنهاند نظر بمعنی‌دار
که پس فکند بزرگان بجز ثنا نبود(۱)
کمال خجندی ؟ کمال اسماعیل ؟
و نیز رجوع به‌پس افکند شود .

پس‌فکندن . [پَ رِ كَ دَ] رجوع به پس‌افکندن شود .

پس قراول . [پَ قَ وُ] (مقابل پیش قراول) مُؤَخرةُ الجیش . بنگاه اشکر و مؤخرآن (منتهی الارب در کلمه ساقه) ساقه .

پس‌قلعه . [پَ قَ عَ] نام قریهٔ محقر درکوهستان‌شمالی‌تهران از دیههای‌شمیران و اکنون ازییلاقهای پایتخت است وآبشار آن‌معروف میباشد .کوههای پس‌قلعه‌دارای معدن سرب است . سابقاً اطلاع بر وجود این ده بعلت کوچکی و دور افتادگی و صعوبت طریق مشکل بود و بهمین سبب درمَثل گویند: اگرفضول‌نباشد شاه‌چه‌میداند پس‌قلعه کجاست(۲) و مراد اینکه اگر شاه براین قریهٔ محقر و صعب الطریق خراج نهاده به سعایت نمامان است .

پسقوپی . [پِ] . نامیست که ترکان به‌اپیسکوپی دهند و آن قصبهٔ کوچکی است درساحل جنوب غربی جزیرهٔ قبرس . در مصب رودی کوچك (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

پسك . [پَ] . موضعی نزدیك ماکوی آذربایجان .

پسکادر . [پِ دُ](۳) نام گنگباری بمغرب فُرمز که فرانسویان‌آنرا در ۱۸۸۵ اشغال کردند و از ۱۸۹۵ ژاپون آن را بتصرف آورد و دارای ۵۴ هزار تن‌سکنه است .

پس کاربنشستن. [پَ سِ بِ شَ تَ] ترك مقصود خود کردن وازکار درگذشتن (سراج اللغات بنقل غیاث‌اللغات) .

پس کردن . [پَ كَ دَ] . بعقب گذاردن . طی‌کردن . پیمودن :
راهی دراز و دور زپس کردم ای ملك
تامن بکام دل برسیدم بدین مکان .
فرخی .
|| کنار زدن . یکسو کردن : پس کردن لحاف را ازرو . پس کردن برگهاوخاشاك را از روی آب وغیره . پس کردن مردم‌را برای پیش رفتن .

پس کشیدن . [پَ كَ دَ] . بعقب بازگشتن . بقهقرا شدن .

پسکلایه . [پَ كَ یَ] . نام یکی از دیههای تنکابن مازندران . (مازندران و استرآبادرا بینو ص ۱۰۷) .

پسکل‌تارکی؟. [پِ كَ] صاحب فرهنگ شعوری‌گوید نوعی پسته در دیار مغول(۴)

پسکله . ظاهراً نام‌محلی است : وازعباس آباد کوچ کرد و به پسکله نزول فرمود . جوینی . (۵)

پسکو. [پِ كُ] نام‌شهری است‌کرسی و مرکز ایالتی بهمین نام در ملتقای رود پسکوه و لیکایه دارای ۵۲ هزار سکنه . خانه های این شهر از چوب است و ایالت پسکواز شمال بایالت پطرزبورك ونووگرد محدوداست‌وازجانب‌شرق به توار واسلینسك واز سمت جنوب بایالت وی‌توسك وازغرب به ایالت ریگا،طول‌آن ۳۴۰ وعرض ۲۲۵ هزارگز است و سکنهٔ آن نزدیك هشتصد هزار تن است. وچون اراضی آنجا نهایت حاصل خیز است می توان محصولات بسیار از انجا بدست آورد . (از قاموس الاعلام ترکی) .

پس کوچه. [پَ چَ] کوچهٔ کوچکتری که بکوچهٔ دیگر پیوسته است .

پسکوه . [پَ سِ] . نام یکی از دیههای ناحیهٔ‌سراوان بلوچستان(جغرافیای سیاسی‌ایران تالیف‌آقای کیهان) وآن در مغرب دزك مکران واقع است . ونام شعبه ایست از طائفهٔ ناحیهٔ سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان ، مرکب از پانصد خانوار .

پس کوهك. [پَ هَ] . نام دهی‌است درحومهٔ شیراز ، ودرسه فرسنگ ونیمی‌میانهٔ شمال و مغرب شیراز واقع .(فارس نامهٔ ناصری) .

پسکوهه . [پَ هَ] عقب زین . قسمت خلفی زین. آخرهٔ سرج . موخره . (مقابل قربوس . پیش کوهه) قیقب || پس کوههٔ پالان ، عقب پالان . آخرة الرَحل .

پسکی . [ ] محلی‌در شمال غربی اوچ آجی حوالی جنوبی چهار جوی .

پسکی‌ارا . [پِ اِ] (۵) نام شهری مستحکم در ایتالیا واقع در ناحیت وِنسی برکنار رودمینسیو(۶)ودریاچهٔ‌گارد دارای ۲۸۰۰ تن سکنه .

پس گذاشتن . [پَ گُ تَ] . بعقب گذاردن : همه مسابقه کنندگان را پس گذاشت .

پس گردن . [پَ سِ گَ دَ] . پشت گردن. پس‌سر . عقب‌سر . قفا. مؤخر عنق. قفلة. (منتهی‌الارب) . قافیه (منتهی‌الارب)، قفن. (منتهی‌الارب) قذال.

پس گردنی . [پَ سِ گَ دَ] (اِ) اسم‌است زخم‌کف‌دست‌را‌بر‌قفا. زدن باکف به پشت گردن کسی. پی سَر. پشت گردنی. کاج . قفا .

پس گرفتن . [پَ كَ رِ تَ] گرفتن چیزی بعداز آنکه داده باشند . بازستدن چیزی که داده باشند . فراز گرفتن . باز گرفتن . واستدن . استرداد. (ابداً تسترد ماوهب الدهر فیالیت جوده کان بخلا) . || پس‌گرفتن بایع سلعةرا، از مشتری وغیره. بازگرفتن بایع متاع فروخته را از مشتری وردّ بهای‌آن. || پس‌گرفتن‌درس طفل‌وغیره، شنیدن معلم سبق خوانده وآموخته طفل‌را

(۱) ن . ل . که پس فکند بزرگان به ازثنا نبود .   (۲) نظیر این مثل‌است نزد مردم‌اصفهان‌اگر فضول‌نباشد شاه چه‌داندگج وهاردنگ کجاست وگج وهاردنگ نیز گویا اسم دوقریه در حوالی اصفهان است بهمین صفت(امثال و حکم).   (۳) Pescadores .
(۴) صاحب‌فرهنگ شعوری برحسب غالب‌احتمالات بازیچهٔ چندتن ایرانی مقیم ترکیه‌شده است و این اشخاص برای او لغات وشواهد مجعول بسیار ساخته‌اند و او باسادگی‌وسلیم دلی‌همه آنهارا پذیرفته ودرتالیف‌خویش آورده است بحدیکه هیچ صفحه ازچندین کلمهٔ مجعول با اشعاری مجعول‌تر که‌نه‌وزن و نه قافیه و نه معنی دارد خالی‌نیست‌وشعرهای‌امیرنظمی‌وابوالمعانی وامثال‌آن‌چندشاعرمنحوت ومصنوع‌این کتاب‌را پرکرده است عجب‌تراینکه مننسکی‌ولکلارك وحتی‌دزی دردام سلامت‌نفس این ترك‌افتاده‌اند.   (۴) از سوء حظ یادداشت فوق بهمین‌صورت بود و از جوینی ظاهراً مرادجهانگشاست لکن چون شمارهٔ صفحهٔ آن نوشته نشده بود تحقیق میسر نگردید .
(۵) Peschiera .   (۶) Mincio .

از طفل. || پاداش و بادا فراه یافتن. بمکافات. رسیدن : از هردست بدهی پس میگیری، یا از هردست دادی پس میگیری (مثل).

پس گفتن. [پَ گُ تَ] جواب گفتن. پاسخ دادن، خاصه دشنام را : دشنامهای اورا پس گفتن.

پس گوش افکندن. [پَ سِ اَ کَ دَ] کنایه از فراموش کردن باشد (برهان قاطع). فراموش کردن (فرهنگ رشیدی) گذراندن هنگام درکار و بدور و درازا کشانیدن آن. دفع الوقت. مُماتله. مَتل.

پسلس. [سِ لُ] (۱) (میشل . . .) مرد سیاسی و نویسنده بیزانسی. مشاور ایساك کمنن ومیشل هفتم. مجدّد فلسفهٔ افلاطونی. مولد بسال ۱۰۱۸ میلادی ووفات ۱۰۷۸.

پس لشکر. [پَ سِ لَ کَ] عقبهٔ سپاه. ساقه :

درفش وپس لشکروجای خویش
برادرش را داد وخود رفت پیش.
دقیقی.

پسله. [پَ سَ لَ] درتداول عامه جای نهانی. نهان جای. نهان. پنهان. پشت. نهفت. پشت و پسله و کنج پسله ازاتباع است. || درپسله، درخفا. نهانی. سرّاً.

پسله خور. [پَ سَ لَ] آنکه در حضور دیگران کم خورد وبه نهانی بسیار.

پسله خوری. [پَ سَ لَ] حال و چگونگی پسله خور.

پس ماندن. [پَ دَ] سپس ماندن (منتهی الارب درلفظ تقاعس) عقب ماندن. بدنبال افتادن. دیری کردن (منتهی الارب در لفظ تقاعس). تَقاعس. تأخر. اِلیاء. (منتهی الارب). صری. (منتهی الارب). پس ماندن از قافله، ازلشکر، عقب افتادن از آن. تلحّز. (منتهی الارب) : اِساعة، یکساعت پس ماندن (منتهی الارب). اسرق عنهم، پس ماند از آنها. خدر، پس ماندن آهو ازگله. (منتهی الارب). طَرْع الجندی، پس ماندلشکری. (منتهی الارب).

پس مانده. [پَ دَ] آنکه درعقب ماند. سپس مانده. عقب مانده. بدنبال مانده. دیری کرده :

بساخت ازپی پس ماندگان وگمشدگان
میان بادیه‌ها حوضهای چون کوثر.
فرخی.

خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر
باری این حلوای یخنی‌را بخور.
مولوی.

|| طعامی که پس ازسیرخوردن کس یا کسانی برجای ماند. طعام یا شراب که پس ازسیری مرد بماند. پس خورده. ته مانده. ته سفره. پیش مانده. نیم خورده. سؤر. فضلهٔ طعام. پس ماندهٔ گاو را بخر باید داد (جامع ـ التمثیل). || بقیهٔ هرچیزی : لُفاظَة، پس مانده از هرچیزی (منتهی الأرب) مجاعَة. پس ماندهٔ خرما. (منتهی الارب). || وامانده. تَرِکَه. مُخلَّفَه.

پس مانده خور. [پَ دَ]. آنکه برسفرهٔ بزرگان نتواند حاضر آمدن ولکن پس از آنکه آنان صرف طعام کنند جزو چاکران وخدمتکاران بقیهٔ طعام تواندخوردن. باقی خوار. سؤر خوار.

پس میختن. [پَ تَ]. پس شاشیدن. رجوع به پس شاشیدن شود.

پسند. [پَ سَ]. مخفف پسندیده. مقبول. پذیرفته. قبول کرده (برهان قاطع). خوش آمد. مطبوع. مرضی. خوش آیند :

پسند بزرگان فرّخ نژاد
ندارد جهان چون توشاهی بیاد.
فردوسی.

پسند من آنست کو را پسند.

|| ستوده. ممدوح. || نغز. خوب. نیك. نیکو. || پسندافتاده، گزیده. مختار. مجتبی. || دلخواه. قبول. استحسان (فرهنگ شعوری) :

به‌پسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ
اندرین میدان این باره نگردد بعنان
وز دبیران جهان هیچ کسی نیست که‌او
نامهٔ را بپسند تو نویسد عنوان.
فرخی.

نگه کن کنون تاپسند تو چیست
وزین خواسته سودمند تو چیست.
فردوسی.

|| مرغوبیت :

هرآن چیزکان دورگشت از پسند
بدان چیز نزدیك باشد گزند.
فردوسی.

|| مخفف پسندنده، قبول کننده (برهان قاطع). پذیرنده. ومخفّف پسندیده وبأین معنی چون مزید مؤخر در بعض الفاظ استعمال شود مانندنعت فاعلی ومفعولی: ایرانی پسند. بازارپسند. بدپسند. جاهل پسند.(۲) چوپان پسند. خاطرپسند. خبره‌پسند. خدا پسند. خواری‌پسند. خلق‌پسند. خودپسند. درشت پسند. دژ پسند. دشوار پسند. دنیاپسند. دل پسند. دوست پسند. دیرپسند. رذل پسند. روستائی پسند. شاه پسند. طبع پسند. شرع پسند. عامه پسند. عقل پسند. عوام پسند. فرنگی پسند. قاضی پسند. گوش پسند. محکمه پسند. مشتری پسند. مشکل پسند. نظاره پسند || اختیار (مقابل آئین یعنی جبر) :

بپرسید مؤبد زکار جهان
سخن برگشای آشکار ونهان
که آیین گزینیم از او گرپسند
اگرگردش کارناسودمند.
فردوسی.

وشاید دراین بیت نیز پسند بمعنی مختار باشد :

بگیتی‌درون جانور گونه گون
بسنداز گمان وزشمردن فزون
ولیك ازهمه، مردم آمد پسند
که مردم گشاده است و ایشان به‌بند.
گرشاسب‌نامهٔ اسدی.

|| امر از فعل پسندیدن. || پسند دل، مطبوع خاطر.

پسند آمدن. [پَ سَ مَ دَ] خوش آمدن. مطبوع افتادن. مقبول گشتن. گزیده آمدن. احساب. (منتهی الأرب و تاج المصادر بیهقی) :

نیاید جهان آفرین را پسند
بفرجام پیچان شویم ازگزند.
فردوسی.

چوبشنید رومی(۳) پسند آمدش
سخنهای او سودمند آمدش.
فردوسی.

نیاید پسند جهان آفرین
نه نیز ازبزرگان روی زمین.
فردوسی.

نگه کن بدین تا پسند آیدت
به پیران سر این سودمند آیدت.
فردوسی.

بگیتی نگه کرد رستم بسی
زگردان نیامد پسندش کسی.
فردوسی.

همی گشت چندان که آمد ستوه
پسندش نیامد یکی زان گروه.
فردوسی.

نگه‌کرد خسرو بهرکس بسی
نیامد زگردان پسندش کسی.
فردوسی.

از این بد نباشد تنت سودمند
نیاید جهان آفرین را پسند.
فردوسی.

هرآن چیز کانت نیاید پسند
دل ودست دشمن بدان در مبند.
فردوسی.

پسندتوآمد؟ [سیاوش] خردمند هست؟
از آواز به یا زدیدن بهست؟
فردوسی.

---

(۱) Psellos

(۲) ازجاهل مرادجوان‌است‌عوام گویند بعض حِرَف جاهل پسنداست یعنی‌مردم‌آن حِرَف همیشه جوان باشند یعنی در جوانی میرند وبه پیری نرسند چون طبق کشی وزه تابی وکناسی وشیشه سازی وچینی سازی و سیمان‌سازی.

(۳) ن . ل . قیصر .

ندارم من از شاه خود باز پند
وگرچه نباید مر اورا پسند.
فردوسی.

نباید جهان آفرین‌را پسند
که جویند بر بی‌گناهان گزند.
فردوسی.

چو از کار آن نامدار بلند
براندیشم آنم نباید پسند.
فردوسی.

از آن گفتم این کم پسند آمدی
بدین کارها فرهمند آمدی.
فردوسی.

چو دید اردوان آن پسند آمدش (۱)
جوانمردرا سودمند آمدش.
فردوسی.

یکی نامه فرمود پس پهلوی
پسند آیدت چون زمن بشنوی.
فردوسی.

نیامدش [توررا] گفتار ایرج پسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند.
فردوسی.

چو بهرام‌را آن نیامد پسند
همی بد زگفتار خواهر نژند.
فردوسی.

پسند آمدش سخت بگشاد روی
نگه‌کرد و بشنید گفتار اوی.
فردوسی.

اگر شاه بیند پسند آیدش
هم آواز من سودمند آیدش.
فردوسی.

ازایشان پسند آمدش کار کرد
بافراسیاب آن زمان نامه‌کرد.
فردوسی.

فروماند سیندخت زین گفتگوی
پسند آمدش زال‌را جفت اوی.
فردوسی.

پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه وسیم وزر.
فردوسی.

کاری که زمن پسند نایدت
با من مکن آن چنان و مپسند.
ناصرخسرو.

بر کسی مپسند کز تو آن رسد
کت نیاید خویشتن‌را آن‌پسند.
ناصرخسرو.

آن‌ده وآن گوی ماراکت پسند آید بدل
گر بیاید زانت خوردو گر بیایدت آن‌شنید.
ناصرخسرو.

بگیتی درون جانور گونه گون
پسند ازگمان وز شمردن فزون
ولیك ازهمه، مردم آمد پسند
که مردم گشاده است وایشان به‌بند.
(گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۸)
قاضی‌را نصیحت یاران یکدل پسند آمد.
(گلستان).

ز حادثات زمانم همین پسند آمد
که خوب وزشت وبد ونیك درگذرديدم.
ابن‌یمین.

نقیط، پسند آمدن چیزی کسی‌را بگرما (منتهی‌الارب).

پسند بودن. [پ َ س َ دَ] مطبوع بودن. مقبول‌بودن:
پسند باشد مرخواجه را پس از ده سال
که بازگردد پیروپیاده و درویش (۲).
رودکی.

شب تیره و پیل جسته زبند
تو بیرون‌شوی کی بوداین پسند.
فردوسی.

چنین گفت کیخسر وهوشمند
که هرچیز کان نیست مارا پسند
نیارم کسی را همان بدبروی
اگر چند باشد دلم کینه‌جوی.
فردوسی.

نه‌بیند همی دشمن از هیچ سو
پسندش بودزیستن بآرزو.
فردوسی.

پسندمنست امشب این چنگ زن
تو این فال بد تا توانی‌مزن.
فردوسی.

نباشد پسند جهان آفرین
که‌بیداد جوید جهانداروکین.
فردوسی.

نباشد پسند جهان آفرین
که توسر به‌پیچی‌زمهروزدین.
فردوسی.

نباشد پسند جهان آفرین
نه‌نزدیك آن پادشاه زمین.
فردوسی.

پسندش[خسرو] نبودی‌جزاو[شیرین]درجهان
زخوبان و از دختران شهان.
فردوسی.

کسی کزبدش برتو ناید گزند
چو با او کنی بدنباشد پسند.
اسدی.

پسندداشتن. [پ َ س َ ت َ]. پسندیدن. قبول‌کردن:ودرعقدنکاح وعروسی‌وی[طغرل] تکلف‌هاء بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۴) || ستودن. حمد.

پسندر. [پ ُ س َ دَ]. مخفف پسراندر است که پسر زن باشد از شوی دیگر یا پسر شوهر باشد اززن دیگر و بکسراول هم آمده است (برهان قاطع) پسر پدر باشد یعنی برادر پدری (اوبهی) ناپسری. پسر شوهر. پسر شوی. پسر زن. ربیب:
جز بمادندر نماند این جهان کینه جوی
باپسندر کینه دارد همچو بادختندرا.
(رودکی بنقل لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی)(۳)

پسندرود. [پ َ س َ دَ]. نام یکی‌از نهرهای مازندران. (مازندران و استرآباد رابینوس ۶ و ۲۴ و ۲۵).

پسند شدن. [پ َ س َ ش ُ دَ]. مقبول افتادن. مطبوع گردیدن:
چو خواهی که بانوی ایران شوی
بگیتی پسند دلیران شوی...
فردوسی.

بزد گرزو بشکست زنجیرو بند
چنین زخم زان نامور شد پسند.
فردوسی.

پسند کردن. [پ َ س َ ک َ دَ]. پسندیدن. قبول کردن:
ازو هرچه یابی بدل کن پسند
گرایدون که جانرا نخواهی گزند.
فردوسی.

مکن دلت را بیشتر زین نژند
تو دادجهان آفرین کن‌پسند.
فردوسی.

براین کار باشم ترا یارمند
زدیوان کنم هرچه بایدپسند.
فردوسی.

بدین بخششت کرد باید پسند
مکن جانت نسپاس‌و دل را نژند.
فردوسی.

نکردی پسند ایچکس را بهوش
همی داشتی دازاین روز گوش.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۷) || گزیدن. || اکتفا (۴) || پسند کردن بر، ترجیح دادن:
که‌یارد انجارفتن مگر کسی که کند
پسند بر که شاهنشهی‌چه‌ارژنگ.
فرخی.

پسندندگی. [پ َ س َ دَ دَ] حالت و چگونگی‌پسندنده. || عمل پسندنده.

پسندنده. [پ َ س َ دَ دَ] آنکه بپسندد.

پسنده. [پ َ س َ دِ]. نام یکی از دیههای تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۶) (۵)

پسنده. [پ َ س َ دَ] پسندیده. مقبول. مطبوع. مرغوب. خوش‌آیند. سزاوار.

---

(۱) ن. ل. بدید اردوان وپسند آمدش (۲) ن. ل. روامدارکه ازخدمت‌تو برگردد پس از زمانی پیروپیاده و درویش.
(۳) در بعض فرهنگها این بیت منسوب به عنصری است. (۴) ظاهراً با این معنی بسنده کردن باشد
(۵) در متن انگلیسی پسنده آمده است وظاهراً همین صحیح باشد.

برگزیده . (برهان قاطع) . مختار :

آن‌چیست زکردار پسنده که‌ترانیست
آن چیست زنیکوئی‌وخوبی که نداری .
فرخی .

به نیزه هریك ازایشان ستودهٔ غزنین
به‌تیر هریك از ایشان پسندهٔ بلغار .
فرخی .

پسنده است باز هد عمّار وبوذر (۱)
کند مدح محمود مرعنصری را ؟
ناصر خسرو .

نیك بخت آنکسی که بندهٔ اوست
درهمه کارها پسندهٔ اوست .
سنائی .

|| نغز . خوب . نیکو . نیك. || نوعی از کباب وآن قرصهای قیمه باشد که‌در روغن بریان کنند و گاهی بیروغن بریان کنند . (غیاث‌اللغات) .

پسندیدگی . [پ َ س َ د َ] حالت و چگونگی آنچه پسندیده باشد :

گوهری نیست پسندیده تراز گوهر تو
با پسندیدگی گوهر فخر گهری .
فرخی .

پسندیدن . [پ َ س َ د َ] پذیرفتن . قبول کردن . راضی شدن به . رضا دادن ؛ ارتضاء .(تاج‌المصادر بیهقی وزوزنی)رضوان. خوش آمدن . مطبوع داشتن . گزیدن بر. صواب شمردن . تصویب . بر گزیدن . (برهان قاطع در لغت پسنده) :

گرنه بدبختمی مرا که فکند
بیکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بپسندد
من نتاوم براو نشسته مگس .
رود کی .

عاشقی خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند .
(رابعهٔ بنت کعب قزداری) .

نخاعه گفت خواسته بچهار یك باید کردن خالد گفت پسندیدم . ترجمهٔ طبری بلعمی .

اگر شاه پیروز بپسندد این
نهادیم برچرخ گردنده زین.
فردوسی .

همه کار یزدان‌پسندیده ام
همان شور و تلخی بسی دیده ام .
فردوسی .

بدیشان چنین گفت سام سوار
که‌این کی‌پسندد زما کردگار.
فردوسی .

بسهراب گفت ای هشیوار مرد
پسندیدهٔ در همه کار کرد .
فردوسی .

بر آنست کاکنون ببندد ترا
بشاهی همی بد پسندد ترا.
فردوسی .

من این را پسندم که برتخت عاج
ندارد بتن یاره و طوق و تاج .
فردوسی .

پسندیدم‌آن هدیه‌های تو [قیصر] نیز
کجا رنج بردی ز هرگونه چیز
بشیروی بخشیدم آن برده رنج
پی‌افکندم او را یکی تازه گنج .
فردوسی .

من او را یکی چاره سازم که شاه
پسندد از این بندهٔ نیکخواه .
فردرسی .

بمالید [کیخسرو پس‌از فیروزی] رخ را بر آن تیره خاك
چنین گفت کای داور داد پاك
تودانی که‌گر من ستمدیده ام
بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بد کنش را بخون
توباشی ستمدیده را رهنمون .
فردوسی .

پسندی و هم داستانی کنی
که جان داری وجان ستانی کنی .
فردوسی .

سرتاجداری مبر بیگناه
که نپسندد این داورهور و ماه .
فردوسی .

زشاهان مرا دیده بردیدن است
زتو داد و ازمن پسندیدنست.
فردوسی .

وزان پس بدو گفت چون دیدمت
بمشکوی زرین پسندیدمت .
فردوسی .

چنین کی پسندد زمن کردگار
کجا بردهد گردش روزگار .
فردوسی .

فرستم به نیکی بنزد پدر
چنان چون پسندد همی‌دادگر.
فردوسی .

مگر نام گرگین تو نشنیدهٔ
کزینگونه خود را پسندیدهٔ .
فردوسی .

بدو گفت بهرام را دیدهٔ
سراری و رزمش پسندیدهٔ .
فردوسی .

نه از من پسندد جهان آفرین
نه شاه و نه گردان ایران زمین .
فردوسی .

ببینند گردان لشگر ترا
بمردی پسندند یك یك مرا .
فردوسی .

بگیتی همه کام دل دیده ام
بهر رزم میدان پسندیده‌ام .
فردوسی .

تو از ما گسسته بدینگونه مهر
پسندد چنین کردگار سپهر .
فردوسی .

بدو گفت این نزد بهرام بر
بگو ای سبك مایهٔ بدگهر
توخاقان چین را به بندی همی !
گزند بزرگان پسندی همی !
فردوسی .

اگر داد باید که ماند بجای
بیارای زان پس بدانا نمای
چودانا پسندد پسندیده گشت
بجوی تو درآب‌چون دیده‌گشت.
فردوسی.

زخوبی خوی وخردمندیم
بهانه چه‌سازی که نپسندیم(۲)
فردوسی .

زلف او حاجب لبست ولبش
نپسندد بهیچکس بیداد .
فرخی .

خواجه گفت‌این دیگران راخداوند میداند کرا فرماید. امیر گفت بوالفتح رازی‌را می پسندم چندین سال پیش خواجه کار کرده است (بیهقی) چاپ ادیب ص ۳۴۱ . امیر اندران بدید وآنرا سخت پسندید . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۰۳) . ما [سه‌تن ازامراء طاهری] دردست امیریم وخداوند ما برافتاد باما آن کندکه ایزد عزّ ذکره بپسندد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۴۸) خدای عزّوجل نپسندد (بیهقی‌ص ۲۷) خواست [خواجه‌احمد] که برجراحت دلش [احمدینالتکین] رامرهمی کند چون امیروی‌را پسندید . (بیهقی ص ۲۶۸) . گفت ایشان را به پسندید . بیهقی ص۱۰۱ گفتم [احمد بن ابی دؤاد] الله الله یا امیر المومنین که این‌خونی است‌ناحق وایزدعزّ ذکره‌نپسندد . (بیهقی‌ص ۱۷۰). حضرت رضا علیه السلام از آنچه او بکرد ویرا [طاهررا] بپسندید و بیعت کردند (بیهقی ص ۱۳۷). پیلان را عرض کردند هزار و ششصد وهفتاد نرو ماده بپسندید سخت فربه وآبادان بودند . (بیهقی ص ۲۸۵).

نه میر خراسان پسندد اورا
نه شاه سجستان نه میر ختلان .
ناصر خسرو .

یکی درد ویکی درمان پسندد
یکی وصل ویکی هجران پسندد

(۱) ن . ل. عمّار یاسر. (۲) ن . ل . زخوشی وخوی خردمندیم بهانه چه داری که نپسندیم . این بیت باسدی نیز منسوب است (گرشاسب‌نامهٔ خطی نسخهٔ مولف ص ۲۵)

من از درمان و درد و وصل و هجران
پسندم آنچه را جانان پسندد .
باباطاهر .

پسندید وگفت از تو چونین سزید
که زشتیست بندبدان را کلید .
اسدی .

چنان بود پیمانش باما هروی
که جفت آن گزیند که پسندد اوی .
گرشاسب نامهٔ نسخهٔ خطی مولف ص ۱۷

بد پسند از بدی نبهره تراست .
مرزبان نامه .

گر یار بخون من کمر دربندد
ایدل مکن آنچه اش خرد نپسندد .
مجیر بیلقانی .

گر خود همه عیب ها براین بنده دراست
هر عیب که سلطان بپسندد هنراست .
گلستان .

حاکم این سخن را عظیم پسندید واسباب معاش یاران فرمود تابر قاعدهٔ ماضی ، مهیادارند. گلستان .

کسانی که بد را پسندیده اند
ندانم زنیکی چه بد دیده اند
سعدی .

درکوی نیکنامی مارا گذر ندادند
گر تونمی پسندی تغییرکن قضا را .
حافظ .

|| روا داشتن. سزاوار دانستن :

ستم میسند از من برتن خویش
ستم از خویش برمن نیز میسند .
ناصر خسرو .

برکسی میسندکز توآن رسد
کت نباید خویشتن را آن پسند .
ناصر خسرو .

مرمرا آنچه نخواهی که بخری مفروش
برتنم آنچه تنت را نپسندی مپسند .
ناصرخسرو .

اگرخواهی تمام مردباشی آنچه بخود نپسندی بدیگران مپسند. (منسوب بانوشروان .نقل از قابوسنامه) . و هرکارکه مانند آن بر خویشتن نپسندد درحق دیگران رواندارد . (کلیله) .

حسادترا در دل و دریشت شکست است
جز پشت و دل حاسد مپسند شکسته .
سوزنی .

یاد دارم زپیر دانشمند
توهم از من بیاد دار این پند
هرچه برنفس خویش نپسندی
نیز برنفس دیگری مپسند .
سعدی .

هر بدکه بخود نمی پسندی
باکس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری
دشنام مده بمادر من .
سعدی .

|| ستودن . حمد . || نیك شمردن . مستحسن داشتن . استحسان، وهمه ارکان واعیان دولت ویرا بپسندیدند بدان راستی و امانت و خدمتی که کرد در معنی آن خزانهٔ بزرگ . (بیهقی) .

این جور مکن که از تونپسندد
سلطان زمانه خسرو والا .
مسعود سعد .

|| گزیدن . انتخاب کردن . ترجیح دادن :

قند جداکن ز وی دور شو از زهرقند
هرچه بآخر به است جان ترا، آن پسند (۱)
رودکی .

بر دل مکن مسلط گفتار هرلتنبر
هرگز کجا پسندد افلاك جز تراسر .
شاکر بخاری .

|| آزمودن ؟

وگرخود کشندت جهان دیدهٔ
همه نیك و بدها پسندیدهٔ .
فردوسی .

پسندیده. [پَ سَ دَ] پسند. پسنده. مقبول . پذیرفته . خوش آمد . خوش آیند. قبول کرده.(برهان قاطع). مطبوع. مرضی. مرضیه. مرتضی. (محمود بن عمر ربنجنی.) رَضیّ. رضیه. راضیه. میان پیغمبر صلی الله علیه وسلم وابوبکر دوستی بود و ابو بکر اندر میان قریش پسندیده وبزرگوار بود ومال بسیار داشت و مردمان او را استوار داشتندی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

چنین دان که آن دختران منند
پسندیده و دلبران منند .
فردوسی .

وزانجایگه بازگشتند شاد
پسندیده داراب بارشنواد .
فردوسی .

یکی مرزبان بود باسنگ ورای
بزرگ وپسندیده و رهنمای .
فردوسی .

که خرم بهشت است آنجای او
پسندید هم جای و هم رای او .
فردوسی .

چنینم گواندو اسپهبدان
گزیده(۲) پسندیده ام مؤبدان .
دقیقی .

همان کین ورشکش بماند نهان
پسندیده او باشد اندرجهان .
فردوسی .

بدوگفت مارا ستایش به چیست
بنزدیك هر کس پسندیده کیست .
فردوسی .

بردادگر نیزو برانجمن
نباشد پسندیده پیمان شکن . فردوسی .

همه ساله خرم ز کردار خود
پسندیدهٔ مردم پرخرد .
فردوسی .

صدوشصت یاقوت چون ناردان
پسندیدهٔ مردم کاردان .
فردوسی .

[از جملهٔ هدایای خسروپرویز بقیصر روم]
چوشد هفت سال آمد ایوان [مدائن] بجای
پسندیدهٔ خسرو [پرویز] نیك رای.
فردوسی .

چو با ما یکایك بگفت این بمرد
پسندیده جانش بیزدان سپرد .
فردوسی .

پسندیده ترکس زفرزند نیست
چو پیوند فرزند پیوند نیست .
فردوسی .

کنون خلعت آمد سزاوار تو
پسندیده و در خورکار تو .
فردوسی .

چه گوئی پسندیده آید ترا ؟
بجفتی فریبرز شاید ترا ؟
فردوسی .

پسندیده باد آن نژاد وگهر
همان مام کو چون توزاید پسر.
فردوسی .

دِ دیگر که پیمان شکستن زشاه
نباشد پسندیدهٔ نیکخواه .
فردوسی .

مردی کافی و پسندیده است. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۹) امیراحمدرا گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این نعمت بشناس وشخص مارا پیش چشم دار وخدمت پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواختن گردی. (بیهقی ص ۲۷۲) اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم کثیر و شاگردان وی کرده اند دریابی و به بیت المال باز آری خوب پسندیده خدمتی کرده باشی. (بیهقی ص ۳۴۲) و این خبر بامیر بردند پسندیده آمد . (بیهقی ص ۲۶۰) برایشان واجب و فریضه گردد که چون یال بر کشند خدمتهای پسندیده نمایند . (بیهقی) . بوسعید سهل روزگار گذشتهٔ ویرا خدمتهای پسندیده از دل کرده بود (بیهقی) . استعانت ازدیگران عیب نباشد یاری و مدد بدیگران پسندیده است . عیشة راضیة، ای مرضیة یعنی زیست پسندیده و خوش (منتهی الأرب). تقییظ ، پسندیده بودن چیزی برای گرمای تابستان.
|| نغز.خوب. نیکو . نیك. مستحسن. زکی.

یکی جای خرم بپیراستند
پسندیده خوانی بیاراستند .
فردوسی .

(۱) پسند دراین بیت امراست ازپسندیدن. (۲) ن . ل . ستوده.

آفرین باد بران رای پسندیده‌گزو
شاه شاد است و سپه شاد وجهان آبادان.
فرخی.

بسیجیده چون کار هرنیکخو
پسندیده چون مهر هرمهربان.
فرخی.

پس نیکوتر وپسندیده‌تر آنست که میان ما دودوست [مسعودوقدرخان] عهدی باشد و عقدی بدان پیوسته گردد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۱۰).

هنر آن پسندیده‌تر دان زبیش
که دشمن پسندد بناکام خویش.
اسدی.

و بسیار باید نوشت تاخط نیکو و پسندیده آید. (نوروزنامه) تااز وی شیری‌پسندیده تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شیر پسندیده از خون صافی تولد کند و شیر ناپسندیده یا از خون صفرائی تولد کندیا از خون بلغمی یا ازخون سودائی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شتر به‌آنرا [مرغزاررا] پسندیده ولازم گرفت. (کلیله).

|| برگزیده (برهان قاطع) گزیده. منتخب. مختار. پسند افتاده. ممتاز:

دبیری که کار جهان دیده بود
خردمند و دانا پسندیده بود.
فردوسی.

بدو پیرزن گفت [پیرزن فالگوی] کاین مرد کیست
که از زخم او برتو بایدگریست
پسندیده هوش تو بر دست اوست
که نه مغز بادش بگیتی نه‌پوست.
فردوسی.

دبیر پسندیده‌را پیش‌خواند
سخن هرچه بایست بااوبراند.
فردوسی.

بروز چهارم چو برتخت عاج
بسر برنهاد آن پسندیده‌تاج.
فردوسی.

که او بود از ایران سپه پیش رو
پسندیده و خویش سالار نو.
فردوسی.

برستم سپردش دل و دیده را
جهانجوی‌پور پسندیده را.
فردوسی.

دبیری بلیغی پسندیدهٔ
خردمند و دانا جهاندیدهٔ.
فردوسی.

جهاندیدگان را منم خواستار
جوان پسندیده و برد بار.
فردوسی.

بدین دوده اندر کدامست مه
جزاز تو پسندیده و روز به.
فردوسی.

بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه
تراکرد باید به بهمن نگاه.
فردوسی.

ای پسندیدگان خسرو شرق
همنشینان او ببزم و بخوان.
فرخی.

و داود از همه فرزندان سلیمان‌را پسندیده تر داشت. (مجمل التواریخ).

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت.
بوستان.

حکایت شنو، کودک نامجوی
پسندیده پی بود و فرخنده خوی.
بوستان.

نه همه گفتار زانسان خوش است
هرچه پسندیده بودآن خوش است
گفته که رمزیش نباشد زبن
لحن بود زمزمهٔ بی سخن.
امیرخسرو.

|| ستوده (مقابل نکوهیده). ممدوح. محمود. حمید:

ای برآوردهٔ سلطان و پسندیدهٔ خلق
ای‌زفضل تو رسیده بهمه خلق خبر.
فرخی.

چند آثار ستوده و سیرتهای پسندیده. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۵). نیکوئی‌بهمهٔ زبانهاستوده‌است وبهمهٔ خردها پسندیده. (نوروز نامه).

از همه چیزهای بگزیده
هست جود المقل پسندیده.
سنائی.

برآنچه ستودهٔ عقل و پسندیدهٔ طبع است اقبال کنم. (کلیله). پسندیده تر سیرتها آنست که بتقوی وعفاف کشد. (کلیله). و پسندیده تر افعال واخلاق مردمان تقوی است (کلیله). و او سیرتی سپردسخت پسندیده (ابن‌البلخی).

هرچه برلفظ پسندیدهٔ او رفت وروَد
پادشاهان جهان را به ازآن نیست تحف.
سوزنی.

کار لشکر شکنی دارد و کشورگیری
درچنین کار پسندیده چرا این تأخیر.
سوزنی.

|| (اسم) محمود:

بران نامها مهر بنهاد شاه
بخواند آن پسندیدهٔ نیکخواه.
فردوسی.

|| پسندیده حریم، نیک پیرامون:

درحریم تو امانست وزغمها فرج است
شادزی ای هنری حُرّ پسندیده حریم.
فرخی.

|| پسندیده‌خوی، نیکخوی. پاکیزه خوی. خوشخوی:

شادمان بادو بکام دل خویش
آن پسندیده خوی خوب سیر.
فرخی.

برهمن زشادی برافروخت روی
پسندید وگفت ای پسندیده خوی.
سعدی.

رگت درتن است ای پسندیده خوی
زمینی درآن سیصدو شصت جوی.
بوستان.

|| پسندیده رای. آنکه رای وعقیده وی را تحسین کنند. نیکرای. نیکورای. خوبرای:

پسندیده رائی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن‌گردکرد.
بوستان.

|| پسندیده سیر، آنکه سیرت وکردار وی نیك بود. نیکو سیر:

جاودان شاد و تن آزاد زیاد
آن نکو روی پسندیده سیر.
فرخی.

شکر بایدکند ایزد را سلطان که کند
بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر.
فرخی.

|| پسندیده کار آنکه کار های وی نیك و مستحسن باشد. نیکوکار:

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند برمال عام.
سعدی.

مُتطرِس، مرد ریزه کار و پسندیده‌کار. (منتهی‌الأرب). || پسندیده‌کیش. آنکه رفتار یا آئین نیکو دارد:

که دلوکرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش.
بوستان.

|| پسندیده گوی، آنکه گفتار وی نیکو و مطبوع و خوش آیند باشد. || پسندیده مرد. نیکمرد:

بیهرام گفت ای پسندیدمرد
برآید بدست توهرکار کرد.
فردوسی.

فرستاده گفت ای پسندیده مرد
سخنهای دانا توان یاد کرد.
فردوسی.

بیهرام گفت ای پسندیده مرد
برآید بدست تو این کارکرد.
فردوسی.

بدوگفت شاه ای پسندیده مرد
کلیله روان مرا زنده کرد.
فردوسی.

زلهراسب شاه آن پسندیده مرد
که ترکان بکشتندش اندر نبرد.
فردوسی.

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
سخن گوی و از راه دانش مگرد.
فردوسی .

بیامد بایوان پسندیده مرد
زهرگونه اندیشه ها یادکرد .
فردوسی .

|| پسندیده هوش ، عاقل :
چنین گفت پیری پسندیده هوش . . .
بوستان .

پسندیده بودن . [پَ سَ دَ دَ] پسند بودن . مطبوع بودن . مقبول بودن :
سخن گرچه دارد زاختر فروغ
پسندیده باشد چو نبود دروغ .
فردوسی .

ونیز رجوع به پسند بودن شود .

پسندیده داشتن . [پَ سَ دَ تَ] پسند داشتن. پسندیدن. قبول کردن . مصاب شمردن رای او. تصدیق کردن. مقبول شمردن: از آنجا که کمال سخن‌شناسی و تمیز پادشاهانه بود آنرا پسندیده داشت . (کلیله) . وملك و جملگی حاضران آنرا پسندیده داشتند. (کلیله) . آن استاد که این عمارت همی کرد چون دیوارها تمام برآورد و بجای خم رسانید اندازهٔ ارتفاع آن با ابریشمی بگرفت و درحقهٔ نهاد وبمهر کرد بخزانه‌دار شاه سپرد و روی درکشید وپنهان شد . . . تا بعد از دوسه‌سال باز آمد وپیش شاه‌رفت وگفت بفرمای تاحقهٔ که بمهرمن‌خزینه‌داررا سپردم بیارد که آن اندازه و قامت دیوار است چون بیاوردند پیمودند چند ارش از اندازه‌کمتر بود دیوارها ، ازآنچه دیوارها در این مدت فرونشسته بود. گفت اکنون از این عیب ایمن شدم و پایه‌ها قرارگرفت باکی نیست و او را بدان پسندیده داشتند و تمام کرد . (نزهت نامهٔ علائی) . و نیز رجوع به پسندداشتن شود .

پس نشاندن. [پَ نِ دَ] پس‌نشانیدن. لشکر خصم‌را بعقب نشستن داشتن .

پس نشانیدن . [پَ نِ دَ] رجوع به پس‌نشاندن شود .

پس نشستن . [پَ نِ شَ تَ] بعقب رفتن لشکر درجنگی. عقب. نشستن . عقب نشینی کردن .

پس‌نشین. [پَ نِ] .ردیف(السامی)

پس‌نشینی . [پَ نِ] . عقب نشینی .

پس‌نشینی کردن . [پَ نِ كَ دَ] بعقب کشیدن . عقب نشینی کردن چنانکه لشکری ازبرابرخصم .

پسنگك (۱) . [پَ سَ گَ] تگرك (برهان قاطع) || ژاله (برهان قاطع) حب‌الغمام . سنگچه . شخ کاسه .

پسنگیگا.[پَ سَ] . نام محلی درلاریجان مازندران (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۵) .

پس نماز . [پَ نَ] آنکه پشت امام یعنی پیش نماز نماز گزارد . ماموم : تقلب تو در نماز جماعت باپس نمازانت . (تفسیر ابوالفتوح ج ٤ ص ١٤١)

پس‌نهاد.[پَ نِ] . ذخیره . پس‌انداز. یخنی . ||میراث . ترکه .تراث || گنج .

پس‌نهادن. [پَ نِ دَ]. ذخیره کردن. اندوخته کردن . پس‌انداز کردن . یخنی نهادن .

پسنی . نام موضعی بمشرق بحر عمان .

پسنیوس نیژر . رجوع به پس‌سن‌نیوس نیگر شود .

پس‌وازنك . [پَ زَ نَ](۲). بازگشت مرض. رجعت بیماری. پس‌افتادگی. نکس. نُکاس . عود . نکس و عود .

پس‌وپیش . [پَ سُ] یا پیش وپس. پس وپیش یکی شدن. دو مجرای شرم زن بهم‌پیوستن . افضاء : امراة مفضاة ، زن که پیش وپس اویکی گردیده باشد . (منتهی‌الأرب) .

پس‌وپیش کردن . [پَ سُ كَ دَ] تغییر جا دادن بصورتی که آنچه پیش است بعقب برند و عقب را پیش آرند . || . . . مردم‌را ، برکنار کردن . به یکسو زدن راه جستن‌را .

پس‌وپیش‌نگر . [پَ سُ نِ گَ] مآل‌بین . عاقبت اندیش :
من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی
بخدا بودمی از عشق پس‌وپیش نگر .
فرخی .

پس‌وپیش نگریستن . [پَ سُ نِ گَ تَ] یاپس‌وپیش نگه کردن . گذشته وآینده‌را بنظرداشتن . بقبل‌وبعداندیشیدن. عاقبت اندیشیدن :
شنیدم که راهی (دین‌زرتشت) گرفتی تباه
بخودروز روشن بکردی سیاه...
تبه کردی آن پهلوی‌کیش را
چرا ننگریدی پس‌و پیش را .
دقیقی .

بلشکر بترسان بد اندیش را
بژرفی‌نگه کن پس وپیش‌را .
(فردوسی)

پسودن . [پَ دَ] . دست مالیدن . لمس کردن .دست‌زدن(برهان‌قاطع‌درلفظ‌پسوده) ببسودن . ببساویدن . مَس .

پسوده.[پَ دَ] . دست‌زده . دست‌رسیده. و دست مالیده باشد و سوراخ کرده را نیز گویند . (برهان‌قاطع) .

پس‌وردار . یا پسه بردار . رجوع به پس بردار شود .

پسوم .(۳) نام کتابی از عهد عتیق مرکب از ۱۵۰ مزمور مقدس که کاتولیکها آنرا بداود نسبت کنندو آنها ازحیث زیبائی شعر و خیالات عالی شاهکار شعر تغزلی بشمار است و یهود آن مزامیر را هنوز عالیترین سرود مذهبی دانند و در نزد کاتولیکهانیز آن مزامیر اساس ادب و مراسم دینی قرار گرفته است . آن کتاب را بزبان مازبور خوانند و مزامیر نیز گویند . در قاموس کتاب مقدس آمده است : مزامیر ، اشعار روحانی‌است که باآواز محض تمجید وتقدیس حضرت اقدس الهی بتوسط آواز مزمار ونی‌خوانده میشد. کتاب مزامیر به پنج کتاب منقسم ودرآخرهر قسمتی لفظ آمین مکرر گشته و اغلب برآنند که این لفظ را جمع کنندگان کتاب درآخرهر کتاب افزوده‌اند. و ابداً دخلی بمصنف ندارد . خلاصه کتاب اول دارای ٤١ مزمور است که ۳۷ از آنها منسوب بداود و ٤ که اول و دوم و دهم و سی و سوم باشد بمؤلفان نامعلوم منسوب‌است. کتاب دومین دارای ۳۱ مزمور است یعنی‌از ٤٤ الی ۷۲ که ۷ عدد از آنها منسوب به بنی قورح ویك مزمور به آساف و۱۸ به داود وسه‌مزمور بمؤلفان‌غیرمعروف منسوب است ویك مزمور از برای سلیمان یا ازخودسلیمان است و در آخر همین قسم است که‌میگوید« و تمامی زمین از جلال او پر بشود آمین‌و آمین‌دعاهای‌داود بن‌یستی‌تمام شد». کتاب سومین‌دارای ۱۷ مزمورمی‌باشد یعنی از ۷۳ الی ۸۹ که ۱۱ عدد از آنها به‌آساف و۳ عدد به‌بنی قورح ویك مزمور بداود ویکی به هیمان از راحی وبنی قورح ویکی بایثان از راحی منسوب است . کتاب چهارمین دارای ۱۷ مزمور است یعنی از مزمور ۹۰ الی ۱۰٦ و باقی بمولفان غیر معلوم منسوب است . کتاب پنجمین دارای ٤٤ مزمور می باشد یعنی از ۱۰۷ الی ۱۵۰ که پانزده تا بداود و یکی بسلیمان و باقی بمولفین غیر معروف منسوب است و تمامی سرود های صعود مخصوصاً باشخاصی که بشهر مقدس بالا میرفتند اختصاص دارد دراین کتاب است من ۱۲۰ ـ ۱۳٤ و نیز تمامی مزامیر تهلیلیه‌یعنی ۱٤٦ الی ۱۵۰ دراین کتاب است وهمچو خاتمهٔ کتاب مزامیر می‌باشد . وتقسیم مزمور فوق به عصر نحمیا منسوب می باشد و در ۱ تو ۱٦ : ۳۵ و ۳٦ از تسبیحات کتاب چهارمین مزامیر اقتباس شده وهمین تقسیم درترجمهٔ هفتگانه نیزوارد

(۱) ظاهراً این صورت مصحف کلمه بشك است .

(۲) Rechute, retour d' une maladie . (۳) Psaumes .

است لکن برخی از مسیحیان متقدمین آنرا رد نموده گفتند چون با آنچه که در اعمال ١ : ٢٠ میباشد مخالف است لهذا این تقسیم مناط اعتبار نیست چونکه درانجا نمیگوید (اسفار یا کتابها) بلکه «لفظ در کتاب زبور» نوشته شده است . بعضی از علما عقیده براین دارند که تقسیم مسطور فوق ، محض مشابهت باسفار خمسهٔ موسی می باشد و یا بواسطهٔ نظام تاریخی یا بواسطهٔ متابعت و پی درپی آمدن مؤلفین و یا بواسطهٔ موضوعات و منضمات آنها یا بواسطهٔ مناسبت ازبرای پرستش و غیره و غیره می باشد اما بخوبی واضح است که این تقسیم بطور محتاج الیه پرستش و عبادت تقسیم یافته . بعضی از مزمورها که اشاره شد مکرر گشته اند مثل مزمور ١٤ که در ٥٣ تکرار شده و مزمور ٤٠ در ٧٠ وتتمهٔ ٥٧ و٦٠ در١٠٨ تکرار شده است و از این دلایل معلوم میشود که کتب منقسمهٔ پنجگانه بطور مختلف جمع گشته و معین نمودن وقت جمع کردن تمام آنها دریک مجلد خالی ازاشکال نیست بلکه امکان ندارد ولی از بعضی از مطالب کتاب چهارم وپنجم مزمور چنان مستفاد میشود که بعد ازاسیری بابل جمع شده اند . بهرصورت کتاب مزامیر متدرجاً در یك مجلد جمع و فراهم گشته و متضمن مطالب سالهای عدیده می باشد یعنی از زمان حکومت الهی تا زمان مراجعت نمودنشان ازاسیری بابل .

عنوانات . هرمزموریرا عنوانی است الا ٣٤ مزمور که تلمود آنگونه مزامیر را مزامیر یتیمه نامیده برخی را عقیده برآن است که عبارت «هللویا خدارا تسبیح بخوانید» که در ابتدای بعضی از مزامیر دیده میشود همان عنوان آن مزامیر است. دراین صورت شمارهٔ مزامیر یتیمه ٢٤ میشود و اصل این عنوانات بهیچ وجه معلوم نیست لکن بعضی را عقیده این است که جمع کنندگان کتاب آن عنوانات را افزوده اند چنانکه عنوانات اناجیل و تتمهٔ رساله‌هارا افزودند . علی ای حال عنوانات مزامیر خیلی قدیم و از برای تفسیر مفید و در جمیع نسخه های عبرانی موجود می باشد لکن معنای بعضی بقدری نامعلوم است که ترجمهٔ هفتگانه آنرا ترجمه نکرده خلاصه آنچه ما از آنها می فهمیم آن است که بروضع تقالید مشهوره که قبل از ترجمهٔ مذکوره شهرت تامی داشته وبروضع آن اسبابی که در وقت خواندن مستعمل بوده و برطور خواندن و وضع تاریخی وشخصی میاگاهاند وملاحظات اخیره اختصاص بمزامیر داود دارد و اغلب آنها اشاره بحوادث و وقایع حیات او می باشد وبیشتر آنها حرف بحرف و کلمه بکلمه ازاسفار تاریخی استنساخ شده مثل عنوان مزمور ٥٢ که با اشمو ٢٢ : ٩ ومز ٥٤ که با اشمو ٢٣ : ١٩ و مز ٥٦ که با اشمو ٢١ : ١١-١٥ مطابق است . و علماء در خصوص معنی لفظ سلاه اختلاف بسیار دارند وقول معتبر آنست که اشاره باسبابی است که مختص خواندن میباشد . امری غریب وبسیار عجیب است که مزامیررا که اسرائیلیان متقی و پرهیزکار قرنهای متعدده قبل ازمسیح نگاشتند فعلاً درعبادت کلیسای مسیحی معمول به ومناسب ذوق جمیع طوایف مسیحی می باشد وهمین مطلب دلیل قوی برصحت آنها می باشد که الهامی و از جانب خداست(١) وازاعماق قلب انسانی صادر شده از تمامی احساس بنی نوع بشر اخبار می نماید و از شکر وحمد وتوبه وحزن وغم وامید وشادی عمومی مطلع میسازد بطوری که در هرزمان ومکان هرنفس ذکیه ومتقی مناسبت آنهارا ملتفت میشود . واگرچنانچه بطور شایسته قوت واثرهرمزموریرا احساس نکنیم سببش آن است که جهات و موجبات و اسباب تألیف آنهارا ندانسته ونفهمیده ایم چه که مزامیر کلیةً شعر می باشند . علیهذا مفسر شعر نیز باید بطوری احاطه براحساسات شاعر پیدا نماید که اشعار او را کما هوحقه بتواند تعبیر و تفسیر کند زیرا که بعضی از این مزامیررا جز در اوقات روودادن تجربه و تنگی نتوان فهمید و بعضی را در موقع زحمت و مرارت و غیره و بعضی را در وقت شادی و سرور میتوان فهمید . و هرقدر ما در امر دین اطلاع تام وکامل حاصل نمائیم تعجب وحیرت ما درمناسبت مزامیرمیافزاید که چگونه ازبرای اقسام مختلفهٔ حیات بنی نوع بشر موافق ومناسب است بدین لحاظ هیچیك از اسفار الهامی جز اناجیل بقدر مزامیر خوانده نمی شود . مزامیر اساس وبنیاد اغلب سرود های مسیحیان است و در عبادت بالانفراد شخصی و هم در عبادت جماعتی که در تمام جهان بجا آورده می شود مستعمل بوده وهست . وشخص مسیحی بسیار خوشحال خواهد شد وقتی که ببیند که همین مزامیر است که در موسی و داود و آساف مؤثر بوده است . تألیف مزامیر در مدت هزار سال یعنی از ایام موسی تا مراجعت از اسیری تا بایام عزرا کرده شد ولیکن اکثر آنها در زمان داود و سلیمان تألیف وبرحسب عنوانات آنها هفتاد وسه مزمور بداود منسوب است وازآنهاست ٣-٩و١١ - ٤١ و ٥١ - ٦٥ و ٦٨ - ٧٠ و١٠١ و ١٠٣ و١٠٨ - ١١٠ و ١٢٢ و ١٢٤ و ١٣١ و ١٣٣ و ١٣٨ - ١٤٠ . و چون او مشهورترین مؤلفین ورئیس ترنم کنندگان اسرائیل بوده بدان واسطه تمام مزامیر «مزامیرداود» گفته شده و این مزامیر تماماً بسیط و دارای عبارت محکم می باشد که دلسوزی طفل وایمان شخص شجاع را داراست ، وظاهراً صورت انسانی را بنظر ما میآورد که برضد موانع خارجی وداخلی شهرخدا ساعی است ودوازده مزمور بآساف منسوب است یعنی٧٣ - ٨٣ و ٥٠ وآساف شخصی لاوی ویکی از رؤسای آلات طرب وسرود داود بود اتو ١٦ : ١٧ و١٩ و٢ تو ٢٩ : ٣٠ . ویازده مزمور ببنی قورح منسوب است واینان خانواده وسلسلهٔ شعرائی می باشند که در ایام داود بوظیفهٔ کهانت سرافراز بودند اتو ٦ : ٢٢ و ٩ : ١٩ و ٢٦ : ١ و ٢ تو ٢٠ : ١٩ . وآن مزامیر از قرار تفصیل است مز ٤٢ ، و ٤٤ - ٤٩ : و ٨٤ ، و٨٥ : و٨٧ : و٨٨ وهفت تا از این مزامیر مخصوصاً بایام داود وسلیمان اختصاص دارد . و مزامیر بواسطهٔ نیکوئی شعر وخیالات عالی بداود و مزمور ٧٢ و ١٢٧ بسلیمان و مزمور ٩٠ بموسی نبی منسوب است وتقسیمات مزامیر ازقرارتفصیل است .

(١) مزامیر حمد و تسبیح است که مزمور ٨ و١٩ و٢٤ و٣٣ و٣٤ و ٣٦ و ٩٦ و ١٠٠ و١٠٣ و١٠٧ و ١٢١ و ١٤٦ - ١٥٠ باشد .

(٢) مزامیرشکرانه است که ازبرای مراحم والطاف خدائی نسبت باشخاص معینه گفته شده یعنی مزمور ٩ و ١٨ و ٢٢ و ٣٠ ویا از برای قوم اسرائیل انشاء گشته یعنی ٤٦ و ٤٨ و٦٥ و٩٨ .

(٣) مزامیر توبه آمیز است یعنی مزمور ٦ و٢٥ و٣٢ و ٣٨ و٥١ و١٠٢و١٣٠ و١٤٣ .

(٤) مزامیر سیاحت یعنی مزمور ١١٠ - ١٢٤ .

(٥) مزامیر تاریخی که رفتار خداوالطاف ومرحمتی را که دربارهٔ قوم خود داشته است بیان می کند مز٧٨ و١٠٥ و١٠٦و١١٤

(٦) مزامیر نبوتی ومسیحی می باشد که کلیه مبنی بر وعدهٔ خدا بداود واولاد اومیباشد ٢ شمو ٧ : ١٢ - ١٦ مز ٢ و١٦ و٢٢و ٤٠و٤٥ و٦٨و٦٩ و٧٢ و ٩٧ و ١١٠و ١١٨ .

(٧) مزامیر تعلیمی است که شخص را از قرار تفصیل ذیل تعلیم میدهد :

١ - در خصایص عادلان و شریران و بهره ونصیب ایشان مزا و٥ و٧و٩ - ١٢ و ١٤ و١٥ و١٧ و٢٤ و٢٥ .

---

(١) باید بیادداشت که قاموس کتاب مقدس از انتشارات تبلیغاتی مسیحی است .

۲ - در تقدیس وپاکی ونیکی شریعت الهی است مز ۱۹ و ۱۱۹ .

۳ - در بطالت زندگانی انسان مز ۳۹ و ۴۹ و ۹۰ .

۴ - در تکالیف واجبهٔ حکام مز ۸۲ و ۱۰۱ (۸) مزامیریست که شامل دعا برگناه‌کاران می‌باشد واکثر آنها منسوب بداود است مز ۳۵ و۵۲ و۵۸ و۵۹ و۶۹ و۱۰۹ و۱۳۷

پسوه . مرکز ایل پیران در ساوجبلاغ آذربایجان .

پسهافتن . [پَ رَ نَ تَ] . بلغت زند و پازند بمعنی افشاندن باشد و پسهانمی بمعنی افشانم وپسهانیدیعنی بیفشانید (برهان قاطع) وظاهراً این لفظ تحریف فشاندن باشد .

پسه‌برادر . [پَ سَ بَ] . پسه وردار ورجوع به‌پس‌بردار شود .

پسه‌برداری . [پَ سَ بَ]پس‌برداری. عمل پسه‌بردار .

پس هشتن . [پَ هِ تَ] به . . . به پس گذاشتن . بعقب گذاردن .

پس هشه . نام دهی ، هفت فرسخ میانه جنوب و مشرق شهر لار است (فارس نامهٔ ناصری) .

پسه وردار . [پَ سَ وَ] . خادمه که دامان بلند خاتون‌را گاه حرکت بردارد تا بزمین نساید ؛

ان کسان را که توبینی پسه وردار لباس
جامه شان بنده وخود خواجهٔ خدمتگارند .
(نظام قاری‌ص ۶۳).

پسی . حرفی‌ازحروف‌یونانی که پسی تلفظ میشود وآن بیست وسیمین ازحروف یونان قدیم است ونیز رجوع به اِپسی شود .

پسی . [پَ] تأخر . مقابل پیشی ، تقدم،

توبر نصیحت آن پیس جاهل پیشین
شدستی از شرف مردمی بسوی پسی .
(ناصر خسرو) .

|| تنگی . نیازمندی ؛

کفت خاموش که درپسی مردن به که حاجت
پیش کسی بردن . (گلستان) .

|| در پسی ماندن ، در تداول عوام، کامیاب نگردیدن وعقب ماندن.

پسی . نام موضعی بشمال شهر زور .

پسیت تالی . (۱) نام جزیرهٔ کوچك که بین سالامین وقارّه واقع بود و نام آن در تاریخ جنگهای ایران ویونان ذکر میشود. ایرانیها در جنك خشیارشا بایونان قوهٔ بان جزیره فرستادند تا بر طبق نقشهٔ آنان یونانیان نتوانندفرارکنند. جنگ می‌بایست دربوغازی روی دهدکه این جزیره در آن واقع‌بود وداشتن قوه دراین‌جا برای‌کشتی های آسیب یافته لازم بود ولی در اواخر جنگ بگفتهٔ هرودوت آریستید عدهٔ بسیار ازآتنی های سنگین اسلحه باخود برداشته وارد آن جزیره گردید و پارسیهائی راکه درآن جزیره بودند ریز ریز کرد (۲) .

پسیج . [پَ] . رجوع به بسیج شود .

پسیجیدن[پَ دَ] . رجوع به‌بسیجیدن شود .

پسیجیده. [پَ دَ] . رجوع به‌بسیجیده شود .

پسیچیدن . [پَ دَ] . رجوع به بسیجیدن شود .

پسی‌خان . [پَ] رودی‌است درگیلان که موازی‌را ازفومن جدا میکند وازمشرق فومن میگذرد (جغرافیـای سیاسی ایران تالیف آقای کیهان ص۲۷۵) .

پسیدونیوس. [پُ] (۱) عالم معروف یونانی در ریاضیات و هیئات. مولداو آپامهٔ سوریه در۱۳۵ (ق.م) واو در۵۰ (ق. م) در رودرگذشت. ومدتی‌درجزیرهٔ‌ردس سکنی داشت. و معلم سیسرون خطیب معروف روم بشمار میرود و معروف است ازاین‌حیث ، که دوم شخصی بوده که خواسته بزرگی کرهٔ زمین را معلوم دارد نتیجهٔ کار او چنین است که محیط کرهٔ زمین از ۱۸۰ هزار تا ۲۴۰ هزار استاد است ولی چون نمیدانند استاد یونانی صحیحاً چند متر است طول‌این مسافت راهم نمی‌توانند صحیحاً معین کنند (استاد را از۴۹ تا۸۵ متر میدانند ولی محققاً معلوم نیست) بطور کلی روشن‌است که اسلوب ارا‌تستن عالی‌تر ازاسلوب پسیدونیوس بوده‌است.ازکارهای دیگرپسیدونیوس نیزاین است‌که میخواسته مسافت زمین را تاماه و آفتاب معلوم کند وباین‌نتیجه‌رسیده است کهمسافت اولی‌مساوی ۵۲ ویك هشت‌یك شعاع‌زمین‌است ومسافت دومی معادل ۱۳۰۹۸ برابر همان شعاع ولی‌معلوم نیست که‌بچه‌وسیله وبا کدام اسلوب باین نتیجه رسیده است این‌عالم تحریراتی هم راجع بتاریخ دارد زیرا وقایع‌را ازفوت اسکندر تاچند سال قبل از اینکه درگذرد نوشته است ، ولی فقط قسمت هائی از این تالیف مانده است و بافی مفقود است . از نوشته های او برای تاریخ ایران پس از اسکندر نیز می توان اطلاعاتی بدست آورد (ایران باستان ج ۳ ص۲۱۷۸) .

پسیرا . نام جزیره‌ایست کوچك نزدیك ساحل درشمال خلیج میرابله بساحل‌شرقی‌اقریطش (ر کرت)(قاموس‌الاعلام‌ترکی) . (۴)

پسیشه [شِ] (۵) در اساطیر یونان نام دختری‌زیبازوجه اِرُس یا کوپیدن رب‌النوع عشق و تجسم نفس . افسانهٔ پسیشه ظاهراً از اختراعات افلاطونیان و ممثل سر نوشت نفس است که از محل رفیع خویش هبوط کرده و پس از رنج ومحنت‌بسیار برای‌ابد باعشق الهی اتحاد خواهد یافت افلاطونیان جدید آن داستان را اشارتی دانند بتجدید حیات‌آینده که باسعادت دائم مقرون خواهد بود . جمع کثیری ازهنرمندان قدیم و جدید از افسانهٔ پسیشه ملهم شده اند. مشهورترین آنان در نقاشی رفائیل و ژرار و داوید و پرودن و روبنس است. ودر ادبیات لافنتن و کرنی و مُلیر .

پسیل . [پِ](۶) نام رواقی درشهراتن(اثینه)که درآنجا شاهکار های نقاشی را محفوظ میداشتند .

پسیل . (۷) نام ساکنان قدیم لیبی است و آنان بمارافسائی مشهور بودند .

پسیل‌توسیس. (۸) نام جزیرهٔ در رود سند که اسکندر درآن فرود آمد وقربانی کرد . جزیرهٔ مذکور بگفتهٔ آرّیان چشمه‌ها و بندر مناسبی داشت و اریان آنرا سیلوت یا کیلوت نامیده است (کتاب ۶ ، فصل ۶ بند ۲) . پلوتارك آنرا سیلوس تیس‌نوشته ولی‌گوید‌که بعضی آنرا پسیل توسیس نامند (اسکندر ، بند ۸۷)(ایران‌باستان ج ۲ ص ۱۸۴۶-۱۸۴۸) .

پسیلوریتیس . (۹) نام قدیم ایدا. کوهی واقع در اقریطش . ارتفاع قلهٔ‌آن ۲۵۰۰ گز است و برطبق اساطیریونانی آنکوه مولد پدر خدایان ژوپیتر (مشتری) است .

پسین . [پَ] ص . (خلاف نخستین و پیشین) بازپسین . واپسین اخیر . آخرین. مُؤخر. آخرة . اُخری . آخر . متأخر .

نخستین فطرت(۱۰) پسین شمار
توئی خویشتن را ببازی مدار .
فردوسی .

ندانم که دیدار باشد جز این
یك امشب بکوشیم دست پسین .
فردوسی .

و اصحاب ابوحنیفه . . . بدین‌قول بسینند.
هجویری .

فراوان ز گردان گردنفراز
زبهر پسین حمله را دار باز .
اسدی .

---

(۱) Psyttalie . (۲) ایران باستان ج ۱ ص ۸۱۰و۸۱۶ (۳) Posidonius . (۴) Psyché . (۵) Psyra .
(۶) Pécile ou Pœcile. (۷) Psylles . (۸) psiltucis . (۹) Psiloritis . (۱۰) ن . ل . خلقت .

زپیغمبران او (محمد ص) پسین بد درست
ولیك او شود زنده زیشان نخست .
(گرشاسب نامهٔ اسدی نسخهٔ مؤلف ص ۲)
پسین مردم آمد که از هرچه بود
بدش بهره و برهمه برفزود .
(گرشاسب نامهٔ نسخه‌خطی‌مؤلف‌ص۱۰۲)
اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه
ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی .
مسعود سعد .
ابن هرمه ، پسین فرزندان ومردکه کلانسال باشد. (منتهی‌الأرب) . اهزع ، پسین تیر که درکیش ماندردی باشد یا جید یا آن بهترین تیرها باشد که جهت شداید وپیکار سخت‌نگاه دارندیاردی‌تر. (منتهی‌الأرب). || مابین ظهر و غروب و عصر (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) . نمازپسین، نماز عصر . صلوة عصر . صلوة وسطی . نماز دیگر||پسین خلیفه ، یعنی‌امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب رضی‌الله عنه . خاقانی‌گوید: بهتر خلف از پسین خلیفه . (فرهنگ رشیدی).|| روزپسین ، قیامت . یوم‌الآخر:
پرستش همان پیشه کن یانیاز
همه کار روز پسین را بساز .
فردوسی .
آن نیست که حافظ را رندی بشد ازخاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد .
حافظ .
ای پسر وا مخواه روزپسین
جان ستاند برهن و پایندان .
نزاری .
|| صبح پسین ، صبح صادق :
گرچه بهین عمر شد روز به‌پیشین رسید
راست چو صبح پسین‌از همه خوشدم‌تریم.
خاقانی .

پسین فردا . [پَ فَ] . دو روز بعد از فردا . سه روز بعد .

پسین فرداشب . [پَ فَ شَ] . دو شب بعد از فرداشب .

پسینونت . [پِ] (۱) شهری‌است‌قدیمی درجهت‌غربی شهرباستانی گردیم [گُ دُ] برساحل نهر سنگاریوس در خطهٔ گالاسیای قدیم واقع‌درآناطولی‌وازپیش‌درآنجامعبدی بوده الههٔ یونانی‌قدیم را موسوم به‌سیبل(۲) وقبرآتیس نیز بدانجا بوده‌است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پسینه . [پَ . نَ] صندوق‌خانه . پستو (بلهجهٔ قزوین) .پسَنه .||. پسین . آخرین . مقابل پیشینه .

پسینیان . [پَ](مقابل‌پیشینیان) آخریان. متأخران . آیندگان : نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیشتر که پسینیان بواقعهٔ ایشان . (گلستان) .

پش . [پَ] موی گردن و کاکل اسب را گویند ... (برهان قاطع) یال . عرف . (در اسب) :
کفلهاش گرد و پش و دم دراز
برو یال فربی و لاغر میان .
(پوربهای جامی‌بنقل‌فرهنگ جهانگیری)
بجای نعل نومه بسته برپای
بجای درّ پروین بسته برپش.
(لطیفی بنقل فرهنگ شعوری)
ظفر چو تیغ بدست تودید گفت به تیغ
همه سلامت آن روی چون نگار توباد
چو دید فتح پش اسب تو باسبت گفت
همه سعادت آن زلف چون نگار توباد .
|| طره که برسردستار و کمر گذارند وفش معرب آن است (برهان قاطع) .||پست. ناقس و فرومایه از هرچیز. (برهان‌قاطع). || شبیه ونظیر ومانند .(برهان‌قاطع) . || وبمعنی بش و فش است یعنی بندآهنین و سیمین که برصندوق و در زنند .آهن جامه. ضَبّه . هربندی آهنین که بتخت و تخته های رخت دان برای‌سختی بندند. بندهائی بود از آهن یا ازمس نیك پهن کرده که بردرها وتختهاوصندوقها زنند وبندی که کاسه بندان برکاسهٔ‌چینی‌وچوبین وغیره زنندوحلقه و کمر که‌برمیان بندند. وبندآن چیزراپش گویند:
از آبنوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه پش و مسمار .
ابوالمؤید یامنجیك .
بردل هرشکسته زد غم تو
چون‌طبق بندازصنیعت ،پش .
شهید .
مرا گفت بگرفتمش زیر کش
همی بر کمر ساختم بند وپش .
فردوسی .
بند. وصل: التضبیب ، پش‌برزدن چیزی را و باآهن بستن . (زوزنی) .|| هربندو گیره. و کلمهٔ‌پای پش جمعاً بمعنی آوازپای باشد گاه‌رفتن :
بازکرد از خواب زن را نرم وخوش
گفت دزدانند و آمد پای پش .
رودکی .

پش.[پُ] جغد را گویند وآن‌پرنده‌ایست نامبارك . (برهان قاطع) . بوم . پَشَك . ورجوع به پشك شود .

پش . [پِ] مخفف پیش است (برهان قاطع) رجوع به پیش شود .

پشاپویه . [پَ یَ] . فشافویه . نام بلوکی درجنوب شرقی‌طهران دوبلوك غار وپشاپویه‌ازشمال محدود است به کوهسه پایه وحومهٔ طهران و کن و از مغرب به شهریار واز جنوب بدریاچهٔ قم و کویر وا ز مشرق بورامین ، قسمت شمالی آن موسوم بغار وقسمت جنوبی پشاپویه است .
(از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۸) . ناحیت فشافویه ، ودراوسی باره‌دیه است . کوشك و علی‌آباد و کیلین [ظاهراً کلین] وجرم وقوج‌اغاز(۳) ، معظم‌قرای‌آنجاست (نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ٥٤) . وهم‌چنین‌درولایت‌نشابوریه[ظاهراًپشاپویه] و[در]شهریار، پشتهٔ‌سرخی‌است‌درزیرآن‌پشته غاریست و در آن غار مثال پستانهای شتر آویخته است و ازو قطرات میچکد و در اکثر اوقات آن غار از آن قطرات‌پرآب است و مردم معلول را مفید است و بتبرك بجایها برند و گویند ازبرکت امامزاده‌است که در آن نواحی آسوده است (نزهة‌القلوب‌ص ۲۸۷ بنقل از تحفة الغرایب) .

پشام . [پَ] . هر چیز تیره رنگ را گویند (برهان قاطع) . تیره فام . سیه چرده .

پشان . [پَ] بمعنی چشان‌است و معنی چشان را در یك فرهنگ لفظ گذر نوشته بودند باذال نقطه دارودر دو فرهنگ‌دیگر گزر با زای نقطه‌دار . والله اعلم (برهان قاطع). گرز که ازسلاح جنگ‌است . عمود. وظاهراً هیچ‌یك ازدومعنی که صاحب برهان به‌پشان داده است صحیح نیست چه خود او در کلمهٔ هزار جشان یعنی کرمة البیضاء میگوید معنی آن هزار گزاست چه چشان بمعنی گز باشد واگراین‌دعوی‌صاحب‌برهان که میگویدپشان‌چشان‌است صحیح باشد نه لفظ گذرو نه‌لفظ گز زهیچیك صحیح نیست بلکه هردو مصحف گزاست والله اعلم .

پشاور.[پِ وَ] . نام‌شهری‌ازهندوستان (درقسمت پاکستان کنونی) درایالت شمال غربی . این‌شهر چون‌در معبرهندبافغانستان قرار دارد موقع نظامی آن مهم است . سکنهٔ آن بالغ بر ۱۰۵ هزار تن است و آنرا پیشاور نیز نامند .

پش بلاند .[پِ] (٤) اورانات طبیعی اکسید دورادیوم .

پش‌پش خوران افشار . [پِ پِ خُ رِ نِ اَ] نام‌رودی به‌خرهٔ خزل تویسرکان

پشت . [پُ]قسمت خلفی‌تن از کمربالا . ظهر. آزْر(منتهی‌الأرب). قَرا . قری (منتهی‌الأرب) . قَروان و قَرَوان (منتهی‌الأرب) حاذ (منتهی‌الأرب) . مطا (منتهی‌الأرب) قصب (منتهی‌الأرب) . سَراة (منتهی‌الارب)

---

(۱) Pessinonte . (۲) Cybèle .
(۳) در جغرافیای سیاسی آقای کیهان (ص۳٤۹) قرج آغاز ضبط شده است .
(٤) Pechblende .

قرقر (منتهى الأرب). قرقرىّ. (منتهى الأرب) :

پشت خوهل سر تو یل و روی بر کردار قیر(۱)
ساق چون سوهان و دندان برمثال دستره.
(غواص بنقل لغت نامهٔ اسدی).

بسته کف دست و کف پای شوخ
پشت فروخفته چو پشت شمن.
کسائی.

از دل و پشت مبارز می برآید صدتراك
کز زه عالی کمان خسرو آید یك ترنگ.
عسجدی.

مرد را کرد گردن و سر و پشت(۲)
کوفته سر بسر بکاج و بمشت.
عنصری.

همی دوختشان سینها تا به پشت
چنین تا بسی سر کشان را بکشت.
فردوسی.

نگه کرد گواندر آن دشت جنگ
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ.
فردوسی.

خم آورد پشت وسنان ستیخ
سراپرده بر کند وهفتاد میخ.
فردوسی.

چو پیش آمد این روزگار درشت
ترا روی بینند بهتر که پشت.
فردوسی.

بدو گفت کسری که رامش کراست
که دارد بشادی همی پشت راست.
فردوسی.

کنون شد مراو ترا پشت راست
نباید جز از زندگانیش خواست.
فردوسی.

خداوند تاج آفریدون کجاست
که پشت زمانه بدو بود راست.
فردوسی.

کنون چنبری گشت پشت یلی
نتابد همی خنجر کابلی.
فردوسی.

دل و پشت بیدادگر بشکنید
همه بیخ و شاخش زبن بر کنید.
فردوسی.

از آن لشکر روم چندان بکشت
که یك دشت سربود باپای و پشت.
فردوسی.

همه پشت پیلان برنگین درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش.
فردوسی.

چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت.
فردوسی.

یکی کفشگر دید برپشت شیر
نشسته چو برخر سوار دلیر.
فردوسی.

ز کوزی پشت من چون پشت پیران
ز سستی پای من چون پای بیمار.
فرخی.

وی ... اثرهای فرزانگی فراوان نمود و ازپشت اسب مبارز بزد. ابوالفضل بیهقی. چاپ ادیب صفحهٔ ۱۰۹ امیرچنان کلان شد که همه شکار برپشت پیل کردی. (ابوالفضل بیهقی). || نشستنگاه. مقعد :

کسی را کش تو بینی درد کولنج
بکافش پشت وزوسر گین برون لنج.
(طیان. بنقل لغت نامهٔ اسدی).

ای خواجه ازین مار و ازین باز حذر کن
زیرا الف پشت توزینهاست شده دال.
ناصر خسرو.

دوتات شدست پشت یکتا کن
زان پس که فرودی وهمیکاهی.
ناصرخسرو.

تو غافلی و بهفتاد پشت، شد چو کمان
تو خوش بخفته وعمرت چو تیر رفته زشست.
عطار.

برائی لشکری را بشکنی پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت.

گفت کز چوب خدا این بنده اش
میزند برپشت دیگر بنده خوش.
مولوی.

پارسایان روی در مخلوق
پشت برقبله می کنند نماز.
سعدی.

مثل : گل پشت ورو ندارد.
کس نخارد پشت من جزناخن انگشت من.

: مهاصاة، پشت شکستن (منتهى الأرب). هدم، پشت شکستن (منتهى الأرب) ظَهِرُ آقطن، پشت خم و منحنی (منتهى الأرب) قَرِدَدَ، اعلای پشت (منتهى الأرب) اسناد، پشت بکسی وا گذاشتن (تاج المصادر بیهقی). سند الیه سُنوداً، پشت با زنهاد بسوی آن (منتهى الأرب) استناد، پشت باز نهادن بسوی چیزی (منتهى الأرب). تساند الیه، پشت بازنهاد بسوی آن (منتهى الأرب). قَلَبَ الشیء، پشت آن بجانب شکم گردانید. (منتهى الأرب). ارکاح، پشت بجای بازنهادن (تاج المصادر بیهقی). استناد، پشت بچیزی وا گذاشتن (تاج المصادر بیهقی) سند، پشت بچیزی بازنهادن. (منتهى الأرب). تساند، پشت بچیزی بازنهادن (منتهى الأرب). تدبیخ، کوز کردن پشت (منتهى الارب). ادبار، پشت دادن (منتهى الارب). تبرقط، بر پشت افتادن (منتهى الأرب). وتمخّر، پشت بسوی باد کردن (منتهى الأرب). تولیه، پشت بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی و منتهى الأرب). تقلیب، پشت چیزی بسوی شکمش کردن. (منتهى الأرب). صَلا مطاط. پشت دراز (منتهى الارب). صَلاً مُطائط، پشت دراز (منتهى الارب). هزر، بعصا سخت زدن بر پهلو و پشت کسی (منتهى الأرب). || مقابل روی :

از باد روی خوید چوآب است موج موج
وزنو سه پشت ابر چو جزع است رنگ رنگ.
(خسروانی بنقل لغت نامهٔ اسدی).

تعبیر مثلی : اگر پشت گوشت را دیدی فلان کس یافلان چیزرا خواهی دید.

|| بالا. زبر :

کمربند بگرفت وزپشت زین
برآورد وزد ناگهان برزمین.
فردوسی.

شنید (کستهم خالوی پرویز) آنکه شد
شاه ایران (پرویز) درشت
برادرش بندوی ناگه بکشت
چو بشنید دستش بدندان بکند
فرود آمد از پشت زین سمند.
فردوسی.

گوپیلتن را چو برپشت زین
ندیدند گردان در آن دشت کین...
فردوسی.

چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت.
فردوسی.

بر و یال و کفت سیاوش جزاین
نخواهد همی نیز برپشت زین.
فردوسی.

فرود آوریدند از پشت زین
بر آن مهتران خواندند آفرین.
فردوسی.

|| بام. سقف : نعمان منذر او را از پشت سدیر بزیر افکند. لغت نامه اسدی.

نشسته روز وشب برپشت ایوان
نهاده چشم برراه خراسان.
ویس و رامین.

خروش من بدرّد پشت ایوان
فغان من ببندد راه کیوان.
ویس ورامین.

|| روی :

برآمد زلشکر ده و دار و گیر
بپوشید روی هوا پرّ تیر
چو خورشید را پشت تاریك شد
بدیدار شب روز نزدیك شد.
فردوسی.

---

(۱) ن. ل. نیل (۲) ن. ل مرورا گشت گردن و سر و پشت. سربسر کوفته.

از آن پوست کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای.
فردوسی.

|| وراء. پس. سپس. خلف :
به پیش اندرون شهر و دریا به‌پشت
دژی برسر کوه و راهی درشت.
فردوسی.

نگاهش همی داشت پشت سپاه
همی کرد هرسو به لشکر نگاه.
دقیقی.

سپرد آنزمان پشت لشکر بدوی
که بد جای گردان پرخاشجوی.
فردوسی.

همی گشت با او با آوردگاه
خروشی برآمد زپشت سپاه.
فردوسی.

به‌پشت سپه گیو گودرز بود
که پشت و نگهبان هرمرز بود.
فردوسی.

|| . آن سوی : خانهٔ ما پشت بانک ملی است. پشت دیوار. || بیرون هرچیز را گویند (برهان قاطع) جانب خارج. || پی. دنبال. متعاقب. درپلو. تالی...

|| صلب (مقابل شکم. رحم). هرنسلی از طرف اجداد یا اولاد. طبقه. سبط. نژاد. تبار. دودمان. تخمه. نسب. اصل. دوده :
جبرئیل گفت یا ابراهیم مردمان بحج خوان وعلی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق تا آخر آیه آنجا که فرماید وللّه عاقبة الامور. پس ابراهیم علیه‌السلام گفت کرا خوانم بدین کوهها اندر که هیچکس نیست جبرئیل گفت توبخوان تا خدای عزّوجل بشنواند آن کسی را که خواهد ابراهیم آواز کرد ایها‌الناس قد بنا الله لکم بیتاً و دعاکم الی حجه فاجیبوه. خدای عزوجل آن آواز ابراهیم همه خلق جهان بشنوانید و ایشان که دربشتهای پدران نیزاندر بودند هرآن کسی که خدای عزوجل مرو را حج روزی کرده است آن روز پاسخ کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

کراپشت وشمشیر و دینار باشد
به‌بالا تن‌نیزه[شایدبیالاوتن‌برزو]پشت کیانی(۲)
(دقیقی بنقل تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی وفیاض ص ۳۸۷)

برادر زیک کالبد بود وپشت
چنان پرخرد بی گنه را بکشت.
فردوسی.

پسر کوز راه پدر بگذرد
دلیرش زپشت پدر نشمرد.
فردوسی.

بتوران یکی شهریار نواست
کجا نام اوشاه کیخسرو است
زپشت سیاوش یکی شهریار
هنرمند وزگوهر نامدار.
فردوسی.

بدو داد پاسخ که من بهمنم
زپشت جهاندار روئین تنم.
فردوسی.

زپشت من است این ونام او رمزد
درخشنده چون لاله اندر فرزد...
گرانمایه (اورمزد) از دختر مهرک است
زپشت من (شابور) است اینمرا بیشك است.
فردوسی.

یکی کودکی دارم اندر نهان
زپشت توای شهریار جهان.
فردوسی.

دو کودك زپشت کسی دیگرند
نه از پشت شاهند وزین مادرند.
فردوسی.

چو خم در دوال کمند آورم
سر جادوان را ببند آورم
همان من نه ازپشت اهریمنم
که بافرو برزاست جان و تنم.
فردوسی.
(نامهٔ کیخسرو ببهمن جادو)

بدو (سیاوش) گفت (کاوس) کز کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند زتو نام تو یادگار
زپشت تو آید یکی شهریار.
فردوسی.

همی خواند او زند زردشت را
بیزدان سپرده کئی پشت را.
فردوسی.

گر این کودك ازپاك پشت من است
نه از تخم بدگوهر آهرمنست.
فردوسی.

از ایشان هرآنکس که دهقان بدند
از ایران وپشت دلیران بدند
تهمتنش خوانند ورستم بنام
پدر زال و از پشت دستان سام.
فردوسی.

نبیره پسر خسرو زادشم
زپشت فریدون و ازتخم جم.
فردوسی.

نبیره پسر پشت کاوس پیر
تبه شد بدین جایگه خیرخیر.
فردوسی.

که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود.
فردوسی.

ده آزادهٔ پاك پیکر همه
زیك پشت فرخ برادر همه. [پسران یعقوب]
(یوسف زلیخا منسوب بفردوسی)

رزبان گفت که این لعبتکان بی گنهند
هیچ شك نیست که آبست زخورشید ومهند
از سوی ناف و زپشت دو گرانمایه شهند
عیبشان نیست گر آنادر کانشان سپهند.
منوچهری.

اگر ایدونکه بکشتن نمرند این پسران
آن خورشید وقمر باشند این جانوران
زان کجا نیست مه روشن وخورشید مران
بنسب بازشوند این پسران باپدران
وگرایدونکه بباشند زپشت دگران
ازپس کشتن زنده نشوندای وربی ! (۱)
منوچهری.

بی‌فضل کمتری تو زگنجشکی
گرچه زپشت جعفر طیاری.
ناصرخسرو.

کهنه گفتند از پشت تو بیرون آیدفرزندی.
(تاریخ سیستان).

از پشت اتابك چو توشاهی زاید
زیراکه زشیر بچه هم شیرآید.
مجیر بیلقانی.

ای که برروی زمینی همه وقت آن تونیست
دیگران در رحم مادرو پشت پدرند.
سعدی.

و فرزندان را بگیرم بگناه پدران تا پشت چهارم. (توراة). بهفت پشت ماهم بس‌است.

|| مدد. قوت. یار. یاریگر. یاور. معاضد. معین. حامی. پناهگاه. پناه. کمك. پشتیبان (برهان قاطع). ظهیر. ملاذ. ملجأ. سرپرست. ولی. مولی. نیرو دهنده :
چو پشت است مر مرد را خواسته
کرا خواسته کار [ش] آراسته.
ابوشکور.

سپهدار لشکر نگهبان کار
پناه جهان بود و پشت سوار.
دقیقی.

لشکری راکه چنو پشت بود
از همه خلق نباشد تیمار.
فرخی.

ای شهریار ملوك عالم
ای روی دنبی وای پشت اسلام.
فرخی.

پشت اهل ادب است او وخریدار ادب
زین همی تیزشود اهل ادب را بازار.
فرخی.

تیغ او چیست بنام وتیراوچیست بفعل
تیغ او بازوی فتح و تیراوپشت ظفر.
فرخی.

هر که چون محمود پشتی دارد اندر روزجنگ
چون سرلشکر مقدم باشد اندرکار زار.
فرخی.

مردمان گویند سلطان لشکری داردقوی
پشت لشکراوست درهیجا بحق کردگار.
فرخی.

(۱) درمجمع الفصحا چنین نوشته شده است : نبایدش تن سرو و پشت کیانی (حاشیهٔ مصحح)
(۲) یعنی ، آری قسم به پروردگارم. بعض الفاظ این بند بقیاس تصحیح شده است.

بشرف تاج ملوکی بسخا فخرملوك
بلقا روی سپاهی بهنر پشت سپاه .
فرخی .

اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار
واندر سریر مونس جان تو ماه تو .
فرخی .

جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد
پشت و یاری گراو باد همواره یزدان .
فرخی .

پشت سپه میر یوسف آنکه برویش
روز بزرگان خجسته گشت وهمایون .
فرخی .

سرسران سپه باش و پشت پشت ملك
خدایگان زمین باش و پادشاه زمان .
فرخی .

ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای
نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین .
فرخی .

میرآزاده سیر یوسف بن ناصردین
پشت اسلام وهم از پشت پدرایران شاه .
فرخی .

معین دین نبی بادو پشت و بازوی حق
به تیغ و دولت مؤمن فزاوکارگاه .
فرخی .

سپید روئی ملك از سیاه رایت اوست
سیاه رایت او پشت صد هزار عنان .
فرخی .

بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد
درهمه حال ترا پشت ومعین باد آله .
فرخی .

نگهدار شاهان ایران منم
بهرجای پشت دلیران منم .
فردوسی .

همی گفت کاین اژدها را که کشت
مگر آنکه بودش جهاندار پشت .
فردوسی .

بدو گفت زال ای دلیر جوان
سرنامداران و پشت گوان .
فردوسی .

همی گفت پشت دلیران منم
یکی پهلوانی زایران منم .
فردوسی .

یکی نامه باید نوشتن درشت
ترا فر و نام و نژاداست و پشت .
فردوسی .

زریر سپهبد برادرش (گشتاسب) بود
که سالار گردان لشکرش بود...
پناه جهان بود و پشت سپاه
نگه دار کشور سپهدار شاه .
دقیقی .

برو (رستم) آفرین کردخسرو (کیخسرو) بمهر
که جاوید بادا بکامت سپهر ...

توئی تاج ایران و پشت مهان
نخواهیم بی تو زمانی جهان .
فردوسی .

توئی از نیاکان مرا یادگار
همیشه کمر بستهٔ کارزار
دل شهریاران و پشت کیان
بفریاد هرکس کمر برمیان .
(فردوسی : نامهٔ کیخسرو برستم) .

تهمتن بپوشید رومی زره
برافکند بند زره را گره
به پیش خداوند خورشید و ماه
بیامد وراکرد پشت و پناه .
فردوسی .

بدو گفت اگر شاه ایران توئی
نگهدارو پشت دلیران توئی .
فردوسی .

شهنشاه ایران و توران منم
سپهدار و پشت دلیران منم .
فردوسی .

ترا پشت باشم بهرکارزار
بهرانجمن خوانمت شهریار .
فردوسی .

به پشت سپه گیو گودرز بود
که پشت و نگهبان هرمرز بود .
فردوسی .

قباد آنزمان چون بمردی رسید
سرسوفرای از در تاج دید
بگفتار بدگوهرانش بکشت
که او بود در پادشاهیش پشت .
فردوسی .

سپهدار چون قارن رزم خواه
چو شاپور نستوه پشت سپاه .
فردوسی .

کرا پشت و یاور جهاندار نیست
ازو خوارتر در جهان خوار نیست .
فردوسی .

مرا پشت بودی گرایدر بدی
بقنوج وبرکشورم سربدی .
فردوسی .

تو بدرود باش ای جهان پهلوان
که بادی همه ساله پشت گوان .
فردوسی .

نگوئی مرا کاین ددانرا که کشت
که اورا خدای جهان باد پشت .
فردوسی .

توانی مگر کردن او را تباه
که اویست سالارو پشت و پناه .
فردوسی .

چنان دان که این گنج ماپشت تست
زمانه کنون پاك درمشت تست .
فردوسی .

توئی تاج ایران و پشت سران
سرافرازو ما پیش تو کهتران .
فردوسی .

دل و پشت گردان ایران توئی
بچنگال و نیروی شیران توئی .
فردوسی .

جهاندار خسرو گرفتش ببر
که ای پشت مردی و کان هنر .
فردوسی .

که اکنون چه سازیم از این رزمگاه
چوشد پهلوان پشت توران سپاه .
فردوسی .

بدو (سیاوش) گفت پیران که ای سرفراز
مکن خیره اندیشه بردل دراز
که افراسیاب از بلا پشت تست
بشاهی نگین اندرا نگشت تست .
فردوسی .

ستون کیان پشت ایران سپاه
چو کاوه نبد هیچکس نیکخواه .
فردوسی .

زهربد بزال وبرستم پناه
که پشت سپاهند و زیبای گاه .
فردوسی .

بدین کار پشت تو یزدان بود
هماواز تو بخت خندان بود .
فردوسی .

ستون گوان پشت افراسیاب
کنون شاه را تیره شد آفتاب .
فردوسی .

گزین کیانی و پشت سپاه
نگهدار ایران و لشکر پناه .
فردوسی .

که اهرن بود مرمرا یار و پشت
ندارد مگر باد دشمن به مشت .
فردوسی .

بدو گفت سیندخت کای پهلوان
سر پهلوانان و پشت گوان .
فردوسی .

بگو آنگهی گفت (کیخسرو) رستم کجاست
که پشت بزرگان و تخم وفاست .
فردوسی .

نگهدار ایران و پشت مهان
سرتاجداران و شاه جهان .
فردوسی .

دریغ آن برادر فرود جوان
سرنامداران و پشت گوان .
فردوسی .

پناه گوان پشت ایرانیان
فرازندهٔ اختر کاویان .
فردوسی .

چوخسرو نباشد ورا یارو پشت
به بیند زمن روزگار درشت .
فردوسی .

خنك آنکه باشد ورا چون تو پشت
بود ایمن از روزگار درشت .
فردوسی .

نگهدار ایران و مکران توئی
بهرجای پشت دلیران توئی .
فردوسی .

بدو گفت ای‌داور دادمن
امید من وپشت وفریاد من .
(یوسف‌وزلیخا منسوب بفردوسی) .

چنین گفت کای جمله همزاد من
چراغ دل و پشت و فریاد من .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

امیر یوسف‌را با ده سرهنگ وفوجی لشکر بقصد ار فرستاد تا پشت جامه دار باشد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۰) .

سخت بی‌پشت بوند و ضعفا قومی
که تو پشت سپه وقوت ایشانی .
ناصرخسرو .

خداوند زمان و قبلهٔ حق
مرا پشت است وحصن ازشرشیطان .
ناصرخسرو .

بدان ای‌دلاور یل پهلوان
که بادی همه‌ساله پشت گوان .
(گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۴۶).

آباد وخرم است زجاه تو ملك و دین
زیرا که این و آنرا پشت ومعین توئی .
مسعودسعد .

ایا پناه ودل وپشت لشکر توران
که هست لشکر توران بتو گرفته جهان .
سوزنی .

همواره پشت ویار من پوینده برهنجار من
خاراشکن رهوارمن شبدیز خال‌ورخش‌عم .
لامعی .

پشت صد لشکر سواری میشود .
مولوی .

چو دولت مساعد بود بخت پشت
برهنه نشاید بساطور کشت .
(نقل ازالعراضه) .

خرد رهنمون بزرگ و پشت قویست . (تحفة‌الملوك). مثل : یکی‌راچوب بیامیزدند میگفت وای پشتم ، گفتند چرا چنین گوئی گفت اگر پشت داشتمی کس‌مرا بر پای زدن نتوانستی. یامشت یاپشت،(یعنی بازور یاحامی ومددکار) . برادرپشت برادرزاده هم پشت، ||یاوری. حمایت . مدد . پشتی :

دل شاه ترکان پرازخشم و جوش
زتندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد دمان تابه‌آوردگاه
زایرانیان چند نامی بکشت
چو خسرو بدید اندر آمد بپشت .
فردوسی .

بقوت نعم و پشت نعمت (کذا) اوبست امیدیافته برلشکر نیازظفر . (مسعودسعددیوان چاپی ص ۲۰۳) . || تکیه . محل اتکاء . اتکاء :

پشت احکام قران بود بشمشیر خدای
بهتر از تیغ سخن‌را نبود هیچ ظهیر .
ناصرخسرو .

از روزگار وخلق ملولم کنون از آنك
پشتم بکردگار و رسواست و ملتش .
ناصرخسرو .

گر ترا پشت بسلطان خراسان است
هیچ غم نیست زسلطان خراسانم .
ناصرخسرو .

نیم یار دنیا بدین است پشتم
که سخت وبلند است محکم‌حصارش .
ناصرخسرو .

||پشت هشتن به ، تکیه کردن به :

سخن‌ها دراز است وکاری درشت
بیزدان کنون باز هشتیم پشت .
فردوسی .

||مقابل‌دمه ولبه : با پشت قمه زدن . کل ، پشت شمشیر (منتهی‌الأرب) .|| هزیمت :

سپاهی بکردار کوچ وبلوچ
سگالندهٔ جنگ مانند غوچ
که کس درجهان پشت ایشان ندید
برهنه یك انگشت ایشان ندید .
فردوسی .
(لشکر آراستن کیخسرو)

نبیند کسی پشت ماروزجنگ
اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ .
فردوسی .

||باطن .||دنباله . بقیه . بازمانده :این باران پشت دارد ، دیری خواهد بارید . || هر چیزی که برای تقویت سُکر داخل شراب کنند (غیاث اللغات .|| فوجی از اهل خانه (قاموس کتاب مقدس) || یکدوره ازحیات‌وعمر بنی‌نوع بشر که طولش‌مساوی عمریك‌نفر باشد ویامدت یکصدسال (قاموس کتاب مقدس) || صنفی از بنی نوع بشر ؟ (قاموس کتاب مقدس) || وقتی ازاوقات ؟ (قاموس کتاب مقدس) .
|| آنکه شهوت غیر طبیعی انفعالی دارد . جنایت‌ضدطبیعت. بدکار. مخنث. حیز(برهان قاطع) پسربد :

تو که خم گشته مگر پشتی .

|| چون مزید مؤخر در دنبال بعض الفاظ درآید که گاه بمعنی ظهراست مانند آزرده پشت. خارپشت. سنگ پشت .کاسه پشت. کوز پشت .گوژپشت . لاك پشت . و گاه بمعنی روئیده مانند پرپشت و کم پشت (در موی و در کشت) . || واین کلمه دراسامی امکنهٔ ذیل‌نیزچون مزید موخری آمده‌است: اثران پشت‌آب . بابل پشت . پهپشت .تالار پشت. جوب‌پشت. رودپشت. رودپشت‌پائین. کته پشت. گته پشت . لته‌پشت. ماچ‌پشت. هتکاپشت . هلی پشت . || پشت اندر پشت یا پشت‌درپشت یاپشت به پشت ، پدربرپدر. پدر درپدر . نسلا بعدنسل . نسلی بعدنسلی. همهٔ پدران وجدان :

والا منشی که پشت درپشت آگاه
برشاه جهان عزیز وبرحاجب شاه .
(منوچهری .

||پشت بآفتاب ،آنجا که آفتاب‌نتابد.||پشت بادخوردن کسی‌را . یاپشت کسی‌بادخوردن، درمورد کسی گویند که‌چندی‌بیکار گذرانیده واکنون‌تحمل‌کار برویدشوار است.||پشت بچیزی دادن ، اتکاء بدان کردن.|| پشت بردیوار ماندن ، کنایه از بی‌رونق و خالی از جلوه گشتن :

گر زروی خود براندازی نقاب
پشت بردیوار ماند آفتاب .
(صائب) .

|| پشت پنجه ، ظاهر کف .|| پشت پیش کردن‌جامه ؛ جامه راوارونه کردن تانونماید ودرمثلی‌عامیانه آمده‌است : قبام راپشت‌وپیش کردم‌وسرم را رشك وشپش کردم .||پشت تاپو بارآمده بودن، هنوزمعاشرت بامردمان نکرده بودن . || پشت جامه ، آن سوی که بتن ساید . || پشت چشمها بازماندن، درتداول عوام ؛ پشت چشمهایم باز میماند ، بطعن وتعریض ، ازاین معنی هیچ مضطرب یا متأثر نخواهم شد . || پشت چمن ، کنایه از صحن چمن باشد (برهان قاطع).||پشت چوگان ، پشت خمیده . کوز پشت :

بار چون بر گرفت پرده زروی (۱)
کرو دندان وپشت چوگانست(۲) .
(رودکی) .

و دربیت ذیل معنی کلمه برمامجهول است :

بدانگه که گیردجهان گرد ومیغ
کل پشت چوگانت گردد ستیغ .
ابوشکور .

|| مثل پشت خر ، سخت مجروح ، با بسیار جراحت وخستگی .
|| پشت خم دادن یا پشت خم کردن ، کوز کردن پشت‌را . خمیدن. خم شدن: رکوع، پشت خم دادن (منتهی‌الأرب) . || پشت خم ، کنایه ازمردم کوژ و راکع و خاضع باشد . برهان قاطع || پشت دادن لشکر و پشت از هم دادن ، هزیمت شدن آن :

چوبینی که لشکر زهم پشت داد
به تنها مده جان شیرین بباد .
(سعدی) .

---

(۱) کرو بمعنی مُجوَّف ومیان‌تهی است وباکلمهٔ (Crasum)لاطینی متاخر* ازیك‌ریشه است . ن . ل باز چون بر گرفت دست ازروی .
(۲) ن . ل . کروه دندان و پشت چوگان است . کرده دندان وپشت چوگان است .

|| پشت دشمن دیدن ، دیدن گریز دشمن . فرارخصم :

چوتو پشت دشمن به بینی بچیز
میاز ومپرداز هم جای نیز .
(فردوسی) .

|| پشت دوتابودن ، خمیده بودن و کنایه از خم شدن دربرابر کسی تعظیم را :

یکتا نشود حکمت مرطبع شمارا
تابر طمع مال شما پشت دوتائید .
(ناصرخسرو) .

نیست آگه زانکه گرمن فتنه دنیی بدم
پشت من چون پشت اوپیش شهان دوتاستی.
ناصر خسرو .

|| پشت‌دوتا گشتن، خمیدن. خمیده گشتن‌از پیری : اقسئنان . اِقسأن‌الرجل، کلان سال و پشت دوتا گشت مرد (منتهی‌الأرب) || پشت زمین ، روی زمین : طریق آنست که‌بحیلت در پی کاراوایستم تاپشت زمین را وداع کند (کلیله) || پشت سر کسی‌افتادن، او را تعاقب کردن. درعقب او برای خیالی بدرفتن . با اعمالی برای جلب او مشغول شدن . || پشت سرهم ، پیاپی . متوالی . ||پشتش‌رابخاک رسانیدن، یاپشتش رابزمین آوردن. یاپشتش‌رابخاک‌مالیدن، برسم کشتی گیران او را برپشت بر زمین زدن و مجازاً سخت مغلوب کردن . || پشتش بکوه است یاپشتش بشاه کوه است (مثل) یعنی وی حامی و پشتیبان نیرومندارد. || پشتش را آوردن، نبریدن‌وقطع نکردن دنبالهٔ اقدامی ومذاکره وشعری را . و جزآن . || پشت قوی کردن ، قوت ونیروبخشیدن :

اقرار کن بدو وبیاموز علم او
تاپشت دین قوی کنی وچشم دل قریر .
(ناصر خسرو) .

|| پشت قوی گشتن ، دلیر وامیدوار گشتن. جرأت یافتن : پس‌هرون گفت حق تعالی تو را چیزنوی داده است گفت بلی. عصابروی نمود و صفت آن عصابگفت پشت ایشان قوی گشت (قصص‌الأنبیاء ص۹۸)||پشت کسی شکستن ، فقر . || پشت کمان دیدن دشمن ،کنایه از حمله کردن باشد :

نبیند زمن دشمن بدگمان
بجز روی شمشیر وپشت کمان.
فردوسی .

|| پشت کمان برکسی افکندن ، کنایه از تیرانداختن بسوی کسی چه در حالت تیر - انداختن پشت کمان جانب حریف باشد (از مصطلحات‌بنقل‌غیاث اللغات) مثل‌پشت‌ماهی. آبی را بدان تشبیه کنند که بانسیمی نرم موجهای بسیار چون پشیزهٔ ماهی پیدا آرد . ||پشت نامه یارقعه‌یاسند ، ظهرآن : عبدالله چون جواب براین جمله دید سخت غمناک شد رقعه را با جواب برپشت آن بدست معتمدی ازآن خویش سخت پوشیده‌نزدیک فضل [ابن ربیع] فرستاد (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹) صد ریال که‌پرداختهٔ در پشت سند بنویس (لغات فرهنگستان) || پشت ملک کنایه از قوت ملک وکسی که قوام ملک باو باشد . || پشت نادادن اسب ، توسنی کردن آن. شماس . (دهار) شموس. || پشت وبازو ، حامی. مددکار . یاریگر. ظهیر :

بدو گفت هرکس که بانو توئی
بایران و چین پشت و بازوتوئی .
فردوسی .

|| پشت و پسله ، (ازاتباع) در نهانی . || پشت‌هم ، متعاقب . متوالی . یکی در پی دیگری . یکی‌در دنبال دیگری . || برپشت خفتن ، برقفا خفتن . استلقاء . و کنایه از فارغ البال و آسوده خاطر بودن است . آسوده خفتن :

جهان نوشد از دادنوشین روان
بخفتند برپشت پیر و جوان .
فردوسی .

بخت‌داری برو به‌پشت بخواب. || بقدرپشت خاک انداز: درتداول‌عوام، خانهٔ بقدر پشت خاک اندازیاخانهٔ بقدرپشت‌غربال.خانهٔ بسیار کوچك.|| به‌پشت‌افتادن، ستان افتادن. طاق باز خفتن . || به‌پشت افکندن یا به‌پشت‌باز افکندن ، ستان‌خوابانیدن . طاق‌بازافکندن: عبدالله بن مسعود او را به پشت باز افکند و نیك بدیدش تابشناختش . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .|| به‌پشت اندرآمدن، از دنبال آمدن:

تهمتن از ایشان فراوان بکشت
فرامرز وطوس اندرآمد به پشت.
فردوسی .

|| به پشت خفتن وبه‌پشت باز خفتن . طاق باز خفتن . برقفا خفتن . استلقاء . مستلقی خفتن : و اندر زکام گرم و سرد به پشت نشاید خفت تامادهٔبسینه فرونرود . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی). خداوند علت‌مستلقی‌بخسبد، یعنی به‌پشت‌بازخسبد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) پس پشت . پشت. دنبال . قفا :

زخور شید تابان نهان کرد روی
همی رفت خور درپس پشت‌اوی.
فردوسی .

عماری بماه نو آراسته
پس پشت او اندرون خواسته .
فردوسی .

یکایك بنه در پس پشت کرد
بیامد نگه کرد جای نبرد .
فردوسی .

سراپرده زدگرد گیتی فروز
پس پشت او لشکر نیمروز .
فردوسی .

و نیز رجوع به پس پشت در همین لغت‌نامه شود . || تامرا داری پشت بده و چوب بخور،مزاح گونه‌ایست که ازآن‌این‌خواهند کهٔازاوبرای‌تو یادفاع ازتوفایدتی نیست. || درپشت کسی‌حرف‌زدن ، درغیاب‌اوبدگوئی کردن . || دیده یاسر از پشت پای خجلت برنگرفتن ، دیده یاچشم ها را ازشرمندگی بزیر افکندن و برنداشتن : دیگر عروس فکرمن از بی‌جمالی سربرنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد . سعدی . || شکسته پشت ، آنکه استخوان ظهروی خمیده یاشکسته باشد و کنایه از مغلوب و منکوب و رنج و مصیبت رسیده است :

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته گریغ راهنجار.
عنصری .

|| هم پشت ، یار . یاریگر . متحد . باهم:

بکوشید وهم پشت جنگ آورید
جهانرا بکاوس تنگ آورید .
فردوسی .

نباید که هم پشت باشند هیچ
جز اندرگه رزم کردن بسیج .
اسدی .

تمالؤ ، هم پشت شدن (زوزنی) ||یك‌پشت ناخن ، مقداری اندك .

پشت: [پُ] یاقوت گوید، بشت(۱)شهری است در نواحی نیشابور مشتمل بردویست و بیست وشش قریه‌و گویند معرب پشت است بفارسی چه آن‌مانند پشت است برای‌نیشابور (معجم البلدان‌بنقل‌علامهٔ قزوینی درحواشی چهار مقاله ص ۱۲۴ و نیز رجوع بلفظ بشت در برهان قاطع شود) . و خار زنج در این ناحیت واقعست :

زگرگان بیامد سوی راه پشت
پرآژنگ رخساره و دل درشت .
فردوسی .

پشت . [پُ] . نام‌قصبهٔ از ولایت بادغیس درخراسان [بین‌سیستان و غزنین وهرات] (نزهة القلوب ص ۱۵۳ وبرهان قاطع) . مؤلف حبیب السیر گوید قریهٔ پشت داخل قرای ولایت غرجستان است و بکوه زاغ اتصال دارد (جزء سیم از مجلد ثالث - ص ۳۱۷) بست معرب آنست وابوالفتح علی بن‌محمدالبستی شاعروکاتب‌معروف‌ازآنجاست ونیز رجوع به لفظ بست شود .

پشت آب . [پُ] . نام‌ناحیتی ازولایت سیستان . (جغرافیای سیاسی کیهان ص - ۲۱۳) .

(۱) در حدودالعالم بشت جزء شهرهای ماوراء النهر آمده است . (لغت نامهٔ شاهنامه تألیف وُلف) .

پشتاپشت . [پُ پُ] . پشت سرهم . پیاپی‌متوالی . مسلسل. متصل : دربن‌دعوی چهار بارپشتاپشت این‌سوگند بخورد (تفسیر ابوالفتوح ج ٤ ص ١٦) . و از شیخ‌ابو عبدالله خفیف می‌آید رحمة‌الله علیه که‌چون از دنیا بیرون شد چهل‌چلهٔ پشتاپشت بداشته بود . (هجویری) . پس از مطبخها هاون ها وچیزهای سنگی بیاویختند ازنهیب‌جان ، و برسراو می زدند پشتاپشت تاسست شد و کشته گشت . (مجمل التواریخ و القصص)

سپیدی روز، صنع کیست‌دردهر وسیاهی‌شب
که‌میگردند بریك‌دور پشتاپشت چون‌طاحون.
سنائی .

زخم پشتاپشت بردل باز خورد ازغم مرا
نیك بشکستی ازاین غم گرهمه سندان‌بدی.
مجیر بیلقانی .

ازتو پرسم چگونه دارد دل
ور بود آفریده زاهن وسنگ
طاقت غصه های پشتاپشت
قوت زخمهای رنگا رنك .
(مجیربیلقانی) .

پشتاره .[پُ رَ] . مخفف پشتواره است و آن مقداری باشد از هر چیز که به پشت توان برداشت . (برهان قاطع) . پشتوار (فرهنگ شعوری) . پشت باره. کوله بار. بسته که به‌پشت توان کشید. بار. حمل: اِبالة واُبالة ، پشتارهٔ کلان‌ازهیزم. (منتهی‌الارب) ‌ُبله ، پشتارهٔ کلان از هیزم .(منتهی‌الارب). ضبر الکتب ، پشتاره کرد و یك جای کرد کتابها را . (منتهی الارب) .|| پشتی‌بان. پشتیوان .

پشت آسمان . [پُ] نام موضعی در جنوب غربی سبزوار ومغرب کلاچاه بنواحی تربت حیدری .

پشت بادام . [پُ] . رجوع به رباط پشت بادام شود .

پشت بارو . [پُ] . محله ایست در مرکز شهر اصفهان .

پشت باغ . [پُ] نام دیهی از توابع بیضا فرسخی بیشتر میانه شمال و مغرب تل بیضاست (فارس نامهٔ ناصری) .

پشت بام . [پُ ِت] . غلطی است‌بمعنی بام وسطح درتداول عوام .

پشت بام . [پُ] موضعی‌درشمال غربی شغان از نواحی غربی بجنورد .

پشت بان . [پُ] . چوب یا سنگ یا ثقیل دیگری که برپشت در نهند تا بآسانی گشاده نشود. پشتی‌بان. پشتیوان. پشت‌وان:

دریغ مرد حکیمی که تاز را پس‌پشت
هماره چون در دروازه پشت بان بیند .
(سوزنی)

سبه را پشتبان بادی جهان را پادشا بادی .
فرخی .

||پشت‌وپناه.حامی.ظهیر. رجوع‌به پشت وپناه شود . ونیز رجوع به پشت وان شود .

پشت بدادن . [پُ ِب دَ] . ادبار . (تاج‌المصادربیهقی وزوزنی)دبور.|| گریختن از میدان جنگ . فرارازخصم .

پشت بر . [پُ بَ] . موضعی است بگیلان وازآنجاست شیخ‌الاسلام عبدالقادر ابن ابی صالح موسی ابن جنگی دوست الجیلی مولد (٤٧٠)وفات ٥٦١ .

پشت‌بر آوردن. [پُ بَ وَ دَ] روی گردانیدن :

بگیرید یکسر ره زردهشت
بسوی بت چین برآرید پشت .
(دقیقی) .

پشت‌بر گاشتن . [پُ بَ تَ] . روی گردانیدن . پشت کردن|| گریختن . فرار. بهزیمت رفتن :

بزرگان چنین پشت برگاشتند
بشب دشت پیکار بگذاشتند .
(فردوسی .)

درآن خستگی پشت برگاشتند
در و دشت پیکار بگذاشتند .
(فردوسی) .

چو گویند کز جنگ برگاشت پشت
از آن به که گویند دشمنش کشت .
(اسدی) .

پشت بست . [پُ بَ] . گلیمی یاشالی که برزیگران وباغبانان چیزی درآن‌نهند وبرپشت بندند (برهان قاطع). ||گلیمی که زنان برسرین بندند تاکلان نماید :

ستی پس پشت پشت بستی بستست
پیش بستی ستی بسی بنشست است .
(عنصری بنقل لغت نامهٔ اسدی) .

پشت بسطام . [پُ ِب] . از بلوکات ولایت شاهرود خراسان است عدهٔ قراء آن بیست‌وسه ومساحت آن شانزده فرسخ مربع است مرکز آن قلعهٔ نوخرقان وحد شمالی آن‌قراء اربعه وحد شرقی بلوك میامی وحد جنوبی بلوك‌بسطام وحدغربی قراء استرآباد است (جغرافیای سیاسی تالیف‌آقای کیهان ص ٢٠٧).

پشت بند . [پُ بَ] . دیواری کوتاه درپی دیواری بلند برای نگاهداشتن آن از افتادن . بنائی پشت دیوار تا برپای‌ماند. ||مدد . معین. ردیف. ذخیره در سپاهی .|| طعام دوم که درچلو کبابی ها آرند کمتر از اَوَّلی . بار دوم چلو کباب در دکانهای‌چلو پزی . بشقاب دوم و سوم چلو کباب .|| در بازی‌ورق ، ورقی که براعتبار ورقهای‌دیگر افزاید : پشت بندش آس است .|| متمم. مُکمل . پشت بندش را نیاورد یعنی آنرا ناقص وناتمام گذاشت .

پشت بندی : [پُ بَ] . عمل پشت بند نهادن . || حالت وچگونگی پس بند.

پشت‌بندی کردن . [پُ بَ کَ دَ]. پشت بندنهادن (اصطلاح بنائی) . ||غذائی مختصر خوردن بانتظار آنکه موقع طعام رسد وسیر خورند .

پشت‌به پشت‌دادن . [پُ بِ پُ دَ] یاپشت به‌پشت‌هم دادن یاپشت به‌پشت آوردن یا پشت پشت آوردن یا پشت پشت دادن یا پشت برپشت آوردن، درانجام کاری بیکدیگر یاری‌دادن. متحدشدن. اتفاق کردن . اتحاد کردن . مظاهرت. معاضدت . مساعدت :

اگر پشت‌یکسر به پشت آورید
برو بوم ایشان بمشت آورید .
فردوسی .

زدانا تو نشنیدی این داستان
که برگوید از گفتهٔ باستان
که گردوبرا در دهد(۱) پشت پشت
تن کوه را باد ماند بمشت .
فردوسی .

بکوشید و باپشت پشت آورید
مگر بخت روشن بمشت آورید .
فردوسی .

بکین پدر پشت پشت آوریم
مگر دشمنانرا بمشت آوریم .
فردوسی .

همه یکسره پشت پشت آوریم
مگر نام رفته بمشت آوریم.
فردوسی .

شمایان پشت برپشت آرید و چنان کنید که مرگ من امشب وفردا پنهان ماند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٣٥٦) .اگر . . . درتدارك این کارپشت درپشت نیاریدو کیل دریا راجرأت افزاید (کلیله) .

پشت پا . [پُ ِت] یا پشت‌پای ،ظاهر قدم (مقابل کف پا) . قدم . (محمودبن‌عمر ربنجنی) . ِحمارَه :

گهی برطارم اعلی نشینیم
گهی برپشت پای خود نبینیم .
(گلستان) .

|| مخنث . حیز . (برهان قاطع) . نغا . تاز. کنده :

یك شبی گفت کای فلان برخیز
خارش پشت پای بنشانم
گفتمش حلقهٔ درخاصت
کند کرده است تیز سوهانم .
(روحی ولوالجی) .

(۱) . ل . نهد .

|| دیده‌برپشت پاداشتن، سراز شرم‌وخجلت فرو افکندن :

به پیران پشت از عبادت دوتا

زشرم گنه دیده بر پشت پا

چراغ یقینم فرا راه‌دار . . .

بوستان سعدی .

|| آش پشت‌پا ، آشی که بشگون و تفأل پس از مسافری پزند و کسان و همسایگان وفقرا را فرستند ویا بخانه خوانند خویشان واقربا را ـ آشی که بروزسیم پس‌از رفتن مسافری بسفر برای سلامتی او پزند . || پشت‌پاپزان، آئین ورسم پختن آش پشت‌پا.

پشت‌پائی . [پُ] . حیز. بی‌ننگ :

که با مردی نماید وارهاند

مرا از دست مشتی پشت پائی .

امیدی .

پشت‌پاخاریدن.[پُ دَ] یاپشت‌پای... کنایه از شاد شدن وخوش آمدن‌وخوشحال گردیدن باشد (برهان قاطع) .

اینکه او پشت دست میخاید

همه را پشت پای میخارد .

انوری .

پشت پازدن . [پُ زَ دَ] . (یا ... برچیزی) . با تحقیر واستخفاف رد کردن. بدورافکندن . رها کردن .چشم پوشیدن . ترك گفتن . ترك دادن .(برهان‌قاطع) . اعراض نمودن. ول کردن(درتداول‌عوام) : امامی ترسیدم که از سرشهوت برخاستن و لذت‌نقد را پشت‌پای‌زدن کاری دشواراست (کلیله) .

زدهٔ پشت پای همت اوست

هرچه ایام خشك و تر دارد .

انوری .

غایت آرزو چو دست نداد

پشت پائی زدم بر آسودم .

ابن‌یمین .

آستین برهرچه افشاندیم دست ماگرفت

رو بما آورد بر هرچیز پشت پازدیم .

صائب .

آن کو زند زروی جفا پشت پای من

بوسم چو دامنش بلب اعتذار پای .

کمال .

دست‌و پائی زدیم‌و در نگرفت

پشت پائی زدیم‌و وا رستیم .

|| منهزم شدن (برهان قاطع) || بی قدر واعتبار کردن :

مرصع دوخلخال آن دلربای

زده حلقهٔ ماهرا پشت پای .

(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی)

پشت‌پر . [پُ پُ] نام قریه ایست به یازده فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب بشکان . (فارس‌نامهٔ ناصری) .

پشت پلنگ . [پُ پَ لَ] کنایه از ابلق است .

پشت تنگ . [پُ تَ] نام قریه ایست بهشت فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب فین (فارس‌نامهٔ ناصری) .

پشت جفویر . موضعی در شمال ماهان کرمان نواحی شمالی دریاچهٔ نمك .

پشت جوب . [پُ ـِت] نام یکی از دیههای تنکابن (مازندران واسترآبادتألیف رابینو ص ١٠٦) .

پشت‌چشم‌نازك کردن. [پُ ـِت چَ زُ كَ دَ] یا پشت چشم تنك کردن، به کبرمژگان را بهم نزدیك کردن . به ناز و غرور دیدن . || تغافل کردن . (غیاث ـ اللغات) . || آزردگی نازآمیز (غیاث ـ اللغات) . || اظهار بیدماغی و رنجش . (غیاث‌اللغات بنقل بهارعجم). بچشم‌آلوس دیدن .

پشت حسن . [پُ حَ سَ] نام محلی کنارراه‌رشت‌وپهلوی‌میان زیرده و کورابجیر در ۲٥٩ هزار گزی طهران .

پشت خار . [پُ] آهنی باشد چون چند شانهٔ بهم پیوسته گرفتن گرد وموی زایدرا ازظاهر بدن اسب و استر و غیره . قشو . ـفرجول . کبیجه . فرجون .

پشت خمیدن . [پُ خَ دَ] خمیده گشتن پشت از پیری . پشت دوتا گشتن. گوژپشت شدن . || سخت خسته و شکسته شدن :

از مردن پسر پشتم خمید .

پشت دادن . [پُ دَ] یاپشت بدادن . اتکاء . تکیه کردن . استناد کردن . || رو گردانیدن. روی بر گردانیدن. رو گردان شدن (برهان قاطع) اکساء ، پشت دادن (منتهی‌الاٴرب) . کَصم کصوماً ، پشت دادن و بر گردیدن بجائی که آمده بود (منتهی‌ـ الاٴرب) ادبار ، پشت دادن و سپس رفتن (منتهی‌الاٴرب) دَبر ، پشت‌دادن و سپس رفتن (منتهی‌الاٴرب) .|| گریختن . فرار. روبفرار نهادن . منهزم شدن . روی تافتن: و امیر بوری و امیر طاهر پشت بدادند و پیادگان‌را بدست ایشان بگذاشتند (تاریخ سیستان ص٣٧٤) یکی از پادشاهان‌پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی‌لاجرم دشمنی‌صعب روی نمود همه پشت بدادند. (گلستان) یارش‌از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد . (گلستان) .

دید عدو روی شه و پشت داد

پشه توقف نکند پیش باد .

عماد .

||زائل گشتن: خوابم زخیال روی تو پشت بداد ؛ || پشت دادن کاغذ ، رنگ مرکب بریك‌روی‌ازروی دیگر پدیدشدن . مرکب ازیك روی کاغذ بدیگر روی‌نفوذ کردن ، بیرون دادن کاغذبد ، رنگ مرکب را از پشت صفحه . سیاهی و مرکب را بجانب دیگر نشر دادن وآن عیبی‌است درکاغذ ؛ این کاغذ پشت میدهد. || آماده شدن‌مادینه پذیرفتن نرینه را . || پشت دادن (اسب وستور) ، حاضر و رام بودن برای‌سواری. رامی و آرامی نمودن اسب گاه سوارشدن سواررا : اسب‌یکه‌شناس آنست که جز بصاحب یا رائض خود پشت‌ندهد . شموس ، اسب که پشت‌ندهد (محمودبن‌عمرربنجنی) || بپایان رسیدن. تدهور، بآخررسیدن‌شب‌وپشت‌دادن (منتهی‌الاٴرب) . سفرت الحرب ، پشت دادحرب. (منتهی‌الاٴرب) .||پس‌پشت‌دادن، گریختن : چون طوسیان تنگ در رسند من‌پذیره خواهم شد ویکزمان دست‌آویزی بکرده پس‌پشت داده و بهزیمت بر گشته... (بیهقی ص ٤٣٥) .

پشتدار. [پُ] پشتوان. پشتیبان . پشت و پناه . یاریگر . مددکار . پشتوار .

ور همی بیند چرا نبود دلیر

پشتدار وجان‌سپار وچشم‌سیر.

مولوی .

نه ماررا مدد وپشت‌دار موسی‌خواست

نه لحظه لحظه زعین جفا وفا سازد .

(مولوی بنقل رشیدی وفرهنگ شعوری)

|| هرچیز که باو ضخامتی باشد خصوصاً از جنس پوشیدنی (برهان‌قاطع) .

پشت‌درد . [پُ دَ] وجع‌الظهر. ظَهَر. (منتهی‌الاٴرب) .

پشت دری . [پُ دَ] آنچه از پارچه چون اطلس و ململ و توری درپشت‌پنجره و در از جانب اطاق آویزند تا از شدت تابش آفتاب بدرون کاسته شود .

پشت دست . [پُ ـِت دَ] ظهر کف:

نسوزد کسیرا تب دیگران

مگر پشت دستی که ساید بر آن .

امیرخسرو .

|| پشت دست زدن ، ضرب با پشت دست :

بیك پشت دست آن گو(رستم) بافرین

بزدپیش‌او(کیکاوس) طوس‌را برزمین .

فردوسی .

چوبندوی دیدآن بزد پشت دست

بخوان‌بر ، بروی چلیپا پرست .

فردوسی .

که بندوی ناکس چرا پشت دست

زند بررخ مرد یزدان‌پرست .

فردوسی .

|| پشت دست برزمین نهادن یا پشت دست بر زمین گذاشتن ، کنایه از کمال فروتنی نمودن و زاری و فروتنی کردن (غیاث اللغات) . || پشت دست بر کندن ، پشت دست بدندان گزیدن . پشیمانی نمودن :

بلب از غصه پشت دست برکند
گریبان چاک زد از سر بیفکند .
نزاری .
|| پشت دست خائیدن ، افسوس خوردن . پشیمان‌شدن. ندامت . تحسر. تأسف :
هر که او پای بست روی تو شد
پشت دست از نهیب سر خاید .
خاقانی .
|| پشت دست داغ کردن ، خود را ملزم بعدم تکرار کاری و گفتاری کردن .|| پشت دست‌کندن یا پشت دست بدندان کندن ، پشیمان شدن . ندامت . (برهان قاطع) .

پشت دست گزیدن. [پ ُ تِ دَ گَ دَ] . یا پشت دست بدندان گزیدن، کنایه از ندامت وپشیمانی وتأسف باشد . (برهان قاطع) . نادم گشتن . پشیمان‌شدن.افسوس خوردن .

پشت‌دستی.[پ ُتِ دَ].اسم زدن با ُپشت دست به پشت دست کسی . ضربهٔ که‌باکف دست به پشت دست کسی زنند .|| دستکش بی‌پنجهٔ زنان .

پشت دوتا کردن . [پ ُ کَ دَ] . خم کردن . خمیده ساختن پشت :
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان‌تو
دور گردون پشت اورا کرد نتواند دوتا.
معزی .
|| پشت خم کردن برسم عبادو بندگان در برابر کسی تعظیم را خم شدن . تعظیم با خم کردن پشت :
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا .
سعدی .

پشت راست کردن . [پ ُ کَ دَ] . پس‌ازنهادن‌باری سنگین که پشت خم کرده بود راست ایستادن . || از صعوبت وسختی رهائی یافتن .

پشتراغ . [پ َ ت ُ] و پشترغ [پ َ تَ دَ]یا [پ ُ تَ دُ](١)پشتراغ. پشتروغ. پشترغ. پشترق . شبرق . پشترغ خشك و رس، ضریع ، اسپرك. نوعی خارسمی و مهلك شتران .

پشت رو . [پ ُ] . وارونه . وارون . واژون . باژگون . باژگونه . آشَنَ ؛ پیراهنت را پشت رو پوشیدهٔ .

پشت رودبار . [پ ُ] نام یکی از دیههای هزارجریب‌در مازندران (مازندران واستر آباد تألیف رابینو ص ١٢٣) .

پشتروغ. [پ ُ تَ] یا [پ ُ تُ]رجوع به پشترغ شود .

پشت رو کردن : [پ ُ كَ دَ] . وارون کردن بدانگونه که جانب انسی وحشی شود و ابره بزیر و آستر بروی افتد . وارونه کردن‌جامه وغیرآن. واژگون کردن چنانکه جامه یاکیسه یاقبائی را .

پشت ریز . [پ ُ] . پیاپی . متوالی . پی‌درپی .

پشت ریش . [پ ُ] . مجروح به ظهر (درستور) . دَبِر (تاج‌المصادربیهقی) :
برآن صفت که خرپشت ریش را برریش
تفو زنند بتو باد صد هزار تفو .
سوزنی .
مگر کین فرومایهٔ زشت کیش
بکارش نباید خر پشت ریش.
بوستان .
ادبار ، پشت ریش کردن ستور را پالان . (منتهی‌الارب). مُوَقَّع ، پشت ریش شده. (منتهی‌الارب) جَمَل مُسَدَّم ، شتریشت ریش که پالان ننهند بروی تابه شود (منتهی‌الارب) . تمسیح ، پشت ریش کردن (منتهی‌الارب) مسح ، پشت‌ریش کردن (منتهی‌الارب) . مدابره، پشت‌ریش گردیدن ستور کسی . (منتهی الارب) مسخ ، پشت ریش کردن (منتهی الارب)

پشت زدن . [پ ُ زَ دَ] یاپشت‌پازدن، رد کردن چیزی (غیاث اللغات بنقل چهار شربت و سراج و مصطلحات) .

پشت‌سر : [پ ُ تِ سَ] . قفا .||نهانی. درخفا. درغیبت . درغیاب .(مقابل پیش‌رو). پشت سر کسی بدگفتن . پیش روخاله‌پشت سرچاله . || درپشت سر کسی ، درقفای او. درغیاب او . ||پشت سر کسی دیدن ، زوال کسی را دیدن (غیاث‌اللغات) .
فلکها را توانی پشت سردید
بنور عشق اگر دل زنده باشی .
(صائب بنقل فرهنگ ضیاء)

پشت سر هم : [پ ُ تِ سَ رِ هَ] . دُمادُم . پیاپی . پی‌درپی. متتابع. متوالی. متوالیاً .

پشت‌شکستن: [پ ُ شِ كَ تَ] .نهایت درجه متاثرشدن (درغمی یادرپیش آمدبدی) ضعیف وناتوان‌ساختن . ناامید و دل‌شکسته کردن : «اوکارچون بیفتاد خروش‌بزرگ از لشکر مخالفان برآمد که مردی سخت بزرگ بود ویرا قومش بربودند وببردند و پشت علی تکینیان بشکستند». [بیهقی چاپ اقایان دکتر فیاض ودکترغنی ص ٤٦٦) .

پشت‌شهیدان: [پ ُ تَش] . نام‌موضعی درمغرب میرانشاه .

پشت قوی : [پ ُ قَ] . مستظهر . نیرومند شده :
جاوید باش وپشت قوی باش وتندرست
توشاد خوارو مارهیان از توشاد خوار .
(فرخی) .
||پشت‌قوی شدن ، استظهار(منتهی‌الارب)

پشتقه : [پ ُ تَ قَ] نام دیهی سه فرسخ کمتر مشرقی گاوکان است .
(فارس‌نامهٔ ناصری)

پشتك : [پ ُ تَ] مصغّر پشت.||پریدن بطوریکه باپشت برآب آیند . نوعی جستن شناوران بآب یاورزشکاران برزمین. نوعی از بازی است وآن چنان باشد که شخص کف دستهای خود را برزانوها گذاشته خم شود تا دیگری از پشت او بجهد و بعضی گویندپشتك آنست که کف دسها رابرزمین گذارند و پا ها را برهوا کرده بدست راه روند (برهان‌قاطع) . اسکندر . (فرهنگ جهانگیری) . کژدم (فرهنگ جهانگیری). قسمی معلق.|| جامهٔ کوتاهی را گویند که تا کمر گاه باشد وبیشترمردم دارالمرزپوشند (برهان‌قاطع) . پشتی (فرهنگ رشیدی). عجایبی. (فرهنگ رشیدی) . کمری . کلاپشت :
اگر جبهٔ خاره را مستحقم
زتو بس کنم پشتکی زند نیجی .
(سوزنی بنقل جهانگیری).
|| مرضی است که عارض اسب و استر وخر میشودچنانکه دانه‌هابردست‌وپای آنهابرمیاید وپخته میشود وبسبب آن از رفتاربازمی‌مانند (برهان قاطع) .|| پشتك وارو ، قسمی مُعلق . قسمی‌جستن‌شناوران بآب ، یاکشتی گیران بر زمین . پریدن کسی که پشت بآب ایستاده معلق زند و برآب آید .

پشتك . [پَ تَ] . صاحب فرهنگ شعوری گوید بمعنی شبنم است و در بعض نسخه‌هابمعنی پشگ گوسفند وبزآمده است و بیت ذیل شمس فخری را شاهد آورده است .
شیر در بیشه اژدها درکوه
بفکند از نهیب او پشتك(١) .

پشت‌کار . [پ ُ تِ] قوهٔ بانجام‌رسانیدن کاری آغاز کرده . پایداری دراتمام‌عملی(٢)

---

(١) Resada luteola (Gaude) (٢) شعوری در نقلها نیز مرتکب‌غلطهای‌بسیار میشود . شمس فخری که خوداو نیزچندان‌طرف اعتماد نیست گوید : نشگ ، درخت کاج باشد ، نیز نشگ دیگردندان بزرگ مار وسك وشیر و گرگ را گویندوناب نیز گویند :
چون تو گردد مخالف ارگردد شاخ بید از خلاف همچون نشگ . شیر در بیشه اژدها درکوه بفکند از نهیب تیغ تونشك .
و شمس فخری نیز بشك بمعنی دندان . . . را بغلط نشك و بشك بمعنی شب نم را نیزبخطا پشك خوانده است . (٣) Persévérance.

||تکیه گاه . معتمد ، وعزالدین حسین خرمیل که والی هراة بود و روی بازار و پشت کار ملك سلاطین . جهانگشای جوینی .|| پشت کار داشتن ، داشتن قوة که آدمی را باتمام و انجام کاری دارد .|| پشت کاری را گرفتن ، پیوسته بآن مشغول بودن . مستمراً باندیشهٔ آن بودن . دنبال کردن کاری را.

پشتك چارکش . [پُ تَ کُ] نوعی بازی و آن چنان باشد که شخص کف دستهای خود را برزانوها گذاشته خم شود ودیگری از پشت او بجهد . جفتك چارکش . و نیز رجوع به پشتك شود .

پشت کردن . [پُ کَ دَ] ادبار (مقابل روآوردن ، اقبال) . استدبار . روی برگردانیدن . روی تافتن . روبرتافتن . رو تابیدن . تـولی . || گریختن (از جنگ دشمن) . بهزیمت رفتن . فرار کردن . || تکیه کردن . اتکاء . اتکال . اعتماد .

بدادار کن پشت و انده مدار
گذر نیست ازحکم پروردگار.
فردوسی .

بگفت این وزی دادگر پشت
دلش تیره از روزگار درشت.
فردوسی .

روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی
اگر که امیراجل بازدارد از تواجل .
ناصرخسرو .

|| پشت کردن برچیزی ، ترك آن گفتن . اعراض کردن از آن :

زن برون کرد کولك از انگشت
کرد بردوك و دوك ریسی پشت .
لبیبی .

چو بیند بآن روی پرآب و تاب
کند ماه نو پشت برآفتاب .
طغرا بنقل فرهنگ ضیاء.

|| پشت کردن به ، اعراض . || پشت کردن کتاب ، تجلید (مجمل اللغة) . جلد کردن کتاب . || پشت کرده ، پوست کرده . مُجلد . جلد کرده . ||فراپشت کردن ، جامه بردوش کسی انداختن ؛ چون فَرَجی پیش شیخ بنهادند، شیخ گفت فراپشت ما کنید ، فراپشت شیخ کردند . (اسرارالتوحید ص ١٧٤)

پشتك زدن . [پُ تَ زَ دَ] . جستن شناوران باب یاورزشکاران برزمین بدانگونه که درهوا بطول یکبار بگرد خود گردیده باشند .

پشتك زن . [پُ تَ زَ] . آنکه باپشتك برآب پرد . آنکه با پشتك بجهد . رفتار باپشتك . ||چهارپائی که بسبب مرض پشتك رفتار معیوب دارد و پای زند ؛ اتانٌ رموح برجلها ای نفوح ، اتان ضحور ، خر مادهٔ پشتکزن .

پشت کلان . [پُ کَ] . تشی . سیخول . ریکاسه . دُلدُل .

پشت کننده . [پُ کُ نَ دِ] . مستدبر.

پشتك وارو . [پُ تَ] . رجوع به پشتك شود .

پشت گوژ . [پُ] پشت کوز . خمیده . خم گشته . پشت دوتا . خمیده قامت. پشت خم .

وگر بیاید زانگونه باز باید گشت
که خان زدشت کتر پشت کوژ وروی آژنگ .
فرخی .

|| کنایه از فلك باشد .

پشتکوه . [پُ تِ] نام سلسلهٔ جبالی در مغرب ایران. ازدرهٔ دیاله تاآب دیز(آب دِز) کوههای این ناحیه بدوقسمت جداگانه تقسیم میشود ؛ اولی را پیشکوه ودومی را پشت کومی نامند واین دو قسمت بواسطهٔ درهٔ رود سیمرهٔ (گاماساب و کرخه) ازیکدیگر جدا میشود (جغرافیای ایران تألیف آقای کیهان ص ٤٨) ازذهاب ببعد بطرف جنوب یك سلسلهٔ کوه موازی بطور منظم وجود دارد برآمدگی این چین خوردگی بیشتر بطرف جنوبغربی ولی درذهاب واطراف آن ازشمالغربی بجنوبشرقی ممتد میباشد وپشت کوه از لرستان بواسطهٔ درهٔ عمیقی مجزامیگردد . . . سلسلهٔ جبالی که درطرف راست سَیمرهَ و دشت عراق وجود دارد باسم پشتکوه معروف ورشتهٔ عمدهٔ آن کبیر کوه است که بسیار منظم وبعضی ازقلل آن ٢٨٠٠ گز میرسد .

مابین کبیر کوه وعراق چینهای کوچکی هم یافت میشود که ارتفاعات آنها بتدریج کم شده بعضی ازآنهارا رسوبات دجله می پوشاند . از دامنهٔ کبیر کوه رودخانه های کوچکی جریان دارد که هیچکدام بدجله نمیرسد و غالباً ازچینهای مذکورعبور کرده درهٔ هاو تنگه‌های عمیقی حفر مینماید ، ازهمه مهمتر تنگهٔ ویجدار وَن و رودخانهٔ آفتاب میباشد که سرچشمهٔ آن در انجیر کوه و درهٔ درآن برای خود حفر کرده است (انجیر کوه بعد از کبیر کوه مهمترین رشتهٔ جبال پشت کوه می باشد.) (جغرافیای ایران تألیف آقای کیهان ص ٢٧) پشت کوه مانندپیش کوه امتدادش از شمال غربی محدود بکوههای کلهر و از شمال شرقی و مشرق و جنوب شرقی برود سیمره و کرخه و از مغرب و جنوب غربی محدود بجلگهٔ خوزستان است. مهم ترین رشتهٔ آن سُوانکوه است که از شمال غربی متصل به مانشت کوه و بنو کوه وجبال کلهر میشود ، در جنوب سُوانکوه ارتفاع چین خورد گیها کم گشته و مبدل بارتفاعات کوچکی در درهٔ سیمره میشود ولی درعوض در مجاورت آنها چین خوردگی مرتفعی موسوم به کبیر کوه پدید آمده که ارتفاعش ازسایر کوهها بیشتر و طول آن قریب ١٦٠ کیلو متر است و بموازات آن رشته‌های دیگری باسم انجیر کوه که از کلهر شروع شده و سرآب کوه یا سرا وانکوه جای دارد ، در حوالی سرحد رشته‌های انارك داغی وغیره واقع شده است که همه در یك امتداد نیست و مانند کبیر کوه و انجیر کوه ارتفاع بسیار ندارد وفقط ازجلگهٔ خوزستان که پستتر واقع شده کوههای مرتفعی بنظرمیآید (جغرافیای طبیعی ایران تألیف آقای کیهان ص ٥٢-٥٣) .

کوههای پشتکوه مانند قسمت پیشکوه از شمال غربی بجنوب وجنوب شرقی بهسیمره و کرخه و از جنوب غربی وجنوب بعراق و از ٣١ درجه و٣٠ تا ٣٤ درجه عرض شمالی و٤٣ درجه و٣٠ تا ٤٦ درجه و١٥ طول شرقی واقع شده ، آب و هوای پشتکوه مانند پیشکوه ولی دارای تغییرات شدید برحسب ارتفاع است مثلا دردره‌های مرتفع همیشه دارای برف دائمی ولی ناحیهٔ جنگلها که در گرمسیر واقع شده هیچوقت برف ندارد وآب وهوای مراتع درهٔ سیمره معتدل تر ازهوای تپه‌های غربی و در موقع گرما تنها ناحیهٔ قابل سکنی اراضی واقع بین انجیر کوه وکبیر کوه و قسمتهای دیگر که تقریباً بی آب است بواسطهٔ خشکی بدون حاصل میباشد ، هوای قسمتهای مرتفع در موقع شب بقدری سرد است که میزان الحراره در شبهای تابستان چند درجه زیر صفر میرود ولی بفاصلهٔ قلیلی میتوان نقاطی یافت که آب و هوای آنها بکلی گرم باشد ، بارانهای بهاری پشتکوه بسیارشدید وبرف بسیاردارد وبمحض بارندگی جویبارها تبدیل برودهای بزرگی شده مقداری درختهای عظیم‌را کنده بجلگه میاورد ، بارانهای تابستانی نیزچندان کم نیست و اثر رطوبت در دامنه‌های تپه‌ها بواسطهٔ نباتات مختلف اقلا تا پانزده روز باقی مانده و مانند داخلهٔ ایران زود خشك نمیشود ، با این وضعیات واضح است که رطوبت زیاد و گرمای کافی وزمین حاصلخیز نباتات بسیاری بعمل آورده وزمین پوشیده‌از جنگلهای انبوه میشود ، در دره‌های ٥٠٠ تا ١٥٠٠ گزی جنگلها بسیارانبوه ودارای درختهای مختلف از قبیل بلوط و اقاقیا و انار و انجیر و موی جنگلی است و گردو و افرا قسمت مهم درختها را تشکیل میدهد در نقاط مرتفع‌تر درختها کوتاه‌تر و گلهای رنگارنگ و مراتع و علفها با آنها مخلوط

میشود ، پائین تر از ۵۰۰ متر درختان خرما
و مرکبات وانار بمقدار کثیر روئیده ومراتع
وسیع زمستانی تمام سطح جلگه را می پوشاند
و ازاواسط زمستان علفها سبز شده و گله ها
بتدریج درآنها میچرند ، در موقع گرما که
گوسفند به ییلاق میرود علفها زرد و خشك
شده وچنانکه اشاره شدآنهارا آتش میزنند
و زمین بکلی سیاه میشود ، هوای این نقاط
بطوری که تصور میشود در فصل تابستان
صاف نیست زیرا که دود علفها و گردوخاك
آنرا تیره میکند و صاف ترین مواقع هوا
پس از بارندگی میباشد ، در این کوهها و
جلگه ها حیوانات وحشی و سبع و شکار
فراوان یافت میشود. سکنهٔ پشتکوه مخلوطی
ازطوایف لرفیلی وکردلکی هستند که باهم
بکلی مخلوط میباشند ولی درشمال اکثریت
با کردها و در جنوب با لرهاست (۱) ،
طوایف مهم پشتکوه عبارتند از ملکشاهی،
یوسفوند ، در دامنهٔ جنوبی ، گراوند ، در
انجیر کوه کردهای دیناروند وغیاثوند ، در
کوههای مشرف بخوزستان . . . آثار
خرابه های متعدد در قسمت غربی پشتکوه
و همچنین اسبابها وآلات سنگ چخماق که
آثار انسان اولیه است بسیار دیده میشود ،
خرابه های دورهٔ ساسانی نیز بسیار میباشد ،
درنزدیکی شیروان دردوهزار گزی خرابه های
شهرهاردایانو از زمان ساسانیان باقی مانده
و آجرهای زیاد دارد و قسمتی از آنها با
سنگ های تراشیده و گچ ساخته شده و
اغلب بناهای آنها هنوز باقی و کوچه ها
منظم وخانه ها بحالت اصلی برجاست، بیشتر
خانه ها دارای طبقهٔ فوقانی و تحتانی وعلت
عمدهٔ اهمیت این نقاط مجاورت با طیسفون
پایتخت ساسانیان و اشکانیان بوده ، بین
کرمانشاه و پشتکوه دوجاده موجود است
یکی از ایوان ده میگذرد و به آفتاب ختم
میشود و دیگری از شیروان و ایوان و
گردنهٔ ملاقوام بارتفاع ۲۲۸۰ گز میگذرد
ودنبالهٔ کبیر کوه را گرفته تاپل تنگ امتداد
می یابد جادهٔ دیگری از سرپل شروع شده
و از کلهر گذشته به پشتکوه میرسد . از
شرحی که راجع به . . . پشتکوه داده شد
معلوم میشود این ناحیه برای زراعت و آبادی
استعداد کافی دارد زیرا دارای آب فراوان
و اراضی بکر و جنگلهای وسیع وهواهای
مختلفهٔ گرمسیری وسردسیری است وبنابراین
موجبات عمران آن کاملا موجود است . . .
(جغرافیای سیاسی ایران تألیف آقای
کیهان ص ۴۶۴-۴۶۵) یونانیان کوههای
پشتکوه و پیشکوه رازاگرس می نامیدند و
ظاهراً اسم فارسی آنها پاطاق است زیرا
کوه های مزبور تمام بشکل طاق است
(جغرافیای طبیعی ایران تألیف آقای کیهان
ص ۳ و ص ۴۸) . ناحیت پشتکوه درعهد
قدیم جزء مملکت عیلام بود (ایران باستان
ج ۱ ص ۱۳۰) . کوره ماسبذان که در
کتب قرون ابتدائی هجری مذکور است
همانست که امروز پشتکوه گویند . (رجوع
شود بحواشی تاریخ سیستان ص ۱۵۰ و
۲۳۴ و حواشی مجمل التواریخ والقصص
ص ۳۹۴) . اطراف خرم آباد و اراضی
پشتکوه رادرعصرمغول ارکوچك میخوانده اند
(تاریخ مفصل ایران جلد اول از حملهٔ
چنگیز تا تشکیل دولت تیموری ص ۴۴۲)

آفتابی بود با فرّ وشکوه
وقت شام آمد نهان در پشتکوه .
قهوه رخی .

پشتکوه . [پُ] در ولایت خمسه
واقع و دارای معدن آهن و سرب است .

پشتکوه . [پُ] در جنوب کوه
گیلویه واقع است و کوه گیلویه بدوناحیهٔ
بزرگ تقسیم میشود : قسمت شمالی وشرقی
کوهستانی وسردسیر و موسوم است به کوه
گیلویه وپشت کوه ، قسمت جنوبی و غربی
گرمسیرومعروف بزیر کوه وبهبهان میباشد،
(جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص۸۸)

پشتکوه . [پُ] نام بلوکی در گلپایگان
دارای ده قریه وتقریباً ۹۲۸ خانوار ودر
حدود ۴۶۴۰ سکنه .(جغرافیای سیاسی ایران
تألیف آقای کیهان ص ۴۰۶-۴۰۷)مساحت
آن ۸ تا ۱۰ فرسخ . حدشمالی سه ده ،
شرقی شهر ، جنوبی رودخانه و غربی کوه
بربرود .

پشتکوه . [پُ] موضعی است بگیلان
(رجوع شود بجغرافیای سیاسی ایران تألیف
آقای کیهان ص ۳۷۵) .

پشتکوه . [پُ]. نام بلوکی است از
چهاردانگه هزارجریب مازندران (جغرافیای
سیاسی ایران تألیف آقای کیهان ص ۲۹۱)(۲).

پشتکوه . [پُ] از بلوکات یزد ، حد
شمالی مهریزومیانکوه وپیشکوه ، حدشرقی
جادهٔ کرمان وقسمت شمالی شهر بابك، حدجنوبی
گردنهٔ ابرقو و حد غربی کوهستان و
کویر بین آباده ونائین. مرکز نیرو، عده قری
۳۰ ومساحت آن ۲۰۰ فرسخ است .سکنهٔ
آن ۱۶۵۱۰ تن است دارای معدن سرب
وزغال سنگ است .

پشتکوه . [پُ] (ده ...) دو فرسخ و
نیم جنوب باشت است (فارسنامهٔ ناصری).

پشت گاشتن . [پُ تَ] برگشتن باز
گشتن . پشت بر گردانیدن ودور شدن .
پشت بگردانیدن. پشت کردن. پشت نمودن.
تولیة . تولّی :

سبك پشت بریکدگر گاشتند
زدل کینه برخاك بگذاشتند .
فردوسی .

که برمن چنین پشت برگاشتی
برین دژ مرا خوار بگذاشتی .
فردوسی .

همه پشت برتاجور گاشتند
میان سوارانش بگذاشتند .
فردوسی .

|| بهزیمت رفتن . گریختن .فرار کردن .

یکی پشت بردیگری برنگاشت
بنگذاشت آن پایگه را که داشت .
فردوسی .

چو گویند کز جنگ برگاشت پشت
ازآن به که گویند دشمنش کشت .
اسدی .

پشتگاه . [پُ] کفل .(دهار) .

پشت گردانیدن . [پُ کَ دَ] پشت
کردن . تولیة . تولی . اعراض .

پشت گردن . [پُ تِ کَ دَ] قفا.
پس سر . سپس گردن . پی سر . پشت سر .
رقبة . (منتهی الارب) .

پشت گردنی . [پُ کَ دَ] . زخم
باکف دست برقفا . ضربهٔ بادست به پشت
گردن . سیلی که به پشت گردن نوازند .
کاج . پی سر . قفا . صفع (منتهی الارب)
قفل . (منتهی الارب) || پشت گردنی خوردن،
قفا خوردن. || پشت گردنی زدن ، گردنی
زدن . سیلی به پشت گردن زدن . صفع .
قفل .

پشت گردو کوه . [پُ کَ] نام
ییلاقی درشاهکوه وساوراسترآباد(مازندران
و استرآباد رابینو ص۱۲۶) .

پشت گرم . [پُ گَ] . مستظهر .
معتمد . متکی :

بدانکه منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت
راست گوی امین است نه کمان زده تهمت
ناك ، چراکه امر حکومت را بتو سپرده و
پشت گرم شد بتونه برتو (تاریخ بیهقی
چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۳) || پشت گرم
بودن ، مستظهر بودن :

(۱) از نظر جغرافیائی پشتکوه و پیشکوه کاملا بیکدیگر شباهت دارند ولی از نظر سکنه و طوایفی که در این دو محل سکونت دارند با
یکدیگر اختلافاتی دارند (جغرافیای سیاسی ایران تألیف آقای کیهان ص۴۵۹)

(۲) در کتاب مازندران و استرآباد رابینو صفحهٔ ۵۷) پشتکوه جزو بلوکات اربعهٔدو دانگه ذکر شده است .

فریب چون گل رعنا نمیخورم زنهار
درین چمن که مرا پشت از خزان گرم است
(سلیم بنقل فرهنگ ضیاء) .
|| پشت کسی را گرم داشتن ، مدد کردن بوی ، یاری ومددکاری کردن باو . امداد ،
نه‌هم پشتی که پشتم گرم دارد .
نظامی .

پشت گرمی . [پ ُ گ َ] اعتماد.مظاهرت. قوی پشتی . استظهار . اطمینان :
کرا پشت گرمی زیزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود.
فردوسی .
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست
که هم پهلوانست وهم شاه دوست
فردوسی .
مرا پشت گرمی بد از خواسته
بفرزند بودم دل آراسته .
فردوسی .
|| مددکاری و تقویت (غیاث اللغات) . امداد . یاری کردن :
خورشید جودت ارنکند پشت گرمئی
سرما کند شمارمن از کشتگان برف .
کمال اصفهانی بنقل فرهنگ ضیاء .

پشت گلی . [پ ُ تِ گ ُ] . رنگ سرخ کم‌رنگ . رنگی‌چون رنگ پشت برگ گل‌سرخ .سرخ روشن. گلی‌روشن.صورتی. آلا . آل . || کرمی است در آمریکا و مصر و هندوستان که بزراعت پنبه خسارت وارد میسازد .

پشت گوژ . [پ ُ] رجوع به‌پشت کوژ شود .

پشت گوش انداختن . [پ ُ تِ اَ تَ] . دیر انجام کردن . مماطله کردن . بسپوختن . سپوزکاری کردن .

پشت گوش اندازی . [پ ُ تِ اَ] سپوزکاری .

پشت گوش فراخ . [پ ُ تِ فَ] . کنایه از تنبل (فرهنگ ضیاء) . درنگی درکارها ودروفای وعود . سپوزکار .

پشت گوش فراخی . [پ ُ تِ فَ]. حالت‌وچگونگی پشت گوش فراخ . اهمال . سستی ، سپوزکاری .

پشت لرزیدن . [پ ُ لَ دَ] و پشت بلرزیدن کسی‌را ، نهایت ترسیدن :ازدیدن سپاه ایران پشت ترکان بلرزید .

پشتلنگ . [پ ُ لَ] . هرزه و ناقص و معیوب وبی‌معنی‌باشد (برهان‌قاطع). بیهوده:
در ملک تو بسنده نکردند بندگی
نمرودبشه خورده‌و فرعون پشت‌لنگ.
سوزنی .
|| پس افتاده (برهان قاطع) .
ونیز رجوع به‌پشلنگ شود .

پشت مازو . [پ ُ تِ] . پشت مازه . [پ ُ زَ] سلك استخوانهای میان پشت (١) (برهان قاطع) گوشت دوجانب ستون فقرات . راسته . پشت مزه . پشت ناو . (زمخشری) . صلب . فاقره . (زمخشری) ،
بدان گهی که بطعن سنان و زخم تبر
زپشت مازهٔ گردان گریزجوید باه (٢)
برآسمان زپس گرد و خون ستارهٔ حوت
زبیم تیغ بدریا دراوفتد بشناه .
(حکیم ازرقی بنقل فرهنگ جهانگیری)
شکمت همچومشك ُکردان پر
گشته از دوغ پشتمازهٔ من .
سوزنی .
به پشت مازهٔ گاو زمین رسد آسیب
چو درکشم خر خمخانه را ببار هجا .
سوزنی .
ُخرَزَه ، درد پشت مازه (منتهی‌الأرب) . مازه بمعنی ستون فقرات است و پشت مازه گوشتی‌است که بردوسوی‌ستون‌جای‌دارد که آن گوشت را در تداول خانگی راسته نیز خوانندلکن‌چنانکه مشهود شد زمخشری‌پشت مازه‌رابمعنی صلب وفاقره آورده وازرقی‌وسوزنی وشیخ‌ابوالفتوح رازی نیزبهمان‌معنی‌استعمال کرده اند لکن صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی متوجه این‌معنی بوده است . چنانکه بیاید.|| گوشت پشت‌مازه یا گوشت پشت‌مازو، گوشت دوطرف مازه یعنی گوشت طرفین استخوان فقرات‌باشوک خلفی. گوشت که بردوطرف ستون فقرات است ازگوسفند وگاو ومانند آن . گوشتی‌که در طرف درونی استخوان پشت می‌باشد(برهان‌قاطع) . راستا: جابر گفت چون او را بدیدم گوشت پشت مازهٔ من بلرزید (تفسیر ابوالفتوح رازی) . و گوشت پشت را بشهرمن [یعنی گرگان] پشت مازه گویند . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). گوشتابه [طعامی است] که از پهلو و پشت‌مازهٔ‌بزغاله‌سازند (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

پشت‌ماهی . [پ ُ] تسطیحی بطول که میان آن برجسته‌تر از دوطرف باشد . تسطیحی بصورت پشت ماهی . خرپشته (خلاف مسطح) . || کنایه ازشب است که بعربی لیل خوانند (برهان قاطع) .
سوادی‌که درو‌ی سیاهی نبود
وگر بود جز پشت ماهی نبود.
(نظامی بنقل فرهنگ رشیدی وضیاء)
|| پشت ماهی کردن ، خرپشته کردن .

پشت‌مزه . [پ ُ مَ زَ] مخفف پشت مازه است رجوع به پشت مازه شود .

پشت مغز. [پ ُ مَ] . نخاع . مغزحرام. حرامه مغز . حرامغز .

پشت مهره . [پ ُ م ُ رَ] ستون‌فقرات. فقره (محمود بن عمر ربنجنی) . فقرهٔ از ستون فقرات .

پشت‌میز نشین . (٣)[پ ُ تِ نِ]عضو (کارمند) دیوانها وادارات .

پشت‌ناو . [پ ُ] . پشت مازو (زمخشری) پشت مازه . صلب .

پشتنك . [پ ُ تَ نَ]. فرومایه. پست. معیوب . و نیز رجوع به پشتلنگ شود.

پشت‌نمودن . [پ ُ نِ / نُ دَ] یا پشت بنمودن . برگشتن . بازگشتن . روی ـ برگردانیدن(برهان‌قاطع)رو گردان‌شدن. (برهان قاطع). اعراض‌ادبار. پشت کردن :
زبیش پدر گیو بنمود پشت
دلش پرز گفتارهای درشت .
فردوسی .
بگفتند باشاه چندی درشت
که بخت فروزانت بنمود پشت
فردوسی .
تا چوشهریور درآید بازگردد عندلیب
تاچو فروردین درآید پشت بنمایدغراب.
فرخی .
|| گریختن (برهان قاطع) . فرار کردن ازجنگ . بهزیمت رفتن . منهزم شدن . پشت دادن :
بیفکند شمشیر هندی زمشت
بنومیدی از جنگ بنمودپشت
فردوسی .
فراوان ازآن نامداران بکشت
چو بیچاره ترگشت بنمود پشت .
فردوسی .
فراوان کس از اشکر او بکشت
چوطایر چنان دید بنمود پشت .
فردوسی .
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت
چو چوپان چنان دید بنمود پشت .
فردوسی .
دلیران بدشمن نمودند پشت
از آنکار باد اندرآمدبمشت .
فردوسی .
بدشمن هرآنکس که بنمود پشت
شود زان‌سپس روز کارش درشت .
فردوسی .
سرانجام گشتاسب بنمود پشت
بدانگه که شد روز کارش درشت .
فردوسی .
شدم تنگدل رزم کردم درشت
جفا پیشه ماهوی بنمود پشت .
فردوسی .
مرا جنگ دشمن به‌آید زننگ
یکی داستان زد برین برپلنگ

---

(٢) در نسخ ، ماه . تصحیح قیاسی است .
(٣) Bureaucrate .
(١) Filet .

که خیره بید خواه منمای پشت
چویش آیدت روزگار درشت.
فردوسی.

چهل دیگر از نامداران بکشت
غمی شد سپهدارو بنمود پشت.
فردوسی.

بسی نامداران مارا بکشت
چویاران برفتند بنمود پشت.
فردوسی.

نمودی بمن پشت همچو زنان
برفتی غریوان و مویه کنان.
فردوسی.

زبیش سواری نمودند پشت
بسی از دلیران توران بکشت.
فردوسی.

بگفتش سخنها ازینسان درشت
به‌تندی از آنجای بنمود پشت.
فردوسی.

وزان نامداران فراوان بکشت
بسی حمله بردندو ننمود پشت.
فردوسی.

زایران فراوان سران‌را بکشت
غمی شد دل طوس وبنمود پشت.
فردوسی.

از ایشان کس از بیم ننمود پشت
بسی نامور شاه ایران بکشت.
فردوسی.

صدوشصت مرد از دلیران بکشت
چوگهرم چنان دید بنمود پشت.
فردوسی.

نماید کهی رومی از بیم پشت
گریزان و آن زرد خنجر بمشت.
(گرشاسب نامهٔ اسدی)

لشکر عشق تو باز بردل من ران گشاد
کرمه درخون کشد پشت نباید نمود.
خاقانی.

سواری که در جنگ بنمود پشت
نه خود راکه نام آوران را بکشت.
بوستان.

|| ترک دادن (برهان قاطع). || پشت نمودن خورشید، غروب کردن آن:

چو خورشیدتابنده بنمود پشت
هوا شد سیاه وزمین شد درشت.
فردوسی.

پشت‌نویس. [پُ نِ] آنکه درظهر اسناد نویسد. ظهر نویس. || سندی که در پشت‌آن نوشته شده. || ظهر نویسی.

پشت‌نویسی. [پُ نِ] نوشتن درپشت سندیاحواله برای انتقال‌آن بدیگری (۱). ظهر نویسی.

پشت نهادن. [پُ نَ دَ]. پشت‌دادن. تساند. استناد.

پشتو. [پَ] یا [پُ] یا پختو نام لهجهٔ در افغانستان و آن شعبه ایست ازز بانهای ایرانی (دائرة المعارف اسلامی ج ۱ ص ۱۵۲) پشتو ظاهراً از لفظ پشتون یا پختون‌آمده است که نام قبیلهٔ از آریاهای ایرانی است (۲). آقای عبدالحی حبیبی آورده اند:

... این زبان اصلا جزء زبانهای هند و اروپائی است و بازبانهای قدیم آریائی‌مانند سانسکریت و زند قرابت مستقیم دارد...

این زبان منسوب بقوم پشتون است لفظ پشتون در ریگویدا پکهت (۳) آمده و بانام بخدی، بختی که در کتاب اوستا برای باختروبلخ ذکرشده‌ربط‌دارد. هرودت‌مورخ یونانی‌آنرا پکتیس و پکتویس و سرزمین آنها را پکتیکا ذکر کرده (۴) وبطلمیوس هم آنرا پکتین نوشته است پس نام پشتو از همان پکهت - پکتویس - پکتین ساخته شده وپشتو وپختو تلفظ‌میشود... در پشتو سی‌حرف موجوداست که بیست‌وشش‌حرف آن صامت وچهار مصوت است.

آثار ادبی پیش از اسلام این زبان بدست نیامده ولی بعد از قرن اول هجری اشعار و منظوماتی موجود است که بر حیات ادبی این زبان در اوائل اسلام دلالت میکند. کتاب پته خزانه (گنجینهٔ پنهان). که بسال ۱۱۴۲ هجری (قمری) (۱۷۲۹ مسیحی) درقندهار نوشته شده باستناد کتب قدیمهٔ پشتو برخی از منظومات و اشعار پشتوراکه بقرن دوم هجری تعلق دارد نقل کرده است.

شعرای قدیم پشتوکه اشعارشان تا کنون بدست ما رسیده بقرار ذیل است:

قدیم‌ترین شاعر پشتوکه یك منظومهٔ حماسی او را مؤلف کتاب پته خزانه باستناد تاریخ سوری نقل کرده امیر کرور (۵) پسر امیر پولاد سوری است که بسال ۱۳۹ هجری (۷۵۶ مسیحی) در مندش غوزامیر بود وبسال ۱۵۴ هجری (۷۷۰م) درجنگلهای بوشنج هرات مرده است.

دیگر از شعرای قدیم که اشعار وی‌را پته خزانه از کتاب لرغونی پشتانه (۶) یعنی افغانهای‌قدیم‌نقل کرده ابومحمد هاشم‌ابن‌زیاد السروانی بستی‌است‌که بسال ۲۲۳ هجری (۸۳۷ مسیحی) در سروان هلمند متولد شد وی بزبان پشتو کتاب دسالووزمه یعنی نسیم ریگستان‌را نوشته است.

دیگر از شعرای قدیم پشتو شیخ رضی لودی برادر زادهٔ شیخ حمید لودی پادشاه ملتان است که در حدود سال هزار مسیحی میزیست.

شعرای دیگر که پیش ازسال هزار میلادی درگذشته اند بقرار ذیل‌اند بیتنی (۷) در حدود سال هزار مسیحی.

اسماعیل سربنی درحدود سال هزار مسیحی

شیخ اسعد سوری‌شاعردربار سوریهای غور (متوفی بسال ۴۲۵ هجری - ۱۰۳۳ مسیحی).

شکار ندوی بن احمد کوتوال فیروز کوه غور متوفی درحدود سال ۱۱۵۰ مسیحی.

ملك‌یارغرشین متوفی درحدود سال ۱۱۵۰ مسیحی

تا یمنی متوفی درحدودسال ۱۱۵۰ مسیحی

قطب الدین بختیار کاکی بن احمد بن موسی متولد بسال ۵۷۵ هجری (۱۱۷۹مسیحی) ومتوفی بسال ۶۳۳ هجری (۱۲۳۵ مسیحی)

شیخ تیمن بن کاکر متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ مسیحی.

شیخ متی بن شیخ‌عباس بن عمربن‌خلیل‌متوفی بسال ۶۲۳ هجری (۱۲۲۶مسیحی)

باباهوتك‌متولد بسال ۶۶۱هجری (۱۲۶۲ مسیحی) ومتوفی‌بسال ۷۴۰ هجری (۱۳۳۹ مسیحی) سلطان‌بهلول لودی. متوفی بسال ۸۹۴ هجری (۱۴۸۸ مسیحی).

خلیل‌خان‌نیازی متوفی‌درحدود سال ۱۱۸۸ مسیحی. اکبرزمین‌داوری‌متوفی‌درحدودسال ۱۳۵۰ مسیحی.

شیخ عیسی مشوانی متوفی در حدود سال ۱۴۶۵ مسیحی.

شیخ بستان بریخ. متوفی‌درحدودسال ۹۹۸ هجری. (۱۵۵۹ مسیحی).

ملا الف هوتك متوفی‌درحدود سال ۱۵۹۱ مسیحی.

ملامست زمند. متوفی درحدود سال ۹۵۰ هجری (۱۵۴۳ مسیحی).

میرزا خان انصاری. متوفی در حدود سال ۱۵۹۱ مسیحی.

دولت‌الله لوانی متوفی‌درحدود سال ۱۵۹۱ مسیحی.

زرغون خان نورزی فراهی. متوفی بسال ۹۲۱ هجری (۱۵۱۵مسیحی).

دوست محمدکاکر. متوفی درحدود سال ۹۰۰ هجری (۱۴۹۴ مسیحی).

علی سرور لودی. متوفی بسال هزارهجری (۱۵۹۱ مسیحی).

---

(۱) Endos ou endossement.

(۲) رجوع شود بایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۶.

(۳) Paktas.

(۴) در پشتو این نام پشتو نخواو Pashtunkhaw آمده است.

(۵) Krur (۶) Larghoni Pashtanah. (۷) Bitnay.

بعد از سال هزار هجری شعراء و مصنفان بسیار بزبان پشتو سخن گفته‌اند از آنجمله خوشحال خان ختك و عبدالرحمن بابا متولد بسال ۱۰۴۲ هجری (۱۶۳۲ مسیحی) و حمید مهمند متوفی درحدود سال ۱۶۹۰ میلادی وپیرمحمد کاکر متوفی در حدود سال ۱۷۷۰ مسیحی .

از بعد ازسال هزار هجری کتب ودیوانهای بسیار بزبان پشتو موجود است که عدد آنها به پانصد میرسد و آن کتب دردین وتصوف و تبلیغ و شعر و ادب و فلسفه و اخلاق و فقه وطب و غیره است در ذیل نام برخی از آنها ذکر میشود :

۱ - قدیم‌ترین کتابی که بزبان پشتو نوشته شده ونسخهٔ آن‌موجود نیست(؟) ومؤلف پته خزانه از آن ذکر میکند کتاب سالو و رمه یعنی نسیم ریگستان است که مؤلف آن زبدةالفصحا ابومحمد هاشم‌بن زیادالسروانی البستی است و بسال ۲۲۳ هجری (۸۳۷ مسیحی) در سروان هلمند متولد و بسال ۲۹۷ هجری (۹۰۹ مسیحی) در بست وفات یافته . وی ازشاگردان ادیب معروف عرب‌ابن خلاد ابوالعیناست وکتاب سالو و زمه را در بحث اشعار عرب نوشته است و مؤلف کتاب پته خزانه وجود این کتاب را بنقل از لرغونی پشتانه نوشته است .

۲ - تذکرة الاولیای افغان که بعد از سال ۶۱۲ (۱۲۱۵ مسیحی) در ارغسان‌قندهار نگاشته شده و مؤلف آن سلیمان بن بارك خان قوم ماکوصابزی است . این کتاب شرح حال بسیاری از شعرا واولیاء افغان‌را آورده است وبسال ۱۳۱۹ شمسی‌درکابل شش صفحه آن در جلد اول پشتانه شعرا عکس برداری شده ونشر یافته است .

۳ - دخدای مینه‌یعنی محبت خدا که مجموعهٔ اشعار شیخ متی قوم خلیل است این شاعر در سال ۶۲۳ هجری (۱۲۲۶ مسیحی) متولد وبسال ۶۸۸ هجری(۱۲۸۹مسیحی) در گذشته است و در قلات قندهار مدفون است .

۴ - اعلام اللوذعی فی الاخبار اللودی . کتابی بودبزبان پشتو ازاحمدبن سعید لودی که بسال ۶۸۶ هجری (۱۲۸۷ مسیحی) درشرح حال خاندان شاهان لودی نوشته و اشعار وی درآن کتاب نقل شده است .

۵ - تاریخ‌سوری تألیف محمدبن علی‌البستی درشرح حال خاندان شاهان غور که قصاید قدیم در بار شاهان سوری و غوری بزبان پشتودرین کتاب آمده است سه کتاب‌مذکور درحدودسال ۱۲۰۰مسیحی تألیف شده‌است.

۶ - لرغونه پشتانی یعنی افغانهای قدیم تألیف شیخ کته بن یوسف ابن متی قوم خلیل است که درحدودسال ۷۰۰هجری (۱۳۰۰ مسیحی) نوشته شده و حاوی شرح حال بسیاری ازمشاهیرشعرا وعلما وبزرگان‌است و مؤلف کتاب پته خزانه بسی از آثارادبی زبان پشتورا ازین کتاب نقل کرده است .

۷ - تذکرة الاولیاء افغان تألیف شیخ‌قاسم بن‌شیخ‌قدم‌بن‌محمد زاهدبن‌میردادبن سلطان بن‌شیخ کته سابق الذکراست که شیخ قاسم در۹۵۶ هجری (۱۵۴۹ مسیحی) دربدنی پشاور متولد و بسال ۱۰۱۶ هجری (۱۶۰۷ مسیحی) وفات یافته است .

۸ - دفتر شیخ ملی تألیف آدم بن ملی‌بن یوسف بن مندی بن خوشی ابن کند بن خوشبون‌است که‌درشرح‌حال فتوحات‌سوات و تقسیم زمین‌های آنجا درحدود ۸۲۰هجری (۱۴۱۷ مسیحی) نوشته شده‌است .

۹ - تاریخ کجوجان رانی زی حاوی تاریخ سوات وبنیر که درحدود سال ۹۰۰ هجری (۱۴۹۴ مسیحی) نوشته شده است .

۱۰ - غرغشت نامه منظومهٔ دوست محمد کاکر ولد بابرخان که بسال ۹۲۹ هجری (۱۵۲۲ مسیحی) نظم شده وحاوی شرح غرغشت و دیگر بزرگان افغان بود .

۱۱ - بوستان اولیا تألیف‌شیخ بوستان‌ولد محمد اکرم‌قوم بریخ که‌بسال ۹۹۸ هجری (۱۵۸۹مسیحی) درشوراوك قندهار نوشته شده و مؤلف آن در سال ۱۰۰۲ هجری (۱۵۹۳ مسیحی) در احمدآباد گجرات وفات یافته است .

۱۲ - خیرالبیان تألیف بایزید پیرروشان ولدعبدالله‌متولد بسال۹۳۲ هجری(۱۵۲۵ مسیحی) مدفون دربته پور حاوی تبلیغات مسلکی وی .

۱۳ - مخزن‌الاسلام آخوند درویزه ابن گدا ابن‌سعدی متوفی ۱۰۴۸ هجری (۱۶۳۸ مسیحی) که درپشاور مدفون است وکتابش حاوی مسائل دینی و تبلیغات مخالف پیرروشان است .

۱۴ - کلید کامرانی تألیف کامران خان ابن سدوخان سرسلسلهٔ قوم سدوزائی‌است که بسال ۱۰۳۸ هجری(۱۶۲۸ مسیحی) آنرا در شهر صفای قندهار نوشته و شرح حال بسی از شعراوبزرگان افغان را درآن نگاشته است .

۱۵ - تحفهٔ صالح‌تألیف ملااله یارالکوزائی که تذکرهٔ رجال‌مشهورافغان است درحدود سال ۱۵۹۰ مسیحی .

۱۶ - سلوك الغزاة تألیف ملامست زمند در حدود ۱۶۱۰ مسیحی حاوی مضامین تبلیغی دربارهٔ جهاد .

۱۷ - ارشادالفقراء منظوم خانم نیك بخته بنت شیخ اله دادقوم مموزی که بسال ۹۶۹ هجری (۱۵۶۱ مسیحی) منظوم شده‌است.

۱۸ - ترجمهٔ منظوم‌بوستان‌سعدی که‌زرغونه بنت ملادین محمد کاکر در سال۹۰۳هجری (۱۴۹۷ مسیحی) منظوم داشته .

۱۹ - دیوان رابعهٔ حاوی اشعار وی‌درسال ۹۱۵ هجری(۱۵۰۹ مسیحی)گردآمده است .

۲۰ - پته خزانه یعنی گنجینهٔ پنهان تألیف محمدبن داودخان هوتك تذکرة الشعرای مهم زبان پشتو که در سال ۱۱۴۲ هجری (۱۷۲۹ مسیحی) درقندهار بامرشاه‌حسین هوتك نوشته و این کتاب در سال ۱۳۲۳ در کابل به تصحیح وتحشیهٔ عبدالحی حبیبی از پشتو تولنه نشر شده است . محمدهوتك متولد بسال ۱۰۸۴ هجری . (۱۶۵۳ مسیحی) دوکتاب دیگر هم به پشتو نوشته که یکی‌خلاصةالفصاحة ودیگرخلاصةالطب نام دارد .

غیرازین: کتب بسیار ازنظم و نثر در پشتو موجود است که در اینجا ذکر نشده و بسی هم غیر مطبوع مانده است .

ازعصر احمد شاه بابا پشتو در افغانستان زبان دربار شاهان بوده واولین کتاب‌درسی آنرا در عصر احمد شاهی پیر محمد کاکر بنام معرفةالافغانی نوشته است بعداز آن اولین دستورافعال‌زبان‌پشتو درسال ۱۲۲۰ هجری (۱۸۰۵ مسیحی) درهندبنام‌ریاض‌ المحبة از طرف نواب محبت‌خان پسرحافظ رحمت‌الله‌خان مشهور قوم بریخ افغان‌نوشته شده و نواب‌الله یارخان پسر دیگر حافظ رحمت خان بسال ۱۲۲۲ هجری(۱۸۰۸ مسیحی)کتاب لغات پشتو را بنام عجائب‌ اللغات نوشت .

در حدود سال ۱۲۹۰ هجری (۱۸۷۳ مسیحی) امیر شیرعلیخان القاب مأمورین و عناوین‌عسکری‌را به پشتوترجمه کرد وبعداز سال ۱۳۰۰ هجری (۱۸۸۲ مسیحی) کتب بسیار بزبان پشتو در کابل نشر شد بعداز سال ۱۹۲۰ مسیحی که پشتو مرکه (انجمن ادبی پشتو) در کابل تأسیس شد کتب درسی و دستور زبان ولغات پشتو را نوشتند ولی در حدود سال ۱۹۳۷ مسیحی درکابل پشتو تولنه (فرهنگستان پشتو) تأسیس وبسی‌ازکتب درسی - علمی وادبی- بزبان پشتوطبع و نشرشد. (۱) انتهی(۲).

مسئلهٔ احیای زبان پشتو حلقهٔ ازسلاسل‌فریب ورشتهٔ ازحبائل حیلهٔ سیاست‌های غربی‌است که برای تجزیه و تفریق‌ملل‌شرقی‌ازدیرباز

(۱) اقتباس وتلخیص ازمقالهٔ آقای عبدالحی حبیبی درسالنامهٔ کابل سال ۱۳۲۶-۱۳۲۵ ص ۲۴۸ ببعد . (۲) از اینکه تمام سنوات در اینجا با سالهای مسیحی تطبیق شده ودربعض سنوات تنها بتاریخ میلادی اکتفا شده ، ظاهرا اصل این مقاله انگلیسی بوده است .

گسترده شده است و درست بدان ماند که امروز ملت فرانسه زبان غنی و بلیغ خود را بلهجهٔ بروتن (۱) یا باسك (۲) و ایران زبان فردوسی و حافظ را بزبان ولایتی سمنانی و بلوچی تبدیل کردن خواهد و مکروا ومکر الله والله خیر الماکرین. || مرطبان سفالین باشد ومعرب آن بستوق است . (برهان قاطع) و آنرا بشتو نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) بستوی ترشی و غیره .

پشتو . [پَ] نام کوهی در سدن رستاق (مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۶)

پشتوار . [پُ] پشتیبان باشد . (فرهنگ جهانگیری) . پشتدار. پشتوان . یاریگر.
نه مار را مدد و پشتوار موسی ساخت
نه لحظه لحظه زعین جفا وفاسازد .
(مولوی بنقل فرهنگ جهانگیری)

پشتواره . [پُ رَ]مقداری باشد ازهر چیز که یك کس به پشت تواند برداشت واز جائی بجائی تواند برد و آنرا پشتاره نیز گویند(ازفرهنك جهانگیری) (غیاث اللغات). آن مقدار باشد از بار که بدوش و پشت برتوان گرفت (صحاح الفرس) . آنچه ازبار که یك تن برپشت دارد . باری کوچك برپشت کسی. کوله‌بار. بار . شُغنة . (منتهی‌الأرب) . حال (منتهی الأرب) . وزر . ضِمامة (منتهی الأرب) اضمامة (منتهی الأرب) . اضبارة (منتهی الأرب) : مال بدست کردم تا تو کافر دل پشتواره بندی و ببری (کلیله) .
هر که را روی چون گلش باید (۳)
مدتی خار پشتواره کند .
عطار .

طُن ، پشتوارهٔ نی وهیزم ومانند آن (منتهی‌الأرب) . طَوی ، پشتوارهٔ از سلاح ومتاع(منتهی‌الأرب) . کارَة ، پشتوارهٔ جامه وطعام. عکم، پشتواره جامه . (منتهی‌الأرب).

پشتوان . [پُ] . بمعنی پشتیبان باشد وآن چوبی است که بجهت استحکام دیوار یکسر آنرا بدیوار و سردیگر آنرا برزمین نصب کنند . . . (برهان قاطع)پشتیوان. پشتبان . شمع (اصطلاح بنائی) . هربنائی که برای استحکام بنائی دیگر ، بدو پیوندند چنانکه برای پل و مانند آن : پلی بود قوی پشتوانهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۱) || چوبی که پشت در افکنند تا باز نشود . چوبی که درودگران برپس در دردوزند . شِجار . || آنچه پشت بدو باز نهند . تکیه گاه : جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته (کلیله) ||کسی که پناه و محکمی وقوت دیگری باشد . پشت و پناه. ظهیر . جانب دار . (برهان قاطع) ممد . معاون (برهان قاطع) حامی . یاری گر ؛ و بطوس مقام کنند و پشتوان قوم باشند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۴۸) .
باده وشادی و رادی هرسه یکجا زاده‌اند
این مرآن‌را پشتوان وآن مراین رادستیار.
مسعود سعد .
پشتوان کمال چون باید
میخ حزم تو استوار شود .
مسعود سعد .
چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود
گر اعتضاد(اعتماد) برین پشتوان نبودی‌وای.
کمال اسمعیل .
پناه ملکت اسلام و پشتوان سپاه
صفی حضرت سلطان ولی دولت شاه .
مطهر کرنی بنقل فرهنگ شعوری .

پشتوانه .[پُ نَ] پشتبوان. پشتیبان . || سپرده‌ایست که کسی برای اعتبار خوددر بانك معین میکند (٤) (ازلغات فرهنگستان)

پشتوای . [پُ] [ا] ازروسی پچت، پست اُوی علامت نسبت . پستی) . کشتی حامل پست . کشتی‌حامل نامه‌ها و مرسولات‌دیگر پستی .

پشت‌و پای . [پُ] یارگ پشت وپای. باسلیق . (زمخشری) .

پشت‌و پسله . [پُ پَ سَ لَ] رجوع به پشت شود .

پشت‌و پناه . [پُ پَ] (از اتباع) . مددکار . یاریگر . حامی . ظهیر . ثمال . (مهذب الاسماء) .
بهر کار پشت و پناهم توئی
نمایندهٔ رای وراهم توئی .
فردوسی .
بیامد ترا کرد پشت وپناه
کنون زوجه دیدی که بردت زراه.
فردوسی .
که هستی تو پشت وپناه سپاه
زتو برفرازند گردان کلاه.
فردوسی .
ای مرا سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عمر
وزبلاها وجفاهای جهان پشت و پناه .
فرخی .
از پرستیدن آن شاه که دست ودل اوست
جودرا پشت وپناه وامن‌را یسرویسار .
فرخی .
هرچند شها پشت و پناه ضعفائی
دانی که دعای ضعفاپشت وپناه است .
سوزنی .
سریکه خلق جهانرا دل است وپشت و پناه
امین‌دین‌اله است وسعد ملکت شاه .
سوزنی .
فتادگان جهانرا سری‌وپشت وپناه
که خائفان جهانرا پناه تست رجا.
(ابوالعلاء گنجهٔ)
مارا عجب ار پشت وپناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهیم ونه پشتیم.
سعدی .
خدا پشت وپناهتان . خدا پشت و پناه شما. دعائی است .

پشت‌ورو کردن . [پُ كَ دَ] مقلوب کردن . منقلب کردن . برگرداندن جامه بصورتی که رویش پشت وپشت روشود .

پشت ورویکی . [پُ رِ] .بی‌پشت ورو. مُوجَّه . در جامه‌ها و قماشها .

پشت و پشتاسپان : [پُ] بمعنی پشت و پناه گشتاسب است و اسم دیگری است از برای کوه ریوند . در فقرهٔ ۳٤ فصل ۱۲ بندهش مندرج است : « کوه گناود (گناباد) در نه فرسنگی طرف غربی پشت‌وپشتاسپان واقع‌است درآنجائی که محل آذر برزین مهراست » در فصل ۱۷ بندهش فقرهٔ ۸ آمده : » آذر برزین مهر تازمان گشتاسب درگردش بوده پناه جهان می‌بود تا اینکه زرتشت انوشه روان دین آورد و گشتاسب دین پذیرفت آنگاه گشتاسب آذر برزین مهررا در کوه ریوند که آن‌را نیز پشت‌وپشتاسپان خوانند فرو نهاد » (پشتها تفسیر آقای پور داود ج ۲ ص ۳۳۰)

پشته . [پُ تَ] مقداری که باپشت‌توان برداشت. هرچیز که برپشت گیرند از هیمو جزآن . کوله . کوله بار . بار :
شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمك شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان (٥) آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند .
(ازکلیله و دمنهٔ رودکی) .
روز دگر آن‌گهی بناوه وپشته
دربن چرختشان بمالد حمال.
منوچهری .
بیرون آمدند هر یکی پشتهٔ نی بگردن بر نهاده و اندر هرپشته از آن شمشیری مجرد . . . ایشان همچنان اندر شدند باآن پشته ها . (تاریخ سیستان) .
دستهٔ گل گر ترا دهد توچنان دانك
دستهٔ گل نیست آن که پشته خار است .
ناصرخسرو .
بربنا گوشی که رنگ او بچشم عاشقان

(۱) Le Breton. (۲) Le Basque (۳)ن . ل. هر که اوروی چون گلش خواهد (٤) Couverture. (٥)ن. ل. کپیانش

دسته دسته گل نمودی پشته پشته خار شد.

سوزنی.

گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم... بگوشهٔ صحرائی برون رفتم و خار کنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده. (گلستان) چون بشهر رسیدند کود کیرا دیدند پشتهٔ هیزم آنجا نهاده ویرا مشاهده کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹) || ارتفاعی نه بس بلند اززمین. بلندی. تلّ (حبیش تفلیسی). زمین بلند. تپه. توده. نجد. ربو. (منتهی الأرب). ربوه (منتهی الأرب) رابیة (منتهی الأرب). رباوة (منتهی الأرب). رباة (منتهی الأرب) حَودَله (منتهی الأرب). حَجب (منتهی‌الأرب). عَقبة. (منتهی الأرب). هضبة (منتهی الأرب). اکمه (منتهی الأرب) تلعه (منتهی الأرب) ثنیة. (منتهی الأرب). ظَرب. (منتهی الأرب). یَفَع (منتهی الأرب) یفاع. (منتهی الأرب). زَمَعة (منتهی الأرب) ذریحة. (منتهی الأرب). کلندی. (منتهی‌الأرب). کلد. (منتهی الأرب) قارّة (منتهی الأرب). قَرز (منتهی الأرب) عفازة (منتهی الأرب). صَوعة (منتهی الأرب). دفدفه (منتهی الأرب). دفّ (منتهی الأرب) قُتائدة (منتهی الأرب). فرق (منتهی الأرب). فرط، (منتهی الأرب). بنجة (منتهی الأرب). جرداحة. جرداح.

از کوه تابکوه بنفشه است و شنبلید
از پشته تا بپشته سمن زار ولاله‌زار.

فرخی.

چنان شد زایرانیان روی دشت
زکشته بهرسوی چون پشته گشت
همه دشت پای و سر و کشته بود
زکشته بهرسوی در پشته بود.

فردوسی.

بکشتند چندان زتوران سپاه
که از کشته شد پشته تاچرخ ماه.

فردوسی.

بسی دیو در دست او کشته گشت
زکشته بسی دشت چون پشته گشت.

فردوسی.

چو پشته گشته از آن کشته پیش روی امیر
فراخ دشتی چون روی آینه هموار.

فرخی.

اینک همی رود که بهر قلعه بر کند
از کشته پشته پشته و زاتش علم علم.

فرخی.

آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد
چون کسی کو را باشد نظر میرپناه.

فرخی.

یکی پشته سازید پهن و بلند
پس از باد پر آتش اندر فکند.

(گرشاسب نامهٔ اسدی نسخهٔ مؤلف ص ۱۲۰)

رهی سخت دشخوار ششماهه بیش
همه کوه و دریا و پشته است پیش.

(گرشاسب نامهٔ اسدی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۰۴)

بهرسو در آن دشت کین تاختی
زکشته همی پشته‌ها ساختی.

(گرشاسب نامهٔ اسدی نسخهٔ خطی مؤلف ۸۲).

تن نازك مثال نی کردم
تاچنین پشته زیر پی کردم.

(سیرالعباد سنائی)

عمل شمس همی باید وتاثیر فلك
ورنه هر پشته بیك نور همی کان نشود.

سنائی.

راهی چون پشته پشته‌سنگ ودر آن‌راه.
سینهٔ بازان بنعل گشته مصور.

مسعود سعد.

تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را
برپشته‌و بالای زمین راجل‌وراکب.

سوزنی.

برسر آن پشته حصاری ساختند (مجمل التواریخ والقصص). چون مسافت میان دولشکر نزدیك شد امیر ناصر الدین منکروار بر پشته رفت. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۷) سلطان چون حدت بأس و شدت مراس آن قوم مشاهده کرد برپشتهٔ فرو آمد. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ مولف ص ۲۶۸). چون به پشتهٔ فراجون رسیدم به پیری ملاقات شد. (انیس الطالبین بخاری) چون بکنار قلان تاشی رسید برف تمامت کوهارا باپشته برابر کرده بود. (جوینی)

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز
نه گو ونه پشته نه جای گزیر.

مولوی.

از خون بکوه‌و دشت روان گشت جویبار
وز کشته پشته‌های عظیم آمد آشکار. آمیل، پشتهٔ ریگ که یك میل عرض او باشد. (صراح). ذَریح، پشته‌ها. (منتهی الأرب). ضواجع پشته‌ها (منتهی الأرب) کُمزَة، پشتهٔ ازخاك یاریگ (منتهی الأرب). کِفَر، پشتهٔ از کوه (منتهی الأرب). مَصد، پشتهٔ بلند (منتهی الأرب). مَصاد، پشتهٔ بلند (منتهی‌الأرب) قوداء، پشتهٔ بلند (منتهی الأرب). طِنی، پشتهٔ بلند (منتهی الأرب). قوعلة، پشتهٔ خرد. (منتهی الأرب). قضه، پشتهٔ خرد. (منتهی الارب). قائدة، پشتهٔ دراز گسترده برزمین (منتهی الأرب). کراغ، پشتهٔ درازو بیرون برآمده اززمین سنگلاخ سوخته (منتهی الأرب). عقبهٔ مَحوج، پشتهٔ دور (منتهی الأرب). عقبهٔ مَتوح، پشتهٔ دور و دراز (منتهی الأرب) بُلطة، نام پشتهٔ (منتهی الأرب) قَضفَة، پشته که از یك سنگ نماید (منتهی الأرب) کتول الارض، پشته‌های زمین و آنچه بلند برآمده باشد از آن (منتهی الأرب). قُنفذ، پشته های تنگ در راه (منتهی‌الأرب). هدود، پشتهٔ شاقه. عقبهٔ شاقة. (منتهی الأرب). صواح، پشتهٔ بلند از زمین (منتهی الأرب). خوصاء، پشته بلند زمین (منتهی الأرب). مداخل، پشتهٔ بلند مشرف بر زمین سیراب (منتهی الأرب) صَلَخ، پشتهٔ سرخ (منتهی الأرب). اکمة مفترشة الظهر، پشتهٔ گسترده هموار یست. (منتهی الأرب). اکمة عبلاء، پشتهٔ درشت (منتهی الأرب). عثعث، پشتهٔ بی گیاه. (منتهی الأرب). عثال، پشته ایست درشت یارودباری درزمین جذام. (منتهی الأرب). فرزه، راه برپشته. (منتهی الأرب). ذناب، آب رومیان دوپشته (منتهی الأرب) خشّ، پشتهٔ ریگ (منتهی الأرب). خشرم، پشتهٔ بلند که سنگ ریزه های آن املس باشد (منتهی الأرب). مخرم الاکمه، پشته یاکوه که منفرد باشدازدیگر (منتهی الأرب) خرماء، هرپشته که از آن بزمین پست فرو روند (منتهی الأرب). خرم الاکمه، پشته یاکوه که جداباشدازدیگر (منتهی الأرب) خشبل، پشتهٔ سخت. (منتهی الارب)، ضرس، پشتهٔ درشت (منتهی الأرب). دمادم، پشته‌های نرم خاکین (منتهی الأرب) رِعص، پشتهٔ ریگ مجتمع (منتهی الأرب) دکاء، پشتهٔ زمین ازخاك نرم. (منتهی الأرب) هدمل، پشتهٔ بلندفراهم آمده (منتهی الأرب) شعبه، پشتهٔ خرد (منتهی الأرب). هذلول، پشتهٔ خرد (منتهی الأرب). زیراء، پشتهٔ خرد (منتهی الأرب). زَیراء، (پشتهٔ خرد (منتهی الأرب). زیری، پشتهٔ خرد. (منتهی الأرب). زازِیَة، پشتهٔ خرد. (منتهی الأرب) زیراة، پشتهٔ خرد. (منتهی‌الأرب) زیزآءة، پشتهٔ خرد. (منتهی‌الأرب). صَهوة، برج برسرپشته وتوده (منتهی الأرب). عبابید یاعبادید، پشته‌ها. (منتهی الأرب). غملول، پشتهٔ بلند (منتهی‌الأرب). غفو، غفیة، پشتهٔ بلند که آب بر آن نرود. (منتهی الأرب). غلباء، پشتهٔ بزرگ وبلند (منتهی الأرب). عنز پشتهٔ سیاه (منتهی‌الأرب) عنز پشتهٔ خرد (منتهی الأرب) عنوت وعنتوت، پشتهٔ دشوار گذار. (منتهی‌الأرب) قارهٔ عیطاء، پشتهٔ بلند (منتهی الأرب) عقاب، پشتهٔ و هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد (منتهی الأرب) || کوز (در زراعت) (۱) || این کلمه چون مزید مؤخر در اعلام جغرافیائی بکار رود. جورپشته، راه‌پشته. رکاپشته. سه پشته. چل پشته. گل پشته. قلعه پشته. میان پشته. هلوپشته. کلاپشتهٔ || پشته انداختن، یاپشته کردن قنات فروریختن مجرای آن. پاره هائی از سقف و دیوار

(۱) Billon.

آن واریز کردن . (اصطلاح مقنیان) .|| پشته بندی کردن ، زمین را پشته ها کردن برای بعض کشت‌ها چون کشت سیب زمینی وغیره . || پشتهٔ قنات ، مسافت میان دو میله است . (رجوع به میله شود) . || پشته ناك . زمینی که پشتهٔ بسیار دارد : طلع ، زمین پشته ناك(منتهی الأرب) . || از کشته پشته ساختن ، بسیار کشتن. || دوپشته یا سه پشته ایستادن به دوتن یا سه تن یا به دوصف و سه صف ایستاده بودن .

پشته . [پُ] نام یکی از قرای آمل مازندران (مازندران و استرآباد تالیف رابینو . ص ۱۱٤) .

پشتهٔ ازرك‌دون . [پُ تَ یِ اَ رَ] نام قدیم پشتهٔ در بار فروش مازندران . (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ٤٦) .

پشت هم انداختن . [پُ تِ هَ اَ تَ]. پشت‌هم‌اندازی دراوراق قمار کردن، یعنی ورقها را بدانگونه پشت یکدیگر جای دادن‌که اوراق برنده نصیب دغل‌بار شود. دسیسه . تقلب کردن . شیادی کردن.

پشت هم انداز . [پُ تِ هَ اَ] . گربز. محیل . مکار . فریبنده. حیله باز .

پشت‌هم اندازی . [پُ تِ هَ اَ] . تنظیم الفبائی فیش‌ها .|| درقمار ورق ها را بحیله بروفق نفع خود قرار دادن . ||حیلت و تزویر و دسیسه برای انجام کاری بنفع خویش. کلاغ و کبوتر جفت کردن . (۱) || پشت هم اندازی کردن ، رجوع به‌پشت هم انداختن شود .

پشتی [پُ] . جامهٔ انباشته بحشوی از پنبه وغیره ، غالباً مربع یامستطیل که بر آن تکیه کنند . قسمی توشك که بردیوارراست کرده برآن تکیه‌دهندو یا بر کرسی و تخت و کالسکه وغیره گذارند تکیه‌دادن‌را. مخدهٔ بزرگ که بردیوار راست نهند و برآن پشت دهند . متکائی پهن که برروی مخدهٔ بر دیوار نهند . بالشی که بر دیوار نهند تکیه گاه‌را . وسادهٔ که برآن تکیه کنند . متکا . بالش . وساده . مصدغة . مخدة . || جامهٔ کوتاهی‌را گویند که تاکمر گاه باشد و آنرا بیشتر مردم دارالمرز پوشند . . . (برهان‌قاطع) .

قبا خاصه وپشتی خود نسیج بزر
یکی مکلل کرده کمر بگوهرها .
معزی .

هردم از پشتی والای زرافشان آمده
چون صبا باگل‌سحردست وگریبان بوده‌ام .
نظام قاری .

|| یاری کننده . همدست . حامی. کمك. مدد. ممد . معاون (برهان‌قاطع) . || یارمندی . یاری . امداد . نگهبانی . یاوری . مدد . کمك . عنایت . وقایه . حمایت . مظاهرت :

که ایشان به پشتی من ، جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی .
فردوسی .

چگونه دوستی یابی وپشتی
زفرزندی که بابش‌را بکشتی .
ویس ورامین .

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود
پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد .
ظهیر .

بود از پشتی سنجاب وسمور و قاقم
این که برلشکر سرما زدم و کوشیدم .
نظام قاری .

|| تعصب . || جزو کش. (اصطلاح اداری). (درحال‌وصف) تخنیث .||مخنثی. ونیزرجوع به پشت شود .|| قفل‌یا کشو پشتی ، قفلی که ازپشت در کوبیده‌باشند . قسمی‌قفل‌در .

پشتیاره . [پُ رَ] پشتواره .

پشت یافتن . [پُ تَ] کنایه از قوت یافتن است (برهان‌قاطع) .

پشتیبان. [پُ] چوبی که بجهت‌استحکام بردیوار نصب کنند (برهان‌قاطع) . بنائی که برای حفظ بنائی دیگر سازند :

چه غم دیوارامت‌راکه باشدچون‌تو پشتیبان
چه‌باك‌ازموج‌بحر آنراکه باشدنوح کشتیبان.
گلستان .

هرچه از دلها کنی تعمیر پشتیبان تست
سعی درآبادی دل کن چومعمار خودی .
صائب بنقل فرهنگ ضیاء .

پشتوان (برهان‌قاطع) . پشتیوان . پشتبان. حامی . دعمة . دعامة . دعام . رُجبه . || چوبی که درودگران برپس در و امثال آن دوزند ؛ شجار ، پشتیبان تخت که بدان تخت را استوار کنند . (منتهی الأرب) . عارضة، پشتیبان درو بالارو(منتهی‌الأرب) . || تکیه گاه . (رجوع به پشتوان شود) . || آنچه بدان‌قوت‌باشد . پشت‌وپناه . یاریگر، یاری‌دهنده . حامی . معاون (برهان‌قاطع) . معین . مدد . مددگار . کمك . معاضد . ظهیر . ناصر . نصیر . ممد . عون . إیاد . (منتهی‌الأرب) . این نوشته‌ایست از جانب . . . ابوجعفر . . . بسوی یاری‌دهندهٔ دین خدا . . . وپشتیبان خلیفهٔ او (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۶) . ونیزرجوع به پشتوان و پشتبان و پشتبوان شود .

پشتی‌بانی . [پُ] یاری. یارمندی. حمایت. مدد . مظاهرت . کمك .

پشتی کردن . [پُ كَ دَ] پشتیبانی کردن. یاری کردن . مدد کردن.مظاهرت. حمایت . معاضدت . امداد :

اگر(۱)پشتی کند گردون‌چه‌باید پشتی‌لشکر
چه باید یاری‌مردم کرا یاوربود دولت .
قطران .

دگر ره دایه گفت ای سروسیمین
نه فرزند من است آزاده رامین
که من فرزند را پشتی نمایم
بدان کزبند مهرش بر گشایم
اگر ویرا کند دا دارپشتی
نه بیند زآسمان هر گز درشتی .
(ویس ورامین) .

یارش از کشتی بدرآمد تاپشتی کند همچنان درشتی دید . (گلستان) . درجة ، باهم یکی شدن وپشتی کردن دو کس دردوستی (منتهی الأرب)|| پشتی کردن از کسی یا پشتی کسی را کردن ، از او حمایت کردن.

پشتیوان . [پُ] . چوبی که بردیوار نصب کنند بجهت استحکام (برهان قاطع) پشتیبان. پشتوان . پشتبان . أزَز ، پشتبوان در (منتهی‌الأرب) . لزاز ، پشتیوان در. (منتهی‌الأرب) تکیه گاه ؛

که پشتیوان و پشت روز گاری .
(نظامی) .

||یار. یاریگر. مدد کار. معین. ظهیر. ناصر. پشت وپناه ؛ وامیر یوسف‌را بافوجی لشکر قوی‌بقصدار فرستاده‌بود و گفت که پشتیوان شماست (بیهقی‌چاپ مرحوم‌ادیب ص ۲٤٤). ونیز رجوع به پشتوان و پشتبان و پشتیبان شود .

پشتیوانه . [پُ نَ] پشتیوان.

پشتیون . [پُ وَ] پشتیوان .

پشچك . [پُ چَ] غوش . (۲) پشك. پچك .

پشخیدن . [پَ] پاشیدن، ساشاش آنچه به پشخد از خون . (السامی فی الاسامی) . صورت صحیح این لفظ پشنجیدن است و رجوع باین لفظ شود .

پشخیز . [پُ] صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات نقل میکند که هوشجر صلب یتخذمنه القشر ویعملون منه القوس و ترجمهٔ

---

(۱) Tramer .

(۱) ن . ل . کرا

(۲) Crottin .

ترکی آنرا ایای آغاجی میاوردولیکن اصل این
کلمه بشجیراست وبشجیر پوست درخت نبع است

پشك . [پ] و [پ َ] پشک ، پشکل. فضلۀ گوسفند و بز و شتروآهووخرواشتر و هم از گاو آنگاه که سخت ومدور باشد. سرگین گوسفند وبز و آهو وامثال آن . پشکر . (برهان قاطع) و(فرهنگ رشیدی.). پشکره (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) پشکله (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) بعر. بعره وآن فضلۀ حیوان باشد ازذوات الخُف و ذوات الظلف . ذِبلة . و علة . عُرّة(منتهی-الارب) .

پشك بز ملوكان مشك است و زعفران
مستان تومشکشان و مده زعفران خویش .
(ابوالعباس) . بنقل لغت نامۀ اسدی .

دل بر آن نه که باشد از خانه
پشك توبه که مشك بیگانه .
(سنائی)

مشك و پشكت یكی است تاتوهمی
ناکده راندانی از عطار .
سنائی .

مشك تبتی به پشك مفروش
مستان بدل شکر تبرزین .
ناصرخسرو .

جائی که مشك و پشك بیك نرخ است
عطار گو به بندد دکان را .

وقولنج راستینی پنج نوع است یکی آنکه ثقل در رودهها خشك گردد و بنادق شود برسان پشك اشتر و دیگر جانوران که پشك ایشانرا بتازی بعرة گویند . (ذخیرۀ خوارزمشاهی) .

ورنه مشك و پشك پیش اخشمی
هردو یکسانست چون نبودشمی .
مولوی .

گفت جایش را بروب از سنگ وپشك
ور بود ترریز بروی خاك خشك .
(مولوی بنقل فرهنگ رشیدی)

اگر چند زاهو بود پشك ومشك
ولی پشك چون مشك نارد بها .
(ابن یمین).

ارض مدعو که ، زمین که از کثرت مردم و کثرت پشك و کمیز شتران فاسد گردیده باشد . . . (منتهی الارب) ارض مدکد که، زمین که از کثرت پشك و کمیز شتر فاسد شده باشد .(منتهی الارب) . دمال، پاسپرده ستوران از پشك وخاك . (منتهی الارب) . دِمن ، پشك شتر و گوسپند و جز آن . (منتهی الارب) . عبس ، سرگین و پشك وجز آن خشك شده برذنب ستور (منتهی-الارب) . ||سرگین مگس و زنبورعسل :

بطبل نافۀ مستسقیان بخورد جراد
بباد رودۀ قولنجیان به پشك ذباب .
(خاقانی) .

||درتداول عامه ، برجستگی دوسوی بیرونی بینی از طرف زیرین . هریك از دوطرف وحشی سفلای بینی. نرمی و پره های بینی . طرف بینی. بچش . أرنبة . (۱) || قرعه را گویند که شریکان میان خود بجهت تقسیم اسباب واشیاء بیندازند (برهان قاطع) . میان دونفر یابیشتر قرعه کشند وباسم یکی درآید . وبا انداختن صرف شود .

پشك . [پ َ ش َ] . بشك . شبنم (برهان قاطع) .آن نم سپید که بامدادان بردیوارها و سبزی نشیند . (لغت نامۀ اسدی نسخۀ نخجوانی) و برف گونۀ که شب های تیرماه افتد بر زمین بی ابری در آسمان . ژیوال (بلغت آذری) . ایشك (فرهنگ جهانگیری) . افشك (فرهنگ جهانگیری) ژالۀ منجمد . بژ . صقیع. (منتهی الارب). جلید. (منتهی الارب). قس(منتهی الارب). سقیط (منتهی الارب) . ضریب . (منتهی الارب). طرف (منتهی الارب) :

پشك آمد برشاخ درختان
گسترد رداهای طیلسان .
(بوالعباس عباس)

ارض مصقوعة ، زمین پشك زده شده (منتهی الارب) . ارضٌ مضروبة ؛ زمین پشك زده شده .(منتهی الارب) هجارس ، ریزه ترین باران سرما مثل پشك (منتهی الارب) .

هلب ، ترکردن آسمان قوم را به پشك و تری . (منتهی الارب) . || پشك كردن موی، تجعید .(اززوزنی وتاج المصادر بیهقی)

پشك . [پ َ] . برابر کردن . موافق ساختن (برهان قاطع) برابری کردن . برابری (فرهنگ رشیدی) :

بحسن افتاده با خورشید در پشك
بقامت سرو را افکنده در رشك .
(نزاری بنقل فرهنگ رشیدی)

|| درآویختن (برهان قاطع) آویزش. (فرهنگ رشیدی)||عشق وعاشقی. (برهان قاطع) . مهر || جعل، وآن جانوریست که سرگین را گلوله سازد (برهان قاطع)(۲) || جغد و آن پرندهایست بنحوست مشهور و باین معنی باسین هم بنظر آمده است . (برهان قاطع) (۲) . || نام علتی است که اسبانرا بهم میرسد(۳) . ||جعد موی . موی مجعد . (زمخشری) . مجعد . || پشك شدن موی ، جعودت .(دستوراللغۀادیب نطنزی)

پشك ، [پ ُ ش َ] بلغت ماوراءالنهرگربه باشد وآن جانوریست معروف که بعربی سنور خوانند (برهان قاطع)گربه ، که پوشك نیز گویند (فرهنگ رشیدی)(٤)

دل مجروح را شفا قرآن
جان پر درد را دوا قرآن
توکلام خدای را بی شك
گرنۀ طوطی و حمار وپشك
اصل ایمان و رکن تقوی دان
کان یاقوت وگنج معنی دان .
(سنائی بنقل فرهنگ جهانگیری) .

از چرغ تاکبوتر و ازمرغ تاشتر
از گرك تا به بره وازموش تاپشك (۵)
روزی خوران خوان پر از نعمت تواند
هرگوشه که مینگرم صد هزار لك .
(کمال غیاث بنقل فرهنگ جهانگیری)

|| خم . خمچه (برهان قاطع) (۳)مرتبان. خمبره . بستوی ترشی.|| نام درختی (برهان قاطع)(٦) .

---

(۱) Narine .

(۲) صاحب برهان یکی از معانی پشك را جغد مینویسد « و جغدرا نیز گفته اند که پرنده ایست به نحوست مشهور وباین معنی با سین بی نقطه نیز بنظر آمده است » در فرهنگ سروری مینویسد « پشك بوزن اشك جغد باشد.» جهانگیری مینویسد ، پشك شش معنی میدهد که چهارم آن جُعل وششم آن جغداست وهیچیك شاهدی برمدعا نقل نکردهاند. تنها جهانگیری در پشك بیایك نقطه مینویسد « و در بعض فرهنگها بشك بمعنی زلف مرقوم است و شاهد از عنصری :

بشك معشوق چون سفید شود   دل عاشق از او شود بستوه .

بی شك صاحبان این فرهنگها جعدرا جغد و جعل خوانده اند چنانکه دردستورالاخوان دهّاردرترجمۀ جعودة، بشك شدن موی نویسد ودرمجمل اللغه مینویسد الجعودة، بشك شدن موی یعنی بیکدیگر بسته شدن... مانندموی حبشیان وزنگیان ونیز درزوزنی درتجعید می آورد بشك کردن موی وبه تجعید بمعنی بشك کردن موی آمده است. وهمچنین معنی دیگری که فرهنگ نعمةالله به پشك میدهد دندان بعض درندههاست وآن هم پشك که پشك خواندهاست . (۳) باین معنی شاید تحریف پشتك باشد

(٤) ودر لغات ترکی برای معنی گربه بکسراول وفتح ثانی است . (غیاث اللغات) (۵) و امروز پیشیك گویند .

(٦) باین معنی در برهان قاطع بضم اول آمده است .

پشکال. [پ َ] (مرکب از پشك، شب نم و آل علامت نسبت) فصل باران هندوستان را گویند. (برهان قاطع). موسم برسات (غیاث اللغات). بسارة. موسم بادها و بارانهای موسمی هند.

پشك انداختن. [پ ِ اَ تَ]. قرعه زدن. قرعه کشیدن. (۱) مقارعة. قرعه افکندن. اقتراع. استهام. || فضله افکندن گوسفند وبز وآهو و اشتر وخرو جزآن.

پشکر. [پ ِ کِ] بمعنی پشك است که سرگین گوسفند وبز وآهو وشترباشد. (برهان قاطع).

پشکر. (ده ...) میانهٔ شمال ومشرق بهبهان است. (فارس نامهٔ ناصری).

پشکره. [پ ِ ك ِ رَ]. بمعنی پشکراست که پشکل گوسفند وامثال آن باشد (برهان قاطع).

پشکل. [پ ِ ك ِ] سرگین گوسفند و آهوواسب وخرواستر واشتر واز گاو آنگاه که سخت و مدور باشد. ذَبلة (منتهی الارب) رِدمة (منتهی الارب) بعر (منتهی الارب): صد هزار مرد و زن و کودك برون آمده بودند با انواع نثار از خاشاك و سرگین و پشکل وخاکستر. (راحة الصدور راوندی). شأو، پشکل ناقه (منتهی الارب). حثة، پشکل نرم (منتهی الارب). کُرة، پشکل پاره (منتهی الارب). کُرة، پشکل گنده بوی که بدان زره را جلادهند. (منتهی الارب). ذبل وذبول، پشکل انداختن (منتهی الارب). || پشکل برچین. سخت بی‌سر وپا. سخت فقیر وحقیر. || پشکل به تنور کردن، (بمزاح) پی دربی خوردن. || پشکل ناك، آلوده به پشکل، مُتدمِّن. آب پشکل ناك. (منتهی الارب). || مثل پشکل، سخت خُرد. || سخت بسیار. ونیز رجوع به پشك شود. || این کلمه با فعل انداختن صرف شود، بَعر (منتهی الارب). ذبول (منتهی الارب).

پشکل دره. [پ ِ ك ِ دَ رَ] پشکلدره وکوهپایه از بلوکات قزوین در شمال اقبال بشاریات واقع شده واز آب رود استفاده میکند محصول آن غلات ومیوه‌جات مخصوصاً انگور و قراء آن ۵٦ و جمعیتش ٦ هزار تن است. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف آقای کیهان ص ۳۷۲).

پشکله. [پ ِ ك ِ لَ]. پشکل است که سرگین گوسفند وآهو باشد (برهان قاطع). || کجك کلبدان. (برهان قاطع).

پشکلیدن. [پ ِ ك ِ دَ]. بناخن وسرانگشت رخنه کردن. (برهان قاطع درلفظ پشکلید.) رجوع به پشکلیدن شود.

پشکم. [پ ِ كَ] و [پ َ كَ] بچکم. پچکم. ایوان وبارگاه:

پدید آرد سخن درخلق عالم بیشی و کمی
چوفردا این سخن گویان برون آیند زین پشکم.
(ناصرخسرو).

این جنبش بیقرار یك حال
افتاده درین بلند پشکم.
(ناصرخسرو).

بسی رفتم پس آز اندراین پیروزه گون پشکم
کم آمد عمر ونامد مایه آز وآرزو را کم.
(ناصرخسرو).

زین کار که کردی برون زدستی
برخویشتن ای خر ستون پشکم.
(ناصرخسرو).

یك رش هنوز برنشدستی نه یك بدست
پنجاه سال شد که دراین سبز پشکمی.
(ناصرخسرو).

پشکو. موضعی است درفارس بین ده‌دشت وبهبهان درشمال قلعه دیز.

پشکول. [پ ُ]. رجوع به بشکول شود.

پشکی. [پ ِ]. قسمی مروارید، ومنها [من اللآلی] المستطیل المتشابه الطرفین بالاستدارة وتشبه ببعر الغنم فیقال له بالفارسیة پشکی (الجماهر فی معرفة الجواهر للبیرونی ص ۱۲۵).

پشکی. [پ ُ]. جمودت.

پش کی. [پ َ كَ] قاووت. پیه.

پشگ. [پ ِ] (باکاف فارسی) رجوع به پشك شود.

پشگولی. [پ ُ] قوی اندامی و حرص درکار (لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی)،

هرچه یابی ازآن فرومولی
نشمرنداز توآن به پشکولی. (عنصری).

لکن این شاهد ظاهراً برای معانی مزبور نیست.

پشل. [پ ِ ش] و [پ َ شَ]. دوچیزرا گویند که بر یکدیگر زنند تاآواز کنند و بعضی گویند دو چیز است که بایکدیگر بگیرند و بکوبند و باین معنی بجای حرف اول نون هم گفته اند. (برهان قاطع). رجوع به بشلیدن شود.

پشلبرن. [پ َ ش ِ ر ُ] (۲). دهکده‌در رن سفلی. از ناحیت ویسمبور (۳) دارای ۸۲۲ تن سکنه ومعدن نفت.

پشلنگ. [پ َ لَ]. پشتلنگ. بی‌معنی. هرزه. بیهوده:

بروز غدر(٤) پشلنگی برهواری من هردم
گناه تو بر او بندم برای عذر پشلنگش.
(اثیرالدین اخسیکتی بنقل فرهنگ جهانگیری)

دعاگوئی ترا بهتر چه‌خواهی کرد شعری را
که دام ابلهان باشد عبارتهای پشلنگش.
(سیف اسفرنگ) || کلات. کلاته. (۵) ونیزرجوع به پشتلنگ شود.

پشلنگ [پ ِ لَ]. قلعهٔ را گویند که برقله کوهی واقع شده باشد (برهان قاطع). «واین پشلنگ و فشلنگ یکی از قلاع معتبرهٔ غور است که درتخوم زمین داوروواقع شده واصطخری گوید: وبلادالداور اقلیم خصب وهوثغر للغور وبغنین وخلج وبشلنگ [بکسر با وفتح لام] وخواش. . . . » (ص ۲٤۵) وهمو درباب غور گوید: «اماالغور فانها دار کفر وانما ذکرناه فی الاسلام لان به مسلمین وهی جبال عامرة ذات عیون وبساتین وانهار... ویحتف بالغور عمل هراة الی فرومن فره الی بلدی داوروممن بلدی داور الی رباط کروان ومن رباط کروان الی غرج الشار و منهـا الی هراة ... » (ص ۲۷۲) فرخی درباب حصار طاق وارك زرنگ و حصار فشلنك گوید:

آنکه برکند بیك حمله در قلعهٔ طاق
وانکه بگشادبیك تیردرارگ زرنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود
بزمانی در و دیوار حصار پشلنگ.

وعجب است که عتبی در تاریخ خود اشاره بخسرانی که مطابق این تاریخ [تاریخ سیستان] دراین جنگ [جنگ سلطان محمود باغوریان] بلشکر سلطان محمود وارد آمده است نکرده و ابن اثیر هم بدو اقتفا کرده. وهمچنین ذکری از حصار پشلنگ که این تاریخ و شعر فرخی شاهد آنست نمیکند و ابن اثیر نام قلعهٔ آهنگران را که از قلاع عمدهٔ غوراست میبرد واین جنك را در ٤۰۱ میداند (کامل ج ۹ ص ۷٦) ». (نقل از حواشی آقای ملك الشعراء بهار بر تاریخ سیستان ص ۲۸ وص ۳۵۸).

پشلنگ. [پ َ لَ] پس‌افتاده. عقب افتاده (برهان قاطع). || افزاریرا گویند که بنایان بدان دیوارسوراخ کنند. (برهان قاطع) دَیلَم.

پشلنگ. [پ َ لَ]. پشنگ پدر افراسیاب‌را نیز پشلنگ میگفته‌اند (برهان قاطع).

پشلیدن. [پ َ ش َ دَ]. چسبیدن. دوسیدن لصق. التصاق. لزق. التزاق:

که بی‌داور این داوری نگسلد
و بر بی‌گناه ایچ بد نپشلد.
ابوشکور.

و رجوع به بشلیدن شود.

(۱) Tirer au sart. (۲) Péchelbronn. (۳) Wissembourg. (٤) ن ل. برو درعذر.
(۵) Chateau fort

پشم . [پَ] موی [نرم] که بر تن حیوانات چون شتر و گوسفند و بز روید. صوف. عِهن. طَحرَة . طِحرِیَة . (منتهی الأرب) دف (منتهی الأرب) . سدین (منتهی الأرب) وَبر (منتهی الأرب) . عَثن . (منتهی الأرب). در کتاب قاموس مقدس آمده است که درمیان قوم یهود پشم بجهت لباس بسیار معمول بود و پشم دمشق در بازار صور بسیار مشهور بود .

پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و برشتن نهادند روی .
فردوسی .

تو مرا یافته بی همه شغل (۱)
نیست اندر کلهت پشم مگر .
فرخی.

چون پشم زده شده که و مردم
همچون ملخان ز بس پریشانی .
ناصر خسرو ص ۴۱۵ .

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم .
سعدی .

گرسنه شکم برنمد دوخت چشم
که همسایهٔ گوشت بوده است پشم .

روحی ابریشم و روحی است دگر نیمه ز صوف
سومین روح بود پشم بگفتم یکبار .
(نظام قاری ص ۱۲) .

گر بود اشتر چه قیمت پشم را .
مولوی .

صُهابی ، یعنی پشم که سپیدی آنرا سرخی آمیخته باشد . (منتهی الأرب) . هفو ، بر باد پریدن پشم و مانند آن . (منتهی الأرب) . هرمول، پارهٔ پر و پشم باقیمانده. (منتهی الأرب) . صهابح ، پشم که سخت سپید نباشد . (منتهی الأرب) . تذریة ، ماندن پارهٔ از پشم بر گوسپند جهت نشان. (منتهی الأرب) . ذنبان ، باقی مو و باقی پشم برگردن و لب شتر . (منتهی الأرب) . صوفه ، پشم گوسپند . (منتهی الأرب) . صائف ، بسیار پشم . (منتهی الأرب) . اصوف ، بسیار پشم . (منتهی الأرب) . صوفانی ، بسیار پشم . (منتهی الأرب) . جَخشَة ، پشمی که بردست پیچیده ریسند (منتهی الأرب) مِرعِزّ ، مویهای ریزهٔ بن پشم گوسپند . (منتهی الأرب) . صوف مُقَلفَع ، پشم چرکین . (منتهی الأرب) . مِرق ، پشم بوی بد گرفته . (منتهی الأرب) قُص و قَصَص، پشم بریدهٔ گوسفند (منتهی الأرب) جزّ ، پشم بریده و برهم پیچیده (منتهی الأرب) الباد ، پشم بر آوردن و آمادهٔ فربهی شدن شتران (منتهی الأرب) اِملاس ، پشم ریختن گوسپند (منتهی الأرب) . انسال ، فرو آوردن پشم و فکندن آنرا (منتهی الأرب) تنفیش ، واخیدن پنبه و پشم و موی (منتهی الأرب) منح ، پشم و شیر و بچه ناقه خاص کردن جهة کسی . (منتهی الأرب) اُبدَة ، پشم و صوف درهم شده و برهم چفسیده . (منتهی الأرب) . اِبدَة ، پشم که در یکدیگر درآمده و برهم چفسیده باشد (منتهی الأرب) . مُوارَة ، پشم که وقت زدن بیفتد. (منتهی الأرب) . کفل ، پشم که سپس ریختن پشم برآید (منتهی الأرب) . جزجزة ، پارهٔ از پشم و گوی رنگین از پشم که بر هودج آویزند (منتهی الأرب) . جزیزة ، پارهٔ از پشم (منتهی الأرب) . لِبَد ، هر پشم و موی نشسته برجفسیده. (منتهی الأرب) . کَبد، پشم گوسپند . (منتهی الأرب) طَثرَة، پشم گوسپند (منتهی الأرب) طَرّ ، پشم نوبر آمده (منتهی الأرب) . عُنکولة ، پشم وجز آن که جهت زینت بهودج و مانند آن آویزند و ازباد بجنبد (منتهی الأرب) قِشر، بدترین پشم (منتهی الأرب) . قَرتَعَة ، پشم زیر ستور . (منتهی الأرب) . قرتع ، پشم زیر ستور . (منتهی الأرب) . هدلقة ، پشم زیر زنخ شتر . (منتهی الأرب) . عِبعِبَة ، پشم گوسفند سرخ رنگ . (منتهی الأرب) . عطم ، پشم رنگین زده (منتهی الارب) . عفریة و عفری ، پشم پیشانی ستور (منتهی الارب) عنکث ، پشم انبوه برهم نشسته (منتهی الارب) عقیق ، پشم شتر بچه (منتهی الارب) . || هیچ (در تداول عوام) ،

من که رسوای جهانم غم عالم شم است .

|| پشم اندر پشم ، که تار و پود هر دو از پشم دارد . || پشم در کلاه داشتن ، عزت و اعتبار داشتن . (غیاث اللغات از مصطلحات) || غرور دولت کردن (غیاث اللغات از چهار شربت) || پشم در کلاه نداشتن ، مفلسی و خواری (غیاث اللغات از سراج) . بی برگ و نوا بودن . پشم در کلاه ندارد ، کنایه از این است که مالی و مرتبهٔ و دانشی ندارد و کسی را نیز گویند که غیرتی و نفسی نداشته باشد یعنی صاحب نفس و صاحب غیرت نباشد . (برهان قاطع) قدر و اعتبار ندارد .

آنکه به پشمینه بردشان زراه
پشم ندارد مگر او در کلاه .
(خواجو)

شکوه زهد می برمن نگه داشت
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت.
(نظامی)

دلیل صومعه دیدم کسی براهش نیست
گدای میکده هم پشم در کلاهش نیست
(طالب بنقل فرهنگ ضیاء)

|| پشمی از کلاهش کم ، نقصانی است بغایت سهل که بحساب درنیاید (فرهنگ رشیدی) پشم شدن ، بمعنی پراکنده شدن و پراکنده ساختن باشد و جدائی کردن را نیز گفته اند. (برهان قاطع) || پشم ریزان ، هنگام ریختن پشم بعض چهارپایان چون بز و شتر و امثال آن ، قمال پشم ریزان از شتر (منتهی الأرب) . || پشم زدن ، پشم را با کمان و امثال آن ازهم باز کردن ، تلبید . پشم زدن و تر کرده برنیام دوختن جهة حفاظت حمایل شمشیر (منتهی الأرب) . نَفش . پشم و پنبه زدن (منتهی الأرب) . || پشمش ریخته ، از قدرت و قوت پیشین افتاده . || گفت چه کشکی چه پشمی ؟ ! یعنی بالتمام . انکار کرد . || پشم ونخ ، پارچهٔ پشم و نخ که در نسج آن پشم و پنبه بکار رفته باشد .

پشم . [پَ شَ] یافشم نام دهی مرکز رودبار از ییلاقهای طهران (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف آقای کیهان ص ۳۰۳).

پشم . [پَ شَ] (دره . . .) از دره های سه گانهٔ رودبار مجاور طهران فراء آب نیک ولالان و زایکان در آن دره واقعست . (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف آقای کیهان ص ۳۰۳) .

پشماق . [پَ] کفش و این لفظ ترکی است ،

کرده خون کشتهٔ هجران بیک ره پایمال
ور نمی داری مسلم رنگ پشماقش ببین.
خواجو .

و آنرا بشماق و باشماق نیز گویند . (۱)

پشماگند . [پَ گَ] . چیزی باشد که آنرا بر پشم کنند و مابین پشت ستور و تنگ بار گذارند (برهان قاطع) خوی گیر. زین یا جل شتر که پالان برزبر آن نهند . برذعة (منتهی الأرب) . بَردَعة (منتهی الأرب و دهنجنی) . حِلس (دستور اللغة) (۲) اِکاف (منتهی الأرب) . و کافة (منتهی الأرب) فرطان(منتهی الأرب) . (محمود بن عمر ربنجنی) . قُرطاط (نصاب و منتهی الأرب) . قرطاط (منتهی الأرب) . وَلِیَّة . (منتهی الأرب) :

تا چنو خر زبهر پشماکند
ببرد گاو لوت نقل و شراب .
(سوزنی) .

سیه گلیم خری زنده جل و پشماکند
که زندگیش نه دربی پذیرد و نه رفو.
(سوزنی) .

کفش عیسی مدزدو از اطلس
خر او را مساز پشماگند .
(سنائی) .

(۱) روسها نیز این کلمه را از ترکان گرفته و در همین معنی بکار برند .

(۲) در منتهی الأرب حلس بمعنی گلیم سطبر که بر پشت شتر زیر بردعه نهند آمده است .

هم سکانرا قلاده زرین است
هم خرانرا خزاست پشما کند .
(خاقانی)

که بجان آمدم زمحنت و رنج
داغ بیطار وبار پشم آ کند .
(سعدی)

بردعی، پشما کند فروش(تفلیسی) .|| پالان الاغ (برهان قاطع) پالان چهارپایان .

پشمالو. [پَ] (۱) . صاحب پشم بسیار.

پشمان . ناحیه ایست کوچك مرکب از هفت قریه درجنوب غربی صوفی لو ازسنجاق دده آغاج از ولایت ادرنه (قاموس الاعلام ترکی) .

پشم چال . [پَ] رجوع به پشمه چال شود.

پشم چاه . [پَ] . نام بلوکی درلاهیجان واقع در شمال آن دارای هزارو پنجاه و نه خانوار . (ازجغرافیای سیاسی ایران تألیف آقای کیهان ص ۲۷۱) .

پشم چین . [پَ] افزاری که بدان پشم تن حیوانات ببرند . || آنکه ببرین کند . آنکه پشم اغنام وجز آن بُردَ.

پشم چینی . [پَ] عمل چیدن یا بریدن پشم حیوانات .

پشم خوار. [پَ خا]حشرهٔ پشم خوار، چون بت ومانندآن .

پشم در کشیدن . [پَ دَ كَ دَ] ، دور کردن معربدوهرزه گوی ازخودبلطائف الحیل (فرهنگ رشیدی) ،

درنمی کنجد اگر موی شود بیهده گوی
هر که بیهوده کندعربده پشمش در کش .
(نزاری بنقل بهارعجم).

کشیدم پشم درخیل وسپاهش
(نظامی بنقل فرهنگ رشیدی)

پشمك . [پَ مَ] . مصغر پشم [برهان قاطع] . || حلوائی است مشهور (برهان قاطع)، قسمی شیرینی . حلوائی که باکثرت ورزش و کشش چون موی و پشم سازند. نوعی حلوا یعنی شیرینی که بتارهای سپید ازهم جدا باشد.

میکشد کشکك بچربی هرزمان مشتاق را
می برد پشمك بشیرینی دل عشاق را .
(بسحق اطعمه) . پشمك قندی ، همان حلوای پشمك را گویند .

پشم کشیدن . [پَ كَ دَ] کنایه از تفرقه وپریشانی انداختن در چیزی (بهار عجم) ،

کشیدم پشم در خیل و سپاهش
(نظامی بنقل بهار عجم) .

|| کنایه از دور کردن معربد و هرزه گوی باشد ازخود بلطائف الحیل .|| هلاك کردن (غیاث اللغات) .

پشمکی . [پَ مَ] . منسوب به پشمك || پشمك فروش . || سَبُكُ از حیث وزن .

پشمناك . [پَ] . باپشم . پرپشم. وَبِر. اَوبرَ ، اُذنُ مهو بره ، گوش بسیار موی یا پشمناك (منتهی الاْرب) . بعیرُ هبر ، شتر پر گوشت پشمناك . (منتهی الاْرب). کبش موسب . قچقار ِ پشمناك . (منتهی ـ الاْرب) .ناقهٔ هَبِرهَ ،شتر پر گوشت پشمناك. (منتهی الاْرب) .

پشم و پیل.[پُ مُ] ازاتباع. پشم وجز آن.

پشم و پیله . [پَ مُ لَ] (از اتباع است) پشم و مانند آن . پشم و جز آن . واین پیله باپیلوس(۷)لاطینیه ازیك اصل است

پشم وران . [پَ وَ] . ذوات الصوف. حیوانات چون گوسفند و مانند آن که پشم بر تن دارند .

پشم وزغ . جُل وزغ .طُحلبَ .چغزلاوَه. خزهَ . گاواب . غوك جامهَ . ثورالماء . جامهٔ غوك . خُبزُ الضفادع . فرزد. رچم . جُل بَكَ . بزغمه . چغزبازه . (۲) .

پشمه . [بَ مَ] صاحب فرهنگ شعوری باین کلمه معنی توتیا میدهد ولی چنین لفظ ومعنائی در جائی دیده نشد .

پشمه چال. [پَ مَ] . نام قریه ایست. ||روضه‌خوان پشمه چال، تعبیری مثلی است، آنکه برای هرتازه واردی گفته‌های پیشین ازسر گیرد . آنکه بـرای هروارد نو قصه را از سرحکایت کند .

پشمی . [پَ] منسوب به پشم . ازپشم ، جامهٔ پشمی .

پشمیدن . شعوری ازفرهنگ جهانگیری نقل میکند که این کلمه بمعنی پرا کندن وجدا کردن است. لکن درجهانگیری یافت نشد .

پش میرا کولز. [پِ لُ][(۳) (لا...) نام پردهٔ نقاشی چند تن ازهنرمندان ازجمله تابلوی ژوونه(٤) (درموزهٔ لوور) وتابلوی رافائل (درموزهٔ واتیکان) وتابلوی گرایر(۵) (در موزهٔ بروکسل) وتابلوی دُکام(٦)(۱۸۵۵).

پشمین .[پَ] منسوب به پشم. ازپشم ، و از نواحی [ری] طیلسانهای پشمین نیکو خیزد . (حدودالعالم) . و ازوی[ازچغانیان] اسب خیزد اندك . و جامهٔ پشمین و پلاس و زعفران بسیار . (حدودالعالم) . و ازاو [از بخارا] بساط و فرش و مصلی نماز خیزد ، نیکوی ، پشمین . (حدودالعالم) .

بدو گفت کاه آرو اسبش بمال
چو شانه نداری ، بپشمین جوال .
(فردوسی)

بیامد دمان پیش او با گلیم
برو جامه پشمین و دل پر ز بیم .
(فردوسی)

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی .
(حافظ)

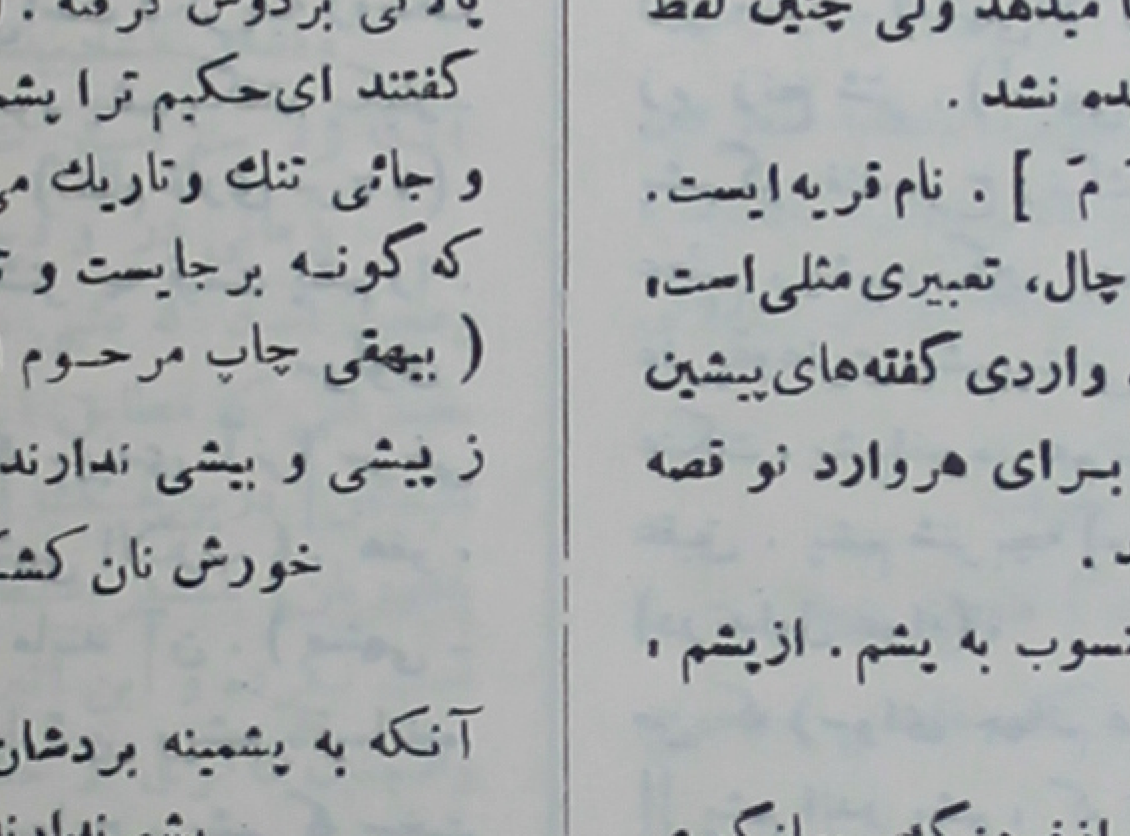
پشمینه . [پَ نَ] هرجامه که از پشم کنند. جامهٔ ازپشم وغالباً درشت وخشن. جامهٔ پشمین ، و کلاهی نمدین برسرداشت وپشمینهٔ پوشیده و کلاسنگی درمیان بسته.(ترجمهٔ تفسیر طبری) یحیی بن زید بیرون آمد پشمینه پوشیده و کلاهی برسم خربندگان برسر و پالانی بردوش گرفته . (ترجمهٔ طبری بلعمی) گفتند ای حکیم ترا پشمینهٔ سطبر وبندگران و جائی تنك وتاریك می بینیم چگونه است که گونه برجایست و تن قوی تراست . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳٤۱)

ز پیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین وپشمینه پوش .
فردوسی .

آنکه به پشمینه بردشان ز راه
پشم ندارند مگر در کلاه .
خواجو .

آتش زرق(۸)وریاخرمن دین خواهدسوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو .
(حافظ)

و یعقوب پیراهن پشمینه که از ابراهیم خلیل الله بود پوشید و عمامهٔ اسحق پیغمبر برسر نهاد (قصص الانبیاء ص ۸۵) . مهتر



صید اعجازی .

(۱) Poilu . (۲) Algue Vert . (۳) La Pêche miraeuleuse . (٤) Jouvenet . (۵) Grayer .
(٦) Decamps . (۷) Pilus (Poil) (۸) ن . ل . زهد .

جادوان نابینا بود گفت چگونه مردیست گفتند پشمینه در بردارد. (قصص الانبیاء ص ۱۰۳) .

دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت
رنج اگردور زتن جامه چه پشمینه چه برد .
(یغما) .

چنین که اطلس زر بفت زهره طالع شد
قیاس کردم وپشمینهٔ سنه زحلیست
(نظام قاری ص ۴۸)

هدم ، جامهٔ کهنه و دربی کرده یاخاص است بگلیم پشمینه . (منتهی الارب) هِمل ، خیمهٔ کهنهٔ پشمینه . (منتهی الارب)

پشمینه پوش . [پَ نَ]. آنکه جامهٔ پشمین برتن کند . آنکه جامه ازپشم پوشد غالباً درشت و خشن . لباس پشمین دربر کننده . و مجازاً صوفی و زاهد :

بدین داستان زد یکی مهرنوش
پرستار با هوش و پشمینه پوش .
فردوسی .

پرستش همی کرد پشمینه پوش
ز غارش یکی ناله آمد بگوش .
فردوسی .

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یك بوسه نذرحافظ پشمینه پوش کن .
حافظ .

رق عشق ارخرقهٔ (۱) پشمینه‌پوشی سوخت‌سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت .
حافظ .

پشمینه پوش تندخو ازعشق نشنیده‌است بو
ازمستیش رمزی بگو تاترك هشیاری کند .
حافظ .

پشن . [پَ شَ] نام پسر بانو گشسب دختر رستم است و این نام دراصل پشنگ بوده است .

پشن . [پَ شَ] مخفف پشنك نام پدر افراسیاب . (برهان قاطع) .

پشن. [پَ شَ] نام موضعی است که بدانجامیان پیران ویسه و طوس نوذر جنگ واقع شد و تورانیان فتح کردند و اکثر پسران گودرز در آن جنگ کشته شدند و این جنگ را جنگ لادن وجنگ پشن گویند :

بلادن که آمد سپاهی گشن
شبیخون بایران بجنگ پشن .
فردوسی .

یکی سرو بدسبزوبرگش گشن [د: باغ خسروپرویز]
براو شاخ چون رزمگاه پشن .
فردوسی .

چون عارض توماه نباشد روشن
مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همی گذر کند از جوشن
مانند سنان گیو درجنگ پشن (۲)

پشنجه . [پِ شَ جَ] پشنجه افزاری جولاهگانرا از دستهٔ گیاهی یاموی و مانند آن که بدان آهار برجامه کنند . افزاری باشد که [شومالان] جولاهگان بدان آهار برتانه مالند وآن دستهٔ گیاهی بودکه مانندجاروب برهم بسته باشند وبعضی گویند آهاری باشد که برتانه مالند . (برهان قاطع در لفظ پشنجه وبشنجه .) آبگیر بود که جولاهان دارند وعرب مرطم ومِرَشَّة گویند (صحاح الفرس). آبگیری بود که جولاهان دارند ودر سامی فی الاسامی آن دستهٔ گیاه که شومالان بدان شوبر کار افشانند . (۳)

پشنجیدن . [پِ شَ دَ]. آب و امثال آن پاشیدن . گل نم زدن . پشنك زدن . مصدر هئیچ در اوستا بمعنی آب پاشیدن یا آب ریختن وتر کردن بکار رفته و هئیچت اسب بمعنی « دارندهٔ اسب پشنجیده » یا « دارندهٔ اسب آب پاشیده شده » یا « دارای اسب شست وشو شده » است در تفسیراوستا واژهٔ هئیچ درپهلوی به آشنجیتن گردانیده شده و همان است که در فارسی پشنجیدن بجای مانده بمعنی آب پاشیدن . (فرهنك ایران باستان آقای پور داود ص ۲۲۹) دربعض مواضع پشخیدن آمده وآن خطاست ونیز رجوع به پشنگ زدن‌شود .

پشنجیده . [پِ شَ دَ] . آب و شراب و خون و امثال آن پاشیده شده . (برهان قاطع) :

بخنجر همه تنش انجیده اند
برآن خاك‌وخونش‌پشنجیده‌اند .
(لبیبی بنقل فرهنگ سروری) .

پشند . [پَ شَ] . فشند . نام قریهٔ ازاعمال طهران .

پشند . [پِ شَ] (۴) لیف خرما که از آن رسن بافند وآنرا کبال و کیاك (۵) نیز گویند (مجمع الفرس سروری) .

پشندی. منسوب به پشند طهران . قسمی سیب زمینی ازنوع خوب .

پشندی [ ] (کوه ...) کوهی درنواحی رود دونه درشمال غربی بجنورد .

پشنزه . [پَ شُ زَ] رجوع به بشنزه‌شود.

پشنك . [پَ شَ] . بشنك . میل آهنی دراز وسرتیز که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند (برهان قاطع) دیلم .

|| آلت گلگران بود یعنی بیرم [کذا] . (لغت‌نامهٔ اسدی) || چهارچوبی‌است دراز با چهار دسته که خشت و گل با آن کشند . زنبر . وآن گلیمی یاتختهٔ باشد که بردو سر آن دوچوب تعبیه کنند وبدان خشت و گل وخاك وامثال آن کشند . (برهان قاطع) زنبه :

بادوات وقلم و شعر چکار است ترا
خیزوبردارتش ودستره وبیل‌وپشنك .
(ابوحنیفهٔ اسکافی) .

|| اهرم. بارخیز :

ناظر به تست‌دیدهٔ افراسیاب وقت
دارای ملك‌توران، ازتوروازپشنك .
شاهی که‌تازیانه‌ش راخوددرستم‌اربجای
بودی، زجای برنگرفتی بصدپشنك .
سوزنی .

همچون پشنگ کژ ووز کناك وشوخناك
گوئی که گرز توری در قبضهٔ پشنگ
آنراکه از تو خورد وبنا جایگه فتاد
برداشت اززمین نتوانش بی‌پشنگ.
سوزنی.

|| جفا . جور . ستم . محنت (برهان‌قاطع)
|| ترشح آب وغیر آن وباین معنی بکسر اول‌و ثانی هم درست است (برهان قاطع). افشاندن‌آب وغیره || آب مترشح. یك‌پشنك آب(فرهنگ سروری) :

بی تیغ ازآن اجل خبه‌سازد عدوت را
کزخون فاسدش‌نرود بر کسی‌پشنگ
درویش عبدعلی ، بنقل‌جهانگیری. || تیشه .

پشنك . [پَ شَ] برادرزادهٔ فریدون و پدر منوچهر و شوهر ماه آفرید دختر فریدون .

پشنگ . [پَ شَ] نام‌پسرزادهٔ توراین فریدون ، پدر افراسیاب ، شاه توران :

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه نیکو بود با پلنگ :
فردوسی .

پشنك . [پَ شَ] نام دامادطوس‌سردار ایران .

پشنك . [پَ شَ] . نام دیگرشیده پسر افراسیاب است . (ازمجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۴۹ و ص۹۰) .

پشنگ. [پَ شَ](اتابك‌شمس‌الدین...) نام پسر ملك‌سلغرشاه‌بن اتابك احمدبن‌اتابك یوسفشاه‌بن اتابك شمس‌الدین‌الب‌ارغون‌بن اتابك هزار اسف بن ابوطاهربن محمدبن علی ابن ابوالحسن فضلوئی (۶) عم زاده و داماد اتابك نورالورد (۷) پسرسلیمان‌شاه‌بن

---

(۱) ن . ل . خرمن .
(۲) این رباعی در مقدمهٔ شاهنامهٔ بایسنغری بترتیب بچهار تن از شعراء عصرمحمود عنصری و فرخی وعسجدی وفردوسی منسوب است .
(۳) Brosse de peintre. Pinceau . blaireau de peintre . spalter
(۴) در نسخهٔ خطی از مجمع الفرس بیشند آمده است .
(۵) ن . ل . کبال . کباك .
(۶) تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۶۷۲
(۷) دراصل نورآورد آمده وآن خطاست .

اتابك احمد از اتابكان لر بزرگ است . چون اتابك نورالورد با شیخ ابو اسحاق اینجو كمك كرده بود امیر مبارزالدین محمدبن غیاث‌الدین حاجی (۷۱۸ - ۷۶۵) ازملوك آل مظفر درسال ۷۵۷ هجری بسر كوبی‌او بلرستان رفت و « بعداز تسخیر ملك دراواخر (۷۵۷) صفر سنةالمذكور اتابك شمس‌الدین پشنگ كه . . . حسبا و نسباً مستحق بود بفرمان‌دهی آن دیارمقرر شد واتابك پشنگ بمحاصرهٔ آن قلعه [قلعهٔ كه‌اتابك نورالورد در آن تحصن جسته بود] مشغول شد تا مستخلص گرداند و اتابك نورالورد رامیل كشید . و اتابك پشنگ تا سال ۷۹۲ باقی بود (۱) .

پشنگ . [پَ شَ] . قلعه‌ایست بحوالی قندهار . (فرهنگ رشیدی) .

پشنگان . [پَ شَ] (ده . . .) سه‌فرسخ میانهٔ شمال ومغرب كاوكان است (فارسنامهٔ ناصری) .

پشنگ‌زدن . [پَ شَ زَ دَ] و [پِ شِ زَ دَ] . كمی آب پاشیدن با دست . گل نم زدن .

پشنگك . [پَ شَ كَ] . ژاله (فرهنگ جهانگیری) . ونیز رجوع به تگرك شود.

پشوتن . [پَ تَ] دراوستافقط یك بار باسم پشوتن (پشوتنو) (۲) برمی خوریم آنهم درویشتاسپ یشت كه‌معمولا درجزو اوستای حالیه نوشته نشده‌است درفرگرداول یشت مذكوردر فقرهٔ (٤) زرتشت بكی گشتاسب دعاكرده گوید ، « بكندكه تو ازناخوشی ومرگ ایمن بشوی‌چنانكه پشوتن‌شد» این پشوتن بزرگترین پسر كی گشتاسب است در سنت كه زرتشت او را شیر ودرون (نان مقدس) بداد واورا فنا ناپذیر و جاویدانی‌كرد . در فصل ۳۲ در فقرهٔ (٥) از بند هشن آمده است « اروتدنر كشاورزی بوده ودر (ور) جمشید كه درزیرزمین است رئیس وبزرگ میباشد خورشیدچهر جنگ آوری بوده اینك سپهبد لشكر پشوتن پسر ویشتاسب میباشد در كنگ دیز بسرمیبرد » . . . ریاست باغ جمشید (ورجمكرد) با اروتدنر پسرزرتشت است اینك‌دراینجا می بینیم كه ریاست لشكر پشوتن در كنگ با سومین پسر زرتشت خورشید چهر میباشد كه بنا بسنت نخستین رزمی است . بهمن یشت كه بخصوصه از آینده و از ظهور سوشیانسها وآخرالزمان صحبت میدارد مكرراً از ظهور پشوتن در آخر دهمین هزاره با صد وپنجاه تن از یارانش از كنگ‌دیز یاد كرده‌است درفصل (۳) در فقرات ۲۵-۲۹ گوید « درانجام دهمین هزاره اهورامزدا دو پیك خود سروش و نریوسنگ‌رابكنگ‌دیز كه‌سیاوخش ساخت خواهدفرستاد آنان‌خروش برآورده‌گویندای پشوتن نامدارای پسر كی گشتاسب‌ای افتخار كیانیان تو ای پاك واستوار سازندهٔ دین از این كشور ایران بر خیز آنگاه پشوتن باصدو پنجاه تن از یاورانش كه از پوست سمور سیاه‌لباس پوشیده اند برخیزند» (۳) در كتاب نهم دینكرد در فصل ۱۵ درفقرهٔ ۱۱ نیز آمده‌است « پشوتن پسر ویشتاسپ (گشتاسب) با صدوپنجاه تن از یاورانش كه پوست سمور سیاه دربردارند از كنگ دیز صد كندك (خندق) وده هزار درفش (دارنده) بدر آیند » از این فقرات اخیر معلوم میشود كه‌پشوتن ویاورانش از مملكت بسیار سردی می آیند چه پوست سمور در بردارند (ترجمه وتفسیر یشتها از آقای پورداود ج ۱ ص ۲۲۰ - ۲۲۱) دربهمن یشت فصل (۲) فقرهٔ (۱) آمده زرتشت از ازاهورامزدا خواست كه‌گویت‌شاه و گشت فریان وچتروك میان پسر گشتاسب را كه پشوتن باشد فناناپذیر كند(ترجه و تفسیر یشتها از آقای پورداود ج ا ص ۲۶۹) پشوتن در سنت ازیاوران‌جاودانی‌سوشیانت است وبایاوران جاودانی‌دیگر كیخسرو و گیووگودرز وطوس و گرشاسب‌سام نریمان ونرسی واغریرث در روز واپسین بر خاسته رستخیز خواهند برانگیخت و سوشیانت را دركار نوكردن جهان وتازه ساختن گیتی یاری خواهندكرد و ازپرتو فرایزدی كه با آنان است دروغ رخت بربسته زندگی راستی جاودانی ومینوی روی خواهد كرد، در بندهش فصل ۳۰ فقرهٔ ۱۷ پانزده تن مرد و پانزده تن زن از یاران سوشیانت شمرده شده اندكه اسامی برخی از آنان ذكر شد (ترجه و تفسیر یشتها از آقای پورداود ج ۲ ص ۱۰۱ و۲۶۱ و۲۷٤ و۳٤۹) :

سپه را همه باپشوتن دهم
ورا تاج‌شاهی بسربرنهم .
دقیقی .

پشوتن دگر گرد شمشیر زن
شه نامبردار لشكر شكن .
دقیقی .

پشوتن‌همیرفت گریان براه(٤)
پس پشت‌تابوت واسب سیاه .
فردوسی .

پشور . [پُ] . پشول . نفرین ودعای بد را گویند وباسین بی‌نقطه هم آمده است . (برهان‌قاطع) . لعنت .

پشور . [پِ](ده...) دوازده فرسخ‌مغربی شهرلار . (فارس‌نامهٔ ناصری) .

پشوش هئوروستان . [پَ ـهَ وَ] نام یكی‌از فرگردهای شانزدهمین نسك اوستا ومعنی آن «قوانین ازبرای سگ شبانی» است . ان نسك ٦٥ فرگرد (فصل) داشته است . (فرهنگ ایران‌باستان تألیف آقای پورداود ص ۲۵۵) .

پشوریدن . [پُ دَ] نفرین كردن . لعن كردن .

پشول . [پُ] رجوع به‌پشور وبشول‌شود .

پشولیدن . [پِ دَ] رجوع به بشولیدن شود .

پشولیده . [پِ دَ] بشولیده . پریشان . ژولیده . پراكنده . (برهان‌قاطع) . متفرق ، دل درویش سراسیمه به است
طرهٔ‌دوست‌پشولیده‌خوش‌است .
(شرف شفروه بنقل فرهنك جهانگیری) .
ونیز رجوع به بشولیده شود .

پشه . [پَ شَ] و [پَ ش شَ] نوعی‌از حشرات دیپ‌تر نموسر (٥) كه نیش آن‌ناقل بعض بیماریهاست . موشه . (لغت‌نامهٔ‌اسدی) سارخك . سارشك . سپیدپر . دَر . (برهان قاطع) . بعوض . بَعوضَه . بق . بَقَّة (زمخشری) بَدّ . خموش . (منتهی الأرب) . طَنبار . (منتهی‌الأرب) . طَنبار . (منتهی‌الأرب) . بَرغَش . (منتهی‌الأرب) . ابوالیسع (٦) ،



پشه .

تاصعوه بمنقار نگیرد دل سیمرغ
تاپشه نكوبد بلگد خرد سرپیل .
(منجیك بنقل لغت نامهٔ اسدی) .

ناید زور هزبر و پیل ز پشه
ناید بوی‌عبیر و گل‌زسماروغ .
عنصری .

سرپشه ومور تا شیر و گرگ
رها نیست ازچنگ‌ومنقار مرگ .
فردوسی .

بیابان چنان شد ز هردو سپاه
كه‌برمور وبرپشه‌شدتنگ‌راه .
فردوسی .

---

(۱) رجوع به تاریخ گزیده ص ٦۷۲ و ۷۲۳ و ۷۲٥ و ۷٤٥ و تاریخ مغول تألیف آقای اقبال ص ٤٤۷ - ٤٤۸ شود .

(۲) Peshôtanu .

(۳) رجوح بفقرهٔ (٥۱) از فصل ۳ بهمن یشت شود .

(٤) پس‌از كشته شدن اسفندیار وی كه برادر مهتر او بود تابوت و خود وخفتان واسب سیاه اسفندیار را نزد گشتاسب برد .

(٥) Diptères némocères .

(٦) Cousin. Moustique .

چنان گشت ازانبوه درگاه شاه
که بستند برمور وبرپشه راه.
فردوسی.

بدانگه که قیصر نباشد بروم
نسنجد بیك پشه این مرز وبوم.
فردوسی.

اگر پیل با پشه کین آورد
همه رخنه در داد ودین آورد.
فردوسی.

اگر باتو یك پشه کین آورد
ز تختت بروی زمین آورد.
فردوسی.

چنان بر گرفتم ززین خدنگ
که گفتی ندارم بیك پشه سنگ.
فردوسی.

بیاورد ازآن بوم چندان سپاه
که برمور وبرپشه بربست راه.
فردوسی.

سپاه است چندان اباساوه شاه
که برمور وبرپشه بستند راه.
فردوسی.

بیاورد شاپور چندان سپاه
که برمور وبرپشه بربست راه.
فردوسی.

سپاه اندر آمد بتنگ سپاه
ببستند بر پشه و مور راه.
فردوسی.

ز آتش آب کند حلمش و زرو بادوست (۱)
ز پیل پشه کند سهمش و ز شیر شکال.
فرخی.

بسا که تو بره اندر زبهر دانگی سیم
شکست خواهی خوردن زپشه وزهوام.
فرخی.

ازپشه عنا والم پیل بزرگست
وزمور فساد بچهٔ شیرژیانست.
منوچهری.

تاباد بجنبد نبود خود زپشه باك.
منوچهری.

گر برسر خاشاك یکی پشه بجنبد
آن پرزدن پشه هبلن درنظرماست.
ناصرخسرو.

پشه زچه یك روز زید پیل بصدسال
زیرا زپشه پیلان دررنج وعنائند.
ناصرخسرو.

خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد
پشه کی جولان کند جائیکه بادصرصراست.
معزی.

پیر دردست طفل گردد اسیر
پشه گیرد چوباشه گردد پیر.
سنائی.

پشه ازپیل کم زید بسیار
زانکه کوته بقا بود خونخوار.
سنائی.

قوت پشه نداری جنگ باپیلان مزن
همدل موری نهٔ پیشانی شیران مخار.
عبدالرزاق.

با سینهٔ من چه کینه گردون را
با پشه عقابرا چه ناورد است.
خاقانی.

سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشهٔ کرده بر پیل زور.
نظامی.

باشه چون پشه را شکار کند،
اوحدی.

دیگران کی بپایهٔ تو رسند
پشه را کی بود مهابت پیل.
ظهیر.

پشه چو پر شد بزند پیل را
باهمه تندی وصلابت که اوست.
سعدی.

پشه کی داند که این باغ از کی است
در بهاران زاد ومرگش دردی است.
مولوی.

جائی که عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد.

رِقرِقس، پشهٔ ریزه. (منتهی الارب). رِقرِس، پشهٔ خرد. (منتهی الارب). قَمّص، پشهٔ ریزهٔ برآب ایستاده (راکد). (منتهی الارب). || مجازاً بمعنی ذرّه:

بیامد بنزد دبیر بزرگ
بدو گفت کاین پهلوان سترگ
بیك پشه از بن ندارد خرد
ازیرا کسی را بکس نشمرد.
فردوسی.

|| پشهٔ آبی، قسمی پشه که تخم در آب نهد || مثل پشه و باد. دو چیز یا دوکس که وجود یکی سبب عدم دیگریست. || پشه اگدش زده است، دردی و همی دارد، یا هیچ دردندارد چنانکه عرب گوید به داءُ ظبی: بعلتِ ناز پروردی، اندك چیزی رابیماری گمان برده. از نازك طبعی و نازکمان ناتندرستی بخود میبرد. || آغال پشه، شجرة البق. رجوع به آغال پشه شود.

پشه بند. [پَ شَ بَ] (۲). خانهٔ از قماش تُنُك که محفوظ ماندن از نیش پشه را درآن خسبند. پشه دان (برهان). ستاره (برهان). ستار (برهان). پشه خانه. رِکلّه. (منتهی الارب) (زمخشری) (ناموسیة.

پشه بندی. منسوب به پشه بند، پارچهٔ پشه بندی، یاپشه بندی، پارچهٔ رقیق وتُنُك برای ساختن پشه بند.

پشه پران. [پَ شَ پَ] (۲) نوعی بادزن که از مویهای افشان سازند وبرسر چوب کنند برای راندن پشه ومگس.

پشه خاکی. [پَ شَ] پشهٔ خرد که نیش آن سخت دردناك و خارش آور است. رِقرِقس.

پشه خانه. [پَ شَ نَ]. خانه مانندی است از پردهٔ تنك و چادر رقیق که محفوظ ماندن از نیش پشه را درآن خسبند. پشه بند. پشه دان. ستاره. رِکلّه (زمخشری)(ربنجنی) || نام درخت سده است که بعربی شجرة البق خوانند (برهان قاطع). درختی است که درون بارش پراز پشه است وبعربی شجرة البق گویند (فرهنگ رشیدی) لکن این درخت را باری نیست بعضی برگهای آن ترنجیده شود و در میان آن جانورانی خرد چون پشه گرد آید رجوع به پشه دار شود.

پشه خوار. [پَ شَ خا] مَلَج. رجوع به ملج شود.

پشه خورد. [پَ شَ] ریشی وجراحتی باشد که بیشتر در ملك بلخ بهم رسد و دیر خوب شود و گمان مردم اینکه از گزیدن پشه بهم میرسدو آنرابعربی قرحهٔ بلخی گویند و این از مسالك و ممالك منقول است. (فرهنگ رشیدی).

پشه دار. [پَ شَ] (۱) درختی است چون بید که کیسه بندد ودرآن پشه پرشود. نارون. شجرة البق. سپاه درخت. (انجمن آرا) قره اغاج. بوقیصا. نشم الاسود. درددار. دردارو (در ادویهٔ مفردهٔ کتاب قانون تألیف شیخ الرئیس در دارو بمعنی شجرة البق آمده. و ظاهراً همان درددار مراد است). پشه خانه. پشه خار. سار - خکدار. سارشکدار. نازبین. کزم. لامشکر. آغال پشه. کنجك.

پشه دان. [پَ شَ] رجوع به پشه بند شود.

پشه ریزه. [پَ شَ زَ]. پشه خاکی. بعوضة.

پشهٔ زرین. [پَ شَ یِ زَ رْ رِ] شرارهٔ آتش راگویند. (برهان).

پشه غال. [پَ شَ] پشه دار است که شجرة البق باشد. (برهان قاطع). نارون. و نیز رجوع به نارون و پشه دار شود.

پشه کوره. [پَ شَ رَ]. پشهٔ خرد. پشه ریزه.

پشه گزیدگی. [پَ شَ گَ دَ]. ریش بلخی. رجوع به ریش بلخی شود.

پشه ناك. [پَ شَ] پریشه. کوپشه بسیار دارد. بَعِضَة. مَبعوضَة. ارض بَعِضَة، زمینی پشه ناك.

(۱) ظ. زدشمن دوست.

(۲) Moustiquaire. Cousinière. (۳) Chasse-Mouche. (٤) Orme.

پشه نامه. [پَ شَ مَ] . سیاهه وریز تمام جهیز عروس که بامضای داماد رسانند و بکسان عروس دهند. صورت وسیاههٔ اسباب وجهاز زن که بخانهٔ شوی آرد.

پشی. [پَ] مخفف پشیز است. و آن پول ریزهٔ کوچک بغایت تنک و نازک باشد که از مس یا برنج سازند و سکه بر آن زنند (برهان قاطع). پول ریزه :

نرخ ... ازپشی رسید بدینار
کارفروشنده راست وای خریدار.
(سوزنی).

|| فلس ماهی (فرهنگ جهانگیری). پولک ماهی. (انجمن آرا). پشیزهٔ ماهی. درم ماهی.

پشیا. [پِ] موضعی در ۴۵ هزارگزی جنوب غربی فلورانس ازناحیت تسکان [تُ] دارای ۲۰ هزارسکنه وکارخانه‌های ابریشم و حریربافی (قاموس الأعلام ترکی).

پشیان. بگفتهٔ حمدالله مستوفی نام دیگر قصبهٔ دماوند. (نزهة القلوب ص ۱۶۲)

پشیز. [پَ] . سکهٔ مسین ساسانیان. || شصت یک درم است ، وهمچنان عادت مردمان براین رفت تادرم را به شصت پشیز کردند. (التفهیم بیرونی). || پول ریزهٔ نازک بسیار تنک رایج را گویند. (برهان قاطع). پولی باشد که از مس زنند و خرج کنند و بعضی گویند درم برنجین بود و چیزی که بجای درم ستانند. درم برنجین (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی). چیزی باشد که بجای درم رود (لغت نامهٔ اسدی). درم بدمسین بود بی قیمت (حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی). بمعنی فلس و پول ریزهٔ کوچک که از مس باشد ظاهراً آنست که دردیار ما عالمگیری مشهور است. (غیاث اللغات). خرد و کوچکترین پول سیاه در قدیم که ازبرنج بوده. پول کوچک مسین کم بها. پول ریزه باشد که ازمس یابرنج سازند. پشیزه. پشی. فلس. درم زبون. پول ریزهٔ کم ارز. پول سیاه. منغر. مَنغُرک. رِجندَک. تَسو. طُسوج. سکهٔ خرد. قاز. (در تداول عوام). پاپاسی :

گرچه زرد است همچو زر پشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز.
(لبیبی).

چه(۱) فضل میرابو فضل برهمه ملکان
چه فضل گوهرو یاقوت برنبهره پشیز.
(رودکی بنقل لغت نامهٔ اسدی).

پشیزی به از شهریاری چنین
که نه کیش دارد نه آئین نه دین.
فردوسی.

زداد تو هرذره مهری شود
زفرّت پشیزی سپهری شود.
فردوسی.

چو بخت عرب بر عجم چیره شد
همی بخت ساسانیان تیره شد
برآمد زشاهان جهان را قفیز
نهان شد زرو گشت پیدا پشیز.
فردوسی.

بویژه زبهرام وزریو نیز
همی جان خویشم نیرزد پشیز.
فردوسی.

از این هرچه گفتم نخواهید چیز
وگر کس ستاند ازآن یک پشیز.
فردوسی.

که ای بانوی مصرو جفت عزیز
فکنده زروبر گرفته پشیز.
(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی).

واگر بآن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر بودی که عظامی وعصامی بس نیکو باشد و لیکن عظامی بیک پشیز نیرزد چون فضل و ادب و درس ندارد (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۱۵)

همی تا بود جان توان یافت چیز
چوجان شد نیرزدجهان یک پشیز.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

پشیزی بدست تو بهتر بسی
زدینار بر دست دیگر کسی.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

سخن تا نگوئی بدینار مانی
ولیکن چوگفتی پشیز مسینی.
(ناصر خسرو)

بفعل وقول همان یک نهادباش ومباش
بدل خلاف زبان چون پشیز زراندود.
(ناصرخسرو).

پیری ای خواجه یکی خانهٔ تنک است که من
در او را نه همی یابم هرجا که دوم
بل یکی پایه پشیزست که تایافتمش
نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم.
(ناصر خسرو).

دند وملک یکی شمرو بهره جوی باش
از بدرهٔ زرملک و از پشیز دند.
ناصر خسرو

گرچه بغرّد کسی پشیز بدینار
هر دو یکی نیستند سوی حکیمان.
ناصر خسرو

چون سوی صراف شوی با پشیز
رانده شوی وخجلی برسری.
ناصر خسرو

خیره بدادی به پشیز جهان
دُرّ گرانمایه و دینارخویش.
ناصر خسرو.

پشیزی که امروز بدهی زدل
بدرهمت بدهند فردابدل.
ناصرخسرو.

مردم بی تمیز با هشیار
بمثل چون پشیزودینارند.
ناصرخسرو.

از جان یکی شکسته پشیزی تو
وزتن یکی مجرّد دیناری.
ناصر خسرو.

تا تو زدینار ندانی پشیز
به نشناسی غل ازانگشتری.
ناصر خسرو.

پیش طبعت حدیث دریا ، راست
هست در پیش کان حدیث پشیز.
انوری.

گرمایه جویست یا پشیزی.
ناصر خسرو.

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود.
بوستان.

وگر یک پشیزآورد سرمپیچ
گران است اگرراست خواهی بهیچ.
بوستان.

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند.
سعدی.

گر بدیدی زآینه او یک پشیز
بی خیالی او نماندی هیچ چیز.
مولوی.

آنرا که بکیسه نیست چیزی
خواری کشد از پی پشیزی.
(امیرخسرو بنقل فرهنگ جهانگیری)

قاشی ، پشیز هیچکاره. (منتهی الأرب). || سهم وحصهٔ کوچک. ذرّه :

سپاه تراکام و راه ترا
همان ژنده پیلان وگاه ترا
چوصف بر کشیدم ندارم بچیز
نیندیشم ازلشکرت یک پشیز.
(فردوسی).

سرآوردم این رزم کاموس نیز
دراز ست ونفتاد از اویک پشیز
(فردوسی).

|| سکهٔ قلب :

تو ایرانیان را بفرمای نیز
که تاگوهر آید پدید از پشیز.
(فردوسی).

---

(۱) ن . ل . چو . و چون مقدم این بیت در دست نیست تغییر آن جائز نباشد.

|| فلس ماهی(۱) . درم‌ماهی . پولک‌ماهی. حَرشَف (منتهی‌الأرب) .

می(۲) بر آن ساعدش از ساتکنی سایه‌فکند
گفتی از لاله پشیزستی برماهی سیم .
(معروفی) .

جِرّی ماهی است دراز و املس که پشیز ندارد (منتهی‌الأرب) . || گلها‌از‌زروسیم که‌بردوال کمر‌دوزند زینت‌را. نوبل کهای‌چرم که بدامن چادر دوزند و بندازان گذرانند.

چوپای باز درآن بیشه پرجلاجل بود
ستاکهای درخت از پشیزهای کمر
(فرخی)

|| پشیزاز دینار ندانستن،قوهٔ تمیز و تشخیص نیك از بد وصحیح ازسقیم نداشتن :

تاتو زدینار ندانی پشیز
به نشناسی غل از انگشتری .
(ناصرخسرو)

|| به پشیزی نیرزیدن ، سخت بی‌ارج وبی قدربودن، سخت ناچیزبودن:

زپرویز خسرو مینديش نيز
کزاو یاد کردن نیرزد پشیز . (فردوسی)
همی از درت باز گردد بچیز
همه چیز گیتی نیرزد پشیز .(فردوسی)
چنین گفت کاکنون شود آگهی
بدین ناجوانمرد بی‌فرّهی
که موبد بزندان فرستادچیز
تن وجان براو نیرزد پشیز (۳)
(فردوسی)
جهان‌را بدیدیم چیزی نیرزد
همه ملك عالم پشیزی نیرزد .

ونیز رجوع به پشیزه شود .

پشیزه . [پَ زَ / زِ] پول ریزه باشدبغایت تنك‌وکوچك (فرهنگ‌جهانگیری) گویند زری باشد قلب درنهایت نازکی و کوچکی (برهان‌قاطع) . پول خرد ازمس یابرنج . پشیز . پشی.فلس . درم زبون . پول سیاه . || چیزی راگویند از برنج و امثال آن در نهایت تُنُکی که مابین دسته و تیغهٔ کارد وصل کنند(برهان قاطع) . چیزی است که میان تیغه و دستهٔ‌کارد وصل کنند برای استواری (فرهنگ سروری) حَرشَف ، پشیزهٔ‌کارد وشمشیر. (منتهی‌الأرب) . || درم ماهی را نیز گویند و بعضی گفته اند پشیز فلس و پشیزه درم ماهی باشد چه ها برای نسبت آمده . (فرهنگ رشیدی) . درهم ماهی. فلس ماهی . درمغهٔ (۴) ماهی بود (اوبهی) :

یکی پیکر بسان ماهی شیم
پشیزه‌برتنش چون کوکب سیم .
ویس‌ورامین .

تخت ملك است ومسند شاهی
کوه ازو پرپشیزهٔ ماهی .
(سنائی درصفت اسب)
سموم قهرتو با آب اگر عتاب کند
پشیزه داغ شود برمسام ماهی سیم .
(انوری)

سهف ، پشیزهٔ ماهی . (منتهی الأرب) . حَرشَف ، پشیزهٔ ماهی (منتهی‌الأرب) . || چرمی باشد که بردامن خیمه دوزند و ریسمانی بدان گذرانند (برهان قاطع) . چیزی است ، [چرمیسـ ؟] که در دامن خیمه دوزند تا پایزه بدان استوار کنند. (فرهنگ سروری) ؛ اقتفاء ، باز دوختن توشه‌دان و پشیزه را میان دوپشیزهٔ آن در آوردن . (منتهی الأرب) . کُلیه ، پشیزهٔ که برتوشه‌دان وجز آن دوزند (منتهی - الأرب) . || آنچه ازآهن بردروتخته کوبند زینت را . آهنی که برروی‌دریا تخته‌پوشند بصورت سوسماری یا کتیفی . ضَبّه . کتیف. کتیفه . تضبیب ، پشیزه بردر زدن (مجمل-اللغة) . || فلس سیمین یا آهنین بر عنان اسب . (السامی فی الاسامی) . زر یا سیم چون فلس ماهی که کمربند را سراسربدان پوشند و از آن چون فلس جدا جدا کنند تا کمربند را توان تافت ونوردید .

چو زر ساوچکان بلك از او چوبنشستی
شدی پشیزهٔ سیمین عیبهٔ جوشن(۵) .
(شهید در صفت آتش سده .)
چو پای باز درآن بیشه پرجلاجل بود
ستاکهای درخت [ازبس‌خار] ازپشیزه‌های کمر [کمربند سواران] . (فرخی) .
چنانکه برسپر خیزران پشیزهٔ سیم
حباب و دایرهٔ آب وقطرهٔ باران .
(کمال اسمعیل بنقل‌فرهنگ جهانگیری).

|| پشیزهٔ خرما ، چیزی خرد است که بربن خرماست. دمچهٔ خرما ، ثُفروق ، پشیزهٔ سر خرما (منتهی الأرب) . قسیط ، پشیزهٔ سر خرما و دمچهٔ خرما (منتهی‌الأرب) . || پشیزه پشیزه ، پوسه پوسه ؛

پشیزه پشیزه تنش همچو نیل
از آن هرپشیزه مه از گوش‌پیل .
اسدی .

|| پشیزه نشان ، پولك نشانده . ونیزرجوع به پشیز شود .

پشیطو . [پَ] (از ریشهٔ بسیط)ترجمهٔ تحت لفظ تورات بزبان سریانی رجوع به ارمی شود .

پشیك . [پ] گربه . سُنّور .

پشیل. [پَ] نوعی‌ازحشرات‌ارُتوپتر‌جهنده از تیرهٔ گریلیده در لهجهٔ مازندران ، آبدزدك (۶) زمین سنبه . انگشت بُرك . (حشرهٔ معروف) .



پشیل

پشیم . [پَ] مخفف پشیمان‌باشد (برهان قاطع) . || پراکندگی. جدائی . (برهان قاطع) . دوری . ازهم . تفرقه .

پشیمان. [پَ] دربهلوی پشامان‌خوانده شده شاید از « پس» که سین بشین مبدل شده و ازمان (منش) ترکیب یافته باشد. (فرهنگ ایران باستان ص ۷۳) . نادم. مُتَندِّم . ندمان. ندیم. سادم. سدمان. منیب. تائب :

رو بخور وهم بده که گشت پشیمان(۷)
هرکه نداد ونخورد ازآنچ بیلفخت.
(رودکی بنقل لغت‌نامهٔ‌اسدی) .
بسکه برگفته پشیمان بوده‌ام
بسکه برناگفته شادان بوده‌ام.
رودکی .
چو ایدر بیائی و فرمان کنی
روان از نشستن پشیمان کنی .
فردوسی .
پشیمان مبادی زکردار خویش
بتو باد روشن دل ودین و کیش .
فردوسی .
پشیمانم از هرچه کردم زبد
کنون گر ببخشد زیزدان سزد .
فردوسی .
برین کردها برپشیمان تری
گنه‌کار جان پیش یزدان بری .
فردوسی .
که گر داد گیرید وفرمان کنید
زکردار بددل پشیمان کنید .
فردوسی .
من امروز با این سیه آن کنم
که از آمدن‌تان پشیمان کنم .
فردوسی .
همی بود در بلخ چندی دژم
زکرده پشیمان و دل پرزغم .
فردوسی .
که بخشایش آراد یزدان براو
مبادا پشیمان از آن گفتگو .
فردوسی .

---

(۲) ن . ل . لاله
(۳) ن . ل . نیرزد تن مابرش یك پشیز
(۴) این لغت درجای دیگر دیده نشد.
(۵) ن . ل . چو زرساوه چکان‌ازاوك ازاولیکن چوبنشستی
شدی زرساوه چون سیمین پشیزهٔ عیبهٔ جوشن
(۷) ن . ل . بخور و بده که برپشیمان نبود
میخور ومی‌ده کجا نبود پشیمان
هرکه بخوردوبداداز آنك بیلفخت.
هرکه بخوردوبداداز آنکه بیلفخت.

(1) Ecaille.
(6) Courtilère.

که من زین پشیمان کنم شاه را
برافروزم این اختر و ماه را.
فردوسی.
ازو فرو بختم بسامان بود
وبا دل ز کرده پشیمان بود.
فردوسی.
مخدوم زبادی و تو مبادی
از خدمت شاه جهان پشیمان.
فرخی.
که شه برهمه بد بود کامکار
چو گردد پشیمان نباید بکار.
اسدی.
نروم نیز بکام تن بی دانش
چون روم نیز چو از رفته پشیمانم.
ناصرخسرو.
پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نشد از خموشی کسی.
سعدی.
هرچه گفتیم جز حکایت دوست
از همه گفته‌ها پشیمانیم.
سعدی.
زان پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مُرتعش.
مولوی.
ز گفتن پشیمان بسی دیده ام
ندیدم پشیمان کس از خامشی.
ابن یمین.
اگر پشیمان باشی از نگفتن به که پشیمان باشی از گفتن. (جامع التمثیل) تفکه، پشیمان بودن (تاج المصادر بیهقی). تندم، پشیمان بودن (تاج المصادر بیهقی) اندام، پشیمان گردانیدن (تاج المصادر بیهقی) (اُسقط فی یدیه، (مجهولاً)، پشیمان شد وسرگشته گردید (منتهی الارب)||پشیمانی (مثل تشنه بمعنی تشنگی). ندم. تندّم. ندامت:
بپرسید کسری که برگوی راست
که تا از گذشته پشیمان کراست.
فردوسی.
کنون زانچه کردی وخوردی بتوبه
همی کن ستغفار و میخور پشیمان.
ناصرخسرو.
|| پشیمان دل، متأسف. نادم:
کمند اندر افکند و برگاشت روی
ز کرده پشیمان دل و چاره جوی.
فردوسی.
|| کور و پشیمان، از اتباع است، سخت پشیمان.
پشیمان شدن. [پَ شُ دَ] ندَم. تندم. ندامت. ندمان. نادم شدن. ندامت حاصل کردن. سَدَم. (تاج المصادر بیهقی):
اگر پند من یک بیک نشنوی
بفرجام کارت پشیمان شوی.
فردوسی.
پشیمان شد از کشتن موبدان
ز درگاه کم گشتن بخردان.
فردوسی.
گر از گفتهٔ خود پشیمان شوی
چو درماندگان سوی درمان شوی.
فردوسی.
پشیمان نشد هر که نیکی گزید
که بد زاب دانش نیارد مزید.
فردوسی.
پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن
بخاک اندر آورد روی و دهن (؟).
فردوسی.
پشیمان شده زین سخن هردوتن
که پرسید ازایشان گو پیلتن.
فردوسی.
بخواب اندرست آنکه بیکار گشت
پشیمان شود چونکه بیدار گشت.
فردوسی.
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
بپوزش نگهبان درمان شوی (؟)
فردوسی.
چو آزرده گشتی توای پیلتن
پشیمان شدم خاکم اندر دهن.
فردوسی.
که هر کس که بردارد از راه سنگ
پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
وگر برندارد پشیمان شود
زهر دو بدل سوی درمان شود.
فردوسی.
وزانروی بهرام شد پر ز درد
پشیمان شده زانهمه کار کرد.
فردوسی.
همی راند بهرام پیش اندرون
پشیمان شده دل پراز درد وخون.
فردوسی.
هم آنگاه من زان پشیمان شدم
دلم خسته شد سوی درمان شدم.
فردوسی.
چو رستم بنزدیک توران رسید
پشیمان شد آه ازجگر برکشید.
فردوسی.
پشیمان شد از کشتن یار خویش
کزان تیره دانست بازار خویش.
فردوسی.
بر آنم که بینی پشیمان شوی
وزین کرده ها سوی درمان شوی.
فردوسی.
شما زین گذشته پشیمان شوید
بنوی دگر باز پیمان شوید.
فردوسی.
پشیمان شوی زین بروز دراز
به پیچی همانا بکرم و گداز.
فردوسی.
پشیمان شد از رای و کردار خویش
همه تیره دانست بازار خویش.
فردوسی.
مکن ای جهاندار و بازآر هوش
پشیمان شود مرد بیهوده کوش.
فردوسی.
چون روزگاری برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان. (ابوالفضل بیهقی) تغیر ندهم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و برنگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچوقت. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۶) چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم. (ابوالفضل بیهقی). آخر سلطان بحسنک داد و پشیمان شد. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۳):
گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد
من نفس را ز کرده پشیمان کنم.
ناصرخسرو.
سود نداردت پشیمان شدن
چون شود آن روز گمانت عیان.
ناصرخسرو.
ازاین زرق ... روزی پشیمان شوی (کلیله) شیر ... ازفرستادن دمنه پشیمان شد (کلیله) چون پیش طالوت آمدند طالوت نیز پشیمان شده بود (قصص الانبیاء ص ۱۴۹). تهکن، پشیمان شدن. (منتهی الارب) قَرَعَ فلانٌ سِنَّهُ، پشیمان گردید و برهم سائید دندان را از ندامت. (منتهی الارب) تفنّد، پشیمان شدن. (منتهی الارب) اِفاخة، پشیمان شدن. (منتهی الارب) تفکن، پشیمان شدن بر گذشته. (منتهی الارب) || توبه. انابت:
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد
مرد بکاری کز آن شده است پشیمان.
ناصرخسرو.
پشیمانی. [پَ] حالت و چگونگی پشیمان. ندامت. ندَم. تندم. حسرت بر فعلی یا ترکی رفته. سَدَم. تأسف. آسف. دریغ. ارمان (برهان قاطع). ید. ندمان. کیفر (لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی (تفلیسی). (برهان قاطع). تفکه. لهف. حسر:
نخواستم ز تمنا مگر که دستوری
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی.
رودکی.
پشیمانی آید بفرجام زود
گل آرزو را نشاید پسود.
فردوسی.

ز راه خرد هیچ گونه متاب
پشیمانی آرد دلت را شتاب .
فردوسی .
بدو گفت کین بودنی کار بود
ندارد پشیمانی و درد سود .
فردوسی .
همه یاد کردند رزم فرود
نبد جز پشیمانی و درد سود
فردوسی .
بجای بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست .
فردوسی .
سپهدار توران ز کردار خویش
پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه نداردش سود
که برخیزد از بوم آباد دود .
فردوسی .
مفرمای اکنون و تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد به بن .
فردوسی .
ز بیشی و از گردن افراختن
وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد زآنکه مست
بشب زیر آتش کند هردو دست .
فردوسی .
پشیمانی ازکار نیکی کراست
که دل برپشیمانی او گواست .
فردوسی .
دریغ آنهمه رنج و پیکار من
پشیمانی آمد همه بار من .
فردوسی .
بسیجید و اندر عماری نشست
پشیمانی ودرد بودش بدست .
فردوسی .
عتاب و بدی کار آهرمنست
پشیمانی و رنج جان و تنست .
فردوسی .
پشیمانی آنگه نداردت سود
که شمشیر من سر بکینه درود.
فردوسی .
تهمتن همی در عماری نشست
پشیمانی ورنج بودش بدست .
فردوسی .
بخاقان یکی نامه ارژنگ وار
نبشتند بر بو و رنگ و نگار
پیوزش گزان کرده هستم بدرد
دلی پر پشیمانی و باد سرد .
فردوسی .
همانگه پشیمانی آمد به پیش
پرازغم شده دل زکردار خویش .
فردوسی .

باهمه زیرکی ورندی وکاردانی
نغل این کار برآورد پشیمانی .
منوچهری .
ره نیابد بدو پشیمانی
زانکه باشد بوقت خشم حلیم .
(بوحنیفهٔ اسکافی بنقل ابوالفضل بیهقی) .
چه سود خواهد داشت پشیمانی درمیان دام
(ابوالفضل بیهقی) .
مکن بد که چون کردی وکار بود (۱)
پشیمانی از پس نداردت سود .
اسدی .
پشیمانی از دی نداردت سود
چو چشمت بامروز می ننگرد .
ناصرخسرو .
مردم چرا ازکاری پشیمانی خورند که دیگر بارخورده باشند . (انوشروان، بنقل قابوسنامه) جزع آن (مال) بیوجه کند (شخص) پشیمانی آرد . (کلیله) وهر گاه که متقی درکار این جهان گذرنده تاملی کند هرآینه مقابح آنرا بنظر بصیرت ... وکارها برقضیت عقل پردازد ازپشیمانی فارغ آید . (کلیله) عاقل بداند که خواهش دنیوی . . . بجز پشیمانی ثمرهٔ ندارد . (کلیله) .
آفت مردمی پشیمانی است .
مسعودسعد .
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی بردن که چرا گفتم . (سعدی) .
ازآن آتش برآمد دودت اکنون
پشیمانی ندارد سودت اکنون .
نظامی .
پشیمانی بود در هرزه گردی
پریشانی بود در سو بسوئی .
مغربی .
ازپشیمانی چه سود اکنون که کار ازدست رفت . || تعبیر مثلی ، اگر پشیمانی شاخ بود فلان شاخش بآسمان میرسید . عَبَد ، پشیمانی . (منتهی الارب) . فکنة، باپشیمانی برگذشته . (منتهی الارب) . || توبه . انابة .
درد گنه را نیافتند حکیمان
جز که پشیمانی ای برادردرمان
چیست پشیمانی آنکه باز نکردد
مرد بکاری کز اوشدست پشیمان .
ناصرخسرو .
پشیمانی خوردن . [پ دَ] ندامت . تندّم . تأسف . تلهّف . تفکّه ، مردم چرا ازکاری پشیمانی خورند که دیگر بارخورده باشند . (از قابوسنامه) . گویند که برهمین از کشتن چندان مردم پشیمانی خوردوگفت... (مجمل التواریخ والقصص) اندیشه کردن که چگویم به ازپشیمانی خوردن کهچرا گفتم . (سعدی) .

آن پشیمانی که خوردی از بدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی .
مولوی .
آنچنان مستی مباش ای بی خرد
که بعقل آید پشیمانی خورد .
مولوی .
نیست باك ازکشتنم ترسم پشیمانی خورد
آنکه فتوای هلاك دوست ازدشمن گرفت .
(سنجر بنقل فرهنگ ضیاء)
هر که مال نخورد پشیمانی خورد . (ازمجموعهٔ امثال طبع هند) . تهکم ، پشیمانی خوردن برفوت کاری . (منتهی الارب) .
پشیمانی نمودن . [پ نَ دَ] اظهار دریغ وحسرت . تندّم (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) .
پشیم شدن . [پ شُ دَ] . پشیمان شدن باشد (برهان قاطع) . || پراکندگی وجدائی ورزیدن . (برهان قاطع) . || نشناختن . (برهان قاطع) .
پشین . [پَ] نام پسر بزرگ کیقباداست و سهراب و لهراسب پسران اویند و بعضی گویند پسر سومین کیقباد است . (برهان قاطع) نام پسر کیقباد که کی پشین گویند . (فرهنگ رشیدی) . نام پسر سوم کیقباد برادرخرد کیکاوس که لهراسب پدرگشتاسب پسر اوست (فرهنگ سروری) :
پشین بود از تخمهٔ کیقباد
خردمندشاهی دلش پرزداد .
فردوسی .
ونیز رجوع به کی پشین شود .
پشین کلا . [پ کَ] نام یکی ازقراء سدن رستاق مازندران(مازندران واستراباد تألیف را بینو ص ۱۲٦) .
پطاس اکال . [پُ اَ كَ] رجوع به پطاس محرق شود .
پطاس محرق . [پُ سِ مُ حَ رِ] هیدرات پطاسیم(۲) که سمّی قوی است و آنرا پطاس محرّق نیز گویند تا از پطاس تجارتی که کربنات پطاسیم غیر خالص است ممتاز باشد . پطاس اکال یا محرق جسمی بازی(۳) وسفید رنگ وجامد و محرق (٤) است که درپزشکی ولباس شوئی و ساخت صابونها و پاك کردن رنگهای نقاشی بکار میرود . اشنان محرّق . حرض مُحرق .
پطر . [پِ] ملقب به کبیر . نام تسار روسیه که از ۱٦۷۲ تا ۱۷۲۵ حکومت کرد وی در مسکو بسال ۱٦۷۲ تولدشد و باقوت اراده قدرت استره لیتز ها را از میان برد و بر آن شد که قوم خویش را

(۱) ن . ل . مکن بد که چون بدترا کار بود.

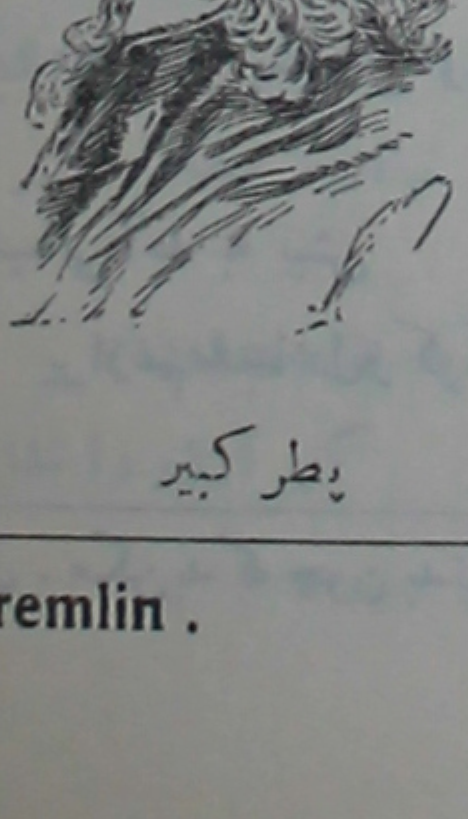
(۲) Hydrate de potassium ou potasse caustique .
(۳) Basique . (٤) Caustique .

بملتی متمدن مبدل سازد و تمدن مغرب را در کشور خویش منتشر کند. « بعد از تشکیل پروس [در قرن هجدهم] مهمترین واقعهٔ تاریخ اروپای شمالی وشرقی تشکیل دولت روسیه است که تا این تاریخ بواسطهٔ عدم ازتباط با ممالک دیگر وضعف پادشاهان آن از سیاست عمومی اروپا خارج مانده وصاحب اعتبار وشوکتی نبوده است ظهور مرد بزرگی مثل پطر کبیر این مملکت را یك باره از انحطاط وضعف نجات داده و مثل پروس همشان ممالك عظیمهٔ اروپا کرده است .

روسیه را بمناسبت اسم مسکو پایتخت آن آن درقرن هفدهم مملکت مسکوی میگفتند واین مملکت محدود میشد ازشمال باقیانوس منجمد وبحر ابیض شمالی ازمغرب بولایات ساحلی بالتیك (ازمتصرفات سوئد) ولهستان که تاسر کز جلگهٔ امروزی روسیه رادر تصرف داشت وازجنوب بعثمانی که مالك تمام سواحل بحرسیاه بود - بااین ترتیب مملکت مسکوی از هیچ راه نمیتوانست آزادانه با اروپای غربی مربوط شود مگر از راه شمال که آنهم بواسطه یخبندان اکثر مدت سال چندان راه مناسبی نبود مملکت مسکوی بمناسبت نزدیکی بآسیا ومجاورت باساکنین زردپوست مثل ایران سالها ازمغولها وتاتارها درزحمت بوده و مدت چند قرن سلاطین آن بدادن خراج ایشان مجبور شده اند - مردم این مملکت از نژاد اسلاو (همنژادان لهستانیها وچکها وسربها) پیرومذهب ارتدکس بودند وچنانکه درتاریخ قرون وسطی دیدیم مبادی و مقدمات تمدن را هم از مردم روم شرقی آموخته بودند حکومت مسکوی در دست یکنفر پادشاه مستبدی بود بنام (تزار) که پدررعیت وسایهٔ خدا محسوب میشد همانطور که پدر نسبت باعضای خانوادهٔ خود صاحب همه نوع تسلط واختیار است تزارهم نسبت برعایای خویش بهرقسم میخواست میتوانست رفتار کند چنانکه هر کس باو احترام نمیکرد و یا راه خلاف میرفت فوراً بقتل میرسید تزارهای مسکوی درقصر معروف کرملین (۱) که ازعمارات عالیهٔ مسکو است اقامت میکردند وازاین قصر بوسیلهٔ صدور احکام و فرامین مخصوص ارادهٔ سنیهٔ خود را بمردم ابلاغ مینمودند - قشون تزارها مثل سپاهیان سابق عثمانی مادام العمر بخدمت نظامی سرمیکردند و معیشت ایشان یااز اراضی که تزار بآنها میبخشید اداره میشد یااز مشاغلی که درغیر موقع خدمت برای خودتهیه میکردند. مردم این مملکت ازعلم وتمدن وصنعت وهنر بهرة نداشتند وبجهالت ودربند تعصب وقیود قدیمه وعادات کهنه پرستی سرمیکردند اگر تجارتی وجود داشت دردست تجار یهود یامهاجرین اروپائی بود - اهالی مسکوی جز خشونت وشرابخوارگی چیز دیگر نمیدانستند . در ابتدای قرن هفدهم یعنی در ۱۶۱۳ تاج سلطنت مسکوی بشخصی رسید بنام میخائیل رومانف و او مؤسس سلسلهٔ حساب میشود که تا ۱۹۱۷ وقبل از انقلاب اخیر روسیه دراین مملکت امپراطوری میکردند تااواخر قرن هفدهم جانشینان میخائیل برای افتتاح روابط تجارتی و سیاسی با اروپای غربی مساعی بسیار بکار بردند وعدهٔ ازاهل علم وصنعت را هم بمسکو جلب نمودند ولی چون مشکلات بسیار دراین راه موجود بود نتایج عمده از این زحمات بدست نیامد . (دوره تاریخ عمومی جلد چهارم تألیف آقای اقبال ص ۲۳ - ۲٤) . در قرن هجدهم اوضاع سیاسی واجتماعی روسیه تغییر فراوان کرده است . چنانکه درضمن اوضاع این مملکت در قرن هفدهم اشاره کردیم دولت روسیه پیش از سلطنت خاندان رومانف دولتی ناتوان وازحیث اخلاق و آداب اجتماعی شبیه برخی از ملل آسیائی بود . در قرن هجدهم ازپرتو وجود سلاطین کاردانی مانند پطر کبیر و کاترین دوم این کشور قدرتی یافت ودرزمرهٔ دولتهای بزرگ اروپا داخل شد وتوانست باهمسایگان زورمندی مانند سوئد وعثمانی که تاآنزمان بروتسلط داشتند مصاف دهد و قسمتی از متصرفات آن دو دولت را ضمیمهٔ خاك خویش سازد. همچنین موفق شد که بنیروی تدبیر وسیاست دولت لهستان را ازمیان بردارد واز آنسو نیز بر متصرفات خویش بیفزاید .

مقدمات سلطنت پطر کبیر - پطر کبیر فرزند تسار آلکسیس میخائیلویچ و برادر فئودور سومین تسار خانوادهٔ رمانف بود . فئودور دوبرادر داشت یکی پانزده ساله بنام ایوان ودیگری سه ساله بنام پطر که ازمادری دیگر بوجود آمده بود . ایوان علیل المزاج وسفیه بود ولی پطر هوشی سرشار داشت . علاوه برین دوبرادر ، فئودور را چندخواهر نیز بود که ازآنجمله یکی صوفی نام داشت ودختری جاه طلب و خودخواه بود . چون فئودور در گذشت و ازو فرزندی نماند امرا ونجبای روسیه یا بویاردها بر آن شدند که پطر را بسلطنت بردارند و مادر او را تا پسرش بسن رشد نرسیده است نائب السلطنه شناسند . ولی صوفی شورشی برانگیخت و ایوان برادر پطر را نیز در سلطنت با وی شریك شمرده خویشتن بنیابت سلطنت نشست (۱۶۸۲) . صوفی پس از رسیدن بمقام نیابت سلطنت برادر خود پطر را برخلاف مرسوم قدیم ازقصر سلطنتی کرملین خارج ساخت واورا بقریه‌ای درنزدیکی مسکو که درجوار محلهٔ بیگانگان بود فرستاد. خروج ازقصر کرملین که فی الحقیقه زندانی باشکوه بود در تربیت روحی و اخلاقی پطر تأثیر بسیار کرد . پطر در اقامتگاه تازهٔ خویش باچندتن از بیگانگان دوستی گزید که از آنجمله دوتن هلندی ، یکی معمار ودیگری نجار ، بودند پطر از طریق آمیزش با بیگانگان اندکی بتمدن ممالك غربی اروپا آشنا شد و چون بخدمات لشکری اشتیاق فراوان داشت جمعی از کودکان همسال خویش و جوانان خارجی را گرد آورد و ازیشان دسته سپاهی ترتیب داد و این سپاه کوچك پس از هفت سال صورت لشکری آراسته گرفت که میتوان آنرا منشأ واساس سپاه منظم روسیه درقرون بعد شمرد . پطر سپاه خودرا غالباً بعنوان بازی بجنگهائی مشغول میکرد و گاه آن جنگهای کودکانه صورت محاربات حقیقی مییافت و چند تن مجروح و کشته میشدند ولی صوفی بر کارهای برادر وسپاه کوچك او بدیدهٔ بی اعتنائی مینگریست واعمال اورا ازجملهٔ کارهای کودکانه میشمرد .

سلطنت پطر - صوفی چون هفت سال بعنوان نیابت سلطنت برروسیه حکومت کرد برآن شد که حکمروائی خویش را تاپایان عمر ادامه دهد وبرادر را از سلطنت محروم سازد . ولی پطر باسپاه آراستهٔ خویش باوی از در مخالفت درآمد وچون موافقان صوفی نیزاورا ترك گفتند بآسانی برخواهر مسلط شد واورا درصومعه‌ای محبوس ساخت وخود رسماً بسلطنت نشست (سپتامبر ۱۶۸۹) . پطر پس ازپادشاهی یافتن نیز با بیگانگان ترك مراوده نکرد و در ضمن معاشرت با ایشان تاحدی بطرز زندگانی مردم ممالك غربی اروپا وتفاوت فوق العادهٔ آن بازندگانی مردم روسیه پی برد و چون اندکی بزبانها وعلوم ممالك غربی آشنا شد سخت فریفتهٔ تمدن تازهٔ مغرب گردید و مصمم شد که حتی الامکان رعایای نیم وحشی خویش را نیز بدان تمدن رهبری کند .



پطر کبیر

(۱) Kremlin .

مقاصد پطر - برای اینکه ملت روسیه بتمدن ملل غربی اروپا آشنا شود لازم بود که باآن ملل مربوط گردد واین امر بسبب وضع سیاسی روسیه امکان ناپذیر مینمود زیراچنانکه درفصول پیش گذشت دولت سوئد ایالات ساحلی دریای بالتیك مانندلیونی واستونی وانگری وفنلاندرادرتصرف داشت وبین روسیه و دریای مذکور سدی کشیده بود. دولت عثمانی هم بر نواحی مصب رودهای دنی‌پر ودُن حکمروائی میکرد و راه دریای سیاه را بروی روسیه بسته بود. دولت لهستان نیز روسیه‌را ازاروپای مرکزی جدامیساخت درینصورت برپطر واجب بود که‌بنا بر گفته خود او، در میان دیوارهای سه گانه‌ای که دول سوئد و لهستان و عثمانی گرد روسیه کشیده بودند، بجانب ملل‌غربی پنجره‌ای باز کند.

بنابرین پطر دووظیفهٔ دشوار داشت: یکی تغییر وضع اجتماعی و طرز زندگانی مردم در داخل مملکت و دیگری تبدیل وضع روسیه از لحاظ سیاست خارجی.

اخلاق و اوصاف شخصی پطر - پطر کبیر مردی قوی هیکل و بلند قامت و زورمند بود و در تحمل رنج و خستگی یگانهٔ عصر خویش بشمار میرفت، ازکار و کوشش فرسوده نمیشد و پیوسته در هیجان و حرکت بود. گاه در سربازخانه بترتیب امورلشکری اشتغال‌داشت وگاه ازسرحدی بسرحد دیگر روسیه سفر میکرد. گاه نیز درکارخانه های کشتی‌سازی شخصاً بنجاری میپرداخت یادر امر ساختمان شهرها مداخله مینمود. زمانی با سلمانیان در تراشیدن ریش یا باخیاطان‌در کوتاه کردن لباس‌مردم کهنه‌پرست ومتعصب روسیه کمك میکرد و گاه باجلادان در شکنجه کردن وسربریدن مقصرین شرکت میجست.

حرکات و رفتار او بمردم وحشی شباهت تام داشت گاه چنان خشمگین میشد که رعایت آداب سیاسی را فراموش میکرد و حتی سفرای خارجی را بسختی میزد. وگاه دل بمسخرگی‌ها وحرکات زشت ناپسند خوش میساخت. در مسافرتهای‌خویش باروپاغالباً خانهٔ میزبانان راغارت میکرد و آنچه را می‌پسندید باخویشتن میبرد یا اثاثهٔ خانه را می‌شکست وپرده‌های نقاشی گرانبهارامیدرید غالباً بظواهر فریفته میشد و بحقایق امور نمی‌پرداخت. بهمین سبب در اخذ تمدن اروپا تناسب آنرابا اخلاق و روحیات رعایای خویش رعایت نکرد و اعمال او در گرفتن تمدن بیشتر بظاهرسازی و تقلید شباهت داشت. در کارهای خویش سخت بی صبر وکم حوصله وعجول بود و بتنظیم و ترتیب ومتانت توجه نداشت ولی در عوض درثبات عزم و کوشش یگانه بود. از شکستهای پیاپی دلسرد نمیشدو برانقلابات داخلی‌وقعی نمی‌نهاد. معروفست که چون چندین بار از سپاه سوئد شکست یافت گفت «سپاهیان سوئد چندی ما را شکست خواهند دادولی ما بالاخره از بسیار شکست خوردن طریقهٔ شکست دادن‌را ازایشان‌خواهیم‌آموخت.»

بزرگترین صفت نیك پطر آن بود که جز خدمت‌بمیهن‌خودمقصودی نداشت‌وزندگانی وفکر وقوای خود را در انجام این مقصود صرف میکرد. زندگانی او بسیار ساده‌بود وچون بجای‌خواهر بسلطنت نشست، میراث هنگفت‌پدررا ازضیاع وعقار بمملکت بخشید وخودبمزرعهٔ کوچکی که‌هشتصدرعیت داشت قناعت کرد. امر معاش او از عوائد این مزرعه وحقوق‌ناچیزی که از دولت‌میگرفت میگذشت. گاه حقوق دیوانی را در برابر شغلی که در نجارخانهٔ دولتی پذیرفته بود میگرفت ودرین هنگام ماهی ۲۶۶ روبل (قریب ۱۷۰ تومان) داشت. ماهی ۴۰ روبل (قریب ۲۵ تومان) نیز بعنوان حقوق لشکری از صندوق وزارت جنگ دریافت میکرد وچون درسال ۱۷۰۷ برتبهٔ سرهنگی رسید این حقوق ۴۶۰ روبل (قریب ۲۹۰ تومان) شد. چون عوائد او کفاف مخارج‌سلطنتی را نمیداد غالباً‌بالباس ژنده وچکمهٔ مندرس وجوراب‌وصله خورده حرکت میکرد و از ضیافت های درباری احتراز میجست. عوائد دولتی را فقط در طریق اصلاح امور کشوری ولشکری‌بکار میبرد وبهمین سبب توانست در اندك‌زمانی برای روسیه‌سپاه منظم ونیروی‌دریائی کافی فراهم سازد.

جنگ پطر با دولت عثمانی و تصرف بندر آزف : پطر درسال پنجم سلطنت خویش‌بر آن شدکه بهروسیله باشد بین‌روسیه‌واروپاراهی‌باز کند وچون‌ازقدرت دولت سوئد بیم داشت حمله بخاك عثمانی را برتر شمرد. علاوه برین چون ترکان شهر قسطنطنیه مرکزدینی فرقهٔ ارتدکس را در تصرف داشتند در جنگ با عثمانی احساسات مذهبی مردم روسیه نیزپشتیبان و حامی وی بود. پس در سال ۱۶۹۵ از راه خشکی بربندر آزوف (واقع درمصب رود دن) حمله برد ولی از ترکان شکست یافت‌وناچار عقب نشست. سال بعدازطریق دریا بقلعهٔ مزبور حمله کرده آنرا محصور وفتح نمود (ژوئیه ۱۶۹۶).

جنگهای پطر بادولت‌سوئد : چنانکه درفصول پیش اشاره کردیم دولت سوئد در پایان قرن هفدهم‌تقریباً تمام سواحل دریای بالتیك‌را ازممالك روسیه وپروس ولهستان و دانمارك گرفته و چنانکه گوستا و آدولف هنگام سلطنت خویش آرزو داشت دریای بالتیك‌را بدریاچه‌ای‌سوئدی‌تبدیل کرده بود.

درپایان قرن هفدهم سلطنت سوئد بجوانی هفده ساله رسید که‌شارل دوازدهم نام‌داشت (۱۶۹۹). دولی که در جنگهای پیشین خود با دولت سوئد ولایت ساحلی بالتیك را از دست داده‌بودند بگمان اینکه‌اکنون حریف ایشان کودکی بیش نیست موقع را برای‌باز گرفتن اراضی ازدست‌رفته مساعد پنداشتند و با یکدیگر بر ضد دولت سوئد همداستان شدند و بموجب عهد نامه هائی که در مسکو و کپنهاك منعقد گردید، پطر کبیر تسار روسیه‌واگوست دوم پادشاه‌لهستان و فردریك چهارم پادشاه دانمارك سپاهیان خود را برای حمله بمتصرفات سوئد آماده ساختند (۱۶۹۸-۱۷۰۰).

نخست پطر لشکر بایالت لیونی کشیده قلعهٔ معروف ناروا (۱) را محاصره کرد. ولی برخلاف گمان‌سلاطین‌مذکورشارل‌دوازدهم جوانی هوشیار و بی‌باك و شجاع بود و با حملات پیاپی و سریع خویش دشمنان رادر اندك مدتی‌از پای درآورد. چنانکه درماه مه ۱۷۰۰ ناگاه باسپاهی شهر کپنهاك را محاصره کرد وفردریك‌چهارم را مجبورساخت که از درصلح درآید و از متحدین خویش جدائی گیرد. سپس باقریب نه‌هزار سوار متوجه قلعهٔ ناروا که در محاصرهٔ پطر بود گردید و بیك حمله چهل هزار سپاه روس‌را درهم شکسته قلعه مزبوررا ازمحاصره نجات داد. پس‌از فتح ناروا شارل دوازدهم‌بجای اینکه وارد خاك‌روسیه شود و بجانب‌مسکو راند متوجه لهستان گردید و مدت شش‌سال از ۱۷۰۱ تا ۱۷۰۶ باآگوست پادشاه لهستان‌مصاف داد وبالاخره او را ازسلطنت برداشته استانیسلاس لکزینسکی (۲) را بپادشاهی‌لهستان‌نشاند (۱۷۰۴) واگوست‌را مجبور کرد که‌پادشاهی استانیسلاس‌را تصدیق کند (۱۷۰۶). دراینمدت پطر موقع‌را مغتنم شمرده برقوای خویش می‌افزود و پادشاه لهستان را در برابر شارل تقویت میکرد. برای اینکه برعدهٔ سپاهیان روس بیفزاید بنظام وظیفه توسل جست و برای

---

(۱) Narva.　　(۲) Stanislas Leczinski.

تهیهٔ توپ ناقوسهای کلیساها را آب کرد و چون قوای خویش را کامل و مستعد دید بسواحل بالتیک حمله برد و ولایات انگری ولبونی و استونی را تسخیر کرد (۱۷۰۱-۱۷۰۴) و درسال ۱۷۰۳ در ساحل رود نوا(۱) شهر سن پطرزبورغ (۲) و قلعهٔ معروف کرنشتاد(۳)را بنیان نهاد.

جنگ پلتاوا - شارل پس از آنکه اگوست را از سلطنت لهستان خلع کرد و استانیسلاس را بجای وی نشاند متوجه روسیه شد و در ژانویهٔ سال ۱۷۰۸ با ۴۳ هزار سپاه بر آن کشور تاخت. پطر نخست از در صلح در آمد و حاضر شد تمام ولایاتی را که در ساحل بالتیک تسخیر کرده است بدو بازدهد مشروط بدانکه شارل یکی از بنادر ساحل بالتیک را بروسیه سپارد ولی شارل بدین امر راضی نشد و او را جوابی سخت داد. پطر برای اینکه قوای دشمن را ناتوان سازد بحیله‌ای متوسل شد و از پیش شارل بداخل روسیه گریخت و در راه هرچه غلات و آذوقه بود ناچیز کرد. سپاهیان سوئد که از دنبال لشکر پطر می تاختند عاقبت بواسطهٔ کمی آذوقه و راه دراز فرسوده و درمانده شدند و شارل ناچار بجای آنکه راه مسکو را پیش گیرد متوجه اوکرانی وجنوب روسیه گردید. در همانحال جمعی از سپاهیانش بسرداری لون-هویت(۴) که از صاحب منصبان کارآزمودهٔ وی بود در کنار دنیپر بسختی از دشمن شکست یافتند و چون زمستان سخت سال ۱۷۰۹ در رسید چندین هزار از لشکریان او از سرما تلف شدند و از اسبان و آذوقه ومهمات سپاه چیزی برجای نماند. چون شارل نزدیک قلعهٔ پلتاوا(۵) رسید از ۴۳ هزار سپاهش چهارده هزار تلف شده بودند واز توپهای او چهار عراده بیش باقی نمانده بود. درچنین حالی پطر باشصت هزار سپاه و ۷۲ توپ در رسید و جنگی سخت بین دو سپاه در گرفت و عاقبت سپاهیان سوئد جملگی مقتول و اسیر شدند. ولی شارل بواسطهٔ زخمی که ده روز پیش از آن برداشته بود گریخته بخاک عثمانی پناه برده بود. جنگ پلتاوا کاخ اقتدار و عظمت سوئد را یکباره واژگون کرد و موجب قدرت ووسعت امپراطوری روسیه گردید و اروپا را بادولت توانای خطرناکی مواجه ساخت.

جنگهای دیگر پطر با دولت عثمانی - در ماه نوامبر ۱۷۱۰ دولت عثمانی بتحریک شارل دوازدهم با روسیه از در جنگ در آمد. پطر نیز بگمان اینکه مسیحیون عثمانی با او یاری خواهند کرد بایالت مولداوی حمله برد و وارد خاک دشمن شد و با تهور بسیار پیش راند. ولی ناگاه باجمع فراوانی از سپاهیان ترک که در عدد پنج برابر لشکر وی بودند مصادف گشت وشکست و هلاک خویش را معاینه دید. لکن از فساد اخلاق و رشوه خواری سران دشمن استفاده کرد و بکمک زن خود کاترین که تمام جواهر و اندوختهٔ خویش را بدو سپرد مبلغ دویست هزار روبل نزد وزیر اعظم عثمانی فرستاد واو را بصلح راضی کرد و بموجب عهدنامه‌ای که بین دو دولت بسته شد پطر وسپاهش از خطر رهائی یافتند و بندر آزوف بار دیگر بتصرف دولت عثمانی در آمد (ژوییه ۱۷۱۱).

تقسیم ممالک سوئد - پس از جنگ پلتاوا پطر ایالت فنلاند و جزایر آلاند (۶) را نیز از متصرفات سوئد ضمیمهٔ روسیه کرد. دز همانحال اگوست پادشاه لهستان نیز بکشور خود باز گشته استانیسلاس را منهزم ساخت وباردیگر بسلطنت نشست. فردریک گیوم اول پادشاه پروس هم ایالت پومرانی(۷) (پومرن)را تصاحب نمود و پادشاه دانمارک بتهیهٔ سفاین پرداخت تا بخاک سوئد حمله برد. معهذا شارل دوازدهم از خاک عثمانی بیرون نمی‌رفت و میکوشید که سلطان را باردیگر بجنگ روسیه برانگیزد ولی در سال ۱۷۱۴ از دولت عثمانی نومید شد و از پناهگاه خود گریخته در صدد برآمد که بکمک دولت اسپانی سرزمین نروژ را از دانمارک بگیرد ولی در نخستین جنگی که میان دولتین روی داد بقتل رسید. (۱۱ دسامبر ۱۷۱۸). پس از شارل خواهرش اولریک اله ئونور (۸) بجای وی نشست و با دول لهستان و پروس و دانمارک از در دوستی در آمد ومتصرفات ایشان را تصدیق کرد و بالاخره درسال ۱۷۲۱ نیز ایالاتی را که پطر درساحل بالتیک گرفته بود رسماً باو واگذاشت.

مسافرتهای پطر - پطر پس از تسخیر بندر آزوف درسال ۱۶۹۷ بقصد مشاهدهٔ تمدن اروپای غربی راه سفر پیش گرفت و بنام پطر میخائیلویچ قسمتی از آلمان را سیاحت نموده بهلند رفت و چهارماه در آن مملکت توقف کرد. درین مدت بیشتر در کارخانه‌های کشتی سازی و نجاری مشغول کار بود، سپس بانگلستان سفر کرد و سه ماه نیز در آن مملکت بسر برد وچون لوئی چهاردهم بوسائلی او را از ورود بفرانسه مانع شد بوین رفت. درین سفر پطر جمع کثیری ازمهندسین و معماران و افسران و دریانوردان وپزشکان هلندی و انگلیسی را استخدام کرده بروسیه فرستاد تا هریک در فن مخصوص خویش آموزگار ملت وی باشند. سفر دوم پطر در سال ۱۷۱۶ آغاز شد. درین سفر نیز ممالک آلمان و دانمارک وهلند را گردش کرد و بفرانسه رفت تا مگر با آندولت عهدنامه‌ای سیاسی بندد ولی بدین مقصود نرسید.

خدمات پطر - اقداماتی که پطر کبیر در رهبری روسیه براه تمدن یا بگفتهٔ خود او در «تبدیل شکل روسیه» کرد مبتنی بر نقشهٔ اساسی و صحیحی نبود و این امر غالباً براثر هوی و هوسها و احتیاجات آنی وی صورت گرفت. در باب تغییر اوضاع اجتماعی و اخلاق قدیمی ملت روس پطر معتقد بود که باید «ملت روسیه را که چون گلهٔ حیواناتست بلباس آدمی در آورد»، بهمین سبب چنانکه سابقاً هم اشاره کردیم در سال ۱۶۸۹ فرمانی صادر کرد وریش و زلف و قبای بلند را ممنوع ساخت وبمردم روسیه پنجسال مهلت داد که صورت ظاهر و لباس خود را تغییر دهند. سپس امر کرد که زنان روسیه حجاب از روی برگیرند وازخانه نشینی احتراز جسته مانند اروپائیان بامردان معاشرت کنند (۱۷۱۸) بامور اقتصادی وزراعتی و استخراج معادن نیز توجه خاص داشت، چنانکه در زمان او ترعه‌های بسیار کنده شد و درحدود دویست کارخانه درروسیه برپا گشت ودائرهٔ زراعت و تجارت توسعه یافت و مدارس چند مانند مدرسهٔ دریانوردی ومدرسهٔ جراحی ومدرسهٔ مهندسی تأسیس شد ولی چون شاگردان این مدارس از معلومات مقدماتی بی نصیب بودند ازمؤسسات مزبور فائدهٔ قابلی بدست نیامد. پطر سراسر کشور را بدوازده ایالت و هر ایالت را بچندین ولایت تقسیم کرد وهرایالتی را حاکمی معین نمود. حکومت مرکزی مرکب ازشورای دولتی یا سناوه وزارتخانه بود و تمام امور مملکت بوسیلهٔ آنها حل و عقد میشد. ریاست روحانیون روسیه تا زمان پطر با بطریق بزرگ بود که از طرف کشیشان انتخاب میشد. پطر اینمقام را برانداخت و از روحانیون انجمنی بنام مجمع سن سی نود (۹) تشکیل کرد. و نماینده ای نیزازجانب خود بدان انجمن فرستاد، بدین طریق زمام ادارهٔ روحانی کشور را نیز بدست گرفت و آنرا وسیلهٔ

---

(۱) Neva. (۲) Saint Petersbourg. (۳) Kronstadt. (۴) Loevenhaupt. (۵) Poltava. (۶) Aland.
(۷) Pomérranie (Pomern). (۸) Ulrique-Eléonore. (۹) Saint Synode.

اجرای مقاصد خویش ساخت . در تشکیلات سپاهی روسیه نیز تغییرات فراوان داد و سپاه مملکت را بسبك سپاهیان آلمان تربیت کرد . در پایان سلطنت او عدهٔ سپاه روس گذشته از قزاقان قریب ۹۴ هزار تن بود و از این جمله ۵۸ هزار پیاده و ۳۶ هزار سوار بودند ، مبالغ کثیری نیز در تهیهٔ کشتیهای جنگی بکار برد و عدهٔ کشتیهائی را که از خرد و بزرگ درزمان پطر ساخته شدازهزار متجاوز نگاشته‌اند . بنای شهر سن پطرزبورغ بزرگترین دلیل عزم و ارادهٔ ثابت پطر کبیراست . محلی را که پطر برای بنای این شهر انتخاب کرد زمینی باتلاقی درساحل دریای بالتیك بود که شعب رودنوا از اطراف آن بدریا میریخت . دراین ناحیه هیچگونه وسائل ساختمان یافت نمیشد وناگزیر بودند که همه‌چیزرا از خارج وشهر های دور دست تهیه کنند . کارگرانی را که برای ساختمان این شهر بدانجا آوردند همگی روستائیان روسیه بودند که بزور بدانجا بردند وبکار گماشتند وچون در آن سرزمین وسائل آسایش نبود چندین هزارتن ازایشان تلف شدند . بنای شهر درسال ۱۷۰۳ آغاز شد وخانه های نخستین آنرا باچوب ساختند ولی در همانحال پطر فرمانی صادر کرد که بموجب آن هر کس جزدرشهر سن پطرز بورغ بنائی از سنگ میساخت محکوم به تبعید میگشت وهریك ازملاکین ناگزیر بود که درآنجا خانه‌ای دوطبقه بنانهد . خوداو نیز دوقصر بزرگ بنیان نهاد و مهندسینی برای اتمام شهر از ممالك بیگانه استخدام نمود و بالاخره بنیروی ثبات عزم و همت و زور درچنان محل نامناسبی شهری زیبا برپای ساخت . پطر درسیاست گناهکاران ومخالفین خود سخت قسی القلب بود . چنانکه در سال ۱۶۹۷ چندین هزارتن ازمردم روسیه راکه هنگام سفر او باروپا بتحریك خواهرش صوفی سر بشورش برداشته بودند کشت و جمعی از ایشان را در میدان سرخ شهر مسکو بدست خویش سر برید وحتی امر داد که زنان و کودکان ایشان را از مسکو تبعید کردند . در سال ۱۷۱۸ نیز پسر بیست وهشت سالهٔ خود آلکسیس‌راکه نهانی با افکار پدر مخالفت داشت وازترس او از روسیه گریخته بود پس از دستگیر شدن محکوم باعدام نمود و پنج روز پیاپی درحضور خویش اورا شکنجه کرد وعاقبت بضرب تازیانه هلاك ساخت . اقدامات پطر و رفتار سخت وی از لحاظ سیاسی بحال روسیه بسیار مفید افتاد چنانکه در اواخر سلطنت اوآن مملکت درزمرهٔ ممالك بزرگ اروپا درآمد . ولی از جهت تمدن تأثیر قابلی نکرد وبا آنکه ملت روسیه در ظاهر بملل اروپای غربی شباهت یافته بود ، در اخلاق واقعی و صفات و روحیات ملی و طبیعی افرادآن تغییر فوق‌العاده‌ای حاصل نشده بود .

مرگ پطر - پطرچون مایل نبود که‌پسر فرزند مقتولش آلکسیس بامپراطوری روسیه رسد در سال ۱۷۲۱ قواعد قدیم وراثت پادشاهی روسیه‌را ملغی کرد وفرمانی صادر نمود که بموجب آن تساران روسیه از آن پس در تعیین ولیعهد خویش مختار و آزاد میشدند . لکن در ۲۸ ژانویهٔ سال ۱۷۲۵ ناگهان در ۵۳ سالگی بمرض ذات الریه درگذشت و فرصت آنکه جانشین خود را تعیین کند نیافت پس از مرگ پطر زنش کاترین که از رخت شوئی بدانمقام رسیده بود بیاری یکی از درباریان موسوم به منچیکوف (۱) ملکه یا امپراطریس روسیه شد . (تاریخ عمومی در قرون هفدهم و هجدهم تألیف آقای نصرالله فلسفی) .

پطرا . [پِ](۲) نام شهری درعربستان قدیم که امروز بنام وادی‌موسی معروف‌است و درمیان بحراحمر وبحرالمیت واقع بود و متوالیاً ادومیان ونبطیان و درعصر استیلاء رومیها فلسطین سوم آنرا پایتخت خود کردند آن شهر بطبقات در درهٔ عمیق کوه هور (۳) ساخته شده بود و بافینیقیه وفلسطین تجارتی مهم داشت اکنون خرابه هائی ازآثار عصر رومیها درآنجا باقیست . درکتاب ازپرویز تا چنگیز آمده است (ص ۱۵-۱۶) : درجنوب بحرمیت وفلسطین و درشمال خلیج‌عقبه وشمال شرقی شبه جزیرهٔ سینا در اراضی کوهستانی قوم نبطی عربی نژاد ساکن بودند که ازقرن چهارم قبل از مسیح دارای دولت و تمدن بودند پایتخت این مملکت که آنرا مورخین یونان و روم پترا مینامیدند وشاید اسم عربی آن سلع بود در کنار شرقی وادی‌العربه در خط میان بحرمیت و خلیج عقبه در ۳۰ درجه و ۱۹ دقیقه عرض شمالی و۳۵ درجه و ۳۱ دقیقه طول شرقی واقع بوده وهم اکنون خرابه های آن موجود است در سال ۳۱۲ قبل از مسیح پادشاه مقدونیه آنتی گونوس بآن مملکت حمله برد ولی نتوانست [آنرا] فتح کند وپس‌ازآن تاریخ سلاطین‌این‌مملکت استقلال وقدرت وعظمت داشتند . . بعدها کم کم زیرحمایت وتبعیت روم‌آمدند تا درسنهٔ ۱۰۶ مسیحی امپراطور روم تراژان آن مملکت را مسخر و جزو متصرفات روم کرد اسامی قریب ۱۳ نفر از سلاطین آنها بدست آمده است . وقتی‌پترا پایتخت نبطی‌ها که ایستگاه قوافل میان جنوب عربستان و شامات و عراق و مرکز تجارتی بود دراوایل قرن دوم‌مسیحی بدست رومیهاافتاد تدمر درشمال بادیةالشام این مقام را احراز کرده و روبترقی ورونق گذاشت . (انتهی) .

درتاریخ ایران‌باستان (ج ۳ ص ۲۰۳۸ ببعد) آمده است : انتی گون [ازسرداران قوی لشکر مقدونی اسکندر] پس‌ازاینکه برتمام سوریه و فینیقیه تسلط یافت خواست با اعراب نبطی بجنگد زیرا می‌پنداشت که نبطی‌ها بااودشمن‌اند بااین مقصود ۴۰۰۰ پیاده سبك اسلحه و ۶۰۰ سوار بسرداری اِاتنه نام داده گفت براعراب مزبورناگهان بتازد ودارائی‌آنهارا تصرف کند . . . روز عیدی نزدیك شد وانباط عازم گشتند بجائی که محل‌اجتماع همه‌است برای‌خرید وفروش بروند اینها قبلاً زنان و کودکان وپیرمردان و خواسته های خودشان را در پطرا که در دو روز راه ازولایت معموره است جادادند این محل حصاری ندارد ولی قلعه ای محکم بشمار میآید دراین‌وقت‌اتنه موقع‌را مناسب دید به پطرا حمله کند و بنابراین از ولایت ادومیان (۲۲۰۰) استاد (۷۳ فرسنگ) در سه شبانه روز پیموده در وسط شب وقتی‌که اعراب بیخبر بودند بر آنها تاخت بعض آنها را کشته ، برخی را اسیر کرد و مقدار زیادی کندر و مُرّ مکّی از انبار ها بیرون کشیده و پانصد تالان [دو ملیون و هفتصد وپنجاه هزار فرانك طلا یاسیزده میلیون و هفتصد و پنجاه هزار ریال] پول برداشته زود از پطرا بیرون رفت تا مبادا کمکی باعراب برسد و کار او سخت شود (دیودور گوید ، که فقط یك پاس شب توقف کرد) . یونانیها پس ازبیرون رفتن ازپطرا ، دویست استاد (هفت‌فرسنگ) راه رفته ازشدت خستگی اردوزدند ، زیرا یقین داشتند که دشمن اگرهم بخواهدآنهارا تعقیب کند ، نخواهد رسید اما اعرابی که بجشن‌های‌عیدمشغول بودندهمین‌که از واقعهٔ پطرا آگاه شدند بمحل‌مزبورشتافتند وپس ازاینکه اززخمی‌ها کیفیات آن‌را دانستندبعدهٔ ۸۰۰۰ نفر بتعقیب‌دشمن پرداختندازطرف دیگر اسرای نبطی که در اردوی یونانی بودند همین که ازنزدیك‌شدن انباط اطلاع یافتندفرار کرده خودشان را بآنهارسانیدند و محل و موقع دشمن را نشان دادند . در

(1) Mentchikoff. (2) Petra. (3) Hor.

نتیجه اعراب شبانه بریونانیها که غرق خواب بودند تاختند و عدهٔ زیادی را از سپاهیان سر بریده یا با تیر ازپای درآوردند. خلاصه آنکه از پیاده نظام کسی جان در نبرد و از سواران فقط پنجاه نفر فرار کردند... (دیو دور کتاب ۱۹ بند ۹۰) پس از اینکه انباط باین‌خوبی دشمنان خودرا تنبیه کردند با مال ومنال زیاد به‌پطرا برگشتند و نامه‌ای بخطّ سریانی بـه آن‌تی‌گون نوشته او را از جهت تعدّیش توبیخ واز خودشان دفاع کردند. آن‌تی‌گون چون میخواست نبطی‌ها را اغفال کند جواب داد که آنها محق اند از خود دفاع کنند و تقصیر از آتنه است که بر خلاف دستور اورفتار کرده ولی درباطن میخواست ناگهان بر اعراب بتازد. بعد هر چند انباط از جواب آن تی‌گون خوشنود گشته از نگرانی بیرون آمدند ولی احتیاط را هم از دست نداده بربلندیها دیده بانانی گماشتند تا اگر حمله ای از طرف آن‌تی‌گون بشود آگاه گردند پس از اینکه آنتی گون بعقیدهٔ خودش اعراب را اغفال کرد ۴۰۰۰ پیادهٔ کارآزموده با ۴۰۰۰ سوار برگزیده بپسرش دمتریوس داد و او را مأمور کرد ناگهان بر انباط تاخته آنها را سخت تنبیه کند دمتریوس بـرای اینکه حرکت خود را پنهان بـدارد از بی‌راهـه سه روز راه پیمودولی دیده بانان انباط حرکت دشمن را دریافته بـا آتش ها این خبر را بهموطنان خود رساندند و آنها ساخلوی برای‌دفاع پطرا گذارده وحشمشان را بگله‌هائی تقسیم کرده بصحرا رفتند. دمتریوس به‌پطرا نزدیك شده آنرا محاصره کرد وچون نتوانست قلعه را بگیرد یورش بروز دیگر محول گشت در این روز وقتی که دمتریوس می‌خواست حمله کند یکی از اعراب نبطی فریاد زد: «ای دمتریوس پادشاه، چه از جان ما میخواهی، چرا باما میجنگی؟ با مائی که مساکنمان در کویر است نه‌آب داریم‌نه غله نه شراب‌ونه‌چیزی که مورد احتیاج شما باشد ما بدین‌جاها که فاقد چیزهای ضروری زندگانی است پناه آورده ایم تا برده نشویم ما یك زندگانی دور از تمدن برگزیده ایم وبشماهم آزاری نرسانیده ایم ازتو وازپدرت خواستاریم که بی‌عدالتی‌نسبت بماروا مدارید هدایای‌ما را پذیرفته دورشوید ومارا دوستان‌خود بدانید زیرا اگرهم‌بخواهی دراینجاروزی‌چندبمانی‌از جهت نبودن آب وآذوقه نخواهی توانست این کار کنی و دیگر تو قادر نیستی وضع زندگانی مارا تغییر دهی واگر هم چندنفر اسیر بگیری این‌ها بردگانی خواهند بود که نخواهند توانست در تحت قانونی‌دیگر زندگانی کنند.»

دمتریوس‌پیشنهادنبطی‌هارا پذیرفته‌لشکرش را از پطرا دور کرد و بعد فرستادگانی خواسته عهد صلح بست پس‌از آن بساحل دریاچهٔ آسفال تیت (دریاچهٔ قیر) عزیمت کرده‌واز آنجابنزدپدرش رفت. آن‌تی‌گون، پس از اینکه ازگذارشات آگاه شدپسرش را از عقد صلح سرزنش کرده گفت این بیگانگان آشتی را برضعف تو حمل‌خواهند کرد، نه بجوانمردیت وبعدراجع بدریاچهٔ قیر پنداشت که می‌تواند عایدات زیادی از اینجا بر دارد و با این مقصود هی یرونیم مورّخ را مأمورکرد که قیر این دریاچه را حمل کرده بانبارهائی برای فروش بریزد او کشتی‌هائی ترتیب داده باین کارپرداخت ولی‌اعراب‌بعدّهٔ ۶۰۰۰ نفر در کرجی‌هائی که از نی ساخته‌بودند حمله کرده تقریباً تمام کسان هی یرونیم راکشتند وآن تی گون چون کارهای مهم‌تری داشت، این قضیه‌را دیگر تعقیب نکرد (دیودور کتاب ۱۹ بند ۹۶ - ۱۰۰) ونیزرجوع به پترا در همین لغت‌نامه شود.

پطرز بورغ. [پِ رِ] . رجوع به پترس بورگ شود.

پطرز بورغ. [پ ظ] یا سن پطرز بورغ رجوع به بترسبورگ شود.

پطرس. [پِ رُ](۱) یابطرس‌یافطرس حواری در کتاب قاموس مقدس آمده‌است: درزبان سریانی‌پطرس‌را کیفاس خوانندیعنی سنگ واو یکی‌ازجملهٔ دوازده حواری وهم یکی‌ازآن‌سه نفراصحاب خاص‌خداوند بود محتمل است که اهل بیت صیدا یو ۱: ۴۴ و پسر یونس یا یوحنای ماهی گیر و برادر اندریاس حواری بوده اولاً اسم اوشمعون بود مت ۱۶: ۱۷ ۱ ع ۱۵: ۱۴ واول دفعه که بتوسط اندریاس در دشت باعیسی ملاقات نمود آن حضرت ویرا کیفاس نامید یو ۱: ۳۵و۴۰-۴۲ و در حالتی که وی در دریای جلیل که قریب بکفرناحوم است با بـرادر خود اندریاس و رفقای ایشان یعقوب و یوحنا به پیشهٔ ماهی گیری مشغول بـوده مت ۴: ۱۸ - ۲۳ مر ۱: ۱۶ - ۲۰ لـو ۵: ۸ مسیح او را بمتابعت خود دعوت فرموده وی را آدم گیری آموخت دراین وقت منزل‌او وبرادر وزن ومادرزنش درکفرناحوم بود مت ۸: ۱۴ مر ۱: ۲۱ و ۲۹ - ۳۱. ظاهراً پیشهٔ خوب وخانه و مکنت خود را محض پیروی مسیح ترك‌نمود مر ۱۰: ۲۸ وبعدازآنکه مدتی باشاگردان بسر برد بدرجه ومنصب رسالت مختار ومقرر گردید که یکی از دوازده رسول محسوب گردد مت ۱۰: ۱-۱۱ مر ۳: ۱۳-۱۶ لو ۶: ۱۲ - ۱۶. دراین وقت مجدداً بکیفاس یا پطرس مسمّی شد وثبوت مفاد و معنای این اسم در وقتی بود که با رسولان دیگر مسیحیت والوهیت مسیح را بدلیری اقرار نمود مت ۱۶: ۱۶ - ۱۸ این اسم یعنی پطرس و کلامی که مسیح فرمود یعنی که «براین‌سنگ کلیسای‌خودرا بنامیکنم» فی الحقیقة نبوتی بـود که پطرس مخصوصاً درقرون اولیه کلیسا صاحب چه درجهٔ عالی خواهدبودوروز پنطیکاست ازجانب‌رسولان تکلم مینمود که درآن‌حال‌سه هزار نفربهود ایمان‌آورده بکلیسا افزوده شدند. ۱ ع ۲، ۱۴، ۱ و در واقعهٔ ایمان آوردن کرنیلیوس خداوند پطرس را برگزید که قبایل را بکلیسای مسیح‌دعوت نماید ۱ ع ۱۰: ۱۱ و ۱۵: ۷ مقابل اقر ۳: ۱۱ اف ۲، ۲۰ - ۲۲ مکا ۲۱: ۱۴ اقتداری‌که او درکلیسا داشت بعدازآن بعموم شاگردان نیز داده شد مت ۱۸: ۱۸ طبیعت غیور و مقتدر و امیدوار او و میلی که با فضلیت و ترجیح‌داشت درضمن‌واقعات‌متعجبهٔ مسطوره در اناجیل بخوبی معلوم است که از آن واقعات اشتباهات او راکه در مقصد تجسم مسیح داشته وبسبب آن توبیخ سختی یافت مت ۱۶: ۲۱ - ۲۳ و محبت گرمی که با معلم‌الهی داشت یو ۶: ۶۷ و ۶۹ و نذر مفتخرانهٔ که او برخودقرارداد که درهرحال بخداوند متمسك‌باشد وانکار نمودن خداوند وتوبهٔ سخت بعداز آن درمت ۲۶: ۳۱- ۳۵ و ۶۹- ۷۵ مر ۱۴: ۲۷ - ۳۱ و ۶۶ - ۷۲ ولو ۲۲: ۲۱ - ۳۴ و ۵۷- ۶۲ یو ۱۳: ۳۶ - ۳۸ و ۱۸: ۱۰- ۱۸ و ۲۵ - ۲۷ مذکوراست واول‌حوارئی که مسیح را بعد از قیامش مشاهده نمودواو بود لو ۲۴: ۳۴ اقر ۱۵: ۵ وپس‌ازآنکه‌سه مرتبه محبت خودرا نسبت بمسیح اقرار کرد موافق سه‌مرتبه انکاری که نموده‌بود مسیح وی را ازبرای هدایت کلیسا مامور فرمود یـو ۲۱: ۱۵ - ۱۹. وفات و قیام مسیح وحالات متعلقهٔ بان اثرغریبی درخاطر این رسول‌نموده من‌بعد رفتار اوتقریباً‌بلا استثناء دلیر وثابت وشایستهٔ اسم او بود در دوازده باب اول کتاب اعمال رسولان او درسخن و عمل مشهور بود. بعد از آنکه از زندان تخمیناً در سال ۴۴ میلادی اعجازاً خلاصی یافت از نظر ماحوگشته تا اینکه در سال

(1) Pierre.

پنجاهم میلادی در مجلس شورائی که دراورشلیم منعقد شد ظاهر گشت . اگرچه رئیس مجلس نبود ولی در جواب دادن سؤالات مهمه در خصوص نسبت مسیحیان قبایلی بشریعت موسی شراکت داشته ۱ ع ۱۵ ؛ دو سال بعد از آن پولس که خود را بهیچ وجه پست‌تر و کمتر از پطرس نمیدانست غلا ۱ : ۱۵ - ۱۶ و ۲ : ۶ - ۹ ویرا ازجهت رفتار غیر موافق وبیجائی که در انطاکیه نموده بود توبیخ مینماید غلا ۲ : ۱۱ ولی این توبیخ بهیچوجه باعث اضطراب وسردی محبتی که پطرس درحق « برادر محبوب‌خود پولس » داشت نگردید ۲ پطر ۳ : ۱۴ پولس مجدداً او را در سال ۵۷ میلادی یعنی در وقتی که بازوجهٔ خود بکار رسالت مشغول بود ذکر می نماید ۱ قر ۹ : ۵ . محتمل است که این شغل درمیان یهودیان پراکندهٔ که درآسیای صغیر سکنا داشتند بوده‌باشد اپطرا ۱ : ۱ ظاهراً چنین مینماید که پطرس در قرنتس ۱ قر ۱ : ۱۲ و ۳ : ۲۲ و هم در بابل اپطر ۵ : ۱۳ مشغول تبلیغ بوده‌است مصنفین پاپائی بر آنند که اوخلیفهٔ رومیه بوده مدت ۲۵ سال درآنجا سکنا داشت اما برهان قوئی برد" این مطلب اقامه شده است . اولاً اینکه پولس درنامهٔ که درسال ۵۸ میلادی برومیان نوشت هرچند که سلام محبت آمیز ومؤدبانه به مردان وزنان معارف آنجا میفرستد بهیچوجه پطرس را ذکر نکرده ثانیاً اینکه ازبیان الهامی که در کتاب اعمال و یا از نامه‌های متعدده که پولس در رومیه نگاشت که سلامهای بسیاری نسبت برومیان درآن درج می نماید بهیچ وجه معلوم نمیشود که درسال ۶۱ یعنی در زمانی که پولس بآنجا رسید و یا در مدت حبس او پطرس درآنجابوده یعنی در سال ۶۱-۶۳ ۱ ع ۲۸ : ۱۴-۳۱ ونیز بهیچ وجه معلوم نیست که پطرس سابقاً در آنجا بود مصنفین سلف مسیحی بر آنند که پطرس در روما قریب بهمان وقتی که پولس شهید شد بدرجهٔ شهادت رسید اما زمان آن‌را معین نمی کنند ممکن است که در سال ۶۴ یعنی در هنگام ستمکاری نیرون بعد ازحریق عظیم‌معروف شهر روما پطرس وفات نموده باشد ولی احتمال کلی دارد که در سال ۶۶ یا ۶۸ میلادی جهان را بدرود گفت میگویند که مصلوب شد یو ۲۱ : ۱۸ و ۱۹ واریجن میگوید که محض‌اینکه‌خودرا شایسته‌ندانست که در طور وطرز مرگ مثل خداوندخود باشد درخواست نمود کهویرا سرازیر مصلوب کردند . درکتاب مقدس کلامی نیست که دلالت نماید براینکه پطرس برحواریان دیگر صاحب تسلط و اقتدار بوده ۱ ع ۱ : ۱۵ - ۲۶ و ۱۵ : ۱۳ و ۲۲ اقرا ۱ : ۱۲ و ۳ : ۴ و ۲۱ و ۲۲ غل ۲ : ۱ و ۲ و ۶-۹ و ۱۱ یابراینکه در تأثیری که باو میدهند (چونکه اوآن سابق‌ترین و چابك ترین و امین‌ترین اشخاصی که خداوند را ملاقات کرده بودند می بود جانشینی داشته باشد) برخی معتقدند براینکه انجیل مرقس که پطرس او را فرزندخود مینامد اپطر ۵ : ۱۳ در تحت توجه پطرس نگارش یافت . دو نامه داریم که‌عموم کلیسای‌مسیحیین‌معترفند براینکه آنها به پطرس منسوب است اصلیت نامهٔ اولی بهیچوجه منکری ندارد ومعدودی از مصنفین معاصر حواریان بر آن‌اند که‌نامهٔ مرقوم خطاب به کلیساهای مسیحی آسیای صغیر است که دارای یهودیان جدیدالایمان وهم دارای‌جدید الایمانان قبایل بود اپطر ۴،۳ محتمل است که دربابل بکنار رود فرات نوشته شده باشداپطر ۵ : ۱۳ خلاصه‌بعضی آنها را برای شهر رومیه تفسیر کرده‌اند و برخی بابل را قریهٔ کوچکی دانند که قریب بقاهره میباشد. امتحان آتشینی که درآن زمان بکلیسا رخ نمود دور نیست که ظلم و ستمهائی بود که در اواخرسلطنت نرون‌در سال ۶۴ میلادی بانتهارسید واقع‌شده پطرس ایشان‌را بملاحظهٔ صدق مژده و ایقان نجات در مسیح بایمان‌واطاعت وصبر ترغیب‌مینماید. نامهٔ دوم‌پطرس . این نامه نیزبهمان اشخاصی که نامهٔ اول بانها مکتوب بود نگارش یافته است مقصدکلی این رساله‌آنست که تعلیماتی راکه دررسالهٔ قبل داده شده ثابت وبرقرار نماید و مومنین به مسیح را برفتار شایسته که لایق این ادّعای عالی ایشان یعنی اخلاص داشتن بمسیح باشد بر انگیزانند . کلیسای سلف درنگارش یافتن این رساله و نسبت آن برسول اول چندان اطمینان نداشتند ولی دلیل مقتعی نداریم براینکه نامه خارج از کتب قانونیهٔ الهی ویا اینکه تصنیف پطرس نباشد ۲ پطر ۱ : ۱ و ۱۸ و ۳ : ۱ مقابل اپطر ۳ : ۲۰ و ۲ پطر ۲ : ۵ دربسیاری ازکلمات شباهت بنامهٔ یهودادارد و هردونامهٔ پطرس فیمابین تعلیمات پطرس و پولس توافق کلی میدهد وغلبه بامحبت و حلم توفیق الهی را درمصنفین آشکارمیسازد ایمانی که بتوسط پولس شرح شده درکلمات پطرس باامید کامل قرین است ودراقوال یوحنا بامحبت مقرون میباشد. (انتهی). پطرس‌را در بعض کتب اسلامی شمعون و شمعون الصفا نوشته اند .

پطرس . [پِ رُ] نام کشیشی که از طرف‌امریکا درحفریات بابل نظارت داشت این حفریات از ۱۸۸۵ ازطرف امریکائیها و آلمانی ها شروع وآثار بسیاری ازمعابد وغیره کشف شدازجمله‌معبد شهرنیپ پوراست بعد دفتر معاملات و اسنادی بسیارکه راجع بقرون ۱۸-۱۳ ق . م . میباشد و در بعض موارد تا زمان تسلط پارسیها پائین میآید . نتیجهٔ این کاوشها را نوشته درامریکا منتشر کردند (۱) وپطرس کتابهائی در این باب بطبع رساند (۲) .

پطرس پاطریسیوس . [پِ رُ] نام سفیری‌است که ازجانب‌دربار‌بیزانس بحضور خسرو اول [انوشروان] بسفارت سیاسی فرستاده شد و عامل مصالحهٔ سال ۶۵۲ گردید وی سفرنامهٔ تاریخی نوشته است که بعضی قطعاتش درنامهٔ گزارش سفارتها (۳) نقل شده و باقی مانده است (۴)

پطرگراد . [پِ رُ] یا پطروگراد رجوع به پترسبورگ و سن پترسبورگ و لنین گراد وپطر شود .

پطروباس . [پِ] مسیحی رومانی که پولس در رسالهٔ به‌رومانیان ۱۶ : ۱۴ ویرا سلام میفرستد در خانوادهٔ امپراطور ، یك یا دونفر باین اسم بودند فی ۱ : ۱۳ و ۴ : ۲۲ (قاموس کتاب مقدس) .

پطروناس . [پِ] . (زندگانی پدرش) واومرد مسیحی رومی بود که بعضی‌بر آنند‌که از جملهٔ هفتاد شاگرد بوده بعد اسقف پوطیولی شد و درآنجا در ۴ تشرین دوم بدرجهٔ شهادت رسید. بنابراین اهالی شهر برای او عید سالیانه نگاه میداشتند و در باب ۱۶ : ۱۴ نامهٔ رومانیان مینویسد که پولس ویرا سلام میفرستد . (قاموس کتاب مقدس) .

پطرونه خلیل . در دورهٔ سلطان احمد خان ثالث یکی از ضباط ینی چریها و از مردم ارناودستان (البانی) بود وچون با خلیل پهلوان ینی چری آغاسی و رفقای اوبیارهٔ اعمال‌مفسدانه برخاستند و بامردولت کشته شد ند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پطریارخ . [پَ] (شیخ القبایل) حاکم وفرمانفرمای طایفه و خانوادهٔ را گویند و این مطلب درعهد جدید بابراهیم عب ۷ : ۴ وپسران یعقوب اع ۷ : ۸ و ۹ و داود اع ۲ : ۲۹ نسبت داده شده است . در ترجمهٔ هفتاد این لفظ ترجمهٔ رأس یا سرور طایفه

---

(۱) The Babylonian Expedition of universiy of Pennsylvania .
(۲) ایران باستان ج ۱ ص ۵۴-۵۵
(۳) Excerpta de Legationibus
(۴) ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۴۳

میباشد اتو ۲۲۰۲۷ ولی این لفظ عموماً در کتاب مقدس مقصود ازاشخاصی است که قبل‌ازموسی بوده‌اند طور وطرز حکومتی که از لفظ مستور مستفاد میشود درابتدای تاریخ عبرانیان متداول بوده است چنانکه پدر مادام‌الحیات درخانواده ونسلهای خود صاحب اقتدار و تسلط تامی بود و پس از مرگ غالباً این جلال و رتبه بعهدهٔ اول زاده موکول بود امانه همیشه پید ۲۹۰۲۷ و۸۰۲۹اتو ۱۰۵و۲وازروسا وپطریارخهای طایفه یک مردی را اختیار میکردند اعد ۴۰۱-۱۶ ملاحظه دربیران یامشایخ و پس ازخرابی اورشلیم قوم یهود دو نفر رئیسی را که برسهندریم ریاست داشتند پطریارخ میگفتند واین‌لفظ دربعضی ازشعب کلیسای مسیحی نیز متداول‌شده برای تعیین‌محترمینی که اعظم بودنداستعمال میکردند .(قاموس کتاب مقدس).

پطریق .[پِ َ] (۱) (سنت) یکی‌ازبزرگان مسیحی است مولد او بسال ۳۷۷ مسیحی درارموریك بود ودرعنفوان‌شباب حکمران ایرلندموسوم به‌اونیل وی‌را باسیری گرفت واوبگل (فرانسهٔ قدیم) گریخت ودر ۴۷۲ بایرلند بازگشت و به تبلیغ دین مسیحی پرداخت مردم ایرلند که بدو سخت معتقد میباشند پارهٔ خوارق‌عادات بوی نسبت‌کنند واو ترجمهٔ حال‌خویش وبعض چیزهای‌دیگر نیزنوشته‌است یاد کرد(ذکران) اودرهفدهم مارس است .

پطمس . [ ] در کتاب قاموس مقدس آمده است مکا ۱ : ۹ جزیره‌ایست درارخبیل (مجمع‌الجزایر - گنگبار) روم که فعلا آنرا پطمه گویند واندازهٔ بعدمسافت ازطرف جنوبی‌ساموس بدانجا تخمیناًبیست میل و ازطرف غربی آسیای صغیر بیست وچهارمیل‌میباشد وروميان‌خطاکاران‌ومقصرين رابآنجا میفرستادند چنانکه یوحنای‌انجیلی نیز درسال ۹۴ میلادی یعنی‌درزمان سلطنت دومیشیانس بهمین جهت بانجا فرستاده شد. خاکش بسیار حاصل خیز است زیرا که زمینش کلیةً مرکب ازسنگهای‌خشك‌میباشد که قدری خاك روی آنهارا پوشیده‌است گویند این جزیره بقایای آتش‌فشان‌است وبمسافت قلیلی ازساحل حجره ومغاره‌ایست که گمان می‌برند یوحنا سفر مکاشفات را را درآنجا مرقوم داشت. (انتهی).

پغار . [پُ] عجب وتکبر وخودستائی را گویند (برهان‌قاطع). پندار . خودپسندی .

پغاز . [پَ] . چوبکی باشد کەدرودگران درشکاف چوبی که شکافند گذارندوکفش دوزان مابین کفش وقالب نهند ودر مؤیدالفضلاء باراي بی‌نقطه بر وزن هزار نوشته شده است . (برهان‌قاطع) چوبکی‌باشد که درودگران درمیان شکاف چوبی کەآنرا بشکافندبنهندتازودشکافته‌شود و کفش‌دوزان در فاصلهٔ کفش وکالبد فرو برندتا کفش گشاده شود و آنرا پهانه و پانه و فانه نیز خوانند.... وبعض لغویین بیای تازی مفتوح وفا ورای غیرمنقوطه تصحیح کرده‌اند همانا که ایشان را سهو افتاده است (فرهنگ جهانگیری)چوبی که درود گران میان‌چوب اره کشیده گذارند تا بهم نیاید . گاوه . گوه .

ژاژ میخایم وچون ژاژم خشك

خارها دارم چون نوك پغاز

(نقل از فرهنگ جهانگیری) (۲).

پغمان . [پَ] سلسلهٔ کوهی نزدیك کابل بهندوکش و کوه بابا پیوسته است سرچشمهٔ رود هلمند . (هیرمند - هندمند) از سلسلهٔ غربی آن کوه است. احتمال‌دارد که کوه اوشیدرن یا اوشیدم که هردویکی است ومکرراً در اوستا یاد شده همان‌سلسلهٔ کوهی باشد که رود هلمند از آن میخیزد (از تفسیر یشتها تألیف آقای پور داود ج ۲ ص ۲۹۷).

پغنه . [پَ نَ] (۳) پله و پایه و زینهٔ نردبان را گویند (برهان قاطع) :

پغنهٔ بام دولتت باشد

این‌چهارآخشیج‌وهفت‌فلك .

(شهاب‌الدین . بنقل فرهنگ جهانگیری و رشیدی).

پف . [پُ] بادی بود که از دهان بدر آرندبرای کشتن چراغ یا تیز کردن آتش یاسرد کردن چیزی گرم وامثال آن ، پفو . فوت . دم . باد :

معاذالله که من نالم زچشمش [ظ .خشمش]

و گر شمشیر بارد زآسمانش

بیك پف خف توان کردن مراورا

بیك لج پخچ‌هم‌کردن توانش.

(یوسف عروضی، ازلغت نامهٔ اسدی چاپ پاول هورن) .

هر که در سر چراغ دین افروخت

سبلت پف کنانش پاك بسوخت .

سنائی .

خط بمن انداخت گفت خوه برو خومنی

کشت چراغ امید من به یکی پف .

سوزنی .

از پف هرناقص این چراغ نمیرد

نورالهیش ضامن است بانسام .

اثیراخسیکتی .

کاین چراغی راکه هست او نور دار

از پف و دمهای دزدان دور دار .

مولوی .

کی شود دریا پیوز سگ نجس

کی شود خورشید از پف منطمس .

مولوی .

مثل : بیفی مشتعلند وبتفی خاموشند . کسی که از شیرسوخت دوغ را پف کرده‌خورد . || آماس . ورم .

پفالو . [پُ] درتداول خانگی آماس کرده ومائل بزردی وبیشتردرپشت چشم و روی مردم‌بکار رود . آماسیده ، روی، مُهَبَّل (منتهی‌الأرب) .

پف‌تلنگر . [پُ تِ] از پف بمعنی دم وتلنگر ، زدن بانوك ناخن وسطی فشرده باببهام. نان از شب مانده که بار دیگربرسر آتش‌نهاده و نرم کنند .

پفج . [پَ] کف دهان و خیوی دهان باشد . (اوبهی) :

قی‌اوفتد آنراکه سرو روی تو بینند

زان خلم وازآن پفج‌چکان بر بروبروی .

شهید .

ورجوع به بفج شود .

پفخم. [پَ خَ] دربعض لغت نامه‌ها واز جمله شعوری آمده است‌که این کلمه بمعنی بسیاراست وبیت ذیل را شاهد آورده‌اند :

بدان ماند بنفشه براب جوی

که درآتش زنی گوگرد پفخم .

منجیك .

لیکن این کلمه بفخم است با بای موحدهٔ مکسوره نه‌پ . وباء جزوکلمه نیست واصل فخم‌است بمعنی بسیار، رجوع به فخم شود.

پفره . در لغت نامهٔ شعوری بنقل از لغت نامهٔ نعمة‌الله بمعنی آلت جولاهگان آمده است . لکن صحیح آن بفتره است .رجوع به بفتره شود .

پفشریدن . در لغت نامهٔ شعوری این صورت آمده‌است و بدان معنی برافشاندن داده‌است . لکن ظاهراًمصحف‌بفتردن" باشد بمعنی از هم دریدن .

---

(۱) Patrick . (۲) در لغت نامه اسدی چاپ طهران این کلمه باباء موحده آمده است وگوید چوبی بود که دروقت شکافتن چوب درمیان شق وی نهند تا زود شکافته شود ودرنسخهٔ دیگری از اسدی چوبکی بود که درود گران درمیان شکاف چوب نهند و کفش گران برکالبد موزه نهند ونیز درنسخهٔ دیگر : چیزی بود درمیان شکاف هیزم نهند تاآسان تر شکافد ، ابوالعباس گوید :

ژاژ میخایم ژاژم شده خشك   خار دارد همه‌چون نوك بغاز

(انتهی) . ولی این شاهد برای رساندن این معنی بالغ نیست چه بغاز اگر بمعنی مزبور باشد خار ندارد . والله‌اعلم .

(۳) Marche, degrés.

پف‌فرس . [ِف ِف] (۱) نام قصبهٔ در سویس از بخش سن گال و آن قصبه ۱۶۷۵ تن سکنه دارد و دارای چشمه های آب معدنی است .

پفِل (۲) . [ف ِ ف] (تئوفیل - گتلد) داستانسرا (۳) و ادیب آلمان متولد در کلمار بسال ۱۷۳۶ و متوفی در همان محل بسال ۱۸۰۹ .

پفك . [پ َ ف َ] آلتی از نی یا چوب میان کاواك که کودکان بدان با گلوله‌های گلین گنجشك شکار کنند . لولهٔ که کودکان مهرهٔ گلین در آن نهاده و بفشار دم و نفس مهره را جهانده و گاه بدان گنجشك شکار کنند . چوب میان کاواك یانی که کودکان مهره و گلولهٔ گلین در آن نهند و بزور دم و نفس بیفکنند و بنجشك شکر نند ،

.... (۴) دارم که نام دارد نیمور
همچون پفك عقیق کش مهره بلور .
سوزنی .

تُفك . تزتك . (۵) || نوعی شیرینی سخت سبك که از سفیدهٔ تخم مرغ و قند سازند که دردهان زود آب شود . قسمی شیرینی کم وزن و میان خالی .

پف کاسه‌گری . [پ ُ ف ِ س َ گ َ] . بافوت کاسه گری تعبیری مثلی است . نهانی ودقیق ترین قسمت فنی . گویند مردی از ایران بآموختن هنر چینی سازی به چین شد و در کارخانهٔ آن هنر بیاموخت و بایران بازگشت لکن ظرفهای او خشن و ناهموار میآمد بار دیگر بچین شد و نزد استاد خود از ناصافی و ناهمواری کارهای خویش شکایت برد او بشاگرد گفت تاکار استاد را بار دیگر از اول تا آخر بیند مگر نقص کار خویش بیابد . شاگرد دست استاد را می پائید تا هنگام گذاشتن کاسه در کوره استاد کاسه را در دست گرفته و سخت در آن پف کرد تا گرد وغبار آن یکباره زائل شد وسپس در کوره نهاد شاگرد نقص کار خویش دریافت وپس از آن گاه به کوره گذاشتن کاسه‌ها را پف میکرد وظروف هموار ولغزان می آمد . (نقل بمعنی ازفرهنگ نظام) ؛

آن دلبر کاسه گر که چون حور و پریست
جان در تن من ز هجر رویش سفریست
گر لب بلبم نهد ز سر جان یابم
کارم موقوف یك پف کاسه گریست .
(باقر کاشی بنقل لغت نامهٔ ضیاء) .

ونیز رجوع به پف شود .

پف کردن . [پ ُ ك َ د َ] دهن را بسته از میان دولب دم برآوردن و دمیدن برای تیز کردن یا کشتن آتشی یا سرد شدن حارّی . دمیدن . فوت کردن (در تداول عوام) ؛

هر آن شمعی (۶) که ایزد برفروزد
هر آن کس (۷) پف کند سبلت بسوزد .
(بوشکور. بنقل لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی)
هر که بر روی مه فشاند تف
یا کند بر چراغ انجم پف . جامی .

|| آماسیدن . آماهیدن . نفخ کردن . خیز برداشتن، چنانکه روی و پشت پای و پشت دست وجز آن . برآمدن . باد کردن . ورم کردن. بالاآمدن ، روی بچه پف کرده است . کو کویف کرد . شامی پف کرد . مجازاً بمعنی تکبر کردن در تداول عوام .

پف کردگی . [پ ُ ك َ د َ] . حالت و چگونگی آماسیده .

پفکی . [پ ُ ف َ] . در تداول عوام سخت سست وضعیف . سخت بی دوام

پف نم . [پ ُ ن َ] . نمی که کلاه دوزان بکلاه و قهوه چیان به تنبا کوزنند باآبی که در دهان گیرند . و بازدن صرف شود .

پفو . [پ ُ] پف . فوت . باد . دم . نفخة ؛

آنکه بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز (۸) او .
مولوی .

پفورتسهم . [ِس] (۹) نام شهری در آلمان (درناحیهٔ باد) بر کنار رود اِنتس شعبهٔ از نکار . دارای ۸۰ هزار سکنه . مرکز صنعت جواهر سازی آلمان .

پفوردتن . [ت ِ] (۱۰) (لوئی شارل هانری دو...) مرد سیاسی اهل باوار متولد در رید . (۱۱) وی حریف بیسمارك بود و در مبارزه با او مغلوب گردید . ومولد او ۱۸۱۱ و وفات ۱۸۸۰ است .

پفیدگی . [پ ُ د َ] حالت و چگونگی آنچه آماسیده وبرآمده باشد . پف کردگی .

پفیدن . [پ ُ د َ] پف کردن . آماسیدن . ورم کردن ، باسر وروئی پفیده . و صاحب لغت نامهٔ شعوری به پفیدن معنی کشتن و اطفاء وخاموش کردن آتش و چراغ میدهد .

پفیده . [پ ُ د َ] پف کرده . آماس کرده . برآمده . ورم کرده .

پفیفر . [ف ِ ف ِ] (۱۲) . (ایدا ...) نام زنی سیاح ورحاله از اهالی اطریش متولد وین در ۱۷۹۷ و متوفات بهمانجا در ۱۸۵۸ . شوی وی درجوانی بمرد واو پس از آنکه فرزندان خویش را بزرگ کرد در ۴۷ سالگی بعملی کردن آرزوی دیرین خود یعنی سیاحت عالم پرداخت و اول به روملی وآسیای صغیر وفلسطین و مصر وسپس بسوئد ونروژ و ایسلاند رفت و مابین ۱۸۴۶ تا ۱۸۵۱ با تصادف بهزاران مهالك دو بار دور کرهٔ زمین را بگردید و در کرت دوم در جزیرهٔ ماداگاسکار مبتلای تب شد و با همان تب در گذشت. سیاحت نامه اورا در آلمان طبع ونشر کرده‌اند وبدیگر السنه نیز ترجمه ومنتشر شده‌است. (ازقاموس الاعلام ترکی)

پفیوز . [پ َ] . در تداول عوام ، سست و ضعیف وبیکاره . یه یه . پخمه . چلمن .

پك . [پ َ] غوك . وزغ . چغز . قورباغه . بزغ . مَکل (اوبهی) . قاس. غنجموش. ضفدع.

ای همچو پك پلید وچنو دیده‌ها برون
مانند آن کسی که مر اورا کَنی کَخبك
تاکی همی درآیی و گردم همی دوی
حقا که کمتری وفزاگن تری زپك
(دقیقی یا لبیبی بنقل لغت نامهٔ اسدی) .

|| رعنائی بود و گرد کسی بر گردیدن نیز بطمع گویند ولیکن ازآن پیشین درست‌تر است. (لغت نامهٔ اسدی) ، خود آرای و خودپسند را گویند وباین معنی بضم اول هم گفته‌اند (برهان قاطع) .

تاکی همی درآیی و گردم همی دوی
حقا که کمتریّ وفزاگن تری زپك .
(خسروانی بنقل لغت نامهٔ اسدی) (۱۳) .
آن یکی بی‌هنر عزیز چراست
وین دگر خوار مانده زیر سمك
این علامت نه‌آن هستی بود (۱۴)
پس چه دعوی کنی بدو و چه پك (۱۵)
(خسروی بنقل لغت نامهٔ سدی) .

|| هر یك از پله‌های نردبان (برهان قاطع) . پایهٔ نردبان . || تك و پوی (اوبهی) || آلات خانه را از کاسه و کوزه وغیره گویند (اوبهی) .

پك . [پ ُ] هر چیز گندهٔ ناهموار و ناتراشیده را گویند و مرادف لك باشد چنانکه گویند لك و پك (برهان قاطع) .

(۱) Pfaeffers . (۲) Pfeffel . (۳) Fabuliste . (۴) ن . ل . چیزی . (۵) Sarbacane . (۶) ن . ل . چراغی را .
(۷) ن . ل . هر آن کس . (۸) ن . ل . ریش . (۹) Pforzheim . (۱۰) Pfordten. (۱۱) Ried . (۱۲) Pfeiffer.
(۱۳) این بیت باین معنی فقط در یك نسخه لغت نامه هست و نسخه های دیگراین بیت را که جزء قطعه ایست و در معنی دیگر پك آوردیم بعنوان مثال برای پك بمعنی چغز نقل کرده اند و آنرا در نسخهٔ از دقیقی و در نسخه دیگر با اندك تفاوتی ازلبیبی و در نسخهٔ دیگر از سیمجور (کذا) دانسته اند (حاشیهٔ مصحح لغت نامه) . این کلمه پك است بمعنی غوك و ضفدع . ومعانی دیگرش غلط است .
(۱۴) ن . ل . نه آن هیبت بود . نه فرهستی . (۱۵) ظاهراً این کلمه یك است بقرینهٔ دوکه در همین مصراع است .

ای شور بخت مدبر معلول شوم پی
وی ترش روی ناخوش مکروه لك وپك.
(پوربهای جامی) .

|| جامهٔ سخت و درشت ؛
در آن بارگه گفت پك پیش شاخ
میانهای دندانش از گو فراخ .
(دیوان البسهٔ نظام‌قاری) .
خیال فاسد بافندگان ومعنی من
چو جامه خواب پکست وقطیفهٔ اخضر .
نظام قاری .

|| مخفف پوك که بمعنی بی مغزو پوچ و میانه تهی باشد . (برهان قاطع) ،
تیزی و بی‌طعام و تفه چون پنیرو دوغ
بی‌ذوق وخشك‌مغزو تهی همچوجوز پك.
(پوربهای جامی) .

|| پتك ومطراق آهنگران . (مخفف پتك) ،
با من مشو چو آهن وپولاد سخت چشم
تا نشکنم سرتو چو سندان بزخم پك .
(پوربهای جامی) .

|| نام یك طرف بجول (قاب بازی) که آنرا عاشق گویند . (برهان قاطع) وروی دیگر را جیك خوانند ؛
دست درشش بجل سبك نزنی
نغوری ریو وچاربك نزنی .
(ازفرهنگ‌رشیدی) .

|| برجستن وفروجستن باشد (برهان‌قاطع).

||پك زدن، یك بارنفس زدن بغلیان وچپق وسیگار و مانند آن ، دو پك بغلیان زدن . یك پك چپق کشیدن .

پك . [پ ِ ك] بند انگشت دست و انگشت پای را گویند . (برهان قاطع) .

|| نقل آواز خندهٔ ناگهانی که مانع شدن ازآن‌را نیزخواهند : پکی زدبخنده ، یعنی با آنکه میخواست از خنده خود داری کند ودهان فراهم آورده بود بی‌اختیار لب‌های او بازشده وسخت بخندید .

پك . [پ ِ] (۱) نام دهستان سن و اُواز ازایالت ورسای . دارای ۴۶۰۳ تن‌سکنه . و راه آهن از آن میگذرد .

پکا . [پ ُ] صاحب فرهنگ‌شعوری گوید نوعی درخت است .

پکاری . [پ ِ] (۲) . نوعی‌خوك‌وحشی آمریکای جنوبی است و گوشت آن بسیار نازك و ترد است .



پکاری

پکام . حب‌الاس است . (فهرست مخزن‌الاُدویه) .

پك تیك . [پ ِ] (۳) ماده‌را گویند که لرزانك های نباتی را غلظت بخشد و نیز موضعی که ازتأثیرجسم قلیائی بر «پك‌تین» حاصل آید .

پك‌تین . [پ ِ] (۴) مادهٔ خاص که در بسیاری از میوه هاهست .

پك تی نی برانش . [پ ِ] (۵) شعبهٔ از نواعم کاسترو پد که اعضاء تنفسی آنها دارای برگه‌های وُرَیقه‌های مضرّس است.

پکر . [پ َ ك َ] گیج و متحیر شده از حوادثی بد که پیش آمده است . که فکر نتواند کرد از پیری یا کثرت مصائب . گیج از هجوم مصائب و یا پیری بسیار و مانند آن . خرف . || خرف از پیری . || پکر شدن ، حالت گیجی و بی فهمی پیدا کردن ، ||پکر کردن ، ایجاد حالت گیجی و بی‌فهمی.

پکر . [پ ُ ك ِ] قسمی بازی ورق .

پك زدن . [پ ُ ز َ د َ] یك بار دود غلیان و سیگار و چپق و مانند آنرا بدهان و گلو در کشیدن .

پکس . [پ َ ك َ] استخوان انگورباشد که در میان غژم بود یعنی دانهٔ انگور ،
آن خوشه بین چنانکه یکی خیك‌پر نبید
سربسته ونبرده بدو دست هیچکس
بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب اوی
هم بر مثال مردمك چشم ازو پکس.
(بهرامی بنقل صحاح‌الفرس) .
دیدهٔ حاسد بتو چون‌غژب انگوراست‌سرخ
درلگد کوب عنا بادش جداآب از پکس .
سوزنی، بنقل صحاح‌الفرس.

درلغت نامهٔ اسدی شعر بهرامی برای تکس (که آنرا تکز وتکش نیز گویند) بشاهد آمده است و ظاهراً همین سه صورت اخیر صحیح است و پکس در اشعار مذکور محرف تکس است . صاحب صحاح الفرس نیزخود در مادهٔ تکش گوید ، استخوان انگور بود چون تکز . رجوع به تکش و تکز وتکس شود .

پکسان . [پ ِ] (۶) (هانری ژزف) سرتیپ فرانسوی ، متولد در شهر متز . مخترع توپ‌های خمپاره‌اندازی بنام او. مولد وی بسال ۱۷۸۳ و وفات بسال ۱۸۵۴ .

پك سودار . [پ ِ] نام مردی که در عصر اسکندر آداملکهٔ کاریه را از تخت شاهی محروم کرد (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۶۸) .

پکفته کردن . [پ َ ك ُ ت َ ك َ د َ] . در اصطلاح بنایان بر کردن بالای دیوار از زیر سقف با پاره آجر و گل وگچ و امثال آن .

پکله . [پ ِ ل] (۷) (ژان کلود اُژن) طبیعی دان فرانسوی متولد در برانسُ . وی‌را تحقیقاتی سودمند درمبحث حرارت است وبسال ۱۸۵۷ در گذشته است .

پکلی . [پ َ] نام ضلع(؟)ازمضافات کشمیر (غیاث اللغات) .

پکمال . [پ َ] یا [پ ُ] . (۸) افزار کفشگران باشد که بدان خط کشند وبعربی مخط گویند(برهان‌قاطع) . آهن چرم‌دوزی که بدان خط کشند ونقش کنند . خط کش کفاشان. مخط. محط.(منتهی‌الارب)محطه. محط . . . صیقل کردن چرم و نقش نمودن برآن به پکمال . (منتهی‌الارب) .

پکمز . [پ َ م َ] دبس.دوشاب.شیره (۹).

پکن . [پ ِ ك] (۱۰) . خانبالغ . رجوع به پکینگ شود .

پکند . [پ َ ك َ] یا [پ ِ ك َ] بلغت ولایت خوارزم نان‌را گویند(۱۱) و بعربی خبز خوانند (برهان‌قاطع) . بزبان خوارزم نان‌چنانکه‌سوپ(۱۲) آب ودرنسخهٔ سروری به کسرپی گفته‌اندوآن اصح‌است.(فرهنگ رشیدی) ،
محنت سوپ وپکند او که ازبیخم بکند
طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کند.
(انوری) .

پکنه . [پ َ ن َ] . مردم فربهٔ کوتاه بالا را گویند . (برهان‌قاطع) . کوتاه قدو کلفت وسروته یکی . درتداول عوام تاپو.خپله ؛
آن دختر پکنه عصمت‌الدین
سرمایهٔ زهد ونیك نامی‌است .
(انوری، بنقل فرهنگ جهانگیری) .

پکنی . [پ َ] نوعی از شراب باشد که بعربی نبید گویند . بادهٔ که از برنج و ارزن وجو سازند. بمعنی شرابی است که از ارزن سازند زیراکه منسوب است به پکین وپکین وپکن بمعنی ارزن‌است. حکیم نزاری قهستانی گفته :
مست گشتم زجرعهٔ پکنی
شد مزاجم زبنگ مستغنی .
(نقل ازفرهنگ انجمن آرای‌ناصری.)

|| پنگان ومعرب آن فنجان . بمعنی هر کاسه وپیاله عموماً وطاس مس که سوراخ که بروی آب گذارند برای تعیین ساعات . ونیزرجوع به بگنی شود .

---

(۱) Pecq. (۲) Pécari. (۳) Pectiquê. (۴) Pectine. (۵) Pectinibranches.
(۶) Paixhans (Henri-Joseph) (۷) Péclet (Jean-claude-Eugène). (۸) Tranchet. (۹) Sapa. (۱۰) Pékin.
(۱۱) کلمهٔ پکند با Paris لطینبه شبیه است (۱۲) این کلمه اصل سوی آذری است بمعنی آب وشاید ریشهٔ سوپ و Supen آلمانی (Souper) همین کلمه است .

پکنیج . [پ] ، نهری است بـه باویر درایالات ماین علیا منبع آن قصبهٔ کوچکی است بهمین‌نام سپس از نور مبرگ گذرد ابتدا بطرف جنوب وبعدازآن بجانب غرب جاری شود وپس‌از طی صدهزارگز مسافت برود رگنیج پیوندد(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی)

پک و پوز . [پَ] یا پك و پوزه ، از اتباع . بصورت تحقیر، درتداول‌عوام. شکل. ریخت . هیأت ظاهری . صورت ظاهر کسی اعم ازبدن ولباس ، پك و پوزش را ببین . بدپك وپوز.|| بطور اخص، دهان واطراف آن ، پك و پوزش را خرد کرد . || بی‌پك وپوز ، سست وضعیف درسخن .

پك وپوزه . [پَ کُ زَ] رجوع به پك وپوز شود .

پك و پهلو . [پَ پَ] از اتباع . سینه وقسمت راست وچپ آن .

پکوك . [پَ] پتك آهنگران باشد و بعربی مطراق‌خوانند (برهان‌قاطع)(وفرهنگ جهانگیری)||مخارجهٔ بالاخانه که بتازی‌غرفه گویند.(برهان‌قاطع)(وفرهنگ‌جهانگیری). ||تکیه‌گاه چوبین‌که بر کنار بام نصب کنند وآنرا بعربی محجر خوانند (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) . طارمی . نردهٔ چوبین‌که بر کنار بام وصفه و ایوان سازند تاکس نیفتند. || عمارت عالی . (فرهنگ جهانگیری) .

پکول . [پَ] تالاری باشدکه بربالاخانه سازند (برهان قاطع) صاحب فرهنگ جهانگیری پکوك را بمعنی عمارت عالی آورده است و ظاهراً لفظ پکوك محرف پکول است .

پك و لك . [پَ لَ] . کنده و درشت وناهموارباشد . (برهان‌قاطع) ونیز رجوع به پُك شود .

پك‌ولك . [پَ کُ لَ] تك و پوی و گرد مردم برآمدن باشد (برهان قاطع) || بی‌هنری ورعنائی (فرهنگ‌سروری) . || آلات خانه وباین معنی بتقدیم‌لك بریك هم‌گفته‌اند ومشهور نیزاین است (برهان‌قاطع) :

چولوت‌وپوت شود تارومار مرد فقیر
چه میکند خروبز یاچه میکندلك‌وپك.
(ازفرهنگ‌سروری)

پکه . [پِ کِ] (۱) . (ژان . . .) طبیب و کالبد شکاف فرانسوی متولد در دیپ مولد۱۶۲۲ وفات ۱۶۷۴ اوکاشف مجاری کیلوس است.

پکیانگ هو . [پِ] رودی‌است در مملکت چین در ۲۶ هزار گزی شمال‌غربی نان یونگ‌فو، وآن بطرف‌جنوب جریان‌دارد وازشهر کانتن گذرد و از فرود سوی این شهر بدریای سی کیانك ریزدطول این‌رود ۴۵۰ هزار گز است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

پکی‌باغ . [پَ] نام دیهی در تنکابن که اکنون سکنهٔ آن به اُمیج کلا قریهٔ مجاور آن هجرت کرده‌اند (مازندران واسترابادـ تألیف رابینو ص ۲۵) .

پکیدن . [پُ دَ] (درلهجهٔ‌شیرازیان) مُردن. ترکیدن .

پکیده . [ ] درهم‌فرو رفته . انبوه سربهم آورده : شاخهای آن [سرخه دار] بسیار وبهم پکیده هستند . (نامهٔ‌کشاورزی شماره هفتم سال هشتم ص ۴۲۴) . چون شاخهایش چنانکه در فوق گفتیم بهم‌پکیده مانع عبور میشود . (همانجا ، ص ۴۲۵) .

پکیده . [پُ دَ] . مرده . ترکیده .

پکین . [پِ] (۲) ایلینویس . قصبه‌ایست درکشور های متحد امریکا بر ساحل نهر ایلینویس وبه هشتاد وسه هزار گزی شمال اسپرینك فیلد. دارای شش‌هزار سکنه . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

پکین . [پِ]قصبهٔ کوچکی‌است درولایت ایلبصان . از ایالات مناستر درآرنا اودستان (البانی) برساحل‌یمین رود اشکومبی بردامنهٔ کوهی در کنار بیشهٔ در ۲۶ هزار گزی شرقی ساحل ادریاتیك و در (۳۰) هزار گزی غرب ایلبصان . خانه‌های آن برفراز تپه‌ها وپراکنده است و نزدیك ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. دروسط این قصبه چهار سوئی است ودومسجد جامع ویك تکیه ویك‌مدرسه ویك برج ساعت واطراف آن‌شالی‌زاراست وازاین‌رو هوائی گرفته خفه‌دارد واماقضای پکین که این قصبه درآنجا واقع است از مشرق محدوداست به ایلبصان وازشمال‌غرب به اشقودره وسنجاق‌دراج وازجنوب به‌یانیه وسنجاق برات ومر کب از (۹۱) قریه‌است وزراعت آنجا برنج وذرت (بلال) وسایر حبوبات و زیتون است. برحسب سرشماری رسمی سکنهٔ آنجا ۱۵ هزارتن است‌وهمگی مسلمان‌اند ودارای ۲۷ مسجد جامع و یك مدرسه وهفت مکتب وسه تکیه باشد . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

پکینگ . [پِ] پکن (۳) خانبالیغ نام پایتخت سلسله سلاطین کین که باسلاطین سونگ درآخرقرن ششم هجری برآسیای شرقی و سواحل اوقیانوس کبیر یعنی دو مملکت کره وچین اصلی حکومت میکردند سلاطین کین رؤسای یك‌دسته اززردپوستان منچو بودندکه برختا یعنی‌چین شمالی‌مسلط آمده وبرآن سرزمین حکومت میکردند و نسبت به‌چینیها قومی خارجی محسوب‌میشدند پایتخت این سلسله گاهی شهر پکینگ (پکن) بود و گاهی شهر کائی فونك‌درکنار نهرزرد (هوانگهو) (۴) چنگیزخان‌درسال ۶۱۲ شهرپکینگ رامسخر کرد .قوبیلای قاآن پس ازآنکه خودرا قاآن‌وامپراطور خواند مقر سلطنت خود را در شهر قدیم پکینگ قرارداد واسم آن را بر گردانده خان بالیغ یعنی مقرخان گذاشت . هولاکو پس از تسخیر دارالخلافه نصف غنایمی را که از غارت آن شهر بدست آورده بود بخان بالیغ پیش برادر خویش قوبیلای قاآن بعنوان هدیه و پیشکش روانه داشت (از تاریخ مغول آقای اقبال ص ۱۶۱ ـ ۱۶۳) . پکن اکنون پایتخت هوپه (۵) است و۸۰۰ هزار سکنه دارد . رصد خانه وکتابخانه‌های عمومی وابنیهٔ زیبای آن‌مورد توجه است و آن سابقاً بچند قسمت تقسیم میشدشهرخارجی یاقسمت‌چینی وشهرداخلی یا قسمت تاتاری یا منچوئی و شهر زرد یا امپراطوری وشهر سرخ یاقسمت ممنوع که کاخ امپراطور درآنجابود . صاحب قاموس الاعلام‌ترکی گوید : پکن‌یاپکینگ‌شهری بزرگ پایتخت دولت کین است ودر میان دورود (پی‌هو) و(یونگ‌تینگ‌هو)واقعست درکنارجنگلی‌ودر (۵۵) هزار گزی‌جنوب سد مشهور و ۱۴۰ هزار گزی شمال‌غربی خلیج‌پیچیلی در۳۹ درجه و ۵۴ دقیقه‌عرض شمالی و۱۱۴درجه و(۶) دقیقهٔ طول‌شرقی واقع است طول این شهر ازشمال بجنوب (۸۵۰۰)گز وعرض‌متوسط آن(۷۰۰۰) گز است وطول‌حصار این‌شهر(۳۳۰۰۰) گز باشد . لکن سکنهٔ آن متناسب باوسعت این شهرنیست بیشتراطراف این شهرخالی ازسکنه وقبرستان وباغچه‌ها وویرانه هاست این شهر که سابقاً مردمش تخمیناً بچندین میلیون میرسیده است امروز شاید درحدود نیم میلیون جمعیت دارد واز دو قسمت یعنی شهرچینی وشهر تاتاری و (۱۲) محلهٔ‌دیگر مرکب‌است. پکن تاتاری‌درقلعه درونی‌واقع است‌وپکن‌چینی درخارج آنست. مردم‌آنجا قسمی منچو وقسمی دیگر تاتارند و نزدیك صدهزار تن مسلمان و عدهٔ مسیحی باشند و ارباب حرف و صنایع بیشتر مسلمانانند و مسیحیان غالباً ساعت سازی دارند.باروهای

(1) Pequet (Gean). (۲) Pékin . (۳) Pékin ou Pe - King .
(۵) Ho-Pé.
(۴) تاریخ مغول تألیف آقای اقبال ص۶ .

اطراف این شهر نهایت مرتفع و وسیع است ودو کوچهٔ وسیع آنجاهست لکن کوچه‌های دیگر بسیار تنگ است و هر کوچه دروازهٔ دارد که بشب آنرا بندند و کوچه‌ها پیاده‌رو ندارد وخانه‌ها دریك ردیف و رسته ساخته نیست سفالها که بام سقفها را با آن پوشانند رنگارنگ است و هر صنفی از مردم آنجا را رنگی خاص است وشهر را دوازده دروازه است و بر حصار شهر عدهٔ کثیری برجها و باروهاست و پیرامون این شهر خندقی بعرض ۱۸ متر است درزمستان این خندق از آب مملو شود وبتابستان کمی از آن برجای ماند و گنده گردد و هوای شهر را ناسالم کند بهترین ابنیهٔ این شهر خانهٔ حکمران و خانه‌های اعضاء حکومت است که درقسمت تاتارها واقع است. درقدیم اقامت چینیان و تاتارها درآنجا ممنوع بود لکن این منع امروز برداشته شده است و چینیان بدرون آن تجاوز کرده و تجارت را در دست گرفته اند وسرای حاکم وچند جنگل وتپه ودریاچه مصنوعی وباغچه‌ها و کوشك های متعدد در آنجا واقع است و در حقیقت جائی مزین ومفرّح باشد برروی یکی ازاین دریاچه‌ها پلی بده چشمه ازمرمر کرده اند ودراطراف سرای حاکم چندین معبد بزرك هست و دردیگر جوانب شهر نیز خانه‌های مزین و مهمانخانه ها و بت خانه های جسیم وپارهٔ طاق نصرتها (خازه) باشد . و مدرسه بزرگی برای آزمایشها و امتحانات علمی وآموزشگاهی برای آموختن زبانها وفنون جدیده وکتابخانهٔ بزرگ ازطرف یسوعیین و یك مطبعه ویك رصد خانه درآنجا دائر است و مسلمانان را چندین مسجد جامع هست بنابگفتهٔ چینیان شهر پکن در ۱۲۰۰ قبل ازمیلاد تأسیس شده است ودر ۱۱۲۵ میلادی چنگیزخان آنجا را تسخیر کرد و نبیرهٔ او قوبلای قاآن بر توسیع وتزیین شهر پرداخته است و در (۱٦٤٤) بضبط قوم منچو درآمده وحکومت آن امروز در دست همین قوم است. در ۱٦٦۲ میلادی سیصد هزار تن از زلزله تلف شده اند وباز هفتاد سال پس از آن ده هزار کس بزلزله بمرده‌اند و در ۱۸٦۰ انگلیسها و فرانسویها متفقاً شهر را ضبط کرده ومعاهدهٔ بجبر باامپراطور آنجا بنفع خود بستند نخستین کس از اروپائیان که این شهر را دیدار کرده است مارکوپولو است . (انتهی) .

پگ . [پَ] . زن ناربستانرا گویند (برهان قاطع) . زن و دختر لیمو پستان . کاعب || گلوله و بندقی که طفلان بدان بازی کنند (برهان قاطع) گروهه(۱) (فرهنگ سروری) تیله . || گاورس . (برهان قاطع) .|| دستار . این لفظ هندی است (غیاث اللغات) .

پگاز . [پِ] در اساطیر یونان نام‌اسب بالداری که چون پرسه سر مدوز را ببریداز خون مدوز پیدا شد و آن پهلوان براسب سوار شد و برای نجات آندرومد که در پنجهٔ قهرغولی دریائی گرفتار بودشتافت و بلروفون پگاز را درجنگ شیمر بکاربرد. پگاز بایك لگد از کوه هلیکون چشمهٔ بنام هیپ پکرن پدید آورد و بقول یونانیان شعرا ازآنجا ملهم می‌شدندخود اونیزعلامت ورمز قریحهٔ شعر است وپندارند که وی شعرا را باخود بسوی هلیکون بَرَد .

پگاه . [پَ] بگاه . سخت زود . زود . (بامداد) . سپیده دم . سفیده صبح . صبح زود . صبح نخستین . صبح صادق . سَحر. سرگاه . بَکر . (منتهی الأرب) . بُکرَة . فجر. عُجسَة (منتهی الأرب) : غدوة . غداة . غدیّة (منتهی الأرب)

ببود آن شب و بامدادان پگاه
گرانمایگان بر گرفتند راه .
فردوسی .

چو شب روز شد بامدادان پگاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه .
فردوسی .

ببود آنشب و بامداد پگاه
بپرسش بیامد بدرگاه شاه .
فردوسی .

همی گفتم از بامداد پگاه
بپوزش بیایم برتو براه .
فردوسی .

چو شب روز شد بامداد پگاه
بفرمود تا باز گردد سپاه .
فردوسی .

بخسپ امشب و بامداد پگاه
برو تا بایوان او بی‌سپاه .
فردوسی .

ببود آنشب و بامداد پگاه
چو خورشید بنمود زرین کلاه . . .
فردوسی .

بخفت آن شب و بامداد پگاه
بیامد بدرگاه بیمر سپاه .
فردوسی .

ببود آن شب و بامداد پگاه
زایوان بیامد بنزدیك شاه .
فردوسی .

ببود آن شب و بامدادان پگاه
بآرام برتخت بنشست شاه .
فردوسی .

بفرزند گفت ای گزین سپاه
مکن جنگ تابامداد پگاه .
فردوسی .

دگر روزهم بامداد پگاه
بخوان برمی‌آورد و بنشست شاه .
فردوسی .

بمیدان شدی بامداد پگاه
برفتی کسی کو بدی دادخواه .
فردوسی .

سپیده دمان مرد بامهر شاه
برمؤبدان مؤبد آمد پگاه .
فردوسی .

سپهبدش را گفت (خاقان چین) فردا پگاه
بخواه از همه پادشاهی سپاه .
دقیقی .

دگر روز گرسیوز آمد پگاه
بیاورد باهدیه پیغام شاه .
فردوسی .

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه
نشست ازبر تخت پیروز شاه .
فردوسی .

شبی باسیاوش چنین گفت شاه (افراسیاب)
که فردا بسازیم هردو پگاه
اباگوی وچوگان بمیدان شویم
زمانی بتازیم و خندان شویم .
فردوسی .

چنان بد که یك روز موبد پگاه
بیامد بنزدیك آن نیك خواه [شیروی پسرخسرو]
فردوسی .

چو از خواب بیدار گشتی پگاه
همی تاخت باید بآئین شاه .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که فردا پگاه
بکوه هماون رسند آن سپاه .
فردوسی .

چنان بد که یك روز مزدك پگاه
ز خانه بیامد بنزدیك شاه .
فردوسی .

به نخجیر شد شاه روزی پگاه
خردمند شاپور با او براه .
فردوسی .

تو بردار زین و لگام سیاه
برو سوی آن مرغزاران پگاه .
فردوسی .

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه .
فردوسی .

بدو گفت بهرام فردا پگاه
چو آید مقاتوره دینار خواه
مخند و برو هیچ مکشای چشم
مده پاسخش گر دهی جز بخشم .
فردوسی .

---

(۱) و ظاهراً همین لفظ است که معرب وُجلاهق شده است .

چنان بدکه مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد از آن بارگاه.
فردوسی.
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه
فرستاده آمد بنزدیك شاه.
فردوسی.
چنان بدکه ابلیس روزی پگاه
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه.
فردوسی.
وزان پس بفرمود تا سازراه
بسازند هرچش بباید پگاه.
فردوسی.
کنیزك بدو گفت فرداپگاه
شوند این بزرگان سوی جشنگاه.
فردوسی.
پراندیشه شد جان شاپور شاه
که فردا چه سازد کنیزك پگاه.
فردوسی.
بهشتم بیامدسیاوش پگاه
اباگرد پیران بنزدیك شاه.
فردوسی.
مراگفته بودی که فردا پگاه
زهر سو بجنگ اندر آرم سپاه.
فردوسی.
بهشتم تهمتن بیامد پگاه
یکی رای شایسته زد باسپاه.
فردوسی.
فرستاده راگفت فردا پگاه
چوآیی بدر پاسخ نامه خواه.
فردوسی.
بدو گفت بهرام فرداپگاه
بیایم ببینم من آن جشنگاه.
فردوسی.
چویك هفته بگذشت هشتم پگاه
نویسندهٔ نامه را خواند شاه.
فردوسی.
همه نامداران لشکر پگاه
برفتند برسر نهاده کلاه.
فردوسی.
که من خود برآنم کزایدر پگاه
بدان سوی جیحون گذارم سپاه.
فردوسی.
که شبگیر از ایدر برفتم پگاه
بگشتم همه گرد ایران سپاه.
فردوسی.
به تنها برفتم زخیمه پگاه
بلشکر بهرجای کردم نگاه.
فردوسی.
چنین گفت موبدکه فردا پگاه
بیاییم یکسر بدین بارگاه.
فردوسی.

بیاساید امروز و فردا پگاه
همی راند اندر میان سپاه.
فردوسی.
بفرمود تا آسنستان پگاه
بیامد بنزدیك رخشنده ماه.
عنصری.
عید خوبان هری آمد وخورشید سپاه
جامهٔ عید بپوشید وبیاراست پگاه.
فرخی.
روز منجوس بدیدار تو فرخنده شود
خنك آنکس که ترا بیند هرروز پگاه.
فرخی.
همیشه تاکه تواند(۱) شناخت چشم درست
نمازپیگه خفتن زبامداد پگاه
بهر مرادی فرمانبر تو باد فلك
بهر هوائی یاری گرتوباد اله.
فرخی.
زبهر تهنیت عید بامداد پگاه
برمن آمد خورشید نیکوان سپاه(۲).
فرخی.
خجسته باشد روز کسی که دیده بود
خجسته روی بت خویش بامداد پگاه.
فرخی.
بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه
بمهرگانی بنشست بامداد پگاه.
فرخی.
بامدادان پگاه آمد باروی چوماه
آنکه آراسته زوگردد هرعید سپاه
اندکی غالیه برزلف سپه برده بکار
عید را ساخته و تاخته از حجره پگاه.
فرخی.
آمد نوروز ماه می‌خور و می ده پگاه
هرروزه تاشامگاه هرشب تا بامداد.
منوچهری.
چون دوانگشت دبیرانه کند فصل بهار
بدوات بسدین اندر شبگیر پگاه.
(منوچهری).
من سخت پگاه آمده‌ام پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است و بگمان بودم از بار یافتن ونیافتن. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۶۹) باخود گفتم بدرگاه‌رفتن صواب‌تر هرچند پگاه است. (بیهقی). وروزچهار شنبه‌سوم ماه ذیقعدهٔاین سال در رسید سخت پگاه باغلامی بیست... و سخت‌تاریك بود از راه بدرگاه آمد. (بیهقی). پنجم شعبان امیر از پگاه نشاط شراب کرد. (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص۴۱۶) سه دیگر روز امیر از پگاهی نشاط شراب کرد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۶۱) خلعت را رسول دار پگاه بسرای رسول رفته وبرده (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۶) قاضی‌منصور پگاه رفته بود وبنشاط مشغول شده و شراب او را نیك دریافته (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۰۵) بخفت وپگاه برخاست وبخدمت رفت (بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب ص ۴۲۶). پگاه کوس فروکوفتند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۸۳). امیرما [مسعود] نیم‌شب خورد و پس‌بامداد پگاه برخاست وکوس بزدند و برنشستند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۴۱).
باُسرُت بفرمود کایدر پگاه
بدشت آر آشاسب را باسپاه.
گرشاسب نامه.
کنون برهبون بسته اورا پگاه
فرستم بدرگاه ضحاك شاه.
گرشاسب نامه.
نریمان شد و برد خلعت پگاه
بپوشید وشد شاد فغفورشاه.
گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۳۹۹
فرسته برپهلوان شد پگاه
خبرداد از کار شاه وسپاه.
گرشاسب‌نامه نسخهٔ‌خطی‌مؤلف. صفحه۲۲۱
سرمه یکی نامه آمد پگاه
زجفت‌سپهبد بنزدیك شاه.
گرشاسب نامه.
پدرش از پی کینه روزی پگاه
همی‌خواست بردن بکابل سپاه.
گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۳۳.
پسرهربامداد پگاه بخدمت آمدی، سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی (نوروزنامه).
از عمروی از غایت دیری و درازی
تاشام قیامت نشود روز پگاه است.
سوزنی.
از چشم بدان آن ملك نیك نگه را
تاشام قیامت نشود روز پگاه است.
سوزنی.
بهرصبوح از درم مست درآمد نگار
غالیه برده پگاه برگل سوری بکار.
خاقانی.
بامدادان پگاه خواب زده
آمد آن دلبر شراب زده.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
بشرطی که چون روز راند سپاه
ترا نیز چون صبح بینم پگاه.
نظامی.
یکی باطمع پیش خوارزم شاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه.
بوستان.
شنیدم که یك هفته ابن‌السبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل
زفرخنده خوئی نخوردی پگاه
مگر بینوائی درآید زراه.
بوستان.

(۱) ن. ل. همیشه تانتواند... (۲) ن. ل. از راه

رفت پس پیش کفن‌خواهی(۱) پگاه
که بپیچم در نمد نه پیش راه.
مولوی.

که برون آرند آن‌روز از پگاه
سوی میدان بزم و تخت پادشاه.
مولوی.

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه.
حافظ.

از چه روشاهی رسد خورشیدرا براختران
خاک درگاه ارنبوسد بنده وارش هرپگاه.
(ابن یمین بنقل فرهنگ شعوری و جهانگیری).

هبة، ساعتی که ازپگاه باقی باشد. (منتهی‌الأرب) اتیتهُ صَبوحَ و ذاصبوح، یعنی آمدم او را پگاه (منتهی‌الأرب). صُبُوحَة، ناقهٔ که آن را پگاه دوشند. (منتهی‌الأرب). تَصَبُّح، پگاه خفتن... (منتهی‌الأرب). صُبْحة، خواب پگاه و هرچه بدان پگاه تعلل ومشغولی کنند. (منتهی‌الأرب). غُطاط. غَطاط، اول پگاه (منتهی‌الأرب) || زود (مقابل دیر):

پس از چندین صبوری داد باشد
که گویم بوسهٔ گوئی پگاه است!
انوری.

از آنکه مرتبه تو چو دید عقلش گفت
بود هنوز چنین چیزها پگاه ترا.
(سیدحسن غزنوی).

یک شب یاران گفتند او دیر می‌آید بیائید تا مانان بخوریم وبخسبیم تا او بعد از این پگاه تر آید (تذکرة الاولیاء عطار).

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه.
مولوی.

|| غلس، آخر شب که هنوز تاریک باشد، غَلَس الصلوة، پگاه کرد نماز بامدادرا. بتاریکی گذارد نماز را(زمخشری). غَلَسوا الماء، بتاریکی آمدند بآب، پگاه آمدند بآب. || پگاه‌تر، زودتر، رسم بود که روز آدینه احمد پگاه‌تر باز گردد وهمگان بسلام وی روند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۲۷)، دیگرروز خصمان قوی‌تر ودلیرتر وبسیارتر و پگاه‌تر آمدند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۹۱). || پگاه خاستن، سحرخیزی کردن. صبح زود از خواب برخاستن. بُکور:

پگاه خاستن آمد نشان نهمت مرد
که روز ابر همی باز به رسد بشکار.
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۷۷) ونیز رجوع به پگاه شود.

|| دربیت ذیل سعدی پگاه ظاهراً معنی صبحانه وناشتائی یعنی غذای اول روز آمده است:

زفرخنده خوئی نخوردی پگاه
مگر بی‌نوائی درآید زراه.
سعدی.

پگاه‌خیز. [پ َ] . سحرخیز. بکر. بکیر (منتهی‌الأرب).

پگاه خیزی. [پ] . سحرخیزی. بکور.

پگو. [پ] (۲) پایتخت قدیم مملکتی بهمین نام در بیرمانی. دارای ۱۴ هزار تن سکنه. اکنون ناحیه‌ایست از بیرمانی که مرکز آن رانگون است.

پگوی. [پ َ] بلغت زندو پا زند مؤبد و حکیم و دانا را گویند (برهان قاطع). فرزانه. دانا. دانشمند. حکیم.

پگه. [پ َ گ َ] . مخفف پگاه است که سحروصبح [زود] باشد. (برهان قاطع):

فریدون پگه کرد سوری چنین
که به زان نبد دیده فغفور چین.
(گرشاسب‌نامه نسخهٔ مؤلف ص ۳۱۹)

تورو زو ره پوزش من بجوی
که فردا من آیم پگه نزد اوی.
(گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص۳۰).

پگه آمد ولیک دیر آمد. سنائی.

کاس می وقول کاسه‌گر خواه
چون کوس پگه فغان برآورد.
خاقانی.

از پگه حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد.
مولوی.

گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت هین باخود چه‌داری زاد راه.
مولوی.

|| زود:

کالهٔ معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش پگه واقف شدم.
مولوی.

صاحب فرهنگ رشیدی گوید پگاه و پگه اصح به‌بای تازی‌است. لکن این گفته ظاهراً براساسی نیست.

پگه‌خیز. [پ َ گ َ] . مخفف پگاه‌خیز، آنکه بامدادزودازخواب برخیزد. سحرخیز. بکر. بَکُر:

ز نخجیر واز می پرهیز باش
بشب دیرخسب وپگه‌خیز باش.
(گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۶۷).

پگه خیزی. [پ َ گ َ] . مخفف پگاه خیزی. سحرخیزی. بکور:

بخت بیدارت خراسان سحرگه‌خیز را
از پگه‌خیزی که هست ازچشم صبح انداخته.
انوری.

چون غراب اندرپگه خیزی علم بیرون زنیم
سوی طاوسان بستانی هزار آوا و من.
(اثیر اخسیکتی)

آنکه چون صبح از پگه خیزی
دردل ازمهرحق چراغ افروخت.
(ابن یمین بنقل ازفرهنگ شعوری).

پگی. [پ ِ] (۳) (شارل ...) نویسندهٔ فرانسوی، متولد در ارلئان بسال ۱۸۷۳ وی عرفانی مسلک ووطن پرست بود و در ۱۹۱۴ وفات کرد.

پگین. [پ َ] بلغت زند و پازند ارزن را گویند وآن غله ایست معروف. (برهان قاطع).

پل. [پ ُ] (۴) طاقی باشد که بر رودخانهٔ آب بندند و آنرا بعربی قنطره خوانند (برهان‌قاطع). طاقی که برروی آب‌بندند. چیزی که روی رود برای عبور سازند. پول. مِعبَر (منتهی‌الأرب) جِسْر. جَسْر (منتهی‌الأرب) خَدَک. دَهَلَة: و بردجله پلیست از کشتیها کرده. (حدودالعالم).

چو بر دجله یک برد گر بگذرند
چنان تنگ پل را بپی بسپرند.
فردوسی.

یکی پل بفرمود موبد دگر
بفرمان آن کودک تاجور.
فردوسی.

پل وراه این لشکر آباد کن
علف‌ساز واز تیغ ما یاد کن.
فردوسی.

بره برهرآن پل که ویران بدید
رباطی که از کار دانان شنید.
فردوسی.

تخوار آنزمان پیش خسرو رسید
که گنج و بنه سوی آن پل کشید.
فردوسی.

یکی رودبد پهن در شوشتر
که ماهی نکردی برو برگذر
بزانوش گفتا اگر هندسی
پلی سازی اینرا چنان چون رسی
که ما بازگردیم واین پل بجای
بماند بدانائی رهنمای
برش کرده بالای این پل هزار
بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
... چو این پل برآید سوی خان خویش
برو تازئی باش مهمان خویش.
فردوسی.

پلی بودقوی پشتوانهای قوی برداشته(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۱).

مشو سوی رودی که نائی بدر
بیک ماه دیرآی وبرپل گذر.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی نسخهٔ مؤلف ص۱۶).

رفتند بجمله یاد کانت
بیسیج تو راه را هلاهین
زیرا که پل است خربسین را
در راه سفر خر نخستین
ناصرخسرو.

(۱) ظ، کفن دوزی؟
(۲) Pegou.
(۳) Charles Peguy.
(۴) Pont.

پلی شناس جهان را و تو رسیده بر او
مکن عمارت و بگذار و خوش از و بگذر .
ناصرخسرو .

همهٔ آبها بزیر پل است .
(سنائی) .

بر روی محیط پل توان بست
نتوان لب خلق را زبان بست .
امیرخسرو .

دست طمع که پیش کسان میکنی دراز
پل بستهٔ که بگذری از آب روی خویش .
صائب .

پل برزبر محیط قلزم بستن
راه گردش بچرخ انجم بستن .
مشربا .

چنین داد فرمان بخیل مغل
که برروی جیحون به بستند پل .
(مولانا هاتفی بنقل فرهنگ شعوری) .

مژگان نیارم برهم نهادن
بر روی دریا بندد کسی پل
عماد بنقل فرهنگ ضیاء .

زیلها بر آن رود پیدا نشان
چو در تیره شب بر فلک کهکشان .
هدایت .

مثل : هر که از پل بگذرد خندان بود
قنطرة عتیقة و قنطرة جدید بالتاء و بلاتاء . پل کهنه و نو (منتهی الارب) . قنطرة ، پل بزرگ . (منتهی الارب) . جسر ، پل بستن . (منتهی الارب) . || کنایه از پل صراط .

گرت بپرسد ز کردهات خداوند
روز قیامت چگوئیش بسر پل .
ناصرخسرو .

|| مزید مؤخر امکنه ، افراپل . انچه پل . چاله پل . چینه پل . سه پل . گالش پل . || ازسانسکریت قسمتی ازدائره . || کوله خاس . رجوع به کوله خاس شود . || مخفف پول که عرب فلوس میگویند . (برهان قاطع) نقدینه . رفلس (نصاب) . دنیارودرم . زرو سیم و مس و نیکل وجز آن چون مسکوک و رائج باشد .

باو حسرت میکشم از بی کسی
خاک برسر میکنم از بی پلی .
(نزاری قهستانی بنقل فرهنگ جهانگیری) .

|| آنچه مثل فلوس ازپشت بعض اقسام ماهی بر میآید . (غیاث اللغات) . رفلس . پشیزه .
|| پل رومی ، شادروان (۱) . || پل خر بگیری ، تعبیری مثلی است که از آن مورد و موضع پدید آمدن خبط و خطا یا جرمی خواهند .
|| بابت سر پل ، ناچیز . فرومایه . بلایه . زبون . بابت گلخن .

خاربن گرچه رست و بالا کرد
سر اورا سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل
یار بدهست بابت سرپل .
سنائی . (۲)

|| پل آن سوی رود بودن ، کنایه از کار بیهوده است :

اگر خود پولی از سنگ کبود است
چو بی آب است پل آن سوی رود است .
نظامی .

وپلش آن سر آب است بمعنی کارش بنهایت خراب و تباه است .

پل . [پَ] . کرت . کرد . کردو . مرز باشد و آن زمینی است که بجهت سبزی کاشتن یا چیزی دیگر مهیا سازند و کنارهای آنرا بلند کنند . (برهان قاطع) کرت زمینی که برای کاشتن کنارهایش را قدری بالا آورند . مرز باشد که فاصله شود میان قطعه های کشت .

پل . [پَ] . و [پِ] پاشنهٔ پای . عقب :

همیشه کفش و پاش را کفیده بینم من
بجای کفش و پاش دل کفیده بایستی .
(معروفی بنقل لغت نامهٔ اسدی)

پل بکفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج
از پس غمهای تو ، تا تو مگر کی آئیا .
عسجدی .

دریغ این برو برز و بالای تو
رکیب درازو پل و پای تو .
(فردوسی بنقل فرهنگ رشیدی) .

پل . [پِ] اسکلک خیمه و آن چوبکی باشد بمقدار چهار انگشت که ریسمانی بر کمر آن بندند و بدان بالا و پائین خیمه را بهم وصل کنند و آن بمنزلهٔ گوی گریبان و تکمهٔ کلاه باشد در خیمه (برهان قاطع) پاچه بند (درخیمه وخرگاه) (۳) || چوبکی را گویند که طفلان ریسمانی برمیان آن بندند و در کشاکش آورند تا آوازی از آن ظاهر گردد و هر چیز را که ریسمان بر کمرش بندند و در کشاکش آورند تا بانگ کند پل گویند (برهان قاطع) . گرده چوب یا چوب یا چرمی که بچها ریسمان از میانش گذرانده بکشاکش آورند تا بچرخد و آواز کند . پله . پهنه . گردا . فرموک . فرنک . چرخوک . فرفر . فرفروک . فرفره . بادفر . بادبر . لابو . گردنا . بادفرا . بادفره . بادفرا . بادافراه . بادافره . شیربانگ . بادبر . بادفرنگ . دوامه (۴) || چوبی است بمقدار یک وجب یا کمتر و هردو سر آنرا تیز کنند وبدان بازی کنند باین طریق که آنرا بزمین گذارند و چوبی دیگر بمقدار سه وجب بر دست گیرند و بر یکسر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت برگشتن بر کمر آن زنند تا دور رود و عرب آنرا قله گویند (برهان قاطع) . دولک . دربازی الک دولک

پل . رجوع به اسپوند (طائفهٔ ...) شود .

پل . [رِ] نام دهی از دهستان اوزرود نور مازندران رجوع به پیل شود .

پل . [پُ] محلی در (۱۶۴) هزارگزی طهران میان نوبدژ و قم و آنجا ایستگاه ترن است .

پل . [پُ] (۵) از مردم (اگینه) (۶) یکی از اطبای قدیم یونان است اندکی پیش از این که عمروبن العاص اسکندریه را فتح کند او در آن شهر بوده است وکتابی بنام (اختصار طب) دارد مرکب از هفت کتاب واین کتاب در علم طب اثری معتبر است (از قاموس الاعلام ترکی) .

پلا . [رِ لا] نام پایتخت قدیم مقدونیه زادبوم فیلیوس واسکندر . سلوکیان سربازان ازکار افتادهٔ مقدونی را بدینجا میفرستادند گویند آن تی گون سردار اسکندر آن شهر را بساخت وسپس آنرا آپاما نامیدند آپاما در دامنهٔ کوهی بطرف رود اُرُن تس در میان چمن های حاصل خیز بناشده بود و اسلحه خانهٔ سلوکیان بشمار میرفت . اسم این شهراز اسم آپامه دختر سپی تامن زن ایرانی سلکوس است که در موقع زواج مقدونیها با زنان ایرانی نصیب او گردید وبااو سلطنت کرد . (از تاریخ ایران باستان تألیف مرحوم پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۱۱ و ۲۱۱۲ و ۲۰۲۵ و ج ۲ ص ۱۸۷۲) صاحب قاموس الاعلام گوید ، شهری قدیم ازمقدونیه است درخطهٔ اماتیا که اسم قدیم آن لودیاس بوده است برساحل رودقره آصوق فیلیوس پدر اسکندر در اول پایتختش ادسه یعنی وودینه بود و سپس باین شهر منتقل شد . بعض خرابه‌های

---

(۱) Aqueduc . (۲) اکنون شواهد را بخاطر ندارم لکن گمان میکنم ، سرپل بغزنین یاشهری دیگر بوده است که خوردنی و پوشیدنی های کم قیمت بدانجامی فروخته‌اند .

(۳) Piquet . (۴) Toupie . (۵) Paul . (۶) Egine .

این شهر قدیم برجایست است. قصبهٔ دیگری نیز مقدونیان باین اسم داشتند که امروز بصورت دهکدهٔ بنام البوجه خوانده میشود. (انتهی).

پلائوئن. [اَ اِ](۱) نام شهری در آلمان (ساکس) دارای (۱۱۲۰۰۰) سکنه. مرکز بزرگ صنعت قلاب‌دوزی (برودری) ومنسوجات است.

پل آب زلال. [پُ لِ بِ زُ] یکی از آثار دورهٔ ساسانی درخوزستان.

پل آبگینه. [پُ لِ نَ] بر کنار راه شیراز و کازرون میان کاروانسرای میان کتل وکازرون در (۹۹۹۶۰۰) گزی طهران

پلاتا. رجوع به پلاته شود.

پلاتر. [تِ] (امیل ...) نام زنی لهستانی که پیشوای انقلاب ۱۸۳۱ لهستان بود. او درشهر ویلنا بسال ۱۸۰۶ متولدشد و در ۱۸۳۱ درگذشت.

پلاتسبورگ - قصبه ایست در ۲۲۰ هزار گزی شمال شرق آلبانی بر ساحل دریاچهٔ شاپلن در جمهوریت نیویورك از کشور های متحد امریکای شمالی دارای شش هزار تن سکنه. (از قاموس الاعلام ترکی).

پلات کلا. [كَ] نام محلی کنار راه چالوس بهشهسوار میان آزا رود و ولی آباد در ۴۴۷۵۰۰ گزی طهران.

پلاتن. [تُ] نام اصلی افلاطون حکیم یونانی است و رجوع بافلاطون شود.

پلاتن. [تِ] (شارل اگوست دو ...) نام شاعر تغزلی آلمان در انشباخ مولد بسال ۱۷۹۶ و وفات بسال ۱۸۳۵.

پلاتوسانترال. یاماسیف سانترال نام نجدی شامل یك پنجم مساحت فرانسه دارای رصیف هائی مدرّج وبطبقات که برفراز آنها در مشرق کوههای لوفورز(۲) و درمرکز کوههای اوورنیی(۳) و در مغرب کوههای لیموز واقعست. این کوهها ازسنگ سماق (گرانیت) تشکیل شده وقاعدهٔ جنوبی آن نجدهای آهکی موسوم به کوس(۴) است حدود شرقی آن سلسلهٔ جبال مرکزی سون(۵) است که شعب آن بسوی جنوب غربی یعنی پیرنه و بجانب شمال غربی یعنی کوههای وژ(۶) در میان (لولوار)(۷) و (لورُن)(۸) و امتداد لاسون(۹) کشیده شده است.

پلاته. [تِ] نام یکی از شهرهای بئوسیا بوده است که پزانیاس و اریستیدس دژ آنجا برماردنیوس سردار ایرانی غالب آمدند (۴۷۹ پیش ازمیلاد) پلاته در زمان جنگهای پلوپونزوس به آتنیان پیوست و بدین سبب بدست سپاهیان اسپارتا در سال ۴۲۷ ویران شد و بالاخره اسکندر پادشاه مقدونیه آنرا مجدداً آباد کرد (از حواشی ترجمهٔ تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ بقلم آقای نصرالله فلسفی) درباب ارتباط شهر پلاته باتاریخ ایران قدیم در تاریخ ایران باستان آمده است: وقتی که آتنی ها درماراتن بودند اهالی پلاته مانند یك نفر بکمك آنها آمدند جهت این بود که سابقاً پلاته درمقابل اهالی تب کمکی ازاسپارتیها خواسته بود و آنها جواب داده بودند «ما ازشما دوریم از آتن کمك بخواهید» بعد چون آتنی ها بآنها کمك کرده بودند حالا اهالی پلاته خواستند حق شناسی خودرا نموده باشند (۱۰) عدهٔ اهالی پلاته در جنگ مذکور بنا بروایت ژوستن هزارنفر بوده است(۱۱) اهالی پلاته باوجود اینکه مردان دریائی نبودند در جدالهای ارتمیزیوم بواسطهٔ رشادت باآتنیها دردادن نفرات شرکت کردند(۱۲) پس از زد وخورد های متعدد که میان ایرانیان با یونانیها روی داد یونانیها تصمیم گرفتند که بمحل پلاته روند زیرا این محل بملاحظات نظامی ازاری تر بهتر بود وبعلاوه آب وافر داشت بنا براین حرکت کرده بسر چشمهٔ گارگافی رفتند وبمردمانی تقسیم شده نزدیك اندروکرات اردو زدند(۱۳) ومقدمات جدال پلاته آغاز شد (۴۷۹ ق.م).

نفرات طرفین متخاصمین. غیب گوئیها - پس از آن یونانیها بآراستن صفوف مشغول شدند. هرودوت عدهٔ قشون یونان را چنین نوشته: میمنه را ده هزار لاسدمونی اشغال کرد. ازاین عده پنجهزار نفر اسپارتی بودند، که سی وپنج هزارنفر اسلحه دار سبك اسلحهٔ ایلوت (۱۴) همراه داشتند (مردم ایلوت بومیهای لاسدمون و مغلوبین اسپارتیها بودند واینها بامردم منبور بقسمی بدرفتاری میکردند، که نظیر آن کمتر درجا های دیگر دیده شده. میتوان گفت، که آنها برده وار در تحت آقائی مطلق اسپارتیها میزیستند و اربابها مخصوصاً سعی داشتند مردم ایلوت رادائماً دروحشت نگاهدارند، تافرصتی برای شورش نیابند. اگر خشیارشا یامردونیه خواسته بودندوارد پلوپونس گردند، تمام مردم ایلوت برضد اسپارتیهامیشوریدند. م.) . پس از آنها ۱۵۰۰ نفر ازاهالی تژه، که تماماًسنگین اسلحه بودند، جا گرفتند. بعد، ۵۰۰۰ نفر گرنتی وپس از آنها ۳۰۰ نفر پوتی‌دیاتی(۱۵)، که از شبه جزیره پالان(۱۶) آمده بودند. پوزانیاس سپهسالار قشون یونان این جای پرافتخار را بآنها بواسطهٔ خواهش گرنتی‌ها داده بود. بعد، ترتیب مردمان یونان از حیث جاها چنین بود ۶۰۰ نفر آرکادی، سپس، ۳۰۰۰ نفر سی‌سیونی پس ازآنها ۸۰۰ نفراپی‌دریانی، بعد ۱۰۰۰ نفرترزیانی، پس از ترزیانی ها ۲۰۰ نفراپْ‌ریاتی(۱۷) و۴۰۰ نفر از اهل می‌سِن وتی رَنْث، عدهٔ سایرمردمان یونانی را هرودوت ۷۹۰۰ نفروعدهٔ آتنی هارا ۸۰۰۰ نفر نوشته. آتنی‌ها بسرداری لی‌زی ماك پسر آریستید درمیسره قشون بودند وبدین جهت بقول هرودوت ابتداء وانتهای اشکر محسوب میشدند. عدهٔ کل قشون یونان چنین بود: سپاهیان سنگین اسلحه ۳۵۷۰۰ نفر، عدهٔ سپاهیانی که بااسپارتی‌ها بودندو بالتمام اسلحهٔ خوب داشتند، ۳۵۰۰۰ نفر (ازقرارهفت نفر برای یك اسپارتی) و بالاخره عدهٔ سپاهیانی، که مانند ایلوت های سبك‌اسلحه همراه لاسدمونیها و یونانیها بودند، به ۳۴۵۰۰ نفر میرسید. بنابر گفتهٔ هرودوت قشون یونان در پلاته به ۱۰۸۲۰۰ نفر بالغ بود وازاین عده ۳۵۷۰۰ نفرسنگین اسلحه‌بودند، ولی خودهرودوت بعد میگوید که اگر سپاهیان تِسالی را هم حساب کنیم عدهٔ نفرات ۱۱۰۰۰۰ نفر میرسید (کتاب ۹، بند ۲۸-۳۰). مردونیه لشکر ایران را پس از عزاداری برای ماسیس تیوس، بطرف رود آسُپْ حرکت داده در آنجا بدین ترتیب بیاراست، پارسیها را درمقابل لاسدمونیها قرارداد و، چون عدهٔ پارسی‌ها زیادتر بود، این قسمت چند صف بست و برحسب مشورت با اهالی تب سپاهیان زبدهٔ پارسی در مقابل لاسدمونیها وعده‌ای، که ضعیف تر بود، روبروی اهالی تژه واقع شدند. پس از پارسیها مادیهاجا گرفتند، بدین ترتیب، که روبروی گرنتی‌ها وپوتی دیاتها وسی‌سیونها ایستادند. پهلوی مادیها باختریها در مقابل اپی دریانها و ترزیانها صف بستند. پس از باختریها هندیان و سکاها در مقابل مردمان دیگر یونانی ایستادند و بعد از سکاها سپاهیان یونانی ایران، مانند بِ اُسی و لُکری و مِلیانی

(1) Plauen. (2) Le Forz. (3) Auvergne. (4) Causses. (5) Cevennes.
(6) Les Vausges, (7) Le Loire. (8) Le Rhône. (9) La Saône.

(۱۰) ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۲. (۱۱) ایران باستان ج۱ ص ۶۸۰-۶۸۱. (۱۲) ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۸.

(۱۳) ایران باستان ج۱ ص ۸۴۳.

(14) Ilote. (15) Potidèates. (16) Pallène. (17) Lépréates.

و تسالی و فوسیدی صف بستند . اینها در در مقابل آتنی ها و مردم مگار و پلاته ایستادند . علاوه بر آن مردونیه مردم مقدونی را هم در مقابل آتنی ها جا داد . ترتیب پیاده نظام چنین بود و سواره نظام جاهای جداگانه داشت . عدهٔ قشون مردونیه را هرودوت ۳۰۰۰۰۰ نوشته وگوید ، درمیان آن غیرازمردمانی ، که من نامیدم ، حبشیها و مصریها و بعض مردمان آسیای صغیرنیز بودند . نظر باینکه درارقام هرودوت مبالغه زیاداست ، این عده را هم نمی توان صحیح دانست . عدهٔ سپاهیان یونانی مردونیه را مورخ مذکور تاپنجاه هزارتن تخمین کرده ، اگرچه علاوه میکند ، که اطلاع درستی ندارد . این عددهم اغراق آمیزاست ، زیرا بنابر این یونان میبایست یکصد و شصت هزار سپاهی تهیه کند و این کار از قوه و استطاعت آن خارج بود . هرودوت گوید پس از آنکه طرفین در مقابل یکدیگر صف بستند در هردوطرف مراسم قربانی شروع شد و نتیجهٔ جنگ را هر دوطرف از غیب گوهائی که داشتند سئوال کردند در قشون یونانی غیب گوی معروفی بود موسوم به تی سامن(۱) برادر هژیاس (۲) که فال گرفت وگفت اگر یونانیها جنگ دفاعی پیش گیرند ، فاتح واگراز رودآسپ بگذرند مغلوب خواهند شد . در طرف دیگر مردونیه میخواست جنگ را شروع کند ولی تفألهای غیب گوها مساعد نبود . آنها نیزمیگفتند ، که مردونیه ، اگرجنگ دفاعی کند ، غالب خواهد بود والامغلوب. غیب گوی معروف قشون مردونیه هژزیسترات (۳) یونانی از اهل إله (٤) بود . این غیب گوسابقاً اسپارتیها را خیلی آزرده بود و اینها او را گرفته ودر کنده و زنجیر کرده میخواستند باانواع عقوبتهای سخت بکشند هژزیسترات ، چون دید قبل از مرگ باید تحمل زجرهای گوناگون کند ، تصمیم بر کاری کرد ، که شایان حیرت است . توضیح آنکه با آهن تیزی ، که در محبس اتفاقاً بدستش افتاد ، پاشنه وکف پای خود را تا نزدیکی انگشتان بریده پای را از کنده بیرون آورد وبعد دیوار محبس را سوراخ کرده گریخت . روزها پنهان میشد و شبها راه میرفت ، تا خود را شب سوم به تژه رساند . اسپارتیها ، وقتی که نصف پای او را در کنده دیدند ، در حیرت شدند و هر چند تلاش کردند ، نتوانستند او را بیابند . هژزیسترات در تژه بمعالجهٔ یا پرداخت و بعد یك پای چوبین برای خودسفارش داد و دشمن علنی اسپارتی ها گردید . اگرچه اسپارتی ها بعدها اورا بدست آورده کشتند ، ولی این قضیه بعدازجنگ پلاته روی داد. در پلاته او طرف توجه مردونیه بود وپول زیاد از او میگرفت . این شخص نظر بکینه ای ، که نسبت باسپارتیها میورزید ، و نیز از جهت بخششهای سرشار مردونیه با نهایت جد صمیمانه بقربان کردن و تفأل پرداخت . با وجود این نتیجهٔ برای جنگ مساعد نبود . در قشون یونانی مردونیه نیز غیب گوی دیگری موسوم به هیپوماك(٥) فال گرفت وبهمان نتیجه رسید . وضع بدین منوال بود ، و حال آنکه همه روزه بر عدهٔ قشون مخاصم یعنی یونانی میافزود ومردونیه از این جهت و نیز بواسطه کمی آذوقه عقیده داشت ، که زودتر جنگ را شروع کند . هفت روزطرفین درتردید گذراندند وروزهشتم شخصی ازاهل تب تم ژنیداس (٦) نام به مردونیه پیشنهاد کرد ، که قوه‌ای بفرستند ، تا معبرسی ترُن (۷) را بگیرند چه همینکه یونانیها ازاین‌واقعه آگاه شوند، جمعی را برای دفاع معبر حرکت خواهند داد و میتوان عدهٔ زیادی از آنها کشت (توضیح آنکه این معبرازخطوط ارتباطیهٔ قشون یونانی بود وآذوقه بآنها ازاین راه میرسید . م .) مردونیه این پیشنهاد را پذیرفت و دسته‌ای که مأمور این کارشد ، در موقعی بمعبر مزبور رسید ، که پانصد رأس چهار پا آذوقه از پلوپونس برای قشون یونانی میآورد . پارسی ها چهارپایان و مردانرا کشته و آذوقه را بر گرفته باردوی مردونیه بر گشتند . پس ازاین‌واقعه دو روز دیگر گذشت ، بی آنکه جنگ شروع شده باشد . پارسی ها تارود آُسپ پیش میرفتند ، تابدین وسیله یونانیها را بجنگ بکشانند ، ولی هیچ کدام از طرفین نمیخواست از رود مزبور بگذرد . اما سواره نظام پارس بدستور مردونیه بدسته‌هائی تقسیم شده بقشون یونانی همواره زحمت میداد و اهالی تب ، که جداً طرفدار ایران بوده باحرارت برای پارسی ها میجنگیدند ، همواره بقشون یونانی نزدیك میشدند ، بی اینکه داخل جنگ گردند و پارسیها ومادیها بکمك آنها آمده کارهای نمایان می کردند ، از زمانی ، که طرفین روبروی هم اردو زدند ، ده روز گذشت و جدالی نشد روز یازدهم بقشون یونانی کمك زیاد رسید و ازطرف دیگر مردونیه ازتعلل خسته شد وبا آرته باذ پسرفرناس - یکی از پارسیهای کمی که مورد توجه و احترام خشیارشا بود - مشورت کرد . او گفت عقیدهٔ من این است که اردو را حرکت داده بدیوارهای تب نزدیك شویم ، چه‌در آن شهر آذوقه برای قشون وعلیق برای اسبها وچهارپایان زیاد است . پس از آن چون در آنجاطلای مسکوك وغیر مسکوك ونقره زیاد داریم ، تمام این فلزات کریمه ونیز آبخوریهارا برای یونانیهائی ، که درشهرها نفوذ دارند ، بفرستیم ، شکی نیست ، که یونانیها پس از دیدن این مقدار طلا ، نقره و اشیاء قیمتی آزادی خودشان را خواهند فررخت و ما بی جنگ ، که خطر دارد ، بمقصود خود نایل میشویم . اهالی تب هم باین عقیده بودند ، ولی مردونیه این عقیده را نه پسندید وگفت قشون ما بمراتب بیش از قشون یونان است و بهتر این است ، که تفألهای هژزیسترات را کنارنهاده موافق آئین پارسی وعاداتمان جدال را شروع کنیم .

چنین بودرأی مردونیه و ،چون فرماندهی قشون را خشیارشا باو داده بود ، ارته باذ مقاومت نکرد ودیگران نیز مخالفت نورزیدند(کتاب ۹ ، بند ۳۱ - ٤۳) .

پس از آن او سران سپاه پارس ونیز سرکردگان قشون یونانی را ، که با او بودند خواسته گفت ، آیا شما شنیده اید که یك غیب گو گفته باشد ، قشون ایران در یونان معدوم خواهدشد . حضار جوابی ندادند ،چه‌عده‌ای از آنها اصلاً نمیدانستند ، که غیب گوئی چیست وبرخی از ترس مردونیه نمیخواستند چیزی بگویند . در این حال مردونیه چنین گفت ، چون شما چیزی نمیدانید یا جرئت ندارید بیان کنید ، من مانند شخصی آگاه حرف خواهم زد ، موافق گفته غیب گوئی مقدر است ، که پارسی ها معبد دلف را خراب کنند وبعدازآن دریونان هلاك شوند، ولی چون ما بر این پیش گوئی آگاهیم ، ابداً دست بمعبد نخواهیم زد وبالنتیجه در یونان هلاك نخواهیم شد (این نوشتهٔ هرودوت هم دلیل نظری است ، که در صفحهٔ ۸۰۰ اظهارشد،راجع باینکه ایرانیها اصلاً درصدد خراب کردن معبد دلف نبوده اند . م .) بنا براین از میان شما آنهائی ، که دوست پارس اند ، شاد ومشعوف باشند ، که ما بریونانیها برتری داریم (روی سخن،معلوم میشود ، بیونانیهائی بوده ، که در قشون مردونیه حضور داشتند . م .) پس از این نطق مردونیه امر کرد تدارکات لازم را ببینند و چنان پندارند ، که فردا در طلیعهٔ

(۱) Tisamène . (۲) Hégias . (۳) Hégésistrate . (٤) Elée .
(٥) Hippomaque. (٦) Témégénides. (۷) Cithèron.

صبح جدال شروع خواهد شد . بعد شب در رسید و بجاهای لازم قراول و کشیك گذاشتند. چون پاسی از شب گذشت و در هر دو اردو غرق خواب شدند ، اسکندر پسر آمین‌تاس پادشاه مقدونی ، که یکی از سرداران لشکر پارس بود ، سوار اسب شده خود را به پیش قراول سپاه یونانی رسانید و گفت ، میخواهم با سرداران قشون یونان مذاکره کنم . خبر بسرداران دادند و آنها بمحل پیش قراول شتافتند . پس از آن اسکندر بآنها چنین گفت : « آتنی‌ها ، میخواهم سرّی را بروز دهم ، که اگر بجز پوزانیاس بکسی دیگر بگوئید ، باعث فنای من خواهد شد . اگر من دوست مهربان نبودم ، این سرّ رابروز نمیدادم . من یونانی ام و نیاکان من از زمانی بودند ، که خیلی قدیم است ، و نمیخواهم یونان را اسیر بینم . پس ازاین مقدمه بشما میگویم ، که قربانیها و تفألها نسبت به مردونیه مساعد نیست و ، اگر چنین نبود ، تا حال جنگ شده بود ، ولی او تصمیم کرده ، که اعتنائی به نتیجهٔ تفأل‌ها نکرده فردا در طلیعهٔ صبح جنگ را شروع کند بنا براین حاضر جنگ باشید . اگر احیاناً مردونیه جنگ را بتأخیر انداخت ، محکم در جاهای خودتان بمانید ، زیرا آذوقهٔ قشون او برای چند روزی بیش نیست .

هرگاه کارها موافق آرزوی شما انجام یافت ، عدالت اقتضا میکند در فکر شخصی هم باشید ، که خود را بخطر انداخته شما را از مکنونات مردونیه آگاه کرد ، تا خارجیها ناگهان بشما حمله نکنند . من اسکندر مقدونی میباشم ، (این همان اسکندر است ، که خواهرش را بقول هرودوت به بوبارس پارسی داده بود . م .) اسکندر این بگفت و بجای خود در اردوی ایران باز گشت .

پس از آن سرداران یونانی به میمنه رفته آن‌چه را که شنیده بودند ، به پوزانیاس سپهسالار قشون یونان گفتند و چون او از پارسی‌ها میترسید ، چنین گفت : حالا که بنا است فردا جنگ بشود ، لازم است ، که شما آتنی‌ها در مقابل پارسی‌ها بایستید و ما درمقابل سپاهیان بِ اُسی و یونانیهای دیگر ، که روبروی شما اردو زده اند ، جا گیریم ، جهت این است ، که شما پارسیها را می شناسید ومیدانید چگونه جنگ میکنند ، زیرا در ماراتُن با آنها نبرد کرده اید ، ولی ما با آنها جنگ نکرده ایم . اما ما جنگیان بِ اُسی و تسالی را بهتر از شما میشناسیم چه با آنها جنگیده‌ایم . پس اسلحهٔ خودتانرا برداشته بمیمنه بروید و ما از میمنه بمیسره خواهیم رفت . آتنی‌ها در جواب گفتند ، که این نقشه موافق همان نکته‌ایست ، که ما دریافته بودیم ، ولی جرئت نمیکردیم بگوئیم . این است ، که با مسرت آنرا پذیرفته اجرا خواهیم کرد . یونانیهای بِ اُسی ، که در قشون مردونیه بودند ، این نقشه را دریافته درحال آنرا بمردونیه اطلاع دادند وچون او براین تغییر آگاه شد ، فوراً امر کرد پارسیها از جاهای خود حرکت کرده در مقابل لاسدمونی ها بایستند . از طرف دیگر پوزانیاس نیز از نقشهٔ مردونیه مطلع شد وچون دید ، که مردونیه نقشهٔ او را دریافته ، مجدداً امر کرد لاسدمونیها بجاهای خودشان برگردند و همین که آنها چنین کردند مردونیه نیز پارسیهارا بجاهای اوّلی آنها برگردانید .

پس از آنکه لاسدمونیها در جاهای خود قرار گرفتند ، مردونیه رسولی نزد اسپارتیها فرستاد ، که این پیغام را برساند ، « اسپارتیها ، در این مملکت شمارا مردان شجاع دانسته ، از این جهت ، که هرگز از جنگ فرار نمی‌کنید ، از صفوف خود خارج نمیشوید ودر جاهای خود محکم مانده میکشید یا می میرید ، شما را ستایش میکنند . این است آنچه میگویند ، ولی چیزی نیست ، که از حقیقت بقدر این شهرت شما دور باشد ، زیرا ، قبل از آنکه جدال را شروع کرده دست بگریبان شویم شما صفوف خود را ترك کرده میگریزید و آتنی‌ها را در مقابل ما جا داده خودتان روبروی بندگان ما می‌ایستید (مقصود سپاهیان بِ اُسی و تِسالی ، یعنی یونانی هائی است ، که مطیع ایران بوده اند ، هرودوت مطیع را غالباً بنده نوشته . م .) چنین اقدامی در خور مردان بلند همت نیست و معلوم میشود در عقیدهٔ خود نسبت بشما بخطا رفته ایم . ما متوقع بودیم ، که رسولی نزد ما فرستاده پارسیها را بجنگ با خودتان بتنهائی دعوت کنید ، ولی انتظار ما بر آورده نشد ، زیرا شما از ترس پنهان میشوید . حالا چون از طرف شما چنین پیشنهادی نشده آنرا من پیشنهاد میکنم . چرا ما بعدهٔ مساوی باهم جنگ نکنیم ؟ شما از طرف یونانیها وما از طرف خارجیها . اگر سپاهیان دیگر هم میخواهند بجنگند ، میتوانند بعد جنگ کنند واگر نمیخواهند بجنگند ، جنگ ما کافی خواهد بود ، با این شرط که هر طرف غلبه کرد ، تمام سپاه آن طرف غالب محسوب شود » .

رسول پس از بیان مطلب چندی مکث کرد وچون جوابی نشنید ، برگشت وآنچه را ، که دیده بود بمردونیه گفت . سردار پارسی از سکوت یونانیها مشعوف گردید وسواره نظام خودرا مأمور کرد به یونانیها حمله کند (کتاب ۹ ، بند ۴۹) . سواره نظام ، که ماهرانه زوبین پرتاب میکرد وتیر میانداخت تلفات زیاد بیونانیها وارد کرد ، زیرا نه بدشمن نزدیك میشد ونه میگذاشت دشمن بآن نزدیك شود . سواران پارسی پیش رفتند ، تا آنکه بچشمهٔ گارگافی رسیده آن را کور کردند . براثر این اقدام ، چون پارسیها نمیگذاشتند یونانیها از رود آسُپ هم آب ببرند ، سپاهیان بی آب مانده بسرداران خود رجوع کردند وآنها درمیمنه جمع شدند ، تا در باب بی آبی وصدماتی ، که از سواره نظام ایرانی بآنها وارد میشد ، شور کنند . علاوه بر بی آبی آذوقه هم نداشتند و کسانی ، که برای حمل آذوقه به پلوپونس روانه شده بودند ، نمیتوانستند باردو برگردند . سرداران یونانی باین عقیده شدند ، که اگر پارسیها باز جنگ را بتأخیر اندازند ، یونانیها بجزیره‌ای . که درمقابل پلاته واقع وبمسافت ده اِستاد از رود آسُپ و چشمهٔ گارگافی است ، بروند . این جزیره ، که اِورُاِ نام دارد ، ازانشعاب رودی بوجود آمده ، که از کوه سی‌تِرون جاری است . بنابر عقیدهٔ مذکور سرداران یونانی تصمیم کردند ، که درپاس دوم شب بآن جزیره بروند ، چه میترسیدند ، که اگر زودتر حرکت کنند ، پارسیها ملتفت شده آنها را تعقیب خواهند کرد . براثر این تصمیم قراردادند ، که بعد از ورود بجزیره ، نیمی از قشون خود را بکمك ، که عقب آذوقه رفته بودند ، بفرستند ، زیرا ایرانیها معبر را گرفته مانع ازرسیدن آذوقه باردوی یونانی بودند . تمام روز سواره نظام پارس زحمات زیاد بیونانیها رسانید وچون شب دررسید ، باردوی خود برگشت . پس از آن عده‌ای زیاد از یونانیها دروقت معهود حرکت کردند ، ولی نه برای اینکه بجای مقرر (یعنی جزیره) بروند ، بل با این مقصود ، که هزیمت کنند ، زیرا همینکه حرکت کردند ، باین بهانه ، که میخواهند از سواره نظام پارس درامان باشند ، راه را بطرف پلاته کج کرده فرار کردند وبمعبد ژونُن (۱) ، که بمسافت بیست اِستاد (تقریباً دوثلث فرسخ) ازچشمهٔ گارگافی بود ، درآمدند . بعد از حرکت این یونانیها پوزانیاس سپهسالار یونانی ، چون تصور میکرد ، که سپاهیان مذکور بطرف جزیره حرکت کرده‌اند ، به لاسدمونیها نیز فرمان داد حرکت کنند وآنها میخواستند این امر را مجری دارند ، ولی آموفارت پسر

---

(۱) Junon بعقیدهٔ یونانیها ورومیهای قدیم زن خدای بزرگ بود .

لغت نامه

تالیف

علی اکبر

دهخدا

پلاته - پوده کباب .

تهران سال ۱۳۳۰ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس .

پولی یاد(۱)، که سرکردهٔ دستهٔ پی‌تانات(۲) بود، سرپیچیده گفت ما ازپیش دشمن فرار نخواهیم کرد وحاضر نیستیم، این بی‌شرافتی را برای اسپارت باعث شویم. جهت استنکاف آموفارت از اینجا بود، که در مشورت سرداران حاضر نبود ونمیدانست برای چه یونانیها حرکت کردند. پوزانیاس از عدم اطاعت سرکردهٔ اسپارتی افسرد، ولی چون نمیتوانست راضی شود، که دستهٔ اسپارتی تنها مانده مضمحل گردد، تصمیم کرد بماند وآموفارت را راضی کند، که مخالفت نورزد، چه سرکردگان دیگر لاسدمونی اشکال درعزیمت نمیکردند. اما آتنیها، چنانکه هرودوت گوید، نگرانی از عدم حرکت لاسدمونیها نداشتند، چه میدانستند، که عمل آنها باحرفشان تفاوت دارد. بالاخره زمانی رسید، که تمام قشون یونان برحسب تصمیم مجلس مشورت بطرف جزیرهٔ اوآرا حرکت کرد وآتنی‌ها رسولی نزد پوزانیاس فرستادند، تا دستور بگیرد وضمناً بفهمد، که لاسدمونیها حرکت کرده اند یانه. این رسول وقتی رسید، که پوزانیاس و اوری-ناکس (۳) با آموفارت محاجّه میکردند و دعوا شروع شده بود. دراین‌حال آموفارت سنگی را بادست بلند کرده در پیش پای پوزانیاس گذارد و گفت «با این سنگ من رأی میدهم، که ازپیش بیگانه‌ها فرار نکنیم» برای فهم این جمله باید بخاطر آورد، که لاسدمونیها باسنگهای ریز رأی میدادند. هرودوت در اینجا نیز گوید، که لاسدمونیها بربرها را بیگانه میگفتند(کتاب ۹، بند ۵۵) و از اینجا صریحاً استنباط میشود، که کلمهٔ بربر را بعض یونانیها مانند آتنی‌ها بمعنی بیگانه یاغیر یونانی استعمال میکردند و برخی مانند لاسدمونیها بجای بربر بیگانه میگفتند. م.). پوزانیاس سرکردهٔ اسپارتی جواب داد «تو دیوانه شده‌ای» وبعد برگشته برسول آتنی گفت، بآتنی‌ها بگو، که وضع چنین است، لازم است بدینجا بیایند و راجع بحرکت هرچه ... م بکنند. رسول برگشت و مشاجره ... یاس و آموفارت تاسپیدهٔ صبح دوام ... ینکه نتیجه داده باشد. تابالاخره ... نیاس چنین رسید، که اگر ... یها حرکت کنند، آموفارت نخواهد ... . بنابراین، فرمان حرکت را داد و لاسدمونیها براه افتادند وسپاهیان تژه هم دنبال آنها روانه شدند، ولی راهی، که لاسدمونیها می پیمودند، غیراز راه آتنی‌ها بود، چه لاسدمونیها از ترس سواره نظام ایران در کوهپایهٔ سی‌ترون حرکت میکردند وآتنی‌ها درجلگه. بعد آموفارت، چون دید لاسدمونیها بحرکت آمده اند، او هم بادستهٔ خود حرکت کرده آهسته از دنبال آنان روانه شد. سواره نظام پارس همینکه دید یونانیها جاهای سابقشانرا ترک کرده‌اند بپیش رفته بنای تعرض راگذارد. هرودوت گوید، وقتی که بمردونیه خبر رسید، که یونانیها شبانه از اردوگاه خود حرکت کرده اند، تُراکس (۴) را، که از اهل لاریس (۵) بود بابرادران اوخواسته چنین گفت، «پسران آله‌آس (۶)، شما که همسایه های لاسدمونیها هستید، میگفتید، آنها هیچگاه ازجنگ فرار نمیکنند. حالا که اردوگاه آنان را خالی می‌بینید، چه خواهید گفت. لاسدمونیها، همینکه دیدند باسرداران شجاع طرف خواهندشد، جاهای خود را در صف تغییر دادند و حالا فرار کردند. اینها درواقع امر ترسوهائی هستند و اگر امتیازی دارند نسبت برسایر یونانیها است، که نیز ترسو میباشند. چون شما هنوز شجاعت پارسی‌ها را ندیده اید، من ازتمجیدات شما از لاسدمونیها بشماایرادی ندارم، ولی تعجب من از ارته باذ است: که پیشنهاد میکرد، ما در شهر تب خود را محصور کنیم من در موقع خود این صلاح بینی اورا بعرض شاه خواهم رساند. عجالتاً نباید گذاشت که این یونانیها از جنگ ما بیرون روند وباید آنهارا تعقیب کرده جزای بدیهائی را، که بما کرده اند در کنارشان گذاشت (کتاب ۹، بند ۴۹-۶۰).

جدال پلاته - (۴۷۹ ق. م) هرودوت گوید (همان جا). مردونیه پس از این نطق فرمان داد، که قشون ایران از آسُپ گذشته یونانیهارا تعقیب کند، چه اوپنداشته بود، که یونانیها واقعاً فرار میکنند و تمام حواس او متوجه لاسدمونیها و اهالی تژه بود، زیرا کوه مانع بود از اینکه سپاهیان پارس آتنیهارا درجلگه ببینند سرداران دیگر قشون ایران همینکه دیدند پارسیها یونانیهارا تعقیب میکنند، آنها هم بیرق هارا برداشته بی‌نظم وترتیب دنبال پارسیها رفتند. دراین حال فریاد کنان می تاختند وقیل وقال موحشی میکردند، مثل اینکه بخواهند یونانی هارا بربایند. پوزانیاس، چون دید درتحت فشار سواره نظام پارسی واقع شده، سواری نزد آتنی‌ها فرستاده چنین پیغام داد، «آتنیها، درچنین جدالی، که آزادی یا بندگی یونان به‌آن بسته است، متحدین ما بما وشما خیانت کردند، چه شب گذشته آنها گریختند (مقصود پوزانیاس آنعده بود، که فرار کرده بمعبد ژونن رفته بودند) وباوجود این ما برای دفع دشمن وکمک کردن بیکدیگر استقامت میورزیم. اگر سواره نظام دشمن بشما حمله میکرد، ما و اهالی تژه، که نسبت بما باوفایند، بکمک شما می‌شتافتیم، ولی چون تمام سواره نظام دشمن باما جنگ میکند و مارا خسته کرده، برشماست که بکمک ما بیائید. اگر نمیتوانید کمک کنید، تیراندازانی برای ما بفرستید. حرارتی، که شما دراین جنگ نشان دادید و از طرف ما شایان قدردانی است، ما را امیدوار می کند، که شما خواهش مارا خواهید پذیرفت»، براثر این پیغام آتنی‌ها براه افتادند، تا به لاسدمونیها رسیده آنها را کمک کنند، ولی یونانیهائی، که در قشون شاه بودند، حمله به‌آتنی ها کرده آسیب زیاد وارد کردند و نگذاشتند، که آنها به‌لاسدمونی هابرسند لاسدمونی ها، که عده شان به ۵۳۰۰۰ نفر میرسید. مشغول مراسم قربان کردن شدند، تامعلوم شود که اوضاع برای جنگ بامردونیه مساعد است یانه. جواب تفأل مساعد نبود. در این احوال برتلفات یونانی هامی افزود وهمواره عده‌ای بیشتر زخم برمیداشت چه پارسیها در پناه سنگری، که از سپرها ساخته بودند، چنان باران تیر بر اسپارتی هامی باریدند، که یونانی ها را عاجز کرده بودند. چون مراسم قربانی دوام داشت و علائم آن برای جنگ مساعد نبود، بالاخره پوزانیاس روی خود را بمعبد ژونن کرده استغاثه کرد، که ربة النوع مزبور نگذارد امید سپاهیان اومبدل بیأس گردد. پوزانیاس مشغول استغاثه بود، که سپاهیان تژه از جاکنده بطرف پارسی‌ها یورش بردند. دعا واستغاثهٔ پوزانیاس هنوز تمام نشده بود، که تفأل علایم مساعد برای جنگ نشانداد و لاسدمونی‌ها حمله کردند. پارسی‌ها پافشردند و جدال درابتداء در نزدیکی سنگر سپرها درگرفت. پس ازاینکه این سنگرها خراب شد، جنگی سخت مدت‌مدیدی درنزدیکی معبد سرِس (۷) دوام داشت و پارسی ها مدتی پافشردند، تا اینکه یونانی‌ها موفق شدند آنها را از آن مکان خارج کنند. پارسی ها نیزهٔ یونانی ها را از دست آنان

---

(۱) Ammopharète fils de Poliade. (۲) Pitanates. (۳) Euryanaxe.
(۴) Thoraxe. (۵) Larisse. (۶) Aléas.

(۷) سرِس (Cérès) بعقیدهٔ یونانیها دختر ساتورن وربة النوع زراعت بود.

گرفته می‌شکستند. هرودوت گوید (کتاب نهم، بند ٦٢) «در این روز پارسی‌ها نه از حیث زورمندی کمتر از یونانیها بودند و نه از حیث جسارت، ولی چون سبك اسلحه بودند و چابکی و احتیاط دشمن خود را نداشتند، تك تك، یا ده نفر ده نفر و بیشتر، حمله به اسپارتی‌ها می‌کردند وهمه ریزریز می‌شدند (کتاب ٩، بند ٦٢) از این گفتهٔ هرودوت صریحاً استنباط میشود، که اگر اسلحهٔ پارسی‌ها محکم میبود، فائق می‌شدند، زیرا عده‌ای زیاد از آنها از جهت نداشتن اسلحه کشته میشدند، و حال آنکه جسارتشان بقدری بود، که نیزه را از دست دشمن ربوده میشکستند. بعدهرودوت میگوید (همانجا، بند ٦٣) «پارسیهائی، که دراطراف مردونیه بودند، فشاری سخت به یونانیها میدادند. او سوار اسبی سفید بود و خود شخصاً باهزار نفر سپاهی زبدهٔ پارسی میجنگید وتا او زنده بود، پارسیها درمقابل لاسدمونیهاپافشرده مردانه‌جنگیدند وعده‌ای زیاد ازآنها کشتند، ولی پس از کشته‌شدن سردارمذکوراین‌قسمت که‌بهتراز قسمت‌های دیگرقشون پارسی بود، شکست خورد، سایر قسمت‌ها هم روبفرار گذاشتند و فتح نصیب لاسدمونیها گردید. پارسیها دومنقصت بزرگ داشتند، یکی لباس بلند، که بروپای آنهارا میگرفت و دیگر اسلحهٔ سبك. اهمیت نقص آخری دراین موردبیشتر بود، چه‌پارسیها بامردانی جنگ میکردند، که سنگین اسلحه بودند» (راجع بلباس پارسیها، که هرودوت دراین جابدان اشاره کرده، باید گفت، که معلوم نیست لباس پارسیها درابتداء چه‌شکلی داشته، ولی‌پس از غلبه برمادیها، چنانکه بالاتر گذشت، کوروش‌لباس بلندمادی را پسندید وپارسی ها باین‌لباس‌ملبس‌شدند. م.). بعدهرودوت شرح وقایع‌جنگ را دنبال کرده می گوید، «در این روز اسپارتیها با مرگ مردونیه تلافی مرگ لئونیداس را، چنانکه غیب گوگفته بود، کردند وفتح درخشانی، که نظیر آن را تاحال نشنیده‌ایم حکایت کرده باشند، نصیب‌پوزانیاس پسر کل‌اُم‌بِرُتْ و نوهٔ آناکساندرید گردید. ما وقتی که اسلاف پوزانیاس‌را شمردیم اشاره باسلاف لئونیداس نیز کردیم، زیرا نیاکان یکی نیاکان دیگری‌هم بودند. مردونیه رایکنفر اسپارتی‌ممتاز کشت‌نام‌اواَیم‌نِس‌توس (١) بود، این‌شخص چندی بعداز جنگ پارسی ها باسیصد نفر، که درتحت حکم او بودند، درجنگی با اهالی مِسِّن کشته شد.

پارسیها پس‌از شکست فرار کرده وباردوی خود پناه برده درپشت دیوار چوبین، که ساخته بودند، پنهان‌شدند. من تعجب‌دارم از اینکه چرا آنها بجنگل سِرِس پناه نبردند و نخواستند در نزدیکی معبد این ربة‌النوع بمیرند و درجای غیرمقدس معدوم گردیدند. اگر جایز است، که شخص حسیات خود را راجع بامور آسمانی ابراز کند، من‌عقیده دارم، که ربة‌النوع نگذاشت آنهاداخل محل اوگردند، چه آنها معبد او را در اِلوزیس سوزانده بودند». (کتاب ٩، بند ٦٤).

بعد مورخ مذکور گوید: «آرته‌باز پسر فرناس، که در ابتداء بماندن مردونیه در یونان موافق نبود، پس از اینکه دید مردونیه بدلایل او راجع بجنگ نکردن بایونانیان گوش نمیدهد، مصمم شد، که چنین کند: چون اوسردار قسمت مهمی بود که عده‌اش به ٤٠٠٠٠ نفرمیرسید، پس‌از اینکه‌جنگ‌شروع‌شد، ازآنجاکه‌نمیدانست نتیجه جنگ چه‌خواهد بود، بسپاهیانی که در تحت فرمان او بودند، امر کرد از او پیروی کنند وخودش پیش‌افتاده چنان‌وانمود که میخواهد در جنگ شرکت کرده حمله برد، ولی قدری، که پیش رفت و دید، که پارسیهافرارمیکنند، شتابان بطرف ولایت فوسی دیان(٢) حرکت کرد، تازودتر خود را به هِلِس‌پونت برساند». از این‌جای کتاب هرودوت صراحةً استنباط میشود، که این‌سرداراز راه ضدیت بامردونیه ازدخول درجنگ خودداری کرده وبموقع بجنگ وارد نشده، تا ببیند که فتح با کدام طرف است. اگر باپارسیها شد، حرکت کرده در جنگ شرکت کند والا راه فرار پیش گیرد و، وقتی که دیده، پارسیها از طرف لاسدمونیهاسخت درفشارند، حرکت‌کرده باین عنوان که بکمك آنها میرود، ولی بعد که قدری پیش رفته، راه راکج کرده و بطرف هلس‌پونت روانه شده والا (اگر ضدیت بامردونیه نداشت) بایستی بموقع داخل‌جنگ گشته یالااقل باعده ٤٠٠٠٠ نفری راه را برفراریها بسته‌آنها را بدشت نبرد بر گردانیده باشد. منبع یونانی‌گوید «یونانیهای بِ‌اُسی مدتی‌مدید باآتنی‌ها جنگ کردند، ولی سایر یونانیها، که هوا خواه شاه بودند، عمداً خود را ترسو نشان دادند. از اهالی تِب، آنهائیکه طرفدار پارسیها بودند، باحرارت جنگیده بقدری پافشردند، که سیصد نفر از اعاظم ومردان‌دلیرآنها بدست آتنی‌ها کشته‌شدند، ولی آنهاهم بالاخره فرار کرده بشهر تب پناه بردند. کلیهٔ متحدین یونانی‌پارسیها که جمعیتشان بهزاران‌نفر میرسید، کاردرخشانی نکردند و، بی‌اینکه‌جنگ کنند، روبفرار گذاشتند. فرارخارجیها دلیل نفوذپارسیها نسبت بآنها است، اگر آنها قبل از اینکه داخل جنگ شوند، فرار کردند، از این جهت بود، که لشکر پارسی سرمشق بدی برای آنها گردید. نتیجه این شد، که باستثنای سواره نظام وخصوصاً سواره‌نظام بِ‌اُسی تمام قشون فرار کرد. سواران بِ‌اُسی بفراریها کمك میکردند. توضیح آنکه، چون یونانیها فراریهای پارسی را میراندند و میکشتند، جنگیهای بِ‌اُسی همواره بآنها نزدیك شده از دوستان خود، که مورد تعقیب یونانیها واقع شده بودند، حمایت میکردند، درحالی‌که خارجیها فرار میکردند، به‌یونانیهائی، که دراطراف‌معبد ژونن اردو زده و در جنگ شرکت نکرده بودند، خبررسید، که جنگ روی داد و پوزانیاس‌فاتح شد. براثراین‌خبر کُرنتی‌ها، مگارها و فلیاسیانها(٣) فرار کرده بعضی‌از راه کوهپایه و برخی از راه جلگه بمعبد سِرِس رفتند و، چون سواره نظام تِب دید، که آنها باصفوف مشوّش بطرفی می‌شتابند، حمله کرده ٦٠٠ نفر را ازآنها بزمین افکند و مابقی را تا کوه سی‌ترون تعقیب کرد. اینها کشته‌شدندبی‌اینکه‌افتخاری حاصل کرده باشند. پارسیها وتمام خارجیها فرار کرده پناه بسنگرهای خود بردند و، بقدری که توانستند، باستحکام‌آن‌پرداختند بعد، وقتی که لاسدمونیها نزدیك شدند، حمله بدیوار شروع شد. حملات ایشان‌سخت و دفاع آنان کمتر ازحملات لاسدمونیها نبود و عده‌ای زیاد از اینها کشته شدند، زیرا پارسیها، از اینجهت که لاسدمونیها از فنون محاصره بهره نداشتند، فایق‌بودند ولی وقتیکه‌آتنیها رسیدند، حملات‌سخت‌تر گردید و بطول انجامید. بالاخره بواسطه شجاعت و استقامت آتنیها قسمتی از دیوار خراب شد ویونانیها داخل‌اردوگاه گردیدند یونانیهای تِژه اول کسانی بودند، که داخل شده خیمهٔ مردونیه را غارت کردند. در میان اشیاء دیگر آخورهای اسبهای او، که از مفرغ ساخته شده و درنهایت زیبائی بود، مخصوصاً جلب توجه کرد واین آخورها را بمعبد می‌نِروآله‌آ(٤) هدیه کردند. اما غنایم دیگررا بجائی بردند که سایرغنائم‌را یونانیها درآنجا جمع کرده بودند. وقتی که دیوار خراب شد، خارجیها پراکنده و

(١) Aïmnestus. (٢) Phocidiens. (٣) Phliasiens. (٤) Minerve Aléa.

کسی شجاعت سابق خود را بخاطر نیاورد از وحشت و اضطرابی، که از محصورشدن یك جمعیت زیاد درجای کوچکی حاصل‌شده بود، محصورین بقدری کم مقاومت نشان دادند که از ۳۰۰۰۰۰ نفر باستثنای آن ۴۰۰۰۰ نفر، که باارته‌باذ رفته بودند، فقط ۳۰۰۰ نفر جان بدربردند» (کتاب ۹، بند ۷۰). بعدهرودوت گوید: «تلفات لاسدمونیها فقط نود و یك نفر بود و تلفات اهالی تژه شانزده و کشتگان آتنی پنجاه و دو» وحال آنکه چند سطر بالاتر گفته، که حملات لاسدمونیها شدید بود و، چون از فن محاصره بی‌بهره بودند، تلفات زیاد می‌دادند. اینهم مسلم است، که محاصرین در موقع حمله خیلی بیش‌از محصورین تلفات میدهند در باب اشیائی، که یونانیها غارت کردند هرودوت دراینجا همان آخورهای مفرغ را ذکر کرده، ولی از منابع دیگر یونانی معلوم‌است، که صندلی مردونیه پایه‌های نقره داشته وقمه او سیصد دریك (۱۲۰۰ تومان بپول امروز) میارزیده. این‌دوشیئ نصیب آتنی‌ها گشت و اینها آنرا در خزانهٔ ارگ آتن برای افتخار نگاهداشتند. خزانه دار ارگ، که گلوسِ‌تس (۱) نامی بود، این‌دوشیئ نفیس را بعدهادزدید (۲) موافق منبع یونانی‌پیاده‌نظام پارس وسواره نظام سکائی و مردونیه ازتمام افراد قشون ایران بهترجنگیدند و درمیان‌یونانیهااهالی تژه و آتنی‌ها دلاوری نشان دادند ولی لاسدمونیها ازآنها بهتر جنگیدند، زیرا اینها بابهترین قشون ایران طرف بودند. هرودوت گوید «آریستودم (۳) از تمام یونانیها بهتر نبرد کرد، زیرا او در جنگ ترموپیل فرار کرده بود. بعدها وقتی‌که از مردان جنگ پلاته مذاکره شد، اسپارتیها، یعنی مردمی که پهلوی او ایستاده بودند، شهادت دادند، که‌آریستودم برای شستن لکهٔ بی شرافتی مذکور، با این نیت ازصف خارج شد، که جنگ کند وکشته شود و کارهای حیرت‌آور کرد، تا افتاد بعد گفتند، که پوسیدونیوس (٤) هم رشادت های حیرت انگیز کرد، ولی نیت کشته شدن را نداشت و بنابراین افتخار دومی بیش از اولی است. چنین گویند، ولی شاید حسد در این حرفها بهرهٔ زیاد داشته باشد. بالحاصل برای تمام اشخاصی، که رشادتها کرده بودند، یونانیها افتخارات زیاد قائل شدند، ولی آریستودم را مستثنی داشته گفتند، که او در جستجوی مرگ بود، تا لکهٔ بی شرفی را از خود پاك کرده باشد. مان تی‌نیان (۵) وقتی رسیدند، که جنگ خاتمه یافته بود وخواستند تلافی حرمان خودرا کرده ارته‌باذ راتعقیب کنند ولی لاسدمونیها مانع شدند. پس از آن اینها با تأسف بخانه های خود برگشته سرکرده های خود را اخراج کردند. اهالی اِلِه هم بعد از آنها آمدند وبعد با تأسف بخانه های خود برگشته سرکردگان خودرا بیرون کردند. لام پن (٦) نامی از اهل اِژین نزد پوزانیاس سپهسالار لشکر یونانی رفته گفت، «افتخاری تو تحصیل کرده ای، که تا حال نصیب هیچیك از یونانیها نشده‌وباید برای تکمیل آن تلافی کاری را، که خشیارشا بالئونیداس کرده، بکنی ودست مردونیه را ببری» پوزانیاس جواب داد: «ازعنایتی که نسبت بمن داری متشکرم و قدر آن را میدانم، ولی، پس از آنکه مرا این قدر بلند کردی، حالا میخواهی‌پست کنی، که پند میدهی مرده‌ای را توهین کنم. این کار شایستهٔ خارجی ها است نه یونانیها. اینهمه کشته، که می بینی برای انتقام لئونیداس کافی است. برو و دیگر چنین نصایحی بمن‌مده و خشنودباش، که مجازات نمیشوی». بعد پوزانیاس حکم کرد، که کسی دست بغنائم نزند و دستور داد آنرا درجائی جمع کنند. ایلوت ها در اردوگاه متفرق شده بجستجوی اشیاء پرداختند وچیزهائی، که یافتند ازاین قرار بود، خیمه هائی، که اززروسیم بافته بودند، تخت خوابهای مطلا و مفضض، کاسه ها و آب خوریها وسایراشیاء، که برای آشامیدن آب بکار میبرند و تماماً از طلا بود، دیك های طلا و نقره، که در کیسه ها جا داده وبر ارّابه ها استوار کرده بودند. ایلوت ها از کشتگان طوق ها و یاره ها و قمه های زرین‌را خارج کرده نگاه‌میداشتند وفقط‌اشیائی‌را نشان‌میدادند، که‌نمیتوانستند پنهان کنند. اشیاء مسروقه را باهالی اِژین فروختند و ثروت اهالی مزبوره ازاین راه بود، که‌طلا را بقیمت برنج‌میخریدند. غنائم را چنین تقسیم کردند: یك ده یك برای خدایان موضوع کرده باقی را، که، بقول هرودوت، عبارت بود از زنان و اسبان و چهار پایان و طلا و نقره واشیاء قیمتی بین یونانیها برحسب لیاقتی، که نموده بودند، تقسیم کردند وسهم پوزانیاس ده یك اموال مزبور بود بعد هرودوت گوید: «گویند، وقتی که خشیارشا از یونان رفت، اثاثهٔ خود را، که عبارت از ظروف طلا و نقره و قالیهای رنگارنگ بود، برای مردونیه گذاشت و، وقتی که پوزانیاس این ثروت را مشاهده کرد، خبازان وآشپزان مردونیه را خواسته گفت: برای من غذائی تهیه کنید، چنانکه برای آقای خودتان‌میکردید. بعد، پوزانیاس براثر این حکم دید، که بسترهائی از زرو سیم آوردند و میز های زرین و سیمین نهاده تمام اسباب و لوازم ضیافت درخشانی را تهیه کردند. پوزانیاس با حیرت باین ثروت وتجمل نگاه‌کرده بعد بخدمهٔ خود گفت، غذائی موافق عادت لاسدمونیها برای من تهیه کنند و، چون غذا تهیه شد، از تفاوتی، که بین دو نوع غذای مزبور بود، در شگفت شده امر کرد سرداران یونانی را احضار کنند و رو بآنها کرده گفت: یونانیها شما را احضار کردم، تا ببینید، که این سردار پارسی چقدر دیوانه بوده: با وجود داشتن چنین میزی، میخواست این میزهارا هم، که باین درجه حقیر است، از ما بگیرد» از این حکایت و حکایات دیگر هرودوت چنین مستفادمیشود، که ایرانیان قدیم روی میز غذا میخوردند و برصفه هائی مینشستند اگرچه هرودوت دردو جای کتاب خوداین صفف را بستر گویدوبرای خواننده ممکن است این گمان حاصل شود، که ایرانیهای قدیم، خوابیده غذاصرف میکرده اند ولی تصور میرود، مقصود او چیزی بوده مانند نیمکت کنونی، باین معنی که هنگام صرف غذاروی آن مینشستند ودر وقت خواب بر آن میخوابیدند. مورخ مذکور گوید: «مدت ها پس از این جدال صندوقهائی مییافتند، که پر ازطلا، نقره و ثروت های دیگر بود وبعدها، چون‌از کشتگان گوشت زایل شد، جمجمه ای یافتند، که از یک استخوان ساخته‌شده بود. این استخوان را اهالی پلاته با استخوانهای دیگر در جای معین جمع کردند و نیز سری یافتند، که دندانهای فك اعلی واسفلش ازآسیابی وغیر آن از یك پارچهٔ استخوان ترکیب یافته بود و نیز استخوانهائی مشاهده کردند، که قد صاحب آن پنج ذراع بود. نعش‌مردونیه را یك روز بعد از جنگ دزدیدندونمیوانم بگویم، کی دزدید، ولی شنیدم، که چند نفر از ملل مختلفه نعش او را بخاك‌سپردند و اشخاصی، که این خدمت راکرده بودند از طرف آرتونِ‌تس (۷) پسر مردونیه بپاداش رسیدند. امامن نتوانستم از روی

(۱) Glaucétès. (۲) نطق دموستن، نطاق معروف یونان؛ برضد تیموکرات.

(۳) Aristodème. (٤) Posidonius. (۵) Mantinéens. (٦) Lampon. (۷) Artontes.

یقین بدانم ، که کی نعش او را دزدیده آخرین وظیفه‌را نسبت بآن بجاآورد . شایع است ، که دیونی سیوفانِ نامی(۱) از اهل لافِس این کار کرد» (کتاب ۹ ، بند ۸۴)
یونانیها پس از تقسیم غنائم و دفن مرده‌ها مجلس مشورتی آراسته قرار دادند ، که به تِب حمله کرده از اشخاصی ، که طرفدار پارس بودند ، انتقام بکشند . بنابراین روز یازدهم پس از جنگ پلاته به تِب رسیده از اهالی تقاضا کردند ، که این گونه اشخاص رابآنها تسلیم کنند ومخصوصاً تسلیم تی مِه زِنیداس (۲) وآت تاژینوس (۳) را خواستند . اهالی تب جواب رد دادند و یونانیها شروع بغارت زمین‌های آنها کرده بعد بتخریب دیوارهای تب پرداختند . سپس تی مه زِنیداس به تبی‌ها گفت ، « اگر مارا مطالبه می کنند ، تابولی بآنها بدهید ، بهتر است بدهید ، زیرا ماتنها طرفدار پارس نبودیم وجهوری این تصمیم را اتخاذ کرده بود ، ولی هرگاه مقصود یونانیها پول نیست ، ما نزدآنها میرویم ، تاازخود دفاع کنیم . تبی‌ها قبول کرده رسولی نزد پوزانیاس فرستادند ، که مطلب را بآنها برساند وپس ازآن آت تاژینوس فرار کرد واطفال اورا نزدپوزانیاس بردند . اوآنها را مرخص کرده گفت دراین سن آنها نمیتوانستند دراین جنایت شرکت داشته باشند ، امّا سایر تبی ها با این امید نزد پوزانیاس رفتند ، که بواسطهٔ پول برائت خودشان را حاصل کنند . پوزانیاس چون ازنیت آنها مطلع شد ، از ترس اینکه مبادا موفق شوند ، تمام قشون متحدین را مرخص کرد وتبی‌ها را باخودبه کُرنت برده باشدید ترین زجرها کشت . ارته‌باذ ، چنانکه منبع یونانی گوید ، وقتی ، که از لشکر مردونیه جداشد ، بطرف بیزانس شتافت . هنگامی که از تِسالی عبور میکرد ، اهالی با نهایت گرمی او را پذیرفتند و چون از واقعهٔ پلاته بی خبر بودند ، احوال سایر قسمتهای قشون پارس را پرسیدند . ارته‌باذدید ، که اگر حقیقت را بگوید ، مورد حمله خواهد شد . بنابراین جواب داد من برای انجام امرمهمی بطرف مقصد میشتابم و بزودی قشون مردونیه ، که از عقب من حرکت میکند ، خواهد رسید . این لشکر را خوب پذیرائی کنید وبدانید ، که هیچگاه پشیمان نخواهید شد . بعد باعجله از تِسالی گذشته بمقدونیه درآمد ، ازآنجا به تراکیه رفته و راه را میان بُر کرده خود را به بیزانس رسانید و از راه هلّس پونت بآسیا گذشت . در این حرکت ارته باذ از پلاته تاهلّس پونت عدّه ای زیاد از قشون ، چه ازگرسنگی و چه از حملهٔ اهالی تراکیه ، تلف شد (کتاب ۹ ، بند ۸۹) (۴)
هرودوت گوید شایعهٔ فتح پلاته همین که بین یونانی‌ها انتشار یافتدل آنهارا قوی کرده باعث‌شد که یونانیها باحرارتی بیشتردرمیکال باخطر مواجه گردند ... جنگ پلاته صبح روی داد وجنگ میکال بعد ازظهروچندی بعد معلوم شد که هر دو جنگ در یکروز ودر یك ماه اتفاق افتاده قبل از اینکه این خبر برسد یونانیهاازبابت جنگ پلاته‌مضطرب بودند ، چه میدانستند که جزایر هلّس پونت جایزهٔ فتح فاتح خواهد بود . (هرودوت کتاب ۹ بند ۱۰۰-۱۰۱) شرح مذکور از حسیات مذهبی وملی هرودوت ناشی‌شده زیرا محقق نیست که جنگ پلاته ومیکال‌در یك‌روز واقع شده باشد وبعض محققین‌عقیده دارند که جنگ میکال برائر فتح یونانیها درپلاته وقوع یافته‌است(۵) عدم بهره‌مندی ایرانیها در بعض جنگها نه از ترس وعدم شجاعت آنها بوده بل ازاین دوجهت ، اولا اسلحه‌شان بقدر کفایت خوب ومحکم نبود و غالباً فاقد اسلحه دفاعی بودند بنابراین با اینکه در بعض موارد مانند جدال پلاته نیزه و زوبین را از دست دشمن میربایند بالاخره از زیادی تلفات مجبور میشوندعقب بنشینند . ثانیاً چون سپاهیان غالباً چریکی بودند نظم و اطاعت نظامی درمیان آنان استوارنبود زیرا دراکثرموارد پس‌ازاینکه سردار بخاك می‌افتد یاشاه ازمیدان جنگ خارج میشود تمام سپاه روبهزیمت میگذارد وحال‌آنکه جنگ دارد ببهره‌مندی‌ایرانیها خاتمه می‌یابد شکی نیست که اگر در این موارد سپاه ایران عادت کرده بود بجای سردار مقتول سرداری دیگر در جای او بیند یا بجای شاه سپهسالاری را دربسیاری از جنگها و مخصوصاً در جنگ پلاته و گوگمل بهره‌مندی با سپاه ایران میشد (۶)

پلاتین . رجوع به‌پلاطین شود .

پلاچگاویتزا (۷) . نام کوهیست بزرگ در قسمت شرقی ولایت قوصوه از بالای اشتیک شروع کرده از میان دومجرای واردار وقره صوابتداءً بسوی مشرق وبعد بطرف جنوب شرقی ممتد گشته بکوه مالش واقع در قسمت شمالی ولایت سالونیك متصل میشود . آبهائیکه ازشیب شمال غربی جریان پیدا میکند بنهر واردار می ریزد . نهر تابع برودخانهٔ قره صوومو سوم به‌استرومجه هم‌درشیب جنوبی جریان دارد و در دامنه‌های جنوب غربی این کوه جنگلهای چندی هست (قاموس‌الاعلام ترکی تحت‌عنوان پلاچقاویچه).

پلاچیدیا (۸) . دختر تئودوسیوس اول ، امپراطور روم . مولد او بسال ۳۸۸ میلادی در قسطنطنیه و وفات در ۴۵۰ میلادی . درتاریخ ۴۱۰ زمان محاصرهٔ روم بدست آلاریك سر کردهٔ گُتها اسیرشد و او ویرا ببرادرزن خود آتولف تزویج کرد پس از وفات شوهر برادراو هونوریوس بفدیه‌ویرا ازاسارت بازخرید وبکونستانس که‌یکی از سرداران وی بود بزنی داد و کونتانس بکوشش پلاچید یا بلقب آوگوست ملقب گردید و آنگاه که برادرش هونوریوس امپراطورشدصاحب نفوذی کامل گردید ودر زمان امپراطوری پسرش والنتینیان مدت سی و پنجسال این زن نیابت سلطنت داشت (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پلاخر . [پَ خَ] رجوع به پلاخورشود.

پلاخم . [پَ خِ] (۹) بلغم . خربق سفید . خربق ابیض . کُندُس . کُندُش . بیخ گازران .

پلاخوار . [پِ خا] به‌لغت‌تنکابن جوشیصا است . رجوع به جوشیصا وپلاخور شود.

پلاخور . [پَ خُ ر] این نام را دردرهٔ چالوس و درکَرج و مرز های فوقانی جنگلهای شمالی ایران و دراراضی خشك وکوهستانی واستپ های‌کرمانشاه ولرستان وشیراز بگونهٔ‌ازشونگ میدهند (۱۰)وان نام‌را در دَرنك به زبن‌دار وهفت‌کول دهند ودر گیلان‌دقزدانه‌را پلاخور گویند(گاواوبا) ونیز رجوع به زبن دار و دقزدانه شود .

پلاخون . [پَ] رجوع به شون شود .

پلاده . [پَ دَ] رجوع به فلاده شود .

پلارك . [پَ رَ] و پلالك [پَ لَ] جنسی است از پولاد گوهردار . (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) . آهن جوهردار (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) . جنسی است ازآهن پولاد هندی [نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی] . بلارك . بلالك ،

چه چیزاست آن رونده تیر خسرو
چه چیز است آن پلالك تیغ برّان
یکی اندر دهان حق زبان است
یکی اندر دهان مرگ دندان .
(عنصری بنقل لغت نامهٔ اسدی) (۱۱)

---

(۱) Dionysiophans. (۲) Timégénidas. (۳) Attaginus.
(۴) ایران باستان جلد اول ص ۸۴۴ تا صفحهٔ ۸۶۴ (۵) ایران باستان ج ۱ ص ۸۶۷ . (۶) ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۸۲ .
(۷) Platchkavitza . (۸) Placidie . (۹) Ellébore blanc . (۱۰) Lonicera . Lonicera arbarea Rheder . Lonicera Kurdistanica. Lonicera mummularifolia. Loni cera persica. Lonicera xylosteum
(۱۱) این اشعار بنام رودکی نیز ضبط شده است :

بدست هریک از ایشان یکی پلارک تیغ
چنانکه باشد دردست دیوشعلهٔ نار.
(ازلغت نامهٔ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی)

از آن آهن لعل گون تیغ چار
هم از روهنی وپلارک هزار.
اسدی.

چوبر دریا زند تیغ پلالک
بماهی گاو گوید کیف حالک.
نظامی.

|| شمشیر . تیغ جوهردار. پرند:
باپلارک پلالک وبرزن
آن دوتیغ است وآن یکی مسکن .
(صاحب فرهنگ منظومه بنقل فرهنگ جهانگیری)

دستت از جان خصم نگذارد
چون بر آید پلارکت زمیان .
سنجر کاشی .

|| جوهرشمشیر . جوهر تیغ ،
پلارک چنان تافت از روی تیغ
که درشب ستاره زتاریک میغ .
(نظامی بنقل فرهنگ رشیدی)

ولابأس ان نذکر ماعرفناه من جهة ذوی البصر بجواهر السیوف مستفادة من الهنود. واشرف انواعه و اسرفها یسمی پلارک بالباء المعربة بالفاء ومنه سیوفهم النفیسة وخناجرهم الثمینة... (کتاب الجماهر بیرونی ص ٢٥٤)

درفشان یکی تیغ چون چشم گور
پلارک بروتافت چون پرمور .
(نظامی بنقل فرهنگ رشیدی)

حصرم دیدی کزو چکدمی
درمعر که بین پلارک وی .
(خاقانی بنقل فرهنگ جهانگیری)

پلارگنی یم . [پ ک ی] (١) . نباتی از جنس ژرانیاسه (٢) و آنرا پلار گنیه (٣) نیز خوانند .



پلار گنی یم

پلاژ . [پ] (٤) نام یکی از پیشوایان نوعی ازارتداد بانگلستان در اواسط قرن چهارم میلادی . او منکر تأثیر غفران ونیز اثر خطیئهٔ اولیه بود و هرچند گروندگان این مذهب آزادی نداشتند معهذا تا قرن ششم میلادی پیروانی داشته است .

پلاژ . [پ] (٤) پادشاه استوریا (اشتریه) ایالتی در جهت شمالی اسپانیا . او در اول همدست رردریك پادشاه اسپانیا بود وپس از آنکه رردریك بدست مسلمین مغلوب شد وی بکوهستانهای کنتابریه بگریخت و در میان مسیحیان آن ناحیت چندین سال مختفی و متواری میزیست و در ٧١٨ میلادی بر مسلمین خروج کرد و در دامنه های کوه برانس (پیرنه) چند بار برمسلمانان غلبه کرد و ازاین رولقب پادشاهی اشتریه یافت و بانی شهراوویدو هموست . قاموس الاعلام ترکی(٥) .

پلاژ . [پ] (٦) قومی باستانی که در ازمنهٔ ماقبل تاریخ میزیستند یونان و کنك باراژه و سواحل آسیای صغیر و ایطالیا را اشغال کرده بودند . این قوم بدوی هیچگاه ملتی تشکیل نداده است و یونانیان قدیم آنانرا ازاراضی متصرفی خویش بیرون کرده و یابه بندگی و اسارت گرفتند پلاژهاپیش ازآنکه یونانیان آنانرا ازاراضی متصرفه اخراج کنند مردمی آرام و زراعت پیشه بودند وبگرد شهرهای خویش حصار های جسیم از تخته سنگ های عظیم برآورده داشتند که با اینکه ملاط نداشت ویران کردن آن آسان ومیسر نبود وامروز علمای فن اتفاق دارندکه مردم قدیم تراکیه و افروغیا و لیدیه و کاریه و اتروسکها و اپیردهاوایلیریان وایطالت‌ها (یعنی سامنیت هاواسك ها وغیره) ومردم آلبانی فعلی تقریباً شعبی مختلط با این قوم است . نام این قوم درتاریخ ایران باستان مرحوم پیرنیاپلاسك آمده است (ج ١ ص ٦٢٦ و ٧٢٣ و ٧٤١ و ج ٣ ص ١٩٦٩

درقاموس الاعلام ترکی آمده‌است ، پلاژنام یکی ازقدیمترین اقوام آریائی است . درازمنهٔ مجهول وبسیار قدیم این قوم ازآسیای وسطی باروپا مهاجرت کردند وهنگام وصول بوادی نهر طونه (دانوب) گروهی بشبه جزیرهٔ بالکان درآمده واز اینجا بتراکیه و مقدونیه وایلیریه ویونانستان واردشدندواز راه‌بوغاز (باب) هلسپونت درمیسیه وفریجیه و لیدیه ودیگر جهات آسیای صغیر پراکنده شدند ودستهٔ دیگری‌هم در طول مجرای نهرطونه رو ببالاروان ودرایتالیا مسکن گزیدند این مردم ودسته‌های مهاجران باستانی ازسرزمین بلخ وهرات دراین نقاط رحل اقامت انداختند ومدتهای مدید بزیستند سپس هلن ها یعنی یونانیان آریائی نژادباین نواحی رحلت کردند وسواحل یونانستان را بضبط آوردندوپلاژها را ازاین قطعه بکوههای آرکادیای یونانستان راندند خطهٔ پلاسجیوتیده ، تساليه هم ازقوم مذکورمسکون بود وعلاوه براین دراطراف وجوانب شبه جزیرهٔ بالکان و قسمت شمال غربی آسیای صغیر پلاژها مسکن و مأوا داشتندبعدها پارهٔ ازاقوام آریائی نیزبایتالیا مهاجرت کردندولی بامحاء این‌قوم نایل نشدند زیرا فرقهٔ بامردم تازه وارد اختلاط پیدا کرده و دستهٔ دیگر هم بجبال وجزائر پناه بردند پلاژها مدنیت عالی نداشتند ولی در زراعت واستخراج معادن وفن معماری مهارت پیدا کرده بودند وساختمانهای خودرابا سنك های نتراشیده بنا میکردند پارهٔ ازآثار باقیهٔ این نوع ابنیه هنوز هم ازبین نرفته است . پلاژها اجرام فلکی وجنّ و پری وبتان و نظائر اینان را پرستش می کردند اساطیر یونان وروميهای باستانی از اعتقادات اینان مأخوذ است مورّخین باستانی یونانستان مانند هرودوت وغیره گویندکه اکثر اسامی ارباب انواع یونانی از پلاژها بمیراث‌مانده است ومعبد مشهور دودون نیز در یونان مخصوص این‌قوم بوده‌است . این پرستشگاه در دوره های تمدن درخشان یونان زیارتگاه اهالی آن کشور شمرده میشد ودر ایپرواقع بود خدّام‌این معبدبزبان پلاژتکلم میکردند وزوّار بوسیلهٔ ترجمانان حوائج خودرا بر می آوردند ازاقوام‌منسوب به پلاژقوم آرناؤد است که درحالی نسبةً خالص باقی مانده‌اند . این طایفه ازاحفاد ایلیریان باستانی میباشند واکثر اصطلاحات اساطیر یونانی که اززبان پلاژ گرفته شده امروز با اندك مایه تغیری در زبان آرناود موجود و مستعمل است . بعقیدهٔ پارهٔ از متأخرین کلمهٔ پلاژ اسم علم نیست ، این کلمه درزبان‌اقوام باستانی‌بمعنی پیر و کهن سال بوده چنانکه مورخین قدیم یونان این کلمه را بمعنی مذکور باقوامی اطلاق میکردند که قبل‌ازیونانیان دریونان زمین میزیسته اند استعمال امروزی کلمهٔ پلاگ در زبان آرناؤدهم مؤید ادعای فوق تواند بود چونکه پیررا پلاگ گویند وممکن است‌این لفظ ازتحریف پلاژبوجود آمده باشد (قاموس الاعلام ترکی تحت عنوان پلاسج) .

پلاژ اول . [پ اَ وَ] پاپ رم از سال ٥٥٦ تا ٥٦٠

پلاژ دوم . [پ دُ وُ] پاپ رم از ٥٧٩(١) تا ٥٩٠ این پاپ باآن مذاهب که در ایستریا بظهورآمد مخالفت میکرد (قاموس‌الاعلام ترکی‌درتحت کلمهٔ پلاج) .

(١) Pélargonium. (٢) Geraniacées . (٣) Pélargonier. (٤) Pélage .
(٥) پلاژرا باسپانیولی پلایودر کتب عربی بلایی گویند (لغت‌نامهٔ مصورلاروس) .
(٦) Pélasges.

پلاژی [پ ِ] نام قدیسهٔ از نصاری است درقرن پنجم میلادی . وی دختری بود که در تماشاخانهٔ انطاکیه بازی میکرد و سپس به نصرانیت گروید (سال ۴۵۳) و برياضت ورهبانیت پرداخت ودرجبال قدس میزیست. ذکران وی به هشتم حزیران است ومولد او در حدود ۴۳۰ و وفات در حدود ۴۵۷ بوده است .

پلاژی [پ ِ] (۱) نام قدیسهٔ از نصاری وازاهل انطاکیه . درسال ۳۱۱ میلادی اوبرای حفظ ناموس خود ازبالای تخته سنگی مرتفع خود رابزیرافکند ووفات یافت. ذکران وی روز نهم حزیران است . (قاموس الاعلام ترکی در تحت کلمهٔ پلاجیه) .

پلاژی . [پ ِ] (سَنت) . (۱) زندان مشهورپاریس که سابقاً درپاریس کوچهٔ (پوبی دولرمیت) واقع بوده وبسال ۱۷۹۲ تأسیس شده و بسال ۱۸۹۹ منهدم گردیده است . محبوسین سیاسی و نویسندگان را درآنجا زندانی میکردند .

پلاژیک . [پ] (۲)) خلیج ...) امروز خلیج (وُلو) ، واقع درجنوب شرقی تسالی درساحل بحرائه .

پلاس . [پ َ] پشمینهٔ سطبر که درویشان پوشند ونیز بمعنی قسمی پشمینه گستردنی باشد شبیه به جاجیم . چیزی است مثل کرباس که از ریسمان پوست درخت سن بافند بهندی تات گویند . . . ودرمدار ولطائف و سراج نوشته نوعی از پشمینهٔ سطبر و در بهار عجم نوعی ازجامهای کم بها (غیاث اللغات) گلیم درشت . گلیم سطبر. گلیم بد . کساء. پلاه (۳) . مِسح (منتهی الأرب). مساح. (دهار). واز وی [ازچغانیان] اسب خیزد اندك ، و جامهٔ پشمین وپلاس وزعفران بسیار (حدود العالم) . واز وی [ازموقان] رودینه خیزد ودانکوهاء خوردنی وجوال و پلاس بسیار خیزد . (حدود العالم) . و ازین ناحیت [گوزگانان] اسبان بسیار خیزد و نمد و وحقیبه وتنگ اسب وزیلوی وپلاس .(حدود العالم) :

بودجامهاشان سراسر پلاس
ندارند دردل زیزدان هراس .
فردوسی .

یکی خانه بگزین که دارد پلاس
خداوند آن خانه دارد سپاس .
فردوسی .

بدستان گری ماند این چرخ پیر
گهی چون پلاس است و گه چون حریر .
فردوسی .

وگر بر گذشته زشب چند پاس
بدزددزدرویش دزدی پلاس .
فردوسی .

شوم پیش یزدان بپوشم پلاس
نباشم زکرداراو ناسپاس .
فردوسی .

پی مورچه برپلاس سیاه
شب تیره دیدی دوفرسنگ راه .
فردوسی .

دو مخالف امام کشتستند
چوسپیدوسیاه خزو پلاس .
ناصرخسرو .

گرچه زپشمند هردو هرگز نبود
سوی تو ای دوربین پلاس چوپرنون .
ناصرخسرو .

هرچند که پشم است اصل هردو
بسیار بهست از پلاس قالی .
ناصرخسرو .

زیرا که بر پلاس نه نیك آید
بردوخته زشوشتری پاره .
ناصرخسرو .

چون گشتهٔ بسان پلاس سیه درشت
نابسته هیچکس ده توسوی بیرمی .
ناصرخسرو .

نیز بخوانمت گلیم و پلاس
چونت نبینم که خزادکنی .
ناصر خسرو .

کرده گردون زتوزی و دیبا
کسوت و فرش من بشال وپلاس .
مسعود سعد .

سوس را باپلاس کینی نیست
کین او باپرند شوشتر است .
خاقانی .

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا .
خاقانی .

بهرولیّ توساخت وزپی خصم تو کرد
صبح لباس عروس شام پلاس مصاب .
خاقانی

برچون پرند ولیك دلش گونهٔ پلاس
من برپلاس صبر کنم ازپرند او .
خاقانی .

جهد کن تاآن فتور ازکارمن بیرون شود
خوش نباشد جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس .
ظهیر فاریابی .

تاچو عروسان درخت از قیاس
گاه قصب پوشی وگاهی پلاس .
نظامی .

آتشی کرده باگیا خویشی
گلرخی درپلاس درویشی .
هفت پیکر نظامی .

زاهدی در پلاس پوشی نیست
زاهد پاك باش واطلس پوش .
سعدی .

که کند خود مشك باسر کین قباس
آب را با بول و اطلس باپلاس .
مولوی

بافتم من پلاسی از موئی
ورنه این رشته نیست جزیکتا .
نظام قاری .

صورت دیو پلاس است و پری کمسان دوز
نیك و بدشال وحریرست بنزد احرار .
نظام قاری .

بسکه بامن کج پلاسی کرد چرخ بدپلاس
دوش بختم را پلاس داد خواهی شدلباس.
شانی تکلو .

و باداود گریستندی تاآن پلاس در آب چشم غرق شدی . (قصص الانبیاء ص ۱۵۵) وچون نوحه کردی درمحراب شدی و هفت پلاس بیفکندی . (قصص الانبیاءص۱۵۵). و لباس سری و سروری را از سرایشان برکشند وپوستین و پلاس برایشان بوشانند (کتاب المعارف) . گو خرقه ام پلاس بود لقمه ام سبوس . احلاس ، پلاس پوشیدن شتر . حِلس، پلاس شتر (السامی فی الاسامی) مِسح ، پلاس رهبان . (السامی فی الاسامی) حلّاس ، پلاس فروش (دهار) . مساح ، پلاس فروش (دهار) . بلاس ، گلیم ، معرب ازپلاس فارسی (منتهی الأرب) . || پارچهٔ زبر و درشتی است که ازموی بزیاشتربافته میشود ودرقدیم الایام ازبرای جوال مستعمل بود و چون کسیرا ماتم و حزن فوق العاده واقع میشد لباس از پلاس می کرد و گاهی عوض عبا استعمال میشد . (قاموس کتاب مقدس). || یك قطعه پارچه و کهنه (۴)

مرده ان برتو بخندند ای برادر بی گمان
چون پلاس وژنده راسازی بدیبا آستر
ناصرخسرو .

|| تازیانه ؟ :

پرستنده تازانهٔ شهریار [بهرام گور]
بیاویخت ازدر که ماهیار . . .
چو خورشید تابنده بنمود تاج
زمین شد بکردار رخشنده عاج
بیامد سپردار و ژوبین کشان
بجستند ازآن تازیانه نشان . . .
هرآنکس که تازانه دانست باز
برفتند و بردند پیشش نماز
. . . پرستنده گفت ای جهان دیده مرد
ترا برزمین شاه ایران که کرد . . .
سیاه است چندان بدرگاه تو
که گر بگذری تنگ شد راه تو

(۳) تبدیل سین بهاء درفارسی بسیار رایج است چون آماس و پلاس بجای آماه وپلاه .

(1) Pélagie (Sainte.) (۲) Pélasgique (٤) haillon, froc .

هرآنکس که آید بدرگه فراز
برندآن پلاس کهن [تازیانه] را نماز .
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۷۵)
|| مکر و حیله و طرز و روش مکر و حیله دانستن هم آمده است وبعربی مکار گویند . (برهان قاطع).(۱) ||نامی است که درشیر کوه به پلت(۲) دهند ورجوع به پلت شود.
|| بامن هم پلاس ؟ ، گویند مفلسی مقروض چون از عهدهٔ ادای همهٔ دیون برآمدن نمی‌توانست باشارت یکی از وامخواهان اظهارجنون را درجواب مطالبت هرطلبکاری کلمهٔ پلاس می‌گفت باین شرط که چون دائنان بردیوانگی او یقین کرده پراکنده شوند وام اورا بگزارد . مرد چنین کرد و وام‌خواهان اورا دیوانه پنداشته کم کم ازمطالبت دیون خویش دست بازداشتند . چون وامخواه نخستین به‌پیمان رفته به‌تقاضای دین خویش آمد مفلس درجواب او نیز این کلمه بگفت و او متحیر مانده گفت باهمه پلاس بامن هم پلاس ؟ .
تمثل ، چند گوئی سنائی آن من است
باهمه کس پلاس بامن هم .
سنائی .
خواستم گفتن که‌دست‌وطبع‌اوبحراست‌وکان
عقل گفت این‌مدح باشد؟ نیز بامن‌هم‌پلاس ؟
انوری .
کرده‌اند از سپه‌گری خلقی
باهمه کس پلاس باما هم .
کمال اسمعیل .
وشاید کج پلاس شعرشانی تکلو نیز از این قبیل باشد :
بسکه بامن کج پلاسی کرد چرخ بدپلاس
دوش بختم را پلاس دادخواهی شدلباس.
شانی تکلو .
(و برای نظایر رجوع به امثال و حکم ج ۱ ص ۳۷۰ شود) . || پرستش پلاس ، پوشش زاهدان . لباس عبادت :
بپوشید (لهراسب) جامه پرستش پلاس
خرد را برین گونه باید سپاس
بیفکند یاره فروهشت موی
سوی داور دادگر کرد روی .
دقیقی .
|| تیم‌پلاس ، ظاهراً نام تیمی بوده است به نخشب .
کیش خورشید پرستان را باطل نکند
هر که درتیم پلاس آمد از روی قیاس.
سوزنی.
زبهر نور بینائی مرا ای دیدن رویت
بدیده در کشم خاك درتیم پلاس‌ای‌جان.
سوزنی.
کنم از غیرت غیبان (؟) نصاری ویران
قبله شان تا نبود سوی درتیم پلاس .
سوزنی .
|| مارپلاس ، کربش . کرباسو . چلپاسه .|| پلاس درگردن کردن، عزادار شدن ،
ازمردن شاه دین (شاه‌عباس) فلك شیون کرد
در ظلمت‌شب پلاس درگردن کرد
درصبح عزا چرخ گریبان بدرید
وزمهر فلك داغ بدل روشن کرد .
(میرزا رفیع بنقل آنندراج)

پلاس . (۳)نام قریهٔ بزرگ است درولایت مناستر از آرناؤدستان و سنجاق و قضای کوریجه. در۱۲ هزار گزی شمال شرقی کوریجه نزدیکی ساحل چپ نهر دو دل بسیاری ازوزرای‌دولت عثمانی زادهٔ‌این آب وخاکند و نیز مسکن یك خاندان شوالیهٔ قدیم بوده که (اسماعیل پاشای پلاس)یکی از افراد ان خاندان میباشد در و دیوار شکستهٔ قصرامارت این خاندان هنوز نمایان است پلاس در زبان آرناود بقصر میگویند خاندان پویان هم قرابت و مناسبتی با این خاندان‌داشته‌اند مصطفی پاشای گریتی‌معروف باین خاندان آخری منسوب است (قاموس الاعلام ترکی درتحت عنوان پلاسه)

پلاس . [پَ] (۴) نام نویسندهٔ وم .وی کتابی بزرگ درمهر پرستی کرده است . (یشتها تفسیر وتالیف آقای پور داود ج ۱ ص ۴۱۱) .

پلاس آخور [پَ خُر] . توبره ،
از تمنای پلاس آخورخاص توفتاد
برسرنفس نباتی هوس نشو ونما .
سیف اسفرنگ .
مجازاً بمعنی شرم زن :
گرد پلاس آخر دریده نگردم
گنبد سیمین همی خوهدل و وایم .
سوزنی.

پلاس افکن . [پَ اَ کَ] آنکه پلاس گسترد ،
پلاس افکن‌آخور مرکبانش
فناخسرو وتخت‌کرمان نماید .
خاقانی .

پلاس انداختن [پَ اَ تَ] کنایه از پریشان ساختن و پراکنده کردن باشد (برهان‌قاطع) . پریشان‌وپراکنده ساختن. (فرهنگ رشیدی) .

پلاساندن . [پَ دَ] وپلاسانیدن [پَ دَ] پژمرانیدن برگ ومانند‌آن . الواء .

پلاس‌باف . [پَ] سازنده و کنندهٔ پلاس. اوّاف (محمودبن عمر ربنجنی) .

پلاس‌ژی . [پِ] (۵) نامی‌است که‌درازمنه قدیم بسرزمین یونان وپلوپونزوس وجزیرهٔ لسبس (که امروز بهمی‌تی‌لن معروفست) داده می‌شد (حواشی ترجمه تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ) .

پلاسك[پَ سَ] پلاس کوچك وپلاسکی پوشیده هرسه روز قرصکی نان ، طعام وی بودی (قصص‌الانبیاء ص ۲۰۲) || فلاکت و نکبت باشد (برهان قاطع) . بدبختی . تنگی ،
درگوش مال خصم محابا روا مدار
بل کان سیه گلیم سزای پلاسك است.
شرف‌الدین شفروه بنقل فرهنگ رشیدی.

پلاس‌گری . [پَ گَ] . بافتن پلاس.
بادیلمان پلاس گری اشتلم کند
گرداندارنداند(۶)آن شوخروی‌شنگ.
سوزنی .

پلاسنچیا[رِس](۷) نام قصبه‌ایست درخطهٔ استرما دوره و ایالت کارچرس در ۵۶هزار گزی شمالی کارچرس. عدهٔ سکنهٔ آن ۹۰۰۰ تن‌یك‌قلعه وپارهٔ ازآثار رومیان‌قدیم بایك مجرای آب خراب کهن در این قصبه دیده میشود . در ازمنهٔ فتوحات اسلامی‌قصبهٔ نامبرده ویران‌شد ودرسال ۱۰۸۹ آلفونس هفتم آنجارا ترمیم کرد وبه‌پارهٔ ازامتیازات مخصوص ساخت (قاموس‌الاعلام ترکی).

پلاسندگی . [پَ سَ دَ] حالت و چگونگی پلاسنده .

پلاسنده . [پَ سَ دَ] پژمرنده . آنچه بپژمرد .

پلاسی (۸) . نام قصبه ایست در ایالت کلکتهٔ هندوستان . در ۴۸ هزار گزی جنوبی‌مرشد آباد. عساکر انکلیس در سال ۱۷۵۷ میلادی نـواب بنکاله‌را دراین‌قصبه مغلوب‌ساختند. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پلاسید .(سِن ...) . رهبان بندیکتن‌متولد در رم ، اوهمراه سن‌بنوا بکوه‌کاسن‌رفت. ذکران او پنجم اکتبر است .

پلاسیدگی . [پَ دَ] حالت‌وچگونگی پلاسیده .

پلاسیدن . [پَ دَ] . پژمردن برگ وامثال‌آن(۹) . پژمریدن بقول . ذوی. || روبفساد نهادن‌وکهنه شدن میوه . این‌فعل یك مصدر بیش ندارد .

---

(۱) در لغت‌نامهٔ آنندراج آمده است که باین معنی بلاس بپای تازی است چه مردی مفلس مقروض در جواب مطالبهٔ طلبکاران جز این کلمه جواب نداد ، حمل برجنون او کردند از وی درگذشتند . رجوع به بامن‌هم پلاس درهمین ماده شود .
(۲) Acer insigne. (۳) Plasse. (۴) Pallas. (۵) Pélasgie
(۶) ن . ل . گرداند و نداند . . . (۷) Plasencia. (۸) Plassey. (۹) Se flétrir

پلاسیدنی. [پَ دَ] آنچه قابل پلاسیدن باشد. آنچه تواند پلاسید.

پلاسیده. [پَ دَ] پژمرده. || کهنه و روبفساد نهاده. (درمیوه).

پلاسین. [پَ] منسوب به پلاس از پلاس.

شبی گیسو فروهشته بدامن
پلاسین معجر و قیرینه گرزن.
منوچهری.

بس بساروج بیندود همهٔ بام و درش
جامهٔ گرم بیفگند پلاسین بسرش.
منوچهری.

چنگ زاهد تن ودامانش پلاسین لیکن
باپلاسش رگ وپی سربسر آمیخته اند
خاقانی.

پلاش [پَ] نام شهریست. (اوبهی) ونیز رجوع به ولاش آباد شود.

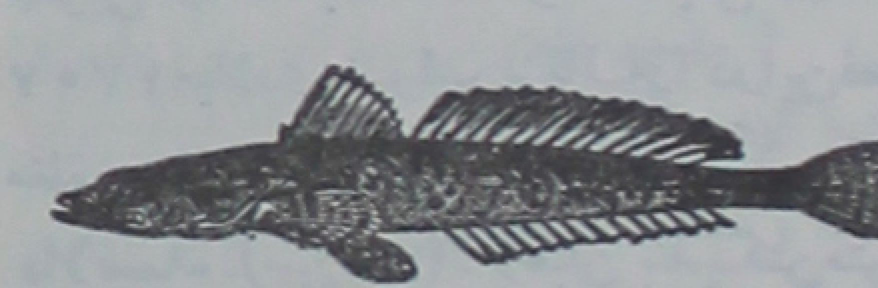
پلاشان. [پَ] نام پهلوان تورانی که دربعض مآخذ بلاشان نیز آمده است. (رجوع به فرهنگ شاهنامه تألیف ولف شود).

پلاشان. [پَ] سیزدهمین پادشاه از اشکانیان وپسر بلاش دوم. اودرموقع وفات پدر بتخت سلطنت ایران جلوس کرد و و ۱۲ سال حکمرانی داشت. (قاموس - الاعلام ترکی).

پلاطل هینت. [طِ] (۱) طبقهٔ از کرم طویل و پهن مانند کرم کدو(تنیا) و دو وها وبلانرها. این لفظ مترادف پلاتد(۲) است.

پلاطور. (۳) جنسی ازخزندگان اُفیدین پر تروگلیف (۴) ازتیرهٔ هیدرفینه مخصوص باقیانوس هند واقیانوس کبیر غربی.

پلاطی سفال. [سِ] (۵) جنسی از ماهیان اکانتوپتر. ازخانوادهٔ تریگلیده، شامل قریب سی نوع در دریاهای گرم باسری کمابیش مسطح وتیغ دار این ماهیان تانیمهٔ بدن بشن فرو میروند وبیحرکت در کمین طعمه میمانند.



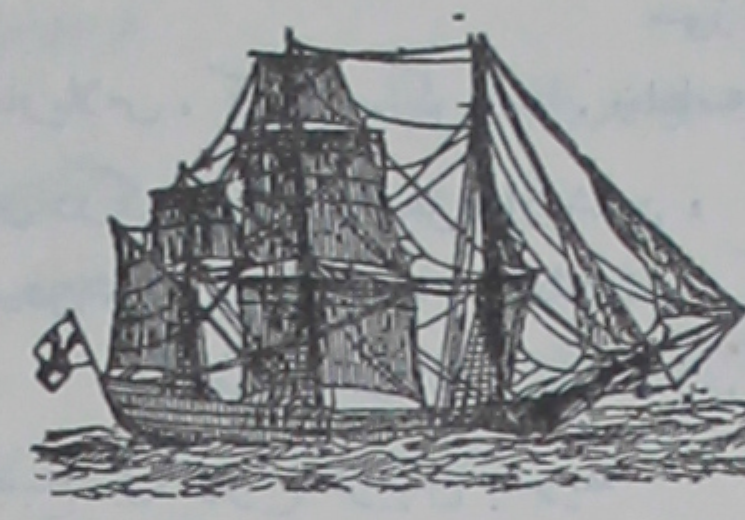
پلاطی سفال

پلاطین. (۶) زرّ سپید. اسپیدزر.

پلاطین طیپی. [نُ] طریقی درچاپ عکسی که پیزی گلی(۷) وهوبل(۸) اختراع کردند و آن مبنی برعمل نوردر املاح پلاطین و املاح آهنی است.

پلاك. ورقه یا لوح آهن یا برنج و مس وغیره که روی آن نام کسان و شغل وامثال آن نقر و بردرخانه یاروی اشیاء نصب کنند. صفیحه. لوح.

پلاکر. [پُ] نوعی کشتی در دریای مدیترانه که دکلهای یك پارچه(۹) وشراعهای مربع دارد.



پلاکر

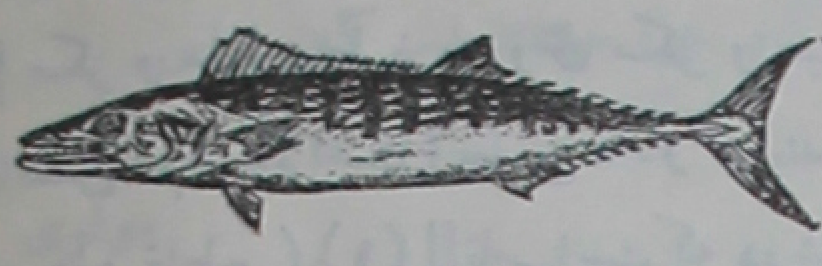
پلاگونیا. نام باستانی خطهٔ کوچکی است از قسمتهای شمال غربی مقدونیه. این خطه عبارت است از حول و حوش شهر مناستر. گویند این کلمه ازبلاژ مشتق است وچون بلاژها در این خطه سکونت داشته اند این نام را باینجاداده اند اما این وجه تسمیه ناموجه است زیرا همه جای مقدونیه مسکن و مأوای بلاژها بود و باین خطه خصوصیت ندارد. استرابون که یکی ازمشاهیرجغرافیون قدیم است گوید، اهالی ایلیریا واپیرومقدونیه ازطرف چند مجلس سران اداره میشد واین مجالس را بلاگونیا می نامیدند احتمال دارد که خطهٔ نامبرده پس از فتوحات فیلیپ و اسکندر امتیاز اصول اداره بوسیلهٔ پلاگونیا یعنی مجلس پیران را محفوظ داشته است و بنظرمیرسد که همین معنی وجه تسمیهٔ معقول آن باشد. اکنون نیز همین اصول در آرناؤدستان معمول ومجری است ومجلس پیران را پلاگونیا خوانند. (قاموس الاعلام ترکی در مادهٔ پلاغونیا)

پلالك. [پَ لَ] جنسی از فولادجوهر دار راگویند که از آن شمشیر سازند. (فرهنگ خطی). پلارك. پلارك رجوع به پلارك شود.

پلامدس. [مِ دِ] نام کسی که در داستان پیدایش خط دریونان از اونام برده میشود و او را مخترع برخی از حروف یونانی دانسته اند. چنانکه پلوتارخس و پلینوس نوشته اندچهارحرف را بالفبای قدیم پلامدس افزوده است. (فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پور داود ص ۱۴۵).

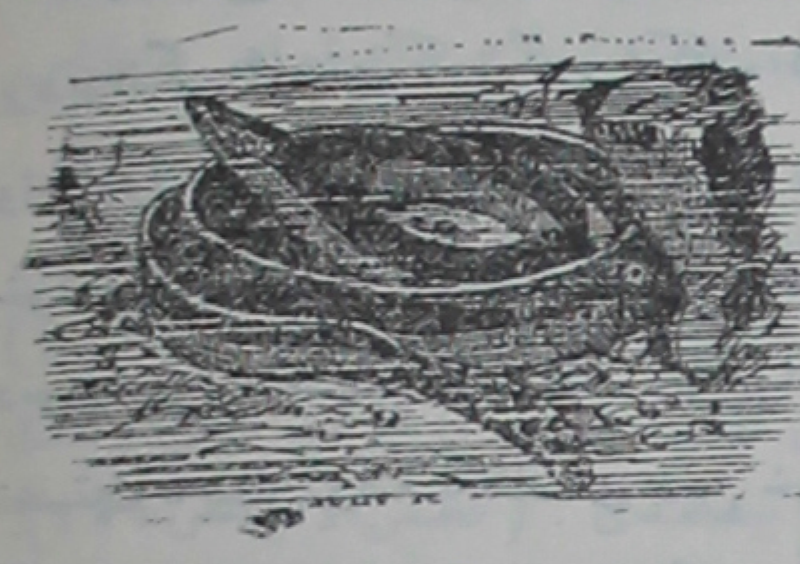
پلاموط. ناحیه ایست در ولایت آیدین وسنجاق صاروخان وشمال قضای مغنیسا وتابع مغنیساست. شامل ۲۹ قریه واراضی کوهستانی وجنگلی دارد. بمناسبت کثرت محصول بلاموط بچنین نام تسمیه شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پلامید. [پِ] (۱۰) جنسی ازماهیان اکانتوپتر (۱۱) از خانوادهٔ سکومبریده در دریاهای اروپا واقیانوس هند.



پلامید

پلامید. [پ] جنسی خزنده افیدی(۱۲) پروتروگلیف از خانوادهٔ هیدروفی ایده. شامل مارهای دریائی زهردار که دم آنها از پهلو مسطح است و در اقیانوس هند و اقیانوس کبیر(نواحی حارّه) زیست میکنند.



پلامید

پلان. خو گیر زین. عرق گیر. (آنندراج).

پلانار. (فرانسوا دو...) نویسندهٔ فرانسوی مؤلف نمایشنامه‌ها وقطعات اپراکمیك مولد وی درمیلو بسال ۱۷۸۴ ووفات در ۱۸۵۳.

پلانتاژنه. [ژَ نِ] (۱۳) نام سلسلهٔ پادشاهان انگلیس که اصل آنها از آنژه است واز هانری دوم تا جلوس هانری هفتم در انگلستان پادشاهی کرده اند(۱۱۵۴-۱۴۸۵) ودرقرن چهاردهم بدوشعبه رقیب یکدیگر تقسیم شده اند (یورك ولانکاستر) وجنگ دو رز (دو گل سرخ) جنگ این دوخاندان است. این خاندان به سلسلهٔ آنژو نیزمعروفند ژوفروای پنجم کنت دانژو ملقب به پلانتاژنه بازن بیوهٔ پادشاه انگلستان هانری پنجم ماتیلده ازدواج کرد. این زن دختر هانری اوّل پادشاه انگلستان بودو فرزندیکه مولود این ازدواج بود درسال ۱۱۵۴ بنام هانری ثانی برتخت سلطنت جلوس کرد و سلالهٔ او ۳۳۱ سال درکشورانگلیس حکمرانی کردند. (اسامی سلاطین این سلاله درکلمهٔ انگلیس دیده شود).

پلانتن. [تَ] (کریستف ...) نام فرانسوی صاحب چاپخانه که در حدود سال ۱۵۲۰ در سن آوانتن (تور ...) متولد شد و در انورس مستقر گشت ودرحدود سال ۱۵۸۹ وفات کرد.

پلانته. (گاستن ....) طبیعی دان فرانسوی متولددرا رتز (۱۸۳۴-۱۸۸۹) او اولین آکومولاتر را ساخت.

(۱) Plathelmintes. (۲) Platodes. (۳) Plature. (۴) Ophidiens protéroglyphes (۵) Platycéphale.
(۶) Platine. (۷) Pizzighlli. (۸) Hubl. (۹) mâts à pibles. (۱۰) Pélamide ou Pélamyde.
(۱۱) Acanthoptèrs (۱۲) Ophidiens. (۱۳) Plantagenets.

پلانته . (فرانسیس . . .) برادر کاستن پلانته، متولد دراُرتز (۱).وی در نواختن پیانو مهارت داشت. (۱۸۳۹-۱۹۴۳) .

پلان سینا . نام زن یی زو، والی سوریه درعصر ژرمانیکوس واشك هیجدهم اردوان سوم . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷) .

پلانش . (گوستاو . . . .) ناقد ادبی فرانسوی متولد در پاریس بسال ۱۸۰۸ واو در سال ۱۸۵۷ وفات کرد .

پلانکت . [ِك] (دُ بر . . .) ترانه ساز (۲) فرانسوی . مولد او پاریس بسال ۱۸۴۸ . وی اپرتهائی ساخت و در سال ۱۹۰۳ وفات کرد .

پلانکوئت . [ِا] (۳) کرسی بخشی در ایالت کت دوُنُر از شهرستان دینان دارای ۱۹۳۲ تن سکنه وداه آهن .

پلانو کارپینو . (٤) یا **پلان کارپن**. نام سفیر پاپ اینوسان چهارم که در سیاست خانان مغول دخالت داشته است . (۵) در شورای مذهبی که در سال ۱۲۴۵ مسیحی (٦٤۳ هجری) در شهر لیون از بلاد فرانسه تشکیل شد چنین مقرر گردید که دو هیئت برای تبلیغ مغول و در آوردن ایشان بآئین مسیح بمغولستان فرستاده شود این مأمورین علاوه بر این وظیفه می باید مغول را بترك ظلم و جور نسبت بهمسویان دعوت کنند ودل ایشان‌را باخود یکی کنند ریاست یکی از این دو هیئت باپلان کاربن بود که درقوریلتای انتخاب گیوك (٦٤٤ هجری) حضوریافت . هیئت دوم که ازچهار نفر روحانی مرکب بود و از طرف پاپ اینوسان چهارم هم بایشان دستورهائی داده شده بود بسمت ایران حرکت کردند تا بنزدیکترین اردوئی از مغول که رسیدند مأموریت خود را ابلاغ کنند . این جماعت بعد ازآنکه در راه دونفر دیگرازروحانیان آشنا باوضاع مشرق را هم باخود برداشتند در سال ۱۲۴۷ (٦٤۵ هجری)ازطریق تفلیس بایران رسیدند و در این تاریخ سرداری کل قشون مغول در ایران غربی با بایجو نویان بود .

مذاکرات ما بین بایجو وفرستادگان پاپ بکدورت سخت مبدّل گردید چه نمایندگان عیسوی در عظمت شان پاپ غلو کردند و گفتند کهایشان وپاپ هرگز نام خاقان‌مغول را نشنیده‌اند بلکه فقط نام‌قومی‌وحشی‌بگوش ایشان خورده‌است که ازاقصای مشرق آمده‌و ممالکی عظیم فتح کرده و مردمانی بی‌شمار بقتل آورده‌اند . بایجو وبعضی از امرای‌او خواستند فرستادگان پاپ را در نتیجهٔ این جسارت بقتل رسانند ولی بالاخره برای رعایت مقام سفارت و نمایندگی از سرخون آن عده گذشته ایشانرا بادوبمراسله بعنوان پاپ و دو نفر نمایندهٔ مغولی بممالك خود روانه کردند واین دونماینده درسال ۱۲۴۸ (٦٤٦هجری) بخدمت پاپ رسیده نامه‌ها را رسانیدند و غرض از این سفارت دعوت پاپ بود بقبول اطاعت مغول ورفتن بخدمت خاقان واظهارتبعیت کردن(٦) پلانو کارپینو از مسافرت خود بمغولستان شرحی نوشته است که برای فهم اوضاع جغرافیائی و تاریخ آن ایام ممالك مغول از منابع مهمه است(۷) .

پلانی. [پَ] اسب گمراه و کندرو.(برهان قاطع) . پالانی .

پلاو . [پ] نعمت (غیاث‌اللغات)|| طعام معروف که از برنج و گوشت سازند . پلو .

پلاوا . (۸) نام قصبه ایست در۱۱ هزار گزی شمال شرقی کوسینه و در قضای کوسینه . این قضا تابع سنجاق ایپك است و سنجاق ولایت قوصوه میباشد و واقع در نزدیکی حدود قره داغ و در شمال آرناؤدستان است قصبهٔ نامبرده در ساحل رودخانهٔ لیم و در کنار دریاچهٔ پلاوا در جلگهٔ نزهی واقع شده سکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن ۲ جامع و ۳۰ باب دکان دارد بموجب قرار داد کنگرهٔ برلن این قصبه بانضمام کوسینه بقره طاغ واگذار شد اما در اثر مقاومت اهالی باالکون مبادله شد . طول دریاچه ٤ هزار گز و عرض اعظم به سه هزار و پانصد گز بالغ میشود . پارهٔ انواع ماهی‌ها دراینجایافت شود . (قاموس‌الاعلام ترکی در مادهٔ پلاوه)

پلاهنگ . [پَ هَ] عنان و مهاورسن (آنندراج) پالاهنگ .

پلایسه . [ِس] رجوع به پلیس شود .

پل ابریشم . [پُ لِ اَ شَ] این نام درحبیب‌السیر(جزء سوم ازمجلد ثالث ص ۲۱۷) آمده است و ظاهراً پلی است در نواحی خراسان. درآنندراج آمده است که آن پلی است در بسطام .

پل ابو اسحق . [پُ لِ اَ اِ حا] نام پلی در تبریز (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۴۴)

پل اسبی . [پُ لِ اَ] نام محلی در دو راهی حرمك به زابل میان لوتاك و پل محمدآباد در (۱۰٤۵۰۰) گزی دو راهی حرمك .

پل اللّه وردیخان . [پُ لِ اَ لْ لا وِ] در اصفهان روی زاینده رود بتوسط یکی از امرای دوران شاه عباس ساخته شده طول آن ۲۹۵ گز و عرض ۱۲ گز دارای ۳٤ پایه و ۳۳ طاق متساوی است . وازجملهٔ ابنیهٔ تاریخی میباشد این پل بین شهراصفهان و جلفا واقعست و چون سی وسه طاق دارد به سی و سه پل معروفست و آنرا پل چهار باغ و پل جلفا نیز گویند . (رجوع شود بجغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان ص۸۹) دروسط این پل‌خیابانی برای عبور سواره و در دو طرف قسمت مرتفع تری شبیه بدالان پوشیدهٔ برای عبور پیاده است طاقهای پل‌را با آجر ساخته‌اند ولی پایه‌های آن از سنگ است . (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص٤١٤) .

ودر کتاب اصفهان تألیف آقای حسین نور صادقی آمده است ، پل اللهوردی خان که آنرا پل جلفا و سی وسه چشمه هم می نامند ، بتوسط شاه عباس کبیر بسر کاری اللهوردیخان سردار کل قشون ودوست‌شاه عباس کبیر ساخته شده بسال ۱۰۱۱ - اسکندر بیك می نویسد (۹) پل‌عالی‌مشتمل برچهل چشمه بطرز خاص میان گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یك چشمه بنظر درمیاید.معلوم میشود هفت چشمه‌ازآن‌بعدها خراب‌شده که‌بسمت جنوب یعنی آنطرف‌شهر بوده است. فاصله این‌پل باپل‌مارنان‌دوهزار زرع است ومعبر عمومی برای رفت و آمد جلفائی‌ها بشهر میباشد.سر پرسی سایکس(۱۰) طول آنرا ۳۸۸ یارد و عرضش را شش یانوشته . این پل تماماً از آجر وسنگ بنا شده وسطح آن بیك میزان‌است . زیر پل چندین چشمه و طاق از سنگ ساخته شده در دوکنار پل تاورنیه می‌نویسد یك گالری دیده میشود بطول پل و بعرض هشت ونه پا که چندین طاق باپایه های مرتفع بارتفاع بیست وپنج‌پاسی باسقف آنرا نگاه‌داشته‌اند اشخاصیکه میخواهند هواخوری کنند از بالای‌سقف گالری‌هاعبور می کنند ولی‌راه عمومی از زیر گالریهاست که در واقع نرده ونگهبانند وروزنه‌هائی‌بطرف‌رودخانه دارند وزمین گالریها از متن پل خیلی بلندتراست وبتوسط پله‌های راحت بالای آنها میروند فضای وسط پل مخصوص عبور اتومبیل و

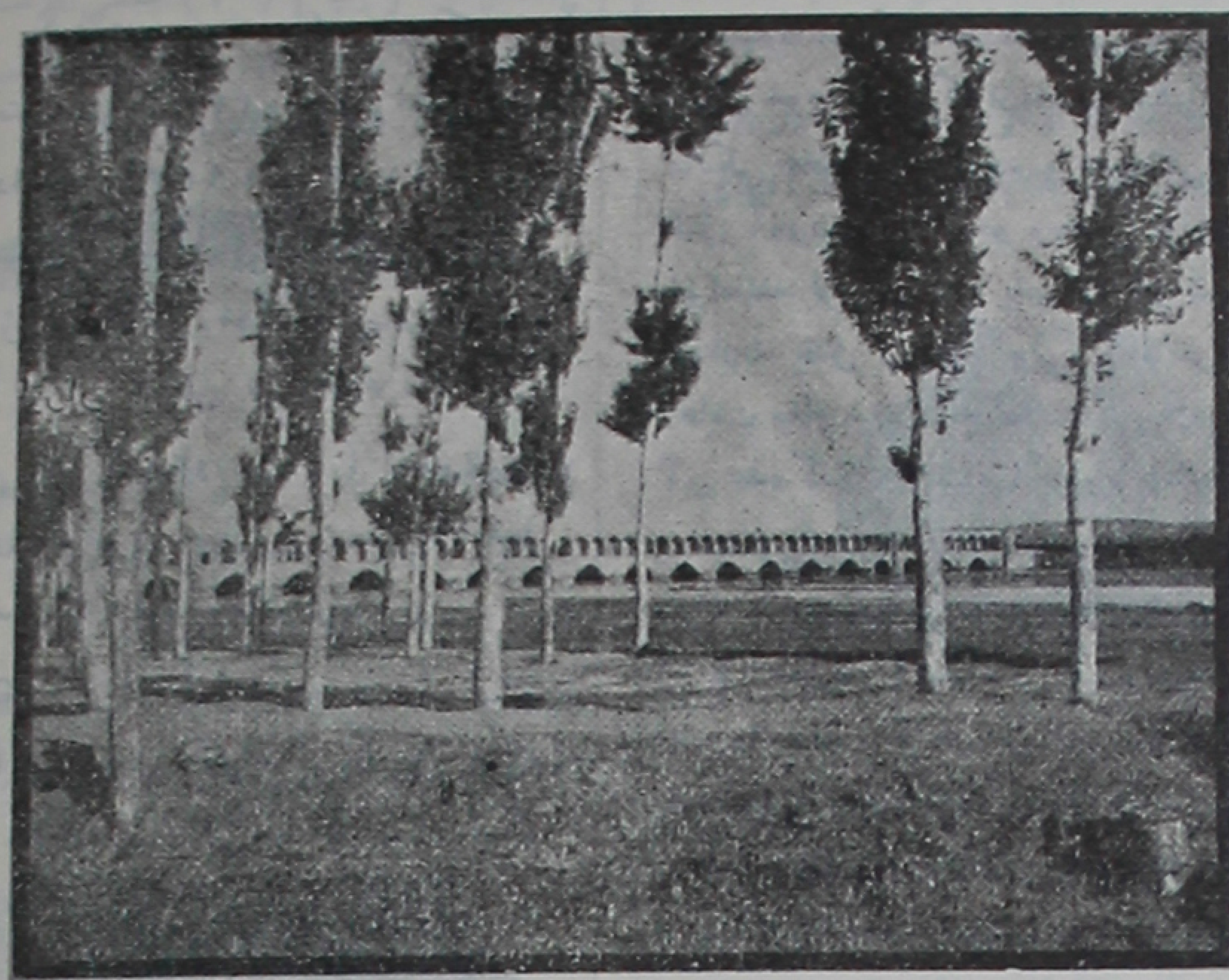
(۱) Orthez. (۲) Compositeur. (۳) Plancoet. (٤) Plano Carpino. (۸) Plava.

(۵) تاریخ مغول تألیف آقای اقبال ص۱۵۳

(٦) تاریخ مغول ص ۱۵۹ . (۷) تاریخ مغول ص ۱۰٤ و ٤۹٤ .

(۹) عالم‌آرای‌عباسی (۱۰) تاریخ ایران .

کامیون وغیره است وتقریباً چنانچه پاسکال
کست می‌نویسد عرض آن ۲ر۹ گز است و
عرض دهنه ها ۰/۵۷ گز میباشد .
تاورنیه (۱) می‌نویسد معبر دیگری هم دارد
که در تابستان و موقع کمی آب بواسطهٔ
خنکی خیلی مطبوع است و آن از میان
خود رودخانه است در خط مخصوصیکه تخته
سنگها نزدیك هم گذاشته است که میتوان ازروی
آنها عبور کرد بدون اینکه پاتر شود از
تمام دهنه‌های زیر پل بواسطه درهائی که
بهرچشمه گذارده اند میتوان عبور کرد و
از یك راه پله که درقطر پایهٔ پل ساخته‌شده
از روی پل بزیر چشمه‌ها و طاقها پائین
میروند وهمینطورراه پله‌ها در دوطرف دارد
که ببالای مهتابی‌ها بروی گالریها میروند و
دوپلکان دیگر هم در وسط ساخته اند که
معلوم می‌شود بعداز از زمان صفویه ساخته
شده زیرا تاورنیه وشاردن می‌نویسند ازاول
گالریها تا آخر آنها میشود رفت بدون
اینکه بمانعی برخورد کرد . عرض راه‌پله‌ها
بیش‌از چهارزرع ودر دوطرف نرده کشیده
بودند که از پرت شدن حفظ میکرد و
امروز این نرده‌ها برجای نیست . تاورنیه
گوید در روی این پل شش معبر موجود
است یکی دروسط چهار در دوطرف بزیر
ورو و یك راه پله هم که بزیر پل میرود .
اکنون دراصل پل بازمان تاورنیه تفاوتی
نکرده فقط راههای گالریها و روی آنها
بواسطهٔ پلکانهائیکه در وسط پل‌ساخته‌اند
و مهتابیها که بواسطهٔ نداشتن نرده عبور
از آنها مشکل است تغییر و از راه سنگی
هم که بزیر پل بوده آثار مختصری باقی
است . در این اواخر بعضی از چشمه های
پل‌هم مسدود واز خاك وشن مستورشده‌بود
لیکن چند سال قبل آنها را پاك کرده اند
و اکنون در وقت سیلابی آب در تمام
چشمه‌ها بشکل‌زمان اسکندربیك که تعریف
کرده دیده میشود . فلاندن (۲) گوید‌طاق
آخری پل هم بر روی چهار برج سنگی
قرار دارد و امروزه هم باقی است و در
سمت شمال پل هم دو برج مشابه دیگر در
طرفین واقع است که بشکل هشت ضلعی
است و از سنگهای بزرگ که بر روی هم
گذاشته اند ساخته شده است . (کتاب
اصفهان تألیف آقای حسین نورصادقی ص
۳۳ - ۳۴ - ۳۵) .



پل الله وردی‌خان

پل امیل . [پُ اِ] کنسول روم در ۲۱۹
و ۲۱۶ پیش از میلاد که درنبرد کان بقتل
رسید.

پل امیل . [پُ اِ] ملقب به لوماسدونیك
(مقدونی) . پسر پل امیل مذکور درفقرهٔ
قبل . کنسول در ۱۸۱ و ۱۶۸ پیش ازمیلاد
وفاتح پرسه در پیدنا، یکی از رؤسای گروه
اشراف در روم. مولد بسال ۲۳۰ و وفات
در ۱۶۰ پیش ازمیلاد .

پل اول . [پُ] پاپ ازسال ۷۵۷ تا ۷۶۷

پل اول . [پُ] امپراطور روسیه پسر
کاترین دوم متولد در پطرسبورگ بسال
۱۷۵۴ . وی از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۱ سلطنت
کرد وبراثر توطئه درباری کشته شد .

پل بابارکن‌الدین . [پُ لِ رُ نِ دد]
این پل توسط شاه عباس ثانی در سر راه
شیرازساخته شده و آنرا باسماء مختلف مانند
پل‌شیراز، پل‌خواجو، پل گبرها وپل‌حسن آبادو
پل امیرحسن بیك‌نیز میخوانند واینقسمت از
پلرا که تمام‌سنگست امیرحسن‌بیك آق قوینلو
ساخته (۳) وطبقهٔ دوم را شاه عباس اول از
آجربنا کرده است . لیکن بقول‌محمدمهدی
اگراین‌پل بنای امیرحسن‌میبود و شاه‌عباس
بزرگ این وضع واسلوبرا میدید هرگز
راضی بوضع وهیات پل‌سی‌وسه چشمه‌نمیشد
چه همت وسلیقه شاه عباس خواهش تصرف
بهتری‌میکرد . تاورنیه که در زمان شاه‌عباس
ثانی باصفهان بود و در تمام جاها و جشن‌ها
وغیره حضور داشت پس از شرح مفصلی که
راجع بپل اللهوردی خان نوشته گوید سه
پل دیگرهم برروی رودخانه زده شده یکی
بالادست آن و دو دیگر زیردست آن که از
بناهای شاه عباس دومست . این پل بهمان
سبك و نمونه پل جلفا ولی قشنگتر ساخته
شده و بعضی خصایص دارد که آن دیگر
ندارد . از جمله در وسط پل فضای مسدس
وسیعی است که در آن رودخانه بمنزله
اسکله واقع شده . در دو خیابان این پل
دوعمارت قشنگ برای شاه ساخته اند (٤)
دوچیز شاه را مشوق شد که در این محل
پلی بنا کند یکی صفا و منظرهٔ رودخانه
دیگری مجاورت محله گبرها بآن مکان که
آنها از روی پل رفت وآمد کنند و دیگر
بخیابان بزرگ چهار باغ نروند زیراکه از
روی این‌پل راهشان برای‌رفتن بشهربسیار
نزدیکترمیشد. (این‌محله گبرها قریهٔ بزرگی
است که اولین خانه‌های آن از کنار رودخانه
شروع میشود) و آن‌خیابان‌که از اصفهان
بطرف این پل میآید از خیابان چهار باغ
هم طولانی تروهم عرضش بیشتر بود در
دوطرف‌هم همانطور درخت چنار کاشته شده
بود اما وسطش نهر نداشت این پل از
۱۰۵۲ تا ۱۰۷۷ ساخته شد (۵) و با پل
اللهوردی خان قریب دو هزار ذرع فاصله
دارد ودارای ۲۱ دهنه میباشد . طبقهٔ تحتانی
آن که آب از دهنه‌های آن خارج میشود
بطرز خاصی ساخته شده که از غرائب
طرحهای معماری ومهندسی است. درطرف
مغرب ومشرق طبقهٔ اول مهتابی‌ها بهرطرف
ساخته شده که بواسطهٔ معابر کوچك زیر
چشمه ها بیکدیگر متصل اند جلو دهنهٔ
هرچشمه کشوئی‌سنگی قرار دارد که آنرا
باتخته چوبی میشود گرفت تا آب رودخانه
بالابیاید . مهتابیهای طرف غربی‌وسیع ولی
بیکدیگراتصال ندارند ودارای نوك تیزی
هستند که شبیه جلو کشتی‌است وازفشارآب
میکاهد درسمت شرقی مهتابیها بوسیله‌سنگهای

(۱) ترجمهٔ سفرنامه تاورنیه . (۲) سفرنامه . (۳) اصفهان سید جلال‌الدین طهرانی .
(٤) این فضای مسدس سه طبقه بوده که طبقهٔ فوقانی بکلی از بین رفته است . (۵) سالنامهٔ معارف اصفهان ۱۳۱۴-۱۳۱۳

یعنی که بر روی رودخانه انداخته اند بیکدیگر اتصال می یابد وهریك از آنها دارای پلکانهای سنگی است که یازده پله تاکف رودخانه میخورد . در زیر پل سکوهای وسیعی ساخته شده که هنگام کمی آب و درفصل تابستان مردم در آنجا می‌نشینند و وقتی انسان در یکی از آنها بایستد سکوهای دیگر را تماماً می بیند . در بهار که آب طغیان میکند و تاروی مهتابی‌ها بلکه سکوهای پلرا فرا میگیرد اهالی از روی پل رفت و آمد میکنند . روی پل در وسط خیابان وسیع دارد و درطرفین غرفه‌هائی ساخته شده و در وسط پل عمارت دوطبقهٔ کچبری شده بنا کرده‌اند که‌گچ بری و نقاشی آنها ازبین رفته بودولی اخیراً آنراتعمیر کرده‌اند و بصورت خوشی درآورده‌اند هریك از دهنه های پل بزیر و روکاشی کاری داشته و دارد . کرزن می نویسد این کاشیها ازرمان صفویه نیست اخیراً بیشتر کاشیهای آن از بین رفته بود ولی اکنون قسمت مهمی ازآنهارا تعمیر کرده‌اند و کاشی‌هائی نفیس بطرز پیش قرار داده‌اند . برروی طرفین طبقهٔ فوقانی دو مهتابی بزرگ که بطول پل دیده میشود که دروسط وسیعتر ومحل نشیمن است . طول آن ۱۲۶ وعرض هریك ازدهنه‌ها ٤/٣ گزمیباشد . (از کتاب اصفهان تألیف آقای حسین نور صادقی ص ۳٦-۳۷-۳۸) .

پل بالان . [پُ لِ] پلی و بندیست نزدیك هرات. گویند اسکندر، اول آن پل را ساخته وپس ازآن هرات‌را بنا کرده‌است. این نام در حبیب السیر (چاپ طهران جزء سیم از مجلد ثالث ص ٢٥٤) بصورت بالیان آمده است و در موضع دیگر (جزء دوم از مجلد سیم ص ۱۲۰) بصورت بالان .

پل‌بامیان . [پُ لِ] نام پلی درغزنین قدیم . ابوالفضل بیهقی گوید، و این پل بامیان در آن روزگار (قبل از نهم رجب ٤٢٢) براین جمله نبود پلی بود قوی به ستونهای قوی برداشته ، وپشت‌آن استوار پوشیده ،کوتاه گونه، وبرپشت‌آن دو رسته دکان برابر یکدیگر، چنانکه اکنون است وچون از سیل تباه شد عبویهٔ بازرگان آن مرد پارسای باخیر رحمة الله علیه چنین پلی برآورد یك طاق، بدین‌نیکوئی وزیبائی و اثر نیکوماند واز مردم چنین چیزهایادگار ماند . ونماز دیگررا پل (ظاهراً باران) آنچنان شدکه برآن جمله یاد نداشتند . . . و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که برآن جمله یاد ندارند ودرخت بسیار ازبیخ بکنده میاورد ومغافصةً در رسید. گله داران بجستند وجان گرفتند (؟) و همچنان استرداران و سیل گاوان واستران را در ربود و به پل رسید و گذر تنگ چون ممکن شدی که آن چندان زغار (؟) و درخت و چهار پای بیك بار بتوانستی گذشت . طاقهای پل‌را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و ببام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می‌دررسید وآب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد ودر بازار ها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد وبزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رستهٔ وی بود ویران کرد و بازار ها همه ناچیز شد و آب تازیرانبوه زدهٔ(؟) قلعت آمد چنانکه در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث . . . واین سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود بنظاره ، نزدیك نماز پیشین مدد سیل بگسست وبچندروز پل نبود ومردمان دشوار ازاینجانب بدان وازآن جانب بدین‌میآمدند تاآنگاه که باز پلها راست کردند (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ آقایان دکتر فیاض ودکتر غنی ص ۲٦٠-۲٦۲)

پل بت تا . [پ َ ب] معاون قونسول فرانسه در موصل بسال ١٨٤٢ و بتصور اینکه نینوای قدیم در این محل است درتپه (کویونجیك) برای نخستین دفعه بکاوش پرداخت ، چون از حفریات مذکوره نتیجهٔ که مترقب بود بدست نیامد به تپه (خورساباد) متوجه شد و حفریاتی کرد که نتیجه بخشید : باقیماندهٔ قصر سارگن‌پادشاه آسور را با دیوار هائیکه پراز حجاریهای برجستهٔ قشنگ بودیافت ودرحال‌صورتهائی از آن نقاشی کرده بامجموعهٔ از آثار برای موزهٔ (لوور) فرستاد .

پل برنجی . [پ ُ لِ بِ رِ] پل و قریه ایست درحومهٔ‌شیراز ودرچهارفرسنگی جنوب شیراز . (فارس نامه ناصری) .

پلبس . [لِ بِ] یا پله بیوس (فرانسه پلبئین) این کلمه برطبقات عوام مدنیهٔ روم قدیم‌اطلاق میشد . مقابل پاتریسین.

پل بستل . [پ ُ لِ پَ تَ] نام پلی که بامر شاه عباس براتجان رود شعبهٔ رود طالار ساخته انـد (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تالیف رابینو ص ٤٣) .

پلبن . [لِ بَ] (١) کرسی بخشی در ایالت فی نیستر از شهرستان شاتلن دارای ٤٥٧٩ سکنه .

پل‌پتروویچ . [پ ُ پِ ـرُ] (٢)نام یکی ازامپراطوران روس پسر پترسوم وکاترین دوم . مولد، ١٧٥٤ مسیحی . آنگاه که پدر وی کاترین‌را طلاق گفت، قصد کرد که پل‌را نیز از وراثت محروم کند لیکن چون بزودی درگذشت کاترین صاحب تخت وتاج شد لیکن پسرخویش‌را بامور دولتی راه نمیداد . پس از وفات او در ١٧٩٦ پل به امپراطوری رسید ورجال ومشاورین مادرخویش‌را عزل و قبض کرد و اصول قدیمهٔ دولت را اعاده داد وی امپراطوری باشکوه و جبار بود و برحسب فرمانی مردم روسیه هر گاه که اورا میدیدند بایستی بسجده افتند . ودر ١٨٠١ برحسب بعض روایات کشته شد . وی مفتون بناپارت بود چنانکه با او بـه عهد اتفاقی مبادرت جست .

پلِ پشتی . [پ ُ لِ پ ُ] از اتباع . در تداول عوام، مباشرت و باطنت. قرارهای محرمانه .

پلپس . [پِ لُ] (٣) نوادهٔ (ژوپیتر) و پسر (تانتال) پادشاه لیدی ، که بدست پدر کشته شد ودرضیافتی که پدر وی بافتخار خدایان در قصر خویش برپا کرد خواست گوشت او را بخدایان بخوراند و تنها (سِرِس) که درغم فقدان دخترخود مستغرق بود از آن غذای موحش بخورد ژوپیتر پلپس را دو باره زنده کرد و شانهٔ از عاج (بجای شانهٔ او که سرس خورده بود) . بدوعطا کرد . بعدها پلپس با (هیپ‌بودامی) دختر (اِنومائس)ازدواج کرد وخودجانشین پدر زن شد و در (پلوپنز) سلطنت کرد پسران‌وی بنام پلوپید مشهورند. (درقاموس الاعلام ترکی در ماده پلوپس آمده است : پلوپس ، نام پسر تانتال پادشاه لیدیه بود . این سرزمین باستانی در طرف آیدین از قطعهٔ آناطولی‌واقع شده‌نظر بتاریخ‌اساطیری یونان باستان پدر وی برای رب النوعی که مهمان وی بود او را کشته بسفره نهاده بود گرچه یك شانه‌اش راسرس که رب‌النوع زراعت بود خورد ولی‌ژوپیتردانست که این غذا ازگوشت آدمیست واجزا واعضای آنرا جمع آوری کرد و زندگی نو بوی بخشید وبجای شانهٔ ماکول‌شانهٔ ازعاج بوی داد و بعدها پلپس بسرزمین یونان رفت و سلطنت شبه جزیرهٔ موره یافت و از این‌رو این شبه جزیره‌را بنام وی نسبت داده‌پلوپونس یعنی جزیرهٔ پلپس خواندند

پلپل . [پِ پِ] (٤) فلفل . و فلفل معرب آنست (برهان قاطع) از ابزار دیگ است و از آن سپید وهم سیاه باشد گرم وخشك است و پلپل سفید قوی تر از سیاه است (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) . یکی از ادویه است کـه در طعام بکارمیبرند .

(١) Pleyben. (٢) Paul Petrovitch. (٣) Pelops. (٤) Poivre.

و از وی [اورشفین بهندوستان] پلپل و نیزه بسیار خیزد . (حدود العالم). بنزدیک ایشان کوهی است براو خیزران و دارنیزه وپلپل وجوزهندی بسیارروید (حدودالعالم). و از آنجا [ازملی بهندوستان] دارنیزه و پلپل بسیار خیزد . (حدودالعالم) . (زحل دلالت دارد بر) پلپل وشاه بلوط (التفهیم).

نگار من چو حال من چنان دید
ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت
پراکند او ز کف بردیده پلپل .
(منوچهری) .

گرسر که چکاندت کسی برریش
برپاش تو برجراحتش پلپل .
(ناصر خسرو)

ریزه‌آبی دادشان گیتی وایشان برامید
ای بساپلپل که درچشم گمان افشانده‌اند .
خاقانی .

خاصیت کافورمجوئید ز پلپل .
سلمان ساوجی .

|| پلپل سپید ، فلفل ابیض . دانج ابروج . قرطم هندی(۱) || پلپل خام ، فلفل سفید را گویند || پلپل دراز ، عرق الذهب ، دارپلپل ، دارفلفل (تاج العروس) . دار- فلفل ، پلپل دراز است (منتهی الارب) . || پلپل یا فلفل بهندوستان بردن نظیرزیره بکرمان بردن (رجوع بامثال وحکم شود).

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان .
(سعدی)

هنر بحضرت تو عرضه داشتن چون است
چنانکه بار بهندوستان بری پلپل .
(ابن یمین) ونیز رجوع به فلفل شود .

پلپل . [پِ پِ] نام موضعی است در شمال شرقی بختیاری . (فارسنامهٔ ناصری).

پلپل مشك . مشك دانه راگویند و آن دانه‌هائی باشد سیاه رنگ که بوی مشك دهد

پلپلمویه . بیخ درخت کبابه . فلفلمویه وآن چون دارو بکار رود.

پل پنجم . [پُ لِ پَ جُ] . (بُرگز) پاپ از ۱۶۰۵ تا ۱۶۲۱ بفرمان وی بنای کلیسای سن پیر را به پایان بردند .

پلت . [پَ لَ] نام گونهٔ از درخت افراست . چوب آن از تبریزی محکم تر وبرای بنا بکارمیرود ودرجنگلهای مازندران و گیلان ازآن بسیاراست این کلمه درگیلان ودر رودسر ورامسر وشهسوار به آخر آن سینی(۲) گفته میشود ودرلاهیجان ودیلمان به‌سفیدار (۳) و در کلارستاق و گیلان به شیردار (٤) و نامهای دیگر آن کندلاش (درآستارا) و پلاس (در کوه در فك) بستام و بسکام وُبسکمُ (در طوالش) و بلَس (درلاهیجان)

پلت . [پَ لَ] قسمی ماهی خوراکی که در بحر گیلان صید میشود . (۵) این ماهی را بزبان گیلکی تَسه گویند وآن با ماهی کپور تقریباً هم وزن و از حیث جثه نیز همانند است کلمهٔ تَس در بیشتر نقاط گیلان بمعنی « بی‌نمك وبی‌مزه » است وبعید نیست بمناسبت اینکه گوشت آن‌دارای طعم و مزهٔ نیست این نام بدو داده شده باشد ، دردهانهٔ سفید رود وحسن کیاده آنرا پَلَت ماهی می نامند که بمعنی پولاد ماهی باشد. (ازمقالهٔ ماهیهای دریای خزر که نام گیلکی دارند نگارش منوچهر ستوده) .

پلت . [پِ] نام موضعی در کیلیکیهٔ قدیم. (ایران باستان ج ۳ ص ۹۹۹) .

پلت . [لُ] (٦) یاپلوتوس . ازشعرای فکاهی باستانی روم. وی آثارقلمی خودرا در صحنه بموقع تماشامیگذاشت وریاست هیأتی ازبازیگران راهم عهده دار بود و دراکثر بازیهای تماشاخانه شخصاً انبازی می کرد و از این راه ثروتی‌عظیم بدست کرد ولی اقبال وی چندان‌وفاداری نکرد و کاراوبجائی رسید که مزدور آسیابانی شد و عاقبة الامر بشغل اول رجوع کرد وی قریب ۱۲۰ مضحکه نوشته که ۲۰مضحکهٔ ازآنها اکنون در دست ومشهور است که مُلیر اکثر آنهارا تقلید کرده است . مولدوی بسال ۲۲۷ قبل از میلاد و وفات در ۱۸۳ (قاموس‌الاعلام ترکی در مادهٔ پلاوتوس)

پل تابان . [پُ لِ] نام پلی بر آب مرغاب درخراسان قدیم. (حبیب‌السیر جزء سیم از مجلد ثالث ص ۲۶۰ و ص ۲۹۳ .

پلتاس . [پِ لُ] (۷) شهریست در برزیل (ریوگراند دُسول) دارای شصت هزار سکنه .

پلتاوا . [پُ](۸) نام شهری دراوکرانی درمغرب خارکف و ۱۴۰۰ هزار گز جنوب شرقی لنین گراد . دارای نود و دوهزار تن سکنه . شارل دوازدهم پادشاه سوئد بسال ۱۷۰۹ در این محل از پطر کبیر شکست یافت. رجوع به پطر کبیر درهمین لغت نامه شود .

پلتاوا [پُ]. نام ایالتی ازایالات روسیه محدود بایالات : چرنیکوف ، کورسك ، خارکف، یکاترنیوسلاو ، وکیف . مساحت آن به ٤٩،٨٩٥ هزار گز مربع واراضی آن عبارت است از جلگه هــای حاصلخیز پهناور وچراگاههای زیبا. ودراین سرزمین اسب های بسیار بعمل می آورند (قاموس الاعلام ترکی ماده پولتاوه)

پلتسك . [پُ تُ] نام شهری درلهستان بر کنار رود نارف . دارای نوزده هزار سکنه . بسال ۱۸۰۶ فرانسویان دراین محل روسهارا شکست دادند. قاموس‌الاعلام‌ترکی (درمادهٔ پلوچوق تلفظ ترکی پلتسك)آمده است ، پلوچوق نام قصبهٔ مرکزی وویوودی است درلهستان این قصبه در ۹۰ هزار گزی شمال‌غربی ورشودرساحل‌راست نهرویستول واقع است وعدهٔ نفوس آن ۱۲۰۰۰ تن . يك مكتب اعدادی . يك سیناگوك (معبد یهود) بزرگ و يك كلیسای با شکوه و کارخانه های پوست و دباغخانه ها دارد . وویوودی پلوچوق ازطرف مشرق بروسیه وازجانب شمال ومغرب بحدود پروس میرسد وازجهت جنوب وجنوب شرقی محدود است بویوودهٔ آوغوستووه ، سیدلك و مازوویا . مساحت طول آن ۲۶۰ هزار وعرض ۹۰ هزار گز است و ۵۰۰۰۰۰ نفوس دارد .

پلت کلا . [پَ لَ کَ] نام دیهی در تنکابن. وبدانجا درختان مرکبات بسیاراست (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۲٤ و ۱۰۶)

پلت کلا دنباله . [پَ لَ کَ دُ لَ] نام رودی کوچك درمازندران . (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ٦)

پلت کوه . [پَ لَ] نام یکی ازدیهای کلاررستاق (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۸) .

پل تنگ . [پُ لِ تَ] رجوع به قلعهٔ پل تنك شود .

پل تولکی . [پُ لِ لَ] نام پلی در شمال شرقی هرات (حبیب السیر جزء سیم از مجلد ثالث‌ص ۲٤۱).

پلتون. [لِ](۹) یکی ازدانشمندان‌روم. او درسال ۱۳۵۵ درقسطنطنیه متولد گشت وبسال ۱٤۵۲ درگذشت ومدتی مدید در فلورانس اقامت گزیدا و تألیفاتی در فلسفه و تاریخ دارد. وی افلاطون را بر ارسطو ترجیح میداد وبا پورکی طربزونی دراین زمینه مباحثات و معارضات دارد . (قاموس الاعلام ترکی)

پلتیه . (پیر ...) (۱۰) [پ ل لُ ی] کیمیا وی فرانسوی. متولد درپاریس، یکی از مشوقین تداول گنه گنه (تولد ۱۷۸۸- وفات ۱۸٤۲) .

(۱) Carthame indien. (۲) Acer insigne. (۳) Populus. Alba-Populus hybrida. (٤) Acer laetum.
(۵) Barbus Capito ou Chabot ou meunier. (٦) Plaute, Plautus. (۷) Pelotas.
(۸) Poltava ou Pultava. (۹) Pléthon.. (۱۰) Pelletier (Pierre)

پل جاجرم. [پُ لِ جَ] نام پلی در قصبهٔ جاجرم بخراسان (حبیب السیر چاپ طهران جزء سیم از مجلد ثالث ص ۲۵۲)

پل جاجرود [پُ لِ] ده کوچکی است از بخش افجه در شهرستان تهران دارای ۴۹ تن سکنه . کاروانسرای شاه عباسی دارد که قابل استفاده است . اطراف این محل شکارگاه سلطنتی است . دو قهوه‌خانه سرپل وسرراه شوسه واقع است (فرهنگ جغرافیائی ایران مجلد استان مرکزی)

پل جلفا . [پُ لِ جُ] . رجوع به پل الله وردی خان شود .

پل جوبی . [پُ لِ] وبعضی ازمورخین آنرا پل چوبی نوشته اند این پل برای رفت وآمد هفت دست و آئینه خانه بوده و روی این پل جوی آبی روان بوده باین مناسبت آنرا پل جوبی مینامیدند . فاصلهٔ این پل تا پل چهار باغ تقریباً هزار ذرع است تاریخ ساختمان آنرا ۱۰۶۵ وهمچنین ۱۰۵۴ نوشته‌اند این پل اکنون ازاهمیت سابق خود افتاده و کمی خراب شده لیکن عبور ومرور ازآن بخوبی میسّر است . دروسط پل طاق بزرگی هشت ضلعی ساخته اند که در موقع سیلاب آب ازتمام دهنه‌ها میرود . جوی سنگی روی پل هم ازبین رفته (از کتاب اصفهان تألیف آقای حسین نور صادقی ص ۳۵-۳۶) این پل در مشرق پل اللهوردی خان است .

پل جوی انجیر [پُ لِ اَ] یا پل انجیر. پلی است درهرات تاریخ هرات سیف هروی ص ۳۰۲ و ۵۲۲ و ۷۱۳)

پل جوی نو . [پُ لِ یِ نَ] نام پلی در هرات (حبیب السیر چاپ طهران خاتمه . ص ۳۹۷)

پل چکنم . [پُ لِ چِ کُ نَ] نام پلی است در شیراز گویند . . . تاجری مال خودرا صرف می ومعشوق کرد وبرسرآن پل نشسته چکنم چکنم میگفت از آن باز به پل چکنم شهرت گرفته است. (آنندراج).

پل چلیلک . [پُ لِ چِ] . نام محلی کنار راه دو راهی حرمک به زابل میان پل محمد آباد و نهر آب . در (۱۱۰۷۵۰) گزی دو راهی حرمک .

پل چوم . نام پلی در اصفهان وآن یك فرسخ دورتر از پل شهرستانست وچوم نام قریهٔ مجاورآنست . (کتاب اصفهان تألیف آقای حسین نور صادقی ص ۳۹)

پل چهارم . [پُ لِ چَ رُ] (کارافا) پاپ از ۱۵۵۵ تا ۱۵۵۹ وی متحدفرانسه ومخالف فیلیپ دوم بود.

پلچی . [پُ] خرمهره راگویند . . . (برهان قاطع) . پُلزی (محمود ابن‌عمر خرز || پلچی فروش ، خر مهره فروش را گویند. (برهان قاطع) خرّاز . خرزی . خرّازی . مهره فروش .

برسر بازار دانش چون نهد دکان که هست
رونق پلچی فروشان بیشتر از جوهری .
(ابن یمین) .

من گرفتم عطار دی بخرد
گوهنر راکسی که مشتری است
چون به نزدیك اهل عصرکنون
مردپلچی فروش جوهری است.
(ابن یمین)

پل حطب . [پُ لِ حَ طَ] نام پلی در نواحی خراسان . (حبیب السیر چاپ طهران جزء ثالث ازمجلد سیم ص ۱۸۲) .

پلخ . [پَ لَ] حلق وگلو را گویند (برهان قاطع) .

ز بس افغان و نعره و فریاد
مردمان را فرو گرفته پلخ .
نزاری .

پل خاب . [پُ لِ] رجوع به پل خواب شود .

پل خاتون . [پُ لِ] . نام محلی در (۷۲۰۰۰) گزی سرخس در خراسان . این نام درحبیب السیر(چاپ طهران جزء سیم مجلد ثالث ص ۲۵۲) آمده است .

پل خالص . [پُ لِ لِ] نام پلی در دوازده فرسنگی بغداد. (حبیب السیر چاپ طهران جزء سیم از مجلد ثالث ص ۱۶۱)

پلخته . [پَ لَ تَ] یا [پِ لَ تَ] (۱) قالبی مشبك یا غربال گونهٔ که از شاخه بید و مانندآن سازند و پنیر را روی آن نهند تا آب آن برود و آنرا باسپانیولی پلیتا گویند (رجوع شود به ذیل قوامیس عرب تالیف دزی ج ۱ ص ۱۰۹ س (۱))

پلخدار . [پَ لَ] سفیدار . رجوع به سفیدار شود . واین نامی است که درطوالش به سفیدار دهند .

پل خربگیری . [پُ لِ خَ بِ] در اصطلاح عوام ، گرگك . موقع امتحان .

پل خرده . [پُ خُ دَ] نام دیهی در استراباد رستاق. (مازندران واستراباد تألیف رابینو ص ۱۲۷) .

پل خشتی . [پُ لِ خِ] نام محلی در جنوب یارم تپه در ساروتر کمان .

پل خداآفرین. [پُ لِ خُ فَ] نام پلی در حوالی ارّان بشمال آذربایجان. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۴۵) در دامنه ارتفاعات کوههای قرجه داغ و اکنون از پلهای مرزی ایران و شوروی است برروی ارس .

پلخم . [پَ لَ] و [پَ خَ] فلاخن را گویند وآن کفه ایست که از پشم یا از ابریشم بافند وبر دو طرف آن دو ریسمان بندند وشبانان وشاطران بدان سنگ‌اندازند (برهان‌قاطع) قلاب سنگ . وبعضی بیای تازی گفته‌اند (فرهنگ رشیدی)قلماسنگ .

گله بانان او نهند از قدر
مهره ماه و مشتری در پلخم .
(مؤید الدین بنقل فرهنگ رشیدی) فلاخم معرب آنست .

پل خمار تکین . [پُ لِ خُ تِ] نام موضعی در بلق که ناحیه ایست نزدیك غزنه و جزء زابلستان است . (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ آقایان دکتر غنی ودکترفیاض ص ۲۴۴ وحاشیهٔ (۱))

پلخمان . [پِ لَ] فلاخن است که شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان‌قاطع) پلخم . قلاب سنگ . قلماسنگ .

پل خنبه.. [پُ لِ] نام پلی بهرات (هرات نامه سیف هروی ص ۳۲۰)

پل خواب . [پُ لِ خا] ده جزء دهستان ارنگه دربخش کرج ازشهرستان تهران در ۳۴ هزار گزی شمال خاوری کرج کنارراه شوسه کرج بچالوس . ... کرج این ده ... است ودارای ۲۰۰ تن سکنه (فرهنگ جغرافیائی ایران مجلد استان مرکزی) .

پل خواجو . [پُ لِ خا] رجوع به پل بابا رکن‌الدین شود .

پلخوم . [پَ] . رجوع به‌شون شود .

پل‌دختر . [پُ لِ دُ تَ] پلی است که شاه صفی برروی رودخانهٔ قزل اوزن درسنهٔ ۱۰۴۲ میان میانج وزنجان ساخته که ازجملهٔ ابنیهٔ تاریخی ایران است .

پل دختر . [پُ لِ دُ تَ] قریهٔ در (۴۲۲) هزار گزی طهران میان برجین ومیانه وآنجا ایستگاه ترن است .

پل دختر . [پُ لِ دُ تَ] نام پلی بر آب کسلیان که حدفاصل میان سواد کوه و شیرگاه است. (سفرنامهٔمازندران واستراباد تألیف رابینو ص ۴۳)

پل دختر ورجه . [پُ لِ دُ تَ وَ جَ] نام محلی کنار راه خرّم آباد به دزفول‌میان قلعهٔ حسینه وقلعهٔ بلا رود در (۷۷۰۱۰۰) گزی طهران .

پل‌درفراه . [پُ لِ] نام پلی در هرات (حبیب‌السیر چاپ طهران خاتمه . ص ۳۹۷ وهرات نامه ص ۷۱۳)

پل‌دزفول . [پُ لِ دِ] درشهردزفول برروی آبدیز واقع است وازابنیهٔ معروف زمان ساسانیان است و جزء آثار تاریخی ایران بشمار میرود .

پل‌دشت . [پُ لِ دَ] نام جدیدهٔ قریهٔ عرب که درمشرق ماکو واقع است.(رجوع شود باصطلاحات فرهنگستان) .

پل دشت [پُ لِ دَ] (بلشت) ده جزء دهستان بهنام پازکی در بخش ورامین از شهرستان طهران در ۱۸ هزار گزی شمال ورامین و دوهزار گزی جنوب راه خراسان دارای ۸۱۷ تن سکنه (فرهنگ جغرافیائی ایران مجلد استان مرکزی) .

(۱) Clayon, éclisse

پل دماغ. [ُپ ِل دِ](۱) برجستگی دماغ. یعنی مغز برجستگی استخوانی که در آن دماغ جای دارد.

پل دو آب. [ُپ ِل] نام محلی کنار راه سلطان آباد وملایر میان قهوهٔ خانهٔ حضرت عباس وفر، در (۳۱۷۹۰۰) گزی طهران.

پل دوازده پله. [ُپ ِل دَ دَ پ ِل َل] نام پلی که در آمل برروی رودهراز ساخته شده است. این پل را در اواخر مائهٔ یازدهم شیخ الاسلام آمل بنا نهاد و بعد در دورهٔ قاجاریه میرزا شفیع وزیر مازندران آنرا تجدید کرد. (از سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ۳٦ و ص ۱۵٦.)

پل دوم. [ُپ ِل ُد ُو] پاپ از ۱٤٦٤ تا ۱٤٧۱.

پل دیاکر. [ُپ ِل] پاوار نفرید. مورخی از مردم لمباردی. مولد ۷٤۰ مسیحی وفات ۸۰۱

پل ذهاب. [ُپ ِل ذَ] نام پلی در استان پنجم.

پلر. [پ َل] (کوه . . .) کوهی در کجور مازندران. وقریهٔ فیروزآباد در دامنهٔ آن واقع است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ۱۰۹).

پل رضاشاهی. [ُپ ِل ر] نام محلی کنار راه طهران و فیروزکوه میان تونل و ملك سلیم در (۱۲۹٦۰۰) گزی طهران.

پلرم. [ُپ ُل] نام دیهی درفندرسك. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد تألیف رابینو ص ۱۲۸).

پلرن. [پ ِل ُل ِدَ] (۲) کرسی بخشی از ایالت لوار سفلی، درشهرستان سن نازر. مجاور رودلوار، دارای ۲۲۰۲ تن سکنه.

پل رود. [ُپ] نام محلی کنار راه رامسر به لنگرود میان قلعه چای و شیر محله در (۵۱٤۱۰۰) گزی طهران.

پل رود. [ُپ] رودخانه ایست که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است. (ازجغرافیای اقتصادی ایران تالیف آقای کیهان ص ۳۲)

پل رومی. [ُپ ِل] (۳) شادروان. پلی که طاق آن صورت نیم دایره دارد.

پل ریکنه [ُپ ِل ِك َن َ] نام پل و موضعی بهرات (هرات نامه سیفی هروی ص ۱۳٤ و ۲٤۸ و ۷۰٤ و ۷۰۵ و ۷۱۳)

پلزاغول. [ُپ ِل] براه بیابان در حدود اندخود خراسان. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۳).

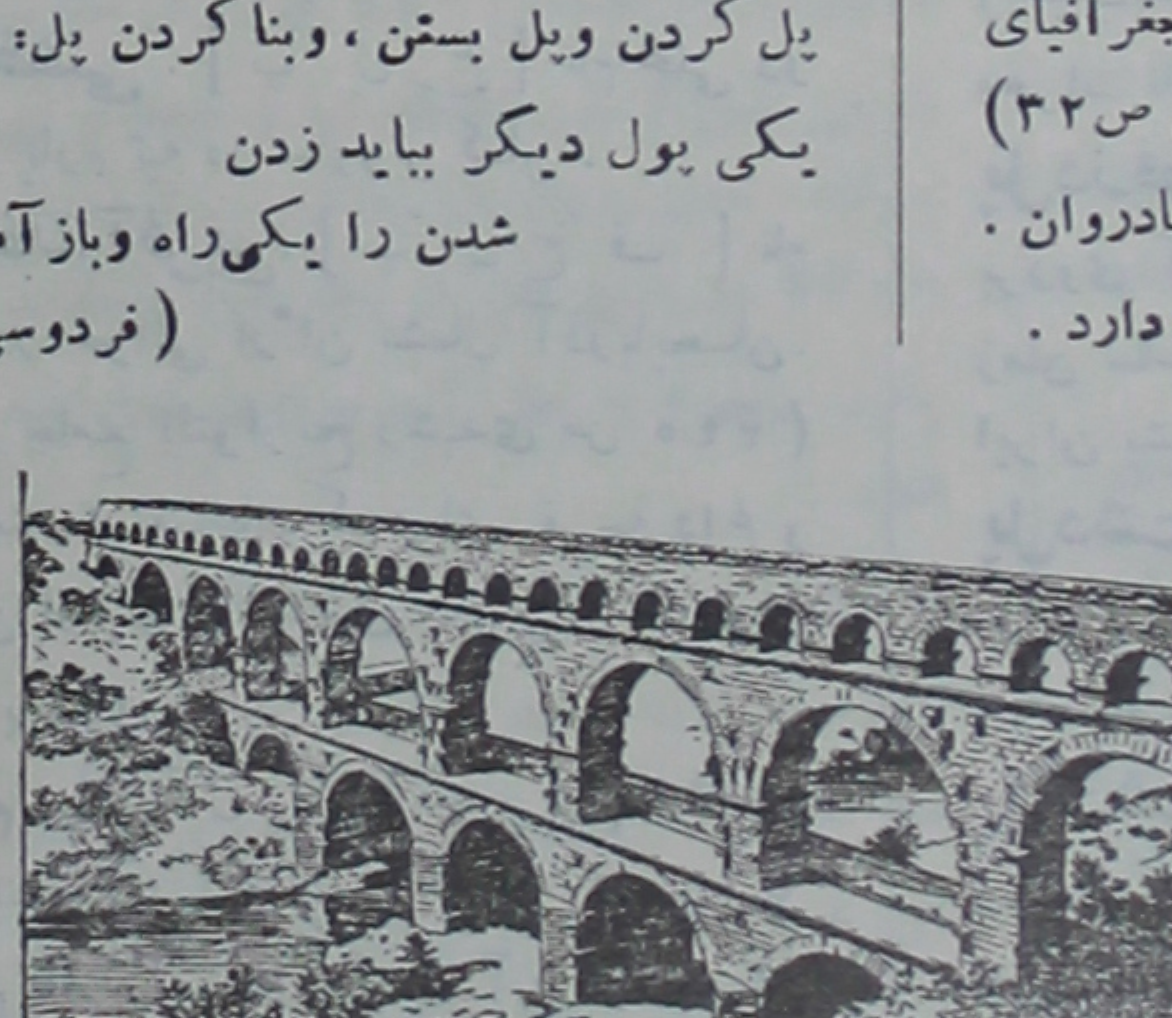
پلزال. [ُپ ِل] رجوع بقلعهٔ پلزال شود.

پلزانس. [ِل] (٤) در قاموس الاعلام ترکی (تحت عنوان پلزانسه) آمده است. آنرا بزبان ایتالیائی پیاچنچه (۵) نامند. نام مرکز ایالتی است در قسمت شمالی ایتالیا و در دوك نشین ملعاپارمـه. این شهر در نزدیکی ساحل یمین نهر پو، و در ۵۳ هزار گزی شمال غربی واقع است. عدهٔ سکنهٔ آن ۳۵۰۰۰ تن. مکتب بزرگی موسوم به آلبرونی، و مدرسهٔ مخصوص به مجسمه سازی ونقاشی، کتابخانه، راه آهن، قصر مخصوص دوکهای قدیم، استحکامات، جادهٔ زیبا، منسوجات ابریشمی وپشمی، وانواع مشروبات دارد. پلزانس ازشهرهای بسیارقدیم است وصحنهٔ وقایع تاریخی بسیار بوده است.

ایالت پلزانس از جانب شمال به میلان و کرمونه و ازسوی مغرب به پاوی وازجهت جنوب غربی به ژن وازطرف جنوب ومشرق نیز بایالت پارم محدود میباشد. مساحت آن ۲۳۵۰ هزار گز مربع و عدهٔ نفوس ۲۲٦۷۲۰ تن منقسم بدوقضا. وجامع ۷ ناحیه است. قسمت جنوبی آن کوهستانی وازدامنه های کوه پناست که ۱۷۳۰ گزارتفاع دارد وقسمت شمالی آن جلگهٔ باصفا وسبزوخرمی است وچندین رودخانه از دامنه‌های کوه نامبرده سرچشمه گرفته این جلگه را سیراب ساخته بنهر میریزد. محصولات عمدهٔ آن حبوب گوناگون، شراب، توت، شاه بلوط و میوه‌های دیگراست. مراتع فراوان وپنیر مشهور دارد از احجارآن برای ابنیه و کچ پزی استفاده می کنند.

پل زدن. [ُپ َز َد] و پل ساختن و پل کردن وپل بستن، وبنا کردن پل:

یکی پول دیگر بباید زدن
شدن را یکی راه وبازآمدن.
(فردوسی).



پل رومی

برآب جیحون پل کردن و گذاره شدن
بزرگ معجزهٔ باشدو قوی برهان.
(فرخی)

پلزرینه. [ُپ ِل َز ِر َن] نام موضعی درحوالی زنجان نزدیك عقبهٔ میانج. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۲۹ و ۲۳۹).

پل زغال. [ُپ ِل ز] نام موضعی در درهٔ چالوس کنارراه طهران بچالوس میان ماکارود و چالوس در (۱۹۰۳۰۰) گزی طهران.

پل زمانخان. [ُپ ِل ز] دراصفهان. دارای دو دهنه یکی بزرگ و دیگری کوچك که برروی سه پایه سنگی طبیعی قرار دارد ومحل عبوراهالی چهار محال است (کتاب اصفهان تألیف آقای حسین نورصادقی ص ۳۳).

پل زنگوله. [ُپ ِل ز َل] میان کندوان وچالوس نزدیك آغاز جنگل.

پل زنگینه وچکان. [ُپ ِلِز َن َو َچ] موضعی بهرات. (حبیب السیر چاپ طهران خاتمه. ص ۳۹۷).

پلزیان. [ِل] (٦) (کیوم د...). یکی از قضات مشاور مشهور فیلپ ل ُبل.

پلزین [ُپ ِل] (۷) نام قدیم ایالت روبکو (۸) درایتالیا

پلژی. [ُپ]. پلچی. (محمود بن عمر. ربنجنی).

پلژی فروش. [ُپ َف]. پلچی فروش. بلژی فروش. صیدلانی. صیدنانی. یعنی پیله ور (محمود بن عمر). خراز. خرزی. خرازی. مهره فروش.

پل سالار. [ُپ ِل] موضعی بنزدیکی هرات. (حبیب السیرچاپ طهران جزء چهارم از جلد سیم ص ۳۸۰ و نیز جزء سیم از مجلد سیم ص ۱۸۰ و ۲۰۲ و ۲۸۰).

پلستك. [ِپ ِل َت] پرستوك باشد وآن پرنده ایست که در سقف خانه‌ها آشیان کنه وبعربی خطاف گویند. (برهان قاطع) پرستك. (فرهنگ جهانگیری). پرستو.

پلستن ل گرو. [ِپ ِل َت ِل] (۹) کرسی بخشی از ایالت (کت دونُر) در شهرستان لانیون برکنار دریای مانش دارای ۳۱۹۸ تن سکنه.

پل سروش. [ُپ ِل ُس] نام محلی کنار راه زاهدان بخواش میان سیاه جنگل وسنگان. در (۱۲۹۰۰۰) گزی زاهدان

پل سروش بادران [ُپ ِل ُس] در اصفهان که پل دشتی هم میخوانند. یکفرسخ بابل چوم فاصله دارد. محمد مهدی می نویسد نزدیك آن قریه واقعشده و رود در آنجا

---

(۱) protubérance cérébrale. (۲) Pellerin. (۳) Aqueduc romain. (٤) Plaisance. (۵) Piacenza. (٦) Plaisians. (۷) Polésine. (۸) Rovigo. (۹) Plestin-les-Grèves.

بطرف دیگر گشته و پل بدانطرف آب مانده است . اکنون هم در کنار رودخانه واقع است و آب از آن عبور نمی کند و چشمه‌هایش از ریگ پرشده است . (کتاب اصفهان تألیف آقای حسین نور صادقی ص ۳۹) .

پلس سدهاند . [پ ِ ل ِ س ِ س ِ د ِ د] . یعنی بزرگترین کتاب نجوم منسوب به‌پولس یونانی. (التفهیم چاپ آقای همائی ص۱۴۸ حاشیهٔ د) .

پل سفید [پ ُ ل ِ س] نام ایستگاهی از راه آهن طهران و بندر شاه فاصله‌اش تا طهران (۲۸۶/۲) هزار گز و آن ایستگاه هفدهم راه آهن شمال است ازسوی طهران

پل سفید . [پ ُ ل ِ] نام پلی بررود طالار دارای دوچشمه درسی میلی شمال فیروزکوه و۴۲ میلی جنوب ساری. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۴۲ و ۴۳) .

پل سلطان . [پ ُ ل ِ س ُ] نام موضعی میان حلب وحماة (حبیب السیر چاپ طهران جزء چهارم از جلد دویم ص ۱۹۹) .

پل سمیساطی . [پ ُ ل ِ س ُ](۱) یکی از بزرگان مذهب مسیحی است از مردم سمیساط که دراول سمت سکوبائی یعنی اسقفی شهرخویش داشت و در ۳۶۰ میلادی بدرجهٔ بطریقی شهر انطاکیه ارتقا یافت و چون الوهیت عیسی و تثلیث را منکر شد سن فلیکس پاپ ، وی‌را تکفیر کرد . (از قاموس الاعلام ترکی) .

پل سنگین . [پ ُ ل ِ س َ] نام موضعی در استراباد (حبیب السیرچاپ طهران جزو سیم از مجلد ثالث ص ۲۸۱) .

پل سنگین . [پ ُ ل ِ س َ] نام موضعی در حدودختلان. (حبیب السیر. چاپ طهران جزء سیم از مجلد سیم (ص ۱۲۶) .

پل سوم .[پ ُ ل ِ س ِ وْ] (اسکندرفارنز). پاپ از۱۵۳۴ تا ۱۵۴۹ مؤسس سنودس (کنسیل) ترانت .

پلسی‌لتور [پ ِ ل ِ س ِ ل ِ](۲) قریهٔ از ایالت (اندرالوار) در شهرستان تور . اطلال کاخی که لوئی یازدهم ساخته و در آن بسال ۱۴۸۳ وفات کرده است بدانجا برجایست .

پل شادروان . [پ ُ ل ِ] یا پل شوشتر. در مرآت البلدان ناصری (ماده تستر) آمده است : (شادروان در لغت سراپرده و فرش منقوش و بساط گرانمایه را گویند وچون زمین رودخانه یعنی بنیان این پل را از سنگ مرمر فرش کرده بودند آن را شادروان خوانده‌اند و بعضی شادروان را بجدول و راه روآب نیز ترجمه کرده‌اند و این معنی را با اینمحل مناسبت بیشتر است) عقیدهٔ بعضی این است که شهر شوشتر قبل از ظهور ساسانیان چندگاهی خراب بود و چون اردشیر بابکان که اول پادشاه ساسانیان است سلطنت یافت در صدد تجدید بنای شوشتر برآمد وازهرجا جمعیتی را کوچانیده بشوشتر سکنا داد وحکم کرد تادرین شهر خانه بسازند و درین باب مبالغت کرد و در اندك زمانی عمارات وبرج و باروی شهر را تمام کردند وخیال داشت که پائین‌دهنهٔ داریان را که‌زیرپل دزفول‌واقع‌است بعرض‌رودخانه شادروانی بنا کند که آب بلند شود و درنهر داریان‌جاری گردد و اجل اورا فرصت نداد. نبیرهٔ اردشیر، شاپور ذوالاکتاف، چون در سلطنت استقلالی یافت درحوالی شهر ادسه که به اورفه نیزمعروف‌است باوالریان (ورلین) قیصر روم جنگ کرده لشکر اورا شکست داد و قیصررا باسیری گرفت وحکم کرد تا این پل‌واین بند را بنا کند قیصرمهندسان و معماران از روم وفرنگ بازر واموال بسیار طلبیده اولاً از زیر کوهی که بقعهٔ سیدمحمد گیاه خوار در آنست و آب رودخانه از زیر آنکوه بطرف مغربی شهر جاری بود رخنه کردند که آب را بطرف جنوب برند از زیرآنکوه تاباند قیر که دوازده فرسخ مسافت است بریدند وآب را بدان طرف سردادند و نوره و گچ را بشیر گوسفند خمیر کردند و سنگهای بزرگ باعلم جرّاثقال بکار بردند وهردو سنگ را باطوق آهن بهم بستند و از دهنهٔ مافاربان تازیر پل را بیك ترازو فرش کردند و باسرب آب کرده رخنه‌های سنگهارا مسدود کردند و بعرض رودخانه شادروانی ساخته پل عظیم برای سهولت عبور ومرور باکمال استحکام‌ساختند وآن‌رخنه‌هائی که از زیر بقعهٔ سیدمحمد گیاه خوار کرده بودند از همان نوره وسرب آب کرده مسدود کردند تاشادروان وبند میزان تمام شدآنگاه آبرا بمجرای مطلوب‌جاری کردند وچنان کردند که چهاردانگ آب برود قدیم از زیرپل میگذشت ودو دانگ دیگر برای مصرف باغات در رودخانه کرکر وبطرف جنوبی شهرجاری شدلهذا قریهٔ که پهلوی رود قدیم بود بچهار دانگه ودیهی که‌پهلوی‌این‌رودبودبدو دانگه‌موسوم شد وباغات و بساتین بعمل آوردند وزراعت صیفی بسیار شد وآبادی بدرجهٔ رسید که صحرای عسکر و اراضی داویان را زمین میثونام دادند ومعروف است که پل دزفول را نیز والریان بنا کرده اگرچه ازآن‌زمان الی الآن چندین بار پل مسطور خراب شده وتعمیر کرده‌اند واما بنیان پل که‌معروف بشادروان است باقی وچندین سال دیگرهم برقرار خواهد بود و یکمرتبه ازچند مرتبه که این پل خراب شد در زمان حجاج بود که شبیب خارجی خروج کرد وشوشتر را مقر سلطنت خود ساخت ومکرر لشکرازشام بجنگ او آمدند و مغلوب شدند تادر زمان عبدالملك ابن مروان که حجاج ابن یوسف والی عراقین وخراسان شد وبالشکری جرّار برسر شبیب آمد شبیب در قلعه شوشتر حصاری شده هر روز باسپاه خود از قلعه بیرون میآمد و باحجاج جنگ میکرد وشب بقلعه باز میگشت تا یکروز وقتیکه شبیب از رزمگاه مراجعت میکرد و اتفاقاً آن وقت آب رودخانه طغیان کرده بود و شبیب بتماشای سیلاب بکنار رودخانه آمده بود واسب میتاخت درین بین شخصی مادیانی سوار و از پیش روی شبیب میراند اسب شبیب بمادیان رغبت کرد او بدهن اسب زد اسب حرکتی کرده باراکب خود در آب افتاده هردو غرق وهلاك شدند وفردا صبح حجاج واردشهر شد وازاهل‌ولایت بازخواست کرد که چرا شبیب را بشهر راه دادید اهل شهر گفتند اوباسپاهی بسیار غفلة بشهرداخل شد و مارا تاب محاربه با اونبود لهذا حجاج حکم کرد تاپل را خراب کردند که‌علی الغفلة کسی بشهر وارد نشود. ودرین اواخر در عهد خاقان مغفور (فتحعلی شاه) شاهزاده محمد علی میرزا نیز این شادروان را مرمت و تعمیرکامل کرده است فاصلهٔ شادروان تا شهر تقریباً یکمیل است . درسال هزار و دویست و چهل و پنج خاقان خلد آشیان (فتحعلی شاه) طاب الله ثراه تشریف‌فرمای شوشترشده ودر کنار شط سرا پردهٔ خاقانی افراشته روز دیگر بتماشای سدی که نواب غفران مآب محمد علی میرزا مرمت کرده و ساخته بود رفتند بعداز تماشای سد بیادآن فرزند دلبند افتاده بسیار متحسر و متأسف گردیدند بالجمله پل شوشتر و پل دزفول هر دو را سه چشمه است و در وسط شهر شوشترتپه ایست موسوم به تپه روم، گویند خاك این تپه را والریان بحکم شاپور از مملکت‌روم باین‌محل نقل کرده که پل مذکور وبعضی ابنیهٔ دیگررا‌بااین‌خاك بسازند آنچه میبایستی بکار بنائی رود رفته اینکه حالا هست وبمصرف نرسیده فاضل آن‌خاك است این تفصیل بعقیدهٔ مؤلف بافسانه شبیه است ومحل اعتنا واعتماد نیست وآنچه محقق‌است که خاك اطراف شهرشوشترسست ومخلوط به شن است و از برای ابنیهٔ که بخواهند چندین‌سال دوام داشته باشد بیمصرف‌است لهذا خاك این تپه‌را که‌مصنوعی‌است نه‌طبیعی

(۳) Paul de Samosate. (۲) Plessis-les-Tours

از چند فرسخ دورتر آورده‌اند و بقدریکه لازم بوده بمصرف ساختن پل رسانیده‌اند و باقی موجود است مشربه و کوزه های شوشتر که بلطافت معروف است و آبرا خنک میکند از خاک این تپه ساخته میشود و بسببی که ذکر شد از خاکهای دیگر اطراف شوشتر نمیتوان کوزه و مشربه لطیف ساخت. گویند بعضی رومیها را که بحکم والریان برای ساختن پل آمده بودند از آب و هوای شوشتر خوش آمده در آنجا ماندند و کارهای غریب کردند و از جمله قریب بچشمهٔ آب گرمی که در دو فرسخی شهر در طرف شمال واقع است معدن نقرهٔ پیدا کرده بودند و هرسال مبالغی کلی از آن منتفع میشدند و وجه معتدبه‌ازین بابت بشاپورمیدادند واحدی از اهل ایرانرا در آن کار مداخله نبود و اکنون آنمکان بر کسی معلوم نیست. (تذییل) در قدیم الایام خیلی بالاتر از شوشتر پلی بر روی رودخانه کارون در یک درهٔ تنگی بسته بودند. از آثارچنین مستفاد میشود که ازبناهای سلاطین کیان بوده‌است. پائین تر از پل آثار دوقلعهٔ مخروبه موجود است که شباهت به بناهای سلاطین ساسانیه دارد قلعهٔ سمت راست موسوم بقلعهٔ رستم و قلعهٔ‌سمت‌چپ‌را قلعه‌دختر مینامند ومغاره‌هائی که ازسنگ تراشیده شده دراطراف شط کارون بسیاراست بعقیدهٔ مولف اینها دخمهٔ اموات بوده درنزدیکی قلعهٔ رستم آجرپاره وآثار خرابه بسیار پیداست. یمکن درازمنهٔ قدیمه شهر بزرگی درین محل بوده است. رودکارون‌ازموضعی که‌مصب‌آن بشط‌العرب است تا حوالی شوشتر کشتی رواست در میان شوشتروام هرمزچشمهٔ نفت سفیداست که از حیث سفیدی بهترین نفتهای عالم محسوب میشود.

پل شاه. [پ ُ ل] محلی در حوالی کرمانشاه (رجوع شود به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۶۸)

پلشت. [پ ِ ل َ] و [پ ِ ل] و [پ َ ل َ] آلوده. ناپاک. پلید. (اوبهی). فرخج. فزه. (لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی) فزاکن. فزاک. (لغت نامه اسدی) شوخگن. چرک. چرکین. مردارونکبتی راگویند. (برهان قاطع):

زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن کردار
نگر نگردی ازگرد او که گرم آئی. (۱)
(شهید).

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بدمرآنراکه دل وجامه پلیداست‌وپلشت.
(کسائی بنقل لغت نامهٔ اسدی)

با دو کژدم نکرد زشتی هیچ
با دل من چرا شد ایدون زشت
زشت خوی پلید کرد مرا
هر کرا خو پلید هست پلشت
کسائی.

و آن نیز گربه‌ایست پلشت وپیاستو.
(فخری بنقل فرهنگ ضیاء).

|| این لفظ درفرهنگستان‌معادل عفونی(۲) پذیرفته شده است و پلشت‌بر را بمعنی ضد عفونی(۳) گرفته اند و پلشت بری‌را بمعنی ضد عفونی(واژه های فرهنگستان تاپایان سال ۱۳۱۹) واین وضع نمایندهٔ کمال‌بی‌اطلاعی ازلغت و دوری تمام از ذوق ادبی ولغویست

پل شکستن‌بر. [پ ُ ش ِ ک َ ت َ] کنایه ازمحروم ماندن و بی‌نصیب(۱) شدن باشد. (برهان‌قاطع). بی‌بهره‌گردانیدن(انندراج).

فلک پل بردلم خواهد شکستن
کزآب عافیت بوئی ندارم.
(خاقانی‌بنقل فرهنگ‌رشیدی)

عاشق محتشم بسی داری
پل همه برمن گدا شکنی.
(خاقانی بنقل فرهنگ رشیدی).

آسمان پل برسر آن‌خاکیان خواهدشکست
کابروی اندر ره‌آن دلستان افشانده اند.
خاقانی.

دشمنان ازداغ هجرش رسته اند
پل‌همه بردوستان خواهد شکست.
خاقانی.

|| بعضی گویند بمعنی غرق کردن باشد (غیاث‌اللغات)||پل‌شکن، خراب کنندهٔ پل.

عمرپلیست رخنه سر، حادثه سیل پل شکن
کوش که‌نارسیده‌سیل‌ازپل رخنه بگذری.
خاقانی.

پل شوشتر. [پ ُ ل ِ ت َ] رجوع به‌پل شادروان شود.

پل شهرستان. [پ ُ ل ِ ش َ ر ِ] در اصفهان این نام بمناسبت قریه ایستکه مجاور آن قراردارد. تاورنیه می‌نویسدیک‌پل کهنهٔ دیگرهم درربع لیو، زبردست‌پل گبرهاست که راه‌معمولی شیراز باصفهان بوده اکنون این پل برجا وپایه‌های آن از سنگ ساخته شده است اما قسمت فوقانی پل که جهت عبورومرور بوده خراب شده‌است وفقط پیاده میتوان از روی آن عبور کرد. (کتاب اصفهان تألیف آقای حسین نورصادقی ص ۳۸-۳۹) وشهرستان کناره‌راه اصفهان به نائین‌میان اصفهان وحسن آباددر(۴۰۰۰) گزی اصفهان واقع است).

پل صراط. [پ ُ ل ِ ص ِ] پاصراطمطلق. پلیست گسترده بر پشت دوزخ که ذکر آن درحدیث صحیح وارداست (منتهی‌الارب) عقایدمسلمین دربارهٔ پل‌صراط مشابه است با آنچه مزدیسنان در بارهٔ پل چینوت گویند ونیز رجوع به چینوت شود.

پلطار. [پ َ ل] اصل کلمهٔ مستعمل در عربی: بلطار. کلمهٔ اسپانیولی. قسمت فوقانی داخل دهان. سقف دهان. سق (در تداول عوام) وگاه کام را نیز باین معنی‌استعمال کرده اند. (رجوع شود به ذیل قوامیس عرب تألیف دزی در بلطار ج ۱ ص ۱۱۲)

پل طالار. [پ ُ ل] نام محلی کنارجادهٔ شاهی و بابل میان شاهی وپل نوری کلا در (۲۵۸۷۰۰) گزی طهران.

پلطر. [ِل] از مقادیر ومقیاسهای‌طول یونانی مساوی (۳۰/۷۸) گز. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و ج۲ ص ۹۹۹).

پل‌عطا [پ ُ ل ِ ع َ] . موضعی‌بحوالی بلخ. تاریخ بخارای‌نرشخی ص ۱۰۶. و تاریخ سیستان ص ۲۵۶)

پلغ پلغ. [پ ُ ل ُ پ ُ ل ُ] حکایت آواز جوشیدن مایعی زفت وغلیظ باتیرکها و جوشهای بزرگ. || پلغ پلغ زدن، جوشیدن باجوشهای‌بزرگ وبیشتردرمایعی زفت چون آش ومانند آن.

پلغده. [پ َ ل َ د َ] تخم مرغ و میوهٔ که درون آن گندیده وضایع شده باشد. (برهان‌قاطع) وگویند مرغ بیضه راپلغده کرد یعنی گنده کرد و بچه‌نیاورد. پوسیده ودرهم شده (فرهنگ رشیدی).

دوخایه‌گنده(۴) پلغده شده هم اندروقت
شکست‌و ریخت همانجا سپیده‌و زرده
-وزنی.

قَرْقَلَة، پلغده گردیدن تخم مرغ و خربزه. (منتهی‌الارب).

پلغندگی. [پ ُ ل ُ غ َ د َ] برجستگی بیرون آمدگی. برآمدگی.

پلغنده. [پ َ غ َ د َ] پرونده. بقچه. رزمه.

پلغیدگی. [پ ُ ل ُ غ ی د َ] حالت و چگونگی پلغیده.

پلغیدن. [پ ُ ل ُ غ ی د َ] بیرون جستن وبرجستن و برآمدن وبیرون خزیدن چیزی چنانکه تیرک دیگ جوشان وچشم دربعض بیماریها. بیرون آمدن چیزی از جای‌خود به‌بیرون برجستگی چیزی. جحظ. جحوظ. و نیز رجوع به بیرون نشستن شود.

پلغیده. [پ ُ ل ُ غ ی د َ] . درتداول

---

(۱) شاید بمعنی گرم اوفتی سعدیست. آنجا که گوید: چو زنبور خانه بیاشوفتی گریز ازمحلت که گرم اوفتی.
(۲) Septique. (۳) Antiseptique
(۴) ن.ل. کرده. (۵) به تصحیح قیاسی. نسخه هابی طاقت است.

عامیان برجسته و از حدطبیعی زیاده بیرون آمده و اکثر درچشم متداول است. بیرون جسته. چشم پلغیده، مایل بسوی بیرون. جاحظ.

پلفته. [پ ُ ل ُ ت َ] پارچها و گلولهای علف سوخته را گویند که چون آتش در خانهٔ علفی افتد زور آتش آنها را بر هوا برد (برهان قاطع). آن باشد که چون آتش در خانه کاه پوش افتد گلولهای کاه سوخته که هنوز آتش در میانش باشد بزور آتش در هوا رود. (فرهنگ جهانگیری ورشیدی) آتش پاره که هوا آن را ببرد و بهندی آنرا چنگاری گویند (غیاث اللغات).

پل فردوس. [پ ُ ل ِ ف َ د] . نام محلی کنار راه طهران و فیروزآباد. میان سعید آباد وتونل در (۱۰۹۰۰۰) گزی طهران.

پل فسا. [پ ُ ل ِ ف َ] واقع در(۱۶۰۰۰) گزی شیراز کنار راه شیراز و جهرم میان اجوار و بابا حاجی.

پل فسا. [پ ُ ل ِ ف َ] (نهر . . . .) آبش شیرین ولی بسیارسنگین وناگوار، از چشمهٔ پیربناب برخاسته از صحرای قره باغ حومهٔ شیرازوپل فسا گذشته بدریاچه مهارلو فروریزد (فارس نامهٔ ناصری).

پلق پلق. [پ ُ ل ُ پ ُ ل ُ] رجوع به بلغ بلغ شود.

پل قدیس. [پ ُ ل ِ ق د د] یاسن پل(۱) بولس یاپاولوس یابولس یکی ازحوار یون است که در سال دوم میلادی بطرطوس متولد شده‌است. پدراو ازیهود بود واسم اصلی پاولوس (شائول) است. تربیت او در قدس شریف بود و در اول امر با دین ترسائی خصومت میورزید بعد درراه دمشق معجزهٔ دید و بدین عیسی گروید و یکی از بزرگان دعاة مذهب مسیح شد. یکی از سرداران روم را در (پافوس) یعنی (باف) موسوم به (سرجیوس پاولوس) بدین عیسی دعوت کرد و او بپذیرفت و بدین جهت سرجیوس‌را نسبت بدو کرده پاولوس‌خواندند سن پل در قبرس وآناطولی و یونان و سالونیك و آطنه وسائرشهرها علناً بدعوت انجیل پرداخت و در سال ۵۸ میلادی که بموطن خویش قدس شریف بازگشت یهودیان با او مخالفت آغازیدند و حاکم فلسطین موسوم به (فلیکس) او را دوسال درقیصریه محبوس ساخت و پس ازآن ویرا بروم فرستاد ودر آنجا او را تبرئه کردند و هم بشهرروم مردمان را بدین مسیح دعوت کرد سپس بمشرق بازگشت و کرت دیگر در سال ۶۲ یا ۶۴ میلادی بروم شد و در آنوقت عیسویان در روم بسیار بودند و نرون امپراطور روم او را خواست واز وی مؤاخذه کرد و اوجوابهای درشت گفت از اینرو در سال ۶۶ با پطروس حواری (یعنی سن پیر) بامر نرون مقتول گشت. و جسد اورا در راه (اوستیه) بخاك سپردند وبعدها مسیحیان استخوانهای ویرا بکلیسای سن پیرنقل‌دادند. ذکران اورا دربیست و نهم حزیران گیرند. چهارده‌خطبه ازو در دست است ودر کتاب‌اعمال رسولان انجیل ترجمهٔ حال وی آمده است. (قاموس‌الاعلام ترکی) در کتاب‌قاموس مقدس آمده است: درلغت بمعنی کوچك میباشد واو را درزبان عبرانی شاؤل میگفتند و او حواری ممتاز قبایل‌بود. (روم ۱۱ : ۱۳) اول ذکری که از این اسم داریم در (۱ ع ۱۳ : ۹) میباشد. بعضی بر آنند که سبب تسمیه وتبدیل شاؤل به پولس که اسم رومانی‌است مطابق رسم یهودیانی بود که دردول‌خارجه میبودند و یااینکه بواسطهٔ احترام سرجیوس پولس که دوست او ویکی ازجدیدالایمانان سلف بود که درآیهٔ ۷ مذکور است این اسم را برخود قبول نموده‌امکان دارد که درطفولیت بهمین‌دواسم خطاب‌شده معروف بوده است و او در شهرطرسوس قلیقیه متولد گشت و امتیازرعیتی‌روم را ارثاً ازپدریافت‌والدینش از سبط بن یامین بودند که او را برحسب رسوم وقواعد یهود تربیت کردند وهمچه عبریی از عبریان نشو و نما کرد فی۳ : ۵. شهر طرسوس ازحیثیث علم وتربیت بسیارمعروف و مشهور بود و پولس همواره در علم و آداب و معرفت و تربیت ترقی می کرد تا در موقع مناسب والدینش او را باورشلیم فرستادند تا درخدمت غمالائیل که ازمشاهیر علمای آن زمان بود تعلیم و تحصیلات خود راکامل نماید لکن معلوم نیست که درزمان ظهور مسیح در اورشلیم بود یانه. احتمال میرود که بعدازمراجعتش بطرسوس برحسب رسم عمومی یهود که میگفتند «آنکه پسر خود را صنعت مفیدی نیاموزد ویرا بدزدی داشته است» صنعت خیمه دوزی آموخت ۱ع۱۸ : ۳ و۲۰ : ۳۴،۲ تسلو۳ : ۸. چون سی سال ازسنش گذشته بود در میان قوم یهودمشارٌ بالبنان و شخصی نافذ الامر گشته ازتعلیمات غمالائیل فواید بسیاریافته در شریعت و علوم دینیه مهارت تام و تمامی بهمرسانیده برحسب قواعد فریسیان تن بریاضیات‌شاقه سپرده عالمی‌مرتاض و حافظ قوی و متعصب دین یهود و دشمن تلخ و سخت دین مسیحی گردید ۱ ع ۸ : ۳ و ۹:۲۴-۱۱. دراین‌حال برحسب مسطورات کتاب اعمال اع ۹ : و ۲۶ : مسیح در راه دمشق بدو مکشوف گشته اعجازاً هدایت یافته تابع دین مسیح شده مسیح برای او عمدهٔ مقصد گردید اع ۲۶ : ۱۵ اقر ۱۵ : ۸ ودل وجان واندیشه و قوت وقدرت خود را تماماً بمسیح سپرده من بعد چه در حیات وچه در ممات غلام عیسی مسیح بود و تمام قوا و غیرت و مجاهدات و اندیشهٔ خود را وقف محافظت وانتشار انجیل مسیح نمود. خصوصاً درمیان قبایل چنان مینماید که افکار او در خصوص روح دین پاك و عالی مسیح چه در عبادت وچه در اثر اعمالش دارای اهمیت مخصوص بود ضدیت او برسوم وقواعد عبادت ودین یهود ویرا درهرجا مورد کینه ودشمنی اهالی وطن خود کرد و بالاخره بواسطهٔ شکایت اهالی وطن بدین وسایل بروی شکایت آورده بتوسط رومیان در قیصریه محبوس گردید وچون مدت دو سال براین برامد ویرا از قیصریه برای استنطاق برومیه فرستادند زیرا که‌خود خواهش‌نمود که درحضور امپراطور حاضرشود. حکایاتی که نویسندگان کلیسای سلف در خصوص پولس ذکر میکنند چندان محل اطمینان نیست ولی در قرنهای اوّل رأی ذیل محل قبول عامه بود یعنی که در پولس خطائی نیافتند و در آخر دو سال که تقصیری براو ثابت‌نتوانستند کرد پاکدامنی وی‌ظاهر شده ازحبس مستخلص‌گردید، بعد از آن‌دوباره برومیه مراجعت کرد ونرون ثانیاً اورا حبس کرده مقتول گردانید. چنان مینماید که پولس در تمام علومیکه در آنوقت در میان‌یهود متداول ومعروف بود مسلط بوده و از مهارت و تسلطی که در زبان یونانی داشته است معلوم میشود که از نوشتجات یونانیان نیز بی اطلاع نبوده با فیلسوفان ایشان مباحثات بسیار کرده از شعرای آنها مثل اریتس اع ۱۷ : ۲۸ ومیندر اقر ۱۵ : ۳۳ و ۱پای مندیزتیط ۱ : ۱۲ اقتباس میکنداما نمیتوان گفت که کلیهٔ درعلوم‌ایشان عالم بوده از رسوم مؤثرهٔ سجیه وطبیعت او قصد عام وعالم گیر وروحانیت دین مسیح و آثارمطهره وشرف بخشای برقلوب‌مؤمنین بخوبی معلوم‌میگردد دین مسیح واثرمطهر آن آتش محبت وخیال نجات بخشی تمامی مردم را از خود ناجی اقتباس نمود. (کل ۱ : ۱۲) چنان مینماید که بسیاری از حواریان و سایر معلمان بیشتر باصول دین یهود و قوانین و رسوم و آدابیکه در آن تربیت‌یافته بودند متوجه بوده اعتنامینمودند یعنی آنها را اصل ومسیحی گری را چون فرع میدانستند که برتنهٔ قدیم پیوسته شود

---

(1) Saint Paul.

یعنی که وجود وحیات شاخهای نو بسته بوجود وحیات تنه است لکن پولس یکی از آنهائی بود که از این کوتاه‌نظری صرف‌نظر کرده دین مسیح را در روشنائی حقیقی‌اش چون مذهب عام وعالم‌گیر تصور مینماید. دیگران بر آن بودند که کسیکه بخواهد بدین تازه متدین شود باید اول یهودی شود و یوغ اطاعت شریعت موسی را برخود گیرد لکن پولس بر آن بود که این دیوار حایلی که اسباب نفاق یهود و قبایل است از میان بردارد وبنماید که تمام ایشان در مسیح یکی هستند ونتیجهٔ تمام اعمال او همین بود وبهیچ وجه ازپیروی این مقصود عظیم دست نکشید واز تنبیه پطرس که نظرش بزمان بود باز نایستاد و حیات خود را در مقابل تعصب هموطنان خود درخطر گذاشت وفی‌الحقیقة بهمین واسطه بود که مدت پنجسال دراورشلیم وقیصریه و رومیه محبوس شد.

خلاصهٔ تاریخ سرگذشت پولس:

ایمان آوردن پولس (اع ۹ :) سال ۳۷ میلادی.

سکونتش در عربستان ۳۷ - ۴۰ میلادی

سفر اولش باورشلیم. (غلا ۱ : ۱۸).

سکونتش درطرسوس. (اع ۹:۲۳-۳۰) ومسافرتش درانطاکیه. (اع ۱۱ : ۲۸) ۴۰ میلادی.

سفر دومش باورشلیم بابارنابا اززمان قحطی وآوردن اعانه ازبرای فقرا (اع ۱۱:۳۰) ۴۴ میلادی.

سفر اولش برای بشارت دراطراف بابرنابا ومرقس درقبرس وانطاکیه پیسیدیه وایقونیه و لستره و دربه ومراجعتش بانطاکیه. (اع ۱۳ و ۱۴ :) ۴۱-۲۵ سال میلادی.

انجمن شدن حواریان دراورشلیم. دشمنی میان یهود وقبایل در کلیسا.

سفر سیمش باورشلیم با بارنابا و تیطس و اصلاح خصومت و موافقت یهود و مؤمنین قبایل.

مراجعت پولس بانطاکیه.

مباحثه باپطرس وبارنابا در انطاکیه.

وجدائی موقتی بارنابا (اع ۱:۱۵-۲۱-۳۰)

سفر ثانی پولس برای بشارت از انطاکیه باسیای کوچك وقلیقیه ولیکاونیه وغلاطیه و تروآس و شهر های یونان یعنی فیلپی و تسالونیکی وبیریه واطینا وقرنتس (اع ۱۵: ۳۰-۱۸، ۱).

و در این سفر بود که به بشارت دادن در اروپا شروع کرد ۵۱ سال میلادی.

توقفش یکسال و نیم در قرنتس و تصنیف دو رسالهٔ تسالونیکیان ۵۲-۵۳ میلادی.

سفر چهارمش باورشلیم و چندی توقف در انطاکیه (اع ۱۸ : ۱۱-۳۳). بعدسفر سیمش از غلاطیه و فریجیه در پائیز برای بشارت (اع ۱۹ : ۱). توقفش مدت سه سال در افسس و تصنیف رسالهٔ غلاطیان (اع ۲۰ : ۱) درسال ۵۶ یا ۵۷ میلادی و رفتنش بمقدونیه و قرنتس و کریت که در کتاب اعمال مسطور نیست. تصنیف رسالهٔ اوّل به تیموتیوس و مراجعتش بافسس. و تصنیف رسالهٔ اول بقرنتیان در بهار سال ۵۷ : ۵۴ - ۵۷ سال میلادی.

مفارقتش از افسس در تابستان و رفتنش بمقدونیه وتصنیف رسالهٔ دوم بقرنتیان ورسالهٔ به تیطس سال ۵۷ میلادی. توقفش سه‌ماه در قرنتس وتصنیف رسالهٔ برومیان در سال ۵۸ میلادی. سفر پنجمش باورشلیم در بهار و گرفتار شدن وفرستادنش بقیصریه‌در سال ۵۸ میلادی اع ۲۰ : ۳ - ۲۱ : ۱۱.

سفرپنجمش باورشلیم ۱، ع۲۰:۳-۲۱:۱۵ محبوسیش در قیصریه. اجرای حکم بر او در حضور فیلکس، فستوس و اغریپاس و شروع تصنیف انجیل لوقا و کتاب اعمال حواریان اع ۲۱، ۱۷ - ۲۶ : ۳۲-۵۸- ۶۰ میلادی.

سفرش بروم در پائیز و شکستن کشتی در نزدیکی ملیطه وبیش رفتنش بروم اع ۲۷، ۱ - ۲۸ : ۱۶ در بهار سال ۶۰ - ۶۱ میلادی.

اسیری اولش در رومیهٔ ۱ ع ۲۸ ۳۰، و تصنیف رساله به قلسیان وافسسیان وفیلبیان وفیلمون ۶۱ - ۶۳ سال میلادی.

حریق رومیه درتابستان واذیت مسیحیان در سلطنت نرون وشهادت پولس بزعم آنانیکه میگویند پولس یکدفعه در روم محبوس شد. تصنیف رسالهٔ دوم تیموتیوس سال میلادی ۶۴. اشخاصی که گویند پولس دفعهٔ ثانی اسیر و دستگیر شد معتقدند بر اینکه از اسیری اولش در سال ۶۳ آزاد شده پس از آن محتمل است که در اسپانیا روم ۱۵ : ۲۴ و ۲۸ وافسس ومقدونیه.

۱ تیمو ۱ : ۳ و کریت تیط ۱ : ۵ وآسیای صغیر.

۲ تیمو ۱ : ۵ و نیکاپولس تیط ۳ : ۱۲ سفر کرد. در اینصورت تصنیف رساله به تیموتیوس و تیطس در این اثنا بوده سال میلادی ۶۳ - ۶۷. و بعد تقریباً تنها و بی رفیق معاون تازه شهادت خود را با خوشنودی منتظر بود.

این سفرهای مختلفه که اکثر آنها راپولس پیاده طی کردبامکتوبات الهامی کتاب‌اعمال رسولان وبیانات مؤثرهٔ زحمات خود پولس فی نفسه که در ۲ قر ۱۱ : ۲۳ - ۲۵ و غیره مسطور است باید بانقشه مطابق کرده وخوانده شود. وچون بنظر آوریم ولایاتیرا که از آنها عبور کرده بشارت داد واشخاصی را که ایمان آوردند وکلیساتیرا که برپا کرد وزحمات وخطرها وامتحاناتیرا که متحمل شد و معجزاتی که از دست وی صادر شد والهاماتی که یافت وخطبه‌ها ونوشته‌های او که در آنها دین مسیح را توضیح نموده از جملهٔ سایر ادیان محافظت میکند و محسنات زایدالوصفیرا که خدا بتوسط او بعمل آورد ودلیری وعمر وشهادت او را ملاحظه نمائیم می‌بینیم که فی‌الحقیقة یکی‌ازاشخاص بی‌نظیر است. سجیهٔ پولس درنامه‌هایش بطورکمال مصور است و چنانکه کرسس توم میگوید «در دهان مردم در تمام جهان هنوززنده است که بتوسط او نه تنها مریدان او بلکه تمام مؤمنین تا امروز هم تمام مقدسانی که هنوز از عدم بوجود نیامده اند تا بازآمدن مسیح برکت یافته و خواهند یافت در آنها می بینم که قوهٔ تبدیل، ترفیع و توفیق شخصیرا که اولا مایهٔ فتنه و افتشاش میشد وتند مزاج بود چگونه تبدیل یافته نمونه و سرمشق فضایل انسانیت و سجیهٔ مسیحیت گردانیده‌است وباوجودجرأت وثبات باملاحظه ومؤدب و نجیب وبشاش و وطن‌پرست بوده صرف نظر از لذات خود کرده در تمام تصورات وتأثیرات خود بی‌نظیر بود.

(قاموس مقدس ص ۲۲۸ - ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۳۲ - ۲۳۳)

پلقندگی. [پُ لَ قَ دَ] رجوع به پلغندگی شود.

پلقیدگی. [پُ لَ قَ دَ] رجوع به پلغیدگی شود.

پل فلاورجان. [پُ لِ فَ وَ] در اصفهان است ودوفرسخ باپل بابامحمود فاصله دارد (کتاب اصفهان تألیف آقای حسین نورصادقی ص ۳۳).

پل فوشنج. [پُ لِ شَ] موضعی در حوالی هرات (حبیب السیر چاپ طهران جزء چهارم از جلد سیم ص ۳۷۹).

پل فیروزی. [پُ لِ] (۱) لقبی بود که روسها وامریکائیها و انگلیسها و فرانسه ها درجنگ بین‌المللی دوم بایران دادند.

پلقیدن. [پُ لُ قَ دَ] رجوع به پلغیدن شود.

پلقیدنی. [پُ لُ قَ دَ] رجوع به پلغیدنی شود.

پلك. [پِ] (۲) و [پَ] (۳) و [پِ لِ] (۴) و [پَ لَ] (۵) پوست

(۱) Pont de victoire (۲) Paupière

(۲) در برهان قاطع

(۴) ازفرهنگ ودراشعار امیرخسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است (فرهنگ رشیدی). (۵) دربرهان قاطع.

گرداگرد چشم (غیاث اللغات) . دو پردهٔ متحرک که چشم را می پوشانند ومژگان از لب آنها روئیده است . پلکه . بام چشم . نبام چشم (برهان قاطع و بهار عجم بنقل غیاث اللغات) جفن . غَبر (منتهی الأرب) .

بچندان که او پلک بر هم زدش
شد و بستد و بـاز پس آمدش
(از لغت نامه اسدی) .

دو لب چو نار کفیده دو پلک سوسن سرخ
دو رخ چو نار شکفته دو پلک لالهٔ لال .
(فرخی در صفت تذرو)

مژه بر پلکم ار شود پیکان
موی برفرقم ارشود سرپاس.
(مسعود سعد)

پلک کبود نرگس چشم پر آب من
نیلوفری است کو نکند میـل آفتاب.
(خواجه سلمان)

بادام چشم من زده بر پلکها شکر
لوزینه ایست ریخته جلابش از گلاب.
سلمان ساوجی .

در آن گفتن پلک بر هم غنودش
در آمد خواب مرگ وخوش ربودش.
(امیر خسرو دهلوی)

تیرت سواد چشم عدو حك كند چنانك
نه آگهی بدیده و نه در پلک بود.
(امیر خسرو دهلوی بنقل فرهنگ ضیاء)

پلک همی زند ودل همی برد چشمت
چوجادوئی که لب اندرفسون بجنباند .
امیرخسرو دهلوی .

سوزن پلکا کدام سوئی
غنچه دهنـا کـدام روئی
(امیرخسرو، بنقل فرهنگ نظام)

نهاد نرگس بر خط سبزه چشم چنان
که پلک هم نتواند زدن که حیرانست.
(امیرخسرودهلوی ، بنقل آنندراج)

واکرده ز پلک چشم گریان
درهـا بسرای قرب یزدان .
(واله هروی ، بنقل ازآنندراج)

اگر ز روی تو نظارگی ببندد چشم
زپلک دیده گشاید دریچه نظرش .
(ملاشانی تکلو، بنقل آنندراج)

با پلک چشم نتوان راه سرشك بستن
کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده .
(یغما ، بنقل فرهنگ ضیاء)

دم اندر حلق آن چون تفته شعله
مژه بر پلک این چون تیزخارست .

اغضاء ، پلکهای چشم بیکدیگر نزدیك آوردن (زوزنی و تاج المصادر) خنطر ، عجوز کلان سال که پلکها و گوشت روی وی فروهشته باشد . (منتهی الأرب) . احضام العین ، آنچه بـرآن استوار است کرانهای پلک چشم (منتهی الأرب). خفش، علتی در پلکهـای چشم کـه بی درد بود. (منتهی الأرب). غَطف، دراز ودوتاشدگی پلک . (منتهی الأرب) . اشتار ، پلک‌چشم واگردانیدن، (تاج المصادر بیهقی). غَطف، درازی پلک (منتهی الأرب) . جَرَب ، خشونتی‌است که در داخل پلک عارض شود و بدان آب از چشم روان باشد . (منتهی الأرب) . اغماض، پلک چشم فراهم گرفتن . || مژگان چشم . موی مژه (غیاث‌اللغات) || از مهذب الاسماء در معنی لفظ وتره و وتیره مفهوم میشود که لفظ پلک در فارسی بمعنی پردهٔ بینی و پرهٔ آن‌هم هست (نقل ازفرهنگ نظام)(۱) . || آویخته (برهان قاطع و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری) معلق . || پلک زبرین ، پوست بالای چشم وحرکت میکند. لحج (منتهی الأرب) || پلک زیرین . پوست پـائین چشم و آن حرکت‌ندارد. || پلک گردیده، اشتر .

پلک . [پُ] گرده . کلیه .

پلک . [پُ] (جیمس نُکس) (۲) یکی از رجال‌سیاسی کشورهای متحد امریکا.وی ازسال ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۸ رئیس جمهور بود و در جنگ با مکزیك غالب شد ومکزیك جدید و کالیفرنیا را تسخیر کرد . مولد وی بسال ۱۷۹۵ و وفات در ۱۸۴۹ .

پلک . [پُ] نام چند ناحیه در کشورهای متحد امریکا که باسم پلک رئیس جمهور آن دولت خوانده شده است . قاموس الاعلام ترکی در کلمه پوالک)

پلک . [پَ] . در (نور) پاپیتال رانامند .

پلک . [پُ] نام قریه ایست از توابع بیضاء (فارس) دو فرسنگی بیشتر شمالی تل بیضا (ازفارس‌نامه ناصری) .

پلکا [پُ]. رقص بُهمی .

پل کارد . [پُ ل] نام محلی‌درحوالی‌هرات (حبیب‌السیرچاپ طهران ، خاتمه ص۳۹۷).

پل کاروان . [پُ لِ رَ] نام‌موضعی در حوالی بلخ . (تاریخ ابوالفضل بیهقی‌چاپ آقایان دکترغنی ودکتر فیاض ص۵۶۸).

پل کاکارضا .[پُ لِ د]. نام‌محلی کناره‌راه بیستون به خرم آباد میان درهٔ جنکه و کردنهٔ دیوان دره در(۱۳۶۰۰۰) گزی بیستون .

پلکان . [پَ ل لَ] پله‌های متوالی از پائین به بالا ساخته وآن جمع پله است . نردبان وزینه‌پایه (آنندراج) مرقات. ونیز رجوع به‌پلگان شود .

نهد چو خرمی فصل را بطاق بلند
زپلکان چنار است نردبان بهار .
(ملاطغرا. بنقل آنندراج)

پل کردختر. [پُ لِ] نام محلی کنار راه خرم آباد به دزفول‌میان امامزاده‌بابا یزید و قلعه جایدر. در(۶۶۸۱۰۰) گزی‌طهران .

پلك گیر . [پَ] (۳) . افزار جراحی که فرودآوردن پلک چشم را بکار رود .

پل کله .[پُ لِ کَ لَ] نام پلی‌دراصفهان در سی وشش هزار گزی پل زمانخان واقع و دهنه‌های آن بسیار مرتفع ساخته شده است (از کتاب اصفهان تالیف آقـای حسین نورصادقی‌ص ۳۴) .

پلکن . [پَ لَ کَ]. درلغت نامهٔ اسدی چاپ طهران‌درکلمهٔ بلکن باباء موحده‌عربی آمده است : بلکن‌منجنیق باشدیعنی پیلوار افکن . و بیت ذیل را از ابوالمثل بخاری شاهد آورده است :

سرواست وکوه سیمین جز یك میانش‌سوزن خسته است جان عاشق (ودرشعوری حصن است و صحیح همین است) وزغمز گانش بلکن . و ازاینکه اسدی آنرا مخفف پیلوار افگن میگوید پس بلکن با بی مثلثه است نه باء موحده . رجوع به پلکن وپلکه شود.

پلکندگی. [پَ لَ کَ دَ] . چگونگی وحالت پلکنده .

پلکنده . [پَ لَ کَ دَ] .آنکه پلکد.

پلکو . [پَ لَ] وپلکوب [پَ لَ]. بلغور ونیم کوفتهٔ گندم وجو و هرچیزدیگر. و پلکو کردن فعل آنست‌بمعنی خرد کردن بدانه‌های درشت (۴) .

پلکوش . [پَ] نوعی از گـل است (آنندراج). شاید مصحفف پیلگوش باشد.

پلکه . [پُ لَ کَ] پلک . جفن .||طعنه و سرزنش وسخنان درشت ونافهمیده گفتن باشد وسخنان کنایه‌آمیز که استنباط معانی بدازآن توان کرد بکسی گفتن وپلکن هم بنظررسیده‌است‌که بجای‌هانون‌باشد(برهان قاطع). سخنان گوشه‌دار. نکوهش .

پلکی . [پُ] قسمی نان قندی .

پلکیدگی . [پَ لَ دَ] حالت‌وچگونگی پلکیده .

پلکیدن . [پَ لَ دَ] افتان وخیزان یا با ضعف وسستی رفتن . چنانکه بیمار یا کودکی . و آهسته وآرام رفتن (در تداول عوام)؛ میان خاك و خنها پلکیدن . چون بچهٔ نوراه که رفتن نداند حرکت کردن.||ازندکی کردن نه‌بدانسان که باید ، نه چنانکه‌مطلوب است.این فعل یك مصدر بیش ندارد .

پلکی فروش . [پُ فُ] مهره فروش. خر۳از . رجوع به پلچی‌فروش شود.

---

(۱) مراد غضروف حاجز میان منخرین است و متن مهذب‌الاسماء این است، الوتره، والوتیره ، پلک بینی . (2) Polk (James knox).

(۴) در اینجا کلمهٔ Piler و Piloir و Pileur بخاطر می‌آید . (3) Abaisse-paupière . (1) Balader flaner, viroter.

پل گاماسیاب . [پ ُ ل] واقع در (۴۰۰۰) گزی بیستون میان بیستون وهرسین در راه بیستون بخرم آباد .

پلگان . [پ ل لَ] نردبان وزینه چوبین. (چراغ هدایت بنقل از غیاث اللغات) . در فارسی معمول امروزی این کلمه فقط با کاف تازی است وصورت متن ثقیل است .

پل گردان . [پ ُ ل گَ] . پل متحرك.

پل گردن . [پ ُ ل گَ دَ] . نام قریهٔ در گلیجان رستاق ساری مازندران (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینوس ۱۲۱)

پلگرو . [پ ل ل] (۱) کرسی بخشی از ایالت ژیرند ، شهرستان لانگن دارای (۱۵۵۱) تن سکنه .

پلگرینی. پلگرو .(۲)از نقاشان ومشاهیر معماران ایتالیا مولد سنهٔ ۱۵۲۷ میلادی در بولونیه ووفات درسال ۱۵۹۲ بناهای مشهور بسیاردرایتالیاواسپانیا کرده است. و چندتن نقاش مشهوردیگرویك مغنی هم باین نام بوده اند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پلگرینی . (ژان انتوان) [پ ل ل] (۳) نقاش ایتالیائی ، متولدومتوفی درونیز مولد در ۱۶۷۵ وفات در ۱۷۴۱ .

پل گوادر . [پ ُ لِ دُ] نام محلی کنارراه شاه آباد به‌مهران میان تنگ ژومرك و گردنهٔقلاچه، در(۴۰۰۰۰) گزی شاه آباد .

پل لاغور . [پ ُ لِ] نام محلی کنارراه شیراز بجهرم میان سروستان وبرج چناردر (۹۱۵۰۰) گزی شیراز .

پلان ل ُپتی . [لِ ل ْ پ ُ](۴) کرسی بخشی درایالت کت دونُر ازشهرستان دینان دارای ۱۰۹۴ سکنه .

پلان ل ُگران . [لِ ل ُ](۵) کرسی بخشی در ایالت ایل رِاویلن . ازشهرستان رِن . دارای ۲۹۳۵ تن سکنه .

پل ل ُسیلانتیر [پ ُ ل ُ لِ ی] یاپاولوس دبیر. یکی ازشعرای روم به‌زمان یوستی نیانوس. او تاریخی برای ایاصوفیه بنظم داشته‌است (قاموس الاعلام ترکی) .

پل ل ُشوالیه . [پ ُ ل ُ ش ُ لِ یِ] ملاح فرانسوی. مولداودردریا نزدیك مارسی بسال ۱۵۹۸ و وفات بسال ۱۶۶۹ .

پللو . [لِ ل ُ] (۶) (رُ بر کنت دُ ...) رجل سیاسی فرانسه، متولد در رن. بسال ۱۶۹۹ وی بمیل خود با سه هزار تن داوطلب بمددانستانیسلاس اول پادشاه لهستان بدانتزیك رفت و همانجا بسال ۱۷۳۴ درگذشت .

پل لوکس .[پ ُ] (۷) کاستورپل لوکس دوپهلوان افسانهٔ که بعقیدهٔ یونانیان قدیم پسران ژوپیترولدا باشند که باسمان برداشته شدند وصورت توامان ممسوخ آن دو پهلوانست . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۷ و۱۷۴۱).

پل لوه . [پ ِ ل ُ وِ](۸) یاپل‌وه (نیکلادو ...) کاردینال فرانسه. یکی از رؤساء «لیگ». مولد وی بسال ۱۵۱۸ و وفات ۱۵۹۴ .

پل لیسن . [پ ِ سُ ن] (۹) (پل ...) ادیب معاصر لوئی چهاردهم. متولد دربریه بسال۱۶۲۴. وی از کارمندان زبردست فوکه بود وبس از مغضوب گشتن او ازکار برکنار شد و بزندان افتاد و بدفاع فوکه تذکره‌های شیوا و دلیرانه نوشت وپنج سال درحبس باستیل بماند بعدها لوئی چهاردهم او را وقایع نگاری خود داد. ووی مؤلف کتابی است در تاریخ اکادمی فرانسه و در ۱۶۹۳ وفات کرد .

پل لیثم . [پ ُ لِ لَ ثَ] پلی که لیثم دیلمی برروی شیمرود درمشرق ناتل ساخت (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۱) .

پل لیکو . [پ ِ] (۱۰) ادیب ایتالیائی متولد در سالوس ، وی نه سال در زندانهای شپیل برك (۱۱) محبوس ماند و کتاب الم‌انگیز خویش‌را بنام «زندانهای من» بنوشت مولد بسال ۱۷۸۹ و وفات ۱۸۵۴ .

پل لیوان . [پ ُ لِ] . (تربکا) . نام محلی کنار راه حیدرآباد بخانه. میان خالدار وزر کتان در (۶۵۰۰۰) گزی حیدرآباد.

پلم . [پَ] خاك را گویند وبعربی تراب خوانند . (برهان قاطع) .

کجا تور وکجا ایرج کجا سلم
اجل باشبد(۱۲) بررخسارشان پلم.
(زراتشت بهرام)

|| گل‌زردی شبیه بزعفران که تخم آن کاجیره است(۱۳) کاجیره . کاژیره . کافشه . کافیشه . کابیشه. کاویشه. کاغاله. کاغله. کفاله. گل کاغاله. بهرمان . بهرامن . بهرا . گل‌زرد . زرنك . عصفر . معصفر . عشر . شوران . خسق . خسکه . خسك دانه . قرطم . احریض .

پلم . [پَ لَ] رجوع به شون شود .

پل مالان . [پ ُ لِ] پلی وبندی است نزدیك هرات . گویند اسکندر اول آن پل ساخت وبعدازآن هرات رابنا کرد.(آنندراج) و نیز رجوع شود به حبیب السیر (چاپ طهران جزء سیم از مجلد ثالث ص ۲۱۳ و ۲۶۲ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و اختتام ص ۳۹۷ و ۴۰۶) .

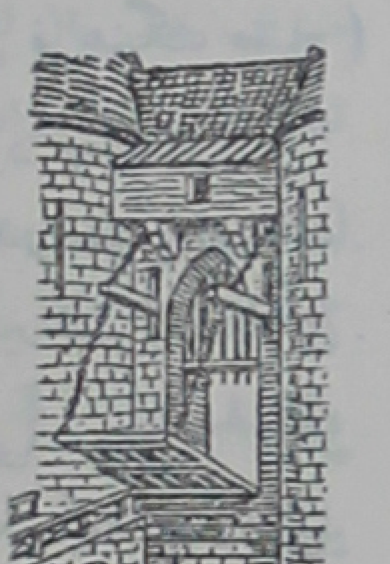
پل ماربانان [پ ُ لِ] . یا **مارنان.** در اصفهان ازپل فلاورجان چهار فرسنگ فاصله دارد وبه‌نیم فرسنگی شهر واقعست . این پل در قدیم محل عبور ارامنه از شهر بجلفا بود . تاورنیه می‌نویسد این پل بسیار ساده لیکن برای اهالی جلفا بسیار راحت استزیرا از روی آن راهرا میان بر کرده برای کسب و کار خود بشهر آمد و شد می کنند . (ازکتاب اصفهان تألیف آقای نورصادقی ص ۳۳) .

پل مارك . [پ ُ لِ] منصب‌رئیس سپاهیان دریونان قدیم .

پلماس کردن . [پ َ كَ دَ] دست مالیدن بهرسوی برای جستن چیزی‌چنانکه کوران همیشه و بینایان در شب . رجوع به پرماسیدن شود .

پلماسیدن. [پ َ دَ] رجوع به پرماسیدن شود .

پل متحرك. [پ ُ لِ مُ تَ حَ رْ رِ](۱۴) پلی که میتوان آنرا حرکت داده بالا برد وفرود آورد . پل گردان .



پل متحرك

پل محمد آباد . [پ ُ لِ مُ حَ مْ مَ]نام محلی کنار راه دوراهی حرمك به زابل میان پل اسبی وپل چلیك . در (۱۰۹۶۰۰) گزی دو راهی حرمك .

پل محمد حسن خان . [پ ُ لِ مُ حَ مْ مَ حَ سَ] نام‌پلی است که محمدحسن‌خان قاجار در بار فروش برروی بابل در موضع اتصال آن باآب هرون که از سوی مغرب میآید ساخته است . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۴۴) .

پل محمودی . [پ ُ لِ مَ] موضعی مجاور قریهٔ محمودی در نواحی مرو (حبیب‌السیر چاپ طهران جزء چهارم ازمجلد سیم ص ۳۵۶) .

پلمرده . [پ َ لَ مُ دَ] بمعنی پژمرده و افسرده . (آنندراج) . فسرده از سرما (زنبور)

پلمس . [پ َ مَ] و پلمسه . مضطرب شدن ودست وپاکم کردن . (برهان‌قاطع).

---

(۱) Pellegrue. (۲) Pellegrini Pellegrino. (۳) Pellegrini (JeanAntoine). (۴) Plélan-le-Petit. (۵) Plélan-le-Grand (۶) Plélo. (۷) Pollux. (۸) Pellevé ou Pelvé. (۹) Pellisson. (۱۰) Pellico. (۱۱)Spielberg. (۱۳) safranon, safran batard, cartham. carthame (۱۴) Pont-levis. (۱۲) ن.ل. بربخت.

اضطراب . || متهم ساختن. (برهان قاطع) || دروغ گفتن . (برهان قاطع) .

پلمسه . [پَ مَ سَ] بمعنی پلمس است (برهان قاطع) . در نسخهٔ میرزا ودرمؤید پلمه آورده بحذف سین. (فرهنگ سروری) ونیز رجوع به پلمس شود .

پل مغاك . [پُ لِ مَ] موضعی است بحوالی سمرقند . (حبیب السیر چاپ طهران جزء سیم از مجلد ثالث ص ۲۸۷)

پل مغز . [پُ لِ مَ] (۱) برجستگی جلوی مغز کوچك (از لغات فرهنگستان).

پلم کوتی. [پَ لَ] نام یکی ازقریه‌های آمل. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۴) .

پلملیدن. [پَ لَ دَ] باخودسخن گفتن. شعوری . درجای دیگر دیده نشد .

پلمن . [پُ لِ مُ] (۲) نام یکی ازحکمای یونان باستان . مولد وی در حدود سال ۳۴۰ قبل از میلاد و وفات در ۲۷۳ وی از شاگردان کسنوکراتس است وپس از وی بریاست حوزهٔ درس استاد رسید ، کراتس و کرانتر وزنون وارسزیلاس از شاگردان اویند .

پلمن . [پُ لِ مُ] (آنطونیوس) نام یکی از سوفسطائیان یونان . که از ۹۸ میلادی تا ۱۳۸ در ازمیر بتدریس پرداخته ودو گفتار از وی در دست است .

پلمن اول . [پُ لِ مُ] از پادشاهان دولت بنطس (پونتوس) قدیم (ولایت طربزون کنونی) پسر زنون . وی ازجانب رومیان در شهر لائودیکیهٔ واقع در بیثینیه حکمرانی میکرد مارك انتوان، پلمن را بفرمانفرمائی قسمت شرقی بنطس نصب کرد. وی به اکتاو (اگوست) خدمات شایان تقدیر کرد و اکتاویس ازفیروزی حکومت ارمنستان کوچك و بسفرا بوی داد چون در ابتدای امر تنها قسمتی ازبنطس را درتحت اختیارداشت وی رابنطس پولمونیاك میخواندند. پایتخت اوشهر سیبه بود که امروزویرانه های آن درقضای فاتسه مشاهده میشود وهمین بلد را بعدها بنام وی منتسب ساخته بولمونیوم خواندند. اکنون مکان وموقع ویرانه‌های مذکور و حوالی واطراف آنها و همچنین نهر جاری در این محل را پولمان نامند و این کلمه محرّف نام‌مذکوراست (ازقاموس الاعلام ترکی) .

پلمن دوم . [پُ لِ مُ] نام یکی از پادشاهان دولت بنطس (پونتوس) پسر پلمن‌اول بانیابت مادرخود پیتو دوریس وارث تخت و تاج پدر شد و در سال ۶۳ میلادی زنُن سرزمین او را بامپراطوری ملحق ساخت و او بقطعهٔ از کیلیکیه قناعت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی) و نیز رجوع به کلمه پنت شود .

پلمنیوم . (۳) [پُ لِ مُ یُم] پایتخت دولت قدیم بنطس (نوپنتوس) در زمان پلمن اول سیبه . اسم اصلی آن محل به پلمنیوم تبدیل شد (سال ۳۷ - ۲ پیش از میلاد) وویرانه‌های آن را در فاتسه قضای سنجاق جانیك و درمصب نهر بولمان مشاهده توان کرد (از قاموس الاعلام ترکی) .

پل مناره دار . [پُ لِ مِ رَ] . نام پلی بحوالی هرات . (حبیب السیر چاپ طهران اختتام ص ۳۹۷) .

پل منجیل . [پُ لِ مَ] نام پلی در راه قزوین و رشت میان منجیل و بالا بازار رودبار در (۲۶۰۰۰۰)گزی طهران .

پل مورد . نام رودخانهٔ در فارس آبش شیرین و گواراست رودخانهٔ شش پیر بآب چشمهٔ تاسك وچشمهٔ کل پیوسته دربل‌مورد آنرا رودخانهٔ پل مورد گویند . (فارس‌نامهٔ ناصری) .

پل مورد . (ده . . .) موضعی در چهار فرسخ میانهٔ جنوب ومشرق فهلیان است . (فارس نامهٔ ناصری) .

پلمه . [پَ مَ] لوحی که ابجد وغیرآن برآن نویسند تااطفال بخوانند.(برهان قاطع) تخته و تکهٔ آهنی که نغمت الف با برای آموختن کودکان نویسند.||نوعی از گل است سخت شده وسیاه که ورقه ورقه جدا میشود و میتوان برای نوشتن بکار برد . سنگ لوح (۴) .

نخست چون پدرم پلمه در کنار نهاد
چه علمها که بخواندم(۵) ازآن بغیر زبان
(خواجه‌عبید لوبکی بنقل فرهنگ جهانگیری).

||دروغ گفتن . (برهان قاطع) (جهانگیری) ||بهانه کردن . (برهان قـاطع) (فرهنگ جهانگیری)||متهم ساختن وتهمت نمودن.(برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) || دست وپا کم کردن . (برهان قاطع) . (فرهنگ جهانگیری)(۶) .

پلمه سنگ . [پَ مَ سَ] (۷) . حجر متورق . سنگی که ورقه ورقه جدا شود . (از لغات فرهنگستان) .

پلن . [پِ لِ] نام شهری در یونان قدیم نزدیك سرحدهای سی‌سیونی(۸) اطلال این شهر نزدیك دهکدهٔ زوگرا(۹)موجود است ودرقاموس الاعلام ترکی (مادهٔ پلنه)(۱۰) آمده است : نام شهری باستانیست درخطهٔ آخائیای (آکائی) یونانستان ویکی از بلاد دوازده گانهٔ بود که هیأت متفقهٔ آخائیان را تشکیل میداد این شهر درخلیج کورنت واقع گشته‌وپارهٔ ازویرانه‌های آن باقی مانده‌است .

پلنتاین . [پِ لَ یِ](۱۱) بارتنگ . بارهنگ. خنگ . خرگوشك . خرگوش . خرغول.خرغوله. چرغول‌وچرغون. جرغول. جرغوله. ریم آهنگ . ریم آهنج . مُری زبانك . زبان بره . لسان الحمل . نبروشه . خوبکلا. خمخم . تخم سپید . بر دو سلام . تَخبیده . ابلنتاین (ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج ۱ ص ۳)

پلنجاسف. [پَ لَ سَ] بوی مادران . رجوع به برنجاسف شود .

پلند . [پَ لَ] نام قریهٔ در سواد کوه (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۶)

پلندین. [پَ لَ] پیرامن درباشد (لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). پیرامون وچوب بالائین درخانه باشد و بعضی چهار چوب درخانه را هم گفته‌اند . (آنندراج).

دراوافراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در پلندین .
شاکر بخاری .

پلنسا . [پُ ل لِ](۱۲) نام قصبه‌ایست در جزیره میورقه از جزائر بالئار اسپانیا در۴۷ هزارگزی شمال شرقی پاله دارای ۹،۰۰۰ تن سکنه و یك مدرسه ، مرداب آلبوفره (محرّف البحیره) در این مکان است . (از قاموس الاعلام ترکی)

پلنف [لِ نُ] (۱۳) کرسی بخشی از ایالت (کت دونور) درشهرستان سن بریو برساحل‌مانش . دارای ۳۰۴۲ تن سکنه و حمامهای دریائی .

پلن‌فرژر. [لِ فِ ژِ] کرسی بخشی از ایالت (ایل اویلن) درشهرستان سن‌مالو دارای ۲۱۲۵ تن سکنه و راه‌آهن .

پل نکا . [پُ لِ نِ] نام پلی بررودخانهٔ نکادرمازندران.(سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۵۹ و۱۶۰ و۱۶۶)

پلنکه . [پَ لَ کَ] یاپلنکا باین اسم درروم‌ایلی وبلغارستان وصربستان ومجارستان عدّهٔ بسیاری‌قصبه وقریهٔ کوچك‌موجوداست ازهمه مشهورترا کری پلنکه میباشد که‌مرکز قضاست ودرسنجاق اسکوب ولایت قوصوه در ۷۵ هزارگزی شمال شرقی اسکوب

---

(۱) Protubérance. Cérébrale (۲) Polémon (۳) Polemonium (۴) Ardoise.

(۵) ن . ل . در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی : چه علمها که نخواندم از این بغیرزبان.

(۶) چهارمعنی اخیر برای لفظ پلمس وپلمسه نیز آمده است چنانکه گذشت وصاحب فرهنگ رشیدی گوید بدین معنی پلمسه آمده‌است نه پلمه .

(۷) S.histe. (۸) Sicyonie. (۹) Zugra. (۱۰) Pellène. (۱۱) Plantain (۱۲) Pollense (۱۳) Pléneuf.

نزدیک حدود بلغارستان واقع شده عدهٔ سکنهٔ آن به ۴۰۰۰ نفر بالغ میگردد نهرهای اکری‌دره ودوراق ازمیان این خاک میگذرد وپلهای متعدد دارد دراین مرکز دو جامع یك حمام . یك ساعت زنگی ، یك خرابهٔ قلعهٔ قدیم و قریب صد و پنجاه مغازه وجود دارد وباغها وباغچه‌های سبز وخرم گردا گرد آنرا فرا گرفته است . (قاموس الاعلام ترکی) .

پلنکه . [پ َ ل َ ک َ] (۱) یاپلنکا نام قضائیست، این قضا ازطرف مشرق وشمال شرقی ببلغارستان، وازجانب شمال بحدود صربستان و ازسوی مغرب بپره‌شو و کومانو وازجهت جنوب نیز بقضاهای قره‌طوه و قوچانه، میرسد واز ۴۶ قریه مرکب است قسم اعظم اراضی آن سنکلاخ و ریگزار است محصولات آن از احتیاجات محلی تجاوز نمی کند میوه جات علی الخصوص آلوسیاه فراوان دارد.(قاموس الاعلام ترکی) .

پلنگ . [پ َ ل َ] (۲) جانوری است معروف و جانوری هم هست که دشمن شیر است . (برهان قاطع) . جانوری شبیه گربه از جنس یوزپلنگ که در افریقا وهند بسیار است . پوست آن برنگ زرد و دارای لکه‌هائی بگونهٔ مرمراست. (بعض پلنگها سیاه رنگ اند) . پلنگ حیوانی است درنده و دلیر وچابك و قوی که بجملهٔ جانوران حتی انسان حمله کند و از شاخ درختان بالا رود و در کمین نشیند درایران زیباترین نوع آن موجود است ودرمازندران و اغلب جبال ایران یافت میشود . سراج‌الدین علیخان آرزو درشرح گلستان نوشته است که اکثر مردم بی تحقیق هندوستان پلنگ جانوری‌را دانند که بهندی آنرا چیتا گویند واین خطاست زیرا که پلنگ جانور دیگر است که بعربی نمر گویند وچیتا را در فارسی یوز گویند نه پلنگ ودر بهار عجم نوشته که پلنگ درنده ایست غیراز یوز که بهندی چیتا گویند . . . (غیاث اللغات) ؛ درکتاب قاموس مقدس آمده است ، این لفظ درعبرانی بمعنی نقاطی میباشد تااشارهٔ بیشه‌هائی که درآن حیوان است باشد . از ۲۳:۱۳ وپلنگ ازجنس گربه‌است وطولش از بینی الی اول دم چهار قدم وطول دمش دو قدم وقدری است ودر کوههای لبنان و فلسطین کمیاب‌است لکن درکوههای شرقی و در جلعاد و موآب و حوالی دریای لوط بسیار است . پوستش بسیار گران قیمت و برای پوشش زین وسجادات بکار آید واز جملهٔ عادتهای این حیوان که در کتاب‌مقدس مذکور است کمین کردن در حوالی شهرها ار ۵ : ۶ ودر سرراه حیوانات یامردم‌است هو ۱۳ : ۷ وازجملهٔ علامات صلح‌وسلامتی در ملکوت مسیح همخوابه شدن پلنگ با ببر است بدون ضرر. اش ۱۱ : ۶ وپلنگ از حیوانات مکاری است که بقوت وسرعت وشجاعت معروف است دا ۷:۶ وحب ۸:۱ وبعضی برانند که مضمون آیهٔ حبقوق اشاره بنوعی ازپلنگ باشد وآن را فیلس گویند وامرا وپادشاهان از برای صید نگاهدارند وبعضی برآنند که بعضی از اماکن را که درکتاب مقدس باسم نمریم اش ۱۵ : ۶ وار ۴۸ : ۳۴ و نمره اعد ۳۲ : ۳ وبیت نمره اعد ۳۲ : ۳۶ ویوش ۱۳ : ۲۷ مذکورند بواسطهٔ کثرت وجود این حیوان در آنجاها بوده است که باین اسامی نامیده شده اند لکن دورنیست که‌اصل این الفاظ درعبری به معنی صافی باشد ملاحظه در نمره ونمریم. انتهی. درحبیب السیر(چاپ طهران اختتام ص ۴۱۹) آمده است ؛ پلنگ متکبر ترین سباع است واو چون سیر شود سه شبانروز خواب کند و از دهانش بوی خوش آید بخلاف شیر و هرگاه پلنگ مریض گردد موش خورد تا نیك شود و پلنگ را با شراب آنقدر محبت است که اگر بشراب رسد چندان بخورد که او را شعور نماند و گرفتار گردد . نمر (منتهی الأرب) . نمِر (منتهی الأرب) . بارس . ابوالحریش . ابوجذامه. ابوخطاب. ابوخلعه. سبندی. کلد. (منتهی الأرب) سبنتی . (منتهی الأرب) زعبل . ضرجع . (منتهی الأرب) عسبر . (منتهی الأرب) عسبرة . (منتهی الأرب) ارقط . کثعم . (منتهی الأرب) ؛



پلنگ

بیك خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
توبرپلنگ شخ و برنهنگ دریابار.
عنصری .

زشاهین و از بازو پران عقاب
زشیروپلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی (خسروپرویز)
چو خورشید روشن شدی جان اوی.
فردوسی .

مرا جنگ دشمن به‌آید زننگ
یکی داستان زد براین برپلنگ
که خیره بیدخواه منمای پشت
چو پیش آیدت روزگار درشت.
فردوسی .

وزان پس برفتند سیصد سوار
پس بازداران همه یوزدار
بزنجیر هفتاد شیرو پلنگ
بدیبای چین‌اندرون بسته تنگ. فردوسی.

یکی گرگ دروی [بیشه] بسان نهنگ
بدرد دل شیروچرم پلنگ . فردوسی .

بپوشید تن را بچرم پلنگ
که جوشن نبدآنکه آیین جنگ .
فردوسی .

همه راغها شد چوپشت پلنگ
زمین همچودیبای رومی برنگ .
فردوسی .

زخون یلان سیرشد روز جنگ
بدریانهنگ و بخشکی‌پلنگ.
فردوسی .

ازآواز کوسش همی روزجنگ
بدرد دل شیروچرم پلنگ. فردوسی.

ازپی خدمت تو تاتوملك صیدکنی
به نهاله که تواند نخجیرپلنگ .
فرخی .

نهاله‌گاه بخوشی چو لاله‌زاری گشت
زخون‌سینهٔ رنگ‌وزخون‌چشم پلنگ.
فرخی .

بزرگواری جنسی است از فعال امیر
چنانکه هیبت نوعی‌است ازخصال پلنگ.
فرخی .

هرکه اومجروح گردد یك ره‌از نیش‌پلنگ
موش گردآید بروتاکار او زیبا کند .
منوچهری .

ورزانکه بغردی بناگاهان
پیرامن او پلنگ یا ببری .
منوچهری .

چون نهنگان اندرآب‌و چون پلنگان‌ازجبال
چون کلنگان درهوا وهمچوطاووسان بکوی.
منوچهری .

برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف
از هیون و از هزبر. و ازگوزن وازپلنگ.
منوچهری .

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
چون گوزن‌وچون پلنگ‌وچون‌شترمرغ ونهنگ .
منوچهری .

چون کلنگان از هوا آهنگ اوسوی‌نشیب
چون پلنگان از نشیب‌آهنگ اوسوی‌فراز.
منوچهری .

نجهد از برتیغت نه غضنفر نه پلنگ
نرهد از کف رادت نه بضاعت نه‌جهاز.
منوچهری .

ورگاوگشت امت اسلام لاجرم
گرگ وپلنگ وشیرخداوند منبرند .
ناصرخسرو .

باهمت باز باش و باکبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ .
ازکلیلهٔ بهرامشاهی .

(۱) Palanka. (۲) Panthère

زرشک(زعکس؟)زین پلنگش زچرخ بدرمنیر
سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ .
ازرقی .

در عشق تو من زخون دیده
دارم چو دم پلنگ رخسار .
عبدالواسع جبلی .

رنگیم و با پلنگ اجل کار زار ماست
آخر چه کار زار کند با پلنگ رنگ

کبر پلنگ در سرما و عجب مدار
کز کبر پایمال شود پیکر(۱) پلنگ .
سوزنی .

از بار هجو من خرخمخانه گشت لنگ
آن همچو شیر کنده دهان پیس چون پلنگ .
سوزنی .

بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند
در کمرگاه پلنگان جهان افشانده اند .
خاقانی .

که خرگوش حیض النسا دارد ومن
پلنگم زحیض النساء می گریزم .
خاقانی .

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجائی
که پلنگ دروی الا ز ره خطر نیاید .
(خاقانی) .

بهر پلنگان کین کرد سراب از محیط
بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب
خاقانی .

روز و شب از قاقم و قندز جداست
این دله بیسه پلنگ اژدهاست .
نظامی .

در کمر کوه ز خوی دو رنگ
پشت بریده است میان پلنگ .
نظامی .

سپر نفکند شیر غران ز جنگ
نیندیشد از تیغ بران پلنگ .
سعدی .

صیاد نه هر بار شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد .
گلستان .

هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد .
گلستان .

ببال و پر چو هزبری بخشم و کین چو پلنگ
بخال وخط چو تذروی بدست و پا چو غزال .
طالب آملی .

ختعه ، پلنگ ماده . (منتهی الارب) . هرماس ، بچه پلنگ . (منتهی الارب) . عوبر ، بچه پلنگ . (منتهی الارب) . و نیز رجوع به ادقچه شود . || برنگ پوست پلنگ . باخالهای درشت . هرچیز که در آن نقطه ها از رنگ دیگر باشد . (برهان قاطع) .

ز دریا بر آمد یکی اسب خنگ
سرون گرد چون گور وکوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم
پلنگ و سیه خایه و زاغ چشم .
فردوسی .

به پرده درون خیمه های پلنگ
بر آیین سالار ترکان پشنگ .
فردوسی .

سراپرده از دیبهٔ رنگ رنگ
بدو اندرون خیمه های پلنگ .
فردوسی .

ز هرسو سراپردهٔ رنگ رنگ
همان خرگه وخیمه های پلنگ .
اسدی .

بمن فرشها دادش از رنگ رنگ
سراپرده و خیمه های پلنگ .
(گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ۶۱)

|| ازپوست پلنگ :

بدیدآن نشست(زین) سیاوش پلنگ
رکیب دراز و جناغ خدنگ .
فردوسی .

زرشک(زعکس؟)زین پلنگش زچرخ بدرمنیر
سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ .
ازرقی .

|| نوعی از رنگ کبوتر باشد (برهان قاطع) . || جانوری که آنرا زرافه هم میگویند . (برهان قاطع) || چارپایه را گویند و آن چهار چوب است بهم وصل کرده که میان آنرا بانوار و امثال آن ببافند و بر آن بخوابند و این درهندوستان بیشتر متعارف است (برهان قاطع) . چارپایهٔ چوبین که به نوار بافند و در دهار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است . (فرهنگ رشیدی) . تخت خوابی است که میانش را بانوار بافته و استوار کرده باشند . || پلنگ افکن ، کنایه ازمرد شجاع ودلاور. || بسان پلنگ ، که صفات پلنگ دارد . || پیشانی پلنگ خاریدن ، بکار پرخطر پرداختن . بامرخطیر مشغول شدن ||چرم پلنگ ، پوست پلنگ. || پلنگان کوزن افکن ، کنایه از دلاوران باشد(برهان قاطع) مردان دین (آنندراج)

پلنگ . [پ ِ ل] از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار را گویند یعنی میان در . (برهان قاطع) . از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است (فرهنگ رشیدی).(فرهنگ جهانگیری) || پشت پا ، دراصطلاح پشت پازدن هنگام راه رفتن (لهجهٔ قزوین) .

پلنگ . [پ َ ل َ] (ابونصر...) رجوع به ابونصر پلنگ شود .

پلنگ آباد . [پ َ ل َ] نام قریهٔ در دهستان نشتای تنکابن (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ۱۰۶) .

پلنگ آباد . [پ َ ل َ] ده جزء دهستان اشتهارد در بخش کرج ازشهرستان تهران در ۵۴ هزارگزی جنوب شرقی کرج در سرراه شوسه کرج باشتهارد. دارای ۱۵۹ تن سکنه . ایل شاهسون در بهار باین ده آمده برمیگردند این ده امامزادهٔ دارد که بنای آن قدیم است (ازفرهنگ جغرافیائی ایران مجلد استان مرکزی) .

پلنگ آباد . [پ َ ل َ] ده جزء دهستان مزدقان چای در بخش نوبران ازشهرستان ساوه در ۲۶ هزارگزی جنوب غربی نوبران دارای ۱۶۴ تن سکنه (ازفرهنگ جغرافیائی ایران مجلد استان مرکزی) .

پلنگان . [پ َ ل َ] (ده ...) موضعی در دو فرسخ ونیمی میانهٔ جنوب و مشرق نیریز و در چهار فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق طارم . (فارس نامهٔ ناصری) .

پلنگان . [پ َ ل َ] نام موضعی درهشت میلی توسکابن (سفرنامهٔ مازندران واستراباد تألیف رابینو ص ۶۰ و ۶۱) .

پلنگان اسطلخ . [پ َ ل َ اِ طَ] نام استخری نزدیک قلعهٔ پلنگان وترک اسطلخ در مازندران (سفرنامه مازندران واستراباد تألیف رابینو ص ۶۱) .

پلنگانه . [پ َ ل َ ن َ] پوست پلنگ یا برنگ ومانند پوست پلنگ ظاهراً عبایی صوفیان یا علما را بوده است :

عبای پلنگانه در بر کنند
بدخل حبش جامهٔ زر کنند .
بوستان .

پلنگ آواز جدید . [پ َ ل َ زِ جَ] ده کوچکی است از بخش افچه شهرستان تهران در ۴۳ هزارگزی جنوب گلندوک دارای ۱۵ تن سکنه ساکنین آن ازطایفهٔ هداوند هستند و در تابستان به لار میروند (از فرهنگ جغرافیائی ایران مجلد استان مرکزی) .

پلنگ آواز قدیم . [پ َ زِ قَ] ده جزء دهستان سیاه رود در بخش افچه از شهرستان تهران در ۴۳ هزارگزی جنوب غربی گلندوک دارای ۱۸۵ تن سکنه . ساکنین آن از طایفهٔ هداوند هستند و در تابستان به ییلاق میروند(ازفرهنگ جغرافیائی ایران مجلد استان مرکزی) .

پلنگ افکن . [پ َ ل َ اَ ک َ] . دلیر. شجاع . برزور . قوی :

نوک خاری نیست کز خون شکاری رنگ نیست
آفتی بود آن پلنگ افکن کز این صحرا گذشت.

(۱) ن . ل . پوست بر .

پلنگ بربری . [پَ لَ گِ بَ بَ] جنسی از پلنگ :

پلنگی که خوانی همی بربری
ازوچار صد پوست بد برتری .
فردوسی .

پلنگ پوش بهادر [پَ لَ بَ دُ] نام یکی از سران سپاه سلطان حسین میرزا بایقرا (حبیب‌السیر چاپ طهران جزو سیم از مجلد ثالث ص ٢٦٠) که باوی در دفع میرزا ابابکر در گرگان همراه بود .

پلنگتوش . [پَ لَ] نام شخصی است که بوکالت شاه توران نزد شاه عباس رفت و بعضی از محققین نوشته‌اند که پلنکتوش بیاء تحتانی است . بمعنی پهلوان سینه چه پل بمعنی پهلوان و انگ از حروف اضافت و توش بواو مجهول درترکی بمعنی سینه است (غیاث‌اللغات) .

پلنگ دروازه . [پَ لَ دَ زَ] . نام قریهٔ از دهستان یالورود (یالرود) نور . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ١١١) .

پلنگ دره . [پَ لَ دَ رَ] ده جزء دهستان بهنام پازکی در بخش ورامین از شهرستان تهران در ٤ هزارگزی شمال‌ورامین دارای ٢١٠ تن سکنه(ازفرهنگ جغرافیائی ایران مجلد استان مرکزی) .

پلنگ دژ . [پَ لَ دِ] نام یکی از بخشهای سقز کردستان که بیشتر عرب لنگ نامیده میشد . (از مجموعهٔ لغات فرهنگستان) .

پلنگر . [پَ لَ گَ] نام پادشاه زادهٔ زنگیان که در میدان بدست اسکندر کشته شد . (برهان قاطع) . پادشاه زنگبار در جنگ با اسکندر :

پلنگر که او بود سالار زنگ
بترسید کامد زدریا نهنگ .
نظامی .

پلنگ رنگ . [پَ لَ رَ] انمر . برنگ وگونهٔ پلنگ ، نمر ، پلنگ رنگ شدن (منتهی‌الأرب)|| اسبی که رنگ پلنگ داشته باشد . (آنندراج) .

پلنگ رود . [پَ لَ] نام رودی کوچک که در مجاورت کلارستاق جاری است وبس ازدوری ازسرچشمه،سلم‌رود خوانده میشود. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد تألیف رابینو ص ١٩ و ٢٦)

پلنگک [پِ لِ گَ] آوازانگشتان . و زنجیر .

پلنگ کلار . [پَ لَ] نام قریهٔ درتنکابن مازندران (مازندران و استراباد رابینو ص ١٠٦)

پلنگ کوه . [پَ لَ] . نام کوهی است در غربی سیستان .

پلنگ گوهری . [پَ لَ گَ هَ] کبر . تکبر . متکبری :

با این پلنگ گوهری ازسگ بتربوم
گرزین سپس چوسگ دوم اندرقفای نان
خاقانی .

پلنگمش . و پلنگمشک . [پَ لَ مُ] نام داروئی است ووجه تسمیهٔ آن به پلنگ مشک آنست که گل آن دارو بگلهای پشت پلنگ و برنگ آن ماند و بوی مشک میدهد و بید مشک را هم گفته اند (برهان قاطع) . گیاهی است که برنگ شبیه است به پلنگ ودربو به‌مشک وبعربی سنجلاط گویند (رشیدی) (١) نباتی که بعربی سنجلاط گویند . . . و در شرح سامی فی الاسامی مسطوراست که پلنگ مشک هونبت‌له نور بهیئة الوردیشبه لونه لون النمّر وریحه ریح المسك (سروری) . رستنی باشد خوشبو . داروئی نباتی . اصابع الفتیات . فلنجمسك . فرنجمسك . فرنجمشك :

یادناری پدرت راکه مدام
که پلنگمش‌چدی‌وکه خنجك.
(معروفی . از لغت نامهٔ اسدی) .

عطر کنند از پلنگ مشک بیغداد
واهوی مشک‌آید ازهوای صفاهان
خاقانی .

با سنبلی که آهوی چین خاید
عطرپلنگمشك چه سگ باشد.
خاقانی .

پلنگی . [پَ لَ] رجوع به‌طایفهٔ شیبانی شود .

پلنگی پوش . [پَ لَ] که لباسی از پوست پلنگ کرده باشد . پلنگینه پوش :

صید گاهش زخون دریا جوش
گاه کرگینه گه پلنگی پوش.
(نظام قاری ص ٢٥)

پلنگی ده [پَ لَ دِ] موضعی است بسه فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب میناب و سه فرسخ بیشتر بمغرب پالنگری . (فارس نامهٔ ناصری) .

پلنگین . [پَ لَ] پلنگ‌دار :

رهت مارین و کهسارش پلنگین
گیاه وسنگش ازخون تورنگین.
ویس ورامین .

پلنگینه [پَ لَ نَ] . پوست پلنگ . لباس یا جوشنی که از پوست پلنگ کنند :

کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سرتخت و بختش برآمد زکوه
پلنگینه پوشید خود با گروه .
فردوسی .

بدوگفت مردی چو دیو سیاه
پلنگینه جوشن ازآهن کلاه .
فردوسی .

|| آنچه از پوست پلنگ کنند :

زاسبان تازی پلنگینه زین
بزین وستامش نشانده نگین .
فردوسی .

جواهر بخروارو دیبا بتخت
پلنگینه خرگاه وزرّینه تخت.
نظامی .

|| مشابه بپوست پلنگ . (غیاث‌اللغات) || نوعی از جامه که در نقوش مشابه بپوست پلنگ باشد . (غیاث‌اللغات) :

بگفت آنکه این رنجم ازیك تن است
که او را پلنگینه پیراهن است .
فردوسی .

پلنگینه پوش [پَ لَ نَ] آنکه لباس از پوست پلنگ دارد . ملبس به پلنگینه . پلنگی‌پوش :

بگفتندکای مرد با زوروهوش (برستم) .
برین گونه پیلی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون بزادی چه کرد
کمند افکنی یا سپهر نبرد .
فردوسی .

یکایك بیامد خجسته سروش
بسان پری پلنگینه پوش .
فردوسی .

سرند ازکران دید دیوی بجوش
بزیر اژدهائی پلنگینه پوش .
گرشاسب‌نامه نسخهٔ خطی مؤلف ص ٣٥ .

پلنگینه پوشان زاول بکین
پسش برگشادند ناگه کمین .
گرشاسب نامهٔ نسخهٔ خطی مؤلف ص٦٧

پلنو . [ ] دوغ ترش‌ستبرشده باشد گروهی آنراکشك گویند که بمالند وقاتق آشهاکنند یعنی قروت . (اوبهی) . ظاهراً این تصحیف پینو باشد .

پل نوری کلا [پُ لِ كَ] نام محلی کنار جادهٔ شاهی و بابل میان پل طالار و بابل. در (٢٦٤٦٠٠) گزی طهران .

پلنه [پَ لِ نِ] رجوع به پلن شود .

پلنی [پُ لُ] (٢) نام فرانسوی کشور لهستان . رجوع به لهستان شود .

پلو . [پَ لَ وْ] طعامیست که از برنج کنند و در آن گوشت و کشمش و خرما و مانند آن با ادویه کنند وآنرا اقسام است . اگر با یکی از حبوبات مانند عدس وباقلی و لوبیا و ماش پخته شده باشد با اضافهٔ آن کلمه‌عدس‌پلو وباقلی‌پلو ولوبیاپلو وماش‌پلو سبزی پلو و آلوبالو پلو و زرشك پلو و هویج پلو و کلم پلو و امثال آن و اگر

(١) سنجلاط در منتهی‌الأرب نام ریحانی است . و نیز رجوع به فرنجمشك شود .

(2) Pologne.

بی گوشت و چیزهای دیگر باشد آنرا چلو پلاو .

پلو [پِ ل] (۱) رجوع به پالاس در همین لغت نامه شود .

پلو . (۲) مرکزبخش ازایالت کانتال در شهرستان موریاك دارای ۲۰۰۴ تن سکنه.

پلواررود . [پُ] نام رودی است در فارس که بجوار تخت جمشید گذرد . مهمترین واردات دریاچهٔ بختگان رود کریا کوروش است که درقسمت سفلی، آنرابندامیر می نامند ، سرچشمهٔ اصلی این رود ازاوجان و خسرو شیرین و ابتدا بشمال غربی رفته و بعد بجنوب شرقی بر گشته بنام کام فیروز موسوم می شود ، شعبهٔ دیگری موسوم به پلوار که سرچشمهٔ آن از حوالی ده بید و از شمال بجنوب جاری و ازمرغاب وسیوند میگذرد، درجنوب غربی خرابه‌های استخر به کام فیروز یا گر متصل شده از بند امیر گذشته از مغرب وارد بختگان میگردد (جغرافیای طبیعی‌ایران تألیف آقای کیهان ص ۹۱) .

پلوارت . [پِ] (۳) مرکز بخش از ایالت کت دونوردرشهرستان لانیون دارای ۲۵۰۲ تن سکنه و راه‌آهن .

پلواس . [پَ] فریب و چاپلوسی باشد (برهان قاطع) . آنرا پلوس نیز گویند (آنندراج) .

پلواگا.(٤) مرکزبخش، ازولایت کت - دوئر در شهرستان‌گولنگام دارای ۱۷٦۷ تن سکنه .

پلوان . [پُ] بلندی اطراف زمینی‌را گویند که در میان آن زراعت کرده باشند ومزارعان بربالای آن آمد و شد کنند تا زراعت پایمال نگردد و معنی ترکیبی آن پل مانند است چه وان بمعنی شبیه و مانند هم آمده (برهان قاطع) . پلوان وپلون اطراف زمینی که میان آن سبزی و غله کاشته باشند ومزارعان بر آن آمد و شد کنند تاغله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد . . . (رشیدی) . بلندی گرداگرد زمین کاشته. پلوار(آنندراج درمادهٔ پلوان). مرز :

عجب نبود گران بارارفرولغزد بآب و گل
که‌بختی‌لوك گرددچون گذرباشدبه‌پلوانش.

امیر خسرو .

سبکباری گزین تا سهل تانی ازجبل پری
که گربه از شتر بهتر تواند رفت برپلوان.

امیر خسرو .

|| پشتوارهٔ کاه . (برهان قاطع) .

پلوئرمل . [پِ اِ] (٥) مرکزبخش از ایالت مربیان ونام شهرستان . در ٥٦ هزار گزی وان دارای راه آهن و ٥٣٥٠ تن سکنه و حبوب و شاهدانه واغنام و احشام و عسل است .

پلواسکا . [اِ](٦) مرکزبخش ازایالت فی‌نیستر در شهرستان مرله نزدیك دریای مانش دارای ٤٠٠٢ تن سکنه .

پلواوك .(۷) مرکز بخش از ایالت کت دوئر در شهرستان سن بریوك دارای ۳٦۸٥ تن سکنه وراه‌آهن .

پلوئه. [اِ] مرکزبخش ازایالت‌مربیان . درشهرستان‌لوریان‌دارای ٤٥٠٠ تن‌سکنه.

پلوایگنو . مرکزبخش ازایالت‌فی‌نیستر درشهرستان‌موریه دارای۱۹٥۳تن‌سکنه .

پلوباله . [پِ ل] مرکز بخش از ایالت کت‌دوئر درشهرستان دینان برساحل مانش دارای۲۱۱۹ تن سکنه .

پل‌وپا . [پَ] از اتباع است . پا :

دریغ این برو برزو بالای تو
رکیب در ازو پل‌و پای تو . فردوسی .

پل‌وپخت .[پِ‌پُ] ازاتباع . قرارهای نهانی دوتن با یکدیگر . مذاکره و قرار و عهد مخفی . قرار داد در خفا . قرارداد نهانی . ساخت وپاخت (درتداول عوام) || پل‌وپخت کردن، وپل‌وپخت کردن‌باهم وپل وپختشان یکی بودن،قرارنهانی با یکدیگر گذاردن. قرارداد کردن درنهان.

پلوپز . [پُ لَ و پَ] آنکه پلوپزد.

پلوپزخانه . [پُ لَ و پَ نَ] محلی که‌آنجا پلو پزند . پلوپزی .

پلوپزی . [پُ لَ و پَ] عمل پختن پلو . ساختن پلو . طبخ پلو . || محلی که آنجا پلو پزند . پلوپزخانه .

پلوپس . [پِ] پلوپس برحسب‌اساطیر یونانی پسرتانتال پادشاه لیدی . که پدرش او را بکشت واز جسد وی برای خدایان طعامی ساخت لکن از خدایان جز یك‌تن ازآن طعام نخوردند وژوپیترپلوپس‌را عمر دوباره داد پلوپس چندی بعد به‌الیس رفت وآن ناحیه بنام او پلوپونزوس موسوم شد.

پلوپس افروغیائی. [پِ](۸) مقصود از آن پلوپونس است . (ایران باستان ج ۱ ص ۷۰٥ - ۷۰٦) و نیز رجوع به پلوپونزشود .(۹)

پلوپونز . [پِ پُ نِ نِ] یا پلوپونس [پِ‌پُ نِ نِ]. یاپلوپونزوس.شبه جزیرهٔ جنوبی‌یونان‌است‌که خود به‌شبه جزیره‌های متعدد تقسیم شده . این ناحیه را نخست بنام ساکنین قدیمی‌آن پلاسژیا میخواندند و بعد‌ها بنام پلوپس معروف به پلوپونزوس یعنی جزیره پلوپس گردید میدان جنگهای آتن و اسپارتا که(۲۰) سال پس‌ازجنگهای ایران ویونان روی داد وبزوال قدرت آتن منتهی‌شد دراین‌ناحیه‌بوده‌است . وبدین‌سبب آنرا جنگ‌های پلوپونزوس می نامند (از ٤۳۱ تا ٤٠٤ قبل ازمیلاد) این شبه جزیره که خود مرکب ازچندین شبه جزیره است بوسیلهٔ تنگهٔ کرنت به هلاد میپیوندد و شامل آرگلید ، لاکنی ، مسنی ، الید ، اکائی، آرکادی است و امروزه مره نامیده میشود .

پلوپونز. [پِ پُ نِ نِ] (جنگ . . .) (۹) این نام بجنگ تاریخی که ازسال ٤۳۱ تا ٤٠٤ قبل از میلاد بین اسپارت و آتن ادامه یافت وبتخریب آتن منتهی‌شد اطلاق میگردد . چند واقعهٔ فرعی از قبیل مداخلهٔ آتن در مشاجرات کرسیر وکرنت موجب خصومت ومجادله گردیدولی‌علت اصلی‌جنگ پلوپونزدرتعقیب‌جنگهای مادی تفوق‌بحری آتن‌ایونی‌ودارای‌حکومت‌عامه(دموکراسی) بود چه برضد او ملل بریّ دُری که دارای حکومت اشرافی بودند عصیان کردند . جنگ پلوپونزبسه قسمت تقسیم میشود :
از ٤۳۱ تا ٤۲۱ : جنگجویان متقابلا سرزمین‌های‌طرف مقابل‌را خراب میکردند بدون‌آنکه به نتیجهٔ قطعی‌برسند . این‌دوره با صلح نی‌سیاس که صلح‌را بمدت‌پنجاه‌سال تضمین میکرد (ولی در٤۱٦ دوباره‌آتش جنگ شعله‌ور شد) بپایان میرسد .
از٤۱٦ تا ٤۱۳ دورهٔ دوم این‌جنگ‌است. در این مدت اسپارتیان بصقلیه (سیسیل) حمله بردند وجهازات بحری وسپاهیان‌آتنی را در مقابل‌سیراکوز شکست دادندومنهدم ساختند .
دورهٔ سوم از ٤۱۲ آغازمی شود : آتنیان در مقابل ملیط (میله) واقع درسی‌زیك برارژینوزها غلبه کردند ولی اسپارتیان که باوجوه دولت ایران تقویت میشدند لامپ‌ساك‌را تسخیر کردند ودراگس‌پتامس بسال ٤٠٥ پیروز شدند وبملت آتن‌حکومت مرتجع وخشن‌سی‌جابررا تحمیل کردند .
در تاریخ ایران باستان آمده است : آتن پس‌از جنگهای‌ایران‌ویونان بواسطهٔ لیاقت رجالی مانند تمیستوکل،آریستید ، سیمون، می‌رونید(۱٠) وناطقینی‌مثل‌پریکلس (۱۱) ایزوکرات(۱۲)وپیروان اودریونان برتری یافت واتحادیّ موسوم به‌اتحاد دِلس‌منعقد کرد ونیزدولت آتن دیوارهای آتن وبنادر

---

(۱) Pelew. (۲) Pleaux. (۳) Plouaret. (٤) Plouaga. (٥) Ploërmel. (٦) Plouescat. (۷) Ploeuc.
(۸) Pèlops phrygien . مرحوم پیرنیافریگیانی نوشته است (۹) Guerre deP'eloponnèse .
(۱٠) Myronide. (۱۱) Périclès. (۱۲) Isocrate.

آن را بساخت ودارای بحریهٔ قوی گردید ولی طولی نکشید که این قوت آتن باعث تشویش همسایگان او مانند تب و کرنت شد وچون اسپارت هم با نظر خصومت به قوت یافتن آتن و ساخته شدن دیوارهای آن مینگریست تبی ها و کرنتی ها بالطبع متمایل به اسپارت شده با آن عهد اتحادی بستند تا از بزرگ شدن آتن جلوگیری کنند چه همه بیم آن را داشتند که آتن پس ازچندی شهرها یا دولتهای کوچك یونان را بلعیده بعد اسپارت را هم مطیع خود کند. معلوم است که هواخواهان آتن هم تصمیم بر تقویت آن کردند و بدین منوال تمام یونان بدو قسمت تقسیم شد: ۱ - تمام شبه جزیرهٔ پلوپونس با یونان مرکزی در تحت ریاست اسپارت در آمد ۲ - جزائر دریای اژه (بحرالجزائر) با سواحل این دریا در تحت فرماندهی آتن قرار گرفت خصومتی که از تباین منافع حاصل شد برضدیت هائی که ازدیرگاه بین یونانی ها وجود داشت افزود، چنانکه بی تردید میتوان گفت، که جنگ پلوپونس ازسه سرچشمه آب میخورد ۱- از سایش یا اصطکاك منافع مادّی ۲ - از ضدیت قومی بین یُنیانها ودُریانها (آتنی ها یُنیانی ولاسدمونی ها دُریانی بودند) ۳- از مباینت حکومت ملی بااشرافی، چه ازآنچه درفوق ذکرشده معلوم است که آتن نمایندهٔ اوّلی بود واسپارت نماینده دوّمی. بنابراین جای تعجب نیست که جنگ دوگروه یونانی با یکدیگر محدود بخاك یونان نگشت بل بتمام صفحات یونانی نشین یعنی بسواحل آسیای صغیر وتراکیه و قبرس و ایطالیا و غیره سرایت کرد ودرشهرهای یونانی مردم به دو بخش تقسیم شده در سرحکومت ملی یا اشرافی چنان بجان یکدیگر افتادند که تاریخ کمتر نظائر آنرا نشان میدهد. جهت بلاواسطهٔ جنگ شورشی بود که کُرسیر مستعمرهٔ کُرنت، بر ضدّ شهر مادری خود کرد. کُرنتی ها شکایت این قضیه را به اسپارت بردند و دولت مزبور چاره را در جنگ دید. نایرهٔ این جنگ ۲۷ سال مشتعل بود (۴۳۱ - ۴۰۴ ق. م) وُلات ایرانی درآسیای صغیر بخصوص تیسافرن چنانکه بیاید، ازمشغول شدن یونان به خود فرصتی یافته کارهائی با آتن و اسپارت کردند که شرح آن را توسیدید(۱) و کزنفون(۲) شاهدین جنگهای مزبور نوشته اند و در جای خود ذکرخواهد شد.

سفارتهای یونان در دربار شوش. ازمنبع یونانی چنین مستفاد میشود که پس از اشتعال نایرهٔ جنگ آتن واسپارت هردو سفارت هائی بدربار شوش فرستاده اند ولی معلوم نیست که نتیجهٔ این سفارتها چه شده و دربار شوش چه جوابی داده است (۳) پس از بهره‌مندی تیسافرن در گرفتن پی سوت نس داریوش بوعدهٔ خود وفا کرده او را والی لیدیه و فرناباذرا والی ایالتی کرد که در ساحل هلّس پونت واقع بود. (٤) دراین زمان چنانکه بالاتر گذشت جنگهای درونی یونان شروع شده بود وآتن واسپارت باابرامی هرچه تمامتر باهم میجنگیدند و هر يك از طرفين ميخواستند براى غلبهٔ بر دیگری کمکی از ایران بگیرند ولی تیسافرن از بدو ورود بایالت خود سیاست خودرا براین قرارداد که تاممکن است بهیچ کدام ازطرفین کمك نکند واگردید طرفی دارد فائق میآید بطرف دیگر کمك کند تا زمانی که طرف قوی ضعیف گردد وچون ضعیف بواسطهٔ کمك ایران قوی شد از رسانیدن کمك دریغ دارد تا باز از قوّت او بکاهد و بدینمنوال نه غالب معلوم گردد ونه مغلوب وجنگ هم به درازا کشد. تیسافرن چنین حساب می کرد که در نتیجهٔ جنگ طولانی یونان بقدری ناتوان خواهد گشت که هیچ يك از دول آن دیگر درفکر حمله بمستملکات ایران در آسیای صغیر نخواهد بود. بنابراین سیاست دراوائل جنگ مزبور تیسافرن چنین تشخیص داد که ایران هیچ-گونه کمکی بآتن یا اسپارت نکرد آنها را بخود واگذارد و داریوش هم با این نظر موافق بود ولی پس از آنکه سفر جنگی آتنی ها بجزیره سیسیل کاملاً بعدم بهره‌مندی آنها خاتمه یافت، تیسافرن بدربار ایران پیشنهاد کرد که دولت به اسپارتیها کمك بکند جهات این پیشنهاد چنین بود: اولاً آتن در دریا ها براسپارت برتری داشت و مانع بود از اینکه مستعمرات یونانی درآسیای صغیر در تحت اطاعت ایران درآیند. ازطرف دیگر دربار ایران نمیخواست ازباج مستعمرات یونانی صرف نظر کند واز وُلات خود آن را مطالبه میکرد. ثانیاً لیکون آتنی وسپاهیان اجیر آتن به پی سوت نس برضد داریوش کمك کرده بودند و آمُرگس پسر پی سوت نِس، که با داریوش مخالفت میکرد با سپاهیان آتنی درجزیرهٔ یازُس نشسته بود. بالاخره ایرانیها خوب بخاطر داشتند که زحمات واردهٔ برآنها از زمان داریوش اوّل تا آن روز با پیش قدمی آتنی ها شروع می شد وغالباً موافق منظور آنها خاتمه می یافت.

اتحاد ایران با اسپارت بنا برجهاتی که ذکر شد دربار ایران پیشنهاد تیسافرن راپذیرفت و او با خالسیدُاس نمایندهٔ اسپارت معاهده بست، که مضمون آن، چنانکه توسیدید گوید (کتاب هشتم، بند۱۸) چنین بود، ۱- تمام ممالك وشهرهائی، که در تصرّف شاه اند یامتعلق باجداد او بوده، در تحت اطاعت او باقی خواهند ماند. ۲ - شاه ولاسدمونیها و متحدین آنها مانع خواهند شد از اینکه آتنی ها ازاین شهرها که منبع عایدات آنها است، چیزی بهراسم ورسم که باشد، دریافت دارند. ۳- شاه ولاسدمونیها ومتحدین آنان معاً با آتنی ها جنگ خواهند کرد و جائز نخواهد بود که شاه یالاسدمونیها یامتحدّین آنان بی رضایت یکدیگر با آتنی ها صلح کنند ٤- اگر کسانی از اتباع شاه بر ضدّ او باشند دشمن لاسدمونیها ومتحدین آنان نیز بشمار خواهند رفت ٥- اگر کسانی از اتباع لاسدمونیها برضد آنان قیام کنند دشمن شاه نیز محسوب خواهند شد (٤١٤ ق. م) درآتن همینکه شنیدند اسپارتی ها با ایران داخل مذاکره شده اند متوحش گشتند ولی کاری نتوانستند بکنند. اتحادّ ایران با اسپارت باعث شد که جزیرهٔ خیوس و شهر میلت برآتنی ها شوریده به تیسافرن تسلیم شدند و تیسافرن ارگی در میلت ساخته ساخلوی درآنجا گذاشت. بعد بحریّهٔ اسپارت حمله بجزیره یازُس کرد و چون آتنی ها نتوانستند کاری کنند سپاهیان اجیر یونانی که دور آمُرگس جمع شده بودند به تیسافرن اظهار انقیاد کردند ولی سپاهیان ایرانی نسبت به آمُرگس با وفا ماندند. بعد لاسدمونیها چنانکه بالا تر ذکر شد، بهر سری يك دريك گرفته و سایر سکنهٔ یازُس را به تیسافرن واگذاردند واو آمرگس را بشوش فرستاد و در آنجا گویا او را هم مانند پدرش بدار آویختند. پس ازآن لاسدمونیها پنداشتند معاهدهٔ که بین خالسیدُاس و تیسافرن منعقد شده ناقص است و چنانکه می شایست و می بایست بنفع اسپارت بسته نشده. این بود که ازحضور ترامنس یکی ازرجال خود در توریوم (٥) استفاده کرده معاهده دیگری منعقد کردند. مضمون معاهده این بود، (توسیدید کتاب هشتم، بند ۳۷) : « نظر بموافقتی که بین لاسدمونیها ومتحدین آنان از یکطرف و شاه داریوش و اولاد شاه مزبور و تیسافرن ازطرف دیگر بعمل آمده بین آنها صلح ومودّت بشرائط ذیل برقرار خواهد بود: ۱ - تمام صفحات وشهرهائی، که متعلق بشاه است یامتعلق به پدرواجداد او بود معرض جنگ یا خسارتی از طرف

(۳) ایران باستان ج ۲ ص ۹۴۱-۹۴۲

(٤) فریگیه (افروغیا) سفلی - کرسی این ایالت را داس کیلیون می نامیدند.

(۱) Thucydide. (۲) Xénophon.

(٥) Thurium.

لاسدمونیها یا متحدین آنها واقع نخواهند شد . ۲ - لاسدمونیها یا متحدین آنان هیچ گونه باجی ازاین ممالك نخواهند گرفت شاه‌داریوش یاتبعهٔ اوبالاسدمونیها ومتحدین آنان درجنگ نخواهند شد وخسارتی بآنها وارد نخواهند کرد . ۳ - اگر لاسدمونیها و متحدین آنها از شاه خواهشی کنند یاشاه از لاسدمونیها ومتحدین آنان تقاضائی کند وتقاضای طرفی را طرف دیگر بپذیرد آنچه درنتیجهٔ آن کنند صحیح خواهد بود . ۴ - طرفین معاً باآتنی‌ها ومتحدین آنان جنگ خواهند کرد . ۵ - اگر بخواهند صلح کنند، عهدصلح بایدباشرکت یکدیگر منعقد شود . ۶ - هر سپاهی ، که بتقاضای شاه درخاك او اقامت کند ، مخارجش‌را باید شاه بپردازد . اگر شهری ، که باشاه معاهدهٔ منعقد کرده برضد حکومت او باشد سایرشهرها مخالفت وازحقوق شاه دفاع خواهند کرد . ۷ - اگر شهری که جزو مملکت شاه یادرتحت اطاعت او است ، بخاك لاسدمونی‌ها یا متحدین آنان تجاوز کند شاه مخالفت وازحقوق آنان، دفاع خواهد کرد » . ازمقایسهٔ این معاهده بامعاهدهٔ اولی روشن است، که لاسدمونیها ومتحدین آنان خواسته‌اند ازمسئولیت خود بکاهند وبااین نظرهر تعهدی که لاسدمونیها راجع بعدم تجاوز بمستملکات شاه کرده اند نسبت بخودشان ومتحدینشان است، نه‌نسبت به‌آتنیهاومتحدین آنان بنابراین لاسدمونیها مسئول تجاوزات آتنی ها بخاك ایران و خسارات وارده ازاین جهة نشده‌اند ودیگر اینکه مخارج قشون لاسدمونی‌که بمیل شاه داخل خاك ایران می شود بعهدهٔ شاه است ونیزطرفین حق‌دلتنگی یارنجش ازیکدیگر ازبابت‌عواقب تقاضائی که کرده‌اند، ندارند. علاوه بر این باید در نظر داشت ، که در معاهدهٔ اولی بنداول فوق‌العاده بنفع‌ایران بود و چون نمیتوان گفت که لاسدمونیها بمعنی آن پی نبرده معاهده را امضاء کرده بودند ، این بند میرساند که در آن موقع لاسدمونیها احتیاج شدید بکمك ایران داشته‌اند . درمعاهدهٔ ثانوی این بند بشکل دیگر ابقاء شده . توضیح آنکه دربند یك معاهدهٔ اولی تصریح شده : « تمام ممالك و شهرهائی که درحیطهٔ اقتدارشاه اند یامتعلق باجداد او بوده‌اند در تحت حکومت اوباقی خواهند بود» وچون درزمان داریوش اول تراکیه و مقدونیه وجزائر بحرالجزائر ودر زمان خشیارشا چندی تسالی و تب و غیره یعنی‌یونان شمالی ووسطی‌جزوایران بودند این ماده بایران حق میداد که این ولایات را استرداد کند . و در معاهدهٔ

دوم لاسدمونیها و متعهدین آنان متعهد میشوند که ممالك شاه بهمان حدودی که در معاهدهٔ اولی تصریح شده معرض جنگ و خسارات واقع نگردد وعبارت « باقی خواهد بود » حذف و تا یك اندازه بنفع اسپارت اصلاح شده‌است . باری پس از آنکه تیسافرن تا اندازهٔ بمقصود خود رسید یعنی شهر می‌لت وجزیرهٔ خیوس تابع ایران شدند جزیرهٔ یازُس هم بتصرف ایران درآمد وآمرگس دستگیر گردید ازاحتیاج او به لاسدمونیها کاست ونسبت بآنهاسردشد، بخصوص که دراین موقع آلسیبیاد آتنی در نزد تیسافرن برضد اسپارتیها کار میکرد در اینجا مقتضی است این شخص را معرفی کنیم . آلسیبیاد اصلاً آتنی و از شاگردان سقراط حکیم ومورد محبت وتوجه اوبود . بعد ازاوبواسطهٔ لیاقت ذاتی و کفایتش رئیس حزب ملی گردید ، ولی چون باعلی درجه خودخواه وجاه طلب بود پابند اصلی از اصول اخلاقی نبود و ثبات قدم در مسلکی نداشت چنانکه برای کسب شهرت و جلب توجه عامه نسبت بخود از هیچ وسیله مضایقه نمیکرد . مثلاً سگی داشت گران بهاکه به ۶ هزار درهم (تقریباً دوهزار وپانصد تومان یا۲۵ هزار ریال) خریده بود وازحیث هوش وقشنگی وسایر صفات درآتن مثل و مانند نداشت . آلسیبیاد روزی دم چنین سگی‌راکه درتمام آتن‌معروف بود برید تااین‌قضیه نقل‌مجالس پای تخت و باعث شهرت او گردد . این کار اوضرب‌المثل شد چنانکه امروزهم اگر در اروپا بخواهند کسی را چنین معرفی کنند که طالب شهرت است نه‌خواهان نام وافتخار حقیقی گویند « دُم سگ‌رابریده » . اینشخص دولت آتن را بجنگ باسیسیل تحریك کرد ولی سفر جنگی اوبشکست فاحش آتنی ها تمام شد و او را مقصر دانسته ازآتن بیرون کردند . دراین احوال اوبطرف لاسدمونیها رفت وبرای آنهاکارکرد . بعدبقول توسیدید (کتاب‌هشتم بند ۴۵) پس‌ازفوت‌خالسیدُاس مذکور لاسدمونیها از اوظنین شده درصدد کشتنش برآمدند . در این وقت او برای حفظ جان خود نزد تیسافرن رفت وشروع به تحریکات‌ضد اسپارت کرده باو گفت ، صلاح ایران نیست این قدرهمراهی‌بااسپارت کند . شما باید هر دوطرف را نگاه دارید تایکی بردیگری نچربد وبعدها اگرطرفی تخطی بخاك شما کرد شما بتوانید طرف دیگررا برضد آن برانگیزید . آتن برای شما بقدر اسپارت خطر ندارد چه او دولت دریائی‌است وجزایررا میخواهد ولی‌اسپارت اگرقوی‌گردد بقاره دست خواهد انداخت

او امروز مستعمرات یونانی را در آسیای صغیر بشما میدهد تا آن را از جنگ آتن بیرون آرد ولی همینکه رقیب خود را از میان برد این مستعمرات را بطریق اولی دردست شماکه خارجی هستید نخواهد گذاشت این حرفهای آلسیبیاد در مزاج تیسافرن اثر کرد زیرا سیاست اونیز اقتضاء میکرد که نگذارد هیچ‌کدام ازطرفین قوی گردد . بر اثر این تحریکات تیسافرن به اسپارتیها اعلام کرد که خزانهٔ ایران بعد از این بجای یك درهم روزانه نیم درهم بهر سپاهی اسپارتی خواهد داد و برای اینکه اسپارتی ها راضی باشند ، هدیه ای برای سردار اسپارتی فرستاد (درهم بپول امروز معادل ۹۴ سانتیم طلا بود که تقریباً چهار ریال ونیم میشود) این قضیه هنگامه‌ای برپا نکردوبآرامی گذشت. بعدتیسافرن دیدموقع رسیده که قدری هم آتنی ها را استمالت کند تا از پیش رفت های اسپارت بسیار مأیوس نشوند بنابراین به‌آلسیبیادآتنی میدان داده چنین وانمودکه درتحت نفوذ اورفته . چون شخص مذکور هم تلاش میکرد که تیسافرن را از اتحاد بااسپارت منصرف سازد واز طرف دیگر روابط خود را با آتن اصلاح کند بااین مقصود به سپاهیان آتنی درسامُس رسانید که اونزد تیسافرن بسیار مقرب است ووالی بحرفهای او گوش میدهد . آتنی‌های مزبور از شنیدن این خبر قوت قلب یافته در صدد تخریب حزب ملی‌آتن برآمدند ، زیراآلسیبیاد صریحاً اظهار میکرد که اگر میخواهد بوطن خودبر گردد فقط‌برای این است که حکومت ملی یعنی حکومتی را که او را بیرون کرد براندازد وباحکومت عدهٔ قلیل‌همراهی کند . بالحاصل پیشنهادآلسیبیاد را در میان قشون آتنی در جزیرهٔ سامُس موضوع شور قرار دادند و بعداین خبر بشهر سرایت کرد و چند تن از معروفین سامُس برای مذاکرات نزد آلسیبیاد رفتند و اوگفت ، اگر میخواهید ، حالا تیسافرن و بعد شاه دوستان شما باشند باید حکومت ملی را براندازید و این یگانه وسیله ایست که با آن جلب اعتماد شاه را خواهید کرد پس ازآن اشخاص مزبور به سامُس مراجعت کرده طرفداران بسیار یافتند وبعد درقشون آتن اعلام کردند که اگرآلسیبیاد برگردد و حکومت ملی ملغی شود ، شاه دوست آتنی ها گردید وپول خواهد داد اکثرآتنی‌ها ازاین پیشنهاد رضایت نداشتند ولی چون میدیدند که بایـن وسیله از شاه کمك خرج دریافت خواهند کرد ساکت ماندند و این پیشنهاد قبول شد بعد هم

قسمها رسولانی به آتن فرستادند تا درآنجا برای برگشتن آلسیبیاد و تغییر حکومت ملی اقدام کنند. در قشون آتنی سرداری بود فری‌نی‌خوس نام که‌میدانست آلسیبیاد نه طرفدار حکومت ملی است ونه خواهان حکومت عدهٔ قلیل بلکه تمام مقصود او ازاین تشبثات این است که به‌آتن برگردد ومتنفذ شود. بنابراین او در نظر گرفت که با نقشهٔ آلسیبیاد مخالفت ورزد و چون میترسید که آلسیبیاد بمقصود خود برسدو مخالفت‌های اوراتلافی کند محرمانه بآس تیوخوس (۱) سردار قشون لاسدمونی اطلاع داد که آلسیبیاد برای آتنیها کار میکند و تیسافرن‌را بطرف آتن میکشاند او هم قضیه را به آلسیبیاد گفت و این شخص فوراً قضیه را به هم قسم های سامُس اطلاع داده توصیه کرد فری نیخوس را بکشند. سردار مزبور چون خود را در خطر دید نامهٔ بسردار لاسدمونی نوشته او را از افشاء سرّی که باوسپرده بودملامت کرد وگفت: «اگر لاسدمونیها بخواهند موافق راهنمائی من تمام‌قشون آتنی را ریز ریز کنند اشکالی ندارد و این پیشنهاد من‌هم مستوجب توبیخ وملامت نیست چه جان من بواسطهٔ دوستی بالاسدمون در خطر است و دیگر برتری لاسدمون را ترجیح میدهم باین که قربانی بدترین دشمن خود گردم» آس تیوخوس مضمون‌این نامهٔ فری‌نیخوس راهم به‌آلسیبیاد اطلاع‌داد وقتی که‌این خبرهم به‌فری‌نیخوس رسید او فوراً سپاهیان آتنی را جمع کرده گفت‌شهر ما بی‌حفاظ است وتمام کشتی‌هاهم نمیتوانند به‌بندر درآیند وچون لاسدمونیها میخواهند باین جا حمله کنند پس لازم است دیوار شهر را بسازیم. سپاهیان جدّ کرده دیوار را ساختند ونیرنگ آلسیبیاد درمقصر کردن‌فری نیخوس‌نتیجه‌نه‌بخشید چه‌سپاهیان آتن باور نکردند که سردار آنها سردار لاسدمونی‌را برای تسخیر شهر دعوت کرده باشد وپیش‌خود گفتند اگرچنین میبود خود او پیشقدم در ساختن دیوار نمیشد در این احوال آلسیبیاد همواره تیسافرن را تحریك میکرد به‌آتن نزدیك شود و در تحریکات خود بهره‌مند بود توضیح آنکه چون تیسافرن دید لاسدمونیها بواسطه تقویت ایران در دریا قوی‌تر از آتنی‌ها شده‌اند ترسید که مبادا دست اندازی بمستعمرات یونانی درآسیای صغیر کنند و چنین وانمود که در تحت نفوذ آلسیبیاد است و دوستی آتن را ترجیح میدهد مقارن این زمان نمایندگان سامُس وارد آتن شده در مجمع ملی بیانات خود را کردند بعض زعمای آتنی که طرفدار حکومت ملی بودند فریاد برآورده گفتند چگونه آلسیبیاد را به‌آتن راه دهیم و حال آن که او قوانین ما را نقض کرده ومردود مذهب است (زمانی که آلسیبیاد درسیسیل بود هیکل خدای‌جنگ ناقص شد واین قضیه را تقصیراو دانستند) پی‌زاندروس یکی از نمایندگان سامُس مخالفین را دور خود جمع کرده از هر یك جداگانه پرسید: در صورتی که بحریهٔ لاسدمون کمتر از بحریهٔ آتن نیست وعدّهٔ شهرهائی که متحدین لاسدمونی‌ها هستند بیشتراست‌وازشاه‌وتیسافرن‌هم پول‌میگیرند، شما چگونه میخواهید جمهوری را نجات دهید؟ ولی اگر آلسیبیاد را اجازه دهید بیاید و حکومت را تغییر دهید این رفتار باعث اعتماد شاه شده پول دریافت خواهیم کرد. حالا این کار باید بشود بعد که از خطر جستیم می‌توانیم باز تغییری که مقتضی باشد بدهیم اشخاصی که طرفدار حکومت ملی بودندنتوانستند باین‌سئوال‌جواب‌بدهند و بالاخره با وجود آنکه از حکومت عدهٔ قلیل‌تنفر داشتند ازترس خطر راضی‌شدند که حکومت ملی ملغی گردد وده نفرانتخاب شدند که نزد تیسافرن بروند و با آلسیبیاد نیز داخل مذاکره گردند پی‌زاندروس و رفقای او مطالب خود را به‌تیسافرن گفتند وآلسیبیادنیز ازمذاکرات مطلع شده مشی خود را براین قرارداد که تیسافرن را از خود نرنجاند و به آتنی‌ها هم بفهماند که تیسافرن از او شنوائی دارد بنا براین ونیز چون میدانست که اتحاد ایران با آتن سر نخواهد گرفت‌زیرا تیسافرن‌ازآتن واسپارت هردو بیمناك‌بودوغلبهٔ هیچیك را نمیخواست به‌تیسافرن گفت شرائط اتحاد را سخت کن تاآتنی ها زیربار نروند. پس از آن نزد آتنی ها رفته آنها را چنین تهدید کرد: اگر پافشاری‌درقبول نکردن بعضی‌شرائط تیسافرن کنیدوموفق‌نشویدخودتان مقصرید، زیرا من نفوذ خود را در نزد تیسافرن‌بکار برده‌ام. بااین‌نقشه آلسیبیاددرحضورتیسافرن تکالیف بسیار به‌آتنی‌ها کرد از قبیل اینکه باید تمام ولایات ینبانی‌رابایران‌واگذارند و جزائرهمجواررا بایران بدهند وغیره وغیره. این شرائط باوجود اینکه سخت بودپذیرفته شد بعد درجلسهٔ دیگر آلسیبیاد گفت آتنی‌ها این‌راهم‌بدانید که‌شاه‌میخواهدیك‌بحریهٔ‌قوی تشکیل‌دهداین‌بحریه‌حق‌خواهدداشت که‌در سواحل مستملکات ایران هرجا که بخواهد برود وشما نباید مانع شوید. عدهٔ کشتی‌ها هم بسته بنظر شاه است در اینموقع آتنی‌ها عنان بردباری را ازدست داده این‌شرط را رد کردند و بعد مأیوسانه بجزیرهٔ سامُس برگشته دانستند که آلسیبیاد آنها را فریب داده او نه فقط نفوذی در مزاج تیسافرن ندارد بلکه آلت دست او است. اکنون باید دید که روابط تیسافرن در خلال این احوال بالاسدمونی‌ها چگونه بود یعنی در حین‌بازی‌با آتنی‌ها بالاسدمونی‌ها چه میکرد. بالاتر گفته‌شد که این والی جیرهٔ روزانهٔ سپاهیان اسپارت را از یك درهم مبدل‌به‌نیم درهم کرد بعد وقتی که خواست ظاهراً باآتن نزدیك شود این نیم درهم را هم به این‌بهانه که پول نرسیده منظماً نپرداخت و پس از چندی صریحاً گفت که دیگر جیرهٔ سپاهیان را نخواهم‌داد سرداراسپارتی لیخاس برخود پیچید وچون میخواست تیسافرن‌را نرم کند دراین‌موقع بخاطر آورد که‌معاهدهٔ‌لاسدمون با ایران (معاهدهٔ خالسیدِاسُ) در صلاح یونان بسته نشده زیرا بایران حق میدهد که تمام سواحل آسیای صغیر وجزائربحر-الجزائر وتراکیه ومقدونیه وتسالی‌وب‌اوسی وغیره‌رامطالبه کند. بنا براین‌مانع‌ازتجدید معاهده شده گفت اسپارت هرگز چنین معاهدهٔ را مجدّداً امضاء نخواهد کرد و بهتراست که ما ازپول‌ایران‌صرف نظر کنیم این‌حرفهاظاهرکاربودوباطناً‌لیخاس‌میخواست تیسافرن را بترساند و پول بگیرد ولی این تهدید در مزاج تیسافرن اثر نکرد سردار اسپارتی به‌لاسدِمون رفت وروابط اسپارت با ایران اگرچه قدری کدر شد ولی بازدر مجرای سابق جریان یافت زیرا اسپارتی‌ها از ترس اینکه مبادا تیسافرن با آتن اتحاد کند روابط خودشان را با او بهر نحو که بود حفظ میکردند بعد وقتی که آتنی‌ها آزرده خاطر از نزدتیسافرن رفتند واودید که اینها رنجیده اند و روابط با اسپارت‌هم کدر است اندیشناك گردیده صلاح خود را چنین تشخیص داد که با اسپارتی‌ها باز چندی بازی کند جهات این تصمیم چنین‌بود: تیسافرن فکر میکرد، اگر جیرهٔ سپاهیان اسپارت را نرسانم ممکن است که بحریهٔ اسپارت مغلوب بحریهٔ آتنی گردد (دراین وقت بحریهٔ لاسدِمونی بواسطه‌نرسیدن‌پول بی‌کاردرجزیره رُدس مانده بود) وآتنی‌ها چون بی کمك من بمقصود خودنائل شوند، بنای ضدّیت را بامن بگذارند و شاید هم بواسطهٔ کمی آذوقه‌درشهرهای ینبانی‌مشغول تاخت و تازگردند بناء براین بشهر کوُنس رفت وبرای لاسدمونی‌ها هدایائی فرستاده آنهارا طلبید که به‌محل‌ آمده عهدی ببندند

(۱) Astyochos.

و وعده کرد که جیرهٔ سپاهیان لاسدمونی‌را بپردازد بر اثر این پیشنهاد در زمانی که آلسی پیداس(۱) افور(۲) اسپارت بود بین نمایندگان آندولت و تیسافرن وهی پرامن وپسران فارناسس(۳) نمایندگان شاه درم‌آندر مهدی بدین مضمون منعقد شد (توسیدید کتاب هشتم بند ۵۸) :

« ۱ ـ تمام مملکت شاه، که در آسیاست در تحت اقتدار شاه باقی خواهد ماند و آنرا چنانکه بخواهد اداره خواهد کرد. ۲ ـ لاسدمونیها و متحدین آنان بمملکت شاه بانیت بد داخل نخواهند شد وشاه هم بانیت بد بمملکت لاسدمونی‌ها و متحدین آنان تجاوز نخواهد کرد ۳ ـ اگر کسی از لاسدمونیها یا متحدین آنان بخاك ممالك شاه بانیت بد برود لاسدمونیها و متحدین آنان ممانعت خواهند کرد و اگر کسی از مملکتی که در تحت اقتدار شاه است برلاسدمونیها یا متحدین آنان قیام کند شاه با او مخالفت خواهد ورزید ٤ ـ تیسافرن به بحریهٔ کنونی کمك پولی خواهد رسانید، تا بحریهٔ شاه وارد شود ۵ ـ پس از ورود بحریهٔ شاه‌لاسدمونیها یا متحدین آنها مختار خواهند بود بحریهٔ خود رانگاه دارند(یعنی جیرهٔ سپاهیان را پرداخته نگذارند متفرق شوند) واگر بخواهند کمك پولی از تیسافرن دریافت کنند او خواهد پرداخت ولی همینکه جنگ تمام شد لاسدمونی‌ها ومتحدین آنان پولی را که دریافت کرده اند پس خواهند داد ٦ ـ وقتی که بحریهٔ شاه آمد بحریهٔ مزبور و بحریهٔ لاسدمونیها و متحدین آنان متفقاً جنگ خواهند کرد. این مطلب منوط بنظر تیسافرن ولاسدمونی‌ها ومتحدین آنان است واگر بخواهند باآتن صلح کنند ،باموافقت یکدیگر خواهند کرد ».

تفاوت بینی که بین این‌معاهده ومعاهدهٔ اوّلی وثانوی‌دیده میشود دربند اوّل است ومعلوم است که براثر اعتراض لیخاس لاسدمونیها طوری این بند را انشاء کرده‌اند که شامل مستملکات سابق ایران در اروپا نگردد این معاهده بقول توسیدید در سال ۱۳ سلطنت داریوش بسته شد (سال بیستم جنگهای پلوپونس) تیسافرن پس از عقد این‌معاهده جیره را میرسانید ومانند سابق همواره وعده میداد که بحریهٔ ایران قریباً خواهد رسید و حال آنکه ازآن‌خبری نبود زیرا نه‌فنیقیها میخواستند مجدّداً با آتنی‌ها دست‌وگریبان شوند و نه سرداران ایران که در بحریهٔ مذکوره بودند. تیسافرن هم میدانست که وعده‌هائی برخلاف‌حقیقت میدهد واگر هم بحریه برسد آنرا بکارنخواهد انداخت‌زیرا شکی نداشت که بحریهٔ آتن درمقابل‌بحریهٔ ایران و لاسدمون مضمحل خواهد شد و چنین پیش آمد که به جنگ خاتمه میداد برخلاف سیاست او بود باوجود این‌ازدادن وعده‌های بی‌اساس باکی نداشت چه سران قشون لاسدمون را باهدایا یا پول خریده بود. پس از اینکه پی‌زاندروس از نزد تیسافرن مأیوسانه به‌سامُس برگشت اهالی این جزیره تصمیم بر ایجاد حکومت عدهٔ قلیل کرده حکومت ملّی را ملغی داشتند و بعد پی‌زاندروس‌را به‌آتن فرستادند تا این شکل حکومت را در آتن و تمام شهرهای متحدین آن هم بر قرار کند. بنا بر این حکومت بدست چهارصدنفر برگزیده افتاد وعقیدهٔ آنها براین شد که با اسپارت صلح کرده بدشمنان‌داخلی بپردازند این‌حکومت نظر خوبی نسبت به‌آلسیبیاد نداشت چه او نتوانسته بود مسئلهٔ معاهدهٔ آتن وایران را حلّ کند بنا براین همینکه‌آلسیبیاد اوضاع جدیدرا باخود مساعدندید طرفدارحکومت ملی گردید وبه ملیون وعده داد که ایران‌را باسیاست آنها همراه کند اینها مشعوف‌شده بجزیره سامُس رفتند و آلسیبیاد گفت : از بحریهٔ پارس‌تشویش نداشته باشید، باوجود قرارداد ایران واسپارت من میتوانم بحریهٔ مزبور را بمنافع آتن بکار اندازم، ولی‌در ازاء‌آن باید حقوقی که ازمن‌سلب شده‌است برگردد. توضیح آنکه در زمان اخراج‌او از آتن حقوق مدنی را از او سلب کرده بودند. نماینده‌های ملیون این شرط‌راقبول کرده مشعوف شدند که کار روش خوبی یافته وتقریباً جنگ به‌بهره‌مندی‌آنها خاتمه خواهد یافت. دراین احوال تیسافرن‌بحریهٔ اسپارتی‌رابکار انداخت‌وبتوسط‌آن‌آبیدُس ویکی‌دوجای‌دیگررا ازآتنی‌ها انتزاع کرد ولی بعد این محل را خیلی کوچك دیده باز نسبت به اسپارتیها بی مهر شد و نیم درهم جیره روزانه را برید. سپاهیان اسپارتی گرسنه ماندند و فرناباذ والی شهرهای هلس‌پونت برخلاف تیسافرن صلاح دیدکه آنها را از این حال بیرون آرد زیرا باین اندازه‌ها مأیوس‌کردن آنها را مقتضی نمیدید. این بود که آنها را خواست و نواخت و اسپارتی‌ها بیزانس وخرسونس را ازآتنی‌ها گرفتند وبعد نرسیدن روزی نیم درهم و گرسنگی سپاهیان باعث‌شدکه آنهاشوریدند وشورش بشهرمی‌لت‌هم‌سرایت کرد‌تیسافرن دراین موقع گفت بحریهٔ ایران‌رسیدواقعاهم بحریّه‌رسیدودارای ۱٤۰ کشتی‌بود.اسپارتیها مشعوف شده به‌تیسافرن گفتند: فرمان بده، تا حرکت کنیم او جواب داد : نه، موافق شأن شاه نیست، که چنین بحرّیه‌ای حرکت بدهد. تأمّل کنید تا عدّهٔ کشتی‌ها به سیصد برسد ومطمئن باشید که بزودی چنین خواهد شد. سپس برای اینکه بنماید که دراین کار عجله دارد شخصاً به آس‌پن‌دس رفت ودر آنجا آلسیبیاد که سردار یونانی‌های ملی شده بود با سیزده کشتی آتنی رسید او همواره به ملیون آتنی اطمینان میداد که تیسافرن باطناً باآتنی‌ها است وهمینکه بحرّیهٔ ایران‌تکمیل شودآنرا باختیارملیون خواهد گذارد و اگرهم شده تخت خواب خود را بفروشد پول به‌آتنی ها خواهد رسانید بعد او می گفت تنها چیزی که لازم میباشد این است که آتن مورد اعتماد تیسافرن گردد و این هم وقتی صورت خواهد گرفت که او ببیند مرا به آتن خواسته اند. چنین بود احوال که ناگاه هردوطرف یعنی آتنی‌های ملی و اسپارتیها دیدند بحرّیهٔ ایران لنگرها را کشیده بطرف فینیقیه رهسپارشد (٤) مین‌دار امیرالبحر اسپارتی از این قضیه برافروخت وقهر کرده نزد فرناباذ رفت واو ازاسپارتیها دلجوئی کرد. دیودور گوید که تیسافرن باین عذر معتذر شد که چون پادشاه اعراب و مصریها میخواهند اغتشاشی را در فینیقیه باعث شوند مراجعت بحرّیهٔ پارسی بمملکت مزبوره لازم بود (کتاب ۱۳ بند ٤٤) دیودور در اینجا و جاهای دیگراسم تیسافرن را اشتباهاً فرناباذ نوشته. پس از آن جنگی بین‌اسپارتیها وآتنی‌هادرنزدیکی سس‌تُس و آبیدُس روی داد وآتنی ها بهره‌مندی یافتند شعف آنها را حدّی نبود چه مدّتها بود که فتحی نکرده بودند دراین احوال فرناباذ نگران شدکه مبادا آتنی ها قوی گردند وباسپارتیها پول‌وآذوقه رسانید. چون‌ذکری ازفرناباذ شدلازم است بگوئیم که سیاست او هم تقریباً در زمینهٔ سیاست تیسافرن بود یعنی باطناً نمیخواست آتن یا اسپارت قوی شود زیرا قوّت هر یك را مضرّ برای خود و منافع ایران در آسیای صغیر می‌پنداشت و عقیده داشت که با دوام جنگ هر دوبالاخره بایران تسلیم خواهند شد ولی‌درمواعید خودراست‌گوتراز تیسافرن بود ومانند‌اوشتابان ازشاخی بشاخی نمیجست بعضی باین عقیده اند که بین او و تیسافرن رقابت بود ولی بنظر چنین می‌آید که این

---

(۱) Alcipidas.

(۲) افورها رجال درجهٔ اول‌اسپارت بودند وبی‌مشاورهٔ باآنهاپادشاهان اسپارت درکارهای دولتی اقدامی نمیکردند.

(۳) Pharnaces.

(٤) یعنی معلوم شدکه تیسافرن اصلاً نمیخواهد بحریه را برای هیچیك از دوطرف بکار برد

رقابت هم ساختگی بود یعنی وقتی که اسپارتیها از تیسافرن سخت میرنجیده‌اند او قدم پیش نهاده آنهارا استمالت میکرده تابکلی مأیوس و مغلوب آتنی‌ها نگردند باری پس ازفتح آتنی ها دردریا تیسافرن دید در بی‌اعتنائی خود نسبت باسپارتیها بسیار تند رفته و باز فوراً روش خود را تغییر داده به داردانل شتافت تا با امیرالبحر اسپارت ملاقات کرده او را ازکمک‌های خود مطمئن سازد اسپارتیها چون فریب اورا مکرّر خورده بودند حرفهایش را باور نکردند و او برای اطمینان آنان حکم کرد آلسیبیاد را که بسمت سردار ملیون آتن باخانهٔ والی مراوده داشت توقیف کنند و انتشار داد که جهت توقیف این است که ایران با آتن در حال جنگ میباشد . پس از چندی این خبر بدربار ایران رسید واز او پرسیدند : « مگر با آتن در جنگ شدهٔ ؟ » اوجواب داد « نه مگر تصمیم کرده‌اید که با آتن بجنگید ؟ » در دربار مقصود او را فهمیدند وکسی باور نکرد که اوواقعاً باآتن درجنگ شده باشد ازطرف دیگر آلسیبیاد هم درتوقیف گاه خود فهمید که آنچه در این مدّت با تیسافرن میرشته باصطلاح « پنبه شده » پس از چندی او از محبس فرارکرد و خرسونس را گرفته ازکشتی هائی که از دریای سیاه میآمدند باج گرفت . در این احوال که آتنی‌ها تا اندازهٔ قوت یافته بودند اسپارتی‌ها بدین عقیده شدندکه باآتن صلح کنند ولی فرناباذ صلاح ایران را درآن ندید وبجمع آوری قشون و ساختن کشتی‌هائی برای اسپارت پرداخت تاآن را از خیال صلح باز دارد . پس از آن زدوخوردهای کوچکی بین آتنی‌ها وسپاهیان فرناباذ روی‌داد وبالاخره در سال ۲۳ جنگ ها (۴۰۸ ق . م .) آلسیبیاد باین‌خیال افتاد که بیزانس وکالسدون را از اسپارتیها بگیرد . او موفق شد و فرناباذ نتوانست ممانعت کند . پس از آن درموقع مذاکره راجع باین شهر قرار شد که سفرای آتن مستقیماً بدربار ایران رجوع کرده مطالب خود را بگویندوداخل مذاکره شوند ، ولی با این شرط که آتنی‌ها حمله بجاهایی که جزومستملکات ایران است نکنند آتنی‌ها خوشوقت شدند چه تصوّر میکردند که ازمذاکرات مستقیم بادربار نتیجه خواهند گرفت ازطرف دیگر وقتی که این خبر به اسپارتیها رسید در تشویش شده بالاخره تصمیم کردند که آنها هم سفرائی بدربار شوش بفرستند تا آتنی‌ها تنها بقاضی نرفته باشند . فرناباذ اشکالی نکرد و بنا براین پنجنفر آتنی‌ودونفر از اهالی آرگس‌وچند نفر از اسپارت و اهالی سیراکوز بدربار ایران روانه شدند بواسطهٔ زمستان سفراء در گرد(۱) واقع درفریگیه‌ماندند بعددرراه بسواره نظامی ممتاز برخوردند که ازایران میآمد ومعلوم شد که کوروش پسر شاه بسمت فرمانفرمائی تمام آسیای صغیر غیرازقسمتهائی که درقلمروحکمرانی تیسافرن وفرناباذ بود معین شده و به مقرّ حکمرانی خود میرود کوروش سفراء را بر گردانیده گفت بیهوده این راه دوررا نپیمائید. تمام اختیارات بمن داده شده هرحرفی دارید بمن بزنید وضمناً گفت من بیش‌ازپیش باسپارت کمک خواهم کرد . بعد برای اینکه عملا این نیت خود را نشان بدهد حکم کرد نگذارند سفرای آتن با آتن مکاتبه کنند و حتی میخواست حکم توقیف آنها را بدهد ولی فرناباذگفت من قول داده ام که آنها آزاد خواهند بود کوروش درحال ملتفت نکته شده گفت بسیار خوب ولی باید در تحت نظر تو باشند اینها سه سال در کاپادوکیه ماندند و پس از تسخیرآتن بدست اسپارتیها بدانجابر گشتند

سیاست کوروش ، خاتمه جنگ پلوپونس باورودکوروش سیاست ایران نسبت به یونان درمرحلهٔ جدیدی داخل شد . او برعکس تیسافرن مطالب خود را واضح گفت وسیاست خود را از بدو ورود روشن کرد . توضیح آنکه پس‌ازورودبآسیای صغیر با امیرالبحر اسپارت موسوم به لیزاندر که شخصی مجرّب وبی‌طمع وسرداری لایق بود روابط گرمی یافت و بسیار او را نواخت امیرالبحر از تیسافرن شکوه کردو کوروش او را مطمئن ساخت که من بعد جیره‌وآذوقهٔ بحریهٔ اسپارت را مرتباً خواهد رساند. بعد گفت « الان من پانصد تالان دارم پس‌از آنکه این مبلغ تمام شد عایدات دیگر در اختیارمن‌است واگرلازم است تخت زرّین خود را هم فروخته بمخارج این جنگ میرسانم آتن باید خراب شود » اسپارتیها از این اظهارات کوروش خوشنود شده خواستند که جیرهٔ سپاهیان روزی یك درهم باشد . کوروش جواب داد که چون در قرارداد روزی نیم درهم معین شده بیش از آن نمیتوانم بدهم ولی بعد که کوروش در سرسفره بسلامتی امیرالبحر باده نوشید باو گفت اگر خواهشی داری بکن امیرالبحر جواب داد: « نیم‌درهم دیگر برای هریك سپاهی » این اصرار امیرالبحر واینکه از برای سپاهیان خود کوشش میکرد کوروش را خوش‌آمد وخواهش‌او را پذیرفت .پس ازآن بقایای جیرهٔ سپاهیان اسپارتی‌وحقوق یکماههٔ آنها راپرداختند واسپارتی‌ها مشغول تدارکات جنگی گردیدند از طرف دیگر درآتن دستهٔ ملیون‌قوت گرفت‌وآلسیبیادکه اکنون با ملیون بود خواست انتقامی از تیسافرن بکشد . این بودکه بساحل کاریه درآمده‌خراج وعوارضی‌ازاهالی‌آن بمقدار صدتالان گرفت وبعد باآتن رفت از وقتی که او را ازآتن اخراج کرده بودند این شهر راندیده بود درآتن او نوید میداد که سفرای آتن در دربار ایران نتیجه خواهند گرفت و نمیدانست که آنها در کاپادوکیه مانده اند پس‌از چندی که آلسیبیاد بجزیرهٔ سامُس رفت ودرآنجا از قضیه مطلّع شده فهمیدکه مذاکرات آتن بادربار ایران‌بجائی‌نخواهد رسید بر اثر این خبر توسط تیسافرن به کوروش پیغام داد که صلاح اونیست‌همراهی بایکی‌ازطرفین کند و باید بگذارد آتنی‌ها واسپارتی‌هایکدیگررا بخورند تیسافرن از این پیغام که موافق ذوق وسلیقهٔ او بود و خودش مدتها این سیاست را اعمال میکرد خوشنودشدولی کوروش بانفرت این پیشنهاد را ردّ کرد وقتی که این خبر در سامُس بآتنی‌ها رسید چنانکه کزنفون گوید عدّهٔ از ملاحان کشتی‌هافرار کردندآلسیبیادبرای اینکه سپاهیان خود را مشغول کند به کوم که مطیع آتن بود رفت و آنرا غارت کرد ولی اهالی اورا تعقیب کردند واموال‌غارتی راپس گرفتند پس‌ازآن‌نایب او وازاسپارتیها درافس شکست خورد و کشته شد و پانزده کشتی آتنی بدست اسپارتیها افتاد بر اثر این‌احوال‌بازآتنی‌هاباوبدبدل‌شدندوسپاهیان آلسیبیاد اورا متهم کردند که عیّاش است و درفکر کارش نیست پس‌ازآن گفتند که‌او بافرناباذ در مذاکره است که بحریهٔ آتن را باوتسلیم کند آتنیها بر اثر این اخبار او رامعزول کردند واو پس ازآن به‌خرسونس رفته در جاهای محکمی که برای خود ساخته بود تاآخر جنگ بماند زیرا فهمیدکه‌زمان او سپری شده است . بعدها فرناباذ او را برای‌خوش‌آمدلیزاندر بقتل رسانید .

احوال‌بحریهٔ‌اسپارت چنین‌بود که‌ذکرشد ولی در این احوال دولت اسپارت لیزاندر را احضار و بجای او امیرالبحر دیگری معین کرد کوروش را این عزل و نصب خوش نیامد وبدین‌سبب کالی کراتید(۲) امیرالبحر جدید را نپذیرفت وحقوق سپاهیان را نداد دراین موقع باریك امیرالبحر باهالی‌میلت وجزائر رجوع کرده بهر زبانی که بودپولی ازآنها گرفت وپس از آن بطرف جزائر حرکت کرده پیشرفتهائی حاصل کردوبالاخره

(۱) Gorde. (۲) Callicratidas.

بامیرالبحر آتنی که کُنُن نام داشت بر خورد چون عدهٔ سفاین اسپارتی‌ها ۱۴۰ و عدهٔ کشتی های آتنی هفتاد بود امیرالبحر آتن از جنگ احتراز کرده ببندر می‌تی‌لن درآمد و در اینجا شکستی فاحش خورد اسپارتیها سی کشتی گرفته ومابقی را در بندر محاصره کردند امیرالبحر خبر شکست خود را به آتن رسانید و در آن جا جدّ حیرت‌انگیزی بروزداده فوراً یکصدوپنجاه کشتی بکمك او فرستادند بعد امیر البحر اسپارت در آرگی‌نوز(۱) شکست‌خورده کشته شد (۴۰۶ ق . م) و دولت اسپارت باز لیزاندررا امیرالبحر کرد چه کوروش دیگری را نمیپذیرفت با ورود لیزاندر اوضاع تغییر کرد جیره و آذوقهٔ فراوان رسید شهرهای ینیانی کمك کردند و از همه بیشتر کوروش مساعدت کرد. دراین احوال کوروش بدربار احضار شد جهت آن ظاهراً این بود که داریوش چون نزدیکی مرگ را احساس کرد خواست او را که کوچکترین پسرش بود ببیند ولی چنین بنظر میآید ، که این احضار باطناً جهت دیگر داشت توضیح آنکه کوروش ازبدو ورود به آسیای صغیر برای محکم کردن مقام خود حالاً و مآلاً چنین تشخیص داد که قشونی در تحت تعلیم صاحب منصبان یونانی ترتیب دهد . با این مقصود لازم دانست به یونان نزدیك شود و در میان دول یونانی توجه خود را باسپارت متوجه داشت زیرا چنین تشخیص داده بود که طرز حکومت اسپارت واوضاع آندولت با مقاصد او بهتر از اوضاع آتن که دولت دریائی است موافقت میکند. این بود که برخلاف رویهٔ تیسافرن سیاست خودرا روشن و کمك های بسیار به‌اسپارت کرد. تیسافرن از خیالات او مطلع شده دربار را آگاه ساخت وداریوش‌اورا برای دادن توضیحاتی احضار کرد . شاید در احضار او پروشات‌هم برای‌اجرای مقاصدخود دست داشته چنانکه پائین ترجهت این‌حدس روشن خواهد بود. بهرحال کوروش لیزاندر را بسارد خواسته باو گفت: « من میروم وخزانه را با اموال شخصی و هرچه دارم بتو میسپارم . جنگ را بآخر برسان و هرآنچه برای فتح لازم است از خزانه بردار » پس از آن او را بسمت مأمورایران برای‌جنگ باآتن معین کرده بملاقات پدر شتافت . بعد ازچندی یك جنگ دریائی بین اسپارتیها وآتنیها درگرفت که در تاریخ موسوم به جنگ اِگس‌پُتامس(۲) میباشد(این محل در بالای سِس‌تُس واقع بود) دراین جنگ آتنی‌ها شکستی فاحش خوردند ، از ۱۸۰ کشتی آتن فقط ۱۲ سفینه فرار کرد و تمام سرداران آتن باستثنای کُنُن که فرارکرده بجزیرهٔ قبرس پناه برد گرفتار شدند . پس از آن امیرالبحر اسپارت سامُس را گرفته مردم آنجارا مجبور کرد بآتن فرار کنند بااین نقشه که سکنهٔ آتن بیشتر شوند وآذوقه نداشته باشند چه امیرالبحر راه حمل آذوقه را به آتن ازطرف دریای سیاه بریده بود

احوال آتن - در این وقت احوال آتن فلاکت‌بار بودو گزنفون آنرا چنین توصیف کرده (تاریخ یونان کتاب ۲ بند ۲) : آتنی ها که از خشکی و دریا در محاصره بودند نمیدانستند چه کنند نه بحریه داشتند و نه متحدینی و نه آذوقه . این ها منتظر بودند بلیاتی را تحمل کنند که خود آتنیها نسبت به متحدین اسپارت روا داشته بودند فقط از این جهت که چرا این دول کوچك متحدین اسپارت شده اند . از ترس چنین پیش آمدها باوجودقحطی وگرسنگی وبااینکه کسان زیادتلف‌میشدند آتنی‌ها نمیخواستند تسلیم شوند ولی گندم تمام‌شد وچاره را در این دیدند که سفرائی نزدلاسدمونیها فرستاده درخواست‌صلح کنندباین‌شرط که دیوارهای پیره خراب نشود (پیره بندرآتن بود این بندر راآتنیها پس از جنگهای ایران و یونان بسعی‌واهتمام تمیستوکل ساخته بودند و دیوارهائی ممتدآن را به‌آتن اتصال داده بود) ولی آژیس اسپارتی به‌آنهاجواب داد که چون‌اختیاراتی نداردسفرا باید باسپارت بروند آتنی‌ها راضی‌شدند که سفرا باسپارت بروند ولی پس از ورود به سلاسی همینکه افورها (رجال درجهٔ اول اسپارت) دانستند که پیشنهاد آنها همان است که به آژیس کرده اند بآنها پیغام دادند ، آمدن شما به اسپارت بی حاصل‌است مگراینکه برگردید و پس از شور صحیح بیائید (یعنی تمام شرایط را بپذیرید . م .) سفرا این جواب را بمردم ابلاغ کردند و بر اثر این جواب یأسی شدید درهمه جا حکمفرما شد . مردم آتن تصور میکردند ، که آنها را برده‌وار خواهند فروخت و نیز میدیدند که تا سفیر دیگری بفرستند عدّه ای بسیار ازمردم از گرسنگی خواهند مرد . از طرف دیگر کسی جرأت نمیکرد پیشنهاد خراب شدن دیوارآتن وپیره‌رابکند زیراآریستوکرات که گفته بود باید شرایط اسپارتی ها را قبول کردبمحبس‌افتاده‌بودوشرایط اسپارتیها این بودکه دیوارآتن و پیره از هرطرف (این بندر را دودیوار باآتن‌اتصال میداد) بمسافت ده استاد (تقریباً ۱۸۵۰ ذرع) خراب شود اینکه سهل است آتنی ها قرار داده بودندکه این مسئله موضوع مشورتی واقع نشود.احوال‌چنین‌بودتااینکه‌ترامن(۳) اظهار کردکه اگربخواهنداورا نزدلیزاندر امیرالبحراسپارت بفرستند خواهد توانست بفهمدکه مقصود اسپارتیها از خراب کردن دیوارها اسارت آتن‌است یامیخواهنداجرای مقاصدخودشان را تأمین کنند.آتنی ها اورا نزدامیرالبحراسپارتی فرستادندواوبیش‌ازسه ماه‌نزدلیزاندربماندزیراتصورمیکردکه‌قحطی آتنی‌هارا بقبول تمام شرایط اسپارت مجبور خواهد کرد . درماه چهارم ترامن برگشت و گفت که لیزاندر مرا نگاهداشته بود و بالاخره بمن‌جواب دادکه اواختیاراتی برای مذاکرهٔ صلح ندارد و باید ترامن باسپارت نزد افورها برود . پس از این جواب مردم آتن سفارتی مرکّب از ده نفر که دهمینش همان ترامن بود باسپارت فرستادند ولیزاندر هم‌آریستوت(۴) راکه ازآتن اخراج کرده بودند نزد افورها فرستاد پیغام داد : من بآتنی‌ها گفته‌ام که فقط شما (یعنی افورها) میتوانید حکم صلح یا جنگ واقع شوید پس از ورود ترامن و سایر سفرا به سلاسی، افور ها پرسیدند ، قصد شما چیست وآنها جواب دادند که اختیاراتی برای عقدعهد صلح داریم . پس از آن افور ها مجلسی از یونانیهای متحد تشکیل کردند و کرنتی‌ها ، تبی ها وسایر یونانیها جواب دادندکه نباید داخل هیچ نوع مذاکره ای با آتن شد بل باید آنرا از بیخ و بن خراب کرد . لاسدمونیها گفتندکه نمی‌خواهندشهری‌راکه درمواقع خطرناك خدماتی بزرگ بیونان کرده باسارت افکنند پس ازآن عهد صلح بدین شرایط‌بسته شد : دیوارهای ممتدآتن واستحکامات پیره خراب خواهد شد آتنیها بجز ۱۲ کشتی‌تمام بحریهٔ خودشان راتسلیم خواهند کرد . دوستان و دشمنان اسپارت دوستان و دشمنان آتن خواهند بود بهرجا لاسدمونیها بروند آتنی‌ها از دنبال آنان خواهند رفت‌وتبعیدشدگان آتن مجازخواهند بود بشهر مزبور برگردند ترامن ورفقای او به‌آتن‌برگشته نتیجه‌را اعلام کردند . در بدو ورود انبوهِ مردم آنها را احاطه کرده بودند زیرا میترسیدند که سفرا بی‌عقد عهد صلح برگشته باشند روز دیگر سفرا نتیجهٔ مأموریت را بمردم اظهار داشتند و چون قحطی‌آذوقه آخرین رمق‌را از دست‌سکنه می‌ربود گفتند که باید این شرایط را قبول کرد چندنفر مخالفت کردند ولی اکثر مردم

(۱) Arginuse. (۲) Aegos Potamos. (۳) Téramène . (٤)Aristote .

این پیشنهاد را پذیرفتند وفرمانی صادر شد که شرایط پذیرفته گردد.

وای برمغلوبین. چنان بود توصیف گزنفون که ذکر شد. پس از آن امیرالبحر اسپارت وارد شهری گردید که از گرسنگی آخرین رمق خودرا ازدست میداد وکوچه های آن پر بود ازمرده ها یا اشخاصیکه جان میکندند. سردار فاتح بمحض ورود امر کرداسلحه خانه ها را خراب کنند کشتی هائی را که میساختند، بسوزندودیوارهای آتن راتاپیره واستحکامات این بندر را از بیخوبن برافکنند براثراین حکم نی‌زنان اسپارتی مینواختند و زنان و کودکان آتنی گروه گروه برحسب اجبار سرهاشان را با تاج گل های رنگارنگ زینت داده‌میرقصیدند ودیوارها خراب میشد چنین‌بود عاقبت جنگ‌پلوپونس یاجنگهای داخلی یونان که ۲۷ سال طول کشید (۴۳۱ - ۴۰۴ ق. م) وبالاخره آتن و متحدین آن را از پای درآورد (۴۰۴ ق. م) پس از آن حکومت آتن از طرف اسپارتیها به لیزاندرمحول شد و سی نفراز آتنیها بتصویب دولت اسپارت انتخاب شدند که امور آتن را اداره کنند اینهاظلم وتعدّی بسیار بمردم آتن کردند وبعد خواستند دشمنان خودشان را نابود کنند، از جمله آلسیبیاد بود که فرار کرد تا بدربار ایران رود ولی در عرض‌راه اورایافته منزلش‌راآتش‌زدند ودراین‌حریق اوهم بسوخت، راجع بمقدارپولی که دربار ایران باسپارتی‌هاداده بوداطلاع صحیحی در دست نیست ولی گزنفون گوید لیزاندر از وجوهی که کوروش باختیار او گذارده بود و میبایست بمخارج جنگ برسد مبلغ یکصدوهفتاد تالان نقره‌زیادآورد و آن را با غنائم وعلامات فتح بدولت اسپارت تسلیم کرد (تاریخ یونان کتاب ۲، فصل ۳) در موقع ورود اسپارتی ها به آتن و کار هائی که در آنجا کردند یکنفر سپاهی ایران نبود ولی معلوم است که سیاست‌کوروش وپول وافری که اوبه امیرالبحراسپارت داد فتح را نصیب لاسدمونی ها کرد و آتن را که میخواست یك امپراطوری یونانی تشکیل دهد واوّل دولت بحری عالم‌آن زمان‌گردیده بود باین حال پرملال افکنده از هستی ساقط ساخت باین سئوال که فتح اسپارت واین حال‌آتن ازنظرمنافع ایران صحیح بود یا نه وقایعی که ذکرش بیاید جواب خواهد داد ولی این‌نکته مسلم‌است که ایران بدست‌اسپارتیها تلافی کار هائی را کرد که اززمان مراجعت خشیارشا ازاروپابآسیا تا صلح سیمون، آتنی ها در مستملکات ایران در آسیای صغیر و قبرس و مصر مرتکب شده بودند. درخاتمه مقتضی است گفته شود که شرح جنگهای پلوپونس را دیگران هم نوشته اند مثلاً گزنفون (تاریخ یونان، کتاب اوّل و از کتاب دوّم فصل ۱ - ۳) ودیودور (کتاب ۱۲ - ۱۳) وژوستن (کتاب ۵) ولی هیچکدام وقایع این جنگها وروابط ایران ویونان را دراین مدّت مدید مانند توسیدید روشن نکرده اند. بنا براین و نیز از این نظرکه توسیدید خودش در مدّت ۲۱ سال ازابتدای این‌جنگ دراین‌جنگ‌ها شرکت داشته یا شاهد قضایا بوده (توسیدید کتاب ۸ بند ۱۰۹) وبعلاوه مورخ درست نویسی است ما نوشته های او را متابعت کردیم از کتاب مذکور گزنفون‌هم استفاده شده است... (۱)

پلوپیداس. [پ] (۲) سردار وفرمانده قوای تب (طبس) دوست اپامی‌نُنداس. وی در اخراج اسپارتیان ازتب بسال ۳۷۸ ق. م. دست داشت و در فتح لوکتر سهیم بود. پلوپیداس بسال ۳۶۵ ق. م. در سینوسفال (تسالی) کشته شد. وی به شجاعت و ثروت مشهور بود و بکرات در تسالیا و مقدونیه برضداسپارتیان محاربه کرد درتاریخ ایران باستان (ج ۲ ص ۱۱۴۹) آمده است: چند سال پس از صدور فرمان صلح (فرمان اردشیر دوم بسال ۳۸۷ ق. م) اسپارتی‌هاکه از اوضاع یونان بواسطهٔ فتح اهالی تب و برتری آنها در یونان ناراضی بودند باز آنتالسیداس را بدربار ایران فرستاده خواستار شدند که شاه دخالت کرده شرایط صلح را بموقع عمل گذارد (۳۷۲ ق. م). دربار ایران این تقاضارا پذیرفته فیلیس کوُس‌نامی را بیونان فرستاد تا اعلام کندکه دول یونانی باید موافق فرمان صلح رفتار کنند این فرستاده چنانکه گزنفون گوید (تاریخ یونان کتاب۷، بند ۱) ضمناً پولی‌بدولت‌اسپارت داد، تاقشونی تهیه کند، زیرا دولت اسپارت براثرهمراهی ایران با دشمنان او بقدری در این زمان ضعیف شده بود، که دیگر مورد ملاحظه و بیم نبود و بعکس دولت تب که بواسطهٔ فتح خود نسبت باسپارت قوتی یافته بود نگرانی‌هائی ایجاد میکرد. آرامش موقتاً برقرارشد، ولی‌دوامی نداشت، زیرااهالی تب که همواره در صدد بودند، برتری در یونان‌داشته باشند باین خیال افتادندکه‌اگر دربار ایران را باخود همراه کنند، ازاین راه میتوانند بمقصود خود برسند. بنابراین متحدین خود را جمع کرده بآنها گفتند، که دول یونان هریك سفیری در دربار اردشیر دارند ولازم است که ماهم سفیری بدربارا و روانه کنیم بر اثر این فکر پلوپیداس را که از رجال مهم تب بود، انتخاب کرده به ایران فرستادند. این سفیر چندنفر نماینده از قسمت‌های دیگر یونان مانندآرکادی و آرگس همراه خود آورد (۳۶۷ ق. م). آتنی ها نیز، همینکه از رفتن سفرای تب بدربار ایران آگاه شدند، گفتند ماهم‌باید سفیری بفرستیم تا آتن بی‌مدافع نباشد. اردشیر سفیر تب را خیلی گرم پذیرفت‌زیرا اوّلاً تبی‌ها نسبت به‌اسپارتی‌ها درلکترافاتح شده و درلاکونی بهره‌مندیها یافته بودند ثانیاً سفیر تب به‌اردشیر گفت که در جنگ پلاته (در زمان خشیارشا) تب در میان دول یونانی یگانه دولتی بود، که طرفداری از ایران کرد و اگر اخیراً اسپارت با تب طرف شد ازاین جهت بود که دولت مزبور باخیالات آژزیلاس برضد ایران همراه نگردید چون این اظهارات نصّ واقع بود و ایرانی ها هم از گفته‌های سفیر بی‌اطلاع نبودند، اردشیرسفیر تب را بسیار بنواخت وگفت چه همراهی از من میخواهید. سفیر جواب داد آن خواهیم، که مِسن از قید اسپارت آزاد باشد و آتنی‌ها بابحریهٔ خود سواحل پُرآسی را تهدید نکنند. دربار ایران پس از آنکه مطالب سفرای دول یونانی را فهمید بامقاصد اهالی تب همراه گردیده اعلام کرد، که تب باید شهر اول یونان باشد، وهرکس برخلاف آن رفتار کند، شاه مجبورش خواهد کرد که مطیع شود و اگر آتن خلع اسلحه از خودنکند باآن همان معامله خواهد شد، که باباقی میکننداهالی تب ازحکم شاه شادیها کردند فرمان او را بدست گرفته اینجا وآنجا برده بهمه نشان دادند و مضمون آنرا در تمام یونان‌منتشرساختند، ولی یونانی‌های دیگر نخواستند برتری تب را بشناسند وبازمنازعه شروع شد وپس‌از کشمکش‌های بسیارآتن باز سفیری بدربار ایران فرستاده مساعدت شاه را درخواست کرد و اردشیر باآن بی‌قیدی که در امور داشت، گفت چه‌عیب دارد؟ آتن مجاز است، که بحریهٔ خود را حفظ کند و شهرآم فی‌پولیس راهم‌داشته باشد.

پلوتارخس. [خ] یا فلوطرخس یا پلوتارك(۳) مورخ یونانی که تقریباًبین ۵۰ و ۱۲۰ میلادی میزیست. او علوم وقت را را در آتن بیاموخت وپیروفلسفهٔ افلاطون گردید. بعد بمسافرتها پرداخته بایطالیا رفت وطرف‌توجه رومیها شد. مدتی هم در

(۱) ایران باستان جلددوم ص۹۶۵-۹۸۷

(۲) Pélopidas. (۳) Plutarque

مصر اقامت داشت و راجع بمذهب مصریها تحقیقاتی بعمل آورد . کتابهائیکه نوشته بسیار است و شخصی لامپرس نام که تصور میکنند از شاگردان او بوده عدهٔ تصنیفات این عالم را (۲۱۰) کتاب دانسته. نوشته‌های او را بدو قسمت تقسیم کرده اند تاریخی و فلسفی : ۱ - کتابهای تاریخی عبارت است از شرح احوال رجال که بیشتر آنها یونانی یا رومی بوده اند و باید باین تصنیفات شرح را که پلوتارك راجع باردشیر دوم هخامنشی نوشته علاوه کرد . بعضی نوشته‌های او در باب رجال با تاریخ ایران مربوط است . (مثلا ، اردشیر ، تمیستوکل ، آژزیلاس ، اسکندر و غیره) مقصود او در این قسمت انتقاد وقایع و یافتن جهات آن نبوده بلکه میخواسته اشخاص را بایکدیگر مقایسه کند وازاینجا نتائج اخلاقی بگیرد . ازاین جهت در بعض موارد بشرح زندگانی یك شخص تاریخی اکتفا نکرده رجال نامی یونان را با رجال معروف روم مقایسه کرده در جزئیات احوال آنها داخل شده وزندگانی خصوصی وصحبت‌ها و کلمات قصار اشخاص را در کتاب خود گنجانیده . ۲ - تصنیفات فلسفی او بیشتر راجع باخلاق است واخلاق را مربوط بمذهب میدارد ازاین تصنیفات او که برای تاریخ مشرق قدیم وایران اهمیت دارد کتابی است که درباب (ایزیس) و (اُزیریس) نوشته (اُزیریس را مصریهای قدیم خدای آفتاب غروب کننده وایزیس را زن او یا ربة النوع ماه میدانستند) پلوتارك دراین کتاب از کتب یونانی زمان خود که ازجملهٔ کتابهای مانِتُن و هکانیوس آبدری است استفاده کرده درمیان کتب قدیمه این تألیف پلوتارك اطلاعات کاملتری راجع بمصری های قدیم میدهد و تصور می کنند که این کتاب را زمانیکه در مصر بود نوشته . مورخ مزبور در کتاب مذکور اطلاعات مفیدی هم راجع بمذهب ایرانیان قدیم میدهد . قسمت‌هایی را از این کتاب آثار تاریخی تأیید میکند ولی قسمت هایی هم از نظر یونانی نوشته شده یعنی چنانکه یونانی ها مذهب مصریها را می فهمیدند . این کتاب را پلوتارك باسم کاهنهٔ ربة النوع (ایزیس) در معبد دلف واقع در یونان نوشته و خودمؤلف هم درمعبد مزبور کاهن بود . بطور کلی پلوتارك از کتب متقدمین ونیز از منابعی استفاده کرده که بعض آنها در قرون بعد مفقود شده واز این حیث‌هم نوشته‌های پلوتارك اهمیت دارد. ازجملهٔ کتب مفقوده کتاب (دیُ نن) یونانی است که در دربار اردشیر دوم هخامنشی میزیست وچیزهای بسیار راجع بوقایع آن زمان نوشته بود که بما نرسیده است .(ایران باستان ج ۱ص ۸٤ - ۸۵) . در حواشی ترجمهٔ کتاب تمدن قدیم (از آقای نصرالله فلسفی)آمده‌است ، پلوتارکوس ازمورخان بزرگ یونان است که‌درسال ۵۰ میلادی تولد یافت وپس از فرا گرفتن علوم ضروری وقت به مصروایطالیاسفر کرد وچندی درشهرروم بتدریس فلسفه وادبیات پرداخت . پس از آن بیونان باز گشت ودراواخر سلطنت آدریانوس یا درآغاز سلطنت انتونیوس در حدودسال ۱٤۰ میلادی‌در گذشت . اومجموعهٔ زندگانی مردان بزرگ یونان وروم رادوبدوبایکدیگر مقایسه کرده و شرح زندگانی هریك رابیان نموده است وقیصر واسکندر و لیکورگوس ونوما ودِمُستن وچیچرو و از آن جمله اند . در قاموس الاعلام ترکی (ماده پلوتارق) آمده است . پلوتارق یا پلوتارکوس از مشاهیر مورخان یونان باستان است درسال ٤۸ یا ۵۰ میلاد در قصبهٔ خرونیای بئوسی تولد یافت و فلسفه و ادبیات را در آتن آموخت و بمشاغل دولتی درآمد در زمان دومیسین بروم وارد شد و توجه تراژان را جلب کرد و بتربیت و تعلیم آدریان مشغول شد سپس بفرمانداری ایلیریا منصوب گشت هنگام مراجعت بوطن درشمار یکی ازرؤسای کشور بود و به سدانت معبد افولن انتخاب گشت وی عمری‌طویل یافت ودرسال ۱۳۸ یا ۱٤۰ در گذشت . آثار ادبی و تاریخی و سیاسی و فلسفی بسیار دارد . مشهور تر آنها کتاب موسوم به تراجم احوال قیاسی میباشد که دراین تألیف‌همیشه دونفرازمشاهیر متشابه‌الاحوال یونان وروم را انتخاب کرده بامقایسه وسنجش آن دو بیکدیگر ترجمهٔ حال آنها را مینگارداین تألیف اکنون موجود است وتنها پارهٔ از ترجمهٔ حال‌ها ناقص‌می‌باشد بعضی دیگراز تألیفات وی نیز دردست‌است. کلیات وی‌مکرربطبع رسیده وی درحکمت تابع افلاطون و ببقای نفس قائل بوده است .

پلوتارك . رجوع به پلوتارخس شود .

پلوتز [پِ لُ] (۱) یا **(اوز)**(۲)نام قومی است که درقرن ۱۱ میلادی ازآسیا بروسیه مهاجرت کرده بامردم‌بومی اختلاط یافته آنگاه درساحل بحراسود ومیان دو نهردن وآلوته مسکن کردند سپس باتفاق پچنك‌ها واولاخها قطعهٔ ازتسالیا را ضبط کردند همین قوم در قرن ۱۳ باتفاق رومیان با بلغارها جنگیده ، و در حملهٔ مغول با روسها برای جلو گیری از مغولان متفق شده ولی کاری از پیش نبردند ومغلوب ومحو گشتند. محتملست که این طایفه اصلاً ازاقوام تورانی‌نژاد بوده باشند این‌مطلب‌از کلمهٔ‌اوز که‌ازمشتقات‌اوزبك‌باشد بخوبی معلوم میشود (قاموس الاعلام ترکی درمادهٔ‌پولووچ .) این گمان براساسی نیست چه درمازندران ایران نیزد ومحل یکی بنام اوز و دیگری اوز کلا موجود است ومردم آن ترك نیستند این قوم را درالسنهٔ اروپائی کمان یا کومان (۳) نامند و نیز رجوع به کمان در همین لغت نامه شود .

پلوتن . [تُ] (٤) خدای عالم مردگان و خدای مردگان دریونان قدیم وبرادرژوپیتر ونپتونوس بود که جهانرا با آندو تقسیم و سلطنت عالم مردگان را اختیار کرد درسر زمین‌لاسیوم چندی افراد مردم را درراه او قربان میکردند(ازحواشی ترجمهٔ تمدن قدیم آقای فلسفی) درقاموس‌الاعلام ترکی(مادهٔ پلوتون) آمده است : پلوتون ، دراساطیر یونان باستان خداوند عالم مردگان و پسر زحل و رآ وبرادر مشتری ونپتون میباشد بزعم افسانه نویسان‌یونانی بعدازتقسیم جهان بابرادرخودبجنگ دیوان‌پرداخت‌وسیلکوپ نام‌عفریت زره مخصوصی برای وی‌بساخت که چون آنرا دربرمیکرد نامرئی میشدوبوسیلهٔ همین زره به‌دیوان فیروزشدپروسرپینه دختر سرس ربةالنوع زراعت را ازجزیرهٔ صقلیه درربود وبجهان‌مردگان برد وباوی ازدواج کرد این ربّ‌النوع را در روی تختی از آبنوس‌تصویرمیکردند درحالتیکه‌پروسرپینه نزد وی نشسته وگاهی نیز ویرا بشکل سواربر گردونه که هشت اسب آنرا میکشید نشان میدادند این خداشبانگاه گاوهای نر سیاه را ذبح میکرد و درخت سرو و گل نرگس بدو منسوب است . او در یونان و روم پرستشگاههای مخصوص داشت ومعبد سیراکوس‌بزرگترین‌معبدپلوتن‌بشمارمیرفت.

پلوتن . [تُ] (۵) هشتمین سیارات . سیارهٔ کوچکی ازمنظومهٔ شمسی میان نبتون و اورانوس و لورَیَة در (۱۹۱۵) بحساب از وجود وجای آن خبر داد و دررصدخانهٔ اری‌زونا (در کشور های متحدهٔ امریکا) در ۱۹۳۰ آنرا یافتند .

پلوتن . [تَ] (٦) یاپلوتینس یافلوطین که اورا در کتب اسلامی‌شیخ‌الیونانی نامند. معروفترین فیلسوف ازافلاطونیان اخیراست در کتاب سیر حکمت آمده است : مؤسس این سلسله [افلاطونیان اخیر] را امونیوس ساکاس(۷) ازاهل مصرمیدانند که دراواخر مائهٔ دوم و نیمهٔ اول مائهٔ سوم میلادی در اسکندریه میزیست و لیکن از احوال و تعلیمات اوچندان اطلاعی در دست نیست وکلیهٔ فلسفهٔ که بافلاطونیان اخیرمنتسب‌است

(۱) Polowtses. (۲) Uzi ou ouzes. (۳) Comans ou Comaniens,ou Cumans.
(٤) Pluton. (۵) Pluton. (٦) Plotin. (۷) Ammonius Sacas.

ودرواقع باید حکمت اشراقی وعرفان نامید مربوط به فلوطین نامی است از یونانیان مصر که اصلاً رومی بوده و در اسکندریه درك خدمت امونیوس ساکاس کرده وبیرکت صحبت اواز فلسفه و عرفان بهره‌مند وطالب آشنائی باحکمت ایرانیان وهنود گردیده و برای این مقصود همراه گردیانوس امپراطور روم که باشاپوربن اردشیر ساسانی جنگ داشت بایران آمد و درمراجعت بروم رفته تا آخر عمر انجابماند وتعلیم وارشاد کرد تا درسال ۲۷۰ میلادی در گذشت بسیار کسان باو ارادت میورزیدند که از جمله گالیانوس امپراطورروم وزوجهٔ او بود. ونزد مریدان وپیروان مقامی ارجمند داشت وصاحب کشف وکرامتش می شمردند. دراینکه اهل سلوك و ریاضت بوده حرفی نیست. وی زندگانی دنیارا بچیزی نمیشمرد وهیچ گاه از کسان وخویشان و متعلقات دنیوی سخن نمی گفت. از گفتن روز و ماه ولادت خویش که میخواستند عید بگیرند خود داری میکرد. وقتی تقاضا کردند بگذارد شمایل اورا نقش کنند گفت تن اصلی چه شرافت دارد که بدلی هم برای او بسازیم. بدن برای روح بمنزلهٔ گوروزندان است سایه و تصویر اوست و قابل آن نیست که سایه وتصویر برای اوقرار دهیم. یکی از شرفای روم از تأثیر تعلیمات او چنان آشفته شد که همهٔ اموال و کسان خود را ترك گفت و از مقام های دنیوی گذشت و زندگانی درویشی اختیار کرد چنانکه هر بدو روزی یکبار غذا می خورد. باری فلوطین تادیرگاهی بتعلیم شفاهی اکتفا کرده بتصنیف کتب نمی پرداخت عاقبت باصرار دوستان فلسفهٔ خود را در پنجاه وچهار رساله بتحریر درآورد و فرفوریوس صاحب رسالهٔ ایساغوجی که از مریدان خاص او بود آنرا در شش مجلد هر یك مشتمل بر نه رساله مرتب کرد وازاین روآن تصانیف رسالات نه‌گانه نامیده شده است. فلسفهٔ فلوطین(١) وحدت وجودی است (٢) یعنی حقیقت را واحد میداند و احدیت را اصل و منشاء کل وجود میشمارد موجودات را جمیعاً تراوش و فیضانی (٣) از مبدأ اول و مصدر کل میانگارد و غایت وجود را هم بازگشت بسوی همان مبدأ میپندارد که در قوس نزول عوالم روحانی و جسمانی را ادراك میکند ودرقوس صعود به‌ادراك(٤) و تعقّل (٥) و اشراق و کشف وشهود(٦) نایل میشود. بعقیدهٔ فلوطین مبدأ اول(٧) که موجد کل موجودات است صورت مطلق و فعل تام میباشد (باصطلاح ارسطو) وقوهٔ فعّاله است (قوه بمعنی قدرت نه مقابل فعل). باریتعالی و توحید، احدیتش مبری از تعداد و شمار و تقسیم است. محیط بر کل و غیر محاط و نامحدود (٨) است. نمیتوان گفت صورت دارد یا زیباست یا عاقل است زیرا که او منشاء و نفس صور و زیبائی و فکر و عقل است. نباید گفت عالم ومدرك است چه اوورای علم وادراك است. بعبارة اخری نسبت دادن علم و ادراك باو منافی توحید است یعنی سوای او چیزی نیست که معلوم او تواند شد. مرید نیست زیرا که نقصی دراونیست تا طالب چیزی باشد. کلّ اشیاء است اما هیچیك از اشیاء نیست. فلوطین ازمبدأ ومصدر کل گاهی تعبیر باحد میکند(٩) زمانی به‌خیر(١٠) وقتی به فکر مجرّد(١١) یافعل تام(١٢) اماهیچ یك ازاین تعبیرها راهم تمام نمیداند وهر تعبیروتوصیفی را مورث تحدید و تصغیر او میخواند که او برتر از وصف و وهم و قیاس است حتی اینکه او را وجود نمیگوید و فوق وجود و منشاء وجود میشمارد و میگوید برای وصول باو باید از حس و عقل تجاوز کرد وبسیر معنوی و کشف وشهود متوسل شد. هرچند فکر و تعقل نردبان عروج بسوی حق است اما برای وصول باو قاصر است و وارد حرم قدس نمیتواند بشود و در این باب بین افلاطون و فلوطین مختصر اختلافی است یعنی باآنکه فلوطین سیر وسلوك در عوالم وجد و حال را از افلاطون آموخته نظرش در بارهٔ حق و اصل وجود ازاستاد برتررفته است زیراکه افلاطون خیر وحق را اعلی مرتبهٔ مُثُل و راس معقولات میداند و فلوطین او را فوق آنها می پندارد.

مبدأ اول چون کامل است و بخل و دریغ ندارد البته فیاض و زاینده است. پدر موجودات و مصدر آنهاست، زایش میکند همچنانکه خورشید نور میپاشد و جام لبریز سرریز میشود. عالم وجود فیضانی از مبدأ اول است: و فرزند بلا واسطهٔ او یعنی آنچه بدواً ازاو صادرمیشود درمراتب کمال باونزدیك است اما البته بپایهٔ اونیست آن صادر اول عقل است و عالم معقولات (زیرا که عاقل و معقول متحدند) و او وجود است (زیرا چنانکه گفتیم مبدأ و مصدر فوق وجود است) وصور کلیه (بقول افلاطون مُثل) در این عالمند و بعقیدهٔ فلوطین نه تنها کلیات یعنی اجناس و انواع دارای مثل میباشند بلکه هرفردی از افراد محسوسه درعالم معقولات مثالی دارد. خلاصه این عالم نور و صفاست و معقولات باوجود کثرت واحدند هر یك همه اند و همه یکی و عقل آنها را بلا واسطه یعنی باشراق وشهودادراك میکند. بعبارة اخری نخستین آینهٔ احدیت عقل است و معقولات نخستین مظهراومیباشند. این صادراول خود مصدر نیزهست وآنچه ازاو صادر شده نفس است که برای ادراك معقولات بتفکر واستدلال و تفکیك و تحلیل احتیاج دارد و در جنب عقل بمنزلهٔ ماه است نسبت بخورشید که روشنائی ازاو کسب می کند صادر دوم نفس است احدیت(١٣) (که اورا خیر وفعل مجرد یامبدأ ومصدر اول نیزمیخوانند) وعقل(١٤) (یا عالم معقولات(١٥) که ازاوبوجود(١٦) نیزتعبیر میکنند) ونفس (یاروح ١٧) اقانیم (١٨) ثلاثه میباشند و هریك بقدر مرتبهٔ خود لاهوتی(١٩) هستند. عقل واسطهٔ بین ذات و احدیت و نفس است و نفس واسطهٔ بین مجردات (عالم روحانی) و محسوسات (عالم جسمانی) میباشد. همچنانکه عقل کل شامل معقولات و کلیهٔ عقول است (مثل افلاطونی و صور کلیهٔ ارسطو) نفس کل (٢٠) هم منشاء نفوس جزئیه وشخصیه(٢١) و شامل آنهاست «عقول ونفوس جزئیه» هرچند هرنفس برای خود استقلال دارد با نفس کل نیزمتحد است. درهرحال نفس مایهٔ حیات و حرکت میباشد وهرچه درعالم متحرك است دارای نفس است. بعبارة اخری نفس کل در اجسام و ابدان حلول کرده و هر یك از آنها بقدر استعداد بهرهٔ از آن یافته وباینطریق نفوس جزئیه صورت پذیرفته است اما جسم(٢٢) که آخرین وضعیف ترین پرتوذات احدیت است صورتی است که در ماده قرار گرفته است. «عالم جسمانی» حقیقت اجسام همان صورت است که مایهٔ وجود آنهاست وماده (هیولی) همان قوهٔ غیر متعینی است که پذیرندهٔ صورت است. صورت جنبهٔ وجودی جسم وماده جنبهٔ عدمی آنست و بنابرین عالم جسمانی مذبذب بین وجود وعدم است اینست که دائم درتغییروتبدیل میباشد و درواقع شدن (٢٣) (یعنی صیرورت است) است نه بودن. (صورت وماده‌را بهمان معنی که

---

(١) حکمای اسلامی آنرا تاسوعات نامند. دهخدا.
(٢) Panthéiste. (٣) Emanation. (٤) Perception.
(٥) Raisonnement. (٦) Intuition. (٧) Le Premier Principe. (٨) infini یا illimité. (٩) L'un.
(١٠) Le Bien. (١١) Pensée pure. (١٢) Acte pur. (١٣) L'unité یا L'un. (٤) L'intelligence.
(١٥) Les intelligibles. (١٦) L' Etre. (١٧) L'âme. (١٨) Hypostase یعنی وجود اصیل. اقنوم لفظ سریانی است.
(١٩) Divin. (٢٠) L'âme universelle. (٢١) Les âmes particulierès. (٢٢) Corps. (٢٣) Le Devenir.

مرادارسطو بوده درنظر باید گرفت «ماده» ماده یعنی بیصورتی و بدی و زشتی و نقص وعیب وآن مایهٔ کثرت (۱) میباشد همچنانکه صورت عبارت ازنیکی وزیبائی و کمال ووحدت است عقل و نفس هم با همهٔ مقام لاهوتی که دارند جنبهٔ نقص و مایهٔ تکثر و سبب حرمانشان ازاحدیت مطلقه منتسب بماده است . فعلیت وواقعیت هرحقیقتی بسته بدرجهٔ وحدت و اتحاد اجزای آنست و هر حقیقتی که اجزای آن کاملامتحد نباشد بهره اش ازوجود فعلی تمام نیست وواحدی فوق اونگهدارندهٔ اوست چنانکه مایهٔ اتحاد اجزای بدن روح است و همینکه روح از بدن مفارقت کرد اجزای او پراکنده میشوند و حقیقت او از میان بر میخیزد اینست که گفتیم مایهٔ وجود احدیت مطلقه است که فعل مطلق میباشد و مادهٔ صرف یعنی قوهٔ مطلق موجب کثرت و مایهٔ نیستی است . «مراد ازحکمت» فلوطین چون وحدت وجودی است و کلیهٔ موجودات را ناشی ازمبدأ کل ومتصل باومبداند دربی توجیه عالم ظاهرو بیان چگونگی محسوسات نیست بلکه مرادش از حکمت وصول بحق یعنی بعالم باطن یامعقولات است وعبورازعالمی که نیل بسعادت ومعرفت درآن ممکن نیست بعالمی که این منظوردرآن حاصل میشود . «قوس نزول» توضیح آنکه روح یانفس انسان درقوس نزول(۲) ازعالم ملکوت بعالم ناسوت آمده گرفتار مادّه شده و بآلایشهای این عالم و نقص و زشتی و بدی که خاصیت ماده است آلوده گردیده است پس اگرتوجه خود را بیشتر بجسم ومحسوسات که عالم مجازی است و بهره اش از حقیقت ضعیف و ابتلایش بماده قوی است معطوف سازد و از عالم معقولات و روحانیت که عالم حقیقت است منصرف شود سقوطش کامل و حرمانش از سعادت و معرفت تمام خواهد بود ومقدرات او تباه وبمرتبهٔ ادنی تنزل خواهد کرد الاّ اینکه دراین عالم ناسوت هم اشخاص مراتب دارند . آنانکه بکلی آلوده بشهوات باشند دردرجات سافلند وکسانیکه اعمال خود را برطبق فضایل اجتماعی قرار میدهند یعنی بجای مردم آزاری خدمت بخلق را شیوهٔ خود میسازند سعادتمندتر ازآنان میباشند اما نفوسی که بخواهند رجعت بمبدأ کنند وقوس صعود (۳) را بپیمایند باید از عالم مادی اعراض جسته بنظاره و سیر (۴) عالم معنی بپردازند **«قوس صعود»** : نخست تزکیه و تطهیر کرده خود را ازآلایش اغراض دنیه و خواهشهای پست پاک کنند آنگاه درراه سلوك قدم نهند واین سلوك معنوی سه مرحله‌دارد هنر(۵) وعشق (۶) وحکمت (۷) هنر: هنرطلب حقیقت وجمال است . یعنی جستجوی راستی و زیبائی که هردویکی است زیرا آنچه راست است زیباست وهیچ زیبائی جز راست نتواند بود و زیبائی همان صورت است که ماده را در تحت قدرت خود درمیآورد و وحدت میدهد. تابش روح است که برجسم میافتد و پرتو عقل است که برنفس میتابد چنانکه زیبائی نوربسبب دوری او ازجسمانیت است که نسبت بجسم بمنزلهٔ روح میباشد . شوق و وجد و حالی که از مشاهدهٔ زیبائی برای روح دست میدهدازآنست که به‌همجنس خویش برمیخورد وآنچه خود دارد در دیگری مییابد چنانکه نغمات صوت صدای آهنگهائی است که درنفس موجود است وازآن سبب ازاستماع آنها نشاط حاصل میشود (در این فصل هرجاصورت میگوئیم باصطلاح ارسطوست)

عشق : باری اهل ذوق وارباب هنردنبال تجلیات محسوسهٔ زیبائی وحقیقت میروند امازیبائی محسوس یعنی جسمانی جز پرتوی اززیبائی حقیقی میباشد که امری معقول است یعنی بقوای عقل ادراك میشود زیرا اصل وحقیقت زیبائی چنانکه گفتیم صورت است چه زیبائی بدن از نفس است (روح) و زیبائی نفس از عقل و عقل عین زیبائی یعنی صورت صرف میباشد پس همان وجد وشوری که برای ارباب ذوق ازمشاهدهٔ زیبائی جسمانی دست میدهد برای اهل معنی از مشاهدهٔ زیبائی معقول یعنی فضایل و کمالات حاصل میشود و این عشقی است که مرحلهٔ دوم سیر وسلوك نفوس زکیه است.

عشق تمام یاحکمت : دراین مقام هنوز عشق ناتمام است وعشق تام یاحکمت آنست که بماورای زیبائی و صورت نظر دارد یعنی باصل ومنشاءآن که خیرونیکوئی است ومصدر کل صور همهٔ موجودات وفوق آنها و مولد آنهاست . زیبائی نفوس و عقول مطلوبیت و معشوقیت نمی‌یابد مگر آنکه بنور خیرمنور وبحرارتش افروخته شده‌باشد چنانکه در عالم ظاهر شمایل و پیکر بیجان دل نمیر باید ولطیفهٔ نهانی که عشق از آن خیزد جان است از آنرو که بخیر نزدیك است . پس نفس انسان از زیبائی و صور محسوس و معقول نظاره و مشاهده میخواهد اما هنوز آرام نمیگیرد و بیقرار است و آنچه مطلوب حقیقی اوست خیر یا وحدت است و بمشاهدهٔ او قانع نیست بلکه وصال او را طالب و جویای اتحاد (۸) با اوست چه وطن حقیقی وحدت است . آرزوی ما بازگشت بآن وطن میباشد وسیر بسوی آن وطن باقدم سر [کذا] میسر نیست. چشم سر را باید بست و دیدهٔ دل را باید گشود آنگاه دیده میشود که آنچه میجوئیم ازما دورنیست بلکه درخود ماست و این وصال یا وصول بحق حالتی است که برای انسان دست میدهد وآن بیخودی(۹) است درآن حالت شخص از هرچیز حتی از خود بیگانه‌است بیخبر ازجسم و جان فارغ از زمان و مکان از فکر مستغنی. ازعقل وارسته. مست عشق است وبین خویش ومعشوق یعنی نفس وخیر مطلق واسطه نمی‌بیندوفرق نمیگذارددواین عالمی است که درعشق مجازی دنیوی عاشق و معشوق بتوهّم در پی آن میروند وبوصل یکدیگر آنرا میجویند و لیکن این عالم مخصوص بمقام ربوبیت است و نفس انسان مادام که تعلق به‌بدن دارد تاب بقای درآن عالم نمیآرد و آنرا فنا و عدم می پندارد . الحاصل آن عالم دمی است ودیر دیردست میدهد و فلوطین مدّعی بود که در مدّت عمر چهار مرتبه آن حالت دیده واین لذّت چشیده است . از بیان اجمالی که از حکمت فلوطین کردیم ظاهر میشود که از تحقیقات جمیع دانشمندان سلف بهره برده و بانظر بحکمت ارسطو بالاختصاص پیرو افلاطون بوده وازآرای حکما وعرفای مشرق زمین هم استفاده کلی کرده و باین ملاحظه است که محققین فلوطین رااز حکمای التقاطی شمرده‌اند و باین معنی توجه کرده که آن حکیم در قائل شدن باقانیم ثلاثه جمع بین نظر افلاطون وارسطو ورواقیان کرده است یعنی آنچه را او مصدر اول خوانده همانست که افلاطون خیر مطلق نامیده است وعقل را که ارسطو مبدأ یا منتهای کلّ وجود میداند فلوطین صادر اول ومصدر دوم شمرده ونفس را که رواقیان پروردگار عالم میدانستند فلوطین ثالث اقانیم قرار داده است . با اینهمه شك نیست که فلوطین مردی صاحب نظر بوده واز مایهٔ طبیعی خود دائرهٔ تحقیقات فلسفی را بسط کلی داده و حکمتی تأسیس کرده که میتوان نظیر حکمت افلاطون وارسطو دانست . اما اینکه آیا عرفا واشراقیون ما مشرب عرفان را از فلوطین وپیروان اواخذ کرده یا مستقیماً ازمنابعی که فلوطین اقتباس کرده گرفته اند مسئله غامضی است که حلّ آن اگرممکن باشد محتاج به تفحص بسیارو ازگنجایش این رسالهٔ مختصر بیرون است . نظر بکمال شباهت حکمت افلاطونیان اخیر با تعلیمات عرفانی و تصوف مشرق زمین و

(۱) Pluralité یا multiplicité. (۲) Procession dans le monde. (۳) Conversion vers Dieu.
(۴) Contemplation. (۵) L'art (۶) L' amour. (۷) La Philosophie. (۸) Union. (۹) Extase.

بملاحظهٔ اینکه در مائهٔ ششم میلادی جمعی از حکمای یونان که از افلاطونیان اخیر بودند بایران آمدند بعضی از محققین براین شده اند که عرفان و تصوّف ما ازآن منبع بیرون آمده است امااز آنجاکه میدانیم فلوطین برای استفاده ازحکمت مشرق بایران آمده واز گفته‌های دانشمندان واشراقیون اسلامی هم برمیآید که از قدیم الایام دراین مملکت حکمائی بوده اند که در مسلك اشراق قدم میزده‌اند میتوان تصور کرد که افلاطونیان اخیر عقاید خود را از دانشمندان مشرق گرفته باشند . اشاراتی که بعضی از نویسندگان یونان بمرتاضین هند کرده و ایشانرا حکمای عریان (۱) خوانده اندنیز مؤیداین نظر باید دانست(۲)افلاطونیان اخیر یعنی پیروان فلوطین بسیار بوده وبعضی از ایشان درحکمت مقام بلند داشته اندامااجماعتی هم درعقاید باطنی وسرّی مبالغه کرده باوراد واذکار پرداختند بلکه بطلسم وسحر وجادو نیز اشتغال یافتند و معجزات و کرامات و خوارق عادات رابایشان خود ساختند[کذا](۳). درقاموس الاعلام ترکی آمده است : پلوتن از مشاهیر دانشمندان یونانی است درسال ۲۵ میلادی در شهرلیکوپولیس از مصر تولد یافت ودر ۲۸ سالگی از حکیم آمونیوس ساکاس فلسفه آموخت وتابع مذهب افلاطون گردید برای اطلاع بافکار حکمای مشرق زمین بهمراهی گوردیا درسال ۲۴۴ بایران سفرکرد در حدود چهل سالگی بروم آمد واقامت اختیار کرد سپس به کامپانیا رفت و در سال ۲۷۰ در گذشت او مذهب تصوف مخصوص بوجود آورد واز اصحاب مذهب وحدت وجود شد بنابرمسلك وی نفس انسانی بوسیلهٔ ریاضت وخلوت بمقام وصال ورؤیت باری تعالی نایل تواند شد و او خود مدّعی است که باین درجهٔ علیا واصل شده است .
او مقالات بسیار در باب این مذهب نوشته، پورفیر که یکی از شاگردان اوست اکثر این مقالات را جمع آوری کرد و نه کتاب موسوم به رانادترتیب داد که فعلاموجوداست پلوتن درنظر داشت که آراء سیاسی افلاطون رابموقع اجرا وتجربه درآورد یعنی زندگانی کامل عالی (ایده آل) را در معرض نمایش بگذاردازامپراطور گالین رخصت حاصل کرد که این مدینهٔ جدیدرا درکامپانیاتأسیس کند وبه پلاتونوپولیس یعنی شهر افلاطون موسوم سازد اما حسودان نگذاشتند که این فکر بمرحلهٔ عمل درآید . ونیز رجوع به اثولوجیا وتاولوجیا ومیامر و میامیر شود .

پلوتوس . (۴) دراساطیر یونان رب‌النوع ثروت پسر دِمتر(۵) وژاسیون (۶) یا پسر ایرن (۷) یعنی صلح . تمثال او را بشکل کودکی حامل مال یا بصورت پیر مردی کور کیسه در دست تصویر میکردند .

پلوچ . [پ] رجوع به بلوچ شود .

پلوچفته . [پ چ ت] الك‌دولك .

پلوخور . [پ ل خ] خورنده پلو. تناول کنندهٔ پلو. کنایه از ثروت مند وتوانگر.

پلودال‌مزو . [م ز] (۸)مرکز بخش ازایالت فی‌نیستر درشهرستان برست. دارای ۳۸۶۷ تن سکنه .

پلودیری . (۹) مرکز بخش از ایالت فی‌نیستر درشهرستان برست دارای ۱۱۸۶ تن سکنه .

پلودیو. [ل](۱۰)نام بلغاری فیلیپوپلی.

پلور . نوعی ماهی در بحر خزر .

پلور . [پ] نام قریهٔ از دهستان بالا لاریجان در مازندران (سفرنامهٔ مازندران واستراباد تألیف رابینو ص ۱۱۴) .

پلورزنه . [پ ل و ز ن] پلی در اصفهان در اواخر بلوك رودشت ، نزدیك قریهٔ باسم ورزنه (کتاب اصفهان تألیف حسین نور صادقی ص ۳۹) .

پلورمحله . [پ م ح ل] نام قریهٔ از دهستان میان‌رس . درهزار جریب مازندران (سفرنامهٔ مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ۱۲۴) .

پلورود . [پ] رودی در دومیلی دوست کوه که ازسمام کوه سرچشمه میگیرد(سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینوص ۱۸) .

پلوز. [پ] یابلوزیوم(۱۱). شهرمستحکم مصرقدیم واقع درطرف شرقی پلادلتا برمصب اول شعبهٔ نیل. جنگ قطعی میان کبوجیه و پسامتیك سوم بسال ۵۲۵ که بفتح ایرانیان خاتمه پذیرفت در این محل وقوع یافت این شهر تاقرن سیزدهم میلادی بنام ترَمَه باقی بود وهنگامی که شعبهٔ نیل بنام پلوز از گل ولای پرشد آن شهر نیز از میان رفت و اکنون شهرتینه جای آنرا گرفته است . در قاموس الاعلام ترکی (در کلمهٔ پلوسه) آمده است :
نام شهر واسکلهٔ قدیم است که در مصب شرقی ترین شعبهٔ نیل واقع بود و قبطیان قدیم آنرا پروش می نامیدند محل واطلال آن اکنون در نزدیکی پرت سعید ظاهر است و باسم طینه موسوم شده این محل زادبوم صاحب مجسطی یعنی بطلمیوس است.

پلوز. [پ] (تئوفیل‌ژول) (۱۲)شیمی‌دان فرانسوی تولد در والنی بسال ۱۸۰۷وفات در۱۸۶۷ . وی تتبعاتی درباب قند چغندر کرده و بکشف بعض عناصر جدید توفیق یافته است .

پلوزوده . [ز و د] (۱۳)کرسی بخش در ایالت فی‌نیستر درشهرستان مُرله دارای ۱۸۸۱ تن سکنه .

پلوس . [پ] مخفف چاپلوس است که فریب دادن بچرب زبانی باشد(برهان‌قاطع). چرب‌زبانی وفریب(فرهنگ خطی)فریبنده که بچرب سخن مردمرا از راه برد .

پلوس . [پ] (۱۴) یا پاولوس صورت لاطینیهٔ نام پل .

پلوس‌پرسا . [پ ی] یاپلوس فارسی یاپل ایرانی. حکیمی ازمردم ایران . اوراست کتابی درفلسفه بنام انوشیروان ودراین کتاب جایگاه دانش‌را بالاترازدین قرارداده‌است ومیرساند که فلسفه عبارت ازشناسائی خوداست تا بدین وسیله همه چیز شناخته شود چنانکه خدای تعالی نیز بهمه چیزبدانش‌ذاتی خودعلم دارد (نقل‌ازتاریخ فلسفه دراسلام تألیف ت ج . دی بوراستاد دانشگاه امستردام) .
در کتاب ایران درزمان ساسانیان آمده است (ترجمهٔ آقای رشید یاسمی ص ۲۹۹ وبعد): یك نفرعیسوی موسوم به پولوس پرسا(۱۵) که ظاهراً همان شخصی است که در زمان جاثلیقی ژوزف جانشین ماربها مطران نصیبین بود. مختصری ازمنطق ارسطو را برای شاه بزبان سریانی ترجمه کرده وعقاید مختلفی را که راجع بخدا و عالم هست بطریق ذیل بیان کرده است : « بعضی بیك خدا قائلند و برخی بخدایان بسیار عقیده دارند جماعتی گویند خدا صفات متضاد دارد وبرخی منکر آن صفات در خدا هستند جمعی معتقدند که خدا بر همه چیز قادر است و گروهی انکار میکنند که بر همه چیز قادر باشد . جماعتی گویند دنیا و مافیها را او آفریده و بعضی

---

(1) Ijymnosophistes.

(۲) چنین بنظر میرسد که فلوطین درممالك ما معروف نبوده و رسالاتش ترجمه نشده است امّاقسمتی ازرسائل نه گانه اورا بعنوان اثولوجی بعربی ترجمه کرده وبارسطو نسبت داده اند همچنین بعضی از رسائل پیروان فلوطین نزد مسلمین بارسطومنسوب گردیده و از اینرو حکمای ما پارهٔ از عقاید فلوطین‌را درضمن حکمت ارسطو اختیار نموده‌اند چنانکه الهیات شیخ الرئیس بعقاید فلوطین نزدیك است .

(۳) سیرحکمت دراروپا ج ۱ ص ۸۴-۹۵

(۴) Ploutas ou Plutus. (۵) Déméter. (۶) Jasion. (۷) Eirène.
(۸) Ploudalmezeau. (۹) Plaudiry (۱۰) Plovdiv. (۱۱) Péluse ou Pelusium.
(۱۲) Pelouze (Théophile Jules) (۱۳) Plouzévédé. (۱۴) Paulus. (۱۵) Paulus Persa.

انکار می کنند که اوخالق تمام چیزها باشد. برخی معتقد بحدوث و گروهی معتقد بقدم عالمند...» بعقیده کازارتلی نویسندهٔ شرح فوق عقاید جاریهٔ ایرانیان عهد خود را ذکر کرده است. علی‌ای‌حال همین قدر که در کتابی که مخصوص مطالعه خسرو بود پولوس این قبیل مسائل را آورده و مطالب دیگر راجع بآراء فلاسفه بر آن افزوده و تا حدی مدعی تفوق فلسفه بردین شده‌میتوانیم چنین نتیجه بگیریم که انوشیروان ببعضی ازافکار فلاسفه که چندان بمذاق مؤبدان خوش نمیآمده توجه داشته است. اگاثیاس صریحاً این مطلب را تصدیق کرده ولی چنانکه شیوهٔ یونانیانی است که نسبت بپادشاهان خارجی سخن میرانند این مسئله را با تحقیر غرور آمیزی بیان کرده‌است.(انتهی). وپناه دادن انوشیروان هفت تن از حکمای روم را در ایران مؤید دیگر این دعویست.

پلوسن. [پِ سَ] (١) کرسی بخش لوار در ناحیه سنت‌اتین و ٤٥ هزار گزی آن. دارای ٣٢٦٩ تن سکنه.

پلوسه. رجوع به پلوز شود.

پلوش. (٢) (نوئل انتوان) ادیب وعالم فرانسوی اوراست، مناظرطبیعت (١٧٣٢) که تقریباً بتمام زبانهای اروپائی ترجمه شده است؛ تاریخ آسمان(١٧٣٩) وغیره. مولد وی بسال ١٦٨٨ و وفات در ١٧٦١

پلوك. [پَ لَ] غرفه و مخارجه وتالاری که بربالاخانه سازند.(برهان قاطع) تالاری باشدکه بربام سازند و نشست‌گاه چوبین که فراز بام بود و مخرجهٔ عمارت بالاخانه که بعربی غرفه گویند... و پکوك نیز آمده که‌بجای لام‌کاف باشد(سروری). مصحّف پکوك است (آنندراج)|| تکیه‌گاه چوبین کنار بام‌که بتازی محجر خوانند (سروری) ||پتك وچکش آهنگران که بعربی مطراق گویند (برهان قاطع). (سروری بنقل از تحفه). رجوع به تکوك‌دربرهان قاطع شود.

پلوگ. [پُ] شعوری درفرهنگ گوید: پشك اشتر یعنی بعره باشد. درجای دیگر دیده نشد وبشعوری اعتمادی نیست.

پلوکس. رجوع به‌کاستر شود.

پلوکس. [پُ لُل] (٣) ازسوفطائیان یونان است که در مصر تقریباً در اواخر سلطنت آدریانوس متولد شد ودر ٨٠ سالگی درگذشت.

پلوکس. [پُ لُل] (٣) نام‌یکی‌ازمورخان یونان است‌که درقرن چهارم یاپنجم میلادی میزیسته و پیرو دین مسیح بوده است. (از حواشی کتاب‌تمدن‌قدیم ترجمهٔ آقای فلسفی).

پلوگاستل دائولاس. [ـِ تَ] (٤) نام دهستانی از ایالت فینیستر در شهرستان برست درشبه‌جزیرهٔ ازخلیج برست دارای ٦٩١٤ سکنه.

پلوگناست. [ـِ گِ] (٥) نام کرسی بخش‌ازایالت گت‌دونوردرشهرستان سن‌بریو دارای ٢٥١٣ سکنه.

پلولیه. (٦) نام اسلاوی طاشلیجه است رجوع به‌طاشلیجه‌شود(قاموس‌الاعلام ترکی).

پلومارتن. [تَ] نام کرسی بخش در ایالت وین از شهرستان شاتلرو. دارای ١٣٢٠ تن سکنه و راه‌آهن.

پلمبیرلبن. [لُ بی‌ی ـِ ل بَ] (٧) نام کرسی‌بخش‌درایالت وژ ازشهرستان اپی‌نال دارای ١٦٥٩ سکنه و راه‌آهن و آبهای معدنی که سولفات سُدی ارسنیکی دارد.

پلون. [پُ وَ] بمعنی پلوان است که بلندی اطراف زمین زراعت باشد (برهان قاطع) مرز.

پلون. [ـِ لِ وِ] یا **پلونا** (٨) [ـِ لِ] شهری در بلغارستان دارای ٢٩ هزار سکنه. سپاه روس ورومانی آنرا در١٨٧٧ پس‌ازمقاومت شدیدعثمان‌پاشا تسخیرکردند. درقاموس الاعلام ترکی (کلمهٔ‌پلونه) آمده: پلونه قصبهٔ مرکز لوائی واقع دربلغارستان در ١٣٨ هزارگزی شمال شرقی صوفیه در ساحل رود توچنیچه پلونه هنگامی که مستقیماً بستگی بدولت عثمانی داشت بیش از ١٧٠٠٠ سکنه و ١٨ جامع داشت در زمانهای‌اخیر اکثر مسلمانان ازآن‌جا رحلت کرده وفعلا بیش از١٤٠٠٠ سکنه ندارد و اکثر جوامع آن رو بویرانی نهاده است این قصبه در یك زمین مسطّح واقع شده ولی گرداگردآن باتپه ها احاطه گشته این سر زمین محلّ تقاطع راههای بسیار حائز اهمیتی‌میباشد. ابنیهٔ‌آن عادی و کوچه های ناپاك دارد. پایداری ومقاومت مردانهٔ غازی عثمان پاشا در مقابل عساکر روسیه و رومانیا درهمین‌قصبه بود واین قضیه بشهرت این‌محلّ افزوده‌است درسال١٨٧٧میلادی هنگامی‌که نیروی‌روس ازرود دانوب‌گذشته بود غازی‌مذکور دراین‌جا دوبار به‌پیروزی بزرگ نایل شد سپس این قصبهٔ عاری از هر گونه استحکامات را با وسایل خاکی استوارساخت وطریق صوفیه را باز گذارده از تموزسنهٔ مذکور تاکانون اول همان سال مدت پنج ماه با نیرو های روس و رومانی مشغول زد و خورد بود وپیاپی‌می‌جنگید و تلفات خصم از ٤٠،٠٠٠ متجاوزشد وشهرت نظامی دولت عثمانی درجهان افزوده گشت آخرالامر روسیه لشکر فراوانی گردآورد و بمیدان کارزار فرستاد دراین حال طریق صوفیه هم مسدود گردید ناچار پاشای دلیر بنای‌حمله وهجوم را گذارده‌دلیرانه میکوشید و در نتیجه دو ردیف از استحکامات دشمن راضبط کرد لکن چون‌نیروی روسها چندین برابرنیروی عثمانی بود عاقبت در١٠ کانون اول این مرد شجاع مجروح گردید واز این رو با ٤٥٠٠٠ تن لشکرمجبور بتسلیم شد این‌تسلیم ننگین‌نبودامپراطورروس دلاوری و رشادت پاشا را تقدیر و تحسین‌کرد تا آنجاکه شمشیر وی را نگرفتند و از عزّت و احترامش نکاستند.

پلونده. [پَ وَ دَ] بستهٔ قماش را گویند و بعربی رزمه خوانند. (برهان قاطع). بستهٔ جامه وقماش راگویند. (جهانگیری). پرونده. پروند.(رشیدی) این تبدیل همان پرونده است که گذشت اصل آن نیز پنده یعنی بسته قماش است. (آنندراج). ظاهراً این لفظ مرکب‌است از پُل، پول بمعنی نقدینه ووند‌ه بمعنی‌بنده، مجموع کلمه‌بمعنی کیسه‌وصره‌است. (مؤلف):

راه باید برید و رنج کشید
کیسه باید گشاد و پلونده.

سوزنی ونیز رجوع به پرونده شود.

پلونه. [ـِ لِ نَ] رجوع به پلون‌شود.

پلونه. نام سنجاقی‌است که ازشمال‌شرقی به‌زشتوی و از شمال غربی به‌راخوده و از طرف مغرب به‌وراچ و از جانب جنوب بسنجاق اوفجه میرسد و ١٠٠٨٧٠ تن سکنه دارد (قاموس‌الاعلام ترکی).

پلونیا. [پُ لُ] (٩) در نبات شناسی جنسی ازاسکرفولارینه (١٠) تنها نوع‌آن پلونیای امپریال است‌که آنرا بژاپونی هرّی نامند و آن درختی بزرگ است که بارتفاع ٢٥ گز میرسد و تنهٔ آن مستقیم و پوست آن اندك شکاف داراست و سرآن پهن میشود گل آن بزرگ و آبی رنگ است این نبات باسم آناپلوینا دختر تزار روسیه پل اول پلونیا نامیده شده است.



پلونیا

(١) Pélussin. (٢) Pluche. (٣) Pollux. (٤) Plougastel-Daaulas. (٥) Plouguenast. (٦) Plevlié (٧) Plombières-les Bains, (٨) Plevna. (٩) Paulownia. (١٠) Scorfularinées.

پل‌وو . [ِپ] (١) مجموعهٔ ارتفاعات کوهی از آلپهای بالا (دفینه) درفرانسه ونیزنام قلهٔ آن کوه بارتفاع ٣٩٥٤ گز .

پل‌وویرژینی . [ُپ وَ] نام داستانی تألیف برناردن دوسن پیر (١٧٨٧) راجع به دو کودك که در آب و هوای خوش « ایل‌دوفرانس » پرورش یافته و زندگانی کرده‌اند این داستان بدیع و مؤثر که پراز احساسات طبیعت دوستی‌است شهرت وحسن قبول بسیار یافت . رجوع به سلامان وابسال شود .

پلووینیه . [وِ یِ](٢) کرسی بخش‌در ایالت صبیهان از شهرستان لوریان دارای ٥٤١٠ سکنه و راه‌آهن .

پلوه . [ِپ ِو] یا [ِپ ل لُ ِو](٣) (نیکلا . . .) کاردینال فرانسه ، یکی از رؤسای لیگ (اتحاد کاتولیکها در فرانسه در اواخر مائهٔ شانزدهم) مولد ژوی سوتل بسال ١٥١٨ وفات در ١٥٩٤ .

پلوها . [ُلو] (٤) مرکز بخش ازایالات کت دوُنُر در شهرستان سن بر لو ، دارای ٤٤١٢ سکنه .

پله . [پَ ِل] الك ُدلك . رجوع به الك دولك شود .

پله . [َپ لَ] صورتی ازپهل (پهلوی) (رجوع به ایران باستان جلد٣ ص٢١٨٤) شود .

پله . [ِپ ِل](٥) یاپلئوس پسرِ آآك(٦) پادشاه داستانی ایولغس(٧) شوی تتیس و پدرآشیل (اخیلوس) . درقاموس الاعلام ترکی (مادهٔ پلیوس) آمده است :

پلیوس، نام پدرآشیل (اخیلوس) پهلوان مشهور است که در محاصرهٔ تروا شرکت جست اصلا پسرایاك پادشاه اگینه بود از روی سهو برادرش را بکشت وبترك میهن خویش مجبور گشته بحکمران فتیوتید التجا جست ودرنتیجه بادختراین حکمران ازدواج کرد بعدها اورا نیزدرشکارگاه بقتل رسانید وبه ایولخوس عزیمت کرد زن آکاست پادشاه ایولخوس عاشق وی شد وبروابط نامشروع دعوتش کرد پلیوس باین امر تن درنداددر نتیجه بتعرض وتجاوزناموس متهم گشته بامر پادشاه در جنگلی مصلوب شد و بحیله ریسمان را پاره کرد و آکاست را با زوجهٔ وی بقتل رسانید وصاحب تاج وتخت ایولخوس گردید و پس ازوفات زن اول با تتیس که یکی از پریان بود ازدواج کرد و از این زناشوئی آخیلوس (اشیل) بوجود آمد .

پله . [ُپ ِل] (٨) (کوه . . .) قلهٔ آتش‌فشانی بارتفاع (١٣٣٠ گز) مارتینیك که در آتش فشان سال ١٩٠٢ شهر سن پیررا ویران کرد .

پله .[پَ لَ] (٩) نام درختی‌است خودرو که برگش به پنجهٔ آدمی وگلش بناخن شیر ماند و بیخ گل‌سیاه وبرگ آن نارنجی میشود ودرجنگلهای هندوستان بسیاراست . (برهان قاطع بکسر پی هم آمده است) . دهاك (غیاث اللغات) . درختی خورد (خودرو؟) که درجنگل هندوستان بسیار بودو بهندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر و بیخ آن گل سیاه بود . گربه بید . بیدموش بهرامه . بهرامج . شاه‌بید . گله‌موش . پنجه گربه . خلاف بلخی . بید طبری . گربه . گرَبکو. مشك بید. زنف . عطفل . ونیز رجوع به بید مشك شود .

گوشت همی سازند از بهر تو
از خس وخار و پله کاندرفلاست .
(ناصرخسرو) .

پنجه گشاده گل لعل پله
غرقه بخون ناخن شیرپله .(١٠)
(امیر خسرو بنقل فرهنگ رشیدی)

بیدمشك وگربه بید و بید موش و شاه بید و پنجه گربه و خلاف بلخی و بید طبری و مترادفات دیگر آن درخت معروفیست که در ایران بسیار است و همه دیده اند وگل او سرخ و برگش نارنجی نیست و بهرامهٔ که شعرا غالباً برای نشاندادن سرخی در شعر های خود میآورند بی شك درخت دیگری است که گلش سرخ وبرگش نارنجی است لکن چنانکه ملاحظه شد اهل لغت این دو کلمه را بهم خلط و مشتبه کرده اند . || فله که شیرحیوان نو زائیده باشد (برهان قاطع) . آغوز. شیر حیوان نوزائیده را خوانند که چون برآتش نهند مانند پنیر تر که آنرا دلمه گویند بسته شود و لذیذ باشدو آنرا فله وزهك نیز نامند(فرهنگ جهانگیری) || بضاعت قلیل و اندك (برهان قاطع) . (سروری) :

بر پلهٔ پیره زنان ره مزن
شرم بدار از پلهٔ پیر زن . (نظامی) .

|| موی اطراف سر(برهان‌قاطع)(سروری) || چو بکی که ریسمان بر کمر آن بندند و درکشاکش آرند تا آوازی ازآن ظاهر گردد (برهان قاطع) || کفهٔ ترازو (برهان قاطع) .

دزد بشمشیر تیز گر بزند کاروان
بردرد کان زند خواجه بزخم پله .
(سنائی) .

|| پول وپله ،ازاتباع است بمعنی نقد وجنس پیدا و پنهان (آنندراج در لفظ پلونده) رجوع به پول وپله شود . || جیب(درلهجهٔ طبری) .

پله . [ِپ لَ] ابریشم بود و آنچه کرم ابریشم برخود تنیده باشد(برهان قاطع) . پیله || پلك چشم (سروری)|| درخت بیدی که برگش پنجه را ماند و بعضی گویند درخت بید مشکی‌است که بید مشك آن پنجه داراست (برهان‌قاطع ومولف برهان‌شبیه این معانی‌رابرای لفظ پله[پَ لَ] نیزآورده است) || چوبکی را گویند بمقدار یك قبضه و هر دوسر آن تیزمیباشد وآنرا برزمین گذارند و چوب درازی بمقدار سه وجب بر سر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت فرود آمدن بر کمر آن زنند تا دور رود و آن بازئی‌است مشهور که آنرا پله چوب خوانند الك‌دولك . ورجوع بالك دولك‌شود. || پایهٔ نردبان :

مالك مملکت ستان بارگهش در امان
بام درازنردبان چرخ فروترین پله .
(فلکی شیروانی بنقل سروری)

پله . [َپ ل لَ] بمعنی درجه و مرتبه باشد (برهان) .|| هرمرتبه وپایه از نردبان را گویند وباین‌معنی باثانی مخفف‌هم درست است (برهان قاطع) .

|| ترازو(؟) (غیاث‌اللغات) . || کفه . کپه . کپهٔ ترازو :

کار بی دانش مکن چون خرمَنِه
در ترازو بارت اندر یك َپله .
(ناصر خسرو)

پله . [ِپ ل ِل] . کفهٔ ترازورا گویند . (برهان قاطع) || هرمرتبه و پایه ازنردبان باشد و باین وزن و باین معنی بجای حرف اول تای قرشت نیز بنظر آمده‌است .(برهان قاطع) .

پله . [ِپ للَ] . کفه . کپه (نصاب) . کپهٔ ترازو . کفهٔ ترازو :

زبس برسختن زرش بجای مادحان‌هزمان
زناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله .
(فرخی) (١)

ترازو را همه رشته گسسته
دو پله مانده و شاهین شکسته .
(ویس‌ورامین).

گر بسنجد سپهر حلم ترا
بشکند خرد پلهٔ شاهین .
(ابوالفرج رونی)

حلم ترا کمانه همی کرد ناگهان
بگسست هردو پلهٔ میزان روزگار .
(انوری) .

---

(١) Pelvoux. (٢) Pluvigner. (٣) Pelvé ou Pellevé (Nicolas de . . .) (٤) Plouha. (٥) Péleé.
(٦) Éaque. (٧) Iolcos. (٨) Pelée. (٩) Saule musqué (saule égyptien)

(١٠) ن . ل . پنجه گشاده است درخت پله   راست بخون ناخن شیر پله .
(١١) دربعض لغت‌نامه ها این شعررا بدقیقی نیز نسبت کرده اند .

اگر بسنجم خود را به نیک وبد امروز
بر آن نهم که در آن روزعرض میزانم .
هیم (۱) به پلهٔ نیکی ز یك سپندان کم
به پلهٔ بدی اندر ، هزارسندانم (۲) .
(سوزنی) .

در پلهٔ ترازوی اعمال عمرماست
طاعات دانه‌دانه وعصیان تنگ تنگ (۳)
(سوزنی) .

خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت
واتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار .
(خاقانی) .

سرنهد از دامن پر آدمی
پله چو بر گشت بپوسد ز می .
(امیرخسرودهلوی) .

|| پایهٔ نردبان . نردبان پایه . مرقات. درجه || زینهٔ خانهٔ بلند و بالاخانه و جز آن :

نه دام‌الامدام سرخ (۴) پر کرده صراحی‌ها
نه تله بلکه حجرهٔ خوش بساط (۵) اوکنده با پله .
(عسجدی)

یکی پله است زین منبر مجره
زده گردش نقط ازآب روین .
(منوچهری) .

پله‌آس و ملی زاندر . [پِ لِ ل مِ] (۶) نمایشنامه غنائی شامل ده بخش و سیزده پرده . رسالهٔ مستخرج از درام (موریس‌مترلینك) بهمین نام و موسیقی آن تصنیف کلود دبو می‌باشد (۱۹۰۲) این تصنیف به علت تازگی سبك نمایش و لحن موسیقی خود قابل توجه است .

پله‌چفته . [پَ لَ چَ تَ] دراصفهان بازی الك دولك راگویند . رجوع به الك دولك شود .

پله‌چوب . [پَ لَ] بازی‌الك‌دولك. رجوع به الك‌دولك شود .

پله‌سرا . [پَ لَ سَ] نام قریهٔ ازدهستان نشتادرتنکابن (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۰۶) .

پل‌هفت‌طاق . [پُ لِ هَ] . کنایه از هفت‌فلك باشد (فرهنگ‌رشیدی) .(برهان قاطع) .

پله‌کو . [پَ لَ] و **پله‌کوب** [پَ لَ] (۷) نیم کوب . پیله کوب || پله کوب کردن، نیم کوب کردن. نیم کوفته کردن . کبیده کردن. جشن. بلغور کردن.

پلهم کوتی . [پَ هَ] نام یکی از مراتع و چراگاههای اشرف (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۶۴)

پلهو . [پَ هَ] رجوع به پهلو شود .

پلهیم . [ ] بلغت طبری غـالیسس است که بیونانی بمعنی منتن الرایحه است و درقانون در حرف عین‌آمده است . (تحفهٔ حکیم مؤمن در لفظ پلهیم وغالیسس) . در مفردات قانون این کلمه را نیافتیم .

پلی . [پُ](۸) نام قصبه‌ایست‌واقع‌درجنوب هندوستان در قضای کدابه از ایالت مدرس در ساحل نهر چیر که تابع رودپزمیباشد ، دارای ۱۶۹۵۰ سکنه که بعض آنان مسلمانند(قاموس‌الاعلام‌ترکی‌در کلمهٔ‌پولی).

پلیاس . [پِ] (۹) پسر نپتونوس . پادشاه ایولخُس ازبلاد تسالی . دختران او باغوای مِدِه بامیداینکه جوانی‌ازسر گیرد او را سر بریده و قطعه قطعه کردند وبا ایمانی کورکورانه در آب جوش انداختند. در قاموس الاعلام ترکی آمده است ، پلیاس ، در اساطیر یونان نام فرزندی است که ازپیرونیتون‌بعمل‌آمده وتیروزن کرتباس پادشاه‌ایولخس بود مولود رابکوهی‌انداخته بودند وچوپانان به‌پرورش‌اوپرداختند هنگام وفات کرتباس برادرش تخت‌و تاج را ضابط کرد و اهل و عیال وی را بکشت فقط یاسون از چنگش رهائی یافته بود برای امحاء این یك تن نیز اورا به سیاحت بحری موسوم به آرگنت تشویق کرد دختران او به‌نیت اعادهٔ جوانی پدر بساحرهٔ مسماة به مدیا مراجعه کردند ساحره گفت نخست باید خون این‌پیررا ازتن‌وی بیرون کرد دختران قول اورا باور کرده پدر خود را بکشتند.

پلیب یاپلیبیس[پُ بِ] (۱۰) ازمورخان بزرگ یونان است که در حدود ۲۱۰ تا ۲۰۰ پیش ازمیلاد درشهر میکالو پولیس تولد یافت و در حدود ۱۲۵ درگذشت . کتاب (تاریخ عمومی) او که مرکب از چهل مجلد بود واکنون ازآن جز پنج مجلد در دست نیست بهترین آثار تاریخی قدیم است (حواشی تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ازآقای فلسفی) .

این مورخ یونانی بین۲۱۲ و۲۰۵ ق . م تولد شده و بین ۱۳۰ - ۱۲۵ ق . م در گذشته . نوشته های او راجع بجغرافیا و تاریخ عالم قدیم است . ولی بیشتر کتابهای او کم شده . مهم‌ترین نوشته‌های او درچهل کتاب راجع بتاریخ عمومی بوده و از این عده‌فقط پنج کتاب اول وقسمتهائی از کتاب دیگرو کتاب ۱۷ - ۱۹ - ۴۰ تا زمان ما باقی‌است . این کتابهارا پولی‌بیوس درواقع برای تاریخ روم نوشته، چنانکه میتوان‌گفت مضامین آن تاریخ ۵۳ سال از دوره رومی است و مربوط به زمانی بین ۲۲۰ -۱۶۸ ق.م. است. راجع بخود مورخ باید درنظر داشت که نسبت به رومیها خوش‌بین است و حتی خواسته بنماید که دست تقدیر دنیا را بطرفی میبرده ، که تماماً در تحت اداره یك ملت قوی‌درآید. بنابر این‌سه‌نقص بزرگ‌در نوشته‌های‌اوهست : ۱ - بوقایعی که نظراورا نمیرساند اهمیت نداده ومیگوید قابل تحقیق و تدقیق نیست . ۲ - وقایعی که به روم یا بدوستان فراوانی که در روم داشته و متنفذ بوده‌اند برمیخورده بسکوت گذشته یا بطور دیگر تعبیر شده . ۳ - مقصود مهم او این است که از تاریخش درسهای عبرت گیرند و حکمت عملی آموزند بنا براین تشبیهات و قضاوتهائی که میکند غالباً برای تأیید نظری است که صحیح یا سقیم قبلا اتخاذ کرده وبالنتیجه جهات‌وقایع یاتغییرحکومتها و غیره مبنی بر تأویل وتفسیری است که از عقیدهٔ او ناشی گشته . با وجود این کتابهای او برای مورخ مهم است . زیرا او همواره سعی داشته که جهات وقایع را روشن کرده ارتباط حوادث را با یکدیگر نشان دهد و باین‌مناسبت‌تاریخ خودراتاریخ(پراگماتیك) نامیده . جاهائی از کتابهای پولی بیوس با مشرق‌قدیم وایران‌مربوطاست وبهمین‌جهت باوجوداینکه او کتابهای خودرابرای تاریخ روم نوشته ، شمهٔ ازاین مورخ و نوشته‌های او ذکرشد (ایران‌باستان ج ۱ ص ۷۶-۷۷ تحت عنوان پولی بیوس) ودرقاموس‌الاعلام ترکی(درکلمهٔ پولیب) آمده است ، پولیب ازمورخان یونان قدیم است که درسال ۲۰۶ قبل از میلاد در مگالوپولیس تولد یافته و درسنهٔ ۱۶۶ بطریق رهن بروم رفت ومدت مدیدی درآنجا اقامت گزید و بامورسیاسی و نظامی رومیان وقوف پیدا کرد و با پل امیل وپسران وی انتساب جست وبهمراهی اسکیپیون که یکی از آنان بود بافریقا و محاصرهٔ قرطاجنه رفت و مدتی در افریقا واسپانیا وگالیا بسیاحت پرداخت ، سپس از طرف رومیان بمأموریتهای خصوصی بیونان اعزام شد و در ۱۲۴ پیش از میلاد بسن ۸۲ سالگی وفات‌کرد وی تألیفاتی در تاریخ وفلسفه وتراجم‌احوال دارد،مشهورتر از همه تاریخ عمومی است که حاوی وقایع عصر خود اوست لکن نسخ موجودهٔ این کتاب ناتمام است از دیگر آثار وی بیش از چند جزء در دست نیست (انتهی) .

پلیپیه. [پُ یِه] (۱۱) تودهٔ جانورمرکب‌ازپولیپ ها که درخانه‌های مجزا گردمی آیند. پلیپیه‌ها

---

(۱) هیم یعنی هستم . (۲) ن . ل . چندانم . (۳) ن . ل . در پلهٔ ترازوی اعمال عمر ما طاعات دانه دانه و عصیانست تنگ تنگ .
(۴) ن . ل . تلخ . (۵) برافکنده است . (۶) Pelléas et Melisandre.
(۷) با Piler و Piloir شبیه و ازیك ریشه است
(8) Poli. (۹) Pélias. (۱۰) Polybe. (۱۱) Polypier

بسکلهای نرم وسخت وآهکی دیده میشوند .



پلیپیه

پلیت . [پ َ] پلید. نجس وناپاك (آنندراج) رجوع به پلید شود .

پلیتگی . [پ َ ت َ] فتیله بودگی . تافته بودگی چون فتیله .

پلیته . [پ َ ت َ] (۱) پنبه یالتهٔ تاب داده را گویند ومعرب آن فتیله است خواه فتیلهٔ چراغ باشد و خواه فتیلهٔ داغ (برهان قاطع) . پنبه یاریسمان یالته تابداده وفتیله معرب آن است . . . ریسمان یا پنبهٔ تابیده برای چراغ . ذبالة . ذُبالة (منتهی الأرب) فلیته . کثه (منتهی الأرب) : مشعل (منتهی‌الأرب) مَشعَلَة : آنچه حاصل آید از چرك چون پلیته خرد و باریك آنرا فتیل خوانند (ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۳۷۱) مصباح آن آلت که روغن و پلیته دراوباشد وسراج پلیته پیچیده باشد (ابوالفتوح رازی ج ٤ ص ٤١) .

چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت
علم و عمل بایدت پلیته و روغن .
ناصرخسرو .

وصبربسر که . . . بسانید وپلیته کنند وبدان بیالایند وبردارند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند اقاقیا و قلقطار و موی خرگوش و خاك کندروسرگین خر، تر وخشك همه را بآب گندنا بسرشند وپلیته سازند و به بینی اندرنهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . از خاك پلیتهٔ کالبدت را وازآب روغن او ساختند ... چنانك آن آتش پلیته وروغن رابسوزاند ونور گرداند (کتاب المعارف بهاءالدین ولد) . شعیله، آتش سوزان درپلیته یاپلیتهٔ سوزان (منتهی‌الأرب)، ضریبة ، پلیته دستهٔ کرده از پشم و یاغنده که بریسند (منتهی‌الأرب) ||پلیته برتر کردن، بالا کشیدن فتیلهٔ چراغ. بردهٔوی افزودن|| پلیته (درجراحت) مسبار.

پلیتیك [پ ُ] (۲) لفظ فرانسوی. سیاست . علم سیاست مدن .

پلیتیك‌دان . [پ ُ]سیاسی. رجل سیاسی. سیاست شناس . دانا بسیاست .

پلی تیمت . [پ ُ م] (۳) نامی است که جغرافی دانان قدیم یونان بنهر زرافشان بخارا داده اند (قاموس الاعلام ترکی در پولیتیمت) .

پلید . [پ َ] ناپاك . شوخ . شوخگن . شوخگین . چرك . چرگین. پلشت . فزاك. فژاك . فژاکن . فژاکین . فژکن . فژه . فژغند . فژغنده . فژکنده . فرخج . گست . (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی) پلیت (آنندراج) وسخ.(٤) قَذِر. ساطن. گَرْزی. (منتهی‌الأرب) . طَفِس . (منتهی‌الأرب) . رجس. نجس. خبیث (تفلیسی). مردار(برهان قاطع) داهِر. دَنِس. نَضِف (منتهی‌الأرب). نضیف.(منتهی‌الأرب)نَطِف(منتهی‌الأرب): کَلخج . فقیع (منتهی‌الارب) :

آن کرنج و شگرش برداشت پاك
واندرآن دستار آن زن بست خاك
این‌زن از دکان برون آمد چو باد
پس فلرزنگش بدست اندر نهاد
شوی بگشاد آن فلرزش خاك دید
بانگ زد زن را و گفتش ای پلید.
ازمنظومهٔ سندبادنامهٔ رودکی .

گنده و قلتبان و دون و پلید
ریش‌خردمُ وجمله‌تنش کلخج .
عمارهٔ مروزی.

حاکم آمد یکی بغیض و سبشت
دیشکی گنده و پلیدك و زشت .
معروفی .

ابرهه . . . بفرمود تا عرب را بفرماید تابه حج بدان کلیسیا آیند و بگوید که این کلیسیا از آن خانه کعبه نیکوتر و فاضل تر است که ایشان در آن خانه بتان دارند وآنرا پلید کردند و این کلیسیا کس پلید نکرده است . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . گفت این‌مشرکان پلیدند وخانهٔ خدای پاك است مگذارکه بخانهٔ خدای اندر آیند (ترجمهٔ طبری بلعمی).

با دل پاك مرا جامهٔ ناپاك رواست
بدمر آنرا که‌دل‌وجامه‌پلیداست وپلشت.
کسائی .

ای همچو یك پلید و چنو دیده هابرون
مانند آن کسی که مر او را کنی خبك .
دقیقی . (٥)

بیامد پس‌آن بیدرفش سترگ
پلیدی سگی‌جادوی پیرگرگ.
فردوسی .

ابر دست آن بیدرفش پلید
شود شاه آزادگان ناپدید.
فردوسی .

پس آن بیدرفش پلید سترگ
به‌پیش‌اندر آیدچودرنده گرگ.
دقیقی .

چو روشن شد و پاك طشت پلید
بگرد آن‌که شسته بدش پرنبید .
فردوسی .

فرود آمد آن بیدرفش پلید
سلیحش همه پاك بیرون کشید.
دقیقی .

چنین گفت پس با شغاد پلید
که‌اکنون که‌برمن‌چنین‌بدرسید.
فردوسی .

نهان دل آندو مرد پلید
زخورشید روشن‌تر آمد پدید.
فردوسی .

نباید که آن بد نژاد پلید
چواین بشنود گوهر آرد پدید.
فردوسی .

بباطن چوخوك پلیدو گرازی .
(ازبیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸٤) .

از نبیدآمد پلیدی جهل پیدا برخرد
چون بودمادرپدیدآید پسرزوجزپلید ؟
ناصر خسرو .

چه خطر دارد این پاید نبید
عندکاس مزاجها کافور .
ناصر .

آنجات سلسبیل دهند آنکه
کاینجا پلید دانی‌صهبا را .
ناصرخسرو .

غره مشو بدان که تو راطاهراست نام
طاهرنباشدآنکه پلید است‌و بی‌طهور
ناصر خسرو .

این زشت و پلید وآن به و نیکو
آن گنده تلخ واین خوش وبویا .
ناصرخسرو.

خاصه که بیشتر مردمان قاروره‌پلید وناشسته واندر خرقه های پلید و زشت عرضه کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نقل‌است که خلیفهٔ مهد پیش او نماز میکرد و در نمازبا محاسن حرکتی میکرد سفیان گفت‌این چنین نمازی نماز نبود این نمازرا فردا درعرصات چون رکوئی پلیدبرویت باززنند (تذکرةالاولیاء عطار) .

ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت
من‌شنیدستم زمن باید شنید
گفت ایاکم‌و خضراء الدّمن
دور ازآن پاکی که اصل آن‌پلید
مسعود سعد .

ملك او ازطعنه خصمان کجا یابد خلل
آب دریا از دهان‌سگ کجا گرددپلید .
معزی .

---

(١) Mèche. (٢) Politique . (٣) Polytimète .

(٤) صاحب غیاث گوید کسانی که پلیدبجای‌دال بتای‌فوقانی نویسند و گویند خطاست(آنندراج). (٥) این‌بیت‌را به لبیبی‌نیزمنسوب کرده‌اند.

وگفت بسامرد اکه ببرز رود وپاک بیرون آید وبسامرد اکه در کعبه رود و پلید آید. (تذکرة الاولیاء عطار).

چه شود بیش و کم ازاین دریا
خواجه گر پاک و گر پلید آید.
عطار.

بابدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند.
سعدی.

سگ بدریای هفت گانه مشوی
که چوتر شد پلیدتر باشد.
گلستان.

آب بهر آن ببارد از سماک
تا پلیدان را کند از خبث پاک.
مثنوی.

از... باقی نطفه میچکید
ران وزانو گشته آلوده و پلید.
مثنوی.

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان
این نخوانم پس چه خوانم درجهان.
مثنوی.

قذر، پلید داشتن چیزی (تاج المصادر بیهقی) هجان، مردپلید(منتهی الأرب). رجل ذوقطة مرد پلید (منتهی الأرب). رجلٌ ذقیط، مرد پلید (منتهی الأرب) صَنَم، پلید و بد شدن بوی (منتهی الأرب) مُتَقذِّر، مردپلید (منتهی الأرب). مُقذَر، مرد پلید (منتهی-الأرب). استقذار، پلید شمردن (منتهی-الأرب). تطبیع، پلید گردانیدن چیزی را (منتهی الأرب) مَعِطَ الذئب مَعطاً، پلید گردید گرگ. (منتهی الأرب). شاطن، پلید و بد خوی (منتهی الأرب) عتریف، پلید بدکار. (منتهی الأرب) عُتروف، پلید بد کار (منتهی الأرب) رجلٌ عارم، مرد پلید (منتهی الأرب). عُفاریة، مرد سخت پلید.(منتهی الأرب). عَفرفَرة، پلید (منتهی-الأرب). هروم، زن پلید بد خوی (منتهی الأرب).
عُرکَة، مرد خبیث و پلید (منتهی الأرب). انجاس، پلید ساختن (منتهی الأرب). تنجیس، پلید ساختن. (منتهی الأرب) || بدکار. شریر. بدعمل تباه کار،

بدو گفت خسرو توئی بیگمان
زتخت پدر گشته ناشادمان
زدست یکی بدکنش بندهٔ
پلیدو منیفش پرستندهٔ.
فردوسی.

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت داناو پلیدو رهزنی.
مثنوی.

مگر هنوز یزید پلید در دنیاست
مگر هنوز بناهای جور او برپاست.

عِنفص، زن پلید تباه کار (منتهی الأرب). دخن، بد شدن خوی کس، ردی و پلید گردیدن وی. (منتهی الأرب). خبیثهٌ واعرة، زن پلید تباهکار. (منتهی الأرب). لصوصٌ دلامزة، دزدان پلید زشت (منتهی-الأرب). وآنجا کافران پلید تر و قوی تر بودند ومضایق بسیار وحصارهای قوی داشتند. (ابوالفضل بیهقی) || کشنده. قتال. ماری پلید، خبیث. ماری که زهر آن کشنده. یا صعب العلاج باشد:

بزد یکدم آن اژدهای پلید
تنی چند ازآنها بدم در کشید.
فردوسی.

|| فاسد، وجراحتهاء بدرا نافع بود [آشق] و گوشت پلید را بخورد و گوشت پاکیزه برویاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) واگر ریش خورنده وپلید باشد آهک آب نرسیده و... طلی کنند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || مخفف پالید که ماضی پالیدن است یعنی جستجو کرد و تفحص کرد (آنندراج). (برهان قاطع) || دیوپلید، دیوشریر. دیو بدکار. اهریمن:

ره رستکاری زدیو پلید
بکردار خوبی بباید پدید.
فردوسی.

تبه شد بگفتار دیو پلید
شنیدی بدیهاکه او را رسید.
فردوسی.

همی گفت ما ناکه دیو پلید
بر پهلوان بد که این خواب دید.
فردوسی.

دگر آنکه گفتی که دیو پلید
دل و راه من سوی دوزخ کشید.
فردوسی.

سخن چون بگوش سیامک رسید
زکردار بدخواه دیوپلید...
فردوسی.

مکن نیز فرمان دیو پلید
زفرمان او بر تو این بد رسید.
فردوسی.

همگان لشکر فریشته اند
گرچه دیوان پلید و غدارند.
ناصرخسرو.

|| پلیدازار، زانی. || پلید چشم، بد چشم، نجیبی العین. (دهار). || پلیدخوی، بدخوی، بد خلق. تمسح، نیک دروغگوی وستنبه پلید خوی. (منتهی الأرب) || پلید طبع، بدسرشت.

پلی داماس. [پُ] پهلوانی دراساطیر یونانی از اهالی تسالی وی زور و نیروئی شگرف وعظیم داشت وهنگامی که قصد کرد صخرهٔ عظیمی راکه افتادن میخواست از سقوط باز دارد در زیرصخره بماند وبمرد.

پلیدر. (۱) [پُ پِ دُ] نام یکی ازفرزندان پریام پادشاه ترواست. هنگام محاصره تروا پدراو ویرا باخزاین موفور نزد داماد خود پلیم نستر [پُ رِن تُ] روانه کرد واو ویرا بکشت.

پلیدزادگی. [پَ دَ] ناپاکزادگی.

اندر پلیدزادگی و پاکزادگی
توچغز حوض گلخن ومن شیم کوثرم.
سوزنی.

پلیدزاده. [پَ دَ] ناپاکزاد (مقابل پاکزاده یعنی حلال زاده)

پلیدزبان. [پَ زَ] آنکه بدگفتن از مردمان خوی گرفته. آنکه دشنام بسیار گوید. آنکه عادت بدشنام وبدگوئی دارد. بدزبان. ناسزاگوی. زشت گوی. بددهن. فحاش. بذی اللسان: پس مردی برخاست و گفت من دروغزن و پلید زبانم دعاکن تا خدای تعالی این زبان ازمن ببرد. پیغمبر صلی الله علیه وسلم اورا دعا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). الجلاعة، پلید زفان شدن. (تاج المصادر بیهقی). الجلعة، زن پلید زبان (ربنجنی). دقرارة، مردکوتاه بالای پلید زبان. (منتهی الأرب). ذَعمطة، زن پلید زبان. (منتهی الأرب). شبوة، زن پلید زبان. (منتهی الأرب). سِمعو، زن پلید زبان بیرون آینده از شوی بفدا. (منتهی الأرب). ضُباضب و ضبضب، پلید زبان. (منتهی الأرب). طمل، مرد پلیدزبان شوخ چشم بی باک.(منتهی الأرب). صخّاب مرد درشت آوازپلید زبان. (منتهی الأرب). عِنفص،زن پلیدزبان کم حیاء... (منتهی الأرب). عَنقفیر، زن پلید زبان. (منتهی الأرب). مدنخ، [مُ دَ نِ نَ] بسیار پلید زبان. (منتهی الأرب). همری، زن با بانگ و فریاد و درشت آواز پلید زبان (منتهی-الأرب). عِنفص، زن تند و پلید زبان بی شرم. (منتهی الأرب). جرٌبانة، زن بسیار فریاد پلید زبان. (منتهی الأرب) رجل غِنظیان مردفاحش پلید زبان(منتهی الأرب).

پلیدزبانی. [پَ زَ] بدزبانی. دشنام گوئی. ناسزاگوئی. بدگوئی. بدهنی. زشت گوئی. فحاشی. جلاعت(تاج المصادر بیهقی). طمولت. (منتهی الأرب).

پلید شدن. [پَ شُ دَ] و پلید گردیدن. ناپاک شدن. شوخگن شدن.

(1) Polydore.

چرك شدن . پلشت شدن . رجس . (تاج‌المصادر بیهقی) قذر . (تاج المصادر) قذارت . (منتهی‌الأرب) رجاست . نجس شدن (تاج المصادر) نجاست . تنجس . (زوزنی) . (منتهی الأرب) . خباثت . (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی) ؛ طَرِمَ الماء پلیدشد آب.(منتهی الارب) . نجس . نجاسة ناپاك وپلید گردیدن .(منتهی‌الأرب).

پلیدکار . [پَ] زناکار. زانی. زانیه (محمود بن عمر) . قحبه . روسبی جلب . (زمخشری) . بدکار . بغیّ .عاهر . عاهره (زن) . مُسافح .

پلید کاری . [پَ] زنا (دهار) . (محمود بن عمر ربنجنی) . (مجمل‌اللغة). تبهکاری .

پلیدکردن . [پَ كَ دَ] . آلوده و ناپاك کردن. شوخگن کردن . چرك کردن. نجس کردن . انجاس . تنجیس .(دهار) . اخباث .(زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) .

پلیدن . [پَ دَ] . مخفف پالیدن است که بمعنی جستجو کردن و تفحص باشد.(برهان قاطع) . پژوهش کردن . تجسس کردن.|| آهسته بجائی درشدن . خزیدن، دزد [در تاریکی شب] هرچندحیله کردچیزی نتوانست دزدید بطویله پلید که ستوری نیکو بگیرد آن‌شب‌شیری درمیان ستوران در آمده بود،دزد دست بر پشت ستوران می نهادتاهر کدام فربه‌تر باشد ببرد از قضا دست بر پشت شیر نهاد و از دیگرستوران فربه‌تربود . (سندبادنامه).

پلید ناك . [پَ] آلوده به پلیدی . ناپاك : اعذار، پلیدناك شدن‌جای. (منتهی‌-الأرب) .

پلیدی . [پَ] ناپاکی . شوخی . شوخگنی. وژن. آژیخ . چرك. قژ. رِجس. قَذْر . وَسخ . قذارت . رَجاست : همهٔ پلیدی‌ها را باآب شویند و پلیدی آب از هیچ چیز شسته نشود (از مجموعهٔ امثال‌طبع هند). قَشَف . پلیدی پوست .(منتهی‌الأرب). ربذَة ، هر پلیدی . (منتهی الأرب) . || زُبالة . آخال . آشغال . (در تداول‌عوام) آل آشغال . (در تداول عوام) . خَماش . خماشه . خاش . خس‌وخاش . خاش وخس . خاشاك . خاکروبه : هوائی باین تندرستی و پاکیزگی بسبب نجار پلیدیها که اندر شهر هست هوا ناخوش و زیانکار میشود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)||مواد زائد. خَبَث . ریم ، پلیدی را چنان بیندازد که آتش پلیدی سیم را (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۹ س ۲ (۱) .|| نجاست خبثة . خبیث (منتهی‌الأرب) . خبث (دهار) . خبائث . گوه . گه. سرکین آدمی (۲) . براز . غائط . نجو. طوف.(منتهی‌الأرب). رجیع. (منتهی‌الأرب) .طَمْثَة (منتهی‌الأرب) . سخیمه.(منتهی‌الأرب). قَذَع ،(منتهی‌الأرب). قشمة.(منتهی‌الأرب).دبوقا .(منتهی‌الأرب). دَخض.(منتهی‌الارب) مَلعنة.(منتهی‌الأرب). رُجز.(منتهی‌الأرب) .رِجز(منتهی‌الأرب) . رِکس .(منتهی‌الأرب) .رِجس .(منتهی-الأرب) . رَجَس . (منتهی‌الأرب) . عَذِرة (دهار). عاذر. عاذِرة (منتهی‌الأرب). فضلة . ثفل. ذوالبطن.(منتهی‌الأرب): نوح بفرمود تاآنکس که باوی بکشتی اندر بودند آن روز روزه داشتند و این دوخلق زیادت که‌از کشتی بیرون آمده بودند یکی خوك بود و یکی گربه اینان بزمین برنبودند پیش از طوفان وخدای تعالی ایشان را بکشتی‌اندر آفرید زیرا که در کشتی سرگین باپلیدی مردم بسیار شد و گند خاست و مردمان بی‌طاقت شدند نزدیك نوح رفتند و گفتند که ما را اندر این گند طاقت نماند دست به‌پشت پیل فرو مالید خوك از کون پیل بیرون جست وآن پلیدیها همه بخورد وآن گند بشد . . . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

بیفکنی خورش پاك را زبی‌اصلی
بیاکنی به‌پلیدی‌چوماکیان(۳)توکژار.
بهرامی .

خورند از آنکه بماند زمن ملوك زمین
تواز پلیدی ومردار پرکنی ژاغر .
عنصری .

چون ابرهه رفت‌آنخانه را بیندآنجانجاست را دید گفت کرا زهره آن بود که این پلیدی کرده‌است . (قصص‌الانبیاء ص۲۱۳) (زحل دلالت کند بر) ... رودکانی و پیشبار وپلیدی . (التفهیم) .

این خورد گردد پلیدی زوجدا
وآن خورد گردد همه نور خدا .
مولوی .

پلیدی کند گربه در جای پاك
چوزشتش نماید بپوشد بخاك.
سعدی .

خُرء ، پلیدی‌مردم وستوروجز آن . (منتهی-الأرب) . خروءَة ، ریدن و پلیدی انداختن (منتهی‌الأرب).خَرء ، ریدن‌وپلیدی‌انداختن. (منتهی‌الأرب) . خراءة . ریدن و پلیدی انداختن . (منتهی‌الأرب) . صعص الصبی حدث کودك و پلیدی آن (منتهی الأرب) خنوة ، پلیدی مردم و ستور و جز آن . (منتهی‌الأرب). طَثَاً طَثَأ ، پلیدی افکند . (منتهی‌الأرب) . سلح سلحاً ، سرگین کرد. (منتهی الأرب) . مَتَز بسَلحه مَتزاً ، پلیدی انداخت .(منتهی‌الأرب). مَتَخ بسَلحه متخاً. پلیدی انداخت . (منتهی‌الأرب) . طاف طوفاً پلیدی انداخت . (منتهی‌الأرب) ، اطیاف ، پلیدی انداختن لثأ . پلیدی انداختن .(منتهی‌الارب) . قَعمصة ، پلیدی انداختن یکبار .(منتهی‌الارب) . جَلالة ، ماده گاو پلیدی‌خوار وفی‌الحدیث ، نهی عن لبن‌الجلالة . (منتهی‌الارب). مَتس،پلیدی و سرگین‌انداختن.(منتهی‌الأرب).قَقّه(۲)وقَقَة، پلیدی کودك .(منتهی‌الأرب) . قُعموص ، پلیدی‌مردم وجزآن .(منتهی‌الأرب).عُرّة، پلیدی‌مردم .(منتهی‌الأرب).عفارَة، خبیثی وپلیدی .(منتهی الأرب) هجانة ، خبیثی و پلیدی . (منتهی‌الأرب) . عُرّة ، پلیدی شتر مرغ و پرنده (منتهی‌الأرب) فضع ، پلیدی انداختن .(منتهی‌الأرب) . جعس ، پلیدی‌مردم (منتهی‌الأرب). جعموس،پلیدی مردم و غیر آن .(منتهی‌الأرب) . ||فسق (مجازاً). خبث نفس. شر. بدکاری. تباه‌کاری. بدکرداری،دریغامسلمانیا که‌ازپلیدی نامسلمانی اینها بایست کشد . [احمدبن ابی دواد در بارهٔ افشین گوید] (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۳) .

چون شهره شود عروس معصوم
پاکی و پلیدیش چه معلوم .
امیر خسرو .

عَله ، پلیدی نفس و پلید نفس گردیدن. (منتهی‌الأرب) . قذور ، زن کناره کش از مردان وپاکیزه ودوراز پلیدیها ومرد کناره گزین .(منتهی‌الأرب) . عَسجَرَة ، بدی وپلیدی .(منتهی‌الأرب) . دَعَر ، تباهی وفسق و پلیدی (منتهی‌الأرب). دَعَرَة و دَعرَة، تباهی‌وفسق‌وپلیدی(منتهی‌الأرب). دعارة، تباهی‌وفسق‌وپلیدی.(منتهی‌الأرب). ||نوعی‌ازخربزه ودرفرهنگ بعدازیای‌اول نون‌ساکن زیاده کرده والله‌اعلم .(فرهنگ رشیدی) . و نیز رجوع به پلیندی شود ،

پلیدی کردن . [پَ كَ دَ] . ریدن. ریستن . تغوط . غائط کردن . تَطَفُّش . (منتهی‌الأرب) .طفش .(منتهی‌الأرب) . طفس . (منتهی‌الأرب) .

اکبار، پلیدی‌کردن کودك .(منتهی‌الارب) تجعس، پلیدی کردن .(منتهی‌الارب) .

(۲) Excrément, Caca.

(۳) ن ل : بیاکنی به‌پلیدی توماهیان بکزار

پلیدی ناك . [پَ] آلوده بنجاست . سرگین آلود .

پلیس . [پَ] . در اصطلاح بنایان ناهمواری .

پلیس . [پ ۱) لفظ فرانسوی که در فارسی بمعنی پاسبان ادارهٔ شهربانی (نظمیه) وگاه بمعنی آن ادارهٔ شهربانی استعمال میشد . عس. محتسب .

پلیس. [ِل] (۲) نام نهری‌است در کشور آلمان این نهر ازساکس شروع شده وبشمال جاری میشود وپس از طی ۱۱۰ هزار گز برودخانهٔ الستر بلانش میریزد. (قاموس الاعلام ترکی درمادهٔ پلایسه).

پلیست . [پُ] (۳) جنسی از حشرات هی منو پترنیش دار از خانوادهٔ وسپیده وآن زنبوری است طویل باشکم بیضی برنگ سیاه یا اسمر .



پلیس مخفی . [پ مَ] کارآگاه . (ازلغات فرهنگستان). پلیست ولانهٔ آن عس و محتسبی که لباس خاص ندارد تا شناخته نشود . وپلاکی که در بغل دارد گاه ضرورت ارائه کند .

پلیسن . [ِپ ل ل ُس] (٤) ادیب معاصر لوئی چهاردهم متولد در بزیه . در ۱٦۲٦ نظر برابطهٔ بافو که پس از آنکه وی مورد خشم شاه گردید ، پلیسن دردفاع از او یادداشت‌های فصیح وحاکی ازجرأت وجسارت نگاشت ومدت پنج‌سال در زندان باستیل بسر برد ولی درآخر لوئی چهاردهم او را بعنوان وقایع نگارخویش بر گزید . وی مؤلف تاریخ آکادمی(اقاذیمیا) فرانسه است . و در۱٦۹۳ درگذشت .

پلیسه . (٥) جامه یا خیاطت بانورد یعنی چین دار .

پلیسیه . [ِپ سی ِی] (٦) (ژان ژاك ...) دوك‌مالاکف ، فرمانده قوای فرانسه، مولد مادن (ایالت سن‌سفلی) اوفاتح سباستوپل است وبسفارت بلندن‌مامور گشت‌وپس‌ازآن حاکم کل‌الجزیره شد. مولد اوبسال ۱۷۹٤ و وفات در۱۸٦٤ و صاحب قاموس‌الاعلام ترکی گوید، پلیسیه . نام یکی ازمارشال‌های فرانسه است ... وی درضبط‌الجزائر شجاعتی بکمال نشان داد و در آنجا بدرجات عالیه رسید در محاربهٔ کریمه سردار کلّ نیروی فرانسه بود و مالاکف را ضبط کرد و از این رو حائز عنوان دوك مالاکف گردید و برتبهٔ مشیری ترفیع یافت سپس بریاست ثانی مجلس اعیان و سفارت لندن و بالاخره بفرمانداری الجزائررسید ودرهمین مأموریت در گذشت .

پلی‌فم . [پْ ِف] دراساطیر یونانی نام عفریتی‌ازسیکلاپ‌هااست که‌ازنپتون‌رب‌النوع دریا ویك‌پری بنام توسه بوجودآمده وبدنی بسیارجسیم وچهرهٔ بغایت زشت ومهیب‌داشت وتنهاداری یك چشم بود ودرسیسیل درمغازهٔ واقع بر کنار دریا میزیست خوراك وی گوشت آدمی و شیر گوسفندانی بودکه در چمن‌ها می‌چرانید اولیس بعد ازآنکه کشتی وی بشکست در همین ساحل ، بچنگ آن عفریت گرفتار شد وی بقول هرباميخی‌چشم پلی‌فم‌را کور کرد و بچابکی از چنگ او بگریخت . (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پولیفم(۷)) .

پلیکرات . [پُ] یا پلوکراتس [پُ ِت] . جبار شهر شامس . در حدود ۵۳۲ پیش از میلاد اقتدار فراوان یافت چنانکه کبوجیه پادشاه ایران و آمازیس فرعون مصر با وی از در اتحاد در آمدند سرانجام حاکم سارد او را دستگیر ساخته بردارزد .(۵۲۱ پیش از میلاد) (ازحواشی تمدن قدیم بقلم آقای فلسفی) . درقاموس الاعلام ترکی(کلمهٔ پولیکرات)آمده است: پولیکرات (۸) نام پادشاهی است که ازسال ۵۳۵ تاسنه ۵۲٤ پیش‌ازمیلاد درسیسام (؟) (شامس؟)سلطنت‌کردوصاحب ثروت‌واعتباری فراوان گردید و بسیاری از جزائر واقع اطراف‌ملك‌خود راضبط آورد اوحامی‌علوم وفنون بود وبدرجهٔ اقتدارواحتشام پیدا کرد که پادشاهان ایران ومصر باتفاق وی مایل شدند وبالاخره بهوس جهانگشائی خواست یونیه (ایونی) یعنی سواحل غربی اناطولی را تصاحب کند ولی والی ایران در شهر سارد اورا اسیر کرده بدار کشید. گویند در هرکار بختیار بود و بهرچه دست می یازید کامیاب می شد از این‌رو برای دفع چشم زخم یك حلقه انگشتری گرانبهای خود را بدریا افکند امّا بخت همایون وی آن را نیزدرشکم یك ماهی بخود وی باز گردانید.

پلیکلت . [پُ ِل] یکی ازمشاهیرمعماران مجسمه ساز یونان باستان مولد ٤۸۰ پیش از میلاد در شهر سیکیونه یاآرگوس . مشهورترین آثار وی پیکر بسیار بزرك یونون(ژونن) بودکه‌رووسینه وبازوهای آن ازعاج وجامه‌های آن تماماً اززربود.او کتابی درتر کیبات بدن‌انسانی کرد. ومجسمهٔ موسوم به قانون که‌تصویر کامل تن آدمی بود بساخت . (قاموس‌الاعلام ترکی‌در کلمهٔ پولیقلت(۹)).

پلیکسن . [پُ ِس] نام دختر پریام پادشاه مشهورتروا که در محاصرهٔ تروا اسیر شد و اخیلوس شیفتهٔ جمال وی گردید وبا موافقت دوستان وباران میخواست که با او ازدواج کند اما پسر پریام بوی مهلت نداده او را باعروس مرگ هم آغوش ساخت پولیکسن نیزازیأس خود را بکشت وبنا بروایت دیگر پیروس پسر اخیلوس سر ویرا روی قبرپدرخود ببرید .(قاموس‌الاعلام ترکی‌در کلمهٔ پولیکسنه (۱۰)).

پلیك سرا [پَ] قریهٔ در ناحیهٔ کسگر در گیلان .

پلی کو . [ِپ ل ل ك ُ] (سیلویو ...) ادیب ایتالیائی، متولد درسالوس. وی مدت نه‌سال‌درزندان‌سپیل‌برگ(۱۱) بسر برد ودر آنجا کتاب‌جانگداز« حبس‌های‌من »(۱۲)را نوشت صاحب قاموس‌الاعلام ترکی گوید ، پلیکوازادبای‌مشهورایتالیاست مولد۱۷۸۹ ووفات۱۸٥٤ وی‌درشهرلیون‌علوم‌وقت‌رافرا گرفت‌دراوایل‌حال بمعلمی‌زبان‌فرانسه‌اشتغال ورزید وسپس با جمعی ازدوستان بقصد نشر افکارآزادی خواهی روزنامهٔ تأسیس کرد و دولت‌اطریش آنرا توقیف کرد درهمان‌اوقات چندتراژدی نیزبنوشت‌درسال ۱۸۲۰ میلادی هنگام ظهورحوادث واختلال‌درناپل وپیه‌مُن بتهمت دخالت در شورش و انقلاب توقیف ومحکوم باعدام‌شد ولی این مجازات به‌پانزده سال قایق رانی تبدیل‌گردید او نه سال در اسپیلبرگ محبوس بود سپس رهائی یافت. وی زندانی شدن‌خود را بصورت داستانی بنگاشت وآنرا به‌حبسیات من(۱۳)»موسوم ساخت درزندان چند تراژدی‌مأخوذازتاریخ ایتالیاوچند منظومهٔ دیگر بنوشت‌بعدازرهائی درکنج عزلت‌مشغول مطالعه شد . اکرم بك از ادبای معروف عثمانی‌اثرموسوم بزندانی شدن من را از ترجمهٔ فرانسه بترکی ترجمه کرده است . (قاموس الاعلام ترکی) . ونیز رجوع به پل لیکوشود .

پلیگ نیان . [ِپ](۱٤) قوم ایطالیای مرکزی قدیم (سامنیوم) در مشرق رم که اکنون به‌ناحیه شیه‌تی موسوم است این قوم ازطوایف پلاژ یعنی اهالی قدیم ایتالیا بودند. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی‌در کلمهٔ پلینیی)

پلیل . [ِل ِی] (۱٥) ترانه ساز (۱٦) متولد در روپرشتال نزدیك وینه . مؤسس کارخانه معروف پیانو سازی در پاریس (مولد ۱۷٥۷ وفات ۱۸۳۱ . پسروی کامیل پلیل نیز پیانوسازبودودراشتراسبورگ بسال ۱۷۸۸ متولد شد و در۱۸٥٥ وفات کرد ماری پلیل زوجهٔ کامیل پلیل نیز پیانو

(۱) Police. (۲) Pleisse, (۳) Poliste. (٤) Pellisson (Paul). (٥) Plissé. (٦) Pélissier (A. Jean-Jacques). (۷) Polyphéme. (۸) Polycrate. (۹) Polyclète. (۱۰) Polyxène, (۱۱) Spielberg. (۱۲) Mes prisons. (۱۳) Le mie Prigioni. (۱٤) Pelignìens. (۱٥) Pleyel (Ignace). (۱٦) Compositeur.

نواز قادری بود که در پاریس بسال ۱۸۱۱ متولد شده و در ۱۸۷۵ وفات کرده است .

پلیله . [پ َ ل] بمعنی بلیله است (آنندراج) رجوع به بلیله شود .

پلیم . [پ َ] رجوع به شون شود .

پلیم دشت . [پ َ دَ] نام کوهی از سه هزار تنکابن و آن یکی از ییلاقهای مردم تنکابن است . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۳ و ۲۱) .

پلیمنستو . (۱) [پ ُ ن ت ُ] در قاموس-الاعلام ترکی (کلمهٔ پولیمنستور) آمده است : نام پادشاه شبه جزیرهٔ تراکیه یعنی سرزمین گالی پولی است و با ایلیونه دختر پادشاه پریام ازدواج کرد و قبل از ضبط تروا، پریام خزاین خویش را بهمراهی پسر خود پولیدور نزد وی فرستاد پلیمنستر برادرزن خود را بکشت و خزائن را بضبط آورد. هکوبه زن پریام پس از خرابی تروا از این داماد انتقام گرفت . یعنی چشمهای او را کور کرده و فرزند وی را بکشت .

پلیمنی . (۲) [پ ُ] در اساطیر یونان الههٔ اشعار غنائی است . شکل اورا درحال تفکر انگشت بدهان تصویر میکردند. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پولیمنیا) .

پلیموث . (۳) نام شهر و اسکله ایست در ایالت دوون (٤) از انگلستان این شهر در میان خلیجی بزرگ در مصب نهر پلیم در ٤۳٦ هزار گزی جنوب غربی لندن واقع است دارای ۲۱۰۰۰۰ سکنه و انکرگاهی نظامی بزرگ و محکم مرکب از چهار قسمت و استحکامات کامل و یك فانوس بحری بزرگ هست و راه آهن این شهر را بلندن متصل میسازد در این شهر تماشاخانهٔ زیبا ، و بیمارستان ودوسر بازخانهٔ بزرگ نیز موجود است . و دانشگاه آن بآتنه موسوم است و مدرسهٔ بحریه و یك رصدخانه و یك کارخانه بحری نیز دارد این کارخانه مشتمل است بر کارگاههای کشتی سازی و جایگاه اداره امور دریائی و آن درابتدا یکی از محلات شهر بوده است بنام دوونپورت . (قاموس-الاعلام ترکی) .

پلیموث . (٥) نام قصبه ایست دارای اسکله درجمهوریت ماساچوست . از کشورهای متحد امریکا این قصبه در ٥٦ هزار گزی جنوب شرقی بستُن در ساحل اقیانوس اطلس واقع شده و دارای ۷۰۰۰ سکنه است . و آن نخستین قصبه ایست که انگلیس ها در آمریکای شمالی تأسیس کردند . (قاموس الاعلام ترکی در کلمهٔ پلیموت).

پلیمه . [پ َ م َ] معتدل (در هوا) . نه گرم و نه سرد . هوائی پلیمه ، هوائی نه گرم و نه سرد .

|| نیمی باابر و نیمی صحو (آسمان) .

پلین . [ ] قریه ایست در یك فرسنگی جنوب رام هرمز (فارس نامهٔ ناصری).

پلین . یا کائیوس پلینیوس سکوندوس(٦) معروف به پلین بزرگ . عالم طبیعی و نویسندهٔ رومی مولد ، کم (۷) در عصر تی بر بسال ۲۳ میلادی، متوفی درزمان تیتوس بسال ۷۹ . وی در سپاه روم بخدمت پرداخت و از جنگهای روم کتابی در فن پرتاب کردن زوبین هنگام سواری بیادگار گذاشت و هم کتابی در ۲۰ جزء راجع بجنگهای روم در ژرمانی تالیف کرد و نیز کتابی بنام استودیوسوس(۸) برای آموختن فن خطابه به خواهر زادهٔ خویش پلین کوچك و دیگر کتابی در کلمات مشکوك و تاریخی در (۳۱) جزء و بالاخره تاریخ طبیعی در (۳۷) جزء و آن کتابی است بسیار مهم و تنها تألیف او که بما رسیده است همین کتاب است. نرون امپراطور اورا باسپانیا فرستاد واو هنگامی که در سال ۷۹ میلادی آتش فشانی وزوو شروع شد دریاسالار جهازمی سن بود و برخلاف نامه های صریح ودقیق پلین کوچك جمعی گفته اند که او در قلهٔ وزوو در راه خدمت بعلم جان سپرد و این گفتهٔ داستانی و دور از صحت است او در واقع فدای وظیفه شناسی و بشر دوستی گشت و ضمناً مشاهدات خود را در کیفیت امر آتش فشانی نیز یادداشت میکرد و بمحض اینکه خطر ظاهر شد او با کشتی های خود برای نجات کسانی که در خطر بودند بساحلی که مورد تهدید بود نزدیك شد لکن نتوانست آنانرا رهائی بخشد زیرا دریا کشتی هارا بطرف ساحل میراند و مانع حرکت آنها بود. وی در استابی (۹) در خانواده آشنائی که میخواست افراد آنرا نجات دهد فرود آمد و آنجا پس از گذراندن شب و روزی پر بیم و اضطراب از اثر بخار های گوگرد بخبه بمرد . پلین مردی سخت پر کار بود ولی بانتقاد اخبار و روایات توجه نداشت . تاریخ طبیعی او که علاوه بر علوم طبیعی شامل علم فلك وطبیعیات بمعنی اخص (فیزیك) و جغرافیا و کشاورزی و بازرگانی و پزشکی و صنایع است اقتباسات مفصل و گرانبهائی از بیش از دوهزار کتاب که عدهٔ معدودی از آنها در دست است میباشد. پلین قصص و خرافات علمی را بدون تحقیق پذیرفته است مع ذالك دانشمندان بزرگی مانند بوفن تاریخ طبیعی وی را ستوده اند و در کتاب وی نظریات و آراء هوشمندانه در شرح بسیاری از امور دیده میشود . مبنای فلسفهٔ او بربدبینی و اقوال وی به حزن وغم مقرون است چه او پیوسته به طبیعت و انسان وخدا تعرض می کند . در ایران باستان (ج ۱ ص ۷۹) آمده است : . . . . عالم مذکور کتابهای بسیار نوشته که بقول پلین کوچك عده اش از یکصد و شصت تجاوز میکند ولی این کتابها مفقود گشته و فقط سی و هفت کتاب او موسوم بتاریخ طبیعی (۱۰) تا زمان ما باقی مانده . میتوان گفت که این کتابها دائرة المعارف عهد قدیم است زیرا کتب مزبور پر است از همه گونه اطلاعات (گیاه شناسی ، حیوان شناسی ، علم احجار ، ستاره شناسی ، طب ، فیزیك جغرافیا ، شناسائی احجار کریمه و غیره) . خود مؤلف گوید که برای تألیف این کتابها دو هزار کتاب خوانده و بیست هزار یادداشت کرده . در این کتابها او اسامی (۳۲۷) نویسنده یونانی و (۱٤٦) نویسندهٔ رومی را ذکر میکند و چون نوشته های اینها غالباً مفقود شده از این حیث هم کتابهای پلین بزرگ، مهم است . از کتب مزبوره (۳۷) کتاب را پلین در ۷۷ میلادی به تیتوس امپراطور روم هدیه کرد . اهمیت این کتابها برای تاریخ عهد قدیم ازاین حیث است که اطلاعاتی در باب ممالك مختلفهٔ مشرق قدیم و ایران میدهد . راجع بمندرجات کتب او باید گفت تمامی آنچه را که نوشته نمیتوان صحیح دانست ولی ازشخصی هم که خواسته از همه چیز حرف بزند نمیتوان متوقع بود که هرچه نوشته صحیح باشد انشاء او بعقیدهٔ محققان در نوشته های او مختلف است یعنی آنرا در بعض جاها مغلق و پیچیده در برخی روان و در قسمتی بد تشخیص داده اند . (انتهی)(۲) .

صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید ، پلین از مشاهیر حکمای طبیعی و در حکم موجد تاریخ طبیعی است در سال ۲۵ میلادی در شهر کومه و یا ورونه از ایتالیا متولد شد در مبادی حال در زمرهٔ سربازان بود سپس بشغل قضاوت اشتغال ورزید وضمناً بعلوم وادبیات پرداخت بعدها متصدی پارهٔ از مأموریتها گردید در سال ٦۸ فرماندار اسپانیا و در سنه ۸٤ سردار نیروی دریائی مسینه شد تمام اوقات فراغت خود را صرف کنجکاوی در علوم و فنون

(۱) Polymnestor. (۲) Polymnie. (۳) Plymouth. (٤) Devon. (٥) Plymouth.
(٦) Pline l'Ancien ou le Naturaliste (Caïus Plinius Secundus. (۷) Côme.
(۸) Studiosus. (۹) Stabies. (۱۰) Naturalis Historiae.

(۱۱) رجوع شود بتاریخ ایران باستان ج ۱ ٥۰٦۱ و ٥۲۷ وج ۲ ص ۱۰۰۸ و ۱۰۷٦ و ۱٤٥٦ و ۱٥۱٦ و ۱٦۰۸ و ۱۹۰۸ و ج ۳ ص ۲۰٦٦ و ۲۱۱۳ و ۲۲۰۷ و ۲۲۰۸ و ۲٦۲۸ و ۲٦٤٤ و ۲٤٥۸ و ۲٤٦٦ و ۲٤٥٥ و ۲٦۸۷ و ۲٦۹۷ و ۲٦۹۸ .

می کرد و شوق عجیب بعلم و دانش داشت کتاب رفیق سفر وانیس بالین و بستر وی بود و بالاخره در راه همین عشق جان داد هنگام اشتعال کوه آتشفشان وزوودرسنهٔ ۷۹ مسیحی برای کنجکاوی و مشاهدهٔ آتش‌فشان بکوه نزدیك شد و از خطر نهراسید تااز تأثیر سوء گازهای مهلك بهلاکت رسید کتابهای متعدد در علم حقوق وتاریخ نگاشته است ولی نسخ آنها مفقود است فقط یك تألیف او راجع بتاریخ طبیعی موجود است این کتاب را در ۳۷ فصل مرتب ساخته ودر حقیقت مجموعهٔ از فنون مختلفه پرداخته است در اینجا از احوال زمین وعلم جو ، و جغرافیا ، و هیأت و نباتات و حیوانات و معادن ومفردات طبّی وحتی نقاشی ومجسمه سازی بحث کرده است‌واگرچه‌این تألیف از نقص وعیب خالی نیست‌لکن طلاقت وفصاحت بیان مؤلف تلافی آن نقائص را میکند وی عالم طبیعت را مانند بوفن مصور و مجسم ساخته است‌واین کتاب‌مکرر طبع ونشر وباکثر السنه ترجمه شده است ... (انتهی) .

پلین (پلینیوس) را دربعض منابع اسلامی با ابولونیوس (بلینوس و بلیس و بلیناس) . اشتباه کرده اند . رجوع به بلینوس شود .

دوست عزیز فاضل جوان من آقای دکتر محمد معین را تتبع وتحقیقی انیق درترجمهٔ بلیناس است که در مجله دانش بطبع رسیده واینك ما آنرا از آنجا نقل میکنیم ؛

نامها و القاب مختلف . درکتابهای پارسی وتازی . نام دوتن ازدانشمندان قدیم باشکال « بلیناس » (۱) ، « بلنیاس(۲) ، « بلینوس » (۳) ، « ابلینوس » (٤) ، « بلیس » (٥) ، « ابلینس » (٦) ، « ابلونیوس » (۷) و « ابولونیوس (۸) آمده است ، و اغلب ، او را بلقب « حکیم » (۹) وگاه « صاحب‌الطلسمات » (۱۰) وزمانی «مطلسم» (۱۱) و« جادو » (۱۲)وهنگامی ابلینس یاابلونیوس « نجار » (۱۳) یاد کرده‌اند . (۱٤)

مآخذ تازی - ابوالفرج محمد بن اسحق الندیم در « الفهرست » مؤلف بسال ۳۷۷ در ترجمهٔ « جابربن حیان » آرد (۱٥) : « جابر گفت . . . من سپس ده کتاب برأی وعقیدهٔ بلیناس صاحب‌الطلسمات تألیف کردم ازینقرار: کتاب زحل ، کتاب المریخ ، کتاب الشمس الاکبر ، کتاب الشمس الاصغر ، کتاب الزهرة ، کتاب عطارد ، کتاب القمر الاکبر، کتاب‌الاعراض، کتاب یعرف‌بخاصیة نفسه ، کتاب المثنی .» ودرعنوان (معزمین و مشعبدین وغیره) آرد (۱٦) : « بلیناس حکیم از مردم طوانه از بلاد روم است و گویند او نخستین کسی است که در بارهٔ طلسمات سخن گفته است و کتاب او درباب طلسم‌هایی که در شهر خویش و کشورهای پادشاهان عمل کرده،معروف ومشهوراست.» ونیز ابن‌الندیم در ذکر «ابلونیوس» گوید (۱۷): «ابلونیوس، صاحب‌کتاب‌المخروطات. بنوموسی در اول کتاب المخروطات گفته‌اند که بلینوس از مردم اسکندریه بود ، و نیز یادآورشده‌اند که‌کتاب وی‌درمخروطات بعللی فاسدشده‌بود ، ازجمله بعلت‌صعوبت[قرائت] نسخه و ترك استقصاء (دانشمندان) جهت تصحیح آن ، دوم بدانجهت که کتاب کهنه شده و ذکر آن از میان رفته ، واجزاء وی در دست مردم پراگنده بود ، تا مردی در عسقلان‌ظهور کرد بنام «اوطوقیوس» (۱۸) و او در علم هندسه مبرز (۱۹) بود . و بنوموسی گفته اند که او را کتابهای نیکو درعلم هندسه است که البته هیچیك ازآنها بما نرسیده است و چون از کتاب (مزبور) آنچه میسر بود گرد آمد ، چهار مقالهٔ آنرا اصلاح کردند . و هم بنوموسی گویند که (اصل) کتاب هشت مقاله بوده است ، و از آن هفت مقاله وبخشی ازمقاله هشتم موجود است و چهار مقالهٔ نخستین را هلال بن ابی هلال(۲۰) الحمصی بمراقبت احمدبن موسی ترجمه و سه مقالهٔ دیگر را ثابت بن قرة الحرانی بعربی نقل کرده است ، و از مقالهٔ هشتم چهارشکل دردستست . و او راست : کتاب المخروطات هفت مقاله و بخشی از مقالهٔ هشتم ، کتاب قطع‌الخطوط علی نسبة دو مقاله ، کتاب فی النسبة المحدودة (۲۱) دو مقاله که نخستین را ثابت اصلاح کرده و مقالهٔ دوم بعربی نقل شده ونامفهوم است؛ کتاب قطع‌السطوح علی نسبة. یك مقاله ؛ کتاب الدوائر المماسة ، وثابت‌بن قرة گوید که او را نیز مقاله‌ایست در باب اینکه دو خط چون‌بمقدار کمتر ازدوزاویهٔ‌قائمه اخراج شوند ، یکدیگر را تلاقی کنند . » (۲۲) ابوالحسن جمال‌الدین علی‌بن یوسف قفطی (٥٦۸ - ٦٤٦) در « تاریخ الحکماء » گوید (۲۳)« کندی دررسالهٔ خویش « در اغراض کتاب اقلیدس » آرد که این کتاب را شخصی بنام « ابلینس‌النجار » تألیف و آنرا برپانزده قول بخش کرده است . . .»

---

(۱) Balînâs مجمل‌التواریخ والقصص مصحح آقای بهار ص۱۲۹ ؛ هفت پیکر نظامی مصحح مرحوم وحید ص ۱۲٦ ، ۱۲۷ ، ۲۷٤ و۲۷٦ ؛ الفهرست ابن الندیم چاپ مصرص۵۰۳ ؛ کشف الظنون چاپ اول ج ۲ ص ۲٦۸ ؛ تحفهٔ حکیم مؤمن چاپ۱۲۷۷ ص ۱۰ ؛ برهان قاطع و قاموس الاعلام ترکی . (۲) Boloniâs - معجم‌البلدان یاقوت ، ذیل : بلنیاس . (۳) Balînûs تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیبسك ص ۳۱٦ ؛ الفهرست ص ۳۷۳ س ۳ و دائرة المعارف اسلام ، ذیل : بلینوس .

(٤) تاریخ الحکماء ص۶۱-۶۲؛ الفهرست ص۳۷۳ . (٥) Balîs ، دائرةالمعارف اسلام ذیل : بلینوس. (٦) تاریخ الحکماء ص٦٤.

(۷) تاریخ الحکماء ص ٦۱ . (۸) Abuluniûs مختصرالدول ابن العبری چاپ بیروت ص ٦۳ . (۹) معجم البلدان ذیل : بلنیاس وعیون‌الانباء جلد اول ص ۷۳ وبرهان قاطع ذیل : بلیناس . (۱۰) معجم‌البلدان ذیل ، بلنیاس و عیون‌الانباء ج ۱ ص۷۳ ومجمل‌التواریخ ص ٤۸۸ و در شرفنامهٔ نظامی ص ۲٤۳ : « صاحب طلسم » . (۱۱) مجمل التواریخ و القصص ص ۱٤ و ۱۲۹ .

(۱۲) تاریخ الحکماء ص ٦۱ و ٦٤ ؛ مختصرالدول ص ٦۳ . (۱۳) شرفنامه چاپ وحید ص ۲٤٥ . (۱٤) ظاهراً « نجار » عنوانی بوده که بمهندسان عالیمقام نیز اطلاق میشده است چنانکه ابن‌العبری هم « ابولونیوس » وهم «اوقلیدس» را ، که هر دومهندس بودند ، بلقب نجار خوانده است (مختصرالدول ص ٦۳) و خاقانی بعکس ، پدر خود « علی نجار » را « مهندس » نامیده ،

شیخ مهندس لقب، پیر درو گرعلی کآزرواقلیدسند عاجز برهان او (دیوان مصحح مرحوم عبدالرسولی ص ۳۷٤)

(۱٥) الفهرست ص ٥۰۳ . (۱٦) همانکتاب ص ٤۳٤ . (۱۷) همانکتاب ص ۳۷۳ .

(۱۸) Eutocius و در تاریخ الحکماء (ص ٦۲) : اوطیقوس . (۱۹) و درتاریخ‌الحکماء : ومعلم آن فن بود .

(۲۰) در تاریخ الحکماء : هلال‌بن هلال‌الحمصی . (۲۱) در تاریخ‌الحکماء ، کتاب فی‌النسبة للحدود .

(۲۲) قفطی در تاریخ الحکماء (ص ٦۱-٦۲) همین قول را با جزئی تغییر نقل‌کرده است . (۲۳) ص ٦٤ .

وهم قفطی درزمرهٔ کتب « ثابت بن قرة » آرد (١) : « اصلاح وی مقالهٔ اولی از کتاب ابلونیوس در « قطع النسبة المحددة » (٢) و این کتاب دارای دو مقاله است و ثابت (بن قرة) مقالهٔ نخستین را اصلاح و شرح و توضیح و تفسیری نیکو کرده است و مقالهٔ دوم را وی اصلاح نکرده وآن غیر مفهوم است .» ونیز درموضع دیگر تاریخ الحکماء آمده (٣) ، « کتاب مخروطات بلینوس از محمد (بن موسی ابن شاکر) » و در عنوان « ابلونیوس النجار » گوید : « عالم ریاضی قدیم العهدست واو از اقلیدس بزمانی دراز اقدم است و او راست : کتاب المخروطات فی علم احوال الخطوط المنحنیة لیست بمستقیمة ولامقوسة ، و چون کتبی از روم برای مأمون آوردند ، ازین کتاب فقط جزء اول را که مشتمل بر هفت مقاله است اخراج کردند و چون کتاب ترجمه شد ، از مقدمه مستفاد گردید که آن شامل هشت مقاله بوده است و مقالهٔ هشتم مشتمل بر معانی مقالات هفتگانه وتعلیقات بوده و مؤلف در آن شروط مفید وفوائدی آورده بوده است ، واز آن زمان تا عصرما ، اهل این فن ازین مقاله بحث کرده خبری نیافته‌اند وبدون شك آن از ذخایر پادشاهان بوده است چه این علوم نزد ملوك یونان عزیز بود ... واین کتاب یعنی مخروطات ازاین ابلونیوس است وکتابی دیگر تصنیف وی درین نوع وجود داشته است و همین دو پس از دیر زمانی سبب تألیف کتاب اقلیدس شده است» (٤) ابوالعباس موفق الدین احمدبن القاسم بن خلیفه معروف بابن ابی اصیبعه در « عیون الانباء فی طبقات الاطباء » (٥) گوید : « ثم ملك بعد (اسفاسیانوس) (٦) طیطوس (٧) ابنه سنتین و وجدت فی تاریخ مختصر (قدیم) رومی انه ملك بعد (٨) طیطوس ، طمیدیوس (٩) و فی زمانه کان بلیناس الحکیم صاحب الطلسمات . ثم ملك، بعده دومطیانوس (١٠) اخوطیطوس . » ابوالفرج جمال الدین غریغوریوس بن حکیما معروف بابن العبری (٦٦٢ - ٦٨٥) در « تاریخ مختصر الدول » آرد : « پس از تالیس، درعلوم ریاضی مخصوصاً ابولونیوس نجار شهرت یافت ... (١١) ابوعبدالله شهاب الدین یاقوت الحموی بن عبدالله (٥٧٥ - ٦٢٦) در « معجم البلدان » گوید : « بلیناس خره وشهرك وحصاریست در سواحل حمص بر کنار دریا ، وشاید بنام حکیم بلیناس صاحب طلسمات خوانده شده است . »

منابع پارسی . مؤلف مجمل التواریخ و القصص (سال تألیف ٥٢٠) درذکر سلطنت طاسیس واستسیانوس (١٢) گوید (١٣) : « و بدین عهد اندر بود برخاستن بلیناس مطلسم ، ومن آنرا بکتابی تازی اندریافتم، واین جایگاه درآوردم که بعهد نام این ملك گفته بود . چنان روایت کرده است که بلیناس بن بطاس (؟) را پدر بمرد ، ومادرش عظیم درویش بود ، و آن جایگاه کنیسهٔ بود که بسالی یکبار درش باز گشادندی . روزعیدی که رسم بود ایشان را، وبسیاری بتان بودند در آن کنیسه نهاده ، پس همه کس کودکان را آنجا بردندی ، و هر کودکی جایی که خواستی پیش بت بنشستی تادانستندی که از آن کودك چه صناعت و کار خواهد آمد ، که این تجربت کرده بودند. پس چنان افتاد که مادرش بلیناس را آنجا برد . بلیناس رفت وپیش بتی بیادامید که تعلق بعلم نجوم و فسونها و سحروصناعتها [و] بزرگ داشت، و جماعتی درآن ایام بودند اهل آن علم و صناعت، مادرش بلیناس را پیش ایشان برد، قبول نکردند ، از بسیاری شفاعت و زاری که کرد [و] گفتا خدمت کنندهٔ باشد ، که سخت ضعیفم وبدحال، وشما را ثواب باشد، آخر رضا دادند وگفتند: ایدرهمی گردد (١٤) و مدت هفت سال برآمد ، و بلیناس عظیم زیرك بود و صاحب اقبال ، ببسیاری علم آموخت دزدیده ، و حکیمان او را محلی ننهادندی ، که چیزی از نهان وی گویند ، و نسخت کتابها برداشت . پس چنان افتاد که عید ایشان فراز رسید ، و همهٔ خلایق بکنیسه جمع شدند . بلیناس رفت وپیش آن بت بنشست تاچیزی خواند از علم . جماعتی از بزرگزادگان بروی خواری کردند از خداوندان تعلیم و گفتند : تو از کجا ؟ و بلیناس را براندند . برخاست و از پس آن بت مهین برفت از غم ، وآنجایگاه خوابش ببرد . چنین روایت کنند که در این کنیسه شیطانی مقام داشت از بقیت خداوندان علم که اندرعهدسلیمان پیغامبرعلیه السلام بودند، و عادت چنان بود که چون مردم بیرون آمدندی ، در کنیسه سخت گشتی تا سالی دیگر همان وقت گشاده شدی [و] کس ندیدی (١٥) . چون مردمان بیرون رفتند در کنیسه سخت گشت و شیطان پیش آن بت بزرگ بنشست ، وکتاب علم وفسونها بزبان جنی همیخواند بآواز بلند ، بلیناس بیدار گشت ، و دل وهوش بدو سپرد وهمی شنید و بهری یاد گرفت ، چون تمام بخواند ، بلیناس ازپس صنم بیرون آمد . شیطان گفت : چه کسی و ایدرچکار داری ، که این ساعت بسوزمت بآتش ؟ بلیناس زاری و ضعیفی و بیچارگی گفتن گرفت وکم خردی ودرویشی، وگفت مرا بکشی سخت نیکو کرده باشی تاازمحنت روزگار بازرهم وخلاص یاوم (١٦) شیطان را رحمت آمد بروی ، گفت برو اکنون ازایدر! بلیناس گفت : یکی بتفضل اندرطالع من نگرتامرا ازمحنت ها چه خواهد رسیدن ؟ پس کتاب را بنگرایید (١٧) آن شیطان ، و طالع ساعت را [و] بلیناس را گفت ، واجب کند که مادرت همین ساعت بمردست وتراچنین مینماید که کارت بزرگ گردد، وپیش پادشاهان منزلت یابی . بلیناس گریه آغاز کرد . گفت چه باشد اگر این دفتر یك لحظه بعاریت بمن دهی تا در آن بنگرم وپس هرچه خواهی بکن ، اگربکشی و اگر بسوزی . شیطان او را بانگ برزد وبیم نمود ، تاازبس زاری که بلیناس بکرد شیطان کتاب اورا داد وگفت : همین زمان بنگر و مرا ده . بلیناس کتاب بستد و همی نگریست آنچ خواست . شیطان گفت پس اکنون باز ده . بلیناس گفت : اگر همین ساعت بیرون روی ، واگرنه فسونی کنم که ناچیز گردی ! شیطان بترسید و در دست و پای بلیناس افتاد وزاری کرد وگفت : مرا بگذار تا هم ایدر باشم ، و من خود دیده بودم که این کتاب از من برود ، امابتو گمان نبردم . اکنون رحمت کن . بلیناس گفت : روا باشد ، و افسون بخواند در باز شد از آن کنیسه ، واو بیرون آمد ، ومردمان خیره شدند که آن عادت نبود . پس بلیناس باپیش استادان آمد وهیچ پیدا نکرد ، و ایشان بشب اندر فسونها کردندی . و زنان مهتران نیکو روی را بافسون بیاوردندی ، وبساقی-

(١) ص ١١٩ . (٢) دراصل چنین است و صحیح المحدودة (ابن الندیم) است . (٣) ص ٣١٦ . (٤) قفطی در اینجا خواننده را بترجمهٔ اقلیدس حواله میدهد . (٥) چاپ مطبعهٔ الوهبیة سال ١٢٩٩ ج ١ ص ٧٣ . (٦) محرف : وسپاسیانوس Vespasianus رك : مختصر الدول ص ١١٧ : اسفسیانوس . (٧) Titus . (٨) دراصل : بعده (٩) در مختصر الدول ص ١١٨ : « ذومیطیانوس قیصر » Domitianus پس ازطیطوس بسلطنت رسیده وصحیح همین است . (١٠) ص ٦٣ . (١١) دراینجا مؤلف ازکتاب مخروطات یاد میکند . (١٢) در کتاب حمزه (ص ٤٩) : طاطس و استسیانوس ، وصحیح ، اسفاسیانوس (وسفاسیانوس) مذکور است . (١٣) ص ١٢٩ . (١٤) یعنی : اینجا بگردد و راه برود (بهار) . (١٥) درین عبارت سقطی است (بهار) . (١٦) لغتی است از : یابم (بهار) . (١٧) ظ : بنگرید یا اینکه : بنگرائید لهجه ایست از بنگرید که معروف نیست ؟ (بهار) .

گری بداشتندی . این شب گفتند ، مـا را فلان زن باید ، وافسون خواندن گرفتند . بلیناس افسونهاء استادان باطل کرد و کس نیامد . ایشان همه خیره بماندند و گفتند ، این چه تواند بود ؟ وعاجز شدند . بلیناس گفت ، آزمودن رایگانست(۱) . ایشان گفتند ، روا باشد . بلیناس فسون بر خواند و آن زن همان ساعت بیامد بی خویشتن ، و تا روز شراب همی داد ، پس برفت و استادان از بلیناس عظیم خیره ماندند وحسد دریشان کار کرد . پس از بلیناس در خواستند که ملك طامیس (۲) را بافسون بیارد تا ایشان را ساقیی کند ، بلیناس گفت ، دانم که دریـن چه اندیشیده اید ، ولکن من این کار بکنم وهمچنان کرد ، وملك بی خویشتن تاسحر گاه ساقیی همی کرد ، وپس دستوری دادندش ، گفت ، این درخواب می بینم ، برفت مانده گشته ، وبخفت همچنان باموزه . چون برخاست ازکسان پرسید که مرا چه افتاد دوش ؟ گفتند ، ندانیم ، توبشب اندرخاستی مدهوش وموزه پوشیدی وبرفتی تاسحر گاه . پس یاد آمدش که نشانی در موزه نهاده بود ، باز جست وبیافت ، وحقیقت شدش که نه درخواب دیده است ، وگمان برد که کار حکیمان و فسون گرانست . کس فرستاد و ایشان را بخواند واز آن کار بپرسید . استادان بلیناس را بپیش ملك اندرسپردند(۳) ، و گفتند ، ما نخواستیم ، وی کرد وفسوس داشت (۳مکرر) بر ملك . بلیناس گفت . من کردم و ایشان فرمودند ، لیکن مقابلت این کار را چیزی سازم که درعالم کس رانباشد . پس طلسمی کرد که ازهرچهارسامان که دشمن آهنگ ایشان کردی سوارطلسم از آن روی حرکت کردی وآواز جلاجل برخاستی . ملك بدان شادمان شد وسالها بماند تا بعهدی که زن پادشاهی، وقت(۴) ازدریا جوهری همی خرید ، ملك بحرین گفت ، بها از آن جلاجل سواریکی همی خواهم ، وآن مالها که بهاء آن همی دادندستد . زن فریفته شد ، واز آن سوار جلاجل بر کند وبفرستاد ، وآن طلسم باطل گشت . پس آن ملك باسپاه قصدحرب کرد وآن شهر خراب کرد و پیروزی یافت ، و آنرا قصه‌هاست .

پس کار بلیناس بزرگ شد ، و بروميه و عموریه ومصر و بسیاری (شهرها) طلسمها کردست بدفع هرچیزی که پادشاهان اندر خواستندی ، و برسر منارهٔ اسکندریه آینه هم وی ساخت ، وهر یکی راعلی حده قصهٔ هست که چه ساخت ، وچه سبب را ، وطالعی عظیم داشت دراین کار ، وبسیار از صنعهای او هنوز بجایست ، واز بعد صدوبیست سال از عمرش بشهر مصر بمرد .

واندر کتاب همدان(۵) چنان خوانده‌ام که قباد او را بفرستاد بدفع آفات ، شهرها را طلسم ساختن ، وبهمدان سرما و کژدم و مار راطلسم کرد [ا] ند [د] آن شیرسنگین که پیداست ، و دیگری که بدر زیر زمین است ، و چون از مردم شهر ناخشنود بود و از همدان بخواست رفتن ، در پایان کوه اروند طلسمی کرد که مردمانش همه مخالف یکدیگر باشند وبدنهان ، وهرگز موافقتی اصلی نباشد ونفاق کنند باهم . واین حدیث همدان در قصهٔ بلیناس ذکر ندارد واز تاریخ قباد تا(۶) این عهد بلیناس هم بسیار تفاوتست » .

ونیز در مجمل التواریخ بعنوان « در تاریخ پادشاهان روم وحکما وغیرهم » آمده (۷) : « از گاه بلیناس مطلسم (۸) ، هزارو بیست و نه سال . » ودرجای دیگر مؤلف گوید(۹) : « سکندر دوازده پاره شهر بنا کرد ؛ اسکندریه اندر مصر که عجایب‌تر بنیاد و مناره بست(۱۰) وطلسم آن بلیناس کرد در عهد خویش . » همچنین در موضع دیگر آرد(۱۱) ، « ذکر بلد الرومیة ... ازعجایب آنجا آن درخت است از روی ، که بلیناس بن بطیاس صاحب الطلسمات ساخته است اندر کنیسه ، وصورت سودانی (۱۲) هم از نحاس برسر آن درخت ساخته ، و هرسالی بوقت رسیدن زیتون ایـن سودانی آنجا صفیری بزند بلند ، بعداز آن هر سودانی که درآن حدود ودیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدایتعالی ، و با هر یکی سه زیتون یکی درمنقار ودو درمخلب ، وهریکی برسر آن سودانی نشینند و زیتون آنجافرو کنند وساکنان آنجا بر میدارند و چندان زیتون جمع کنند که روغن کنیسه را تا سال آینده حاصل کنند ، وبسیار بفروشند ، واعتمادآن نواحی برآن باشد ، و همهٔ ناحیت از آن روغن بکار برند واین از عجایب دنیاست . عبدالله عمر گفت که عجایب عالم چهارست ، این کنیسه ودرخت که یاد کردم و منارهٔ اسکندریه ، وآن آینه که در آنجا نهاده است ، واین هردو صنعت بلیناس است . » ودرموضع دیگرآن کتاب آمده(۱۳) ، « و برسر بالای آن برمناره (۱۴) بلیناس آینهٔ ساخته بود در عهد خویش که چون درآن نگریدندی ، جملهٔ کشتیها بردر روم و قسطنطنیه بدیدندی ، و دریاها جمله ، وهیچ پوشیده نماندی . »

نظامی و بلیناس . ابو محمد نظام الدین الیاس بن یوسف بن زکی مؤید نظامی گنجوی در اقبال نامه « منظوم بین ۶۰۷ ـ ۶۱۵ » در عنوان « خلوت ساختن اسکندر باهفت حکیم » یعنی ارسطو(۱۵) والیس(۱۶) بلیناس ، سقراط(۱۷) فرفوریوس(۱۸) هرمس (۱۹) افلاطون (۲۰) گفتار هریك رادر آفرینش نخست ، یاد کند(۲۱) بلیناس سومین فیلسوف است که رای خویش راچنین اظهار کند(۲۲) :

بلیناس دانا بزانو نشست
زمین را طلسم زمین بوسه بست (۲۳)

---

(۱) ظاهراً آزمون رایگان ، مثلی است رجوع به امثال و حکم شود . (۲) در کتاب حمزه : طاطس (بهار) . وصحیح طیطوس است که مذکور شد . (۳) در سپردن و اندر سپردن کسی را ، بمعنی سعایت کـردن در حق او و باصطلاح امروز چغلی کـردن او باشد . سنائی فرماید ؛ بی‌بلا نازنین شمرد اورا چون بلا دید درسپرد اورا . دهخدا. (۳مکرر) فسوس وافسوس بمعنی استهزاست. (بهار) .
(۴) وقتی‌را باحذف یا تنکیر نوشته (بهار) . (۵) ظاهراً همان «همدان نامه» تألیف عبدالرحمن بن عیسی الکاتب . ر ك : مجمل التواریخ ص م (بقلم علامهٔ مرحوم محمد قزوینی) . (۶) دراصل : و (بهار) . (۷) ص ۱٤ (۸) تا سال ۵۲۰ (تالیف کتاب) (۹) ص ۵۷ .
(۱۰) ظ : ایست (بهار) . (۱۱) ص ٤۸۸ . (۱۲) برهان گوید ، سودانیات . . . بلغت سریانی مرغی باشد سبزرنگ ومنقار دراز بزرگی دارد ودرختان‌را بمنقارسوراخ کند وآنرا بشیرازی « دارتمك » خوانند . (بهار) . (۱۳) ص٤۹٤ (۱٤) یعنی منارهٔ اسکندریه.
(۱۵) Aristoteles (۳۸٤ - ۳۲۲ق . م) (۱۶) قفطی درتاریخ الحکماء آرد : فالیس المصری وربما قیل والیس الرومی کان حکیماً فاضلا فی الزمن الاول قیماً بعلوم الریاضة و احکام‌النجوم وله فی ذلك المؤلفات الجمیلة المشتملة من هذاالنوع علی المقاصد الجلیلة‌وهو مؤلف الکتاب المشهور بین اهل هذه الصناعة المسمی بالبزیدج (درمتن : بریدج و درالفهرست : الزبرج) الرومی وفسره بزرجمهر. . . » و استاد یولیوس لیپرت محشی کتاب ، هویت وی‌را تعیین نکـرده است . (تاریخ‌الحکماء ص۲۶۱) ولی والیس‌رومی یا اسکندرانی در حقیقت والنس Vettius Valens منجم یونانی ازاهل انطاکیه است که درواواسط قرن دوم میلادی میزیسته . برای اطلاع بیشتر به گاه شماری تألیف آقای تقی‌زاده‌ص۳۱۶ و۳۱۷متن وحاشیه رجوع شود . (۱۷) Sokrates (٤۷۰یا٤۶۸-٤۰۰ یا ۳۹۹ ق . م) (۱۸) Porphyrios (۲۳۳-۳۰۶ م). (۱۹) Hermes (؟) (۲۰) Platon (٤۲۹ یا٤۲۷-۳٤۷ ق . م) . (۲۱) بدیهی‌است که (صرفنظرازهرمس) بین سال‌شهادت سقراط تا سال وفات فرفوریوس ، متجاوز از هفت قرن است و اجتماع این‌دانشمندان در یکزمان امکان پذیر نبوده است ؛ و ظاهراً نظامی که ازشهرت (حکمای سبعه) آگاه بوده (رك : شمارهٔ هفت و هفت پیکرنظامی بقلم نگارنده ص۳۳) وخواسته است هفت حکیم را بدین‌طریق درمنظومهٔ خود گرد آورد . (۲۲) چاپ ارمغان ص۱۲۶-۱۲۷ . (۲۳) اشاره بطلسم بندی بلیناس که مذکور شد

که چندانکه هست آفرینش بجای
شها ! بر تو باد آفرین خدای
زدانش مبادا دل شاه دور
که با نور به دیده ، بادیده نور
چو فرهنگ خسرو چنان باز جست
که پیدا کنم رازهای نخست
نخستین طلسمی که برداختند
زمین بود و تر کیب ازو ساختند
چو نیروی جنبش دراو کرد کار
بافسردگی زو بر آمد بخار
از او هرچه رخشنده و پاك بود
سزاوار اجرام افلاك بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت
بهر مرکزی مایهٔ می گذاشت
یکی بخش از او آتش روشن است
که بالاترین طاق این گلشن است
دوم بخش ازو باد جنبنده خوست
که تا او نجنبد ، نداند کوست
سوم بخش ازو آب رونق پذیر
که هستش زراوق گری ناگزیر
همان قسمت چارمین هست خاك
ز سر کوب گردش شده گردناك .
وهم نظامی در اقبال نامهٔ مزبور در عنوان « انجامش روزگار بلیناس » گوید (۱)
مغنی نامه
مغنی درین پردهٔ دیر سال
نوایی برانگیز و با او بنال
مگر بر نوای چنان نالهٔ
خرد بارد از اشك من ژالهٔ .
داستان
بلیناس را چون سر آمد جهان (۲)
چنین گفت در گوش کارآگهان
که : هنگام کوچ آمد اینك فراز
بجای دگر میکنم ترکتاز
گلین خانهٔ کو سرای منست
نه من ، هیکلی دان که جای من است
باین هفت هیکل که دارد سپهر
سرم هم فرو ناید از راه مهر
من آن اوج گردون پنا خسروم
که در خانه می‌آیم و میروم
گهی در خزم غنچهٔ را بکاخ
گهی بربرم طاوسی را بشاخ
پربوارم از چشمها ناپدید
بهرجا که خواهم توانم پرید
شدآمد بقدر زمان کی کنم
زمانرا کجا بی‌نهم ، پی کنم
چوکوشم ، نهم برسر سدره‌پای
چوخواهم، کنم در دل‌صخره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت
هم الیاس دریاو هم‌خضردشت
جز این هرچه یابی در ایوان من
نه من ، هم نشینی‌است برخوان من
من آنم که خواهم شدن برفراز
برون دان زمن هرچه‌یابند باز
چوگفت این ترنم بآواز نرم
سوی همرهان باد گی کرد گرم
بر آسود از آشوب‌های جهان
که جشنی بود مرگ با همرهان .
.هم نظامی درهفت پیکر، دروصف « سمنار » معمار میگوید(۱) :
چون بلیناس روم صاحب رأی
هم رصد بند و هم طلسم‌گشای.
در فرهنگهای پارسی ذیل « آذر همایون » آمده : « نام ساحرهٔ ازنسل سام‌که خدمت آتشکدهٔ اصفهان میکرد وذوالقرنین او را به بلیناس حکیم داد وبدین سبب بلیناس را جادو گر میگفتند (۲) . منشأ این افسانه اسکندرنامهٔ نظامی است (۳) :
بهاری کهن بود وچینی نگار
بسی خوشتر از باغ درنوبهار
بآئین زردشت و رسم مجوس
بخدمت در آن خانه چندین عروس
همه آفت دیده و اشوب دل
ز گل شان فرورفته در پایگل
در او دختری جادو از نسل سام
پدر کرده آذر همایونش نام
چوبرخواندی‌افسونی‌آن دلفریب
ز دل هوش بردی زدانا شکیب
بهاروتی اززهره دل برده بود
چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب
بدان خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن
نمود اژدهایی بدان انجمن
ز بیم وی افتان و خیزان شدند
بنزد سکندر گریزان شدند
که هست‌اژدهایی درآتشکده
چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بگذرد
همان ساعتش یاکشد، یاخورد
شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید ودستور گفت
بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسم است برسازها
بلیناس راگفت شاه این خیال
چگونه نماید بما بد سگال ؟
خردمند گفت : اینچنین پیکری
نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت : اینت پتیارهٔ
بـرو گر توانی بکن چارهٔ .
خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر برزده
چو آن اژدها در بلیناس دید
ره آبگینه بـر الماس دید
بر انگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادوییهای مردم فریب
نشدکارگر هیچ بر چاره ساز
سوی جادوی خویشتن گشت باز
هر آن جادویی کان نشدکارگر
بجادوی خود باز پس کرد سر
بچاره گـری زیرك هوشمند
فسون فساینده را کـرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست
کزو جادویی را در آید شکست
بفرمود کارند لختی سداب (۴)
بر آن اژدها زد چو بر آتش آب
بیك شعبده بست بـازیش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند
زنیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست
بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید
تمنای خود را بـدو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد
ز جادو کشان رستگاریش داد
پریروی را برد نزدیك شاه
که این‌ماه بود اژدهای سیاه . . .
وگر خدمت شاه را در خوراست
مراهم خداوند وهم خواهراست
چوشه دید رخسار آن دلفریب
برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را گفت کاین رام تست
سزاوار می خوردن جام تست . . .
بلیناس بر شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید برخاك راه
پریروی را بانوی خانه کرد
پری چند ازینگونه دیوانه کرد
بر آموخت زو جادوییها تمام
بلیناس جادوش از آن گشت نام .
علاوه بر آنچه گفته شد در تاریخ قم ، فصل هفتم (چاپ آقای طهرانی ص ۸۶-۸۸) شرح طلسم بستن بلیناس در قم آمده و نیز نام بلیناس در کتب طبی یاد شده چنانکه حکیم مؤمن ذیل « ارنب بری » ازاونقل می کند (۵) . اکنون باید دانست که بلیناس کیست وهویت او چیست ؟ مؤلف

(۱) ص ۲۷۴-۲۷۶. (۲) زمان ، ن ل. (۱) هفت پیکر ص ۵۹ . (۲) برهان قاطع - لغت‌نامهٔ دهخدا . (۳) شرفنامه ص ۲۴۲-۲۴۵
(٤) سداب تخم گیاهی است که برای دفع جادو بعقیدهٔ پیشینیان سودمند بوده (وحید) . (٥) چاپ ۱۲۷۷ ص ۱۰ .

قاموس الاعلام ترکی، بلیناس را همان پلین(۱) (پلینیوس) مشهور می‌داند(۲) و ترجمهٔ حال وبرابتر جمهٔ پلین ارجاع کرده است. جانسن مؤلف فرهنگ فارسی، عربی بانگلیسی نیز بلیناس‌را برپلینی (۳) (پلینیوس) منطبق می کند (۴) و هربلو (۵) هم همین عقیده دارد . دوپلینیوس (۶) در جهان علم و ادب شهرت دارند : پلینیوس قدیم یا کبیرو پلینیوس جوان برادرزادهٔ پلینیوس بزرگ، دومین ادیب رومی‌است که بسال ۶۲ میلادی در کومه(۷) متولد شده و باطرایانوس(۸) دوست بودواومؤلف «مدیحهٔ طرایانوس»(۹) و نامه های مشهور است و وفات وی بسال ۱۲۰ میلادی اتفاق افتاده است اما پلینیوس بزرگ (۲۳ - ۷۹ میلادی) دانشمند و نویسندهٔ رومی ، تعدادتألیفات وی از ۱۶۰ تجاوز میکرده ولی از آن جمله فقط کتابی جسیم موسوم به « تاریخ طبیعی » (۱۰) بجای مانده است مشتمل بر سی و هفت جزء که شامل دائرةالمعارفی است ازجغرافیا و ملل و اقوام آدمی و جانوران و گیاهان و انواع داروهای نباتی و حیوانی و معادن وغیره . اما صفاتی که برای بلیناس یا بلینوس (ومحرفات آن) شمرده شده مانند : مطلسم ، ساحر ، مهندس ؛ برپلینیوس صادق نیست و علت عمدهٔ تطبیق بلینیوس وپلینیوس ، همان تشابه اسمی است و بهمین لحاظ نسخهٔ که‌موسوم به «راز آفرینش» (۱۱) بنام بلیناس درکتابخانهٔ ملی پاریس محفوظ است ، سابقاً به پلینوس نسبت داده میشد ، ولی چون مؤلف در آن کتاب گفته است که اصل وی ازطوایه(۱۲) است‌واین کلمه‌قطعاً مصحف طوانه(۱۳) است که همان تیان (۱٤) باشد بنا برین شکی نمیماند که مؤلف آن اپولونیوس طوانهٔ است . « اپولونیوس طوانهٔ » سیلوستر دساسی وحدت بلیناس و اپولونیوس‌را نخستین بار اثبات کرد (۱۵) ونشان داد که این نام اولین دفعه درادبیات عرب ، در یکی از مؤلفات هرمسی (۱۶) متعلق بعهدی کهن ، یادشده . نام این تألیف طبق نسخ خطی موجود « کتاب الجامع للاشیاء » (۱۷) یا « کتاب العلل » (۱۸) ویا « کتاب سرالخلیقه و صنعة الطبیعة » (۱۹) است . بسیاری از محققان اروپائی مانند دکتر لکلر(۲۰) ، شتین‌شنیدر(۲۱) ، ناو (۲۲) گت‌هیل (۲۳) ، روسکا (۲٤) پلسنر(۲۵) تحقیقات دساسی را تعقیب کردند وهمه متفق شدند که بلیناس همان اپولونیوس است و کوشیدند که پرده از اسرار کتاب مذکور بردارند ولی بمقصود نرسیدند . پس از دانشمندان مزبور پاول کراوس در کتاب « جابربن حیان » تحقیقاتی سودمند درین باب کرده است(۲۶). کراوس می گوید(۲۷): «در آثار جابر نام بلیناس حکیم آمده است(۲۸) و این نام جز صورت محرف اپولونیوس ، نیست ؛ بدون شك مقصود همان «اپولونیوس طوانهٔ » حکیم فیثاغوری جدید است . در آثار جابر علاوه بر بلیناس (۲۹) ، گاه بلینوس (۳۰) نیز دیده میشود . در نسخ کتاب « سرالخلیقة » این دو شکل بطور تساوی یاد شده ، صحیح آنست که این دو را بصورت بلنیاس (۳۱) و بلینیوس (۳۲) تصحیح کنند و یا لااقل بلنیاس (بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم) تلفظ کنند . شکل اخیر از نسخهٔ خطی کتاب « جوامع العلوم» بدست آمده که نوعی دائرةالمعارف است تألیف یکی از شاگردان ابو زید بلخی‌ومورخ بسال ۳۹۶ هجری‌است» (۳۳) اپولونیوس از فیثاغوریان جدید و آخرین مبلغ و نمایندهٔ آیین شرك که بعلت رواج مسیحیت درشرف احتضاربود محسوب میشد وهدف وی آن بود که باتغییراتی درآداب و افکار ، آیین شرك را از زوال حتمی نجات بخشد . اپولونیوس در زمان حیات خویش چندان مورد احترام بود که ستایش او با خرافات توأم شده بود وسه چهارقرن پس‌ازمرك ، وی‌را همرتبهٔ خدایان‌میستودند. اهالی زادگاه اپولونیوس ، برای او معبدی ساختند و در جاهای دیگر پیکر او را در جنب خدایان جای دادند ، نام او را یاد میکردند بامید آنکه کراماتی ازوی سرزند یا از حمایت آسمانی او برخوردار شوند . امپراطوران درجستجو بودند تا کوچکترین اقوال و کمترین آثار زندگانی ویرا بدست آورند . یك نویسندهٔ تاریخ فلسفه او را خدایی میداند که بزمین فرود آمد . آخرین مدافعان مذهب شرك همواره او را دربرابر عیسی که باوی معاصر بودعلم کرده‌اند. « ترجمهٔ احوال.» درمیان اینهمه ابراز علاقه تشخیص حقیقت بسیارمشکل است ، مخصوصاً اگر توجه شود که آثار اپولونیوس بمانرسیده است ، چه ۸٤ نامه و مدیحهٔ باسم دو مطیانوس (دمیسین) که بنام او باقی است ، اصالت آنها بکلی مورد شك است . ترجمهٔ حال اپولونیوس پس از ۱۲۰ سال بعداز مرگ‌وی توسط فیلوستراتوس(۳٤)

(۱) Pline

(۲) ذیل: بلیناس .

(۳) Pliny . (٤) F . Johnson, Dictionary, Persian, Arabic and English.[London, 1852. (۵) Herbelot.

(۶) Plinius. (۷) Cômê. (۸) Trajanus. (۹) Panêgurikos. (۱۰) Naturalis Hiatoriae.

(۱۱) Du secret de la Créalion (۱۲) Tuwâya .

(۱۳) Tuwâna . « طوانة بضم اول شهریست درثغورمصیصة .» (معجم‌البلدان)

(۱٤) Tyane.

(۱۵) S. de Sacy, Le Livre du Secret de la Crétion, par le Sagc Bélinous, dans'Notices et extraits'. t. IV (an 7 = 1799) . p . 107-158 . (۱۶) Hermetique.

(۱۷) چنانکه در نسخهٔ لیدن ۱۲۰۷ چنین آمده است، درنسخهٔ قاهره « حکمة » ۳۵۱ : کتاب الحاوی بالاشیاء . (۱۸) بقول روسکا ص ۱۲٤ ، نسخهٔ گتها Gotha ۸۲ ، دارای عنوان « تکوین‌الخلق و علل‌الاشیاء » است . (۱۹) چنانکه درنسخهٔ اوپسالا Uppsala ۳۳۶ (رك : روسکا ص ۱۲۵) آمده ، نسخهٔ قاهره « حکمة » ۳۵۱ سه عنوان ذیل‌را جمع کرده است : کتاب سرالخلیقة وصنعة‌الطبیعة وهوکتاب‌العلل الجامع للاشیاء مما وضعه بلینوس الحکیم صاحب الطلسمات و العجائب .

(۲۰) Dr . L . Leclerc , De l'identité de Balinas et d' Apollonius de Tyane, dans J A S, VIe série, t . 14 (1869) . p , 439 - 446 : Histoire de la Médecine Arabe . Tome Ier . Paris 1876 , p . 214-215 .

(۲۱) M. Steinschneider, Apollonius von Thyana (oder Balinas) dans ZD M. G, XLV, 1891, p. 439-446.

(۲۲) Fr. Nau, Une ancienne traduction latine de Bélinous arabe (Apollonius de Tyane) dans' Revue de l' Orient Chretien , 1907 , p . 99-106 . (۲۳) Gottheil , Apollonius of Tyana , dans ZDMG , XLVI (1892) , 466-470 . (۲٤) J. Ruska , Tabula Smaragdina , ein Beitrag zur Geschichte der hermetischen Literatur , Heidelberg . 1926 , notamment p . 122 et suiv . (۲۵) M . Plessner , Neue Materialien zur Geschichte der Tabula Smaragdina , dans' Der Islam', XVI (1928) , p . 77-113 .

(۲۶) Paul Kraus , Jâbir ibn Hayyân, vol. II , p . 270 sqq . (Mémoires présentés à l' Inssitutd'Egypte, t. 45) Le Caire, 1942 . (۲۷) Ibid, p . 270 . (۲۸) Ibid, p . 196 . sqq . (۲۹) Balinâs . (۳۰) Balinûs . (۳۱) Balaniyâs . (۳۲) Balaniyûs . (۳۳) P. Kraus, p . 274 , note . (۳٤) Philostratos .

وبدستور ملکهٔ یولیا (۱) زوجهٔ سوروس (۲) که بفیلسوف مزبور ارادت وایمان کامل داشت نوشته شده است . منابع فیلوستراتوس چه بوده ؟ چنانکه خود اومی گوید ، منابع وی روایات عجیب روحانیان ، اساطیری که در معابد محفوظ مانده بود ، دو مکتوب مبهم ، خاطرات دامیس (۳) (امروزه در دست نیست) که مردی ساده‌لوح و محدود فکر بود وبخش مهم زندگانی خودرا با اپولونیوس گذرانیده ، وبا او بکلده و هند رفته بود . دامیس در نوشته های خود از کرامات و خرق عادات چیزی نقل نکرده است . با اینهمه آنچه را که میتوان قریب بحقیقت در بارهٔ حیات وعقاید او بدست آورد ، در ذیل نقل میکنیم :

وی در زمان سلطنت اغسطس (۴) در آغاز قرن اول میلادی ، از خانوادهٔ ثروتمند ومشهور درطوانه ، کرسی کاپادوکیه متولد شد . درسن چهارده سالگی ، پدر اپولونیوس او را به طرسوس (۵) فرستاد تا آنجا تحت هدایت اوذودیمس (۶) فینیقی ، صرف ونحو ومعانی وبیان آموزد ؛ اندکی بعد ، وی با اکسنس (۷) فیلسوف دیدار کرد و این دانشمند ، حکمت فیثاغورسی بدو تعلیم کرد . اپولونیوس ، کردار استاد مزبور را باگفتار ودروس وی منطبق نیافت ، پس او را ترک گفت واز آن پس خود فیثاغورس را درهمهٔ امورسرمشق خویش قرار داد . و بالنتیجه ، از آن زمان تا هنگام مرگ با کمال زهدروزگار میگذرانید ، از گیاهان تغذیه واز اغذیهٔ حیوانی کاملا پرهیز میکرد ، از باده گساری دوری میجست ، از زنان احتراز میکرد ، بر بستر خشن می‌خفت ، پای برهنه میرفت ، موهای خویش نمی‌سترد ، هرگز جامهٔ جز پشمین نمی‌پوشید واموال خویش بفقراء می بخشید . اپولونیوس ریاضتی طاقت فرسا که عبارت از سکوت و صمت در مدت پنج سال بود ، متحمل شد . گویند این عمل در زمانی انجام شد که وی سفرهای خویش را آغاز کرد . او بترتیب در پامفیلیه و کیلیکیه و انطاکیه سیاحت کرد ، وچون میخواست که بمنابع افکار فیثاغورسی دست یابد ، بمشرق شتافت ومدت چهار سال در بابل بماند و با مغان مذاکره ومباحثه کرد و از آنجا بقفقاز شد وبهند سفر کرد ودرآن سرزمین بابرهمنان مصاحبت و در آیین ایشان مطالعات کرد ؛ وهمچنین در اقطار حبشه ، مصرعلیا ، یونان و ایتالیا بسیاحت پرداخت . و بروم رفت تا چنانکه خود میگفت - به بیند که بگفتن طاغیه (۸) چگونه جانوریست؟ درروم دختری جوان را که مردم مرده می‌پنداشتند زندگانی بخشید ، ولی این کاربافرمان نرون امپراتور (۵۴-۶۸ م) که بمدلول آن ساحران را تبعید میکردند مخالف بود ، ازینرو وی را از شهر روم تبعید کردند و او همچون پیامبری سیاح درایالات مختلف امپراتوری روم بسیاحت پرداخت . لکن سپس وسفاسیانوس (وسپازین) امپراتور (متوفی بسال ۷۹ م) بااوچون هاتف وسروشی غیبی مشورت میکرد. ولی دومطیانوس (دمیسین) امپراتور (۸۱-۹۶ م) بفرمود تا موی سر و ریش او بسترند . اپولونیوس بخنده گفت ، انتظار نداشتم که موی سر و ریشم درمعرض خطر افتد . همین بذله گوئی موجب شد که او را شکنجه کنند ووی با کمال شجاعت آنرا تحمل میکرد .

اپولونیوس همواره یا خود بتعلم مشغول بود ویا بروشن کردن افکاردیگران می‌پرداخت ومیکوشید که رفتار او بر کردار روحانیون وکشیشان رجحان داشته باشد . در همهٔ سفرها افتخارات بسیار کسب کرد و همه جا او را بانهایت اعزاز واحترام پذیرفتند . وی طغیان نواحی مختلف را خاموش میکرد . گویند روزی درحین تدریس درمجلس عام ، با قیافهٔ حیرت زده فریاد برآورد : « این جبارظالم را بزنید ! این جبارظالم رابزنید! » آنگاه گفت همین دم دومطیانوس را کشته‌اند . این پیشگوئی تحقق یافت . برای تعلیل این داستان میتوان گفت که اپولونیوس در توطئهٔ ضد دومطیانوس دست داشته است ، اما چون فاصلهٔ جایگاه اپولونیوس از محل وقوع حادثه ۴۰۰ فرسنگ بوده ، این قول افسانه بنظر میرسد .

عظمت اپولونیوس . چنانکه گفتیم و سفاسیانوس (وسپازین) امپراتور با اپولونیوس بمنزلهٔ هاتف و سروش مشورت میکرد . سری که مرگ اورا نهان داشت ، برخرافاتی که هاله‌وار وی را احاطه کرده بود ، افزود زیرا چنان تصورشد که اپولونیوس پس از عمری دراز ، ناگهان زمین را ترک گفته است بدون آنکه توانسته باشند آخرین لحظات عمر ویانحوهٔ مرگ او را دریابند . برخی وفات اورا در افسس (۹) بسال ۹۷ میلادی بزمان سلطنت نروا (۱۰) دانسته‌اند . اپولونیوس در آن شهر مکتبی فیثاغورسی ایجاد کرده بود . اپولیوس (۱۱) ، اپولونیوس را در ردیف موسی و زرتشت قرار داده است . دیوکاسیوس (۱۲) که یولیادمنا (۱۳) مشوق و برکشندهٔ اوست در « تاریخ » خود (۱۴) میگوید که کاراکالا (۱۵) امپراتور (۲۱۱ - ۲۱۶ م) پرستشگاه یا بنائی بیادگار حکیم مزبور برپا کرد . لامپریدیوس گوید (۱۶) که الکساندر سوروس امپراتور روم (۲۲۲-۲۳۵ م) هیکل ، اپولونیوس را با مسیح ، ابراهیم و ارفاوس (۱۷) میان خدایان کاخ خویش جای داده بود (۱۸) . وپیس کوس گوید (۱۹) آنگاه که اورلیانوس امپراتور (۲۷۰- ۲۷۵ م) طوانه زادگاه اپولونیوس را محاصره کرده بود ، اپولونیوس بدو ظاهر شد وبالنتیجه امپراطور نذر کرد معبدی برای اوبرپای سازد . فرفوریوس و یامبلیقوس (۲۰) اورا یکی ازمآخذ خویش درتألیف « حیات فیثاغورس » یاد کرده‌اند . جالب توجه‌است که هیروقلیس (۲۱) کنسول مقدم بیثینه (۲۲) درعهد دیوقلطیانوس (۲۳) درانتقاد ادعاهای مسیحیان ، کرامات اپولونیوس را یادآورشده است تانشان دهد که معجزه مخصوص مسیح نبوده است . ژرم (۲۴) و اگوستین (۲۵) ، اپولونیوس را بیزرگی یاد کنند . سیدنیوس اپولیناریس (۲۶) گوید : شاید هیچ مورخی نتواند در ازمنهٔ قدیم فیلسوفی بیابدکه زندگانی وی شبیه زندگانی اپولونیوس باشد . امیانوس مارسلینوس (۲۷) واناپیوس (۲۸) هم اپولونیوس را ستوده‌اند (۲۹) آنچه که ازمطالعهٔ حیات اپولونیوس و نیز از افسانه هایی که در بارهٔ او روایت شده ، برمیآید این است که اپولونیوس پیش از آنکه فیلسوف باشد یك روحانی مجدد و حکیمی اخلاقی ودینی وعارف مسلك است . ازینروبا آنکه اوشاگرد وپیرو فیثاغورس است کمتر نظریاتی درفلسفه اظهار کرده است (۳۰) اپولونیوس برای ریاضیات ، نجوم وموسیقی درجهٔ دوم اهمیت را قائل بود در صورتیکه در نظر فیلسوفان دیگر همان مکتب ، این

---

(۱) Julia. (۲) Severus. (۳) Damis. (۴) Augustus. (۵) Tarsos. (۶) Euthydemos. (۷) Euxenos. (۸) Tyran. (۹) یا : افسوس Ephesos (۱۰) Nerva. (۱۱) Apuleius. (۱۲) Dio Cassius. (۱۳) Julia Domna. (۱۴) LXXVII. 18. (۱۵) Caracalla. (۱۶) Lampridius, Life of Alexander Severus, XXIX. (۱۷) Orpheus. (۱۸) B. Russell, History of Western Philosophy, p. 304. (۱۹) Vopiscus, Life of Aurellao, XXIV. (۲۰) Jamblichus. (۲۱) Hierocles, Discursus philalethes c. 305. (۲۲) Bythynia. (۲۳) Diocletianus. (۲۴) Jérôme. (۲۵) Augustine. (۲۶) Sidonius Apollinaris. (۲۷) Ammianus Marcellinus. (۲۸) Eunapius. (۲۹) Maurice A. Canney, in Encyc. Brit: Apollonius of Tyana. (۳۰) Philostr., lib. III, c. 30

سه، علوم اولیه محسوب میشدند. ابولونیوس میکوشید که بتشریفات دینی و معتقدات مذهبی معنی و مفهومی عالیتر دهد و اساساً هدف همهٔ فعالیت های وی، اقامت ممتدش در معابد، مذاکرات او با روحانیان ممالك مختلف و شاید هم مؤلفات وی که یکی از آنها بقول فیلوستراتوس در بارهٔ قربانیها ودیگری دربارهٔ پیشگویی بوسیلهٔ ستارگان نوشته شده همین امر بوده است. ابولونیوس مانند افلاطون بروحانیان خرده می گیرد که بوسیلهٔ افسانه‌های بیرون ازموازین اخلاقی، شعلهٔ علاقهٔ بتقوی و تفکر در بارهٔ الوهیت را در دلهای مردم خاموش کرده اند. وی برای مداوای این درد میخواست بسنن اولیهٔ نوع بشر دست یابد و برای کسب آنها در میان ملل قدیم مشرق بجستجو و تتبع پرداخت. از گفته هایی که ابولونیوس در مواقع مختلف برزبان رانده و شاگرد او دامیس آنها را حفظ کرده، چنین برمیآید که او همهٔ کرهٔ زمین را بمنزلهٔ یك وطن مینگریست و کلیهٔ افراد بشر را همچون برادرانی میدانست که بایدهمهٔ مواهب طبیعت را بین خود تقسیم کنند. درین امر، او همان اصل زندگی اشتراکی را که مکتب فیثاغورسی از آغاز میخواست بمرحلهٔ عمل درآورد، تعمیم کرده است. ارزش نظریات وی در خصوص آیین، از نظریات اخلاقی او کمتر نیست. ابولونیوس ازخون ریختن وقربانی وحشت داشت. وی قربانیها ـ حتی هدایای پاك و ساده را شایستهٔ درگاه خدا نمیدانست و میگفت خدا بهیچ چیز نیازمند نیست. هر شیئی ارضی، در برابر او ناپاك نماید؛ تنها کلماتی شایستهٔ حضرت اوست که حتی بخروج ازمیان دولب احتیاج ندارند (۱) بنابرین برخلاف آنچه گفته اند نمیتوان قائل شد که چنین مردی بتفأل و پیشگوئی بوسیلهٔ خون معتقد بوده، بلکه باید گفت که اوبدین اعمال مشرکان معنی و مفهومی عمیق تر و بتعبیر دیگر آنها را بنظریهٔ عرفانی قسمی الهام باطنی و کشف وشهود شخصی اسنادمیداده است. تأثیرابولونیوس درحیطهٔ فلسفه بمعنی اخص نیز ـ هرچند کمتر است ـ مورد اعتناست. وی دوعالم مشرق و مغرب (یونان) را که تا آنگاه از یکدیگر مجزی بودند بهم نزدیك کرد. ابولونیوس یکی ازنخستین کسانی است که بتحقیق رشتهٔ نامرئی سنتی که افراد و اقوام دو جهان مزبوررا بیکدیگر مرتبط میساخت، پرداخته است. هم او یکی از پیشوایان مکتب عالی اسکندریه است که بنظرمیرسد در برابر مسیحیت ـ که تازه نشأت یافته بودمیخواست همهٔ مساعی عقلانی وفکری عالم قدیم را در یکدستگاه ملخص و منظم سازد (۲ مکرر)

آثار وی. از آثار منتسب بابولونیوس «مراسم قربانیها»، یك «وصیت نامه»، «پیشگوییها»، «زندگانی فیثاغورس» و «پیشگویی بوسیلهٔ ستارگان» را میتوان نام برد. لکلر گوید(۳): «برخی ازنوشته‌های ابولونیوس(۴) برای خالدبن یزید ترجمه شده. از تحقیق درین ترجمه‌ها چنین برمیآید که آثار ابولونیوس صاحب الطلسمات را بگبران انتساب میدادند، چنانکه درفهرست کتب وی در ابن الندیم آمده است (۵) کتاب اسرار الطبیعه تألیف حکیم بلینوس توسط کشیشی بنام «سجیوس» (۶) که شناخته نیست بعربی نقل شده است. دساسی درباب این کتاب که بمارسیده(۷) تحقیقی فاضلانه در مجلد چهارم «ملاحظات ومستخرجات» منتشر کرده است.

در کتابخانهٔ اسکوریال (۸) بشمارهٔ ۹۱۶، کتابی است بنام بولیناس(۹) درباب تأثیرات نجومی، که توسط حنین بن اسحق ترجمه شده است، وشاید این ترجمه همان باشد که در کتابخانهٔ پاریس، در زمرهٔ کتب عربی بشمارهٔ ۱۰۱۶ بنام بلیانوس(۱۰) ضبط شده وموضوع آنهم احکام نجوم است؛ و آن ترجمه‌ایست ازنسخهٔ عربی حنین بزبان عبری».

کارادوو (۱۱) در «دائرة المعارف اسلام» ذیل «بلینوس» علاوه بر رسالهٔ احکام نجوم که حنین بن اسحق ترجمه کرده (ودر بالا گذشت) نویسد: «یکنوع تاریخ طبیعی بنام «کتاب العلل» (۱۲) که نسخهٔ آن در لیدن موجوداست بدونسبت داده‌شده (۱۳) و نیز کتابی در خصوص «اجرام سبعه» حاجی خلیفه(۱۴) بوی اسناد داده‌است».(۱۵)

❀❀❀

از آنچه در ترجمهٔ ابولونیوس طوانهٔ گفته‌شد، نیك برمیآید که بلیناس حکیم صاحب ـ الطلسمات هم اوست. اما ابلونیوس مهندس ومؤلف مخروطات بلاشك نمیتواند اوباشد. کارادوو دردائرةالمعارف اسلام می نویسد: «بلینوس گاه در بارهٔ ابولونیوس تیانی (طوانهٔ) و گاه در باب ابولونیوس برغهٔ اطلاق شده، اما اصولا ابولونیوس تیانی در نزد عرب کمتر شناخته شده است وبعکس مؤلفات مهندس بزرگ برغه کاملا نزد آنان معروف ودقیقاً موردمطالعهٔ دانشمندان مشرق بوده است».

ابولونیوس برغهٔ. (۱۶) ـ او مهندس و منجمی یونانی از مردم برغه (۱۷) در پامفیلیه (۱۸) و ساکن اسکندریه بود و ظهور وی در حدود سال ۲۰۵ ق. م و معاصر بطلمیوس چهارم وشاگرد ارشمیدس و یکی از بانیان علوم ریاضی است. این ابولونیوس نخستین کس است که خواص قطع مخروطات (۱۹) را دریافته است و رسالهٔ درهشت مقاله از او برجایست (که مقالهٔ هشتم ناقص است).

قول ابن‌الندیم و قفطی را در بارهٔ مؤلفات این ابولونیوس در بخش اول این مقالت آورده ایم (۲۰). دردائرة المعارف اسلام آمده: «رسالهٔ مخروطات ابولونیوس هشت کتاب (مقالت) بوده است، آخرین آنها (باستثنای چهار شکل) مفقود شده است. چهار مقالهٔ نخستین توسط هلال بن ابی هلال حمصی (متوفی در حدود سال ۲۷۰ ه) ترجمه شده. و سه کتاب دیگر وچهارشکل

---

(۱) ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست درحضرت کریم تمنا چه‌حاجت است؟ حافظ.
(۲) Ibid, lib. III, c. 35; lib. IV, c. 30.
(۲ مکرر) Cf. M. Wundt, Apollonius von TyanaProphetic und Mythenbildung, 1906; Dictionnaire des sciences, par une société de professeurs de philosophie. t. 1er. Paris 1843, p. 162-165; Chassang, Le Merveilleux dans l'antiquité, Apollonius de Tyane. 1882; Encyc. Brit: Apollonius of Tyana.
(۳) L. Leclerc, Hist. de la Médecine Arabe. t. 1er, p. 214-215.
(۴) منسوب بوی. (۵) در الفهرست چاپ مصر ص ۳۷۳ و ۴۳۴ چنین انتسابی نیامده است. (۶) روسکا در کتاب خویش که ذکر شد (ص ۱۳۰) این نام‌را باشکال سرجیس Sergios، ثیاجنوس Theagenos، ثیافنوس Theophanos، ثیافلوس Theophilos خوانده و پاول کراوس در کتاب خود که مذکور افتاد (ص ۲۷۲) علاوه بر قرائت های روسکا، سیخیوس را یاد میکند و آنرا مخفف [He]sychius داند وامثلهٔ برای حذف «های» اول یاد کرده است.
(۷) Paris, no. 954, British Museum, no 444.
(۸) Escurial. (۹) Bulinas. (۱۰) Balianus. (۱۱) B. Carra de Vaux. (۱۲) Liber de Causis.
(۱۳) روسکا در کتاب خویش (ص ۱۳۲ ببعد) در بارهٔ «کتاب بلینوس الحکیم فی العلل» بحث و از آن نقل کرده است.
(۱۴) در کشف الظنون چاپ اول و دوم ضمن نام «کتاب»ها فقط بذکر «کتاب بلیناس» اکتفا شده.
(۱۵) علاوه برمآخذ مذکور، رك: دائرةالمعارف اسلام: Balînûs
(۱۶) Apollonius Pergaeus. (۱۷) Perga. (۱۸) Pamphylia. (۱۹) Sections coniques.
(۲۰) رك: لغت نامهٔ دهخدا: ابلونیوس اسکندرانی.

موجود از مقالهٔ هشتم را ثابت بن‌قره ترجمه کرده است. نسخهٔ ازین ترجمه‌ها در اکسفرد موجود است و ترجمهٔ ثابت بن‌قره در بسیاری از کتابخانه‌ها یافت می‌شود. دانشمندان دیگر عرب مخروطات او را مورد مطالعه قرار داده و در آن اصلاحاتی کرده‌اند مانند: احمدبن موسی، ابوالفتح اصفهانی، نصیرالدین طوسی، یحیی‌ابن ابی‌الشکر، و محی‌الدین المغربی. علاوه برین تصنیف عمده، علمای شرق رسایل ذیل را بنام ابولونیوس می‌شناخته‌اند: کتاب قطع‌الخطوط علی نسبة، که ثابت‌بن قرة شرحی نیکو بر آن نگاشته است، کتاب فی النسبة المحدودة، کتاب ـ الدوائر المماسة و چند مقالت. » (١).

بر تراندرسل گوید که فرضیهٔ دوایر مماسه را ابولونیوس کشف کرده و بعد بنام بطلمیوس شهرت یافته است (٢) قطع مخروطات در اکسفرد بسال ١٧١٠ توسط گرگوری و هاله (٣) منتشر شده است.

❀❀❀

بجز دو ابولونیوس مزبور، پنج ابولونیوس بنام: ابولونیوس اسکندرانی، ابولونیوس سوفسطائی اسکندرانی، ابولونیوس ملن، ابولونیوس ردسی، ابولونیوس ترالی، در علوم ادب شهرت یافته‌اند (٤) که هیچیك باموضوع مقالهٔ ما مربوط نیست. محمد معین

پلین. یا: کائیوس پلینیوس کسلیوس سکوندوس. خواهرزادهٔ پلین سابق‌الذکر. ادیب رومی متولد در کم‌ُ دوست ترازان و مؤلف مدایح ترازان و نامه‌های معروف که برای معرفت اخلاق قدیم مفید است (تولد بسال ٦٢ ـ وفات در حدود ١٢٠) در قاموس‌الاعلام ترکی آمده است: پلین همشیره زاده و پسر خواندهٔ بلیناس اوّل است مولد به سال ٦١ میلادی در کومه و وفات در ١١٥ وی فرماندار پارهٔ از ایالتهای آناطولی و منظور نظر ترازن بود و تمام نفوذ واقتدار خود را بتشویق و حمایت اهل علم و هنر و تأسیس مدارس و کتابخانه‌ها مصروف داشت. تالیفات تاریخی او مفقود است لیکن یکرساله دائر بمدح امپراطور ترازان و پارهٔ از نوشته‌های او موجود میباشد.

پلین. [پ ُ ی ِ ی] یکی از نویسندگان یونان باستان در قرن دوم میلادی در مقدونیه مدّتی در روم بوکالت اشتغال داشت و کتابی درحیل نظامی نگاشته است که موجود است. (قاموس‌الاعلام ترکی در کلمهٔ پولیان (٥)).

پلین تری. [ِ ت] (٦) یکی از اعیاد آطن (اثینه) بود که به افتخار می‌نروا اقامه میشد و آنروز مجسمهٔ ربة‌النوع مزبور را شستشو میدادند. روزعید پلین‌تری در نظر یونانیان شوم بود و بدینواسطه عموم معابد را در آن روز تعطیل میکردند. (حواشی تمدن قدیم بقلم آقای فلسفی).

پلیندی. [پ َ ی َ] نام نوعی از خربزه باشد که عربان بطیخ گویند. (برهان‌قاطع).

پلینزی. [پ ُ ِن] یکی از تقسیمات بزرگ اقیانوسیه که شامل تمام جزایر پراکندهٔ اقیانوس کبیر در مشرق استرالیاست اغلب پلینزی را که در شمال خط استواء قرار دارد میکرونزی نامند مهمترین گنگبارهای پلینزی عبارت است از کارُلین و ماریان و مارشال (در میکرُنزی) و هاوائی و مارکیز و توامُتو و جزایر سوسیته و تُنگا و ساموا و جز آن. سکنهٔ پلینزی محتملاً ازاصل ماله باشند که اکنون و درحال انقراض میباشند. در قاموس‌الاعلام ترکی (در کلمهٔ پولی نسیا) آمده است: پولی نسیا (٨) بمعنی گنگبار (مجمع الجزایر) نام قسمتی از سه قسمت اُکیانیاست که بمعنی جزائر بحر محیط است، و از طرف مغرب محدود است به میکرونسیا و ملانسیا و در طرفین خط استوا جا دارد و تا نزدیکیهای سواحل آمریکا امتداد پیدا میکند تعداد این جزایر بسیار و بیشتر آنها بغایت کوچك است و بدسته‌های جزائر مجتمعه انقسام یافته‌اند و در بین ١٦٠ درجهٔ طول شرقی با ١٠٥ درجه طول غربی و بین ٣٥ عرض شمالی و ٥٦ درجه عرض جنوبی درمیان اقیانوس کبیر پراکنده اند و مساحت سطح کلیهٔ آنها به ٢٩٩، ٧٨٨ کیلومترمربع و سکنهٔ آنها ٨٤٨٠٠٠ تن بالغ میشود و ازاین رو پیداست که این جزائر متعدد از حیث وسعت جمعاً بسیار کوچکند و در مسافتهای دور از یکدیگر واقع شده اند. دستهٔ ازاین ها از اراضی برکانیة (آتش فشانی) و کوهستانی، ولی اکثر نیز از اراضی مرجانی بوجود آمده و پستند، هوای این جزایر بنسبت درجهٔ عرض مختلف و کلیةً گرم است. عمدهٔ این جزائر ابتدا از مغرب گنگبار الیس، و یتی، ساموا، تونگا. فنیکس، کوك، سوسیتی توبوآی، تزاره. پوموتو، کارلین، مارکیز، سامارنگ ساندویج، میدوی و درمنتهای شرقی جزیرهٔ پاسکالیة و جزیرهٔ سالای گومز واقع شده اند تفصیلات و معلومات راجع بهریك از این جزائر در محل مقتضی خواهد آمد. در اینجا فقط بذکر شرحی مختصر از احوال اهالی پولینسیا قناعت میکنیم: اهالی پولنیسیا تندرست، قوی و تنومندند ورنگ آنان اسمر و اصفر ویا مایل بزیتونی است موهاشان سیاه و دراز و اغلب خوشه خوشه و بشکل کاکل روی سرایشان دیده میشود. ریش و سبیل آنان کم بینی‌های ایشان دراز وگاهی کمابیش منقار مانند است لبهای سطبر و دندانهای بسیار سفید دارند معمولاً تن خود را با انواع نقوش و صور منقش میسازند، گوش، بینی، و لبها را سوراخ کرده گوشواره و زینت آلات و گاهی چیزهای بسیار بزرگ بدانها میآویزند منازل خود را با میخ چوبین کوبیده بزمین میسازند و روی آنها را با برگ و گلش می‌پوشانند لباس مردان عبارت است ازیك کمربند یافوطه و لنگی که ازیك نوع برگ یا گیاه می‌بافند زنان تن خود را از کمر تازانو می‌پوشند پوشیدن از کمر ببالا هم مخصوص زنان اغنیاست از غرائب عادات آنان یکی اینست که در مقام حرمت و تعظیم تن خود را تا کمر بازمیکنند غذای عمدهٔ ایشان از نارگیل موز و میوهٔ درخت نان و نظائر اینهاست پارهٔ از ریشه‌های نباتی طیور وماهی وخوك هم جزو مأکولات آنان است عادت منفور خوردن گوشت آدمی نیز دارند ولی این برای امرار حیات و مایهٔ زندگی نیست بلکه یکی از مراسم دینی ایشان است اهالی جزائر برکانی و کوهستانی متمدن‌ترند و کشت و زرع در بین آنان مرسوم است اما اهالی اراضی پست و مرجانی بسیار عقب مانده اند معاش آنان از ماهی دریاست که با دست میگیرند وبا نبات هم تغذّیه می کنند بموجب روایت پارهٔ ازایشان درموقع ورود فرنگیان بسرزمین ایشان روشن کردن آتش را هم نمیدانستند و کلیةً از بکار بردن معادن بی‌خبر بودند اسلحهٔ آنان عبارت است از دگنك وتخماق وسنگهای نوك تیز وتبرها و نیزه‌هائی از استخوان و نظایر اینها ایشان بالطبیعة ذکی باهوش و با استعدادند لیکن تأثیر و استیلای اروپائیان و پرتو تمدن بشری چشم آنان را خیره کرده و با تسلط بیگانگان بتغییر و ترك عادات مجبور ساخته است از طرف دیگر ارمغان اروپائیان یعنی مسکرات هم کار خود را صورت داده سیفلیس وسایر امراض ساریه و مرض سل وغیره موجب تلفات بسیار گردیده وعدهٔ آنان روز بروز بحالتی حیرت‌انگیز نقصان می‌یابد مثلا سکنهٔ پارهٔ ازجزایر که بتخمین صدسال پیش کاپتین کوك وسیاحان دیگر قریب به ٤٠٠،٠٠٠ و ٦٠٠،٠٠٠ تن میرسیده اکنون بیش از ٤٠٠٠٠ یا ٥٠٠٠٠ تن نیست. دین آنان عبارت است ازاعتقاد بخدائی تابونام، بجنّ و پری هم عقیده دارند و ارواح اقربا واجداد را نیز پرستش میکنند هرچند بعض آنان بتوسط دعات مسیحی صورتاً پروتستان یاکاتولیك نامیده میشوند ولی اعتقادات آبا واجدادی خودرا هنوز از دست نداده‌اند. در بحر پیمائی با قایقهای خود بسیار ماهر و بی باکند وبوسیلهٔ نوعی قایق سفرهای دور و دراز می کنند تعداد

---

(١) رك: دائرة المعارف اسلام. بلینوس.

(٢) B. Russell, History of Western Philosophy, p. 238.

(٣) Gregory Halley.

(٤) رك: دائرةالمعارف بریتانیا و دائرة المعارف آلمانی بروکهاوس.

(٥) Polyen. (٦) Plynteries. (٧) Polynésie.

ازدواج در بین آنان معمول ودرباب ناموس بی‌قیدند وبدزدی نیز حرص و آزی دارند گذشته از این دو امر عادات اخلاقی قابل انتقاد ندارند و حلیم و سلیم و خوش خلق و بانشاط میباشند جای بسی حیرت است که اهالی این جزائر پراکنده در هر طرف اقیانوس کبیر بفاصله های بسیار دور و غیر مجاور منسوب بیك نژاد ومتکلم بیك زبان میباشند گواینکه اهالی هریك از جزائر مجتمعه زبان مخصوصی دارد ولی مشابهت السنهٔ مذکور ثابت میکند که آنها تماماً از یك اصل مشترك مأخوذند از حیث اخلاق و وعادات واعتقادات هم تفاوتی در بین آنها نیست درمیکرونسیا وملانسیا جنس پولینسیائی مختلط با بومیان مشاهده وجنس ملائی (مردم مالزی) مختلط با جنس پولینسیائی دیده میشود . پولینسیائیها از جنس اقوام آسیائی بوده‌دردزمانهای مقتضی‌خواه‌ناخواه‌باجریانهای اقیانوس کبیر باین جزائر دور ودراز افتاده با اهالی دربانورد جزایرمناسبات و اختلاط وامتزاج پیدا کرده اند . (انتهی) .

پلین مشرق . [پَ م َ ر] لقبی است که اروپائیان به زکریابن محمدبن‌محمود قزوینی مکنی بابی یحیی عالم ایرانی صاحب کتاب آثارالبلاد و عجائب المخلوقات داده اند . رجوع به زکریابن محمدشود.

پلینیی . رجوع به پلینگ نیان شود .

پلیو . [پِ ل ل ی یُ] (۱) (پل ...) شرق شناس فرانسوی معاصر ، دارای تألیفات متعدد و تحقیقات مفید دربارهٔ زبان و تمدن آسیای مرکزی وچین است .

پلیوس . رجوع به پله شود .

پلیون . [پِ ی ُ] (۲) کوهی در تسالی مجاور اُسّا برطبق اساطیر یونانی هنگامی که غولان بر ژوپیتر عصیان کردند وخواستندباآسمان‌عروج کنند پلیون‌وابرروی اُسّا فروربختند (ازاساطیر یونانی) .

پم . [پِ] (۳) کرسی بخش در ایالت هُت‌سُن (فرانسه) ازشهرستان وزول دارای ۷۷۱ تن سکنه .

پم . [پ َ] (جان . . .) نام وکیلی از پارلمان انگلیس مولد بریمر . او درپارلمان دستهٔ از مخالفین حکومت مطلقهٔ شارل اول‌را اداره میکرد (تولد ۱۵۸۴ وفات ۱۶۴۳)

پماد . [پُ] کلمهٔ فرانسوی ترکیبی نرم از اختلاط اجسام چرب و عطری و داروها برای معالجهٔ مو وبشره . مروخ .

پم بروك . [پِ] (۴) بندر بریتانیای کبیر (گال) دارای ۱۵۰۰۰ سکنه و وزرّادخانه . در قاموس الاعلام ترکی (تحت کلمهٔ پمبروق) آمده است : پمبروق نام قصبه ایست کمرکزقدیم ایالتی بوده بهمین اسم‌درخطهٔ ولس (گال) ازانکلستان در میان خلیج میلفور در ۳۳۲۵ کیلومتر غربی لندن ... لنگرگاهی مستحکم و کارخانهٔ بحری(۵) وپارهٔ استحکامات دارد .

پم بروك . [پِ] (۶) نام کنت نشینی است که ازطرف شمال‌شرقی بایالت کادیگان واز سوی مشرق‌بایالت کرمارتن وازجهت‌جنوب بـه کانال بریستول و از جانب شمال غربی بکانال‌سنت جرج محدود میشود مساحت‌طول آن ۶۰ هزارگز وعرض‌آن ۴۴ هزارگز است و۹۲۰۰۰هزارتن‌سکنه دارد کرسی فعلی‌آن‌هاورفوردوست(۷)میباشد(قاموس الاعلام ترکی تحت کلمهٔ پمبروق) .

پمبف [پ َ ب ُ] (۸) کرسی بخش در ایالت لوارسفلی ازشهرستان‌سن نازردارای ۲۰۱۸ سکنه . بندرمهم ولنگرگاه برکنار رودلوار دارای محصولات‌شیمیائی‌وراه‌آهن وکشتی رانی داخلی ومدرسهٔ دریاشناسی .

پمپ بنزین . [پُ ـ پ ـ بِ] محلی که بصاحبان اتوموبیل و وسائل نقلیه مانند آن بوسیلهٔ تلمبهٔ بنزین دهند .

پمپل . [پ َ پ ُ] کرسی بخش در ایالت کُت دونور ازشهرستان سن بریو با۲۶۷۱ تن‌سکنه . بندری‌است بر کنار‌دریای مانش دارای راه‌آهن وتشکیلات برای‌صید ماهی مرو . (۹)

پم پم . [پ َ پ َ] . آواز کمان حلاّج . حکایت صوت کمان حلاج آنگاه که پنبه زند .

پمتینا . [پُ] (۱۰) (مرداب ...) ناحیه ایست مردابی درایالت روم که سابقاً حاصل خیزبوده و۲۳ شهرآباد درآن ناحیه وجود داشته است (حواشی تمدن قدیم از آقای فلسفی) .

پمچ . [پِ م ِ] نوعی خرما در جیرفت.

پمچال . [پ ُ] (۱۱) رجوع به پامچال شود .

پمفیلیه . در قاموس کتاب مقدس آمده است : اسم مقاطعه‌ایست در آسیای صغیر که در طرف شمالی دریای روم درمیانه **کیلیکیه ولیکیته** واقع است و در زمانی که پولس بدانجا شد پای تخت آنرا **پرجه** میگفتند ۱ ع ۱۳ : ۱۳ و ۱۴ : ۲۴ و ۲۷ : ۵ وکلودیوس پیسیدیه ولیکیه راکه سابقاً درجزوآن نبودند بدان افزود وپمفیلیه ساحلی است که‌۸۰میل طول و ۳۰ میل عرض دارد و صاحب سه نهر میباشد که به **الکتارکتس و سسترس و اوریندون** مسمی می باشند پایتختش پرجه وبندرش **اتالیه** یعنی‌**اضالیا** بود.اع ۱۴ : ۲۵ . ودرزمان‌جنگ فارس **پمفیلیه** مقاطعهٔ کوچکی بودکه سی‌سوار و کیلیکیه یکصد سوار میداد ودر زمان رومانیان جزء آسیا شد لکن بعد ازآن آنرا جدا کردند و شیشرون معروف برآن حکمرانی نمود . پرجه اوّل‌جائی بود که‌پولس درآغازبشارتش بدانجا رفت و مرقس در آنجا از وی جدا شد وچون ازپیسیدیه مراجعت نمود ازپرجه بشارت داده از **اتالیه بانطاکیه** شداع ۱۴ : ۲۴ - ۲۶ و درروزپنجاهم ازسکنهٔ **پمفیلیه** در اورشلیم حضور داشتند .

پن . [پ َ] بمعنی اما و بمعنی لیکن‌باشد (برهان قاطع) . ولی . ولیکن . لکن . لکن . لیك . ولیك .

پن . [پ ِ] (۱۲)(جزیرهٔ . . .) جزیرهٔ در ملانزی‌درجنوب کالدونی‌جدید دارای ۵۷۰ تن سکنه این جزیره از مستعمرات فرانسه است .

پن . [پ ِ ن ن] (۱۳) (ویلیام) ازفرقهٔ مذهبی (کوئکریسم) انگلیسی، متولد در لندن . قانون گذار پن‌سیلوانی تولد بسال ۱۶۴۴ وفات در ۱۷۱۸ درقاموس‌الاعلام ترکی آمده است :

پن ، یابان . مصلح پانسیلوانیای واقع در کشورهای متحدهٔ امریکا میباشد در سال ۱۶۴۴ درلندن‌تولد یافته و در سنهٔ۱۷۱۸ درگذشته است وی یکی از امیرالبحرهای انگلیس بود و بجرم حرّیت افکار درامور دینی وسیاسی مطرود خانوادهٔ خویش شد و دوبار باسر دولت محبوس گردید بالاخره وارث تخصیصاتی معادل ۴۰۰۰۰۰ فرانك گشت درمقابل این اولیای امور یك قطعه زمین بکر غیرمسکون در آمریکای شمالی بوی دادند و آن همان است که اکنون جمهوریت پانسیلوانیا نام دارد. پن زمین مذکور را باقوانین و نظامات حرّیت پرورانه و عادلانه اداره میکرد و در سایهٔ معاهدات مناسب اعتماد وحشیان آن‌سرزمین را نیز بدست آورد و رسم اسارت را لغو کرد وپایه و اساس دولت کشورهای متحد آمریکا همان اصول و قوانین موضوعهٔ پن میباشد . شهر فیلادلفی‌را نیزاوبنا کرد . وی مردی حکیم و بشر دوست بود و تألیفات بسیار دارد .

---

(۱) Paul Pelliot. (۲) Pélion. (۳) Pesmes. (۴) Pembroke. (۵) Arsenal.
(۶) Pembroke. (۷) Hevierfordwest. (۸) Paimboeuf. (۹) Morue. (۱۰) Marais pontlns.
(۱۱) Primevère. (۱۲) Ile des Pins. (۱۳) Penn (William),

پناباد . [پَ] مخفف پناه‌آباد نام دیگر قلعه شوشی که پناه خان رئیس ایل جوانشیر بناکرد. رجوع به ابراهیم خلیل‌خان شود .

پنابادی . [پَ] ویناباد مخفف پناه‌آبادی . سکهٔ منسوب به پناه آباد . و درزمان ما پناباد معادل باده‌شاهی یعنی نیم قران است .رجوع به پناه‌آباد درهمین لغت نامه شود .

پنات . [پَ](۱) رومیان به‌ارواح مردگان خویش مقام خدائی میدادند وآنان‌را لارس یاپناتس و یامانس میگفتند و بدیشان طعام یاشراب تقدیم میکردند (حواشی ترجمهٔ تمدن قدیم آقای فلسفی) . نام عمومی خدایان خانوادگی درنزد رومیان که بافتخار آنان آتش دائمی بر می افروختند . لارها (خدایان حامی خانواده) در زمرهٔ پنات‌ها محسوب میشدند . در قاموس الاعلام ترکی آمده است : پنات(۲) یکی‌ازارباب انواع رومیان قدیم بنابعقیدهٔ آنان پنات ها بادستهٔ دیگر از ارباب انواع که موسوم به لار میباشند موکل وحافظ کسب وثروت هستند نمونهٔ کوچك این اصنام درخانهٔ افراد اهالی یافت میشد .

پناخسرو . [پَ خُ رَ] یا پناه خسرو که فناخسرو معرّب آنست نام عضد الدوله ابو شجاع بن رکن الدوله امیر آل‌بویه که در پنجم ذوالقعده سال ۳۲۴ (۲۴ سپتامبر ۹۳۶ میلادی) در اصفهان متولد شد ودر هشتم شوال سال ۳۷۲ (۲۶ مارس ۹۸۳) در بغداد وفات کرد نام پناه خسرو درسلسلهٔ آل بویه مکرر شده است ولی اغلب مراد ابوشجاع‌عضدالدوله‌است رجوع به‌عضدالدوله پناه خسرو وابوشجاع بن حسن رکن‌الدوله شود : و پناه خسرو ایشانرا [بلوچانرا] بکشت بحیلتهای گوناگون. (حدودالعالم). فخرالدوله برادر پناه خسرو آنگاه که بگریخت و بنشابورآمد . (نوروزنامه) .

من آن اوج گردون پناخسروم

که در خانه میآیم و میروم .

نظامی .

مرا کز دست خسرو نقل وجام است

نه کیخسرو و پناخسرو غلام است .

خسرو وشیرین نظامی .

پناد . [پَ] بمعنی هوا باشد و آن کره ایست از عناصر اربعه که احاطهٔ آب و زمین کرده است . (برهان قاطع). یکی ازچهارآخشیج . رجوع به هوا شود .

پناده . [پَ دِ] مخفف پناه ده . از بخش‌های گرگان است که بیشترقان بوخمز نامیده میشد . (ازلغات فرهنگستان) .

پناغ . [پَ] منشی و دبیر ونویسنده را گویند . (برهان قاطع) :

ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان

به پیش‌اوبود ابکم زبان تیزپناغ.

(منصورشیرازی)

|| تار ابریشم . (برهان قاطع) .

تو سیمین فغی من چو زرّین پناغ

تو تابان مهی من چوسوزان چراغ .

|| پیضه مانندی باشد از ریسمان خام که در دوك پیچیده شود .(برهان قاطع). ریسمان خام که بر دوك‌ریسند مانند بیضه .(فرهنگ سروری) .|| ماسوره .(برهان قاطع) . و نیز رجوع به بناغ شود .

پنافتن . [ ] صاحب فرهنگ شعوری گوید بمعنی مسدود شدن راه‌آب وسدها و امثال آنست وآنرا یافته شدن نیزگویند . در جای دیگر دیده نشد و بشعوری نیز اعتمادی نیست .

پناگاه .[ ] مخفف پناه گاه جای پناه و مأمن را نیز گویند . (آنندراج) .

پناگیر . [پَ] بمعنی بازار وسیع وسرا. (آنندراج) .

پنام . [پَ] در اوستا پئیتی دانَ و در پهلوی پدام و پندام و پنوم گویند . درآبان یشت (کردهٔ ۲۹) آن عبارت است از جامه ای که در زیر زره پوشند . درفرگرد (۱۴) از وندیداد درفقرهٔ (۹) پنام درجزو اسلحه و لوازم یك مرد جنگی شمرده شده است. گذشته ازاین‌چند فقرات پنام دراوستا و کتب پهلوی عبارت است ازدوقطعه پارچهٔ سفید از جنس پنبه‌که بروی دهان آویخته با دونوار بپشت سر گره میزنند . زرتشتیان ایران آنرا روبند نامند . این پردهٔ کوچك که بنا بتوضیحات تفسیر پهلوی اوستا باید دو بند انگشت پائین تر از دهان باشد در وقتی بکاربرده میشود که مؤبد درمقابل آذر مقدس‌اوستاسروده مراسم دینی بجای‌میاورد. استعمال پنام برای این‌است که نفس وبخار دهن‌بعنصر‌مقدس‌نرسد. پنام ازلوازم‌اتربانان (موبدان) است ازهیچ جای اوستا مفهوم نمیشود که بهدینی‌هم بایدآن را در مراسم دینی بکاربرد. درفرگرد ۱۸ وندیداد درفقرهٔ اول آمده است : « چنین گفت اهورامزدا درمیان مردمان هست کسی که پنام بسته اما بندی از دین بمیان بسته ندارد و خود را بدروغ اتربان (موبد) مینامد . ای زرتشت پاك تو نباید که چنین کسی را اتربان بخوانی . » در ایران قدیم نیز کسی که بنزد شاه میرفت بایستی برای احترام و ادب پنام بیاویزد این طرز ادب در دربار پادشاهان چین‌هم معمول بوده‌است .انتهی . بلغت زند و پازند پارچهٔ باشد چهار گوشه که در دوگوشهٔ آن دوبند دوزند و متابعان زردشت در وقت خواندن زند و پازند و اوستا آنرا برروی‌خودبندند .(برهان‌قاطع). صاحبان‌فرهنگ‌رشیدی‌وجهانگیری گویند، گویاکه پارچهٔ چهارگوشه را بواسطهٔ آنکه روی را پوشیده میدارد بپنام نامیده‌اند (؟) .

بشد بر تخت زر اردای ویراف

پنامی بر رخ و کشتیش بزناف .

(بهرام پژدو. بنقل ازفرهنگ رشیدی) .

|| تعویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم بکارآرند .(برهان‌قاطع) . تعویذ بود که بجهت چشم زخم با خود دارند وآنرا چشم پنام نیز گویند .(فرهنگ جهانگیری). حرز. وقایه .|| آنچه‌برای چشم زخم کنند . اعمالی که بجهت‌دفع چشم‌زخم کنند.(برهان‌قاطع). ومن گمان میکنم که دربیت‌ذیل کلمهٔ بنام که نسخه بدل‌آن نیز بیاداست همین پنام است .

پنام طرهٔ دل بند خویش خیری کن

که تا خداش نگهدارد از پریشانی .

حافظ .

|| پوشیده . پنهان .(برهان قاطع). مخفف پنهام [پنهام ؟] بمعنی پنهان (فرهنگ ـ رشیدی) .

با اکابر به مجلس خلوت

گفتگوی پنام می‌خواهم.

(کمال اسمعیل . بنقل از رشیدی) .

|| چشم پنام ، حرز وتعویذ که از چشم‌زخم نگاهدارد :

بتا نگارا از چشم بد بترس ومکن

چرا نداری باخود همیشه چشم پنام .

شهید بلخی .

پنامیدن . [پَ دَ] منع کردن . باز ـ داشتن .

پنانج . [پَ نَ] در فرهنگ شعوری آنرا معنی‌بنانج داده است . رجوع به‌بنانج شود .

پنانك . [پَ نَ] صمغ . (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . صمغ درخت .(برهان قاطع) .

پناور. [پَ وَ]صاحب‌فرهنگ شعوری گوید بمعنی کورك است که در عربی آن را دمل گویند وآنندراج این کلمه را باآن معنی از شعوری نقل کرده است وبشعوری اعتمادی نیست .

پناوه . [پَ وَ] در فرهنگ شعوری آمده‌است بفتح نون و واو واخفاء هاء بمعنی توکل است استاد عنصری راست :

سر که باشد چوکشته پر کنه را

دور باشد پناوه ترسنه را .

این بیت درلغت نامهٔ اسدی برای لفظ‌کبسنه شاهد آمده است ومی‌نویسد کبسنه ریسمان

---

(۲) یشتها جلداول تفسیر وتألیف پورداود (ص ۲۹۳-۲۹۵) .

(1) Pénates .

بردوك پیچیده بود چون خایه و در نسخهٔ
دیگر ازهمین لغت‌نامه کیسنه ریسمان بردوك
پیچیده بود برمثال خایه و دو پخچه و دو
پخچه همین بود و در حاشیهٔ یکی از نسخ
همین لغت نامه کیسنه ، ریسمان بردوك پیچیده
و چون خایه گردانیده وقت حاجت ازو باز
کنند عنصری گوید ،

سر که تابد (شاید یابد ؟) گسسته کیسنه‌را
دور باشد تباوه گرسنه را .

و درنسخهٔ نیك یابد گرسنه‌را. معنی توکلی
راکه صاحب فرهنگ شعوری بلفظ پناوه
میدهد درشعر مذکور بهیچ وجه‌محلی ندارد
ومعنی مجموع مصراع دوم را نیز نمی‌توان
فهمید شاید معنی این باشد که فاصله میان
تاوه و گرسنه هرقدر کوتاه برای شخص
گرسنه دورباشد لکن‌این‌معنی نیز بامصراع
اول تناسبی ندارد اگر مقدم و مؤخر این
شعر پیدا میشد شاید معنی بدست میآمد .

پناه. [پَ] حمایت . (برهان قاطع) .
پشتی . زنهار. زینهار. امان . حفظ. کنف .
(زمخشری). ذَرا .(منتهی‌الارب) . ظِلّ .
دَرَف.(منتهی‌الارب). ضَبع .(منتهی‌الارب).
خُفرة.(منتهی‌الارب).خفارة.(منتهی‌الارب).
جِنح.(منتهی‌الارب). جَناح.(منتهی‌الارب).

هر آنکس که در بارگاه تواند
زایران‌و اندر پناه تواند
چوگستهم‌و شاپورو چون اندیان
چوخراد برزین زتخم کیان . . .
فردوسی .

چو دشمن بدیوار گیرد پناه
زپیکار و کینش نترسد سپاه .
فردوسی .

جهان سربسر درپناه منست
پسندیدن داد راه منست .
فردوسی .

هر آنگه که دیدی [گردیه خواهر بهرام
چوبینه] شکست سپاه
گوان را همیداشتی در پناه .
فردوسی .

بدان‌سرکشان گفت [خسروپرویز]بیداربید
همه در پناه جهاندار بید .
فردوسی .

که یکسر شما در پناه منید
نه جویندهٔ تاج وگاه منید .
فردوسی .

زچین تا بخارا سپاه و بنه
همه مهتران در پناه وینه .
فردوسی .

هر آن کس که بربارگاه تو اند
ز ایران و اندر پناه تو اند .
فردوسی .

همه یکسر اندر پناه منند
اگردشمن‌ار نیکخواه‌منند.
فردوسی .

زگیتی پناه ترا برگزید
چنان کرد کزنامداران سزید .
فردوسی .

همه یکسره در پناه منید
اگرچندبد خواه گاه‌منید .
فردوسی .

اندر پناه خویش مرا جایگاه داد
کایزد نگاهدار تو باد وپناه تو .
فرخی .

شیخ العمید صاحب سید که ایمنست
اندر پناه ایزد و اندر پناه میر .
(منوچهری).

دلش نهفته باشد عزآشکار باشد
و اندر پناه ایزد در زینهارباشد .
منوچهری .

ما در پناه دولت . . . این ملك روزگار
خرم گردانیده ایم .(کلیله) . وبدین مقامات
ومقدمات هرگاه حوادث برعاقل محیط شود
باید در پناه صواب رود . (کلیله) .

عادل غضنفری تو و پروانهٔ تومن
پروانه درپناه غضنفر نکوتراست .
خاقانی .

چنین که از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست .
حافظ .

||سعادت (درمقابل گزند بمعنی نحوست) .
حمایت . مهربانی .

دگر گردش اختران بلند
که هم با پناهند وهم باگزند . فردوسی .

که گاهی پناه است وگاهی گزند
گهی ناز ونوش است وگاهی کمند .
فردوسی .

||حامی . حافظ. پشت .نگاهبان . نگاهدار.
حارس . ثمال . مجیر .

زریر سپهبد برادرش (گشتاسب) بود
که سالار گردان لشکرش بود . . .
پناه جهان بود و پشت سپاه
نگهدار کشور سپهدار شاه .
دقیقی .

نیاکان من پهلوانان بدند
پناه بزرگان و شاهان بدند .
فردوسی .

که مارا ز بدها تو باشی پناه
که گم شد کنون فرکاوس شاه .
فردوسی .

زگیتی کراگیری اکنون پناه
پناهت خداوند خورشید وماه .
فردوسی .

که ای خسرو خسروان جهان
پناه دلیران و پشت مهان .
فردوسی .

پناه گوان پشت ایرانیان
فرازندهٔ اخترکاویان .
فردوسی .

بموبد چنین گفت کین دادخواه
ز گیتی گرفتست ما را پناه .
فردوسی .

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که دادار باشد زهر بد پناه .
فردوسی .

براو [برستم] آفرین کردگودرز گیو
که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد ایزد پناه
بکام تو گردند خورشید و ماه .
فردوسی .

پناهی بودگنج را پادشا
نوازندهٔ مردم پارسا
تن شاه ، دین راپناهی بود
که دین برسر او کلاهی بود .
فردوسی .

بجز داد و نیکی مکن درجهان
پناه کهان باش و فرمهان .
فردوسی .

براو [باسفندیار] آفرین کردگشتاسب‌وگفت
که با تو خرد باد همواره جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد
بیازآمدن تخت وگاه توباد .
فردوسی .

مراو را بخواند بدین رزمگاه
که اویست ایرانیان را پناه .
فردوسی .

بهرنیك و بدها پناهم توئی
منم چون کنارنگ وشاهم توئی .
فردوسی .

کمر بستهٔ شهرباران بود
بایران پناه سواران بود .
فردوسی .

بدوگفت اولاد نام توچیست
چه مردی و شاه وپناه تو کیست .
فردوسی .

به پیش خداوند خورشید وماه
بیامد وراکرد پشت و پناه .
فردوسی .

زلیخا زنش بود موصوف بود
بحسن اندرآفاق و معروف بود
عزیز هنرمند بروی پناه
که تابنده‌تر بود رویش زماه .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .

بندیان داشت بی زواروپناه
برد باخویشتن بجمله براه .
عنصری .

جهان متابع او باد و روزگار مطیع
خدای ناصر او باد و بخت نیك پناه .
فرخی .

اندر پناه خویش مرا جایگاه داد
کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو .
فرخی .
اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار
وندر سریر مونس جان توماه تو .
فرخی .
ای بار خدا و ملک بار خدایان
شاه ملکانی و پناه ضعفائی .
منوچهری .
پناه سپه شاه نیک اختر است
چو شه شد سپه چون تن بی‌سر است .
اسدی .
پناهت جهان آفرین باد و بس
که از بد جزاو نیست فریاد رس .
اسدی .
پناه روان است دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد .
اسدی .
کرا ازمگس داشت باید نگاه
زبد چون بود دیگران را پناه .
اسدی .

|| پناهگاه . اندخسواره . جای‌استوار . ملجاء . ملتجأ . (نصاب). جای التجاء . معاذ . ملاذ . کهف . (منتهی‌الارب) . کهف امان . مناص (منتهی‌الارب) . مقاز.مفازه . معقل .مَفزَع . مَوئل. موئلة .(منتهی‌الارب). مأوی. مثوی. محیص . مهرب . منجات . مُلتَحَد . (منتهی‌الارب) . حصن . وَزَر .(منتهی‌الارب) . معتصَم .(منتهی‌الارب). (در مادهٔ وَزَر) مجعر.(منتهی‌الارب).عقل.(منتهی‌الارب) . حرز :

که چون رفت و آرامگاهش کجاست
نهان گشت ازبدر پناهش کجاست .
فردوسی .
کجات آن بنا های کرده بلند
که بودت بکایك پناه ازگزند .
فردوسی .
بکوشید و کردار مردان کنید
پناه از بلا ها بیزدان کنید .
فردوسی .
چو کردم بدارای گیتی پناه
بدل شادمان گشتم ازتاج‌وگاه .
فردوسی .
ازآن کرده‌ام دشت منذر پناه
که‌هرگزندیدم نوازش زشاه .
فردوسی .
که ایرانیان با درفش و سپاه
گرفتند کوه هماون پناه .
فردوسی .
ددیگر که دارنده یارمن است
پناهست و مهرش‌حصارمن است .
فردوسی .

توئی در همه بد بایران پناه
ز تو برفرازند گردان کلاه .
فردوسی .
سیاوش که از شهر ایران برفت
پناه از جهان درگه او گرفت .
فردوسی .
باندیشه از بی گزندان بود
همیشه پناهش بیزدان بود .
فردوسی .
چنین گفت با هوم کاوس شاه
بیزدان سپاس و بدویم پناه .
فردوسی .
هرآن کز غم جان ویم گناه
بزنهار این خانه گیرد پناه
زبدخواه ایمن شود وز ستم
چوازچنگ یوزآهواندرحرم
اسدی .
زمین است هر جانور را پناه
تن زنده و مرده را جایگاه .
اسدی .
از علم پناهی بساز محکم
تا روز ضرورت بدوپناهی .
ناصرخسرو .
خصم را نیست بجز درگه او هیچ پناه
صید را هیچ حصاری نبود به زحرم .
معزی .
کسی کو زجاهت ندارد پناه
کسی کو زعدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان
چو چشمی بود کش ندارد بصر .
معزی .

بوزینگان . .. پناهی میجستند . (کلیله) . وهمگی‌ارباب هنر و بلاغت پناه وملاذ جانب اوشناختندی . (کلیله) . عالمیان درکنف عدل و رافت و پناه احسان وعاطفت‌آسوده گشتند . (ابن بلخی) .

شه مشرق که مغرب را پناه است
قزل شه کافسرش بالای ماه است .
نظامی .
ازحف (ظ خسف) چه باك چون پناهم
درگاه خدایگان ببینم .
خاقانی .
در زمانه پناه خویش الا
در شاه جهان نمی‌یابم .
خاقانی .
شد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار بی پناه .
مولوی .

تخفر ، پناه‌خواستن‌از کسی .(منتهی‌الارب). خفیر ، پناه یافته.(منتهی‌الارب) . استذراء، پناه گرفتن بچیزی . (منتهی الارب) . || سایهٔ دیوار .(برهان قاطع). ||اسم‌بدین معنی‌هم هست یعنی پناه ببر و پناه بگیر . (برهان قاطع) .

زهر بد بزال و برستم پناه
که پشت سپاهند و زیبای گاه .
فردوسی .
زهر بد بدارای گیتی پناه
که اوراست برنیك وبد دستگاه .
فردوسی .

|| چون مزید مؤخر استعمال شود بمعنی پناه دهنده ونگاهدارنده وحامی: ایران‌پناه. جهان پناه . جان پناه . دارا پناه . دولت‌پناه. دین‌پناه . رعیت پناه . زمانه پناه . صف پناه . عالم‌پناه . گیتی‌پناه . لشکرپناه . معدلت‌پناه . مغفرت پناه . الفت پناه :

برفت از درشاه دارا پناه
بکردار باد اندرآمد زراه .
فردوسی .
قباد وچو کشواد زرّین کلاه
بسی نامداران گیتی پناه .
فردوسی .
شما ساس کین توزلشکر پناه
که قارن بکشتش باوردگاه .
فردوسی .
دمان رفت تاپیش توران سپاه
یکی نعره زد شیرلشکر پناه .
فردوسی .
خروش آمد از قلب ایران سپاه
چو پیروز شد گرد لشکر پناه .
فردوسی .

|| پناه با کسی (یابکسی) دادن ، ملتجی شدن باو ، استناد ، پناه‌باکسی دادن.(تاج‌المصادر بیهقی). لوث ، پناه‌باکسی‌دادن . (تاج‌المصادر بیهقی). ارزاء ، پناه با کسی دادن . (تاج‌المصادر) . اعتصار ، پناه باکسی یا باچیزی دادن. (تاج‌المصادر) .(زوزنی). تعصر ، پناه باکسی یاباچیزی‌دادن. (تاج‌المصادر). ارکاء،پناه‌بکسی‌دادن.(تاج‌المصادر). || پناه بچیزی بردن ، ملتجی شدن ، التجاء، اعتصار، پناه‌بچیزی بردن.|| درپناه ، درظل، درکنف.||پناه برخدا ! اعوذبالله ،نعوذبالله. استغفرالله ، عیاذاً بالله .|| پناه جهان ، ملجاء عالمیان :

سپهدار لشکر نگهبان کار
پناه جهان بود و پشت سوار .
دقیقی .

|| پشت و پناه . رجوع به‌پشت وپناه شود .
|| جای پناه، پناهگاه ، جای محفوظ . جای مصون ؛ معاك ، جای پناه .(منتهی‌الارب). عقل، جای پناه .(منتهی‌الارب). صَمَد، پناه نیازمندان . لفظ پناه باافعال گرفتن و بردن و آوردن و کردن و داشتن و دادن صرف شود .

پناه‌آباد . [پ َ] نام سکهٔ که رئیس‌ایل جوانشیر در پناه آباد (یعنی قلعهٔ شوشی)

ضرب کرد و باسم پناه آبادی و سپس پناه آباد و پناه باد و پناباد مشهور شد و آن از نقره است و نیم قران یعنی ده‌شاهی ارزش دارد. رجوع به ابراهیم خلیل‌خان در همین لغت‌نامه شود.

پناه آوردن. [پَ وَ دَ] پناهیدن. التجاء. ملتجی شدن:

بیش ازاین ازمن نمی‌آید که آوردم پناه
از تف دوزخ بخاك آستان این جناب.
مفید بلخی.

تَعَفُّق، پناه آوردن بکسی. (منتهی‌الارب).

پناه‌باد. [پَ] رجوع به‌پناه‌آبادشود.

پناه بردن. [پَ بُ دَ] پناهیدن. اندخسیدن. ملتجی شدن. در حمایت کسی در آمدن. زنهار خواستن. التجاء. عوذ. (منتهی الارب). عیاذ. اعاذه. استعاذه. تعوُّذ. مَعاذ. (منتهی الارب). مَعاذَه. (منتهی الارب). ضبی. (منتهی‌الارب). ضبو. (منتهی‌الارب). لوذ. اهداف. (منتهی‌الارب). ارز:

چو بردم بدادار گیهان پناه
بدل شادمان گشتم از تاج و گاه.
فردوسی.

پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثهٔ الم رسان وواقعهٔ که سایه انداخت بر آنچه خدا آنرا از او خواسته است. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۱۰) زنان و اثقال را درحصنی محکم بنشان وخویشتن پناه بملك‌الروم بر. (فارس نامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۰).

پناه می‌برم از جهل عالمی بخدای
که عالمست وبمقدار خویشتن جاهل.
سعدی.

بحسن عارض و قدتو برده اند پناه
بهشت وطوبی، طوبی لهم وحسن مآب.
حافظ.

لَطأَلطواً، پناه برد بسنگ یابغار. (منتهی‌الارب). لَحَجَ الیه، پناه برد بوی. (منتهی الارب). کرز الیه، پناه برد باو. (منتهی‌الارب). عوك و معاك، پناه بردن بکسی. (منتهی‌الارب). وبافعل جستن و گرفتن نیز صرف شود. || پناه می برم بخدا؛ معاذالله. اعوذبالله. پناه می بریم بخدا. نعوذ بالله.

پناه جان. [پَ هِ] تقیه باشد. (حاشیهٔ مثنوی چاپ علاءالدوله):

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از ملك پنهان کنند.
مثنوی.

پناه‌جای. [پَ] پناه گاه. جای استوار. ملجأ. (منتهی‌الارب) مأمن. ملاذ. (منتهی‌الارب). مِلوذَة (منتهی الارب). حرز. شنصیر. (منتهی‌الارب)، مناص. (منتهی‌الارب). مجمع. (منتهی الارب). وَزَر. (منتهی‌الارب). محجأ. (منتهی‌الارب). ضبع، (منتهی‌الارب). مَلحَص، (منتهی الارب). سِحن. (منتهی الارب). ملاز. (منتهی‌الارب). مَثمل. (منتهی‌الارب) مفازه. (منتهی‌الارب). مَلحج. (منتهی‌الارب). لجاء. (منتهی‌الارب). ملیز. (منتهی‌الارب). مَأوی. (منتهی‌الارب). مأواة. (منتهی‌الارب). مَعقِل. مفزع. (منتهی‌الارب). مفزعة. (منتهی‌الارب). عوذ. عواذ. عیاذ. معاذ. (منتهی‌الارب). مَعکد. (منتهی‌الارب). مُعتصر. (منتهی‌الارب). وَعْل. (منتهی‌الارب). وَغل. (منتهی‌الارب)؛ قلعهٔ پناه‌جای بر کوه که از دشمن نگاهدارد. (منتهی‌الارب). || بست.

پناه جستن. [پَ جُ تَ] (وپناه بردن و پناه خواستن) پناهیدن. عوذ. استعاذه. استظلال؛ فَزَعَ الیه، پناه جست. (منتهی‌الارب). عقل، پناه جستن بکسی (منتهی‌الارب). عقول، پناه جستن بکسی. (منتهی‌الارب).

پناه‌خان. [پَ] یکی ازسران طایفهٔ جوانشیر، اوقلعهٔ شوشی رابنا کرده وپناه آباد نام نهاد. کریم خان زند هنگام عزیمت عراق او رابادیگر امرا باکوچ وبنه دررکاب خویش بعراق آورد. (مجمل التواریخ تألیف ابوالحسن گلستانه حواشی ص ۳۴۱) رجوع به ابراهیم خلیل خان و پناه‌آباد شود.

پناه خان. [پَ] (... قله بری) او ابراهیم خان برادرزادهٔ نادرشاه را درمحلی موسوم بقله بر، از توابع خمسه گرفتار کرد وابراهیم خان بامر شاهرخشاه پسر رضاقلی میرزا افشار کشته شد. (مجمل التواریخ تألیف ابوالحسن گلستانه حواشی ص ۲۹۶).

پناه‌خسرو رجوع به پناخسرو وفناخسرو شود.

پناه دادن. [پَ دَ] زنهاردادن. در حمایت خویش گرفتن. پشتی کردن. اعاذه. ایواء. تاویة. تحصیه. (منتهی‌الارب). صری. (منتهی الارب). خفر، پناه دادن کسی‌را. (منتهی الارب). || پناه بردن، وچنانك مرغ پناه بآشیان دهد ایشان پناه بذکر من دهند. (کیمیای سعادت). متوجه مرد کشته برسیدند وپناه بدو دادند. (جوینی).

پناه داشتن. [پَ تَ] ملجأ داشتن:

کسی کوز جاهت ندارد پناه
کسی کوزعدلت نداردسپر
چوجسمی بود کش نباشدروان
چوچشمی بود کش نباشد بصر.
امیرمعزی.

پناه کردن. [پَ كَ دَ] پناه بردن: زنهار خواستن. التجاء. در حمایت کسی یا چیزی درآمدن:

آسمان سرگشته کی ماندی اگر
با ثبات دولتت کردی پناه.
انوری.

عاجزی بود کرد با تو پناه
از بد روزگار بد گوهر.
انوری.

|| پناه‌دادن:

دین و دنیارا تو کردستی پناه ازاضطراب
ملك‌ودولت‌را تودادستی امان ازاضطراب.
امیرمعزی.

پناه گاه. [پَ] آنجا که برای حفظ جان‌وسلامت پناه برند: اندخسواره (۱) جای استوار. ملجأ. معاذ. ملاذ. ملاز. مفازه. منجات. مناص. حصن. (مجمل اللغة). مأوی. موئل. معقل. کنف. (دهار). مفزع. مثمل. وَزَر. لوذ. حِرز. (محمود ربنجنی). حصار. و نیزرجوع به پناه جای شود.

پناه گرفتن. [پَ گِ رِ تَ] التجاء. (منتهی‌الارب). لَجاء. (دهار). ملجأ. (صراح‌اللغة). عوذ. (تاج المصادر بیهقی). عیاذ: (تاج‌المصادر). معاذ. (تاج‌المصادر). معاذة. (تاج المصادر). لوذ (تاج المصادر). لیاذ (تاج‌المصادر). تعوّذ. استعاذه. (منتهی‌الارب). عصر. اعتصار. (منتهی الارب). لوث. (منتهی‌الارب):

بدیوار ویران که گیرد پناه.
اسدی.

و اگر خردمند بقلعهٔ پناه گیرد وثقت‌افزاید البته بعیبی منسوب نگردد. (کلیله).

وَأَلَ الیه والاً ووؤلاً و وَئیلا، پناه گرفت بوی. (منتهی‌الارب). ارفاء، پناه‌گرفتن بکسی. (منتهی‌الارب). استذراء، پناه‌گرفتن بکسی. (تاج‌المصادربیهقی). لاقَ به لَیقاً ولیقةً، پناه گرفتن بکسی. (منتهی‌الارب) لازَ لَیزاً، پناه گرفت بکسی. (منتهی‌الارب). لازالیه لوزاً، پناه گرفت بکسی (منتهی‌الارب). اَرَزَتِ الحیة، پناه گرفت‌مار بسوراخ خود. (منتهی‌الارب). آوَیتُ منزلی والیه تاویةً. پناه وجای گرفتم بآن. (منتهی‌الارب). اِئتَوَیتُ منزلی والیه بالابدال و الادغام و ایتویت علی‌التصحیح پناه‌وجای گرفتم بآن. (منتهی‌الارب). تَأَوَّیتُ منزلی والیه، پناه وجای گرفتم بآن. (منتهی‌الارب). عَکد، پناه گرفتن بکسی (منتهی‌الارب). اعکاد، پناه گرفتن بکسی. (منتهی‌الارب). تَعَصُّر، پناه گرفتن بکسی. (منتهی‌الارب).

پناه گه. [پَ گَ] مخفف پناه گاه. رجوع به پناه گاه شود.

(۱) زخشم این کهن کرگ ژکاره   ندارم جز درت اند خسواره. لبیبی.

پناهندگی . [پَ هَ دَ] حالت و عمل پناهنده .

پناهنده . [پَ هَ دَ] . آنکه بکسی یا بچیزی پناه برد. پناهیده . پناه گیرنده .(برهان قاطع). پناه آورده .(آنندراج) . زینهاری. زنهاری . ملتجی . جار . مَولی :

در گذر از جرم که خواهنده ایم
چارهٔ ما کن که پناهنده ایم .
نظامی .

|| پناه دهنده ظاهراً نظامی از پناهنده ذات باریتعالی را اراده کرده است و این تسامحی است که تنها به نظامی می برازد :

پناهنده را یاد کرد از نخست
نیت کرد بر کامکاری درست.
نظامی .

پناهنده شدن . [پَ هَ دَ شُ دَ] پناهیدن . پناه بردن . التجاء .

پناهی . [پَ] یکی از شعرای عثمانی است از اهالی روم ایلی درقرن دهم هجری. (قاموس الاعلام ترکی) .

پناه یافتن . [پَ تَ] . ملجاء یافتن :

از همتش اتابک وسلطان پناه یافت
کوداشت هردورا بهٔپناه یك اهتمام .
خاقانی .

پناهیدگی . [پَ دَ] حالت وچگونگی پناهیده .

پناهیدن . [پَ دَ] پناه بردن . پناه کردن . اندخسیدن . پناه جستن . عوذ . لوذ . التجاء . ملتجی شدن. حمایت خواستن :

بیزدان پناهد بروز نبرد
نخواهد بجنگ اندرون آب ـ رد .
فردوسی .

بیزدان پناهید از وجست بخت
بدان تا بیاراید آن نو درخت .
فردوسی .

شما تیغها را همه بر کشید
بیزدان پناهید و دشمن کشید.
فردوسی .

بیزدان پناه و بیزدان گرای
که اویست برنیکوئی رهنمای.
فردوسی .

بیزدان پناهید کوبد پناه
نمایندهٔ راه گم کرده راه .
فردوسی .

بدو گفت مؤبد بیزدان پناه
چورفتی دلت را بشوی ازگناه.
فردوسی .

بگفتی که ای داد خواهندگان
بیزدان پناهید از بندگان .
فردوسی .

زگیتی بیزدان پناهید و بس
که دارنده اویست وفریادرس.
فردوسی .

همین است رای و همین است راه
بیزدان گرای و بیزدان پناه .
فردوسی .

بیزدان گرای و بیزدان پناه
براندازه روهرچه خواهی بخواه.
فردوسی .

زهر بد بدادار گیهان پناه
که اوراست برنیك وبددستگاه.
فردوسی .

دگرها فروشم بزر و بسیم
بقیصر پناهم نپیچم ز بیم .
فردوسی .

سواران دوده همه برنشاند
بیزدان پناهید ونامش بخواند.
فردوسی .

چوبشنید ازاوآن سخن خوشنواز
بیزدان پناهیدو بردش نماز .
فردوسی .

نماند برین خاك جاوید کس
زهربد بیزدان پناهیدو بس .
فردوسی .

به پیچید برخویشتن بیژنا
بیزدان پناهید زاهریمنا .
فردوسی .

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
بیزدان پناهیدو دم در کشید .
فردوسی .

بدید آن بدو نیك بازار اوی
بیزدان پناهید در کار اوی .
فردوسی .

بدین سایهٔ رز پناهد همی
سه جام می لعل خواهدهمی.
فردوسی .

جوانی دژم ره زده بر دز است
که گوئی بچهر از تونیکوتراست
زگیتی بدین در پناهد همی
سه جام می لعل خواهد همی .
(گرشاسب نامهٔ اسدی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۸) .

دل شیر جنگی بر آورد شور
بیزدان پناهید وزوخواست زور .
(گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مؤلف ۲۱۲)

مران ویژگان را همانجا بماند
بیزدان پناهید و باره براند .
اسدی .

دست در دامن عنایت ازلی زد و بدو پناهید. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص۲۶۸) داور خان بجوار تفلیس پناهید . (جوینی).

ز بیم فلك در ملك می پناهم
ز ترس تبر در گیا میگریزم
خاقانی .

در که پناهیم توئی بی نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر .
نظامی .

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدارا .
حافظ .

الفزع ؛ بترسیدن ووا پناهیدن .(تاج المصادر بیهقی) .

پناهیدنی . [پَ دَ] قابل پناهیدن . که پناهیدن را سزد .

پناهیده . [پَ دَ] پناه گرفته . پناه کرده .التجا یافته . ملتجی شده :

هم آنگاهشان خواند از جای خویش
بیزدان پناهیده رفتند پیش .
فردوسی .

|| پناه دهنده .(برهان قاطع).(آنندراج) .

پناهی . [پَ] (مولانا . . .) درتذکرهٔ مجمع الخواص آمده است (۱) او ازهمدان و فرزند مرد آن ولایت خواجه میرم بیك کلانتر است . الحق خانوادهٔ خوبی هستند وارباب فهم واصحاب طبع رارعایت میکردند وشعرا اغلب درمجالس ایشان میبودند. مولانا لسانی علیه الرحمة میگفته که شراب خواجه میرم ازآب دیگراکابر واشراف حلالتراست. بامولانا پناهی سالها مصاحب بودیم :
[و اوراست :]

داغ جنون که برسر سودائی من است
مجنون عشقم این کل رسوائی من است .

ای وای بر آن کشته که فردای قیامت
بسمل شدهٔ تیغ جفای تو نباشد .

دوشیوه هست خوبان راکه جانسوزاست وعاشق کش
در اول آن رمیدنها در آخر آرمیدنها.

محنت زده های کوچهٔ رسوائی
خونین جگران گوشهٔ تنهائی
حاصل زغم عشق نکردند بجز
بد نامی ورسوائی و بی پروائی.

پنبئین . [پَ بَ] از پنبه ؛ و هیچگونه نمی توانستیم دانستن که ازجامه هاء [کدام ابریشمین یاپشمین یاپنبئین .(مجمل التواریخ).

پنبوق . [پَ] این کلمه از پنبهٔ فارسی ماخوذ است (در تلفظ ترکی) . قطن .

پنبه . [پَ بَ] (۲) گیاهی که از غوزهٔ

(۱) ترجمهٔ آن بفارسی بقلم آقای دکترعبدالرسول خیام پور (ص۲۷۶)

(2) Coton-Gossipium.

آن ریسمان و پارچه کنند. کُرسُف. کُرسُف. (منتهی الأرب). کُرفُس. (منتهی الأرب). کرسوف (منتهی الأرب) قضم. قطب. بِرس. قُطن. (منتهی الأرب). قُطن. [قُ طُ] (منتهی الأرب). طوط (منتهی الأرب) قور. شحم الارض. رازقی. خرنف. (منتهی الأرب). ندف. دِعس. (منتهی الأرب). عَطب. (منتهی الأرب). عُطب. (منتهی الأرب) عُطُب. (منتهی الأرب). عطوب. (منتهی الأرب):



بوتهٔ پنبه (۱)

میغ مانندهٔ پنبه است ورا باد نداف
هست سد کیس درونه که بدو پنبه زنند.
ابوالمؤید.

گر بخواهی که بفخمند ترا پنبه همی
من بیایم که یکی فلخمه دارم کاری.
حکاک.

و ازاین شهرها [نمیاس، هر کند. اورشین، سمندر، اندرس. ازهندوستان بناحیت دَهَم] پنبه نیک خیزد و بسیار پنبهٔ ایشان بر درخت بود و سالهای بسیار بردهد. (؟). حدود العالم.

ازین [دختران] هر یکی پنبه بردی بسنگ
یکی دو کدانی ز چوب خدنگ...

نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد
کزان پنبه شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز
شده پنبه شان ریسمان دراز.
فردوسی.

چو بنهاد بر نامه بر، مُهر شاه
بفرمود تا دو کدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه دراوی
نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی.
فردوسی.

موی همچون پنبه‌روئی چون زریر
آمده با دو یتیم و دو اسیر.
عطار.

رومی ابریشم وروحیست دگر پنبه زوصف
سومین روح بود پشم بگفتم یکبار.
نظامی قاری ص ۱۲

آتش می گرچه جهان بر فروخت
پنبهٔ قرابه ز آتش نسوخت.
امیرخسرو بنقل آنندراج.

در جوانیم موی شد سپید
دهر پنبه کرد چرخ هر چه رشت
قاآنی.

فوف، پاره‌های پنبه. (منتهی الأرب). خرفع، پنبهٔ تباه بکار نیامدنی درغلاف خود. (منتهی‌الارب). خِرفِع، پنبهٔ زده شده بکمان. (منتهی الارب). قطنة، پنبه پاره. (منتهی‌الأرب). فَرصَة، لته یا پنبه پاره وجزآن که زن حائض اندام خود را بدان پاك سازد. (منتهی الأرب). مُکمَهَل، پنبهٔ دانه‌دار. (منتهی‌الأرب) قَصیم، پنبهٔ دیرینه. (منتهی الأرب). تزبید، پنبه زدن. (منتهی الأرب). خُرَیملة. درختی است که پنبهٔ آن نهایت نرم و سبك باشد و در بالشهای سلاطین کنند. (منتهی‌الأرب). قَور، پنبهٔ نو. یا پنبهٔ یك ساله. (منتهی الأرب). توضیع، پنبه بردوختن بعد پنبه نهادن در آن. (منتهی الأرب). توشیع، باغنده ساختن پنبه را بعد زدن. (منتهی الأرب). فشغة، پنبهٔ اندرون نی. (و آن چیزیست چون پنبه که درمیان نی است) (منتهی الأرب) هفو، بردن و جنبانیدن باد پشم و پنبه را. (منتهی الأرب). تجرید، پنبه بیرون آوردن ازپنبه دانه. (منتهی الأرب) عُفازَة، بارپنبه (منتهی الأرب). عُطبة، پارهٔ پنبه. (منتهی‌الأرب). نواجد، پاره‌های پنبهٔ بهم چسبیده. (منتهی الأرب). پنبه از جملهٔ نباتات صنعتی است در ایران اقسام مختلفهٔ زراعت پنبه میشود. بهترین جنس آن ازمازندران، کاشان، محلات بدست میآید. موقع کشت آن اوایل اردی بهشت وپس از ۲۵ یا ۳۰ روز آب میدهند واقلا شش مرتبه باید آب داده شود. حاصل غوزه‌های رسیدهٔ آن از آخر مرداد شروع وتا مهر و آبان طول میکشد تا غوزه های نرسیدهٔ آن تمام برسند. در جغرافیای اقتصادی ایران تألیف آقای کیهان آمده است(۲): پنبه کشت بهاری است که مواظبت بسیار لازم دارد ومتناوباً بعداز گندم یا جوباید کاشته شود. درنواحی جنوبی ایران بندرت بعد ازمحصول خشخاش میکارند. موقع کشت آن اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت و پس ازبیست و پنج یاسی روز. آب میدهند واقلا شش مرتبه بایدآب داده شود (مقدارآب لازم برای پنبه دو برابر گندم و خشخاش است). حاصل غوزه‌های رسیدهٔ آن ازآخر مرداد شروع و تامهر و آبان طول میکشد تا غوزه های نرسیده آن تمام برسد درایران اقسام مختلفهٔ پنبه زراعت میشود ودر کرمان، رفسنجان، یزد، اسپاهان کاشان، قم، محلات، کمره، دلیجان، ساوه، زرند، تهران، خوار، سمنان دامغان، شاهرود، استراباد، سبزوار، نیشابور، ترشیز، مشهد، مازندران، قزوین وتبریزعمل میاید بهترین جنس آن از مازندران، کاشان، محلات بدست میآید. محصول کلیهٔ پنبه درتمام نقاط ایران ۱۱/۰۰۰/۰۰۰ من میباشد... تخم پنبهٔ امریکائی درتمام نقاط ایران عمل میاید ولی تخم پنبهٔ مصری بواسطهٔ اینکه حرارت زیادلازم‌دارد درمناطقی که حرارت و رطوبت بسیارباشدخوب بهره میدهد. اراضی خوزستان اگر با ترتیب صحیحی آبیاری شود معادل تمام محصول فعلی ایران پنبه خواهد داد و جنس آن نیز ازبهترین جنس پنبهٔ دنیا خواهد گردید. در نتیجهٔ جنگ عمومی محصول پنبهٔ ایران بکلی ازبین رفته بود بطوریکه درسنهٔ ۱۲۹۹ شمسی صادرات پنبهٔ ایران از ده ملیون من قبل از جنگ به ۴۶۱/۰۰۰ من تنزل کرد ولی در سنوات بعد به‌زراعت پنبه اهمیت بسیارداده شد و رقم صادرات در سنهٔ ۱۳۰۶ معادل ۵/۴۷۵/۷۱۲ من. درسنهٔ ۱۳۰۷ مقدار ۶/۵۰۰/۰۰۰ من بوده است.

مملکت ایران استعداد عمل آوردن چهار برابر محصول فعلی پنبه را دارد واگر در جور کردن تخم وترتیب زراعت وپاك کردن و بستن عدل و غیره اقدامی بشود یکی از مهمترین صادرات مملکت را تشکیل میدهد. صدی هشتادصادرات پنبهٔ ایران بخاك روسیه است. «کرم خارداروامهیت اقتصادی آن در زراعت پنبه»: آفات فلاحتی از نقطهٔ نظر تشکیلات عملی معمولا بدودسته تقسیم میشود

۱ - آفات محلی که ازقدیم درداخلهٔ مملکت شیوع داشته.

۲ - آفات خارجی که سابقاً در مملکت وجود نداشته و از ممالك دیگر که محل نشو و نما واقامتگاه دائمی آنهاست سرایت کرده‌است. در موضوع عملیات فلاحتی دنیا و خصوصاً در باب زراعت پنبه مکرراتفاق افتاده‌است که آفت فلاحتی ازمملکتی به مملکت دیگر سرایت کرده است وبروز آفات خارجی در نواحی جدید در صورتیکه وضعیت آب و هوای نواحی مزبوره جهت نشوونما وتوسعهٔ آن متناسب باشد معمولا خسارات عمده‌را در نواحی مزبوره که جدیداً مبتلا شده است ایجاب کرده ودراین گونه موارد حتماً لازم است بهرقیمتیکه باشد اقدامات جدی برای دفع آفت مزبور چه ازطرف دولت و چه ازطرف اهالی محل بعمل آید. مثال برجستهٔ که دراین باب میتوان بیان کرد موضوع آفت انگورموسوم به‌فیلو کسرا (۳) است که از آمریکا باروپاسرایت کرده واین حشره

(1) Cotonnier. (۲) ص ۱۲۵-۱۳۵ (۳) Phylloxera Vastatrix.

که از حیث جثه خیلی کوچک (یك میلیمتر) است بسرعت تاکستانهای اروپارا که مورد سرایت آن واقع شد معدوم ساخته و بزراعت انگور اروپاخسارت عمده وارد کرده است. فعلادر آمریکا و آفریقاوهندوستان و آسیای صغیر و بلوچستان و بین‌النهرین وهندوچین واسپانی و بعضی ممالك دیگر یك سلسله حشرات موذیهٔ متشابهی وجود دارد که خسارات عمده به زراعت پنبه وارد کرده ضمناً ممالك دیگر راکه هنوز به آفت مزبور مبتلا نشده است بسرایت خود تهدیدمیکند. بروز این آفت ممکن است درممالك مزبور نیز در آتیه سکتهٔ مهمی بتوسعهٔ طبیعی زراعت‌پنبه واردسازد. حشرهٔ نوك‌دراز(۱) کرم پشت گلی (۲) را در آمریکا و کرم پشت گلی وهمچنین کرم خار دار را درمصر وهندوستان میتوان‌ازاین قبیل آفات محسوب داشت. ازاین‌به‌بعدماتوجه‌خود رابه‌موضوع کرم خار دار تمرکز خواهیم داد چه ممکن است انتشار آن در ایران توسعه یافته و اسباب خسارت بسیاری گردد.

اولین دفعه که کرم خارداردرایران مشاهده شده درسنه ۱۹۲۷ بوسیلهٔ متخصص حشره شناس شوروی موسوم به م.م. سیازف بوده و مشارالیه آفت مزبور را در نواحی بم و کرمان و رفسنجان کشف کرده است. از سنهٔ ۱۹۳۰ کرم مزبور بمقدار خیلی کم در سایر نقاط ایران نیز دیده شده‌است. اهالی از وجود آفت مزبور بکلی بی اطلاع و تصورمیکنند خساراتیکه بوسیلهٔ کرم خاردار وارد میشود نتیجهٔ تأثیرات آب و هوا و قارچهای دودی‌رنگ وشاید هم میکروبهای طفیلی میباشد درصورتیکه علت اصلی آفت مزبورهمان کرم‌خاردار است که فوقاً ذکر شد. کرم‌خاردارازنقطهٔ‌نظر اقتصادی جهت‌زراعت اهمیت فوق‌العاده‌ای را حائز است‌وبموجب مطبوعات وکتب خارجه کرم خاردار یکی از مهمترین آفات سه گانهٔ زراعت پنبه‌است (حشرهٔ نوك‌دراز و کرم پشت گلی دو آفت مهم دیگر میباشد) و بر حسب اطلاعاتیکه در دست است درهندوستان کرم خاردار از ۱۰٪ الی ۷۰٪ غوزه‌های پنبه‌را فاسد میکند و میگویند در مصر خساراتیکه از کرم خاردار وارد میشود تا ۲۵٪ محصول میرسد و در سنواتیکه این‌آفت شیوع کلی داشته باشد تا به سه چهارم محصول‌هم ممکن است خسارت وارد شود بوسیلهٔ کرم‌خاردار هم باقسام پنبهٔ محلی و هم باقسام پنبهٔ تخم آمریکاصدمه واردمیشود.

خلاصهٔ اطلاعات راجع بمراحل نشوونمای کرم خاردار» پروانهٔ کرم خاردار که طول پرهای بازآن ۲۲ میلیمتر بوده و طول بدن آن تا۹ میلیمترمیرسدرنگ پرهای جلوی آن سبز گلابی‌رنگ و گاهی زرد وقهوهٔ رنگ است‌وعلت‌سبزی‌رنگ آن بواسطهٔ این‌است که کرم مزبور در اواخر تابستان و پائیز تولید میشود وپرهای عقبی‌آن سفید رنگ و حاشیهٔ پرهای مزبور تیره رنگ است. تخمهای پروانهٔ مزبورمدوراست و ساختمان مخصوص دارد واندازهٔ آن‌ها‌پنج‌دهم میلیمتر است. رنگ‌تخمهابدواً کبود آسمانی‌است‌وبعد به‌آسمانی‌سر بی‌رنگ وسربی‌مبدل میشود. کرمهای خاردار تا ۱۵ میلیمتر طول یافته ورنگ آنها سبززیتونی وقهوهٔ قرمزرنگ است وخالهای تیره‌رنگی دارد. روی بدن کرم مزبور بر آمدگیهای کوتاه ضخیمی (مانند خار) است که شکل مخصوص کرم خاردار نتیجهٔ وجود آنها است، شفیره‌های کرم خارداراز ۹ الی ۱۱/۵۰ میلیمترطول داشته وتبدیل کرم خاردار به شفیره بوسیلهٔ پیله‌های ضخیم مانندابریشم که بشکل کرجی کوچك ودارای سکانی است‌صورت‌میگیرد ورنگ پیله‌های‌مزبورسفید و یاقهوهٔ‌رنگ روشن‌است. طریقهٔ زندگی کرم خاردار در ایران تقریباً هیچ مطالعه نشده است ولی درضمن عملیات آتیه بایدتوجه مخصوص‌بتعیین وصف حال‌وزندگی کرم‌خاردارمبذول گردد و در جلوگیری آن اقدامات علمی و عملی بشود. در باب شرح حال کرم خار دار در ایران میتوان اطلاعات خیلی مختصری را بیان نمود. کرم خاردار دراواسط ماههای شهریور ومهرماه‌بزراعت‌پنبه بطور محسوس صدمه میزند. مرحلهٔ شفیرهٔ کرم مزبور ۱۷ الی ۲۲روز طول‌میکشد. تا بحال مشاهده نشده است که از کرم مزبور جز بغوزه‌های پنبه بقسمتهای‌دیگر بوتهٔ نبات‌یعنی‌بساقه‌های جوان آن‌صدمه وارد آید. بموجب‌اطلاعاتی که از نشریات خارجه بدست آمده میتوان نتایج ذیل‌را اخذ کرد: پروانهٔ کرم‌خاردار در موقع شب پرواز کرده و روزها در مزارع پنبه وپائین علفهای هرز وغیره‌پنهان میشود. پروانه‌های مزبور پس از رسیدن بحدّ بلوغ در طول مدّت ٤ الی ٥ شب متوالی برروی‌غنچهٔ گل‌وغوزه‌وسایر قسمتهای بوته‌تخم میگذارد وتخم گذاری پروانه‌های مذکور بیشتر روی گیاه پنبه وبامیه و کنف و سایر نباتات متعلق بخانوادهٔ پنیرك (۳) صورت میگیرد. عمر آن پروانه ها قریب بیکماه است و هر یك از ۱۴۰ الی ۲۴۰ تخم میگذارد. از تخمهای مزبور پس از مدت ۳ الی ۱۲ روز (بتفاوت اوضاع آب وهوا و درجهٔ حرارت و رطوبت آن) کرم تولید میشود ودرطول مدت یك‌سال ازحشرهٔ مزبور ٤ الی ٥ نسل‌تولیدمیگردد. کرمهای مزبور غوزه های پنبه را سوراخ کرده بدان‌داخل‌میشوند وخود رابه‌تخمهای پنبه رسانده وازپنبه‌دانه‌های‌سالم‌تغذیه‌میکنند وکرمهای مزبور پس از دخول بغوزه الیاف پنبه را فاسد میکنند بقسمی که الیاف مزبور در اثر عملیات مضرهٔ آنها یا بکلی ویا تاحدی از حیز انتفاع اقتصادی می‌افتند تخمهائیکه‌صدمه‌دیده‌است‌الیاف پنبهٔ‌اطراف آن مرده‌وفاسدمیشود و بوسیلهٔ سوراخهای فوق‌الذکر که کرم خاردار بداخل غوزه کنده است قارچهای دوده وشاید هم بعضی میکربهای دیگرداخل‌شده وسایر قسمتهای الیاف پنبه را نیز که در غوزهٔ مزبور سالم مانده است بکلی فاسد میکند. بطوریکه در نشریات مربوطه تذکر داده شده است در ممالك خارجه کرم خاردار نه تنها بغوزهٔ پنبه بلکه بشاخه‌های جوان آن نیز صدمه میزند بدین ترتیب که ساقهٔ‌جوان را سوراخ کرده ودرائر آن‌شاخه‌های‌جوان خشك شده واز بین میرود وعلاوه بر این نیز اظهار شده است که کرمهای مزبور غنچه‌های گل پنبه را نیز سوراخ میکنند وغنچه‌های مزبوربالمآل‌سیاه‌وخشك‌میشود. طول مدت زندگی کرم خاردار از ۱۵ الی ۲۸ روز است و جریان نشو ونمای شفیرهٔ آن از ۱۰ الی ۵۲ روز طول میکشد. مبارزه باکرم خاردار و دفع آن عمل بسیار مشکلی است‌وحتی در ممالکی که کرم‌مزبور شیوع کلی داشته و وصف حال و شرح زندگانی آن مورد مطالعه واقع شده هنوز ترتیبات اساسی جهة دفع آن بدست نیامده است وعلّت آن این است که آفت مزبور درموسمی که مضر است یعنی در موقعی که تشکل کرم خاردار میباشد زندگی‌مستوری داشته وبدین‌سبب استعمال مقادیر زیادمواد شیمیائی جهة دفع آن میسر نیست درممالك مذکور عملیات دفع کرم خاردار بوسیلهٔ معدوم ساختن آن در محل اقامتگاه زمستانی صورت میگیرد بدین معنی که جبراً اهالی را بجمع آوری و سوزاندن باقی مانده‌های مزارع پنبه ملزم نموده ویا اقدامات دیگر فلاحتی (از قبیل ایجادمزارع مخصوص‌جهت جلب کرم مزبور ویا شخم زدن مزارع‌پنبه) بعمل‌می‌آورند.موضوع‌جمع آوری‌وسوزاندن غوزه‌های آفت زده توصیه میشود. برای جلوگیری ازتوسعهٔ کرم خاردار در ایران وبرای اینکه در زراعت پنبه ازآفت‌مزبور

(۱) Antonomus Grandis (۲) Pectinephora Grossypiella. (۳) Malvacées.

کاسته شود لازم است که پنبه کاران واشخاص ذینفع اقدامات سادهٔ ذیل را بموقع اجراء بگذارند :

(۱) مزارع پنبه که ازحیث فلاحت دارای اهمیتی است ازروی کمال دقت معاینه شده و تفحصات مخصوص در مزارع نمونه که جهت تجربهٔ اقسام مختلفهٔ پنبه است بعمل آید .

(۲) معاینهٔ مزبور در مزارع مختلفه صورت گیرد .

(از حیث ارتفاع و نوع زمین و آبیاری و نوع پنبه که زراعت شده است وغیره) .

۳) درموقع معاینه باید حتی الامکان قسمت عمدهٔ سطح مزارع پنبه کاری را مورد معاینه قرار داد تا اینکه مساحت وسیعی ازمزرعهٔ مزبور تحت معاینه وتفحص قرار گیرد . ۴) باید غوزه‌های آفت زده‌را جمع آوری کرده وسوزانند . ۵) درموقع معاینهٔ مزارع پنبه باید هریک ازبوته های پنبه‌که معاینه میشود تمام غوزه های آن را یکایک و بدقت معاینه کرد . ۶) باید از تعداد بوته های پنبه که معاینه‌شده‌است وهمچنین ازتعداد بوته‌هائیکه از آفت مزبور خسارت دیده ونیز از غوزه های آفت زدهٔ آن بادقت تمام ثبت برداشت و ضمناً باید حدّ متوسط تعداد کلیهٔ غوزه های مزرعهٔ مزبوره‌را معین کرد . ۷) باید کلیهٔ مزارع پنبه خصوصاً مزارعی راکه دوچار آفت کرم خاردار شده است پس از جمع آوری محصول با دقت تمام آتش زده و بوسیلهٔ شخم زیرورو کرد . ۸) باید موضوع جلب کرم خاردار را بوسیلهٔ زراعت نباتات دیگری‌که بیشتر به‌آنها مایل باشد امتحان و نوع این نباتات را معین کرد . اگر چه هنوزمعلوم نیست اوضاع طبیعی ایران تاچه اندازه توسعه ونشو ونمای مقدار زیادی از آفت مزبوررا تقویت کرده ویامانع خواهد شد و اگر چه در اثر تفحصات و عملیات اکتشافی میتوان گفت که فعلاً توسعهٔ کرم خاردار در ایران هنوز بسیار جزئی و غیر مهم است ولی درهرحال موضوع ذیل بنفع زارعین پنبه خواهد بود که در بدو امر ودر ابتدای توسعهٔ آفت مزبورهمه‌گونه اقدامات مربوطه جهت جلو گیری ازتوسعه وسرایت آن ازمحلی بمحل دیگر بعمل آید. سوزاندن غوزه‌های آفت زده‌وآتش زدن حتمی مزارع آفت زده و از کلیهٔ نباتات آن پس ازجمع آوری محصول و زیر و رو کردن مزارع بوسیلهٔ شخم اقداماتی است که بوسیلهٔ آنها ممکن است مزارع پنبه‌را جهت سنوات آتیه بحد معتنابهی از این آفت مصون داشت در خاتمه ما توجه زارعین ذینفع پنبه کاررا بدین نکته جلب می کنیم که اجرای اقدامات وعملیات دفع این آفت پنبه نهایت ضرورت را داشته و باید بموقع خود عملی گردد .

(انتهی)

|| پنبه آب ، دوغاب‌رقیق گچ که پنبهٔ آغشتهٔ بدان را بر روی گچ دیوار و سقف کشند تا سپید وهموار وتازه شود .|| پنبه‌ازگوش بیرون کردن یا پنبه ازگوش برکشیدن یا پنبه ازگوش‌برداشتن یا پنبه ازگوش‌بیرون آوردن یا پنبه از گوش برآوردن ، ترک غفلت . ترک‌تغافل. هوشیار گشتن یاهوشیار ساختن . بهوش آمدن یا بهوش آوردن . مقنبه شدن و مقنبه ساختن ترک آرزوئی گفتن ، اگر بفرمائی نزدیک وی روم وپنبه ازگوش‌وی بیرون کنم (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص ۳۶۸) .

شو پنبه جهل برکش ازگوش
بشنو سخنی بطعم شکر .
ناصرخسرو .

زپنبه شد بناگوشت کفن پوش
هنوزاین پنبه بیرون ناری از گوش
نظامی .

|| پنبه بریش کسی گذاشتن ، یعنی بفن و تدبیر کار از دست‌او گرفتن . || پنبه‌بگوش فرو نهادن و پنبه در گوش کردن و نهادن و افکندن کنایه از غفلت داشتن و سخن ناشنودن باشد .(آنندراج) . تغافل‌کردن .

پنبه اندر گوش خود باید نهاد
تا جز از ذکر تو دیگر نشنود .
(ضیاءالدین بخشی بنقل آنندراج)

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوش‌پنبه فرونه که سربسر لاف‌است
(عرفی بنقل آنندراج) .

|| باپنبه دیگری ریسمان ساختن ، یعنی کار دیگری کردن که برای خود او انتفاعی نباشد . (آنندراج) || پنبهٔ طبی ، پنبهٔ هیدروفیل . ||آتش و پنبه ، دوچیز مخالف ومتضاد . وگرد نیامدنی .|| باپنبه سربریدن بانرمی‌وتدبیر آزارواضرارراسبب‌شدن.||مثل پنبه ، سخت سپید و نرم : نانی یاریشی‌مثل پنبه.||مثل: سگ سفید ضرر پنبه‌فروش‌است. || پنبهٔ ، منسوب به‌پنبه . از پنبه . قُطنی ، البجهٔ پنبهٔ . || سرخاب پنبهٔ ، نوعی پنبه بسرخاب سیر آغشته که گلگونه از آن کنند . ||سیب پنبهٔ، قسمی‌سیب بهاره نرم‌وپیش‌رس.

پنبهٔ باروتی . [پَ ءِ](۱) . قسمی‌از مادهٔ حاصلهٔ ازعمل ازتی درمادهٔ عامله خاص اجسام‌آلیه که اصل جزء جامد نباتی است .

پنبهٔ بردی . [پَ بَ ءِ یِ بَ دَ] لوئی. رِقنصف. (منتهی‌الارب) .

پنبه بز . [پَ بَ بَ] یا **پنبه وز.** [پَ بَ وَ] یا **پنبه زن** [پَ بَ زَ](۲) کسی که پنبه ازهم باز کند . حلاج . نداف.

پنبه بزی[حلاج حسین‌بن منصور] فاش کرد
یك نکت از سرعشق
درهمه عالم فتاد شوراز‌آن مسئله
نزاری قهستانی .

پنبه پای . [پَ بَ] نوعی از پای افزار باشد . (آنندراج) .

پنبه تخم . [پَ بَ تُ] پنبه دانه . بزرپنبه . بذر پنبه .

پنبه چولی . [پَ بَ] نام قریهٔ از دهستان اندرود درفرح‌آباد مازندران که جمعی از کردان مُدان لو در آنجا مقیمند (سفرنامهٔ مازندران‌واستراباد رابینو ص۱۳ و ۱۲۰) .

پنبه خیزه [پَ بَ] محلی که پنبه در آن بسیار حاصل شود ، مصر مملکتی پنبه خیز است .

پنبه دار . [پَ بَ] که حشو از پنبه دارد ، صاحب حشو از پنبه : قباءپنبه دار . تنبان‌پنبه دار .|| پنبه دار دوزی ، دوختن پنبه بحشو لباس ومانند آن .|| پنبه دارکردن یاپنبه گذاشتن،نهادن پنبه بحشو لباس‌ومانند آن .

پنبه دان . [پَ بَ] سبدی که زنان ریسنده دارند پنبه را .

پنبه دانه . [پَ بَ نَ] تخم پنبه . بزر پنبه . بذر پنبه . ککچه . فُرزُع . (منتهی‌الارب) . خیسفوج . (منتهی‌الارب). حب القطن . حبّ قُطن .

ماهها باید که تایك پنبه دانه زاب وخاك
شاهدی را حلّه گردد یاشهیدی راکفن
سنائی .

مثل : شب پنبه دانه دُر می‌نماید . شتر در خواب بیند پنبه دانه . زکوهٔ تخم‌مرغ یك پنبه دانه است .

، تجرید ، پنبه بیرون آوردن از پنبه دانه. (منتهی‌الارب) .

پنبه درگوش . [پَ بَ دَ] کنایه ازمردم غافل وسخن ناشنو باشد . (برهان قاطع) :

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گوئی باجهان پنبه در گوش .
نظامی .

||پنبه درگوش‌داشتن یاپنبه درگوش کردن یاپنبه درگوش‌نهادن ، غفلت داشتن تغافل کردن . سخن ناشنودن . سخن نشنیدن . حرف نشنیدن .

---

(۱) Pyroxyline. (۲) Cardeur de coton.

بمجلسی که زجودت مرا سؤال کنند
نهاد باید ناچار پنبه در گوشم .
ظهیر فاریابی .

مثل :
بگو مبین ، چشم می‌بندم ، بگو مشنو ، پنبه در گوش می‌نهم ، بگو مدان ، نمی‌توانم .

پنبهٔ دوخ . [پ َ ب َ یِ] . لوئی ، و دیوار خانه‌بگل پاکیزه اندوده باشند واگر بعوض کاه اندر آن گل ، پنبهٔ دوخ کرده باشندسخت‌نیک باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

پنبه دوز . [پ َ ب َ] بمعنی کهنه دوز است یعنی کسی که پارچهٔ کهنه و خرقه و امثال آن دوزد . (از صراح اللغات بنقل غیاث اللغات) .

پنبه دوزی . [پ َ ب َ] طرز دوختن جامهٔ که حشو پنبه دارد .

پنبه‌دهن . [پ َ ب َ د َ ه َ] یا‌پنبه دهان کنایه از کم گو و کم‌سخن . (غیاث اللغات).
پنبه دهانی بزمان دراز
باهمه کس گرم سرو سوز ساز .
امیر خسرو بنقل آنندراج .
پنبه دهنا کدام روئی
سوزن پلکا کدام سوئی .
امیرخسرو بنقل‌آنندراج .
از این دو بیت معنی مفهوم نمیشود محتاج تأیید است .

پنبه رسه . [پ َ ب َ ر َ س َ] نام محلهٔ بقزوین . مثل ، یك خانه داریم پنبه رسه میان هفتاد ورنه .

پنبه ریسه . [پ َ ب َ س َ] پنبه رسه .

پنبه زار . [پ َ ب َ] زمینی که در آن پنبه کشته‌اند . مقطن.(دهار).مقطنة.(منتهی‌الأرب) ، اتفاقاً برفی عظیم افتاده بود و دشت و صحرا پنبه‌زار شده‌و کوه و کنار از صحبت سرما چادر گازری در سر گرفته . (العراضة) .
ریش چون روی پنبه‌زار شده
روی چون‌پشت سوسمارشده .
حدیقه سنائی.
نشگفت اگر یکی زدهاقین عدل تو
سیراب سازد ازعرق شعله پنبه زار .
(طالب آملی. بنقل آنندراج).
پنبه‌زاری بود یکسر پیش‌ازین هامون برف
برق نیسان آتشی انگیخت‌درآن‌پنبه‌زار.
قاآنی .

پنبه‌زدن . [پ َ ب َ ز َ د َ] بیرون کردن پنبه از تخم . حلاجی کردن پنبه . تندیف ندف .(منتهی الأرب) . حلج . ندش . (منتهی‌الأرب) : ندیف ، پنبهٔ‌زده .(دهار). مندوف ، پنبهٔ زده . (منتهی‌الأرب) . || پر کردن پنبه در چیزی :
هر روز بهرپنبه زدن بردواج چرخ
صبح ازعمود مشته کند وزافق کمان .
اثیرا خسیکتی بنقل آنندراج .
تفدیك ، پنبه زدن . (منتهی‌الأرب) .تفتیك، پنبه‌زدن . (منتهی‌الأرب) .

پنبه‌زرگوتی . [پ َ ب َ ز َ] نام قریهٔ از دهستان رودبی در فرح‌آباد مازندران . (سفر نامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰) .

پنبه‌زن . [پ َ ب َ ز َ] پنبه بز. پنبه وز. بهینه . بهین. حلاّج . ندّاف . (دهار) ،
آن شنیدی که بود پنبه زنی
مفلس و غلتبانش خواند زنی .
(سنائی) .

پنبه‌زنی. [پ َ ب َ ز َ] . عمل بیرون کردن پنبه ازپنبه دانه . محلوج کردن پنبه. حلیج کردن‌پنبه. حلاجت . تندیف . ندف .

پنبه شدن . [پ َ ب َ ش ُ د َ] . نرم و سفید شدن . (برهان‌قاطع) . || گریختن . (برهان‌قاطع).||متفرق‌وپریشان کردیدن. (برهان قاطع) .
پنبه کنم لشکرشان را چنان
کزتنشان پنبه‌شود استخوان .
(امیر خسرو بنقل آنندراج) .
|| از کسی‌بیموجب بریدن . (برهان‌قاطع) . بهرزه بریدن . (فرهنگ خطی) . نرم شدن.(فرهنگ خطی) . نرم وهموارشدن . (فرهنگ‌رشیدی) .||بیهوده شدن . باطل وبی‌سود ماندن کار وسخنهای پیش ، هرچه رشتیم پنبه شد .

پنبه غاز کردن . [پ َ ب َ ك َ د َ] : مشع . (منتهی‌الأرب) . تمزیع . (منتهی - الأرب) . حلج . حلاجت .

پنبه فرخمیدن. [پ َ ب َ ف َ ر َ د َ] وپنبه فلخیدن . بیرون کردن‌پنبه ازپنبه دانه . حلج . حلاجت .حلاجی کردن .

پنبه فروش . [پ َ ب َ ف ُ] آنکه تجارت پنبه کند . قطان .

پنبه کار . [پ َ ب َ] آنکه تخم پنبه در خاك کندبرای کشت آن. آنکه بذرپنبه کارد.

پنبه کاری . [پ َ ب َ] عمل پنبه کار . زراعت پنبه .

پنبه کردن . [پ َ ب َ ك َ د َ] کنایه‌از گریختن و گریزانیدن (برهان قاطع) (فرهنگ خطی) :
واریشتن . رشتهٔ را باز کردن بصورت پنبه .
|| پریشان و پراکنده ساختن و متفرق گردانیدن . (برهان‌قاطع) . متفرق کردن (فرهنگ خطی) .
رای توپنبه کرد سربوالفضول را
کاکنده بود گوش قبول ازندای ملك .
اثیراخسیکتی . بنقل آنندراج .
پنبه کنم لشکرشان را چنان
کزتنشان پنبه‌شود استخوان . امیرخسرو.
|| کنایه ازخاموش کردن .(برهان قاطع) .
چون بیاید مهرد را پنبه کنید
هفتهٔ مهمان باغ من شوید .
مولوی. بنقل رشیدی.
درمثنوی مولوی این‌شعریافته نشد .
|| دفع و محو کردن .(برهان قاطع) .
چوخواجه را اجل از ملك پنبه خواهد کرد
چه اعتبار زیشمی که در کلاهش نیست .
اوحدی .
منکرشدن . (برهان قاطع) . (فرهنگی خطی) .
نیش درآن زن که زتو نوش خورد
پشم در آن کش که ترا پنبه کرد . نظامی.
|| عاجز گردیدن .(برهان‌قاطع) . عاجز گردانیدن .(فرهنگ‌خطی). || نرم ساختن (غیاث‌اللغات) . || نومید کردن ،
از خود مکنم پنبه ازآن پیش که پشم
این پنبهٔ ناز بر کشد ازگوشت (۱) .
رزخالی سرخسی. بنقل‌لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۱۹

پنبهٔ کوهی . [پ َ ب َ یِ] حجرالفتیله آذرشست . [ذ َ ش ُ] آذرشین و آذرشب هردو غلط است و آذرشست صحیح آنست و مادرآذرشین و آذرشب بغلط رفته ایم . رجوع به‌الجماهر بیرونی‌شود . معدن‌آن در خراسان و کرمان وبلوك کوه بنان است.

پنبه کوهی . رگه‌های پنبهٔ کوهی دریك فرسخی شمال کوچار (اطراف کوه بنان) که مخلوط با توده‌های آهکی و گچی است دیده شده وازنقطهٔ که کارکرده اندبقطر بیست‌وپنج سانتیمترر گه‌دیده میشود . وسعت تمام این معدن شاید از دویست متر تجاوز نکند ، در دوفرسخی معدن فوق رگه‌های دیگری که باریکتر است کشف گردیده و قطر آنها در اغلب نقاطیك سانتیمترمیباشد ولی این معادن بواسطهٔ قلت و کمی ثروت قابل استفاده نیست .
(جغرافیای‌اقتصادی‌آقای‌کیهان‌صفحهٔ ۲۶۳)

پنبهٔ محلوج . [پ َ ب َ یِ م َ] پنبهٔ‌زده. پنبهٔ حلیج .

پنبه نهادن . [پ َ ب َ ن َ د َ] قراردادن پنبه درجامه یاجزآن :
بجذب امر کشی حرف از زبان سکوت
بدست نهی نهی پنبه دردهان‌صدا .
(ظهوری . بنقل آنندراج)
|| کنایه ازفریب دادن باشد.(برهان قاطع). (رشیدی) .|| کنایه از راضی ساختن کسی را در امری .(برهان قاطع) . || کنایه از روانه کردی کسی بجائی.(برهان قاطع) ،
عقل جولاهی‌است زودش پنبه نه منصوروار
تاچه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را .
(مولوی بنقل . فرهنگ رشیدی).

(۱) Amiante, Asbeste.

سایه را پنبه برنه احمد وار
تا شود ابر سایبان خلوت .
خاقانی .

پنبه وز . [پَ بَ وَ] . پنبه زن . پنبه بز . حلاج . نداف . (برهان قاطع) .

سرانا الحق نبود در سر هر پنبه وز
لایق حلاج بود مرتبهٔ دار عشق .
(نزاری قهستانی. بنقل ازجهانگیری) .

پن پول . [پَ] (۱) پایم پل کرسی بخش درایالت « کت‌دونور » از شهرستان « سن بریو » دارای ۲۷۰۰ تن سکنه و راه آهن بندر آن بر کناردریای‌مانش و تجهیزات کامل برای صید ماهی روغن (۲) داراست .

پنت . [پُ] (۳) نام ولایت شمالی آسیای صغیر بر کنار پونتو کسن(۴) دریای سیاه یا (بحراسود) و آنرا بلاطینی پنتوس (بنطس عربی) می گفتند . دولتی در آن سرزمین در عهد قدیم تشکیل شد که بدولت پنت معروف است ایرانیان در عصر داریوش از این سرزمین ایالتی(خشتر پاو َ) تشکیل دادند که بتدریج استقلال یافت و بعد در قلمرو دولت اسکندر درآمد ولی امیر آن مهرداد دوم‌قدرت خویش‌را حفظ کرد پس‌ازمرگ اسکندرمهرداد عنوان‌پادشاهی بخود گرفت و به کتیس تس (۵) (مؤسس) ملقب گشت پایتخت پادشاهان پنت اماسه نام‌داشت(ایران باستان ج ۱ ص ۹۲) وباز در‌تاریخ ایران باستان آمده است:(۶) دولت پنت کاپادوکی. یکی از سلسله های پادشاهانی که نسبشان راپپارسیها میرسانیدند و واقعاًهم پارسی نژاد بودند دودمان پادشاهان پُنت بود چنانکه بالاتر گفته شد پُنت‌بآن قسمتی از کاپادوکیه اطلاق میشد که در کنار دریای سیاه واقع است وبهمین‌جهت پُنت‌را صحیحاً کاپادوکیهٔ پنتی‌مینامیدند . از اجداد این سلسله یعنی نخستین جدّی که نامش درتاریخ ذکرمیشود مهرداد نامی بود پسر اُرُن تُ بات بعضی نسب اورا بیکی ازرؤساء شش خانوادهٔ درجهٔ اوّل پارسی که در واقعهٔ بردیای دروغی از هم قسم‌های داریوش بودندمیرسانند (بوشه لِکلرك - تاریخ سلو کی‌ها) وبرخی گویند که نسب او بخود داریوش میرسید (آب پیان جنگهای مهرداد کتاب ۱۲ بند ۱۱۲ وبعد) . ممکن است که هردوروایت صحیح باشد زیرا چنانکه میدانیم شاهان هخامنشی زنان خود را از میان خانوادهٔ درجهٔ اوّل پارسی انتخاب میکردند و بنا براین ممکن بود که نسب مهرداد بداریوش و هم بیکی از رؤساء خانواده های مذکور منتهی شده باشد . نیاکان مهرداد ازوُلات پارسی بشمار میرفتند و در اداره شان محلهای بسیاری در کنار دریای سیاه داشتند . خود مهرداد در زمان اردشیر دوّم (با حافظه) هخامنشی یکشهر یونانی راکه درکنار دریای مرمره واقع وموسوم به کیوس بود، گرفت (تقریباً ۳۸۷ ق.م) و بعد تمایلی بسیار بتمدّن یونانی یافت، چنانکه نوشته‌اند بخرج خود مجسمهٔ برای افلاطون بساخت و آنرا در آکادمی آتن گذارد . پسر این مهرداد آری بَرزَن نام داشت وبقدری محبّ یونانیها بود که آنهاءنوان افتخاری « آتنی » و « اسپارتی » باو دادند . پس از آن آری بَرزَن بامّید کمك یونانیها با سه سردار ایران ، یعنی اَرته باذ و داتام و اُرونت همدست شده بر اردشیر دوم یاغی شد ولی اشخاص مذکور بزودی دریافتند که امیدشان بیجابوده زیرا یونانیها نتوانستند کمکی مؤثر بکنند ودربار ایران آری بَرزَن و تمامی متحدّین او را شکست داده قوای آنها را تارومار ساخت مهردادپسر آری‌بَرزَن که بایدمهرداددوّمش نامید باشارهٔ اردشیر دوم هخامشی دامی برای داتام گسترده خائنانه او را کشت بعد بپدرش خیانت کرده اورا باردشیر سوّم تسلیم کرد ، پس ازآن دیگر اطلاع مهمّی از این خانواده تازمان اسکندر نداریم . دراین وقت که اسکندر به‌آسیاآمد ، شهر کیوس را ازمهرداد گرفت ، ولی اوتمکین نکرد وچون اسکندردشمنی نیرومند ، مانند داریوش سوّم در مقابل خود میدید اعتناء بامرائی مانند مهرداد نکرد ، بخصوص که مهرداد دور از راهی که اسکندر می‌پیمود اقامت داشت پس از فوت اسکندر، وقتیکه جانشینان او بهم افتادند ، مهرداد طرفدار آن تی گون گردید ، ولی یکسال قبل از جنگ ایپ سوس یعنی در ۳۰۲ ق‌م ، آن تی گون از مهرداد ظنین شده گمان برد که امیر ایرانی با دشمن او کاسّاندر راهی دارد و او را گرفته‌بکشت .

مهرداد سوّم. پسراین‌مهرداد، که نیزمهرداد نام داشت ، (مهردادسوم) دوست صمیمی دِمتریوس‌پسر آن تی گون گردید . پلوتارك راجع باین مهرداد چنین گوید (دِمتریوس بند ۵): اونسبت به‌آن تی گون‌خیلی‌متواضع بودو رفتارش‌نشان نمیداد که بدخواه ٓاوباشد ولی از جهت خوابی که آن تی گون دید ، از اوهم بدگمان شد . آن تی گون شبی‌در خواب دید که تخم‌طلا می‌افشاند واین‌بذر-افشانی‌حاصل طلا میدهد بعداواز این‌مزرعه رفت وچون بر گشت ، دید ، که‌خوشه‌هارا تمام چیده اند وشنید ، که گفتند : « طلاها را مهرداد ربود و بطرف دریای سیاه فرار کرد » . براثر این خواب آن تی گون دِمتریوس را نزد خود خواند و پس از اینکه بقید قسم قول گرفت ، که راز او را بمهرداد نگوید ، خوابش را برای او بیان کرده گفت که‌باید مهردادراهم مانند پدرش نابود ساخت دِمتریوس از آنجا که رفیق مهرداد بود ازاین‌تصمیم پدرش بسیارمغموم گشت ، وچون نمیتوانست بواسطهٔ قسمی ، که خورده بود ، شفاهاً چیزی به‌مهرداد بگوید ، او را صحبت کنان بکناری کشید و درآنجا بانوك نیزه‌اش بر زمین نوشت : « مهرداد فرار کن » پس از آن مهرداد دریافت که برای او خطری هست و شبانه فرارکرده به‌کاپادوکیه‌رفت ودرآنجاممکلتی بدست آورده و مؤسس سلسلهٔ شد ، که در نسل هشتم بدست رومیها معدوم گردید . آن تی گون ، چون کارهای مهم دیگرداشت فرصت نیافت او را تعقیب کند و بزودی در جنگ ایپ سوس شکست خورده کشته شد (۳۰۱ ق.م) . بعد ، وقتیکه لیزیماك وسلکوس وکاساندربتقسیم ترکهٔ آن تی گون مشغول بودند ، مهرداد از موقع استفاده کرده وادی رودهالیس (قزل ایرماق) را که قسمتهائی را از کاپادوکیه وپافلاگونیه شامل بود ، تصرف کرد و بعد چون دید که اقبال باسلکوس است ، قبل از جنگ کوروپدیون طرفدار اوگردید و پس از آن خود را پادشاه خواند . پس از جنگ مزبور سلکوس خواست این سلسلهٔ جدید رابراندازد وبااین مقصودلشکری‌بسرداری دیو دور بقصد او فرستاد ، ولی مهرداد سپاهی از شهر هراکله (ِارگله) بکمك طلبید وسردار مزبور را شکست داد . بعد چیزی نگذشت که سلکوس را بطلمیوس کرائونوس کشت و پسرش آن‌تیوخوس بقدری گرفتار تشکیلات و ترتیبات دولت جوان‌سلو کی‌بود ، که‌فرصت نیافت به‌مهرداد بپردازد بنابرآنچه گفته شد ، مهرداد سوم از این خانواده اول کسی بود که خود را پادشاه خواند ازاین جهت است که او را بعضی مهرداد اول گویند و برخی مهرداد سوم ، ماترتیب آخری را متابعت کرده‌ایم . باری آن‌تیوخوس‌از راه‌مآل‌اندیشی نخواست بامهردادسوم‌درافتد و استقلال او را در پنت شناخت‌بعد دیری نگذشت که مهردادهم حق شناسی‌خودرا باونمود توضیح آنکه‌بطلیموس دوم‌پادشاه مصرخواست‌تمامی‌قسمتهای آسیای صغیر را تصاحب کند و لشکری بآنطرف فرستاد. آن‌تیوخوس بموقع کاری برای‌دفاع مستملکات خود نکرد ، ولی مهرداد سپاهی از گالی‌هائی ، که‌ذکرشان گذشت ، آراسته مصریها را شکست داد و کشتی های آنهارا

(۶) ج ۳ ص ۲۱۳۱ - ۲۱۴۹

(۱) Paimpol. (۲) Morue. (۳) Pont. (۴) Pont-Euxin. (۵) Ctistes.

خراب کرده لنگرهای کشتی ها را بیادگار این فتح برگرفت . پس از آن سپاهیان اجیرگالی در آسیای صغیر برقرار شدند . و کرسی ولایتشانرا که باسم گالی ها گالاتیا نام داشت (آنکورا) نامیدند و آنکورا در یونانی بمعنی لنگر کشتی است (این شهر را اکنون آنقره نامند و چنانکه معلوم است پایتخت ترکیه میباشد) در ۲۶۶ ق . م مهردادسوم در گذشت و پسرش آری ُبرزن بجای اونشست اوشهر آماستریس (هُماسْتر) را بقلمرو سلطنت خود ضمیمه کرد ، ولی جالب توجه است ،که خود را دست نشاندهٔ خانوادهٔ سلوکی دانست و ضرب سکهٔ طلا را موقوف داشت . جانشینان او هم همین سیاست را دنبال کردند جهت درست معلوم نیست ولی میتوان حدس زد که خانوادهٔ مهرداد با مردم گالی دائماً در جنگ و ستیز بودند و نمیتوانستند با سلوکی ها هم در افتند .

مهرداد چهارم . آری ُبرزَن در ۲۴۹ ق . م در گذشت وپسرش مهردادچهارم که نوجوان بود گرفتار یاغی گری سپاهیان اجیرخود، یعنی گالی ها گردید ، ولی ده سال پس ازجلوس بتخت توانست ترتیبی بدولت خودداده اطاعت نظامی را درسپاهش استوار کند . ضمناً باید گفت ، که هراکله در موقع گرفتاریهای مهرداد چهارم کمک های گرانبها باو کرد . در زمان مهرداد چهارم عادت جدیدی در این دودمان داخل شد وبالاخره این سلسلهٔ ایرانی را یونانی کردجهت ازجمله این بود که‌خانوادهٔ پادشاهان پنت باسلوکیها وصلت کرد و مهرداد چهارم لااُدیس دختر آن‌تیوخوس‌دوم‌خواهرسلکوس‌دوم‌را گرفت و فریگیهٔ علیا جهیزنش گردید پس از آن برادر کوچکتر سلکوس که آن تیوخوس هی یراکس نام داشت ، بتحریک مادرش بر برادر بزرگتر یاغی شد ومهرداد بکمک آن تیوخوس‌شتافته ازجهت رشادت سپاهیان اجیر گالی، درآنقره‌شکستی‌فاحش بسلکوس داد . در این جنگ بیست هزارنفر مقدونی تلف شد و زن غیر عقدی سلکوس که میستا نام‌داشت،اسیر گردیدواورا ببازاربرده‌فروشی در شهر رُدس فرستادند ، ولی چون خود را نامید رُدسی ها اورا شناختند وبازخریده نزد سلکوس روانه داشتند . پس‌ازسلکوس دوم آن تیوخوس مذکور بتخت نشست اما خوشبخت نبود ، زیرا درجنگی بامردم‌گالی کشته شد و پس از او آن تیوخوس سوم که کبیرش خوانده‌اند ، بتخت‌سلوکی رسید دراین وقت پسرعموی‌او ،آخه لائوس نام ، بر او یاغی شد وخودرا پادشاه آسیای صغیر خواند ، و چون مهرداد چهارم نمیدانست کدام یك از طرفین فاتح خواهد شد ، بهریك ازدوپادشاه مزبور ، یکی ازدختران خود را داد ، ولی بزودی آخه لائوس اسیر و معدوم گردید و زن اواز اهمیت افتاد ، اما زن آن تیوخوس چون ملکه ماند ، مورد ملاحظهٔ‌مهردادبود وازاین جهت این پادشاه پنت متحد بسیار نزدیك داماد خود گردید . بعد در ۱۹۰ ق . م آن تیوخوس ازرومیها در ماگنزی شکست خورد و مهرداد باز از راه احتیاط منتظر وقایع شده کمکی بوی نکرد. پس‌ازچندی‌مهردادازمرضی‌درگذشت ویکدولت مشکل نیرومندی برای پسر خود فرناك گذاشت . مدت سلطنت مهردادچهارم را شصت سال نوشته‌اند .

فرناك اول . این پادشاه پنت در ۱۸۳ ق . م شهر سی‌نوپ یونانی را گرفت و سواحل دریای سیاه را بتصرف درآورده به کالاتیا دست انداخت ولی بعد ، از سپاه کاپادوکی وپرگامی شکست خورد . موقع فرناك خیلی باریك بود اما دخالت رومیها اورانجات داد ، توضیح آنکه رومیها چون نمیخواستند ، دولتی نیرومند در آسیا باشد، اومنس‌پادشاه پرگام‌را مجبور کردند ، قشون خود را از پنت بیرون برد . این دخالت سنای روم تمام پادشاهان آسیای صغیر را دوچار تشویش و اضطراب کرد و برائر آن پنج پادشاه ، یعنی‌پادشاهان پرگام کاپادوکیه، بی‌تی‌نیه ، ارمنستان ، وپنت بین خودشان عهدصلح ابدی بستند . فرناك در ۱۶۹ ق . م درگذشت . از مورخین عهد قدیم پولی‌بیوس او را خیلی بد توصیف کرده ، چنانکه گوید. «ازتمامی پادشاهانی که قبل ازمن بودند ، غداری‌مانند اونبود» (کتاب ۲۷ ، فصل ۱۷ ، بند ۱) .

مهردادپنجم- پس‌ازفرناك برادر اومهرداد بتخت نشست و او را اِوِرگت میخواندند که بیونانی بمعنی خیر است . از او چیزی در تاریخ نمانده ، جز اینکه لااُدیس دختر آن تیوخوس چهارم را که ملقب به اپی فان بود، گرفت وازاین نکاح پسری تولد یافت که مهردادش نامیدند . در ۱۲۱ ق . م . مهردادپنجم را درسی‌نوپ گشتند وپسراورا که درتاریخ‌معروف‌بمهرداد‌اوپاتُر‌یامهرداد ششم است ، بر تخت نشاندند (اِوپاتر بیونانی یعنی دارای پدر خوب) این پادشاه پنت که ازنوادرروزگاربود دشمن نیرومندی برای رومیها گردید وکارهائی کردکه واقعاً حیرت‌آوراست‌واگر کوچکی پنت وبزرگی روم را در نظر گیریم شاید بی نظیر باشد . اورا هان نی‌بال ثانی گفته اند (هان‌نی‌بال یکی از سه بزرگترسردار تاریخ عالم‌است که ازطرف دولت قرطاجنه لشکر بایطالیا کشید روزگار رومیها را تیره وتاریك کرد لشکرکشی های او از کوههای پی رینه و آلپ در زمستان و شکستهای پی در پی که برومی ها داد از شاهکارهای فنون جنگی است) شرح کارهای او در این جا خارج از موضوع میباشد اما شرح احوال مهرداد ششم این است .

مهردادششم این‌پادشاه درسن" یازده‌سالگی بتخت نشست. در بدوسلطنت احوالی‌داشت بس مشوش ودلخراش ، نه فقط نزدیکان ومستحفظین اومیخواستندبهر وسیله‌که‌باشد. او را از تخت دور کنند ، بل مادرش هم برضد" اوبودبالاخره اودر میان آنهمه‌شداید طاقت‌فرسامجبور گردیدفرار کرده، سرگردان از جائی بجائی برود ، نه منزل و ماوائی داشت ونه پناه گاهی‌هفت‌سال‌تمام باین‌وضع گذرانیدودراین‌مدت‌چیزهای بسیار آموخت. اولا دراسب سواری و تیراندازی سرآمد اقران‌خود گردید، درفن شکار کسی‌حریف اونمیشد ازحیث جثه و زورمندی مثل‌ومانند نداشت،چنانکه یکنفررومی نمیتوانست‌سلاح اورادربر کند.مهرداد‌می توانست‌روزی‌یکصد میل راه بپیمایدو گردونه‌ای‌راکه به۱۶ اسب قوی‌می‌بستند بخوبی‌اداره کند زبانهائی‌راکه درمملکت‌اوحرف میزدندآموخته‌بود وروان حرف میزد و حال آنکه عدهٔ این زبانها و لهجه‌ها را ۲۲ نوشته‌اند . مُحب صنایع یونان بودمخصوصاً موسیقی یونانی‌را بسیار دوست میداشت و ادبیات یونانی را خوب‌میدانست اطلاعات بسیاری‌هم ازانواع جواهر واسباب و اشیاء عتیقه داشت وکلیهٔ" وقتیکه درصفات گوناگون او وچنانکه از تاریخ معلوم است می‌نگریم باین عقیده میشویم که از اجداد خودازطرف پدر ومادر یعنی از ایرانیهای قدیم ونیزازمقدونیها ارث برده بود اکنون باید دید که چه‌کرد . وقتیکه مهرداد پس‌از هفت سال دربدری بمملکت خود برگشت و زمام امور را بدست گرفت ، صلاح خود خود را درآن ندیدکه باروم طرف شود و و تمام توجه خود را بتسخیر ولایاتی که در شمال ومشرق دریای‌سیاه واقع بود معطوف داشت در این راه یونانیهای قریم وکنار دریای آزو از دل وجان بکمك او شتافتند زیرا شهرهای اینها همواره درمعرض تاخت و تاز مردمان وحشی شمال از قبیل سکاهاو سارماتها بودند و یونانیهای مزبور مهرداد را یکنفر مقدونی میدانستند ، اولا او زبان یونانی‌رابخوبی‌حرف میزد ودیگرتشکیلات و ترتیبات لشکر او بهمان طرز و اسلوب فالانژهای مقدونی بود و بالاخره دو سردار نامی او یعنی دیوفانت و نه اُپ‌تولم یونانی بودند . مهرداد بزودی‌نشان‌دادکه سرداری است ماهر و زیرك چه بالشکری مرکب‌از

ده هزار نفر یك قشون هشتاد هزار نفری مردمان سکائی و سارماتی را شکست داد. برائر این فتح شهرهای یونانی او را آقای خود دانستند و حدود مملکت این پادشاه در سواحل شمالی دریای سیاه برود عظیم دنیپر رسید پس از آن مهرداد بتوسعهٔ مملکت خود در آسیای صغیر پرداخته ارمنستان کوچك را ضمیمه کرد، تیگران پادشاه ارمنستان را محرك شد که پارتیها را از آنجا بیرون کند و برای اتحاد دختر خود را که کلئو پاترنام داشت به تیگران داد سپس گهی بسا زور و گاهی باحیله و تزویر صاحب کاپادوکیه و پافلاگونیه گردید و پس از بیست سال سلطنت بقدری قوی شد، که در آسیای صغیر کسی نمیتوانست با او طرف شود و پس از آن تیوخوس کبیر احدی باینمقام نرسیده بود.

پادشاهان آسیای صغیر که ممالکشان را از دست داده بودند، شکایت مهرداد را بروم بردند ولی روم دراین وقت بواسطه جنگهای داخلی بااجتماعی نمیتوانست کاری بکند. پس از چندی بالاخره دولت روم سولا را مامور کرد که به آسیای صغیر رفته مهرداد را بتخلیهٔ کاپادوکیه وپافلاگونیه مجبور گرداند. پادشاه پنت مأمور روم را خیلی گرم پذیرفت و هر دو صفحه را تخلیه کرده وعده داد که قریم را تخلیه کند ولی همین که سولا از آسیای صغیر رفت، مهرداد هر دو صفحهٔ مذکور را از نو اشغال کرد و بتوسعهٔ ممالك خود از طرف قریم ادامه داد. دولت روم باز ماموری آك ویلیوس نام بآسیای صغیر فرستاد ومهرداد معذرت خواست ولی چون مأمور روم از مقدار هدایای مهرداد راضی نبود، رایرت مساعدی بدولت روم نداد واین نکته باعث شدکه دولت مذکور بپادشاه پنت اعلان جنگ کرد. جنگ اول باروم: این جنگ برای رومیها مشکل بود، زیرا تمام آسیای صغیر طرفدار سلسلهٔ ایرانی گردیدند. یونانیها، که از حکومت روم ناراضی بودند، حتی خود رومیهائی که تحصیلداران عوارض بشمار میرفتندونیز کسانی ازرومیها، که منافعشان غلبهٔ پنت را اقتضاء میکرد، تماماً طالب فتح مهرداد بودند، در بهار ۸۸ ق. م لشکر مهرداد بسرداری آرخه‌لائوس و نه‌اُپ تولم یونانی بی‌تی‌نیه را اشغال کرد و پس از آن دیری نگذشت که تمام آسیای صغیر درتحت فرمان پادشاه پنت درآمد. برائراین وقایع آك ویلیوس رومی را گرفته نزد مهرداد آوردند و او خیلی بیرحمانه با او رفتار کرد. توضیح آنکه گفت چون این رومی از طلا هیچگاه سیر نمیشود، در حلق او چندان طلای ذوب شده بریزند، تا شکمش از طلا پر شود. این امر اجراء شد و پس از آن مهرداد شقاوتی نسبت برومیها بروز داد، که در تاریخ کمتر نظیر دارد، وقتیکه در اِفس بود، امر کرد، ایطالیائیها و رومی‌های آسیای صغیر را قتل عام کنند و برائر این حکم ۸۰/۰۰۰ (و بروایتی ۱۵۰/۰۰۰) ایطالیائی ورومی را نابود کردند. شکی نبود، که بعض مقتولین بواسطهٔ حرص بی‌پایانی که برای غارت اموال مردم ابراز کرده بودند باعث این کشتار گشتند، ولی مردم بسیاری هم بی‌تقصیر قربانی حرص وطمع رومیهای غارتگر شدند. بهر حال باید گفت که این قتل عام نام مهرداد ششم رابست کرده واورا از پادشاهانی میدانند که در شقاوت کمتر نظیر داشته‌اند پس از آن مهرداد، چون دید که ازطرف رومیها حرکتی نمیشود، به خیال تصرف تخت [پای؟] اسکندر افتاد وپسر خود را بالشکری جرّار باروپا فرستاد. او با بهره‌مندی تراکیه و مقدونیه را از قواء دشمن جاروب کرد ودرهمان اوان بحریهٔ مهرداد کشتی‌های روم را از بحر الجزایر براند بزودی پس از این بهره‌مندی‌ها آتن وشبه‌جزیره پلوپونس ازجهت نارضامندی از رومیها، با طیب خاطر طرفدار مهرداد شدند واز عجایب روزگار اینکه همان یونان، که باخشیارشا آن جنگهای نامی را کرد، اکنون باشعف وشادی یکی ازاعقاب این شاه را به آقائی پذیرفت. بهره‌مندیهای مهرداد دوام داشت تاآنکه در ۸۷ ق. م سولا بالشکری مرکب از ۳۰/۰۰۰ نفر مأمور دفع اوشد. این سردار رومی در اِپیر پیاده شده، با سرعت خود را بیونان وسطی رساند، بعد آرخه‌لائوس سردار مهرداد راشکست داده، آتن را محاصره کرد، آتنیها سخت پافشردند ولی بالاخره مجبور گشتند تسلیم شوند. در این وقت وضع سولاهم درروم خوب نبود، زیرا دشمنانش سخت باو حمله میکردند واگر مهرداد میگذاشت سرداران او جنگ دفاعی پیش گرفته امراوقت کنند. سولا، بواسطه طول مدّت مجبور میگشت بجای خودکسی را معین کرده بایطالیابرود وبا این پیش آمد کارهای مهرداد بهتر میشد ولی چون پادشاه پنت دور از میدان جنگ بود و نمیتوانست قضایا را خوب بسنجد بسرداران خود امر کرد، بسولا حمله کنند درنتیجه فالانژهای پنت نتوانستند از عهدهٔ لژیونهای رومی برآیند، در خِرونه واقع دربُ اُسی یونان شکستی بزرگ نصیب قشون مهرداد گردید واین فتح باعث شدکه سولا بسمت سرداری باقی بماند (۸٦ ق. م). سال بعد سولا فتح دیگری دراُرخومِن دراسپارت کرد ویونان مجبور شد ازنومتحد روم گردد. پس از آن مهرداد درخواست صلح کرد وعهدی بسته شد که بموجب آن پادشاه پنت از نتیجهٔ فتوحاتش دست کشید وبعنوان غرامت سه‌هزار تالان پرداخت (۸٤ ق. م).

جنگ دوم.

ده سال ازقضایائی که ذکر شد، گذشت و این مدّت را مهرداد صرف تجدید قوای خود کرد، تا از نو برومیها بتازد وآنهارا از آسیای صغیر براند، دولت روم هرچند از تدارکات مهرداد آگاه بود ولی بواسطهٔ نزاع داخلی بین مارکوس ماریوس وسولا قادرنبود حرکتی کند، بالاخره سرتوریوس، یکی ازسرداران ماریوس دراسپانیابه مهرداد پیشنهاد کرد که اوطرفدارماریوس گردد ودر عوض چهار ولایت. بی‌تی‌نیه، پافلاگونیه گالاتیه وکاپادوکیه ازآن او باشند مهرداد تصوّر کرد، کهچنین موقعی را نباید ازدست بدهد، بنا براین طرفدار ماریوس گردیده بسنای روم اعلان جنگ داد ونتیجهٔ فتوحات سابق خود را از نو بدست آورد ازطرف دیگر سرتوریوس از طرف مارکوس ماریوس مأمور شد، تشکیلات نظامی قشون مهرداد را تکمیل کند، ولی در این وقت دراسپانیا سرتوریوس را کشتندودولت روم هم تمام توجه خود را بطرف مهرداد معطوف داشت برائر این وضع لوکولوس بالشکری مأمور شد که کار مهرداد را بسازد (اینشخص در تاریخ معروف است از این حیث، که سفرهٔ رنگین داشته وضیافت‌های بزرگ ودرخشان میداده. نیز باید گفت، که سردار قابلی هم بود) قبل از ورود لوکولوس بآسیای صغیر، مهرداد سردار رومی را، که مارکوس کوت تانام داشت درخشکی و دریا (درکالسدون یا قاضی کوی کنونی) شکست داد و شهر سی‌زیکوس را محاصره کرد، تصمیم مهرداد برتسخیر این شهر برای اوشوم بود لوکولوس درجائی اردوی خود را زد، که خطوط ارتباطیه لشکر مهرداد را تهدید میکرد و در همین احوال بحریهٔ پنت، که در دریای سیاه بی منازع بود، بواسطهٔ طوفانی ازکار افتاد ولشکر پنت دوچار گرسنگی و قحطی آذوقه شد. برائر این وضع دویست هزار نفر از لشکر مهرداد تلف شد ومابقی را او بکشتیها نشانده بطرف سی نوپ راند لوکولوس او را دنبال کرد، ومهرداد بمحل کابریا عقب نشست در اینجا او دوشکست خورد و با دوهزار نفر فرار کرده بارمنستان رفت و به تیگران پادشاه ارمنستان، که دامادش بود پناهنده‌شد، امالوکولوس به پنت درآمده، باپافشاری چند شهر ساحلی آن را گرفت واین جنگها دوسال بطول انجامید بعدسردار رومی از تیگران خواست که مهرداد را

تسلیم کند ولی او این تکلیف را رد کرد و لوکولوس داخل ارمنستان شده شهر تیگران‌ئرت را محاصره کرد. تیگران با قوهٔ بسیار بکمك شهر مزبور شتافت وچون کمی عدهٔ رومیها را دید گفت این عده برای سفارت بسیار زیاد وبرای جنگ کم است. باوجود این ازعدهٔ کم رومیها شکست خورد. پس از آن تیگران میخواست صلحی بارومیها منعقد دارد، ولی مهرداد مانع شد وفرماندهی لشکر ارمنی را بزور بدست گرفت. دراین زمان مهرداد شصت سال داشت و با وجود این درسواری وجنگ، بخصوص درجنگ تن بتن چنان مهیب بود، که بالاتر ذکرش گذشت. مهرداد سواره نظامی تشکیل کرد، که بلژیونهای رومی آسیب زیاد میرسانید، و هر چند رومیها میکوشیدند که با او در دشت نبرد روبرو شوند، موفق نمیشدند. مهرداد همان اسلوب را بکار میبرد، که معروف بجنگ وگریز است وچنانکه بیاید سواران پارتی با همین اسلوب کراراً نسبت بلژیونهای نیرومندرومی فاتح گشتند. اگر چه‌لوکولوس میتوانست درمقابل چنین سواره نظامی سواره نظامی هم از رومیها تشکیل کند، ولی چنین نکرد، زیرا گرفتاریهائی برای او پیش آمد، چون اموال مردم را غارت و خودش آنرا ضبط میکرد در روم ازاوناراضی شدند. ازطرف دیگر درمیان لژیونهای رومی نخوت لوکولوس واطاعت نظامی‌شدیدی که اوازز یردستان میخواست، باعث نارضامندی بسیار گردید وبرادرزنش، که پوبلیوس کلودیوس نام‌داشت، پرداخت باینکه شورشی برضد او برپا کند. دراین احوال لوکولوس خواست کارنمایانی بکند وبا این مقصود به ارمنستان حمله کرد، ولی فصل زمستان وبرف ویخ بسیار دراینجاهای عاری‌ازآذوقه‌اردوی رومی‌را مختل وضعیف گردانید و نزدیك بود شورشی روی دهد، که سردار رومی حکم عقب نشینی را داد. مهرداد که بیدار کار خود بود بیدرنگ از موقع استفاده‌کرده بپیش قراول رومیها حمله برد و پس از غلبه بی مانع داخل مملکت خود شد، همینکه مردم پنت ازمراجعت او آگاه شدند همه مانند یکنفر بکمك او قیام کردند وبراثراین‌احوال‌تری‌یاریوس رئیس ساخلوی رومی در پنت‌فرار کرده به‌کابریا، رفت ولی درآنجا قبل از اینکه لوکولوس بکمك اوبرسد باتمامی سپاهش‌معدوم گشت. پس از آن مهرداد بازپادشاه پنت گردید. اینکه سهل است بی‌تی‌نیه و کاپادوکیه هم اورا آقای خودشان دانستند. با این وضع سردار رومی نتوانست کاری بکند و چاره رادراین دید، که‌عقب نشسته بطرف‌سواحل دریا برود (۷۳ ق.م). رومیها برای او کمکی نفرستادند، زیرا اغتشاشات داخلی وجنگ باراهزنان دریائی سیسیل و کریت مانع بود و دزدان مزبور قوتی بزرك یافته خطوط ارتباطیه بحریهٔ روم را قطع کرده بودند. باری‌مهرداد هشت‌سال تمام ازطرف رومیها نگرانی نداشت ولوکولوس جرئت نمیکرد بوی حمله کند. چون مهرداد هم نمیخواست رومیها را بجنگ بطلبد پیش‌قراولان هر دو طرف در مقابل یکدیگر ایستاده بودند، بی اینکه جدالی کنند. جنگ سوم. اوضاع چنین‌بودتادرروم پومپه روی کارآمد و دزدان دریائی راقلع وقمع کرد. پس ازآن اوبسمت سرداری لشکر روم بآسیا آمد وبرخلاف سلفش ازکارهای دیپلوماسی آغازکرد. اول قدمی که‌برداشت این بود، که بادولت ایران، یعنی پارتیها، داخل مذاکره شده آنها را بیطرف کرد. بعد اشخاصی‌را نزدتیگران‌پادشاه ارمنستان که پسر تیگران مذکور و از طرف مادر نوهٔ مهرداد بود، فرستاد، تا بین نوه وجد نقاری تولید کنند و آنها بهره مند شدند. براثراین اقدامات مهرداد تنها ماند وپومپه در ٦٦ ق.م با لشکری بسیار از سرحد دولت پنت گذشت در ابتداء مهرداد از در صلح واردشد وبعدچون دیدکه پومپه برای بستن‌پیمانی حاضر نیست، همان اسلوب‌جنگ وگریز را پیش گرفت، یعنی عقب نشینی اختیارکرد و در همان حال بررومیها آسیب بسیارمیرسانید. پومپه‌چون ازرفتارلوکولوس آموخته بودکه نباید داخل ارمنستان‌گردیده دربیغوله‌های این‌مملکت دوچارآنهمه‌مرارت شود، راه دیگری پیش گرفته مهرداد راتا رود لیکوس (زاب بزرگ یا علیا) تعقیب و کنار جنوبی رود مزبور را اشغال کرد، مهرداد هم در مقابل او اردو زد، در اینجا پومپه دستهٔ فرستاد که راه عقب نشینی مهرداد را بگیرد و بعد منتظر شد، تادستهٔ دیگر راه ارمنستان را برای مهرداد سد کرد. پس از آن حکم یورش داد و مهرداد باز عقب نشست و بدستهٔ دومی که راه را گرفته بود برخورد، در اینجا سپاه مهرداد‌بین‌دوقشون واقع‌شده‌شکست خورد وبنه وخزانهٔ اوبدست رومیها افتاد ولی خود پادشاه پنت باکمی ازهواخواهان وزن غیر عقدی خود از میان گیر ودار جسته بطرف ارمنستان‌رفت‌بعدبزودی‌معلوم‌شد، که‌مهرداد درارمنستان پناهگاهی نخواهد داشت زیرا پادشاه ارامنه تازه از جنگی با پارتیها پس ازمرارتهای‌بسیارخلاصی‌یافته‌بودونمیخواست با رومی ها داخل جنگی جدید شود. این بود که با آنها داخل مذاکره شده قیمتی برای سر مهرداد معین کرد، ولی پادشاه پنت‌بموقع آگاه‌شده‌بطرف‌قفقاز به گریخت و از آنجا بطرف دریای آزو رفت. در ابتداء پومپه تصور کرد، که تعقیب‌اوآسان است و تا رود فازیس (ریون کنونی) اورا تعقیب‌کردولی‌باونرسیددراین‌حال‌غضب‌خود رامتوجه‌تیگران‌کرده‌شهرآرتاکساتارا، که پایتخت ارمنستان بود، گرفت و ایندولت را مجبور کرد خسارتی بمبلغ ششهزارتالان «۳۸۰/۰۰۰ ریال» بپردازد. خودارمنستان‌هم تابع روم‌گردید. بعد پومپه خواست مهرداد را دست‌گیر کند وبااین مقصود تارود کورا (کوروش) تاخت و با مردم‌آلان، جنگ کرد. بعدبطرف‌دریای‌سیاه رفت‌وبازاثری‌از مهردادنیافت. دراین‌حال تصمیم‌کرد بطرف دریای خزر برود، ولیکن، در عرض راه دید، که باید بامارها جنگ کند و خسارت زیادی هم از مردمان کوهستانی گرجستان باورسید. این‌بود، که بی‌بهره‌مندی برگشت امامهرداد بشبه جزیرهٔ قریم رفت و پسرش راکه ماخارس نام داشت و برپدرش یاغی شده خود را پادشاه پارتی کاپیوم میخواند، شکست داد وازنو پادشاه‌آنجا شد (سابقاًهم این محل جزو مستملکات پنت بشمارمیرفت) دراین وقت مهرداد یك پیرمرد بقاعده بود ولی برعکس دیگران هرقدر سنش بالا میرفت، گوئی‌برجد و همت اومیافزود، زیرا باسالخوردگی، که داشت، ذرهٔ از پای نمی‌نشست وهمواره نقشه های بزرگ برای طرف شدن بارومیها میکشید، ازجمله‌آنکه لشگری مرکب از ۳٦۰۰۰ نفر سکائی بترتیب‌لژیونهای رومی‌تشکیل کرد (معلمین و مشاقان این سپاه رومیهای فراری بودند) وبعد بحریهٔ هم ترتیب داده درصددبرآمد، که از راه اروپای شرقی وجنوب شرقی و آلپ‌های پولیانی بنفس ایطالیا حمله برد. این نقشه بقدری عجیب و متهورانه بود، که همینکه افشاء شد، باعث بهت و تشویش سربازان اوگردید، زیرا هیچ نمیتوانستند تصور کنند، که او دراینکار بهره‌مندگردد. بزودی این حال سربازان او بیأسی شدید و پس از آن بشورش مبدل گردید، فرناك پسرمهرداد از موقع استفاده کرده در رأس شورشیان قرارگرفت و برپدر یاغی شد. مهرداد دراین وقت بواسطهٔ مرضی‌نتوانست کاری کند وشورشیان او را محاصره کردند او در ابتداء خواست داخل مذاکره شده جان‌خود را نجات دهد، ولی پسرش‌راضی نشد بالاخره موقعی رسید، که وضع مهرداد کاملا یأس‌آور گردید، واو تصمیم کرد که بازهربحیات‌خودخاتمه‌دهد تابدست دشمنانش نیفتد، براثر این تصمیم زهری را، که

از زمان شکست آخریش باخود داشت در کاسهٔ ریخت و حاضر شد که آنرا بیاشامد ولی دراین وقت دودختراومهرداد و نساتامان که یکی از آنها نامزد پادشاه مصر بود و دیگری نامزد پادشاه قبرس نزد پدر آمده اصرار کردند که بایدپدرشان بمیرند ، تادرتحت اختیار مطلق برادر واقع نشوند مهرداد راضی شد وآنها از کاسهٔ زهر آشامیدند و در گذشتند بعد مهرداد از همان کاسه آشامید ولی زهراثر نکرد ، زیرا ازدیرگاهی ازترس اینکه اورامسموم کنندزهرمیخورد تاطبیعتش را بزهر عادت دهد . مهرداد چون از اثرزهر چیزی احساس نکرد گردشی بسیار کرد تا مگر کمکی بزهر کند ، این اقدام هم مفید نیفتاد ودراین حال او بیکی از صاحبمنصبان خود که گالی بود وبی توئی توس نام داشت، رجوع کرد واز اوخواستار شد که آخرین خدمت را باو کرده نابودش سازد ، تا نقشهٔ دشمنانش عقیم بماند (یعنی دشمنانش وجد وشعف بدست آوردن او را نداشته باشند) صاحب منصب مزبور از خواهش مهرداددر اندوه شد ، ولی بالاخره نتوانست تمنای او را ردّ کند و شمشیر خود را کشیده در دل مهرداد فرو برد . فرناک نعش پدرش را نزد پومپه فرستاد و او باوجود اینکه مهرداد را بدترین دشمن خود و رومیها میدانست خودش را جوانمردتر از فرناک نسبت بمهرداد نشان داده امر کرد جنازهٔ او را دفن کنند. پس از آن او فرناک را در بوسفور کمّری که در کنار بوغاز کرچ کنونی واقع بود بسمت پادشاه کوچکی شناخت ولشکر خود را برداشته بسوریه رفت چنین بود مرگ مهرداد ، که در ٦٩ سالگی در گذشت و از دولت کوچک پنت مملکتی ساخت که وسیع وقوی بود ، چنانکه چهل سال تمام درمقابل رومیها ایستادوهرچندگاهی ازرومیهاشکست خورد ، ولی در عوض بسرداران مجرّب رومی هم مانند کاسیوس،مانیوس آکویلیوس، اُپ پیوس ، کت تا،تری یاریوس،شکستهای فاحش داد . مکرّر درجنگهازخم برداشت ولی دائماً عزم و همتش با مهارت جنگی او مقابلی میکرد . مرگ او باعث جشن های ملی در روم گردید ورسول پومپه ، وقتیکه خبر مرگ او را برای رومیها می برد ، سرخود را با تاجی از برگهای درخت غار زینت داد (نوعی از برگهای این درخت امتیازی بود که بفاتحین داده میشد) و بعد وقتیکه پومپه خواست مراسم فتح خود را، چنانکه در روم معمول بود بگیرد چیزی که تمام انظار اهالی روم را بخود جلب میکرد صورت مهرداد بود که بربستر مرگ دخترانش افتاده در گذشته بود . این جشن‌ها و این مراسم فتح واظهار شادی وشعف ازخود کشی پادشاهی بود که در پیری همه او را رها کرده بودند . دربارهٔ مهرداد ششم بایدگفت که تبعه‌اش او را بسیار دوست داشتند زیرا اهالی آسیای صغیر او را از اعقاب داریوش بزرگ میدانستند و وقتی آنها تبعهٔ این شاه بودند ، یونانی‌های اروپا وآسیای صغیرنیز باومیگرویدند زیرا خون مقدونی ویونانی هم در عروقش جاری بود و بعلاوه زبان یونانی را دوست میداشت . از نویسندگان قرون اخیر راسین شاعر وادیب معروف فرانسوی از قرن هفدهم در نمایشی حزن انگیز اورا بطور مؤثری ستوده واین تصنیف خودرا « مهرداد » نامیده .

چنانکه بالاتر گفته شد،لقب مهردادفیلوپاتُر بود (محبّ پدر) واو را بمناسبت این لقب راوپاتربزرگ نیزمیخواندند (راوپاتر بیونانی یعنی کسی که پدر خوب دارد) در دورهٔ استیلای عنصر مقدونی و یونانی بر مشرق مهرداد قوی‌ترین شخصی است ، که مشرق بوجود آورد ولی چنانکه از حیث قوّت و وچابکی و عزم‌در عصر خود نظیر نداشت، متأسفانه در شقاوت هم بی‌نظیر بود ، در خاتمه زائد نیست بیفزائیم که جنگهای اورا آپ پیان شرح داده و ما هم بیشتر روایات او را پیروی کرده‌ایم .

بنا بر آنچه گفته شد شجرهٔ نسب پادشاهان پُنت چنین بود ،

اُرُنُ تُ بات
مهرداد اول (فوت ٣٦٣ ق . م)
آرِیُ برزن اوّل (فوت ٣٣٧ ق . م)
مهرداد دوّم (٣٣٧ - ٣٠٢ ق . م) .
مهرداد سوم (٣٠٢-٢٦٦ ق . م)
آرِیُ برزَن دوم (٢٦٦ - ٢٤٩ ق . م)
مهرداد چهارم (٢٤٩ - ١٩٠ ق . م) -
مهرداد پنجم (١٦٩ - ١٢١ ق . م)
فرناک اول (١٩٠ - ١٦٩ ق . م)
مهردادششم راوپاتُر بزرگ(١٢١-٦٣ق م)
فرناک دوم پادشاه بوسفور (٦٣ - ٤٧ ق‌م)
مهرداد سوّم (٣٠٢-٢٦٦ ق . م)

مهرداد ششم اولاد بسیار داشته و اسامی نوزده نفرآنها معلوم است :آرپارات پادشاه کاپادوکیه ، ارتافرن ماخارس پادشاه بوسفور قریه ، فرناک که دست‌نشاندهٔ رومیها گردید از دختران اسامی اینهاذکرشده ،آرتناایس. نسا ، مهرداد، دری په‌تی‌نا . کلئو پاتر، زن تیگران پادشاه ارمنی ، اوپاترا ، اُرساباریس، لااُدیسه ، مهرداد ، آرکاتیاس ، کسی فار، اُکزاتر ، داریوش . کوروش (یوستی ، نامهای ایرانی صفحهٔ ٤٠١ طبع ماربورگ سنه ١٨٩٥) . (انتهی) .

در تاریخ ایران باستان راجع بمهردادششم پادشاه پنت آمده است(١) ژوستن گوید(کتاب ٣٨ ، بند٤) ، مهرداد سربازانش را مخاطب داشته چنین میگفت : باید فکر کرده جنگ یا صلح را با روم اختیار کنیم ، ولی هرکس بما حمله کند ، باید پافشاریم این اصلی است ، که در آن باب تردیدی نمیتوان داشت ، مگر اینکه از فتح مأیوس باشیم . هر کس شمشیر خود را برضدّ راهزنی بکار میبرد ، تا اگر زندگانیش را نجات ندهد ، لااقل انتقام مرگ خود را بکشد ، وقتیکه کینه‌ها بجدال خاتمه یافت ، دیگر موقع آن نیست، که فکر کنیم ، که آیا صلح میسر است یا نه. در این وقت باید فکر کرد و یافت ، که امیدهاووسایل امتدادجنگ درچیست اما من ازبهره‌مندی خودمان مطمئن هستم ولی بشرط اینکه ، دارای جرئت باشیم شما بقدر من میدانید، که رومیهائی که دربی تی نیه آکوی لیوس ودر کاپادوکیه مالتی نوس راشکست دادند غیر مغلوب نیستند ، اگر درمیان شما کسانی باشند ،که از تجربیات خودشان کمتر متأثر میشوند تااز آزمایشهای دیگران ، بایددر نظر گیرند ، که آیا پیروس پادشاه اپیر فقط با پنجهزار نفر مقدونی در سه جدال رومیها را مغلوب نساخت . آیا نمیگویند هان نی بال درمدت ١٦ سال در ایطالیافاتح بشمار میآمد و اگر متوقف گشت نه از نیروی رومی‌ها بود ، بل از رقابت و حسد درونی مردمان قرطاجنه . مردمان گالی، که آنطرف آلپ سکنی دارند ، داخل ایطالیا گردیده درآنجا شهرهای عمده ونیرومندرا تصاحب کردند . مقدار اراضی ، که گالی‌ها در ایطالیا بدست آوردند ، بیش از زمین-هائی بود ، که درآسیا تصرف کردند وحال آنکه میگفتند ، آسیا مدافعی نداشت . رومیهائی، که ازگالیها نه‌فقط شکست خورده بل شهرشان را از دست داده بودند ، فقط تپهٔ برای پناهگاه خود داشتند و آنها این دشمن مهیب را باطلا ازخود دورکردند نه باآهن . . . (سپس مهرداد از وقایع بعد ایطالیا و کارهای رومیها صحبت میدارد ، ولی، چون برای مقصود ما اهمیت ندارد میگذریم) بعد مهرداد گوید : اما نژادخود را که از طرف پدر به کوروش و داریوش بانیان دولت پارس وازطرف مادر به اسکندر بزرگ و سلکوس نیکاتور مؤسس دولت مقدونی (یعنی سلوکی) میرسد آیامیتوانیم بانژاد این دستهٔ درهم و برهم خارجیها مقایسه کنیم و اگر ملتم را بارومیها بسنجم می بینم ، که نه‌فقط باآنها مساوی است ، بل در مقابل خود مقدونیها پافشرد ، مللی که

(١) ح ٣ ص ٢٢٨٠-٢٢٨٣

در اطاعت منند، هیچکدام یکدفعه هم مطیع خارجی نشده‌اند، هیچکدام تبعهٔ شاهی نبوده‌اند، که ازخودش بیرون نیامده باشد. اگر پافلاگونیه، کاپادوکیه یاپنت‌وبی‌تی‌نیه ویا ارمنستان بالا وپائین را درنظر گیرید، خواهید دید، که نه‌اسکندر توانست خللی باینها وارد آرد، نه هیچکدام از جانشینان او، اما سکاها، دوپادشاهی که قبل از من بودند، یعنی داریوش و فیلیپ، خواستند داخل مملکت آنها شوند، و بازحمت بسیار توانستنداز آنجا بیرون روند، وچنین مردمی امروز در مقابل رومیها قویترین کمك منند. من‌جنگهای پنت را بارعبی بیشتر واعتمادی کمتر شروع کردم، زیرا جوان و نسبت باسلحه بیگانه بودم (مقصود جنگهائی‌است که در شمال قریمه و جنوب روسیهٔ کنونی کرد و باعدهٔ بالنسبه کمی شکستی بزرگ بلشکر کثیرالعدهٔ سکاها وسارماتهاداد. م.) باصرف نظر ازاین نکته، سکاها علاوه بر شجاعت وخوبی اسلحه‌شان درحمایت بیابانهای لم یزرع وسیع وسختی آب‌وهوایشان بودند. این اوضاع و احوال باعث جنگی سخت و خطرناك برای دشمنانشان میگشت و در میان این همه خطرات امیدی برای بدست آوردن غنائمی نبود، زیرا ازمردمانی صحرا گرد که نه نقره دارند و نه طلا، چه امیدی میتوان‌داشت؟ چنین بود احوال سکاها ولی جنگی که امروز در پیش‌داریم بکلی‌شرایط و احوالی دیگر دارد، هرصفحهٔ، که در نظر گیرید، از حیث اعتدال آب وهوا حاصلخیزی زمینها و عدهٔ شهرهایش، از آسیا پست تر است هر روز جنگ تقریباً در تعیشات خواهد گذشت، نه در جنگ و جدال، یك سفر جنگی آسان‌تر از دیگری خواهدبود ومقدارغنائمش ازسهولت جنگ هم بیشتر آیا نشنیده‌اید چه صحبتها ازثروت آتال (پادشاه پرگام) و وفورنعم یونیه و لیدیه میکنند؟ همهٔ این ثروتها بی‌جنگ از آن ما خواهد بود. آسیا باکمال بیطاقتی مرا میطلبد، زیرا ظلم تحصیلداران روم، حرص و طمع پر و قنسول های آن، بی عدالتی قضاتش مردم را از اسم روم متنفر داشته. برای شما کافی است، که از دنبال من بیائید و فکر کنید، که لشگری نیرومند با سرداری، که بی کمك حتی یکنفرسرباز کاپادوکیه‌را پس‌از کشتن پادشاهش باطاعت درآورد واول شخصی بود که پنت وسکائیه را مسخرداشت، چه‌کار ها تواند کرد. اما راجع به جوانمردی و عدالتم، من بشهادت سربازانم که این هردو صفت مراآزموده‌اند استناد میکنم. یادگاریهای جوانمردی و عدالتم‌را درممالکی خواهند یافت که بیگانه بودند وبممالك نیاکان من افزودند، ازتمامی پادشاهان من یگانه شخصی بودم، که کلخید وپافلاگونیه وبوسفور را در ازاء خوبی‌هایم بدست آوردم. چنین‌است نطقی، که موافق روایت ژوستن مهرداد ششم پنت خطاب بسربازانش برای تشجیع و تحریص آنها بجنگ کرده است. این نطق را دراین جا گنجانیدم تا روشن باشد، که چرا سنترواك مقام بیطرفی را اختیار کرد او میدید، که اهالی آسیای صغیر از روم متنفرند و باطناً طرفدار پادشاهی که روم را بمبارزه میطلبد. ونمیخواست باچنین کسی درافتد. ازطرف دیگر درمقابل‌سیاست تعرضی تیگران‌پادشاه ارمنستان در صلاح خود هم نمیدید، که به مهرداد کمك کند. (انتهی). پس ازمرگ مهردادهفتم (٦٥ پیش‌ازمیلاد) سرزمین وی بامرسنای‌روم درمیان چهاروالی‌رومی تقسیم شد. فارناس‌دوباره وحدت‌حکومت‌آن‌ناحیت را تجدید کرد ولی سزار قیصر روم او را مغلوب ساخت وملك‌وی درقلمروامپراطوری روم درآمد (٤٧ بعد از میلاد) وپس از حوادث گوناگون در عصر قسطنطین‌آن سرزمین بدو ایالت هلن پنت (١) و پنت پلمنیاك (٢) تقسیم گردید.

پن تاپل. [پَ پُ] (٣) نامی است که در قدیم به بسیاری‌از کوره‌ها که شامل پنج شهر بزرگ بوداطلاق‌میشد مخصوصاً پن‌تاپل لیبی یا برقه (قورینا یاقیروان) ارسی‌نوئه، افولونی، برنیس یا برنیقه و پتولمائیس (بطلمیوسیه) و پن‌تاپل فلسطین (سُدوم، غُمُره، آداما، سِگورُسِبوئیم مشهورند(٤). پن تاپل ایطالیا را پِپَن از لمباردیها گرفته وبپاپ(اماتین دوم داد وآن‌شامل‌ری‌می‌نی، پسارو، فنو، سی نی گاگلیا آن‌گن بود. درقاموس الاعلام ترکی (درکلمهٔ پنداپول) آمده است،

جغرافیون قدیم یونان این‌اسم را که بمعنی پنج شهراست بامکنه بسیارمیدادند مهمترین آن امکنه عبارت است، ١) قیروان قدیم، برنیکه، آسنیون، آپولونیا و پتولمایس و این پنج شهر در خطهٔ برقه واقع بود ٢) سدوم، غوموره، ادمه، صبونیم، و سغور این پنج شهردرقسمت جنوبی فلسطین بودو چهارشهر نخستین‌ازصاعقه ویران گردید(٤) ٣) غزه، عسقلان، آزوت، غاد وآکارون این پنج شهردرجنوب غربی فلسطین واقع بود ٤) کنیده، استانکوی، لیندوس، پالیوس و کامیروس این پنج شهر درجنوب غربی آسیای صغیر واز مستعمرات دوریانها بود ٥) دیمینی، پسارو، فانو،سینیگالیا. و آنکونه و این پنج شهر در ایتالیا بود.

پن تاتك. [پِ تَ] (٥) یا اسفارخمسهٔ ونخستین کتب عهد عتیق.
این کتب عبارتند ازسفرتکوین که ازوقایع استقرار عبرانیان در مصر بحث کرده، سفر خروج که مهاجرت بنی‌اسرائیل را از مصر شرح میدهد، سفرلاویان که قوانین مذهبی راحاویست، سفر اعداد که قوهٔ‌مادی ملت بنی‌اسرائیل را بیان می کند وسفرتثنیه که مکمل کتب‌قبل است. ونیز رجوع به‌پنج سفر موسی شود.

پنتافیلون. [پَ] نام نباتی است که درمرض‌استسقا نافع است وآنرا‌پنج‌انگشت هم گویند. (آنندراج). فنطافیلون ونیز رجوع به‌پنج انگشت شود.

پنت‌اکسن. [پُ اُ سَ] (٦) نام‌قدیم دریای سیاه یا بحر اسود. و آنرا در کتب اسلامی بحر بنطس نامند ونام دولت‌پنت از همین لفظ ماخوذ است.

پنت کاپادوکی. [پُ ـِت] سرزمین پنت است در کنار دریای سیاه. (ایران باستان ج ٣ص ٢٠٦٩ و٢١٢٢و٢١٧٥)

پنتوری کیو. [پَ یُ] (برناردوبتی معروف به...) نقاش‌دینی ایطالیائی‌متولد در پروز صاحب‌آثاری. جالب نظر. تولد در سال ١٤٥٤ وفات در ١٥١٣.

پن. (توماس...) [پِ] (٧) روزنامه نویس انگلیسی متولد در تت فر که سپس بتابیعت فرانسه درآمد ودرمجلس کنوانسیون بمناسبت تألیفاتی که در دفاع عقاید جدید داشت‌عضویت یافت. (تولد ١٧٣٧- وفات ١٨٠٩).

پنتو. (ماندِس) [پَ تُ] (٨) سیاح پرتقالی متولد درمونتمار ولهو. وی درهند شرقی سیاحت کرد وسفرنامهٔ نوشت بعنوان سفرهای پرحوادث(٩). تولدبسال١٥٠٩ و وفات در١٥٨٣.

پنتی. [پِ] (در تداول عامه) آنکه ازشوخی‌وپلیدی احترازنکند. سخت شوخ وباجامه وسروروی آلوده که نظافت نداند، دراصطلاح «مشتیان» مقابل لوطی، جَبان بی‌حمیت. بی‌غیرت. چرك. دَ‌نِس. قذر لا ابالی درپاکی ونظافت. فِزاکن. پَچَل.

پنتیور. [پَ ی رِ] (١٠) نام قدیم کنت نشین ایالت برتانی فرانسه منبسط از لامبال تاگین‌گام بود.

پنتیور. (لوئی دوبوربن دوك دو...)

---

(٤) این‌پنج‌شهرهمان‌شهرهای‌قوم لوط‌است که‌آنانرامؤتفکات‌نیزنامند.

(١) Hélénepont. (٢) Pont Polémoniaque. (٣) Pentapole. (٥) Pentateuque. (٦) Pontus Euxinus ou Pont - Euxin. (٧) Paine (٨) Mendès Pinto. (٩) Voyages aventureux. (١٠) Penthièvre

[پَ یِ ی] متولد در رامبویه فرزند کنت دوتولوز و پدرزن مادام دولامبال و فیلیپ اگالیته . وی بر کشنده وحامی فلوریان بود . تولد بسال ۱۷۲۵ وفات در ۱۷۹۳ .

پنج . [پَ] عدد پس از چهار و پیش از شش و با کلمهٔ یونانی پنت(۱) اصل مشترك دارد همچنین با کلمهٔ پنجه سانسکریت . خمس . خمسة .(منتهی الأرب) . نمایندهٔ آن در ارقام هندیه (۵) و در حساب جمّل ازان به ه عبارت کنند .

شاعر که دید بقّد کاونجك

بیهوده گوی و نحسك بوالکنجك

از کون خر فروتر پنج آرش

می برجهد سبکتر از منجك .

منجیك .

دور مجنون گذشت و نوبت ماست

هر کسی پنج روزه نوبت اوست .

حافظ .

پنج برادریم کز یك پشتیم

برساعد روزگار پنج انگشتیم .

این زمان پنج پنج میگیرد . عبید زاکانی . آخماس ، پنج شدن . (منتهی الأرب) .

مثل : خدا پنج انگشت را یکسان خلق نکرده است . || اشاره بحواس خمسه ظاهره است که سامعه و باصره و ذائقه ولامسه وشامه باشد . (برهان قاطع) . || پنجه . چنگ . چنگال ، گربه پنج انداخت بروی فلان .

پنج . [پِ] گرفتن عضوی باشد باسر دو ناخن چنانکه بدرد آید . (برهان قاطع) . گرفتن قسمتی بدن با دو انگشت و ناخن که بدرد آید . نشگون . صاحب برهان درمعنی کلمه اشتباه کرده است رجوع به پنج به فتح اوّل شود .

پنج . [پَ](۲) نام یکی از آب راهه های جیحون .

پنجاب . [پَ] نام یکی از ایالات شمال غربی هندوستان وجنوب شرقی ایران است وبا گنگ ناحیتی تشکیل میدهد که ازقدیم به ثروت طبیعی و کثرت محصولات معروف و ازهمان قرون اولیه جلب نظر ملل متمدنه را کرده وآن جزو ایالات ایران قدیم بود . اسکندر مقدونی و بعض فاتحان دیگر عزم تصرف این ناحیه را کرده اند وپنجاب بمعنی پنج رود است یعنی ناحیتی که از شعب سند مشروب میشود و دارای ۲۱ میلیون سکنه و پایتخت آن لاهور است وشهرهای مهم آن امریتسر ، راول پندی ، دهلی و محصول آن غلات و برنج و پنبه است . در قاموس الاعلام ترکی آمده است :

پنجاب نام خطهٔ وسیع از هندوستان شمالی که از رودسند مشروب میشود و چون آن مرکب از پنج نهر است ازاین روخطهٔ مزبور را پنجاب خوانده اند .

موقع وحدود ومساحت پنجاب :

پنجاب عبارتست از قسم اوسط انحرافی که از دامنه های سفلی جبال همیمالایا تشکیل شده است وازشمال محدود است بکشمیر و قسمتی از افغانستان و از غرب افغانستان و بلوچستان واز گوشهٔ غرب جنوبی خطهٔ بمبئی و قسمتی از خطهٔ سند و از جانب جنوب راجیوتانا وازجانب شرق وشمال شرقی مملکت تبت . طول اعظم آن که از شمال غربی بجنوب شرقی کشیده میشود (۹۰۰)وعرض اعظم آن ۸۳۵) هزار گز است وواقعست در میان ۲۷ درجه و۳۹ دقیقه و۳۰ درجه و۲ دقیقه عرض شمالی و ۶۷ درجه و ۱۰ دقیقه و۷۶ درجه و۴۴ دقیقه طول شرقی . مساحت سطح آن ۳۶۸۹۲۱ کیلو متر مربع است و پیش از این ۲۷۲۱۶۱ کیلو متر از این ناحیت در تحت اداره انگلیس و۹۲۷۶۰ کیلو متر در تحت سلطهٔ حکومتهای نیم مستقل محلی بود .

شکل طبیعی جبال وانهار : تنها قسمتی ازشمال شرقی پنجاب به پشت جبال هیمالیا میرسد ونقاط مرتفع جبال نامبرده در داخلهٔ کشمیر واقع گشته ، وقسمتهای تحتانی دامنه ها ، داخل پنجاب است درحدود شمال غربی این قطعه دامنه-های کوه سلیمان است و این طرف ارتفاع متوسط دارد. قسم اعظم این سرزمین عبارت است ازصحراها ودشتهای کم شیب رودهای پنجگانهٔ ازدامنه های هیمالیا سرچشمه گرفته ازشمال شرقی رو بجنوب غربی روان میشوند و سرزمین پهناور پنجاب را سیراب میسازند. بزرگترین آنها نهر سند است که غربی ترین آنهاست ورودهای دیگر توابع آنند وآنها عبارتند ازجهلم ، تهین آب ، راوی ، ساتلج و این چهار رود باهم درآمیخته برود خانهٔ سند میریزند و با سند بسرزمین پنجاب درمی آیند بستر این رود ها چندان عمق ندارد و غالباً تبدیل مجرا میدهند سه رود اولی از کشمیر می آید و دو دیگر از داخل کشور سرچشمه میگیرد و بدین ترتیب خطهٔ پنجاب کاملا تابع شیب عمان است ولی از حوضهٔ گنگ هم که تابع شیب وخلیج بنگاله است چندان دور نیست در حد شرقی آن رود جمنا جریان دارد که تابع رود گنك است این خطه دریاچهٔ بزرگ ندارد ولی دریاچه های کوچك ومردابهای آن متعدد است بعضی از دریاچه های مصنوعی آن که درجوار بتخانه ها احداث شده بحدی بزرگ است که بشمار دریاچه های طبیعی درمیآیند دربین رودهای آن مجراهای بسیار دیده میشود پارهٔ از آنها درعصر ملوك اسلامی و برخی نیز در زمان انگلیس ها احداث شده است .

آب و هوا ، ومحصولات وحیوانات و منابع ثروت ، پنجاب ازاقالیم حارّه است درتابستان هوای آن بسیار گرم وزمستان آن نیز بسیار سرد است از ۱۵ تموز تاآخرایلول دراین سرزمین باران می بارد و هوا بسیار گرم و مرطوب است فصل دوّم باران هم درآغاز کانون ثانی شروع میشود ولی چندان ادامه ندارد این بارانها و آب برفهای کوههای هیمالیا سرزمین پنجاب را مشروب میکنند . اما خاکش فی حدّ ذاته خشك است و فقط صحراهای واقع در قسمت جنوب غربی از خاکهای رسوبی تشکیل شده و عبارتست از گلهائی که رودها باخود آورده اند. هوای روز آن با هوای شب بسیار تفاوت دارد گاهی روزهای گرم وشبهای بسیار خنك دارد. ارتفاع مکان نیز در هوا بی تاثیر نیست در جاهای مرتفع مثلا سیملا هنگام تابستان درجهٔ حرارت از ۳۰ تجاوز نمیکند اما در زمستان به چنددرجه پائین تر از صفر میرسد ولی در جاهای پست مثلا دهلی و لاهور گرماسنج هنگام تابستان به ۴۵ درجه صعود ودرفصل زمستان تا ۲ درجه نزول میکند .

اراضی پنجاب نسبت بسایر اراضی هندوستان خشك ودارای هوای یابس است خاك این سرزمین بسیار حاصل خیز میباشد و از آن سالی دوبار محصول برمیدارند یکی بهار دیگری درپائیز عمدهٔ محصولات بهاری آن عبارت است از: گندم ، جو ، نخود ، تنباکو ، سبزه ، حبوبات روغنی ، و چای موسوم به کنگره ومحصولات عمدهٔ پائیزی آن عبارت است از ، برنج ، ارزن ، ذرت ، باقلی ، پنبه دانه ، نیشکر ، نیل ، کتان ، کنف وغیره . کشت وزرع با اصول قدیمه اجرا میشود و آثار ترقّی دراین کار مشهود نیست جنگلهای آن بسیار نیست فقط دولت انگلیس جنگلهائی احداث کرده . اشجار مثمره درقصبات وقراء فراوان است مانند ، موز . انار ، زردآلو ، سیب ، به ، شفتالو ، آناناس ، پرتقال ، لیمو وغیره . پرتقال های پیشاور معروف است در جوار (دراجات) واقع درجهت جنوب غربی جنگلهای وسیع درخت خرما مشاهده میشود . اراضی این ناحیت بکر ، از علف مستور است و مراتع بسیار دارد حیوانات اهلی آن عبارت است از، اسب ، استر ، الاغ ، گاو ، گوسفند ، بز ، اشتر ، خوك وغیره . درمؤسسات حکومتی از جفت گیری اسبان نر عربی و انگلیسی و مصری مادیانها واسترهای بسیار خوب بعمل می آورند . گوسفندانی که در وادیهای ستلج بعمل می آیند مشهورند بنا براحصائیه سنه ۱۸۸۳ در پنجاب متجاوز

(۱) Pente. (۲) Pandj.

ازشش میلیون‌ونیم گاو ٨٦ هزاراسب ٣٥٢ هزار خر و استر، ٥ میلیون گوسفند وبز، ١٧٥ هزار اشتر ، ٦٦هزار خوك موجود بود. سباع ووحوش آن نیز کم نیست ،مانند، پلنك ، کفتار ، خرس ، گرگ ، شغال ، روباه ، انواع بز کوهی، گوزن،خوك‌وحشی، بوزینه ، مرغ وحشی، کبك ، طوطی، باز و طیور دیگر وتمساح و انواع بسیار مارهای زهردار . در صحراها و مواضع پست این سرزمین مقداری معدن شوره (مادهٔ که باروترا از ان بعمل می‌آورند) و سنگ گچ وجود دارد امادردامنه‌های هیمالیا معادن آهن ، سرب ، مس ، و دربرخی ازمواضع نقره وسنگ زیبای ساختمانی یافت میشود. درطرف شمال غربی این قطعه معادن نمك فراوان است ، و نفت و گوگرد وزغال‌سنك وآبهای گوگردی معدنی نیز موجود است . جمعیت، زبان، ومذهب: بنابراحصائیهٔ ١٨٨١ عدهٔ نفوس پنجاب به ٢٢،٧١٢،١٢٠ تن بالغ‌میشود نصف آن یعنی ١١،٦٦٢،٤٣٤ نفر مسلم و ٩،٢٥٢،٢٩٥ تن برهمنی و ١،٧١٦،١١٤ تن سیخ و ٣٣٦٩ تن نصارا و ٣٢٥١ تن بودایی و ٤٦٥ تن زردشتی هستند وبقیه دارای ادیان دیگرند اهالی این‌آب و خاك به‌نژادهای گوناگون منسوبند مانند اقوام‌آریائی. طوایفی که قبل ازآنان درآنجا اقامت داشتند و اقوامیکه بعدها باینجا هجرت کرده‌اند مثلا ایرانیان افغانان ، ترکها ، مغولها ، تبتیان و اقوام کثیرهٔ دیگر که دربرخی ازجاها بحال‌انفراد و دسته‌جمعی درحال اختلاط زندگانی می کنند زبانهای معمول این سرزمین نیز متعدداست امازبان عمومی و رسمی‌آن‌زبان اردونامیده میشود زبان پنجابی مستعمل‌تر و ١٤میلیون بدان تکلم می‌کنند . برهمنان نیزاین‌زبان را استعمال میکنند و بخط مخصوص می‌نویسند ونیززبان کشمیری ، افغانی، بلوچی، بنگالی، کجراتی ، نیالی‌وغیره دراین‌سرزمین‌متداول ومعمول است‌درطرف مشرق پنجاب برهمنان و در جهت مغرب آن مسلمانان اکثریت دارند اما نفوذ و اعتبار همه جا در طرف اسلام‌است اهالی‌مشرق آنجا منقسم‌بصنوف و اهالی مغرب منقسم بقبائلند :

تقسیمات خطهٔ پنجاب که مستقیماًازطرف‌دولت انگلیس اداره میشود بده ایالات وعدهٔ بسیار ازحکومتهای نیم مستقل منقسم گشته ایالات منقسم بسنجاقها و سنجاقها منقسم بقضاهای موسوم به تحصیل‌میباشدحکومتهای‌نیم‌مستقل هم منقسم به‌حکومت جبلی‌وحکومت صحرائی شده که عدهٔ اولی به ٢٥ و عدهٔ دومی به ١١ بالغ میشود

اسامی ایالات وحکومتهای مذکور و مساحت وعدهٔ سکنه‌آنها بروجه ذیل است .

ایالات	هزارگزمربع	عدهٔ نفوس	تعدادالویه وحکومتها
١) دهلی	١٤٥٢٩	١٩٠٧٩٨٤	٣
٢) حصار	٢١٦٣٨	١٣١١٠٦٧	٣
٣) امباله	١٠٢٦٤	١٧٢٩٠٤٣	٣
٤) جلاندر	٣٢٥٥٧	٢٤٢١٧٨١	٣
٥) امریچان	١٣٨٦٦	٢٧٢٩١٠٩	٣
٦) لاهور	٢٣٢٧٥	٢١٩١٥١٧	٣
٧) ملتان	٥٢٣٦١	١٧١٢٣٩٤	٤
٨) روال‌پیندی	٣٩٩٧٤	٢٥٢٠٥٠٨	٤
٩) دراجات	٤٥٧٩١	١١٣٧٥٧٢	٣
١٠) پیشاور	٢١٧٠٠	١١٨٩٤٥٣	٣
مجموع ایالات	٢٧٦١٦٠	١٨٨٥٠٤٣٧	٣٢
حکومات صحرائی	٦٤٩٢٢	٣٠٩٦٠٤٠	١١
حکومات جبال	٢٧٨٣٩	٧٦٥٦٤٣	٢٥
مجموع پنجاب	٣٦٨٩٢١	٢٢٧١٢١٢٠	٦٨

یکی از بزرگترین حکومتهای نیم مستقل حکومت پاتیاله است و مساحت سطح این سرزمین به ١٥٢٤٧ هزار گز مربع بالغ میشود و ١٤٦٧،٤٣٣ تن سکنه دارد و دیگری حکومت اسلامی بهوپال است که مساحت آن به ٣٨٨٤٨ کیلو متر مربع میرسد و ٥٧٣٤٤٩ نفر سکنه دارد اما حکومات جبلی نیم مستقل کوچکترند و بزرگتر آنها عبارتست از حکومت جامبه‌و حکومت باشهر و مجموع مساحت آنها از ٨٠٠٠ کیلومتر مربع متجاوز میباشد اولی ١١٥٠٠٠ تن ودومی ٦٤٠٠٠ تن‌سکنه دارد .

شهر و قصبه و قراء در پنجاب ٥٢٧٧٠ شهر و قصبه و قریه موجود است از مجموع اینها ١٨٥٤٦ عدد در دست حکومات نیم مستقل و بقیه در تحت ادارهٔ مستقیم انگلیس میباشد بزرگترین شهر حکومات نیم مستقل پاتیاله است که عدهٔ نفوسش به ٥٣٦٢٩ میرسد ، مالر کوتله‌و وترمول ازبلاددرجهٔ دوم است که عدهٔ‌سکنه آن بیش از بیست هزار میباشد و دو قصبهٔ مشتمل برمتجاوز از پانزده هزارسکنه است عدهٔ اهالی پنج قصبه نیز بیش از ده هزار تن است ٢٧قصبه بیشتر از پنجهزار سکنه دارداهالی ٤٥ قصبه دربین‌سه هزاروپنجهزار است دهلی بزرگترین شهر ایالتی است که مستقیما درتحت‌ادارهٔ انگلیس‌میباشد. زمانی این شهر پایتخت دولت تیموری هند بود و اخیراً مرکز امپراطوری هندوستان گردیده وعدهٔ‌سکنهٔ‌آن‌به ٤٤٧٤٥٠٠ تن بالغ میشود. مرکز سیخ‌هاوشهردرجهٔ دوم بلدهٔ امریچان میباشد وعدهٔ سکنه آن به ١٥١٨٩٦ تن بالغ میگردد .

شهر لاهور در درجهٔ سوم و مرکز پنجاب است . دارای ٦٧٢٠٠٠ تن سکنه . پنج شهردیگر که متجاوز از ٥٠ هزارتن سکنه دارند ، پیشاور ١٢٠٠٠٠ تن‌سکنه، ملتان ١١٩٠٠٠ تن،امباله ٦٧٤٦٣ تن،روال‌پیندی ٥٢،٩٧٥ تن‌وسکنهٔ جلاندر ٥٢،١١٩ تن، ١٣ شهر متجاوز از بیست هزار تن سکنه دارد ١) سیالکوت ٤٥٧٦٢ تن ٢) لودیانه ٤٤١٦٣ تن ٣) فیروزپور ٣٩٧٥٠ تن ٤) بهیوانی ٣٣٧٦٢ تن ٥) پانیپات ٢٥٠٢٢ تن ٦) بتاله ٢٤٢٨١ تن ٧) رواری ٢٣٩٧٢ تن٨) کرتال ٢٣١٣٣ تن ٩) کوچرانواله ٢٢٨٨٤ تن ١٠) دراغازی‌خان ٢٢٣٠٩ تن ١١) دراسماعیل خان ٢٢١٦٤ تن ١٢)هوشیارپور ٢١٣٦٣ تن ١٣) جلام ٢١٧٠٧ تن. ١١١ شهر و قصبهٔ دیگر نیزبین ٢٠ هزار و ٥هزارسکنه دارند. سکنهٔ ١٠٦ قصبه ازه هزارتن کمتر است،دولت‌انگلیس درلاهور یك‌دانشگاه و مدارس ودانشسراهای متعدد تأسیس کرده. مسلمانان نیزمدارس بزرگ‌ومکاتب عصری دارند و تحصیلات آنان بزبانهای عربی و و فارسی وار دوست . صنایع عمدهٔ پنجاب عبارتست از چیتهای معروف به (هندیانه) وشال های کشمیری و نوعی از نمد وکاشی های مستعمل درنقش و نگار داخل جوامع و مقابر ، شمشیر های معروف کجرات ، و اسلحهٔ جارحه و بعض اسلحهٔ نادی، ظروف گوناگون ازمس وبرنج وقماشهای ابریشم و پنبهٔ که بعض آنها زر بفت و کلابتون دار است ونیز منسوجات زربفت از پشم شتر و فیره . برای بافتن چیت درخانه‌ها وکارخانه ها جمعاً ٩١٣٩٠دستگاه بافندگی وجود دارد و بعضی کارخانهای جدید نیز برای بافندگی وجود دارد. پنجاب باسایر نواحی هند ، بوسیلهٔ خط آهن ارتباط دارد بعبی

با اروپا و نیز با چین و تبت و ترکستان شرقی، و افغانستان و ایران امتعهٔ تجارتی و محصولات زمینی مبادله می کند و نیز رجوع بکلمهٔ هند شود. (انتهی). عدهٔ سکنهٔ ولایات پنجاب برحسب ضبط قاموس الاعلام ترکی و قدیمی است. رود پنجاب که در ایالات پنجاب جاری است بنام جهلم نیز خوانده میشود و نام قدیم آن هیدا سپس است و ابن بطوطه آنرا نهر السند نامیده است.

پنجاب. [پ] نام قریهٔ از دهستان به رستاق لاریجان (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۴۰ و ۱۱۴ و ۱۵۷).

پنجاب. [پ] (... کرمان) نام موضعی بکرمان (لباب الالباب طبع لیدن ج ۲ ص ۳۴۹):

ای سنجر سخن ز خراسان دولتی
در پنج آب محنت بر غرچه میکنی

(شمس الدین مبارک شاه ابن السنجری بنقل از لباب الالباب ج ۲ ص ۳۴۹).

پنجاب. [پ] (معبر ..) این پنجاب چنانکه از مواضع مختلفهٔ این کتاب (تاریخ جهان گشای تألیف علاءالدین عطاملک بن بهاءالدین محمد جوینی) معلوم میشود معبری بوده است از جیحون در حدود بلخ و ترمد و نام این موضع مکرر در تضاعیف این کتاب برده شده است از جمله در ج ۱ ص ۱۱۳ و ج ۲ ص ۱۱۱، و ورق ۹۳ ب و ابن الاثیر گوید ج ۱۲ ص ۲۴۱: « لما ملك الکفار سمرقند عمد جنگزخان لعنه الله و سیر عشرین الف فارس وقال لهم اطلبوا خوارزم شاه این کان ولو تعلق بالسماء ... فلما امرهم جنگزخان بالمسیر ساروا و قصدوا موضعاً [من جیحون] یسمی فنج آب ومعناه خمس میاه فوصلوا الیه فلم یجدوا هناك سفینة الخ». و در جهان نامه که کتابی است در معرفت بلدان مؤلف در سنه ۶۶۵ هجری و نام مصنف آن درست معلوم نیست گوید (نسخهٔ پاریس ورق ۱۹۱): «جیحون خوارزم ... منبع این جیحون از بلاد وخان (ن - و جان) باشد از کوههای تبت و بر حدود بدخشان بگذرد پس بحدود ختلان و وخش پنج آب دیگر بزرگ بدو پیوندد و آن موضع را پنج آب خوانند واز سوی قبادیان همچنین آبها بدو پیوندند و بحدود بلخ بگذرد و به ترمد آید آنگاه بکالف آنگاه بزم آنگاه بآمو تا بخوارزم رسد آنگاه به بحیرهٔ جَند و خوارزم ریزد. (ازحواشی مرحوم علامهٔ قزوینی برجلد دوم جهان گشای جوینی ص ۱۰۸).

پنجاه. [پ] عددی بعداز چهل و نه و پیش از پنجاه و یك و نمایندهٔ آن در ارقام هندیه این صورت است ۵۰ و در حساب جمل از آن به ن، عبارت کنند. خمسون. خمسین:

چگونه گیرد پنجاه قلعهٔ معروف
یکی سفر که کند در نواحی لوهر.
عنصری.

بهر تلی براز گشته گروهی
بهر غفجی براز فرشته پنجاه.
عنصری.

ای که پنجاه رفت و درخوابی
مگر این پنج روزه دریابی.
سعدی.

به پنجاه تیر خدنگش بزد
که یك چوبه بیرون نرفت از نمد.
بوستان.

هدف، به پنجاه نزدیك گردیدن. (منتهی الأرب). اهداف، به پنجاه نزدیک گردیدن. (منتهی الأرب). || مخفف پنجاه درم که (۱۶۰) مثقال است یعنی ده سیر یا یك چارك.

پنجاه تیر. [پ] . تفنگی که پنجاه فشنگ خورد.

پنجاهه. [پ هَ] اعتکاف زاهد ترسایان و آن پنجاه روز باشد. (از فرهنگی خطی). مدت اعتکاف نصاری و آن پنجاه روز باشد چنانکه چلهٔ اهل اسلام چهل روز است. (برهان قاطع):

پس از چندین چله در عرض سی سال
روم پنجاهه گیرم آشکارا.
خاقانی.

از پی پنجاهه در ماهی خوران
بهرعیسی نزل خوان کرد آفتاب.
خاقانی.

|| ذکران و یاد کرد کسی در پایان پنجاه سال.

پنجاه هزار. [پ هَ] خمسون الف.

پنجاه هزار. [پ هَ] نام دهستانی (روستا) در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۶۹ و ۱۲۵ و ۱۳۱ و ۱۶۰ و ۱۶۵) و آن واقع است. بمیان جنگل در حوالی ساری (حبیب السیر چاپ طهران جزو دویم از جلد سیم ص ۱۱۲ و ۱۱۳).

پنجاه هزار سال. [پ هَ] (روز...) روز قیامت.

پنج احشام. [پ اَ] از تقسیمات حکومت ولایت لارستان فارس بطول ۳۶ و عرض ۹ کیلو متر درمغرب لار. محصول مهم آن تنباکو و مرکز آن بیرم است و ۱۰ قریه دارد. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف آقای کیهان).

پنج ارش. [ ] شاه رش. شاه ارش. یعنی ارش بزرگ و آن مقداری است از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بگشایند و آنرا بعربی باع و بترکی قلاج گویند و آن مقدار پنج ارش کوچك باشد و ارش کوچك از سرانگشت میانین است تامرفق که بندگاه ساعد و بازوست وشاه ارش را باین اعتبار پنج ارش می گویند. (برهان قاطع در کلمهٔ شاه ارش).

پنج ارکان. [پ اَ] عبارت از پنج بنای اسلام است و آن کلمهٔ طیبه و نماز و روزه و حج و زکوة است. (غیاث اللغات).

پنج ارکان حج. [پ اَ نِ حَ] نزد شافعی اول احرام بستن دوم سعی کردن میان صفا و مروه سوم وقوف عرفات چهارم مزدلفه پنجم طواف کعبه و نزد امام اعظم سه ارکان سوای سعی و مزدلفه. (غیاث اللغات).

پنج امام. [پ اِ] نام زیارتگاهی در استراباد که بامام زادهٔ پنج تن نیز معروف است. (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۲۹ و ۵۵ و ۷۴).

پنج انگشت. [پ اَ گُ] مجموع انگشتان هریك ازدست و پا که بکف پیوسته است || انگشته. و آن افزاریست که برزگران بدان دانه و کاه بباد دهند تا از هم جدا شود (لغت نامهٔ اسدی). چوبی است بلند که بر سر آن از چند چوب کوتاه چون پنجهٔ آدمی سازند و بدان خرمن کوفته را برباد دهند تا کاه دورتر و دانه نزدیکتر فروریزد. پنجه (رجوع به پنجه شود) مدری. هاگو (در تداول مردم گیلان) آشور (در تداول مردم بروجرد).

چه کردم از پس آزاد کردن
بنامش آخری بنیاد کردم
ز بهر آخر او خرمن ماه
به پنج انگشت حکمت باد کردم.
سوزنی.

|| نباتی (۱) که آنرا دل آشوب خوانند و بوته و درخت آن در کنار رودخانه ها روید و برگ آن مانند برگ شاهدانه باشد و آنرا بعربی ذوخمسة اوراق وذوخمسة اصابع خوانند تخم آنرا حب الفقد گویند و درعلت استسقا بکار برند. (برهان قاطع). پنجنگشت باشد و معرب آن فنجکشت است. (برهان قاطع). گرم است در اول وگویند در دوم و خشك است در سوم. محلل و ملطف بود و تفتیح سدهٔ کبد کند و چون به سکنجبین بیاشامند صلابت سپرز را سودمند آید و صداع آرد ومصلحش صمغ عربیست وشربتی ازاو یکدرم است. و آنرا ذوخمسة اوراق خوانند وذوخمسة اصابع نیز گویند و درخت وی در کنار رودها روید و ورق آن مانند ورق شهدانج بود و مستعمل از وی گل وی بود پس ورق و تخم وی وچوب وی نشاید که استعمال کنند بهترین آن تازه بود طبیعت آن گرم بود در اول

1 Vitex Agnus Castus; Petit poivre, Arbre à poivre. Gattilier

و گویند درسیم و خشک در سیم و در وی قبض است با تفتیح و محلل و ملطف بود و جهة صداع سرد ضماد کردن نافع بود وسدهٔ جگروصلابت سپرزرا باسکنجبین نافع بود و اگر در شیب پشت بگسترند منع احتلام و نعوظ کند و خوردن وی گزیدگی مار را نافع بود و بر گزیدگی سگ دیوانه و بهایم ضماد کردن سودمند بود ومقدار شربتی از وی یکمثقال بود و لیکن مصدع و مسبت بود و چون بریان کنند درد سرکمتر آورد ومضر بود بمجامعت واسحاق گویدمصلح وی صمغ عربی است. این درختچه دربعض نقاط ایران وازجله در راه ده نمك بشاهرود کنار رودخانه مشاهده شده است (گاآوبا) ونام محلی آن فلفل است .وحشی این درختچه در جنوب کرج و حوالی نیك‌شهر وچاه بهارهست(گاآوبا) گیاهی از یتوعات . هزارجشان . فاشرا . بنتافیلون . فنتافلیون بنتافلن. فلفل بری. شجرة ابراهیم. کف‌مریم. بنگله . کنگه . بنجنجشت . بنجنکشت . سکسنبویه. اصابع صُفر. فقد . پنج برگ . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ستیره . آغنُس . و بعضی گفته‌اند فنطافیلون نباتی است که آنرا پنجکشت گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .



پنج انگشت ۱ - گل ۲ - میان بُر

کند چون دود پنج انگشت را زن
بزیر خود کند کم شهوتش را
و گر مردش کند در زیر خود دود
برد انگیزو زور وقوتش را.
(یوسفی طبیب بنقل فرهنگ جهانگیری).

هست از شهوت اگر داری گزند
بوی پنج انگشت جوعت سودمند.
(عطاربنقل فرهنگ رشیدی) .

||اشنان.(برهان‌قاطع).||تخم پنج انگشت ، حب‌الفقد. فلفل الصقالبه. بزرالحرف المشرقی.

پنج انگشت . [پ َ اَ گ ُ] نام موضعی نزدیك بمراغهٔ آذربایجان . (برهان‌قاطع) .

پنج انگشت . [پ َ اَ گ ُ] موضعی در حدود همدان ، نزدیك دینور و درآنجا سنجر در هشتم رجب ۵۲۶ لشکر خلیفه را مغلوب کرده و قراجه فرمانده آن سپاه را. بکشت (ونیزرجوع به حبیب‌السیر چاپ طهران جزوسیم ازجلد دویم ص۱۱۶ س آخرشود) . ازپنج انگشت حدود همدان که اوردوی اوبود رسولان خلیفه رااجازت انصراف فرمود . (جامع‌التواریخ‌رشیدی).

پنج انگشت . [پ َ اَ گ ُ] . (کوه) کوهی در کردستان وترکان آن رابش‌پرماق خوانندسفیدرودازاین کوه‌سرچشمه میگیرد. (نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چاپ فرنگ ص ۲۱۷) .

پنج باشه . [پ َ ش َ] شنکار . شنجار . خس‌الحمار .

پنج برگ . [پ َ ب َ] بنطافیلون (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و نیز رجوع به پنج انگشت شود.

پنج بوخت . [پ َ ب ُ] یك دسته از اسامی ایرانیان باکلمهٔ بوخت ازفعل بوختن وبختن که در پهلوی بمعنی نجات دادن و رهانیدن است ترکیب شده است مثل سه بوخت یعنی هومت هوخت هورشت (پندار نیك گفتار نیك کردارنیك) نجات داد. پنج بوخت یعنی اهنود اشتود اسپنتمد وهوخشتر و هشتواشت (پنج گاتها) نجات‌داد. همچنین است ماه بوخت ویزدان‌بوخت-(یشتهاتفسیر وتألیف آقای پورداود ج۱ص۷۷) بُخت .

پنج بوده . [پ َ دَ] نصف عشر است زیراکه ده بوده عشر را گویند که ده یك باشد.(آنندراج) .

پنج بیچاره [پ َ ر] خمسهٔ متحیره را گویند یعنی زحل ومشتری و مریخ وزهره وعطارد .(برهان‌قاطع) . کیوان و زاووش و بهرام و ناهید و تیر . پنجهٔ بیچاره .

پنج بیشه . [پ َ ش َ] موضعی درجنوب غربی آب گرم .

پنج پا . [پ َ] (۱) خرچنگ را گویند و آن جانوریست که در آب و در خشکی هر دو میباشد و بعربی سرطان خوانند . (برهان قاطع) . جانور آبی که بفارسی خرچنگ و بعربی سرطان گویند . (غیاث اللغات) . پنج پا یك . پنج پایه :

جوقی لئیم و یك دوسه کژ سیر، کوژ سار
چون پنج پای آبی وچون چارپای خاك .
(خاقانی) .

|| برج چهارم‌ازدوازده برج‌فلکی . (برهان قاطع) . برج سرطان .

پنج پایك . [پ َ ی َ] پنج پا. پنج پایه . خرچنك . سرطان : غوك باپنج‌پایك دوستی داشت . (کلیله) . || برج سرطان . و نیز رجوع به پنج پایه شود .

پنج پایه . [پ َ ی َ] جانوری باشد دریائی برابر غوك . . . و بعربی سرطان‌خوانند . (غیاث اللغات) . بمعنی پنج پایك است که سرطان‌باشد . (برهان‌قاطع)پنج پا.خرچنك .

هر که دزدی کند از این گفتار
پنج پایه است زشت وکج رفتار . (سنائی)

|| نام برج چهارم است از بروج فلك . (برهان قاطع) . نام برج چهارم از بروج فلك که‌آنراسرطان نام‌است. (غیاث‌اللغات).

ولی باشد ز عقل ما کفایه
بسمت سرمدار پنج پایه . (؟)

پنج پنج . [پ َ پ َ] پنجگان پنجگان . پنج تا پنج تا.

این‌زمان پنج پنج میگیرد
تا شده عابد و مسلمانا . (عبید زاکان).

پنج پوشیده . [پ َ د َ] پارسی خمسهٔ محتجبه‌است وآن پنج‌علم‌است . اول کیمیادوم لیمیا سوم سیمیا چهارم ریمیا پنجم هیمیا . (آنندراج) .

پنج پهلو . [پ َ پ َ] (ج ۱ ص ۲۴۶) صاحب پنج ضلع ، ذوخمسة اضلاع .

پنج پیکر . [پ َ پ َ ک َ] نام یکی از بخشهای گرگان وبجای بش‌بوسقه برگزیده شده است . (فرهنگستان) .

پنج تن . [پ َ ت َ] یا پنج تن آل عبا یاپنج تن پاك . محمد . علی . فاطمه . حسن. وحسین سلام‌الله علیهم اجمعین . خمسهٔ آل‌عبا خمسهٔ طیبة .

پنج تن . [پ َ ت َ] نام‌دهی جزء دهستان یاطری در بخش گرمسار از شهرستان دماوند در ۱۳ هزار گزی مغرب گرمسار و ۴ هزارگزی جنوب ایستگاه راه آهن یاطری‌دارای۱۰۰تن‌سکنه‌است . قلعهٔ‌خرابه و امام زادهٔ قدیمی دارد . ساکنان آن از طایفهٔ اصانلوهستند.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران مجلد استان مرکزی) .

پنج تن . [پ َ ت َ] نام مزاری‌درآمل. (سفرنامهٔ مازندران‌واسترابادرابینوس۳۹) .

پنج تیر . [پ َ] نوعی تفنگ که پنج فشنگ خورد .

پنج تیغه . [پ َ غ َ] کارد و قلم تراش که پنج تیغه دارد .

پنج چوبه . [پ َ ب َ] نوعی‌خیمه‌است. (آنندراج) .

پنج حس . [پ َ ح ِ] پنج قوتهای دریافت و آن سمع است وبصر وشم وذوق و لمس . حواس خمسه .

کان دین را مایهٔ همچون بدن را پنج حس
لشکری مرملك عزرا چون نبی را چاریار.
سنائی .

|| پنج قوهٔ باطنی ، و آنعبارتست از حس مشترك وخیال و واهمه و حافظه ومتصرفه :

پنج گوهر دادیم در درج سر
پنج حس دیگری‌هم مستتر .
(مثنوی) .

پنج دانگ . [پ َ] نصف و ثلث . (زمخشری) . || پنج دانگ و نیم ، ثلثان و ربع (زمخشری) .

(1) Crabe .

پنج دری . [پَ دَ] اطاقی که پنج در دریك سو(معمولا روبصحن) دارد . واین نوع بنا سابقاً بیشتر معمول بوده .

پنج دستی . [پَ دَ] بازی ورق که پنج حریف باهم بازند .

پنج دعا . [پَ دُ] کنایه از پنج نماز است . (غیاث‌اللغات). صلواة خمس :

چار علم رکن مسلمانیت
پنج دعا نوبت سلطانیت .
نظامی .

پنج دکان شرع . [پَ دُ ك ك نِ شَ] کنایه از اصول دین است .

کلك آن رکن چون مهندس عقل
پنج دکان شرع را معمار .
خاقانی .

پنج ده . [پَ دِ] خمس قری . یاپنج دیه . درنزهة‌القلوب حمدالله مستوفی (ص ۱۵۹) آمده است : مروالرود از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات ضر و عرض از خط استوا لوك از قصبات آن پنج دیه بوده که سلطان ملکشاه ساخت دور باروش پنج هزار گام است وگرمسیر است اماهوای درست دارد وآبی گوارنده واکثر اوقات آنجا ارزانی بود وازمیوه‌هاش انگور و خربزه سخت نیکوست چند پاره دیه از توابع آن است (انتهی) . مرحوم علامهٔ قزوینی گوید : پنجده ناحیهٔ معروفی بوده است درخراسان از نواحی شهر مرو الرود (بالا مرغاب امروزی) و در نسبت بآن بنجدیهی و فنجدیهی و بندهی (= بندهی = پنجدهی) همهٔ این صور استعمال شده است (معجم البلدان) و اکنون نیزنام قریهٔ پنج ده درنقشه‌های مبسوط برلب رودمرغاب در خاك روسیه بکلی نزدیك سرحد شمالی افغانستان اندکی در شمال غربی قصبهٔ بالا مرغاب دیده میشود (شدالازار تألیف معین‌الدین ابوالقاسم جنید ص ۴۱۶ حاشیه (۲) بقلم مرحوم علامهٔ قزوینی) .

پنج دهنه . [پَ دَ هَ نَ] نام موضعی است دربایان ولایت بحرآباد خراسان .(از حبیب‌السیر چاپ طهران جزو سیم از مجلد ثالث ص ۲۵۱ س آخر) .

پنج دهی . [پَ دِ] نسبت به پنج ده از اعمال مروالرود است و پنج دیهی و پنج دیهی وبنجدهی و فنجدیهی و بندهی نیزهمان است و نیز رجوع به پنج ده شود .

پنج دیه . [پَ دِ] پنج ده از اعمال مروالرود : امیری بود بحدود مروالرود و پنج دیه و طالقان (جوینی) رجوع به پنج ده شود .

پنج دیهی . [پَ دِ] رجوع به پنج دهی شود .

پنجر . [پَ جَ] مخفف پنجره است و هرچیزی که مشبك وشبکه‌دارباشد . (برهان قاطع) . هرچه مشبك باشد وآنچه ازچوب و غیره جائی سازند (۲) .(غیاث‌اللغات).|| قفس .(برهان قاطع) .

پنج رستاق . [پَ رُ] نام یکی از دهستانهای (بلوك) کجور در مازندران و آنراپنجك‌رستاق نیز نامند.(سفر نامه مازندران و استراباد رابینو ص ۳۰ و ۱۰۹) . و نیز رجوع به‌پنجك رستاق شود .

پنج رودك . [پَ دَ] نام قریهٔ ازقراء رودك بنواحی سمرقند و آن قصبه و قطب رودك است و ابوعبدالله رودکی از این پنج رودك است و نسبت‌بدان پنجی است . (از انساب سمعانی) .

پنج روز . [پَ ر] کنایه است ازمدت اندك چنانکه گویند دنیا پنج روزاست .

گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد .
سعدی .

پنج روزه . [پَ زَ] کنایه از مدت اندك باشد :

این پنجروزه مدت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی .
سعدی .

ای که پنجاه رفت و درخوابی
مگراین پنج روزه دریابی .
سعدی .

مثل : هرکسی پنج روزه نوبت اوست .
|| پنج روزهٔ دنیا کنایه است از مدت عمر .

پنج روزی . [پَ] اندر گاهان . پنجی. فنجی.پنجك. پنجه. فنجه پنجهٔ دزدیده . پنجهٔ گزیده . خمسهٔ مسترقه . ایام المسترقه . ایام المختاره : خسروان چون نوروز بودی بر تخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم روا کردندی وعطاهای فراوان دادندی و چون این پنج روزی بگذشتی بلهو کردن . .. مشغول شدندی .(روضة ـ المنجمین) .

پنجره . [پَ جَ رَ] (۱) دریچهٔ بود در دیوارکه به بیرون نگرنـد . (لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی) .آنچه در بعضی عمارات مشبك سازند .(غیاث‌اللغات). دریچهٔ بودمشبك . مشبکی باشد که‌درسرایها بردریچها نهند (صحاح الفرس) . بالگانه (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی). غلو کن‌در.

سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام (۲) و از پنجره .
(بونصر بنقل لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ‌نخجوانی) .

بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن
بدل کنگره بر برجش زرین مغفر .
فرخی .

پس هرپنجره بنهاده بر افشاندن را
بدره وتنگ بهم برزشبانی و شکر .
فرخی .

در آرزوی آنکه ببینی شکفتنی
برمنظری نشسته و چشمت به پنجره .
ناصرخسرو .

|| هرچه مشبك باشد . (غیاث اللغات) . || تنکهٔ آهنی پر سوراخ .|| دیده بان کشتی . || خانهٔ چوبین که برای درندگان و طیور سازند . (غیاث اللغات) . قفس . (لغت نامهٔ مقامات حریری).(منتهی‌الارب). قفس .|| مثل پنجره ، شبکه دار . مشبك . دریچه دار. مُغربَل.|| پنجرهٔ لاجورد،کنایه از آسمان است . (برهان قاطع) .

پنج سو . [پَ سُ] (درقمار) هنگامی که پنج‌ورق متشابه دربازی‌آس بدست یك تن آید مانند پنج آس یا پنج شاه و غیره .

پنج سفرموسی . [پَ سِ رِ] کتاب های پنجگانه ایست که در اول مجلد عهد عتیق واقع‌است واین قسم از کتاب‌مقدس‌را در ۲ تو۱۴:۳۴ « کتاب توراة خداوند که بواسطهٔ موسی نازل شد» نامیده است ودر کتاب۲تو. ۹:۱۷ « کتاب‌توراة خداوند» خوانده شده ودر ۲ یاد ۲۳ : ۲۱ « کتاب عهد » و در عز ۷ : ۶ « توراة موسی » و در نح ۸ : ۱ « کتاب توراة موسی » و در عز ۶ : ۱۸ و نح ۱۳ : ۱و۲تو۲۵ : ۴ و ۳۵ : ۱۲ « کتاب موسی » و درمت ۱۲ : ۵ « تورات » و در لو ۱۰ : ۲۶ و یو ۸ : ۵و۱۷ «تورات» خوانده شده . سفر پیدایش از تاریخ اوّل خلقت تا فوت یعقوب گفتگو میکند سفر خروج ازتأسیس احکام دینیه بر کوه سینا ، سفر لاویان از نظم و نظام احکام دینیه و شرایع و قواعد وحدود سبط لاوی صحبت میدارد ، سفر اعداد از مسافرت بنی‌اسرائیل در دشت و فتح اراضی کنعان گفتگو میکند ، سفر تثنیه تکرار و مراجعی شرایع را بطور اختصار مذکور میدارد و مجموع این پنج کتاب نظام وقواعددین موسوی‌را بواضحی بیان مینمایندودر کتاب اوّلی وآخری‌صفات و وقایع عمومی که نسبت بعموم بشر دارد بیشتر از کتاب اعداد ولاویان وخروج دیده میشود وصفات ووقایع این سه کتاب بیشتر اختصاص به بنی اسرائیل دارد یعنی سفر خروج‌وضع نبوت نظام‌موسوی وسفرلاویان وضع کهانتی وسفر اعداد وضع سلطنتی را

---

(۲) نسخه بدل ، باغ و ظاهراً متن و نسخه بدل هردو غلط است .

(1) Fenetre .

بیان میکند . ودر آخر کتاب تثنیه خبر موت و دفن موسی مذکور است و اسماء اماکنی که ابداً ازبرای آن اماکن جز بعد ازفتح کنعان و حبرون مستعمل نبوده مذکور است . بطوریکه در منقولات فوق ذکر شده قرنها مسیحیان عقیده داشتند که نویسندهٔ پنج کتاب موسی خود او بوده است . یکی دوقرن پیش این مطلب کراراً تحت مباحثه درآمده و یك عدّه از علماء عقیده دارند که این کتاب سالها بعد ازموسی از روی چند نسخهٔ که هم با دست موسی و هم با دست سایرین نوشته شده است از تواریخ مختلفه جمع آوری شده و بشکل حالیه در آمده است اما باز معدودی از علماء باین عقیده معتقدند که تمام این پنج کتاب جزفصل آخرسفرتثنیه بوسیلهٔ موسی نوشته شده است اگرچه شاید نسخهٔ دیگری که در زمان او وجود داشته بکار برده باشد . هزارها از از اشخاص مسیحی حقیقی بعقیدهٔ این دسته و آن دسته متمسك شده‌اند اما در هر یك از این دو حالت که باشد از اهمیت حقایق روحانی این کتب نمیکاهد . دراینجا نمیشود شرح جزئیات عقیدهٔ این دو دسته را بیان کرداما ازهریك دلائل مهمّه رااشعارمیدارد. آنهائیکه عقیده دارند موسی این پنج کتاب را نوشت دلائل ذیل رااقامه میکنندوهنوز معتقدند که موسی نگارندهٔ این کتب بوده است .

(۱) در پنج کتاب موسی واضح است که او شخصاً نویسندهٔ بعضی از قسمتهای آن بوده خر ۱۷ : ۱۴ اعد ۳۳ : ۲ تثنیه ۳۱ : ۹ و۲۲ و۳۰ تثنیه ۳۲ : ۴۴ خر ۱۵ : ۱ - ۱۸ خر ۲۴ : ۴ تثنیه ۳۱ : ۹ نسخ و عبارات کتابهای دیگر عهد عتیق یوشع ۱ : ۷ و ۸ عزرا ۶ : ۱۸ و گفتار مسیح ورسولانش دراین باب شهادت بر کتاب موسی میدهند (مرقس ۱۰ : ۳ - ۵ و۱۲ : ۲۶) .

(۲) روایات مسیحیان ویهودیان چنین حاکی است کهموسی نویسندهٔ این کتب بوده است .

(۳) بعضی از وقایع که در این کتب ذکر میشود بعدازموسی اتفاق افتاده این اسامی ووقایع ممکن است که پس ازموسی علاوه شده باشد اما موسی خود باز نویسندهٔ اغلب این کتب بوده است. بسیاری دیگر ازاین اسامی و وقایع رابطریق دیگرمیتوان شرح داد.

(۴) موسی بواسطهٔ تحصیل و تربیتش در مصر استعداد وتوانائی نوشتن این پنج کتاب را داشته‌وهم اسرائیلیان آن عصر ازخواندن ونوشتن سررشته داشته‌اند ازاین جهت احتمال کلی میرود که موسی این پنج کتاب رابرای آنها نوشت. هیچ ضدّیت وخللی براو وارد نمیشود که او نسخه‌ها وقوانین امرافل را بکار برده باشد ملاحظه در امرافل .

اشخاصیکه عقیده‌دارند موسی نویسندهٔ این کتب نبوده ادعا میکنند که :

(۱) این پنج کتاب بطور وضوح میرساند که از چند نسخه تشکیل یافته است مثلادر سفر پیدایش دو دفعه حکایت خلقت را در آنجا یافته اند . حکایت اوّل در پیدایش ۱ : ۱ - ۲ : ۳ وحکایت دوم درپیدایش ۲ : ۴ - ۲۵ اسمیکه بجهت خالق درحکایت اول استعمال شده «خدا» (درعبرانی «الوهیم») و در حکایت دوم یهوه خدا «خداوند» (درعبرانی «یهوه الوهیم») نوشته شده وبهمین ترتیب که در سفر لاویان یك صورتی از شریعت موسی داده شده استودر تثنیه صورت دیگر که خیلی بعدازآن نوشته شده عقاید چندی دراین موردظاهر شده که چند نسخه موجود بوده است که کتب موسی از آن ترکیب یافته اند .

(۲) خیلی از صفحات پنج کتاب موسی دلیل بر آن میشود که بعداز موسی نوشته شده است ، مثلا تثنیه باب ۳۴ پیدایش ۳۴ : ۳۱ پیدا - ۱۴ : ۱۴ تثنیه ۳۴ : ۱ مقابل یوشع ۱۹ : ۴۷ پید ۱۳ : ۱۸ و ۲۳ : ۲ مقابل یوشع ۱۴ : ۱۵ وداوران ۱ : ۱۰.

(۳) اختلافات عبارات وعقاید و نسخ (از روی طرز زبان عبرانی) ثابت مینماید که این کتب بوسیلهٔ یك شخصی نوشته نشده است بعلاوه عقاید مختلفه ای دربارهٔ زمان نوشته شدن نسخی که پنج کتاب موسی از آن اقتباس شده میباشد یعنی میگویند غیراز قسمتهای منظوم مثل پیدایش ۴ : ۲۳ مابقی نسخ در زمان پادشاهان نوشته شده بود (۸۵۰ ق.م) وخود پنج کتاب برشتهٔ تحریر درنیامده بوده‌است تازمانیکه یهود ازاسارت بابلیها برگشتند . این اشخاص عقیده دارند که رجوعات «بکتاب تورات موسی» وغیره که در ابتدای این مقاله بعضی اقتباسات از آن شده است به تمام پنج کتاب مربوط نیست بلکه فقط به «کتاب عهد» مرجوع میشود . (خرباب ۲۰ - ۲۳) واین شامل قوانین حقیقی موسی است (خروج باب ۲۴ ، ۴ و۷) اما بالاخره نوشته تمام نشده تادرسنهٔ ۴۵۰ ق . م . ونیزرجوع به پنتاتك شود .

پنج سو . [پَ] مخمس (هندسه) پنج ضلعی .

پنج سوره . [پَ رَ] پنج سوره ازقران که سوره یس - فتح - واقعه - ملك ونبا باشد.

پنجش . [پِ جِ] گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده را گویند . (برهان قاطع). کلوچ . باغنده . ونیز رجوع به پنجك شود .

پنج شاخه . [پَ خَ] قسمی شمعدان فلزین یابلورین . نوعی چاروچل چراغ باکاسهٔ بلورین که پنج شمع خورد .

پنج شعبه. [پَ شُ بَ] کنایه از حواس خمسهٔ ظاهره است که آن سامعه ، باصره ، لامسه ، ذائقه وشامه باشد. (برهان قاطع) .

یك دوشد ازسه چرخش چار اصل و پنج شعبه
شش روزو هفت اختر نه قصرو هشت منظر .

خاقانی .

پنجشنبه . [پَ شَ بَ] روزششم هفته پیش ازجمعه یوم الخمیس .(منتهی الأرب) . خمیس. || در علم احکام نجوم ، رب آن مشتری است و منسوب بدان سیاره است.

پنجشنبه . [پَ شَ بَ] شهری است درسمت شرقی سمرقند بفاصله سه فرسنگ.

پنجشنبه . نام ناحیه‌ایست مرکب از ۴۲ قریه که بقضای اردوی ولایت وسنجاق طربزون اتصال دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

پنجشنبه بازار . [پَ شَ بَ] نام محلی کنار راه آستارا به رشت میان سیدشرفشاه ورضوان ده در ۶۹۸۰۰ گزی رشت .

پنجشنبه‌شب . [پَ شَ بَ شَ] شبی که فردای آن جمعه است . شام پنجشنبه .

پنج شیر . [پَ] قریه‌ایست درپنج فرسنگی میانهٔ شمال ومشرق ده‌رم .(فارس نامهٔ ناصری).

پنج صد . [پَ صَ] پانصد . خمسمأة :

ورا بدجهان سالیان پنج صد
نیفکند یکروز بنیاد بد .

فردوسی .

به‌بد [فریدون] درجهان پنجصد سال شاه
بآخر شدو ماند زوجایگاه .

فردوسی.

برین بگذرد سالیان پنج صد
بزرگی شما را بپایان رسد .

فردوسی .

[از جملهٔ هدایای خسرو پرویز بقیصرروم]
دگر پنج صد دُر خوشاب بود
که هر دانهٔ قطرهٔ آب بود .

فردوسی .

پنج ضلعی. [پَ ضِ] پنج سو. مخمس. ذوخمسة اضلاع .

پنج عیب شرعی [پَ عَ شَ] مراد ازسرقت وزنا ومیسر وشرابخواری ودروغ گوئی. (آنندراج) .

پنج فال . [پَ] از تقسیمات حکومتی ولایت لارستان فارس طول آن ۴۸ وعرض ۱۲ هزار گز است در جنوب غربی لار . مرکز اشکنان و عدهٔ قرای آن ۹ است .

پنج قازی . [پَ] قسمی پول خرد مسین. پانقازی .

پنجك . [پَ جَ] گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده باشد.(برهان قاطع). گلولهٔ ندافی کرده برای رشتن . (فرهنگ رشیدی) .پنجش . (فرهنگ رشیدی) . پندش . (فرهنگ رشیدی) پنده .(رشیدی) . پند . (رشیدی) باغنده .(رشیدی) گاله .(رشیدی) .پندك .

بافند. (فرهنگ جهانگیری) کلوچ،

یکی ازایشان پنجک ستان و پنبه فروش
که ریش کاوی نامه است و نام او عنوان.
(حکیم زجاجی، بنقل فرهنگ جهانگیری).

پنجك. [پ َ ج َ] گیاهی است. و آن پنج شاخ می باشد و مانند عشقه بر درخت می پیچد. (برهان قاطع). || پنجه. فنجه. پنج روزی. پنجهٔ گزیده. پنجهٔ دزدیده. خمسهٔ مسترقه. ایام المسترقه. ایام المختاره. || نوعی رقص. فنزج. رقص دستبند. فنجکان. (محشی المعرّب جوالیقی ص ۲۳۷). چوبی. ونیز رجوع به پنجه شود.

پنج کرانگی. [پ َ ک َ ن َ] چگونگی پنج کرانه. || تخمیس.

پنج کرانه. [پ َ ک َ ن َ] مخمس.

پنجك رستاق. [پ َ ج َ ر َ] یا پنج رستاق. نام یکی از دهستانهای کجور در مازندران. عدهٔ قرای آن ۱۷ و جمعیت تقریبی آن ۲۲۴۰ تن است. (ازجغرافیای سیاسی ایران تألیف آقای کیهان).

پنج کسب. [پ َ ک َ] یا (تیخ کسب) یا غیرآن دو. ازاعمال ملایر. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۴۶).

پنج کوهه. [پ َ ه َ] سپاهی که پنج فوج داشته باشد وبعربی آنرا خمیس گویند مقدمه. قلب، میمنه، میسره وساقه و کوهه بمعنی کوه و حمله و موج بزرگ و سیلاب آمده وهمه اینجامناسب اند. (آنندراج).

پنجکیه. [پ َ ج َ ی َ] بنجکیة. قال ابوزید: البنجکیة معناه: انّ اهل خراسان کان کلّ خمسة منهم علی حمار وربّما قالوا یرمون بخمس نُشابات فی موضع. (المعرّب جوالیقی ص ۷۱). پنجگان.

پنجگان. [پ َ] پنج تا: پنج تا، پنج پنج. و ده کان و پنجگان را همی درخواندندی وهمی کشتند. (مجمل التواریخ والقصص). || ظاهراً نوعی تیر: وام هم ان تکون قسیهم مُوتَرة وقال اذاامرتکم ان ترموافارموهم رشقاًبالبنجکان ولم یکن اهل الیمن راوا النشّاب قبل ذلك. (تاریخ طبری. قصهٔ یمن و وهرز). ونیز رجوع به پنجکیة شود. || پنجگان پنجگان، پنج پنج. پنج تا پنج تا. خماس. || نوعی بازی (محشی المُعَرّب جوالیقی ص ۲۳۷ ح). فنجکان. فنزجان. پنجك. پنجه. فنزج.

پنجگانه. [پ َ ن َ] پنج تائی. مُخمّس. || نمازهای پنج وقت.

پنج گاه. [پ َ] اوقات نماز پنجگانه. (غیاث اللغات). || نام پردهٔ ازموسیقی. (غیاث اللغات). || خانهٔ پنجم نرد که برای برگرفتن یك مهره ازآن پنج خال کعبتین باید. رجوع به شش گاه و یک گاه شود. || کنایه از حواس خمسه باشد. (غیاث اللغات). || گوشهٔ پنج گاه. گوشهٔ در موسیقی.

پنجگرد. [پ َ گ َ] نام قریهٔ به نیشابور.

پنج گزی. [پ َ گ َ] قسمی پارچه بود که آنرا بعربی خمیس می گفته اند.

پنج گشت. [پ َ گ َ] نباتی است که بهندی سنهالو گویند. (غیاث اللغات). تخم آن را فلفل صفالبه نامند. پنج انگشت. رجوع به پنج انگشت شود.

پنج گنج. [پ َ گ َ] کنایه از حواس خمسه است که سامعه وباصره و لامسه وذائقه وشامه باشد. (برهان قاطع). حواس خمسه. دیدن وشنیدن وبوئیدن وچشیدن وبسودن. || صلوات خمس را گویند که پنج وقت نماز باشد. (برهان قاطع). || خمسهٔ نظامی. (غیاث اللغات). || پنج خزانه ازجملهٔ هشت گنج(؟) پرویز و آن اینست: اول گنج بادآورد که آنرا شایگان نیز گویند دوم گنج گاو سوم گنج عروس چهارم گنج سوخته پنجم گنج شادآورد. (غیاث اللغات). || نام کتاب حدائق البلاغة که در پنج حدیقه است تألیف میرشمس الدین محمد فقیر.

پنج گوش. [پ َ] که پنج زاویه دارد.

پنج گوشه. [پ َ ش َ] مخمس (زمخشری). (منتهی الأرب). || پنج گوشه کردن، تخمیس.

پنج گوهر. [پ َ گ َ ه َ] پنج حس ظاهر:

پنج گوهر دادیم در درج سر
پنج حس دیگری هم مستتر. مثنوی.

پنج لو. [پ َ] ورق قمار که پنج خال دارد.

پنجم. [پ َ ج ُ] عدد ترتیبی بعدازچهارم و پیش از ششم. خامس. (منتهی الأرب). پنجمی. پنجمین:

وهم چار چیزش که بی پنجم اند
بنوباوگی نغزهفت انجم اند.
نظامی.

پنج ماهه. [پ َ ه ِ] که پنج ماه از عمر او گذشته است.

پنج مرده. [پ َ م َ د َ] درخور و لایق پنج تن.

پنج مرة. [پ َ م َ ر َ] موضعی در شمال کارده درنواحی شمالی مشهد مقدس.

پنجم رواق. [پ َ ج ُ ر َ] کنایه از آسمان پنجم است که فلك مریخ باشد. (برهان قاطع). سپهر پنجم. (فرهنگ رشیدی).

پنج مقابل. [پ َ م ُ ب ِ] پنج برابر.

پنجمی. [پ َ ج ُ] پنجمین. پنجم. عدد ترتیبی بعد ازچهارم وقبل ازششم. خامس.

پنجمین. [پ َ ج ُ] رقم ترتیبی بعد از چهارم وقبل ازششم. پیجم. پنجمی. خامس:

پنجمین کشور از تو آبادان
وز تو شش کشور دگرشادان.
(نظامی درهفت پیکر ص ۳۱).

پنجنگشت. [پ َ ج َ گ ُ] فنجگشت پنجکشت. بنجکست. فقد. رجوع به پنج انگشت شود.

پنج نماز. [پ َ ن َ] نمازصبح وظهر و عصر و مغرب و عشاء:

شکر تو برما فرض است چو هر پنج نماز
بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان.
فرخی.

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
وز پنج نماز شکر تو واجب تر.
مسعود سعد.

زرکه ترازوی نیاز توشد
فاتحهٔ پنج نماز تو شد.
نظامی.

پنج نوبت. [پ َ ن َ ب َ] نوبت پنج وقت که بردر پادشاهان زنند و این از عهد سلطان سنجر مقررشده است(۱) وپیش ازاین سه نوبت میزدند. (غیاث اللغات). نقاره ایست که پنج وقت بردرسرای ملوك میزده اند. پنج وقت نقاره باشد که در شبان روز بردر سرای سلاطین نوازند: فردا که او پنج نوبت ارکان شریعت بزند و چتر دولت او سایه براطراف عالم گسترد... (مرزبان نامه)

نوبت ملك پنج کن که شداست
دشمن تو چو مهره در ششدر.
انوری.

زده در موکب سلطان سوارش
بنوبت پنج نوبت چار یارش.
نظامی.

پنج نوبت زن شریعت پاك
چار بالش نه ولایت خاك.
(نظامی هفت پیکر ص ۶).

سرخ گل را بسبز میدانی
پنج نوبت زنان بسلطانی.
نظامی.

خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی
تعلیم کن زچار خلیفه طریق آن.
خاقانی.

ای پنج نوبه کوفته در دارملك امر
لا در چهار بالش وحدت کشد ترا.
خاقانی.

در هیچ چار شهر خراسان مکرمت
کس پنج نوبه نازده چون سنجرسخاش.
خاقانی.

(۱) رجوع به پنج نوبت زدن در ذیل همین عنوان شود.

پنج نوبت می زنندش بردوام
هم چنین هر روز تا روز قیام .
مولوی .

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری .
سعدی .

آنرا که چارگوشهٔ عزلت میسر است
گو پنج نوبه زن که شه هفت کشوراست .

|| پنج چیزی که مینوازند چون دهل و دمامه وطنبك ونای وطاس . (غیاث اللغات) . پنج آلت اعلام جنگ را نیز گویند که دهل و دمامه و طبل وسنج ودف باشد . || کنایه از بانگ نماز پنجگانه . (غیاث اللغات) . پنج وقت نماز :

ز چار ارکان بر گرد و پنج ارکان جوی
که هست قائد این پنج ، پنج نوبت لا .
خاقانی .

ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا .
خاقانی .

|| پنج نوبت زدن ، اظهار جاه و سلطنت کردن . (غیاث اللغات) : و در فترت دیلم محمد بن یحیی که جد حسنویه بودست پنج نوبت زد و این معنی آیین ماند میان ایشان تا اکنون که اتابك چاولی برداشت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۵).

پنج نوش . [پَ] معجونی باشد مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل خورند ومعرب آن فنجنوش است . (برهان قاطع) . نوعی است از ترکیب که مرکب باشد ازسیماب و مس و آهن و این را هندیان پنج امرت گویند یعنی پنج آب حیات و اطباء فرس فقط ریم آهن را گویند معرب آن فنجنوش است . ازشرح خاقانی .(غیاث اللغات). معرب آن فنجنوش بود واکنون بمعجون فنجوش اشتهار دارد . (فرهنگ جهانگیری) . معجونی است مرکب ازپنج جزو که مقوی و مفرح دل است وفنجنوش معرب آن و معنی ترکیبی آن پنج حیات است . (فرهنگ رشیدی) :

در چار سوی فقر درآ تا زراه ذوق
دلرا به پنج نوش سلامت کنی دوا .
خاقانی .

هفت جوش آینه دادت تو نیز
پنج نوش ازکلك صفرائی فرست .
خاقانی .

|| پنج نوش سلامت ، حواس خمسهٔ باطن . (آنندراج) . ونیزرجوع به فنجنوش شود .

پنج وچهار . [پَ چَ] کنایه از نه لك یاپنج حواس وچهارطبع .(غیاث اللغات).

پنج وده . [پَ دَ] . معامله.سروکار :

خردان و بزرگان فلك را بگه سعد
جزباشه ما بادگران پنج و دهی کو .
سنائی .

پنجوسور . نام یکی از امراء عصر شیر شاه‌بادشاه دهلی . (رجوع شود بتاریخ شاهی تألیف احمد یادگار ص ۱۷۲ و۱۸۸ و۲۰۵ و ۲۲۴ و ۲۵۵) .

پنج وشش . [پَ شِ] حواس خمسه و وجهات شش گانه :

پس بپرسیدش که این احوال خوش
که برونست از حجاب پنج و شش .
مثنوی .

پنج وشش و هفت و چهار . [پَ شِ هَ چَ] . کنایه از پنج حس و شش جهت و هفت کوکب وچهار طبع باشد .

پنج وقت . [پَ وَ] اوقات خمسهٔ نماز:

خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد
شش روز و پنج وقت زچار اصل گوهرش .
خاقانی .

پنجول زدن . [پَ زَ دَ] در تداول زنان و کودکان باناخن‌های دست خراشیدن یاریش کردن روی یا تن کسی را . با نوك ناخن‌ها خستن خواستن : گربه پنجول زد .

پنجه . [پَ جَ] پنج انگشت باکف دست و یا باشد از انسان وحیوانات دیگر . (برهان قاطع) . پنج انگشت دست از مچ تاسر انگشتان . راحة . (منتهی الارب) . تمام کف با انگشتان و نیزانگشتان بتنهائی بی کف . (زمخشری). (منتهی الارب). ||برثن . (در شیر و سایر درندگان) . مخلب . (در شیر و سایر درندگان) :

چو دیلمان زره پوش شاه ، مژگانش
به تیر و زوبین برپیل ساخته خنگال
درست گوئی شیران آهنین چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین چنگال .
عسجدی .

برداشت تاجهای همه تارك سمن
برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار .
منوچهری .

تا نشود بسته لب جویبار
پنجهٔ دعوی نگشاید چنار .
نظامی .

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجهٔ شیرافکنی هست .
نظامی .

رکاب از شهر بند گنجه بگشای
عنان شیر داری پنجه بگشای .
نظامی .

بسر پنجه شدی باپنجهٔ شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر .
نظامی .

سرو زبالای سرپنجهٔ شیران نمود
لاله که آن دید ساخت گردخودآتش حصار .
خاقانی .

پنجهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی بدام
زآتش صبح اوفتاد دانهٔ دلها بتاب .
خاقانی .

پنجه نهان کن چو بشیران رسی .
خواجو .

ازبس بره عشق در اوخار خلیده‌است
همچون دم ماهی شده هر پنجهٔ پایم .
سلیم بنقل آنندراج .

سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی .
سعدی .

قبض ، به پنجه گرفتن . (منتهی الارب) . ||پنج انگشت بدون کف : این دستکش پنجه ندارد . ضُباث ، پنجهٔ شیر . (منتهی الارب) . فقاحة ، پنجهٔ دست. (منتهی الارب) . فقحه ، پنجهٔ دست .(منتهی الارب) . همز ، در خستن وفشردن به پنجه وجز آن . (منتهی الارب) . فتوخ ، بندهای پنجهٔ شیر . (منتهی الارب) . حَطا ، پنجه بریشت کسی زدن .(تاج المصادر بیهقی) . عَجس ، به پنجه گرفتن چیزی را .(منتهی الارب) . || دست :

همان روز قیدافه آگاه بود
که اندر کف پنجهٔ شاه بود .
فردوسی .

|| صورت دستی که از نقره و طلا کنند و بمشاهد مقدسه فرستند نیاز را . || رقصی را گویند که جمعی دست یکدیگر راگرفته باهم رقصند و معرب آن فنزج است .(برهان قاطع). پاکوبیدن که گروهی دست هم گرفته وبازی کنند . نوعی رقص که دستهای یکدیگر می گیرند و رقص میکنند پنجك . پنجه . دست بند . چوبی . پنزه . پنزه .(فرهنگ رشیدی) ، فنزج ، معرب پنجه وآن رقصی است مرعجم را که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقصند .(منتهی الارب) . || گلوله‌های سنگ باشد که دیدبانان برای جنگ نگاهدارند .(برهان قاطع) .|| سنگ منجنیق .(برهان قاطع). || سنگی که ازکشتی بکشتی غنیم اندازند . (برهان قاطع) .|| گیاهی که بردرخت پیچد وآنراعشقه خوانند و باین معنی بکسر اول هم آمده است .(برهان قاطع).|| آلتی که بدان گندم و نوع آنرا باد دهند. دندانه. پنج انگشت . (رجوع به پنج انگشت شود). ||فنجه . پنجك . خمسهٔ مسرقه. پنجهٔ دزدیده؛

---

(1) Farandole. Fandango. ریشه هردو کلمه فرانسه واسپانیولی همان پنجهٔ فارسی است که بتوسط عرب باسپانیا رفته وبدینصورت بفرانسه رسیده‌است.

ایام المسترقه . ایام المختاره. پنجهٔ گزیده . فرودگان . فروردجان .||ماهی .(برهان - قاطع).||دام وقلاب وشست ماهی راهم گفته اند.
||(موسیقی) قسمت زبرین دستهٔ تارکه گوشی بدان پیوندد . || (باظهور هاء) مخفف پنجاه است :

بدین اندرون سال پنجاه رنج
ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد
که پوشند هنگام بزم ونبرد .
فردوسی .

زسالش چویك پنجه اندر رسید
سه فرزندش آمد گرامی پدید .
فردوسی .

صد اشتر ز گنج و درم کرد بار (قیصرروم)
زدینار پنجه زبهر نثار . . .
بمریم (دختر قیصروزن خسروپرویز) فرستاد
و چندی گهر
یکی نغز طاوس کرده بزر .
فردوسی .

دگر پنجه از نامداران چین
بفرمود(افراسیاب)تا کردپیران گزین.
فردوسی .

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
جهاندیده گرداز در کارزار .
فردوسی .

چو عارض بر آورد پنجه هزار
دلیران و مردان خنجر گزار .
فردوسی .

صد اسب گرانمایه پنجه بزین
همه کرده از آخور ما گزین .
فردوسی .

ن بقینم که درین پنجه سال ایچ کسی
در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد .
فرخی .

که خواند تختهٔ عصیان تو که درنفتاد
زتخت پنجه پایه بجاه پنجه باز .
سوزنی .

پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی .
نظامی .

نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
سرش برنه که هم ناپایدار است .
نظامی .

چهل پنجه هزاران مردکاری
گزین کرد از یلان کارزاری.
نظامی .

بسازن کو صداز پنجه نداند
عطارد را بزرق از ره براند .
نظامی .

مرا از بعد پنجه ساله اسلام
نزیبد چون صلیبی بند بر پا .
خاقانی .

|| پنجهٔ آفتاب یا پنجهٔ خورشید ، آفتاب را بنا بر خطوط شعاعی که مانا بانگشت است و مشابهت تمام به پنجه دارد چنین گویند. (از آنندراج) .

چون بقصد رقص گردد پای کوبان سرواو
آسمان از پنجهٔ خورشید دستك میزند .
تأثیر ، بنقل آنندراج .

ماه من ازضیارخش بسکه بآب وتاب شد
سهره(۱) چوبست عارضش پنجهٔ آفتاب شد.
خالص ، آنندراج .

بکنایه رخسار و عارض :
کف شکرانه کشم بررخ چون زر وآنگه
پنجه درپنجهٔ خورشید درخشان نزنم .
سنائی بنقل آنندراج در شرح کلمهٔ پنجه در پنجه کردن ودر تداول عوام مثل پنجهٔ آفتاب ، تشبیهی مبتذل است که از آن کمال جمال خواهند || پنجه بخون کسی تر کردن ، کشتن او . بقتل رسانیدن وی . || پنجهٔ تاك ، برگ رز :

از آن شراب مرا شیر گیر کن ساقی
که هم چوپنجهٔ شیراست پنجهٔ تاکش.
صائب .

||پنجهٔ چنار،|| برگ چنار . ||پنجه مرجان ، شاخ مرجان :

بیهوده دست بردل ما میزند طبیب
با شور بحر پنجهٔ مرجان چه میکند.
از آنندراج .

|| پنجهٔ خونی ، مجازاً ، که تهمت زودزند : فلان پنجهٔ خونیست.||پنجه خونین بر کسی زدن وکشیدن، اورا درمعرض تهمت قرار دادن .
|| پنجه در پنجهٔ کسی کردن ج ه در پنجهٔ کسی داشتن وافکندن ، با او ستیزه کردن. مبارزه کردن با کسی :

حیرت وصل تو چون دست و دل از کار ببرد
پنجه در پنجهٔ خورشید توانم کردن .
(مسیح کاشی. بنقل آنندراج).

دل شیرین غبار آلودهٔ غیرت بود صائب
وگرنه پنجهٔ در پنجهٔ فرهاد میکردم .
(صائب ، بنقل آنندراج) .

اشك عقیق ازبن مژگان همی کنم
تا پنجهٔ به پنجهٔ مرجان درافکنم.
(ظهوری ، بنقل آنندراج) .

|| پنجهٔ لاله وپنجهٔ گل وپنجهٔ بنفشه ، کنایه . از چند گل که از یك شاخ رسته و بهم پیوسته باشد ودرغنچگی به پنجهٔ انگشتان ماند (آنندراج) :

باویزش سنبل زلف خویش
نهد شانه از پنجهٔ لاله پیش .
(طغرا . بنقل آنندراج) .

مکن ای باغبان منعم چه تاراج آیدازدستی
که ازسستی بزور پنجهٔ گل برنمی آید .
(دانش . بنقل آنندراج) .

پنجه.[پ َ ج َ](۲) پیشانی بزبان ماوراءالنهر (لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی .) .(رجوع به پنجه شود. ||بمعنی پیشانی باشد که عربان ناصیه گویند. (برهان قاطع). ونیز رجوع به پنچه شود .

به تیغ طره ببرد زپنجهٔ خاتون
بکرزبست کند تاج برسر چیپال .
منجیك .

به پیچد دلم چون زپنجه بتم
کشاید برغم دلم پنجه بند .
(عسجدی . بنقل لغت نامهٔ اسدی) .

|| موی را نیز گفته اند که از سر زلف ببرند وآنرا پیچ وخم داده برپیشانی گذارند(۳). (برهان قاطع) .

پنجه افشردن. [پ َ ج َ ا َ ش ُ د َ] . وپنجه بردن و پنجه پیچیدن و پنجه تافتن و وپنجه تابیدن، کنایه ازغالب آمدن برحریف باشد . (آنندراج) .

پنجه افکندن . [پ َ ج َ ا َ ك َ د َ] . وپنجه زدن وپنجه کردن و پنجه انداختن . پنجه گرفتن ، ستیزه کردن . زور کردن با کسی به پنجه .

هرچه خواهی کن که مارا با تو رای جنگ نیست
پنجه بازور آوران انداختن فرهنگ نیست.
(قدسی . بنقل آنندراج) .

پنجه انداختن . [پ َ ج َ ا َ ت َ]درهم کردن دو تن پنجه های دست خود را برای زور آزمائی. ||جنگ وستیزه کردن . پنجه افکندن :

پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به .

پنجه انداختن بروی کسی، کنایه ازدرشتی و ستیزه کردن نسبت به بزرگتر از خودی .

پنجه باز . [پ َ ج َ] بدرازی پنجاه باع و قلا ج .

که خواند تختهٔ عصیان تو که درنفتاد
زتخت پنجهٔ پایه پنجه پنجهٔ باز .
سوزنی .

پنجه باشی . [پ َ ج َ] (از پنجه بمعنی پنجاه وباشی ترکی سرور ئیس) رئیس پنجاه تن ازسپاهیان . منصبی در نظام دورهٔ قاجاریه.

پنجه بر روی کسی زدن .[پ َ ج َ ب َ ز َ د َ] کنایه ازروسیاه کردن باشد .(برهان قاطع) .|| بروی کسی ایستادن ویك و دو کردن .

---

(۱) سهره بکسرسین چیزیست که ازمرواریدیا ازگلها سازند و هنگام عروسی برسرداماد بندند واین رسم هند است .(آنندراج در شرح کلمهٔ پنجه آفتاب) .
(۲) Front. (۳) Toupet.

پنجه بند . (۱) [پَ جَ بَ] (از پنجه بمعنی پیشانی و بند) پیشانی بند ، بزبان ماوراءالنهری. عصابهٔ باشد که زنان بر پیشانی بندند ،

به پیچد دلم چون زپنجه بتم
کشاید بر غم دلم پنجه بند عسجدی .

پنجه بیچاره . [پَ جَ یِ دَ] یا پنج بیچاره ، خمسهٔ سیارهٔ. پنج ستارهٔ روان. پنج ستارهٔ گردان، تیر وناهید و بهرام وبرجیس و کیوان. عطاردوزهره ومریخ ومشتری وزحل. خمسهٔ متحیره. کواکب متحیره. (برهان قاطع).

از هجر مرا دلی است صد پاره
بیچاره‌تر از پنجهٔ بیچاره .
(بدیعی صیفی . بنقل فرهنگ جهانگیری) .

پنجه پایه [پَ جَ یَ] پنجاه پایه. پنجاه پله،

بی بَدَل صدری ورای تو بَدَل داند زدن
تخت پنجه پایه بر اعدا بجاه شست باز .
سوزنی .
که خواند تختهٔ عصیان تو که در نفتاد
زتخت پنجهٔ پایه بجاه پنجهٔ باز سوزنی .

پنجه پرده . (۲) [پَ جَ پَ دَ] که انگشتان پنجه با یکدیگر بوسیلهٔ غشائی پیوند دارد چنانکه در مرغابی و وزغ . || حیوان که انگشتان باغشائی بهم پیوسته دارد (۲).



پنجه پرده

پنجهٔ پوشیده . [پَ جَ یِ دَ] کیمیا و لیمیا وهیمیاو صیمیا و ریمیا . خمسهٔ محتجبه.

پنجه تیز کردن . [پَ جَ کَ دَ] . کنایه از آمادگی برای جنگجوئی و ستیزه کردن باشد .

پنجه داران . (۳) [پَ جَ] جانورانی که دارای پنجه‌اند. (ازلغات فرهنگستان). در معنی انگی کوله . و این غلط است چه کلمهٔ انگی کوله بمعنی ناخن وروذوالظفر است نه صاحب پنجه .

پنجهٔ دزدیده . (٤) [پَ جَ یِ دُ دَ] ترجمهٔ خمسهٔ مسترقه است و آن پنج روزی باشدکه در آخر تقویمها نویسند . و وجه تسمیه بدزدیده از آن جهت است که وزیریکی ازپادشاهان عجم حاصل این پنج روز رازتمام ممالک اوهمیشه ازمیان میبرده وبحساب درنمیآورده است (؟) . (برهان قاطع) . بسالهای ناقص که هر ماهی از آن سی روز داشت که دوازده ماه (۳٦۰) روز میشد و در آخر ماه هشتم (آبان ماه) و بعد ها در آخرماه دوازدهم (اسفند ارمذ) پنج روزمی افزودند تاسال کامل شود وآنرا پنجهٔ دزدیده یا خمسهٔ مسترقه می نامیدند . خمسهٔ مسترقه و در تاریخ ایرانی پنج روز باشد از آخر آبان و نام آنها این است : اهنَوَد، اُشتَوَد،اسفند مَذ، وِخشت ، هشتویش، و این پنج روز را از دوازده ماه نشمرند . فروردگان . فروردجان. اندرگاه. اندرگاهان. بهیزك . پنجه . فنجه . پنجك . پنجی . فنجی . پنج روزی . پنجهٔ گزیده . ایام المسترقه . ایام المختاره . پنجهٔ فضل السنه. پنجهٔ کبیسه .

پنجهور . [پَ جَ] . از اعمال کابل است . پنجهیر .

پنجه ریخته . [پَ جَ تَ] . پنجهٔ ریزیده که پنجهٔ آن جداشده وفرو ریخته باشد

مردانه من کزاین سکو پنجه ریخته
خرمن کنم بباد که در جاش آ کنند .
سوزنی .

وسکو آلتی است که بدان خرمن بباد کنند .

پنج هزار . [پَ هَ] رقمی که پس از چهار هزار و نهصد و نود ونه آید . خمس الف . خمسة آلاف .

پنج‌هزار . [پَ هَ] نام دهستانی (بلوك) در اشرف مازندران (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص٦٢ و ٦٤ و١٢٥) .

پنج هزاره . [پَ هَ رَ] ازدهستانهای اشرف. عدهٔ قری ١٦ ومساحت آن ٢٠ فرسنگ است مرکز آن کلوگاه وحد شمالی آن دریا وحد شرقی رود بی وحد جنوبی چهاردانگه و حد غربی شهر اشرف است . سکنهٔ آن ٧٧٦٥ تن میباشد. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف آقای کیهان ص ٢٨٧) .

پنجهزاری . [پَ هَ] سکه از نقره که پنجقران ارزد . || مسکوك زر که ده قران ارزیدی .

پنجهزاری . [پَ هَ] قریهٔ ایست در زیر علی آباد نزدیك کویر بخوار .

پنجه‌زدن . [پَ جَ زَ دَ]. پنجه‌انداختن برای زورآزمائی. ||ستیزه کردن. نزاع کردن.

پس از پنجاه چله در چهل سال
مزن پنجه درین حرف ورق مال.
نظامی .
آفت این پنجرهٔ لاجورد
پنجه دراوزد که بدو پنجه کرد.
نظامی .

پنجه با شیر و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست . (گلستان) .

با شیرخود چه پنجه تواند زدن شغال.
سلمان ساوجی .
کشتی شکسته باد مخالف کناره دور
نزدانش است پنجه که باناخدا زنیم .
قاآنی .

|| چنگال زدن . با پنجه آزردن .

پنجهٔ سرگردان . [پَ جَ سَ گَ] خمسهٔ متحیره ، زحل و مشتری و مریخ و زهره وعطارد . رجوع به‌پنجهٔ بیچاره شود.

پنجه‌عروس . [پَ جَ عَ] نوعی خرما (در جیرفت) و آنرا اشت نیز نامند .

پنجه‌علی کوه . [پَ جَ عَ] نام کوهی در جنوب کردستان .

پنجهٔ فضل السنه . [پَ جَ یِ فَ لِ س سَ نَ] رجوع به پنجهٔ دزدیده شود .

پنجهٔ کبك دری . [پَ جَ یِ کَ كِ دَ] نام لحن هفتم است ازسی لحن باربد. مقامی است ازساخته‌های باربد . درموسیقی بقول بعضی . (برهان قاطع) .

پنجهٔ کبیسه . [پَ جَ یِ كَ سَ] رجوع به پنجهٔ دزدیده شود .

پنجه کردن . [پَ جَ كَ دَ] ستیزه کردن . نبرد کردن . نزاع کردن .

هر که با پولاد باز و پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد.
گلستان
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه‌بازوسخت‌داری زوربا آهن‌مکن.
سعدی .
شاید ای نفس تا دگر نکنی
پنجه باساعدی که سیمین‌است. سعدی .

|| پنجه در زمین فشردن ، مجازاً ثبات قدم نمودن ،

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران‌پنجه کرد اندرزمین سخت .
نظامی .

|| کنایه از قبض کردن و گرفتن باشد .

پنجهٔ کردی . [پَ جَ یِ كُ] آهنگی از موسیقی .

پنجه‌کش . [پَ جَ كَ] نوعی نان برشته و نازك . قسمی نان گرده .

پنجه کشو . [پَ جَ كَ] در رامیان سیاه‌بن را نامند .

پنجه کلاغ . [پَ جَ كَ] غازایاغی . سبزی‌است صحرائی که در آشها کنند . رجوع به‌آطریلال شود . || قسمی دوختن زینتی شبیه به‌پنجه .

پنجه کلاغی . [پَ جَ كَ] (٥) بوته‌ایست بابرگهای زمینی (واین غیرپنجه کلاغی نخل است) رجوع باطریلال شود .

پنجه کلاغی . [پَ جَ كَ] (نخل...)(٦) نوعی نخل شامل درختانی با ساقه های نسبةً کوتاه که سرآنها برگ داراست وچند نوع آن در مناطق حارهٔ آسیا و استرالیا دیده میشود .

پنجه گربه . (٧) [پَ جَ گُ بَ]

---

(۱) Bandeau (۲) Patte palmée, Palmipède (۳) Onguiculés.
(٤) Les cinq jours complèmentaires (epagomène).
(٧) Antennavia dioica . Pied de chat (شلیمر) (٥) Cyperus. (٦) Livistona .

بید مشك راگویند وآنرا گربه وگربه بید نیزخوانند.(برهان قاطع) . و آن گلی است . . . برنك زرد مانند پنجهٔ گربه . (آنندراج) . رنگ آن سبز پستهٔ روشن است نه زرد رجوع به بیدمشك شود .

پنجهٔ گزیده . [پَ جَ / جِ گَ / گُ دَ] رجوع به پنجهٔ دزدیده شود .

پنجه گشادن . [پَ جَ گُ دَ] باز کردن چنگال :

شیر دندان نمود و پنجه گشاد
خویشتن کاو فتنه کرد سقیم .
(ابوحنیفهٔ اسکافی).

پنج هلال . [پَ هِ] ناخنان معشوق .

پنجهٔ مریم . (۱) [پَ جَ / جِ مَ یَ] گیاهی باشد خوشبوی باندام پنج انگشت . گویند مریم مادرعیسی علیه السلام درهنگام وضع حمل بر آن گیاه چسبیده بود . (برهان قاطع). چنگ مریم .(فرهنگ رشیدی) . شجرهٔ مریم.(ابن البیطار). بخورمریم ، وآن گیاهی است جالی ومفتح ومدربول وحیض و مسقط جنین وکثیرالنفع . در دوم خشك و در سوم گرم . وبیخ آن عرطنیثا باشد. این گیاه از خانوادهٔ پامچالها و تیرهٔ لی زی ماکیه است و شامل تقریباً ۱۲ نوع است که در اروپای مرکزی و جنوبی و شمال افریقا میروید (۱).



پنجهٔ مریم

شد ز اعجاز نطق او درهم
کار عیسی چو پنجهٔ مریم .
(سلیم . بنقل آنندراج).

چو دایگان ز پی زادنش نهاده صدف
زشاخ مرجان درآب پنجهٔ مریم .
(سلیم . بنقل آنندراج) .

پنجهیر . [پَ] یا بنجهیر شهریست در نواحی بلخ.(انساب سمعانی در کلمهٔ بنجهیری). درحدودالعالم آمده است : بنجهیر و جاریابه دو شهر است و اندر وی معدن سیمست و رودی میان این هر دو شهر بگذرد و اندر حدود هندوستان افتد : (چاپ تهران ص ۶۲ وص ۲۰) ؛ شهریست بنواحی بلخ ودر آن معدن سیم است واهل آن اخلاط اند و در میان ایشان عصبیت است . . . . . (معجم البلدان). ابن بطوطه گوید این کلمه مرکب است از پنج بمعنی خمسه وهیر بمعنی کوه لکن شاید این لفظ مخفف پنج هیربد باشد. رجوع بهقطعهٔ ذیل ترجمان البلاغهشود. حمدالله مستوفی در (نزهةالقلوب ص ۱۵۵) گوید : پنجهیر ازاقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات بب و عرض ازخطاستوا لوله. شهری وسط است وهوای خوش دارد حاصلش غله و اندکی میوه باشد :

بکنغالگی رفته از پنجهیر
رمیده از او مرغك گرمسیر . بوشکور.

گویند هفت مرد است درپنجهیر بد
زان هفت دومسلمان وآن پنج هیربد
من پنجهیر دیدم و ان پنج هیربد
از پنجهیربد نشود پنجهیربد .
(از ترجمان البلاغهٔ رادویانی) .

امیرازآنجا [باغ خواجهعلی میکائیل] برداشت بسعادتوخرمی بانشاط وشراب وشکارمیرفت میزبان برمیزبان : بخلم وبه پیروز، ونخجیر. [ظ . بنجهیر : حاشیهٔ مصحح] و ببدخشان. احمد علی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود .(تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۶) . و بترکستان پوشیده فرستاده بوده است [احمد ینالتگین] برراه پنجهیر تا وی را غلامان ترك آرند (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص۴۰۲) . و مسعود محمد لیث را برسولی فرستاد نزدیك ارسلان خان با نامهها و مشافهات در معنی مدد وموافقت ومساعدتووی ازغزنین برفت براه پنجهیر. (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص۶۴۳) .|| نام رودی برجبال نزدیك بدخشان .

پنجهیری . [پَ] یا بنجهیری منسوبست به پنجهیر که شهریست بنواحی بلخ(انساب سمعانی) .

پنجهوری . [پَ] یا بنجهیری یاپنجهیری مکی(؟) نام شاعری است معروف منسوب به پنجهیر.(معجم البلدان یاقوت در کلمهٔ پنجهیر). رادویانی بیت ذیل را در ترجمان البلاغه از پنجهیری مکی آورده است :

من و تو سخن چون توانیم گفتن
من ازبی دلی و تو ازبی دهانی .

پنجی . [پَ]رجوع به پنجهٔ دزدیده شود.

پنجیانه . [پَ] درفرهنگ شعوری ... (ج ۱ ص ۲۵۳) .

پنجیدن . [پَ دَ]صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات احمد ابن اسماعیل نقل می کند که پنجیدن بمعنی پاره کردن است .

پنج یك . [پَ یَ] خُمس . خمیس . دو برابر عشر . دوبرابر ده یك :

ملك زپنج یك آنجا نصیب یافته بود
دویست پیل و دوصندوق لؤلؤشهوار.
فرخی .

ویش از وی چنان بود کی از جایی سه یك موجود خراج بودی و از جایی پنج یك وهمچنین تاشش یك رسد. فارسنامهٔ ابن البلخی. صفحهٔ (۹۳) خَمس ، پنج یك شدن. (تاج المصادر بیهقی). (دهار) .

پنجیوده . [پَ دَ] بمعنی نصف عشر است چه دهیوده عشر را گویند که ده یك باشد .(برهان قاطع) .

پنچ . [پُ](۲)(کلمهٔ انگلیسی) مخلوطی ازمسکری سخت قوی با اجزاء دیگر مانند آب لیمو وچای وقند وجز آن .

پنچاتنترا . [پَ تَ](۳) مجموعهٔ مشهور قصص و داستانهای هندی که جنبهٔ اخلاقی دارد واساس کتاب کلیله ودمنه فارسیوعربی است . این مجموعه فضایل اخلاقی و اجتناب ازذائل ورعایت وظائف نسبت بخانواده و اجتماع وتدبیر ملكرا بوسیلهٔ امثال وسخنان خدایان ومردم وحیوانات کهاحساسات وکلمات انسانی بآنهامنسوب گشته تعلیم میکند وشامل پنج فصل است و بهمین مناسبت آنرا پنچا (پنج)، تن ترا (کتاب) نامیدهاند صورت سانسکریت فعلی آن نسبة جدید است و انشاء آنرا بحکیمی برهمن بنام ویشنو - کرمن(۴) که در قرن پنجم میلادی میزیسته نسبت کنند معذلك اصل کتاب بسیار قدیم است وشاید بعصری که اعتقاد بهتناسخ ظهور کرده مربوط باشد . بسیاری از داستانهای آن در ژالکس(۵) بودائی دیده میشود و سرمشق قصص ازوپ(۶) (ایسوپوس) یونانی است . در رسالهٔ شرح حال عبدالله بن المقفع فارسی (ص۳۸ - ۳۹) آمده است : از قسمت اصلی یعنی داستانهای هندی کتاب کلیله و دمنه پنج حکایت آن (بابالاسد والثور ، باب الحمامة المطوقه ، بابالبوم والغربان ، باب القرد والسلحفاة ، باب الناسك و ابن عرس) بصورت مجموعهٔ از قدیم درهندوستان معروف بوده واکنون نیز اصل سانسکریت آن باقی است وخود این حکایات پنجگانه نیزکه « پنج تنتر » یعنی پنج کتاب نام دارد تهذیبی است از مجموعهٔ قدیمی دیگری که بعقیدهٔ « هرتل » مستشرق آلمانی بتوسط یك نفر برهمن در حدودسنه ۲۰۰ میلادی تألیف شدهاست (۷) یك نسخه ازاین مجموعه یعنی پنج تنتربقول مشهور در عهد انوشیروان (۵۷۹-۵۳۱م) بدست ایرانیها افتاد وایرانیها آنرا بابعضی داستانهای دیگر هندی از سانسکریت بپهلوی ترجمه کردند و از مجموع آنها کتاب کلیله و دمنه راساختند. (انتهی) . برزویه اصل این نسخه (کلیلك و دمنك) را از

(۱) Cyclamen persicum واز این ناممعلوم میشودکه اصل این نبات بومی ایران است (۲) Punch. (۳) Pantchatantra
(۴) Vichnou-Carman. (۵) Jalakas . (۶) Esope . (۷) بروکلمن مقالهٔ دائرة المعارف اسلام ج ۲ ص ۷۳۷ ب .

سفر هند باخود آورده بپهلوی ترجمه کرد. قصه‌ها و افسانه‌هائی که در میان ایرانیان راجع بطریق کشف این نسخه رایج شد گواهی میدهد که چقدر مردم این کشور بکتاب مزبور اهمیت میداده‌اند تقریباً در همان ایام بزبان سریانی نیز نقل شد وچندی بعد ابن‌المقفع آنرا بعربی ترجمه کرد (و ترجمهٔ حال برزویه را بصورت دیباچه بران افزود) سپس رودکی آنرا بفارسی نظم کرد وسایر شعرای ایران نیز آنرا بامختصر تحریفاتی بشعر درآوردند یامأخذ حکایات خودقرار دادند. (ایران در زمان‌ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۳۰۱).

پنج پایك. [پَ یَ] و **پنچپایه**. [پَ یَ] سرطان. خرچنگ.

پنچرشدن. [پَ چَ شُ دَ] سوراخ شدن لاستیك (۱) چرخ اتوموبیل و امثال آن وبیرون‌شدن هوای آن.

پنچه. [پُ چَ] یا پنجه یا بنجه، پیشانی.

پنچه بند. [پُ چَ بَ] یا پنجه بند. پیشانی بند. عصابه.

پند. [پَ] آنست که بعربی نصیحت گویند. (برهان قاطع). اندرز. نُصح. وعظ. موعظت. موعظه. عبرت. (مهذب‌الأسماء). نُغبلة. (منتهی‌الارب). وَصاة. (منتهی‌الأرب). ذِکری (منتهی‌الأرب). ذکر. تذکیر. (منتهی‌الأرب). صلاح گوئی. تذکره (۲):

مرا بروی تو سوگندو صعب سوگندی
که روی از تو نه‌پیچم نه بشنوم پندی
دهند پندمو من هیچ پند نپذیرم
که پندسودندارد بجای سوگندی.
شهید بلخی.

سیرت آن شاه پندنامهٔ اصلی است
زانکه همی‌روزگار گیرد ازاو پند
هر که سراز پند شهریار بپیچید
پای طرب‌را بدام گرم در افکند.
رودکی.

پس پند نپذرفتم و این شعر بگفتم
از من بدل‌خرما بس باشد کنجال.
(ابوالعباس. بنقل لغت نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

دل شاد دارو پندکسائی نگاهدار
یك چشم زدجدا مشوازرطل‌وازنفاغ.
کسائی.

زبان بزرگان پراز پند بود
تهمتن بدرد از جگر بند بود.
فردوسی.

دگر گفت باشهریار بلند
بگوی آنچه ازمن شنیدی زپند.
فردوسی.

بزانوش نام وخردمند بود
زبان و روانش پراز پند بود.
فردوسی.

دگر گفت [کیخسرو] با طوس کای‌نامدار
یکی پند گویم زمن یاددار.
فردوسی.

دل شاه [کیخسرو] گشت از فرامرز شاد
همی کرد با وی بسی پند یاد.
فردوسی.

چو بشنید [فرامرز] پندجهاندارنو [کیخسرو]
پیاده شد از بارهٔ تند رو.
فردوسی.

بدانست [اردشیر] کامد بنزدیك مرگ
همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بفرمود تا رفت شاپور پیش
وراپندها داد زاندازه بیش.
فردوسی.

سپهبد سپه را همی داد پند
همیداشت باپند لب را به بند.
فردوسی.

سخنها براینگونه پیوند کن
وگر پند نپذیردش بند کن.
فردوسی.

یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی تخت باطوق و باگوشوار
سپنجاب سغدی بگودرزداد
بسی پند و منشور آن مرز داد.
فردوسی.

مگر بشنود پند و اندرزتان
بداند سرمایه و ارزتان.
فردوسی.

هم اندر زمان پای گردش به بند
که از بند گیرد بداندیش پند.
فردوسی.

به تن زورمند و ببازو کمند
چه روزفسوس است وهنگام پند.
فردوسی.

بگودرز گفت این سخن درخوراست
لب پیر با پند نیکوتر است.
فردوسی.

یکی نامه سوی برادر بدرد
نوشت و ز هر کارش آگاه کرد...
دگر گفت با شهریار بلند
بگوی آنچه ازمن شنیدی زپند.
فردوسی.

پذیرفت از او هر که بشنید پند
همی جست هریك زراه گزند.
فردوسی.

زلشکر ده و دو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پندها دادشان
براه الانان فرستادشان.
فردوسی.

یکی پندآن شاه یاد آورم
زکژی روان سوی دادآورم.
فردوسی.

چوجان رهی پند او کرد یاد
دلم گشت از پند او رام وشاد.
فردوسی.

بکوشیم ما نیکی آریم و داد
خنك آنکه پند پدر کرد یاد.
فردوسی.

زماهوی سوری دلش گشت شاد
براو بربسی پندها کرد یاد.
فردوسی.

پس‌آنگاه نامه بر زال زر
نهاد و بدو داد پند پدر.
فردوسی.

دوفرزند را کرد بدرود و گفت
که این پند مارا نباید نهفت.
فردوسی.

به‌پیران نه‌زینگونه بودم امید
همی پند او بادشد من‌چوبید.
فردوسی.

مده شهرتوران بخیره بباد
مبادا که پند من‌آیدت یاد.
فردوسی.

بگرستم زار پیش آن کام و هوا
گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر آب نماند فردا
نتوان کردن تهی بساغر دریا.
فرخی.

پیوسته ویرا بنامه‌ها مالیدی و پند میداد که ولیعهدش بود. ابوالفضل بیهقی.

بشنو از هر که بود پند وبدان باز مشو
که چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

این دو قصیده و با چندین تنبیه و پند نبشته آمد. (بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب ص۳۹۱). پادشاهان محتشم و بزرگ با جدّ را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند تانبشته‌آید. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۱).

پندم چه دهی نخست خود را
محکم کمری ز پند در بند
چون خود نکنی چنانکه گوئی
پند تو بود دروغ و ترفند.
ناصرخسرو.

(1) le pneu.   (۲) Conseil, exhortation, maxime.

بشنو پدرانه ای پسر پندی
این پند که داد نوح سامش را.
ناصرخسرو.

پندیت داد حجت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارك پند پدر پذیر.
ناصرخسرو.

از که دادت حجت این پند تمام
از امام خلق عالم بو تمیم.
ناصرخسرو.

چنان چون مرترا پنداست مردهٔ جدّ بر جدّت
تو مر فرزند فرزندان فرزندانت را پندی.
ناصرخسرو.

از پند مباش خامش ای حجت
هرچند که نیست پند را قابل.
ناصرخسرو.

پند چه دهی و چگونی سخن حکمت و علم
این خران را که چو خر یکسره از پند کرند.
ناصرخسرو.

برحجت خراسان جز پند مشتهر نیست
وین شعر من مراو را جز پند وزیب وفر نیست.
ناصرخسرو.

از پند وز علم آنچه برون نامد ازین در
از علم مگو آنرا وز پند میندار.
ناصرخسرو.

بپذیر زمن پندی ای برادر
پندی که ازان خوبتر نباشد.
ناصرخسرو.

از عطای پند برتر نیست درعالم عطا.
ناصرخسرو.

نخستین پند خود گیر از تن خویش
وگرنه نیست پندت جز که ترفند.
ناصرخسرو.

باپند چو در و شعر حجت
منگر بکتاب زند و پازند
پند از حکما پذیر ازیراك
حکمت پدر است و پند فرزند.
ناصرخسرو.

چه باید پند چون گردون گردان
همه پند است بل زنداست و پازند.
ناصرخسرو.

تراگر همی پند خواهی گرفتن
زبان فلان و فلانه است فانه.
ناصرخسرو.

چو صبر تلخ باشد پند لیکن
بصبرت پندچون صبرت شودقند.
ناصرخسرو.

پند زحجت بگوش فکرت بشنو
ورچه بتلخی چوحنظل است و مهاتل.
ناصرخسرو.

نپذیرد پند نغز مخمور. ناصرخسرو.

تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار
که داد او را رفیقی پند بسیار
رفیقا بیش از این پندم میاموز
که بر گنبد نباید مرترا گوز.
ویس ورامین.

بمست و بدیوانه مدهید پند.
اسدی.

بدو گفت هرچند رای بلند
توداری مرا نیست چاره زپند.
(گرشاسب نامه نسخهٔ خطی مولف ص ۱۹۵)

این پند نگاهدار هموارای تن
بر گرد کسی که یارخصم تومتن.
(ابوالفرج رونی)

پند من گرچه نیکخواه توام
کی کند در تو سنگدل تاثیر.
(از کلیله)

نیکخواهان دهند پند ولیك
نیکبختان بوند پند پذیر.
(از کلیله).

فرزندان پند پدروموعظه او هرچه نیکو تر بشنودند. (کلیله).

هرگز پند نپذیری. (کلیله). و دیگر آنکه پند وحکمت ولهو وهزل بهم پیوستند (کلیله).

داد بك از رای او دست ستم بند کرد
زانکه همی [همه؟] رای (۱) اوحکمت نابست وپند
گر زره پندا و داد دهد داد بگ
چو زه زبن بر کند شهیر برباز وپند.
سوزنی.

بس پند که بود آنکه برتاج سرش پیدا
صد پند نواست اکنون در مغزسرش پنهان.
خاقانی.

پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران زتو پند.
سعدی.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست.
سعدی.

گوش کن پند ای پسر ازبهردنیا غم نخور
برسر اولاد آدم هرچه آید بگذرد.
سعدی.

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت.
سعدی.

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه میدانی از نصیحت و پند.
سعدی.

مرا روشن روان پیر خردمند
زروی عقل و دانش داد این پند
که از بیدولتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحبدولتان گیر.
سعدی.

بیاد دار که این پندم از پدر یاد است
تو پاکباش و مدارای برادر از کس باك.
سعدی.

گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه.
مولوی.

پس کیومرث گفت سخن پندو حکمت هر که گوید قبول کنید (قصص الانبیاء ص ۳۵) اُعوضة، پند خالص از غرض و از تهمت. (منتهی الأرب). لفظ پند با افعال پذیرفتن وشنیدن وشنودن و کردن و بردن و دادن و گفتن و گرفتن صرف شود. || چاره. تدبیر. بند. فند. مکر. حیله:

نداند مشعبدورا پند چون
نداند مهندس ورا دور چند.
منجیك.

همه مرترا پندو تنبل فروخت
باروند چشم خرد را بدوخت.
فردوسی.

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصدو شصت پند فاخر بدانستی... مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی از شاگردان خویش میلی داشت سیصدو پنجاه و نه پندش درآموخت مگر یك پند... استاد دانست که جوان بقوت ازو برتر است بدان پند غریب که ازو نهان داشته بود با او درآویخت. گلستان. (۲) || زغن. غلیواج. (برهان قاطع). غلیواژ. غلیو. چوزه ربا. چوزه لوا. گوشت ربای. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی): موش گیر - حداة. بند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). خاد. اخاد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). موش ربای:

تا نبود چون همای فرخ، کرکس
همچو نباشد بشبه بازخشین پند...
فرخی بنقل لغت نامهٔ اسدی.

چون پند فرومایه سوی چوزه گراید
شاهین سقنبه بتذروان کند آهنگ.
جلاب بخاری. بنقل لغت نامهٔ اسدی.

دادبك از رای او دست ستم بند کرد
زانکه همی [همه؟] رای اوحکمت نابست وپند
گر زره پند او داد دهد داد بك
چو زه زبن بر کند شهیر برباز وپند.
سوزنی.

پند را فرهما آید پدید اندر هوا
از بر کاخ همایونت ادبود پروازپند.
سوزنی.

---

(۱) ن. ل. همه عمر.
(۲) پند، بمعانی اخیر درفرهنگی خطی وبی‌نام دیده شد، لکن صحیح آن بند بباباء یك نقطه است.

|| عهد میثاق.

|| پندشنو ، نصیحت پذیر . اندرزپذیر . نصیحت آموز . اندرز نیوش :

درمجلس دین گوش سرت پند شنو باد
درعالم جان چشم دلت نادره بین باد .
سنائی .

|| پندگیر ، نصیحت آموز . عبرت آموز :

مزن نیز با مرد بدخواه رای
اگر پندگیری به نیکی گرای .
فردوسی .

||پندنیوش ، پند شنو.||پند پذیر؛ پندگیر.

پند . [پ] نشستگاه را گویند و بعربی مقعد خوانند .(برهان قاطع) . دُبر. وپندی کنایه از امرد است :

پندونرهٔ حامدی آن کشته مفاجا
بر . . . نجوم آژخ بر خایهٔ طب فنج .
(سیف اسفرنگ ، بنقل جهانگیری) .

پند . [پ] گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده باشد. (برهان قاطع) . گلولهٔ پنبهٔ زده . پاغنده . غنده .(فرهنگ جهانگیری) . گاله . پنجش. پنجك . پندش . پنده . پندك . و رجوع بهپاغنده شود . || بر آمدگی روی شاخهٔ درخت که مبدل بجوانه شود و آنرا برای پیوند می برند. (درگناباد خراسان) .

پند . [پ] قسمتی است از تقسیمات باغستان. (درقزوین) .

پند . [پ] نام کوهی درشمال یونان قدیم میان تسالی و اپیر . مخصوص اپولون و موزها . (۱) اکنون آنرا آگرافاخوانند .

پندار. [پ] تکبروعجب را گویند. (برهان قاطع). وبمعنی ... خود رابزرگ پنداشتن نیزآمده است. (برهان قاطع) . بادسری . خود بینی . باد . برمنشی . خود پسندی . خود پرستی . نخوت . بقار . منی . برتنی . (مقابل فروتنی) بزرگ خویشتنی . (کیمیای سعادت) . خویشتن بینی . کبر . استکبار . خودفروشی . بالش . خودنمائی. خود ستائی . خود خواهی . بطر :

نورمن در جنب نور حق ظلمت بود عظمت
من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت
عزت من در جنب عزت حق عین پندارشد
(تذکرةالاولیاء عطار) .

ای بردر بامداد [کذا] پندار
فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در
چون آتشی از خیار جسته .
انوری .

برو پیل پندار از کعبهٔ دل
برون ران کزاین به وغائی نیابی .
خاقانی ؛

چو خطبهٔ لمن الملك برجهان خواند
برون برد ز دماغ جهانیان پندار.
(ظهیر، بنقل فرهنگ سروری).

گرچه حجاب تو برون از حداست
هیچ حجابیت چو پندار نیست .
عطار .

تا کی از تزویر باشم خود نمای
تا کی ازپندار باشم خود پرست .
عطار .

چون همه رخت تو خاکستر شود
ذرهٔ پندارتو کمتر شود .
عطار .

رندی نی کان سبب کم زنی من باشد
به ززهدی که شود موجب پندارمرا .
اوحدی .

یکیرا که پندار در سربود
مپندار هرگز که حق بشنود .
بوستان .

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش .
گلستان .

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه درپردهٔ پندار بماند .
حافظ .

بندگی طاعت بود پندار نی
علم دانستن بود گفتار نی .
امیرحسینی سادات .

فرمودندکار صاحب پندار دربن راه بغایت مشکل است . (بخاری) .

||خیال وتصور. (برهان قاطع). گمان . خیاله. (منتهی الارب) . تخیل. ظن . وهم . حسبان. (منتهی الارب) . ترجمهٔ هومت به پندارنیك ، خوب نیست وپنداشت نیك بهتراست. پندار بمعنی پنداشت وبمعنی کبروعجب درفردوسی نیامده است . ودر دوجاکه در لغت نامه ها استشهادکرده اند یکی غلط و مصحّف بیداراست ودیگری ازابیات الحاقی است ؛

بتوحاجت آنستم ای مهربان
که پندار باشی وروشن روان .
فردوسی .

زدشمن چه آید جزاینها بگوی
جزاین است آیین وپندار اوی .
(شاهنامه چاپ بروخیم ص ۱۶۳۸ س ۲۳ درابیات الحاقی) .

پای برفتار یقین سر شود
سنگ به پندار یقین زر شود .
نظامی .

بخسرو بیش ازآنش بود پندار
کزان نیکوترش باشد طلبکار .
نظامی .

لیکن ازکس حریف پنداری
عقل طعن آورد براین پندار .
خاقانی .

گفت کان شهبا ز در نسرین کردون ننگرد
بر کبوتر بر کشاید اینت پنداری خطا .
خاقانی .

هرجاکه در ره آمد لاف یقین بسی زد
لکن نصیب جانان پندار یا گمان نیست .
عطار .

به پندار نتوان سخن گفت زود
نگفتم ترا تا یقینم نبود .
بوستان .

ندیدم چنین نیك پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس .
سعدی .

|| فکر . (برهان قاطع) اندیشه .

صد چون مسیح زنده ز انفاسش
روح الامین تجلی پندارش .
ناصر خسرو .

|| پنداشتن . || امراز پنداشتن و براین قیاس پنداشت . (فرهنگ رشیدی) .

|| مخفف پندارنده ؛

نیکوپندار ، نیکوپندارنده . || معنی پندار دراشعارذیل معلوم نیست وشاید در بعض آنها ریاء وچشم دیدی باشد ؛

چه زنار مغ درمیانت چه دلق
که در پوشی ازبهر پندار خلق .
بوستان .

ای بناموس کرده جامه سفید
بهر پندار خلق و نامه سیاه .
گلستان .

مشو غرّه برحسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش .
گلستان .

پنداره [پ] بزرگترین شاعرغزل سرای یونان متولد درسی نوسفال(۲) (۴۴۱-۵۲۱ ق م) پیش از مسیح مجموعهٔ اشعار وی بنام ابی نی سیا (۳) در ستایش پهلوانان فاتح مصارعات ومسابقات یونانی است . تهور در افکارواستعارات وحسن تألیف وبرجستگی وعلوانشاء وکثرت تشبیهات ازصفات ممتازهٔ غزلیات اوست معذلك اشعار وی گاهی از ابهام واطناب خالی نیست .

پندار. [پ] در کتاب احوال واشعار رودکی آقای سعید نفیسی آمده است :کمال الدین ابوالفتح پندار بن ابونصر خاطری رازی شاعر معروف زبان پهلوی ومداح مجدالدولهٔ دیلمی (۳۸۷ - ۴۲۰) بوده و در سال ۴۰۱ درگذشته است . (رجوع کنید بمجمع الفصحاء ج ۱ ص۱۷۱) گذشته ازهفده بیتی که در آنجا بنام پندار آمده است این ابیات نیزازو درسفینه ها ثبت شده :

مرا گویند زن کن زانکه اندردل هلاك آئی
عروسك رجهیزك پرزجامه طمطراك آئی

(۱) Les Muses . (۲) Cynocéphales (۳) Epinicia

نخواهی زن نخواهی زن که نه مه بگذرد حالی
رید برریش تو گرچه زمان دیك وداك آئی.
واین قصیده که در کتاب مونس الاحرار بنام او آمده تحریف بسیار در آن راه یافته و درست مفهوم نیست ولی درین مورد ثبت کردم که شاید بعد تصحیح کرده آید :

خور رنگین و ماهك سرو بالا
ابالای توام بس سرو بالا
کی اج دیمت نمو بکنج نافش
ببالایت نمو سرو ایچ بالا
سهای بشن و بالای تو داره
دل پر درد و میشم خیره بالا
ونفشه فرشقاقت بنده فربند
هلاله فرد هارت لایه ورلا
بآن بربندت ا اسرم بوشانید
بلا فرلانیه لایم براج لا
مرا خانه کیش دوشارر در دل
ترا فرسیم زاره عنبر آلا
همان دوغالیه در سیمت آلو
مراسی زعفران فرزرت آلا
بیار دیم من کن دیم تو دست
بمهر آج دل بهل جنگ وولالا
بدامان عنبرین بخط مشکین
بدسته نرگسی بچشم شهلا
بنش توکنه شمشاد نازش
بچشم توکنه جادو تولا
تولا بتوکردش این دل ریش
چرا داری بتیمارش تو و لا
فرامرم گر کنندورزیگران کشت
ز می نبهلند کامی بکالا
نخته چشمکان فامانك وپروین
همه شف می برم تا روج ویلا
ار از من که دانستی بکیهان
گرم دو شارنه کردی بدولا
چنین کت مار کی من رفتمی راست
اگر بنه شه‌ای دینم بجولا
چوسوبهٔ بوسین رازمن ایکون
فر آورده سها بسهرش الا
مرا بیننده فرخان واك مدار
که پر کردش سها مولی بمولا
سهای فادلم هم خواب وخورده
بروش خواف چشمانم د کرلا
منی کم هم نشین دزومینه دوشار
که چشمش بمنه گوشش بکالا
مرا کت دوست کج من طبع بر
وجینم دو رویه لولوی لا لا
کنم بیوسکیجی هم کنسی منع
کنش من بکنم ایکون تومی لا
منم چون کشتی وموج وغرقاب
تبه لنگر شیه صبرم سجلا
دجلای سخن چشم قوافی
یکی دهم دگر ضد نعم لا
دلا کردیش حسنت لاملف نی
تمامه بالف بکن تو مبرا
گنه هرکس نباشد درویاقوت
دشهرش نهلند فاروز و دیغا
دیغاکت هلاله سر بسر کوه
دوشی کته بنفشه سر بسر پا
بکرزن کرد نرگس جام زرین
دوگل دیمه نمو اج مهد مینا
هناخوه جنده‌واپوشی که ابیون
بیرزه به حریر و وید بوپا
ونفشه فاشقاق اروج هم تست
عقیق سرخه فاشیر وچه همتا

این پهلوی نیز بنام اودر کتاب المعجم آمده ،

مشکین کلکی سروین بالائی
وادوچشم شهلا وچه شهلائی.

و هم این بیت در آن کتاب بنام اوست .

دیم من ودیم دوست آن اشایه این اج درد
چونان گل دو دیمه نیمی سرخ ونیمی زرد.

و نیز این بیت همانجا بنام اوست :

تا یا خو نکوئی که منی را
بولم و اتو دوا اواج یاسه.

این دوبیت درهمان کتاب بنام اوآمده است،

ای همه فرو تابید زمانه
ولایت بتواج هروی مصفا
سنانش در دل دشمن نشینه
دی دل وکیان را در نه پا.

این بیت نیز در فرهنگ جهانگیری بنام اوست .

لحن او را من و بیت پهلوی
زخمهٔ رود و سماع خسروی.

دربارهٔ نام او نیزاشکالی هست وآن اینست که دربیشتر کتابها بندار نوشته‌اند و درچند جا پندار آمده ولی ظهیر فاریابی جائی در مفاخرت می گوید ،

در نهان خانهٔ طبعم بتماشا بنگر
تازهرزاویه‌ای عرضه دهم پنداری

و پیداست که درین شعر اشارت باو کرده و کلمهٔ پندار را بهر دومعنی آورده یعنی معنی حقیقی از پنداشتن بمعنی و هم وگمان و هم اشاره بنام این شاعر کرده وازاین جا پیداست که نام او پندار بوده است و اگر در کتابها بندار نوشته‌اند با ملای قدیمی وبرسم الخط سابق بوده که پ راهم یك نقطه میگذاشته‌اند. مؤلف کشف الظنون کتابی بنام منتخب الفرس درلغت فارسی باونسبت داده است. (کتاب احوال و اشعاررودکی تألیف آقای نفیسی ج ۳ ص ۱۱۴۰ - ۱۱۴۳). در قاموس الاعلام ترکی آمده است : کمال الدین رازی یکی ازشعرای ایران و از اهل ری بود در اوائل قرن پنجم هجری میزیست و به مجدالدوله پسر فخرالدوله دیلمی انتساب داشت اسماعیل بن عباد ویرا تربیت کرد خواجه ظهیرفاریابی اوراستوده بزبان عربی و فارسی و لهجه دیلمی اشعار سروده است این رباعی از اوست .

از مرگ حذر کردن دو روز روانیست
روزی که قضا باشد وروزیکه قضانیست
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود
روزیکه قضا نیست دراومرگ روا نیست

(انتهی) . و نیزرجوع به بندار شود .

پنداره. [پ] (شیخ ... الکردی السبحانی) یکی ازاجداد شیخ زاهد تاج الدین ابراهیم گیلانی مرشد شیخ صفی الدین جدپادشاهان صفوی است. (از حبیب السیر چاپ طهران جزو چهارم از مجلد سیم ص ۳۲۵).

پندارگان. [پ رَ] جمع پنداره وبمعنی تخیلات . (از برهان قاطع درلغت پنداره) .

پندارندگی. [پ دَ] حالت وچگونگی پندارنده .

پندارنده. [پ رَ دَ] خیال کننده . گمان برنده .

پنداره. [پ رَ] بمعنی ... پنداراست که فکر و خیال و تخیل باشد و پندارگان بمعنی تخیلات. (برهان قاطع) .

پنداری. [پ] گوئی . گوئیا . گویا . همانا . مانا . ظاهراً . گمان بری :

از آب جوی هرساعت همی بوی گلاب آید
دروشسته است پنداری نگارمن رخ گلگون .
منسوب به رودکی .

سیاوخش است پنداری میان شهرو کوی اندر
فریدون است پنداری بزیر درع وخوی اندر.
(دقیقی) .

یکی حال از گذشته دی یکی ازنامده فردا
همی گویند وپنداری که وخشورند یا کندا .
دقیقی .

گر به بیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب .
عنصری .

وز دژم روی ابر پنداری
کاسمان آسمانه‌ایست خدنگ.
فرخی .

فاخته وقت سحرگاه کند مشغلهٔ
گوئی از یارك بدمهر است او راگلهٔ
کرده پنداری گرد تلهٔ هرولهٔ
تا در افتاده بحلقش درمشکین تلهٔ .
منوچهری .

پنداری تبغالهٔ خردك بدمیده است
بر گرد عقیق دولب دلبر عیار .
منوچهری .

جوانی زود پنداری بخواهد کر بدرودم
بخواهم سوختن آخر که هم اینجای پرهودم.
کسائی .

خاك پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندرگلستان شـ خوار.
منوچهری .

عروسانند پنداری بگرد مرز پوشیده
همه کفها بساغرها همه سرها بافسرها .
منوچهری .

زمین محراب داوداست ازبس سبزه پنداری
گشاده مرغکان برشاخ چون داودحنجرها .
منوچهری .

راست پنداری بلورین جامهای چینیان
برسر تصویر زنگاری که بندند آینه.[کذا]
منوچهری .

شاه نگاه کرد وآن همای را بدید باجماعت گفت پنداری این همان است که ما او را از دست آن مار برهانیدیم . (نوروزنامه) .

تا دل من آس شد درآسیای عشق او
هست پنداری غبارآسیا برسرمرا .
معزی .

|| معجب . || خیالی . وهمی . تصوری .

پنداریدن . [پَ دَ] پنداشتن . گمان کردن . خیال کردن :

زشت باید دید و پندارید خوب
زهر باید خورد وپندارید قند .
رابعهٔ بنت کعب قزداری .

|| عجب و تکبر نمودن .

پنداریده . [پَ دَ] پنداشته . گمان کرده .

پن داژنه . [پِ ژَ نِ] (۱) مرکز دهستان درایالت بوت اِ گارُن (۲) ازشهرستان ویل نوووسورلو. بندری واقع در کنارلو (۳) دارای ۱۹۷۱ تن سکنه و راه آهن .

پنداشت . [پَ] اسم ازپنداشتن . پندار. خیال. ظن . گمان . وهم . حسبان . محسبة ، الهی پنداشتم ترا شناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم . (خواجه عبدالله انصاری . بنقل ازآنندراج).

پنداشت نیست ، هست حقیقت، ازاین سخن
زینسان سخن بگوش توازهرزبان رسید .
سوزنی .

این رنگ همه هوس بود یا پنداشت
اوبی رنگ است رنگ او بایدداشت.
(عین القضاة همدانی).

الرَّجم ، به پنداشت سخن گفتن. (زوزنی).
|| فکر : هومت ، پنداشت نیک. || فرض . تقدیر. شمار.|| تکبر. (آنندراج) . غرور. عجب : وتا ینکو با لشکرجرّار درپنداشت وافترار و قدرت خود فریفته. (جوینی) .
ودرمثال ذیل ظاهراً پنداشت بمعنی پنداشتی بمعنی قهر (مقابل آشتی) آمده است :
ویکبار یکی درمسجدی دید که نمازمیکرد گفت اگر پنداری که این نمازسبب رسیدن است بخدای تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت . (تذکرة الاولیاء) .

پنداشتگی . [پَ تَ] حالت وچگونگی پنداشت .

پنداشتن . [پَ تَ] گمان بردن . تصور کردن باشد. (۴) (برهان قاطع) . گمان برده شدن ، ظن بردن . ظن کردن . خیال کردن . وهم . (دهار) . توهم کردن . اعتقادداشتن .حسبان . محسبة . زعم :

شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند .
رودکی .

اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پی دیدنش روا باشدوشاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
بازآمد تا هرشفکی ژاژ نخاید .
رودکی .

ای غافل از شمار چه پنداری
کت خالق آفرید نه برکاری (۵)
عمری که مر تراست سرمایه
وید است وکارهات بدین زاری .
رودکی .

توچه پنداریاکه من ملخم
که بترسم ز بانگ سینی وطاس (۶)
خسروی .

همی نوسواریش پنداشتند
چوخود از سرشاه برداشتند .
فردوسی .

همه دست برآسمان داشتند
که اورا همی کشته پنداشتند .
فردوسی .

که ما بوم آباد بگذاشتیم
جهان در پناه تو پنداشتیم
فردوسی .

بایران برو بوم بگذاشتن
سپهدار را باب پنداشتن(؟) .
فردوسی .

بزابل شدی بلخ بگذاشتی
همه رزم را بزم پنداشتی .
فردوسی .

یکی زین اسبان نبرداشتند
همی رزم را خوار پنداشتند .
فردوسی .

سیاوش ندانست بازار اوی
همی راست پنداشت گفتار اوی.
فردوسی .

فرستاده راگفت سوی هری
همی دوچو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگ آور است
مپندارکان لشکر دیگر است .
فردوسی .

دو روزه بیکروز بگذاشتی
شب تیره را روز پنداشتی .
فردوسی .

شه زابل او را نکوداشتی
فزونتر زفرزندش پنداشتی .
فردوسی .

همی ویژه در خون لشکر شوی
تو پنداری از راه دیگرشوی .
فردوسی .

گرهمی فرعون قومی سحره پیش آرد
رسن و وشتهٔ جنبنده بمارا نگارد
بالله و بالله که غلط پندارد
مار موسی همه سحر وسحره او بارد.
منوچهری .

عیشی است مرا باتو چونانکه نیندیشی
حالیست مرا باتو چونانکه نپنداری .
منوچهری .

مرد ... مبادا ... چیزی کند زشت و پندارد که نیکواست . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۹۸) . حاجب پنداشت که هریکی را بیستگان چوب فرموده است . (بیهقی) . وما (محمود) تااین غایت دانی که براستای توچند نیکوئی فرموده‌ایم و پنداشتیم که با ادب برآمدهٔ و نیستی چنانکه پنداشته‌ایم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۰۳) و گفتند امیر در بزرگ غلط افتاده وپنداشته است که ناحیت و مردم این برانجمله است که دیـد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۱۲) گفت ، آری سیر خورده گرسنه را مست ودیوانه پندارد. گناه ماراست که براین صبرمی کنیم. (بیهقی ص ۳۲۳) . پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است بگمان بودم از باریافتن ونیافتن. (بیهقی) .

وگرشد در هوای تن گرفتار
توآن کس را بجزشیطان مپندار.
ناصرخسرو .

مرمرا همچو خویشتن نشگفت
که نگونسار وغمر پندارند
که نکونسار مرد پندارد
که همه راستان نگونسارند.
ناصرخسرو .

برنخواند خلق پنداری همی
مسلمات مؤمنات قانتات .
ناصرخسرو .

تعطیل باشد این و نپندارم
من چیزاین همی که توپنداری .
ناصرخسرو

زینهار ای پسر این گنبدگردان را
جز یکی کار کن و بنده نپنداری
ناصرخسرو .

---

(1) Penne-d'Agenais. (2) Lot-et-Garonne. (3) Le Lot. (4) imaginer, s'imaginer, croire.

(۵) ن ل . کت آفرید خالق بیکاری . (۶) ن ل . تشت .

وان فتنه شده زدست این دشمن
بستاند زهر و نوش پندارد.
ناصرخسرو.

یاران پنداشتند که مُرده است (کلیله). بطی در آبگیر روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است. (کلیله). شتر به حدیث دمنه بشنود... ودرسخن او ظن صدق و اعتقاد نصیحت پنداشت. (کلیله). که چون شیر سخن دمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد کردن. (کلیله). پنداشت که استخوان دیگر است. (کلیله). چون دوم قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل من آمد که شرم از چشم من برفت... و پنداشتم میان من وشاه هیچ فرقی نیست. (نوروزنامه). از هوش بشد وماپنداشتیم که بمرد. (تاریخ برامکه).

توپنداری که برباز یست این میدان چون مینو
توپنداری که برهرزه است این ایوان چون مینا
وگر نز بهردینستی دراندر بندی گردون
وگر نز بهرشرعستی کمر بگشایدی جوزا.
سنائی.

همی گوید که ازنسل خرعیسی است نسل من
دروغی نوهمی بافد که تا من راست پندارم.
سوزنی.

مزاحی کردم او درخواست پنداشت
دروغی گفتم او خود راست پنداشت.
نظامی.

کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که تو پنداشتی.
نظامی.

پندار سرخروبن خار
در عرصهٔ بوستان ببینم.
خاقانی.

من زبی یاری چو در خود بنگرم
هم نه پنداری که یاری داشتم.
خاقانی.

توفرق چشمهٔ سیماب وقیرو پنداری
که گرد چشمهٔ حیوان وکوثری بچرا.
خاقانی.

مانم بکودکی که زنارنج کفه ساخت
پنداشت کوترا زوی زرعیار کرد.
خاقانی.

وگفت پنداشتم که من او را دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مراسابق بود. (تذکرة الاولیاء عطار). وگفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن آن کاری پندارد که محال باشد. (تذکرة الاولیاء).

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یك دوبیند لوچ.
گلستان.

ترا باچنین گرمی وسرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی.
گلستان.

جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولائی مپندار.
گلستان.

خطیبی کریه الصوت خویشتن را خوش آواز پنداشتی. گلستان.

تومپندار که خون ریزی و پنهان ماند.
گلستان.

حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلیست
تانپنداری که احوال جهانداران خوش است.
حافظ.

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خودغلط بود آنچه ماپنداشتیم.
حافظ.

روزگارو هرچه دروی هست بس ناپاید اراست
ای شب هجران توپنداری برون ازروزگاری.
داوری مازندرانی.

چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار
پنداشتم از طالع من خفته تری نیست.
یغما.

بنی اسرائیل پنداشتند که این بقوت و هنر ایشان بود. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸). ایزدتعالی برسبیل عادت وعرف فرمود چنانکه تقریر کننده گوید که پنداری که دست من بتو نرسد. (قصص الانبیاء ص ۱۳٤). وخلق او را مسخر گشتندو پنداشتند که اوسلیمان است. (قصص الانبیاء ص ۱٦۸).

خلقی زپی من و تو در گفتارند
چون نام من و تو برزبان می آرند
گویند فلانی و فلانی یارند
ای کاش چنان بدی که می پندارند.
از فرهنگ سروری.

پنداشت ستمگر که ستم با ماکرد
برگردن او بماندو از ما بگذشت.

چون نیست زهرچه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان وشکست
پندار که هست هرچه در عالم نیست
انگار که نیست آنچه در عالم هست.

کافر همه را بکیش خود پندارد.

ذأب، حقیر پنداشتن. (منتهی الأرب). ذَحم، حقیر پنداشتن. (منتهی الأرب). || شمردن. بحساب آوردن. فرض کردن. انگاشتن. گرفتن. تقدیر:

گفت پندارم کاین دخترکان زان منند
چون دل وچون جگروچون تن وچون جان منند.
منوچهری.

|| پنداری: گوئی. مانا. همانا. ظاهراً. || عجب وتکبر نمودن. (برهان قاطع).

پنداشتنی. [پِ تَ] قابل پنداشتن. که آنرا می توان پنداشت.

پنداشته. [پِ تَ] بمعنی تصور کرده واندیشه کرده یعنی خیال کرده... (آنندراج). || موهوم (عمربن محمود ربنجنی).

پنداشتی. [پِ] عقیده. خیال. پنداشت. رای. || گمان باطل.

من از تخمهٔ ایرج پاکزاد [گشتاسب]
وی از تخمهٔ تورجاد و نژاد
چگونه بود در میان آشتی
ولیکن مرا بود پنداشتی.
دقیقی.

وباقوت وشوکت خویش در پنداشتی بودند. (جوینی). و بآوازهٔ سلطان جلال الدین مردم هنوز درپنداشتی بودند. (جوینی). || پنداشت. پندار. غرور. کبر. || قهر (ضد مهر وصلح وآشتی):

ولیکن نه هنگام پنداشتی است
که هنگام مهرو گه آشتی است.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

مرا با شما کرده شد آشتی
نباشد کنون خشم وپنداشتی.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی):

بود در جهان جنگ و پنداشتی
ولیکن بود بعداز آن آشتی.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

نگارانه همه پنداشتی کن
زمانی دوستی وآشتی کن.
ویس ورامین.

چو بنمائی بدل پنداشتی را
بمانی جای لختی آشتی را.
ویس ورامین.

همه کارش آشوب و پنداشتی است
ازاوآشتی جنگ و جنگ آشتی است.
(گرشاسب نامهٔ اسدی ص ۸۸).

تورا بود از آغاز پنداشتی
که پند مرا خوار بگذاشتی.
(گرشاسب نامهٔ اسدی ص ۳۱۰).

|| گفتی. مانا. همانا: ابوبکر گفت چنین مگوی که خدایتعالی پیغامبررا گفت: انك میت وانهم میتون. عمر گفت پنداشتی که هرگزاین آیت نخوانده بودم. (مجمل التواریخ).

پندآگین. [پَ] انباشته و پراز پند.

آن خواندهٔ بخوان سخن حجّت
رنگین برنگ معنی وپندآگین.
ناصرخسرو.

پندام. [ ] این صورت درشعری مغلوط ازرودکی که شاید بدین صورت تصحیح توان کرد آمده است:

گیردی آب جوی را پندام
چون بودبسته نیك راه زخس.

ودرین حال شاید بمعنی سدّه وانسداد ومانند آن باشد. ودرکتاب الابنیه عن حقایق الادویة در باب میاه آمده است: وآن آب که نه فاتر بود

و نه سرد شکم پندام کند و معده را سست گرداند و شهوت را ضعیف کند و تشنگی ننشاند.

پندآموز. [پَ] آموزندهٔ پند. ناصح. واعظ. اندرزگوی. || موجب عبرت. عبرت‌افزا. موجب انتباه :

بوسه خواهم داد و بحک بند پندآموز را (؟)
لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من.
خاقانی.

پندآمیز. [پَ] آمیخته بنصیحت واندرز.

پند پذیر. [پَ پَ] که قبول اندرز و نصیحت کند. متعظ :

نیک خواهان دهند پند و لیک
نیکبختان بوند پندپذیر.

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
بروای خواجه که عاشق نبود پندپذیر.
سعدی.

پند پذیرفتن. [پَ پَ رُ تَ] قبول اندرز ونصیحت. اتعاظ. (منتهی‌الارب) :

دی ماه فناست پند بپذیر
چون بلبل و نحل گوشه‌گیر
کاندر مه دی بباغ و کهسار
بلبل لال است ونحل بیکار.
تحفة‌العراقین خاقانی.

پند توز. [پَ] نصیحت گذار :

آمدند از رغم عقل پند توز
در شب تاریک بر گشته زروز.
مثنوی.

پند دادن. [پَ دَ]. نصیحت کردن. اندرز دادن. وعظ کردن. تذکیر. (تاج‌المصادر). تذکرة. عظة. (دهّار). مناصحت. موعظت. نصاحت. (منتهی‌الارب). نصاحیت. (منتهی‌الارب). نُصح. (منتهی‌الارب) :

هر آنکو به نیکی نهان و اشکار
دهد پند او خود بود رستگار.
اسدی.

پند مده‌شان که پند ضایع گردد
خار نبوشد کسی بزیر خزولاد.
ناصرخسرو.

چشم ودل وگوش هریکی همه شب
پند دهد با تن نزار مرا.
ناصرخسرو.

پندیت داد حجّت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارک، پند پدر پذیر.
ناصرخسرو.

چون بدهی پند کس خویش را
ای متحیر شده درکار خویش.
ناصرخسرو.

مردم را پیش خلق پند دادن چون ملامت باشد. (قابوسنامه).

ازهر که دهد پند شنودن باید.
ابوالفرج رونی.

دل بانو موافق شد درین کار
نصیحت کرد وپندش داد بسیار.
نظامی.

هر که پندش داد بندش سخت کرد
در دل او پند خلقان خوارشد.
عطار.

ملک را گفتن درویش استوارآمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده... (گلستان).

تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی.
مولوی.

بهترین چیزی که بخود دهند پند است. (منسوب بهوشنگ. نقل ازتاریخ گزیده).

دهد مرده پند و جهان بشنود
ولی زندهٔ کو که آن بشنود.
امیرخسرو.

قضی علیه عهداً، پندداد اورا. (منتهی‌الارب). نصیح، پند دهنده (منتهی‌الارب).

پندر. [پَ دَ] نام قلعه ایست ببالای کوه در حوالی شیراز.

پندرجان. [پَ دَ] ده جزء دهستان حزه‌لو در بخش خمین کمره از شهرستان محلات در ۲۴ هزارگزی شمال خمین دارای ۵۴۵ تن سکنه. مزرعهٔ انجیرك جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران مجلد استان مرکزی).

پندرز. [پَ دَ] زردی. (آنندراج). || سوزن کلان که بدان جوال و مانند آن دوزند. (آنندراج). || سکین‌وکاردبزرگ که بدان کفشگران کار کنند. (آنندراج). و این لغت مجعول می نماید.

پندره. [پِ دَ] احمق و بی وقوف. (آنندراج). ظاهراً مجعول است.

پندش. [پَ دَ]. گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده را گویند. (برهان‌قاطع). پنچك. (فرهنگ جهانگیری). پندك و پند. باغنده. کلوچ پنبه. گلوله. و نیز رجوع به پند شود.

پندك. [پَ دَ] پنچك. (فرهنگ‌جهانگیری). پندش‌است که گلولهٔ پنبه حلاجی کرده باشد. (برهان‌قاطع). ونیز رجوع به‌پندش شود.

پندك. [پَ دِ] درقاموس‌الاعلام ترکی آمده است :

پندك نام قریه بزرگیست در ساحل بحر مرمر کنار خط آهن ازمید در نزدیکی استانبول این قریه تابع قضای قرتال است که باامانت شهر ملحق میباشد و در ۲۴ هزارگزی اسکدار و ۷ هزار گزی جنوب شرقی قرتال واقع گشته قصور و خانه‌های تابستانی ودکانهای بسیار داشته ولی در اثر آتش سوز اخیر بکلی ویران شده است. پندك ازقصبه های قدیم و نام باستانی آن پندیخیون است ایستگاه راه‌آهن واسکلهٔ کشتی‌دارد. (انتهی).

پندگرفتن. [پَ گِ رِ تَ] عبرت گرفتن. تذکیر. (تاج‌المصادر بیهقی). اتعاظ. (تاج المصادر بیهقی). اعتبار. (منتهی‌الارب). مُتعَظ شدن. تذکّر. (منتهی‌الارب) :

پندگیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران زتو پند.
سعدی.

پندگو. [پَ] یا پندگوی. ناصح. واعظ. اندرزگو. نصیحت‌گر. نصیحت‌گذار :

چواز پندگوی آن شنید اردشیر
بگلنار گفت این سخن یادگیر.
فردوسی.

یکی گوش بگشای بر پندگو
بگفتار بدگوی از ره مشو. (؟)
فردوسی.

کافور برجراحتم الماس ریزه شد
ای‌پندگو بباش کزین ریشتر شود.
(باقر کاشی بنقل‌آنندراج).

پیاله‌گر بکف آید به‌پندگومنگر
چوگل بود نظر از روی باغبان بردار.
(کلیم کاشی‌بنقل‌آنندراج).

پندمنت. [پِ مُ] (هی‌پولیت...) (۱) شاعر ایتالیائی مولد، وِرُن بسال ۱۷۵۳ وفات‌در ۱۸۲۸.

پندمند. [پَ مَ] حاوی نصیحت واندرز. نصیحت‌آمیز. پرپند :

بدو گفت کاین نامهٔ پندمند
ببر سوی دیوار حصن بلند.
فردوسی.

مگر کو [زال سام] گشاید یکی پندمند
سخن بردل شهریاربلند. [کیکاوس]
فردوسی.

بدو گفت این نامهٔ پندمند
ببر نزد آن دیو جسته زبند.
فردوسی.

نگه کن بدین نامهٔ پندمند
مکن چشم وگوش خردرا به بند.
فردوسی.

چنین گفت کاین نامهٔ پند مند
بنزد دوخورشید گشته بلند...
فردوسی.

اگر شاه بیند زرای بلند
نویسد یکی نامهٔ پندمند.
فردوسی.

(1) Pindemonte (Hippolyte)

یکی پاسخ پندمندش دهیم
سراو فرازیم و پندش دهیم .
فردوسی .

نگه کن بدین نامهٔ پندمند
دل اندر سرای سپنجی مبند .
فردوسی .

بفرمود تا نامهٔ پندمند
نبشتند نزدیك آن پرگزند .
فردوسی .

فرستادمش نامهٔ پندمند
دگر عهد آن شهریار بلند .
فردوسی .

دگر گفت کان نامهٔ پندمند
فرستاده شد هم بکین هم بپند .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی ص ۵۷) .

پندنامك . [پَ مَ] پندنامه . کتاب اندرزونصیحت . اندرزنامه . نصیحت نامه .

پندنامه . [پَ مَ] پندنامك . اندرزنامه . نصیحت‌نامه :
بگفتم همه گفتنی سربسر
توژرف اندرین پندنامه نگر .
دقیقی .

گر بپند اندر رغبت کنی‌ای خواجه
پند نامه است ترا دفتراشعارش .
ناصر خسرو .

|| نامهٔ مشتمل برپند و نصیحت :
بپندنامه‌ورسول‌شغل گرکانیان راست‌شود .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۵۴) .

پندند . [پَ دَ] فرزند است بلغت زند وپازند . (برهان قاطع) .

پندنیسه . [پَ نِ سِ] (۱) . پایند نیسوم . نام قدیم بهسنی است . وآن قصبه ایست به ملاطیة . رجوع به بهسنی شود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پندو . [پَ] جرجیر . ککز . ککج . ایهقان . انداو . تره تیزك . کیکیز . کیکش . شاهی . تندك . تره تندك . حرف . خردل فارسی .

پندو . [پِ] در فرهنگ شعوری (ج ۱ ص ۲۶۱) بمعنی آوازآب و کنه آمده است . لکن بفرهنگ شعوری اعتماد نمیتوان کرد .

پنده . [پَ دَ] (۲) قطره را گویند اعم از قطرهٔ آب وقطرهٔ باران وقطرهٔ خون وامثال آن . (برهان قاطع) . چکه . پوجه . لك . لکه . اشك . خال .
|| نقطه وذرات . (برهان قاطع) .

پندی . [پَ] درتاج المصادر بیهقی در معنی کلمهٔ حجلان گوید :
برجستن مرغ و پندی و شتر پی کرده در رفتن . (انتهی) . ظاهراً پندی زاغ و کلاغ باشد یا صورتی از پند بمعنی غلیواژ . || منسوب به‌پند .
پذیرند از تو شاهنشاه صاحب
همه گفتارها بندی و پندی .
سوزنی .

پندیات . [پَ یْ یا] جمع عربی . پندی (منسوب به پند) .

پندیدن . [پَ دَ] نصیحت کردن . (برهان قاطع) . پند کردن . اندرز کردن . || نصیحت پذیرفتن و نصیحت شنیدن و قبول کردن باشد . (برهان قاطع) .

پنریت . [پِ] (۳) نام قصبه‌ایست در ایالت کمبرلند انگلستان . در ۲۸ هزار گزی جنوب شرقی کارلیسه دارای ۷۵۰۰ تن سکنهٔ وکارخانهای پارچه بافی .

پن‌رین . [پِ] . (۴) جزیرهٔ کوچك از مجمع الجزایر کوك واقع در اقیانوسیه . متعلق به زلاند جدید .

پنزا . [پِ] (۵) نام ایالتی است در روسیه . ازطرف شمال محدود به نیژنی نوکورود و از سوی مشرق به سیمبیرسك و از جانب جنوب به‌ساراتوف وازجهت‌مغرب‌به‌تامبوف . مساحت آن به ۳۸۸۳۹ هزار گز مربع بالغ میشود و ۱۴۰۲۸۶۷ تن سکنه دارد مرکب از روس ، چوواش ، کالموك ، باشکیر واقوام دیگر . هوای آن معتدل و اراضی آن نبات خیزاست محصولات عمدهٔ آن حبوبات و کتان است و معادن آهن و گوگرد و زاج نیز دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

پن‌زا . [پِ] (۶) شهریست درروسیه (ولگای اوسط) ، واقع درکنارسورا ، دارای ۹۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ چرم سازی و صابون سازی . درقاموس‌الاعلام ترکی آمده است ، نام شهرمرکزی ایالتی است درروسیه موسوم بهمین اسم در۲۹۸ کیلومتری جنوب‌شرقی مسکو در ملتقای نهر پنزا و سورا . . . تجارت پوست وصابون وکارخانهٔ‌شیشه گری دارد .

پنزانس . [پِ] (۷) شهریست بحری درایالت کرنوای انگلستان ، واقع درساحل مانش درصد هزار گزی جنوب لنچستون و آن لنگر گاه کشتی های کوچك است و حمامهای دریائی وهوائی خوش ومعدن سرب و ۱۲۱۰۰ تن سکنه دارد .

پنزه . [پَ زَ] نوعی رقص است وآن چنان باشد که جمعی دست یکدیگرراگرفته باهم برقصند . (برهان قاطع) . پنجه . فنزج . پنجك . و نیز رجوع به پنجك وپنجه شود .

پنس . [پِ] مسکوکی در انگلستان و آن دوازده يك شلینگ باشد و بیست شلینگ يك لیره است .

پنس . [پَ] (۸) کلمهٔ فرانسوی بمعنی گیره وماشه‌وآن بصورتهای گوناگون است .

پنساره . درمشرق چاه رهن وناحیهٔ جنوبی بم کرمان .

پن سیلوانی . [پِ] (۹) یکی ازممالك متحدهٔ امریکا (اتلانتیك وسطی) دارای ۹۶۵۰۰۰۰ تن سکنه پایتخت آن هاریس‌برگ و شهرهای عمدهٔ آن پیتس برگ و فیلادلفی است . دارای معادن ذغال سنگ و صنایع فلزسازی .

پنطافلون . [پَ ف] بیونانی‌پنج‌انگشت‌را گویند وآن نباتی‌است معروف . (آنندراج) . رجوع به پنج انگشت شود .

پنطس . [پُ طُ] . درقاموس کتاب مقدس آمده است (؛ دریا ایط ۱،۱) اسم مقاطعهٔ شرقی آسیای صغیر . درکنار بحر الاسود واقع و ازمشرق به کولخس و از جنوب به کاپادوکیه و از مغرب به غلاطیه محدود بود ودرایام خداوند مایهودیان درآنجا سکونت داشتند و در مائهٔ اول تاریخ مسیحی مژدهٔ نجات در آنجا داخل شده جماعتی از اهالی بدین پاك مسیح گرویدند . وپطرس رسول هم رسالهٔ اول خود را بدیشان خطاب کرد و همین پنطس مسقطالرأس اکیلا رفیق پولس بود . (۱ع ۲:۱۸)وخودبنفسه مملکت مستقل واز جملهٔ شهریارانش یکی سزدانس معروف بود و در زمان پومپیوس در جزء املاك رومانیان محسوب شد . (انتهی) . و نیز رجوع به پنطس شود .

پنطوس . [پُ] حمدالله مستوفی گوید : ... خلیج پنجم بحرروم وفرنگ است ودرمیان اوآبادانی است آن را بحر قسطنطنیه نیز خوانند و اهل یونان پنطوس گفته‌اند وآن برهیأت مرغ دراز گردنست طولش ازخلیج زقاق که متصل ببحر مغرب و محیط است تا فلجهٔ اسکندر یکهزار و سیصد فرسنگ گفته‌اند و فراخترین عرضش از اسکندریه است تادیارفرنگ دویست‌وشصت فرسنگ نهاده‌اند . (نزهة القلوب چاپ فرنگ ص ۲۳۷) . و نیزرجوع به پنطس شود .

پنقور . [پَ] طعامی است که ازسروبال طایران‌می‌سازند . (آنندراج) . وظاهراً کلمه مجعول است .

پنك . [پَ نَ] بزبان زند و پازند آلوچه را گویند و آن میوه‌ایست معروف . (برهان قاطع) . صاحب برهان گوید : بمعنی آلوچه است و چنان نیست و آن منك است بنون بمعنی آلوی کوهی . (آنندراج) . و گفتهٔ آنندراج نیزغلط‌است وکلمه نلك‌است .

پنك . [پَ نَ] وجب باشد که بعربی شبرخوانند . (برهان‌قاطع) . وژه(آنندراج)

(۱) Pendenisse, Pendenissum. (۲) Goutte. (۳) Penrith. (۴) Penrhyn. (۵) Penza.
(۶) Penza. (۷) Penzance. (۸) Pince. (۹) Pennsylvanie.

پنگ. [پِ] (۱) گرفتن اعضای آدمی باشد با دوسر انگشت یا ناخن چنانکه بدرد آید . (برهان قاطع). گرفتن عضوی از اعضای آدمی باشد بدو انگشت یا پنجه چنانکه بدرد آید و آن را پنج و پنجال نیز گویند و تبدیل جیم با کاف شده.(آنندراج). نشکون . ولله باشی معنی دریچه خانه ووقت بامداد یعنی صبح را نیز بدان افزود. واحتمال میدهد که بمعنی آلو مصحف نلك باشد .

پنکاتنترا . [پَ تَ] یا پنچاتنترا . نام کتاب کلیلک و دمنک (کلیله و دمنه) است که ماخوذ از اصل سانسکریت میباشد. (ازایران درزمان ساسانیان ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۳۰۱). ونیز رجوع به پنچاتنترا شود .

پنکار.[پِ] غرورو خود بینی. (آنندراج). وظاهراً ازمجعولات فرهنگ شعوری است . (ج ۱ ص ۲۵۷) .

پنکن . [پَ كَ] غربال و بیزنه باشد . (آنندراج). وظاهراً ازمجعولات شعوریست.

پنکوب . [پَ] آچار که از مغز جوز و شیر و جفرات سازند ترش بود و در لسان الشعرابای اخیر نیز فارسی است. (آنندراج). رجوع به بنکوب شود .

پنکه . [پَ كِ] باد زن که از سقف آویزند و با برق یابی آن بحرکت آید .

پنکیدن . [پِ دَ] . درفرهنگ شعوری بمعنی باخود سخن گفتن وحدیث نفس آمده است و مجعول است . (ج ۱ ص ۲۶۰) .

پنگ.[پَ] خوشهٔ خرما. (برهان قاطع). خوشهٔ خرما پس از جدا کردن خرما که بمصرف سوختن میرسد .خوشهٔ موز . || چوب که ترکان اغاج گویند . (برهان قاطع) . || وقت بامداد که بعربی صبح خوانند . (برهان قاطع) .|| دریچهٔ خانه . (برهان قاطع) .|| کفن. وُلف درفرهنگ شاهنامهٔ بمعنی کفن یانعش گمان کرده و آنرا ازلغت شاهنامه عبدالقادر وبعض نسخ شاهنامه از حکایت بردن بشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسب و ازحکایت پادشاهی همای نقل کرده و در این دو حکایت در نسخی که دردسترس ما بود بجای پنگ کلمهٔ تنگ هست و اغلب صفت تابوت است .

پنگ.[پِ] کاسهٔ مسین یاروئین پیمودن آب روان را که ته آن سوراخ تنگی کنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یك پنگ شود و اکثر آبیاران میدارند ودرمقسم آب نهند. (فرهنگ رشیدی). پنگان.|| یك حصه ازده هزارحصهٔ شبانه روزاست چه شبانروز را بده هزارقسمت کرده‌اند وهرقسمتی را یك پنگ خوانند . (برهان قاطع) . یك حصه ازده حصهٔ شبانه روزی چه شبانروز را بده قسمت کرده اند وهر قسمتی را پنگی گویند . (آنندراج) . || پنج وپنجال گرفتن گوشت کسی با سرانگشتان .

پنگاره . [پِ دَ] در فرهنگ آنندراج بمعنی طشت و کاسه و طبق آمده و این ظاهراً تحریف پنگان است .

پنگاشتن.[پِ تَ] نقش کردن.(آنندراج). وظاهراً این کلمه تحریف بنگاشتن است .

پنگان . [پَ] (۲) طاسی باشد ازمس و امثال آن که دربن آن سوراخ تنگی کنند بقدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را بر روی آب ایستاده نهند بقدر آن زمان معین پر شود و بته آب نشیند و بیشتر آب یاران و مزارعان دارند چه آنرا در تقسیم درمیان تغار آبی نهند بقدر آنچه میان ایشان مقرر شده باشد بعضی را یك پنگان و بعضی را بیشتر آب دهند که بزراعت ایشان رود و در هندوستان بجهت دانستن ساعات شبانروزی معمول است . (برهان قاطع در کلمهٔ پنگ) .کاسهٔ مسین که آنرا در آب انداخته اندازهٔ گهری [گری؟] گیرند و آن کاسه رانیز گهری [گری؟] گویند... (آنندراج).



پنگان

(غیاث اللغات). و فنجان معرب آنست و دریزد آن را سبو گویند . (فرهنگ خطی) . گری. گریال . طشت وسبو. پنگ.|| ساعت آبی. صندوق ساعت . طاس ساعت . بنکام. (ج ، بنکامات) .

درین صندوق ساعت عمرها این دهر بیرحمت
چوماهارند براشتر بدین گردنده پنگانها .
ناصرخسرو .

که دانست از اول چگونی که ایدون
زمان را بپیمود باید بپنگان .
ناصرخسرو .

از بد نیتی وناتوانایی
پر مشغله و تهی چو پنگانی .
ناصرخسرو .

در جهانی چه بایدت بودن
که به پنگان توانش پیمودن .
سنائی .

|| ده برخ و بهرهٔ شبانه روز چه شبانه روز را بده هنگام کرده‌اند .|| طاس. (لغت نامهٔ اسدی) . هر کاسه و طاس روئین و مسین را که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند وفنجان معرب آنست . (آنندراج) . کاس.(آنندراج).|| تبوك(وآن ظرفی است که بقالان درآن میوه وجز آن کنند ودر ترازو نهند). سرطاس.|| جام. زُلفة.(منتهی الارب). زَلَفة. (منتهی الأرب). قَرو.(منتهی الأرب). اجّانة.(منتهی الارب). انجانة.(منتهی الأرب). ایجانة. (منتهی الأرب) .

سروبن چون سروبن پنکان
اندرون چون درون باتنگان .
(بوشکور. بنقل ازلغت نامهٔ اسدی).

چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی .
ناصرخسرو .

که آراید چه میگوئی تو هرشب سبز گنبد را
بدین نورسته نرگسها وزراندود پنگانها(۳)
(دیوان ناصرخسرو ص ۲۰)

و دردی روغن زیت که اندر پنگان مسین بر آتش نهاده باشند یا اندر آفتاب تاسطبر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . بیمار را بنشانند ودو پنگان آب گرم بغایت، اندر زیردامن او نهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

برسر آیدز تهی مغزی خصمت چه عجب
زاب چون گشت تهی آید پنگان برسر.
(کمال الدین اسمعیل.بنقل ازفرهنگ خطی).

چون روز شد معلوم کردند که هیچ غایب نشده بود جزیکی پنگان زرین و وزیر وی از مال خالص خود پنگانی فرمود که وزن او هفتصد مثقال بود .(تاریخ بخارا). توهمچون جمندهٔ دربن پنگان آسمان و زمین مانده . (کتاب المعارف) .

سطل ، پنگان بادسته . (منتهی الأرب) . سَیْطَل ، پنگان بادسته . (منتهی الأرب) . || طشت . (آنندراج) . تشت :

گربالك بی‌معاینه مان باید
انگشت برزنیم به پنگانی .
ناصرخسرو .

چومست خفت ببالینش برتوای هشیار
مزن گزافه بانگشت خویش پنگانرا.
ناصرخسرو .

نوبتم گر رَبّ و سلطان میزنند
مه گرفت و خلق پنگان میزنند .
مولوی .

مثل ، مست خفته را پنگان مزن. بربالین مست خفته پنگان مزن . || پیروزه پنگان ، کنایه از آسمان:

دشت محرم صحن محشر گشته وز لبیك خلق
نفخهٔ صوراندراین پیروزه پنگان دیده‌اند.
خاقانی .

|| نیلی پنگان ، کنایه از آسمان. (آنندراج).

حاصل از چشم عدوی تو واشعار من است
جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم ؛
(رضی الدین نیشابوری. بنقل از آنندراج) .

---

(۱) واین کلمه با pincel ازیك ریشه است.

(۲) ن . ل . پیکانها .

(۳) Clepsydre

|| پیروزه پنگان و نیلی پنگان ، کنایه از آسمان است :

دشت محرم صحن محشر گشته وزلبیك خلق
نفخهٔ صور اندراین پیروزه پنگان دیده‌اند .
خاقانی .

حاصل از چشم عدوی تو و اشعار من است
جله آبی که در این نیلی پنگان دیدم .
رضی الدین نیشابوری .

وشعر ذیل را که بعض لغت‌نامه ها شاهد برای معنی آسمان آورده اند ، غلط است ، کلمه پنگان نیست ، پیکان است ، جمع پیك :

گر باورم نداری ازین شرح نکتهٔ
پیکان هفت دایره دارند باورم . (عطار).

پنگان چه . [پِ چَ] مصغر پنگان . پنگان کوچك . فنجان کوچك . فنجانه . سوملة . (منتهی الأرب). طرجهارة. (منتهی-الأرب). طرجهالة. (منتهی الأرب) . قیف. راحتی . بتو . تکاب . تکاه .

پنگاه . [پُ] بمعنی کوه باشد [؟] (آنندراج). ظاهراً مجعول است . (۱)

پنگرو . نام دهی در سه فرسنگ و نیمی مغربی اشکنان است .(فارس‌نامهٔ ناصری).

پن گره . [پَ گَ رَ] دیك بزرگ وطشت وکاسه (آنندراج) . || نوعی بادزن است که بر گندم و غله زنند تا کاه از دانه جدا شود. ازمجعولات شعوریست وهمانرانیز صاحب آنندراج غلط ترجمه کرده است .

پن گره . [پَ رِ] (۲) [آلکساندر گی] عالم فلکی فرانسوی ، دارای مؤلفات معتبر در ذوات الأذناب . مولد، پاریس(۱۷۱۱) وفات (۱۷۹۶) .

پنگو . [پِ] پنگان . فنجان . ظرف مسی است دارای درجه که بجای ساعت در تقسیم آب بکار میرود وته آن سوراخ است آنرا درظرف بزرگتری که آب دارد می گذارند (این کلمه در گناباد معمول است و شکستهٔ پنگان است) .

پن گوئن . [پَ اِ] (۳) قسمی ازمرغان بالمی پد با بالهائی کوتاه که درسواحل نواحی قطبی زیست می کنند .



پن گوئن .

پنگی . [پِ] فنجانیست که مقدار قسمت آب را مشخص کند .(حاشیهٔ منتهی الأرب در کلمهٔ سمادیر) . (منتهی الأرب) . وآن شکستهٔ پنگان است .

پنلپ . [پِ نِ لُ] زن اولیس و ما در تلماك . وی درمدت غیبت شوی خود اولیس خواستاران بسیار را به بهانهٔ نسیجی که در دست داشت و با تمام آن مایل بود دفع میداد ومیگفت چون این کار بپایان رسد یکی از این خواستکاران را خواهد گزید لیکن هر شب بافتهٔ روز خود میشکافت . پنلپ درادبیات مغرب برای وفای زن نسبت بشوی چون مثلی اعلی است و کار او نیز برای امری پایان نیافتنی (مانند پالان خردجال) مثل دیگر است .

پنلپ. [پِ نِ لُ] منظومهٔ است غنائی تألیف رنه‌فوشوا باموسیقی ژفوره(۱۹۱۳).

پن‌لوه . [پَ لَ وِ] (پل . . .) (٤) ریاضی دان و سیاستمدار فرانسوی ، عضو اقاذیمیای علوم . متولد در پاریس . تألیفات او در مباحث آنالیز و مکانیك است وی در سال ۱۹۱۷ و ۱۹۲۵ نخست وزیر بود . مولد وی بسال ۱۸۶۳ و وفات در ۱۹۳۳ .

پن‌مارش . [پِ] (٥) از ناحیه اکس دارای (۴۲۷۰) سکنه و درآنجا عصاری روغنهای نباتی وازجمله زیتون هست .

پن‌مارش . [پَ] نام شهری واقع در (فینیستر) ازناحیهٔ(کمپر) دارای (۷۰۳۷) سکنه و بدانجا صیدماهی کنند .

پن‌مارش [پَ] (پوانت‌دو) [در لهجهٔ برونن سراسب] دماغهٔ درجنوب شرقی بال اودیترن .

پن‌میراب . [پِ ن ن بُ] (لِ . . .) کمون (بوش‌دورُم) . ازبخش اکس دارای (۴۲۷۰) سکنه وکارخانهٔ روغن‌های نباتی .

پنند . [پَ نَ] این صورت در لغت‌نامهٔ شعوری آمده است وبآن معنی عدد مجهول میدهد . و لیکن این کلمه مجعول و یا مصحف‌اند واینند است .

پننگ [پِ نَ] و [پَ نَ] درمؤید الفضلا این کلمه آمده و آنرا دریچهٔ خانه معنی کرده است . والله اعلم .

پنو. [پِ](٦) لاستیك چرخهای ماشینهای سبك و اتوموبیلها .

پنور . [پَ] در یادداشتهای ما این کلمه بود بمعنی نفیر و فعلاً نمیدانیم از کجا نقل شده است .

پنم‌پن. [پِ نُ پِ] (۷) یافنم‌پن [فِ نُ پِ] کرسی کامبج درساحل مکنگ. دارای (۱۰۳۰۰۰) سکنه .

پنه . [پِ نِ] شطی است در تسالی که از کوههای پیند سرازیر شده ودرهٔ (تامپه) را که میان (أُسّا) و (أُلمپ) واقع شده است مشروب میکند وآنرا شط پلوپنز نامند و نام فعلی آن شط سلام دریا باشد (رجوع بایران باستان جلد ۱ صفحهٔ ۷۵۲ دو سطر بآخر مانده و صفحهٔ ۷۶۸ سطر ششم وصفحهٔ ۷۷۰ سطر ۱۵ شود.)

پنه . [پَ نَ] در لغت‌نامهٔ شعوری این صورت آمده است وبدان معنی مزبله داده واین کلمه از مجعولات شعوری است .

پنه . [پَ نَ ه باهاء ملفوظ] مخفف پناه :

طبیعت شود مرد را بخردی
بامید نیکی و بیم بدی
گر این هردو در پادشه یافتی
در اقلیم و ملکش پنه یافتی .
(سعدی ـ بوستان) .

پنهار . [پِ] شهری‌از کمون(فینیستر) از ناحیهٔ (کیمپر) دارای ۴۶۸۰ سکنه .

پنهاله . [پَ] صاحب فرهنگ شعوری گوید آن حلوا وشیرینی است که عرب بدو لوزینه گوید وبترکی صمصمه خوانندوشعری بی‌معنی از ابوالمعالی نام شاعر مجعولی شاهد آورده است . خود کلمه نیز از مجعولات شعوری است . دیگران نیز مانند آنندراج به تبعیت شعوری در لغت نامه های خود آورده‌اند و براساسی نیست .

پنهام . [پَ] پنهان :

هرچه پنهام کردهٔ فلك است
آه خاقانی آشکار کند .
خاقانی .

بااینکه عوام امروز نیز پنهام میگویند این شعر بی‌مؤید دیگری برای صحت این‌دعوی کافی‌نیست چه ممکن است دراین‌شعر پنهان نیز مانند پنهام خوانده شود .

پنهان. [پَ] و[پِ] مخفی. پوشیده. راز . نهان . خافی .(منتهی الأرب). خافیة.(منتهی-الأرب) خفاء . (منتهی الأرب) . خفیّ . (منتهی الأرب). مُدَغمر . (منتهی الأرب). خفوة . (منتهی الأرب) . دفینة . (منتهی-الأرب) . مستور . باطن . نهفته . دفین . (منتهی الأرب) . مدفون . (منتهی الأرب). مُدَخِس .(منتهی الأرب) . مَخبوّ . مُختفی. نامرئی. متواری . مکتوم . کتیم . در خِفاء . در خُفیه . درسرّ . سرّاً . محرمانه . نامحسوس: گویند که پنهان جواب نامهٔ رسول نوشت که گویم برسالت تو ، ولکن از بیم ملك خویش نمیتوانم مسلمان شدن . (قصص ـ الأنبیا ، صفحهٔ ۲۲۵) . بسیار بار چیزها خواستی‌پنهان . ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۱۰۷ . وپنهان از پدر شراب میخورد . ابوالفضل بیهقی صفحه ۱۱۶ .

(۱) Pntonnoir. (۲) Pingré. (۳) Pingouin. (٤) Paul Painlevé. (٥) Penmarch. (٦) Pneu. (۷) Pnom-penh.

هجا کرده است پنهان شاعرانرا
قریع آن کور ملعون‌چشم کشته .
مسجدی .

زپنهان مردم بدل ترس دار
که پنهان‌مردم برون‌زآشکار.
گرشاسب نامهٔ اسدی . نسخهٔ خطی مؤلف صفحه ۱۶۰ .

کسی‌رافرستاد(سودابه) نزدیک‌اوی(سیاوش)
که پنهان سیاوش را رو بگوی
که اندر شبستان شاه جهان
نباشد شگفت ارشوی ناگهان .
فردوسی .

بآشکار بدم در نهان زبد بترم
خدای داندومن زاشکارو پنهانم .
سوزنی .

بفرجام شیرین بدو زهر داد
شدآن دخترخوب قیصر نژاد
از آن چاره آگه نبد هیچکس
که او داشت آن راز پنهان‌و بس .
فردوسی .

گوئی اندردل پنهانت همی دارم دوست
به بود دشمنی از دوستی پنهانی .
منوچهری .

خنده‌ها درگریه پنهان‌وکتیم
گنج در ویرانه‌هاجوای کلیم.
مولوی .

بیدار کرد ما را بیداری
پنهان زبیم مستان بنهفته .
ناصرخسرو .

گناه کردن پنهان به‌از عبادت فاش
اگر خدای پرستی هواپرست مباش .
سعدی .

خبر دادند موری چند پنهان
که این بلقیس گشت‌وآن‌سلیمان.
نظامی .

آینه رنگی که پیدای تو از پنهان‌به است
کیمیا فعلم که پنهانم به‌از پیدای‌من .
خاقانی .

نیارست رفتنش در پیش روی
زپنهان همی تاخت برگرد اوی . فردوسی.

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربطونی رازش آشکاره کنیم.
حافظ .

ززخمش(زخم‌روزگار)همه خستگانیم زار
بودزخم پنهان ودردآشکار. اسدی .

بدوگفت پنهان ازین جادوان
همی رخش را کرد باید روان .
فردوسی .

پس آن نامه پنهان بخواهرش داد
سخنهای خاقان همه کرد یاد .
فردوسی .

مرا بنمود حاضر هردو عالم
بیکجا در تنم پیدا وپنهان .
ناصرخسرو .

بمن آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا میگریزم .
خاقانی .

چشمه پنهان درحجاب وبردرخت
دست دولت شاخ پیرا دیده ام .
خاقانی .

هرچه پنهان پردهٔ فلکست
آه خاقانی آشکار کند .
خاقانی .

هرکبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده
زیرپرش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند .
خاقانی .

کنون اندر آرام شاهان روید
وزاین لشکرخویش‌پنهان‌روید .
فردوسی .

خواست که ابوبکر را نیز مالشی بدهد، روی درکشید و در گوشهٔ پنهان نشست . ترجمهٔ یمینی ، نسخهٔ خطی مؤلف . صفحهٔ (۳۱۷) .

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند .
حافظ .

دل میرود زدستم صاحبدلان خدارا
دردا که‌راز پنهان‌خواهد شد آشکارا .
حافظ .

مثل : گناه کردن پنهان به از عبادت فاش . || از پنهان ، وز پنهان ، از کمینگاه ، از مکمن . از کمین :

زپنهان بدان شاهزاده سوار (زریر)
بینداخت(بیدرفش) ژوبین زهرآبدار
گذاره شد از خسروی جوشنش
بخون ترشد آن شهریاری‌تنش .
دقیقی .

شفق خواهی وصبح ، می‌بین وساغر
اگر درشفق صبح پنهان نماید .
خاقانی .

: امرٌ مدٌو ، کارپنهان .(منتهی الأرب) . اِدْفان ، پوشیده وپنهان کردن کسی را . (منتهی الأرب). خوعلة ، پنهان ماندن از تهمت . (منتهی‌الأرب) . اخدار ، پنهان کردن بیشه یادرختستان شیررا . (منتهی ـ الأرب) . متدعلب ، پنهان‌رونده . (منتهی‌ـ الأرب) . اذلیلاء ، پنهان‌رفتن . استدراع ، پنهان شدن بچیزی . (منتهی الأرب) . تدعلب ، پنهان رفتن . (منتهی الأرب) . خجأ ، پنهان بخانه درآمدن وآرام گرفتن بازن. (منتهی‌الأرب). خثلمة ، پنهان‌گرفتن چیزی را . (منتهی‌الأرب) . خاذر ، پنهان شده ازپادشاه واز دائن . (منتهی الأرب). اخبان ، پنهان کردن چیزی‌را درنیفهٔ‌شلوار. (منتهی‌الأرب) . ختل ، پنهان شدن گرگ برای شکار . (منتهی الأرب) . تدمیس ، پنهان کردن چیزی را درخاک . (منتهی‌ـ الأرب) . اندساس ، پنهان شدن درخاک . (منتهی‌الأرب) . دمیس ، چیز پنهان کرده شده . (منتهی‌الأرب) . دَمس ، چیز پنهان کرده‌شده . (منتهی‌الأرب) . دَمس ، پنهان کردن چیزیرا درخاک . (منتهی‌الأرب) . تدلیس ، پنهان کردن عیب متاع را بر خریدار . (منتهی‌الأرب) . هیدکور، پنهان شونده جهة فریفتن . (منتهی‌الأرب). تجمّؤ، گرفتة پنهان ساختن چیزی را . (منتهی ـ الأرب) . تَجَنُّث ، بخود پنهان ساختن کسی را . (منتهی‌الأرب) . دفن، پوشیدن وپنهان کردن در خاک ، (منتهی الأرب) . امرأة دفین ، زن پنهان شده . (منتهی الأرب) . امرأةدفینة ، زن‌پنهان‌شده . (منتهی‌الأرب) . الماء ، پنهان‌بردن‌چیزیرا . (منتهی‌الأرب) . اهلاس ، پنهان راز گفتن . (تاج المصادر بیهقی). دس ، پنهان‌فرستادن.(تاج‌المصادر بیهقی).اکنان، دردل‌پنهان کردن.(زوزنی). انتاس ، پنهان‌شدن صیاد برای‌صید. تکمی، پنهان شدن درسلاح . (زوزنی) . اکتام ، پنهان شدن درخانه . (منتهی‌الأرب) . کمین، پنهان شدن در رزم . کناس ، پنهان شدن آهو درخوابگاه خود . (منتهی الأرب) . تکنّس ، پنهان شدن‌آهو بکناس . (منتهی‌ـ الأرب). کمیٌ ، پنهان‌داشتن‌منزل‌را ازمردم. (منتهی‌الأرب). جدور، پنهان‌شدن‌پس‌دیوار. (منتهی‌الأرب) إهمات، پنهان‌داشتن سخن و خنده را. (منتهی‌الأرب) . إهلاس ، پنهان کردن سخن را . (منتهی الأرب) . پنهان خندیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . خَجْخَجَة ، پنهان کردن‌اندیشهٔ‌خودرا . (منتهی‌الأرب) . تخافت ، پنهان‌بایکدیگرراز گفتن .(منتهی‌ـ الأرب) . هزلعة ، پنهان بیرون آمدن از میان چیزی . (منتهی‌الأرب) . تلبیس،پنهان داشتن مکر وعیب از کسی . لوط ، پنهان کردن چیزیرا . (منتهی الأرب) . دَمْس ، پنهان کردن وپوشانیدن خبر . (تاج‌المصادر بیهقی).پنهان کردن‌درخاک. (منتهی‌الأرب). مکاشحة ، پنهان داشتن دشمنی‌را . (منتهی‌ـ الأرب) . تکمیت ، پنهان داشتن خشم را. کن و کنون ، پنهان داشتن چیزیرا در دل . (منتهی‌الأرب) . اکنان پنهان داشتن در دل . اِستشعار، پنهان داشتن ترس وبیم در دل . ضلال ، پنهان گشتن و گم شدن . (منتهی‌الأرب) . مَنْد ، پنهان شدن میان سنگها و نگریستن دشمن را ازمیان آن. (منتهی‌الارب) قنبعة ، درخانه پنهان شدن. (منتهی الأرب) . خنوس، پنهان شدن و واپس‌شدن.(منتهی‌الارب) . سغسغة ، پنهان کردن در خاک .(منتهی الأرب). طی ، پنهان کردن کار را (منتهی‌الأرب) . انطلاس ، پنهان گشتن اثر ، وپوشیده‌شدن

کار کسی ومشتبه شدن آن . (منتهی الارب) غَت ّ ، خنده پنهان داشتن .(منتهی الارب). دح ّ، پنهان کردن چیزی درزمین .(منتهی الأرب). َهب ّ وهبة ، پنهان شدن از کسی. (منتهی الأرب) . اس ُمدخس ، کار پنهان . (منتهی الأرب). َتد َر ّؤ، پنهان شدن ازچیزی جهت فریب دادن آن را . (منتهی الأرب) . ناقة کمون ، ناقهٔ که آبستنی خود پنهان دارد.(منتهی الأرب) . َمیش ومیشة ، پنهان داشتن بعض خبر و آشکار کردن بعض آنرا. (منتهی الأرب) . کسحبة ، پنهان رفتن ترسناك . (منتهی الأرب) . ِاقناب ، پنهان شدن ازبیم غریم یاازترس سلطان .(منتهی الارب) . ِاختناء ، پنهان شدن از کسی بشرم یابه بیم .(منتهی الارب). تنمس، پنهان شدن درخانهٔ صیاد . (تاج المصادر بیهقی) تد َأ ُدؤ ، پنهان شدن بچیزی (منتهی الارب) کنیف ، پنهان کننده هرچه باشد . (منتهی الارب) ، لمحة ، دزدیدگی نگاه، و پنهان دیدگی . (منتهی الارب) . َقت ّ. پنهان در پی کسی رفتن تا ارادهٔ او معلوم کند . (منتهی الارب) . ُمخباة ، زن بسیار پنهان کرده شده . (منتهی الارب) .|| رو پنهان کردن ، خود را از دائن یا محصل و مأمور دیوانی و امثال آن نهفتن ، فضل ربیع روی پنهان کرد . ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۲۸۰ || روی درپردهٔ تراب پنهان کردن، مردن . || پنهان از کسی ، بی‌خبر او ، بی آگاهی او .

پنهان‌بودن .[پ َد َ] پوشیده ، مستور ، مخفی بودن :

نگه دار دستت که داراست این
نه پنهان چوروز آشکاراست این
نظامی .

سخن تا نگویند پنهان بود
چو گفتند هرجا فراوان بود.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .

همچو خورشید منور سخنم پیداست
گر به فرسوده تن ازچشم توپنهانم .
ناصرخسرو .

ازاین بسان ستاره بروز پنهانیم
زچشم خلق وبشب رهرویم و بیداریم .
ناصرخسرو .

مار تا پنهان باشد نتوان کشت اورا
نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود .
منوچهری .

خروشیدن سیل چندان بود
که دریای جوشنده پنهان بود .
فردوسی .

مثل : مرد درزیر سخن پنهان است . چیزیکه از خدا پنهان نیست از بنده چه پنهان .

فتنهٔ آن به بهمه روی که پنهان باشد .
سلمان ساوجی .

پنهان‌پسله . [پ َ پ َ س َ ل َ] پنهان و پسله . پسله و پنهان . از اتباع است . در خفا .

پنهان‌حال . [پ َ] طمیل . (منتهی الأرب) .

پنهان‌خانه . [پ َ ن َ] نهان خانه ،

ازصیانت وزخبانت عاملان ملك را
جوف كلك توست پنهان خانهٔ امیدوبیم .
سوزنی .

پنهان‌داشتن. [َپ ت َ] پوشیده‌داشتن . مستور داشتن . اخفاء . تزکین . اکتتام . (منتهی الارب) . إلطاط . (منتهی الارب) . تغبئة . تخبیة . (تاج المصادربیهقی) . کتم . کتمان . مکاتمة . استخفاء . اسرار . اهماج ، این حدیث را پنهان دار و باکس مگوی که سخت بد بود . (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۶۸۵)

بیار آن ماه را یکشب دراین برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج .
نظامی .

سخنی دارم وآن از تو ندارم پنهان
زآنکه هرگز نکند سوخته پنهان آتش .
اثیراومانی .

فضل را هر چند که پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشك . ابوالفضل بیهقی. این خبر را پنهان داشته وآشکارا نکردند (ابوالفضل بیهقی صفحه (۲۸۸)

راز پنهان نداشت هیچ نسیب
در غم وعلت ازحبیب و طبیب.
سنائی .

پنهان شدن . [پ َ ش ُ د َ] اختفاء . اکتتام . (منتهی الأرب) . جبوء . (منتهی الأرب) . جباء .(منتهی الأرب) . اختباء . اِنماس . (منتهی الأرب) . مخفی شدن . پوشیده شدن . استخفاء . اجتنان . تدعلب . اکتنان . ضب ء . ضبوء . (منتهی الأرب) . (صراح) . استسرار . (زوزنی) . (منتهی الأرب) . اذلیلاء . (منتهی الأرب) تواری . (زوزنی) . کمون .(دهار) . افتماد . ضمر. تأبق . روی درکشیدن. نرز . تزأز ُء . اندساس . (زوزنی) . انکماء (زوزنی) . خفاء . خمر . مخامرة .(تاج المصادر بیهقی) . خنس . خنوس .(دهار) . اِنتماس . اکتمان . ترج . طملسة . (منتهی الأرب) . اضطباء . (منتهی الأرب)انقباع.استتار. عبط . اعتباط. (منتهی الأرب) . اطلاع . (ازاضداداست . منتهی الأرب). تعفق. طبر. ضؤب . عزوب . (منتهی الارب) . تکتم . طلوع . (از اضداداست . منتهی الأرب) . غایب گشتن . تخدّر . (منتهی الأرب) . اندفان . (منتهی الأرب) . خبخبجه . (منتهی الأرب) . تدفّن . (منتهی الأرب) . تدافن . (منتهی الأرب) :

جعدی سیاه دارد کز گشنی
پنهان شود بدو در سر خاره .
رودکی .

بجائی که پنهان شود آفتاب
بدانجایگه ساخت آرام و خواب .
فردوسی .

همه خود مر او را بفرمان شدند
بدان از جهان پاك پنهان شدند .
فردوسی .

بدل گفت پنهان شود آفتاب
شب آید شودگاه آرام وخواب .
فردوسی .

پس تل درون ، هر سه پنهان شدند
از اندیشهٔ جان غریوان شدند .
فردوسی .

مور وماهی را بر خاك و بدریا در
نیست پنهان شدن از وی بشب‌تاری .
ناصرخسرو .

همان به که پنهان شوم ز اژدها
کنم تاج و تخت کیانی رها .
فردوسی .

شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
معزی .

تا تو پیدا آمدی پنهان شدم
زانکه با معشوق پنهان خوشتراست .
عطار .

مهر درخشنده چو پنهان شود
شب پره بازیگرمیدان شود .

پنهان کردن . [پ َ ك َ د َ] (۱) پنهان ساختن . نهان کردن . نهفتن . پوشیدن . تزمیل . اخفاء . دَس ّ . تدسیة . اسرار . راز کردن . مخفی داشتن . اختفاء . کتمان . مکتوم داشتن. کتم.اکنان .(منتهی الأرب). طمر . (دهار). اجنان . تدمیس . و َدس . (تاج المصادر بیهقی) . بنهفتن . د َسو . (تاج المصادر بیهقی) . خب ء . (دهار) . اختباء . خفی . خبن . کن . لط ّ. د َخرة . اجباء . اِهلاج . د َر ْمسة . د َهسمة. (منتهی الأرب) . دغدغة . جمجمة . (منتهی الأرب) . تدبیء .(منتهی الأرب) . خبو. خباء ، خبع ، (منتهی الأرب) . تخبیء . (منتهی الأرب) . تختم .(منتهی الأرب).اضمار.(منتهی الارب). اخداع .(منتهی الأرب)جاو.(منتهی الأرب). کشح . (منتهی الأرب) :

ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوك پنهان کرد .
رودکی یا منجیك .

(۱) Cacher. Dissimuler.

گو نامور دست بردست زد
چو پنهان کند گفت هنگام بد.
فردوسی.

از آن به نباشد که پنهان کنم
ز گردنکشان نام او بفکنم.
فردوسی.

چنان کرد روشن جهان آفرین
که پنهان نکرد اژدها را زمین.
فردوسی.

اگر چند پنهان کند مرد راز
پدید آردش روزگار دراز.
اسدی یا فردوسی.

در تقویم... چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی... شکر درزیر آب پنهان کند. (کلیله و دمنه).

چودانا توانا بد و دادگر
از ایرانکرد ایچ پنهان هنر.
فردوسی.

مرا دردی است اندردل که گر گویم زبان سوزد
وگرپنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد.

مالی که حاصل شد بیشتر پنهان کردواندك مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاده. ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۴۰۹.

باشکار تن اندر که کرد جان پنهان
بنزد او دار این آشکارو پنهان را.
ناصرخسرو.

این نشانیهاست مردمرا که اینها میدهند
سوی گوهرها گهی درخاك وگه پنهان کنند.
ناصر خسرو.

پنهان کرده. [پ َ. ک َ. د َ] مکتوم، مستور، مکنون، مخبؤ. خب ء. (منتهی الأرب). خبیء. (منتهی الأرب). خبیئة. (منتهی الأرب). کمون. (دهار).

پنهان گردیدن. [پ َ گ َ د َ] مستور، مخفی، پوشیده شدن:

هرجای که آفتاب رخشان گردد
پیدا باشد که سایه پنهان گردد.
عطار.

چون ضعیفی افتد میان دو قوی... معایب ومثالب ظاهر گردد ومحاسن ومناقب پنهان گردد. ابوالفضل بیهقی. ورجوع به پنهان شدن شود.

پنهان گشتن. [پ َ گ َ ت َ] نهان شدن. مستور. مخفی، پوشیده گردیدن. تغریب. (منتهی الأرب):

گراز چشم سرت گشته است پنهان
بچشم عقل درهست او مشهّر.
ناصرخسرو.

روش اندر میان دیش تو گفتی
پنهان گشته است زیرجفبت گفتار.
نجمی.

و رجوع به پنهان گردیدن و پنهان شدن شود.

پنهان ماندن. [پ َ د َ] مستور، پوشیده، مخفی ماندن: چنان کنید که مرگ من امشب وفردا پنهان ماند. ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۳۵۶.

مثل: حرف پنهان نمیماند. هیچ چیز پنهان نمیماند. تومپندار که خون ریزی وپنهان ماند. سعدی.

پنهانی. [پ َ] نهانی، نهفته، خبیء. (منتهی الارب). خب ء. (منتهی الأرب). (دهّار). پوشیده، مستور، غیب. (منتهی الأرب). خبیئة، مخفی، مقابل پیدا و آشکار: نشست در مجلس عالی بحضور اولیای دولت و دعوت و زعیمان به پنهانیها و آشکارها. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۳۱۱).

گوئی اندر دل پنهانت همیدارم دوست
به بود دشمنی از دوستی پنهانی.
منوچهری.

ز آنروز بترس کاندر او پیدا
آید همه کارهای پنهانی.
ناصرخسرو.

غرضی کز تو نیست پنهانی
تو بر آور که هم تو میدانی.
نظامی.

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیزمن گناه آن به که پنهانی بود.
حافظ.

مَثل: که زیر رنج بود گنجهای پنهانی. مجیر بیلقانی. || پنهانی گفتن، تخافت. (منتهی الأرب). تخفت. (منتهی الأرب). (۱) || مخفیانه. در خفا.

پنی. [پ ِ ن ن] (ژان فرانسسکو) (۲) نقاشی مشهور از مردم فلورانس پیروسبك رفائیل. مولد در حدود ۱۴۸۸ و وفات ۱۵۲۸. پرده های چندی از آثار او بجا مانده و شباهت تامّ بآثار استاد وی دارد، چندانکه تشخیص آنها باکارهای استاد حتی برای متخصصین فن بسیار صعب است.

پنیُ. [پ ِ ی ُ] (۳) (اتین گابریل) کتاب شناس فرانسوی مولد، آرك آن بار وا. بسال (۱۷۶۵) و وفات در (۱۸۴۹).

پنی تاگراس. [پ ِ گ ُ] (۴) پادشاه قبرس. معاصر اسکندرمقدونی وفرماند. جناح چپ بحریهٔ او. رجوع به ایران باستان جلد دوم صفحهٔ (۱۳۳۷) شود.

پنیر. [پ َ] نانخورشی است از شیر کلچیده و آن چنان است که شیر را پس از نیم گرم کردن با مقداری معلوم از مایه ایکه در شیردان بره است (یعنی انفحه) بیامیزند و در کیسهٔ کنند و آن شیر ببندد وآب آن فرو چکد. و آنرا انواع است چون: پنیر کیسهٔ و دلمه وشور و خیکی و کوزهٔ و پرچك. و صاحب قاموس مقدس گوید: پنیر معروف است که درقدیم الایام بعض گلهای خاردار در شیر ریختندی چون منجمد شدی آن‌را بر گرفته درسبد گذارده بوقت حاجت بکاربردندی. (انتهی). جبن. [ج ُ]، جُبن [ج ُ ب ُ] جبن [ج ُ ب ُ ن ن] (منتهی الأرب). ابو مسافر. سنوط [س ن ن ُ]. سنوط [س َ ن ُ]. نبیر (۵)؛ اجتبان، پنیرساختن شیررا. (منتهی الأرب). یکقالب پنیر. جبنة، یکقرص پنیر. (منتهی الأرب). لبیکة، پنیر با پست آمیخته. (منتهی الأرب). دُلماج. دُیماج || ارثة، پنیرتر وشراب ودانه ایست که شیررا پنیرمیگرداند. (منتهی الأرب). گریص، پنیر باطرثوث یا با حمصیص آمیخته یا پنیر بی آمیغ یاپنیر با خرما آمیخته وجائی که درآن پنیرسازند. (منتهی الأرب). مَصل، پنیر ساختن. (منتهی الأرب).

شبانش همی گوشت جوشد بشیر
خود او نان ارزن خورد بی‌پنیر.
فردوسی.

بدو گفت لختی پنیر کهن
ابا مغز بادام بریان بکن.
فردوسی.

بکن مغز بادام بریان و گرم
پنیر کهن ساز با نان نرم.
فردوسی.

که از تو پنیر کهن خواستم
زبانرا بخواهش بیاراستم.
فردوسی.

خریدی گر او را بدانگی پنیر
بدی با من امروز چون شهدوشیر.
فردوسی.

هست آسمان چو سفره وخورشید قرص او
انجم چو گوزومه چوپنیر اندرآسمان.
سوزنی.

که چو موشان نخورد خواهم من
زهر داروی تو ببوی پنیر.
ناصرخسرو.

---

(1) Secrétement. En cachette. en Secret. latent. (۲) Penni (Jean-Francesco).
(۳) Peignot (Etienne-Gabriel). (٤) Pénitagoras.

(۵) یکی از مواردیکه نشان میدهد لغت نامهٔ عربی را اوّل بار فارسی زبانان فارسی بعربی نوشته اند همین کلمه است که پنیر را بعد نبیر خوانده‌اند و آنرا عربی گمان برده اند.

خوش‌خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
موش زمانه را تو ای بی‌خرد پنیر .
ناصرخسرو .

اگر عامه بد گویدم زآن چه باك
رها کرده ام پیش موشان پنیر .
ناصر خسرو .

قیمت وعزت کافور شکسته نشود
گرز کافور به آمد بسوی موش پنیر .
ناصر خسرو .

بیمنت چه بود کشکنه و بورانی
بیسارت چه بود نان‌وپنیرو ریچار .
بسحق اطعمه.

|| مغز سردرخت‌خرما ، جمار. رجوع به‌پنیر خرما شود .

|| مثل پنیر ، سپید ونرم . || پنیر خشك ، مادهٔ بیاض البیضی که‌جزو عمدهٔ‌شیراست(۱) || پنیر کردن طفل شیررا ، قی کردن طفل شیر بسته وکلچیده را . ||یوزوپنیر ، رجوع به یوز شود .

پنیر آب. [پ] ماءالجبن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وآن آبی‌است که از پنیر تر برمیاید : پس پنیرآب که بسکنجبین افتیمون کرده باشند بکاردارند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

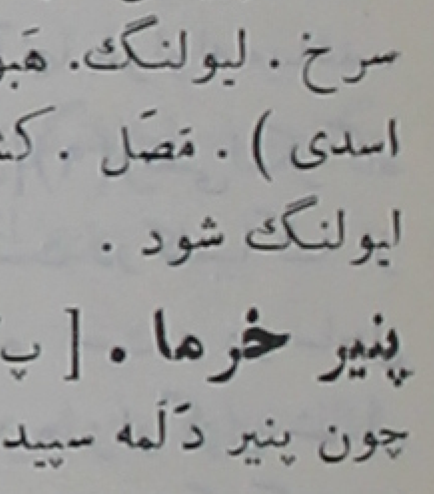
پنیر آب دادن نشاید بمیش
که یابد دراوقطرهٔ خون خویش.
نظامی .

پنیرتراش . [پ َ ت َ] رنده‌ای که‌بدان پنیر تراشیده وباریك کنند .

پنیرترن. [پ َ ت َ] ماده‌ایست سرخ رنگ مایل بسیاهی که‌ازجوشانیدن آب کشك حاصل کنند وآن بغایت ترش است وچاشنی آشها کنند وبتر کی آنرا قره‌قوروت نامند. ترف سرخ . لیولنگ. هَبولنك.هَلْباك .(فرهنگ اسدی) . مَصْل . کشك سیاه . و رجوع به لیولنگ شود .

پنیر خرما . [پ َ رِ خ ُ] ماده ایست چون پنیر دُلمه سپید ونرم و شیرین که در زیر پوست سر نخل باشد وآنرا بشکافندو بیرون آرند و گاهی باندازهٔ دنبهٔ بزرگ گوسفندی باشد . شحم‌النخل . جمار. رجوع به پنیر نخل‌شود .

پنیرسای . [پ َ] یاپنیر خرد کن، آلتی است که با آن پنیر نرم کنند برای‌پاشیدن روی ما کارونی و امثال آن (۲) .


پنیر سای

پنیرفروش . [پ َ ف َ] جبّان .(دهار). (منتهی‌الأرب) .

پنیرك . [پ َ رَ] (۳) گیاهی است که در مناطق معتدله روید باگلی سرخ‌وروشن ودرطب بکاراست . وشبیه‌به خطمی‌بابر گهی خرد و همیشه میل بجانب آفتاب دارد و باگردش آفتاب بگردد . درفرهنگ اسدی خطی آقای نخجوانی آمده است : پنیرك گیاهی است ستبر وبرگ او گردهرچاکه قرص خورشید میرود از آنسو همی گردد . انتهی. خُبازی. ملوکیه.نان کلاغ .ورَتاج. آفتاب گردك . خطمی‌خوشك. توله .پنیره . وتخم پنیرك را بشیرازی تخم خرو نامند .


پنیرك . آ ، مقطع گل . ب ، میوه .

|| وبعض لغت‌نامه‌ها که‌به‌پنیرك معنی نیلوفرو حربا داده اند غلط است چون یکی از معانی پنیرك آفتاب گردك است و آفتاب گردك‌بمعنی حربا ونیلوفر نیزهست این دو معنی را به پنیرك نیزداده‌اند :

ذبولی(۴) که‌خیزد زداء الثمانین
تلافیش‌مشکل‌بود از پنیرك(اثیراخسیکتی) .

پنیرك بستانی . [پ َ رَ کِ بُ] ملوخیا.

پنیرك مشكین . [پ َ رَ کِ م ُ] (۵) نوعی پنیرك که از آن روغنی معطر ببوی مشك گیرند (۶) .

پنیرمایه . [پ َ یَ] (۷) چیزی است در شیردان بره وبزیچهٔ نوزاد وامثال آن پیش از آنکه جز شیرخورده نباشد وآنرابرای کلچانیدن شیر بکار برند تا پنیر شود و در بعض لغت‌نامه‌ها آمده است : چیزی است زردرنگ که از شکم برّه وبزغالهٔ‌شیرخواره برآید وآنرابرپارهٔ‌پشم بردارند پس‌سطبر وخشك گردد مانند پنیر . و نیز روده و یا شکنبهٔ خشك کردهٔ بچهٔ مذبوح گوسفند و میش و گاو وگاومیش که هنوز چیزی جز شیر نخورده باشد که در شیر زنند تا بسته شود . منفحه [مِ فَ] ، منفحه [مِ فَ] انفحه [اِ فَ] (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).ُفرش. مایه . ینق . مایه پنیر. || پنیر مایهٔ خرس ، انفحةالدب . || پنیرمایهٔ خرگوش ، انفحة الأرنب .

پنیر نخل. [پ َ رِ نَ] چیزی‌است شیرین سپیدرنگ قریب بطعم شیر که در درون گلوگاه وسرنخل جای دارد و چون آنرا ببرندیازخمی بر آن کنند نخل ازثمربازماند. جمار . شحم‌النخل . لبّ النخل . قلب‌النخل. پنیر خرما . رجوع به‌پنیر خرماشود .

پنیره . [پ َ رَ] پنیرك . خبازی. ملوکیه. نان کلاغ . وصاحب برهان گوید که آفتاب گردك‌را نیز گویند که‌نیلوفراست وجانوری هم باشد که بسریانی‌حربا گویند . لکن این دو معنی اخیر هر دو غلط است و از ترجمهٔ پنیره بآفتاب گردك‌باشتباه‌افتاده‌اند . رجوع به پنیرك شود .

پنیزه . [پ َ زَ] (صورتی از پنجه) نوعی رقص . پنجه . (۸)

پنیسکلا . [پ ِ ك ُ] (۹) قصبهٔ مستحکمی در اسپانیا از ایالت والنسیه در ۱۳۰ هزار گزی بشمال شرقی و النسیه ، برصخرهٔ که بصورت شبه جزیرهٔ کوچکی است . وبسال ۱۲۳۳ میلادی مسیحیان آنرا از مسلمین منتزع ساختند ومقربنوای سیزدهم وکلمان هشتم (از ۱۴۱۵ تا ۱۴۲۵) دو مدعی مقام پاپی بود .

پنیکس. (۱۰) نام میدانی بأطینه که در قدیم اجتماعات عام بدانجا منعقد میشد . و اکنون‌ازآن‌اثری‌برجایست.(فرهنگ‌ترجمهٔ تمدن قدیم ص ۴۶۶) .

پنیلو . [پ َ] جائی باشد درشهر که در آن اسباب و غله و امثال آن فروشند . (برهان قاطع) . و صاحب برهان قاطع در حرف یا مع‌النون این کلمه را باردیگر بصورت ینپلو آورده ومینویسد : جا ومقامی راگویند از هرشهر که اسباب و امتعه وغله آنچه ازاطراف آورند درآنجا فروشند و بمعنی‌کاروان وقافله هم آمده است واسباب وامتعه را نیز گفته‌اند. انتهی .وظاهراً همان صورت اوّلی صحیح باشد :

چون پنیلو در میان شهرها
ازنواحی آید آنجا بهرها.
مولوی .

پنین . [پ ن ن] (آلپ هـای . . .) سلسلهٔ از جبال آلپ‌های مرکزی (۱۱) که از من بلان [مُ] تا سمپلن [س َ ل ُ] کشیده است .

پو . رجوع به پوئیدن وپو گرفتن شود .

پو . [پ ُ](۱۲) بزرگترین رودایتالیاست

---

(۱) Caséine . (۲) Moulin à Fromage . (۳) Malva . Sylvestris . Mauve .
(۴) نسخه بدل زبونی .
(۵) Mauve Musquée . (۶) Musc Végétal . (۷) Présure .
(۸) اصل کلمهٔ Fandango همین کلمهٔ فارسی است که بتوسط عرب باسپانیا رفته است .
(۹) Peniscola . (۱۰) Pnyx. (۱۱) les Alpes Centrales . (۱۲) Pô .

که درقسمت شمالی این کشور حوضهٔ بزرگی تشکیل میدهد . منبع این رود در کوه وزو و از سلسلهٔ جبال آلپ واقع درحدود ایتالیا و فرانسه میباشد از اینجا رو بسوی مشرق جریان خود را آغاز میکند وازمیان شهرها وقصبه‌های کاربنیان ، تورینو ، کازال ، پلزانس کرمونه وگوآستاله میگذرد و پس ازطی مسافت ۲۵۰ هزار گز بدوشاخهٔ بزرگ و شعبات چند منقسم شده بخلیج ونیدیك میریزد . از طرف چپ کوههای آلپ و از طرف راست جبال آپنین براین رود احاطه دارد نهرهای بسیاری هم که از یکی دو سلسلهٔ جبال نبعان دارد وارد این رود میشود . مهمترین انهاریکه ازطرف چپ برودمزبور وارد میشود : دریا ریپاریا ، استوریا ، دوریا بالیتا ، سسیا ، تسین ، آدا ، اولیو ، مینچو ، و عمده ترین نهرهاکه از جانب راست بدو ملحق میگردد عبارت است از : تاناربو ، اسکریویا ، تربیا ، تارو لنچه ، کروستولو ، سکیا ، یا نارو ورتو . وعلاوه براین درنزدیکی مصب خویش بوسیلهٔ چند شعبه با نهر آدیج ارتباط و اختلاط پیدا میکند . در ساحل این رود سد های بسیار قدیمی دیده میشود چه در موسم بارانها از همازمانهای قدیم طغیان میکرده ومجاورین رود خود را دچار خسارت میساخته است . سیر سفائن در این رود کار دشواریست از آنکه آب آن ماسهٔ بسیاری باخود آورده ودهانه را سدمیکند حوضهٔ این رود دشت بسیار باصفاو پهناوریست وحاصلخیزترین قسمت اراضی ایتالیا بشمار میرود . محصول کلی آن برنج است نام باستانی این رود اریدانوس است ودرزمان رومیان به پادوس مشهور بوده است .

پو . [پ] (۱) نام شهرمرکزی ایالت پیرنهٔ سفلی فرانسه . در ساحل رود گارد پو در ۷۵۷ هزار گزی جنوب غربی پاریس دارای ۳۸۹۶۲ سکنه و موزه و کتابخانهٔ با منظرهٔ باصفا ، و قصر قدیمی و تفرجگاه عمومی و تآتری زیبا و دباغخانه های متعدد ، بنگاههای رنگرزی ، وکارخانه‌های پارچه بافی و شراب بسیار خوب . این‌شهر مولد هانری چهارم فرانسه است ومجسمهٔ از او در میدان شهر برپاست .

پوآتو . (۲) خطهٔ در تقسیمات قدیمه که ازطرف شمال بناحیهٔ برتانیه، آنژوو تورنه‌و ازسوی‌مغرب باقیانوس‌اطلس‌وازجانب‌جنوب بخطهٔ آنگوموا ، سنتونژه ، و اونیس و از سمت مشرق بخطهٔ بری ومارشه محدوداست مرکزاین‌ناحیت‌شهرپوآتیه است که مسکن قوم پیکتاوی بود . این سرزمین منقسم به به پوآتوی‌سفلی‌وپوآتوی‌علیاست، پوآتوی علیا امروز ، ایالت های ایکی سورهٔ وینه را بوجود آورده وپوآتوی سفلی هم ایالت واند را تشکیل میدهد این ناحیه از جهت حاصلخیزی‌متوسطاست. جنگل‌ها وحیوانات شکاری و ماهی فراوان دارد . انتیمون و و معادن آهن و سنگ ساختمانی و مرمر دراین ناحیه بسیاراست مستحاثات کثیره در این خطه یافت میشود . وقتی باکتیان ملحق بوده ودرزمان شارلمان کنت‌نشینی (امارت) جداگانه تشکیل شده بود و کنت های این کنت‌نشین‌بتدریج حائزعنوان‌دوکی گردیده اکتیان‌راهم‌ضبط کردند. درسال۱۱۳۷ این ناحیه‌درتملك‌پادشاه فرانسه‌بود وسپس‌بدست دولت انکلیس‌افتاد ومدت مدیدی مایهٔ نزاع وکشمکش دو دولت مزبور شد و بالاخره در اواخر مائهٔ ۱۴ میلادی بصورت قطعی بفرانسه ملحق گردید .

پوآتیه . (۳) کرسی‌ایالت وین[یِ ن ن] پایتخت قدیم پوآتو ، در فرانسه درملتقای رودخانه کلن و پوآوره و در ۳۳۲ هزار گزی جنوب غربی پاریس . عدهٔ سکنه ۴۱،۰۴۶ تن یك دانشگاه(شامل دانشکده حقوق ، ادبیات وعلوم)وفرهنگستان‌ومدرسهٔ متوسطه و یك مدرسهٔ مخصوص برهبانان ، یك کتابخانه وباغ نباتات و موزهٔ آثار عتیقه وتاریخ طبیعی‌وچند‌کلیسای رومی وبرخی‌از آثارعتیقهٔ‌مربوط بزمان‌رومیان .کارخانه‌های فانل بافی و چینی سازی ، ورنگرزی ، و مشروبات وتجارت‌آن رونق دارد یك سور قدیم با هفت دروازهٔ شهر را احاطه کرده کوچه‌های آن کج ومعوج‌وتنك‌است ووقتی هم مرکز خطهٔ پوآتو بوده است .

پوازی . [پَ] . درد و سوزش وآنرا بعربی جَوِیٰ خوانند . (برهان قاطع) .

پواسی . [س س] (٤) کرسی کانتن (سن وآواز) ، ازناحیت ورسای ، در کنار رودسن و دارای ۱۲۳۸۶ سکنه وآرد فروشی، دستگاه تقطیروکارخانه های دیگر وراه‌آهن از آن گذردو کلیسای رومی‌زیبائی بدانجاست واین شهر مولد سن‌لوئی است .

پوآنسو . (لوئی) (٥) یکی‌از مشاهیر حکمای ریاضی‌وهندسه فرانسه است . مولد وی پاریس بسال۱۷۷۷ میلادی و وفات در سنهٔ ۱۸۵۹ وی یکی از موجدین مکانیك است وآثار معتبرهٔ بسیار در ریاضی‌دارد.

پوئبلا . [ءِ] (٦) شهری درمکزیك ، واقع در ۱۲۲ هزار گزی جنوب شرقی مکزیکو و۱۱۰۰۰۰ سکنه،مدرسه‌متوسطه ومدرسهٔ رهبانان وکلیساهای‌متعدد کارخانه‌های بزرگ‌چینی‌سازی‌وتعداد‌بسیاراز‌مؤسسه‌های حرف وصنایع و تجارت رایج دارد . شهر مزبور در۱۸۶۳ بدست فرانسویان‌تسخیر شد .

پوئبلا . [ءِ] (۷) کشوری درمکزیك مرکزی محدود ازطرف مشرق وشمال‌شرقی به وراکروز [یِ] ، و از طرف مغرب به هیدالگو ، و تلاقزاله ، مکزیکو ومرلس [مُ رِ لُ] واز جهت‌جنوب بمملکت‌گوئر [ءِ رُ] و اواخاکا . مساحت سطح آن ۳۱۶۱۶ هزار گز مربع با ۱۰۲۱۱۳۳ سکنه و آن بشکل مثلث غیرمنتظم است و بتدریج ازشمال روبسوی جنوب وسعت یابد قسمت شمالی آن نسبةً مسطح و شامل جلگه هاست شعبه و دامنه های سلسلهٔ جبال آناهواك (۸) در قسمت جنوبی این مثلث دیده میشود . مرتفعترین قلهٔ این جبال قلهٔ پوپوکاپتل وقلهٔ ایزتاچیهوآتل میباشد . میاه قسمت شمالی این‌جمهوری بسوی شمال‌شرقی روانست و بخلیج مکزیك میریزد وآبهای قسمت جنوبی و وسطی بسوی جنوب غربی جاری است وباقیانوس کبیر داخل می‌شود . قوی‌ترین این‌میاه ریوما کسکاله نام دارد، و از نزدیکی مرکز کشور گذشته کوههای واقع درطرف‌جنوب‌را می‌شکافد وبجمهوری گوئرو در می‌آید اراضی آن حاصلخیز و منبت میباشد ولی‌چنانکه باید بکار انداخته نمیشود ، معادن نمك و نقرهٔ بسیار دارد ، تجارت آن در زمان گذشته بسیار رواج و رونق داشت اکنون کمی کاسته شده آثار عتیقهٔ مربوط باهالی اصلیه در این سر زمین بسیار است ومشهورتر آنها شولوله میباشد .

پوئرتوبلو . [ءِ لُ ل] (۹) (یعنی لنگرگاه زیبا) قصبه واسکله ایست در کلمبیا که از یك برزخ بوجود آمده است و در ساحل دریای آنتیل ، در ۷۰ هزار گزی شمال غربی پاناما واقع است این لنگرگاه را درسنه ۱۵۰۲ میلادی کریستوف کولومب کشف کرد ، اسپانیولیها در سال ۱۵۸٤ قصبهٔ مزبور را تأسیس کردند و مدت مدیدی قبل از کشف طریق تنگهٔ هورن ، در طی سالهای فراوان یکی از بزرگترین اسکله‌های آمریکا بود ، هوای آن سنگین میباشد .

پوئرتوپرنسیپ . [ءِ رَ تُ رَ] یاسانتامارادل پوئرتو (۱۰) شهری‌و‌کرسی‌ایالتی‌درجهوری کوبن [بَ] دارای ۲۵۰۰۰ سکنه وتجارت شکر وقهوهٔ آن بسیار رایج است وهوای آن سنگین است .

---

(۱) Pau . (۲) Poitou . (۳) Poitiers . (٤) Poissy . (٥) Poinsot (louis) (٦) Puebla . (۷) Puebla . (۸) Anahuac . (۹) Puerto-Bello . (۱۰) Puerto-Principe ou Santa - Maria del Puerto .

پوئر تور آل. [ءِ رِ] (۱) شهری در ساحل جنوبی اسپانیا در ایالت قادس (کادیکس)، و در ۱۱ هزار گزی جنوب شرقی قادس، ۱۰۶۳۰ سکنه و یك لنگرگاه، رصیف صید ماهی، و تجارت نمك دارد.

پوئر تو کابلو. [ءِ بِ لُ] (۲) نام شهری در جمهوری و نزوئلا از آمریکای جنوبی و آن کرسی ایالت است و در کنار خلیج تریست (دریای آنتیل) واقع شده، ۱۲۰۰۰ سکنه یك لنگرگاه زیبا و استوار، و استحکامات ویران دارد این شهر بر فراز جزیرهٔ کوچکی جایگیر شده و بوسیلهٔ پلی باساحل مربوط است، مردابهای چند در حوالی آن هست وبهمین جهت هوای آن سنگین است.

پوئلش. [ءِ] (۳) قومی از اقوام اصلیهٔ آمریکای جنوبی که در آرژانتین سکنی دارند این قوم مخصوصاً در جنوب پامپا، و شمال ریو کلراد [لَ دُ] تا حدود ریونگر [نَ رُ] دیده میشوند. افراد این قوم سواران ممتازند وسواره حیوانات وحشی ناحیه را شکار میکنند.

پوئیدگی. [دَ] حالت و چگونگی پوئیدن.

پوئیدن. [دَ] رفتن، مشی. شدن. ذهاب:

بدانش بود مرد را آبروی

به بیدانشی تا توانی مپوی.

فردوسی.

چنان شد زبس کشته و خسته دشت

که پوینده را راه دشوار گشت.

فردوسی.

ستیزه نه خوب آید از نامجوی

بپرهیز و گرد ستیزه مپوی.

فردوسی.

گیارست باچند گونه درخت

بزیر اندر آمد سرانشان زبخت.

فردوسی.

بیالد ندارد جز این نیرویی

نه پوید چو پویندگان هرسویی.

فردوسی.

اگر دشمن آید سوی من بپوی

تو با دیو و شیران مشو جنگجوی.

فردوسی.

سوی روم ره بادرنگ آیدت

سوی چین نپوئی که ننگ آیدت

فردوسی.

بگفتند کای نامور پهلوان

اگر سوی البرز پوئی نوان...

فردوسی.

کسی سوی دوزخ نپوید بپای

دگر خیره سوی دم اژدهای.

فردوسی.

بدو گفت رو با سپهبد بگوی

که امشب زجایی که هستی مپوی.

فردوسی.

همه کینه و جنگ جوید همی

بفرمان یزدان نپوید همی.

فردوسی.

بیایم بگویم سخن هرچه هست

و گرنه نپویم بسوی نشست.

فردوسی.

بدو گفت شوی ازچه گوئی همی

بفال بد اندر چه پوئی همی.

فردوسی.

ترا کردم آگه کزین برتری

به پیچی و پوئی ره کهتری.

فردوسی.

بپویم بفرمان یزدان پاك

بر آرم زایوان ضحاك خاك.

فردوسی.

چو رستم از اینگونه گوید همی

بفرمان ورایم نپوید همی.

فردوسی.

گیاشان بود زین سپس خوردنی

بپویند هرسو بآوردنی.

فردوسی.

گرانی در آید تو را در دو گوش

نه تن ماندت بریکی سان نه توش

نبینی بچشم و نپوئی بپای

بگوئی ببانگ بلندای خدای

فردوسی.

چون سینه بجنباند و یك لخت بپوید

ازهرسر پرش بجهد صد درشهوار.

منوچهری.

اگر گرد این چرخ گردان توپوئی

تهی جایگاهی است بی‌حدوپایان.

ناصر خسرو.

حجت تراست رهبر زی اوبوی

تا علم دینت نیك شود والا.

ناصر خسرو.

دگر تا بوی یافه زینسان مگوی

بدشتی که گمراه گردی مپوی.

اسدی.

بنده چون زی حضرت پوید ندارد بر خطر

نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا.

خاقانی.

درفراز و نشیب آن لختی پوئیدم. (کلیله و دمنه).

که ای خیره‌سر چند پوئی بیم

ندانی که من مرغ دامت نیم.

سعدی.

بارها گفته امو بار دگر میگویم

که من دلشده این ره نه بخود میپویم.

حافظ.

گر دبیت‌الحرام خم حافظ

گر نمیرد بسر بپوید باز.

حافظ.

گرت باید نظر کردن بمینو

بسوی مشهد سیّد حسن پو.

ابن یمین.

|| بشتاب رفتن. دویدن. شتافتن وشتابیدن در رفتن. سعی. رفتنی باشد نه بشتاب و نه بنرم (لغت‌نامهٔ اسدی): الوخد والوخدان والخده والوخید پوئیدن شتر. (زوزنی). النّسلان، پوئیدن گرگ. (زوزنی). خَبب، خبیب. خَبّ، پوئیدن یعنی دویدن نرم. (زوزنی). الارقال، پوئیدن شتر. (زوزنی).

همی راند پویان براه دراز

چو خورشید تابان بگشت ازفراز.

فردوسی.

پیاده شد از اسب زوبین بدست

همی رفت پویان بکردار مست.

فردوسی.

چو پوینده درزابلستان رسید

سراینده نزدیك دستان رسید.

فردوسی.

تورا ای پدر من یکی بنده ام

همه بارزوی تو پوینده ام.

فردوسی.

سپه انجمن کرد و پویان برفت

دمان از پس او همی تاخت تفت.

فردوسی.

نوندی برافکند پویان براه

بنزدیك پیران ایران سپاه.

فردوسی.

چه پوئی بدینگونه گم کرده راه

بروز سپید و شبان سیاه.

فردوسی.

فرستاد نزدیك افراسیاب

همی‌تافت پویان چو کشتی بر آب.

فردوسی.

چو نامه بمهر اندر آورد گفت

که پوینده را آفرین باد جفت.

فردوسی.

بپریم و با مرغ جادو شویم

بپوئیم و در چاره آهو شویم.

فردوسی.

بدو گفت مهتر کز یدر بپوی

چنین هم بماهوی سوری بگوی.

فردوسی.

کنون سوی ایران بپوید همی

زتوران سپه رزم جوید همی.

فردوسی.

چنین گفت باخواهران شیر مرد

کز یدر بپوئید برسان گرد.

فردوسی.

---

(۱) Puerto-Real. (۲) Puerto-Cabello ou Porto- Cabello. (۳) Puelehes.

بپویم بگیرم سر را هرا
ببینم شما را سر ماهرا .
فردوسی .

خداوند خانه بپوئید سخت
بیاویخت آن شیب را بردرخت .
فردوسی

چنین گفت کامد زتوران سوار
بپویم بگویم باسفندیار .
فردوسی .

خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان‌پرست
یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایهٔ فرّ او بغنویم
بپوئید کاین مهتر (ضحاك) آهر منست
جهان آفرین را بدل دشمن‌است .
فردوسی .

بدو گفت شبگیر ازایدر بپوی
بدان مرزبانان لشکر بگوی .
فردوسی .

بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
بتیزی به پیش دلیران مپوی .
فردوسی .

بفرمود تا با پیام و درود
فرستاده پویدسوی شاه زود .
فردوسی .

وگرچوگرگ نپوید سمندش ازگرگانج
کی آرد آنهمه دینار و آنهمه زیور .
عنصری .

اگر چند پوئی و جوئی بسی
زگیتی بی‌انده نیابی کسی .
اسدی .

بیاران گفت چون تندر بپوید
مگرفرهاد را جایی بجویید .
نظامی .

چو دنیا را نخواهی چندجوئی
بدو پوئی بد او چند گوئی .
نظامی .

چند پوئی بگرد عالم چند
چند کوبی طریق پویائی .
عمعق .

همواره پشت و یار من
پوینده بر هنجار من
خارا شکن رهوار من
شبدیز خال ورخش عم .
لامعی .

هوای گریان لؤلؤ فشاند برصحرا
صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار .
مسعود سعد .

سبك طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پویدن آغاز کرد .
بوستان سعدی .

بازدان کز پی چه میپوئی
چون ندانستهٔ چه میجوئی
اوحدی .

پوئیدنی . [دَ] درخور پوئیدن . ازدر پوئیدن . || که پوئیدن‌آن ضرور است .

پوئیده . [دَ] نعت مفعولی ازپوئیدن .

پوئینك . ده جزء دهستان بهنام‌پازکی. بخش ورامین شهرستان تهران. (۱۰۰۰۰ گزی) شمال باختروارامین - بوسیلهٔ خیابان مشجر به راه شوسه ورامین وتهران متصل است . درجلگه - معتدل - سکنه ۸۰۱ شیعه. فارسی - قنات غلات صیفی چغندر قند شغل زراعت. دبستان‌دارد‌راه ماشین‌رو.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص۴۳) .

پوب . کاکل مرغان که چون تاجی برسر آنان است وآن پری چندْاست درازتر از دیگر پرهای سر:
ازمادهٔ زاغت بجان‌درسوك‌پوب ازسر کنان
طاق فلك ندهد نشان جنسی موافق مثل این ؟ . خواجه عمید . || پوپ . و در ملایر و تویسرکان و آن نواحی تاج گوشتین خروس‌را نیزپوپ گویند. || هُدهُد . مرغ سلیمان . شانه سر. ||فرش. (فرهنگ اسدی نخجوانی) . گستردنی (ازهمان نسخه) :
شاه دیگر روز باغ‌آراست خوب
تختها بنهاد و بر گسترد پوب .
رودکی .

پوبش . [بَ] هدهد . (زمخشری) . رجوع به پویش شود .

پوبلیوس کرنلیوس‌سیپی. [کُ نِ یُ] (۱) فرمانده سواران روم بروزگار کامیلوس بسال سیصد و نود و پنج پیش‌از میلاد . (فرهنگ‌ترجمهٔ تمدن‌قدیم ص۴۶۶).

پوبلیوس کرنلیوس سیپیُ آفریکانوس . [کُ نِ یِ آ] (۲) یکی‌ازافراد خانوادهٔ سیپیُ . مولداو ۲۳۵ قبل از میلاد ووفات در۱۸۳ قبل از میلاد. سرداررومی . اودرجنگهای روم وقرطاجنه (کارتاژ) بفتوحاتی چند نائل آمد و در ۲۰۲ قبل از میلاد آنیبال‌را در (زاما) واقع در بیست فرسنگی قرطاجنه شکستی سخت داد و ازینرو او را لقب آفریکانوس دادند و درآخر از روم او را تبعید کردند و او در منفای خویش بمرد . (فرهنگ ترجمهٔ تمدن قدیم ص۴۶۶ - ۴۶۷) .

پوبلیوس کرنلیوس سیپو نازیکا کرکولوم. [کُ نِ یُ کُ] پسرپوبلیوس نازیکا و اورا بعلت خوش قلبی و نیکنهادی کرکولوم لقب‌داده بودند. وی‌درسال ۱۶۲ پیش ازمیلاد بمقام کنسولی روم رسید و در بسیاری از جنگها که با دشمنان روم کرد فاتح آمد . (فرهنگ ترجمهٔ تمدن قدیم‌ص ۴۶۷) .

پوبلیوس کرنلیوس‌نازیکا . [کُ نِ] یکی از افراد خانوادهٔ سیپیُ . مولد او در حدود سال۲۲۹ پیش از میلاد . وی در بیست و هفت سالگی بمقام کنسولی روم نائل‌شد و درسال ۱۹۴ پیش‌ازمیلاد پنجاه شهر از بلاد اسپانیا را مطیع روم ساخت. (فرهنگ ، ترجمهٔ تمدن قدیم ص۴۶۷) .

پوبه . [بَ] رجوع به پوپَه شود .

پوپ . (۳) یکی‌ازمشاهیرشعرای انگلیس مولدوی‌لندن بسال ۱۶۸۸ ووفات ۱۷۴۴ او درسن دوازده سالگی بشعر گفتن آغاز وشهرت عظیمی بدست کرد و ازآثار قلمی خود کسب‌ثروت‌وسرمایهٔ‌بزرگ گردآوردو منظومه های غرّای بسیار سرود ، هزلیاتی چند نیز دارد . وی ایلیاد هومر را نظماً به انگلیسی ترجمه کرده است .

پوپ . رجوع به‌پوب شود .

پوپایان . [پُ] (۴) شهری‌درکلمبیاء کرسی ایالت کوکا(۵) (آمریکای‌جنوبی) نزدیك ریومولینو (۶) ، در ۳۷۰ هزار گزی جنوب غربی بوگوته و در ارتفاع ۱۶۶۶ گز از سطح دریا در نزدیکی دو کوه آتش‌فشان در محلی بسیار شاعرانه جای دارد دارای ۱۰۰۰۰ سکنه دانشگاه ودارالضرب‌و تجارت آن بسیاررایج‌است در سال ۱۵۳۷ میلادی اسپانیولیها این شهر را بنا نهاده اند وبعدها هم وسعت‌یافت ولی درائنای جنگهای استقلال و از زلزله دچار خسارت شد هوای‌حوالی آن بسیار لطیف ومنبت است و معادن زر فراوان دارد .

پوپرینگه . [پُ پِ] (۷) شهری در بلژیك در ایالت فلاندر غربی ودر۱۱هزار گزی غربی ایپره دارای ۱۱۶۴۰ سکنه. کارخانه‌های منسوجات‌پشم‌سرخ وریسمانبافی و دباغخانه‌های متعدّد .

پوپش . [پَ] هدهد.(برهان قاطع) . شانهٔ سر. پوپو .

پوپشمن . [پَ مَ] بلغت زند و پازند ، خودیرا گویند ازآهن که روز جنگ‌برسر گذارند . (برهان) .

پوپك . [پَ] مرغی‌است‌خوش‌خط وخال که کاکلی برسردارد .
ودر مفردات طب‌آمده است دردویم گرم و خشك ، ومهرابختهٔ آن باشبت‌جهت درد‌گرده ومثانه‌مجرب وزهرهٔ اوبرای بیاض چشم نافع است.بوبو. هدهد. (منتهی‌الاَرب) پُوپَش.

---

(۱) Publius Cornélius Scipien . (۲) Publius Cornélius Scipion Africanus . (۳) Pope .
(۴) Popayan . (۵) Cauca . (۶) Rio Molino . (۷) Poperinghe.

(زمخشری). (لغت‌نامهٔ اسدی) ابوالرّبیع. پُوپهَ . مرغ سلیمان . شانه سر . شانه سرَکَ . پُوپو . بود بود . و این نامها بیشتر حکایت صوت این مرغ است :

پوپك دیدم بحوالی(۱) سرخس
بانگك بر برده بأبر اندرا
چادرکی دیدم رنگین براو
رنگ بسی گونه برآن چادرا .
رود کی .

الا تا باز گویند از سلیمان
که بابلقیس وصلش داد پوپك .
هندوشاه .

|| دختر بکر . دوشیزه. (برهان) . ||پوپ خرد . کاکل خرد بعض طیور .

پوپل. [پِ](۲) فوفل . باردرختی‌است وآنرا بهندی سپاری(۳) گویند . و گویند این درخت در غیر هندوستان یافت نشود . رعبة . (منتهی‌الأرب) . و آن چیزیست شبیه بجوزبوا و در هندوستان با برگ‌پان خورند.(آنندراج) . ومقوی دل‌واعضاست :

دراو درختان چون گوزهندی‌و پوپل
که هر درخت بسالی دهد مکرّر بر .
فرخی .

پوپو . هُدهُد . (اسدی .) (دهار). ابوالربیع . مرغ سلیمان . پوپه ، پوپك . پوپش (برهان) پوبش.(زمخشری). شانه‌سر. شانه‌سرك . شانه‌بسر. بودبود .

خلاف‌نیست که شاه پرندگان باز است
اگرچه تاج وطن‌برچکاد پوپو کرد .
اثیر اخسیکتی .

وصال بلبل باگل هنوز نابوده
بخیره شوربرآورده شانه سر، پوپو .

|| حکایت صوت هدهد . آواز هدهد رانیز گفته اند ، چنانکه آواز فاخته راکوکو خوانند . (برهان) .

پوپوءَك . [ءَ] هدهد :

پوپؤك پیکی نامه زده اندر سرخویش
نامه گه باز کند گه شکند در شکنا .
منوچهری .

پوپؤك(۴)پیك(۵) بریدیست که‌درابر[دند]
چون بریدانه مرقع بتن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسراندر بزند
نامه گه باز کند گه بهم اندر شکند
بدومنقار زمین چون بنشیند بکند
گوئی‌از سهم کند نامه‌نهان برسرراه.
منوچهری .

پوپه . [پَ] پوپواست که هُدهُد باشد.

ونیز باین کلمه معنی آرزومندی داده اند و بیت ذیلرا شاهد آورده اند :

تورا پوپهٔ دخت سهراب خواست
دلت خواهش سام و کابل کجاست .
(فردوسی ؟) .

ودر لفظ پوبه وپویه نیز همین معنی را یاد کرده و همین شعر را شاهد آورده اند . وشاید اصل بویه باشد .

پوپهام . (۶) یکی از امیرالبحرهای انگلیس است . وی در توسعهٔ مستملکات انگلیسی در اقیانوس هند بسیار کوشید و مواضع بسیاری ازهلندیهارا ضبط کرد و در بارهٔ سیرسفائن به بعض کشفیات نایل آمد. او درسال ۱۷۶۲متولد شده ودر سنهٔ ۱۸۲۰ درگذشته است .

پوت . در جملهٔ اتباعی‌لوت وپوت این کلمه آمده است :

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری رابوی باشدلوت وپوت .
مولوی .

عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع ازاینروی است قوت‌جانها.
مولوی .

لوت بمعنی‌طعام است وپوت‌چون‌تابعی‌برای آن . وکلمهٔ دیگری هست وآن قلیه پوتی است که از جگر گوسفند سازند و ازینرو درلغت‌نامه‌ها گمان برده اند که یکی‌ازمعانی پوت جگراست . واللّه‌اعلم . وصاحب‌برهان گوید : نوعی از خربزه هم هست .

پوت پود . پوط . وزنی از اوزان روس معادل باپنج من و نیم تبریز .

پوتالا(۷) . نام‌بزرگترین‌معبدبت‌پرستان تابع دین بودا در نزدیکی شهرلهاسا از سرزمین تبت وآن تحت ادارهٔ بزرگترین رئیس‌روحانی بودائیان دالای لاما میباشد .

پوتسدام . [پُ] (۸) شهری درایالت براندبورگ [ـِد] از پروس ، در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی برلن ، بساحل راست نهرهاول [ـِو] بین دودریاچه دارای ۶۶۰۰۰ سکنه و مدارس نظامی متعدّد ، مدرسهٔ صنایع ، مدرسهٔ باغبانی ، مدارس متوسطه، کتابخانه ، موزهٔ‌تاریخ‌طبیعی، قصور متعدّده ، کارخانهٔ اسلحه سازی ، کارخانهٔ قند ، کارخانهٔ تنباکو ، کارخانهٔ منسوجات پشمی ،کارخانهٔ مشمّع‌سازی و غیره .

پوتك . [تَ] رجوع به پوته شود .

پوت کشی.[كَ] . اصطلاحی است مقنّیان را. وفعلاً معنی آنرا فراموش کرده‌ایم .

پوتمکین.[پَ ـِت] (۹) یکی‌ازمارشالهای معروف‌روسیه . وی درسایهٔ‌حسن وجمال‌خود منظورنظر کاترین دوم بود. درسال ۱۷۷۳ میلادی‌درمحاربهٔ‌بادولت‌عثمانی‌فاتح‌شد وبرتبهٔ مشیری و عنوان پرنسی نایل و مورد لطف امپراتریس گردید وبعد بمقام رئیس‌و کلائی رسید . انقسام لهستانرا پیش نهاد و کریمه را ضبط کرد. وی مردی حریص‌بود ونسبت باهالی سرزمینهای مسخّر ظلم وستم بسیار رواداشت‌وتوجه ومفتونیت کاترین‌ویرامغرور کرد و بنای کبروبزرگ منشی گذاشت تا آنجاکه توجه و التفات امپراتریس را از دست داد ودر سال ۱۷۹۱ درگذشت .

پوتنزه . [پُ ـِت زَ](۱۰)شهر ومرکز لوکانی به ایتالیای جنوبی در مشرق ناپولی دارای ۱۸۶۰۰ سکنه .

پوتنگ . [تَ] نوعی پودنه جنگلی در زیارت گرگان (گاأُبا) .

پوتنی(۱۱) . نام‌شهری درایالت سوری از انگلستان در نه هزار گزی غربی لندن و آن مسقط الرأس مورّخ مشهور گیبون است .

پوتو . (۱۲) نام کرسی کانتن‌سن [ـِس] از ناحیت سن دنی [سَ دُ] . در ساحل سِن (فرانسه) در هشت هزار گزی مغرب پاریس‌دارای ۳۸۲۳۳ سکنه . لنگرگاه و اسکلهٔ‌مخصوص بزغال‌وزغال سنگ وشراب . وکارخانه‌های صنایع مکانیك ، عطرسازی ، دریاچه‌هاوقصورعالیه دارد. وراه‌آهن‌ازآن میگذرد .

پوتورو. درختچه ایست درنواحی حارّه ازجمله اطراف بندر عباس وچاه بهار وتیس و سه گونهٔ از آن در بلوچستان است و آنرا پوتوروغ نیزنامند . (گاوبا) (۱۳)

پوتوروغ . رجوع به پوتورو شود .

پوتوسی. [پُ تُ](۱٤)شهرمرکزی‌ایالتی بهمین‌نام‌درجمهوری بلیویا(۱۵) ازامریکای جنوبی. عرض جنوبی این شهر۱۹ درجه و ۳۵ دقیقه و طول غربی ۶۷ درجه است و ارتفاع آن از سطح دریا به ۴۱۶۰ گز میرسد دارای۳۰۰۰۰ سکنه ومعادن نقره وقلعی آن مشهوراست . موقع آن ناهموار و غیرمستوی و کوچه ها غیر منتظم و هوایش سریع‌التحوّل‌است . || ایالتی دربلیویا که از طرف‌مشرق بایالت شارکاس وازسوی شمال بایالت اورو رو و کوشامبه واز جهت جنوب باجمهوری آرژانتین‌وازجانب مغرب اقیانوس کبیرمحاط ومحدود است ومساحت سطح آن

---

(۱) بزمین . خ ل . (۲) Arec. (۳) سپیاری . خ ل . (٤) درنسخ چاپی هدهدك وبی‌شبهه غلطاست . (۵) نیك . خ ، ل .
(۶) Popham. (۷) Poutala. (۸) Potsdam. (۹) Potemkin. (۱۰) Potenza. (۱۱) Puntney.
(۱۲) Puteaux. (۱۳) گونهٔ اول : Grewia popufolia = Grewia betulaefolia = chadra tenax. گونهٔ دویم : Grewia asiatica. گونهٔ سیم : Grarwia discolor = Grawia bicolor. وفرانسهٔ نوع آن Grewie است .
(۱٤) Potosi. (۱۵) Bolivie.

۱۴۰۶۳۱ هزار گز مربع است . کوههای بلند ، معادن نقره ، آبهای معدنی و دریاچه های شور دارد .

پوته . [تَ] ظاهراً اصل کلمهٔ فوطه‌است :

دل بفراغت نه و لنگوته بند
از جهت زر نه بجان پوته بند .
(شاه داعی) .

درلغت نامه ها باین کلمه معنی گنج و گنجینه و خزانه و مخزن داده‌اند وپوتك را مرادف آن آورده‌اند وهمین شعررا شاهد گذرانیده لکن از این شعر ظاهراً چنین معنی مفهوم نمیشود .

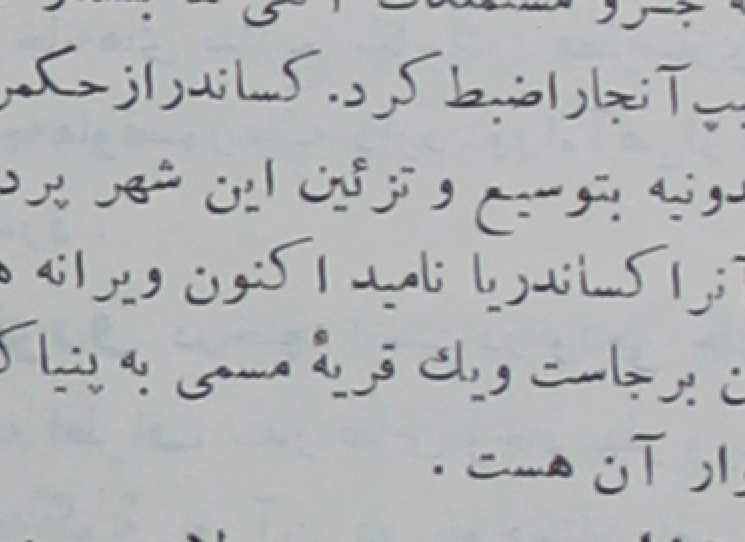
پوتی . نام‌نوع کتبی که در هندوستان بر پوست توز می نوشته اند .

پوتی . [پُ] (۱) قصبه و اسکله ایست در ایالت کوتائیس از قفقاز در ساحل بحر اسود و مصب نهر ریونی . این قصبه مبدأ خط آهنی است که از طریق تفلیس بباد کوبه میرود و شعبهٔ دیگری هم دارد که بباطوم منتهی‌میشود ، نام قدیمی نهرریونی، فاش ، بوده و بهمین ملاحظه تواریخ‌عثمانی این قصبه را بنام فاش قلعه سی یاد میکنند واینخاك جزوممالك‌عثمانیه‌بودودرسنهٔ ۱۸۲۹ میلادی روسها گرفته اند .

پوتیدیا . [پُ رِ د] (۲) شهری‌قدیمی‌در برزخ‌شبه‌جزیرهٔ کسندیره‌درنزدیکی سالونیك که جزو مستملکات آتنی ها بشمار میرفت فیلیپ‌آنجارا‌ضبط کرد. کساندراز‌حکمرانان مقدونیه بتوسیع و تزئین این شهر پرداخت وآنرا کساندریا نامید اکنون ویرانه هـای آن برجاست ویك قریهٔ مسمی به پینیا که در جوار آن هست .

پوتیفار . عزیزمصر ، مولای یوسف بن یعقوب علیهما‌السلام و اوشوهـرزلیخاست و آنگاه که زلیخا یوسف را بدریدن پیراهن خویش‌متهم کرد ، پوتیفاریوسف‌را زندانی کرد . (رجوع بتفسیر ابوالفتوح رازی از سورهٔ یوسف وسفرتکوین تورات ویوسف وزلیخای منسوب بفردوسی ویوسف زلیخای بختیاری وتواریخ اسلامی‌شود) .

پوتین . ماخوذ ازفرانسه بتین(۳) . کفش با دیواره های بلند که تا بالای غوزك پارا پوشد . موزه . نیم چکمه .



پوتین

پوتیه . (دم ژزف) (۴) عالم موسیقی ومذهبی فرانسوی، مولد وی بوزمن [مُ] . وی آبهٔ سن و اندریل [سَ] بود . وی را یکی ازنخستین کسانی‌شمارند که سرود گرگوری را احیاء کرده است . (۱۸۳۵ - ۱۹۲۳) .

پوج . درشت وناهموار وگرد وعاری از لطافت . (شعوری) . ازمجعولات شعوری است .

پوچ . کاواك . پوك . بی‌مغز. میان تهی : پستهٔ‌پوچ، گردکان‌پوچ. بادام،تخمه ، فندق پوچ. || هیچ . مهمل . ناچیز . سخت کم . بسیارقلیل . ورجوع به ُپیچ‌شود . || حرف پوچ،سخنی‌بی‌معنی، کلامی‌بیهوده. جفنگ. لاطائل . باطل : دعوی بی‌دلیل . خوابهای پوچ ، اضغاث‌احلام :

خواب پوچ این عزیزان قابل تعبیر نیست.

|| پوچ شدن مغز، بشدن خرد ومختل گشتن فکر :

صائب از گفت وشنود خلق مغزم پوچ شد
گوش سنگین وبلب خاموش میسازد مرا .
صائب .

|| هیچ و پوچ ، از اتباع است :

شبم بوعده وروزم بانتظار گذشت
بهیچ وپوچ مرا‌روزوروز گار گذشت.
شاپور .

||تعبیرمثلی:دریغ‌ازیك‌هل[هیل]پوچ:سه‌ماه خدمت او کردم دریغ ازیك‌هل پوچ ، یعنی هیچ بمن نداد . مثل : یار مرا یاد کند ، یك هل پوچ ، یعنی هدیهٔ دوست هر چند ناچیز باشد ، نمایندهٔ محبّت اوست .

|| آنچه سبك و متخلخل شده باشد از سوختن یا پوسیدن چنانکه ذغالی بسیار بحال‌آتش مانده یاچوبی پوسیده . یادندان یا استخوانی تباه شده . پوك . کرو . || بلیط و قرعه که درآن چیزی نباشد. || بی اخلاق حسنه. شخصی‌بی‌اراده . بی‌مردانگی:

گفت ای کدخدای خام طمع
پیر پوچ بغل زن چمچاچ .
سوزنی .

پوچال . (مرکب از پوچ وآل نسبت) آنچه از دم رندهٔ نجار پیدا آید و مانند آن .

پوچالی . پوشالی : دولت پوچالی ، دولت پوشالی (۵)(۶)

پوچ قائی (۷) . امیر مجارستان بزمان شاه عباس کبیر و سلطان احمد عثمانی .

پوچکان . شهری ازخراسان که تانیشابور سی و هشت فرسنگ مسافت دارد وتاهری سی فرسنگ . (نزهةالقلوب . ج ۳ چاپ لیدن ص ۱۷۷ - ۱۷۸) .

پوچ مغز . [مَ] کنایه از احمق است .

پوچ گو . هرزه گو :

حدیث پوچ گویان بی تأمّل برزبان آید
کف بی مغزهر گز در دل دریا نمیماند .
صائب .

پوخ . سرگین آدمی و لفظ ترکی است (غیاث) . || بیهوده (آنندراج) .

پوختن . [تَ] پختن :

همه کس بهر غارت حیله میپوخت
شه غازی بت و بتخانه میسوخت.
امیرخسرو دهلوی .

پود . رشتهٔ باشد که در پهنائی جامه بافته میشود و تار بدرازای جامه . (برهان‌قاطع) . ریسمانی که‌جولاهه بربسته بعرض در میان تاراندازد وقماش بافته شود . رشته وریسمانی باشد که‌بعرض جامه‌آنرا میاندازند بهندی بانا گویند و تـار و پود بمعنی تانا بانا میآید . (غیاث) . لحمة . إشتی [اِ] . حابل. نیر . هدب . (منتهی‌الأرب). نابل. مقابل تار . سَدی . تـان . تانة . اِلحام ، پود کردن جامه را . (منتهی‌الأرب) . آواقی ، نی جولاهه که برآن پود میباشد. (منتهی‌الأرب) .

بیا مُختشان رشتن و تافتن
بتار اندرون پود را بافتن .
فردوسی .

بباریـد از آن ابر تاریك بـرف
زمین شدپرازبرف وبادی‌شگرف
هوا پود شد برف چون تار گشت
سپهدار(اسفندیار) ازآن کاربیچار گشت
فردوسی .

چو خسرو برآنگونه بر،کار دید
فلك پود دید و زمین تار دید
بیزدان همی گفت بر پهلوی
که ازبرترآن پاك برتر توی.
فردوسی.

چو او تخت پر مایه بدرود کرد
خرد تـا رو مهر مرا پود کرد.
فردوسی .

ز یزدان و از ما برآنکس درود
که تارش‌خرد باشد و داد پود.
فردوسی .

گلها کشیده اند بسر بر کبود ها
نه تارها پدید برآنها نه پود ها.
منوچهری .

هریکی را در خور خدمت ثیابی داد خوب
خلعتی کو را بزرگی پود وفخر تار .
فرخی .

لباس جاه تو بادش همیشه
زدولت پود وازاقبال‌تاره.
از لغت نامهٔ اسدی .

(۱) Poti . (۲) Potidée. (۳) Bottine . (۴) Pothier (Dom Joseph).
(۵) Futile. Frivole. vaine . insignifiant . (۶) État tampon. (۷) Bockaï

خدا یگانا چون جامه‌ایست شعر نکو
که تا ابد نشود پود او جدا از تار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
(بنقل ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۲۸۱)

بحُلّهٔ دین حق در پود تنزیل
بایشان بافت از تأویل تاری.
ناصرخسرو.

من نپسندم تو را بپود کنون
چون نپسندی همی بتار مرا.
ناصرخسرو.

نیست آمیخته با آب هنر خاکش
نیست آویخته در پود خرد تارش.
ناصرخسرو.

میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگ است
جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است.
ناصرخسرو.

تنت چو پیرهنی بود جانت را و کنون
همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود.
ناصرخسرو.

اندر او پود علم و نیکی باف
کو مر این هردو پود را تار است.
ناصر خسرو.

توای ناصبی خامش ایرا که تو
نهٔ آگه از پود و تار علی.
ناصرخسرو.

هردو جهان پرده ایست پیش رخ تو
لیک در این پرده پود و تار نیابی.
عطار.

تا تن بغم عشق تو مأخوذ شده است
تن تار بلا و رنج را پود شده است.
ابوالفرج رونی.

نسّاج نسبتم که صناعات فکر من
الا ز تار و پود خرد جامه تن نداشت.
خاقانی.

بخت رمیده را نتوان یافت چون توان
زان تار کافتاب دمد پود و تار کرد.
خاقانی.

لباسهای طبیعت نگر که چون بافد
سپهر گردان از پود و تار آتش و آب.
مسعود سعد.

چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دست چرخ
کاشکی در بافتن من تار او را پودمی.
خاقانی.

دست تهی بزیر زنخدان کند ستون
وندر هوا همی‌شمرد پود و تان پرف.
کمال اسماعیل.

عالم چو کارخانهٔ جولاه و گرد باد
سازد کلافه از جهت پود و تان برف.
طالب آملی.

از ره مرو بجلوهٔ ناپایدار عمر
کت موجهٔ سراب بود پود و تار عمر.
صائب.

|| جهان تا بود تار تو پود باش، جملهٔ دعائیه است:
بقیدافه گفتا که بدرود باش
جهان تا بود تار تو پود باش.
فردوسی.

سیاوش بدو گفت بدرود باش
جهان تار و تو جاودان پود باش.
فردوسی.

|| کهنه. (برهان) مندرس. پوده. پوسیده. (رشیدی). و در بعض لغت نامه ها بیت ذیل را از فردوسی شاهد این معنی آورده اند:
شهی کو نترسد ز درویش پود
بشهنامه اورا نباید ستود.
و بعضی بیت فوق را بدینگونه نقل کرده اند:
شهی کو ببرد ز درویش سود
بشهنامه او را نباید ستود.
شاید هردو صورت غلط و اصل بیت این است:
شهی کو بترسد ز درویش بود
بشهنامه اورا نشاید ستود.
و این صورت اخیر که در کمال سلاست است و هر ذوق سلیم صحت آنرا تصدیق میکند مطابق است با نسخهٔ از فردوسی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف این لغت نامه که تقریباً در نیمهٔ قرن نهم هجری از نسخهٔ کهن تر نقل شده است. || خفّ. پوده، پُد، پُده. بود. بد. پیفه. قاو (لغت نامهٔ اسدی) کو. حرّاقه. حرّاق. آتش گیره. (برهان قاطع) و هرچیز سریع الاحتراق که آتش چخماق بر آن افکنند چون رکوی سوخته و چوب پوسیده وجز آن. سوختهٔ بود که آتش بدان زنند. (اوبهی) چیزی باشد که با چخماق آتش بر آن زنند. (برهان). رکوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماق نهند تا آتش گیرد (رشیدی). پوسیدهٔ باشد که آتش بدان درگیرانند. (جهانگیری):
گر برفکنم گرم دل خویش بگو گرد
بی پود گو گرد زبانه زند آتش.
منجیک ترمذی.

|| پودنه. (نسخه‌ای از لغت نامهٔ اسدی). || پود و پوت، وزنی از اوزان روسیه. رجوع به پوت شود. || بی تار و پود گشتن، ازمیان بشدن:
زنالیدن بوق و بانگ سرود
هوا گشت از آواز بی تار و پود.
فردوسی.

پودات. صاحب برهان گوید بمعنی محسوس باشد و پوداتان بمعنی محسوسات یعنی آنچه بنظر وحس در آید. انتهی. این کلمه از جملهٔ مجعولات دساتیر است. رجوع بفرهنگ دساتیر ص ۲۳۹ شود.

پودر. قریهٔ بمغرب فارس.

پودر. (۱) کلمهٔ فرانسوی بمعنی غبار و گرد و در تداول فارسیان گرد سپیدی که زنان بجای سپید آب بکار برند.

پودراتچی. [پُ] (از روسی پُدرات وچی ترکی) مقاطعه کار برای تسطیح جاده‌ها وغیره. کنترانچی.

پودرها. (توطئهٔ ...) (۲) توطئهٔ که در انگلستان توسط بعض کاتولیکها برای عزل ژاک اول و انحلال مجلس شوری بعمل آمد. (۵ نوامبر ۱۶۰۵).

پودگوریتزا (۳). شهری در قره طاغ در ۲۴ هزار گزی شرقی چتینه و ۳۵ هزار گزی شمال غربی اشکودره در ساحل نهر موراچه در تپهٔ فوقانی آن قلعهٔ هست که بسوری محاط است و روی نهر موراچه پل بسیار متین وزیبائی قرار دارد موسوم به پل وزیر در زمان دولت عثمانی چارسوقی معمور وتجارت بسیار رائجی داشت اما از وقتی که بنا بر عهدنامهٔ برلن بقره طاغ واگذار شد تنزّل کرد زیرا اکثریت اهالی مسلمان بودند و پس از معاهدهٔ مزبور از آنجا باشکودره هجرت کردند مع هذا پودگوریتزا بزرگترین شهر قره طاغ میباشد. و ابوالفتح سلطان محمدخان ثانی بانی آن بوده است. ویرانه‌های دیوکلسیا شهر مشهور رومیان در جوار این شهر دیده میشود و قریهٔ موسوم به دوکله در روی این ویرانه واقع است.

پودل. قریهٔ بنوزده فرسنگی مشرقی بستك در فارس. (فارسنامهٔ ناصری). و بستك قصبهٔ ناحیه جهانگیریه در مشرق شهر لار (فارس) است. (فارسنامهٔ ناصری).

پولادشی. [پُ] یا پودلاکی (۴) یکی از ایالات قدیمهٔ لهستان. محدود است از طرف شمال به پلك [لُ]، و ازجانب مغرب به مازوی [زُ]، و ساندومیر، و از جهت جنوب به لوبلین. نهر بوگ در طرف مشرق و رود ویستول در جهت مغرب این ناحیه جریان دارد. طول این ناحیه ۲۰۰ وعرض ۱۶۰ هزار گز است مرکز وی شهر سیدلج (۵) است و شهرهای عمدهٔ لوبلین، بیالا، لوکو [كُ] است.

پودنساك. [پُ دِ] (۶) کرسی کانتُن (ژیرند [رُ])، از ناحیت برد [بُ دُ] در کنار گارن [رُ ن ن]؛ دارای ۱۴۱۷ سکنه وشراب است. وراه آهن از آن جا گذرد.

(۱) Poudre. (۲) Poudres (Conspiration des) (۳) Podgoritza.
(٤) Podlachie. Podlaquie. (۵) Siedlce. (٦) Podensac.

پودنك . قریه ایست بیکفرسنگی مشرق شیراز. (فارسنامه) .

پودنه [نَ] (۱) قسمی گیاه معطر از احرار بقول شبیه بنعناع درتداول امروزی. ودرقدیم پودنه بمعنی نعنع ونعناع ، (دهار) وپودنهٔ بستانی مستعمل بوده است . واین گیاه راکه امروز پودنه میخوانیم درقدیم پودنه لب جوی وپودنهٔ جویباری (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و نعناع وحشی میگفتند . پود . پونه . پونا. غاغه . حَبَق . حَبَق الماء . غاغ . پودینه . حَبَق التمساح . ومعرّب آن فَوتنج . وفودنج است . نمّام . نعنع الماء . فودنج النهری . کوهینه(۲). غلیجن . جلنجوجة .حلنجوبة . صعترالفرس . سعترفارسی . فلیه . راقوته . پودنگ و آن ازنوع سیسنبر هاست . مَثَل : ماراز پودنه بدش میآید پودنه درلانه‌اش سبز میشود . دربعض کتب ضومران وضیمران را مترادف پودنه آورده اند و صحیح نیست ضومران وضیمران شاهسفرم است که آنرا ریحان دشتی و ریحان فارسی نیز نامند . (رجوع بکلمهٔ ضومران در همین لغت نامه شود) .

پودنهٔ بری (۳) [نَ ىِ بَ ر ر] پودنه صحرائی . ظفیره . ظفیرا . فودنج صحرائی. فودنج جبلی ، پودنهٔ کوهی . پودنهٔ دشتی. فوتنج برّی . رجوع به پودنه شود .

پودنهٔ دشتی . [نَ ىِ دَ] نعناع ، نعنع . پودنهٔ باغی . پودنهٔ بستانی : صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید از دیگ افزار هاست گرم و خشک است بدرجهٔ سیم و لطیف کننده‌است . ودرجای دیگر گوید : و باشد که به طلیهاء گرم حاجت آید چون خردل و انجیروپودنهٔ دشتی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به پودنه وپودنهٔ برّی شود .

پودنهٔ صحرائی . [نَ ىِ صَ] (٤) مشکطرامشیع. مشکطرامشیر.قطامانون.(٥) بقلة الغزال . پودنهٔ برّی . رُتَك . رجوع به پودنه و پودنهٔ برّی شود .

پودنهٔ لب جوی . [نَ ىِ لَ بِ] پودنهٔ جویباری . نعناع وحشی . رجوع به پودنه شود : ملك علاء الدین (از سلاطین غور) قصد بهرامشاه کرد و بهرامشاه با او در کنار آب باران مصاف داد باوجود اینکه دویست فیل جنگی داشت ازعلاءالدین منهزم شد و شب از شدت سرما پناه بخرابهٔ برد دهقانی دید گفت طعام چه داری مرد دهقان پنیروپودنهٔ لب جوی آورد . (جامع التواریخ رشیدی) .

پودولسك . یکی از نواحی اروپای جنوب شرقی که سکائیه هردوت شامل آن نیز هست . (ایران باستان ص ٦١٥) .

پودولیا . [پُ دُ](٦) ناحیتی درمغرب اوکرانی که از طرف شمال به وولهینیا واز سوی شمال شرقی به کیف وازجهت مشرق بهخرسون واز جانب جنوب شرقی به بسارابیا واز جهت جنوب غربی بـه گالیسی محدود است واز این قسمت بوسیلهٔ نهر دنیستر [ىِ تِ] مفروز میشود . طول آن ٤٠٠ عرض وی ١٨٠ هزار گزاست شهر عمده ، کامنتز پدلسك [مِ نِ پُ دُ] اراضی بسیار حاصلخیز دارد و حبوبات ، کنف ، رزك (هوبلون) توت و محصولات دیگر درانجا بعمل می آید . حیوانات ومعدن آهن ومعدن نمك هم دارد .

پوده . [دَ] درلغت نامهٔ اسدی آمده است: پوده . چون پوسیده گشته باشد و هرچه پوسیده گشته باشد گویند پوده باشد . پوك. پوچ. میان تهی . خالی . پود . پده . سخت سوده وریخته . (مؤیّدالفضلاء) :

آب هرچه (۷) بیشتر نیرو کند
بندو ورغ سست و پوده بفکند .(۸)
رودکی .

دو دستم بستی چو پوده پیاز
دو پایم معطل دو دیده غرن .
بوالعباس عباسی .

دگر رکت زدار مسیحا سخن
بیاد آمد ازروزگار کهن ...
کسی را چه خوانی همی سوگوار
که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بداوی
بدان دار برگشته خندان بداوی
چو فرزند بُد رفت سوی پدر
توانده آن چوب پوده مخور.
فردوسی .

بدیشان چنین گفت پس شهریار
که آنکس سزاوار باشد بدار
که غمگین نباشد بدرد پدر
نخوانمش جز بدتن و بد گهر
نباید که دارد بدو کس امید
که اوپوده‌تر باشد از پوده بید .
فردوسی .

بهبرآورد بخت ، پوده درخت
من بدین شادم و تو شادی سخت .
عنصری .

نم برآمد زریگ تفته زمین
بربرون زد زشاخ پوده شجر
مسعودسعد .

چه می‌پیچی در این دام گلوپیچ
که جوزی پوده بینی در میان هیچ
نظامی .

جگرگاه بیچاره بشکافتند
جگر پوده و دل سیه یافتند .
نزاری قهستانی .

زانکه این مشتی دغلباز سیه‌کرتا نه دیر
همچو بید پوده ریزند درتحت‌التراب.
عطار .

یکی عالم ببینند بید پوده
کند آن بید پوده‌جمله سوده.
اسرارنامهٔ عطار .

|| عفن . (مهذب الاسماء) . گندیده . || رکوی سوخته‌وچوب پوسیده که آنرا بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند و بعربی حرّاقة گویند . (برهان) . پُده . پود . (لغت‌نامهٔ اسدی آقای نخجوانی) . خف . قاو. (لغت‌نامهٔ اسدی) . قو :

گر برفکنم گرم دل خویش بگوگرد
بی‌پوده ز گوگرد زبانه‌زندآتش.
منجیك .

|| بی‌مغز . سبك مغز . نادان . کم مایه . :

نظم گوهربارجان افزای عقل افروز تو
کرده شعر شاعران پوده را یکسرهبا .
سنائی .

|| پود ، مقابل تار . (برهان) . || کهنه . دیرینه . || تنبل. کاهل : پوده‌تر ، کاهل‌تر. || پوده پوده ، پودهای آن از هم گسیخته وریخته ، مقابل تار تار :

تا لباس عمر اعدایش نگردد دوخته
تارتارو پوده پوده شدفلات آن‌فوات.
منسوب برودکی ونسبت‌غلط است .

|| پوده مغز ، بی مغز . سبك مغز :

یکدوست که برسیرت نیکوست کجاست
هی‌هی که درین زمانه خود دوست کجاست
پسته دهنان پوده مغزند همه
از مغز طمع بریدم آن پوست کجاست .
از جنگی مورخ بسال ٥٥١

پوده . [دَ] (اِ خ) قریهٔ مرکز بلوك سمیرم سفلی در اصفهان .

پوده . [دِ] ده جزء دهستان سیارستاق بخش ییلاقی رود سر شهرستان لاهیجان . ٤٩ هزارگزی جنوب رودسر ١٣ گزی جنوب خاور سی‌پل .
کوهستانی ـ سردسیر ـ سکنه ١٨٠ گیلکی فارسی چشمه . غلات ، بن‌شن، لبنیات پشم ، شغل زراعت وچارواداری. شال، جوراب‌بافی راه مالروصعب‌العبور.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

پوده کباب .[دَ كَ] کبابی که‌ازگوشت خوابانیده و ُترد ونرم کرده‌سازند؛ودربعضی فرهنگها کبابی که گوشت آن نرم بکوبند وسپس بسیخ بریان کنند:

---

(۱) Mentha-viridis. (Mentha pulegium . (menthe aquatique. pouliot . (۲) Mentha sylbestris .
(۳) Pouliot sauvage (٤) Dictamne, Dictame . (Diktamon) . (٥) از یونانی
(٦) Podolie (۷) گرچه ن ل . (۸) برکند . ن . ل .

شمارهٔ مسلسل : ۲۵
شمارهٔ حرف «پ» : ۳

از انتشارات
مجلس شورای ملی

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی – وفات ۱۳۳٤ هجری شمسی)

پوده کباب – پی

تهران – امرداد ماه ۱۳۳۵ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش ازلغت جمع)

ج = جلد (پیش ازعدد)

ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدرمتعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

دلم تنوره وعشق آتش وفراغ تو داغ
جگر معلق بریان وسل (۱) پوده کباب .
طیّان .

پوده کردن . [دَ کَ دَ] (مص) ثقل کردن . تخمه کردن (لغت محلی شوشتر) . رو دل کردن.

پودیبراد . (اِخ) (۲) نام یکی از پادشاهان چهستان (بوهم [هِ]). وی اصلا یکی از اشراف آن کشور بود وبرای خلع آلبرت دوم داماد سگیسموند پادشاه متوفی بسال ۱۴۳۷ میلادی با مادر زن خویش باربه اتفاق کرد وبجنگ پرداخت ودرسنهٔ ۱۴۴۴ میلادی بقیمومت لادیسلاس صغیر تعیین شد ولی لادیسلاس در سنهٔ ۱۴۵۸ م . وفات یافت ودر نتیجه پودیبراد مالك تخت وتاج گردید لکن بعلت بعض امور دنیه پاپ ویرا از کلیسا طرد و داماد اوماتیاس کوروِن که حکمران مجارستان بود ویرا در سنهٔ ۱۴۶۸ خلع کرد و او بسال ۱۴۷۱ درگذشت (قاموس الاعلام ترکی) .

پوده‌نوئیه . [دَ ی ِ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب باختری بافت ودوهزارگزی جنوب راه‌فرعی خبر به دشت‌بر. کوهستانی ، سردسیر . دارای ۱۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پوده‌نوئیه . [دَ ی ِ] (اِخ) دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل . واقع در دوهزارگزی جنوب باختری ده‌دوست محمد . کنارراه مالرو ده دوست محمد بزابل. جلگه . گرم . معتدل . دارای ۳۴۸ سکنه. آب از رودهیرمند . محصول غلات ولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پودینه . [نَ] (اِ) پونه . پودنه . فوتنج. حَبق. نعناع . نعنع. غاغ . (منتهی الارب). پودنهٔ بستانی. فودنج. || پودنهٔ نهری. پودینهٔ جویباری . حبق الماء . حبق التمساح . پونهٔ متداول امروز . رجوع به پودنهٔ لب جوی شود . || پودینهٔ کوهی ، سعتر . آویشن . صَعتر. پودینهٔ بری. رجوع بآویشن شود. صاحب بحر الجواهر آرد: من البقول المعروفة نهریٌ و بستانیٌ و بریٌ و جبلیٌ . حارٌ یابسٌ فی الثالثة . یجذب من عمق البدن و یقطع ویجفف وینفع من الجذام و الفواق و الخفقان والیرقان والغثیان والاستسقاء و هو قوی فی اخراج الاخلاط الغلیظة اللزجة من الصدر ویقطع الباه ویمنع الاحتلام .

پوذ . (اِ) پده . قاو . قو . خف :
گر برفکند گرم دم خویش بگو گرد
بی پوذ زگوگرد زبانه زند آتش .
منجیك ترمدی .
رجوع به پود شود .

پوذه . [ذَ] (اِ) پوك . پده . رجوع به پوده شود .

پوذینه . [نَ] (اِ) نعنع . نعناع جویباری . رجوع به پودینه شود .

پور . (اِ) دراوستا و پارسی باستان پوتره (۳) ودرسانسکریت پوتره (۴) ودرپهلوی پوس و پسر وپوهر وپور (یشتها تألیف آقای پورداود ج ۲ ص ۶۲) . پسر. مقابل دختر. ابن . پوره . پُس ، فرزند نرینه :
نه چون پور میر خراسان که او
عطار انشسته بود کرد گاز. رودکی.
پدر زنده وپور جویای گاه
ازاین خام تر نیز کاری مخواه . فردوسی .
ندیدند جز پور طهماس زو
که فر کیان داشت وفرهنگ گو .
فردوسی .
چنین گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار . فردوسی .
که نزدیك ما پور شاه آمده است
پر از کینه ورزمخواه آمده است .
فردوسی .
بخندید بارستم اسفندیار
چنین گفت کای پور سام سوار . فردوسی.
که چون بود تان کار باپور سام
بدیدن به است ، ار بآواز و نام .
فردوسی .
بفرمود تادرمیان پور طوس
بگردد بهرجای با بوق و کوس .
فردوسی .
منم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار . فردوسی.
سه پور فریدون سه داماد اوی
نخوردند می جز که بریاد اوی . فردوسی .
گروهی که بایست کردند گرد
برشاه شد پوراو یزدگرد . فردوسی .
ببابك چنین گفت از آن پس جوان
که من پور ساسانم ای پهلوان. فردوسی.
بیاورد پور سیاوخش را
جوان خردمند جان بخش را . فردوسی .
کنون هفت سالست تا پور تو
بمانده است نزدیك دستور تو . فردوسی.
چو نزد ده ودو رسانید سال
بر افراخت یال یلی پور زال .
منسوب بفردوسی .
چو پور سیاوش شنیدش پیام
منم پیشرو گفت بهرام نام . فردوسی .
همان نیز پور سپهبد چه کرد
از ایران وتوران برآورد گرد .
فردوسی .
بیامد همانگاه بستور شیر
نبرده کیان زاده پور زریر .
(ازشاهنامهٔ دقیقی) .
ترا نوز پورا که رزم نیست
چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست. فردوسی.
مرا جز بدو نیست امروز جنگ
من و گرز ومیدان پور پشنگ .
فردوسی .
تو پور گو پیلتن رستمی
زدستان سامی وازنیرمی . فردوسی .
منم پور گودرز کشوادگان
سرسرکشان گیو از آزادگان
(گفتار گیو درستایش خویش) . فردوسی.
چنین تا برآمد برین روزگار
تهمتن بیامد برشهریار . . .
برستم سپردش (کاوس) دل ودیده‌را
جهانجوی پور پسندیده‌را (سیاوش را).
فردوسی .
سیامك خجسته یکی پور داشت
که نزد نیاجای دستور داشت . فردوسی .
نیارد کس اورا زگردان نبو
جزاز نامور پور گودرز، گیو. فردوسی.
فرامرز پور جهان پهلوان
دلیرست و بیدار تخم گوان . فردوسی .
چنین داد پاسخ که باز آرهوش
که من پور قیدافه‌ام ، قیدروش .
فردوسی .
منم پور شاپور کو پورتست
زفرزند مهرك بزادم درست. فردوسی.
بگیتی بماند زفرزند نام
که این پور زال است وآن پور سام .
فردوسی .
ورا هوش در زاولستان بود
بدست تهم پور دستان بود. فردوسی.
سرنامه از دادگر کردیاد
دگر گفت کاین پند پور قباد . . .
فردوسی .
سوی میسره گرد بستور بود
زریرسپهدار راپور بود. (ازشاهنامهٔ دقیقی).
چو برگشت ازآن جایگه پهلوان
بیامد برخسته پور جوان . فردوسی .
پس آگاهی آمد همانگه بگیو
زگم بودن رزم‌زن پور نیو . فردوسی .
مبادا که گردد بتو کینه خواه
زخشم پدر پور سازد تباه . فردوسی .
سرافراز پور یل اسفندیار
زگشتاسب اندر جهان یادگار . فردوسی .
یکی چشمهٔ دید تابان ز دور
یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام می بر گرفته بچنگ
بسر برزده دستهٔ گل برنگ. فردوسی.
پس پردهٔ تو ایا نامجوی
یکی پاك پور آمد ازماهروی . فردوسی.
تخم بخت نیك پورا نیست چیزی جز هنر
بار بخت نیکت ازشاخ هنر باید چدن .
ناصر خسرو .

---

(۱) ریه . شش .

(۲) Podibrade.

(۳) Puthra.

(۴) Putra.

گرت هوشست و دل زیر پدر
سخنی خوب گوشدار ای پور .
ناصر خسرو .
دانی که چگونه گشت خواهی
اندر پدرت نگه کن ای پور
ناصر خسرو .
بدین ازخری دور باش وبدان
که بی‌دینی ای‌پور بی‌شك خریست .
ناصر خسرو .
برسایش مارا زجنبش آمد
ای پور دراین زیر ژرف دریا .
ناصر خسرو .
پورا گر پند پذیری‌همی
پند من اینست ترا والسلام .
ناصر خسرو .
چنین خواندم که پیش پورِ آزر
ازآتش نرگس وگل‌رست وریحان.
ناصر خسرو .
زمردم آن بودای پور ازین دوپای روان
که فعل دهر فریبنده را خبر دارد .
ناصر خسرو .
اینجهان خوابست خواب ای‌پور باب
شاد چون باشی بدین آشفته‌خواب ؟
ناصر خسرو .
چو بختش بهرکار منشور داد
سپهرش یکی نامور پورداد . اسدی .
مراوراگفت پورا چند گوئی
درآتش آب روشن چند جوئی .
ویس ورامین .
چو میل آورد سوی آن پشته‌گاه
بود پورهم پشت بااو براه . نظامی .
چنین گفت باپور دهقان پیر
که تفلیس ازو (اسکندر) شد عمارت‌پذیر.
نظامی .
پس معرّف گفت پور آن پدر
این برادر زان برادر خردتر . مولوی .
درنام نگه مکن که فرق است
در زادهٔ عوف وپور ملجم . خاقانی .
عدل یتیم مانده زپور قباد گفت
کز تیغ فتح زایت به‌مادری ندادم .
خاقانی .
بشنو ای‌پور پندخاقانی
جان تست این روان علم‌طلب . خاقانی .
ای پور زخاقانی اگر پند پذیری
زین‌پس نشود عالم خاك آبخورتو .
خاقانی .
پورسبکتکین توئی دولت یارخدمتت
بنده بدور دولت رشك روان عنصری .
خاقانی .

|| نبیره . نبسه :
چوزو (ازکیخسرو) آگهی یافت کاوس کی
که‌آمد ز ره پور فرخنده‌پی
پذیره شدش بارخی ارغوان
زشادی دل پیر گشته جوان . فردوسی .

|| دُرّاج . (۱) || آنکه خود را نادان وهیچ مدان وانماید . (برهان) . || نسل . (برهان) . || درترکیب بعض اعلام چون مزید مؤخری بکار رود : بغپور ، فغفور ، پهلوان‌پور . (فردوسی) . شاپور . شاه‌پور . شهپور . (فردوسی) .

پور . (یا) **فور .** (۲) نام رای‌شهر کنوج (قنوج) . || نام یکی ازملوك قدیمهٔ هند . وی درزمان استیلای اسکندر مقاومتی کرد ولی به‌اسارت افتاد . وقتی که اورا به حضور اسکندر بردند ازوی پرسید : «می خواهی که با تو چه معامله کنم ؟ » گفت : « معاملهٔ شاهانه » این پاسخ موافق طبع اسکندر افتاد واز سرخون اودر گذشت و ممالك ویرا بابعض‌نواحی دیگر بدوبخشید. پور نیز درازاء این محبت بتسهیل فتوحات او اعانت کرد اما پس از وفات اسکندر سرداران وی بر او نبخشودند واورا بقتل رسانیدند . رجوع به فور شود . بروایت فردوسی‌فور درمیدان نبرد بدست اسکندر کشته شده است .

پور . (اِخ) مرکزدهستان احمدی بخش سعادت‌آبادشهرستان بندرعباس . واقع در ۱۱۴ هزار گزی‌حاجی‌آباد . سرراه مالرو میناب به‌یافت . کوهستانی . گرمسیر . دارای ۳۶۳ سکنه . آب ازقنات . محصول خرما . شغل‌اهالی‌زراعت وراه مالروست . ساکنین ازطایفهٔ‌احمدی‌هستند . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۸) .

پورا . (اِخ) (۳) پایتخت گدروزی که اسکندرآنرافتح کرد . این‌شهررا بافهرج کنونی تطبیق میکنند . (ایران باستان تألیف مرحوم پیرنیا ج ۳ ص ۱۸۵۹) .

پور آتبین . [رِ] (اِخ) مراد فریدون قاتل‌ضحاك‌است وپور آبتین مصحف آتنست. رجوع به‌آتبین ورجوع بفریدون شود .

پور آزر . [رِ زَ] (اِخ) مراد ابراهیم پیغمبرست پدر اسماعیل‌علیهما‌السلام‌است :
چنین خواندم که پیش پورآزر
ازآتش نرگس وگل‌رست وریحان .
ناصرخسرو .
این کعبه نور ایزد وآن سنگ خاره‌بود
آن کعبه پور آزرو این کردگار کرد .
خاقانی .
رجوع به‌ابراهیم شود .

پور ارتك . [تَ] (اِخ) روزهشتم از ماه پالگن از اعیاد هندوان : ویعملون فیه للبراهمة من الدقیق و السمن ضروبامن الاطعمة » . (ماللهند بیرونی ص ۲۹۰) .

پوراسوئی . نام محلی است درقفقاز در شمال کویر قره‌یاز ، بین‌کاخت وگرجستان.

پوران . جمع پور، پسران .(برهان) .|| خلیفه . (برهان) . جانشین . (برهان) . || یادگار . (برهان) .

پوران . (اِخ) نام‌شهر کنوج (قنوج). (جهانگیری) . فوران . (رشیدی) . رجوع به پور ورجوع به پورا شود .|| دهی‌است بخراسان . (رشیدی).

پوران . (اِخ) ملکهٔ ایران . رجوع به پوراندخت ورجوع به بوران شود .

پوران تروش . (اِخ) نام ساحری که درزمان خود مثل ومانند نداشت . (برهان قاطع) . صاحب‌انجمن‌آرای ناصری گوید نام ساحری بود معاصر زردشت . انتهی . بایددانست که طبق‌سنت زرتشتیان شهادت زرتشت بدست یکتن تورانی بنام براترك رش (۴)، براترش(۵) ، براترییش(۶) ویا برادرش (۷) (باختلاف قرائت های پهلوی) انجام گرفت . نام این شخص در بندهش و زادسپرم ذکر شده و جزو پنج برادری که‌ازخاندان کرپ(۸)بودندمعرفی شده‌است. دربهمن‌یشت فصل۲ بند۲ آمده: «زراتشت ازاهورمزدا بیمرگی(جاودانی) خواست. اهورامزدا درپاسخ گفت : اگر من‌ترا جاودان‌سازم آنگاه تور برادرَش، هم بیمرگ خواهد شد (۹) و بنابراین رستاخیزهم‌ممکن‌نخواهدبود .» درداتستان دینیك (کتاب دینی‌پهلوی) آمده (۱۰) : « برادَرکرش بهترین‌مردان(یعنی‌زرتشت) را بکشت » . درسنت مزدیسنان آمده که در حین شهادت ، در دست زرتشت مهرهٔ ستایشی (تسبیحی) بود وچون آن گجسته (ملعون) خواست‌ویرا بکشد ، زرتشت‌مهره بگسیخت واورا بسوزانید .

طبق روایات داستانی ، این واقعه در حملهٔ دوم ارجاسپ تورانی ببلخ صورت گرفت . در آن زمان گشتاسب درسیستان بود ودر بلخ جز لهراسب پدرپیر ومنزوی گشتاسب کس نبود . اونیز در جنگ کشته شد . تورانیان بآتشکدهٔ نوش‌آذر که‌مقام‌زرتشت بود رفتند و وی را با هشتاد هیربد دیگر بکشتند. فردوسی‌این‌واقعه‌رابتفصیل‌آورده است . مؤلف انجمن‌آرا گوید : « بعداز سی‌سال ازحکومت گشتاسب ، ارجاسپ از ترکستان بدارالملك بلخ تاخته لهراسپرا بکشت و توربراتوربه آتش خانه آمد و زرتشت را از پای درآورد ومدت عمرش

---

(1) Francolin. (2) Porus. (3) Pura. (4) Brâtrok-rêch. (5) Brat-resh.
(6) Brat-rôyish. (7) Brad-rêsh. (8) Karap.

(۹) زیرا درعلم ازلی چنین مقدرشده بود که اوقاتل زرتشت باشد . (۱۰) فصل۲ ص ۲۱۸ (ضمن کتب مقدس مشرق . وست) .

هفتاد وهفت سال بوده‌است . » (مزدیسنا وتأثیر آن درادبیات پارسی تألیف دکترمعین ص ۷۹ - ۸۰) وبدیهی است که (پوران تروش) مصحف نام تورانی مذکوراست .

پوران تروی . [پُ ر رَ] (۱) بآلمانی پرونت روت(۲) کمونی درسویس (برن) ، در ژورا (۳) ؛ شهر عمده آژوا ، دارای ۶۹۵۳ سکنه وساعت سازی و کفاشی .

پوران دخت . [دُ] (اِخ) مشهور با باء فارسی ولکن درسکه‌های پهلوی با باء موحده‌است(بوران)بدون کلمهٔ دخت(بسکه های ساسانی تألیف دمرگان رجوع شود) . بروایت شاهنامه وی دختر خسروپرویز بن هرمز بن انوشیروان و ملکهٔ ایران پس از قتل‌شهریارو‌پیش‌از آزرمی دخت‌وپادشاهی او هیجده ماه بوده است و خوارزمی در مفاتیح لقب او را سعیده گفته واو بیست و پنجمین شاه ازشاهان ساسانیست . درترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی آمده است :

« فصل . درذکرخبرپادشاهی پوران‌دخت بنت‌پرویز . پس‌چون‌پوران‌دخت بپادشاهی بنشست‌عدل‌وداد کردوجور وستم بر گرفت وآنمرد که شهر ایرانرا (٤) کشته بود بخواندوبنواخت واو ازخراسان بود نام‌او سفروح(پوس‌فرخ). پوران‌دخت اوراوزیری بداد ونامهٔ‌نوشت بهمه سپاهها تاهمه‌بحضرت او گرد آمدند وآن‌نامه برایشان بخواند و ازآن نسخه نامه بهرشهری نوشتند واندر آن نامه چنین نوشته بود که این پادشاهی نه بمردی توان داشتن ، بلکه بعنایت حق سبحانه وتعالی وبه‌عدل وسیاست پادشاه‌نگاه توان داشتن . وبسپاه دشمن نتوان‌شکستن مگر بعطا دادن بسپاه و سپاه نگاه نتوان داشت مگر بداد و عدل و انصاف و چون پادشاه دادگر بودملك بتواند نگاه‌داشتن اگرمرد بودواگر زن ومن‌چنان امیددارم که شما عدل وعطا از من بینید چنانکه از هیچکس‌ندیده باشید. وبفرمود که هرچه‌در ولایت بر مردم از روزگار پرویز بقایای خراج‌بمانده‌بود همه بیفکندند وآن‌دفترها بشستند ودادوعدل بگسترانید چنانکه‌بهیچ روزگار ندیده بودند و آن چوب چلیپا که از روم‌آورده بودند وپرویز بازنداده بود آنرا بملك‌روم باز داد تا اورابپوران دخت میل افتاد ورها نکرد که‌کسی در پادشاهی او بعجم رود و به روزگار او پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم از دنیا مفارقت کرد و ابوبکر بخلافت بنشست و پوران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود وآن سفروح (پوس فرخ) خراسانی وزیر اوبود چون پوران دخت بمرد ، مردی‌ازخویشان پرویز نام‌اوحسبد (٥) از پس پوران‌دخت بملك بنشست ویکماه ببود و پس بمرد و پادشاهی به‌آزرمی دخت‌رسید. » (بلعمی نسخهٔ خطی‌مؤلف‌ورق ۲۳۳ صفحهٔ‌دست‌راست). ودر شاهنامه آمده است :

یکی دختری بودپوران بنام
چوزن‌شاه‌شدکارها گشت خام(٦)
که‌از تخم ساسان‌همان‌مانده بود
بسی دفتر خسروان خوانده‌بود
برآن تخت شاهیش بنشاندند
بزرگان برو گوهر افشاندند
چنین گفت‌پس‌دخت‌پوران که‌من
نخواهم پراکندن انجمن
کسی‌را که درویش باشد زگنج
توانگر کنم تانماند برنج
مبادا بگیتی کسی مستمند
که ازداد او برمن آید گزند
زکشور کنم دور بدخواه را
برآیین شاهان کنم‌راه‌را.

کشته شدن پیروز خسرو

نشانی ز پیروز خسرو بجست
بیاورد بیگانه مردی درست
خبر چون بنزدیك پوران رسید
زلشکر بسی نامور برگزید
فرستاد اورا گرفتند خوار
ببستند پایش به بند استوار
ببردند پیروز را پیش اوی
بدو گفت کای بدتن‌زشتخوی
زکاری که کردی بیابی جزا
چنان چون بود درخورناسزا
زآخور هم‌آنگه یکی کرّه خواست
بزین اندرون نوز ، ناگشته راست
به‌بستش برآن اسب بی‌زین چوسنگ
فکنده بگردن درش‌پالهنگ
چنان کرّهٔ تیز نادیده زین
بمیدان کشید آن‌خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند
بفتراك برگرد کرده کمند
که‌تا کره اورا همی تاختی
زمان تا زمانش بر انداختی
زدی هرزمان خویشتن برزمین
برآن کره بربود چندآفرین
چنین تابرو بربدرّید چرم
همیرفت خون ازتنش‌نرم‌نرم
سرانجام جانرا بخواری بداد
چراجوئی‌ازکار بیداد داد
جزاز بدنباشد مکافات‌بد
چنین ازره داددادن سزد
همیداشت پوران جهانرا بمهر
نجست ازبرخاك بادسپهر
چوششماه بگذشت برکار او
ببدناگهان کژّ پرگاراو
بیك هفته بیمار بودوبمرد
ابا خویشتن نام نیکی ببرد.
چنین است آئین چرخ روان
توانا بهرکار و ما ناتوان
چه درویش باشی ، چه مرد درم
چه افزون بود زندگانی ، چه کم
چه‌برکام دل کامکاری بود
چه‌برآرزو تن بخواری‌بود
اگرمرد گنجی وگرمردرنج
نه رنجت بود جاودانه نه گنج
چه‌صدسال شاهی بود ، چه‌هزار
چه‌شصت وچه‌سی وچه‌ده یاچهار
چوشداسپری روز. هردو یکیست
گرافزون‌بودسال وگراندکیست
ترایادکردارها بادوبس
که باشد بهرجات فریادرس
رهاکن زچنگ این سپنجی سرای
که‌پرمایه‌ترزین تراهست‌جای
بآموختن گربندی میان
زدانش روی بر سپهرروان .

وصاحب حبیب السیر گوید :

« اردشیربن‌شیرویه‌ملقب بکوچك بود.درسن هفت سالگی قائم مقام پدر شد و یکی از اکابر عجم بنیابتش مهمات را فیصل‌میدادو چون‌این‌خبر بسمع شهریار که‌درسلك‌اعاظم امرا انتظام داشت وبضبط‌سرحدروم‌اشتغال مینمود رسید،درخشم شد که‌چرابی‌مشورت من کودکی را پادشاه ساخته‌اند و لشکر بمداین کشیدواردشیررابقتل‌رسانیدومتصدی امور حکومت گردید . مدت ملك اردشیر یکسال‌بودوشهریاررابعضی‌مورخان بشهر-براز‌تعبیر کرده اند و صاحب شهنامه نامش راگراز گفته‌وطبری شهریار ایران درقلم آورده وبرهر تقدیر چون او از خاندان پادشاهان نبود اکابر عجم ازخدمتش عار داشتند وسه برادر ازسپاه اصطخر برقتلش اتفاق کردند ودر حین‌سواری بزخم سیف وسنان از پشت‌زین‌بروی زمین‌انداختندش. مدت سلطنتش بقول اکثرارباب‌اخبارچهل روز بود و پوران دخت بنت پرویز بعداز قتل شهریار باتفاق اعیان عجم قدم برمسند سلطنت نهاد و بکمال عقل و تدبیراقارب‌و اعیان و سپاهیانرا بلطف و احسان‌فراوان مستمال گردانیدوابواب‌عدل‌وانصاف‌بگشاد اما حقیقت حال آنست که ، نظم :

چو تاج کیانی بپوران رسید
شکوهی درآن خاندان کس‌ندید
بیاد آور این قول سنجیده را
بخوان قول مرد سخن‌دیده‌را
شکوهی نماند درآن خاندان
که بانگ خروس آیدازماکیان .

---

(۱) Porrentruy. (۲) Pruntrut. (۳) Jura.

(٤) درمجمل‌التواریخ والقصص ص ۸۷ نیز شهر ایران‌آمده است وظاهراً کلمه شهر برازاست .

(٥) درمجمل‌التواریخ والقصص ، جشنبنده (جشنسف بنده ؟) . (٦) سئل رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وآله : من‌استخلفوا (ای‌الفرس) ؟ قالوا : ابنته ، بوران دخت . قال علیه‌السلام : لن یصلح قوم اسدواامرهم الی‌امرأة .

پوران دخت چون یکسال و نیم بسلطنت گذرانیدرخت بعالم آخرت کشیدوچشنده(۱) بقول زمرهٔ ارباب اخبار در سلك ابن اعمام خسرو انتظام داشت و بعضی بر آنند که او ازخاندان ملك نبودنامش فیروزاست وجشند [کذا] (۱) لقب اوست واو بغایت بزرگ سر بودودر آن وقت که افسر برسرش نهادند گفت این تاج تنگ است. عقلااز شنیدن این سخن تطیر کردند و جزم دانستند که زمان دولتش اندکی خواهدبود، وابن اثیر گوید : وکان ملکه اقل من شهر وقتله الجندلأنهم أنکروا سیرته . وهیچکس زمان ملکش را زیاده ازدوماه نگفته‌اند.» (حبیب السیرجزو دویم ازمجلداول چاپ قدیم تهران ص۸۹). صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید : پوران دخت ، دختر پرویز بود از دختر قیصرمادر شیرویه.وخشب الصلیب که ترسایان دارمسیحا خوانندبروم بازفرستاد، بجاثلیقان و خویشان ، و اندر پیروزنامه گوید دختر نوشیروان بود نام‌او هجیر ، وروایت پیشین حقیقت‌تر است.پیرهنی وشی سبز داشت وشلوار آسمان گون وتاج همچنان. برتخت نشسته ، تبرزینی دردست . (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۳۷) . وباز گوید : پادشاهی پوران دخت پرویز ، یکسال و چهار ماه بود ، و روزگار قوت اسلام بود و سپاه همیفرستاد بحرب عرب وهمان مدت بمداین بمرد.(مجمل التواریخ صفحهٔ ۸۲) و در جدول شرح کسروی گوید ، پادشاهی پوران دخت پرویز یکسال‌و چند روز بود . (مجمل التواریخ ، صفحهٔ ۸۸) و هم گوید : اندر عهد پوران دخت پیغامبر علیه السلام گذشته بود و ابوبکر صدیق بخلیفتی نشسته و آخر عهدش بود ، چون سه ماه از ملك پوران بگذشت خلافت بعمر خطاب رضی الله عنه رسید . وسپهبد رستم بود که بحرب قادسیه کشته شد وفرخ زاد برادرش و مهران و بهمن جادو وجابان و بسیاری دیگر اندر این مدت از پادشاه نشاندن نپرداختند . (مجمل التواریخ صفحهٔ ۹۷) و نیز گوید : خالد ، انبار بصلح بگشاد وسوی مرزبانان وسپهبدان کس فرستاد بمداین بدعوت اسلام واندرآن وقت پوران دخت راهمی نشاندند پس ایشان بهمن جادویه را پذیره فرستادند وخالد ایشانراهزیمت کرد. (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۲۶۹) . و دخمهٔ اورا به مدائن گفته است . (مجمل التواریخ صفحهٔ ٤٦٤) . کریستنسن گوید : خسرو سوم پسر کواذبرادرزادهٔ خسرو پرویز بود . در قسمت شرقی کشوراورا بسلطنت سلام دادند ولی فرمانفرمای خراسان اورا بقتل آورد ودرتیسفون دیهیم شاهی رابرسر پوران دختر خسرو پرویز نهادند و او درمقابل خدمت شایستهٔ که پوس فرخ بخانوادهٔ سلطنتی کرده بود مقام وزارت را باو سپرد وپس از عقدمصالحهٔ قطعی بادولت روم جهان را وداع گفت . مدت پادشاهی اوتقریباً یکسال وچهارماه بود . ایرانیان پیش از آنکه گفتگوی مصالحهٔ اخیر بادولت روم بجائی برسدخاج مقدس راکه درعهد خسروپرویز از بیت المقدس آورده بودند ردکردند . تاریخ جشن بزرگی که باین مناسبت در بیت المقدس گرفته شده سال۶۲۹ م . است (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ مرحوم یاسمی ص۳۵۵) .

پور اسفندیار . [رِ اِ فَ] (اِخ) مراد بهمن پسر اسفندیار است :

چنین گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار . فردوسی .

پورب. [پ] (اِ) (۲) مشرق در تداول مردم هند ، پوربویش ، ناحیة المشرق . (ماللهند بیرونی ص۸۲ و ۱٤۵ و ۱٤٦ و۲۵۰) .

پور باپتر پت . [پ رَ پ تَ] (اِ) (۳) از منازل آسمان در تداول مردم هند . (ماللهند بیرونی ص۱۰۷ و ۱۲۰ و۱٤۸ و ۲٤٤ و ۲۶۲ و۳۱٦) .

پوربا پلکنی. [پُ ك] (اِ) (٤) ازمنازل آسمان در تداول مردم هند (ماللهندبیرونی ص۱۰۷ و ۱٤٦ و ۱٤۸ و ۲٤٤ و۲۶۲ و ۳۱٦) .

پور باشار. (اِ) (۵) ازمنازل آسمان در تداول مردم هند . (ماللهند بیرونی ص۱۰۷ و ۱٤۵ و۱٤۸ و ۲٤٤ و۲۶۲ و۳۱٦) .

پور بوجهل . [رِ جَ] (اِخ) یاپور ابوجهل . نام عکرمة بن ابی جهل است که مسلمانی گرفت :

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان . مولوی .

پور بهای اسفزاری . [بَ اِ فَ] (اِخ) شاعری معاصر غوریان درقرن ششم هجری . وی درباب جنگ وجدال قطب ـ الدین اسفزاری ومردم سیستان باسلطان غیاث الدین ، این اشعار را ساخته است :

شاها دگر به پشتی سستان سیستان
آهنگ جنگ لشکر ایرانیان مکن
ریش‌و بروت بیش نیند اهل سیستان
زنهار تکیه برنمدو ریسمان مکن

(ازسعدی تاجامی یاترجمهٔ ج۳ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون انگلیسی ص۱۹۷).

پور بهای جامی . [بَ یِ] (اِخ) از شعرای معروف خراسان، مردی مستعد وفاضل بود . آباء واجداد او قضات ولایت جام بوده اند و او مردی خوش طبع بود بدین پایه سرفرونیاورد، وهمواره بامستعدان نشستی و بیشتراوقات. در هرات روزگار گذرانیدی . وی شاگرد مولانا رکن الدین جنابذی است که به قبائی مشهور شده. او نخست مداح خواجه وجیه الدین زنگی بن خواجه طاهر فریومدی مستوفی خراسان بود وسپس بتبریز رفت وباخواجه همام الدین مشاعره کرد و آنجادردستگاه خواجه شمس الدین جوینی صاحب دیوان درآمد و از مداحان او گردید . وفات پوربها بسال ۶۹۹ هجری است و وی در بحور مشکله قصائد دارد و این غزل اوراست :

بربیاض آفتاب ازشب رقم خواهد کشید
ماه را بر صفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید
یارب این یك قطره خون کوراهمی خوانند دل
تاکی ازبیداد مهرویان الم خواهد کشید
امشب ای شمع از سر بالین بیماران مرو
بیدلی سردر گریبان عدم خواهد کشید
برحذر باش امشب ای همسایهٔ بیت الحزن
کز سرشك چشم من دیوار نم خواهد کشید
میکشد بارغم محبوب و میگوید بها
هر که عاشق شد ضرورت بارغم خواهد کشید.

و این قصیده هم اوراست در مدح خواجه وجیه الدین زنگی دراصطلاح ولغت مغولی و بسیار مستعدانه گفته و برین نسق شعر، بگفتهٔ دولتشاه، دردواوین استادان کم دیده شده‌است . وآن اینست : قصیده

ای کرده روح بالب لعل تونو کری
محبوب ازبکی ونگاری‌و چادری
نوئین نیکوانی‌و ترغو لب ترا
از قند صد تغار بریزد بساوری
دریرلغ غم تو زبس ناله‌های سخت
خون شد دل چریك‌و رعایاو لشکری
هندوستان زلف ترا چشم ترك تو
بلغاق کرده همچوقشون نکودری
قامان طره‌های توچون کلك بخشیان
کردند مشق بررخ تو خط ایغوری
تاباسقاق عشق تو درملك دل نشست
ازیارغوی هجر توبرخاست داوری
کردند نرگه‌برلب جیحون چشم من
خیل خیال توچو تومان یساوری
کوچ‌و قلان خویش بدیوان عشق‌تو
گه جان دهم بمالی‌و گه سربقبجوری
تمغاجی غم تو زد از اشك آل من
تمغای سرخ بروورق زر جعفری
کردم تکشمشی لبت‌و جان ببوسهٔ
سورغامشی نمیکند از راه کافری
تابشمشی کنیم بهم در مجادله
زین قصه پیش داور آفاق یکسری
بیلگا الغ بتکچی قاآن اعظم آنك
دارد ره بتکچی‌و راه بهادری
ای صاحبی که هست به‌یر لیغ حکم تو
ترك‌و مغول‌و تازی‌و رومی‌و بربری
ارتاق گشت بالقبت تابشرق‌و غرب
تنسخ برد برای تو خورشیدخاوری
تتقاولان عقل تو در راه مملکت
بستند دست فتنه و جور از ستمگری

(۱) جشنبنده (جشنسف بنده ؟) .
(۲) Pûrva. (۳) Pûrvabhâdrapadâ. (٤) Pûrvaphalgunî. (۵) Pûrvâshâdhâ.

برشیوهٔ سخای تو آش عطا دهند
باورجیان بکاسهٔ زرّین مشتری
قوشجی‌همت تو زبهر قراتغو
بربست بال نسر بپر کبوتری
هرکو عنایت تو اغز لامشی کند
برسر کشد برندق او چرخ چنبری
آنکس که اورسید بیاسای‌حکم تو
درخاك تیره خشت لحد کرد برسری
اختاجیٔ سیاستت از قمچیٔ اجل
درگردن عدوی‌تو بندد دوچنبری
پور بها دعاجیٔ درگاه دولتت
گشتست اشکبار وغم‌اونمیخوری
سوغات حضرت تو فرستاد این‌دعا
یادش مگر بخاطر عاطر درآوری
نوشد مگر زسرغوت انعام عام تو
در طوی بخشش تو ایاغ توانگری
یاوشمشی کند چو کنی تربیت ورا
درشعر بانظامی وقطران وانوری
هرگزنگفته اند درین اصطلاح شعر
فردوسی ودقیقی وبندار وعنصری
نشنیده است در عرب ودرعجم کسی
زینسان قصیده‌ای زمعزی وبحتری
تاهست‌کار ملك بیاسای پادشاه
تاهست حکم شرع بدین پیمبری
درحفظ خویش ایزدت اسرامشی کناد
پاینده باد ذات‌تو ازفضل تنگری .
ونیزاوراست :
همی تابود نزد اهل خرد
سقرلاط افزون بها ازلکین
بمان جاودان شادمان دوست‌کام
.خدایت حفیظ ونصیر ومعین .
(ازآنندراج درکلمهٔ لکین بمعنی‌نمد) .
و نیز از اوست :
پیش بازآمدند وچوك زدند
چوك چون اشتران لوك‌زدند .
(چوك زدن بمعنی زانوزدن شتر و مجازاً بمعنی زانو زدن است تعظیم را . فیه مافیه ص۳۴۲) .
هم او راست :
گرشد گهری زدرج سیمینت(۱) کم
در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه زاطراف رخت می‌تابد
گوباش ستاره‌ای زپروینت کم .
(ازآتشکده ص۷۳).
ونیز دوقطعهٔ ذیل‌اوراست که هردو بسبك محکم وسختهٔ شعرای درباری سروده شده وپراست ازصنایع دقیقهٔ لفظی واستعارات بعیدهٔ بخصوص‌ازنظر تعیین تاریخ انشاء‌آن قابل‌توجه است. قطعهٔ نخستین راجع است به انهدام شهر نیشابور بر اثر زلزله بسال ۶۶۶ هجری و قطعهٔ دوم مربوطست به تجدید بنای آن که درسال ۶۶۹ بحکم اباقاخان صورت گرفته است و هردوقطعه را ازنسخهٔ کمیاب مجمل فصیحی خوافی نقل میکنیم :

زرخم زلزله زیروزبر شده‌است‌چنانك
سماك زیرسمك شد، سمك فرازسما
بجور وقهر برانداختش زبن بنیاد
بکل‌و جزء فرو ریختش زهم اجزا
نهاده سربزمین بی‌سجود مقصوره
مناره قامت خود بی‌رکوع کرده‌دوتا
کتابخانه نگون ، رسم‌مدرسه مدروس
خراب مسجدآدینه ، منبراندروا
گمان مبر که‌زنقصان او بداین نکبت
زمن مپرس اگرنیست باورت که چرا
چوحق عنایت بسیارداشت درحق‌او
نظر فکند براحوال او بچشم رضا
چوهیبت نظر وپرتو تجلی‌او
براوفتاد ، زهیبت دراوفتاد زپا
نه‌از تجلی او کوه طورپاره شده است
کلیم چون بدعا خواست ازخدای لقا

چو کهنه بود و قدیمی بنای نیشابور
نهاد روی سوی او خرابی ازهرجا
خدای خواست که بازش زنو بناسازند
بعهد دولت نوشیروان عهد ابقا
خدایگان جهان پادشاه روی زمین
جهانگشای عدوبند ، شاه شهرگشا
بسال ششصد وشصت‌ونه اتفاق‌افتاد
بنا نهادن این شهر شهرهٔ زیبا
اواخر رمضان آفتاب وزهره بنور
قمر بحوت وعطارد نشسته در جوزا
بنانهادن شهرنوت مبارك باد
بعهد دولت توشهرباد هرصحرا
بدولت‌تو نشابور کهنه نوشدباز
بسان پیرخرف گشته کوشود برنا
سه‌چیز باد وبماناد هرسه تاباید
بقاء خواجه ، دگرشهروشعرپور بها .
(ازسعدی تاجامی ص۱۳۶).

پورپسر. [ ] کسی‌راگویند که خودرا نادان وهیچ مدان وا نماید . (آنندراج) . نادان گرفتن پیشینه . (آنندراج) .

پورپشن. [رِ پَ شَ] (اِخ) پسرپشن و ظاهراً مخفف پور پشنگ :
ای بهنگام سخاکردن چون‌پور قباد
وی بهنگام سخن گفتن چون‌پورپشن .
قطران .
رجوع به‌پور پشنگ شود .

پورپشنگ. [رِ پَ شَ] (اِخ) افراسیاب:
مرا جز بدونیست امروز جنگ
من و گرز ومیدان پور پشنگ .
فردوسی .
ارزنی باشد به‌پیش حمله‌اش ارژنگ دیو
پشهٔ باشد به پیش گرزه‌اش پورپشنگ .
منوچهری .

پورپوان. [آ] (اِ) (۲) (کلمهٔ فرانسوی) نوعی جامه معمول دراروپا ازقرن سیزدهم تا قرن هفدهم که نیمهٔ بالای‌تن‌را پوشیدی از گردن تاکمرگاه .



پورپوان .

پورپورا . (نیکلا) (اِخ) (۳) ترانه‌ساز و آهنگ‌سازموسیقی‌مذهبی. مولدناپل (۱۶۸۶-۱۷۶۶) .

پورت‌آرتور. (اِخ) (٤) نام شهری به ژاپن . رجوع به ریون(۵) شود .

پورتا . (اِخ) ده کوچکی‌ازدهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان . واقع‌در ٤ هزارگزی جنوب باختری میر جاوه و ۱۲ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه بخاش.دارای ۲۵ سکنه. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۸) .

پورتالگر. [لِ] (٦) (اِخ) نام قصبهٔ مستحکم درایالت آلمیتور پرتقال واقع در ۱۰۰ هزارگزی شمال شرقی اووره . دارای قلعهٔ باستانی . (قاموس الاعلام ترکی) .

پورتالگر . [لِ] (اِخ) (٦) نام قصبه واسکلهٔ در برزیل واقع در ۱۱۷۰ هزار گزی‌جنوب غربی‌ریود ژانیرودرساحل‌نهر «یاکوهی» مرکزایالت‌ریو گراندوسول. بدانجا دستگاههای مخصوص کشتی سازی باشد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورت اپرنس . [اُ رَ] (اِخ)(۷)بندر پرنس یاپورت ربو بلیکن (بندرجمهوریت) نام اسکلهٔ شهر مرکزی جزیرهٔ هائیتی از جزائر آنتیل‌آمریکا وازمستملکات فرانسه واقع در ساحل غربی‌آن جزیره . دارای ۳۵۰۰۰ سکنه ومدرسهٔ نظامی وضرابخانه ومدرسهٔ طبی ودارالصنایع بحری ودراین مکان زلزله بسیار شود و بهمین ملاحظه خانه‌ها را از چوب سازند . هوایش بسی گرم است واطراف‌آن مردابها هست‌که موجب سنگینی هواست . صادرات آن قهوه ، قند ،کاکائوو‌پنبه ، موم وغیره‌است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورت‌دسپانی. [دِ نْ یْ] (اِخ) (۸) بندر اسپانیا . نام قصبهٔ مرکزی جزیرهٔ ترینیته ازجزائر آنتیل‌ازمستملکات انگلیس . واقع

(۱) نسخه : نوشینت .

(۲) Pourpoint . (۳) Porpora . (٤) Port - Arthur.
(۵) Rioyun [ioun']. (٦) Portalégre. (۷) Port - au - Prince. (۸) Port - d' Espagne.

در خلیج پاریا . دارای ۸۰۰۰ سکنه و لنگرگاهی محکم (قاموس‌الاعلام ترکی).

پورت دوفرانس . (اِخ) (۱) بندر فرانسه ، نام قصبه و اسکلهٔ بساحل غربی جزیرهٔ کالدونیای نو در اقیانوس کبیر تجارتگاه و مرکز جزیرهٔ مذکور . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورت سعید . [سِ] (اِخ) (۲) بندر سعید . نام شهریست بمصر در منتهای شمالی کانال سوئز بین‌بحر سفید و دریاچهٔ منزله . واقع در۱۷٦ هزار گزی شمال‌شرقی قاهره . دارای ۲۵۰۰۰ سکنه ولنگرگاه مصنوعی بسیار زیبا و کوچه های مستقیم وگشاد و بناهای آباد اروپائی و آن انبار تجاری بزرگیست که سی سال قبل تأسیس وبنام خدیومصر سعیدپاشانامیده شد ، شهری اروپائی است و هوائی نیك‌دارد و بوسیلهٔ کانالی آب شیرین بدانجا برده‌اند . رجوع به پرت سعید شود .

پورتسموث. (اِخ) (۳) شهری به‌ممالك متحدهٔ امریکا (ویرجینی) . دارای شصت هزار سکنه (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورتسموث . (اِخ) (۳) نام اسکله و شهری‌ازنیوهام شیر به ممالك متحدهٔ امریکا. در ساحل‌اقیانوس اطلس. دارای ۲۵۰۰۰ سکنه و لنگرگاهی نظامی و دارالصنایع بحری ودانشگاهی بنام‌آتنه .

پورتسموث . (اِخ)(۳) نام شهرواسکلهٔ در ایالت سوتامپتون از انگلستان‌درگوشهٔ جنوب غربی جزیرهٔ پورچثا ببحرمانش‌وآن بوسیلهٔ‌پلی‌بساحل‌مربوطاست درمدخل‌جون اِسپی‌تید ، در۱۱۵ هزار گزی جنوب غربی لندن‌واقع‌وبندر درجهٔ‌اول‌انگلستان‌باشدوآنرا لنگرگاهی بسیارزیبا وپهناور ودارالصنایع بحری بزرگ ومدارس بحریه و رصدخانه و دستگاههای وسیع برای کشتی سازی و مخزن های بزرگ و توپخانه و کارخانهٔ طناب بافی و جزیرهٔ مصنوعی محتوی بر استحکامات‌لازمه، خط‌آهن، حمامهای‌معدنی، تفرجگاههای دلکش ومرکزنیروی دریائی انگلستان و از شهرهای باستانی است . نام قدیم‌آن‌پونوس‌مانیوس‌یعنی‌بندربزرگ بوده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورت‌کاستری . (اِخ) (٤) نام‌قصبه و اسکلهٔ در ساحل غربی جزیرهٔ سنته لوسیه ازجزائرآنتیل انگلیس. این قصبه مرکز جزیرهٔ مذکوراست و۶۰۰۰ سکنه دارد.

پورتکین . [تِ] (اِخ) ظاهراً ازغلامان مسعود غزنوی است . رجوع به صفحات ۵۷۰ و۵۷۱ تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض شود .

پورتکین .[تِ] (اِخ)ابواسحاق‌ابراهیم پورتکین (بوری‌تکین) پسر ایلك ماضی . از امرای ترك وهمان کسی‌است که بعدها پادشاه بزرگی شد بنام طفغان‌خان‌ابراهیم. این‌مرد باسلطان مسعود غزنوی‌آغازمخالفت کرد و مسعود برای دفعهٔ‌ی درسال ۴۳۰ از جیحون گذشت ولی پیش ازآنکه بـه دستگیری او موفق شود بنا باشارهٔ‌احمد بن عبدالصمد بعلت حملات سلجوقیان مجبور بباز گشت گردید . این مرد درنبردهائی که سلجوقیان بامسعودداشتند شرکت داشت ، بویژه درجنگ دندانقان مرو، ودرتاخت و تازهای دیگر نیز مددویار سلجوقیان بود . بوری‌درترکی‌بمعنی گرگ‌است(ترکستان بارتلد ص ۳۰۰) . بنابراین ظاهراً بوری تکین از پورتکین مناسب‌ تر باشد :

پورتکین(بوری تکین) که‌خشم خدای‌اندرو رسید

اورا از این دیار دواند بدان دیار .

منوچهری .

رجوع به‌بوری تکین و رجوع به صفحات ۵٤۷ و ۵٤۸ و۵۵۷ تا۵۵۹ و۵٦۲ تا ۵٦٤و۵٦٦و۵٦۹و۵۹٤و۶۱٦و۶۱۹ تاریخ بیهقی‌چاپ‌دکترغنی‌ودکترفیاض‌شود.

پورت‌گلاسگو. [گْ] (اِخ) (۵) نام قصبه واسکله‌ایست به اسکوچیا درخلیج کلیده نزدیك مصب نهر کلیده . واقع در ۳۰ هزارگزی‌غربی گلاسگو. دارای یازده هزارسکنه و لنگرگاهی زیبا و خط آهن وتجارتی پررونق(قاموس‌الاعلام ترکی).

پورتگیز. (اِخ) (٦) پورتگیس. کشور پرتقال. رجوع به‌پرتقال‌ورجوع به‌پرتگیس شود .

پورتلاند.(اِخ)(۷) نام جزیرهٔ کوچکی به انگلستان ، در دریای مانش نزدیك ساحل کنتی‌دورست بمسافت شش‌هزارگز از دیموت . دارای ۹۰۰۰ سکنه ولنگرگاه نظامی بسیارزیباواستحکامات‌بزرگ، سنگ های ابنیهٔ آن معروف و مشهور است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورتلاند . (اِخ) (۷) شهر واسکلهٔ به اتازونی(من [مِ]) دارای ۷۸۰۰۰ سکنه ولنگرگاهی زیبا وخط‌آهن ومردمی‌صاحب فن و تجارتی بارونق . وآن بسال ۱۶۳۲ تأسیس گشت و در ۱۷۷۵ انگلیسیان‌آنرا سوختند اما متعاقباً تجدید و ترمیم شد .

پورت‌لوئی. (اِخ) (۸) نام قصبهٔ ناحیهٔ مرکزی درایالت‌موربیهان‌فرانسه واقع در شش‌هزارگزی جنوبی‌لوریان وساحل چپ نهر بلاوه کنار اقیانوس اطلس . دارای ۳۰۰۰ سکنه و بیمارستانی مخصوص به بحریه ، صید ماهی و حمامهای دریائی آن مشهور و در سال ۱٦۲۵ میلادی لوئی سیزدهم آنرا پی‌افکنده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورت لوئی . (اِخ) نام اسکله و شهر مرکزی جزیرهٔ موریس یا(جزیرهٔ فرانسه که درخاورماداگاسکارازمستملکات فرانسه است) ودر ساحل شمال غربی جزیره قرار دارد و دارای۳۵۰۰۰سکنه ولنگرگاهی دلکش ورصیفهای‌خوش و خرم و دستگاه هـای مخصوص بکشتی سازی و بیمارستان نظامی وتآتراست . در عصر جمهوریت نام پورت لیبرته و در زمان ناپلئون نام پورت ناپلئون داشت (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورت‌موریس . (اِخ) (۹) نام قصبهٔ بایتالیادرخلیج ژنو درشش‌هزار گزی‌شمال شرقی‌شهرنیس‌مرکزایالت ودارای۸۰۰۰ سکنه و محصولاتی چون روغن زیتون ، شراب ، ماکارونی وپرتقال ولیمو، خشکبار وغیره . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورت موریس . (اِخ)(۹) نام ایالتی مرکب‌ازسنجاقهای پورت‌موریس، سان‌رمو واونلیا به ایتالیا دارای ۱۳۲۰۰۰ سکنه .

پورت ناتال . (اِخ) (۱۰) نام قصبه و اسکله ایست درمنتهای جنوبی افریقا و در ساحل نـاتال در مصب نهر پورت ناتال . دارای تجارتی بسیار با رونق و خلیجی کوچك که درسال۱٤۷۸ بوسیلهٔ پرتقالیها کشف شده است و قصبه را بسال ۱۸۲٤ بنا کرده‌اند و اینك درحکم محلی‌ازشهر دوربان است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورتو. (اِخ)(۱۱)نام‌شهردرجهٔ‌دوم‌پرتقال وبعدازلیسبون بزرگترین و رایج التجارة ترین شهرهای کشورمذکور. دارای‌اسکله ایست ومرکزخطهٔ مینهوست ودرمصب نهر دورو در ۲٤۸ هزارگزی شمال شرقی لیسبون واقع شده و دارای ۱۰۵۸۳۸ سکنه ومدارس جراحی ، فلسفه ، بحریه و تجارت و غیره است . کتابخانه و موزه و لنگرگاهی استوار و ابنیهٔ زیبا دارد و نیز دارای تجارتی بارونق و کارخانه های قند وشیرینی و کلاه وغیره و دباغ خانه‌هاست و آن در دامنهٔ دوتپه واقع گشته و منظری زیبا ودلکش‌دارد . پل‌قشنگی‌این شهررا باخلیج های کوچك ویلانووه وغایه مربوطمیسازد. ازشهرهای‌باستانی‌است‌ونام قدیم‌آن‌پورتو کاله‌ومدتهامرکزپرتقال‌بوده وظاهراً همین‌شهرنام خودرابکشور پرتقال داده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

(۱) Port-de-France. (۲) Port-Saïd. (۳) Portsmouth. (٤) Port-Castries. (۵) Port-Glasgow. (٦) Portugal (۷) Portland. (۸) Port-Louis. (۹) Port-mourice. (۱۰) Port-Natal (۱۱) Porto

پورتو آمپدوکل [پ دُ] (اِخ) (۱) نام قصبه واسکلهٔ به ایتالیا درایالت جرجنتی از جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) . واقع در پنجهزار گزی جنوب غربی جرجنتی. دارای ۸۱۷۵ سکنه و تجارتی بسیار رایج . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورتوبلو [ب ل لُ] (اِخ) (۲) نام قصبهٔ در ایالت ادیمبورگ از اسکوت به انگلستان . در چهار هزارگزی شرقی ادیمبورگ و در خلیج فیرث‌اوف‌فورث و مصب نهر فریگاته لورن . دارای ۶۹۲۵ سکنه و رصیف های باصفا و کارخانه های سفال سازی و آجرپزی و ظروف و کاغذ و شیشه . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورتوبلو . [ب ل لُ] (اِخ) (۲) نام اسکلهٔ کوچکی درآمریکای جنوبی درایالت پانان ازکشور کلمبیا . واقع در ۳۲ هزار گزی شمال‌شرقی کولون. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پورتوریکو (اِخ) (۳) یکی ازجزائر آنتیل آمریکاوازمستملکات اسپانیا وشرقی‌ترین‌جزیره ازجزایرنامبرده . واقع در ۱۷ درجه و ۵۵ دقیقه و ۸ ثانیه و ۱۸ درجه و ۳۲ دقیقه و ۲۳ ثانیه عرض‌شمالی و ۶۷ درجه و ۵۸ دقیقه و ۶۹ درجه و ۳۲ دقیقه و ۳۵ ثانیه طول غربی . شکل آن مستطیل غیر منتظم و از مشرق بمغرب امتداد میابد . مساحت آن به انضمام پارهٔ ازجزایر صغیر ملحق بوی به ۹۶۲۰ وبتنهائی به ۹۱۱٤ هزار گزمربع بالغست ودارای ۷۵٤ ۳۱۵ سکنه میباشد . قریب نیمی ازمردم ازنژادسیاه‌ودورگ وباقی مرکبند ازاسپانیولیان یاازمردم دیگرممالك اروپا . این جزیره بصورت ایالتی اداره میشود و مرکز آن شهرسان جوان است . سواحلی ناهموار داردودارای رشته کوههای کم ارتفاعی است که ازمشرق بسوی مغرب امتداد پیدا کرده است . انهار بسیار ازاین جبال جاری واراضی جزیره را سیراب می‌کند. هوایش معتدل و خاکش حاصلخیز است . محصولاتش عبارت است از : شکر ، قهوه ، تنباکو ، پنبه‌دانه ، الوار ، و اشجار صنعتی‌وغیره. حیوانات: طیوراهلی‌وحیوانات شکاری بسیار دارد وماهی نیزدرسواحل آن فراوان‌است .

این‌جزیره درسال ۱٤۹۳ بوسیلهٔ کریستوف کلمب کشف شده ودرآن عهد ۶۰۰۰۰۰ سکنه داشته است که ازاهالی اصلیهٔ آن سر زمین بوده‌اند، ولی‌مهاجران اسپانیولی‌این بیچارگان را محو و معادنشان را در ظرف اندك زمانی‌ضبط کردند. دراوائل قرن ۱۷ میلادی این‌جزیره بچنگ انگلیسیان افتاد لیکن طولی نکشید که دوباره باسپانیول بازپس داده شد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورتوسانتو (اِخ) (٤) نام جزیرهٔ کوچکی روبروی ساحل غربی افریقاواقع میان ۳۲ درجه و ۲ دقیقه و ۵٤ ثانیه عرض شمالی و ۱۸ درجه و ۳۹ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول غربی واقع شده است . مساحت آن به ٤٤ هزار گزمربع بالغ‌میشود و دارای ۱۷۵۰ سکنه‌است .(قاموس‌الاعلام ترکی).

پورتوسگورو [سِ] (اِخ) (۵) (یعنی بندر متین ومستحکم) نام قصبه واسکلهٔ در ایالت باهیا ازبرزیل . کنار اقیانوس اطلس و در مصب نهر بورانهلن ودر ٤۰۷ هزار گزی جنوب‌غربی باهیاواقع ودارای ٤۸۷۷ سکنه است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورتوفراژو [فِ رِ دْ] (اِخ) (۶) نام قصبه واسکلهٔ درجزیرهٔ الب که بخطهٔ توسکانه و ایالت لیوورنوازایتالیا ملحق شده است و ۵۶۳۵ سکنه دارد .(قاموس‌الاعلام ترکی).

پورتوفلیز [فِ] (اِخ) (۷) نام قصبهٔ در برزیل در ایالت سائوپاولو . واقع در ۱۱۷ هزارگزی غربی پاولو . درساحل چپ نهر تیته . دارای ۹۰۰۰ سکنه . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورتونوو . [نُ وُ] (اِخ) (۸) نام اسکله وشهرمرکزی حکومت کوچکی بهمین اسم درساحل غربی افریقا وگینهٔ شمالی وتحت‌الحمایهٔ فرانسه ، جمعیت آنرا تا ٤۰۰۰۰ نوشته اند و مرکب است از دو قسمت : قسمتی مخصوص فرنگیان با ابنیه و مغازه ها و دکانها و قسمتی دیگر مخصوص اهالی محلی و بومیان با کلبه‌های معمولی از خاك و نی. تجارت آن‌رایج است وبومیان‌شهررا آجاشه نامند . (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

پورتونوو [نُ وُ] (اِخ) (۸) (کشور...) ازجهت مغرب به‌داهومی‌وازجانب‌مشرق به لاگوس،ازمستعمرات‌انگلیس‌محدودومساحت آن ۱۹۰۰ هزارگزمربع وعدهٔ نفوس آن میان ۱۵۰۰۰۰ و ۲۰۰۰۰۰ است. اراضی این‌قطعه مسطح و پست وپرمرداب وهوای آن بسیارسنگین ودرجهٔ حرارت‌درتابستان میان ۳۰ و ٤۰ درجه میباشد و درزمستان تا ۲ درجه پائین میآید. اهالی زنجی وبت پرست و مرکب از دو جنس اند موسوم به جیبی و ناگو . از حیث قیافه این دو جنس تفاوتی ندارند امااولی حاکم ودومی محکوم میباشد و دین و زبان آنان یکی نیست وکارهای داخلی در ید اقتدار حکام است منتهی‌مناسبات‌آنان بااروپائیان‌وامور تجارتی‌شان ازطرف کنسول فرانسه اداره میشود . (قاموس‌الاعلام ترکی).

پورتونوو . [نُ وُ] (اِخ) (۸) نام قصبهٔ درقسمت جنوبی هندوستان درساحل خلیج بنگاله‌درایالت جنوبی‌دایرهٔ مدرس. موسوم بارکوت‌ومصب نهرلار. ودررشتهٔ تانجوره از خط آهن مدرس واقع و دارای ۷۸۲۵ سکنه است ونصف اهالی مسلمند . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورت هوورون . (اِخ) (۹) نام قصبه‌ایست درجمهوری‌میشیگان ازجماهیرمتفقه امریکا ودرساحل راست نهرسنت کلر نزدیك محلی که رود مزبور بدریاچهٔ هوورون میریزد . دارای ۸۸۸۰ سکنه . این قصبه محل‌تقاطع چندین رشته خط آهن‌است وتجارت بسیار رایجی دارد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پورتیچی . (اِخ) (۱۰) نام قصبه و اسکله‌ایست درایالت ناپولی(ناپل) ازایتالیا ودر دامنهٔ کوه وزوو . در شش هزار گزی جنوب شرقی ناپولی(ناپل). دارای ۵۰۰۰ سکنه. قصری مخصوص بخانوادهٔ سلطنت و قصور دیگر این‌قصبه درمحل شهر باستانی هرکولانوم ـ که‌دراین اواخر از زیرمواد آتشفشانی کوه آتش‌فشان‌بیرون آورده‌اند ـ واقع است . (قاموس‌الاعلام ترکی).

پورتی‌کان . (اِخ) نامی که دیودور مورخ بجای اُکسی کانوس نوشته است . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸٤۲) .

پورچنگی . [چ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان نازیل‌بخش خاش‌شهرستان‌زاهدان واقع در ۶۷ هزار گزی شمال باختری خاش‌وپنجهزارگزی شوسهٔ زاهدان‌بخاش دارای ٤۵ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پورحسن اسفراینی . [حَ سَ نِ اِ ا فَ یِ] (اِخ) دولتشاه سمرقندی گوید: مردی عارف وشاعر وموحد ومجذوب سالك است ومرید شیخ جمال‌الدین احمد ذاکر که از جملهٔ خلفای شیخ‌الاسلام والمسلمین رضی‌الحق والدین علی لالاست قدس‌الله تعالی روحهما ، هرچند ذکر او داخل سلسلهٔ اولیاست اما در شاعری نیز مکمل بوده و اشعار ترکی و فارسی نیکو میگوید و در ترکی حسن اوغلی تخلص میکند و دیوان او در آذربایجان وروم شهرتی عظیم‌دارد واین غزل اوراست ، غزل :

شوخ‌و بیرحم فتادست نگارم چکنم
برد اندیشهٔ او صبرو قرارم چکنم
سرزنش میکندم خلق که زاری تاکی
من‌دل سوخته چون عاشق‌زارم چکنم
ماه رویم چو پدیدار نیامد روزی
شب تاریك ستاره نشمارم چکنم
یار دل برد و نپرداخت بدلداری من
او زمن فارغ و من بیدل‌ویارم چکنم
غم معشوق درافکند ز پایم چه دوا
گشت ازعشق پریشان‌سروکارم‌چکنم
چون خدادردوجهان روی‌نکودارددوست
من که پورحسنم دوست ندارم چکنم .

اما شیخ الشیوخ قطب فلك الولایةرضی‌الدین علی‌بن سعید لالاقدس‌الله تعالی‌سرّه

(۱) Porto - Empedocle. (۲) Portobello. (۳) Porto - Rico. (٤) Porto - Santo. (۵) Porto - Seguro.
(۶) Portoferrajo. (۷) Porto - Feliz. (۸) Porto - Novo. (۹) Port - Huron. (۱۰) Portici.

العزیز غزنوی بوده وعمّ زادهٔ حکیم سنائی
است ویدر او همراه حکیم سنائی عزیمت
کعبه کرد ؛ در خسروشیر گیر که از اعمال
ولایت جوین است کدخداشد. وولادت شیخ
رضی الدین علی لالا در خسرو شیر گیر
مذکور بوده . وشیخ تمامی ربع مسکون را
سیاحت کرده و از چهارصد شیخ بزرگ
اجازت ارشاد ستانیده و بآخر دست بیعت
بشیخ عالم عارف ابو الجناب نجم الدین
کبری قدس الله تعالی روحه داده وابوالرضا
بابارتن ،هندی رارضی الله عنه درهند دریافته
و بابارتن شانهٔ ازجملهٔ شانه‌های خود که رسول
صلعم بدو داده بود داده وجان بحق تسلیم
کرده و گویند که بابارتن صحبت مبارك رسول
راصلعم دریافته وبعضی گویند که ازحواریان
حضرت عیسی علیه السلام بود وعمر بابارتن
را یك هزار و چهارصد سال میگویند (!)
اماوفات شیخ رضی الدین علی لالا قدس الله
سره در شهورسنهٔ اثنی و اربعین و ستمائة
بوده وهفتادو شش سال و بعضی گویند که
هفتادونه سال عمر یافت وشیخ الشیوخ سعد
الملة والدین الحموی قدس سره هشت سال
بعد از وفات شیخ رضی الدین علی لالا
بجواررحمت حق پیوست وعزیزی درتاریخ
وفات شیخ سعدالدین حموی فرماید :

وفات شیخ جهان سعددین حموی
که نورملت و اسلام وشمع تقوی بود
بروز جمعه نماز دگر به بحر آباد
بسال ششصدو پنجاه و عید اضحی بود .

(تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی) .
آذر درآتشکده دو بیت ذیل را ازاو آرد
که باانداك تفاوتی دوبیت اخیر غزل مذکور
در تذکرهٔ دولتشاه است :

روز روشن چو نمی بینم ای ماه رخت
شب تاریك ستاره نشمارم چکنم
چون خدا روی نکو دردوجهان دارد دوست
من که پورحسنم دوست ندارم چکنم .

پور خلیل . [رِ خَ] (اِخ) مراد ابراهیم
پیغمبر است :

بشد زملت پورخلیل ، حمزه پدید
که بد بقوت اسلام احمد و حیدر .
ناصر خسرو .

رجوع به ابراهیم شود .

پور دخت عمران . [رِ دُ تِ عِ] (اِخ)
عیسی بن مریم :

ای زنده شد بتوتن مردم
ماناکه توپور دخت عمرانی . ناصرخسرو .

رجوع به عیسی بن مریم شود .

پور دستان . [رِ دَ] (اِخ) مراد رستم
فرزند زال است ، پهلوان داستانی معروف :

ورا هوش درزاوُلستان بود
بدست تهم پور دستان بود . فردوسی .
یکی موبدی رفت و پیمود راه
بر پور دستان ، یل کینه خواه .
فردوسی .

رجوع به رستم شود .

پوردگان . (اِ) فارسیان خمسهٔ مسترقه را
برپنج روز آخر آبانماه می افزایند که
مجموعاً ده روزشودو آن ده روز را پوردگان
میگویندودراین روزها جشن کنند وشادی
سازندو آنراجشن پوردگان خوانندومعرب
آن فوردجانست (برهان) . پوردیان .
فروردگان. فروردجان. رجوع به فروردجان
ورجوع بفروردگان شود .

پوردیان . (اِ) رجوع به پوردگان و
فروردگان شود .

پورزال . [رِ] (اِخ) مراد رستم است ،
پهلوان داستانی معروف :

نگهدار جان باش ازپور زال
بجنگ نباشد جزاو کس همال . فردوسی.
بدانکار خوشنود شد پورزال
بزرگان که بودند باا وهمال . فردوسی .
چونزد ده و دو رسانید سال
برافراخت یال یلی پورزال . فردوسی .
پور توفردا بگرید برسر گورتوزار
گر توامروز از دلیران همسری باپورزال .
معزّی .
اگر پیرزالی وگر پور زال. سعدی .

پور زریر . [رِ زَ] (اِخ) مراد نستور
است نبسهٔ گشتاسب شاه :

بیامد همانگاه نستور شیر
نبرده کیان زاده پورزریر. (ازشاهنامهٔ دقیقی) .

پورساسان . [رِ] (اِخ) اردشیر :

ببابك چنین گفت از آن پس جوان
که من پورساسانم ای پهلوان. فردوسی .

پورسام . [رِ] (اِخ) مراد زال است :

که چون بودتان کار باپورسام
بدیدن به است ازبآواز ونام . فردوسی.

||مرادرستم است :

بخندید با رستم اسفندیار
چنین گفت کای پورسام سوار. فردوسی.

پورسان . (اِ) مأخوذ اززبان فرانسه (۱)
بمعنی درصد . وسنجش رابکاررود. صدچند.

پورسانتاژ . (اِ) مأخوذاززبان فرانسه (۲)،
مقیاس سنجش باواحد که معمولا صد باشد ،
صد چندی .

پورسبکتکین . [رِ سَ بُ تَ] (اِخ).
مراد محمود غزنوی است .

پورسبکتکین تویی دولت یار خدمتت
بنده بدور دولت رشك روان عنصری .
خاقانی .

پورسقا . [رِ سَ ق] (اِخ) درلغت نامه‌های
فارسی مینویسند که پورسقاهمان شیخ صنعان
است که عاشق دختری ترساشد و دین او
اختیار کرد و سپس توبه کرد . و گویند
هفتصد مرید داشت : خاقانی گوید :

بدل سازم بزنار و بیرنس
ردا وطیلسان چون پورسقا . خاقانی.

منیری در شرفنامه آرد : نام مردی عالم
ربانی وزاهدترین خلایق که بردختر مجوسی
عاشق شد ودین مغان بر گزید و چون آن
دختر بحبالهٔ نکاح او درآمد حق تعالی او
ومنکوحهٔ او و بیشترمغان را هدایت معرفت
دین اسلام روزی کرد .

پورسنا . [ر س] (اِخ) (۳) نام پادشاه شهر
کلوسیوم . وکلوسیوم درخطهٔ قدیمهٔ اترو ریا
از ایتالیا واقع است ، پورسنا در ۵۰۸
پیش از میلاد ببهانهٔ اعادهٔ تارکین به تخت
سلطنت بروم لشکر کشیدو آن کشوررا ضبط
کرد ولی درهمان اوان مغلوب شد ولاتن‌ها
رومرا ازچنگ وی برون آوردندو فقط پارهٔ
ازاراضی روم دردست وی ماند .

پورسیاوخش . [رِ وَ] (اِخ) مراد کیخسرو
است :

بیاورد پورسیاوخش را
جوان خردمند جان بخش را. فردوسی.

رجوع به پورسیاوش و رجوع به کیخسرو
شود .

پورسیاوش . [رِ وَ] (اِخ) مراد کیخسرو
است :

چوپورسیاوش شنیدش پیام
منم پیش رو، گفت بهرام نام . فردوسی.

رجوع به پورسیاوخش ورجوع به کیخسرو
شود .

پورسینا . [رِ] (اِخ) مراد ابوعلی حسین
ابن عبدالله بن سینا حکیم مشهور است ؛
من مقیم دهرو عقل از نفثةالمصدور من
مایهٔ احیای روح پورسیناساخته (جلال الدین
فریدون) . رجوع به ابن سینا شود .

پورش . (اِ) نفس، مرد: فانهم یسمون النفس
پورش ومعناه الرجل بسبب انها الحی فی
الموجود. (رجوع بمالله‌ند بیرونی ص ۱۵ و
۱۹ و ۱۶۴ و ۱۶۵ و ۱۶۹ و ۱۷۷ و
۱۸۲ و ۱۸۷ و ۱۹۳ و ۲۵۹ شود).

پورش هوراتر . [رُ ش َ تَ] (اِ) یعنی
یوم النفس الکلیة. (مالله‌ند بیرونی ص ۱۶۹).

پورشسب . [شَ] (اِخ) نام پدر زردشت
واو پسر پیترسپ است. زراتشت بهرام گوید:

بگفتش همه راز باپورشسپ
همه مرده برزند زی پیترسپ . شعوری .

صورت اوستائی کلمهٔ پئو روشسپ است .
رجوع به «پاوروشسپ» وپوروشسپ شود .

پورشش . [رِ شِ] (اِخ) نام مردی خیاط
در شعر مولوی وسبب نامگذاری آنکه در
وجه تسمیهٔ شُش نوشته‌اند که چون شش
باآدمی باید یعنی نفس در آن داخل میشود
وازآن خارج میگردد وچون مروحه‌دائماً
بادپیمائی میکندچنانکه مروحهٔ قلب نیز بهمین

(۱) Pour-cent. (۲) Pourcentage. (۳) Porsena.

سب اورا میگویند وآن خیاط بیهوده گو
وباد پیما بوده است پورشش لقب او نهاده اند
(حاشیهٔ مثنوی چاپ علاء الدوله) :
گفت خیاطی است نامش پورشش
اندرین دزدی وچستی خلق کش. مولوی .

پورصدف. [رِ صَ دَ] (اِ) قرةالعین صدف. کنایه از درّ وگوهر باشد. (آنندراج) .

پورطوس [رِ] (اِخ) پسرطوس :
بفرمود تادرمیان پور طوس
بگردد بهرجای بابوق وکوس. فردوسی.

پور طهماس. [رِ طَ] (اخ) مراد زوست از پادشاهان پیشدادی :
ندیدند جز پورطهماس زو
که فرکیان داشت وفرهنگ نو.
فردوسی.

پورعذراء. [رِ عَ] (اِخ) مرادعیسی‌ابن مریم است. رجوع به عیسی شود. || شراب انگوری.

پورعلی. [رِ عَ] (اخ) خاقانی گاهی خودرا چنین میخواند، چه پدراوعلی نجار بوده است :
دل درسخن محمدی بند
ای پورعلی، زبوعلی چند؟ خاقانی.

پورعمران. [رِ ع] (اِخ) موسی‌علیه السلام. || هارون. (شرفنامهٔ منیری).

پورعنقا. [رِ ع] (اِخ) مراد زال پدر رستم است چه گویند اورا سیمرغ بزرگ کرد وسیمرغ را عنقا نیز خوانند. (برهان‌قاطع) :
بی یاری زال پور عنقا
برخصم ظفر نیافت رستم.

پور فان. (اِ) گدایان شوخ چشم را گویند. گدایان شوخ (آنندراج).

پورفریدون. [رِ فَ رِ] (اِخ) ازاهالی شیرازوازشعرای ایران است. مردی صاحب‌دل واهل حال بوده واشعار دلکش سروده که از آنجمله است :
عزیزا مردی ازنامرد تاکی (نایه)
فغان وناله ازبیدرد تاکی (نایه)
حقیقت بشنو از پور فریدون
که شعله ازتنور گرم تاکی (نایه).

پورفیر. (اِخ)(۱) فرفوریوس. ازفلاسفهٔ مکتب اسکندریه و شاگردفلوطین (پلوتن) (۲۳۳ یا ۲۳۲ - ۳۰۴ میلادی) از مشاهیرحکماست ونام اصلی او بسریانی ملك است. در۲۳۳ میلادی درشهر صور تولدیافت و در آتن از لونجین ادبیات و فصاحت و از پلوتن (فلوطین) فلسفه آموخت و در شاگردی این حکیم پشت کاری غریب نمودواو راتلمیذی غیر مفارق گشت تاآنجاکه پس از وفات استاد در تدریس جانشین وی گشت و مانند استاد خود بپارهٔ افکار متصوفانه پابند بود وی گفته است: بشردرسایهٔ توحید ومراقبهٔ کامل برؤیت حضرت حق نایل شدن تواندوحتی مدعی بود که خود از جملهٔ و اصل شدگان است واین دانشمند آثار معلم خودرا نشروترجمه کرده و کتب فلسفی بسیار نوشته که پارهٔ ازآنها موجود است. ویرا ردیه ای برنصارا بوده که بامر تئودوس دوم، نسخ آنرا گردآوری کرده وآتش زده اند. وی بسال ۳۰۴ میلادی در روم در گذشته است. || نام مورخی است. (رجوع بایران باستان ج ۲ ص ۱۵۱۶ وج ۳ ص ۲۳۳۸ و۲۲۴۰و۲۶۰۹ شود).

پورفیرجنت. [رُ ج ن] (اِخ) (۲) عنوان ولقبی پسران امپراطوران قسطنطنیه را بالعموم وقسطنطین هفتم را بالخصوص. رجوع بقسطنطین شود.

پورقباد. [رِ قُ] (اِخ) مرادانوشیروان شاهنشاه ساسانی است. رجوع بهانوشیروان شود.

پورك. [رَ] (اِخ) نام دختر پور(فور) رای قنوج که درحبالهٔ بهرام گور بود واورا فورك نیز گویند.

پورکان. (اِخ) دهی جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال کرج و ۵۴ هزاروسیصد گزی تهران متصل براه کرج به چالوس، دردرهٔ رود کرج. سردسیر. دارای ۲۲۱ سکنه. آب ازرود کرج، محصول غلات ومیوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت است ودبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱).

پورکان. (اِخ) دهی از دهستان میمنه بخش شهربابك شهرستان یزد واقع در ۴۳ هزارگزی خاور شهر بابك وچهار هزار گزی راه باقلعه بشهر بابك. کوهستانی. معتدل. مالاریائی. دارای ۳۶۸ سکنه. آب از قنات. محصول غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیچه وکرباس بافی وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پورکان. (اِخ) ده کوچکی ازدهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۹۲ هزار گزی شمال باختری راور و ۱۷۰ هزار گزی شمال راه فرعی راور بهیزد. دارای ۴۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پورکاووس. [رِ] (اِخ) سیاوش. رجوع به سیاوش وسیاوخش شود.

پورکله. [ ] (اِخ) نام شاعری فارسی زبان. و نظامی عروضی ذکروی در عداد شاعرانی چون قمری گرگانی و رافعی نیشابوری وکفائی گنجهٔ وکوسهٔ فالی که اسامی ملوك طبرستان بدانان باقی مانده، آورده است. (چهار مقالهٔ عروضی ص ۲۸- چاپ اروپا).

پورکند. [کَ] (اِ) طاق وایوان ومنزل راگویند وبدین معنی بازاء نقطه دار هم بنظر آمده است و دربعض لغت نامه ها آنرا گنبد خانه و طاق منزل گفته اند. رجوع به پوز کند شود.

پورکهور. [کَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سیاهومرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۱۰۸ هزارگزی شمال بندرعباس و سه هزار گزی شمال راه مالرو سیاهو به گهره. دارای ۲۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پورکیوس فستوس. (اِخ) کسیکه درسال ۶۰ میلادی جانشین فیلکس حاکم یهودیه گردید. رجوع به فستوس شود. (قاموس کتاب مقدس).

پورگشسب. [رِ گُ شَ] (اِخ). مراد بهرام چوبینه است :
اگر نیز بهرام پور گشسب
برآن خاك درگاه بگذارداسب. فردوسی.
رجوع ببهرام چوبینه شود.

پورمریم. [رِ مَ یَ] (اِخ) عیسی علیه‌السلام. رجوع بعیسی شود.

پورمغان. [رِ مُ] (اِ) مغبچه، فرزند مغان :
می که پیرمغان زدست نهاد
جز بپور مغان نشاید داد. نظامی.

پورمك. [رَ مَ] (اِ) بورك. کفك: ظاهراً مصحف بورك باشد. (رود کی نفیسی ج ۳ - ص ۱۱۸۲).

پورملجم. [رِ مُ جَ] (اِخ) ابن ملجم قاتل علی ابن ابیطالب علیه السلام :
درنام نگه مکن که فرق است
از(در) زادهٔ عوف وپورملجم. خاقانی.
رجوع به عبدالرحمن بن ملجم شود.

پورملخ. [رِ مَ لَ] (اِ) پورهٔ ملخ. تخم ملخ. دانه های چندی ازده تابیست وپنج در کوزه مانندی کوچك باندازهٔ نصف انگشت کوچك دست عادی و آن دانه ها، تخم ملخ است که بهپورملخ مشهوراست. سره. (منتهی الأرب). سرو. (منتهی الأرب). تخم غوغا. تخم دبا.

پورمند. [مَ] صاحب پسر. (انجمن‌آرای ناصری) (جهانگیری). صاحب برهان گوید: صاحب فرزند وعیالمند راگویند. || باثانی مجهول نام گیاهی است خوشبو. (برهان) (جهانگیری).

پورن. [نَ] (اِخ) وامانهرنلن برتامران هنسمارگ سموهك پورن گذرد و ایشان همگی صلحاء و پاکان از شرّند. (ماللهند بیرونی ص ۱۳۱).

---

(۱) Porphyre.

(۲) Porphyrogénéte.

پورندان. [رَ] (اِخ) نام یکی ازییلاقات اشکور گیلان (سفرنامهٔ رابینوس ۲۱ بخش انگلیسی).

پورندر. [رِ دَ] (اِخ) (۱) نام «اندرا» بنابرآنچه در بشن پران است. (مالللهند بیرونی ص ۱۹۴).

پورنمل. [ ] (اِخ) نام یکی ازرایان هند بروزگار شیرشاه پادشاه هند. رجوع بتاریخ شاهی تألیف احمدیادگار ص ۱۹۱ و ۲۱۶ تا ۲۲۰ شود.

پورنمه. [رِ نَ مَ] (اِ) (۲) استقبال (از اصطلاحات شمس وحرکات آن) درتداول هندیان. (مالللهند بیرونی ص ۱۷۶ و ۲۹۰ و ۲۹۵).

پور نوذر. [رِ نَ ذَ] (اِخ) طوس:

منم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار. فردوسی.

رجوع بطوس شود.

پورو. [پَ رَ وَ] (۳) (اِخ) نام طایفه‌ای ازطوایف ساکن مابین شمال ومشرق هند (مالللهند بیرونی ص ۱۵۷).

پوروا. (اِخ) دهی از دهستان هزار جریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری کیاسر. کوهستان جنگلی. معتدل مرطوب. مالاریائی. دارای ۶۱۵ سکنه. مازندرانی وفارسی زبان. آب ازچشمه سار. محصول برنج و غلات و لبنیات وارزن. شغل اهالی زراعت وگله‌داری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوروا. (اِخ) دهی ازدهستان رجه‌سور - تیجی بخش چهار دانگه شهرستان ساری. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال کیاسر. کوهستان جنگلی. مرطوب. معتدل دارای ۵۰۰ سکنه مازندرانی و فارسی زبان. آب ازچشمه. محصول غلات وارزن. لبنیات وعسل. شغل اهالی زراعت وگله‌داری. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوروچست. [چِ] (اِخ) نام دخترزرتشت وتلفظ اوستائی کلمه پئوروچست (۴) وبمعنی پُردان است. (مزدیسنا تألیف دکترمعین ص ۷۳، ۷۸).

پوروژ. [پَ] (اِخ) (۵) هندیان امریکای شمالی.

پوروس. (اِخ) (۶) نام یکی از جزایر یونان در بحرالجزائر، قرب شمال شرقی موره واقع و مساحت آن ۲۲ هزار گز مربع و دارای ۷۰۲۰ سکنه است و همگی از نژاد آرناؤد هستند و بزبان آرناؤد تکلم کنند، مرکز آن قصبه‌ایست بهمین اسم که ۵۰۰۰ سکنه دارد ودارالصنایع بحری دولت یونان است، رصیف ولنگرگاه قشنگی دارد اراضی آن سنگلاخ است وویرانه‌های معبدی بزرگ مخصوص بهٔنپتون آنجادیده میشود، بزعم یونانیان قدیم نپتون رب‌النوع دریا بود، دموستن مشهورباین پرستشگاه پناه‌آورد وخودرا مسموم ساخت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پوروس. (اِخ) (۶) نام نهری به آمریکای جنوبی. این نهر ازسلسلهٔ جبال آند که در پرو واقع شده سرچشمه گیرد و ازآنجا بطرف مشرق جاری شود وداخل برزیل گردد وپس از طی ۸۰۰ هزارگز مسافت برود آمازون ریزد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پوروشسپ. [شَ] (اِخ) (۷) صورت پهلوی نام پدر زرتشت. پورشسپ.
این اسم مرکب است ازصفت پئوروش که بمعنی پیر است چنانکه در وندیدادفرگرد ۷ فقرهٔ ۵۷ آمده است و از کلمهٔ اسب. پوروشسپ که بمعنی دارندهٔ اسب پیر است پدرزرتشت است ودرآبان یشت فقرهٔ ۱۸ زرتشت پسر پوروشسپ نامیده شده است همچنین در فرگرد ۱۹ وندیداد در فقرات ۴ و ۶ و ۴۶. مسعودی درمروج‌الذهب جلد دوم ص ۱۲۳ که سلسلهٔ نسب پیغمبر ایران رانام‌میبرد نام‌پدرزرتشت رابورشسف ضبط کرده‌است. راجع بسلسلهٔ نسب زرتشت به بندهش باب ۳۲ و به زادسپرم باب ۱۳ فقرهٔ ۶ وبدینکرد کتاب هفتم فصل ۲ فقرهٔ ۷۰ ویسنا جلد اول تألیف آقای پورداودص ۴۶ و ۴۹ و ۱۰۸ و ۱۶۳ وفرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود صفحهٔ ۲۲۹ رجوع شود. نام‌پدرزرتشت بقول‌مسعودی بورشسف و بقول طبری بوسنسف و بگفتار مؤلفین فرهنگهای پارسی پورشسب پسر پیتراسب (فدراسف-فردواسف) بوده - اصل این نام پوروشاسپ است. فرهنگ‌نویسان نوشته‌اند که‌نسب‌پورشسب بدوازده واسطه بشاهنشاه ایران منوچهربن ایرج بن فریدون منتهی میشود واین‌درست‌مطابق‌شجرة‌النسبی‌است که در جدول (جدول مقابل ص ۷۰ کتاب مزدیسنا) ثبت‌شده ونیز درفرهنگها نام وی (پورشب) بدون سین آمده، زراتشت بهرام پژدو نام وی وپدر اورا در این بیت آورده است:

بگفتش همه راز با پورشسب
همان مژده بردند زی پیترسب.

این نام در اوستا نیز آمده است. (نقل از کتاب مزدیسنا و تأثیرآن درادبیات فارسی تألیف دکتر معین ص ۷۰) و رجوع به جدول مقابل ص ۷۱ همان کتاب و رجوع به پورشسب و «پ اوروشسپ» ورجوع به خرده اوستا ص ۳۱ ویشتها ج ۲ ص ۳۷۳ و ۳۷۴ شود.

پوروشاپورا. (اِخ) نام شهری در درهٔ رود سند بعهد اشکانیان که شاید همان پیشاور فعلی باشد. (جلد اول احوال و اشعار رودکی نفیسی ص ۱۶۸).

پوره. [رَ] (اِ) پور. پسر:

خود پورهٔ ادهم چه خبر دارد ازین دم
که من‌ازجلهٔ عالم بدوصد پرده نهانم.
مولوی.

|| بچهٔ ملخ. || تخم ملخ. پور ملخ. رجوع به پور ملخ شود. || تنهٔ درخت (برهان). جذل. وتنهٔ درخت خرما را عرب جذع گوید. ودربعض‌لغت نامه ها به پوره معنی سر درخت داده‌اند. || بزبان‌هندی بمعنی‌تمام باشد. (برهان). || فضول‌افیون پس‌از سوختن‌آن برای کشیدن وآن‌غیراز شیره وسوختهٔ تریاك است.

پوره. [رَ] (اِ) کلمهٔ مأخوذ از زبان فرانسه (۸) بمعنی‌غذائی که‌باآردنرم‌نخود، لوبیا وسیب زمینی‌پزند، ودرفارسی بمعنی سیب زمینی یاسبزی‌پخته ونرم سوده‌است.

پورهاجر. [رِ جَ] (اِخ) اسماعیل پیغمبر ع فرزندابراهیم. رجوع به اسماعیل شود.

پوره افشار. [اَ] (اِ) (۹) نام آلتی مطبخی پوره کردن سبزیها وامثال آنرا.

پوره پوره کردن. [رَ رَ كَ دَ] (مص) درتداول قزوینیان تعلل ودست‌دست کردن. مس‌مس کردن. این‌دست‌وآن‌دست کردن. باری بهرجهت کردن.

پور همای. [رِ هُ] (اِخ) اسکندر مقدونی:

نوشتند نامه بپور همای
سپاهی بیاورد بیمر زجای. فردوسی.

رجوع به اسکندر شود.

(۱) Purandara. (۲) Pûrnimâ. (۳) Paurava. (٤) Poura çista. (٥) Peaux - Rouges.
(٦) Poros. (۷) Pûrûshasp. (۸) Purée. (۹) Presse - purée.

پوری . (اِخ) یاجاگورنات [ژ] (۱) نام قلعهٔ مستحکمی به هندوستان برساحل خلیج بنگال و آن مشهور ترین شهرهای مذهبی هند بشمار ودارای چهل هزار سکنه است و تعداد زائرینی که در دو عید مذهبی باین شهر آیند بیکمیلیون بالغ شود واین جمعیت در این اعیاد بدسته های بسیار عظیم منقسم گردد ودرشهر بگردش درآید درحالیکه مجسمهٔ ربالنوعی را پیشاپیش برند وشاید پوریان که در لغتنامه های فارسی نام شهر پور(پوررای کنوج (قنوج) بوده است) دانسته شده همین شهر باشد .

پوریان . (اِخ) نام شهرپور . وپوررای کنوّج (قنوج)است(انجمن آرای ناصری). صاحب برهان این نام را بر متوطنان شهر کنوج اطلاق کرده است ، چه پور نام رای شهر کنوج نیز هست .

پوریای ولی . [رِ یِ وَ] (اِخ) پهلوان محمود خوارزمی ملقب به پوریای ولی ونیز ملقب به قتالی. اصل او ازمردم گنجه است . شجاعی عارف بود . اورا مثنویی است بنام کنز الحقائق . وی بسال ۷۲۲ هجری در خیوق در گذشته است .رجوع به تذکرهٔ صبح گلشن وقاموس الاعلام ترکی وریحانة الادب ومجالس العشاق شود . ازاوست:

آنیم که پیل (چرخ) برنتابد لت ما
برچرخ زنند نوبت شوکت ما
گر درصف ما مورچه‌ای گیرد جای
آن مورچه شیر گردد ازدولت ما .

و نیز اوراست :

بهشت و دوزخت باتست در پوست
چرا بیرون ز خود میجوئی ای‌دوست .

وهم ازوست .

افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هر گزنخورد آب زمینی که بلنداست .

در بارهٔ پوریای ولی افسانه هایی در میان پهلوانان و زورخانه کاران رایج است .

پوریتن . [تَ] (اِخ) (۲) قومی از مسیحیان که بظاهر انجیل عمل کنند ومتعصب ومتعبد باشند وآنگاه که خاندان استوارت بتعذیب و شکنجهٔ آنان پرداختند بسیاری ازایشان بآمریکا مهاجرت کردند .

پوز . (اِ) (۳) پیرامون دهان . پوزه . بتفوز. فطیسة . فنطیسة. فرطوسة. فرطیسة . ودر لغت نامهٔ اسدی آقای نخجوانی آمده است : پوز وبتفوز ، این هردونام بمردم و بهایم توان گفت . زفر . (فرهنگ اسدی-آقای نخجوانی). وصاحب غیاث اللغة گوید: بینی چهارپایان وچهرهٔ بهایم . پوژ . کلفت (اسدی درمعنی کلمهٔ بتفوز) . لفج . نول . کُلنج. فرنج . پیرامن دهان . فوز. گرددهان. پیش دهن ستور. نَس . پیرامون و گرداگرد دهان جانوران ومردم. گرداگرد لب(شرفنامه)،

امروز بازپوزت ایدون بتافته است
گوئی همی بدندان خواهی گرفت گوش .
منجیك .

وز پی صید آهوی خوش پوز
چشمها پر زسرمه کرده چویوز . سنائی .

از قضا گاوزال ازپی خورد
پوزروزی بدیگش اندر کرد . سنائی.

سعی او بازوی دلیرانست
سهم او پوزبند شیران است . سنائی .

دور دارد شب خوداز روزش
که بترسد که بشکند پوزش . سنائی.

کی شود خورشید ازپف منطمس
کی شود دریا بپوز سگ نجس . مولوی .

آنکه برشمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوزاو . مولوی .

درسر آیم هردم و زانو زنم
پوزوزانو زان خطا پرخون کنم . مولوی.

|| توسعاً ، دهان :

میرفت و هزار دیده با او
همچون شکرش لبی و پوزی . سعدی .

روی پنهان می کند ز ایشان بروز
تاسوی باغش بنگشایند پوز . مولوی .

فلسفی وآنچه پوزش می کند
قوس نُورت تیر دوزش می کند . مولوی .

گنگ تصدیقش بکردو پوزاو
شد گواه مستی دلسوزاو . مولوی .

درمکن در کرد شلغم پوز خویش
که‌نگرددباتو اوهم طبع و کیش . مولوی .

شیرین و خوش است تلخ ازآن لب
دشنام دعا بود ازآن پوز . عندلیب .

|| مابین لب و بینی را نیز گویند .(برهان). || بمعنی ساق درخت هم آمده است .(برهان). تنه ؛ پوزدرخت ، تنهٔ آن ، قلب و اوسط درخت . (آنندراج) . || منقار مرغان را نیز گفته‌اند . (برهان) . و بازای فارسی هم درست است یعنی پوژ(برهان) . || پك وپوز، ازاتباع : بد پك وپوز، بدقیافه. || دك وپوز. از اتباع ؛ دك وپوز کسی را خرد کردن ؛ اورا سخت مغلوب کردن .

پوز . [پَ] (اِ) (٤) کلمهٔ فرانسوی مصطلح در موسیقی . مکثی که برابر یك ضرب باشد . || علامتی که این مکث را برساند .

پوزار . [پَ] (اِ) شکستهٔ پا افزار (ازپا و افزار) (۵) کفش . پاپوش . چموش . پاچنگ. پازنگ. پاژنگ. پاچیله. پاهنگه . پای‌افزار . پایزار. وبالأخص کفش درشت و خشن و گنده و بد دوخت روستائیان . اربی . پابزار . چارغ ؛ مثل : ازپردویدن پوزار پاره می‌شود .

پوزانیاس . [پَ] (اِخ) (٦) سیاح و نویسندهٔ یونانی از قرن دوم میلادی . محل تولدوی درست معلوم نیست ، گمان میرود که در لیدیهٔ آسیای صغیر بدنیا آمده و دوران جوانی را آنجا بسر برده باشد ، کتابهای او توصیف یونانست وده کتاب دارد که هر کدام راجع بیکی از ولایات یونان میباشد. اطلاعات تاریخی وداستانی وافسانه‌ها وروایات مردم عوام در کتابهای او بسیار است ولی تمام کتابهای وی یك نواخت نیست دربرخی بیشتر ودر برخی کمتر کار کرده است . دربرخی ساده لوح ودربرخی شکاك است . چون داستانها و روایات مردم در کتابهای او بسیار است ازاینجهت گاهی کتاب او یگانه منبع اطلاعاتی راجع باین قسمتها میشود . انشاء ویرا نمی پسندند وازچیز نویسی مورخین قدیم چون « توسیدید » و « هرودوت » بسیار دوراست . (ایران-باستان ج۳ ص ۲۱۷۸ و ۲۱۷۹) .

پوزانیاس . [پَ] (اِخ) (٦) ازخویشان خانوادهٔ سلطنتی مقدونی بعهد فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه . وی بهمدستی پادشاه تراکیه میخواست تخت مقدونیه را تصرف کند . (ایران باستان ج۳ ص ۱۱۹٤) .

پوزانیاس . [پَ] (اِخ) (٦) مردی مقدونی الاصل از محل اُریس تیس از قراولان پادشاهی فیلیپ پادشاه مقدونیه . وی بعلت صباحت منظر مورد توجه پادشاه بود . اما بزودی دریافت که پوزانیاس نام دیگری نیزمحبوب شاهست وازاینجهت روزی بدو گفت : «ای که مردی وهم زن وهمه جائی» . پوزانیاس دوم کینهٔ پوزانیاس اول را بدل گرفت وبرآن شد که درموقع مناسب تلافی کند و همینقدر شرح قضیه را بیکی ازدوستان خود آتالوس که از متنفذین دربار وبرادر زادهٔ کلئوپاترزن جدید فیلیپ بود گفت : پس ازچندی پوزانیاس دوم در جنگی که فیلیپ باایلیری ها میکرد چون نزدیك پادشاه ایستاده بود کشته‌شد. وقتی این خبر منتشرشد ، آتالوس پوزانیاس اول را نزد خودطلبید وپس از آنکه اورامست کرد چندنفر ازمردم رذل را برآن داشت که باپوزانیاس عمل شنیع انجام دهند . فیلیپ چون این خبررا شنید سخت برآشفت ولی چون آتالوس تازه باقشون به آسیا رفته بود واورا لازم داشت وبعلاوه خویش وی بود وی را تنبیه نکرد اماعطایائی به پوزانیاس دادورتبهٔ اورا درمیان مستحفظین بالا برد . غضب پوزانیاس فرونشست وتصمیم کرد که نه‌تنها آتالوس رامجازات کند بلکه‌از کسیکه احقاق حق نکرده‌است یعنی فیلیپ نیزانتقام بکشدوپس از آنکه‌ازهرموکرات سوفسطائی استادخودسؤالی مبنی بر کیفیت بدست آوردن شهرت کرد واو فهماند که نام کشندهٔ مردی بزرگ همدوش نام مقتول جاویدان خواهد

(۱) Djaggernat. (۲) Puritains. (۳) Museau. (٤) Pauze.
(۵) Chaussure. (٦) Pausanias.

مانَد ، بر تصمیم خودراسخ تر گردید وبرای اجرای نقشهٔ خویش موقع بازیهارا مناسب دید وپس از آنکه اسبهائی قبلا نزدیک دروازهٔ شهر آماده ساخت وقمه‌ای در زیر لباس بکمر آویخت بخیابان های نمایشگاه درآمد وهنگامیکه‌فیلیپ بدوستان‌خود امر پیشروی‌مداد وقراولان را باز پس‌ماندن میفرمود تا تنها وارد تآتر شود پوزانیاس دوید وقمه‌را درپهلوی شاه فروبرد وفیلیپ بیفتادودرحال بمرد. قاتل بی‌درنگ‌فرار کرد اما پردیکاس ورفقای‌او که بتعقیب پوزانیاس پرداخته بودند رسیدند وضرباتی براوزدند که از آن‌درگذشت . (ایران باستان ج۲–ص۱۲۰۸ و۱۲۰۹) .

پوزانیاس . [پَ] (اِخ) (۱) پسر کله اُم برست (۲) ونوهٔ آناکساندرید اسپارتی سپهسالارقشون یونان درجنگ پلاته‌وفاتح آن نبرد(۴۷۹ ق. م.) وپادشاه اسپارت . وی باتکاء ایرانیان جبار و فرمانروای همهٔ یونان گردید و در حدود سال ۴۷۴ قبل از میلاد درگذشت . (ایران باستان ج ۱ص ۸۳۸ و ۸۴۲ و ۸۴۴ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۲ و ۸۵۵ و۸۵۷و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۴ و ۸۸۰ و۸۹۴تا ۸۹۷) .

پوزانیاس . [پَ](اِخ)(۱) ازقراولان فیلیپ دوم و محبوب وی که در جنگ با ایلیریها کشته شد. رجوع به شرح حال پوزانیاس‌نام مقدونی‌الاصل که‌فوقاً‌گذشت‌ شود . (ایران باستان ج۲ص ۱۲۰۸) .

پوزبند . [بَ] (اِ) آلتی که بر پوزهٔ خرو گاو و مانند آن بندند که از کشت نچرد و بدهان سگ بندند تانگزد و نیز بدهان بره وبزغاله و گوساله کنند تابش شیر نمکد . پوزه‌بند :

سعی او بازوی دلیران است
سهم او پوزبند شیران‌است . سنائی .

پوزبند و سوسه عشق است وبس
ورنه کی وسواس را بسته‌است کس. مولوی .

علمهای اهل حس‌شد پوزبند
تانگیرد شیرازان علم بلند . مولوی.

زاهد ششصد هزاران ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را . مولوی .

جمع ، پوز بند بر دهن شتر کردن تا از گزیدن و چریدن‌بازماند .(منتهی‌الارب).

پوزتر کردن . [تَ کَ دَ] (مص) دهان تر کردن . لب‌تر کردن :

ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز
ترکنی اندر شراب خلدپوز . مولوی .

پوزخاوان.(اِخ) ناحیتی بجنوب تایمنی درافغانستان .

پوزخند . [خَ] (اِمرکب) تبسمی بقصد انکاریا تحقیر و استهزاء . خندهٔ باستهزاء . تهانف.(۳) پوزه‌خند. پوزخنده . لب‌خندی که‌خداوندآن‌خواهد با قهقهه خندد لیکن خودداری کند . (۴) . ||ازبیت ذیل‌خاقانی ظاهراً چنین مستفاد میشود که اصل این کلمه پوست خند یاپوست خنده بوده‌است:

ورچه نگشائی لب ودر پوست بخندی
از رشتهٔ جانم گره غم بگشائی . خاقانی .

پوزخندزدن.[خَ زَ دَ] (مص)خندیدن یا تبسم کردن بر سبیل استهزاء و تمسخر یا انکار .

پوز سفید . [سَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان عبادالله‌ی بخش‌هندیجان‌شهرستان‌خرمشهر واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری هندیجان. سرراه فرعی‌اتومبیل‌روهندیجان بساحل خلیج فارس . دارای پنجاه سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

پوزش . [زِ] (اِمص) اسم از مصدر فراموش شدهٔ پوزیدن مستعمل درویس ورامین . عذر (دهار) . معذرت . اعتذار . عذرخواهی . بهانه.عذرخواستن . (اوبهی). استغفار . طلب عفو . عذر که از قصور یا تقصیری خواهند :

پوزش بپذیرد وگناه ببخشد
خشم نراند بعفو کوشد وغفران . رودکی.

گرایدو نکه پوزش پذیری زمن
وگر نیست (۵) رنج آید ازخویشتن . ابوشکور .

ازآن شهر هرکس که‌بدپارسا
بپوزش بیامد برپادشا . فردوسی .

از ایدر بپوزش برشاه رو
چوبینی ورا بندگی سازنو. فردوسی.

بپوزش بیامد بر شهریار
که ای‌ازجهان برشهان کامکار.فردوسی.

بپوزش بنزدیک موبد شدند
همه راه‌جویان وبخردشدند .فردوسی.

بپوزش بیاراست قیصرزبان
بدو گفت بیدادرفت ای‌جوان.فردوسی.

بپوزش بیامد سپهدارطوس
بپیش شه اندر شد اوچاپلوس . فردوسی .

بپوزش کنم نرم‌خشم ورا
ببوسم سرو پاو چشم ورا . فردوسی.

دلیران ایران بماتم شدند
پراز غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که‌این ایزدی‌کاربود
که‌رابودآهنگ جنگ فرود. فردوسی.

بپوزش مگر کردگار جهان
بمن بربببخشایداندرزمان. فردوسی .

بپوزش همه پیش نوذر شدند
سراسر بآیین کهتر شدند. فردوسی.

بپوزش یک اندر دگر نامه‌ساز
مگر خسروآید براه تو باز. فردوسی.

بخاقان یکی نامه ارژنگ‌وار
نبشتند پر بو و رنگ ونگار
بپوزش کزاین کرده هستم بدرد
دلی پرپشیمانی‌و باد سرد. فردوسی.

بخرادگفت ای ردراد مرد
برنجی دگرکردپوزش مگرد. فردوسی .

بدوگفت راهب که پوزش مکن
بپرس از من از بودنیهاسخن. فردوسی .

بدین‌کار پوزش چه پیش آورم
که دلشان‌بگفتار خویش‌آورم. فردوسی .

برآید بکام تو این‌کار زود
چو بشنید سیندخت پوزش‌نمود. فردوسی.

برزال زر پوزش آراستند
زبانها بلابه بپیراستند . فردوسی.

برفتند فغفور و خاقان چین
برشاه با پوزش وآفرین. فردوسی.

بزد اسپ از پیش چندان سپاه
بیامد بپوزش بنزدیک‌شاه. فردوسی.

بزرگان بپوزش فراز آمدند
هجیر ازدرمرگ(۶) بازاستدند. فردوسی.

بقیصر بسی کرد پوزش گراز
بکوشش نیامد زدامش‌فراز(۷). فردوسی.

بگو تا چه بود اندراین پوزشت
چه گفتی که پیش‌آیدآمرزشت. فردوسی.

بنزدیک یزدان چه پوزش برم
بدآید زکار پدر برسرم. فردوسی.

بیزدان کند پوزش آن گناه
وراینده گردد بآئین وراه. فردوسی.

بیزدان کند پوزش او ازگناه
گراینده‌گردد بآئین‌و راه. فردوسی.

پیاده سوارش بماند زاسپ
بپوزش رود پیش‌آذرگشسپ. فردوسی.

ترا پوزش اکنون نیاید بکار
نه‌بیگانه را خواستی شهریار. فردوسی .

تورو زو ره پوزش من بجوی
که فردا من‌آیم بنزدیک اوی. فردوسی.

چنان کرد بدگوهر افراسیاب
که پیش‌توپوزش نبیندبخواب. فردوسی.

چو آشفته‌شد شاه زان گفتگوی
سپه سوی پوزش‌نهادند روی. فردوسی.

چواز دورشه دید برپای خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست . فردوسی .

چو ایرانیان برگشادند چشم
بدیدند چهرورا (اسفندیاررا) پرزخشم .
برفتند پوزش کنان پیش‌شاه
که گرشاه بیند ببخشد گناه . فردوسی

چوبشنید ازاو بهمن نیک بخت
نپذرفت پوزش برآشفت سخت. فردوسی.

---

(۱) Pausanias. (۲) Cléombroste. (۳) Ricanerie. (۴) Ricaner.

(۵) ن ل : وگرنیز . ن ل : وگرزینت . (۶) ن ل : ازسرمرگ . (۷) ن ل : زدانش فراز .

چوپاسخ کنی نامه ازخوب وزشت
همین پوزش ما بباید نوشت . فردوسی .
چوخشم آوری هم پشیمان شوی
بپوزش نگهبان درمان شوی . فردوسی .
خرد چون بود بادل شه براز
بشرم وبپوزش نباید نیاز . فردوسی.
دگر آنکه گفتی که پوزش بگوی
کنون توبه کن راه یزدان بجوی .
فردوسی .
دورخ‌را بخاك سیه برنهاد
همی کرد پوزش ز کار شغاد . فردوسی .
زبس خوبی‌و پوزش وآفرین
که پیداشداز گفت خاقان چین ... فردوسی.
زچیزی که باشد بایران زمین
فرستیم باپوزش و آفرین . فردوسی .
ززابلستان گر زایران سپاه
هر آنکس که آیند فریادخواه
بدار و بپوزش بیارای مهر
نگه کن بدین کار گردان سپهر . فردوسی .
زقیصر بپرسید وپوزش گرفت
بر آن رومیان برفروزش گرفت . فردوسی.
زگفتار اوماند اندر شگفت
زمین را ببوسید وپوزش گرفت . فردوسی.
زگفتارها پوزش آورد پیش
بپیچید ازآن بیهده رای‌خویش . فردوسی.
زمین‌را ببوسید وپوزش نمود
بر آن مهتری آفرین بر فزود . فردوسی .
سخنهای دستان چوبشنید شاه
پسند آمدش پوزش نیکخواه . فردوسی.
سرنامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس که کینه بپوزش بشست .
فردوسی .
سکندر بدو گفت پوزش‌مکن
مران پیش فغفور زین‌درسخن . فردوسی .
سوی موبدان نامهٔ همچنین
پرافروزش وپوزش وآفرین . فردوسی .
سیاووش را تنگ در بر گرفت
ز کردار بدپوزش اندر گرفت . فردوسی .
سیاووش‌را دید برپای خاست
بخندید وبسیارپوزش بخواست . فردوسی .
شهنشاه را شاد دربر گرفت
وزآن گفته ها پوزش اندر گرفت .
فردوسی .
فرستاده را گفت‌کای هوشیار
نبایست پوزش ترا خود بکار . فردوسی .
کنون پوزش این همه بازجوی
بدین نامداران ایران بگوی . فردوسی .
که آزرده گشته‌است ازتو پدر
یکی پوزش آور مکش هیچ سر .
فردوسی .
که پیغامی ازقیصر آمد بشاه
پراز درد و پوزش کنان از گناه . فردوسی.
گر آرام گیری سخن تنگ نیست
تراپوزش اندرپدر ننگ نیست . فردوسی.

من امروز نز بهر جنگ آمدم
پی‌پوزش ونام وننگ آمدم . فردوسی .
مبی‌چند خوردند و برخاستند
زبانها زپوزش بپیراستند . فردوسی .
ورا پهلوان زود دربر گرفت
زدیرآمدن پوزش اندر گرفت . فردوسی .
ورا تنگ سهراب در بر گرفت
بدان پوزش آسایش‌اندر گرفت . فردوسی.
وزآن جایگه جنگ دشمن‌بسیچ
زرای وزپوزش میاسای هیچ . فردوسی .
وزآن کردهٔ خویش پوزش گرفت
به‌پیچید ازآن روزگار شگفت . فردوسی.
وگر باتو گردد (شاه) بچیزی دژم
بپوزش گرای‌ومزن هیچ دم . فردوسی .
هر آنکس که پوزش کند بر گناه
تو بپذیر و کین گذشته مخواه . فردوسی .
هر آنکس که دارد روانش خرد
گناه آن سگالد که‌پوزش برد . فردوسی.
هم آنرا دگر باره آویزش‌است
گنهکار اگرچند باپوزش‌است . فردوسی .
همان نیز جانم پرازشرم شاه
زبان پر زپوزش روان پر گناه . فردوسی .
همه شارسان ماند اندرشگفت
بیزدان سقف[سُ قُ] پوزش اندر گرفت .
فردوسی .
همه نامداران فرو ماندند
بپوزش برو آفرین خواندند . فردوسی .
همی راند ازدیده خون در کنار
همی کرد پوزش بر کردگار . فردوسی .
همی‌راند جمشید خون در کنار
همی کرد پوزش (از ناسپاسی‌خویش) بر
کردگار. فردوسی .
همی کرد پوزش ز کرده گناه
ورامی بجستند هرسوسپاه . فردوسی .
همی کرد پوزش که بدخواه من
پر آشوب کرد اختر وماه من . فردوسی .
همی گفتم از بامداد پگاه
بپوزش بیایم برتوبراه . فردوسی .
یکایك بدان رایشان شد درست
کزآن روی چاره ببایست جست
که سوی فریدون فرستند کس
بپوزش کجا چاره این بود و بس .
فردوسی .
یکی گنج بخشید برهر کسی
بجان‌آفرین کردپوزش بسی. فردوسی.
از آن پیش کت بسته زی‌شهریار
برم پوزشت‌نایدآنگه بکار. اسدی .
ازو وزگروخواست پوزش نخست
شد آنگه بدان چشمه وتن‌بشست.اسدی.
ببرخلعت وبند بردار از اوی
بپوزش دلش پاك‌ازانده بشوی.اسدی .
ببر یکدگر راگرفتند شاد
بپوزش دمی‌چند کردندیاد. اسدی .

بپوزش کنی بی گناهی درست
همان بنده‌باشی که‌بودی‌نخست . اسدی .
بسی‌خواست زوپوزش دلپذیر
که‌این بد که پیش‌آمد ازمن مگیر .
اسدی .
بسی هدیهٔ گونه‌گون ساختند
بپوزش برپهلوان تاختند . اسدی .
بشادیش برتخت شاهی نشاست
بسی‌پوزش‌ازبهردختر بخواست . اسدی.
بهرنامه صدلابه آراستی
بپودنش پوزش همی‌خواستی . اسدی .
تورو زوره پوزش من‌بجوی
که‌فردا من‌آیم پگه نزداوی. اسدی .
دگر ، گونه‌گون هدیه آراستند
وزو پوزش بی کران‌خواستند . اسدی .
دگر هرکه را بدسزا هدیه داد
بنامه بسی‌پوزش آوردیاد . اسدی .
زدیدار توشرم دارم همی
بدین کرده‌ها پوزش‌آرم همی . اسدی .
منه پیش او درگه خشم پای
چوخشم ازتو دارد توپوزش نمای .
اسدی .
یکی نامه با این همه خواسته
وراپوزش بی کران خواسته . اسدی .
اگر پوزش نکوباشد ز کهتر
نکوترباشدآمرزش‌زمهتر . ویس‌ورامین.
چورامین دیدکورا دل بیازرد
نگر تاپوزش آزار چون کرد .
ویس‌ورامین .
بپوزش پیش میرفتند میران
پس‌اندر ، شاه‌زاده چون اسیران .
نظامی .
چو شه پوزش رای دستور یافت
دل خویش از آن داوری دور یافت .
نظامی .
باحسان خود پوزش من‌پذیر
که جز تو ندارم کسی دستگیر. عطار .
بپایش در افتاد وپوزش نمود
بخندید لقمان که‌پوزش چه‌سود. سعدی .
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر . سعدی .
کرم کرد وغم خورد وپوزش نمود
بداندیش را دل به‌نیکی‌ربود . سعدی .
دست بر کن زلف مهرویان‌بگیر
پوزش خجلت ز نادانی بخواه. خاقانی .
سران سپه پوزش انگیختند
همه درقفایش‌درآویختند. امیرخسرو.
رسول را باز خواند و برگذشته پشیمانی
نمود و پوزشها کرد و عذرها خواست .
(ترجمهٔ یمینی) . فخرالدوله چون آن‌پوزش
وتضرع دید بر شیخوخیت او رحمت کرد .
(ترجمهٔ یمینی) . ||التماس :

زجای دگر چون مهیا نبود
بسی جهد کردیم و پوزش نمود
بزاری وزر درنیاورد سر
نظرها بحیرت در آن بی بصر.
(دستورنامهٔ نزاری ص٦٦) .
|| حجّت (شرفنامهٔ منیری) . دلیل که معتذر آرد بر بی گناهی خویش :
بپوزش کنی بی گناهی درست
همان بنده باشی که بودی نخست .
اسدی .
|| اینکه در بیت ذیل فرخی مانند اسم مصدری از پوختن یا پوزیدن بنظرمیآید بمعنی راندن شکم - قصیده در صفت تذرویست که امیریوسف بن ناصرالدین برادرمحمود برای فرخی فرستاده است :
دولب (دولب تذرو) چونار کفیده چوبرگ سوسن زرد
دورخ چونارشکفته چو برگ لالهٔ لال
چوقطن میری در زیر پوشش منسوج
برای پوزش بازامیرخوب خصال. فرخی.
درباز نامه‌ها خوانده‌ام که چون قبض وسدهٔ درامعاء شکره پیدا آید پر یا گنجشگی باپر بدو دهند واین پرشکم او براند وسده دفع کند ، فرخی پرهای ملون وزیبای تذرورا که به پوشش منسوج برقطن میری افتاده تشبیه می کند ، لایق راندن شکم باز امیر خوب خصال میشمارد . وکلمهٔ مرکب دیگری ازاین ماده هست بصورت چاه‌پوز (که فرهنگها بدان معنی قلابی میدهند که چیزهای افتادهٔ درچاه را بدان بیرون کشند) شاید تاحدی مؤید این دعوی باشد . ودر بیت دیگر فرخی که در ذیل بیاید نیزشاید کلمه بمعنی مطلق راندن‌وورزش باشد :
آن معطئی که روز وشب از بهر نام نیک
درپوزش مروت ودردادن عطاست . فرخی.
|| این اسم با مصادر : آراستن . آوردن . اندر گرفتن. انگیختن. بردن. پذیرفتن. جستن. خواستن. فرستادن. کردن . گرفتن. گفتن و نمودن صرف شود . رجوع به امثلهٔ پوزش و رجوع به همین کلمات مرکب در ردیف خود شود .

پوزش آراستن . [زَ تَ] (مص) (۱) پوزش ساختن. پوزش کردن. پوزش گفتن:
برزال زرپوزش آراستند
زبانها بلابه بپیراستند . فردوسی .
زدیدار توشرم دارم همی
بدین کرده‌ها پوزش آرم همی . اسدی.
ورجوع به‌پوزش شود .

پوزش آوردن. [زوَ دَ](مص)پوزش کردن :
زگفتار اوپوزش آورد پیش
بپیچید از آن بیهده رای خویش .
فردوسی .
رجوع به پوزش شود .

پوزش اندر گرفتن. [زاَ دَ گِ رِ تَ] (مص) پوزش آغازیدن :
شهنشاه را شاد دربر گرفت
وزآن گفته‌ها پوزش اندر گرفت .
فردوسی .
ورجوع به‌پوزش شود .

پوزش انگیختن . [زاَ تَ] (مص) پوزش آوردن :
سران سپه پوزش انگیختند
همه درقفایش درآویختند. امیرخسرو.
رجوع به پوزش شود .

پوزش بردن . [زبُ دَ] (مص)پوزش کردن :
بنزدیك یزدان چه‌پوزش برم
بدآید زکار پدر بر سرم . فردوسی .
ورجوع به‌پوزش شود .

پوزش پذیر .[زپَ] (نف) پذیرندهٔ پوزش . اوّاب . قابل التوب . عذرپذیر . عذر پذیرنده . معذور دارنده . بخشنده :
بدل یادکار گذشته مگیر
که‌یزدان به‌بنده‌است پوزش‌پذیر. فردوسی.
چوپیمان کند شاه پوزش‌پذیر
کزین پس نیندیشد ازکارپیر... فردوسی .
خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر. سعدی .
|| نامی ازنامهای‌خدای‌تعالی . || که پوزش تواند پذیرفت . که‌لایق ودر خور پوزش تواند بود : گناهی پوزش پذیر.

پوزش پذیرفتن . [زِ پَ رُ تَ] (مص)(۲) قبول‌پوزش کردن. بحل کردن. بخشیدن :
چو بشنید ازو بهمن نیك بخت
نپذرفت پوزش، برآشفت‌سخت .
فردوسی .

پوزش پذیری . [زِ پَ] (اِمص) عمل ِ پوزش پذیر . عذرپذیری .

پوزش جستن . [زِ جُ تَ] (مص) پوزش خواستن . پوزش طلبیدن . عذر خواستن :
کنون پوزش این همه باز جوی
بدین نامداران ایران بگوی . . .
فردوسی .
ورجوع به پوزش شود .

پوزش خواستن . [زِخاتَ][اِمص) پوزش طلبیدن . عـذر خواستن . بحلی خواستن :
سیاووش را دید ، برپای خاست
بخندید وبسیار پوزش بخواست . فردوسی.
ورجوع به پوزش شود .

پوزش خواه . [زِخا] (ن ف) عذر خواه . طلبندهٔ پوزش .

پوزش خواهی . [زِ] (اِمص) عمل پوزش‌خواه . عذرخواهی .

پوزش ساز . [زِ] (نف) عذرخواه ؛ پوزش‌آرای ؛
سوی خواجه شدند پوزش ساز
یافتندش کشیده پای دراز .
نظامی .

پوزش طلبیدن . [زِ طَ لَ دَ] (مص) پوزش خواستن . عذر خواستن .
رجوع به پوزش شود .

پوزش کردن . [زِ کَ دَ] (مص) .
پوزش خواستن . پوزش آوردن . عذر خواهی کردن :
بقیصر بسی کرد پوزش گراز
بکوشش نیامد زدامش فراز . فردوسی.
وگر چند من نیز پوزش کنم
که این سنگدل را فروزش کنم .
رجوع به پوزش شود .

پوزش کنان . [زِ کُ] درحال پوزش کردن :
برفتند پوزش کنان پیش شاه
که گر شاه بیند ببخشد گناه . فردوسی .
همی رفت پوزش کنان پیش او
پراز شرم‌جان بداندیش او . فردوسی .

پوزش گر . [زِ گَ] (نف) شفیع. عذرخواه . خواهشگر :
چو بشنید پرویز پوزشگران
برانگیخت از هرسویی ، مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه
نبرد دم و گوش اسپ سیاه . فردوسی .
که گرفتن بت صد هزار کودك و مرد
بدو شدندی فریاد خواه و پوزشگر .
فرخی .

پوزش گرفتن. [زِ گِ رِ تَ](مص) پوزش آغازیدن :
زگفتار او ماند اندر شگفت
زمین را ببوسید و پوزش گرفت .
فردوسی .
و رجوع به پوزش شود .

پوزش گری . [زِ گَ] (اِمص) عمل پوزش گر. اعتذار. || خواهشگری. شفاعت.

پوزش گفتن . [زِ گُ تَ] (مص) بزبان آوردن پوزش . توبه کردن :
دگر آنکه گفتی که پوزش بگوی
کنون توبه کن راه یزدان بجوی . . .
فردوسی .

(۱) Demander pardon.

(۲) Pardonner.

و رجوع به پوزش شود.

پوزش نمودن. [زَ نُ دَ] (مص) اظهار پوزش کردن :

بر آید بکام تو این کار زود
چو بشنید سیندخت پوزش نمود. فردوسی.

زمین را ببوسید و پوزش نمود
بر آن مهتری آفرین برفزود. فردوسی.

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود. سعدی.

و رجوع به پوزش شود.

پوزکند. [کَ] (اِ) ایوان باشد. (اوبهی). پور کند. رجوع به پور کند شود.

پوزگا. [ز] (اِخ) (۱) نام قصبهٔ مرکز ایالت درخطهٔ اسکلاوونیا از کشور هنگری (مجارستان) کنار نهر اورلیاوه واقع در ۸۰ هزارگزی جنوب شرقی اسك، دارای ۵۰۰۰ سکنه و مدرسهٔ متوسطه، قلعه و تجارت تنباکو وابریشم وغیره. آنجا مدت مدیدی تحت ادارهٔ دولت عثمانی بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پوزگا. [ز] (اِخ) (۱) نام ایالتی محدود از طرف شمال و مغرب بایالت ورروویج واز جنوب به عسکریه وازسوی مشرق به خرواتستان. دارای ۱۰۰ هزار گز درازا وسی هزار گز پهنا وقریب ۱۰۰۰۰۰ سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

پوزم. (اِخ) دهی از دهستان کنارك شهرستان چاه بهار، واقع در ۳۱ هزار گزی باختر چاه بهار. کنار دریای عمان. جلگه، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۲۰۰ سکنه. آب ازچاه و باران؛ محصول ماهی و خرما ولبنیات. شغل اهالی زراعت وگله داری و صید ماهی و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوزه مال. (اِمرکب) مالش پوز. سیاست و تنبیه کسی با قول یافعل مانند گوشمال.

پوزمال دادن. [دَ] (مص) مالش دادن پوز کسی. تنبیه ویرا بفعل یابقول.

پوزن. [ز] (اِخ) (۲) یا **پوسنانیا** (۳). بفرانسه پوزنانی (۴) نام شهری مستحکم مرکز ایالتی بهمین نام درپروس کنار نهر وارته. واقع در ۲۵۵ هزار گزی شرقی برلن ودارای ۶۸۳۱۵ سکنه ومدرسهٔ صنعتی، مدرسهٔ متوسطه، مدرسهٔ مخصوص برهمانان، کلیسای بدیع البنا وابنیهٔ تماشائی وکارخانه‌های چیت‌سازی، کرباس بافی، اسلحه سازی، و غیره و تجارتی بارونق (قاموس الاعلام ترکی). اکنون کرسی پوزنانی درلهستان است و ۲۵۰۰۰۰ سکنه دارد.

پوزن. [ز] (اِخ) (۲) یکی ازایالات کشور پروس محدود از طرف شمال بخود پروس واز سوی مغرب به براندنبورگ وازجنوب به سیلزیا و از مشرق بلهستان بمساحت ۲۸۹۵۶ هزار گز مربع، ودارای ۱۷۱۵۶۱۸ سکنه. نصف بیشتر لهستانی و باقی آلمانی ومرکز آن پوزن میباشد و منقسم است بدو سنجاق: پوزن و برومبرگ. اراضی این سرزمین مسطح وپست است حتی کوههای واقع درقسمت شمالی موسوم به لیخبرگ نیز بیش از ۱۹۴ گز ارتفاع ندارد. تمام خطه درحوزهٔ روداودر واقع شده. وبزرگترین نهر آن رود وارته است که درمرکز جریان دارد وپس از آن نهر نچه که تابع وارته است و از برومبرگ میگذرد، علاوه ازاینها انهار وجویها وبرکه‌های بسیار دراین قطعه دیده میشود، هوای آن سرد وزمستان سخت وتابستان بسیار گرم ولی سالم وپاییزی ممتد و بسیار دلکش وفرحزا دارد. محصولاتش عبارت ازحبوبات متنوعه وعلف آبجوسازی وحیوانات بسیاراست. قسمت اعظم اراضی در دست اغنیاست کمزرعه‌های بزرگ بوجود آورده‌اند، این خطه اصلا جزو لهستان بوده، بخشی درسال ۱۷۷۲ وقسمتی درسنهٔ ۱۷۹۳ بچنگ پروس افتاده است یعنی هنگام مقاسمهٔ اول ودوم لهستان. (قاموس الاعلام ترکی). اکنون ایالتی است درلهستان که در ۱۹۱۹ ازپروس مجزا گردیده ودر ۱۹۴۵ بلهستان مسترد گردیده وکرسی آن پوزن است.

پوزن. [ز] (اِ) زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن پاك کرده باشند. (برهان). پوژن (شرفنامه).

پوزن. [ز] (اِخ) (۵) نام بخشی ازآروش ولایت پریوا. کنار رود رن بفرانسه. دارای راه آهن و ۲۷۵۰ سکنه.

پوزنانی. (اِخ) پوزن. پوسنانیا. رجوع به پوزن شود.

پوزنج. [نَ] (اِ) عذر و پوزش و معذرت. (آنندراج).

پوزوئولی. (اِخ) (۶) نام قصبه‌ایست ازایتالیا درایالت ناپل. ودر ۱۰ هزار گزی شمال غربی شهر ناپل دارای ۹۰۰۰ سکنه. وآن از قصبه‌های باستانی ونام قدیم آن پوتئولی است. درروزگار گذشته بسیار بزرگ بوده وبواسطهٔ حمامهای معدنی شهرت عظیم داشته وخرابه‌ها وآثار باستانی بسیار گرداگرد قصبه را فراگرفته است، ستونهای معبد معروف سراپیس نیز در این محل تاکنون موجود است. (قاموس الاعلام ترکی).

پوزورسین. (اِخ) پسرهابلوم ازپادشاهان گوتی که بابل رادرتصرف داشتند. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی آن ص ۳۱).

پوزوژ. (اِخ) (۷) نام کرسی بخش (وانده) از ولایت فن‌تنی ـ لو ـ کنت بفرانسه. دارای راه آهن و ۳۲۶۵ سکنه.

پوزول. [ز] (اِخ) (۸) نام بندر کوچکی در ایتالیا نزدیك ناپل. دارای ۲۸ هزار سکنه.

پوزه. [زَ] (اِ) (۹) پیرامون و گرداگرد دهان. پوز. فرطوسه. فرطیسه. بتفوز. مجموع دهان و فگین حیوان. فوز. زفر. بدفوز. فریش. فش. فرنج. فوزه. تانول (لغت نامهٔ اسدی) (۱۰). کلفت. دهان بند. فنطیسة. فطیسة. || تنهٔ درخت. (برهان). پوز. (برهان) پوژه. (شعوری). ساق درخت. تنه. پوزهٔ درخت. (مهذب الاسماء). || ساق پای انسان (مهذب الاسماء). پوژه (شعوری).

پوزه. [ز] (اِخ) ده کوچکی ازدهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۴۸ هزار گزی جنوب خاور کنگان کنار راه اتومبیل رو کنگان به لنگه. دارای ۵۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پوزه باریك. [زَ] (اِ مرکب) آنکه زنخ او لاغر وبی گوشت باشد.

پوزه بند. [زَ بَ] (اِ) (۱۱) آلتی که بردهان حیوان چون اسب و خر وگاو وگوساله و گوسفند وسگ وامثال آن بندند تا زبان بکشت نرسانند یا نگزند یا آواز نکنند و یا بیش ازحد پستان مادر نمکند. پوزبند. بتفوزبند. دهن بند. کمام: تو باك مدار که ما آن چنانکه بستان‌ترا سبز کردیم همهٔ چرندگان راپوزه‌بند بربستیم. (ازنامهٔ سنائی بعمرخیام). فدام، بتفوزبند گاوان. (منتهی الأرب). || لویشه. و لبیشه (۱۲).

پوزه زرچون. [زَ زَ] (اِخ) نام محلی کنارراه شیرازبجهرم میان جنگل واکبرآباد درصد وسی و سه هزاروپانصد گزی شیراز.

پوزه سنقری. [زَ سُ قُ] (اِخ) نام محلی در راه شیراز واردکان میان شیراز ومسجد بردی در سه هزار گزی شیراز.

پوزه کوه. [ز] (اِخ) ده کوچکی از دهستان چهارفرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۱۶ هزار گزی شمال باختری شهداد، سر راه مالرو شهداد بکرمان. دارای ۱۵ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

---

(۱) Poséga. (۲) Posen (۳) Posnanie. (۴) Poznan (agn). (۵) Pauzin.
(۶) Pozzuoli. (۷) Pouzauges. (۸) Pouzzoles. (۹) Mufle, Museau.
(۱۰) این کلمه ظاهر آمرکب از تابمعنی حتی و نول است.
(۱۱) Muselière. (۱۲) Torche - nez.

پوزه گاو . [زَ] (اِخ) یا پوزه گاه قریه ایست در دو فرسنگی شمالی بندر ریگ در ناحیهٔ حیات داود. رجوع به پوزه گاه شود.

پوزه گاه. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر . واقع در ۱۸ هزارگزی خاور گناوه ـ کنار راه فرعی گناوه به برازجان . جلگه . گرمسیر . مرطوب. مالاریائی. دارای ۴۰۰ سکنه. آب ازچاه . محصول غلات . شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) . پوزه گاو .

پوزه لنگر . [زَ لَ گَ] (اِخ) محلی در مشرق کال از ناحیهٔ فراه .

پوزی . [زز] (ساموئل ژان) (اِخ) (۱) پزشک فرانسوی . مولد برژراک . (۱۹۱۸-۱۸۴۶) .

پوزی . (اِ) نوعی از ساز اسب . (آنندراج) .

پوزیپ پوس . (اِخ) از معاریف یونان بعهد اسکندر که جلای وطن کرده وطرفدار ایران شده بود ودرجنگ اسکندر باداریوش سوم اسیر مقدونیان گشت.(ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۲۲) .

پوزیدان . (مص) عذر آوردن واعتذار. (فرهنگ شعوری . ج ۱ ص ۲۶۹) و کلمه ظاهراً مصحّف پوزیدن باشد . رجوع به پوزیدن شود .

پوزیدن . [دَ] (مص) عذر آوردن و معذرت خواستن . (برهان) . || ستردن ؟ بردن ؟ تهی کردن ؟ مطلق راندن :

چه باید این خردکت داد یزدان
چو دردت را نخواهد بود درمان
نه پوزد جانت را ازدرد وآزار
نه شوید دلت را ازداغ و تیمار .
ویس ورامین.

رجوع به پوزش درمعنی راندن شکم شود. || دربیت ذیل انوری ظاهراً پوزیدن به معنی آوردن یا سبب شدن است و یاهمان راندن ، اگر درشعر تصحیفی راه نیافته باشد :

گفتمش هان چگونه داری حال
زیر این ورطه یاب حادثه پوز
گفت وبحث خبر نداری تو
که به گوباز گشت آخر گوز. انوری.

ودر کلمهٔ چاه پوز بمعنی برآورنده وبیرون کنندهٔ ازچاه یعنی قلابی که چیز افتادهٔ درچاه را بیرون آرد معنی بیرون کردن و برآوردن دارد .

پوزیدنیوس . [دُ] (اِخ) (۲) مورخ وفیلسوف زنونی. مولد سوریه(حدود ۱۳۵ تا ۵۰ قبل ازمیلاد) .

پوزی لیپ. [پ] (اِخ) (۳) کوهی نزدیک ناپل . بدانجا بنائیست که گور ویرژیل نام دارد و هم غاریست بژرفای هفتصد گز .

پوزینه. [نَ] (اِ) (۴) بوزینه. کپی. میمون. قرد . ج : پوزینگان : بشماهمان رسد که به پوزینگان رسید .(سند بادنامه چاپ استانبول ص ۸۰) . رجوع به بوزینه شود .

پوژ . (اِ) درنسخهٔ ازلغت نامهٔ اسدی آمده است : میان لب بالاوبینی بود. و درنسخهٔ دیگری ازهمان کتاب آمده : پوژ ز فر بود . ولی ظاهراً این صورت تصحیف یا صورتی دیگر از پوز و پوزه است و آن مجموع پیش آمدگی دهان چهار پایان است ازسگ وگربه واسب واشتر یعنی همانکه قدما بتفوز میگفته اند . وبیت ذیل منجیک را که برای پوژشاهد آورده بودیم بدین صورت برای پوژمثال گذرانیده اند :

امروز باز پوژت ایدون بتافته است
گوئی همی بدندان خواهی گرفت گوش .
منجیک .

پوژل . [ژُ] (اِخ) (۵) نام کرسی بخش (ژیرُند) از ولایت لیبورن بفرانسه.دارای ۶۶۹ سکنه .

پوژن . [ژَ] (اِ) آبله ها که از کثرت کار بدست پدید آید. (آنندراج) .||زمین پاک. (آنندراج)زمین پاک کرده.(شرفنامهٔ منیری). پوزن . (برهان) .

پوژنس . [ژَ] (ژزف) (اِخ) (۶) ادیب فرانسوی.مولد پاریس.(۱۸۳۳-۱۷۵۵).

پوژنگ . (اِ) رقعه و پاره . (ذیل برهان قاطع چاپ کلکته ودر جای دیگر یافت نشد) .

پوژولا. (ژان ژزف فرانسوا)(اِخ) (۷) مورخ فرانسوی. مولدلافار (بوش - دورن) (۱۸۸۰-۱۸۰۸) .

پوژون . (اِخ) پسر تومی تو، رئیس ایل هوئی هه (۸) بچین درحدود نیمهٔ اول قرن هفتم میلادی . (احوال و اشعار رود کی ج ۱ ص ۱۹۳) .

پوژه. [ژَ] (اِ) ساق درخت وساق انسان و حیوان (شعوری ج ۱ ص ۲۷۰) . پوزه.

پوژه . [ژِ] (پیر) (اِخ) (۹) ازهنروران مشهورفرانسه. وی در رسّامی وپیکرسازی و معماری مهارت تامه داشت وبسال ۱۶۲۲ درمارسی تولد یافت ودر ۱۶۹۲ درگذشت.

آثار برجستهٔ بسیار از این صنعتگر بجای مانده ومجسمهٔ اوردرمارسی نصب کرده اند .

پوژه . [ژِ] (لوئیزا) (اِخ) (۹) ترانه ساز فرانسوی . مولد پاریس. (۱۸۱۰ - ۱۸۸۹) .

پوژه تنیه . [ژِ تِ یِ] (اِخ) (۱۰) نام کرسی بخش (آلپ . ماری تیم) . ازولایت نیس. کنار رودوار. بفرانسه . دارای ۱۲۷۹ سکنه .

پوژینه . [نَ] (اِ) میمون. (شعوری ج ۱ ص ۲۷۰) . قرد. کپی . رجوع به بوزینه و رجوع به پوزینه شود .

پوس . (اِ) چرب زبانی وفریب دادن و فروتنی کردن وبزبان خوش مردم رافریفتن باشد . (برهان) . تملق :

بتدبیر شاید جهان خورد وپوس
چودستی نشاید گزیدن ببوس . سعدی.

این شاهد محتاج بتأیید است چه در بعض نسخ بوستان این کلمه لوس آمده است بالام بجای پ و گفته اند پوسانه نیز بهمین معنی است ؟

پوسار . (اِخ) ده کوچکی از دهستان دیرندگان بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاش و ۱۹ هزارگزی خاور شوسهٔ ایرانشهر به خاش . دارای ۳۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پوسان . (حال) پوسنده .

پوساندن. [دَ] (مص) بپوسیدن داشتن. پوسانیدن ؛ هفت کفن پوساندن ، دیری برچیزی گذشتن؛ هفت کفن پوسانده است ، دیری است مرده واز میان رفته است .

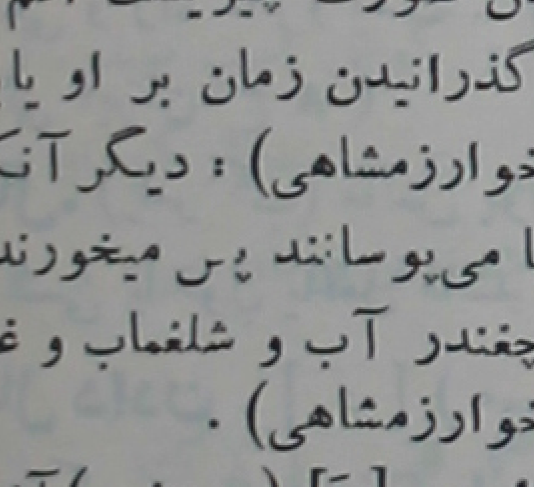
پوسانده . [نْ دَ] (نف) آنچه پوساند. آنکه بپوسیدن دارد .

پوسانه . [نَ] (ق) فریب دادن وفروتنی وبزبان خوش مردم را فریفتن . (برهان قاطع) . بزبان شیرین کسی را فریفتن (شرفنامه) .

پوسانیدن. [دَ] (مص) بپوسیدن داشتن. تبلیة. ابلاء. پوساندن . پوسیده کردن . بگردانیدن صورت چیزیست اعم از تر و خشک باگذرانیدن زمان بر او یابعلاجی . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) ؛ دیگرآنکه بیشتر خوردنیها می پوسانند پس میخورند ، چون ترینه و چغندر آب و شلغماب و غیر آن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

پوسانیده . [دَ] (ن مف) آنچه را که پوسیده کرده باشند .

پوسپوس. (اِ) (۱۱) (کلمهٔ فرانسوی) درشکهٔ سبکی به شرق اقصی که آن را کارگری بجای چهارپای کشد .



پوسپوس .

---

(1) Pozzi. (۲) Posidonius. (۳) Pausilippe. (۴) Singe. (۵) Pujols. (۶) Pougens [jinss]. (۷) Poujoula. (۸) Huei He. (۹) Puget. (۱۰) Puget Théniers. (۱۱) Pouss - Pouss.

پوست. (۱) (ِ ا) غشائی که برروی تن آدمی و دیگر حیوان گسترده است و آن دوباشد برهم افتاده که روپین رابشره (۲) وزیرین‌را ادمه(۳) گویند. جلد. جلد نا پیراستهٔ حیوان چون گوسفند ومانند آن. مقابل گوشت. مسك. چرم. جلدة.(منتهی الأرب). عرض. (منتهی‌الارب). ملمس (منتهی‌الارب). صلة. (دهار):

چاه پر کرباسه وپر کژدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان. (۴)
رودکی.

چوپوست‌روبه بینی بخان واتگران
بدان که تهمت اودنبهٔ بشدکار است؟
رودکی.

سرخی خفجه نگر ازسرخ بید
معصفر گون پوستش(۵) او خود سپید.
رودکی.

بخار پشت نگه کن که ازدرشتی موی
به‌پوست اونکند طمع پوستین‌پیرای.
کسائی.

وازاین ناحیت (سند) پوست وچرم خیزد. (حدودالعالم).
بربریان شکار پلنگ کنند و پوست ایشان بشهرهای مسلمانان آرند. (حدودالعالم).

چون زورق فرکنده فتاده بجزیره
چون پوست سروپای شتر بردرجزار.
خسروی.

وجملهٔ استخوانها و گوشت وپوست‌اوریزیده. (تفسیرطبری)؟

همان چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای.
همان‌کاوه آن برسر نیزه کرد....
بدان بی‌بها ناسزاوارپوست
پدیدآمد آوای دشمن زدوست.
فردوسی.

که آشوب گیتی سراسر بدوست
بباید کشیدن سراپای پوست. فردوسی.

چنین تاسه مه‌بود آویخته
همه پوست از تن فرو ریخته. فردوسی.

کلاهور بادست آویخته
پی وپوست‌وناخن فرو ریخته. فردوسی.

نبرّد همی پوست بر تازیان
زدانش‌زیان آمدم برزیان. فردوسی.

زسر ببردشاخ وزتن بدرد پوست
بصید گاه زبهرزه و کمان تو رنگ.
فرخی.

نباید زدشمن بدل دوستی
وگرچند باأو زیك پوستی. اسدی.

برده‌ام درپوست بوی دوست من
کی ستانم جامهٔ جزپوست‌من. عطار.

اطلس وآکسون لیلی پوست است
پوست خواهد هر که لیلی دوست است.
عطار.

تو شادمانه و بدخواه تو زانده ورنج
دریده پوست بتن‌بر، چومغز پسته، سفال.
منجیك.

چون بیکی‌پاره پوست ملك توانی گرفت
غبن بود دردکان کوره ودم داشتن.
خاقانی.

صدهزاران پوست ازشخص بهائم بر کشند
تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان.
خاقانی.

دل خاقانی ازین درد برون پوست‌بسوخت
وزدرون غرقهٔ‌خون گشت وخبر کس‌را نی.
خاقانی.

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چوچنگش رگ واستخوان ماندوپوست.
سعدی.

مورچگانرا چوبود اتفاق
شیر ژیانرا بدرانند پوست. سعدی.

که مردم نه این استخوانند وپوست
نه هرصورتی جان‌ومعنی دروست. سعدی.

شنیدم که نامش خدا دوست بود
ملك سیرت و آدمی پوست بود. سعدی.

بادوست چنانکه اوست می‌بایدداشت
خونابه درون پوست می‌باید داشت.
سعدی.

گرخود زعبادت استخوانی درپوست
زشتست گر اعتقاد بندی که نکوست.
سعدی.

ای دردل من‌رفته چوجان دررگ وپوست
هرچ آن بسرم‌آید از دوست نکوست.
سعدی.

درآن حال‌پیش‌آمدم دوستی
ازو مانده براستخوان پوستی. سعدی.

ازبسکه بیازرد دل دشمن ودوست
گویی بگناه مسخ کردندش پوست.
سعدی.

نه‌هر که‌بصورت‌نیکوست‌سیرت زیبادروست
کار اندرون دارد نه پوست. سعدی.

چون قضا آمد نبینی غیر پوست
دشمنان‌را بازنشناسی زدوست. سعدی.

بهشت و دوزخت باتست در پوست
چرا بیرون زخود میجویی ایدوست.
پوریای ولی.

مجرود، آنکه‌پوست‌ازوی دور کرده‌باشند. (منتهی‌الارب). سمحاق، لبس، پوست‌تنك‌سر. ادیمٌ مسلوم، پوست پیراستهٔ ببرگ سلم. کیمخت، پوست‌تر نجیده.(منتهی الأرب). منیئة، پوست تر نهاده جهت دباغت. (منتهی‌الارب). هنبر، پوست هیچکاره.. (منتهی الأرب).رق، پوست‌وکاغذنازکی که بر آن نویسند.(لغت محلی‌شوشتر ذیل‌رق). قفیل، قافل، پوست خشك. (منتهی‌الارب). لصف، خشك‌شدگی‌پوست.(منتهی‌الأرب). هتك، پوست‌پاره که برروی بچه‌در کشیده ازشکم برآید. (منتهی‌الأرب). ماعز، پوست‌بز. (منتهی الارب). قد، پوست بزغاله. (منتهی الارب). طبة، پوست‌دراز (منتهی الارب). مشنة، پوست بازرفتگی ازاندام بزدن. (منتهی‌الارب). ممحلة، پوست برهٔ شیرخواره که‌درآن شیر نهند. (منتهی‌الأرب). سحاة، پوست هرچیزی. (منتهی‌الارب). کرثیء، کرفئة، پوست بیرون بیضه.(منتهی‌الارب). اسحیة، پوست که براستخوان گوشت‌باشد.(منتهی‌الأرب) نغلة، تباهی‌پوست. (منتهی‌الأرب). غرف، پوست بغرف تراشیدن. (تاج‌المصادر). تقوب، پوست بشدن. (تاج المصادر). مرق، پوست بوی گرفته (منتهی‌الارب). مسك، پوست‌بزغاله. (منتهی‌الأرب). صفن، پوست خایهٔ مردم. (منتهی‌الارب). صلة، پوست‌خشك‌ناپیراسته.(منتهی‌الأرب).سفن، پوست درشت مانند پوست نهنگ (منتهی‌الارب). سلف، پوست کم‌پیراسته(منتهی‌الارب). سلفة، پوست تنك که در آستر موزه‌ها وجز آن‌بکار برند.(منتهی‌الارب). سرومط، پوست گوسفند که در آن خیك می‌نهند.(منتهی‌الارب). قوبة، زن پوست بر کنده.(منتهی‌الارب). مسلاخ، پوست مار، پوست بز. منجوب، پوست پیراستهٔ بپوست‌درخت یاببوست تنهٔ طلح. (منتهی‌الأرب). غمین، پوست‌تر زبرچیزی نهاده تاپشم بریزد.(منتهی‌الأرب). سلی، پوستی که جنین‌درآن بود بفارسی یارك‌گویند. (منتهی‌الارب). جربة، پوست پاره ومانند آن‌که بر کنار چاه اندازند یا آن پوست پاره که درنهر اندازند تاآب برآن رود. (منتهی‌الأرب). عین، چند دائرهٔ تنك برپوست. (منتهی‌الأرب). تزلیع، پوست پا از گوشت‌جداشدن. لصب، پوست دوتن گرفتن ازنزاری. (تاج‌المصادر). اجلاب، پوست تر برپالان یابرزمین کردن تا بروی خشك‌شود. وپوست‌فراهم‌آوردن جراحت (تاج‌المصادر). مراق‌البطن، پوست شکم (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی)صفاق، همهٔ‌پوست‌شکم. (منتهی‌الارب). استعلاج، درشت گردیدن

---

(۱) و درشعر تخفیف را پست [پُ] تلفظ شود.
(۲) Epidermé.
(۳) Derme.
(۴) بگمان من این بیت رودکی و یکی دو بیت دیگر که فعلاً فراموش کرده‌ام ازمنظومهٔ ارداویرافنامه است. یعنی رودکی چنانکه کلیله و دمنه وسند بادنامه را بنظم‌آورده، ارداویراف‌نامه را نیز بشعر کرده بوده است.
(۵) ن‌ل: پوشش.

پوست . مستعلج، مرد درشت پوست (منتهی‌الارب). فقیٔ ، فقأة ، فقاة ، فاقیاء ، فقیٔ ، پوست که بابچه بیرون آید از رحم . یا پوست پارهٔ تنك که بر بینی بچه باشد و دور ناکردنش درحال موجب هلاکی بچه باشد . (منتهی‌الأرب) جنبة ، پوست پهلوی شتر. (منتهی‌الارب) ارتخ ، پوست خشك . منیر [مُ ن یَ] ، پوست کنده و سطبر (منتهی‌الارب). جبلة ، پوست روی . (منتهی‌الارب) جخو ، فراخی پوست واسترخای آن. (منتهی‌الارب). فاثور، پوست شتر باز کرده .(منتهی‌الأرب). نصع ، هر پوست سفید . (منتهی الأرب) . میثرة ، پوست . (منتهی‌الأرب) . هلال ، پوست مار که اندازد . (منتهی الا رب) . جحس ، جحش ، پوست باز کردن ، پوست باز بردن . (منتهی‌الأرب) ، غاضر، پوست نیکو پیراسته . (منتهی الأرب) . غضبة ، پوست بز کوهی کلانسال . و سپر مانندی ازپوست شتر . (منتهی‌الأرب) ، عرعرة ، پوست‌سر . جنبة ، (منتهی‌الارب) . صحیح - الأدیم ، پوست نابریده . (منتهی‌الأرب) . ضرح ، پوست‌تنك . (منتهی‌الأرب). ادلم ، پوست‌سیاه ،(منتهی‌الأرب). دارش، پوست سیاه کأنه فارسی‌الأصل .(منتهی‌الأرب) . سالم، پوست‌میان بینی وچشم .(منتهی‌الارب). خلة ، پوست بانقش‌ونگار.(منتهی‌الأرب) . خام ، پوست دباغت یافته . (منتهی‌الأرب) . امشق، پوست‌پاره‌پاره شده .(منتهی‌الأرب). مثل : پوست شتربار خراست .

دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین .
(سعدی) .

بدرد نارچون پر گرددش پوست .
ویس‌ورامین .

تعبیر مثلی : پوست خرس نزده فروختن ، بدشت آهوی ناگرفته بخشیدن .

پوست‌سگ‌بروی کشیدن، بی‌شرم وخجلتی گفتن سخنی یا کردن کاری .

|| گاه چون‌مزیدمؤخری آید ومعنی‌خاص دهد چون : هم پوست (فردوسی) ؛ یك پوست(فردوسی)؛ گاوپوست . (فردوسی) ؛ تنك‌پوست :

نوك تیرمژه از جوشن جان میگذرانی
من‌تنك پوست نگفتم‌توچنین‌سخت کمانی.
سعدی .

|| مقابل‌مغز. قشر نازك‌یاستبر که برروی‌میوه‌ها ودانه‌ها کشیده‌است چون پوست زردآلو و پوست‌هلو وبادرنگ‌وخیارولوبیا وجو وگندم ونخود وماش‌وخربزه وهندوانه‌وجزآن(۱):

چنین گفت کانکس که دشمن ز دوست
نداند مبادا ورا مغز وپوست . فردوسی .

بشهرم یکی مهربان دوست بود
که بامن زیك مغز ویك پوست بود .
فردوسی .

توباچرخ گردون مکن دوستی
که گه مغز یابی و گه پوستی . فردوسی.

بدشمن همی ماند وهم بدوست
گهی‌مغزیابی ازاو گاه پوست . فردوسی .

سپهبد نگهبان زندان اوست
کزو داشتی بیشتر مغز و پوست .
فردوسی .

پوست هریك بفکند وستخوان وجگرش
خونشان کرد بخم اندر وپوشید سرش .
منوچهری .

با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی پوست بود ازپوست بدر آمد ومقصود در میان‌نهاد . (مرزبان نامه) .

بی‌قلم ازپوست برون خوان تویی
بی سخن‌ازمغز درون دان تویی . نظامی .

گزیدم زهرنامهٔ نغزاو
زهر پوست برداشتم مغزاو . نظامی .

هزار قطرهٔ خونین بجای دل دربر
درو کشیده زغم پوستی بسان انار .
کمال اسماعیل .

پوست بی‌مغز بضاعت‌را نشاید . سعدی

من‌ودوستی‌چون‌دومغز درپوستی صحبت‌داشتیم.
سعدی .

اگر زمغز حقیقت بپوست خرسندی
تو نیز جامهٔ ازرق بپوش وسرمتراش .
سعدی .

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چـو بازش کنی استخوانی دروست .
سعدی .

کرم ورزد آن‌سر که مغزی دروست
که دون همتانند بی مغز وپوست .
سعدی .

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید زبیمغز پوست . سعدی .

دوتن درجامهٔ چون پسته در پوست
برآورده دوسر ازیك گریبان . سعدی .

زن ومرد باهم چنان دوستند
که گویی دومغزند ویك‌پوستند . سعدی.

ندادند صاحبدلان دل بپوست
وگر ابلهی‌داد بیمغز اوست . سعدی .

هست نیك وبدعالم همه پوست
آنچه مغزست درو نام نکوست . جامی .

قشر رمان ، پوست‌انار. لیف ،پوست‌درخت خرما .(منتهی‌الارب). قطمار وقطمیر،پوست خرما یاپوست‌تنك‌دانهٔ خرما.(منتهی‌الأرب) (دهار) . سلیخة، پوست‌شاخه‌های‌درختیست خوشبو . (منتهی الأرب) . شغف ، پوست درخت‌غاف .(منتهی‌الارب). شکیر، پوست درخت.(منتهی‌الارب).قرافة، پوست‌درخت. (منتهی‌الارب) . قشرة ، پوست درخت‌وجز آن . (منتهی‌الارب) . نذر ، پوست‌درخت مقل. (منتهی‌الارب) . قصر ، قصرة ،پوست بالای دانه . (منتهی الارب) . نجب ، پوست درخت هر چه باشد یا پوست بیخ آن یاپوست سلیخه یاپوست درخت‌درشت. (منتهی‌الأرب) . همل، پوست بر کنده از درخت خرما . (منتهی الارب) . سلب ، پوست‌نی، پوست‌درخت مقل،پوست درختی به یمن که از آن رسن سازند . غلفق ، پوست خرمابن . (منتهی‌الأرب) . سحالة . پوست گندم وجو و مانند آن .

مثل پوست‌پیاز، سخت باریك ، بسیار نازك. مثل‌پوست ، سخت سطبر. مثل پوست خر، مثل پوست کرگدن ، سخت محکم‌وسطبر ، آنکه دیرمتأثر شود ، سخت بی‌شرم . مثل پوست خربزه ، کفشی سخت بی دوام .

|| هریك از طبقات تشکیل دهندهٔ پیاز :

پیازآمد آن بیهنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست .
سعدی .

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست برپوست بود همچو پیاز . سعدی .

|| غلاف سبز غنچهٔ گل :

نازك بدنی که می‌نگنجد
در زیر قبا چوغنچه در پوست . سعدی .

نشسته هریکی چون‌دوست با دوست
نمی‌گنجید کس چون غنچه در پوست.
نظامی .

جهاندار ازنسیم گیسوی دوست
چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست .
امیرخسرو .

|| لاك سنگپشت ؛ مسك ، پوست باخه که‌از آن شانه سازند . (منتهی الارب) . رق . (لغت محلی شوشتر) . || غلاف سخت و شکنندهٔ بیضهٔ طیور(۲) || چیزی خشك که بر روی قرحه و جراحت بندد . دله . جلبه . (منتهی‌الأرب). کترمه(۳). اجلاب، پوست فراهم‌آوردن جراحت. (زوزنی) . ادمال پوست بر سرآوردن . || غشائی تنك که بر روی برخی مایعات یانیم مایعات پدید آید چون سرشیر و زردهٔ تخم مرغ وجز آن . قیقة ، پوست تنك اندرون تخم مرغ زیر قیض . (منتهی‌الارب) . مستمیث ، پوست تنك چسبیده بسپیدهٔ خایهٔ مرغ . (منتهی - الارب) . قئقئ ، پوست تنك چسبیده بسپیدهٔ تخم مرغ . (منتهی الارب) . طهافة ، پوست تنك مانند سرشیر (منتهی‌الارب) . || قسمتی ازدرخت که برروی‌چوب

---

(۱) Écorce. (۲) Coque. (۳) Croûte.

است . لحاء . (دهار) . نجب . خشکبازه (برهان) . (۱) هبابة(منتهی الارب). خُب‌ٌ . (منتهی الارب) شَذَب . شَذَبَة . قلاوة . (منتهی الارب). ||جلد کتاب.مجلد ، بپوست کرده . || جلد تنك که بر روی کاسهٔ تار و سازهای مانند آن کشند . ||جلد آش کرده و پشم‌سترده‌مهیای برای جامه و کفش وتجلید کتاب وغیره . چرم . صرم .(منتهی الارب). ادیم. (۲).||کلاه پوستی. کلاه که ابرهٔ آن پوست بره‌است باپشم. مقابل کلاه‌ماهوتی که ابرهٔ از ماهوت دارد . ||کو کنار . || افیون . تریاك :

ربط همچون پینکی و پوست باهم‌داشتیم
خورد برتریاك اوچون‌خوردم از تریاك‌او.
والهٔ هروی .

|| ترکیبات مصدری : از پوست‌برآمدن ، کنایه از کشف راز و احوال خود کردن و ترك دنیا نمودن و از خودی و نفسانیت شکفتگی و شادی باز آمدن و خندان بودن. بمقصود رسیدن . (برهان) (غیاث). ||ازپوست‌بر آمدن یابدر آمدن(با کسی) : بااو گستاخ‌شدن . رودربایستی‌رابا او کنار گذاشتن . رك وراست با او گفتن : باآن دوست که ازروی معنی همه مغز بی‌پوست بود ازپوست‌بدر آمدومقصود . . . درمیان نهاد . (مرزبان‌نامه) .

پیش‌تو ازبهر فزون آمدن
خواستم ازپوست برون آمدن . نظامی.

|| ازپوست بیرون‌آمدن (باکسی) ، با وی خالص‌ومخلص ویگانه و گستاخ شدن ، شرم یکسو نهادن :

یکی ازپوست بیرون آی چون گل
که برمن پوست زندان مینماید .
سید حسن غزنوی.

با تو خصم‌ازپوست گر بیرون‌نیاید چون‌پیاز
گردش گردون‌بگرزش‌سرفرو کوبدچوسیر.
سلمان ساوجی .

در ادای درد دل چندانکه امشب پیش‌یار
همچواشك ازپوست‌بیرون آمدم باور نداشت.
عبدالرزاق فیاض .

مأمون‌باستقبال ابوعلی‌بیرون‌آمد ودراجلال قدروبتجلیل‌محل و تعظیم‌مکان واقامت رسم تواضع و تفصی از عهدهٔ حق رفادت او از پوست بیرون آمد و بأنزال وافر و اقامات بسیار و بخششهای کامل بدو تقرب نمود . (ترجمهٔ یمینی‌چاپی‌صفحهٔ ۱۳۰ونسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۶۱).||ازپوست بیرون آوردن ، پوست کندن :

غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست
زان‌صبا تندآمد وآورد بیرونش‌زپوست.
(ثنائی. ازآنندراج).

|| ازپوست دررفتن وازپوست بدررفتن . پوست انداختن. رجوع به پوست انداختن شود.||در پوست نگنجیدن . نهایت‌مسرور وشادان بودن . درپیراهن نگنجیدن :

نشسته هریکی چون دوست با دوست
نمی گنجید کس چون غنچه در پوست .
نظامی .

ندانم از چه سبب می نگنجد اندرپوست
مگر ز خوردن خون منش بر آمدکام .
رفیع‌الدین‌لنبانی .

|| نهایت لطیف بودن :

نازك بدنی که می نگنجد
در زیر قبا چوغنچه در پوست . سعدی .

|| در پوست کسی افتادن . غیبت او کردن. بداو در غیاب او گفتن . در پوستین کسی افتادن. || پوست دریدن کسی را ، سخت عیب جوئی او کردن . سخت بداو گفتن :

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشته و بخت بر گشته اوست .
سعدی .

رجوع به‌پوستین دریدن‌شود . || یك‌پوست و بیك پوست و در یك پوست بودن با ، بسیار یگانه و گستاخ بودن با :

بشهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که بامن بیك پوست بود. سعدی.

همه را رفیق طریق ویارغار و دوست یك پوست . . . یافتم . (مقامات حمیدی) .

|| پوست‌برتن‌سبزشدن، کنایه از کبودشدن اندام است (آنندراج) :

چون غنچه پوست بربدنش‌سبزمیشود
هر کس گره کند بدل تنگ خورده را (؟) .
(صائب . بنقل‌ازآنندراج).

پوست بر تن‌خضررا ازآب منت سبز شد
حفظ آب‌روی‌خودازآب حیوان‌خوشتراست.
صائب .

|| دست و پای کسی را توی‌پوست گردو گذاشتن ، عرصه براوتنگ کردن.||پوست ازسریاکلهٔ کسی کندن‌یاپوست کسی‌را کندن، تعذیبی سخت کردن .|| پوست ازسر(فرق) کشیدن ، نوعی ازتعذیب و سیاست مقرر:

بیك ساغرم گر کنی شیر گیر
کشم پوست ازفرق این گر گ پیر
(ظهوری. از آنندراج)

|| آب زیر پوستش رفتن، کمی فربه شدن پس از لاغری .|| غیبت. (انجمن آرا) . غیبت که بدگویی ومذمت باشد (برهان).

پوست آوردن . [دَ دَ] (مص) براو پوست نو روئیدن چنانکه درخت و عضو سوخته ومجروح وجزآن.

پوست آهو . (اِ) (۳) جلد آهو ؛ کاغذ پوست‌آهو ، کاغذی که از چرم آهو کنند و آن در قدیم متداول بوده است .

پوست‌افکندن . [اَ کَ دَ](مص) پوست انداختن . سلخ :

حرف بگذاشته چون دل سخنش
پوست بفکنده همچو مار تنش .

کجاست زهره که برصدر عشق بنشیند
که پوست افکند ازهیبتش پلنگ آنجا .
سالك .

رجوع بپوست انداختن شود .

پوست انداختن . [اَ تَ] (مص) از پوست در رفتن . بدل کردن پوست‌چنانکه ماروزنجره . پوست ازتن بدر کردن بعض جانوران.چون‌ماروچزد(زنجره)(٤).منسلخ شدن . انسلاخ (۵). || سخت رنج دیدن . رنجی فراوان بردن برای نیل بمقصودی . تعبی سخت بردن در راهی یا کاری یا از شدت حرارت آفتاب . سخت تعب بردن از درازی یا سختی کار یا راه یا هوا : از گرمای امسال پوست انداختیم .

پوست باز کردن. [ك دَ](مص) کندن پوست‌حیوان یامیوه‌ودرخت ودانه وجزآن. پوست کندن.پوست کردن.سلخ(درحیوان) (٦)(دهار). تقشیر(۷). ادم . جزر(دهار) . سلوخ. قشر . لحی . تلاحی . لحو .(منتهی الارب) . التحاء . (تاج‌المصادر) . سحج . قرم ، شصب ، سبء . (منتهی‌الارب) . تبصّل ، تبصیل. نبق . مشن . (منتهی‌الارب). شطب . (تاج‌المصادر بیهقی) . تجرید . (منتهی‌الارب) . جفل . (منتهی‌الارب). تجفیل . جلف . تجلید . جرش . سفن . (تاج‌المصادر) . هلت . (منتهی‌الارب) . جحش. جرد . تشذیب.قشو.(تاج‌المصادر). التفاء . (منتهی الارب) . تقشیة . (منتهی‌الارب) : مادرش گفت چون گوسفندرا بکشند‌ازمثله کردن‌وپوست‌باز کردن‌دردش نیاید . (ابوالفضل بیهقی) . قرف ، پوست باز کردن ریش . (تاج‌المصادر) . قلف ، پوست‌باز کردن‌درخت وخشودن(پیراستن) (منتهی‌الارب) . اجتزار ، پوست باز کردن اشتر. (تاج‌المصادر). نجو، انجاء، پوست‌از گوشت باز کردن . (تاج‌المصادر). جلط ، پوست‌باز کردن‌از آهوماده.(منتهی‌الارب). امظظت العود الرطب ، پوست باز کردم از چوب تر تاخشك گردد . (منتهی - الارب) . لفت اللحاء عن الشجر ، پوست باز کرد ازدرخت . (منتهی‌الارب) . لتخ‌فلاناً بالسوط ، پوست باز کرد بتازیانه اورا . (منتهی‌الارب) . شذب ، پوست باز کردن از درخت . (منتهی الارب) . ||کنایه از اظهار ته‌دلی کردن‌و گفتن‌باشد.(آنندراج).

پوست باز کرده . [كَ دَ] (ن ف) پوست برآورده . پوست کنده ، که پوست وی‌بر کنده باشند. که پوست وی برآورده باشند . مجرود . (منتهی‌الارب) . نجو . (منتهی‌الارب). نجا.(منتهی‌الارب). کشاط. (منتهی‌الارب) . مقشو . (منتهی‌الارب) . || رُك . پوست کنده . فاش . صریح . بی‌پرده . واضح . بی‌رودربایستی .آشکار. روشن : و پوست باز کرده از آن گفتم

---

(۱) Écorce. (۲) Cuir. (۳) Parchemin. (٤) Faire peau neuve.
(۵) Muer. (٦) Eplucher (۷) Ecorher.

که تا ویرا در باب من سخن گفته نیاید . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب . ص ۱۷۸) . زنهار تا این تدبیر خطارا بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد .(ابوالفضل‌بیهقی) . واگر عیاذاً بالله شغبی و تشویشی کنید . . . این شش‌هزار سوار و حاشیت بیکساعت دمار از شما بر آرند و تنی چند نیز اگر به‌علی تکین پیوندند شما را پیش وی قدری نماند واین پوست باز کرده از آن گفتم تاخوابی دیده‌نیاید . (ابوالفضل‌بیهقی ص ۳۰۹) . دراین خلوت پوست باز کرده باز نمودند و گفتند یك سوارگان کاهلی می کنند که رنجها کشیده اند و نومیدانند گرسنه . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۳۹) .

پوست بخارا . [تِ بُ] (اِ مرکب) یا پوست بخارائی ، پوست برهٔ بخارائی . پوستی که ازبخارا آرند(۱) .

پوست برآوردن . [بَ دَ دَ] (مص) پوست کندن از ... پوست باز کردن از ... || سخت عذاب وشکنجه کردن :

چونتوان زدشمن برآورد پوست
ازاوسربسرچون‌رهی‌هم‌نکوست. اسدی.

پوست برکسی زندان شدن . [بَ کَ شُ دَ] یا کردن(مص). درعذاب ورنج بودن اززندگانی :

یکی ازپوست بیرون‌آی چون گل
که برمن پوست زندان می نماید .
(سیدحسن غزنوی) .

پوست برپوست . [بَ] (ص) تهی و بیمغز وپوچ :

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست برپوست بود همچو پیاز. سعدی.

پوست برتن دریدن . [بَ تَ دَ دَ] (مص) پوست برتن شکافتن :

خون زغیرت بروجودم پوست برتن‌می‌درد
تا لب زخم کرا تیغش دگرسیراب کرد .
صائب .

پوست بردن . [بُ دَ] (مص) جحف . (منتهی‌الارب) . ستردن پوست از تن :

گرش نبرد زتن آفتاب لطفت پوست
چوژاله آب چه ریزد ز استخوان گوهر.
(حسین ثنائی . ازآنندراج) .

پوست برده‌ل بستن . [بَ دُ هُ بَ تَ] (مص) از بین بردن. منهدم ساختن :

فلك بشادی ماقرعه زدکنون وقتست
زبردهٔ دل غم پوست بردهل بستن .
مسیح کاشی .

پوست برکشیدن . [بَ کَ دَ] (مص) پوست کندن. پوست‌برکندن.

پوست برکندن . [بَ کَ دَ] (مص) سلخ. پوست بازکردن. نحن.(منتهی‌الارب) محش . (منتهی‌الارب) :

برادران ای دل تو ایشانرا مایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست .
مولوی .

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندرمده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین.
سعدی .

سلق فلاناًبسوط،پوست برکندفلانرابتازیانه. (منتهی‌الارب). متقوب ، پوست برکنده‌از خارش وگر.(منتهی‌الارب). تمشق ، پوست کنده شدن شاخ . (منتهی‌الارب) .

پوست‌بیرون کردن . [كَ دَ] (مص) پوست‌انداختن . || تسلیخ . پوست بردن. پوست کندن :

دشمنانت‌را فلك دم‌داد وبیرون کرد پوست
این کند ناچار قصابی که بزرا بر دمید .
امیر خسرو .

پوست‌پاره.[دَ] [رِ](اِ)قطعهٔ ازپوست. پارهٔ پوست . پارهٔ چرم :آن پوست پاره‌ها که‌درخانهٔ کژدم می بینیداثر آنست. سعدی. ذوابة . پوست پارهٔ آویزان برمؤخرپالان. (منتهی الأرب) . شطیبة . پوست پارهٔ دراز . (منتهی‌الأرب) . غضبة . پوست پارهٔمیان‌هردوشاخ گاونر. (منتهی الأرب). پوست‌پارهٔماهی . (منتهی‌الأرب) . پوست پارهٔسر(منتهی‌الأرب). جوة[جَ وَ] پوست پارهٔ که درخیك وصل کنند. ماسکة. پوست پارهٔ که برروی جنین و اسب کرّه باشد . (منتهی‌الأرب) . سقس . پوست‌پارهٔ درشت ازپوست سوسمار یا پوست ماهی که بدان تیرتمام ناتراشیده را تابان کنند تا اثرکارد کمان‌تراش برود . قضاة . پوست‌پارهٔ باشد تُنك برروی‌جنین درکشیده ،گاه ولادت . (منتهی‌الأرب).ورجوع به‌پاره‌پوست‌شود. || علم کاوهٔ آهنگر . آن پوست که کاوهٔ آهنگر هنگام غدرضحاك برسرنیزه نهاد، برسرفریدون‌داشته ، چون‌ضحاك‌رادستگیر کردندفریدون آن‌پوست‌را بجواهرمرصع گردانید وعلم خودساخت ومبارك گرفت . وآنرااختر کاوانی‌واختر کاویانی ،ودرخش کاویانی، ودرفش کاوانی،ودرفش کاویانی نام کرد . (شرفنامهٔ منیری) :

که پوست پارهٔ آیدهلاك دولت آن
که مغز بی گنهان‌رادهد بازدرها. خاقانی .

پوست‌پستهٔ .[تِ پِ تَ ئی] (ص‌مرکب) منسوب به‌پوست‌پسته. واین‌پوست دررنگ کردن پشم قالی بکار است . || برنگ پوست پسته . سبزی روشن و خوش .

پوست‌پلنگ‌پوشیدن. [تِ پِ لَ دَ] (مص) (تعبیرمثلی) سخت بدشمنی ومعادات برخاستن : یارسول‌الله قریش بیکبار باتو پوست پلنگ پوشیده‌اند .(تفسیرابوالفتوح رازی‌جلد۵ صفحهٔ ۱۰۲ سطر ۱۱ چاپ اول) محتمل است‌این‌جمله ترجمهٔ‌تعبیری‌ازعربی‌باشد.

پوست‌پوش . (اِ) گدای بینواوعاشق (آنندراج) :

پوست‌پوشش نافه درصحرای‌چین
چشم آهو مردم صحرانشین . زلالی.

بسکه معنی ز لفظ دزدیدی
پوست‌پوش ازغم‌تو گشت کباب .
نظام دستغیبی .

پوست‌پوشی. (اِمص) گدایی وعاشقی. (آنندراج) .

پوست پلنگی . [تِ پَ لَ] منسوب به پوست‌پلنگ بادو رنگ زرد وسیاه بدرازا کشیده . آلاپلنگی . (۲) چل . چلچل (درتداول مردم قزوین) .

پوست پیرا . (نف) آنکه پوست را دم دهد. آنکه پوست‌حیوانات‌آش‌نهد. (۳) پوست پیرای . دباغ . (منتهی‌الأرب). (دهار) (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی) . آش گر. چرمگر.صرّام . ||افرا . واتگر. پوستین‌دوز؛امحس،پوست‌پیرای‌ماهروزیرك. (منتهی‌الأرب) . دباغ ماهر . آشگرحاذق و آزموده .

پوست پیرائی . (اِمص) (٤) حرفه و عمل پوست پیرا . دباغت . (تاج‌المصادر) . دباغی .آش گری . دبغ . (دهار) . دباغ . (دهار) (منتهی‌الأرب) . || چرم گری . ||آنجاکه پوست‌پیرایند . مدبغة . دباغخانه.

پوست پیراستن . [تَ] (مص) آش نهادن پوست حیوان .آش نهادن پوست و مهیای جامه کردن. دبغ . دباغ . دباغت . دباغی . سلم . (یا سلم ، پیراستن پوست به‌سلم [سَ لَ]است) (تاج‌المصادر بیهقی) . ||سخت عذاب وشکنجه‌دادن چنانکه امروز پوست کندن گویند :

پوستینم مکن که ازغم ودرد
فلکم پوست می بییراید . انوری .

پوست پیرای . (نف) رجوع به پوست پیرا شود .

پوست‌تخت.[تَ](اِمرکب) پوست آش کرده که‌پشم آن‌نسترده باشندودرویشان آنرا گاه نشستن‌وخفتن چون گستردنی وبساطی گسترندوگاه رفتن بردوش‌افکنند وآن از پوست گوسفندو گاهی‌شیروببرو‌پلنگ‌باشد:

اگر از فقر هوای تو بفرمان باشد
پوست تخت تو کم از تخت سلیمانی نیست.
تأثیر .

||مجازاً ، مقام درویش .||مسند ؛ پوست‌تخت ارشاد ، مسند ارشاد .

پوست تخت‌افکندن . [تَ اَ كَ دَ] (مص مرکب) پوست تخت انداختن . مقیم شدن . لنگر انداختن . دیرماندن.

پوست‌تخت انداختن . [تَ اَ تَ] (مص) پوست تخت افکندن . دیر ماندن . مقیم شدن . لنگر انداختن .

(۱) Astrakan. (۲) Tigré,ée. (۳) Mègissier. Tanneur. (٤) Tannage. Mégie.

پوست تخته. [تَ تَ] (۱) تختهٔ پوست. قطعهٔ پوست. پوست تخت:
پادشاه ملك فقریم و قناعت رخت ماست
طاقی‌ما تاج ما و پوست‌تخته تخت ماست.
نصیرای بدخشانی.
بپوست تختهٔ ابلق نشین چو درویشان
نخواه تخت منقش ز آبنوس و زعاج.
سالك یزدی.

پوست‌خته‌گاه. [تِ خَ نَ] (اِ مرکب) قشر موضع ختان. پوستی که مسلمانان و یهود برندگاه ختان. غلفة. (دهار) (۱) قلفة.

پوست‌خرکن. [تِ خَ كَ] (ن ف) آنکه پوست خرمرده کند. || اندك بین. خردك‌نگرش. طماع. خام طمع. تنابذیست مردم همدانرا و مراد از آن طمع و اندك بینی است. لقب‌زشتی که مردم دیگر شهرها باهل همدان دهند.

پوست‌خیکی. [تِ] (ص‌مرکب) نوعی پیراستن موی سر که باندازهٔ بلندی موی خیك برجای ماند. قسمی زدن موی سر که باقی مانده ببلندی پوست خیك باشد.

پوست‌دادن. [دَ] (مص) حالت جدائی گرفتن قشر ازمغز و آن‌علامت رسیدن‌برخی دانه‌هاست. || جدائی پذیرفتن قشر برخی دانه‌ها گاه ترنهادن وخیس کردن. ||حالتی پوست بدن را ازبیماری خاص. || اظهار ته‌دلی کردن ومافی‌الضمیر گفتن.(برهان).

پوست‌دار. (ن ف) دارندهٔ پوست. که پوست دارد. رجوع به‌پوست شود.

پوست درهم دریدن. [دَ هَ دَ دَ] (مص). کنایه‌ازطعن‌زدن ونکوهش کردن وغیبت کردن وعیب گرفتن:
خلق را پوست چه در هم درم از بی‌مغزی
هیچ‌کاری‌به‌ازین نیست که درخویش‌افتیم.
(ظهوری. از آنندراج).
رجوع به درپوستین یاپوستین افتادن شود.

پوست دریدن. [دَ دَ] (مص) پاره کردن پوست. چرم‌دریدن:
خدا دوست‌را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست.
سعدی.
بتا جور دشمن بدردش پوست
رفیقی که برخود بیازرد دوست.
سعدی.
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بی وفایارم که‌پیراهن همیدرم نه‌پوست.
سعدی.
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت
همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم.
سعدی.
سرنتوانم که برآرم چوچنگ
ورچو دفم پوست بدرد قفا. سعدی.

||پوست دریدن کسی را، سخت بداو گفتن. غیبت او کردن:
غنی را بغیبت بدرند پوست
که فرعون اگرهست‌درعالم‌اوست. سعدی.
جهاندیده‌را هم بدرند پوست
که سرگشتهٔ‌بخت برگشته‌اوست. سعدی.

پوست‌دیگرپوشیدن. [تِ گَ دَ] (مص) تغییرروش‌دادن. رفتاردیگر کردن: احمد حسن شمایانرا نیك می شناسد، باید تا پوست دیگر پوشیدوهر کس‌شغل‌خویش کند. (ابوالفضل بیهقی). احمدحسن‌شمایان را نیك شناسد، بر آنجمله که تا اکنون بوده است فرانستاند، باید تا پوست دیگر پوشید. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۵۴).

پوسترتال. [تِ] (اِخ) (۲) خطهٔ کوچکی درقطعهٔ‌تیرول ازاطریش. مرکز آن‌قصبهٔ‌بردنکن‌است‌وبصورت‌سنجاقی‌اداره شود، دارای ۱۴۰ هزار گز درازا و ۴۰ هزار گز پهنا و ۱۰۰۰۰۰ سکنه. سلسلهٔ جبال اتیك از کوههای آلپ از وسط این خطه گذرد. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

پوست سگ بروی کشیدن. [تِ سَ بِ كَ دَ] (مص) بیشرم وخجلتی‌سخنی گفتن یاکاری کردن. کنایه از بیشرمی و بیحیائی‌است. (برهان).

پوست شوران. (اِخ) دهی‌ازدهستان قلقل‌رودشهرستان تویسرکان. واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب باختری شهرتویسرکان. و ۳ هزار گزی جنوب رودخانهٔ تویسرکان کوهستانی- سردسیردارای ۱۰۰ سکنه.آب از چشمه و چاه- محصول غلات و لبنیات- شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری- راه‌مالروست. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۵).

پوست‌فروش. [فُ] (ن ف) آنکه پوست‌فروشد. جلودی. ||فرّاء. ||صرّام.

پوست فروشی. [فُ] (اِمص)شغل پوست فروش. ||آنجاکه پوست‌فروشند. دکهٔ پوست‌فروشی.

پوستك. [تَ] (اِ) پوست خرد. خرده پوست. پوست نازك: و اگر سوءالمزاج خشك باشد پیوسته لبهامیطرقدوپوستکهای باریك‌ازوی‌برخیزد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). غضن، پوستك‌بیرون‌چشم. (منتهی‌الأرب). مجلة. پوستك آبله که در آن آب گرد آید از اثر کار. (منتهی الأرب). الادواء، پوستکی که برسرشیرآیدبخوردن. تدویة، پوستکی‌سبك‌فاسرشیرآوردن. (زوزنی). مریطاء، پوستکی تنك میان ناف.... (منتهی‌الارب). قهقر، پوستکی خرد بر سرخرمابن. (منتهی الارب).
|| ظاهراً قسمی گستردنی زبون وناچیز:
یکی راکند صوف و اطلس لباس
یکی را دهد پوستك باپلاس. نظام‌قاری.

منت پذیر کرد ز زیلوکه با نمد
از بوریا و پوستکت بی‌نیازکرد.
نظام قاری.
ای که پهلو بشکم داری وسنجاب وسمور
آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یادآر.
نظام قاری.
|| پوسته. رجوع به پوسته شود.

پوست‌کردن. [كَ دَ] (مص) پوست کندن. پوست باز کردن. سلخ(۳). باز کردن پوست میوه و جز آن. ازپوست برآوردن. || غیبت‌وبدگوئی کسی کردن. || پوست کردن کتابی، جلد کردن آن. جلد انداختن بدو. پشت کردن آن. مجلد کردن کتاب. تجلید. (زوزنی): المجلد، آنکه کراسه را پوست کند. (مهذب ـ الاسماء). ||انیس ومحرم‌ساختن. (برهان قاطع).

پوست‌کرده. [كَ دَ] (ن‌مف) پوست کنده. پوست بازکرده. پوست بازگرفته. از پوست برآورده:
درحال مرغی از هوا درآمد پیازی پوست کرده در تابه انداخت. (تذکرة الاولیاء ـ عطار). || پشت کرده. جلدکرده. مُجلد.

پوست کلا. [كَ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل. واقع در ۲۶ هزار گزی‌جنوب بابل. دشت. معتدل. مرطوب مالاریایی. دارای ۶۴۰ سکنه.آب ازسجاد رود و چشمه. محصول برنج وغلات. شغل اهالی‌زراعت وراه‌مالروست‌وعده‌ای‌ازسکنه تابستان به‌ییلاق بندپی میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

پوست کلفت. [كُ لُ] (ص مرکب) که پوست ستبر دارد چون هندوانه. || مقاوم درسختیها ومصائب. که تحمل‌مشقات‌تواند. || که بسی گرانجان است. گران جان. سخت جان.

پوست کلفتی. [كُ لُ] (اِمص) حالت‌وچگونگی‌پوست کلفت. صفت‌پوست کلفت. || مقاومت‌درسختیها. ||گرانجانی.

پوست کن. [كَ] (ن‌ف) سلاخ. کسی که در کشتارگاه از حیوان پوست کند. آنکه چرم از تن حیوانات کشته باز کند. || دانهٔ مغز از قشر جدا کرده.

پوست کندن. [كَ دَ] (مص) پوست باز کردن.پوست گرفتن. پوست‌برآوردن. پوست کردن. پوست باز گرفتن از (۴):
بناخن پریچهره میکند پوست
که هر گز بدین کی‌شکیبم زدوست.
سعدی.
||پوست بر گرفتن‌ازحیوان: سلخ(۵).جلد. پوست کندن از حیوان. ||قشر ازمغزجدا کردن. بر داشتن پوست چنانکه در سیب

(۱) Prépuce. (۲) Pusterthal. (۳) Ecorcher. (۴) Eplucher. décortiqer. (۵) Dépouiller.

وخیار وجز آن؛ تقشیر، پوست کندن ازدرخت ومیوه وامثال آن . ||پوست کندن از کسی ، مجازاً آوراسخت عذاب وشکنجه دادن. پوست پیراستن . مال بسیاراز اوستدن. هرچه دارد از او گرفتن .

مراعات دشمن چنان کن که دوست
مر اورا بفرصت توان کند پوست. سعدی.

|| غیبت کردن وعیب گرفتن وطعن زدن و نکوهش کردن .(آنندراج) . ظاهر کردن عیب کسی . (غیاث) :

بعدچندین پوست کندن این خوش آمدهای تو
همچواز استاد رگزن برپنبه چسبانیدنست .
اشرف .

پوست کنده . [کَ دَ] (ن مف) پوست بر آورده . که پوست آن برداشته باشند . پوست باز کرده . مقشر . مقشور (١)؛ شعیرٌ مقشر ، جو پوست کنده (٢) . ||مثل هلوی پوست کنده ، سرخ وسفید(آدمی) صورتی یا مجموع اندامی شاداب . ||مسلوخ، گوسپند پوست کنده . منسلخ . || رُك . بی پرده . صریح . واضح . آشکارا . فاش . بر ملا . روشن. بی کنایة . پوست باز کرده (٣). راست و صاف . بی رودربایستی (سخن یا گفتار) :

چراچون گل زنی درپوست خنده
سخن باید چوشکر پوست کنده. نظامی.
سربسته همچو فندق اشارت همی شنو
می پرس پوست کنده چوبادام کان کدام.
خاقانی .

پوست کنده گفتن ، رك وبی پرده گفتن .

درحق سرتراش این حمام
سخن راست بنده میگویم
می کند پوست ازسر مردم
سخن پوست کنده می گویم.
برهان ابرقوهی .

پوستگال . (اِ) پوست بی موی که زیر دنبهٔ گوسفند وزیر مقعد گوسفند باشد (از برهان) . پوستگاله . پوست دبر گوسفند که سرگین از مویهای آن آویخته است . (برهان) . حمیرة :

ازغلام آنکه زی عیال آید
او زدنبه بپوستگال آید . سنائی .

پوستگاله . [لَ] (اِ) پوستگال :

دوستی کزپی پیاله کنند
بدل دنبه پوستگاله کنند . سنائی .

وایمان بزرگ آب است . . . ولیکن این خاشاك وسوسه ها و پوستگاله ها و چرم پاره‌ها وتخته وبوریا پاره‌های غفلت چندانی جمع میشود ، نزدیك است این آب روشن ایمانرا نبینی . (کتاب المعارف) .
رجوع به پوستگال شود .

پوست گاو . [تِ] (اِ مرکب) جلد و چرم گاو . گوذر . جوذر .

پوست گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص) پوست کندن .

پوست مار. [تِ](اِمرکب)پوستی که مار ازتن اندازد . هلال. مسلاخ. (دهار)(منتهی الأرب).سلخ الحیة. شرانق. شُرانق.(منتهی الأرب).سبی الحیة. (منتهی الأرب) . سلخ. (منتهی الأرب) . خرشاء . (منتهی الأرب) . ||مثل پوست مار ، سخت نازك .

پوست ماری . [تِ](ص مرکب)منسوب به پوست مار . || نوعی قماش. قسمی جامهٔ سخت تنك و مانندهٔ پوست مار که زنان از آن چارقد کردندی . ||(کفش یا پارچه ...) چون پوست مار، برنگ یا بنازکی وسختی.

پوست واستخوان شدن . [اُ تُ شُ دَ] (مص) سخت لاغر و نزارشدن . سخت نزار ونحیف و مهزول شدن . ||یك پوست واستخوان شدن ، سخت لاغرشدن .

پوست واشدن. [شُ دَ] (مص) بازشدن پوست. بر کنده شدن پوست . تقشر. (تاج المصادر بیهقی) . تقوب . (ازمنتهی الأرب). تکشؤ. توسف. تقشقش.(ازمنتهی الأرب) .

پوست واشده . [شُ دَ] (ن ف)پوست بر کنده شده . از پوست بر آمده . پوست بیکسوی شده . پوست بازشده .

پوست واکردن. [کَ دَ] (مص)پوست باز کردن . پوست کندن . رجوع به پوست باز کردن شود ؛ تقرف ، پوست واکرده شدن جراحت .

پوست واکرده .[کَ دَ](ن مف)پوست باز کرده . پوست کنده . رجوع به پوست باز کرده و رجوع به پوست کنده شود .

پوسته. [تَ] (اِ) پوست . || پوستك . پوستی نازك. قشارة . ||شورهٔ سر . قطعات کوچك سفید رنگ که درسر آدمی بگاه . شوخگنی پدید آید و چون بشانه زنند فروریزد. هبریه. پوسه . رجوع به پوسه شود.

پوسته پوسته شدن . [تَ تَ شُ دَ] (مص)صورت پوستکها گرفتن. بورقه‌های نازك مبدل شدن .

پوستی . منسوب به پوست . از پوست . جلدی. قشری ؛ کلاه پوستی ، کلاه ازپوست بره وبیشتر برنگ سیاه . مقابل کلاه ماهوتی یامقوائی.||پوست فروش . ||(کاغذ)پوستی. یا کاغذ پوست آهو ، کاغذی ازپوست تنك کرده(٤).قسمی کاغذشفاف ومحکم وشکننده. ||آنکه پوست کوکنارخورد واین درهند ودرایران قدیماً معمول بوده است . ||مرد کاهل وسست . تریاکی .

پوستین.(منسوب بپوست) . جامهٔ پوستی:

همی پوستین بود پوشیدنش
زکشك و زارزن بدی خوردنش. فردوسی.

||(اِ)پوست :

ای سگ گرگین زشت ازحرص و جوش
پوستین شیررا برخود مپوش . مولوی .
ای من آن روباه صحرا کز کمین
سربریدندم برای پوستین . مولوی .

برهنه من و گربه‌را پوستین . سعدی .

وگربه را ازخون مار پوستین آهار داد . (سند بادنامه ص ١٥٢ چاپ استانبول) .

||جامهٔ ازپوست کرده. پوشی. جامهٔ فراخ چون عبائی ازپوست آش کردهٔ گوسفند بی آنکه پشم آن سترده باشند وجانبی که پشم بر آن است چون آستر وبطانه وجانب بی پشم چون ظهاره وابرهٔ این جامه باشد . توسعاً همین جامه ازپوستهای دیگر چون خز وسنجاب وقاقم و مرغزی و سمورو فنك وروباه وخرگوش وحواصل ووشق وقندز وروباه رنگین وبره و جز آن که پشم آن برجای باشد نه آنکه چون چرم موی آن بسترند . پوستین خز . خرقهٔ خز ؛ پوستین سنجاب . خرقهٔ سنجاب . فرو . (منتهی الأرب) (دهار) . فروة . (منتهی الأرب) ، شعراء . (منتهی الأرب). مزن . (منتهی الأرب) . خیعل . (منتهی الأرب) . قشام . (منتهی الأرب) . قشع . (منتهی الأرب) :

تو نام جو و ارزن و پوستین
فراوان بجستی زهر کس بچین . فردوسی.
کسی کرد نتوان ززهرا نگبین
نسازد زریکاسه کس پوستین . عنصری.
همی تا سمور ست و سنجاب چین
نه پوشد ز ریکاسه کس پوستین . اسدی .
بمیدان دین من همی اسب تازم
توخوش خفته چون گربه درپوستینی .
ناصر خسرو .
ای کرده خویشتن بجفا وستم سمر
تاپوستین بودت یکی بادبان سمور .
ناصرخسرو .
باکوشش اوشیر آسمان
شیریست مزور زپوستین . انوری .
سردنفس بود سگ گرمکین
روبه از آن دوخت مگر پوستین . نظامی.

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندرمده
دشمنان‌را پوست بر کن دوستانرا پوستین.
سعدی .

خلوت از اغیار باید نی زیار
پوستین بهر دی آمد نی بهار . مولوی .
پوستین آن حالت درد تواست
که گرفته است آن ایاز آنرا بدست . مولوی .
بنگریدند ازیسار وازیمین
چارق بدریده بود وپوستین . مولوی .
ای خداوندیکه اندر دفع فاقه جود تو
آن اثر دارد که اندر بادصرصر پوستین
بندهٔ کز مهر تو بودست دائم پشت گرم
چون رواداری که سرما افتدش درپوستین

(١) Ecorcé. Décortiqué.
(٢) Orge écorcée. orge perlée.
(٣) Clair. sans déguisement. franchement. ouvert. ouvertement.
(٤) Cutané, ée.

گرنباشد پوستینش می‌نگردد پشت گرم
تانباشد از برهٔ خورشید خاور پوستین .
ابن یمین .

از شعر جبه باید و از گبر پوستین
باد خزان برآمد ای بوالبصردرفش .
منجیك .

و آنچه بمشاهره وغیر آن ایشانرا فرمودی از جامه‌ها و پوستین وبالش خود مثل آب جاری که آنرا بهیچوجه انقطاع نیفتادی . (جهانگشای جوینی) .

شام را بر فرق بنهاده کلاهی از سمور
صبح را دربر فکنده پوستینی ازفنك .
نظام قاری .

پوستین بخیه چو از جیب نماید بندند
تسمه از گرز گره بر بن ریشش ناچار .
نظام قاری .

اطلس است امرد و ابیاری سبزست بخط
پوستین صاحب ریش است ودر آنهم اطوار .
نظام قاری .

جزر ، پوستین زنانه (منتهی الأرب) . ینم ، پوستین کهنه یا پوستین سر کوتاه تاسینه . (منتهی الأرب) . کبل ، پوستین کوتاه . (منتهی الأرب) . افتراء ، پوستین پوشیدن ، پوستین درپوشیدن . قشع ، پوستین کهنه . (منتهی الأرب). کبل، پوستین بسیارپشم . (منتهی الأرب) . امثال :

نسازد ز ریکاسه کس پوستین . عنصری .
دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین . سعدی .
ای ایاز آن پوستین‌را یاد آر . مولوی .
پوستین بهر دی آمد نی بهار . مولوی .
نکند گرگ پوستین‌دوزی . ناید از گرگ پوستین دوزی . از گرگ پوستین دوزی نیاید . چه ماند از کار پوستین ؟ دو بر گه و یك آستین .
تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی . سعدی .
از برهنه پوستین چون بر کنی . مولوی .
پوستین پارهٔ ز دوشم (. . . مثل است این که سرفدای شکم). بهائی .

|| مثل پوستین تابستان ، چیزی نه بجایگاه خود . بی ارز. بیهوده :

روئی که چو آتش بزمستان خوش بود
امروز چوپوستین بتابستانست . سعدی .

|| ازبرهنه پوستین کندن، کار بیهوده کردن:

نی برای آنکه تا سودی کنم
وز برهنه پوستینی بر کنم . مولوی .

|| بپوستین یا در پوستین کسی افتادن یا رفتن ، بد او گفتن . غیبت او کردن . اورا هجا گفتن . در غیاب او بدی وی گفتن . مرطلة . اطالهٔ لسان : تو نیز اگر بخفتی به که درپوستین خلق افتی . سعدی .

مردکی خشك مغز را دیدم
رفته درپوستین صاحب‌جاه . سعدی .

اگر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین . سعدی .

|| درپوستین خود بودن (وافکندن) ، قیاس بنفس کردن ؟ از خود حکایت کردن؟ :

ترا هر که گوید فلانکس بد است
چنان دان که درپوستین خود است .
(سعدی . نقل از بعض لغت نامه ها) .

رئیس امین را چو بینی بگوی
که گرد فضولی بسی می‌تنی
مکن ، پوستین باشگونه مکن
که در پوستین خودم افکنی . انوری .

|| در لغت نامه ها بپوستین مطلق معنی عیب داده و این بیت انوری را شاهد آورده‌اند :

از عقاب و پوستینش گر نگوید به‌بود
گر چه دردریا تواند کرد خربط گازری .
انوری .

|| دربیت زیرین ازفرخی معنی پیل پوستین معلوم نشد :

تو شاد خوار و شادکام و شادمان و شاددل
بد خواه تو غلطیده اندرپای پیل پوستین .
فرخی .

پوستین باژگونه کردن . [ن َ ك َ دَ] (مص) سخت تصمیم گرفتن . عظایم مصمم شدن . پوستین باشگونه کردن :

بانگ بر زد عزت حق کای صفی
تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم
کوهرا ازبیخ و از بن بر کنم . مولوی .

و رجوع به پوستین باشگونه کردن شود .
|| باطن را ظاهر کردن :

چون کند جان باژگونه پوستین
چند واویلا برآید زاهل دین . مولوی .

پوستین باشگونه کردن . [ن َ ك َ دَ] (مص) سخت مصمم‌شدن . رجوع به پوستین باژگونه کردن شود .
|| تغییر روش و رفتار و معامله دادن :

رئیس امین را چو بینی بگوی
که گرد فضولی بسی می تنی
مکن ، پوستین باشگونه مکن
که در پوستین خودم افکنی . انوری .
باشگونه کرده عالم پوستین
رادمردان بندگان (۱) را گشته‌رام. ناصرخسرو.

پوستین برسر کسی زدن . [ب َ س َ ك َ زَ دَ] (مص) او را اذیت وآزار و شکنجه و عذاب دادن :

سال پارین باتومارا چه‌جدال وجنگ‌خاست
سال امسالین‌تو با مادر گرفتی جنگ‌وکین
باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن
تاکه را می بایدم زد بر سر وی پوستین .
منوچهری .

پوستین بکن حریرپوش . [ب ِ ك َ ب ِ] . (ا) نام مرغی که پیش از دیگر مرغان در نزدیکی نوروز خواندن آغازد وخواندنی طویل دارد وآنرا چرخ ریسك [س َ] و چلهٔ ریسك [چ ِ ل ِ ل َ س َ] نیز نامند(۲) . || حکایت صوت مرغ مزبور .

پوستین بگازر . [ب ِ زَ] (ص) صاحب برهان‌میگوید: کنایه از بدگووعیب جوینده باشد . لکن درقطعهٔ ذیل ظاهراً بمعنی مسلوخ و پوست کنده و بی‌پوست و بی آلت دفاع است :

زیر قدمم همیشه گوئی
کز زلزله خاك بی‌درنگ است
با من که زمین ثابتی نیست
زینست که آسمان بجنگ است
من روبه پوستین بگازر
زین گرسنه شرزه‌شیرچنگ‌است. انوری .

پوستین بگازر دادن . [ب ِ زَ دَ] (مص)صاحب برهان گوید کنایه ازبدگوئی و عیب جوئیست . لکن در بیت های ذیل معزی و انوری چنین مینماید که بمعنی کار بغیراهل آن گذاردن است :

کی شود غرّه بگفتار مخالف چون توئی
مرد داناکی دهد هر گز بگازر پوستین.
معزی .

معشوقه دل ببرد وهمی قصد دین کند
باآشنا و دوست کسی این چنین کند . .
دل پوستین بگازر غم داد و طرفه آنك
روزوشبم هنوزهمی پوستین کند . انوری .

بسلیمان نگر که از سر داد
پوستین امل بگازر داد . سنائی .

گرت باید که سست گردد زه
اولا پوستین بگازر ده . سنائی .

رجوع بکتاب امثال وحکم‌شود .

پوستین بگازرداشتن . [ب ِ زَ تَ] (مص) کاربغیراهل آن واگذارشده بودن :

از غم صدف دو دیده پر دارم
وزحادثه پوستین بگازردارم . انوری.

پوستین بگازرفرستادن. [ب ِ زَ ف ِ ر ِ دَ] (مص) پوستین بگازر دادن :

پوستین را باولین منزل
بفرستاد سوی گازر دل. سنائی.

پوستین‌بگازرده . [ب ِ زَ د ِ] (ن ف) آنکه کاررا بغیراهل سپارد، شاید جمله‌ایست برای تحقیر و استخفاف :

تا چندکه پوستین بگازر ده
خرّم دل آنکه پوستین دارد . انوری .

پوستین به‌لای اندرمالیدن . [ب ِ ا َ دَ دَ] (مص) چون متظلمان ومظلومان‌جامه گل‌آلوده کرده بشکایت بردن :

دادخواهی ، ور بخواهند از تو داد
پس به‌لای‌اندربمالی پوستین . ناصرخسرو.

---

(۱) مراد ترکان سلجوقی است . درجای دیگر گوید : ترکان رهی و بندهٔ من بوده‌اند من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم . ناصرخسرو .
(۲) Grive.

پوستین بید. (اِ) پت . بید. دیوجامه . کرم فرش(۱) .

پوستین پیرای. (ن ف) پوستین‌دوز. فراء . واتگر :

بخار پشت نگه کن که از درشتی موی
به پوست او نکند طمع پوستین پیرای.
کسائی .

|| و انوری دربیت ذیل از پوستین پیرای معنی مؤدب و مهذب یا عذاب دهنده و شکنجه کننده خواسته است :

گر حسودت بسبست عاجز نیست
اژدها از جواب مار افسای ...
بشب و روزشان سپار که نیست
زین نکوتر دوپوستین پیرای . انوری .

پوستین پیرایی. (اِمص) عمل پوستین پیرای .

پوستین‌دریدن. [دَ دَ] (مص) دریدن پوست بر کسی :

بدشنام مرپاک فرزند اورا
بدری همی پوستین محمد . ناصرخسرو .
روا باشد اربوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم خورند . سعدی .

||پرده‌ازرازنهانی برداشتن. افشای‌راز کردن:

بگیتی هر که نام من شنیدی
بزشتی پوستین من دریدی .
فخرالدین اسعد .
عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر
سوختهٔ گرم‌رو تاچه کند پوستین . خاقانی.

پوستین‌دوز. (ن ف) آنکه پوستین دوزد. فراء (دهار). واتگر(۲) موئینه‌دوز.

پوستین دوز. (اِخ) دهی از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۴۸ هزار گزی شمال خاوری کد کن . دامنه . معتدل‌دارای ۵۰ سکنه . آب ازقنات. محصول غلات وخشکبار ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری و کرباس‌بافی‌وراه مالروست. ازحیدرآبادوحاجی‌آباد میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوستین دوز. (اِخ) دهی از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در ۴۸ هزار گزی جنوب باختری باجگیران وسه‌هزار گزی شمال راه مالرو عمومی باجگیران به‌بی بهره . کوهستانی ، سردسیر دارای ۱۲۴ سکنه . آب ازچشمه. محصول غلات وتریاک . شغل‌اهالی زراعت و گلیم‌وقالیچه‌بافی‌وراه‌مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

پوستین دوز. (اِخ) دهی جزء بخش سراسکندشهرستان تبریز. واقع درهشتهزار گزی جنوب سراسکند و هشتهزار گزی شوسهٔ سراسکندبسیاه‌چمن وسه‌هزار گزی خط آهن مراغه به‌میانه. کوهستانی . معتدل . دارای ۳۱۰ سکنه . آب‌ازچشمه ورودخانه . محصول‌غلات وحبوبات . شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری و راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

پوستین‌دوزی. (اِمص) شغل پوستین دوز . واتگری :

از بدان نیکوئی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی . سعدی.

مثل : از گرگ پوستین دوزی نیاید . نابد از گرگ پوستین دوزی .
|| محل دوختن پوستین .

پوستین سرا. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ‌بخش صومعه سرا شهرستان فومن. واقع درهفتهزار گزی‌شمال‌باختری صومعه سرا . کنار راه شوسهٔ صومعه‌سرا به‌اباتر. جلگه . معتدل. مرطوب. دارای ۴۰۰ سکنه. گیلکی وفارسی‌زبان. آب ازرودخانهٔ ماسوله . محصول برنج وتوتون سیگار و ابریشم وچای . شغل‌اهالی زراعت ومکاری است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پوستین‌فروش. [فُ] (ن ف) آنکه پوستین فروشد . آنکه تجارت پوستین کند . فراء . واتگر .

پوستین‌فروشی. (اِمص) شغل‌پوستین فروش. واتگری. ||دکان‌وجای‌فروش‌پوستین.

پوستین کردن. [کَ دَ] (مص) (..کسی را)، اورارسوا کردن، اورا مفتضح کردن، او را عیب کردن (اوبهی) ، بدگوئی او کردن (برهان) ،

در رکابش ماه خواهد رفت اگر
اسب حسن اینست کوزین میکند
بارخ‌ودندانش روزو شب‌فلک
پوستین ماه وپروین میکند . انوری .
پوستینم مکن که ازغم ودرد
فلکم پوست می بپیراید . انوری .
معشوقه دل ببرد وهمی قصددین کند
با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
دل پوستین بگازر غم داد وطرفه آنك
روزوشبم هنوزهمی پوستین کند. انوری.
از سرجوی عشوه‌آب بیند
بیش ازین گردپای حوض مگرد
تا مرا درمیان تابستان
مر ترا پوستین نباید کرد. انوری .

ودرقطعهٔ‌ذیل‌نیز بهمین تعبیرمثلی اشاره‌است:

پوستینی بخواستیم ازتو
تا زمستان بسر بریم درآن
قیمت ما برتو بود چنانك
قیمت پوستین بتابستان
بده ای خواجه پوستینم هین
بیشتر زآنکه پوستینت هان

(یعنی پوستینت کنم). کمال‌اسماعیل .
||ودردوبیت ذیل‌سنائی‌وانوری‌معنی‌پوستین کردن و سوختهٔ پوستین را ندانستم :

آنان فسرده‌اند که شان پوستین کنی
ماازغم‌چوسوختهٔ‌پوستین‌مکن. سنائی.(۳)
منکرمشواز آنکه تودر پوست‌نیستی
کازادگان بخیره‌تراپوستین کنند . انوری .

پوستین کسی دریدن. [کَ دَ دَ] (مص) یا پوستین بر کسی‌دریدن . درغیبت یاحضور دشنام وبداوگفتن :

ابادشمنی پاك فرزندرا
بدری همی پوستین محمد . ناصرخسرو.
بگیتی نام من هر کس شنیدی
بزشتی‌پوستین‌برمن دریدی . ویس‌ورامین.
زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان‌بار شوخان‌برند . سعدی.

پوسدن. [سِ دَ] (مص) مخفف پوسیدن. رجوع به پوسیدن شود .

پوسده. [سِ دَ] (ن‌مف) مخفف‌پوسیده. رجوع به پوسیده شود .

پوسکان. (اِخ) دهی‌ازدهستان کمارج بخش‌خشت‌شهرستان کازرون. در۴۸هزار گزی‌خاور کنارتخته‌ودامنهٔ‌جنوبی کوه سلب. کوهستانی- گرمسیر. مالاریائی- دارای۸۳ سکنه - فارسی زبان آب از چشمه - محصول غلات - شغل اهالی زراعت - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

پوسکلان. (اِخ) نام عشیرتی کرد ساکن درقضای کاخته ازسنجاق ملاطیه از ولایت‌معمورة‌العزیز. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

پوسمورك. (اِ) یا پوسمولوك. (در تداول زنان) لاغر و گربز ومکار . کسی وغالباً زنی لاغر و باریك باصفت گربزی و حیله ومکر .

پوسن. [سَ] (اِخ)(۴) یکی ازمشهورترین نقاشان فرانسه . مولدبسال۱۵۹۴در آندلی‌ووفات بسال ۱۶۶۵ درروم . لوئی سیزدهم توجه‌کاملی بوی داشتی‌ودرانعام و اکرام‌او کوتاهی‌نکردی . وی‌پاره‌ای‌ازوقایع تاریخی وغیره رادر کمال مهارت وتردستی تصویر کرده و بیادگار گذارده است .

پوسنانیا. (اِخ) (۵) رجوع به پوزن ورجوع به پوزنانی شود .

پوسندگی. [سَ دَ] (اِمص) چگونگی وصفت پوسنده. چرندگی (درتداول‌مردم قزوین) .

پوسنده. [سَ دَ] (ن‌ف) آنکه پوسد. آنکه چرد (در تداول مردم قزوین) .

پوسه. [سَ] (اِ) ریسمانی را گویند که بوقت رشتن‌بردوك پیچند . (برهان‌قاطع).
||مخفف‌پوسته. پوستکی‌بس‌نازك‌جداشده‌از چیزی(۶). صفحه. ورقه. پشیزه؛ پوسه‌پوسه، پشیزه‌پشیزه، ورقه‌ورقه؛ پوسه پوسه‌شدن، ورقه

---

(1) Tinea tapezella. teigne des fourrures. (۲) Fourrurier.

(۳) این بیت درغزلی در دیوان سنائی‌آخرباب نون (چاپ سنگی‌قدیم طهران) هست ولی‌آن غزل درچاپ‌آقای مدرس رضوی نیست .

(٤) Poussin. (۵) Posnanie. (٦) Lame.

ورقه شدن . چنانکه‌طلق وزرنیخ و عنبرو مانند آن وظاهراً اصل آن پوسته وپوستك باشد. رجوع به‌پوسته‌ورجوع به‌پوستك‌شود. || قطعات‌سپید ونازك که گاه‌شانه کردن‌موی سر بگاه‌شوخگنی فرو ریزد . شوره. هبریه . مشاطه(۱) . مخفف پوسته . || تو. تا. لا: دیوار دوپوسه‌یاسقف‌دوپوسه . دارای دوتو.

پوسه پوسه شدن . [سَ سَ شُ دَ] (مص) باورقه‌های خردجداشدن. بورقه‌های بسیار باریك جدا شدن . رجوع به پوسته پوسته شدن شود .

پوسیدگی . [دَ] (حامص) چگونگی وحالت پوسیده . صفت‌چیز‌پوسیده . رمام . (۲) رثاثة . رثوثة . (منتهی‌الأرب). بلاء . تآکل. چرّیدگی.(درتداول‌مردم‌قزوین). تباهی. || فساد . گندگی . عفونت . تعفن (۳) . پوسیدگی‌دندان(٤)، کرم‌خوردگی آن ؛ رمام اسنان ، پوسیدگی‌دندانها؛رمام عظام، پوسیدگی‌استخوانها (٥) . ادمان ، دمن ، دمان ، پوسیدگی و سیاهی که بخرمابن رسد . (منتهی‌الارب) .

پوسیدن . [دَ] (مص) (٦) متخلخل‌وسبك شدن چیزی از گذشتن زمان بروی‌یابعلتی دیگر. چرّیدن (درتداول مردم قزوین) . سخت‌سوده ونزدیك بریخته‌شدن. (شرفنامه):

زری که درلحد خاك بود پوسیده
کفن‌دریده و گردید مسکهٔ دینار . سلمان.

ریزیدن . بریزیدن . افزار.(منتهی‌الارب). وسیده‌شدن . لبس . (تاج‌المصادر بیهقی). لس(المنجد). بلاء . تآکل؛ سلست‌الخشبة ، پوسید و ریزه‌ریزه گردید چوب . (منتهی‌الأرب) . رمیم ، رمة ، رمم ، پوسیدن استخوان . (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی‌الأرب) . || عفن . عفونت . نخر . وهی (ازمنتهی‌الأرب). بلا[بَ]. بلا[بِ]. وصاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : پارسی عفونت پوسیدن‌است . یعنی‌رطوبتی‌تباه‌شد،وازحال خویش بگردیده . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و در جای دیگر گوید : و اگر اندر تن رطوبتهاوخلطهاء فزونی‌باشدآنرا عفن کند یعنی‌پوسیده کند . وپوسیدن خلط‌آن باشد که گنده و تباه گردد و مایهٔ تب شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) :

تبه گردد این روی ورنگ رخان
بپوسد بخاك اندرون استخوان.فردوسی.

طبایع گربتن استن ستونراهم بپوسدبن
نگردد هرگز آن فانی کش از طاعت زنی‌فانه .
کسائی .

دلم ز روزه بپوسیدوهم‌زتوبه گرفت
چنان همی‌نتوان برد روز گاربسر.فرخی.

جوهر او نپوسد اندر آب
آتش‌اورا نسوزد اندر تاب. اوحدی.

زود پوسد جامهٔ پرهیز ما
کاین‌قصب‌برماهتاب‌انداخته‌است . اوحدی .

|| و در لغت نامه ها بکلمهٔ پوسیدن معنی آماسیدن هم داده اند . || پژمرده شدن (شرفنامه). || سخت‌سوده کردن (شرفنامه).

پوسیدنی . [دَ] (حامص) در خور پوسیدن. که‌پوسد. که‌سبکی‌وتخلخل‌وتباهی پذیرد. که بچرد . چریدنی (درتداول مردم قزوین) .

پوسیدون . [پَ سَ] (اِخ) (۷) نام یونانی نپتون‌است که بزعم قدما رب‌النوع دریا میباشد . رجوع به نپتون شود .

پوسیدونیوس . (اِخ) (۸) ازمشاهیر حکماست . متولدبسال ۱۳۳ قبل‌ازمیلاد در قصبهٔ افامیه از سوریه و متوفی بسال ٤۹ قبل ازمیلاد . وی مدت مدیدی در ایتالیا واسپانیا وایلیریا ودیگر نقاط سیاحت کرد. آنگاه در ردس اقامت گزید و بتدریس پرداخت و در آنجا چنان شهرت کرد که بخدمتش از نقاط مختلفهٔ عالم استفادت را می آمدند . پومپیوس و سیسرون مشهور نیز از حلقهٔ درس وی کسب معرفت کرده‌اند. درعلوم ریاضی وطبیعی و فلسفه ید طولائی داشت و برای دست آوردن و اندازه گرفتن دائرهٔ محیط برزمین و تعیین درجهٔ ارتفاع هوا و کشف بعداجرام سماویه کوششهائی کرده بود ولی حدسیات وی بسیار دور ازحقیقت امر وهدف‌حقیقی بود . مناسبات جزر ومد دریا را با قمرنیز نخستین بار این حکیم کشف کرد آثار بسیار در علوم و فنون و فلسفه و تاریخ داشته ولی بسیاری از آنها از بین رفته است . (قاموس‌الاعلام) .

پوسیده . [دَ] (نمف) (۹) متخلخل وسبك شدهٔ از طول زمان یا علتی دیگر . رمیم . نخر. نخرة . پوده . بالی . بالیة . رمة . ریزیده . رث . سوداء . چرّیده .(درتداول‌مردم قزوین) :

زانهمه وعدهٔ نیکو ز چه خورسند شدی
ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب .
ناصر خسرو .

تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود
کاه‌پوسیده‌شد آن‌لالهٔ‌نعمانم . ناصرخسرو.

بنگر که این غلیژن پوسیده
یاقوت سرخ و عنبرسارا شد . ناصرخسرو.

آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل
مردار گنده بهتر پوسیده گشته سرگین .
ناصر خسرو .

بپوسیده وز هم گسسته رسن
همی زیر چاهم فرستی بفن . اسدی .

جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان‌مردمان‌دل‌درپشتوان‌پوسیده‌بسته(کلیله)

تو آن گندم نمای جو فروشی
که در گندم جو پوسیده پوشی . نظامی .

عظام زنخدان پوسیده یافت . سعدی .

عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز شمار لطف ببریده بود. مولوی .

سیب پوسیده بسی بدریخته
گفت ازین خورای‌بدرد آمیخته. مولوی .

|| عفن . (منتهی الأرب) . متعفن ؛ واگراندرتن‌رطوبتها وخلطهاء فزونی‌باشد آنرا عفن کند یعنی‌پوسیده کند و پوسیدن خلط‌آن‌باشد که گنده وتباه گردد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ودرجمله سبب تولدسنگ، امتلاست و رطوبتهاء لزج که از طعامها تولد کند چون گوشت گاو و . . . گوشتها پوسیده . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خاصه مرغ مردهٔ پوسیدهٔ
برخیالی اعمیی بی‌دیدهٔ . مولوی .

عظام‌نخرة، استخوانهای، پوسیده (ازمنتهی‌الارب)ریزریزشده.عظام‌بالیة، سخت‌پوسیده ونزدیك‌ریختن شده. هشیم، درخت پوسیده (منتهی‌الأرب). دَعر، چوب‌پوسیده‌وردی. (منتهی‌الأرب). عودٌ داعرٌ، چوب پوسیده وردی ادهم، آثار کهنه وپوسیده . (منتهی‌الأرب) . حبلٌ رمام و رممٌ ، رسن کهنه و پوسیده . (منتهی‌الأرب) .

پوسیده چوب . [دَ] (اِ) ظاهراً پارهٔ چوبهای پوسیده است در زمینهای نمناك هند که مانند کرم شب تاب و کرم خاکی و امثال آن بشب روشنی دهد :

چو پوسیده‌چوبی که در کنج باغ
فروزنده باشد بشب چون چراغ .

پوسیده شدن . [دَ شُ دَ] (مص) پوسیدن . چریدن .(درتداول‌مردم‌قزوین) :

تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود
کاه‌پوسیده‌شد آن‌لالهٔ نعمانم. ناصرخسرو.

نخر .(تاج‌المصادر بیهقی). عفن . (دهار) . (منتهی‌الأرب). عفونت . (منتهی‌الأرب). وهی. ورجوع به‌پوسیدن‌شود؛ رمة ، پوسیده شدن‌استخوان . (تاج‌المصادر‌بیهقی). نخر، پوسیده‌شدن استخوان. لخن ، پوسیده‌شدن مغز . عفن ، پوسیده شدن درنم . (تاج‌المصادر بیهقی) . عفونة، پوسیده‌شدن در نم . (تاج‌المصادر بیهقی.) عطن ، پوسیده شدن پوست در پیراستن . (تاج‌المصادر بیهقی .) قضاء ، پوسیده‌شدن ریسمان بسبب دیرماندگی در زمین . (منتهی‌الأرب) .

پوسیده گشتن . [دَ گَ تَ] (مص) پوسیدن . پوسیده شدن :

چو بی‌سست و پوسیده گشت استخوان
دگرقصهٔ سخت روئی مخوان. نظامی

---

(۱) Pellicule. (۲) Putréfaction. (۳) Pourriture. (٤) Carie des dents.
(٥) Carie des os. (٦) se carier. putréfier. se corrompre, se pourrir.
(۷)Poseidon. (۸) Posidonius. (۹) Carié, Corrompu.

پوسیدی. [اِخ](۱) نام دماغهٔ واقع در مدخل خلیج سلانیك و در ساحل غربی شبه جزیرهٔ کسندره، ممتد بجانب جنوب غربی (قاموس الاعلام ترکی).

پوش. [اِ] جامه. لباس:

تا چند کنی پوش زپوشی کسان
از جامهٔ عاریت نشاید برخورد.
(نظام قاری. ص ۱۲۳).

|| اگر دو بیت ذیل از فردوسی باشد در آنها پوش بمعنی جامه و پوشش و لباس آمده است:

ز پیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین و پشمینه پوش. فردوسی.
سرند از کران دید دیوی بجوش
بزیر اژدهائی، پلنگینه پوش. فردوسی.

ورجوع به پوش کردن شود. || در کلمات مرکب ذیل گاه بمعنی پوشنده و گاه بمعنی پوشیده آمده است:
آهن پوش. ازرق پوش. بالاپوش. برپوش. پاپوش. پرده پوش. پرنیان‌پوش. (عماد). پشمینه‌پوش. (فردوسی). پلنگینه پوش. (فردوسی). پولادپوش. (فردوسی). تخته پوش. تن پوش. تیرپوش. حصیر پوش. جرم پوش (حافظ). خرقه پوش. خزپوش. خس پوش. خطاپوش (حافظ). خفتان‌پوش. خوش پوش. دراعه‌پوش. درع‌پوش. دلق‌پوش. رازپوش (ستار). روپوش. روی‌پوش. زبرپوش. (فردوسی). زره پوش. (فردوسی). زرد پوش. زیرپوش. زین‌پوش. ژنده پوش. ساغری‌پوش. سایه پوش (ظله). سبزپوش. سرپوش. سِر پوش. سرخ پوش. سفال پوش. سفید پوش. سنجاب پوش. سیاه پوش. سینه پوش. سیه‌پوش (فردوسی). شالی پوش. شب پوش. شیك پوش. طاقچه پوش. عیب پوش. قبا پوش. قوری پوش. کالی پوش. کجاوه پوش. کفزپوش. (دراسپ). کفن‌پوش. کهنه پوش. لاله‌پوش. (فردوسی). لعل پوش. مجمعه پوش. مجموعه پوش. مخمل‌پوش. نی پوش. یال پوش. || چادر. خیمه. خرگاه. سرا پرده، پوش سلطنتی. چادر سلطنتی.

پوش. [اِ] یا پوش دربندی. شیافی است متخلخل و سبك که از کوفتهٔ برگ درختی کنند و این درخت برگش بیرگ حنا ماند و تخمش مدور و از شاهدانه کوچکتر و مایل بزردی باشد و از دربند و ارمنیه آرند و طبیعت آن سرد است در دوم و خشك در آخر درجهٔ اول و آن رادع و ملین و مبرد بود و طلاء آن جهت اورام حاد و تحلیل و منع ازدیاد آن و اوجاع حارّه و نقرس و رمد و صداع نافع است. ورازی گوید: چون آنرا با آب عنب‌الثعلب سوده و بر نقرس طلا کنند منفعتی عظیم دارد و بدلش شیاف مامیثا و حضض و عنب‌الثعلب و بزرالهندباست و آنرا پوش و بوش دربندی باباء موحده نیز نامند.

پوش آباد. [اِخ] دهی از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه واقع در ۴/۵ هزارگزی جنوب اشنویه و راه ارابه‌رو به اشنویه. جلگه. معتدل. مالاریائی. دارای ۱۷۷ سکنه. آب از قادرچای. محصول غلات. حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه ارابه رو است و تابستان از راه اشنویه میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پوشاك. [اِ] پوشیدنی. پوشش. جامه. ثوب. لباس. ملبس. لبس [لِ]. لبوس. جامگی. کسوة. ملبوس. کساء(۲) مقابل خوراك. مرکب از پوش مخفف پوشش و آك لفظ مفید معنی نسبت (از غیاث). اِکساء، پوشاك دادن.

پوشاکی. (ص لیاقت) درخور پوشیدن. پوشیدنی. مقابل خوراکی. || [اِ] جامه. لباس. کسوة.

پوشال. [اِ] (مرکب از پوچ یا پوك یا پوش و آل حرف نسبت) چیزهای سبك و میان‌تهی و هیچکاره چون تراشه و رندیدهٔ چوب (۳) وخردهٔ نجاری. الیاف و ساقه‌های برخی رستنیها چون برنج و جز آن. پوچال. رندش. || پرو پوشال، از اتباع است بمعنی آنچه از مرغ بجای ماند بعد از ورید کردن آن از پر و چینه‌دان و امعاء دور افکندنی آن.

پوشالی. (ص) منسوب به پوشال. از پوشال. || ضعیف و ناتوان؛ دولت یا مملکت پوشالی، دولت یا مملکتی کوچك وضعیف که میان دو دولت قوی قرار گیرد تا تماسی میان دو دولت قوی نباشد (۴).

پوشاندن. [دَ] (مص) رجوع به پوشانیدن شود.

پوشانده. [دَ] (ن مف) رجوع به پوشانیده شود.

پوشانیدن. [دَ] (مص) (۵) جامه در بر کسی کردن. پوشاندن. در پوشانیدن. ملبس کردن. الباس. (تاج المصادر بیهقی) (اینك شواهد پوشانیدن و پوشاندن): خلعت هارون پنجشنبهٔ هشتم ماه جمادی الاولی سنهٔ ۴۲۳ برنیمهٔ آنچه خلعت پدرش بود راست کردند و در پوشانیدند. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۱). امیر فرمود تا ویرا بجامه‌خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنگی ری بپوشانیدند. (ابوالفضل بیهقی). چنان خلعتی که رسم قدیم بود سفهسالارانرا بپوشانیدند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۷). ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۱). غلامی از آن وی را حاجبی دادند وخلعت پوشانیدند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۱). بباید دانست که بر کشیدن تقدیر... پیراهن ملك از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندران حکمت است ایزدی. (ابوالفضل بیهقی ص ۹۱). امیر فرمود تا پسر وزیر عبدالجبار را خلعت پوشانیدند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۳).

وگر زانکه دانی که با آن هزبر
نتابی تو خودرا میوشان بگبر. فردوسی.
سندس رومی درنارونان پوشاندند.
منوچهری.

|| مستور کردن. پوشاندن: استحلس النبت، انبوه شد گیاه که پوشانید زمین را. (منتهی الارب).
|| نهفتن. نهان کردن. پنهان کردن. ستر. اخفاء(۶). مخفی کردن. بپوشیدن: منهیان و جاسوسان برای این کارها باشند، تا چنین دقایق را نپوشانند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۶). ناچار انهی میبایست کرد این بی تیماری، که زیان داشتی پوشانیدن. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۴).
|| سقف ساختن برای جائی. مسقف کردن خانه و جز آن. سقف زدن. سقف ساختن خانه را با تیر و نی و گل و شفته و کالی و شالی و سفال و آهن و حصیر و نی و امثال آن: فرسب درخت ستبر بود که بدو بام را پوشانند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی).

پوشانیده. [دَ] (ن مف) پوشانده. در بر کرده کسی را ملبس ساخته: گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۳).

پوشت. [اِخ] ده کوچکی از دهستان باهو کلات بخش دیار دشتیاری شهرستان چاه بهار. واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب دشتیاری. کنار دریای عمان. دارای ۴۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوش دربندی. [دَ بَ] [اِ] رجوع به پوش شود.

پوشش. [شِ] (اسم مصدر از پوشیدن) عمل پوشیدن. هر یك برگی از درختان بهشت برخود نهادند و بدان پوشش کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۹). || [اِ] ستر. حجاب. غطاء. ساتر. || کنف. (منتهی الارب). زی. ذرا. [ذَ رَ ن] (منتهی الارب). کنیف. (منتهی الارب). ملاح. (منتهی الارب). ختل. (منتهی الارب). فراش. (منتهی الارب). سلب (تفلیسی). غفیزة. (منتهی الارب). غشوة. غشاوة. غشبة. غاشیه.

(1) Possidi (۲) Vétement. Habillement. (۳) Raclure. (٤) Etat tampon.
(٥) Revetir.Habiller. (٦) Cacher.

غشاية.(منتهی الأرب). سحبة.(منتهی الأرب).
ستارة، سترة،استارة. مستر،(منتهی الأرب).
جامه . لباس .(منتهی الأرب). کسوة. ملبس
[م َ ب َ] ملبس، [م ِ ب َ] (منتهی الأرب) .
پوشاك . پوشیدنی . لبس .[ل ِ] (منتهی-
الأرب) جامگی . لبوس . (دهار) :
ازاویم خور وپوشش وسیم وزر
ازاو یافتم جنبش وپای وپر . فردوسی .
بتوران همی رفت چون بیهشان
مگر یابد ازشاه جائی نشان ...
خورش گورو پوشش هم ازچرم گور
گیاخورد گاهی و گاه آب شور . فردوسی.
بخسرو چنین گفت پس رهنمای
که این نیست شاها بپوشش بپای. فردوسی.
بخوردوبپوشش بیاکی گرای
بدین دار فرمان یزدان بپای. فردوسی.
بدو ایمنی یابد وخوردنی
همان پوشش نغزو گستردنی. فردوسی .
برهنه چوزاید زمادر کسی
نباید که نازد بپوشش بسی. فردوسی .
بگنجور گفتیم تاهر که چیز
ندارد دهدپوشش وخوردنیز . فردوسی.
پرستنده و پوشش وخوردنی
زچیزی که بایست گستردنی . فردوسی.
پس از پشت میش وبره پشم وموی
برید وبرشتن نهادند روی
بکوشش از آن پوشش آمد بجای
بگستردنی بد هم اورهنمای. فردوسی.
بزیرزمین در،چه کوهرچه سنگ
کزوخوردوپوشش نیاید بچنگ.فردوسی.
توگفتی زمین کوه آهن شده است
همان پوشش چرخ جوشن شده است .
فردوسی .
چورفتند و دیدند پیروجوان
بدانگونه بر ، پوشش پهلوان
بماندند ازآنکار هرکس شگفت
دل هرکس اندیشهٔ برگرفت.فردوسی.
چوروزی برآمد نبودش زوار
نه خورد ونه پوشش نه انده گسار .
فردوسی .
خورو خواب و آرامتان ازمنست
همان پوشش وکامتان ازمنست. فردوسی.
زبرگ گیاپوشش، ازتخم خورد
برآسوده ازبزم وروزنبرد.فردوسی.
زره کرد پوشش بجای حریر
ببازی کمان خواست باگرزوتیر. فردوسی.
زمین بستروپوشش از آسمان
بره دیده بان تاکی آیدزمان . فردوسی.
سوم ره بخواب اندر آمد سرش
زبربیان داشت پوشش برش . فردوسی .
فرستادش افکندن و(؟ظ:افکندنی) خوردنی
همان پوشش نغزو گستردنی . فردوسی.
مراورا درم داد ودینار داد
همان پوشش و خورد بسیارداد.فردوسی.
همان خواب گودرز ورنج دراز
خوروپوشش ودردوآرام وناز. فردوسی .
همه راه پرپوشش و خوردنی
ازآسایش بزم و گستردنی. فردوسی.
همه هرچه ازماپراکندنیست
گرازپوشش وگر،زافکندنیست.فردوسی.
تاهمچو ماربی خوروبی پوشش
کوشش کنی ومال بدست آری .
ناصرخسرو .
خورشها پاك وجان افزا ونوشین
چو پوشش های نغز وخوب و رنگین .
ویس ورامین .
برهنه بدی کامدی درجهان
نبدبا توچیز آشکارونهان .
چنان کامدی همچنان بگذری
خورو پوشش افزون ترابرسری. اسدی.
چوبیشت دهد پوشش وخوردوساز
پس آنگه چوگرگان بدردت باز. اسدی.
یکی جامهٔ زندگانیست تن
که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند
چو فرسود جامه بباید فکند
تن ما چومیوه است واومیوه دار
بچینند یك روز میوه ز دار. اسدی.
درصومعهٔ خراب چونی
بی پوشش وخوردوخواب چونی.
امیرحسینی سادات .
گرنباشد ز برای شرف عیسی کس
پوشش سم خراز اطلس واکسون نکند .
فلکی .
غلاف ، پوشش شیشه و شمشیر و جزآن .
(منتهی الأرب) ِرکن . ِرکنان ، پوشش و
پردهٔ هرچیزی . (منتهی الأرب) (دهار) .
ِغشاء ، پوشش دل ، پوشش زین وشمشیر .
(منتهی الارب) اِغلاف ، پوشش ساختن
(منتهی الأرب) .عرش . َعریش، هرپوشش
کهسایه افکند . (منتهی الأرب) . شغاف ،
پوشش دل. َتزَیء ، پوشش گرفتن .
(منتهی الأرب) َتزیئة . پوشش دادن.
(منتهی الارب). َتطبق. باپوشش شدن.(دهار)
َطبق ، پوشش هر چیزی .(منتهی الأرب)
ُسدفة ، پوششی که بردروازه سازندتاآنرا
ازباران نگاه دارد . (منتهی الأرب) غفرة،
پوشش چیزی . (منتهی الأرب) .ُجل ،
پوشش ستوران. (منتهی الأرب) . جلب ،
پوشش پالان . (منتهی الأرب) . َقرن .
پوشش هوده . (منتهی الأرب) . َقرقر ،
پوشش زنان. (منتهی الأرب) ِقشر ، پوشش
هرچه باشد. (منتهی الأرب).غشاوة ، پوشش
چشم.(دهار)،غاشیة،پوشش زین،زین پوش و
پوشش دل وهرپوشش دیگر.(ازمنتهی الارب).
ِغشاء . پوشش شمشیروزین وپوشش دل وجز
آن.(منتهی الأرب). َخفاء ، پوشش وهرچه
بدان چیزیرا پوشند از گلیم و جز آن .
(منتهی الأرب). َغماء ، پوشش که بدان
اسب راپوشندتاخوی آرد. (منتهی الأرب).
َطنف وُطنف و َطنف وُطنُف ، پوشش
درسرا.(منتهی الأرب)||جامهٔ کعبه ؛ کسوت
خانه . لبس الکعبة. (منتهی الأرب) :
پادشاهی ازحمیریمن کعبه را پوشش فرستاد .
(مجمل التواریخ و القصص) . و منجنیق
انداختند بر کعبه و کسوت خانه سوخته شد
و بروایتی می گویند سوختن پوشش خانه
بوقت حصار حصین ابن نمیر بود . (مجمل-
التواریخ و القصص) . || لحاف [ِل] .
(منتهی الأرب) : باستراحت مشغول شد و
ازدهقان پوشش خواست (بهرامشاه) .
(تذکرهٔ دولتشاه) . || پوست . لحاة (۱):
سرخی خفچه نگراز سرخ بید
معصفرگون پوشش (۲) او خود سپید .
رودکی .
|| طبقه . آشکوب (۳) :
پیش قدرش سپهر نه پوشش
همچو ویرانه چار دیواریست . جوینی .
||سقف وآسمانهٔ خانه وآنچه ازآن سقف
کنند ازچوب ونی وحصیروآهن وجزآن ؛
افزار خانه از زمی و بام و پوششش
هرچم بخانه اندر سرشاخ و تیر بود .
کسائی .
نبینی بدو اندر ایوان و خان
مگر پوشش آن همه استخوان . فردوسی.
خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در
بستان نبود خرم بی سبزه و اشجار . فرخی.
دارُ مأمونیة ، خانهٔ دو پوشش . غماء ،
غمی، پوشش خانه.|| لحد ؟ کفن ؟ :
ترا تخت و سختی و کوشش مرا
ترا تاج و تابوت و پوشش مرا . فردوسی.
||ابره ؟ ظاهر؟ روی؟ رویه ؟ :
تهمتن بپوشید ساز نبرد
همه پوششش بود یاقوت زرد . فردوسی .
|| در بیت ذیل معنی کلمهٔ پوشش را
ندانستم :
رخ شاه تابان بکردار هور
نشستنگهش را ستونها بلور
زبرپوشش(شاید: پوششش)جزع بسته بزر
براوبافته چندگونه گهر . فردوسی .

پوشك . [ش ِ][ش َ](ا) بلغت ماوراء-
النهر گربه باشد واین صورتی از کلمهٔ
پیشیك یا پشك (٤) و ِپشك متداول زبان
آذریست. پوشنگ(برهان).ِسنور . ِهرّ

---

(1) Ecorce.
(۲) پوستش . ن ل .
(3) Etage.
(٤) از چرخ تاکبوتر و از مرغ تا شتر / از گرگ تا ببره و از موش تاپشك / روزیخوران خوان پراز نعمت تواند / هرگوشهٔ که می نگرم صد هزار لك .(کمال غیاث) .

چند بردارد این هریوه(۱) خروش
نشود باده برسماعش نوش
راست گوئی که درگلوش کسی
پوشکی راهمی بمالد گوش. ابوالحسن شهید.
بینی آن نانت و آن قلیهٔ مصنوعت
چونك پوشك بنشسته بصفااندر(۲). منجیك.
||نوعی گیاه است از احرار بقول.

پوش کردن. [کَ دَ] (مص) پوش کردن. کوشش کردن؛ التجرمز، پوش کردن در کاری یعنی کوشش (مجمل اللغة). التجرد، پوش کردن درکاری یعنی کوشش. (مجمل اللغة). ||پنهان کردن. ذخیره نهادن:
آن دوره گوش خرسرسیکی فروش دزد
ازهرخم عصیری دودوره پوش کرد
یك یك چوچنبر دهلش کرد خارخار
بربادبوق میرهٔ بوسهل نوش کرد. سوزنی.

پوش کشان. [کَ] (اِخ) دهی ازدهستان ژان. بخش دورودشهرستان بروجرد. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری دورود و هزارگزی باختر راه شوسهٔ دورود به بروجرد. جلگه، معتدل دارای ۲۴۳ سکنه آب از قنات. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پوشکین. (اِخ) (آلکساندر) (۳) ازمشاهیر شعرای روسیه. درسال ۱۷۹۹ م. درمسکو تولد یافت وبسال ۱۸۳۷ در گذشت. شعر و منظومه و درام بسیار دارد و آثارش به بیشتر زبانهای اروپائی ترجمه شده است از جملهٔ آثار اوست: روسلان ولودمیلا (۴)، اینگین (۵)، بوریس گدونف (۶).

پوشگان. [شْ] (اِ) صاحب برهان گوید: نام نوائیست از موسیقی و بمعنی مغیبات هم هست یعنی چیزهائیکه در عالم غیبتند(۷) وبسکون ثالث بروزن دوستان نام جائی ومقامیست نزدیك به نیشابور(۸) ومقامی است ازمقامات سالك که آنرا بعربی غیب الغیب گویند وآن برنگ سبز است که بعربی خضراء خوانند و چون سالك قطع این مقام کند ذات مقدس تجلی نمایدوفانی درحق وباقی دروگردد.

پوشل. [شْ] (اِخ) دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان واقع درده هزارگزی شمال خاور آستانه و سه هزارگزی دهشال. جلگه. معتدل مرطوب. دارای ۲۰۰ سکنه آب از استخر و نهر. محصول برنج وابریشم وکنف. شغل اهالی زراعت و صید مرغابی و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پوشنجه. [شَ جَ] منسوب به پوشنج. پوشنگ. بوشنجه:
نوشم قدح نبید پوشنجه
هنگام صبوح و ساقیان رنجه. منوچهری.

پوشنده. [شَ دَ] (نف) آنکه چیزی برتن یا برچیزدیگر پوشد. آنکه پوشد. ||آنکه مستوردارد. آنکه مخفی کند. آنکه کتمان کند. ساتر. ساترة. کاتم. کاتمه (۹):
بر فضل تست تکیهٔ امیدوار از آنك
پاشندهٔ عطائی وپوشندهٔ خطا. خاقانی.
|| بسیار پوشنده. ستار.

پوشنگ. [شَ] (اِخ) یاقوت میگوید: شهر کی است میان آن وهرات ده فرسنگ در درهٔ کوهی پردرخت وپر میوه و بیشتر خیرات شهر هرات ازآنجا آرند و از این شهرعدهٔ بسیاری از اهل علم برخاسته‌اند. (معجم البلدان). بوشنج. فوشنگ. فوشنج. بوشنجه. بوشنگ: سلطان فرمود نامه ها نبشتند به هرات و پوشنگ و طوس. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۴). قریه ایست میان قندهار و مولتان (برهان). رجوع به فوشنج شود.

پوشنگ. [شَ] (اِ) پوشك. گربه. (برهان). رجوع به پوشك شود.

پوشنی. [شَ] (اِ) مطلق پوشیدنی که دستاررا شاید. پوشش. پوشیدنی. لباس. جامه: و پوشنی سترزنده و مرده است. (نظام قاری ص ۱۰۸). || ظاهراً پارچه و جامهٔ تنك و نازك است:
میزند بادت ازآنروکه چو رخت گرما
پوشنی را زبر خویش جدا میداری.
(نظام قاری ص ۱۳۱).

پوشی. (اِ) جامهٔ که ازآن عمامه وشال کمر میکرده‌اند:
قاری، مصنفات تو بر پوشی و برك
هرجارفو گران هنرور نوشته‌اند. نظام قاری.
دارم بسی ز ریشهٔ پوشی خیالها
یابم زعقد طرهٔ دستارحالها. نظام قاری.
این سرکشی که درسرپوشی مصری است
کی دست کوتهم بمیانش کمر شود.
نظام قاری.
نشان پوشی و نقش علم نخواهد ماند
نماند بندقی و ریشه هم نخواهد ماند.
نظام قاری.
میان شده و معجر خصومتی افتاد
چنانکه پوشی ودستار را مقالات است.
نظام قاری.
تا چند کنی پوش ز پوشی کسان
ازجامهٔ عاریت نشایدبرخورد. نظام قاری.
بخشد کهن آنکش نو پوشی ثمین باشد
یك نکته از این دفتر گفتیم وهمین باشد.
نظام قاری.
بسکه بر کوه و کمر سرزده پوشی میان
هیچ واقف نشد از معنی پشمین شلوار.
نظام قاری.

پوشیدگی. [دَ] (حامص) حالت و چگونگی پوشیده. مستوری. مستوربودن. ستر. خفاء. استتار. خفیه. (دهار). احتجاب. کسوف. غماء. (دهار). خافیة (منتهی الارب):
سه دیگر که بالا ورویش بود
بپوشیدگی نیز خویش بود. فردوسی.
||ابهام. التباس. قدحمة. وفی المثل صرحت بقدحة، ای وضحت القصة بعدالتباس. (منتهی الارب). تشابه؛ شبهة، پوشیدگی کارومانند آن (منتهی الارب). غشاوة، پوشیدگی چشم. اشکال، پوشیده شدن امر. (منتهی الارب). اشکال، پوشیدگی ببردن وهذامن باب السلب والایجاب. (تاج المصادر بیهقی). عفاء، پوشیدگی و ناپدیدگی. (منتهی الارب).

پوشیدن. [دَ] (مص) (۱۰) دربر کردن. بتن کردن. درتن کردن. پوشیدن جامه را. ملبس شدن. در پوشیدن. برتن کردن. برتن راست کردن. لبس. (منتهی الارب). تلبس. (منتهی الارب). مکتسی شدن. (منتهی الارب). اکتساء. (منتهی الارب). رخت پوشیدن. لتب. (تاج المصادر بیهقی). التتاب. (منتهی الارب):
چو پوشد همی شاه خود جوشنا
کی ارجاسب خواهد همی جستنا.
(از شاهنامهٔ دقیقی).
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید (شیرین) وگلنار گون کرد روی...
چوروی ورا (خسروپرویز را) دیدبرپای خاست
بپرویز بنمود بالای راست. فردوسی.
سرتخت وبختش (کیومرث) برآمد زکوه
پلنگینه پوشید خود باگروه. فردوسی.
کنون خیز ودیبای رومی بپوش
بنه برسرافسرچنان همچودوش. فردوسی.
یکی گبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندر آمد بکردارشیر. فردوسی.
فرامرز پوشید ببربیان
تو گفتی که ببرست و شیرژیان. فردوسی.
یکی را دهد نوش از شهد و شیر
بپوشد بدیبا و خز و حریر. فردوسی.
چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز چرخ برین بگذرانند گرد. فردوسی.
چو ایشان بپوشند ازآهن قبای
بخورشید و ماه اندرآرند پای. فردوسی.
درین ماه ارایدونکه خواهد خدای
بپوشم برزم آهنینه قبای. فردوسی.
چو توران سپاه اندرآمد بتنگ
بپوشید لهراسب خفتان جنگ. فردوسی.

---

(۱) بغیض. ن ل. (۲) بغضاره اندر. ن ل. (۳) Pouchkine. (۴) Rousslan et Ludmila. (۵) Oniéguine. (۶) Boris Godounov.

(۷) ظاهراً این لغت بدین معنی از نوع لغات دساتیری باشد. (۸) گمان میکنم. اصل کلمه «نام مقامی در نیشابور» بوده است وحسین خلف یاکسی پیش ازاو کلمهٔ «جائی و» رابدان افزوده است ومراد ازنیشابورشهرمعروف نیست بلکه مقصودنوا وآهنگ موسیقی است.

(۹) Qui cache. qui couvre. (۱۰) S'habiller. mettre ses habits. se vêtir.

بجوشید و برخاست از خوابگاه
بپوشید خفتان و رومی کلاه . فردوسی .
بپوشید زربفت شاهنشهی
بسر برنهاد آن کلاه مهی . فردوسی .
بسا لشکرا کز پی کین من
بپوشندجوشن بآیین من . فردوسی .
بپوشید پس جامهٔ زرنگار
بسر برنهاد افسرشاهوار . فردوسی .
نشسته بر آن بارهٔ خسروی
بپوشیده آن جوشن پهلوی . فردوسی .
سلیح برادر (بهرام چوبینه) بپوشید زن
نشست از بر بارهٔ گامزن . فردوسی .
دولشکر برابر کشیدند صف
همه‌جانها برنهاده بکف . فردوسی .
تهمتن بپوشید ببربیان
نشست ازبر اژدهای ژیان . فردوسی .
تهمتن بپوشید ببر بیان
بگردن بیاورد گرز گران . فردوسی .
چنان دان که چاره نباشد زجفت
زپوشیدن وخورد وجای نهفت . فردوسی.
بپوشید خفتان جهاندار گرد
سپه را بفرخ پشوتن سپرد . فردوسی .
همه پاك پوش وهمه پاك خور
همه پند ها یادگیر از پدر. فردوسی .
بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پرززم ودلش پرزبزم . فردوسی .
بپوشید دستان سام‌سوار
سلیح نریمان پی کارزار.فردوسی.
بگفت ویکی درع فیروزه رنگ
بپوشید برتن پی‌نام وننگ . فردوسی .
بگفت این وپوشید رومی‌زره
بابرو زده ازسر کین گره . فردوسی.
بپوشید جامه برآمد باسب
بیامد بکردار آذر گشسب. فردوسی.
بپوشید برخویش رخت‌سیاه
یك‌اسبه برون‌رفت وبگرفت‌راه . فردوسی.
چوشیرین شنید آن کبود وسیاه
بپوشید وآمد بنزدیك‌شاه. فردوسی.
برآیین مردان بپوشیدزن
برفتند شادان دل آن هرسه‌تن. فردوسی.
زمین پوشد ازنور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو (بخورشید)روشنا.
فردوسی.
آنروز نخستین که ملك جامه‌ش پوشید
بر کنگرهٔ کوشك بدم همچوغلیواج .
ابوالعباس .
آن کن که بدینوقت همی کردی هرسال
خزپوش و بکاشانه شوازصفه و فروار.
فرالاوی.
چو سرکفته شد غنچهٔ سرخ گل
جهان‌جامه‌پوشیدهمرنگ‌مل.عنصری.
از نعمت تو گردد پوشیده
هرکس که ازخلاف توشد عریان. فرخی .

پیرهن درزیرتن پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن توتن پوشی همی بر پیرهن.
منوچهری .
من درتو فکنده ظن نیکو
وابلیس ترا ز ره فکنده
مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده . لبیبی .
بوعلی براستری بودبنددرپای پوشیده وجبهٔ
عتابی سبز داشت . (ابوالفضل بیهقی) .
یا طعام لذیذ بس خوردن
یا بالوان لباس پوشیدن . حافظ .
زبهر چیست که دیبا وخزهمی پوشند
کنون که آمد گرما فراز وشد سرما .
تجرید،جامهٔ کهنه‌پوشیدن. (منتهی‌الأرب).
اجتاب‌القمیص،پیراهن‌پوشید. (منتهی‌الأرب).
تجلبب ، جلباب پوشید . (منتهی‌الأرب) .
تقنعت‌المرأة . پوشید زن قناع را وتقنع-
فلان پوشید خودرابجامه.(منتهی‌الأرب).
طرفس طرفسة ، پوشید جامه های بسیار .
(منتهی‌الأرب) . نهك‌الثوب نهكاً ، پوشید
جامه را تا کهنه گردید . (منتهی‌الأرب) .
تسرول ، ازار پوشید . (منتهی‌الارب) .
تخشن ، پوشید لباس درشت غیر املس
(منتهی‌الأرب). سلب ، جامهٔ‌سوك‌پوشیدن.
(منتهی‌الأرب) . تسربل ، پوشید پیراهن
را . (منتهی‌الأرب) . تدثر بالثوب ، پوشید
جامه‌را. تدثر، پوشیدن‌دثار (منتهی‌الأرب).
تدرع،پوشیدن‌زرهٔ‌آهن‌وپوشیدن‌زن‌پیراهن
ومرد دراعه‌را. (منتهی‌الأرب) . طرز فی
الملبس ، لباس پسندیده و فاخر پوشید .
(منتهی‌الأرب) . تمدرع ، مدرعة پوشیدن.
(منتهی‌الأرب) . اطباق ، پوشیدن تو برتو.
(منتهی‌الأرب) . || پوشاندن . (۱) جامه
برتن کسی کردن . متلبس کردن . الباس .
ملبس کردن . پوشانیدن :
بپوشید بازش بدیبای زرد
سرتنگ تابوت راسخت کرد . فردوسی.
چنین گفت کاینرا بدیبای زرد
بپوشید کز گرد شد لاجورد .فردوسی.
دهقان گفت ای جوان خدایتعالی میداند
که بغیرازجل گاوی هیچ‌چیز ندارم، اگر
اجازت‌فرمائی برتو پوشم . (تذکرهٔ‌دولت-
شاه) . اندروقت دوحله آوردند از بهشت
بنور و رنگ‌خورشید وبرشیث پوشیدند .
(تاریخ‌سیستان). بهرام کمان‌راباستخوان‌یار
کردوبرتیرچهارپرنهادوکمان‌راتوزپوشید.
(نوروزنامه) . علی‌دایه رابجامه‌خانه‌بردند و
خلعت‌سپاهسالاری براوپوشیدند.(ابوالفضل
بیهقی ص۳۴۷).
جانرا بعلم پوش چوپوشیدی
تن را بششتری و بکاکوئی . ناصرخسرو.
پندمدهشان که پند ضایع گردد
خارنپوشد کسی بزیرخز ولاد. ناصرخسرو.

بمکه آمد و کعبه را بپوشید وبموسم‌حجاج
راطعام‌داد. (مجمل‌التواریخ) . تسلب ، جامهٔ
سوك پوشیدن زن بر شوی و غیر آن .
(منتهی‌الأرب) .
||پوشاندن(۲). پوشانیدن . مستور کردن.
فروپوشیدن . جنز . (تاج‌المصادر بیهقی)
(منتهی‌الأرب) . تَطنُّف . (منتهی‌الأرب) .
ستر . (منتهی‌الأرب) (تاج‌المصادر بیهقی).
غم . (ازمنتهی‌الأرب).جن.(منتهی‌الأرب).
کم.(منتهی‌الأرب).التطاط.(منتهی‌الأرب):
بنفشه زار بپوشید روزگار به برف
چنار گشت دو تاه و زریر شد شنگرف .
کسائی .
یکی بادبرخاست از رزمگاه
هوارا بپوشید گردسیاه . فردوسی .
یکی بادبا تیره گرد سیاه
برآمد که‌پوشید خورشید وماه. فردوسی .
بنخجیرگاه رد افراسیاب
بپوشیم تابان رخ آفتاب . فردوسی .
وزآن چرم کاهنگران پشت‌پای
بپوشند هنگام زخم درای. فردوسی.
پس‌ابلیس واژونه این‌ژرف‌چاه
بخاشاك‌پوشید وبسپرد راه .فردوسی.
یکی باد وگردی برآمد سیاه
بپوشید دیدار خورشید وماه .فردوسی .
ززابل شد اختر بپرداخت رخت
بدو تخته داد وبپوشید تخت. فردوسی .
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب
زپیکانهای درفشان چوآب . فردوسی .
بدردش زدیده فروریخت آب
بگل دربپوشید در خوشاب. فردوسی .
زنیزه نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید وماه . فردوسی.
بدانجای بازارگانان شد اوی
بر افکند چادر بپوشید روی . فردوسی .
اگر بچهٔ شیر نا خورده شیر
بپوشد کسی در میان حریر . فردوسی .
بفرمود تا سر بپوشید و پای
بزین برنشست و بیامد ز جای . فردوسی .
بپوشید از آنپس بمغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش . فردوسی .
بپوشید پهنای هامون زمرد
ببد خشك دریای گردون ز گرد .
(گرشاسب نامه) .
پوست هریك بفکند و ستخوان واجگرش
خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش .
منوچهری .
چون پرند نیلگون برروی پوشدمرغزار
پرنیان هفت رنگ اندرسر آرد کوهسار.
فرخی .
عنکبوت آمدآنگاه چونساجی
سرهر تاجی پوشید بدیباجی .منوچهری.
مرد سرخمش استوار بپوشد
تابچگان ازمیان خم بنجوشد.منوچهری.

(۱) Habiller. Vêtir.

(۲) Couvrir.

نوروز روزگار نشاطست وایمنی
پوشیده ابردشت بدیبای ارمنی .منوچهری.
وان کشتگان سخت کوش نکوشند
پس بکواره فرو نهند وبپوشند.
منوچهری .
سپیده دم از بیم سرمای سخت
بپوشید بر کوه سنجابها .منوچهری .
اگر عورتی آید از ایشان تو اولیتری که بپوشی . (ابوالفضل بیهقی) . و دو من آب دروی کنندو سر دیگ بپوشندو بگل گیرند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . کم ، فروپوشیدن نهال خرما را بچیزی ومصون ومحفوظ داشتن آنرا تاتوانا گردد. (منتهی الأرب). تکمأت علیه الارض ، پوشید او را زمین و پنهان کرد . (منتهی الأرب) . تجویح الرجل ، پوشیدن پای را. (ازمنتهی الأرب). غردقة ، پوشیدن و گرد مردم را وشب هرچیزرا . (منتهی الأرب). تلمأت الارض به(وعلیه) ، فرا گرفت زمین آن را وبرابر شد بروی و پوشید . (منتهی الأرب).طبق السحاب الجو ، پوشید ابرهوا را . (منتهی الأرب) . دأدأ الشیء ،پوشید آنرا بچیزی.(منتهی الأرب). اقلوده النعاس ، بپوشید اوراخواب وغالب شد . (منتهی الأرب) . طمر ، پوشیدن در زمین . (منتهی الأرب) . شعف بحبه ، پوشید دوستی اودل اورا .(منتهی الأرب) . || نهفتن.(١) مخفی کردن. پوشانیدن.إخفاء . (منتهی الأرب) . مخفی نگاه داشتن . بکسی نگفتن . مخفی ساختن . پنهان کردن . مستورداشتن . نهان ساختن . نهان کردن . کفر. (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی). تکفیر . (منتهی الأرب) . اکتتام . کتم . کتمان. مکاتمة . (ازمنتهی الأرب).موارات. (از منتهی الأرب) (زوزنی) . اسرار (از اضداد است) . (منتهی الأرب) . تدبیس . (منتهی الأرب) . مدامسة. (منتهی الأرب). جأو . (منتهی الأرب) . اعماس . (منتهی-الأرب). معامسة. (منتهی الأرب) . تعریز. (منتهی الأرب). تغفیل . (منتهی الأرب) . تغطی. اغتطاء . (منتهی الأرب) . لط . (تاج المصادر بیهقی) . دحس . (منتهی-الأرب). تدبیء .(منتهی الأرب) . اجنان. (ازمنتهی الأرب) . تصمیت . (تاج المصادر بیهقی). إبهام . (تاج المصادر بیهقی) :
از آن کودکان نیز بسیار گفت
همیداشت پوشیده اندر نهفت .
فردوسی .
ستاره شمر زان غمی گشت سخت
بپوشید بر خسرو نیکبخت . فردوسی .
شب تیره با درد و غم گشت جفت
بپوشید وآن خواب باکس نگفت .
فردوسی .

بهمراه کن مر مرا قیدروش
ازو سر بسر این سخنها بپوش .
فردوسی .
هر آنکس که پوشید درد از پزشك
زمژگان فروریخت خونین سرشك .
فردوسی .
ز دانندگان گر بپوشیم راز
شود کار آسان بما بر دراز .
فردوسی .
مرا گفت چون راز گویی بگوش
سخنها ز بیگانه مردم بپوش . فردوسی .
که در پرده پوشیده رویان اوی
ز دیدار آنکس نپوشند روی . فردوسی .
ز پیران بپوشید و پیچید روی
سپهبد بدید آن غم و درد اوی .
فردوسی .
پس از شه بیکماه بوزرجمهر
بپوشید در پردهٔ خاك چهر . فردوسی .
شب تیره با درد و غم گشت جفت
بپوشید و آن خواب باکس نگفت .
فردوسی .
گفت (امیر محمد) باز گرد (خطاب به عبدالرحمن قوال) و این حدیث پوشیده دار. (ابوالفضل بیهقی) . چنانکه دیدم چندیست که من آنجارسیدم وسوی هندوستان خواهد رفت وازمن پوشیده کرده ، میگوید بغزنین خواهم بود یکچند . (ابوالفضل بیهقی ص ٦٦٧) .
وچیزی خوش طعم . چون انگبین و شکر بآن (دارو که طعم وبوی آن ناخوشست) یار کنند تا بوی وطعم آن بدان بپوشند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
گر بخواهی نیاز پوشیدن
تو همی آب در کواره کنی .
(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
فضل را روزگار کی پوشد
کس بگل آفتاب ننداید .
رشید وطواط .
خدای از هر نشیب و هر فرازی
نپوشیده است بر من هیچ رازی .
نظامی .
از تف این بادیه جوشیده ای
برتو نپوشند که پوشیده ای . نظامی.
عارفان که جام حق نوشیده اند
رازها دانسته وپوشیده اند . مولوی.
بدامن عیب رندان پوش زاهد
لباس زهد پوشیدن چه حاجت .
خجندی .
حق جل و علا می بیند و می پوشد همسایه نمی بیند ومیخروشد (سعدی) .
داحله ، پوشید چیزی که میدانست آنرا و ظاهر کرد غیر آنرا . (منتهی الأرب) . استکتام،پوشیدن خواستن. (منتهی الأرب). مداهنة ، پوشیدن کاری را،(منتهی الأرب). کمهلة ، پوشیدن سخن را و تعمیة نمودن آن . (منتهی الأرب) . غفران ، پوشیدن گناه . (منتهی الأرب). اختزان، پوشیدن راز . کتمان ، پوشیدن راز . (دهار)(تاج-المصادر).نمس،پوشیدن راز. (تاج المصادر) (ازمنتهی الأرب). طوی الحدیث ، پوشید سخن را. (منتهی الأرب). التباس، پوشیدن کاربر کسی . (منتهی الأرب) . استلفاث ، پوشیدن خبر را.(منتهی الأرب). کمت الغیظ، پوشید خشم را . (منتهی الأرب) . إغماء ، پوشیده ومشتبه شدن خبر بر کسی . (منتهی-الارب) (تاج المصادر) . || پوشانیدن بام با تیرو گل وتخته و نی وجز آن ؛ تسقیف، خانه پوشیدن. (منتهی الأرب) . || اندودن:
چنین داد پاسخ بت دل گسل
که خورشید پوشید خواهی بگل .
اسدی یافردوسی .
رجوع به اندودن شود . || برسر نهادن : چوبی بزرگ برسم گله بانان بدست گرفته و کلاهی از نمد پوشیده نزدیك من آمد . (بخاری) . || بپوشیدن، طلاق گفتن زنرا .
|| تحت الشعاع آوردن :
آنروی بین که حسن بپوشیده ماهرا
وان دام زلف و دانهٔ خال سیاهرا .
سعدی .
|| بستن چنانکه دررا :
بدژ درشد و در ببستند زود
دریغ آن دل و نام جنگی فرود
فردوسی .
بشد با پرستندگان مادرش
گرفتند پوشیدن دربرش . فردوسی .
|| پوشیدن چشم ، برهم نهادن دوپلك آن . بستن آن : گفتند چشم خودرا پوش و از دریای وخش گذرانیدند . (بخاری) .
بدو گفت برزو که بازآر هوش
دو چشم خرد را بدینسان مپوش .
فردوسی .
|| صرف نظر کردن . درگذشتن از . . . اغماض کردن. || روی هوا را بتیر پوشیدن ، بتندی تیرباران گرفتن :
بگفت این سخن پیش پرویز پیر
بپوشید روی هوا را به تیر .
فردوسی .
|| در پوشیدن (در معنی لازم و متعدی هردو) بتن کردن. پوشیدن: چون حجاب شب روشنی روز را بپوشانید همگان سلاح در پوشیدندو براسبان آسوده نشستند.(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ٨٠). خلعتها راست کردند ودر پوشیدندو پیش آمدند.(ابوالفضل بیهقی ص ٣٤٤). وتاج ازسرش بر گیروحله ازبرش

(١) Cacher.

برگیر وپشمینه در وی پوش که عاصی شده است . (قصص الانبیاء ص ۷۵) .

بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش
سخن را دست بافی تازه در پوش .
نظامی .

|| فروپوشیدن . پوشیدن ومستور کردن :
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد . گلستان .

پوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) چیزی درخور پوشیدن. که توان پوشید . آنچه که پوشیدن را سزد . لایق پوشیدن . هرچه پوشیده شود . || جامه . لباس . پوشاک . کسوة :
گفتند شاها هریکی (از فیل گوشان) چند گزی اند . برهنه و دو گوش دارند چون گوش فیل، نه افکندنی دارند ونه پوشیدنی. (اسکندرنامه، نسخهٔ آقای سعید نفیسی) .

ز گستردنیها و از بیش و کم
ز پوشیدنیها و گنج و درم .
فردوسی .

همان جامه و تخت و اسب و ستام
ز پوشیدنیها که بردند نام .
بیخشید (خسروپرویز) برفیلسوفان روم
برفتند شادان از آن مرز و بوم .
فردوسی .

بدرویش بخشید چندی درم
ز پوشیدنیها و از بیش و کم .
فردوسی .

ز پوشیدنی هم ز افکندنی
ز گستردنی هم ز آکندنی . فردوسی .
ز پوشیدنیها و از خوردنی
نیازش نبودی و گستردنی . فردوسی .
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز افکندنی هم پراکندنی . فردوسی .
نه افکندنی هست و نه خوردنی
نه پوشیدنی و نه گستردنی . فردوسی .
ز پوشیدنی یا ز گستردنی
همه بی نیازیم و از خوردنی . فردوسی .
مرا خورد وپوشیدنی زین جهان
بس از شهریار آشکار و نهان . فردوسی.
فرستاد هر گونه‌ای خوردنی
زپوشیدنی هم ز گستردنی . فردوسی .
همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنیشان همی بود برگ .
فردوسی .

ز پوشیدنی هم ز آکندنی
ز هرسو بیاورد آوردنی . فردوسی .
هرآنچش ببایست ازخوردنی
ز پوشیدنی هم ز گستردنی . فردوسی .
ز پوشیدنیها و افکندنی
ز گستردنی و پراکندنی . فردوسی .
زگستردنی هم ز پوشیدنی
بیاید بهائی و بخشیدنی . فردوسی .

ازاو (کیومرث) اندرآمد همی پرورش
که پوشیدنی نوبد و نو خورش .
فردوسی .

|| درخور نهفتن . نهفتنی . سزاوار پنهان کردن . پنهان کردنی .

پوشیده . [دَ] (ن مف) بتن کرده . ملبس شده . مغطی . ملبس . باللباس . مقابل برهنه :
و اندر این شهر (حران ، مستقر ملوک سودان) مردان وزنان پوشیده‌اند و کودک تاریش برآرد برهنه باشد . (حدودالعالم).

زمین گاه پوشیده زو گه برهنه
شجر زو گهی مفلس و گه توانگر .
ناصر خسرو .

پوشیده کسی بینی فردای قیامت
کامروز برهنه است و بروعاریتی نیست .
سعدی .

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده .
سعدی .

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق .
سعدی .

محن ، پوشیده و کهنه ساختن جامه را . (منتهی‌الارب) .
|| مستور. مکسوف . محجوب . مطرفسة . مطنفسة . گرفته . مستغمده :
السماء مطنفسة مطرفسة ، ای مستغمدةً فی السحاب ، پوشیدهٔ از ابر. (منتهی‌الارب).
مستوره ، روی پوشیده :

مرا شاد دل شد ز پیوند اوی
بویژه ز پوشیده فرزند اوی . فردوسی .
به پیران قفچاق پوشید گفت
که زن روی پوشیده به درنهفت . نظامی .

متدهّم ، پوشیده وفرا گرفته شده . (منتهی‌الارب) . || چیزی برچیزی فرو افکنده . پنهان . درچیزی نهفته . مدفون :
اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر
صیاد از دور نک دانه برهنه کرده لوسانه .
کسائی .

ززرکاخ و گنجش تهی کرد پاک
بر آورد پوشیده ها از مغاک .
(گرشاسب نامه) .

دفن ، پوشیده و پنهان کردن در خاک . (منتهی‌الارب) . دسع ، پوشیده شدن رگ در گوشت(منتهی‌الارب) . ادفان ، پوشیده و پنهان کردن کسی را . اجتنان ، پوشیده شدن. (منتهی الارب). استجنان ، پوشیده گردیدن. (منتهی‌الارب). تلجف ، پوشیده و ناپدید شدن چاه . (منتهی‌الارب) .
|| مخفی . مختفی . مخبوء . نهفته . نهان . پنهان . خفیه . عارج . (منتهی الارب) . مقابل آشکارا. ناپیدا . نامحسوس. ناپدیدار. نامعلوم . نا مشهود . لایری . غیر مرئی . بنهفته. خفی. خفا . (منتهی‌الارب) . خافی. (منتهی‌الارب) . خافیة . (منتهی‌الارب) . همس . (منتهی‌الارب). غیب . سرّ . (منتهی‌الارب) . خفوة . (منتهی‌الارب) :

سری را کجا مغز جوشیده نیست
برو بر چنان کار پوشیده نیست .
فردوسی .

بر آورد پوشیده راز از نهفت
همه پیش سالارترکان بگفت . فردوسی .
که خراد برزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار . فردوسی .
نه نیکوست نزد یکی سرفراز
که پوشیده دارید زینگونه راز
فردوسی .

کسی را که پوشیده دارد نیاز
که از بد همی دیر یابد جواز .
فردوسی .

عنوان پوشیده کرد و پیش خود بنهاد . (ابوالفضل بیهقی ص۳۶۹) . حال حسنک برتو پوشیده نیست . . . (ابوالفضل بیهقی) . خردمندان اگر اندیشه را براین کارپوشیده بگمارند . . . ایشانرا مقرر گردد که آفریدگار . . . عالم اسرار است. (ابوالفضل بیهقی) . برخان پوشیده نیست که حال پدر ما امیرماضی برچه جمله بود . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۹) . پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها میکرد . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۴۷) . گفت یا بونصر رفته است ونهان رفته است، برما پوشیده کرده‌اند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۳) . اکنون دست درچنین حیلتها بزدند واین مقدار پوشیده گشت برایشان که چون قاید مرد ، مرا فرو نتواند گرفت (ابوالفضل بیهقی ص۳۳۷) . چنانکه پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده ، وی نیز بر پدر داشت . (ابوالفضل بیهقی) . از احوال این فرزند چیزی بر وی پوشیده نماندی . (ابوالفضل بیهقی) . منکه بونصرم امانت نگاهداشتم و برفتم و باامیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند ونماند . (ابوالفضل بیهقی) . تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز درفلان مصلحت ترا چه گفت. گفت برشما هم پوشیده نباشد. (سعدی) .

پوشیده نماند آن زمان کاری
کانرا تو کنون همی بپوشانی .
ناصر خسرو .

بل روز و شب بقولی پوشیده
پندی همی دهند بهر حینم .
ناصرخسرو .

چراواقف شدند اینها برین اسرار ای غافل
نگشتستی تو واقف برچنین پوشیده فرمانها .
ناصرخسرو .

بود پیدا بر اهل علم اسرار
ولی پوشیده گشت ازچشم اغیار. ناصرخسرو.

بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت
برایشان کرد نقش خوبرا زشت . نظامی .
نباشد بر ملك پوشیده رازم
که من جز با دعا باکس نسازم . نظامی .
نیز پوشیده از قلیل و کثیر
نز نقیر هیچ چیز، نزقطمیر . سنائی .

جائیکه گناه امتت بزرگ بود پوشیده نماند. (کلیله) . چه اگر این معنی بروی پوشیده بماندانتفاع اوازآن صورت نبندد. (کلیله). شیر خواست که بردمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند . (کلیله) جملهٔ کشتیها . . . بدیدندی وهیچ پوشیده نماندی . (مجمل - التواریخ و القصص) .

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق . بوستان .
ملك در دل آن راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت .
سعدی .
بر علم او هیچ پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست .
سعدی .

و در اکثر بلاد اسلام از مغرب و مشرق قومی پدید آمدند بعضی پوشیده و بعضی آشکارا . (جوینی) .

عرض کردپادشاها تو خوددانی برتوپوشیده نماند میگوید که گناهکار دارم . (قصص- العلماء ص ٢٤٥) .

نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس .
(صائب . از آنندراج) .

امرٌ مدهمس ومنهمس ومدعمس ومدحمس، کار پوشیده. (منتهی الارب) . تفاتح، بهم سخن پوشیده گفتن . (منتهی الارب) . هتملة ، سخن پوشیده گفتن . (منتهی الارب).اخفاء، پوشیده ونهان کردن چیزی را . (منتهی- الارب) . دمس علی الخبر ، پوشیده داشت آنرا . (منتهی الارب) . دسیس ، پوشیده داشتن مکر وحیله را . (منتهی الارب) . تدلس ، پوشیده داشتن . (منتهی الارب) . || مخفیانه . بطورخفاء . درخفا.نهانی.پنهانی. به نهانی : امیرآوازابواحمد بشنوید بیگانه پوشیده نگاه کردمردیرادید(ابوالفضل بیهقی ص٤٣٧ چاپ ادیب) . هرون پوشیده کسان گماشته بود کههر کس زیردارجعفر گشتی... عقوبت کردندی.(ابوالفضل بیهقی ص٦٠٨). بو نصر دبیر خویش را نزدیك من فرستاد پوشیده . . . و پیغام داد که من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم . (ابوالفضل بیهقی ص١١٧) . خواجه ... پیغام داد پوشیده بامیر کهبوسهل زوزنی حرمتی دارد . (ابوالفضل- بیهقی) و شنودم بدرست که این سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود گفته بود که گوش بیوسف میدارید چنانکه بجائی نتواند رفت . (ابوالفضل بیهقی ص١٠٦) . پوشیده مشرفان داشت از قبیل غلامان و فراشان . (ابوالفضل بیهقی ص ٦٤٣) . پوشیده حصیری بمن گفت تامرازندگانی است مکافات خواجه بونصر نتوانم کرد . (ابوالفضل بیهقی ص٢٥٧) . استادم پوشیده گفت چه کردی وچه رفت،حال باز گفتم . (ابوالفضل بیهقی ص ١٠٠) . پیغام داد سخت پوشیده سوی بونصر (ابوالفضل بیهقی). رقعهرا ... بدست معتمدی ازآنخویش سخت پوشیده نزدیك فضل فرستاد .(ابوالفضل بیهقی) . درآن روزگار بادبیری ومشاهره که داشت(مظفر) مشرفی غلامان سرائی برسم وی بود سخت پوشیده . (ابوالفضل بیهقی ص ٢٧٣) . بهمه حالها این روزها نامهٔ صاحب برید در رسد پوشیده . (ابوالفضل بیهقی ٣٢٦). او را (حضرت رضا را) بجائی نیکو فرود آوردند پس یکهفته که بیاسوده بود درشب طاهرنزدیك وی آمدسخت پوشیده(ابوالفضل بیهقی ص١٣٦). پوشیده مثال داد تاحاجب نوبتی بنشست و بخانهٔ بوسهل رفت (ابوالفضل بیهقی ص ٣٣٠). گفت(مأمون) کس پوشیده باید فرستادنزدیك طاهر. (ابوالفضل بیهقی ص ١٣٦) میان امیر مسعود ومنوچهر بن قابوس والی گرگان وطبرستان مکاتبت بود سخت پوشیده . (ابوالفضل بیهقی ص١٢٩) بو منصور دبیر خویش را نزدیك من که بونصرم فرستادپوشیده . (ابوالفضل بیهقی- ص ٧٩) پوشیده نگاه کرد . (ابوالفضل بیهقی ص١٢٢). پوشیده مرا گفت: سلطان را بگوی که این راز برعبدوس و بوسهل پیدا نباید کرد. (ابوالفضل بیهقی ص٣٢١). مرد را پوشیده بجائی بنشاندند و ملطفها را نزدیك امیر بردند (ابوالفضل بیهقی - ص٥٣٨) . قاضی بوالهیثم پوشیده گفت . (ابوالفضل بیهقی ص٣٦٥) . کس پوشیده باید فرستاد نزدیك طاهر وبباید بدونبشت کهماچنین وچنین خواهیم . (ابوالفضل بیهقی ص١٧٠).امیر...پوشیده گفت نزدیك بونصر بازرو و او را بگوی که نیکو رفته است . (ابوالفضل بیهقی ص٦٢٠) . بوسهل کس فرستاده بود پوشیده و منشور و فرمانها بخواسته...بازفرستاد . (ابوالفضل بیهقی ص ٤٣) . خردمندان دانستند که نه چنان است وسری میجنبانیدندی وپوشیده خنده میزدندی کهوی(بوسهل) گزافگوی است(ابوالفضل- بیهقی ص ١٧٦) . قرص بزرگی ازشیو پوستین بیرون کرد و پوشیده در کنار من نهاد . . . من نیز آنانرا پوشیدم . (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف) .

نگه کرد پوشیده درکار مرد
خلل دید درکار هشیار مرد . سعدی .

شب دیگر بقلعه رفت و یك سرپوشیده را که داشت پوشیده بزیر آورد. (جوینی) .

|| پوشانیده . مستور کرده : یکیرا . . . قوت شهوانی برقوت عقل غالب گشته ونور بصیرت اورا بحجاب ظلمت پوشیده . (کلیله ودمنه) . || پوشانیده ، نهان کرده :

بفرمان شه مرد پوشیده راز
ز راز نهفته گره کرد باز . نظامی .

|| مشکل . مبهم . مشتبه . ملتبس. حاکل. (منتهی الارب)؛ ابهام ، پوشیده بگذاشتن . (تاج المصادر) ؛ کلامٌ غامض،سخن پوشیده. || خلعت. (غیاث) . || دام صیاد . (غیاث). ||دختر . زن . پردگی . مستوره . ستیر . ستیره . (منتهی الارب) . اهل حرم . جمع ، پوشیدگان :

زتخم کیان ما(دودختر جمشید) دوپوشیده پاك
شده رام با او ز بیم هلاك . فردوسی .
وزان پس بفرمود شاه جهان
که آرند پوشیدگان را (اهل حرم را) نهان.
فردوسی .
چو سودابه پوشیدگان را بدید
بتن جامهٔ خسروی بردرید . فردوسی .
مرا شاد شد دل زپیوند اوی
بویژه ز پوشیده فرزند اوی . فردوسی .
پس پرده پوشیدگان (اهل حرم) را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین . فردوسی .
چوآمد بتنگ اندراسفندیار
دوپوشیده را دید چون نوبهار. فردوسی.
غریوو نالهٔ پوشیدگان پردهٔ او
درید پردهٔ صبر و خرد ز درد عظیم .
سوزنی .

چون آن پوشیده (زن ابوالاسود الدئلی) قدم در مسجد حرام نهاد ... (تاریخ بیهق) . و اوراسه پوشیده آمد درآخرعمرازترکیهٔ که کنیزك اوبود . (تاریخ بیهق) . ابتدای تزویج اوبا... افتادپس با پوشیدهٔ ازمعادیان و اورا ازاین پوشیده معادی چهار دختر بود. (تاریخ بیهق) . هردو گفتندمارا وکیل کن تا این هر سه پوشیده را بدین هرسه پسر دهیم بعقد نکاح . (تاریخ بیهق) . چون بارم آمد پوشیده‌ای داشت عم زادهٔ اوبود درآن خانه شد ، پوشیده ، چوبیکه آنرا بمازندران وفره گویند برگرفت و پیش باز شد و گفت ای بی حمیت . (تاریخ- طبرستان) . از شاهزادگان گیلانی زنی بخواست ازآن پوشیده او را پسری آمد جیلان شاه نام نهاد . (تاریخ طبرستان) . ومیان پوشیدگان اصفهبد،دوزن بودندیکی دختر اصفهبد فرخان ... (تاریخ طبرستان) .

باآواز پوشیدگان گفت خیز
گزارش کن ازخاطر گنج ریز . نظامی .
به پیران قفچاق پوشیده گفت
که زن روی پوشیده به درنهفت .نظامی .
فرو خورد شیخ این حدیث کرم
شنودند پوشیدگان حرم . سعدی .

رجوع بهپوشیده روی شود . وبهمین معنی است سرپوشیده : وآنچه با وی بود ودر سر پوشیدگان حرم بود از خزانه بحاجب سپرد . (ابوالفضل بیهقی ص ٦٦) .

مشورت دارند سرپوشیده خوب
دو کنایه با غلط افکن مشوب . مولوی .
شب دیگر بقلعه رفت ویك سرپوشیده‌ای که
داشت پوشیده بزیر آورد . (جوینی) .
و نیز بهمین معنی است روی پوشیده :
همه روی پوشید گان را بمهر
پرازخون‌دلست وپرازآب چهر. فردوسی .
مه روی پوشیده درزیر میغ
بگوهر زبانی درآمد چو تیغ . نظامی .
رجوع به‌سرپوشیده ورجوع به‌روی‌پوشیده
شود . || مسقف . آسمانه‌دار . || درویش
پوشیده ، فقیرٌ متعفف :
درگنج بگشاد و چندان درم
که بودی بروبر، زهرمن رقم
بیاوردو گریان بدرویش داد
چو درویش پوشیده بُد بیش داد .
فردوسی .
|| آهسته . بتداول امروزین یواش:ازپدر
شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت ، و
او مردی فراخ‌مزاح بود: ای‌ابوالقاسم‌بیاد
دار که‌قوادی به‌ازقاضی گریست. (ابوالفضل-
بیهقی) .

پوشیده بودن . [دَ دَ] (مص) مستور
بودن . مقابل برهنه بودن. ||آشکارانبودن.
مخفی بودن : اماحال املاک ایشان ، حال آن
برمابوشیده‌است، وندانیم که ...(ابوالفضل-
بیهقی) .

پوشیده بین . [دَ] (نف) بینندهٔ نهانی:
آنست نیکبخت که پوشیده‌بین دلش
از حشر بریقین بگواهی گیاشدست .
ناصرخسرو .

پوشیده‌چشم . [دَ چَ] (امر کب) کور.
نابینا .(آنندراج) . اعمی . بی‌دیده :
چوپوشیده چشمی نبینی کراه
نداند همی‌وقت رفتن زچاه . سعدی .
کسانیکه پوشیده چشم ودلند
همانا کزین توتیا غافلند . سعدی .
درآن دم یکی مردپوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم .
سعدی .

پوشیده‌چهر. [دَ چِ] (امر کب) مستور.
روی پوشیده . || مخفی . نهان . مبهم :
بدل گفتم این راز پوشیده چهر
نبیند مگرجان بوزرجمهر. فردوسی .

پوشیده حال . [دَ] (ص مر کب) که
احوال او مخفی است . که احوالش آشکارا
نیست . نهان . مخفی . ناپیدا .

پوشیده‌حالی . [دَ] (امص) چگونگی
پوشیده حال :
نیست ازبی جوهری پوشیده حالیهای من
آسمان چون تیغ درزیر سپردارد مرا .
(صائب . ازآنندراج) .

پوشیده حرف . [دَ حَ] (امر کب)
مرموز (؟) :
ازآن کیمیاهای پوشیده حرف
برانگیختم گنجدانی شگرف. نظامی.

پوشیده‌خواستن. [دَ تَ] (مص) مخفی
خواستن . نهانی طلب کردن ، استکتام .
(تاج المصادر بیهقی) .

پوشیده داشتن . [دَ تَ] (مص) ملبس
کردن ، مقابل برهنه داشتن . || نهفتن .
پنهان داشتن . پنهان کردن . نهان کردن .
مخفی داشتن . رمس . اِخفاء :
بپاسای اکنون توپوشیده‌دار
بدان‌تاندانند کس‌ازروزگار. فردوسی.
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست
وآنکه پوشیده داشت مارتواوست
اوحدی .
گفت ... بازگرد واین‌حدیث پوشیده‌دار.
(ابوالفضل بیهقی) .
بوالعجب واقعهٔ باشد ومشکل کاری
کهنه پوشیده توان داشت، نه گفتن یارند .
سعدی .
چوپوشیده میدارم اخلاق دون
کند هستیم زیرو عجبم زبون . سعدی .
درد دل پوشیده داری تاجگر پرخون‌شود
به که بادشمن نمائی حال‌رازخویش‌را .
سعدی .
لط عنه‌الخبر لطاً ، پوشیده داشت خبررا .
(منتهی‌الارب) .

پوشیده‌دل . [دَ دِ] (امر کب) کوردل :
کسانی که پوشیده چشم ودلند
همانا کزین توتیا غافلند . سعدی .

پوشیده‌دلق . [دَ دَ] (امر کب) دلق
بتن کرده. صوفی. ||مجازاً ظاهرساز، متظاهر.
ریاکار :
عزیزان‌پوشیده ازچشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق. سعدی.

پوشیده‌دندان.[دَ دَ] (امر کب) لب
فروبسته.مقابل‌خندان. ||مجازاً دورازسپیدهٔ
بام . تاریك . فرورفته در سیاهی :
شب آن به که پوشیده دندان بود
که آن‌لحظه‌میرد که‌خندان‌بود . نظامی .

پوشیده رازی . [دَ] (امص) اخفاء
سرّ . نهانی‌راز :
زپوشیدن راز شدروی زرد
که پوشیده‌رازی دل آردبدرد . نظامی .

پوشیده رخ . [دَ رُ] (امر کب) روی
پوشیده . محجوب . نقابدار .پوشیده‌روی .
|| دختر. زن . پردگی :
سه پوشیده رخ باسه دیهیم‌جوی
سزاراسزاواربی گفت‌وگوی.فردوسی.

پوشیده‌روی.[دَ] (امر کب) پوشیده‌رو.
روی پنهان کرده . نقاب دار . محجوب .
روی نهفته . پوشیده رخ :
بسان زنان مرد پوشیده روی
همی‌رفت‌باجامه و رنگ وبوی . فردوسی .
گرامی عروسان پوشیده روی
بمادر نمایند رخ یابشوی . نظامی.
بیا ساقی آن بکرپوشیده روی
بمن‌ده گرش هست پروای شوی . نظامی.
||نهان،مخفی: جهانی‌دگرهست‌پوشیده روی
بآنجا توان کرد این‌جستجوی . نظامی .
||روی پوشیده . مستوره . پردگی.پوشیده
رخ. دختر، زن :
زپوشیده رویان یکی شهرناز
دگر پاکدامن بنام ارنواز . فردوسی .
پسرهست وپوشیده رویان بسی
چنین خسته و بستهٔ هرکسی . فردوسی .
همه‌نام پوشیده رویان من
زپرده بگسترد برانجمن . فردوسی .
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج
برفتند باموبه‌و دردو رنج . فردوسی .
بفرمود ازآن پس که هنگام خواب
که پوشیده رویان افراسیاب . فردوسی .
بپرده درون دخت پوشیده روی
بجوشید مهرش‌برآن مهرجوی. فردوسی.
نشسته برشاه پوشیده روی
بتن دریکی جامه‌کافور بوی . فردوسی .
ز پوشیده رویان جز ازسرزنش
نیابند شاهان برتر منش . فردوسی .
ز چندین یکی را نبودست شوی
که دوشیزگانیم پوشیده‌روی. فردوسی .
چو ماراکه بودیم پوشیده روی
برهنه بیاورد ازایوان بکوی. فردوسی.
که پوشیده رویان ما در جهان
برآرند برخویشتن درنهان . فردوسی .
ز پوشیده رویان ده آراسته
بیاورد گنجور و آن خواسته. فردوسی.
ازآن درد پوشیده رویان وداغ
شده‌لعل‌رخسارگان چون‌چراغ. فردوسی.
همه دخت ترکان پوشیده روی
همه سرو قدو همه مشك موی. فردوسی.
برفتند پوشیده رویان دوخیل
عماری یکی درمیان جلیل . فردوسی .
که پوشیده رویان‌و فرزند من
همان خواهران راو پیوند من. فردوسی.
ز پوشیده رویان بپیچید روی
هرآنکس که‌پوشیده داردبکوی.فردوسی.
که دربرده پوشیده رویان اوی
ز دیدار آن کس نپوشند روی. فردوسی.
چو پوشیده رویان ایران سپاه
اسیران شدند ازبدکینه‌خواه . فردوسی.
همه دخت شاهان پوشیده روی
کسی کو نیامد زپرده بکوی. فردوسی.
یکی دختری یافت پوشیده‌روی
سه مرد گرانمایه‌وناموی . فردوسی .

ز اسبان و پوشیده رویان و تاج
دگر مهد پیروزه و تخت عاج. فردوسی.
نگه کن بفرزند و پیوند من
بپوشیده رویان دلبند من. فردوسی.
بنزدیک پوشیده رویان شاه
بیامد یکی مرد بادستگاه. فردوسی.
نه مادرت بیند نه خویشان بروم
نه پوشیده رویان آن مرز و بوم. فردوسی.
بشدهش ز پوشیده رویان اوی
پراز خون دل جعد مویان اوی. فردوسی.

پوشیده رویی. [دَ] (امص) عمل پوشیده روی:
چه سازیم تا نرم خویی کند
زبیگانه پوشیده رویی کند. نظامی.

پوشیده شدن. [دَ دَ] (مص) ملبس شدن. بتن کرده شدن. تغطی. (تاج المصادر). تغشی. (تاج المصادر). تستر. استتار. انتقاب. فرا گرفته شدن چیزی بچیزی. انخساف. انغمام. (تاج المصادر). اکتنان. (تاج المصادر) (منتهی الارب). تکنین. (منتهی الارب). تطمس. (منتهی الارب). انطماس. (منتهی الارب). لیه. (منتهی الارب)؛ التطاط، پوشیده شدن زن. (منتهی الارب). تلبس، لوذ، لواذ، لیاذ، پوشیده‌شدن بچیزی. تکفر، پوشیده شدن در سلاح (تاج المصادر). تدجیج، پوشیده شدن بسلاح. (از منتهی الارب).
|| مخفی شدن. پنهان ماندن. پنهان‌شدن. بوص. (منتهی الارب). اکتنان. (منتهی الارب) (تاج المصادر). استبطان. اشکال. (تاج المصادر). اشتباه. ادحال. (منتهی الارب). دسوة (منتهی الارب). ضرء. (منتهی الارب). انطماس. کمون. (منتهی الارب). انکتام. (تاج المصادر). سرق. (منتهی الارب). استبهام. وَدس. (تاج المصادر) (منتهی الارب). تواری. (منتهی الارب). التباس. تکمی. (تاج المصادر) (منتهی الارب)؛ چنانکه دمادم قاصدان میرسیدند و مزد ایشان میدادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۶). انطلاس، پوشیده شدن کار. (منتهی الارب). اشتباه، پوشیده شدن کار (تاج المصادر). عمامة، پوشیده شدن خبر. (تاج المصادر).

پوشیده کردن. [دَ کَ دَ] (مص) ملبس کردن. پوشیده‌داشتن. پوشیدن. بچیزی فرا گرفتن چیزی را. || مستور داشتن. || نهان کردن. پوشیدن. پوشیده‌داشتن. مخفی کردن. تعمیة. (تاج المصادر)؛ ادغام، پوشیده کردن چیزی در چیزی.

پوشیده گذاشتن. [دَ گُ تَ] (مص) نهان داشتن. مخفی گذاردن.

پوشیده گردانیدن. [دَ گَ دَ] (مص) پوشیدن. مستور داشتن. نهان داشتن. مخفی گردانیدن: شیر خواست که بردمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند. (کلیله).

پوشیده گردیدن. [دَ گَ دَ] (مص) فرو گرفته شدن چیزی بچیزی. تستر. استتار. اکتمان. (منتهی الارب).

پوشیده گفتن. [دَ گُ تَ] (مص) ابهام. درسر گفتن. در خفا گفتن. نهانی گفتن.

پوشیده ماندن. [دَ دَ] (مص) مستور ماندن. پنهان ماندن. مخفی ماندن: از احوال این فرزند چیزی بر روی پوشیده نماندی. (ابوالفضل بیهقی). وهیبت و سهم اوچنان بود کمدتی مرگ او پوشیده‌ماند وکسی نیارست پرسیدن. (مجمل التواریخ)؛ پوشیده نماند، مخفی نماند: وپوشیده‌نماند که علم طب بنزدیک همهٔ خردمندان و در همهٔ دنیاستوده است (کلیله). پوشیده نماند که سخن من از محض شفقت رود. (کلیله).

پوشینه. [نَ] (اِ) سرپوش هر چیزی. (آنندراج).

پوط. (اِ) (کلمهٔ روسی) وآن‌وزنی‌است معادل پنج من و نیم تبریز، ومالیات رابکار است؛ یک پوط، یک حلب، هجده لیتر.

پوطیولی. (اِخ) شهریست از ایطالیا بمسافت ۸ میل بشمال غربی ناپولی واقع و آنرا در حال پزوولی گویند و ده هزار سکنه دارد. (قاموس کتاب مقدس).

پوغا. (اِخ) قریهٔ بجنوب دریاچهٔ وان.

پوف. [ف ف] (اسم صوت) در زبان کودکان‌شیرخواره هرخوردنی وآشامیدنی گرم چون آش و پلو و چای و جز آن. بوف. بوفه. پوفه.

پوفندرف. [فِ دُ] (ساموئل) (اِخ)(۱) طابع آلمانی. مولد شام نیتس (۱۶۳۲-۱۶۹۴).

پوفه. [ف فَ] (اسم صوت) پوف. در تداول‌شیرخوارگان‌هرخوردنی وآشامیدنی گرم واحیاناً سرد چون آش و پلو و چای وجز آن. بوف. بوفه. پوف.

پوک. (ص) هرچیز متخلخل و سبک شده از اثر گذشتن زمان و پوسیدگی چنانکه چوبی، یا بی‌مغز از میوه‌های خشک کرده مانند فندق و گردو و بادام وغیره، ومیان تهی چنانکه گردکانی یا پستهٔ و امثال آن. کاواک. بی‌مغز. پود. پوده. پده. پوچ. پوش. میان‌کاواک. اجوف. مجوف. خالی. خالیة. میان‌تهی. (۲). اسر. (منتهی الارب)؛ سر یامغزی پوک، بی‌مغز، بی‌عقل. دندانی پوک، دندانیکه میان آن پوسیده وریزیده باشد، کرو. (برهان). || هرچیز سبک‌وزود سوز مانندقاو و سوختهٔ پنبه که آتش‌ازچخماق در آن افتد افروختن آتش را. آتش گیره. خف. سوخته‌چخماق. پودآتش. پوده. پد. سوخته. سوته. حراق. (اوبهی). حراقة:
گر برفکنم گرم دم خویش بگوگرد
بی پوک زگوگرد زبانه زند آتش.
(منجیک، بنقل اسدی درلغت‌فرس). ودر نسخهٔ وفائی آمده است که پوک بادی‌باشد که در هنگام آتش روشن کردن دمند تا برافروزد و بیت فوق را شاهد آورده و باغاجی نسبت کرده‌است. || خاشاک وخاک و گیاه ریزه که بر سر غلهٔ در چال کرده ریزند تا ازنم وطیور مصون ماند:
غله کردی بزیر پوک نهان
چون برآرند پوک برسرتو.
(طیان مرغزی).
و این شاهد برای کلمهٔ پوک بمعنی پوگ (پوق) نیز آمده است. رجوع به پوک در این معنی شود:
پوک بادات برسرای میشوم
بیش‌از آن کز بر ده انبار است.
(ارفرهنگ‌اسدی خطی‌آقای نخجوانی).
|| پوک. غلهٔ پنهان کردهٔ در چال وچاه که خاشاک و خاک برسرآن ریزند:
برمرگ پدر گرچه پسر دارد سوک
در خاک نهان کندش ماننده پوک.
(منجیک) یا (طیان).
|| پوگ. بمعنی پلیدی و اصل کلمهٔ پوق (پخ) آذریست:
غله کردی بزیر پوک نهان
چون برآرند پوک برسر تو. طیان.
|| در گیلان ودیلمان جائی که جورا برای خشک کردن در آن‌ریزند وعموماً درقسمت فراز خانه سازند که از دود کردن چوب استفاده بشود.

پوکان. (اِخ)(۳) نام طائفتی در مغرب هند بنا بر آنچه در سنگهت آمده است (ماللهند بیرونی ص ۱۵۵).

پوکر. [کَ رَ] (اِخ) نام موضعی بهند (ماللهند بیرونی ص ۲۷۵).

پوکر. [پُ کِ] (اِ)(۴) مأخوذ ازفرانسه، و آن گونه‌ای بازی است باورق همچون بازی آس، اما از آن کاملتر.

پوکک. [کَ] (اِخ) دهی ازبخش میان کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۳هزار گزی‌جنوب خاوری ده‌دوست محمدنزدیک مرزافغانستان. جلگه. گرم، معتدل. دارای ۱۰۰ سکنه. آب از هیرمند. محصول‌غلات وپنبه. شغل اهالی زراعت وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

(1) Pufendorff. (۲) Creux. vide. (۳) Vokkana. (٤) Poquer.

پوك كردن . [كَ دَ] (مص) (...خاك) ، باخاكستر يا سرگين از صلابت وزفتي آن كاستن .

پوك لائوس . [كُ] (اِخ) (۱) يكي از ياران پارمِن يُن در كنكاش كشتن اسكندر مقدوني . (ايران باستان ج ۲ ص ۱۶۶۱) . ||يكي ازسرداران اسكندرمقدوني (ايران باستان ج ۲ ص ۱۷۱۸) .

پوكوك . (اِخ) (۲) نام يكي ازسياحان انگليسي ، وي بسال ۱۷۰۴ درسو تامپتون تولد يافت ودر سال ۱۷۶۵ در گذشت . وي درمشرق زمين بسياحت پرداخت ، مصر ، سوريه ، جزيرة العرب ، واناطولي را بديد و سياحت نامهٔ در سه جلد بنگاشت (قاموس-الاعلام تركي) .

پوكوك . (اِخ) (۳) يكي از مستشرقين انگليسي متولد بسال ۱۶۰۴ ومتوفي بسال ۱۶۹۰ ميلادي . وي مدرس زبان عرب در آكسفورد بود و تاريخ ابوالفرج و بعض ديگر از آثار عربيه را بانگليسي ترجمه و نقل كرده است . (قاموس الاعلام تركي) .

پوكوك . (اِخ) (۳) پسر پوكوك مستشرق انگليسي مذكور در مادهٔ قبل . وي بزبان عرب آشنائي داشت و درمعيت پدرش تاريخ مصر عبداللطيف و پارهٔ از كتب ديگر عربي را بانگليسي نقل و ترجمه كرده است . (قاموس الاعلام تركي) .

پوكه . [كَ] (اِ) فشنگ كه باروت و گلوله در آن ننهاده باشند . غلاف فشنك بي سرب وباروت . فشنك كه مادهٔ سوزنده و گلوله ندارد . ||پوك؛زغال پوكه، زغال كه يكبار آنرا افروخته و كشته باشند . پوكه زغال . زغال كه يكبار آتش شده بود وباردیگر آتش وسپس زغال شود . ||زغالي از چوبهاي سست . || مرواريد پوكه ، مرواريد كه صلابت و سختي آن بواسطهٔ كهنگي و مرور زمان بر اوبشده باشد .

پوكه ويل . [كِ] (اِخ) (لودنت) (۴) اديب فرانسوي . مولد مرلرولت (اُرن) [۱۸۳۸ - ۱۷۷۰] .

پوگ . (اِ) رجوع به پوك درمعني پليدي شود .

پوگان . (اِ) زهدان . رحم . (ازفرهنگ-اسدي خطي آقاي نخجواني) :

و زين همه كه بگفتم نصيب روز بزرگ
غدود و زهره وسر گين وخون وپوگان كن .
كسائي .

ومراد از روز بزرگ روز قيامت است .

پوگرفتن . [گِ رِتَ] (مص) دويدن . دويدن آغاز كردن :

شير سگي داشت كه چون پو گرفت
سايهٔ خورشيد بر آهو گرفت . نظامي .

و در بعض لغت نامه ها پو گرفتن راكوس بستن گفته اند .

پوگون . (اِخ) نام قضائي در سنجاق اركري ازولايت يانيه . مركز آن قريهٔ ووشتينه است كه در ۲۵ هزار گزي جنوب شرقي اركري واقع گشته . اين قضا مركب است از ۴۴ قريه كه ۲۰۰۰۰ سكنه دارد . اراضي اين قطعه كوهستانيست ولي دره و دشتهاي حاصلخيز نيز دارد . (قاموس الاعلام تركي) .

پول . (اِ) ازپهلوي پوهل (۵) . وباين معني در زبانهاي ايراني بسيار كهنسال است . طاق و سقف گونهٔ كه بر رودي يا نهر ومادي برعرض آن بندند گذشتن مردم وچارپايان را . پُل . قنطرة . جسر . كرپي (درتداول مردم قزوين و ظاهراً تركي باشد) :

خردمند گويد كه هست اين جهان
يكي پول برراه و ماهمرهان .
ابوشكور بلخي .

وپولي ساختند وخلايق و چهارپايان بدان ميگذشتند . (ترجمهٔ بلعمي تاريخ طبري) .

يكي پول ديگر ببايد زدن
شدن را يكي يك بباز آمدن (۶) . فردوسي .

تراهست محشر رسول حجاز
دهنده بپول چنيور (۷) جواز . عنصري .

وآن پول سديور زهمه بازعجبتر
كزهيكل او كوه شود ساحت بيدا .
عنصري .

بگذرد زود بيكساعت ازپول صراط
بجهد بازبيك جستن از كوه خراز .
منوچهري .

بداني كه انگيزش است وشمار
هميدون بپول خنيور (۷) گذار . اسدي .

بپول خنيور (۷) كه چون تيغ تيز
گذار است و هم نامه ورستخيز . اسدي .

چو پولي است زي آن جهان اين جهان
براو عبره مارا وما كاروان . اسدي .

چو پولي است اين مرگ كانجام كار
برين پول دارند يكسر گذار . اسدي .

بروزت شير همراه وبشب غول
نه آبت را گذر نه رود را پول .

(ويس ورامين فخرالدين گرگاني چاپ كلكته ص ۱۲۱) .

آمد باران غم پول سلامت ببرد
برسريك مشت خاك تا كي باران او .
خاقاني .

راند بسي رود خون ازپي حقمان وخصم
زير پل سكه شد پول بسر درشكست .
خاقاني .

تمناي شه آنكه آيد بدست
كه درروي دريا توان پول بست . نظامي .

برين سرسري پول ناپايدار
چگونه توان كرد پاي استوار . نظامي .

ودر زيرپول تكان بگذرد (رودطاب) و ريشهر راآب دهد . (فارسنامهٔ ابن البلخي چاپ اروپا ص ۱۵۰) . وپولي برآن رودداست يك نيمه شهر كه ازين جانب رود است بر كوه نهادست . (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ۱۳۹) . وازآثار او (شاپور) درعمارت جهان آنست كه اين شهرها وبندها وپولها كه ياد كرده آيد اوبنا كرده است . (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ۷۲) . و رودي عظيم كه آنرا نهر طاب گويند ومنبع آن ازحدود سميرم است آنجا ميگذرد در زيرپول تكان . (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ۱۴۸) . بآمل آمد جمله پولها و گذرها خراب فرمود . (تاريخ طبرستان ابن اسفنديار) . ومساجد ورباطها و پولها وآبگيرهاي راه حجاز . (راحة الصدور راوندي) . وعمارت راههاء مسلمانان و پولها ومانند اين خيرات بسيار كرد . (فارسنامهٔ ابن البلخي ص ۹۵) . تا برسيدند بپولي ازسنگ وقلعي ساخته . (مجمل التواريخ) . پول نهروان . . . بعراق اين وهرز بن به آفريد كرده است . (فارسنامه ص ۹۶) . چون به پول سرخ مراغه رسيدند . (تاريخ غازان خان ص ۱۴۹) .

از سر جيحون نتوان بازجست
عبره توان كرد وليكن بپول . نزاري .

|| پول صراط ، پل صراط ، پل چينوت ، پلي باريكتر از موي و برنده تر از شمشير كه فاصلهٔ ميان دوزخ وبهشت است وسعيد و شقي را ازآن ببايد گذشتن وآنرا پول محشر نيز گويند :

ازعدل ديد خواهي همراستي وهم خم
درساق عرش ايزد درطاق پول محشر .
خاقاني .

صبر چون پول صراط آنسو بهشت
هست باهرخوب يك لالاي زشت .
مولوي .

||تعبيرات مثلي : پول بردريا بستن ، امري محال وممتنع خواستن :

تمناي شه آنكه آيد بدست
كه برروي دريا توان پول بست . نظامي .

پول آن سررود بسته بودن ، ازسلامت و نجات دور بودن ودسترسي نداشتن :

ميان موج بلاغرقه اي ، خلاص مجوي
كه هست پول سلامت ازآن كران بسته .
رفيع الدين لنباني .

(۱) Peucolaïs (۲) Pococke. (۳) Pocock. (۴) Peuqueville

(۵) Puhl و دزفول شهر معروف مركب از كلمهٔ دزوفول بمعني پل و پول است .

(۶) ن ل : شدن را يكي راه وباز آمدن .

(۷) صحيح : چينوت = صراط .

اگر خود پولی ازسنگ کبود است
چو بی‌آبست پل ز آنسوی روداست .
نظامی .

رجوع به صراط ورجوع به‌چینوت شود .

پول . (اِ) زروسیم یا فلزدیگر مسکوك رائج . وتوسعاً بانك‌ُنت واسکناس . ظاهراً این کلمه از زمان اشکانیان از پول یونانی گرفته شده‌است.(رجوع به ترجمهٔ‌ایران در زمان‌ساسانیان کریستن سن چاپ‌اول‌طهران ص۲۷ وص۲۸ شود) . دیوپول . ُابول . همیوپول . ُمهری‌مسین که درخریدوفروخت روان میشود . (شرفنامه) . و قدما بجای پول : سیم ؛ زر ؛ سیم وزر ؛ درم ؛ درم و دینار ؛ درهم و دینار گفتندی وگاه وجه و تنخواه و نقد و فلوس ومسکوك وآقچه و عین و نقدینه وفلس و ُپل (نصاب)(۱) : پس مشتی‌رند را سیم دادند که‌سنگ زنند (جسد حسنك را بردار) و مرد خود مرده بود . (ابوالفضل بیهقی) . معاملهٔ آنجا (اخلاط) بپول باشد . (سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلین ص ۹) :

دوشینه بکوی میفروشان
پیمانهٔ می بزر خریدم
وامروز خراب‌و سرگرانم
زر دادم و دردسر خریدم .

آنکس که بدینار و درم مال بیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد .
سعدی .

بارحسرت میکشم از بی کسی
خاك برسر میکنم از بی پولی . نزاری .

و صاحب قاموس مقدس گوید : در قدیم الایام ودر میان طوایف غیر متمدنه معامله یا معاوضهٔ جنس باجنس بود پس از آن در مبادلهٔ اجناس مواشی را در عوض نقدبکار میبردندسپس طلاونقره ومس غیر مسکوك معمول‌شد بالاخره فلزات‌را بحکم سلطان‌یا حاکم‌وقت‌بانشانی‌مخصوص‌ووزن‌مخصوص‌معین کردندونشانی قراردادند تاعیاروبارآن را معلوم کند وقیمتش برحسب تعیین عیارمعین باشد . (انتهی) .

امثال : پول عاشقی بکیسه بر نمیگردد . پول سفید برای روز سیاه خوب است . پول غول است و ما بسم‌الله . پول پول میاورد . جهود هم خیلی پول دارد . پول نداده است ومیان لحاف خوابیده . باآن زبان خوشت‌یاپول فراوانت یاراه نزدیکت. هرچه پول‌بدهی آش میخوری . بقدرپولت میزنم پنبه . آدم پول را پیدا میکند پول آدم را پیدانمیکند . پول پیدا کردن آسان است نگاهداشتن آن مشکل است . هر کجا پولست‌آنجا دلگشاست . من ندر، قلیم و پول میخواهم .

تعبیرات‌مثلی : بیك‌پول‌سیاه‌یا بدوپول‌یاپولی نیرزیدن ، سخت ناچیز بودن : سر بیسر بپولی نیرزد . (فیه مافیه) . آن گوینده که قوم را از ملامت بدر نبرد دو پول نیرزد . (فیه مافیه) . هرکه از یاران ما این طریقت نورزد (طریقت حرفت وکسب) پولی نیرزد . (افلاکی) . پولش از پارو بالا رفتن ، عظیم توانگر بودن . || سکهٔ خردکم بها از غیرسیم و زرکه در این اواخر معادل چهل یك قران بودو آنرا نیم شاهی نیزمیگفتند : سه پول یعنی یك شاهی و نیم و در قدیم کم بهاترین مسکوك مسین و امثال آن بوده است . پول‌سیاه . پشیز . غاز . پاپاسی :

بجای لقمه‌وپول ارخدای را جستی
نشسته برلب خندق ندیدمی یك کور .
مولوی .

منبلی نی کو بود خودبرگ جو
منبلی ام لا ابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد
منبلی چستی کزین پل بگذرد .
مولوی .

اسرار ملك بین که به غول افتاده است
وان سکهٔ زر بین که بپول‌افتاده است
وآن دست برافشاندن مردان ز دوکون
اکنون بترانه وکچول افتاده است .
منسوب بابوسعید ابی‌الخیر .

وهمچنین‌اغنیا . . . پول پول جمع می کنند وحبه‌حبه . (فیه‌مافیه).کارآن که ومیخ‌چوبین یاآهنین که قیمت آن پولی است‌برمی آید. (فیه مافیه) .

مثل : یك‌پول‌جگرك‌سفره‌قلمکارنمیخواهد . || مال . دارائی : مردی پولدار . مردی پر پول . مردی خر پول . مردی بی‌پول . کم پول ، بی پول . کم پولی ، بی پولی . || پول سیاه ، پول که از غیر سیم و زر باشد . ||پول‌سفید . پول‌ازنقره . ||پول‌زرد، پول از طلا : بیك پول سیاه یا به دو پول یا پولی نیر زیدن ، سخت ناچیز بودن . ||دیش‌پولی . دیش بترکی دندان‌را گویند ودیش پولی وجهی‌است که برشوه مأموران دولت در دوران‌استبداد ازمردم میگرفتند بعنوان دندان مزد ناهار خوردن بدانسان که پول‌را پیش ازناهارسرسفره‌میگذاشتند وهم اکنون این شیوه در ملایروتویسرکان معمول باشد . ||مثل پول یامثل پول سرخ شدن ، تفته شدن بآتش یاهرنوع حرارت و سرخ گردیدن .

درکتاب النقود العربیه (فهرست سیزدهم ص ۲۱۹ تا ۲۳۴)فهرستی ازاسماء نقود رائج درعرب آمده‌است ، اطلاع را بدانجا رجوع شود .

آقای ابراهیم پور داود راجع به کلمهٔ پول درکتاب هرمزدنامه (ص ۲۳۳ تا ۲۷۴) مقالتی ممتع دارند که درذیل نقل میشود : ریال در۲۷ اسفند۱۳۰۸هجری‌خورشیدی ازبرای تعیین واحد پول ایرانیان برگزیده شده بجای‌قران ، اماهنوز کلمهٔ قران ازمیان نرفته است .

ریال - بنابعادت‌ُدیرین ریال کنونی راباز قران خوانند درست است قران لغت‌بیگانه وعربی‌است ، ریال هم بهمان اندازه بیگانه و اسپانیائی است و بیش از چهارصد سال است که بدستیاری پرتغالیها واسپانیائیها در ایران‌شناخته شده‌است - پرتغالیها درسال ۹۲۰ هجری قمری (۱۵۱۴ میلادی) بفرماندهی البوکرك (۲) جزیرهٔ هرمز را در خلیج فارس بچنگ آوردند و در فاصلهٔ بیش‌از یکصد سال همچنان در دست داشتند تا در روزگار شاه عباس بزرگ (۱۰۰۳-۱۰۳۸) دگرباره ازآن ایران گردید - آمد و شد پرتغالیها بکرانهای دریای فارس از زمان شاه اسمعیل اول که سر سلسلهٔ خاندان صفوی است (۹۰۷- ۹۳۰ هجری قمری) آغاز میگردد . از سال ۹۸۸ هجری قمری یعنی سال چهارم پادشاهی شاه‌محمد خدابنده چهارمین پادشاه صفوی که کشور پرتغال بدست اسپانیا درآمد و تا سال ۱۰۵۰ یعنی سیزدهمین سال‌شهریاری شاه‌صفی (۱۰۳۸-۱۰۵۲) دردست‌آن دولت بود - ایران‌هم بااسپانیا سر و کار بهمرسانید - ناگزیر از همین روزگاران ، بازرگانی و داد و ستد آنان باایرانیان‌آغاز میگردد وبدستیاری‌آنان ریال‌اسپانیایی در ایران شناخته شده است. پس‌ازیادآوری‌این‌پیش‌آمدتاریخی‌پیداست که درقرن دهم هجری ، پول اسپانیایی با نام اسپانیایی خود از راه خلیج فارس بایران راه‌یافت ، ناگزیربردرهیچیك ازآثار فارسی پیش از آن روزگار نباید از ریال نام و نشانی باشد - پیش از اینکه ریال رسماً نام واحد پول ایران گردد و بجای قران درآید عبارت بوده است از بیست و پنج شاهی .

هر ارزشی که ریال دراین چند قرن اخیر در ایران داشته این کلمه اصلا اسپانیائی است و آن نام یك سکهٔ نقره بوده رایج آن دیار ولفظاً بمعنی شاهی است، درست مانندکلمهٔ لاتین رگالیس (۳) = شاهی از بنیاد رکس(۴) = شاه. رئال درمرز وبوم دیرین خود،اسپانیا نخست درسال ۱۴۹۷ میلادی سکه زده شد و تا سال ۱۸۷۰ پول نقرهٔ رایج آنجا بود و در مستعمرات اسپانیا نیز چنانکه دربخش جنوبی آمریکا هم رواج داشت . شاید غرض ازبرگزیدن ریال بجای قران این بوده که یك لغت

(۱) Monnaie. Argent. (۲) Albuquerque. (۳) Regalis. (۴) Rex.

بیگانه بفارسی تبدیل شده باشد ، یا اینکه از نام پول رایج عهد قجر دوری کرده باشند ، بهر مقصود کـه باشد نقش غرض شده ، نه ریال فارسی است و نه یاد آور روزگارخوشی‌است . چنانکه گفتیم یادآور روزگاری است که بیگانگان بکرانهای دریای فارس دست‌اندازی کرده بودند. از این که بگذریم ریال نام واحد پول ایران بخصوصه‌نگردیده، ازاین‌ره‌آورداسپانیایی، عربستان سعودی‌هم از آن بهره بر گرفته و اکنون پول شان ریال خوانده میشود. بر گزیدن چنین لغتی یکی از آن صد ها گواه بی‌مایگی لغت سازان ماست .

الثاریوس(۱) درزمان شاه‌صفی (۱۰۳۸-۱۰۵۲) در ایران بوده، درسخن ازسکه‌های رایج آن زمان چون خدابندهٔ، عباسی، بیستی ، لاری وجز اینها گوید که ایرانیان در داد و ستد ، ریال اسپانیایی را هم در کمال میل میپذیرند .

قران - ازاینکه‌ریال جانشین قران گردید جای افسوس نیست نه آمدن این بخوشی وشادمانی ارزد ونه رفتن‌آن بدردودریغ . ریال از ره آورد های اسپانیایی است در روزگاران‌صفوی‌وازهمان‌دوران‌درسرزبانها مانده تا اینکه در این چند سال اخیر نام رسمی واحد پول ایران گردیده‌است.چنان که از همان دوران ، سکهٔ رایج زمان شاه عباس بزرگ بنام عباسی ، تا کنون درسر زبانهاست وآن امروزچهارشاهی است. اما قران اگر از برای آن یك شخصیت قائل شویم نسبت بریال برتری نژادی ندارد و در زبان ما از شرافت قدمت هم‌برخوردار نیست - ناگزیراین کلمه دراصل‌صاحبقران بوده که درروی بسیاری ازسکه‌های‌ایران از خاندان صفوی گرفته تا ناصرالدین شاه قاجار (۱۲٦٤-۱۳۱۳ هجری قمری) دیده میشود - اینك برخی از آنها :

بگیتی سکهٔ صاحبقرانی
زد از توفیق حق‌عباس‌ثانی .

این سکهٔ نقره در سال ۱۰۵۹ هجری قمری در تبریز ضرب شده است .

ز بعد هستی عباس ثانی
صفی زد سکهٔ صاحبقرانی .

صفی دوم پسر عباس دوم از آغاز بهار سال ۱۰۷۹ نام سلیمان از برای خود بر گزید .

بگیتی سکهٔ صاحبقرانی
زد از توفیق حق طهماسب ثانی.

ضرب قزوین در سال ۱۱۳۵هجری .

سکه برزرزد بتوفیق الهی درجهان
ظل حق عباس ثالث،ثانی‌صاحبقران .

ضرب اصفهان درسال ۱۱٤۵

سکهٔ صاحبقرانی زد بتوفیق اله
همچوخورشید جهان افروز ابراهیم شاه .

ضرب تفلیس - ابراهیم برادر عادل شاه است .

هست سلطان برسلاطین جهان
شاه شاهان نادر صاحبقران .

ضرب شیراز درسال ۱۱۵۰

شاه شاهان نادر صاحبقران
هست‌سلطان برسلاطین‌جهان.

ضرب اصفهان درسال ۱۱۵۲

همین شعر در روی سکه های نادر ضرب مشهد و تفلیس وسند و جزانیها نیز دیده میشود .

بزر تا شاهرخ زد سکهٔ صاحبقرانی‌را
دوباره دولت ایران گرفت ازسرجوانی را.

شاهرخ (۱۱٦۱-۱۱٦۳ هجری قمری) نوهٔ نادر شاه است .

در سکه‌ای ازفتحعلی‌شاه قاجار ضرب سال ۱۲٤۲ هجری قمری چنین نقش بسته : «سکهٔ شه فتحعلی‌خسروصاحبقران» (۲) . ناصرالدین شاه قاجار در سال ۱۲۹۳ به یادگار سال سی‌ام پادشاهی خویش دریك سکهٔ زرین‌ضرب تبریزخودرا «ناصرالدین شاه‌غازی خسروصاحبقران» خواند . ازاین شعرها و عنوانهای بسیار خنك بخوبی پیداست که قران از کجا سرچشمه گرفته است .

گذشته ازاین سکه‌ها که فقط از برای نمونه برخی را یاد کردیم ، در طی تاریخ سلسلهٔ گور کانیها یا تیموریان بسا بعنوان حضرت صاحبقرانی برمیخوریم . شایدهمین عنوان از برای پادشاهان پیشتر هم بکار میرفته‌است وتعیین قدمت این‌ترکیب‌ازروی نوشته های فارسی برای بیان مقصود ما اهمیتی ندارد .

تومان یاتومن‌لغتی‌است ترکی‌درزبان ما بسیاربیشتر ازلغت‌اسپانیایی‌ریال‌وقران‌عربی (نام سکه‌ای مخصوص) راه‌یافته و در حدود هفت قرن پیش از این در ایران زمین شناخته شده است . پیش از سرکار آمدن ریال هرده قران یك تومان بوده هنوز هم تومان در سر زبانهاست . معمولا هر ده ریال را یك تومان می نامند - بویژه هر آنگاه که سخن از مبلغ هنگفتی باشد و سربمیلیونها ریال زند کلمهٔ‌تومان بکار برند و این چنین ده برابر ازآن مبلغ بکاهند . کلمهٔ تومان ازره‌آوردهای چنگیزی است، چنانکه میدانیم این درندهٔ مغولی در سال ٦۱٦هجری(۱۲۱۹میلادی) بایران زمین روی آورد وبا این آسیب‌دوزخی بسیاری از لغتهای مغولی هم درفارسی رخنه کرد . یك رشته ازاین لغتها متعلق باموراشکری و سپاهی مغولی است تومان ومین ویوز که درجزء کلمات‌مرکب‌امیرتومان ومین‌باشی و یوزباشی بمعنی سر وسردار ویا فرمانده ده هزار وهزاروصد دیده میشودیادگاری است ازآن روزگار تیره - تومان نیز در همان روزگارنام سکه‌ای بوده که بده هزار دینار تقسیم میشده است . هنوز هم تومان که گفتیم در سرزبانهاست چنین است . حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب که درسال ۷٤۰ نوشته شده ، درسخن از جزیه‌ای که عراق عرب در زمان خلیفه عمر میپرداخته درهم‌آن زمان را بتومان ، پول رایج‌زمان خود ، چنین‌بشمار آورده : «مبلغ آن‌خراج وجزیه صدوبیست و هشت‌بار هزار هزار (میلیون) درهم بود که‌باصطلاح این‌زمان دو هزار و صدوسی وسه تومان و کسری باشد . تفاوت عدل عمری و ظلم حجاجی چندین اثر کرد» (۳).

محمود کاشغری در کتاب‌خود «دیوان‌لغات الترك» که درسال ٤٦٦ هجری تالیف‌شده دومن را نخست بمعنی ده هزار و دیگر بمعنی «بسیار» وسوم بمعنی «مه» گرفته است (٤) بمعنی مه دومان هم گفته میشود (۵). تومان‌در تقسیم لشکری عبارت بوده ازده‌هزارسر بازو گاهی نیز تومان‌بمعنی ایل گرفته میشد وهمچنین بسرزمین اطلاق میگردید ، مثلا عراق ایران به نه تومن بخش شده بود »(٦)

در کتابهای تاریخ مغول‌غالباًتومان بمعنی‌ده هزاریادشده‌است‌ازآنجمله درجامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله که درسال۷۰٤ تألیف آن پایان یافته آمده : « چون آنجا رسید

---

(۱) Olearius. The coins of the Shahs of Persia (Safevis afghâns Efsharis, Zand and Kajars) by Reginald Stuart Poole London 1887-P.26-91. Coins Medals And Seals of the Shâhs of Persia (1500 - 1941) by H. L. Rabino di Borgamale 1945 P. 36 - 64.

(۲) نگاه کنید به :

(۳) نزهةالقلوب بسعی لیستر انج لیدن ص ۲۹ .

(٤) دیوان لغات‌الترك طبع استانبول ۱۳۳۳ (جلداول ص۳۳۷) ونگاه کنید به : Mittelturkisher Wortschatz (Nach mahmud Al Kashgharîs Lughat At-Turk) Von C. Bruckelmann Leipzig 1928 S. 217.

(۵) Dictionnaire Turk Oriental par Courteille.

(٦) Encyclopedie de l'Islam Tome IV p. 880; History of The Nation of the Archer (The Monguls Grigor of Akanc Edited by Rober P. Blacke and Richard N. Frye, Harvard Yenchin Institute - 1949 P. 436

قاآن‌سی تومان لشکر مغول وهشتاد تومان لشکرختای ترتیب فرمود» . بسا تومان جزء نامهای‌خاص مغولی بکاررفته‌است : وتولوی خان را با دوتومان لشکر براه تبت روانه فرمود و قرب یك تومان لشکر بر کشتی نشسته بگریختند ، مونککاقاآن بر یکتای نویانراباده‌تومان‌لشکر ازترکان‌دلاوربسرحد اولوغ طاق . . . فرستاد (۱) .

همچنین درتاریخ وصاف که‌درمیان سالهای ۷۲۷ - ۷۳۶ نوشته شده تألیف شهاب - الدین عبدالله‌بن عزالدین‌فضل‌الله شیرازی، همزمان‌رشیدالدین فضل‌الله نویسندهٔ جامع- التواریخ و پسرش خواجه‌غیاث‌الدین محمد وزیر» (۲) تومان بمعنی ده هزارومسکوك ده هزار دیناری بکار رفته است : « قبلا قاآن در شهور سنهٔ احدی‌وسبعین وستمائه پانجده تومان لشکرجانشکر(بچین) روان فرموده » (۳) .

تومان (= دومان=تومن=دومن) درزبان مغولی درست معادل‌بیور فارسی‌است که در اوستا بئور (۴) آمده و در پهلوی مانند فارسی بیور گویند :

سپه برد بیورسوی کارزار
که بیور بود درعدد ده هزار .
فردوسی .

بیوراسب عنوانی‌است که بضحاك (=دهاك) داده شده یعنی دارندهٔ ده هزار اسب :

جهانجوی را نام ضحاك بود
دلیر و سبکسار و ناپاك بود
همان بیوراسبش همی‌خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار
بود درزبان دری ده‌هزار(۵)

چاو - اسکناس - پس از ریال اسپانیایی و قران عربی و تومان ترکی بجاست از چاوچینی (پول کاغذی) و اسکناس روسی (اصلا فرانسه ولاتینی) یاد کنیم - امروزه لغت چاو بمعنی پول‌کاغذی در ایران مورد استعمال ندارد ، اینگونه وسیلهٔ مبادله را اکنون اسکناس خوانند . چاو که درتاریخ ایران بآن برمیخوریم اینچنین بمیان آمد: کیخاتوخان (۶۹۰ - ۶۹۴) برادر ارغو- خان (۶۸۳-۶۹۰) از پادشاهان مغول‌نژاد از خاندان چنگیز مردی بود هرزه و زن باره وباده‌خوار و تن‌آسان و خوشگذران، وزیر او صدر جهان زنجانی نیز مردی‌بود دست باز و بلندگرای ، ریخت و پاش و بخششهای بیجای این دو ، خزانهٔ دولتی را بیش از پیش تهی ساخت ، کاربجائی رسید که از برای هزینهٔ آشپزخانهٔ شاهی بدرهم و دینار یا تومان دسترس نداشتند ازبرای چارهٔ این‌کار چنین اندیشیدند که مانند چین بجای زر وسیم پول کاغذی که چاو خوانده میشد رواج دهند . بتاریخ جمادی‌الاخری ۶۹۳ هجری قمری از سوی کیخاتو ، یرلیغی صادر شد که از آن روز دیگر داد وستد با مسکوك زر و سیم باز داشته شده است و نباید هیچیك از بده و بستانها با پول فلزی انجام گیرد و هر که از این فرمان سرپیچد بسزای سخت دچار آید از این پول کاغذی که چاومبارك خوانده شده در همهٔ کتب تاریخ این دوره سخن رفته است - در تاریخ وصاف که گفتیم میان سالهای ۷۲۷ -- ۷۳۶ نوشته شده نسبتاً بتفصیل یادگردیده است اینك چند جمله از آن کتاب : « و باطراف ممالك عراق عرب و عجم و دیار بکرو ربیعه و موصل و میافارقین وآذربایجان و خراسان و کرمان و شیراز میری بزرگ بدین مهم پرخطرنامزد شد ودرهرملکی چاوخانه بنیاد کردند ... ودرهرطرفی مبالغ مال درمؤنت چاو صرف شد . . . و صورت چاو بدین منوال‌بود پیرامون سطح کاغذ پارهٔ مربع کلمه بخط خطائی که محض خطا این بود نوشته وبربالای آن ازدوطرف لااله الاالله محمدرسول‌الله . . . وفروترازآن ایرینجین تورجین تحریر کرده (۶) و درمیانه دایرهٔ کشیده‌خارج از مرکزصواب وازنیم‌درهم تاده دینار رقم زده وبشیوهٔ مسطور درقلم آورده که پادشاه‌جهان در تاریخ سنهٔ‌ثلث وتسعین‌وستمائهٔ این چاو مبارك رادرممالك روانه گردانید، تغییر وتبدیل کننده رابازن وفرزندبیاسا رسانیده- مال‌اورا جهة دیوان بردارند وچاونامهٔ بشیراز آوردند بغایت مسلول . . . زبدهٔ‌تقریرات آنکه چون‌چاو مبارك‌درعوض‌زر... جاری‌شود فقروفاقت... ازمیان خلایق‌مرتفع گردد وغلات وحبوب رخص پذیرد وغنی وفقیر در درجهٔ تساوی گیرد و شعرا و افاضل عصر در مدح آن برحسب میلان‌خاطر پادشاه وصاحب‌دیوان نتایج فکرخود باظهار رسانیدند نمودار را این بیت از قطعهٔ یکی از افاضل ثبت کرده شد :

چاو اگر در جهان روان گردد
رونق ملك جاودان گردد .

وچون حکم رفته بود تاتمامت‌ارباب‌حرف که‌زر ونقره‌در انواع صناعات‌خوداستعمال میکنند تارك شوند ایشانرا از چاوخانهٔ مبارك متدارك کردند و برحسب استحقاق حکام ملك مواجب وادرارات‌مرتب‌وموظف گردانند و هرگاه که چاوسمت اندراس گیرد باز چاوخانه برند وهرده دینار را نه دینار چاو مجدد ستانند . . . درماه ذی‌قعدهٔ سنهٔ ثلث وتسعین وستمائهٔ درتبریز چاوروان شد . . . (۷) بعد از سه روزفروبهی ازدیار [تبریز] دور گشت . . . دکاکین و اسواق ابواب معاملات‌را مسدود گردانیدند یکمن نان بدیناری رایج اگر میفروختند یابنده رابح بود وبائع مسامح . . . نفیر وزفیر و جوش‌وخروش‌خلایق بفلك البروج پیوست وحکام‌ولشکریان را طاقت طاق‌شد، عوام- الناس روز جمعه در مسجد تضرع وابتهال نمودند یرلیغ بنفاذ پیوست چاو را ابطال کنند ایلچیان بقطع مادهٔ شر ورفع قاعدهٔ محنت‌عام‌باطراف‌روانه گشتندوبفضل‌حق ... این داهیه . . . مندفع شد . . . » . چاورا براهنمایی عزالدین مظفر که از نزدیکان صدر جهان بود واز پول‌کاغذی چین‌آگاه بود خواستنددرایران رواج دهند مردم از بدعت او بسیار برآشفته بودند و در هجو اواشعاری‌در وصاف‌یادشده‌است . جنکسانك ایلچی قوبیلای قاآن دردربار کیخاتوقاآن نیز دراین‌کار راهنمایی کرد . پول کاغذی که در چینی «چا» و یا «چاو» خوانده شده درهمان زمان کیخاتون در کشور های پهناور قوبیلای قاآن = قوبلای (۶۷۹ - ۶۹۳ هجری قمری) پسر تولی برادر هولاکو ، نوهٔ چنگیز خان رواج داشت . (۸) چنانکه درتاریخ پیداست قوبیلای‌پس از برانداختن خاندان پادشاهی سونگ

(۱) نگاه کنید به جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله بسعی ادگاربلوشه لیدن ۱۹۱۱ ص۱۹ و۲۰و۱۶۵ و۲۹۹و۴۲۵و۴۲۷ و۴۴۸ .

(۲) تاریخ تألیف وصاف از مرحوم محمد قزوینی‌است که در تاریخ جهانگشای جوینی جلد اول بخط خود در حاشیه نوشته : « وصاف علی‌الاظهرمابین سنوات ۷۲۷- ۷۳۶ تالیف شده » . دانشمند نامور میرزا محمدبن عبدالوهاب قزوینی درآدینه شب ۶ خرداد ۱۳۲۸ هجری خورشیدی درتهران ببخشایش ایزدی پیوست . (۳) وصاف الحضرة چاپ بمبئی سال ۱۲۶۹ ص ۲۰ .

(۴) Baevar. (۵) نگاه کنید بجلد اول یشتها، تفسیر اوستای آقای پورداود ص ۱۸۹

(۶) ایرنجین تورجین عنوان کیخاتو- قاآن است . (۷) برخی دیگرماه شوال۶۹۳نوشته‌اند .

(۸) در وصاف الحضره در سخن از« گشادن قبلا قاآن چین را (ص ۲۲) از چاوهم یاد میکند : « حکم رفت تاچاوی که در ممالك چین ابواب معاملات بدان مفتوح بودی بیاوردند ازخزانه زر وجوهر وثیاب عوض داد و در شهر منادی نداکرد که ملك ملك قاآن است وچاو چاو فغفور، بعد از مدتی فرمود تاچاوی که در ممالك قاآن چون نقد عدل و بذل او جاری و رایج بود بیرون آوردند و باز منادی برنشاندند که ملك ملك قاآن وچاو چاو قاآنست . . . بالضرورة چاو قاآنی را قبول بایست کرد. . . (از فغفور ، پادشاه خاندان سونگ Sung اراده شده است) .

ورام ساختن چین شهر پکینك را تختگاه خود بر گزید و آنرا خان بالیغ یعنی شهرخان (شهر امپراتور) نامید ، کاغذ خان بالیغ که در ایران، معروف بود از همان زمان است . مار کوپولوایتالیاییوابن بطوطهٔطنجی(بندرمراکش)هردوازچاودر سیاحتنامههایخودیادمیکنند: مار کوپولو در سالهای (۱۲۷۵ - ۱۲۹۲ میلادی) باپدرخودنیکولوپولووعمویخودمافئوپولو ازبازرگانان ونیزیدرچین بودند . دراین مدت هفده سال در دربار قوبیلای قاآن آمد وشد داشت وطرف توجه امپراتور و مشاوروی‌بود وازسوی‌وی بکارهای‌بزرگ گماشته میشد ودر سرزمینهای پهناور چین بسیار گردید و خبرهای سودمندی از آن روزگاران از چین در سیاحتنامهٔ خود بیادگار گذاشت اونخستین اروپایی است که از آسیای شرقی آن روزگاران سخن میداردودرسفرنامهٔ خود که پس ازباز گشت به ونیز تدوین شده دربارهٔ پول کاغذی که موضوع سخن‌ماست‌درفصل ۲٤ گوید: «پول کاغذی‌خان بزرگ که درسراسر کشورش رواج دارد . ضرابخانهٔ (= چاوخانه) خان بزرگ در همین شهرخان بالیغ است بدرستی میتوان گفت که اینگونه پول بکار آوردن یکی از رازهای شیمیایی است از درخت توت (۱) که برگهایش خوراك کرمهای ابریشم است پوستها را بر گیرند وآن رشته‌های باریك را که درمیان پوست درشت و چوب درخت است جدا کرده بخیسانند ، آنگاه درهاون کوبیده‌خیر کنند وازآن کاغذ سازند ، همانندآن مادهٔپنبه‌ای که از آن کاغذ سازند ، اما سیاه رنگ ، پس ازآنکه این ساخته شد ، آنرا بپاره‌های‌مختلف بریده برخی چهار گوشه‌وبرخی دیگراند کی‌درازتر...(۲) این پول کاغذی برای اینکه رسمی شود و رواج گیرد مراسمی‌درپی دارد آنچنانکه سکهٔ زرناب وسیم مراسمی دارد، چندتن ازپایوران در سراین کار گماشته‌هستند که گذشته‌ازنوشتن نامهای خود در آن ورقها ، آنها را مهر زنند . پس ازآنکه این کارها بترتیب‌انجام گرفت گماشتهٔ مخصوص اعلیحضرت ، مهر پادشاهی‌را برنگ شنگرف زده بآن پاره کاغذ مهر زند ، آن مهر رنگ زده بروی آن ورقه طبع گردد بااین ضمانت ، آن ورقه اعتبار گیرد وپول رایج شود وهر که تقلب کند وچیزی مانند آن بسازد بسزای سخت دچار گردد . از این پولهای کاغذی باندازهٔ هنگفتی درهربخش از کشور خان بزرگ در گردش‌است، هیچکس را یارای آن نیست که آنها را در دادوستد نپذیرد، جز اینکه زندگی خود بخطر اندازد . همهٔ رعایای او بیدرنگ آن را میپذیرند و هر کالایی که دل‌شان‌بخواهد‌با آن‌خریداری میکنند، خواه آن کالا مروارید یاجواهر و یا زر و سیم باشد . بسا درسال‌کاروانهای بزرگ وارد خان بالیغ میشوند و درمیان کالاهای خود پارچه های زربفت ، بخان بزرگ عرضه میدارند . خان بزرگ دوازده تن از مردم کالا شناس وباسلیقه‌را بدربار خود میخواند تا کالا را آنچنانکه باید بیازمایند وهر کدام را که پسندیدند از روی وجدان ارزش آنهارا معین کنند ویك سودشایسته‌هم بهریك‌ازآنها بیفزایند . بهای هرآنچه‌را که‌بر گزیدند باپول کاغذی میپردازند و صاحب کالاهم ایرادی ندارد زیرا با آنچه او دریافت داشته میتواند بهزینهٔ خود برساند وهر کالایی که خواست باهمان‌پول‌بخرد . اگر آن‌سود از کشوری باشد که‌اینگونه پول درآنجا رواج نداشته باشد با این پول در چین کالاهایی بدست میآورد که دربازار های کشورخودش بآنها نیازمندند . اگر کسی‌ازاین پول کاغذی در دست‌داشته باشد که بواسطهٔ استعمال‌خراب ومندرس شده‌باشد میتواند آنرابضرابخانه (= چاوخانه) برده و با سه درصد کسر ، پول کاغذی نو بستاند اگر کسی از برای حرفهٔ خود بزروسیم نیازمند باشدوخواسته باشد با اینگونه فلزات پیاله یا کمربند یا چیز دیگری بسازد میتواند با پول کاغذی خود از ضرابخانه شمش زر وسیم بخرد . اعلیحضرت حقوق لشکریان خودرا باهمین پول کاغذی میپردازد ونزد اینان‌همان‌ارزش زر وسیم‌را دارد باوجود این میتوان بیقین گفت که خان بزرگ بیش‌ازهرپادشاهی‌در این‌جهان از گنجینه برخورداراست»(۳) .

ابن بطوطه که در سال ۷۲٤ درچین بوده در ذکر دراهم الکاغذالتی بها یبیعون و یشترون، گوید: «مردم چین بادینارودرهم چیزنمیفروشند ، خرید وفروش آنان باپارهٔ کاغذی است ببزرگی کف آدمی که در چاپخانهٔ پادشاهی طبع شود ، هرگاه این کاغذ ها در دست مردم خراب و پاره شود آنهارا بجایی برند که‌مانندضرابخانهٔ ماست ، کهنه‌هارا داده نوبستانندومزدی‌نمیپردازند زیرا کسانیکه‌باینکار گماشته‌هستندازپادشاه روزی خودرا دریافت می کنند . درسراین ضرابخانه (چاوخانه) یکی ازسران بزرگ گماشته شده است . اگر کسی با درهم سیم ودینار، ازبرای خریدببازار برودآن پول را ازاو نپذیرند ونیزبآن‌توجه نکنند» (٤)

پس از قوبیلای قاآن وتیموزقاآن(٦٩٤-۷۰٦) پول کاغذی فزون وفراوان بگردش درآمد ، چون زر و سیمی که آنهمه چاورا پشتیبان باشد در خزینهٔ دولتی چین نبود ناگزیر کاغذی‌شد بی‌بها وازگردش افتاد .

پول کاغذی بسا پیشتر ازعهد مغول درچین رواج یافته بود . گذشته اززمان پادشاهی خاندان سونگ (۹٦۰-۱۲۸۹ میلادی) که‌یاد کردیم . درهنگام شهریاری خاندان سوئی (۵۸۹ - ٦۱۸ میلادی) بواسطهٔ پیش‌آمدجنگهای پی‌درپی‌ونیازمندی بپول بناچارپول چرمی و کاغذی بکار افتاد (۵)

پول کاغذی درایران دوامی نداشت اما نام آن درتاریخ وادبیات ما بجاست، در چند فرهنگ‌فارسی، در آن‌میان‌فرهنگ‌رشیدی کلمهٔ چاو یاد شده و ازابن یمین که درسال ٦۸۵ تولد یافت ودرسال۷٦۹ در گذشت این شعر را بگواه آورده‌است :

روان شد چو از موکب شیخ عهد
رهی ناروان ماند مانند چاو

ازاین گذشته درزبان‌فارسی بهیئت چاپ و چاپخانه مانده که بجای‌کلمات عربی طبع و مطبعه بکار میرود . شك نیست که این کلمه یادگارروزگار کیخاتوخان وچاووچاوخانهٔ آن زمان است در هند هم این کلمه بجای مانده است و کلمات چهاپ ، چهاپه ، چهاپه خانه، چهپائی‌وچهاپنا (چاپ کردن) موجود است . اگرپول کاغذ یا چاو زود در ایران ازمیان رفت امروزه همان پول کاغذی باسم روسی اسکناس (اصلالاتین) در ایران ، چنانکه درسراسرروی زمین بجزنزد قبایل وحشی ، رواج دارد . واژهٔ اسکناس گویا بمیانجی روسها بایران رسیده باشد زیرا دراین زبان‌اسیگوناس(٦) گویند ، ناگزیر این لغت ریشه و بن اسلاو ندارد بلکه از زبان لاتین است - روسها آنرا از فرانسه گرفته‌اند وآن اسینیه (۷) میباشد ازکلمهٔ لاتین اسیگنو(۸) .

---

(۱) Morus alba.

(۲) در اینجا از بزرگی و کوچکی چاوها و ارزشی که برای آنها معین شده یاد میکند .

(۳) ـ نگاه کنید به : The Travels of Marco Polo New York 1926 P. 156 - 8

ونگاه کنید به : Sino-Iranica by Laufer Chicago 1919 p. 560.

(٤) رحلة ابن بطوط الجزء الثانی. القاهره ۱۹۳٤ - ص ۲٤۸ - ۲٤۹ .

(۵) China Seine Dynastien Verwaltung Und Verfassung von Ferd Heigl Berlin 1900 S.131 - 132.
Geschichte Chinas von Wilh. Schuler Berlin 1712 S. 47 9.

(٦) Assigunâs.

(۷) Assignat.

(۸) (Signum) Assigno.

بمعنی حواله امضا . پول کاغذی فرانسه یا «اسینیه» که درسال ۱۷۸۹ بگردش افتاد و زودجاتهی کردولغتش بما رسیده، سرانجام بهتری ازچاونداشت . این اسکناس ازهمان آغاز بگردش در آمدن روبه نشیب رفت وچندی نپایید که روی بکاهش نهاد ودرپایان سال ۱۷۹۱ هشت درصد پائین آمد ، در سال ۱۷۹۲ ارزش یك اسینیهٔ صدلیره‌ای ، رسید به ۷۲ فرانك و درسال ۱۷۹۳ به ۲۲۹ لیره گرایید ، پس ازچندی درنگ ، درسال ۱۷۹۵ رسید به ۲ لیره و در مارس سال ۱۷۹۶ این صد لیرهٔ کاغذی فقط ۳۰ سانتیم ارزش داشت» (۱) .

این است باختصار سر گذشت پولهای ناپایدار چاو واسینیه و لغاتی که از آنها بهیئت چاپ و اسکناس درزبان ما هنوز پایدار است .

پول - پس از آنکه دانستیم ریال وقران و تومان وچاو و اسکناس از کجاست ، اینك به‌بینیم خود کلمهٔ پول که همهٔ مسکوکات بهمین نام خوانده میشود، از کجاست. پول مانند کلمات دیگری که در این گفتار یاد کردیم قدمت ندارد . پول بمعنی جسر که امروزه پل بی‌واونویسند پیوستگی باکلمه‌ای که موضوع سخن ماست ندارد .

در نوشته هـای پیشینیان فقط در سفرنامهٔ ناصرخسرو بنظر نگارنده رسیده که پول آلت مبادله یاداد وستد یاد گردیده است . ناصرخسرو درهیجدهم جمادی‌الاولی ۴۳۸ هجری درشهر اخلاط (ازشهرهای ارمنستان) بود و در بارهٔ آن مینویسد : «ودراین شهر اخلاط بسه زبان سخن گویندتازی وپارسی وارمنی وظن من آن بود که اخلاط بدین سبب نام آن شهرنهاده‌اند ومعاملهٔ آنجابپول باشد ورطل ایشان سیصد درم باشد» (۲) .

اگر خوانندگان در سندی قدیمتر باین کلمه برخورده باشند بازیونانی بودن آن ثابت است وآن ازابلس (۳) یونانی است که درلاتین ابلوس (٤) و در فرانسه ابل (۵) شده‌است. ابلس یك ششم درهم (=درخمه) (٦) بوده ازسیم ومس سکه‌زده میشد. همین سکهٔ ناچیز بوده که یونانیان بدهان مردهٔ خود میگذاشتند وعقیده داشتند که روان پس از مرگ بقایقی نشسته ازرودمینوی استیکس (۷) گذشته بجهان دیگر رسد . این ابلس مزد قایق‌بان خارون (۸) میباشد (۹) . در گفتار برنج (ص ۳۸ کتاب هرمزدنامه) گفتیم که چینیان ازبرای هزینه وتوشهٔ سفر واپسین مردگان خود صدف (گوشماهی) و برنج میگذاشتند .

پاره . شاید یك لغت فارسی که تا باندازه‌ای مفهوم کلمهٔ پول را برساند پاره باشد . درنوشته های پهلوی کلمهٔ پارك بمعنی پول بکار رفته است ، بویژه پارك بمعنی رشوه وپارك ستان وپارك ستانشنیه (۱۰) بمعنی رشوه‌خواری بسیار آمده ، چنانکه در ارداویرافنامه ومینوخرد وجزاینها . ودرزبان ترکی عثمانی پارك (پارا) یا (پاره) که ازفارسی گرفته شده بمعنی پول است . خود کلمهٔ پاره یادآور نخستین مرحلهٔ سکه است ، پیش از اینکه فلزات را سکه زنند وآنهارا بنقش یا خطی بیارایند پارهٔ فلزات از برای داد و ستد بکار میرفت وآنرا یاد خواهیم کرد . واژهٔ پاره درفرهنگهای فارسی بمعنی رشوه و بخشش وبها وپول یادشده و در نظم و نثر پیشینان بهمان معانی بکار رفته است :

هر آنجا که پاره شد از در درون
شود استواری ز روزن برون . عنصری.

چون نار پاره پاره شود حاکم
گر حکم کرد باید بی‌پاره . ناصرخسرو .

ما پادشاه پاره ورشوت نبوده‌ایم
بل‌پاره دوزخرقهٔ دلهای پاره‌ایم.
مولوی .

برپارهٔ زر گردد جایی که خوری می
برچشمهٔ خون گردد جایی که کشی کین .
فرخی (۱۱) .

شئته - در اوستا نیز بواژه‌ای برمیخوریم که مفهوم پول و مسکوك از آن برمیاید وآن واژه شئته (۱۲) است که در فروردین یشت فقره ۶۷ و اشتات یشت فقرهٔ ۱ و فرگرد (= فصل) چهارم وندیداد فقرهٔ ٤٤ و جزاینها آمده و در همهٔ فرهنگهای کلمات اوستایی ودرتفسیر اوستا ، خاور-شناسان آنرا بمعنی پول و نقد گرفته‌اند . شئته‌ونت (۱۳) را بمعنی پولدار یا ثروتمند دانسته‌اند (١٤) گزارندگان (مفسرین) اوستا درروزگار ساسانیان در هر جای از اوستا که باین کلمه رسیدند آنرا در زبان پهلوی ، زبان رایج زمان خودشان ، به خواستك گردانیده‌اند، همان واژه‌ای که در فارسی «خواسته» شده وبمعنی مطلق مال و ثروت گرفته میشود :

دانش وخواسته است نرگس و گل
که بیکجای نشکفند بهم
هر کرا دانش است خواسته نیست
وآنکه را خواسته‌است دانش کم .
شهید بلخی

از این که بگذریم ، در یکی از قطعات اوستایی بواژه ای بر میخوریم که باید نام یك سکه‌وپول مخصوص باشدوآن اسپرنه (۱۵) میباشد (۱٦)

همین کلمه بـاکلمات دیگری ترکیب یافته چون اسپرنومزه (۱۷) که درفقرهٔ ٤٨ ازفصل چهارم‌وندیداد آمده ، اسپرنومزنگه (۱۸) که‌درفقرهٔ ٦٠ ازفصل پنجم وندیداد آمده و در هر دو جا در پهلوی شده : اسپرون مساك (۱۹) چنانکه دیده میشود درتفسیر پهلوی ، همان کلمات اوستایی بهیئت پهلوی بکاررفته ، آنچنانکه دانسته نمیشود اسپرنه چه ارزشی داشته ، اما در تفسیر پهلوی فقرهٔ ٦٠ ازفصل پنجم و ندیداد کلمه‌ای افزوده شده که درزمان ساسانیان ، درزبان پهلوی، رایج بوده و آن « جوجن » (۲۰) است که تا باندازه ای میرساند اسپرنهٔ اوستایی چه‌ارزشی داشت (۲۱) درتفسیر پهلوی اوستا آنچنانکه یاد کردیم ودرنوشته‌های پهلوی چون فرهنگ پهلویك که مناختای خوانده میشود وبندهش وشایست نه‌شایست ، بهیئت

(۱) نگاه کنید به : Cours D' Economie Politique Troisisème Edition par Charles Gide Paris 1913.P.377-381.
(۲) سفرنامهٔ ناصر خسرو چاپ برلین ۱۳٤۱ - ص ۸ - ۹ . (۳) Obolos (٤) Obolus. (۵) Obole.
(٦) Drachme. (۷) Styx. (۸) Châron.
(۹) درافسانهٔ یونان درادبیات متأخر یونانی خارس (Charos) یاخارنتاس (Charontas) دیومرگ دانسته شده است . نگاه کنید به : Mythologie Der Griechen und Romer Von Otto Seemann 5. Auflage. Leipzig 1910 S. 167.
(۱۰) Stânishnih. (۱۱) در این کتاب چندین شاهد دیگریاد گردیده است رجوع شود بکلمه پاره . (۱۲) Shaêta
(۱۳) Shaêtavant. (١٤) Awestasprache Von W. Geiger Erlangen 1877; Zendsprach Von F. Justi Leipzig 1864; Avesta Language by K. E. Kanga Bombay 1867; La Langue De L'Avesta Par C. De Harlez Paris 1882. Altiranisches Worterbuch Von Chri Bartholomae Strassburg 1904.
درتفسیراوستای Wolff, Spiegel, Darmesteter: ودیگران نیزشئته بمعنی ثروت، خواسته گرفته شده‌است. (۱۵) Asperena.
(۱٦) Farhang i Oim Ausgabe Von Hans Reichelt in Wiener Zeitschrift fur die Kunde des Morgenlandes XIV Band 1900.
(۱۷) Asperenô - maza. (۱۸) Asperenomazangh. (۱۹) Asparun masâk. (۲۰) Masâk Cigôn jojan âvak.
(۲۱) نگاه کنید به : Avesta Grundtexte Sammt Der Huzvâresch Ubersetzung I Band: der Vendidad Von F. Spiegel Wien 1853 S. 67. Pahlavi Vendidâd by Behramgore Anklesaria Bombay 1949 P. 130.

«۲۲» نوشته شده . (درفرهنگ پهلوی یك زوزن(۱)هم نوشته شده) (۲) .
این نشان‌باعلامت ایدئو گرام(۳)درقرائت سنتی زرتشتیان جوجن خوانده شده همان است که دربرهان‌قاطع جوجن یاد گردیده، جوجن‌بلغت زند وپازند بمعنی درم باشد که چهل‌وهشت حبه‌است . بازبرهان‌قاطع تحت کلمهٔ جوهره آورده : جوهره درم‌را گویند که چهل و هشت حبه است و بار سوم در لغت زوزن نوشته : «زوزن بکسرثالث بر وزن مؤمن‌درم‌باشد که بعربی درهم گویند وآن چهل وهشت حبه‌است» . شبهه نیست که جوجن= زوزن درمتون پهلوی بجای درهم‌آورده شده (٤) وارزش آن چهارم یك ستیر (= سیر) است یاآنچنانکه در فصل اول شایست نه شایست فقرهٔ۲ آمده : «و هرستیر چهار درهم سنگ» (٥) یا آنچنانکه درروایات آمده : « وهر استیر چهار درهم بود » (٦) .

بنابراین از اسپرنه در اوستا یك گونه مسکوك یا پول یا وسیلهٔ داد و ستد اراده شده و مفسرین نامهٔدینی درزمان ساسانیان آنرا نیز چنین چیزی دانسته‌اند که معادل آنرا جوجن (= درهم) آورده‌اند از این که درزمان اوستایی‌پول بوده یاخوداجناس بهم مبادله میشده سخن خواهیم داشت .

در اینجا باید گفته شود که جوجن = زوزن از لغات ایرانی نیست بلکه‌ازلغات بیگانه است که آنرا هزوارش نامند این گونه لغات سامی (ارامی) درنوشته های پهلوی فزون و فراوان است ، لغت مورد بحث مانیزازآنهاست که ازیك زبان قدیمتر سامی که اکدی باشد داخل زبان ارامی شده است « زوزو » در زبان اکدی به معنی یك پاره سیم (نقره) یاد شده و در ارامی نام‌یك‌پول نقره‌ای کوچك است(۷)

دادوستددراوستاـ برخی ازدانشمندان گویند که در زمان اوستایی هنوز پول مسکوك در ایران نبوده و نبایستی در اوستا از آن سخن رفته باشد (۸) .
درست است در کهنترین بخش اوستا از آن سخنی نیست ، زیرا از قرن ششم‌پیش از مسیح پول در ایران شناخته شده است اگر دربخشهای متأخر اوستا مسکوکی‌یاد شده‌باشد نباید شگفت آمیز باشداماعمولا در اوستا ، دربخشهایی هم که نسبهٔ متأخر دانسته شده از برای مزدکاری ودیهٔ گناهی از جنس سخن رفته و بویژه چهار پایان وسیلهٔ دادوستد است وهمچنین‌است در ودا و توراة و همهٔ آثار کتبی قدیم . از برای نمونه چند فقره از فرگرد (=فصل) هفتم وندیداد راکه درآن‌ازمزد پزشك وستور پزشك (بیطار) سخن رفته یاد میکنیم :
در فقرات ٤۱ - ٤۳ آن فرگرد آمده :
« آتوربان (= موبد)را درمان کنندبرای یك آفرین نیك ، خانخدای را درمان کنند بارزش پست‌ترین ستور ، دهخدای ده را درمان کنند بارزش یك ستور میانگین،شهربان‌شهر را درمان کنندبارزش بهترین ستور ، شهریار کشور را درمان کنند بارزش یك گردونهٔ چهار اسبه . در فقرهٔ ٤۲ از زن خانخدای (کدبانو) وزن دهخدای وزن شهربان وزن شهریار سخن رفته‌ومزد پزشکی که بیماری آنانراچاره بخشیده باشد بحسب ترتیب ، یك ماده‌خرو یك ماده گاو ویك مادیان ویك ماده شتر معین شده است . در فقرهٔ ٤۳ دربارهٔ مزد پزشکی که بزرگ‌زاده را ازناخوشی برهاند و مزدستوربزشکی (بیطار) که‌چارپایان‌راتندرست‌سازدآمده : « بزرگ‌زاده رادرمان کنندبارزش بهترین ستور،بهترین ستور را درمان کنند بارزش‌ستورمیانگین، ستورمیانگین‌رادرمان کنندبارزش‌پست‌ترین ستور،ستورپست‌ترین‌را درمان کنندبارزش یك پاره گوشت . » (۹) .

در اوستا اینگونه فقرات که میرساند مزد کار و داد وستد باجنس بوده ، بسیار است همهٔ آنها را یاد کردن سخن را بدرازا میکشاند . در ایران و در همه جای روی زمین‌پیش از اختراع سکه، جنسی که بدان نیازمند بودند با جنس دیگر مبادله میشد درمیان‌چیزهای گونان برخی از آنهابیشتر از برای مبادله اختصاص یافت ازآنهاست گوشماهی که دربخش بزرگی از‌زمینها ازاقیانوس‌آرام گرفته تاکرانهای مکزیك رواج داشت . شك نیست که وسیلهٔ مبادله ازحیث زمان ومکان‌تغییرمیکرده ونزدقومی جنس‌خصوصی‌طرف‌توجه‌بوده‌مثلانزداقوام اولیه سنگ چخماخ (۱۰) بیشتر خواستار داشت . »(۱۱)نزدچینیها مروارید وسنگ یشم،کاسهٔ‌سنگپشت وابریشم و کتان درداو ستدبجای‌پول‌بکارمیرفت.پارچهٔ کتان بایستی به‌پهناودرازای معینی بریده شده باشد . در زمان پادشاهی‌وتی(۱۲)(۱٤۰-۸۷ پیش از مسیح) بزرگان کشور ، یا خویشان و بستگان که روزانه یا درهنگام جشنها به دربار میآمدند ، پاره‌های چهار گوشه‌ای‌از پوست جانوران بامپراتور خود تقدیم میکردند. این چرم پاره‌ها پس‌ازآن‌مهری

---

(۱) Zuzan

(۲) نگاه کنید به :
An old Pah'lavi Pazand Glossary Edited By H.J. Asa and M. Haug Bombay London 1870 P. 135 and 243.
و بفصل ۱۸ فرهنگ پهلو یك :
Farhang I Pahlavîk Edited By Hein. Junker Heidelberg 1912
بفصل ۱ آن وبصفحهٔ 78 - یوستی درفهرست لغات پهلوی بندهش
Bundehesh Von Justi Leipzig 1868. S. 147
دودن هم یاد کرده است . زوزن = جوجن مشتبه نشود با زوزن که از توابع خواف (درخراسان) است ، نگاه کنید به نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ۱٥٤ و بصفحات اول تاریخ بیهقی که از زوزنی یاد میکند .

(۳) Ideogramme.

(٤) نگاه کنید به : Sacred Books of the East vol V by West P. 241.
«وست» کلمهٔ هزوارش را gûgan خوانده و «دارمستتر» درترجمهٔ اوستای‌خود Zûzô آورده است . ونگاه کنید بکلمهٔ asperena در :
Altiranisches Wörterb, Von Bartholomae Sp. 218

(٥) Shâyast - ne Shâyast by Jehangir Tavadia Hamburg 1930 P. 135.

(٦) Die Traditionelle Literatur Der Parsen Von F. Spiegel Wien 1860 S. 88; Zoroastrian Civilization By M. N. Dhalla New York 1922 P. 357.

(۷) Akkadische Fremdworter Von Zimmern Leipzig 1917 S. 21.

(۸) Ostiranische K ltur Von W. Geiger Erlangen 1882 S. 397.

(۹) بجای موبد - خانخدا - دهخدا - شهربان - شهریار، بحسب ترتیب در متن آمده : Athravan - Dainghu Paiti ... Vispaiti - nmânô Paiti
در نوشته های پهلوی پست ترین ستور وستور میانگین و بهترین ستور بحسب تربیت خر وگاو و اسب یا شتر است - ستور در اوستا ستوره Staora بمعنی مطلق چارپایان بزرگ است در فارسی ستور باسب اطلاق میشود - درمقابل چارپایان بزرگ در متن انومیه Anumya آمده که چارپایان خرد چون بز و میش باشد . درنوشته‌های پهلوی ستورپزشك بیطار است . کلمهٔ دامپزشك در این چندسال اخیر ساخته شده وبدساخته‌اند . چنانکه‌دیده میشود مزدپزشك نظربطبقات مردم‌بارزش (ارجنگه Arejangh) چارپایان است . این مزد از آفرین نیك یا دعای خیر موبد شروع میشود و با یك پارچهٔ گوشت یا یك خوراك از طرف صاحب بز یا میش انجام میپذیرد .

(۱۰) Silex

(۱۱) Harmsworth History of the World Vol XIV London 1914 P. 5707.

(۱۲) Wu-ti